

تراب حق شناس

از فضیله تا پیکار...

خاطرات و نوشته‌ها



کلاس ۹ و ۱۰ را تمام کرده بودم. تا به وقت ۱۳۳۵ بود. هر چه علم عمومی که در زمان مدرسه آموختم همه آن را از یاد من (آرام) را
 بر اثر فعل طبیعتی که من فرستادم تا جز من این شود. یکی از آن اقدام که من فرستادم در حالی بود که هنوز از حد سینه زدن (۱۳۳۵) را پاس
 ننشده بودم. بستم فرستادم. پنج فصلی که از این اثر برتر بود. از آنجا که این ششم ابتدایی است و در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم
 در تمامیه با پشت شد که آرام با آن بستم فرستادم. ^{از یاد من} در این کتاب که در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم
 زحمت زیادی را در آن وقت خواندم و در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم. ^{از یاد من} من با این خود که در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم
 در آن وقت که من فرستادم که از آنجا که این ششم ابتدایی است و در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم
 نوزده (۱۵) است (کتاب کتبی) در این کتاب که در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم. ^{از یاد من} در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم
 این کتاب را من تمامیت برای فریب من از خود کرده و فرستادم و در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم. ^{از یاد من} در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم
 تمام این کتابی که من فرستادم به نام کتاب از آنجا که این ششم ابتدایی است و در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم. ^{از یاد من} در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم
 در آن وقت که من فرستادم که از آنجا که این ششم ابتدایی است و در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم. ^{از یاد من} در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم
 اشکال تر است این که من فرستادم و من فرستادم که از آنجا که این ششم ابتدایی است و در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم. ^{از یاد من} در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم

این کتاب را من تمامیت برای فریب من از خود کرده و فرستادم و در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم. ^{از یاد من} در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم
 تمام این کتابی که من فرستادم به نام کتاب از آنجا که این ششم ابتدایی است و در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم. ^{از یاد من} در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم
 در آن وقت که من فرستادم که از آنجا که این ششم ابتدایی است و در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم. ^{از یاد من} در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم
 اشکال تر است این که من فرستادم و من فرستادم که از آنجا که این ششم ابتدایی است و در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم. ^{از یاد من} در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم

تراب حق شناس

مطلب حق شناس است (تراب حق شناس) که در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم. ^{از یاد من} در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم
 این کتاب را من تمامیت برای فریب من از خود کرده و فرستادم و در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم. ^{از یاد من} در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم
 تمام این کتابی که من فرستادم به نام کتاب از آنجا که این ششم ابتدایی است و در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم. ^{از یاد من} در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم
 در آن وقت که من فرستادم که از آنجا که این ششم ابتدایی است و در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم. ^{از یاد من} در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم
 اشکال تر است این که من فرستادم و من فرستادم که از آنجا که این ششم ابتدایی است و در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم. ^{از یاد من} در آن زمان که تازه به این کتاب توجه می نمودم

از فضیله تا پیکار

خاطرات و نوشته ها

تراب (مرتضی) حق شناس
از فیضیه تا پیکار...
خاطرات و نوشته‌ها

Torab Haghshenas
From Feyziyeh to Peykar
Memories and writings

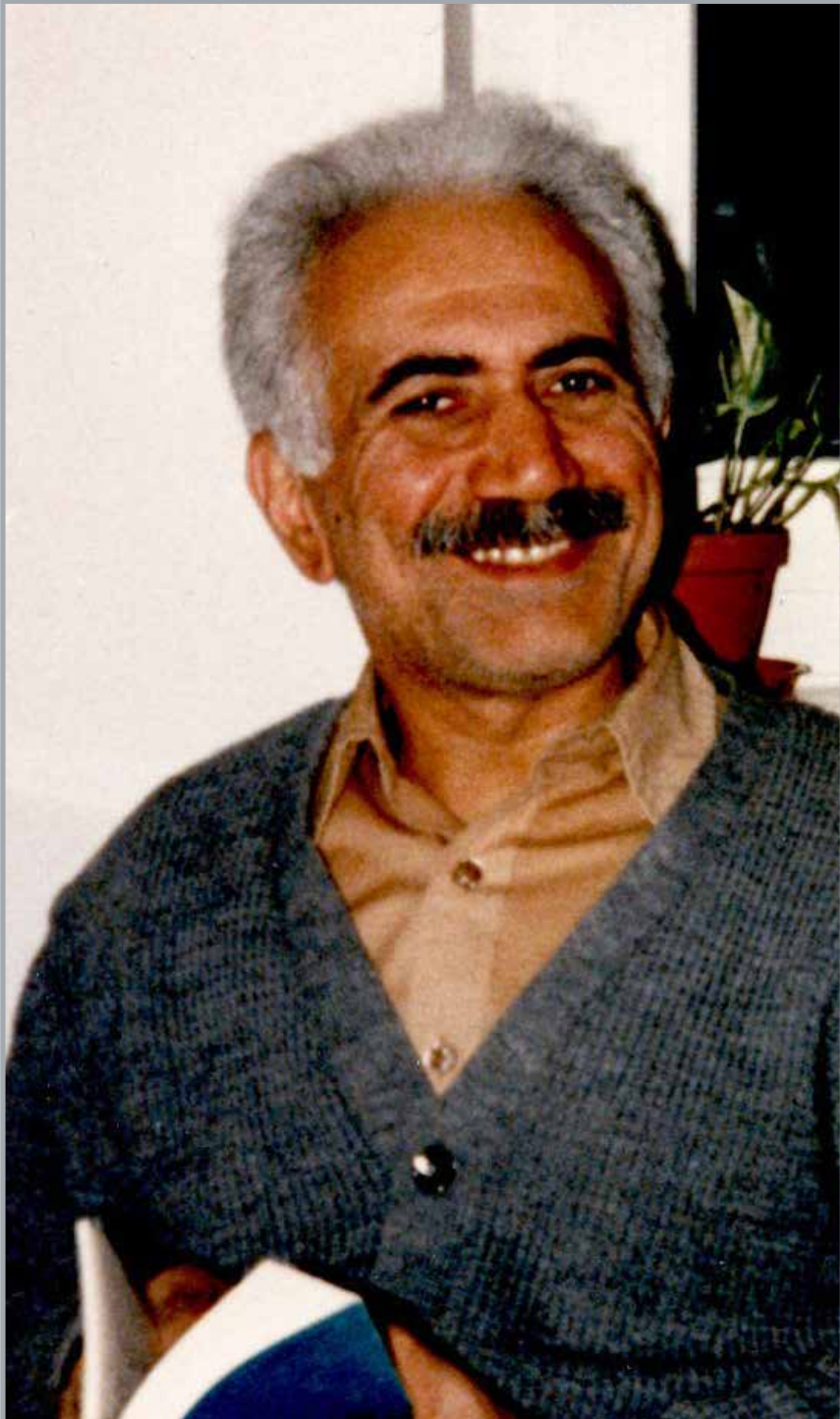
عکس روی جلد: قبرستان پرلاشز، تراب در راه مزار پوران
انتشارات اندیشه و پیکار
مارس ۲۰۲۰ = اسفند ماه ۱۳۹۸
نشر اینترنتی: سپتامبر ۲۰۲۱ = شهریور ماه ۱۴۰۰

شابک: 978-3-9822447-0-9

Andeesheh va Peykar Publications
Postfach 600132, 60331 Frankfurt a.M., Germany
post@peykar.org
www.peykar.org

Frankfurter Sparkasse 1822
IBAN: DE92 5005 0201 0323 8131 00
SWIFT-BIC HELADEF1822

تقدیم به تمام شهدای جنبش کمونیستی



فهرست:

۱	در بارهٔ این کتاب (جمع اندیشه و پیکار)
۳	فشردهٔ کتاب در آئینهٔ شفاف مثنوی مولوی
۵	سال‌شمار زندگی ”فردی-جمعی“
۱۵	مقدمه
	فصل اول: خاطرهٔ نخلستان
۱۹	تا ۱۵ سالگی، در جهرم
	فصل دوم: سه سال طلبگی در قم
۴۷	اشاره به وضع بهداشتی قم، حمام، آب آشامیدنی
۵۰	اشاره‌ای به وضعیت روحانیت و حوزهٔ قم
۵۴	بروجردی و مرجعیت مطلق او
۵۸	موضع آیت‌الله بروجردی در قبال سرکوب فداییان اسلام و اعدام رهبران آن
۶۹	اختلافات بین روحانیون
۷۰	درس‌های حوزه
۷۲	
	فصل سوم: دورهٔ دانشجویی و آغاز فعالیت سیاسی
۷۷	مروری بر اوضاع اجتماعی و روحیهٔ حاکم بر مردم پس ۲۸ مرداد ۱۳۳۲
۸۰	فعالیت در جبههٔ ملی
۸۳	فعالیت هم‌زمان در انجمن اسلامی دانشجویان و در جبههٔ ملی
۸۸	فعالیت در نهضت آزادی ایران
۹۲	حادثهٔ اول بهمن ۱۳۴۰
۱۰۱	اعلامیهٔ دانشگاه تهران
۱۰۲	

- ۱۰۵ نهضت روحانیت
 ۱۰۸ مهاجرت مراجع در سال ۱۳۴۲ به تهران در اعتراض به فرم‌های شاه
 ۱۱۵ مقطع ۱۵ خرداد ۱۳۴۲
 ۱۱۷ مخفی شدن در تبریز
 ۱۱۹ برخی تحولات در عرصه اقتصادی اجتماعی پس از اصلاحات ارضی
 ۱۲۰ اوضاع اجتماعی و سلطه چپ در جهان
 ۱۲۳ لیستی از کتاب‌ها، مجلات و فعالیت‌های فرهنگی مهم دهه چهل
 ۱۲۷ نتیجه‌گیری کلی حول روحانیت
 ۱۲۹ درباره تأثیرپذیری ما از انقلاب الجزایر
- فصل چهارم: دوره معلمی و شکل‌گیری مجاهدین ۱۳۴۳-۱۳۴۹**
 ۱۳۳ روحیه مبارزین پس از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲
 ۱۳۵ درک از اسلام آخوندی و نقد آن
 ۱۳۷ اختلافات نهضت آزادی و روحانیون
 ۱۳۸ خاطرات این دوره
 ۱۴۰ جوانانی که درک انتقادی داشتند
 ۱۴۰ فارغ‌التحصیلی از دانش‌سرای عالی
 ۱۴۴ بازگشت از تبریز به تهران
 ۱۴۵ زمینه‌های تأسیس سازمان مجاهدین ۱۳۴۳-۱۳۴۲
 ۱۴۶ تلاش برای نقد بازرگان در تدوین ایدئولوژی
 ۱۵۱ جایگاه حنیف‌نژاد
 ۱۵۳ تشکیل مجاهدین و انتقادی که به من وارد است
 ۱۵۹ تدوین ایدئولوژی
 ۱۶۰ سازماندهی
 ۱۶۲ کتاب‌های مطالعاتی مجاهدین
 ۱۶۸ کتاب‌های مرجع
 ۱۶۹ از دیگر کتاب‌های در دستور مطالعه از ابتدای شکل‌گیری تا ۱۳۵۰
 ۱۷۱ از مقالات و جمع‌بندی‌های درونی حاوی جوانب آموزشی
 ۱۷۲ برگردیم به تدوین ایدئولوژی
 ۱۷۳ نگاهی به موضوع التقاط و معنای آن
 زندگی اجتماعی رفقای مجاهد
 ۱۷۸ شغل به‌عنوان محمل امنیتی
 ۱۷۸ زندگی خانوادگی
 ۱۸۰ مسئله جنسی و کیفیت برخورد به آن

۱۸۲	مسائل امنیتی
۱۸۴	حل مسئله مرگ
۱۸۵	پنج سال کار معلمی در صومعه سرا (فومنات، گیلان)
۱۸۷	داستان صوفی شدن (رشت)
۱۹۵	تحولات درونی ۴۸-۱۳۴۴
۲۰۰	کناره گیری عبدی
۲۰۱	روی آوری به مشی چریکی از طریق قضیه فلسطین

فصل پنجم: تماس با فلسطین، ضربه شهریور ۵۰ و بازسازی سازمان ۵۳-۱۳۴۹

۲۰۵	شکل گیری جنبش مقاومت فلسطین
۲۰۸	آشنایی ام با قضیه فلسطین
۲۱۰	انعکاس جنگ شش روزه در مطبوعات ایران- مقاله آقای حاج سیدجواد
۲۱۱	تصمیم به تماس مستقیم با فلسطین و ضرورت مبارزه مسلحانه
۲۱۲	طرح رفتن به فلسطین و دلیل آن
۲۱۴	مسیر سفر
۲۱۴	تلاش اول برای تماس: سفر حسین روحانی به پاریس
۲۱۵	تلاش دوم: ارزنگ خامنه‌ای از راه خلیج
۲۱۶	سفر اول به قطر
۲۲۰	شروع مذاکرات در قطر
۲۲۱	بازگشت به ایران در نیمه خرداد ۱۳۴۹
۲۲۴	سفر دوم خرداد ۱۳۴۹
۲۲۷	دستگیری در ابوظبی
۲۲۹	سفر به بیروت و امان
۲۳۲	تیمور بختیار
۲۳۴	جمع بندی مقطعی
۲۳۵	تدارک مذاکره با مسئولین الفتح (اوت ۱۹۷۰ - مرداد ۱۳۴۹)
۲۳۷	شروع مذاکرات با ابوحسن و معرفی او
۲۳۸	پیشنهاد ابوحسن برای شرکت بچه‌ها در عملیات فلسطینی‌ها
۲۴۰	رسیدن خبر دستگیری شش تن از رفقا به بیروت
۲۴۱	پایگاه آموزشی در نزدیکی امان
۲۴۱	شرح دستگیری رفقا در دوبی
۲۴۲	رسیدن خبر دستگیری به تهران و نتایج آن
۲۴۲	پیامدهای دستگیری
۲۴۷	ارتباط با فلسطینی‌ها

- ۲۴۸ گزارش حسین روحانی از هواپیماریایی
- ۲۶۵ زندان در بغداد، تماس اول با خمینی
- ۲۶۷ آغاز سپتامبر سیاه، زمانی که در اردوگاه‌های اردن بودیم
- ۲۶۹ عقب‌نشینی بعد از سپتامبر سیاه
- ۲۷۱ عقب‌نشینی از اردن به سوریه و لبنان
- ۲۷۲ نشست با ابونضال
- ۲۷۴ نشست با بعث عراق
- ۲۷۶ ملاقات با بچه‌ها در زندان عراق
- ۲۷۸ آزادی بچه‌ها از زندان عراق
- ۲۸۰ پایگاه‌های نظامی
- ۲۸۱ پایگاه شیخ‌زناد
- ۲۸۱ پایگاه طرطوس
- ۲۸۳ جمع‌بندی از کل پروژه آموزش نظامی
- ۲۸۴ وضع در اوایل سال ۱۳۵۰
- ۲۸۶ تأثیر ارتباط با فلسطین در آشنایی با دیگر کشورها
- ۲۸۸ آشنایی با شعر و ادبیات فلسطین
- ۲۸۸ جمع‌بندی رفقا از مبارزین فلسطینی
- ۲۸۹ ترور ابوحسن سلامه در ۱۹۷۹
- ۲۹۱ بازگشت از فلسطین پس از پایان آموزش‌های نظامی
- ۲۹۳ دستگیری محسن نجات‌حسینی و محمد یقینی در فرودگاه بیروت
- ۲۹۴ نوعی جمع‌بندی
- ۲۹۵ وضعیت داخل قبل از ضربه ۱۳۵۰ به سازمان
- ۲۹۶ ضربه شهریور ۵۰
- ۲۹۸ دو نظر در برخورد به تبعات ضربه ۵۰
- ۳۰۰ چرا بچه‌ها بدون مقاومت مسلحانه گیر افتادند؟
- ۳۰۱ عملیات شهرام شفیق
- ۳۰۳ عملیات دکل برق کوی کن
- ۳۰۴ دستگیری محمد حنیف‌نژاد
- ۳۰۶ فداکاری حنیف‌نژاد برای نجات بقیه از اعدام
- ۳۰۷ وضع بچه‌ها بعد از ضربه
- ۳۰۸ وضعیت رهبری سازمان بعد از ضربه
- ۳۰۸ دوره احمد رضایی
- ۳۱۱ فرار رضا رضایی
- ۳۱۵ دوره رضا رضایی

- ۳۱۵ وظایف دورهٔ رضا رضایی
- ۳۱۶ نقش خانواده‌های زندانیان
- ۳۲۰ ماجراجویی بعد از ضربهٔ شهریور ۵۰
- ۳۲۱ درک مجاهدین از مبارزهٔ مسلحانه
- ۳۲۵ بازسازی سازمان، حزب ملل اسلامی و حزب الله
- ۳۲۸ فرار تقی شهرام
- ۳۳۲ از فرار تقی تا شهادت رضا
- ۳۳۳ شهادت رضا رضایی
- ۳۳۴ بهرام آرام
- ۳۳۵ انتقاد به دورهٔ رضا رضایی
- ۳۳۷ در نقد تبلیغات حول خانوادهٔ رضایی
- ۳۳۸ پیشنهاد به خارج برای عملیات آدم ربایی
- ۳۳۸ بعد از ضربهٔ ۵۰ در خارج
- ۳۴۱ بیانیهٔ اعلام موجودت سازمان مجاهدین
- ۳۴۳ پخش شایعات در غیاب اخبار موثق
- برخورد به بیانیهٔ اعلام موجودیت سازمان
- ۳۴۴ برخورد جریانات و افراد مذهبی در داخل
- ۳۵۰ برخورد نیروهای مذهبی خارج از کشور
- ۳۵۶ برخورد انجمن‌های اسلامی دانشجویان در اروپا و آمریکا
- ۳۵۷ برخورد نیروهای چپ در داخل
- ۳۵۷ برخورد نیروهای چپ در خارج
- ۳۵۸ برخورد کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در خارج
- ۳۶۲ پیوستن مبارزینی در خارج به سازمان
- ۳۶۲ ملاقات دوم با خمینی
- ۳۶۹ بازگشت محمود شامخی به داخل در مرداد ۱۳۵۱
- ۳۷۱ آزاد شدن محمد یقینی
- ۳۷۳ آزاد شدن محسن نجات حسینی
- ۳۷۳ دستگیری من در زحله
- ۳۷۵ طرح بازگشت من به ایران
- ۳۷۶ جمع‌بندی آخر ۱۳۵۱
- ۳۷۷ رادیوها در عراق ۱۳۵۱
- ۳۷۹ گزارش از تیر ۱۳۵۱ تا تیر ۵۲
- ۳۸۰ نشست لندن دی ۱۳۵۲

۳۸۷	فصل ششم: فرایند تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین خلق ایران
۳۹۱	مضمون ایدئولوژیک تغییر و تحول نظری از اسلام به مارکسیسم
۳۹۲	درک مجاهدین اولیه از اسلام
۳۹۴	مطالعات و جامعه‌گردی
۳۹۶	اوضاع پس از دستگیری‌های ۱۳۵۰
۴۰۳	وضعیت زندان‌ها در سال‌های ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰
۴۰۳	وضعیت زندان از سال ۵۰ به بعد و مسئله شکست
۴۰۶	چگونگی لو رفتن
۴۰۷	تعلل در عمل
۴۰۹	مضمون شکست
۴۱۰	اعترافات
۴۱۳	تداوم فعالیت در بیرون از زندان
۴۱۵	تهیه دفاعیات
۴۱۶	زمینه‌های تغییر ایدئولوژی و دستاوردهای تئوریک زندان موارد تمایل به مارکسیسم قبل از تغییر ایدئولوژی
۴۱۷	رسول مشکین‌فام
۴۱۸	بهمن بازرگانی
۴۱۸	مسعود اسماعیل‌خانیاں و رضا باکری
۴۱۹	رضا رضایی
۴۱۹	علی باکری
۴۲۰	سعید محسن
۴۲۰	محمود شامخی
۴۲۱	محمدباقر عباسی
۴۲۲	تغییر ایدئولوژی ۵۴-۱۳۵۱ در عرصه تئوری جزواتی که پس از ۱۳۵۰ در زندان تدوین شد
۴۲۴	جزوه "شعائر"
۴۲۵	جزوه "مقدمه مطالعات مارکسیستی"
۴۲۶	جزوه "خرده‌بورژوازی"
۴۲۷	جزوه "استراتژی"
۴۲۸	تغییر ایدئولوژی در زندان
۴۲۹	درباره لطف‌الله میثمی
۴۳۱	تغییر ایدئولوژی به لحاظ کمی
۴۳۵	تشکیلات در درون زندان
۴۳۵	آموزش جوانان در زندان

۴۳۶	جریان تغییر ایدئولوژی در بیرون از زندان
۴۳۸	تصفیه‌ها
۴۴۳	جهت‌گیری جدید مشی چریکی در ارتباط با تغییر ایدئولوژی تأثیرات تغییر ایدئولوژی در خارج از کشور
۴۴۶	اعلامیه‌ها و کینز و احساس "طعم تازه"
۴۵۰	ازدواج با پوران، آبان ۱۳۵۳
۴۵۳	جریان خطای پایگاهی، آبان ۱۳۵۳
۴۵۵	تصفیه‌ام از جمع مسئولین خارج، بهمن ۱۳۵۳
۴۵۸	آمدن سیاسی به خارج، اسفند ۱۳۵۳
۴۶۲	تعلیق حسین روحانی
۴۶۳	پروژه آموزش و مبارزه ایدئولوژیک با سیاسی
۴۶۵	چگونه رفسنجانی نمی‌خواست مارکسیست شدن ما علنی شود
۴۶۶	فعالیت‌های داخل کشور
۴۷۳	جمع‌بندی تغییر ایدئولوژی

فصل هفتم: فعالیت در خارج ۵۷-۱۳۵۰

۴۷۷	سیاست برقراری ارتباط با کشورهای منطقه
۴۸۰	جنبش ظفار و تماس با یمن جنوبی
۴۸۲	سفر به عدن
۴۸۲	سفر (غیر رسمی) به عدن، ظفار
۴۸۳	اعزام دو رفیق زن به ظفار
۴۸۵	سفر رسمی به عدن در هیئت مشترک
۴۸۵	وضعیت جغرافیای سیاسی خلیج و یمن جنوبی
۴۸۷	وضع اقتصادی
۴۸۸	وضع عقب‌مانده عدن (مشاهدات عینی)
۴۸۹	جایگاه زنان و مناسبات زناشویی
۴۹۰	مناسبات غیربوروکراتیک
۴۹۲	نفت و فشار عربستان سعودی
۴۹۲	جاده سازی
۴۹۳	وضعیت درمانی
۴۹۴	کمک‌های چین
۴۹۶	تماس با جنبش اتیوپی در یمن
۴۹۹	تماس با لیبی
۵۰۰	نامه از طرف ابوجهاد

- وضع اشخاص و نیروهای دیگری که خواهان تماس با لیبی بودند
- ۵۰۱ جلال فارسی
- ۵۰۲ محمد منتظری
- ۵۰۲ جبهه ملی خاورمیانه، حسن ماسالی
- ۵۰۳ ملاقات اول با مقامات لیبی
- ۵۰۶ ملاقات دوم با مقامات لیبی، همراه با سپاسی
- ۵۰۸ وضع مطبوعات در لیبی و نگارش یک مقاله بلند در باره ایران
- ۵۰۸ ملاقات رفقای فدایی با مقامات لیبی
- ۵۱۰ کمیته هماهنگی در رابطه با لیبی
- ۵۱۲ امکانات به دست آمده
- ۵۱۲ تسلیحات
- ۵۱۳ پاسپورت
- ۵۱۳ پول و کمک‌های مادی
- ۵۱۴ هدف لیبی از کمک به نیروهای انقلابی
- ۵۱۵ سمینار پشتیبانی از شیلی
- ۵۱۵ سمینار پشتیبانی از ویتنام
- ۵۱۶ محذورات رابطه با لیبی
- ۵۱۸ پیشنهاد بولتن بین‌المللی
- ۵۱۹ ارتباط با دیگر نیروها در لیبی
- ۵۲۰ اختتام فعالیت در خارج
- لیست تماس‌های داخلی و خارجی
- ۵۲۲ تماس با نیروهای ایرانی
- ۵۲۲ تماس با نیروهای انقلابی غیر ایرانی
- ۵۲۴ جمع‌بندی بخش خارج: فلسطین، ظفار
- ۵۲۶ بحث تنوریک قضیه فلسطین
- فصل هشتم: بخش مشعب و تغییر و تحولات آن**
- ۵۳۱ مسئله جستجوی وحدت
- ۵۳۳ نطفه‌های نقد مشی چریکی
- ۵۴۲ انتشار قیام کارگر
- ۵۴۳ گفتار محمد نمازی در نفی مشی چریکی
- ۵۵۲ اعلامیه اسفند ۱۳۵۶ و نقد مش چریکی
- ۵۵۴ ضرورت تشکیل شورای مسئولین
- ۵۵۹ دوره تصفیه و تعلیق

- ۵۶۲ مسئله سیانور
- ۵۶۳ جبهه‌بندی‌های درون شورای مسئولین
- ۵۶۵ استعفای رهبری و سرنوشت شهرام
- ۵۶۸ گروه نبرد
- ۵۷۰ گروه آرمان
- ۵۷۳ بعد از شورای مسئولین
- ۵۷۴ جلسه برای عدنی‌ها و عمانی‌ها
- ۵۷۶ لحظه قیام
- ۵۷۸ بحثی در مورد پیچیدگی قیام
- ۵۷۹ کنفرانس وحدت
- ۵۸۰ کنگره اول سازمان پیکار
- ۵۸۱ خلاصه‌ای از نظرات اکثریت
- ۵۸۲ خلاصه‌ای از نظرات اقلیت
- ۵۸۲ تعیین رهبری جدید در کنگره اول
- ۵۸۳ بستن دفاتر در عدن و بازگشتم به ایران
- ۵۸۳ نقش و فعالیت زنان در مجاهدین و بخش منشعب
- ۵۸۶ جمع‌بندی انتقادی نسبت به بخش منشعب

فصل نهم: سه سال در سازمان پیکار...

- ۵۸۹ بازگشت به ایران
- ۵۹۴ ضرورت انتشار یک ارگان مرکزی
- ۵۹۶ سازماندهی در تحریریه پیکار
- ۶۰۰ تحلیل از جمهوری اسلامی و وضعیت نیروهای انقلابی
- ۶۰۴ مسئله زنان
- ۶۰۵ ترکمن صحرا و کردستان
- ۶۱۱ نگاهی به لغزش‌های پیکار در آغاز
- ۶۱۲ مورد توقیف جزوه "کارگر به پیش"
- ۶۱۳ مورد نامه سرگشاده به "امام خمینی" در ارتباط با دستگیری مجتبی طالقانی
- ۶۱۳ مورد تجلیل از "ابتکار" طالقانی در ایجاد شوراها
- ۶۱۴ مورد تجلیل از طالقانی به مناسبت مرگ او
- ۶۱۵ مورد دفاع از جلود و سفر هیئت لیبایی
- ۶۱۷ حوادث سیاسی و "تندیچ‌ها"
- ۶۱۷ رفراندوم جمهوری اسلامی
- ۶۲۰ انتخابات مجلس خبرگان

- موج اختناق و سرکوب
 ۶۲۳ دستگیری انقلابیون
 ۶۲۳ دستگیری تقی شهرام
 ۶۲۹ مقاله "ولایت فقیه گشادترین کلاهی که به سر مردم ایران می‌رود"
 ۶۳۱ فعالیت‌های کنفرانس وحدت و پایان آن
 ۶۳۳ اشغال سفارت آمریکا
 ۶۳۶ تر قدرت دوگانه و مقاله "زیگزاگ‌ها"
 ۶۳۶ انتخابات مجلس شورا
 ۶۳۸ مسئله انقلاب فرهنگی و بسته شدن دانشگاه‌ها
 ۶۳۹ کنگره دوم پیکار
 ۶۴۳ جنگ ایران و عراق
 ۶۴۴ موضع پیکار در برخورد به جنگ
 ۶۴۸ نقد مواضع نیروهای دیگر نسبت به جنگ
 ۶۵۲ رشد سازمان بعد از جنگ
 ۶۵۳ تظاهرات سالگرد بسته شده دانشگاه‌ها و پرتاب نارنجک
 ۶۵۵ بیانیه منتشر شده در پیکار ۱۱۰
 ۶۵۶ واقعه سی خرداد
 ۶۵۹ نظر منتقدین بیانیه ۱۱۰
 ۶۶۰ فراکسیون جناح انقلابی
 ۶۶۱ گرایش "پیکار کمونیستی"
 ۶۶۲ "کمیسیون گرایشی"
 ۶۶۴ برخوردهای انحرافی در تشکیلات تحت عنوان مبارزه با اپورتونیسیم
 ۶۶۷ سرنوشت جناح‌های مختلف
 ۶۶۹ لیست اسناد بحران
 ۶۷۰ از جناح انقلابی
 ۶۷۰ از کمیسیون گرایشی
 ۶۷۱ نتیجه‌گیری

فصل دهم: تبعید

- ۶۷۳ زمینه‌های خروج از ایران
 ۶۷۶ خروج از ایران در فروردین ۱۳۶۱-۱۹۸۲
 ۶۷۹ رسیدن به پاریس در اردیبهشت ۱۳۶۱ و ادامه فعالیت
 ۶۸۸ کتاب "رفرم یا انقلاب"
 ۶۸۹ مقاله "سرمایه‌داری ایران و پوستین کهنه ولایت فقیه"

- ۶۹۰ تقاضای پناهندگی
- ۶۹۳ جلسه پاریس
- ۶۹۵ فعالیت انتشاراتی
- ۶۹۵ کتاب "از آرمانی که می جوشد"
- ۷۰۰ کتاب "بازنده"
- ۷۰۰ گاهنامه "برگزیده مطالب خواندنی"
- ۷۰۱ نشریه "اندیشه و پیکار" نوامبر ۱۹۸۷ تا دسامبر ۱۹۹۳
همکاری با ارگان‌های انتشاراتی و مجلات
- ۷۰۵ "آغازی نو"، "چشم‌انداز"، "ایرانیکا"
- ۷۰۷ مجله "آرش"
- ۷۰۹ "روزنامه تیراژه"
- ۷۱۱ در رابطه با نشریه "نقد"
- ۷۱۱ پایان اتحادیه‌های دانشجویی
- ۷۱۱ درباره بحران
- ۷۱۵ کنگره بین‌المللی مارکس
- ۷۱۷ فعالیت‌های دیگر
- ۷۲۰ سایت و آرشیو اسناد
- ۷۲۵ برخی فعالیت‌های پوران
- ۷۲۶ موضوع انترناسیونالیسم و قضیه فلسطین
- ۷۲۶ جنبش‌های ضدجهانی شدن و نقد ما بر آنها
- ۷۳۰ فستیوال زاپاتیست‌ها
- ۷۳۱ چرا پیکار را احیا نکردیم؟

فصل یازدهم: دست‌هاییم کو؟

- ۷۳۳ یادداشت‌های قبل از بیمارستان ۲۷ ژانویه ۲۰۱۴
- ۷۴۱ یادداشت‌های بیمارستان
- ۷۴۲ ۱۸ آوریل ۲۰۱۴
- ۷۴۳ ۱۶ مه ۲۰۱۴
- ۷۴۳ ۱۸ ژوئیه ۲۰۱۴ ساختمان رویه‌رو، ساختمان دُبرده
- ۷۴۴ ۲۶ سپتامبر ۲۰۱۴
- ۷۴۵ ۷ مه ۲۰۱۵
- ۷۴۶ اکتبر ۲۰۱۵
- ۷۴۶ ۴ دسامبر ۲۰۱۵

پیوست‌ها

پیوست اول:

- زنان زندگی من: مادر بزرگ و مادرم (پوران که جای خود دارد)
 ۷۵۱ مادر بزرگم: علیا لاری
 ۷۵۵ مادرم: عفت مروج‌چهرمی

پیوست دوم:

- از باغ و بودن (شعری از علی محمد حق‌شناس)
 ۷۶۱

پیوست سوم:

- مهندس مهدی بازرگان: آینهٔ اوج و افول "بورژوازی ملی ایران"
 ۷۶۵

پیوست چهارم:

- شعری از محمد کلانتری (پیروز)
 ۷۸۵

پیوست پنجم:

- رفعت و محبوبه افراز، زنان پیشگام در انترناسیونالیسم و همبستگی خلق‌ها
 ۷۸۷

پیوست ششم:

- وصیت‌نامهٔ رحیم کمری
 ۷۹۵

پیوست هفتم:

- سرمایه‌داری ایران و پوستین کهنهٔ ولایت فقیه
 ۷۹۹

پیوست هشتم:

- یادداشت حیرت‌انگیز آقای پرهام بر کتاب مارکس
 ۸۰۳

پیوست نهم:

- پاسخ به رفقای بی که تقاضای احیای سازمان پیکار را داشتند
 ۸۰۹

- مقالات، مصاحبه‌ها و ترجمه‌های تراب حق‌شناس
 ۸۱۵

- نمایهٔ نام‌ها
 ۸۳۹

دربارهٔ انتشار اینترنتی این کتاب

اینک کتاب خاطرات رفیق تراب حق‌شناس را برای دسترسی عموم در سایت اندیشه و پیکار به اشتراک می‌گذاریم.

از تمام دوستانی که در بازخوانی و تصحیح فنی و قلمی کتاب به ما یاری رساندند، به خصوص آقایان ناصر پاکدامن و محسن نجات‌حسینی صمیمانه سپاسگزاری می‌کنیم.

شهریور ۱۴۰۰ - سپتامبر ۲۰۲۱

جمع اندیشه و پیکار

درباره این کتاب

رفیق تراب زمانی که در بیمارستان بستری بود می‌گفت: ”اگر من نرسم این خاطرات را به سرانجام برسانم، شما در هچل بزرگی خواهید افتاد.“

حدود شش سال پیش، بر مزار رفیق پوران بازرگان گفته بود که کار کتاب خاطرات را که پوران مصرانه از او می‌خواست آن را بنویسد، به پایان خواهد رساند و سال دیگر چون هدیه‌ای به مزارش خواهد بُرد. متأسفانه بیماری این مجال را به وی نداد و مسئولیت گردآوری، تنظیم و ویرایش این کتاب به عهده جمع اندیشه و پیکار افتاد.

او از حدود سال ۱۹۸۹ هشتاد فایل صوتی (در چهل و چهار نوار کاست) به صورت گفت‌وگو با رفقای پرکرد. پس از آن نیز طی سال‌های مختلف، به عنوان منبع نگارش خاطرات، یادداشت‌هایی برمی‌داشت و گفتارهایی ضبط می‌کرد. از حدود سال ۲۰۱۰ نگارش خاطرات را به طور جدی در دستور کار قرار داد و حتی طی دوران بیمارستان، تدوین و ویراستاری متن را به پیش می‌بُرد. با آن‌که پیشرفت بیماری امکان به پایان رساندن آن را به او نداد؛ اما به حد کافی سفارشات و رهنمودهای لازم را در لابه‌لای متون نوشته‌شده یا نوارهای ضبط‌شده قرار داده بود (جستجو در اسناد، رجوع به یاران بازمانده...) تا ما بتوانیم همان‌گونه که او می‌خواست این مهم را به سرانجام برسانیم. واضح است که اگر خود تراب این خاطرات را به پایان می‌رساند، کتاب به‌نحو بهتری ارائه می‌شد.

تراب همیشه اصرار داشت این نوشتار تنها خاطرات وی را شامل نمی‌شود، به همین علت آن را خاطرات ”فردی / جمعی“ می‌نامید. این کتاب -سند بی‌شک بخشی از تاریخ جنبش چپ و کمونیستی ایران را شامل می‌شود و با این امید به رشته تحریر درآمده که بتواند برای نسل‌های بعدی مبارزان و انقلابیون مصالح واقعی فراهم آورد.

از تمام دوستان و رفقای که بی‌دریغ، مشتاقانه و به اشکال گوناگون در این امر به ما یاری رساندند سپاسگزاریم.

در سالگرد خاموشی پوران بازرگان و تراب حق‌شناس

اسفند ۱۳۹۸ - فوریه ۲۰۲۰

جمع اندیشه و پیکار



فشرده کتاب در آئینه شفاف مثنوی مولوی:

هم ز کام دیگران پیدا بود	گام پای مردم شوریده خود
یک قدم چون پیل رفته برورب	یک قدم چون رُخ ز بالانشیب
گاه چون ماهی روانه بر کشم	گاه چون موجی برافرازان علم
بچو رمالی که رملی برزند	گاه بر خاکی نوشته حال خود
گاه غلطان بچو کوی از صوبجان	گاه حیران ایستاده که دوان

(مثنوی دقراول، قصه موسی و شان)

سالشمار زندگی ”فردی- جمعی“

۱۳۲۱ - تولد در جهرم؛

۱۳۲۷ - ورود به کلاس اول دبستان؛

۱۳۲۸ - یادگیری قرآن و کتاب مفاتیح‌الجنان در تعطیلی تابستان کلاس اول و دوم در مکتب‌خانه؛

۱۳۳۶ - خرداد: اتمام کلاس نهم و عازم شدن به قم؛

۱۳۳۹ - خرداد: اخذ دیپلم ادبی در تهران به صورت داوطلب؛

۱۳۳۹ - مهر: ورود به دانش‌سرای عالی در رشته زبان انگلیسی؛ عضویت در انجمن اسلامی دانشجویان و آشنایی با محمد حنیف‌نژاد و سعید محسن؛ عضویت در جبهه ملی و نهضت آزادی (اردیبهشت ۱۳۴۰)؛

۱۳۴۲ - اخذ لیسانس؛ پرداختن به مبارزه حرفه‌ای و مخفی به مدت یک سال؛

۱۳۴۲ - فعالیت در ارتباط با محاکمه بازرگان و طالقانی و دیگران در دادگاه نظامی؛ آشنایی با منصور و پوران بازرگان (همراهی با مؤسسين سازمان مجاهدين تا آنجا که در توانم بود)؛

۱۳۴۳ - استخدام به عنوان دبیر انگلیسی در صومعه‌سرا (فومنات گیلان)؛ مَحْمَل صوفیگری برای منحرف کردن ساواک از ادامه تعقیب و مراقبت؛ آشنایی با منطقه پس از اصلاحات ارضی؛ راه‌انداختن کتابخانه و انجمن ادبی و هنری برای دانش‌آموزان؛ شرکت در یک محفل ادبی دوستانه که برایم بسیار آموزنده بود؛

۱۳۴۴ - تلاش برای ترجمه مقالات و مطالبی که برای سازمان مفید ارزیابی می‌شد از

انگلیسی و عربی و در همین رابطه دنبال کردن تحولات سیاسی و انقلابی در کشورهای عربی؛ انتشار یک نشریه به نام "اخبار فلسطین" در درون سازمان مجاهدین که خوراک آموزشی مناسبی تلقی می‌شد؛

۱۳۴۷ - سفر به مناطق زلزله‌زده طبرستان و بررسی امکان کمک؛

۱۳۴۸ - پایان ۵ سال خدمت دبیری؛ فعالیت حرفه‌ای در سازمان مجاهدین؛

۱۳۴۹ - فروردین: سفر قاچاق با دو نفر دیگر (فتح‌الله ارژنگ‌خامنه‌ای و رسول مشکین‌فام) برای تماس با سازمان الفتح در منطقه خلیج فارس که هنوز مستعمره انگلیس بود؛ سفر از دبی به قطر و حوادثی که طی آن پیش آمد؛ موفقیت تماس با نمایندگان الفتح و موافقت رهبری الفتح برای آموزش نظامی ما در اردن و لبنان؛

۱۳۴۹ - نیمه خرداد: بازگشت قاچاقی از قطر به ایران برای ارائه گزارش سفر به سازمان و انجام وظایف دیگر؛ دستگیری در بوشهر و موفقیت در اختفاء هدف سفر از ساواک و شهربانی؛

۱۳۴۹ - آخر خرداد: سفر مجدد به خلیج همراه با جمعی از اعضای سازمان که برای آموزش نظامی در نظر گرفته شده بودند؛

۱۳۴۹ - تیر: سفر جمعی با یک لنج کوچک از دبی به ابوظبی؛ ماجرای از کار افتادن موتور لنج و مواجه شدن با تلاطم دریا و امواج سنگین که به خیر گذشت و دستگیری دو نفر از این جمع (محمود شامخی و من) و به زندان افتادن یک‌ماهه در ابوظبی؛ بقیه توانستند به‌رغم مشکلات با شناسنامه‌های جعلی از هیئت سیار سفارت ایران پاسپورت اصل دریافت کنند؛

۱۳۴۹ - مرداد: سفر به بیروت درحالی‌که جمع دیگری از رفقا قبلاً توانسته بود خود را برای گفت‌وگو با مسئولین الفتح به امان (اردن) برسانند؛ رسیدن به امان؛ مذاکرات و آغاز آموزش نظامی؛

۱۳۴۹ - مرداد: شش نفر از رفقای ما که در دبی برای سفر به بیروت آماده می‌شدند مورد سوءظن پلیس قرار گرفته دستگیر شدند؛ آغاز تلاش سازمان برای نجات آنها و محدود کردن و دفع خطر امنیتی ناشی از این حادثه؛

۱۳۴۹ - شهریور: پس از حمله ارتش ملک حسین به پایگاه‌ها و اردوگاه‌های آوارگان فلسطینی در سپتامبر ۱۹۷۰ و عقب‌نشینی نیروهای فلسطینی از اردن به سوریه و لبنان، ما هم همراه با آنها عازم لبنان شدیم؛

۱۳۴۹ - آذر: عملیات هواپیمارمایی سازمان؛ یک هواپیمای ایرانی که شش نفر از رفقای زندانی ما را از دبی به ایران می‌برد، طی یک عملیات موفق ربوده شد و در عراق به

زمین نشست؛ از طرف سازمان مأموریت یافتم که برای ملاقات با خمینی به عراق رفته و خواستار مداخله او نزد دولت عراق شوم تا آنها مطمئن شوند که هواپیما ربايان مأمورین رژیم شاه نیستند و شکنجه‌شان قطع شود؛ خمینی با آن که اطمینان لازم را به دست آورده بود ولی از هر اقدامی طفره رفت و گفت "اگر مداخله کند بر آنها بیشتر سخت می‌گیرند" (نقل به مضمون)؛ ناگزیر به بیروت برگشتم و دو روز بعد دوباره به عراق رفتم تا این بار با وساطت ابونضال، نماینده الفتح، شکنجه رفقای ما متوقف شود و آنها بتوانند از زندان آزاد شده راهی پایگاه‌های فلسطینی در خارج عراق گردند؛ این امر طی چند هفته با برخورد رفیقانه فلسطینی‌ها انجام شد و سبب آشنایی بیشتر من با محیط نجف گردید؛

۱۳۴۹ - از دی تا اسفند: ترتیب دادن آموزش نظامی رفقای مزبور همراه با جمعی دیگر که به ما پیوستند به ترتیب در پایگاه‌های الفتح در طرابلس (لبنان) و سپس در طرطوس (سوریه)؛

۱۳۵۰ - فروردین و اردیبهشت: فعالیت تدارکاتی برای بازگشت رفقای آموزش دیده به ایران از طریق قاچاق (مرز ترکیه) حتی الامکان با مقداری سلاح و ذخیره نظامی، همچنین همکاری جمعی برای بازگشت رفقای که می‌توانستند از طریق هوایی به ایران بازگردند همراه با مقداری سلاح و تدارکات؛

۱۳۵۰ - مرداد: دستگیری دو نفر از رفقا در فرودگاه بیروت و آغاز فعالیت حقوقی و غیره برای جلوگیری از استرداد آنها به ایران؛ ملاقات با یاسر عرفات از جمله به همین منظور؛ یک نفر از آن دو، به یک سال زندان (محمد یقینی) و دیگری به یک سال و نیم (محسن نجات حسینی) محکوم شد؛ رسیدگی به کار آنها بخشی از مأموریت من محسوب می‌شد؛

۱۳۵۰ - اول شهریور: ضربه بزرگ به سازمان و دستگیری تقریباً کلیه مسئولین و کادرها تا پایان مهر آن سال؛ از این لحظه فعالیت پشت‌جبهه‌ای ما با جنبه‌های دفاعی، تبلیغی و ارتباطات گسترده سیاسی آن آغاز گشت؛ از ارسال وکلای مدافع اروپایی به ایران گرفته تا تماس با اتحادیه وکلای مدافع عرب؛ از جمله در سفر به قاهره در آذرماه ۱۳۵۰؛

۱۳۵۰ - آذر: دریافت یک چمدان جاسازی شده حاوی چندین کتاب و جزوه آموزشی سازمان از طرف احمد رضایی همراه با خواست او دایر بر این که مطالب را برای انتشار بیرونی آماده کنیم، که به تدریج انجام شد؛ در همین ماه به نظرخواهی احمد رضایی درباره شروع مبارزه مسلحانه پاسخ دادیم؛ پاسخ ما این بود که به رغم ضربات وارده بر سازمان، این امر ضرورت دارد؛

۱۳۵۰ - آذر: ورود سازمان به مرحله عملیات نظامی، فعالیت سیاسی افشاگرانه در رابطه با زندانیان باعث جذب هر چه بیشتر رفقای زن به سازمان شد؛ فعالیت‌های دفاعی زنان و نقش آنان در ارتباطات، جمع‌آوری کمک‌های مالی و حفظ افراد تحت تعقیب تقریباً مستقل از تشکیلات انجام می‌شد؛ نقش پوران بازرگان در این عرصه قابل توجه بود؛

۱۳۵۰ - **دی:** رضا رضایی توانست با فریب دادن ساواک از زندان فرار کند و سازمان یکی از افراد مرکزی خود را بازیافت (باختر امروز شماره ۲۳)؛

۱۳۵۰ - **دو هفته اول بهمن:** قرار ملاقات با خمینی در نجف همراه با حسین روحانی با هدف آشنا کردن او با فعالیت و ایدئولوژی سازمان و کلاً گفت‌وگو حول اوضاع سیاسی ایران؛

۱۳۵۰ - **یازدهم بهمن:** شهادت احمد رضایی، زمانی که او بر سر یک قرار لورفته حاضر می‌شود، با کشیدن ضامن نارنجک و انفجار آن، جان خود را از دست داده و با شهادت خود به ساواک امکان نمی‌دهد که او را زنده دستگیر کند؛ روزنامه‌ها او را به نهضت آزادی منسوب کردند؛

۱۳۵۰ - **بیستم بهمن:** اعلام موجودیت سازمان طی بیانیه‌ای که ما (حسین روحانی، محمود شامخی و من) در بیروت تهیه کردیم؛ نام تشکیلات را برای نخستین بار "سازمان مجاهدین خلق ایران" اعلام کرده و بیانیه را با عبارت "به نام خدا و به نام خلق قهرمان ایران" آغاز کردیم؛ در این متن بر ضرورت مبارزه مسلحانه توده‌ای تأکید ورزیدیم، اقدامی که مورد تأیید مسئول سازمان رضا رضایی قرار گرفت و خبر در ایران و خارج منتشر شد؛

۱۳۵۱ - **فروردین:** نخستین دادگاه مجاهدین که در آن ۴ نفر از کادرهای برجسته این سازمان به نام‌های علی باکری، ناصر صادق، محمد بازرگانی و علی میهن‌دوست به اعدام محکوم شدند؛ در ۳۰ فروردین این حکم به اجرا درآمد؛

۱۳۵۱ - **چهارم خرداد:** ۵ تن از کادرهای درجه اول مجاهدین، محمد حنیف‌نژاد، سعید محسن، علی‌اصغر بدیع‌زادگان، محمود عسگری‌زاده و رسول مشکین‌فام اعدام شدند؛ در همین ایام به انتشار دفاعیات و اخبار زندان‌ها به فارسی و به زبان‌های انگلیسی، فرانسه و عربی پرداختیم؛ در کلیه زمینه‌هایی که برای تقویت مبارزه داخل کشور لازم تشخیص داده می‌شد فعالیت داشتیم از جمله راه انداختن یک رادیو به نام "صدای انقلابیون ایران" همراه با مبارزین جبهه ملی در خاورمیانه؛ ما از کلیه امکانات و جو انقلابی موجود در خاورمیانه، با حمایت و همکاری جنبش فلسطین برای پیشبرد مبارزه‌ای که سازمان در داخل کشور داشت استفاده می‌کردیم؛

۱۳۵۱ - پیوستن گروهی به نام "حزب‌الله" به مجاهدین؛ این گروه در آغاز "حزب ملل اسلامی" نام داشت و علیرضا سپاسی‌آشتیانی، محمد مفیدی، محمدباقر عباسی... از اعضا آن بودند؛ نخستین سوءقصد علیه یک مستشار آمریکایی (ژنرال پرایس) سازماندهی شد؛

۱۳۵۱ - پیشبرد بحث همکاری با سازمان چریک‌های فدایی خلق و طرح انتشار یک نشریه مشترک با وساطت مصطفی شجاعیان که به سرانجام نرسید؛ حال آن‌که در خارج

از کشور همکاری بین ما و سازمان چریک‌های فدایی خلق و جبهه ملی خاورمیانه در زمینه‌های متعدد ادامه داشت؛

۱۳۵۱ - ۵۱: تلاش برای بازگشت به ایران از طریق سفر حج که ناکام ماند؛

۱۳۵۲ - اردیبهشت: فرار قهرمانه محمدتقی شهرام از زندان ساری؛

۱۳۵۲ - بیست و پنجم خرداد: شهادت رضا رضایی؛ ادامه فعالیت سازمان در عرصه‌های نظامی، سیاسی و تشکیلاتی در داخل؛ ارتباط با داخل زندان، با خانواده‌ها و با اقسار ناراضی از رژیم و تلاش برای جذب آنان به استراتژی سازمان؛ در خارج، گسترش روابط نه تنها با گروه‌های مبارز ایرانی و خارجی، بلکه با برخی دولت‌ها که با رژیم شاه روابط مخالفت‌آمیزی داشتند؛ از عراق و یمن جنوبی گرفته تا دولت لیبی همراه با تحرک در سراسر منطقه با حمایت و همکاری جنبش فلسطین؛

۱۳۵۲ - دائرکردن "رادیو میهن پرستان" در همکاری با جبهه ملی خاورمیانه (به نمایندگی از چریک‌های فدایی)؛ برقراری تماس و همکاری با جنبش ظفار؛

۱۳۵۳ - آغاز جنبش "اصلاح و آموزش" و تجدید تربیت ایدئولوژیک کادرها از بالا به پایین در سازمان؛ برنامه‌های آموزشی به‌تدریج تغییر کرد؛ نقد و بررسی‌ها به‌رغم دشواری‌های زندگی مخفی و خطرات هر روزه به طرد دوآلیسم فلسفی و به حذف آیه "فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا عظیم" از روی آرم سازمان انجامید؛ این امر به نوعی با تصفیه و چند عضوگیری جدید و یک‌دست شدن فکری و تشکیلاتی بیشتر همراه بود؛ عملیات نظامی، کار در کارخانه، توجه هر چه بیشتر به نقش طبقه کارگر و جهت‌گیری به سمت آن به‌رغم تلاطم‌های درون سازمان و جامعه ادامه یافت؛

۱۳۵۳ - بازگشت محمد یقینی از ایران به خاورمیانه که با خود چند تن از رفقا را که به دلایل امنیتی باید به خارج منتقل می‌شدند از کشور بیرون آورد؛

۱۳۵۳ - آبان: ازدواج با پوران بازرگان در بغداد؛

۱۳۵۳ - سفر به عدن برای برقراری رابطه با دولت یمن جنوبی و تهیه یک آدرس پستی و حساب بانکی در آنجا؛

۱۳۵۳ - پاییز: وقوع یک خطای پایگاهی در بغداد در نتیجه مشکوک شدن رفقا به یکی از هواداران سازمان (مرتضی هودشتیان) که متأسفانه به شهادت وی انجامید؛

۱۳۵۳ - زمستان: آمدن علیرضا سیاسی‌آشتیانی به‌عنوان نماینده سازمان به خارج برای هماهنگ کردن خارج با تحولات داخل؛

۱۳۵۴ - بهار: انتقال پایگاه ما از بغداد به دمشق و بیروت؛ وقوع خطای تصفیه فیزیکی دو تن از رفقا، مجید شریف‌واقفی و مرتضی صمدیه‌لباف در جریان اختلافات درون

سازمانی در داخل کشور؛

۱۳۵۴ - مهر: انتشار بیانیهٔ اعلام مواضع ایدئولوژیک؛ واکنش‌های جریان‌ات ذی‌دخل به نفع یا برضد این اقدام در داخل و خارج کشور؛ چاپ دوم و سوم کتاب بیانیه در خارج از کشور؛

۱۳۵۴ - پاییز: مذاکرات بین دو سازمان مجاهدین و چریک‌های فدایی (دور اول)؛

۱۳۵۵ - هشتم تیر: وارد آمدن ضربهٔ سختی به سازمان چریک‌های فدایی خلق و تشدید اختناق عمومی؛

۱۳۵۵ - خطای تصفیۀ فیزیکی محمد یقینی، احتمالاً در تابستان؛ ترور سه مستشار آمریکایی؛ شهادت بهرام آرام در ۲۵ آبان؛ تعقیب و تحت نظر بودن از جانب ساواک باعث ضربات سختی به سازمان گردید؛

۱۳۵۶ - اواخر بهار: گفت‌وگو با بخش انشعابی سازمان چریک‌های فدایی خلق؛

۱۳۵۶ - تابستان: خروج تقی شهرام از ایران؛

۱۳۵۶ - دور دوم مذاکرات با سازمان چریک‌های فدایی خلق؛ بازگشت سپاسی به ایران و تلاش برای سروسامان دادن به وضع تشکیلات؛ سازماندهی و هدایت بحث‌های انتقادی و تشکیل "شورای مسئولین" به‌جای مرکزیت سابق؛

۱۳۵۷ - بهار: آمدن جمعی از مسئولین سازمان به اروپا به‌منظور گفت‌وگو با مرکزیت سابق و تعیین تکلیف سازمان در پرتو تجربهٔ گذشته و نیز بررسی تغییرات مهمی که در جامعهٔ ایران در حال وقوع بود؛

۱۳۵۷ - جمعبندی نشست پایانی شورای مسئولین؛ صدور اطلاعیهٔ مهرماه ۱۳۵۷ و بازگشت رفقا به ایران؛ انتشار نخستین اعلامیهٔ سازمان پیکار در ۱۶ آذر؛ وقوع قیام بهمن و تشکیل نخستین کنگرهٔ سازمان پیکار در اسفندماه؛

۱۳۵۷ - برچیدن دفتر سازمان در عدن و لیبی و به سرانجامی موقت رساندن تماس‌های خاورمیانه و بیروت؛

۱۳۵۸ - دهم فروردین: بازگشت به ایران با پاسپورت جعلی از مرز بازرگان؛ بلافاصله در تحریریهٔ نشریهٔ پیکار که در دست انتشار بود سازماندهی شدم؛ نخستین شمارهٔ پیکار در ۸ اردیبهشت منتشر شد و تا آخرین شماره مورخ ۲۵ آبان ۱۳۶۰ در تحریریه بودم؛ طی سه سال در ایران، زندگی مخفی داشتم و مانند غالب کادرها و اعضای سازمان حرفه‌ای بودم و هیچ جنبهٔ شخصی قابل ذکری در زندگیم نیست؛

۱۳۶۰ - برآمد بحران در سازمان پیکار که عمدتاً از خرداد با انتشار پیکار شماره ۱۱۰ آغاز شد و از نظر تشکیلاتی تشتتی شدید به دنبال آورد؛ تشتتی که پوشش نظری به خود

گرفته بود و سازمان را عملاً به چند دسته عمده تقسیم می‌کرد: دسته جانبدار خط پیشین مرکزیت، دسته مخالف آن که خود را "جناح انقلابی سازمان پیکار" می‌نامید و دسته‌ای که با هر دو مخالف بود و نام خود را "کمیسیون گرایشی" گذاشت. من با کمیسیون گرایشی همراه بودم؛ افراد پراکنده دیگری هم طرفدار اداره شورایی سازمان بودند؛ با ضرباتی پیاپی که بر پیکر سازمان تا اواخر پاییز وارد آمد دیگر نیرویی نمانده بود که بتواند سازمان را حفظ کند؛ رهبری در ۱۴ بهمن ماه ۱۳۶۰ ضربه‌ای قطعی خورد و تلاش‌های پراکنده برای ادامه نوعی مبارزه به سبک پیکار به سرانجامی نرسید؛

۱۳۶۱ - **دهم فروردین**: خروج قاچاقی از کشور همراه با پوران بازرگان و یک رفیق دیگر از راه ترکیه؛

۱۳۶۱ - **بیست و سوم اردیبهشت**: (۱۲ مه ۱۹۸۲) ورود به پاریس؛ تماس با هواداران پیکار و آغاز یک دوره طولانی تبعید؛

۱۳۶۱ - انتشار یک اعلامیه تحت عنوان "پیکار سرخ طبقه کارگر ادامه دارد" در واکنش به ضرباتی که به سازمان وارد آمده بود و برخی از مسئولین سازمان در اثر شکنجه به مصاحبه تلویزیونی کشیده شده بودند؛ تلاش برای گسترش تماس با اتحادیه‌های دانشجویی هوادار پیکار در کل اروپا و آمریکا و حتی الامکان حفظ آنها و تشکیلات به‌عنوان بستری برای مبارزه ایدئولوژیک؛ کوشش برای نقد و بررسی تجربه جنبش کمونیستی به‌طور عام و پیکار به‌طور خاص با همکاری نزدیک رفقای فرانسه و انتشار بیش از ۳۰ نشریه داخلی؛ مبارزه با گرایش محفلیستی و انفعال غالب مبارزین که پاسیو شدن خود را تئوریزه هم می‌کردند؛ مبارزه با برخوردهای خصمانه‌ای که برخی از افراد سرخورده نسبت به تجربه جنبش داشتند و به جو انفعال دامن می‌زدند؛ کوشش برای کمک به متقاضیان پناهندگی در خارج از کشور به‌ویژه آنان که به‌خاطر فعالیت در پیکار ناگزیر به ترک ایران شده بودند؛ انتشار اعلامیه و موضعگیری در مواردی که برای ما از نظر تئوریک موجه بود: علیه جنگ ایران و عراق، علیه سرکوب در کردستان و سراسر ایران، در حمایت از فلسطین، در پشتیبانی از مبارزات کارگران، زنان و...؛ انتشار کتاب "رفرم یا انقلاب"؛

۱۳۶۱ - حل مسائل اداری مربوط به اقامت و امرار معاش که بار این دومی را - از نخستین روزها تا به آخر - پوران به‌عهده گرفت؛

۱۳۶۴ - انتشار کتاب "از آرمانی که می‌جوشد" (حاوی یادداشت‌های زندان محسن فاضل همراه با لیستی از شهدای پیکار) همین‌طور انتشار جزوه‌ای به نام "بازنده" که افشاگر شکنجه‌ها و تسلیم برخی مبارزین زندانی بود؛ موضعگیری در قبال آنچه سازمان مجاهدین به رهبری رجوی "انقلاب ایدئولوژیک" نامیده بود تحت عنوان "از بن بست رجوی تا فداکاری ابریشمچی" با امضای پوران و خودم؛

۱۳۶۶ - از آنجا که در ایران سازمان پیکار دیگر وجود نداشت و در خارج هم نمی‌شد

ادعای بازسازی آن را داشت، من در فکر انتشار نشریه‌ای به نام «پیکار امروز» بودم، بدون آن که حاوی ادعای نادرستی باشد، تا بتواند رادیکالیسمی را که ما از گذشته به ارث برده بودیم منعکس کند و همراه با نقد و بررسی تحولات جاری تکامل یابد. برای ما این یک راه خروج از بن‌بستی بود که با خاموشی پیکار و اُفتی که در کل جنبش مشاهده می‌شد با آن مواجه بودیم؛ برای مقابله با بن‌بست نمی‌توان درجا زد بلکه باید نقبی به بیرون گشود. پیشنهاد معدود رفقای که با هم بودیم، انتشار یک نشریهٔ تئوریک بود که با توجه به اهمیت فعالیت تئوریک، بی‌درنگ پذیرفتم و کوشیدیم با تمام وجود و با امید فراوان خطر کنیم: انتشار گاهنامهٔ تئوریک «اندیشه و پیکار» که تا آذر ۱۳۷۲ چهار شماره منتشر شد. دستاورد ما تا حدی رضایت‌بخش بود و ما را به راهی رهنمون گشت که در عمل توانستیم به‌درستی لمس کنیم که با گام گذاشتن در راه است که راه روشن می‌شود؛ ما از این به بعد، با اعتقاد و رعایت کار جمعی و بهره‌مندی نظری و عملی از آن، فعالیت محدود خود را در چارچوب جمعی به نام «اندیشه و پیکار» ادامه داده‌ایم؛

۱۳۶۷ - انتشار برگزیدهٔ ۱۰۰ شماره از یک نشریه داخلی و محرمانهٔ رژیم در ۸ دفتر؛

۱۳۶۸ - درحالی که تقریباً از اتحادیه‌های دانشجویی هوادار سابق پیکار چیزی باقی نمانده بود و شبکه‌ای که در کشورهای مختلف برای تبلیغ و ترویج فعال بود، دیگر وجود خارجی نداشت و از سوی دیگر درحالی که اندیشه و پیکار به دلیل محدودیت‌های عملی و ماندن در پیلۀ خود نمی‌توانست با آهنگی منظم و به‌نحوی پُربار منتشر شود به فکر ترجمه و انتشار کتاب‌ها و مقالاتی افتادیم که می‌توانست وظیفهٔ مبارزاتی ما را تا حدی محقق کند. مانند کتاب «سلمان رشدی و حقیقت در ادبیات» و غیره؛

۱۳۶۹ - تلاش با جمعی از دوستانی که سابقهٔ فعالیت در جریان‌های چپ و دموکراتیک و ملی داشتند برای انتشار یک نشریهٔ عمومی چپ که به‌رغم ۶ ماه گفت‌وگو به نتیجه‌ای نرسید؛

۱۳۷۰ - شروع همکاری با مجلهٔ آرش (از شماره ۱۱)؛ همین‌طور همکاری با برخی نشریات دیگر مانند «آغازی نو» (پاریس)، «سپیدار» (کانادا)، «چشم‌انداز» (پاریس)، «آدینه» (تهران)، «دیدار» (آلمان)، «نقطه» (آمریکا)، «نگاه نو» (تهران)؛ در مقالاتی که در این نشریات به‌صورت نوشته (گاه با نام مستعار) یا ترجمه یا مصاحبه عرضه شده یک خط پیوسته وجود دارد که نگرانی‌ها و تأملات ما را در رابطه با بحران جنبش کمونیستی، مطالعات مارکسیستی، تجربهٔ سیاسی معاصر در ایران و جهان، پشتیبانی از مبارزات زحمت‌کشان و خلق‌های ستمدیده (به‌ویژه خلق فلسطین)، رهایی زنان و مسائل مشابه در اشکال مختلف اقتصادی، سیاسی و فرهنگی از دریچهٔ درک نسبی و محدودمان بازتاب می‌دهد؛

۱۳۷۴ - استقبال و همکاری در برگزاری کنگرهٔ بین‌المللی مارکس و ترجمهٔ برگزیده‌ای از مقالات ارائه‌شده به کنگره‌های پیاپی در سه جلد که بعدها در ایران نیز منتشر شد؛

۱۳۷۸ - آشنایی با "فرهنگ انتقادی و تاریخی مارکسیسم" و حضور در سمینار سالانه آن در برلین و در پی آن، انتشار مقالاتی به فارسی دربارهٔ این کار مهم تئوریک؛ لازم به تذکر است که طی این سال‌های تبعید، در آکسیون‌های افشاگرانه سیاسی در رابطه با حقوق کارگران و زنان و نیز در حمایت از جنبش‌های ستمدیدگان در فلسطین، عراق و آمریکای لاتین و غیره همیشه پوران بازرگان فعالانه شرکت داشت و همواره با او همکاری داشتم؛

۱۳۷۹ - پرداختن مُجددانه به آرشیو پیکار، اسکن کردن اسناد و آماده کردن آنها برای انتشار اینترنتی؛ آغاز کار سایت اندیشه و پیکار به‌منابۀ یک رسانهٔ بحث و ارائه آنچه خود، چه به‌صورت مقالهٔ مستقل و چه ترجمه تهیه می‌کردیم و نیز آنچه از دیگران مناسب طرح و حمایت می‌دیدیم؛ ادامهٔ فعالیت انتشاراتی، همکاری با برخی نشریات و رادیوها، کوشش فردی و جمعی برای درک هر چه بهتر ابعاد بحران جنبش کمونیستی و بازتاب دانسته‌ها مان در هر سطحی که بوده در فعالیت سیاسی بیرونی؛

۱۳۸۵ - درگذشت پوران بازرگان و تأثیر عمیق عاطفی آن بر زندگی؛ نیرویی که از او و از من در جریان بیماریش گرفته شد گزاف بود؛ آنچه مرا برای تحمل فقدان او یاری داد ادامهٔ فعالیتی‌ست که با یاد او و کمک رفقای هم‌رزم و هم‌فکر در حد توان خود به پیش برده‌ایم؛

۱۳۸۹ - ابتلا به یک بیماری سخت و علاج‌ناپذیر، آل، اس (Amyotrophic lateral sclerosis)؛ کوشش برای تدوین خاطرات فردی - جمعی از زندگی که کار زیادی می‌طلبید، امیدوارم تا به آخر ادامه یابد؛

۱۳۹۱ - فکر تأسیس بنیاد پوران بازرگان؛ برگزاری پنجمین سال درگذشت پوران و اهدای جایزه پوران بازرگان به آذر درخشان به مناسبت انتشار مجموعه‌ای از مقالات او تحت عنوان "زنان سال صفر"؛

۱۳۹۲ - بهمن: انتقال به بیمارستان؛ در این آزمون نیز مانند تمام مراحل زندگی، تعهد مشترک نسبت به مهم‌ترین دلبستگی زندگی یعنی پیکار در راه کمونیسم، محبت و همکاری رفقا و دوستان مرا یاری داده و به خوشبختی زندگی افزوده است. با سپاسگزاری از همهٔ آنها.

در این مسیر زندگی جمعی، رفقای هم بودند که اشتباهاتم را گوشزد کرده و ضعف‌هایی را که دامن‌گیر من نیز بوده، هر کس به نحوهٔ خود، مورد برخورد انتقادی قرار دادند؛ از آنان نیز صمیمانه سپاسگزارم.

هزار بادهٔ ناخورده در رگ تاک است"

"گمان مبر که به پایان رسید کار مُغان

بالکلیه به اینها است که این سرگذشت را می نویسم. گذشته را، حتی از نسبت بیان درستی

درد داشته باشد نه توان باز سرگرد کرد و چه کمتر! هر صحنه ای زاره بیشتر ربط تاریخی خود بوده در البته باشد
وکت آب در رود تا به نازک است. ^{در سر بانه طبعاً با همه اشتیاقش بیاید} و صحنه تاریخی را
از صحنه بی تو راسته سرشق باشد ^{آنها این ماند روضه است و صحنه های وادیه ها دانسته که هم دور}
بر صحنه است. ^{همه}

در جایی این سرگذشت من مویخ نیستیم مابا که اسناد و نقل در آن زمان در جریان امر در
علل در رابطه بین آنچه از راه هم من این نشان را در زندگی داشته ام که با یک کاروان از تعدادی سیگی
در مقدمه همراه باشم من در تنگ جوارش کتاب مستقیماً یا غیر مستقیم زبانیام و هنوز هم در آن
سیر کردم در آن تنگ جوارش. تلاش فراوان کرد که جوارش را با فاصله بگیرم تا بهر بیستم اما نمی توانم
انگار کنم که این سرگذشت در کلیه ابداً در من زنده است. امر با فاصله دهان است که امروز ما
به نگارش خود داریم.

در این سال که در یک دوره افسانه یا بهر بیستم در یک دوره از تعداد در برابر تمام روضه ای از تمام
سیر بهم در حیرت است که سرای در سر و طبع هم به جهل در سر که در تاریخ تجارز کاری های نویسی
دل از ادبی که کار ادبی دانش در امری ^{چرا} یا بخشی در خود بیان میارند و چه ندارد اگر این بسیاری
از بی زمان پیشین که فضا و بازمانده به گذشته نشان می کنند بیشتر ما بلند روی چه بنیادها می گوید
گویند. ^{بروز} من تا به بر چه بگوید که "ها" همه صحنه های دوری بر باشد. کار این صحنه است از
هر صحنه ما آنجا که توان در یک و با او من اجازه می دهد از چه باید کرد ما چه نباید کرده ام
خواهم گفت. ^{همه} اما کار کن از چه باید کرد ^{که سرشار از جریان در هم اشتیاق است} ^{همه}

مقدمه

با نگاه به آینده است که این سرگذشت فردی-جمعی را می‌نویسم. گذشته را حتی اگر نسبت بدان دل‌بستگی وجود داشته باشد نمی‌توان بازسازی کرد و چه بهتر! هر حادثه‌ای زاده‌ی شرایط تاریخی خود بوده و البته مانند حرکت آب در رود غیرقابل بازگشت است و به تعبیر مشهور، نمی‌توان در یک رود دو بار شنا کرد. آنچه در مسیر مبارزه طبقاتی با همه افت‌وخیزهای طبیعی‌اش به یاد می‌ماند روحیه‌هاست و همت‌ها و ابتکارها و جسارت‌ها تا سرحد مرگ برای نیل به آزادی فردی و اجتماعی و ساختن آینده‌ای شایسته انسان؛ تجربه‌هایی که در اوضاع مشابه شاید سرمشق باشند و نیز اشتباهات و خطاهای نظری یا عملی و... که باید کوشید از تکرارشان جلوگیری شود. توجه دارم که این سرگذشت فردی-جمعی و وقایع و شهادت دادن‌ها و تجربیات مربوط به آنها، همه بر بستر مبارزه طبقاتی مشخصی صورت گرفته که نسلی از جوانان این دوره را به سوی مبارزه جمعی معینی کشانده است. از بررسی همین‌هاست که شاید بتوان به ریشه‌های تحولات و مناسبات اجتماعی آن سال‌ها و پیامدهای آن، از جمله روی کار آمدن "جمهوری اسلامی" دست یافت. واقفم که بر سر این گذشته و سرگذشت، جنگ برپاست و منطق جنگ بر آن حاکم.

در بیان این سرگذشت، من مورخ نیستم تا صرفاً با کمک اسناد و تأمل در آنها سیمایی از جریان امور و علل و رابطه بین آنها ارائه دهم و مغرورانه تألیفی را امضا کنم. من این بخت نیکو را در زندگی داشته‌ام که با یک کاروان انتقادی، سیاسی و انقلابی همراه باشم. من تک‌تک حوادث کتاب را مستقیم یا غیرمستقیم زیسته‌ام و هنوز هم در آن به‌سر می‌برم و در همان جو نفس می‌کشم. تلاش خواهم کرد که حوادث را با فاصله بنگرم تا بهتر ببینم، اما نمی‌توانم انکار کنم که این سرگذشت در کلیه ابعادش در من زنده

است، مرا ساخته و هم اوست که مرا امروز به نگارش خود وا می‌دارد با همه تردیدها، یقین‌ها و تأمل‌هایش.

اضافه می‌کنم که در این کتاب، دنبال برخورد "مذهبی" نگردید حتی در دوره‌ای از زندگی‌ام که مذهبی بودم. برخورد مذهبی یک برخورد ثنوی و دوگانه است. هر چیزی یا خوب است یا بد، یا مسلمان است یا کافر، یا بهشتی است یا جهنمی... درک مذهبی مطلق گراست.

خط مشی و راهنمای عمل من، شخصیت‌های مورد قبولم عموماً مبنی بر ترجیح‌اند نه یقین دگم. برایم عادی و طبیعی است که ایده‌ها و شخصیت‌های بزرگ، نقائص و خطاهای بزرگ یا کوچک داشته باشند و این از نقش برجسته و گاه تعیین‌کننده آنان در نظرم نمی‌گاهد؛ چنانکه اگر نزد دشمنان طبقاتی و ایدئولوژیکم نیز نقطه‌ای مثبت و آموختنی ببینم از یادآوری‌اش باک ندارم. این درک دیالکتیکی پشت و پناه من در دشواری‌ها و بحران‌های زندگی بوده و راه امیدواری و خروج از بحران را همواره به رویم باز نگاه داشته است.

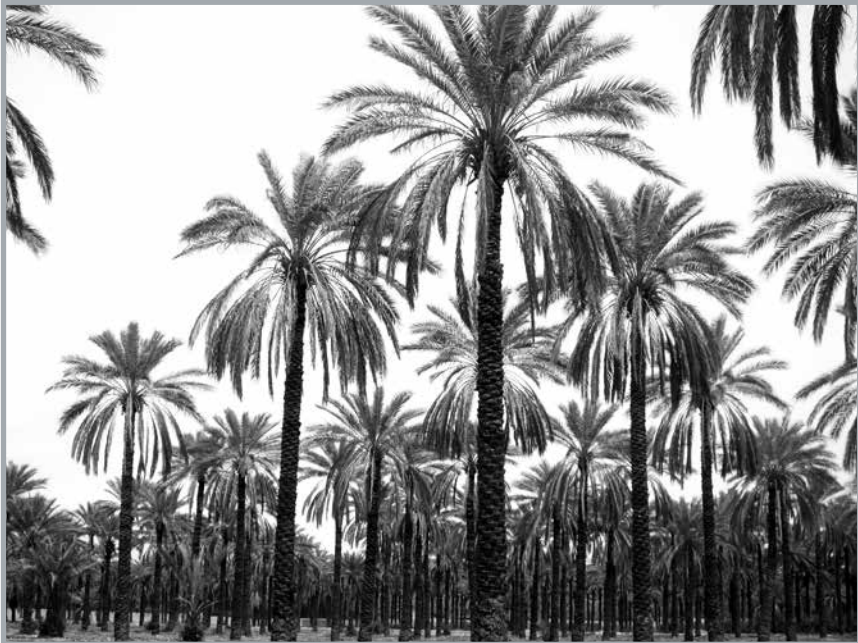
در این سال‌ها که در یک دورهٔ اُفت انقلاب یا بهتر بگویم در یک دوره از مقاومت در برابر تهاجم وحشیانهٔ ارتجاع جهانی و محلی به‌سرمی‌بریم، درحالی‌که سرمایه‌داری و جهل و سرکوب در اوج تجاوزکاری‌های خویش‌اند، حیرت‌انگیز است که از اردوی کار به معنای وسیعش، پاسخی درخور به آن تجاوزها وجود ندارد. بسیاری از مبارزان پیشین که خسته و مانده به گذشته‌شان می‌نگرند بیشتر مایلند بر "چه نباید کرد"ها تأکید ورزند. بجای نیست که من وارد چنین مقوله‌ای شوم زیرا تجربهٔ خود گویاست و پژوهندهٔ آگاه می‌فهمد که از آن چه درسی می‌توان گرفت، اما در گفتن این که "چه باید کرد" گمان نمی‌کنم کسی یا گروهی در جا^۸ یگاهی قرار داشته باشد که بتواند برای آینده‌ای که هنوز نیامده تعیین تکلیف کند. سیر مبارزهٔ طبقاتی و عوامل پُرشماری که در آن دخالت دارند روشن خواهد کرد که چه مسیری باید طی شود.

این توصیه که "خاطرات را بنویس"، برایم امر جدیدی نیست. دو سه بار رخ داده بود که وقتی رفقا و مسئولینم مرا، درست یا نادرست، مورد انتقاد یا توبیخ قرار داده بودند، آخر سر اضافه کرده بودند که تو باید خاطرات را بنویسی؛ این امر برای من به این معنی بود که دیگر به درد نمی‌خوری. چنانکه هم‌رزم سالیان دشوار حسین روحانی، بارها به من یادآوری می‌کرد که "بیست سال کار مخفی در ایران" را بنویس. پوران هم تا آخر حیاتش می‌گفت "دیگه نمی‌گم. زبونم مو درآورد". خیلی از کسان دیگر هم این یادآوری را می‌کردند که سپاسگزارشان هستم. خودم نیز به اهمیت این روایت که متعلق به شخص من نیست واقف بودم و می‌دانستم که دارم همراه با رفقای معدود، (به گفته محمود درویش) "دفاع می‌کنم از اندیشه‌ای که آن را سُستی جانبدارانش در هم شکسته است"، اما با این که در نخستین سال‌های این تبعید (یعنی

در ۱۳۶۵ تا ۱۳۶۸) حدود ۴۵ کاست صوتی ضبط کردم تا برای تدوین خاطرات محفوظ بماند، هربار که به فکر نگارش آنها می‌افتادم، این جمله به یادم می‌آمد که می‌گوید: "سرگذشت عمر را روایت کردن، خود تدارک مرگ است"^(۱) و به این حساب، خود را در آستانه ترک صحنه و پایان راه می‌دیدم، اما راه همیشه برایم تازه شروع شده بود و اندیشه ترک کاروان برایم بسیار دشوار و ناپذیرفتنی بود. یادداشت‌های زیادی برداشتم، مدارک لازم بسیاری فراهم آوردم تا سرانجام آنچه پیش روی شماست، با اصرار و همکاری مستمر رفقایم، فراهم آمد. افسوس، این سرگذشت جمعی را رفقای که صلاحیت‌شان به مراتب بیش از من بوده، نیستند که بنویسند (هرچند رد پای آنها را می‌توان در اسناد و مدارکی که به جا مانده، دید و بازشناخت) اما به مصداق ضرب‌المثل عربی "ما لا یُدْرکُ کُلَّهُ ، لا یُتْرکُ کُلَّهُ" (اگر چیزی را تماماً نمی‌توان به دست آورد، نباید تمام آن را هم رها کرد)، روایت ۵۰ سال "امید مبارزه امید" را می‌کوشم با پویایی وفاداری و صراحت به تاریخ مبارزاتی مردمان زحمت‌کش ایران بسپارم.

بیماری از راه رسیده است و محدودیتِ مساحتِ زنده بودن را هشدار می‌دهد. بازهم به امید طولانی‌تر شدن سعادت و شانس که من در این‌راه داشته‌ام. داوری از آن تاریخ است و آنان که موضوع این سرگذشت بوده‌اند یعنی ستم‌دیدگان.

فصل اول:
خاطره نخلستان



تا ۱۵ سالگی، در جهرم

مادرم به ما آموخت که

چشم و گوش و قلب مسئولیت دارند...

فرزند اول خانواده‌ای هستم که صاحب ۴ فرزند شد، سه پسر و یک دختر. من در سال ۱۳۲۱ به دنیا آمدم. پدرم ابتدا به گیوه‌دوزی و سپس به دامداری پرداخته بود که در دومی ظاهراً موفق بوده، حداقل تا زمانی که یک حادثه شوم وضعیت مادی مان را تغییر داد.

حوادث شهریور ۱۳۲۰، اشغال ایران به دست قوای متفقین و سقوط رضاشاه باعث اغتشاش‌های مهمی به‌ویژه در منطقه فارس شده و ناامنی‌هایی به‌بارآورده بود. نیروهای اشغالگر عمدتاً به امنیت شهرهای بزرگ و راه‌های انتقال اسلحه و مهمات و نفرات به جبهه اتحاد شوروی توجه داشتند و مناطق دورتر یا خارج از این مسیر در بی‌نظمی و ناامنی به سر می‌بردند. داستان ناامنی‌ها و غارت و انتقام‌کشی‌ها و ماجراجویی‌های تفنگچی‌ها زبانه‌های بزرگ‌ترها مان بود؛ چنانکه بارها خبر از دستگیری و اعدام "یاغیان" می‌شنیدیم که یکی از آنها "میر گلو" نام داشت. در چنین هرج و مرجی بوده که به ناگاه تمام مایملک پدرم یعنی گوسفندان‌ش را دزد می‌برد و "بزرگ‌ترین حادثه" زندگی‌اش رخ می‌دهد. او در جست‌وجوی گله به اطراف واکناف فارس سفر کرده و سرانجام هم دست خالی به خانه بازگشته بود؛ نه معرفی و سفارش‌آشناها نتیجه‌ای داده بود و نه این که "سید اولاد پیغمبر" بوده و خوردن مال او گناه داشته باشد. در این سفرها دوستانی از اهالی دهات و ایلات فارس پیدا کرد که تا آخر عمر (فروردین ۱۳۵۸) با آنها رابطه دوستیش را حفظ کرده بود

به طوری که قدیم‌ترها، هر از چندگاه که آنها برای کاری یا معالجه‌ای به جهرم می‌آمدند، پیش ما اطراق می‌کردند.

با وجودی که پدر و مادر هر دو منسوب به خانواده‌های متنفذ روحانی فارس بودند خانواده ما در تنگدستی نسبی به‌سر می‌برد: دایی‌ها و پسر دایی‌های مادرم، که آیت‌اللهی نام دارند، از روحانیون معروف فارس و به‌ویژه جهرم و لار بودند و هنوز هستند. میزان نفوذشان را زمانی که فاجعه‌های طبیعی مانند زلزله یا سیل رخ می‌داد، یا در زمان درگیری‌های انتخاباتی و بعد در زمان به‌اصطلاح "انقلاب اسلامی" می‌توان دید. منشأ خانواده آیت‌اللهی‌ها، روحانی معروف عصر مشروطه سیدعبدالحسین لاری‌ست که اصلاً اهل دزفول و تحصیل کرده حوزۀ نجف بوده و بنابه درخواست اهالی لار، به توصیه استادش میرزای شیرازی به لارستان می‌رود. وی مشروطه‌خواه بوده و با نفوذ روس و انگلیس در اقتصاد و سیاست ایران مخالفت می‌کرده است. آن‌طور که مادر بزرگ مادرم (به نام علیا^(۱)) که دختر سیدعبدالحسین بود) نقل می‌کرد وی به هنگام قنوت در نماز جماعت، روس و انگلیس را لعنت می‌کرده است. رساله‌ها و مقالاتی را که سیدعبدالحسین در حمایت از مشروطه نوشته و نیز شرح حال و فعالیت‌های او را می‌توان روی اینترنت یافت. در سال‌های اخیر چند سمینار درباره او برپا شده و کتاب‌هایی درباره اش نوشته‌اند. او در کشمکش‌های سیاسی، به‌ویژه در مخالفت با قاجاریه در دوره استبداد صغیر نقشی فعال داشته^(۲) و در مبارزه بر سر کسب قدرت در استان فارس، در سال‌های پس از مشروطیت شرکت داشته و طرح ایجاد "حکومت اسلامی" را در سر می‌پرورانده است. وی در ائتلاف با ایل قشقایی علیه دیگر مراکز قدرت محلی (ایل خمسه و ائتلاف آن با قوام‌الملک در شیراز) و حکومت مرکزی، به نمایندگی سردار اسعد بختیاری قیام کرده، بر اوضاع مسلط بوده و حتی شنیده‌ام تمبر چاپ کرده بوده است؛ ولی سرانجام حکومت مرکزی زمان رضاشاه وی را شکست می‌دهد و خود و اهل و عیال و یارانش را اسیر کرده مجبور به اقامت در جهرم می‌کند، اما پسر بزرگش (سید عبدالمحمد) را که او نیز مجتهد بود تا سال‌ها در زندان شیراز نگاه می‌دارد. مادر بزرگم تعریف می‌کرد که مردم وقتی اهل و عیال فراوان او را دیدند که در حال عقب‌نشینی به سوی جهرم‌اند می‌گفتند "آقا که می‌گفته لباسش نباید دو تا جیب داشته باشه چون اسراف است و یکی کافی‌ست، این همه زن و بچه را برای چه می‌خواست؟". ضمناً یکی از همسران آقا، برده‌ای آفریقایی بود به نام فِضَه که من او را دیده بودم.

از طرف پدری نیز عمویم سیدابراهیم حق‌شناس را داشتیم که پیش‌نماز مسجد محله واعظ و نماینده مجتهدین وقت از بروجردی تا خمینی در شهرمان بود و خانه‌اش محل مراجعه اقشار مختلف مردم برای حل مشکلات گوناگون‌شان، از خانوادگی گرفته تا شغلی؛ او بسیار مورد احترام بود و مقبولیت وسیعی داشت. مردی ادیب بود و از او

۱- درباره مادر بزرگ و مادرم نک. به: پیوست شماره ۱.

۲- در کتاب "تاریخ احزاب سیاسی" نوشته ملک‌الشعراى بهار به نام او اشاره شده است.

اشعاری به عربی دیده بودم. در نشست‌های خانوادگی هم غالباً از مباحث فرهنگی و ادبی سخن می‌گفت. در زیرزمین یا پستوی خانه عموم بود که برای اولین بار در کنار کتاب‌های فارسی و عربی و برخی روزنامه‌ها و مجلات مذهبی، کتاب‌های کسروی را یافتم اما او مرا از خواندن آنها بر حذر می‌داشت و حتی برای خواندن و مطالعهٔ مثنوی احتیاط را توصیه می‌کرد. او برای حفظ موقعیت و نفوذ و احترامی که در بین مردم داشت مردی محافظه‌کار بود، البته بی‌آن‌که با حکومت وقت ارتباطی مستقیم داشته باشد یا در سیاست دخالتی مستقیم بکند. شنیده‌ام در تظاهراتی هم که طی سال‌های ۱۳۵۶ و ۵۷ علیه رژیم شاه برپا می‌شده شرکت نکرده بود و مردمی که رفته بودند او را با اصرار از خانه بیرون بکشند با خشم و امتناع وی روبه‌رو شده بودند؛ اما این خصلت محافظه‌کاری در امر سیاسی مانع از آن نبوده که وقتی مردم، خود به پادگان ارتش و مراکز پلیس حمله کرده و اسلحه به دست آورده بودند، سلاح‌ها را که شامل چند هزار قبضه تفنگ و مهمات می‌شده، همه را به خانه او برده و به او تحویل دهند. اکنون پس از سال‌ها تجربه می‌توانم بگویم، اعتمادی که در مردم نسبت به شخص یا قشر معینی طی سالیان دراز شکل گرفته و به‌ویژه با "مقدسات" درآمیخته به آسانی از بین نمی‌رود. او در سال ۱۳۶۰ درگذشت.

پدرم پس از شهریور ۱۳۲۰، احتمالاً از آنجا که سیادت و روحانیت نوعی "ارث خانوادگی" محسوب می‌شد، لباس روحانی به تن کرده بود، اما روحیه‌اش با ضوابط و روابط روحانیت خوانایی نداشت و وارد زدویندهایی که لازمهٔ برخورداری از اشرافیت روحانی و منافع آن است نشده بود؛ نه منبر می‌رفت، نه پیش‌نماز بود و نه مدعی جایگاهی در آن سلسله مراتب؛ تا آخر عمر مشغولیتش همان پرورش تعدادی بز و گوسفند بود که کفاف مخارجش را به طور کامل نمی‌داد. من در همین دورهٔ ۱۲ تا ۱۵ سالگی است که با نخستین بحران زندگیم روبه‌رو شدم. برای ذهن کودکانه و بی‌تجربه‌ام این مسئله پیش آمد که خانواده، غیر از این دامداری محقر، چه راهی می‌تواند برای امرار معاش در پیش گیرد که ما هم شغلی مثل دیگران داشته باشیم. پیشنهاد کودکانه‌ام تغییر شغل پدر و باز کردن دکانی کوچک در بازار مثل برخی دوستانش بود حتی اگر آن‌طور که در مواردی دیده بودم مثل آنها ورشکست هم بشود. از آنجا که پدرم دائماً بیمار و گاه زمین‌گیر بود، من احساس مسئولیت یک نوجوان (به اصطلاح پسر بزرگ خانواده) را داشتم. نه تنها درس‌های سیکل اول دبیرستان را دنبال می‌کردم، بلکه درس زبان عربی را ادامه داده و نیز کارهای مربوط به دامداری از دادن علوفه تا شیردوشیدن و کارهای دشوار دیگر که مستلزم دوندگی و شور فراوان بود، همه را به‌خوبی انجام می‌دادم. این تجربهٔ محدود شبانی سه سال طول کشید و به من امکان داد معنای کار را بفهمم و لذت محقق کردن چیزی در زندگی و مفید بودن برای خانوادهٔ کوچک‌مان را احساس کنم.

گمان می‌کنم تعداد گوسفندان ما حدود ۵۰ یا ۶۰ رأس بود که برای سرپرستی آنها باید یک ساعت یا بیشتر قبل از آفتاب برمی‌خاستم و از اُغل بیرون‌شان می‌آوردم. آنها که

”شیری“ بودند، شیرشان را می‌دوشیدیم، بچه‌هاشان را رها می‌کردم تا مادرشان را پیدا کرده بقیه شیر را که دوشیده نشده از پستان مادر بمکنند. نزدیکی‌های طلوع آفتاب می‌بایست گوسفندان را از خانه بیرون می‌بردم و در خارج از محدوده ”شهر“ به چوپانی می‌سپردم که گله‌ای در حدود ۶۰۰ گوسفند را (که هر تعدادی از آنها به کسی تعلق داشت) به چرا می‌برد. در روز، آغل باید تمیز می‌شد. باید برای شب که گوسفندان برمی‌گردند، گاه گندم، گاه جو، گاه نخود یا علوفه سبز (فَصیل) آماده کرده در آخور می‌ریختم. غروب آفتاب که گوسفندان از کوه و دشت بر می‌گشتند باید می‌رفتیم و آنها را تا خانه همراهی می‌کردیم. آنها خانه صاحبان‌شان را بلد بودند و در بین راه از هم جدا می‌شدند، اما باید مواظب می‌بودیم گم یا قاطی گوسفندهای دیگر نشوند. گاه چنان گردواکی به پامی شد که اگر فکرش را داشتیم می‌فهمیدیم آنجا شهر نیست، روستاست. شیرهای دوشیده شده در شب یا صبح، که مادر یا پدرم صاف کرده بودند در دَبِه ریخته و در حد چند لیتر به یک بقالی می‌سپردم تا بعد پدرم بتواند به ازای آن از او چیزهای دیگری بگیرد. نوعی معامله پایاپای که هنوز منسوخ نشده بود. پدرم یا یکی از دوستان او غالباً وقتی کار زیاد بود، به کمک می‌آمدند. کارها در فصل‌های مختلف سال کم یا زیاد می‌شد. از جمله فصل چیدن موی بزها یا پشم گوسفندان که کار زیاد داشت. این نوع دامداری هرچند بسیار قدیمی و سنتی بود اما به نحوی حرفه‌ای صورت نمی‌گرفت، مثلاً من حتی تصویری از این نداشتم که می‌شود برای بیماری گوسفندان به دامپزشک مراجعه کرد اما به‌رحال برای من این نوعی آشنایی ارزشمند با زندگی بود. مژه زیستن با دام و مهر ورزیدن به آنها و لذت و رنج‌شان را درک کردن، شانس بود که برای من در آن سن دست داده بود. بد نیست برای تفریح بنویسم یک بار که بز من داشت می‌زایید، چون شنیده بودم اگر زنی می‌زاید، یکی در خانه اذان می‌گوید، من هم برای بز خودم شروع کردم به اذان گفتن. ناگهان زن همسایه با تعجب داد کشید که ”فلانی چی شده که اذان می‌گویی؟!“ در آن عالم بچگی نمی‌دانستم که سال‌ها بعد، در ۱۳۶۰ که رژیم ارتجاعی و سرکوبگر جمهوری اسلامی می‌خواست خود را تثبیت کند، شب‌ها در تهران به بهانه جنگ با عراق چراغ‌ها را خاموش می‌کردند و صدای الله اکبر از همه جا شنیده می‌شد، ما هم برای آن که همسایه‌ها فکر نکنند که مخالف دولت هستیم فریاد الله اکبر سرمی‌دادیم. این بار الحق گاومان داشت می‌زایید!

باری، بستن ماست و پنیر در تمام ایام سال توسط مادرم و گاه برپا کردن بساط مَشک‌زدن توسط پدرم و تهیه دوغ و کره در بهار که شیر زیاد بود، همچنین گاه تا کوه‌پایه با گله رفتن و شاهد جفت‌گیری و زایمان گوسفندان بودن و چرانندن‌شان در زمین‌های درو شده (کلور) و در لذت خوش خوردن آنها شریک شدن و غروب‌ها با بچه‌های قدونیم‌قد امثال خودم، به انتظار صدای زنگ که چپش (بَز نَر) جلودار گله به گردن داشت گوش بر زمین گذاشتن، در تاریکی دور شعله آتش جمع شدن و بدون آن که خود بدانی برای غلبه بر ترس و ظلمت دسته‌جمعی آوازه‌های جهرمی و ایلاتی سردادن،

لذتیست که همیشه عمر با خود داشته‌ام. لحظاتی که نمونه‌هایش فراوان است و جای تفصیلش نیست. همین‌جا بد نیست اشاره کنم که دامداری و تولید کشاورزی در زمان مصدق به دلیل ممنوعیت واردات کالاهای خارجی رونقی نسبی یافته بود و من می‌شنیدم که مثلاً پوست بَرّه به قیمت خوبی خریداری می‌شده است.

در اشاره به وضعیت آب آشامیدنی و آبیاری در آن زمان، به یاد می‌آورم که در تمام خانه‌ها از چاه‌های دستی و گاهی نیز از چاه‌های بزرگ‌تر استفاده می‌شد که با کمک گاو آب را از زمین بیرون می‌کشیدند. تمام شهر جهرم را کوه احاطه کرده و وقتی از جاده شیراز به نخستین محدوده شهر می‌رسیدی باغی بزرگ می‌دید که زیر سایه نخل و مرکبات نفس می‌کشید. همه آبیاری شهر از طریق چاه بود و در بیرون شهر از قنات‌ها. مدتی طول کشید تا با حفر چند چاه عمیق و آرتزین، سیستم آبیاری سنتی دگرگون شود. در منطقه جهرم رودخانه وجود ندارد و اگر در زمستان زیاد باران بیارد، از جمله به دلیل نبود جنگل، سیلاب راه می‌افتد با خسارات فراوان. دو مسیل (بستر سیل) وجود داشت که درست از وسط شهر می‌گذشت. یکی رود شربتخانه و دیگری رود محله صحرا. هیچ‌وقت در آنها آب نبود و وجود قلوه‌سنگ‌ها نشان می‌داد که زمانی آب سیل از آن گذر کرده است. در این مسیل برای نگهداری آب، از زمان قدیم آب‌انبارهایی^(۱) بنا شده بود که وقت سیل از آب پر می‌شد و تا زمانی که آب در آن بود مردم برای آشامیدن از آن "استفاده" می‌کردند. طبیعی‌ست که آب، راکد و آلوده بود ولی مردم عادی به این حساب که آب باران است و رحمت الهی، به‌رغم کرم و جانورهای ریز، آن را مصرف می‌کردند. آب‌انبار که بزرگ بود و قطرش شاید به ۱۰ متر یا بیشتر می‌رسید جایی بود که برای کودکان خطر غرق شدن داشت یا برای "هر کسی که آجلش رسیده باشد"! یکی از همسایه‌ها به پدرم گزارش داده بود که مرا (شاید حدود ۱۰ سالگی) روی پله‌های آب‌انبار دیده است و همین باعث شد که دیگر من در چنان جای خطرناکی پیدایم نشود. آب‌انبارهایی که در قم و مناطق مرکزی ایران وجود داشت سرپوشیده بود و برای برداشتن آب باید ده‌ها پله به پایین می‌رفتی تا از شیر آب پر کنی... ناگفته نگذارم که آب جهرم، چه از چاه و چه از قنات، همه شیرین بود زیرا از زمین شور نمی‌گذشت و با عبور از خاکی که با شن و ماسه مخلوط بود تصفیه طبیعی می‌شد و با این وصف آبی‌گوارا

۱ - آب‌انبار حاج‌آقا رضا سر راه مسیل موسوم به رودخانه شربتخانه است و توسط حاج‌آقا رضا (بزرگ خاندان ذوالقدر) بنا شده است. احتمالاً بین سال‌های ۱۲۵۰ تا ۱۲۷۰. این بنا به شکل کثیرالاضلاع منظم با دوازده ضلع ساخته شده، طول هر ضلع آن چهار متر و شصت است. مساحت آن حدود دویست و چهل متر مربع تخمین زده می‌شود. عمق آن حدود ده متر است. سقف آن گنبدی شکل و از سنگ و گچ است. دو ردیف تخته سنگ پهن به‌صورت افقی به فاصله کمتر از یک متر از یک دیگر در دیواره عمودی به شکل زیگزاگ نصب شده که به‌عنوان پلکان مورد استفاده قرار می‌گرفت و بسیار خطرناک بود. یک آبراهه با ابعاد حدود پنجاه در پنجاه سانتیمتر در دیوار جنوبی برای ورود آب، یکی هم در دیوار شمالی برای سرریز قرار داشت. هنگام بارندگی، پس از آن‌که خس‌وخشاک اولیه سیل تمام می‌شد، راه آب را باز می‌کردند و آب‌انبار که چندان تمیز هم نبود پر می‌شد و در تابستان مورد استفاده قرار می‌گرفت.

و به اصطلاح سُبُک به دست می‌آمد، اما آب چاه در برخی دیگر از شهرهای استان فارس مثل لار به شدت شور بود. متأسفانه عقب‌ماندگی‌های فرهنگی و اجتماعی باعث می‌شد که آب چاه خانه‌ها غالباً آلوده باشد زیرا نزدیک چاه‌های فاضلاب قرار داشت و گاه فاصله آنها از ۳ متر تجاوز نمی‌کرد. اگر وضعیت حوض‌های موجود در هر خانه را در نظر بگیریم که با مقدار معینی آب (در اصطلاح شرعی آبِ کَر) محل شستشوی دست و صورت و بدن همچنین لباس و ظروف بود، به عقب‌ماندگی جامعه‌مان که زیر بار فقر مادی و فرهنگی و توجیحات وحشتناک مذهبی کمرش خم شده بود پی می‌بریم. حسابش را بکنید که آبِ کَر که طاهر و طاهرکننده است طبق تعریف رساله‌های مجتهدین، آن میزان از آب صاف معمولی‌ست که سه وجب و نیم طول و همین اندازه عرض و نیز ارتفاع داشته باشد. یک حوض معمولاً دو قسمت داشت که با یک تیغه از هم جدا می‌شد و هر یک به اندازه یک کُر بود. آبی که با دلو از چاه کشیده می‌شد باید حوض را که تخلیه کرده بودند پر می‌کرد اما برای احتیاط که خود این دلوها پس از پُر کردن بخشی از حوض با آبِ کَر تماس داشته باشد و به نوبه خود طاهر شود، آب تمیز از چاه کشیده‌شده را می‌گذاشتند تا با آب پیشین که کُر بوده و هنوز تخلیه نکرده بودند در ارتباط قرار گیرد و پس از آن که به این ترتیب این آب تازه طاهر می‌شد، آب قبلی باقی مانده را تخلیه می‌کردند و آنقدر آب می‌افزودند تا حوض پر شود. چند هفته یا ماه طول می‌کشید تا این میزان آب آنقدر آلوده شود که دارندگان آن به فکر تعویضش بیافتند. گاه آب حوض آنقدر کثیف می‌شد که کرم می‌زد، رنگ و بویش عوض می‌شد و نگهداشتن آن امکان نداشت. حال که از آبِ کَر صحبت شد یادآوری می‌کنم که نخستین کتاب مهندس مهدی بازرگان به نام «مُطهرات در اسلام» (۱۳۲۲) در توجیه پاک بودن و پاک‌کننده بودن همین آبِ کَر است. او می‌خواسته از وضعیتی که مسلمانان در آن قرار دارند انتقاد کرده و در عین حال آنچه را که به نام احکام مذهبی در دست است به نحوی توجیه «علمی» کند! مواردی را به یاد دارم که به دلیل کمبود وقت ناگزیر بوده‌ام در یکی از همین حوض‌ها در مساجد شهرهایی که از آنها گذر می‌کردم وضو بگیرم. بیچاره چشم و دهانی که باید چنین مایع آلوده‌ای را به خود بپذیرد تا به اصطلاح پاک و آماده برگزاری نماز شود. باید تجربه مذهبی را از سرگذراند تا به وضوح فهمید که عقب‌ماندگی‌های مذهبی در کنار علل مادی‌شان چه بلایی بر سر ذهن جاهل و بی‌گناه آدم‌ها در می‌آورد. هنوز هم یادآوری آنچه در کاظمین و مکه و دیگر اماکن به اصطلاح مُقدسه دیده‌ام، مو بر تنم سیخ می‌کند.

از مطلب کمی دور شدم. باری، خانواده کوچک ما، اگر از امکانات مادی اصحاب شریعت چندان برخوردار نبود، اما به اسلام، باور ذهنی و عملی داشت؛ باور و تعهدی که من تا این اندازه در خانواده‌های خویشاوند دور و نزدیکم نمی‌دیدم. ایمان راستین در ظاهر و باطن و دوری جستن از کلاه‌شرعی‌هایی که در خانواده روحانیون غالباً رواج داشت، طبیعت ثانوی پدر و مادرم شده بود. هرگز به یاد ندارم که برای جلب منفعتی به تمجید از کسی که به او اعتقادی نداشتند بپردازند، پشت سر کسی بد گفته و در حضورش از او تعریف کرده

باشند. در زبان مادرم هرگز فحش و نفرین نبود. وقتی از دست ما بچه‌ها می‌خواست فریاد بزند، به "شیطون" لعنت می‌کرد. همین. دوستانِ خوبِ خانواده که ما غالباً به آنها علاقه داشتیم از خانواده‌های زحمت‌کش و فقیر بودند. در نتیجه همین تماس‌ها، به‌خصوص با بچه‌های چنین خانواده‌هایی در مدرسه، بر خلاف آن‌طور که در خانواده ما رواج داشت که به پدر بگویند "آقا" و به مادر بگویند "بی‌بی"، نمی‌دانم چه شد که تصمیم گرفتم به پدرم بگویم "بابا" و مادرم را "ننه" خطاب کنم؛ درست مثل همان خانواده‌های فقیر. با خانواده‌های دیگر هم که متمول‌تر بودند، البته آشنایی و دوستی داشتیم، اما شاید به دلایل مادی رفت‌وآمد چندانی با این‌ها نداشتیم حتی اگر از خویشاوندان نزدیک‌مان بودند. پشتوانه عمده پدرم، عمومی دیگرم عباس حق‌شناس (برادر ناتنی پدرم) بود که کارش دادوستد و به‌خصوص تولید محصولات کشاورزی و آب‌لیمو بود. او برای پدرم حکم پدر داشت؛ مردی بود دست‌ودلباز که شنیده‌ام به هنگام قحطی درهای انبارش را گشوده، نانویی برپا کرده و به مردم نیازمند نان رایگان داده است. به یاد دارم که "عمو کعباس" زمانی برای‌مان تعریف می‌کرد در اوایل مشروطیت همراه با پدربزرگم (سیداسدالله) به تهران رفته بوده و همین‌طور از میرزا علی‌اکبرخان (منظور دهخدا است) و روزنامه‌سوراسرافیل صحبت می‌کرد و از اوضاع زندگی در تهران آن روزها. متجاوز از ۵۰ سال بعد، در کتاب "شهرستان جهرم" نوشته زنده‌یاد جلال طوفان خواندم: "از آنجا که هنوز قوانین و آیین‌نامه‌های انجمن‌های ولایتی و حتی انتخاب مجلس شورا وضع نشده بود، سیداسدالله با تهیه طوماری به امضای اهالی به نام "نماینده جهرم در مجلس شورا" به تهران می‌رود."^(۱)



جلال طوفان

من در خانه هیچ چیز از این گونه قضایا نشنیده بودم. ناگفته نباید گذاشت که به‌رغم آن که وضع مادی خانواده رضایت بخش نبود و به گفته مادرم "شال کمر آقا باریک بود"، ما از یک "سرمایه اجتماعی" (به تعبیر پی‌یر بوردیو) برخوردار بودیم که بدون شک در مسیر زندگیم مؤثر بوده است.

دوران کودکی و نوجوانی من در جو بسیار آرام و

۱ - "شهرستان جهرم" - ص ۱۲۴ نوشته جلال طوفان. چون نوشتن درباره جهرم از چارچوب این مطلب خارج است، خواننده علاقه‌مند را به کتاب "شهرستان جهرم" ارجاع می‌دهم. کتابی ست محققانه که آقای طوفان در چارچوب امکاناتی که زیر تیغ سانسور رژیم حاکم (سلطنتی و جمهوری اسلامی) داشته یا ملاحظات و محدودیت‌های شخصی و اجتماعی‌اش ایجاب می‌کرده، مطالبی ارزشمند فراهم آورده تا خواننده خود به دریافت موضوعاتی رهنمون شود که او به هر دلیل نتوانسته بدان‌ها بپردازد.

متین و بی‌تشنج و اختلاف‌گذشت. جاه‌طلبی و چشم‌هم‌چشمی وجود نداشت. هرگز به یاد ندارم که بین پدر و مادرم دعوایی ولو کوچک رخ داده باشد. آنها در تربیت ما، تا آنجا که از دست و فهم‌شان برمی‌آمد کوتاهی نکردند و من خود را بسیار مدیون آنها می‌دانم.

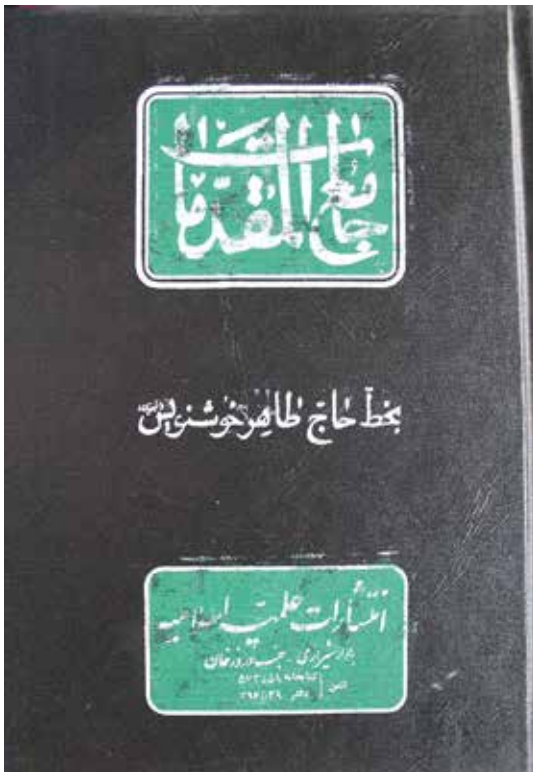
مهرماه ۱۳۲۷، درست شش ساله بودم که به دبستان رفتم. در تعطیلی تابستان کلاس اول و دوم دبستان یعنی وقتی تقریباً در سن ۷-۸ سالگی بودم مرا به مکتب‌خانه فرستادند تا خواندن قرآن را هم بیاموزم؛ به این ترتیب تمام قرآن و نیمی از مفاتیح‌الجنان را یاد گرفتم و از آن پس، در دوره‌های قرائت قرآن که شب‌های ماه رمضان یا مناسبت‌های دیگر در مسجد محله برپا می‌شد، شرکت می‌کردم و از این‌که با سن کم می‌توانستم قرآن را درست بخوانم مورد تشویق قرار می‌گرفتم. مکتب‌خانه (به لهجهٔ جهرمی "کتو" که شکل ادبی آن کتاب است) را مردی به نام کلیدر (کربلایی حیدر) در خانه‌اش اداره می‌کرد. ما حدود سی تا چهل شاگرد بودیم که اگر می‌خندیدیم شلاق هم می‌خوردیم. او خرش را هم در دالان خانه می‌بست و ما یک چشم‌مان به آخوند بود، یک چشم هم به الاغ و حرکاتش. بعضی بچه‌ها به جای پول یا شهریهٔ مکتب‌خانه، هرچند روز یک‌بار قرص نانی که مادرشان در خانه می‌پخت برای آخوند می‌آوردند. تصور کنید بچه‌های ۷-۸ ساله، در کوچه‌های پر از گردوخاک تابستان آن زمان، نان به بغل گرفته و گاه از دستش به زمین هم بیافتد! کلیدر شغل دیگری هم داشت. هم‌زمان با ما که درس قرآن را با صدای بلند تکرار می‌کردیم او تریاک ورز می‌داد و به‌صورت لول در می‌آورد. آنها شیرۀ تریاک را صبح زود از مزرعهٔ خشخاش نزدیک خانه جمع‌آوری کرده، همان روز آن را آمادهٔ مصرف یا فروش می‌کردند. معلم قرآن ما بازیگر تعزیه یعنی تئاتر سنتی ایران هم بود و به‌همین دلیل به "کلیدر شبیه" (یعنی کسی که شبیه یکی از شهدای کربلا می‌شود) معروف بود. اوضاع فقیرانهٔ آن زمان، اواخر دههٔ بیست شمسی، ارمغان آموزشی بهتری نداشت. من درهرحال، یادگیری قرائت قرآن را از جمله مدیون کلیدر هستم. یادش برایم گرامی‌ست.

علاوه بر این یادم هست در همان سن ۸-۷ سالگی در تابستان داغ جهرم یک روز برای رفتن به مکتب‌خانه تعلل می‌کردم و به بازی‌گوشی مشغول بودم. مادرم به اعتراض گفت: "پس وقتی من مُردم، چه کسی برایم قرآن بخواند؟" همین. این حرف آنقدر بر من اثر گذاشت که پس از آن هرگز در رفتن به مکتب‌خانه تعلل نکردم. تأثیر این برخورد حتی فراتر از این رفت و این شیوهٔ او در بیدار کردن مسئولیت، از طریق به پرسش گرفتن وجدان طرف مخاطب، به آموزش و خصلتی در من بدل شد و هنوز هم پیش می‌آید که ناخودآگاه به همین روش، از خود واکنش نشان دهم.

آشنایی با قرآن و آیات و احادیثی که در مجالس روضه‌خوانی و جشن‌های مذهبی تکرار می‌شد و سرشار از متون و حکایت‌ها و اندرزهای آثار سعدی و مولوی و حافظ و دیگران بود، مرا از کودکی با مفاهیم و تفسیرها و تاریخ تحولات فرهنگ دینی مأنوس

کرد. محیط خانوادگی ما آموزش‌های دینی را جدی می‌گرفت و اصلاً جنبه تشریفاتی و رفع تکلیف در کار نبود. مادربزرگم سواد فارسی و عربی داشت. هنوز قصه‌های مثنوی و قرآن را که او با تلفظ درست کلمات و نام‌ها برایم می‌گفت به یاد دارم. او معتقد بود که نام خدا و آیات قرآنی که در روزنامه‌ها نوشته می‌شود، نباید به زیر پا بیافتد و اگر در کوچه هم می‌دید، آن ورق‌پاره‌ها را جمع می‌کرد تا بعد در باغ یا گوشه‌ای از زمین دفن کند (بنابر اعتقادی شبیه به این است که برخی به جای واژه "الله" نقطه‌چین می‌گذاشتند، مثلاً می‌نوشتند "بسم ا...").

در دوره اول دبیرستان، علاوه بر درس‌های مدرسه، کتاب‌های اولیه صرف‌ونحو عربی را هم پیش برخی از دوستان پدرم می‌خواندم. جمعاً ۱۰ تا ۱۵ رساله کوچک بود، برخی به فارسی قدیمی ولی غالباً به عربی کلاسیک که در کتابی به نام "جامع المقدمات" گردآوری شده و با چاپ سنگی در دسترس بود. زمانی که کلاس هشتم یا نهم بودم نزد آقای به نام قدسی که هم بزاز و هم کشاورز بود کتاب "شرح قطر" را که به صرف زبان عربی اختصاص داشت، می‌خواندم. این نخستین کتاب از کتاب‌های درسی حوزه‌های طلبگی است و شاگرد، دستور زبان عربی کلاسیک را (که برای خواندن و فهمیدن متون قدیمی دینی ضروری است) همراه با بحث با هم‌شاگردی‌ها و بازخوانی مطالب، به‌نحوی



بسیار ریشه‌ای یاد می‌گیرد. در صفحات آینده به این مسئله اشاره‌ای دیگر خواهیم داشت. در جهرم هم مثل خیلی از شهرهای دیگر، مدرسه و مسجدی وجود داشت به نام مدرسه خان که با بودجه اوقاف خاص خودش اداره می‌شد. متولی اوقافش مَهذب نام داشت، از مالکان فارس محسوب می‌شد و خود ساکن شیراز بود. او با قیافه‌ای سرخ و سفید و اربابی و کلاه و ژستی که به اروپائیان حاکم بر آفریقا شباهت داشت، با ماشین جیب و یک "تعلیمی" در دست، سالی یکی دو بار به مدرسه سرکشی می‌کرد. این مسجد و

مدرسه که در آن زمان رونقی نداشت، بعد از سال ۱۳۵۷ روبه‌راه و مرتب شد و تولیتش را عمومیم سیدابراهیم حقیق‌شناس برعهده گرفت. این بنا که در دوره صفویه یعنی بیش از ۳۰۰ سال پیش برپاشده، به‌نظرم از معماری زیبا و مستحکمی برخوردار است. بسیاری از خانه‌ها و ساباط‌ها و معماری‌های دیگر این دوره نظیر آب‌انبارهای بزرگ و چند خانهٔ اربابی با بادگیرها و پنج‌دری‌ها و دریچه‌های مزین به شیشه‌های رنگی که از پایین به بالا باز و بسته می‌شد (و گویا اُرسی نام داشت) را منفعت‌طلبان در سال‌های اخیر ویران کرده‌اند اما بنای مدرسه و مسجد خان خوشبختانه سالم مانده است. من عمدتاً در تابستان‌ها بودم که به این مدرسه رفت‌وآمد می‌کردم. برخی از روحانیون محلهٔ ما برای گذراندن وقت به آنجا می‌آمدند. یکی از آنان مرد آرام و محترمی بود معروف به آقای نائینی (سید حسن شریفیان). او زمانی که در «مدرسهٔ چهارباغ» اصفهان درس طلبگی می‌خوانده، شاگرد جلال‌الدین همائی بوده است. همائی بعداً یکی از استادان برجستهٔ دانشگاه تهران محسوب می‌شد. یک‌بار که در مدرسهٔ خان مشغول خواندن شعری از جلال همائی در مجلهٔ یغما بودم با خود ایشان مواجه شدم و هرگز فراموش نمی‌کنم که با چه محبت فراوانی مرا تشویق کرد. یک روز دیگر هم در همین مدرسه از یکی از آقایان پرسیدم چرا قرآن قلب را مرکز فهم و درک دانسته و می‌گوید: «لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا» (یعنی دل‌هایی دارند که با آنها نمی‌فهمند)، درحالی‌که در کتاب علوم طبیعی نوشته است قلب فقط پمپ گردش خون است و مرکز فهم و فکر، مغز است؟ او در جوابم فقط خندید یعنی این حرف‌ها برای دهنم زیادی‌ست. او نمی‌دانست یا صلاح نمی‌دید برای من شرح دهد که آنچه در قرآن آمده به باورهای هزار سال پیش تعلق دارد نه علم امروز. او با خندیدن به سؤال من راه تفکر را از همان بچگی بر من می‌بست.

این کتاب‌های عربی که می‌خواندم پایهٔ ذهنی مهم و کمک زیادی برای درس‌های دبیرستان و همین‌طور سال‌های تحصیلی بعدی من محسوب می‌شد. آشنایی با کتب کلاسیک فارسی و عربی و علاقه به فرهنگ لغات و کتب مرجعی که تا کنون با آنها زیسته‌ام، همه محصول تربیت پدر و مادرم و آموختن از بزرگ‌ترهایی‌ست که خود را مدیون آنها می‌دانم. هر وقت معنا یا تلفظ درست کلمه‌ای را از پدرم می‌پرسیدم اشاره می‌کرد که «المُنْجِد را بده بابا». او با «برهان قاطع» و نیز «مجمع‌البحرین» (که یک لغت‌نامهٔ قدیمی چاپ سنگی بود و واژه‌ها را نه با حرف اول، بلکه با حرف آخر باید جست‌وجو می‌کردی) آشنا بود و همواره دم‌دستش می‌گذاشت.

مادرم هم باسواد بود. هرچند بیش از شش ابتدایی نخوانده بود، اما چیزهای مربوط به کلاس‌های بالاتر را می‌خواند و می‌نوشت. به یادم هست که با چه علاقه‌ای کتاب‌های کلاس ۷ و ۸ مرا، به‌ویژه حساب و هندسه را، خودش برمی‌داشت و می‌خواند و می‌کوشید یاد بگیرد. او در آن زمان حدود ۳۰ سال داشت. بعدها فهمیدم که چه رنجی بابت محرومیت از تحصیل دانش می‌کشیده است، رنجی که بیشتر نصیب زن‌ها بود. او به من آموخت که

باید طرفدار عدالت بود و خود نمی‌دانست که این آموزش مذهبی و اخلاقی مرا به چه جاهای دورتر و والاتری سوق می‌دهد. در این باره نیز همواره وامدار او هستم، هرچند او باورهای خودش را حفظ کرده است و مرا درک نمی‌کند و از این رهگذر قطعاً در شرایطی قرار گرفته که بسیار رنجش داده است. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که متأسفم.

این روحیه عدالت جویی و بی‌زاری از تبعیض از همان دوران کودکی در من شکل گرفت. یک‌بار در کلاس دوم یا سوم ابتدایی، معلم غایب بود و نمی‌دانم چه سر و صدایی خشم ناظم مدرسه را به شدت برانگیخته بود. ناگهان تَرکهٔ انار در دست وارد کلاس شد و یکی از بچه‌ها را که حدس می‌زد عامل اغتشاش بوده از جایش بیرون کشید تا آن‌طور که می‌گفت، ده تَرکه به کف دستش بزند. من که می‌دانستم او تقصیر ویژه‌ای ندارد و شلوغی کار همه بوده، سرپا ایستادم و گفتم "آقا، اگر می‌خواهید به او ده تا کف دستی بزنید پنج تایش را به من بزنید" و دیگر یادم نمی‌آید که اصلاً کسی را زد یا نه.

در آن زمان، یعنی دورهٔ مصدق، جو سیاسی کشور را چنان شوروشوقی فرا گرفته بود که حتی در شهر کوچکی مثل جهرم و در فرزند خانواده‌ای که الزاماً سیاسی نبود، نظیر من، انگیزهٔ اعتصاب و جمع‌آوری پول برای قرضهٔ ملی و کارهایی از این دست ایجاد می‌کرد. چند خاطره از دوره دبستان و دبیرستان نقل می‌کنم. اولی در زمان ملی شدن صنعت نفت در سال‌های ۱۳۳۰ و ۱۳۳۱ است و تأثیر آن وقایع حتی بر ما، بچه‌های دبستان، در شهری کوچک و دور افتاده. اولین اعتراض و اعتصاب دسته‌جمعی در زندگیم امضای



محسن محسنی نژاد

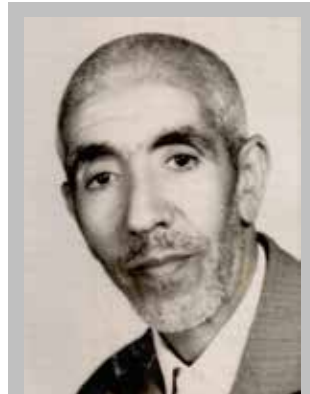
طوماری از طرف ما شاگردان علیه زورگویی معلم در کلاس چهار ابتدایی بود که به موفقیت هم انجامید. همچنین باغچه‌ای مستطیل و شیب‌دار در حیاط مدرسه توسط مستخدم، زنده‌یاد کربلایی محسن محسنی نژاد با کمک بچه‌ها درست شده بود که سبزه و گل را طوری کاشته بودند که این نوشتهٔ شعارمانند، درشت و رنگین و شاد بر صحن و سیمای مدرسه نقش می‌زد: "انگلیس دق کنه دق / زنده باد رأی دکتر مصدق".

خاطرهٔ دیگرم مربوط است به آنچه پس از ملی شدن صنایع نفت ایران رخ داد. این ملی شدن، پالایشگاه آبادان یعنی بزرگ‌ترین پالایشگاه نفت جهان در آن زمان را نیز شامل می‌شد. انگلستان خرید نفت را از ایران تحریم کرد و دولت مصدق که پرداخت حقوق کارمندان گاهی دو یا سه ماه به عقب افتاده بود، از مردم ایران تحت عنوان قرضهٔ ملی تقاضای وام کرد. ما

بی‌چیزان هم به‌نوبه‌ی خود با شور هرچه تمام‌تر برای خرید اوراق قرضه‌ی ملی تبلیغ می‌کردیم؛ ۵ ریال و ۱۰ ریال یا ۵۰ ریال از بچه‌ها کمک جمع می‌کردیم. به‌خوبی به یاد دارم که در کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در شهر کوچک ما هم، نظاهرات اوباش و مزدوران دولتی علیه مصدق راه افتاده بود، با این فریاد که ”چطور می‌شود مورچه‌ها شاه داشته باشند و ما نداشته باشیم؟!“. با همه‌ی کودکی می‌فهمیدم که این وضعیت چقدر احمقانه است. جوانانی که به جنبش ملی یا چپ دلبسته بودند همه دَمَغ بودند. وقتی همین جمعیت اوباش به دفتر روزنامه‌ی ”طوفان جنوب“ (روزنامه‌ای ضدفئودالی و مترقی) و خانه‌ی سردبیر آن زنده‌یاد جلال طوفان^(۱) حمله کردند و کوشیدند آن را غارت کرده و آتش بزنند، یکی از جوانان مصدقی کوچه‌ی ما می‌گفت ”ممکن نبود چنین وضعیتی در دوره‌ی مصدق اتفاق بیافتد“. همچنین به دستگیری کسانی پرداختند که گویا با حزب توده در ارتباط بودند. در این موقع بود که می‌دیدم چطور جوانان بزرگ‌تر از سقوط مصدق تأسف می‌خورند و آن را بهترین حکومت تا آن زمان می‌نامیدند. این لحظه‌ها در خاطر من نقش بسته است.

باری، کلاس ششم ابتدایی را در سال ۱۳۳۳ تمام کردم و می‌خواستم مانند برخی از هم‌کلاسی‌هایم ترک تحصیل کرده و به شاگردی در بازار یا آموختن حرفه‌ای مانند خیاطی بپردازم. دو نفر از دوستانم که از بهترین شاگردان کلاس هم بودند، چنین مسیری را انتخاب کردند. یکی به عملگی روی آورد (حسن مزدور دشتابی که پس از چندی استاد سفیدکار شد) و دیگری (سیدمحمد اسداللهی) به شاگردی دکانی در بازار درآمد، اما من سرنوشت دیگری پیدا کردم. صحبت و نصیحت یکی از معلمان، زنده‌یاد سیدعبدالله مرتضوی که از خویشان دور مادرم بود باعث شد که به تحصیل ادامه دهم و زندگی‌م مسیر دیگری در پیش گیرد. از او نیز همواره ممنون بوده‌ام.

در اواخر دهه‌ی ۱۳۲۰ است که شرکت آبیاری، به



سیدعبدالله مرتضوی

۱- در این خصوص نک. به: مصاحبه‌ای کوتاه با جلال طوفان، همراه ۱۳۸۳ چهارم. تاریخ لینک: ۲۰/۱۳/۰۱/۱۰

<http://www.youtube.com/watch?v=vllj2rm5ZII>

علاوه بر این زنده‌یاد احمد فروغی که او نیز از معلمان و خدمتگزاران فرهنگ در جهرم بود نقل می‌کند که جلال طوفان برای آن‌که دانش‌آموزان درس زبان فرانسه را آسان‌تر یاد بگیرند دفتری از لغت‌معنی فرانسه - فارسی به‌صورت شعر و وزن آهنگ‌های محلی تدوین کرده بوده و دانش‌آموزان آنها را از حفظ کرده می‌خوانده‌اند. این گونه دفتر لغت‌معنی درست کردن در آموزش مکتب‌های قدیم در ایران سابقه دارد و نمونه‌اش کتاب ”نصاب‌الصبيان“ است که نه تنها معانی شماری از کلمات عربی به فارسی بلکه برخی وزن‌های شعر فارسی را به دانش‌آموز می‌آموخته است.

ابتکار ابوالفضل حاذقی^(۱) و با سرمایه مشترک دولتی و خصوصی برای استخراج آب از چاه با الکتروپمپ جهت کشاورزی تأسیس می‌شود (مهر ۱۳۲۹) و پس از مدتی به تأمین برق و روشنایی شهر هم می‌پردازد. کارخانه‌های کوچکی نیز در آن زمان وجود داشت مانند پنبه پاک‌کنی، یخ‌سازی، کارخانه آرد، چوب‌بری، کارخانه برنج‌سفیدکنی، کارخانه نمک بلور، آسای تهیه گچ و غیره... از موجودیت و فعالیت کارگری به مفهوم مدرن کلمه، که قطعاً در شکل ابتدایی و ضعیفی بوده اطلاع درستی ندارم، اما تحت تأثیر جو سراسری ایران و فعالیت حزب توده، نخستین سندیکای کارگری شهر به نام سندیکای کارگران شرکت آبیاری جهرم شکل گرفت. ضمناً از فعالین حزب در جهرم می‌توان از محمدحسین تمدن (که در آن زمان دانشجو بود و بعدها دکتر اقتصاد و استاد دانشگاه تهران شد) و نیز خواهرش زُباب تمدن شاعره معروف نام برد. من رباب تمدن را در جهرم به‌درستی نمی‌شناختم؛ زمانی که دادگاه نظامی عشرت‌آباد مهندس مهدی بازرگان را محاکمه می‌کرد (۱۳۴۲) و عدم حضور هیئت منصفه مورد اعتراض و کلای مدافع قرار گرفت، با تعجب این پاسخ دادستان را شنیدم که یک مورد قضائی وجود دارد که دادگاه نظامی بدون هیئت منصفه تشکیل شده است و آن محاکمه رباب تمدن در دادگاه نظامی جهرم است. براین اساس بود که اعتراض و کلای بازرگان رد شد. رباب تمدن در سال ۱۳۸۶ درگذشت^(۲).

شاید مناسب باشد که در تشریح مناسبات اجتماعی در این سال‌ها و در جهرم به این نکته هم اشاره کنم که در بسیاری معاملات هنوز پول مبادله نمی‌شد. حتی کسانی که مشاغلی

از نوع سلمانی و حمامی و باغبانی و امثال آن داشتند، سر سال میزان معینی از فرآورده‌های کشاورزی نظیر گندم و خرما و... را به‌عنوان دستمزد دریافت می‌کردند. همچنین به یاد ندارم که در وسایل زندگی روزمره محصولی صنعتی یافت می‌شد. به‌نظر می‌رسد که تاریخ و شاید حتی بتوان گفت مبارزه طبقاتی در جامعه‌ای مثل جهرم آن زمان بسیار



رباب تمدن



محمدحسین تمدن

۱ - ابوالفضل حاذقی در دوره‌های ۱۳ - ۱۴ و ۱۵ نماینده جهرم در مجلس شورای ملی و از نزدیکان تقی‌زاده و اسدالله علم یعنی جریان انگلوفیل‌ها بود. پس از بهمن ۱۳۴۱ و رفراندوم اصلاحات ارضی این جریان از مجلس کنار گذاشته شد و حاذقی در ارتباط با فعالیت‌های آنتی‌کمونیستی آمریکا و به موازات جنگ ویتنام ریاست بخش ایرانی شعبه بنیاد تسلیح اخلاقی (Moral Rearmament) را برعهده داشت که مجله‌ای را به‌همین عنوان نیز منتشر می‌کرد. آنان برای جلب افراد به این بنیاد، امکان ارائه انواع بورس‌ها را هم در اختیار داشتند. برای نمونه یکی از همشهریان من، با کمک همین مؤسسه به ویتنام جنگ‌زده و آمریکا سفر کرد. آنها از این طریق، افراد را به خود وابسته می‌کردند.

۲ - برای اطلاع بیشتر درباره این زن هنرمند که تا آخر عمر مبارز ماند نک. به: تاریخ لینک: ۲۰۱۳/۰۱/۱۰

رباب-تمدن/https://fa.wikipedia.org/wiki/

کند بوده است. وقتی مبارزه طبقاتی تا این حد کند باشد، طبیعی است که آگاهی طبقاتی نیز در سطح نازلی قرار دارد و آن وقت جا برای مذهب یا انواع خرافات باز است که ذهن مردم را به خود مشغول کند.

علیرغم این در جهرم با همه دورافتادگی و عقب ماندگی اش از زندگی شهری آن زمان، از مشروطیت به بعد، انواع جنبش های اجتماعی و سیاسی، چه دینی و چه ضد دینی انعکاس داشته است، از جمله احزابی که بلافاصله پس از مشروطیت شکل گرفتند مانند حزب دمکرات که در دفاع از مشروطه تشکیل شد گرفته تا حزب اعتدال که طرفدار استبداد بود، از طرفداران جریان هایی مانند فداییان اسلام گرفته تا بعدها مبارزانی که به سازمان مجاهدین خلق یا چریک های فدایی خلق پیوستند. در این جا نام چند تن از این دو سازمان را تا جایی که به یاد می آورم ذکر می کنم: از مجاهدین: رفعت افراز، محبوبه افراز، ابراهیم آوخ، عبدالنبی معظمی، محمدعلی رحمانی، کاظم حق شناس و از فداییان: هنری، حاجی چرخ، عزت مصلا نژاد، بنی هاشمی، علی محمد فرخنده (کشتگر) و دیگران...

هرچند عده زیادی از اقلیت های مذهبی مانند مسیحی و یهودی و زرتشتی در جهرم نبودند و برخلاف لارستان (یعنی نواحی اوز، بستک، گراش و...) حضور اهل تسنن هم ناچیز بود، اما جمعیتی از بهائیان در این شهر وجود داشت. آنها بهرغم کشتاری که در همین جهرم طی سال های پس از مشروطیت متحمل شده بودند (که متأسفم اطلاع دقیقی درباره آن ندارم) وجود و حضورشان نسبتاً عادی بود. خانواده هایی بودند که برخی از افرادشان تعلق بهائی داشتند و می توان گفت کسی مزاحم شان نبود. علیرغم آن که در هر کدام از دوازده محله جهرم یکی دو مسجد و امامزاده یا بیشتر همراه با پیش نماز و روضه خوان و مراسم عزاداری و جشن های مذهبی وجود داشت و فضای مذهبی، شهر را در برخی اوقات سال به طور کامل دربرمی گرفت اما تولید شراب و فروش آن نیز وجود داشت، همین طور عشرتکده و روسپی خانه که حتی کارکنان آن در شهر شناخته شده بودند. گاه در خانواده های سنتی فقیر نیز زمانی که مجالس عروسی و یا ختنه سوران به پا می شد، از مطرب و رقاصه دعوت می کردند و صدای موزیک و عربده های مستانه آنقدر بالا می گرفت که نمی گذاشت غرولند مقدسان مذهبی (که پدر و عمویم هم از این دسته محسوب می شدند) به گوش کسی برسد. فرهنگ مردمی برای توجیه این سر و صداها هم محملی درست کرده بود که "آری، در عروسی فاطمه زهرا هم دایره و دف مجاز بوده است!".

دعوا بین طرفداران مصدق و طرفداران کاشانی را در سال ۱۳۳۱ در مسجد محله به یاد دارم. انعکاس تحولات سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی ایران در جهرم باعث شده بود که این شهر کوچک به هیچرو شهر یک نواختی نباشد. در کنار افراد متدین و سنتی کسانی هم بودند که البته مسلمان ولی مدرن و سکولار به حساب آمده و تحصیلات جدید داشتند. این ها اگر امکانی پیش می آمد نشان می دادند که تقیدی به

حجاب ندارند و در بین اهالی شهر به‌خوبی از دیگران متمایز و عموماً به «میزاها» (یعنی میرزاها، باسوادها) معروف بودند. طبیعی‌ست که روشنفکران یا مقامات فرهنگی شهر از بین این خانواده‌ها برمی‌خاستند؛ با این‌که در اقلیت بودند، نقش اجتماعی‌شان در قالب اهداف یک بورژوازی نوپا و ضدفئودالی و لائیک آشکار بود ولی حاکمیت سنت و نوعی بی‌خبری عمومی و در مواردی هم غرور و تکبر خودشان باعث می‌شد به نوعی انزوا و جدایی از مردم کشیده شوند و کسی نقشی را که آنها می‌توانستند در آن زمان ایفا کنند به‌درستی نشانسد. روحانیت که غالباً با محافظه‌کاری و ارتجاع و خرافات پیوند دارد در شهر ما نیز مانعی مهم بر سر راه دانش‌نوین و افکار مترقیانه اجتماعی بود؛ درست شبیه دوره آنکیزسیون که هر ایده جدیدی مورد مخالفت اصحاب کلیسا قرار می‌گرفت، ادامه تحصیل در دبیرستان و دانشگاه (چون فکر می‌کردند ایمان جوانان سُست می‌شود، یعنی همان تضاد بین سنت و مدرنیته، بین حوزه و دانشگاه که هنوز ظاهراً برقرار است و از جمله در «انقلاب فرهنگی» و همچنین در سخنان خامنه‌ای در سال ۱۳۸۹ بر سر اسلامی کردن دانشگاه و دعوایی که برانگیخت آشکار شد) به‌ویژه نزد خانواده‌های فقیر و مؤمن، ترغیب و تشویق نمی‌شد و این امر به‌خصوص دامن دختران را می‌گرفت. این موضوع البته مانع از آن نبود که برخی از روحانیون فرزندان خود را به مدارج بالای دانشگاهی برسانند. برای دیگران عیب داشت نه خودشان؛ چنانکه اصرار بی‌حد در تحریم موسیقی و نیز فتوایی که خمینی در این‌باره داشت مانع از آن نبود که در زندگی خصوصی، حتی در قم، ترتیبی دهند که به فرزندان‌شان موسیقی تعلیم داده شود.^(۱)

دامن زدن به اختلاف بین شیعه و سنی و به راه‌انداختن «عید عمرگشان» در نهم ربیع‌الاول برقرار بود. ممنوعیت موسیقی و بی‌حجابی و غیره نیز خاص شهر ما نبود و دیدیم که با روی کار آمدن جمهوری اسلامی سراسری شد. یادم هست که ابوالفضل حاذقی، نماینده وقت جهرم در مجلس شورای ملی که پیش‌تر از او یاد کردم، خودش معتقدات اسلامی داشت و حتی چندین سال امیرالحاج بود. او وقتی نیازمند به رأی مردم بود، این‌جا و آنجا در مساجد ظاهر می‌شد و نماز می‌خواند؛ وی کتابی نوشته بود و در آن با برخوردی اصلاح‌طلبانه به احکام اسلامی نتیجه می‌گرفت که صورت زن و دست‌ها، تا می‌تواند باز باشد و نباید او را به پوشاندن صورت و دست‌ها مجبور کرد، چون این کار شرعی نیست. یک آیت‌الله در لار به نام سیدعلی اصغر آیت‌اللهی که دایی مادرم هم بود و خاندانش هنوز روحانیت لارستان را در فارس نمایندگی می‌کنند، در جواب او رساله ردیه‌ای نوشته بود با این استدلال که چون چهره زن تحریک‌کننده است و بیشتر آرایش زن به چهره مربوط می‌شود پس باید پوشیده بماند. این در حالی‌ست که در مناسک حج صورت و دست زن، تا می‌چ دست، حتماً باید باز باشد!^(۲)

۱ - نک. به: خاطرات صادق طباطبایی از دایی‌اش امام موسی صدر.

۲ - نک. به: خمینی، تحریرالوسیله، ج ۲، چیزهایی که در حال احرام ترک شود، مسئله ۳۴.

باری، شهر ما بین ۱۵ تا ۲۰ روحانی از پیش‌نماز و منبری و روضه‌خوان داشت که برخی از آنها برای امرار معاش شغلی غیر از آخوندی داشتند از جمله معلمی در دبستان یا دبیرستان. از نقش آنها به‌عنوان روحانی که بگذریم، به‌لحاظ شخصی آدم‌هایی بودند درستکار و مثل همه زندگی می‌کردند، مثلاً از این عده فقط یک نفر دو زن داشت. تعدد زوجات در آن سال‌ها بین روحانیون ایران، تا آنجا که می‌شناسم، نادر بود. دلیلش را به‌درستی نمی‌دانم، به احتمال زیاد رواج آداب مدرن تک‌همسری در کنار دشواری‌های مادی، اما در دورهٔ جمهوری اسلامی که قانون دینی با قدرت سیاسی همراه شده، تعدد زوجات و مفاسد بیداد می‌کند.

فعالیت روحانیون جهرم به همان شهر کوچک محدود می‌شد، اما فعالیت روحانیون شیراز کل فارس را دربرمی‌گرفت و حتی به سیاست دولت در تهران کشیده می‌شد. نزاع بین روحانیون سرشناس در شیراز که هر کدام اعوان و انصار و چماق‌دار و قمه‌کش‌های خودشان را داشتند، بر فضای تحمیتی که مردم در آن دست‌وپا می‌زدند، می‌افزود. یکی از این روحانیون سیدنورالدین حسینی شیرازی بود، پیش‌نماز مسجد وکیل شیراز و مؤسس حزب برادران که روزنامه‌ای به همین نام داشت و من شماره‌های متعددی از آن را دیده بودم. او بسیار عوام‌فریب و به‌نحو عجیبی جنجال‌برانگیز بود. شاید کارهای او از داستان‌هایی که دربارهٔ آقا نجفی در اصفهان نقل می‌کنند، دست‌کمی نداشته باشد. او هر جا که دستش می‌رسید "حدود الهی" و تعزیر را اجرا می‌کرد، مردم را به جان هم می‌انداخت، طرفدارانش را به مقابله با رقیبش که آخوندی به نام فال‌اسیری بود برمی‌انگیخت؛ آنها را به تخریب معبد بهائیان و طرد آنان از جامعه وامی‌داشت. یک‌بار این تخریب معبد درست در روزی صورت گرفت که شاه به شیراز رفته بود و معبد بهائیان به دستور او به تازگی تعمیر شده بود! او با درافتادن با دولت بر سر این نوع موضوعات مبارزهٔ اجتماعی و سیاسی و طبقاتی را به انحراف می‌کشاند. مردم که از دستگاه دولت متنفر بودند با این‌گونه بازی‌ها گول‌خورده و خیال می‌کردند در حال مخالفت با دولت و فعالیت علیه آن هستند. تصور کنید که یک روز تمام، شیراز فلج شود چون کلیه تاکسی‌ها (به تعبیر رایج آن زمان "طایفهٔ بنی‌هندل") که مرید آقا بودند، بر سر موضوع احمقانه‌ای که آقا خوش داشته پیش بکشد، دست از کار کشیده‌اند. اوضاع به‌حدی مسخره بود که مثلاً یک‌بار دو دستهٔ بزرگ سینه‌زنی راه افتاده بود که مرید دو آخوند رقیب یک‌دیگر بودند و برای هم شاخ‌وشانه می‌کشیدند؛ یک دسته فریاد می‌زند "روز تاسوعاست امروز" و دیگری فریاد می‌زند "روز عاشوراست امروز"!

سید نورالدین و حزب برادران تا حد زیادی روند امور را در شیراز در دست داشتند. درست درحالی که حکومت مصدق با مشکلات مالی مواجه بود، این‌ها خواستار تصویب طرح منع مشروبات الکلی بودند و در کارهای اصلی دولت کارشکنی می‌کردند. هنوز تیتیر بزرگ روزنامهٔ برادران را به یاد دارم که نوشته بود: "بازهم دربارهٔ لایحهٔ منع مسکرات"

(لایحه به جای طرح!). درک این آخوند عوام‌فریب از روان‌شناسی توده‌ای به‌حدی بود که به او امکان می‌داد به هر دسیسه و تحمیقی دست بزند و مردم را آلت‌دست سیاست‌بازی‌های خود کند. یک‌بار در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم و پیروزی ارتش سرخ بر فاشیسم، با گنده‌گویی و لحنی مضحک بر منبر مسجد وکیل (بزرگ‌ترین مسجد شیراز) رفته و می‌گفت: "از من به استالین بگوئید سیدنورالدین از تو گله دارد!". شاخ‌وشانه‌کشی این باندهای قدرت مذهبی با دستگاه دولت بر سر گرفتن امتیاز به جایی می‌رسید که مثلاً می‌توانستند فرمانده ارتش، تیمسار حجت که به تازگی به فارس اعزام شده بود را، به این بهانه که او بهایی‌ست از شیراز بیرون کنند تا دولت کس دیگری را به جای او بگمارد. سیدنورالدین با این کار در برابر دولت عرض‌اندام می‌کرد و طبیعی‌ست که دولت هم در بده‌بستان خود، امتیازهای دیگری در مبارزه با کمونیسم و ماتریالیسم از جانب او می‌گرفت.

باری، آخوند دیگری هم در رقابت با سیدنورالدین بود، یعنی آیت‌الله سیدعبدالحسین دستغیب که او را متهم به عرفان و صوفیگری می‌کردند. او بعدها چهره واقعی خود را در تلاش برای استقرار جمهوری اسلامی و دفاع از جنایت‌هایش به‌خوبی نشان داد. دعوا علیه صوفیان هم، خود دعوایی تاریخی‌ست مثل شیعه و سنی و صد‌محمل دیگر از این دست که در منحرف کردن ذهن توده‌ها نقش ایفا می‌کند.

نکته دیگری نیز در حمایت روحانیت از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به یاد دارم؛ وقتی دادگاه نظامی می‌خواست کسی را پس از مدتی زندانی کشیدن آزاد کند، مأمورین دادگاه او را به مدرسه آخوندی (حوزه علمیه) می‌بردند تا با در دست گرفتن قرآن در کنار یک عمامه‌به‌سر و در حضور یک ارتشی سوگند بخورد که "دیگر به نظام شاهنشاهی خیانت نخواهد کرد". پس از کودتا چسبیدن رژیم به شعائر مذهبی و جلب حمایت روحانیت و امتیاز دادن به آنها یکی از سیاست‌های مهم برای استقرار رژیم بود. رژیم کودتا بیش‌ازپیش اسلام‌پناهی پیشه کرده بود و افسری به نام سرتیپ انصاری که فرمانده تیپ ارتشی جهرم و بالاترین مقام نظامی بود، در خانه خود روضه‌خوانی دهه عاشورا به راه می‌انداخت و خود از کسانی که وارد مجلس می‌شدند، با برخاستن از جایش استقبال می‌کرد. این خیلی عوام‌فریبانه بود. چنانکه شاه نیز برای حج عمره به مکه یا برای زیارت به مشهد می‌رفت و عکس و تفصیلات آن در روزنامه‌ها چاپ و پخش می‌شد. سازمان امنیت هم، کتاب‌ها و نشریاتی علیه حزب توده و مارکسیسم پخش می‌کرد. من این نشریات را در خانه عمویم می‌یافتم و همین‌طور توانستم محاکمات مصدق را که در مجله "خواندنی‌ها" چاپ می‌شد، بخوانم (چندین شماره از این مجله را پسر خاله مادرم، سیدحسن شریعتمداری که طلبه‌ای شورشی و ضد آخوند محسوب می‌شد و مدتی از تهران به جهرم آمده بود به من داد). این‌ها بود برخی از مشغولیات دوره نوجوانی‌ام. کتاب‌هایی که می‌خواندم و مباحثی که تا آن‌زمان به آنها علاقه داشتم اساساً کتاب‌ها و سخنرانی‌هایی بود که دین را به زبان و شیوه‌ای نو و به‌اصطلاح مقبول روز معرفی می‌کرد؛ از سخنرانی‌های

راشد و مطهری در رادیو تهران گرفته تا برخی کتاب‌های نواندیشان دینی. از آنجا که به زبان عربی هم آشنایی ابتدایی داشتم باز هم دنبال همین مباحث در فضای زبان عربی بودم و به یاد دارم که با خواندن رساله‌ای از محمدحسین کاشف‌الغطا، یکی از مجتهدین اصلاح‌طلب دینی در عراق، تحت عنوان "ایده‌های والا در اسلام است نه در [کنفرانس] بحمدون" به فکر ترجمه‌اش افتاده بودم؛ در آن زمان سن من هنوز به ۱۵ نمی‌رسید. وقتی این طرح را با دوستی که از خودم بزرگ‌تر بود در میان گذاشتم، با ناباوری، اگر نه تمسخر، با من برخورد کرد و این کار باعث شد عملاً از ادامه آن منصرف شوم.

یکی از اقبال‌های خوب زندگی وجود علی محمد حق‌شناس بود که گذشته از نسبت خانوادگی (پسر عمو) هم کلاس و دوست هم بودیم. او که دو سال بزرگ‌تر از من بود، استعداد ادبی و هنری چشمگیری داشت و کتابخانه‌ای شخصی از آثار ادبی قدیم و جدید ترتیب داده بود. او مُدام، حتی به قیمت یک سال ترک تحصیل، مطالعه می‌کرد و می‌نوشت. این فرصتی طلایی برای من بود که از کتابخانه‌اش، رمان و داستان کوتاه و شعر به امانت بگیرم، به‌خصوص که من استطاعت مالی تهیه آنها را نداشتم. یاد او، که بعدها استاد دانشگاه، شاعر، مترجم، فرهنگ‌نویس و خدمت‌گزار فرهنگ فارسی شد، برایم همیشه عزیز است. بجاست شعری را که وی به مناسبت حمله دانشجویان دانشگاه تهران به مجسمه شاه جهت براندازی آن در ۱۳ آبان ۱۳۵۷ سروده است در این‌جا بیاوریم. او خود شاهد این ماجرای حماسی بوده؛ این شعر فلسفی در سال ۱۳۵۸ صرفاً با اسم مخفف ع-ح (علی محمد حق‌شناس) در هفته‌نامه پیکار شماره ۲۷ با مقدمه کوتاهی چاپ شد و به دلایل امنیتی جزو آثار او به شمار نرفته است. در پیکار آمده بود:

"موج خروشان انقلاب دموکراتیک
 - ضدامپریالیستی توده‌ها که همه سمبل‌های
 وابستگی و دیکتاتوری را نشانه گرفته بود،
 مجسمه شاه خائن در محیط مقدس دانشگاه را
 در ۱۳ آبان‌ماه ۵۷ به دست دانشجویان رزمنده
 بزیر می کشید و این نشانه دیکتاتوری و وابستگی
 را به زیاده‌دان تاریخ می‌افکند. در زیر رگبار
 ارتش شاه خائن، دانشجویان قهرمانانه جانبازی
 می‌کردند و از "نبود" خویش، "بود" خلق و
 ایران آزاد و مستقل و آباد را پی می‌ریختند. شعر
 زیر در پرتو این حماسه، تولد یافته است.



علی محمد حق‌شناس

از باغ و بودن

در مقطع شهادت و تردید
دیدي چگونه باور
يك چشم بسته
چشم دگر باز
محو شكوه رفتن و افتادن تو بود... ۱۳۴

شماره ۲۷
آبان ۶۴

بیکار

صفحه ۱۲

۱۳ آبان

روزی که خون دانشجو با خون توده های زحمتکش پر سنگفرش دانشگاه بهم آمیخت

در روز آشفته حیران طین سر طین... روزی که خون دانشجو با خون توده های زحمتکش پر سنگفرش دانشگاه بهم آمیخت... این سالگرد است که ما را یاد آن روز می اندازد... روزی که ما را یاد آن روز می اندازد... روزی که ما را یاد آن روز می اندازد...

تذکره ای از مبارزه جوانان دانشجویان... در جریان مبارزه دانشجویان ایران... این سالگرد است که ما را یاد آن روز می اندازد... روزی که ما را یاد آن روز می اندازد... روزی که ما را یاد آن روز می اندازد...

از باغ و بودن

موج برآوردن انقلاب سنگر استعدادهای... این روزها با منی... در باغ و بودن... این سالگرد است که ما را یاد آن روز می اندازد... روزی که ما را یاد آن روز می اندازد... روزی که ما را یاد آن روز می اندازد...

از باغ و بودن

در باغ و بودن... این سالگرد است که ما را یاد آن روز می اندازد... روزی که ما را یاد آن روز می اندازد... روزی که ما را یاد آن روز می اندازد...

هوشیاران ما! دانشجویان!

ما دانشجویان هستیم... این سالگرد است که ما را یاد آن روز می اندازد... روزی که ما را یاد آن روز می اندازد... روزی که ما را یاد آن روز می اندازد...

در دورهٔ سیکل اول دبیرستان، در مدرسه‌ای با امکانات ناچیز و کم بضاعت بودیم. با این همه به ابتکار معلمان فعالیت‌های فوق برنامه‌ای داشتیم که از یادم نمی‌رود.

یکی از مهم‌ترین فعالیت‌ها مربوط به روزنامهٔ دیواری بود. تحقق این کار به احساس مسئولیت و ابتکار برخی از معلمان برمی‌گردد که از پیشنهاد شاگردان برای داشتن روزنامهٔ دیواری استقبال کردند. این روزنامه را "مکتب سعدی" نامیده بودیم. طی هفته مطالب رسیده و انتخاب شده را دبیرمان تعیین یا تأیید می‌کرد. آن را به خط خوب می‌نوشتیم و هر صبح شب‌به‌شب به مدرسه می‌بردم. این کار تهیهٔ روزنامهٔ دیواری برای من بسیار باارزش بود و با استقبال بچه‌ها هم روبه‌رو می‌شد و شاید هم آیندهٔ مرا همان‌جا رقم می‌زد. مطالب مختلفی هم از طریق جمع‌آوری برخی انشاها که دبیرمان آقای حمید برنا تأیید کرده بود در روزنامهٔ دیواری درج می‌شد.

از جمله دیگر فعالیت‌های فوق برنامه، آموختن فن عکاسی و ظاهرکردن عکس در زیرزمین مدرسه (زیر نظر آقای نیستانی) بود و نیز یک کارگاه کوچک جوراب‌بافی با این هدف که حرفه‌ای بیاموزیم (آقای دهقانی) و یا آموزش درس تاریخ (آقای عسکری) به‌صورت تئاتر در کلاس نهم که هنوز چیزهایی از دوران نادرشاه و کریم‌خان زند و آغاز دورهٔ قاجاریه به برکت آن روش تدریس به یادمانده است. در این کار علی محمد حق‌شناس که خودش دانش‌آموز بود، نقش مهمی داشت. او درس تاریخ را ابتدا به‌صورت نمایشنامه می‌نوشت و با کارگردانی خودش به صحنه می‌آورد. یادم می‌آید که ایفای نقش نادرشاه را نیز خودش به‌عهده داشت. دبیران مدرسه همه دیپلمه بودند و کارشان را با جدیت پی می‌گرفتند.

غیر از کتاب‌های درسی دبیرستان و چند کتاب درسی عربی (طلبگی) و قرآن، رسالهٔ "جامع الفروع" و بعد "توضیح المسائل" (هر دو از آیت‌الله بروجردی) که مبنای انجام امور دینی‌مان بود، از کتاب‌هایی که تا این زمان خوانده بودم و به یاد می‌آورم این‌ها بودند: کتاب‌هایی از شرح حال پیغمبر و امامان گرفته که برخی به زبان روز و با نثری ادبی نوشته بودند مانند "هفتاد و دو تن و یک تن" نوشتهٔ حاج میرزا خلیل کمره‌ای^(۱) تا آنچه از سخنرانی‌های راشد

۱ - او همراه با شیخ مصطفی رهنما حزبی به نام "مُسلم لیگ" (به تقلید از حزبی در پاکستان به همین نام) درست کرده بود. رهنما که در روزنامهٔ کیهان هم، به‌عنوان مترجم اخبار و مقالات عربی کار می‌کرد، شیخی بسیار تنگدست بود که با زن و فرزندش در یک اتاق کوچک در نزدیکی خیابان منوچهری تهران زندگی می‌کرد. او را بارها دستگیر کرده به زندان انداخته بودند؛ یک‌بار به این خاطر که در سینما وقتی سرود شاهنشاهی پخش می‌شده برنخاسته بود یا بار دیگر به‌دلیل اعلامیه‌هایی که می‌نوشت. او با فروش لوازم خانه‌اش آنها را چاپ می‌کرد و در جیبش می‌گذاشت و به کسانی که می‌شناخت می‌داد. من چند بار در خیابان از او اعلامیه گرفته بودم. می‌دانم که به انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی هم برای دیدن فیلم‌هایی مثل رزم‌ناو پوتمکین می‌رفت. او را به‌دلیل نوشتن کتابی در حمایت از انقلاب الجزایر محاکمه و به زندان انداختند. بعد از قیام، به‌درستی نمی‌دانم چکار می‌کرد. اطلاع دربارهٔ واعظان و منبری‌ها که چه بخواهیم یا نخواهیم از طریق ارتباط فراوانی که با توده مردم داشتند، بر افکار عمومی تأثیر گذاشته و تا حدودی آن را می‌ساختند بسیار با اهمیت است. در بزنگاه‌های تاریخی آنچه که طی سال‌ها از جمله به دست اینان ساخته و

به صورت کتاب چاپ می‌شد و همین‌طور کتاب‌هایی که برای تفسیر و توجیه قوانین دینی و در واقع پاسخگویی به شک و تردیدهای ضد دین بود؛ علاوه بر این‌ها «کتاب سیاه کمونیسیم» (گویا نوشته تیمور بختیار) را که عکس مارکس پشت آن چاپ شده بود و پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ادارات دولتی مجاناً پخش می‌کردند و نیز سالنامه اطلاعات و کیهان و غیره و بالاخره گلستان سعدی که بخش‌هایی از حکایت‌هایش را از حفظ داشتم و اشعار حافظ (اولین کتابی که در عمرم خریدم، با چه خوشحالی، آن‌هم به ۱۵ ریال) که بعدها فهمیدم غزل‌هایی جعلی^(۱) داشته تا حافظ را شیعه نشان دهد و نیز تعداد زیادی از داستان‌های جواد فاضل^(۲) و یا داستان‌های ح. م. حمید (حسینقلی مستعان) و برخی نوشته‌های حسین کاظم‌زاده ایرانشهر و غیره.

پرداخته شده بود، حیات اجتماعی و سیاسی را رقم می‌زد. از نقش واعظان دوره مشروطه که بگذریم، نقش واعظان و سخنورانی چون اشراقی، فلسفی، نوقانی، حلبی، طالقانی و دیگران را نباید در شناخت جامعه‌مان و تحولاتی که به خود دیده نادیده گرفت. اینان نه تنها در حفظ ارتباط با مردم و شکل دادن به احساسات، عواطف و حتی نیازهای آنها از طریق سیستم سنتی شفاهی و تهییج، همواره نقش اول را داشته‌اند، بلکه در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم که استفاده از بلندگو و رادیو نیز در مجامع و تظاهرات مذهبی رایج شد، همراه با آنچه از سخنرانی‌هایشان پیاده و چاپ و پخش می‌گشت، تأثیر مهمی به اثبات یا به نفي، در روند تحولات جامعه داشته‌اند. متأسفانه برای ما مبارزان چپ، توجه به این‌گونه امور و تحلیل مسائل جامعه از خردترین تا بزرگ‌ترین عوامل، آن‌هم از نزدیک، تا حدود زیادی بیگانه است. بدیهی‌ست که توجه به این امر مستلزم مطالعه و تجربه کافی‌ست و موضوع را نمی‌توان با چنین اشاره‌ای خاتمه یافته تلقی کرد.

۱ - برای نمونه: ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش/ پیوسته در حمایت لطف الله باش
قبر امام هشتم و سلطان دین رضا / از جان بیوس و بر در آن بارگاه باش...!

۲ - این نویسنده که آثارش بیشتر به صورت پاورقی در روزنامه‌ها و مجلات چاپ می‌شد از نظر ناقدان ادبی اهمیت چندانی ندارد اما نوشته‌هایش به‌ویژه برای نوجوانان و تشویق آنان به مطالعه تأثیر زیادی داشت. جواد فاضل که همکار روزنامه اطلاعات بود به ترجمه نهج البلاغه هم دست زد و ترجمه‌ای تفسیری و ادبی و حماسی از آن ارائه داد. نهج البلاغه را شریف (یا سید) رضی که یکی از مجتهدین شیعه در قرن چهارم هجری‌ست تدوین کرده و آنچه در آن است منسوب به علی ابن ابیطالب است اما سندیتی ندارد یعنی تا کنون هیچ مجتهدی این کتاب را مبنای فتوا قرار نداده است چون از نظر علما معتبر تلقی نمی‌شود. او قبل از هر مطلبی که از قول علی ابن ابیطالب نقل کرده تنها نوشته است «از کلام او علیه السلام». با توجه به این‌که او خود شاعر و ادیبی زبردست بوده، احتمال می‌رود که «نهج البلاغه» اثر خود او باشد. ترجمه فارسی آن به دو صورت تا مقطع قیام در دسترس همگان بود و هر ساله چاپ می‌شد. یکی ترجمه فیض الاسلام بود که روشی سنتی و قدیمی داشت و ترجمه دیگر اثر جواد فاضل بود که در نوشتن داستان‌های کوتاه در سال‌های ۱۳۲۰ و ۳۰ معروف بود. ترجمه فاضل از نهج البلاغه پس از شهریور ۱۳۲۰ منتشر شد و ترجمه‌ای روان و آزاد بود که به‌ویژه برای خوانندگان جوان و پرشور مسلمان جذابیت خاصی داشت. برای مثال عبارت «لکم علی مثل الذی لی علیکم» که ترجمه معمولی‌اش می‌شود: «شما همان حقی برگردن من دارید که من بر شما»، در ترجمه جواد فاضل آمده بود: «شاه را بر ملت امتیازی نیست». چنین بود که این ترجمه در بین جوانان مسلمان معترض به اوضاع سیاسی زمان شاه بسیار دل‌انگیز و در نتیجه رایج بود. با توجه به اوضاع داغ سیاسی و فکری دهه بیست این ترجمه نقش تبلیغی و تهییجی نیز داشته و می‌توانسته برای محافل پرشور مذهبی آتو و برگ برنده‌ای در رقابت با افکار غیرمذهبی از نوع حزب توده به‌شمار آید. من شنیده‌ام که این ترجمه را نخستین بار حزب سومکا که حزبی با افکار ناسیونالیستی افراطی، اونیفورم فاشیستی و تحت تأثیر حزب نازی آلمان بود (به رهبری داوود منشی‌زاده و عضویت فعال داریوش همایون) چاپ کرده است.

همچنین باید به روزنامه‌هایی که به دستم می‌رسید اشاره کنم: "ندای حق" به سردبیری حسن عدنانی که در تهران منتشر می‌شد و هدفش دفاع از دینداری بود، روزنامه "برادران" (سخنگوی حزب برادران) و روزنامه "استخر" که این هر دو در شیراز منتشر می‌شدند.

اما برای من، آنچه از آن ۱۵ سال آغاز زندگیم برجا مانده و مرا نسبت به خود متعهد کرده است وضعیت مردم عادی و زحمت‌کشانی‌ست که با رنجی وصف‌ناپذیر و در شرایطی بسیار ابتدایی که نظیر دوره سلجوقیان بود به کشاورزی و انواع کارهای دیگر می‌پرداختند تا معیشتی حداقل را با درستکاری برای خویش فراهم کنند. چهره کارگران قنات‌ها، کارگران ساختمانی، کارگران سنگ‌شکن و گچ‌کوب، دروگرها، تولیدکنندگان خرما و لیمو را فراموش نمی‌کنم؛ زحمات طاقت‌فرسایی که صرف پرورش مرکبات می‌شد، دامداران و رنجی که می‌بردند و زیان‌هایی که باید تحمل می‌کردند؛ ایلات و حماسه زیستن در طبیعت و نقل مکان دائم از سردسیر به گرمسیر و بالعکس؛ کسانی که آب از چاه می‌کشیدند و مزارع را در شب یا روز آبیاری می‌کردند؛ کارگران دباغی و رنگرزی و گلیم‌بافی و قالی‌بافی و صدها رنجبر دیگر را فراموش نمی‌کنم.

همچنین زمانی از همسایه‌های دور و نزدیک که از شوهر کتک می‌خوردند و برای درد دل پیش مادر می‌آمدند و وقتی می‌رفتند او با تأسف زیاد از این‌که جای شلاق را بر کمر آنها دیده است زمزمه می‌کرد و "لا حول و لا قوة الا بالله" می‌گفت؛ زن و دختر نان‌خور (یعنی عیال) بودند و بار دوش مرد که نان‌آور خانه بود. یا زنی بیوه که دو دخترش را با رختشویی بزرگ کرده بود و می‌خواست دختر بزرگش را "رد کند"، درد دلش این بود که دختر، خواستگار را نپسندیده و از این‌که زن او شود امتناع کرده است؛ اما مادرش به او فشار می‌آورد که بپذیرد و گرنه راهی جز فاحشگی برایش نمی‌ماند. زنی دیگر از همسایه‌ها که از ترس کتک‌های شوهر فرار کرده بود، از طرف دادگاه نامه‌ای دریافت کرده و آورده بود تا مادرش برایش بخواند و راهنمایی کند. یادم هست که کاغذ رسمی دادگستری در دستش بود، با مارک "اداره تمکین زوجه". من هنوز این تعبیر را که برای اولین بار می‌دیدم و به معنی وادار کردن زن به اطاعت از شوهر است، از یاد نبرده‌ام. دختری از همسایگان را داده بودند به یک خرده‌مالک سیدکه در یکی از دهات اطراف زندگی می‌کرد. دو سه ماه بعد، زن را طلاق داده و او را روانه خانه پدر کرده بود. تازه معلوم می‌شد که طرف، اولین بار نیست که چنین می‌کند و تا حالا بارها و بارها این کار را کرده است. مردی را سراغ دارم که در طی تمام عمر از شاگرد بنایی تا استاد بنایی را پشت سر گذارده بود، تا زمانی که می‌توانست کار کند از حیثیت و احترامی برخوردار بود ولی در روزگار پیری و زمین‌گیری هیچ تأمینی نداشت. هر زمان وضعیت او و همسر سالخورده‌اش را به یاد می‌آورم که در چه فقر موحشی به سر می‌بردند، از این بی‌عدالتی نفرت می‌گیرد. یاد اوستا عوض و اوستا رمضون به خیر! یادم هست که دختری ایللیاتی به

نام زینب چوپانی را خانواده‌اش برای خدمتکاری به خانه عموی روحانی‌ام فرستاده بودند. می‌دیدم تمام روز، از صبح تا شب بدون تعطیل در خانه بزرگ و پرجمعیت عمو کار می‌کرد و لحظه‌ای آرام نداشت. از خستگی خودم حیرت می‌کنم که چگونه درک نمی‌کردم که این زن، سالیان دراز از جوانی تا آستانه پیری در آنجا کار خواهد کرد و هیچ‌کس به رنجی که او می‌کشید، توجه نمی‌کند. حتی نمی‌دانم خودش چه فکر می‌کرد. آیا خود او به عمق این بی‌عدالتی آگاه بود؟

باز از چهره‌های دیگری که هرگز فراموش نکرده‌ام، چهره جوانانی‌ست که برای یافتن کار به مناطق خلیج فارس می‌رفتند. از سفر در قایق‌های قاچاق و احتمال غرق شدن تا کار ساختمانی (یا فعلگی)، آفتاب تا آفتاب در تابستان طاقت‌فرسای آن مناطق. تحمل این میزان کار سخت، به امید ارسال اندکی از مزد باقی‌مانده برای زن و فرزندان که انتظار می‌کشیدند تا چیزی از نان‌آور در سفر دریافت کنند و به هر بدبختی امور زندگی‌شان را بگذرانند. آنها چند سال در آن مناطق کار می‌کردند و یکی دو ماه به خانه برمی‌گشتند. تنها افق زندگی‌شان این بود که پس از این یکی دو ماه اگر جانی باقی بود، دوباره بروند و آن را نثار ثروتمندانی کنند که برای خود ویلا و ساختمان‌های چند طبقه و غیره می‌ساختند. وقتی نامه‌ای از آنها می‌رسید، مادر یا همسر چشم به راهشان در جست‌وجوی کسی که نامه را برای‌شان بخواند، سراسیمه به خانه ما می‌آمدند. این محرومیت از سواد را هم فراموش نمی‌کنم. در آن روزها برای جوانان کار نبود یا چنانکه گفتم باید به شیخ‌نشین‌های خلیج فارس می‌رفتند یا به کارگری و کولبری در کاروان‌هایی می‌پرداختند که به تجارت غیرقانونی و قاچاق مشغول بودند. ماجرا به این شکل بود که تاجری به قصد بندرلنگه یا بندر دیگر کاروانی راه می‌انداخت، کاروان، شبانه و از راه‌های پرت و کوهستانی و دور از دسترس ژاندارم‌ها راه می‌سپرد. در راه بسیاری از اوقات با تشنگی دست‌وپنجه نرم می‌کردند و اجباراً آب‌های بسیار آلوده مصرف می‌کردند. گاه در کمین ژاندارم‌ها می‌افتادند و تیر می‌خوردند، گاه برای فرار به بیراهه می‌زدند و راه را گم می‌کردند و از تشنگی می‌مردند. به یاد دارم که سه نفر از همسایگان ما در این‌راه "حرجی" شده بودند یعنی از تشنگی مرده بودند.

در اشاره‌ای به وضعیت بسیار عقب‌مانده بهداشتی و درمانی می‌توان گفت که دسترسی به طبیب و دارو امری لوکس بود و تنها زمانی به طبیب (یعنی نه پزشک تحصیل کرده، بلکه کسی که به‌صورت تجربی طبابت آموخته بود) مراجعه می‌شد که بیمار دیگر پای رفتن نداشت. عدم رعایت امور بهداشتی امری عمومی بود. از آب آشامیدنی که از چاه کشیده می‌شد گرفته تا حوض‌هایی که به اشکال مختلف از آن "استفاده" می‌شد و پس از یکی دو هفته آب می‌گندید و کرم می‌زد و بیماری‌های گوناگون را باعث می‌شد. گاه افراد به بیماری عجیبی مبتلا می‌شدند که به آن "پیوک" می‌گفتند. زخمی در ساق پا پیدا می‌شد و پس از ۶ ماه درد وحشتناک و زمین‌گیر شدن کرمی دراز از درون رگ و عضله

شکافته ساق یا ران بیرون کشیده می‌شد.^(۱)

گاه بچه‌ای را که گلویش درد می‌کرد نزد پیرزنی می‌بردند تا او انگشت خود را در گلوی بچه فرو برد. نمونهٔ تکان دهنده‌ای که به یاد دارم مورد مادری است که برای ”معالجه“ خُناق فرزندش به پیرزنی در همسایگی‌اش مراجعه کرد. پیرزن که در گلوی بچه غشایی سفیدرنگ می‌دید که حلق کودک را بسته و مانع تنفس او بود، انگشت زمخت‌اش را تر کرده، در پرچم گل انار فرو بُرد و بعد کوشید غشا را از گلوی کودک بردارد ولی همراه با غشا، زبان کوچک بچه هم سر انگشتش آمده بود! زمانی که وضع آدم‌ها چنین باشد دیگر چه انتظاری در ارتباط با وضع دام‌ها و دامپزشکی می‌توان داشت؟

در دورهٔ جوانی هروقت به یاد این رنج‌ها می‌افتادم یا نمونه‌ای از آن را می‌دیدم به یاد این جمله از محمد مسعود مدیر دلیر روزنامهٔ ”مرد امروز“ در سال‌های ۱۳۲۰ می‌افتادم که پشت یکی از کتاب‌هایش به نام ”گل‌هایی که در جهنم می‌روید“ با درک و بیان خاص خودش نوشته بود: ”در عرصهٔ زندگی، انسان بدبخت دست و پایش با زنجیر خرافات و موهومات و قوانین غلط بسته شده و برای به دست‌آوردن یک لقمه نان مانند پست‌ترین حیوانات جان می‌کند“. درجهٔ آن زمان، هر وقت صدای ”چیر“ (فریادی بلند که زنان به هنگام مصیبت سر می‌دهند) بلند می‌شد، معلوم بود که یا کسی مرده یا جوانی را به سربازی می‌برند. ”خدمت نظام وظیفه“ را مردم می‌گفتند ”اجباری“. جوانی را که نان‌آور خانواده بود، اگر از خانواده‌های فقیر بود سر ضرب دو سال به اجباری می‌بردند. اگر جنگی پیش می‌آمد، چه داخلی، مانند



۱- تب گینه یا پیوک در اصطلاح علمی، *Dracunculus medinensis* دراکنکولوس مدیننسیس (یا سابقاً فیلاریا مدیننسیس) نامیده می‌شود، این کرم انگلی نخ‌مانند، پس از بلوغ به بیش از یک متر هم می‌رسد. معمولاً در بافت‌های زیر پوست انسان‌ها و بعضی از پستانداران مناطق گرمسیر جای می‌گیرد و باعث ایجاد بیماری دردناک و اغلب کشنده‌ای می‌شود. تا دو دههٔ قبل، این بیماری در جنوب ایران نیز شایع بود. شکل بالغ این کرم به صورت رشته‌ای و بلند، در حدود ۱۲۰ سانتی‌متر، در زیر پوست دست و پا زندگی می‌کند. لاروها و کرمینه‌های این انگل در آب به تکامل خود ادامه می‌دهند و به وسیله آب نیز وارد بدن انسان می‌شوند. دراکنکولوس مدیننسیس پس از وارد شدن به زیر پوست ایجاد تاول می‌کند و در صورتی که در آب تاول‌ها باز شود لاروهای آن وارد آب می‌شود. با آشامیدن این آب آلوده، انگل انتقال پیدا می‌کند. در اکثر موارد عارضه در مفاصل و به‌ویژه قوزک پا، زانو و مچ دست ایجاد عفونت می‌کند که بسیار حساس و دردناک است و می‌تواند باعث گانگرن (سیاه شدن و مرگ سلول‌های بافت آن ناحیه) و سفتی و در نهایت بی‌حرکتی و نقص عضو گردد.

سرکوب عشایر و غیره و چه خارجی، جانِ سربازان ارزان‌تر از هر چیز بود. اگر هم پس از دو سال به زادگاهش بر می‌گشت، به سختی می‌توانست کارش را از سر گیرد؛ در نتیجه یا خوش‌نشین می‌شد، یا به کارهای اتفاقی مثل نوکری، عملگی تن می‌داد یا به قافله‌های حمل‌ونقل کالاها یا قاجاق می‌پیوست یا دست آخر در به‌در شهرهای بزرگ مثل شیراز و آبادان می‌شد، تازه آن‌هم به‌شرطی که طی دو سال سربازی به سوزاک و سفلیس مبتلا نشده باشد.

این‌ها هستند بی‌نامانی که هرگز فراموششان نکرده‌ام، نقاط قوت و ضعف‌شان را دیده‌ام و خود را از آنها دانسته و می‌دانم. زخم این بی‌عدالتی‌هاست که بعدها در من تعمیق یافته، به تمام ایران و جهان گسترده شده و تا آنجا که در توانم بوده، با تحلیلی طبقاتی و مارکسیستی، مسیر زندگیم را در جمع مبارزان و با آنها رقم زده و رهنمون شده است.

فصل دوم: سه سال طلبگی در قم



از چپ به راست

ردیف نشسته: محمدعلی آستانه (داماد عمویم)، فخرالدین شیرازی، مهدی دادورآیتالهی
ردیف ایستاده: خودم، محمد حق شناس، احمد حق شناس (پسر عموهایم) و هادی فرزند فخرالدین شیرازی

می‌ارزد که بکوشی تا بفهمی که زیر پایت خالی است و بجهی

پیش از این اشاره کردم که مشکلات اقتصادی خانواده مرا سخت به خود مشغول داشته بود. پدر و مادرم تصمیم گرفته بودند مرا از این نگرانی دور کنند تا قبل از موقع، ذهن یک نوجوان با دشواری‌هایی که تاب تحملش را ندارد روبه‌رو نشود. پدرم هم شاید بدش نمی‌آمد که من به سلک روحانی درآیم. در آن زمان، عموی روحانیم می‌خواست یکی از پسرانش (سید احمد) را برای تحصیل طلبگی به قم بفرستد "تا اجاقش خاموش نشود"؛ چنانکه یکی دیگر از اقوام روحانی (سید فخرالدین) هم می‌خواست فرزندش (سید مهدی) را برای طلبگی به قم بفرستد. از این رو خانواده از فرصتی که پیش آمده بود استفاده کرده و مرا نیز که کلاس نهم را تازه تمام کرده بودم (خرداد ۱۳۳۶) برای تحصیل "علوم دینی" روانه قم کرد و این تغییری مهم در زندگیم محسوب می‌شد. مادرم در این امر فداکارانه پیش قدم شد و مرا تشویق به سفر کرد. هنوز به خاطر دارم که چطور مرا به گوشه مطبخ (آشپزخانه) برد تا طرز درست کردن کته را به من یاد دهد. در تمام این مدت درحالی که آرام اشک می‌ریخت، می‌کوشیدم من متوجه نشوم. در چمدان کوچکی هم که با من بود، در یک دستمال، خاک تَیْمَم گذاشته بود تا اگر برای نماز صبح فرصت وضو نداشته باشم با آن خاک تیمم کنم و نمازم قضا نشود. من مایل نبودم که ادامه درس دبیرستان را قطع کنم ولی از تحصیل طلبگی هم که از پیش با مواد آن آشنایی داشتم، بدم نمی‌آمد. من بدون آن که قصد پیشه کردن "شغل" روحانی داشته باشم به قم رفتم و این نخستین جهت‌گیری خلاف جریان در زندگیم شمرده می‌شود؛ یعنی به جای ادامه تحصیل در دبیرستان، راه طلبگی و تحصیل "علوم دینی" را در پیش گرفتم. به یاد می‌آورم که شیخی به نام حاج نمازی، از دوستان پدرم، یک بار در حضور او و عمویم با خنده بلند و با تعجب گفت که "تراب می‌خواهد هم مجتهد شود و هم رئیس اداره فرهنگ!".

عمومیم برای رفتنم به قم طبق عادت رایج از قرآن استخاره کرد، آیه ۲۴ از سوره حج آمد: ”وَهْدُوا إِلَى الطَّيِّبِ مِنَ الْقَوْلِ وَهْدُوا إِلَى صِرَاطِ الْحَمِيدِ“ (به سخن پاک و راه خداوند ستوده هدایت شدند) که همه به فال نیک گرفتند، البته معلوم است که اگر چنین آیه‌ای هم نمی‌آمد، منظور خود و تأییدی را که برای تصمیم‌شان لازم داشتند از چیز دیگری نتیجه می‌گرفتند؛ به همان روالی که با فال حافظ انجام می‌شود!

به‌هرحال، ما سه نفر برای شروع درس طلبگی، همراه با یک طلبه نوجوان دیگر (شیخ محمد کاظم) به سرپرستی یک روحانی همشهری به نام شیخ حسین شب‌زنده‌دار که از فضلالی حوزه و ساکن قم بود ولی در ماه‌های محرم، صفر و رمضان برای وعظ و منبر به جهرم می‌آمد، راهی قم شدیم.

تا شیراز یک روز راه داشتیم؛ جاده خاکی و ناهموار بود؛ بالاخره خسته به شیراز رسیدیم. اولین بار بود که قدم به شهری بزرگ می‌گذاشتم، با خیابان‌های آسفالتی که برابم تازگی داشت. روز بعد به سمت اصفهان راه افتادیم تا پس از یک شب ماندن در مسافرخانه و کمی گردش در شهر، راهی قم شویم. همه جاده‌ها خاکی بود و گردوخاک زیادی بر سر و رو و لباس‌مان می‌نشست. در این همسفری، صحبت‌هایی هم بین ما ردوبدل می‌شد. درست است که من از همسفرانم کم‌سن‌وسال‌تر بودم ولی به‌طور نسبی، به‌دلیل این‌که به دبیرستان رفته بودم و با کتاب و روزنامه‌های بیشتری آشنا بودم، تعصب کمتری داشتم. در بین راه برابم روشن شده بود که به‌رغم محبت و احترام متقابل که بین ما بود، درک واحدی از وظایف و باورهای دینی نداریم؛ از جمله به‌خوبی به یاد می‌آورم که با شیخ محمد کاظم بر سر این‌که چه معنا می‌دهد آدم کار خیر بکند به این امید که در بهشت به او پاداش چنین‌وچنان بدهند، اختلاف داشتیم؛ اشاره‌ام به دعائی بود که در آن، منبری‌ها یا روضه‌خوان‌ها پس از ذکر مصیبت امامان و گریاندن مردم، از خدا می‌خواستند که مثلاً ”قرض قرضداران را ادا بفرما، بیماران را شفا عنایت بفرما و ما را در بهشت از نعمت‌های خود بهره‌مند کن و حوریان بهشت را نصب‌مان بفرما“. این‌طور آرزوها به‌نظم عقب‌مانده و برای یک مسلمان خردمند و روشن، ناشایست می‌رسید؛ البته بی‌آن‌که منکر بهشت باشم.

اشاره‌ای به وضع بهداشتی قم، حمام، آب آشامیدنی

در خرداد ۱۳۳۶ برای تحصیل طلبگی وارد شهر قم شدیم. جا دارد که در اینجا به ویژگی‌های این شهر در آن مقطع زمانی اشاره کنم: قم بر سر راه تهران- اصفهان و تهران- کاشان قرار گرفته بود. شهری زیارتی بود و بنابراین همه مشخصات یک شهر توریستی را نیز داشت، از وفور مسافرخانه و رستوران گرفته تا مغازه‌هایی که سوغات‌های

مختلف عرضه می‌کردند مثل سوهان یا مَهر و تسبیح...؛ علاوه بر این سنت دفن مردگان در "خاک متبرک" آنجا، خانواده‌های متمکن عزادار را هم به این شهر می‌کشاند.

وجود حوزه علمی که به نوعی حکم یک دانشگاه مذهبی را داشت، به آن وضعی شبیه به یک شهر دانشگاهی هم می‌داد. دائر بودن شبانه‌روزی مراسم مذهبی و شلوغی مستمر از دیگر ویژگی‌های این شهر بود. وقتی ما به آنجا رسیدیم شهر آب لوله‌کشی نداشت؛ آب آشامیدنی از آب‌انبارهایی تأمین می‌گشت که گویا از آب باران پُر می‌شد؛ همه خانه‌ها آب‌انبار داشتند که هرچندگاه نوبت پُر کردن آنها می‌رسید. یک رودخانه از شهر می‌گذشت با آبی گل‌آلود و شور؛ پیش از آن که رود وارد شهر شود، از جایی که نسبتاً آب تمیزتر بود، آن را به کانال‌هایی می‌انداختند تا در محلات مختلف شهر توزیع شود؛ آب در جوی‌هایی از پیش تعبیه‌شده جریان می‌یافت؛ در هر کوچه‌ای این جوی از جلو خانه‌ها می‌گذشت و از طریق سوراخی که در آن حفر شده بود به آب‌انبار خانه می‌رسید و آن را پر می‌کرد؛ اما این جوی‌ها چگونه بود؟ در واقع باید گفت که این جوی‌ها به مرور، به منبع هرچه کثافت که در کوچه می‌ریختند تبدیل می‌شد؛ حتی بعضی خانواده‌ها بچه‌هاشان را برای قضای حاجت به کوچه می‌فرستادند؛ انواع فضولات همراه با گربه یا پرندۀ مرده به درون جوی ریخته می‌شد.

شی که قرار بود آب‌انبار را آب بیاندازند کمی مهلت می‌دادند تا جریان آب به اصطلاح جوی را تمیز کند، بعد با گذاشتن حایلی مانند یک جارو که خود بسیار کثیف بود، مثلاً آب را تصفیه می‌کردند. آب‌انباری که از آن آب آشامیدنی برمی‌داشتیم معمولاً کرم و جانور داشت؛ باید چشم‌ت را روی هم می‌گذاشتی و با فراموش کردن هرچه از بهداشت می‌دانستی آب را مصرف می‌کردی.

وضع حمام هم به همین ترتیب بود؛ با فرو رفتن در دو خزینه که یکی آبش ولرم و دیگری داغ بود، مراسم نظافت تکمیل می‌شد. آن که آبش ولرم بود مشتری بیشتری داشت و در نتیجه آب آن بسیار کثیف‌تر می‌شد. نظافت لنگ‌ها نیز که همیشه روی بام حمام برای خشک شدن آویزان بود هنوز برایم چندان آور است؛ لنگ‌های کثیف را در پاشویه بین صحن حمام و رخت‌کن، یکی دوبار آب می‌کشیدند تا بعد روی بند آویزان کنند. به یاد دارم که در سال ۱۳۳۷ شهرداری کوشید خزینه را در حمام‌ها ممنوع کند؛ فریاد علما برخاست که "ای وای اسلام از دست رفت!" البته در شهرهای دیگر هم وضع بهداشت بسیار عقب‌مانده بود ولی احتمال می‌دهم که در قم، نه تنها بدتر بود بلکه از طرف علمای اسلام نیز از آن دفاع می‌شد.

باری، چند روز پس از ورود به قم، سه نفری با کمک خویشاوندانی مهربان خانه‌ای دو اتاقه اجاره کردیم. بلافاصله، یعنی یکی دو روز بعد در گوشه‌ای از مسجد امام حسن عسکری، درس سیوطی (در نحو عربی) و پس از آن در گوشه‌ای از صحن

مدرسه فیضیه، درس حاشیه (منطق) را شروع کردم. من با کت و شلوار بودم و پسرعموم (سیداحمد) عبایی بر دوش می‌انداخت و نفر سوم (سیدمهدی) عمامه داشت. برای شروع و ادامهٔ درس، عمامه بستن و لباس آخوندی ضرورت نداشت؛ من حتی عبا هم نپوشیدم ولی حضورم در درس‌ها عادی و بلا مانع بود؛ این که کسی عمامه بر سر بگذارد یا نه، به میل خود او بود و حتی زمانی که فرد می‌خواست به لباس روحانی درآید، معمولاً طی تشریفات خودمانی و با حضور یک استاد یا روحانی مورد احترام و به دست او این امر انجام می‌گرفت؛ اگر سید بود عمامهٔ سیاه می‌بست و اگر سید نبود عمامه‌ای سفید می‌گرفت و به شیخ ملقب می‌شد. طرز بستن عمامه هم همه جا یکسان نیست و مثل انواع کلاه و سرپوش معانی اجتماعی خاص خود را دارد که در اینجا وارد آن نمی‌شویم. در این مورد که داشتن عمامه امری ضروری نبوده کافیست اشاره کنم به مورد یک مجتهد برجسته به نام حاج آقا رحیم ارباب که در اصفهان می‌زیست و پیش نماز هم بود، بی آن که عمامه و یا لباس معمولی روحانی به تن داشته باشد.

حلقه‌های درسی حوزه در چندین جا (مساجد بزرگ و نیز مدارس که در واقع نوعی کوی دانشگاه بودند) برپا می‌شد. روال این بود که می‌شنیدیم که فلان جا، فلان کس، در فلان ساعت "سیوطی" درس می‌دهد، همگی به آنجا می‌رفتیم. گوشهٔ یک مسجد، ده یا بیست شاگرد را می‌دیدیم که برخی معمم بودند و برخی مثل خود من کت و شلوار، حلقه زده‌اند و یک نفر برای آنان تدریس می‌کند. می‌رفتی و می‌نشستی، لزومی به اجازه گرفتن نبود، اگر از درس او خوشت می‌آمد و آن را مناسب می‌دید، فردا هم می‌رفتی و گرنه سراغ شخص دیگری را می‌گرفتی و آزمایش می‌کردی. آموزش آزاد بود؛ درس برای آموختن و فهمیدن بود؛ نه مدرکی می‌خواستند و نه مدرکی می‌دادند. درس‌ها غالباً به صورت حلقه تشکیل می‌شد و استاد مشخصهٔ ویژه‌ای از نظر لباس یا جای نشستن نداشت. تدریس برای کسب مزد و حقوق نبود؛ مُدرس چون می‌دانست، به دیگران یاد می‌داد. شاگرد باید پیش از درس فردا، هم درس امروز را با یک هم‌دوره‌ای خود مرور و بازگویی، یعنی مباحثه می‌کرد و هم درس فردا را نگاهی می‌انداخت و آماده فراگرفتن درس جدید می‌شد؛ این روش "درس - مباحثه - آمادگی" باعث می‌شد که درس فردا را با علاقه دنبال کنی، بتوانی مشکلات و نکات گرهی یا انتقادی آن را شناسایی کنی و از استاد بپرسی و دربارهٔ صحت نظر او یا حتی مؤلف کتاب تردید رواداری. آیا این میزان از آزادی آموزش و امکان "ان قُلت" (یعنی ایراد و اشکال گرفتن) در چارچوب بستهٔ ال‌هیات، جالب توجه نیست؟ در حاشیهٔ صفحات کتاب درسی که معمولاً چاپ سنگی و امثالهم بود انواع ایرادها و پاسخ به آنها درج شده بود و این خود از تنوع نظری و آزادی بحث درونی، هرچند حول محورهای جزئی، حکایت می‌کرد که از چند قرن پیش دوام دارد. شاگرد گاه یک درس را چند بار با هم‌دوره‌ای‌های خود مباحثه می‌کرد و زمانی که در سال بعد به پایهٔ دیگری ارتقاء می‌یافت، ممکن بود خودش درس سال گذشته را تدریس کند.

درس‌ها سر ساعت شروع می‌شد و اتلاف وقت و سرگردانی و گریز زدن به این و آن مسئله خارج از درس وجود نداشت. آذربایجانی‌ها درس‌شان را به ترکی می‌گفتند و می‌شنیدند و جالب این‌که در زمانی که در تمام مدارس کشور زبان فارسی اجباری بود، در قم زبان ترکی هم مثل زبان فارسی مورد استفاده قرار می‌گرفت. گاه یک کتاب را در گوشه‌ای به زبان فارسی تدریس می‌کردند و در گوشه دیگری از مسجد یا صحن مدرسه به زبان ترکی. لازم به توضیح است که این رویکرد پُرانعطف در شیوه آموزش به حوزه شیعی اختصاص نداشت و در مکتب سنی هم صادق بود. این نرمش و انعطاف در چارچوب آموزش مذهبی همیشه برایم جالب و سؤال‌برانگیز بود و هنوز فکر می‌کنم قابل بحث است و مجال بیشتری برای تحقیق می‌طلبد.

امتحان گرفتن تنها در شرایط معینی ضرورت می‌یافت؛ مثلاً وقتی می‌خواستند تأیید کنند که یک فرد درس می‌خواند و به این دلیل می‌تواند از سربازی معاف باشد، یا در درس خارج که درس اجتهاد است شاگرد باید رساله‌ای به زبان عربی می‌نوشت و قدرت استنباط احکام را که فرا گرفته به استادان ممتحن ثابت می‌کرد. مواردی هم بود که امتحان صورت می‌گرفت تا به طلبه مستمری بیشتری تعلق گیرد.

نکته دیگر این‌که، آنچه آخوندها بر سر منبر می‌گویند از درس‌های حوزه ناشی نمی‌شود بلکه از مطالعات خارج برنامه به دست می‌آید. در حوزه کسی قرآن و تفسیر نمی‌آموزد؛ دروس حوزه‌های طلبگی تنها یک هدف دارد که عبارت است از درک و استنباط احکام اسلام شیعی از منابع معتبر چهارگانه: قرآن، سنت، اجماع و عقل؛ بنابراین، کل مسائلی که به حوزه اخلاق و تبلیغ برمی‌گردد، خارج از دروس رسمی محسوب می‌شود حتی تفسیر قرآن و نهج البلاغه و احادیث و زندگی معصومین، همه را خارج از چارچوب رسمی تلقی می‌کنند.

طلبه‌ای که می‌خواهد "منبری" شود در مجالس دوستانه، تمرین موعظه و سخنوری می‌کند و عموماً از تأیید یا ایرادی که نسبت به صحبتش مطرح می‌شود، می‌آموزد که چگونه مطالب را بر منبر عرضه کند. باقی ماجرا همه به زیرکی و رندی او در شناخت موقعیت و نحوه ارتباطی که با مردم می‌گیرد بستگی دارد؛ استفاده از فنون سخنوری، بازیگری و تحت تأثیر قرار دادن عواطف مردم و حتی به کارگیری دستگاه‌های مختلف موسیقی در نوحه‌سرایی و بیان اشعار همگی بستگی به ذوق و موقع‌شناسی وی دارد؛ ضمناً برای جلب توجه مردم، لباس و قیافه و کیفیت صدای فرد منبری، همه در پیشرفت کار او مؤثر است و البته بندوبست‌ها و پارتی‌بازی‌ها و روابطی که در اینجا از تفصیل بیشتر آن خودداری می‌کنیم.^(۱)

۱ - برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به مقاله مرتضی مطهری تحت عنوان "مشکل اساسی در سازمان روحانیت" در کتاب "مرجعیت و روحانیت" شرکت انتشار ۱۳۴۱ ص ۱۶۵. همچنین:

Fischer Michael M.J, "Iran from Religious Dispute to Revolution", Harvard University Press 1980

اشاره‌ای به وضعیت روحانیت و حوزه قم

سال ۱۳۳۶ از سال‌های اوج قدرت روحانیت به مرجعیت آیت‌الله حاج سیدحسین طباطبایی بروجردی بود، او بر کل دنیای شیعه در ایران و لبنان و عراق و پاکستان و افغانستان و هرجای دیگر دنیا که شیعیان حضور داشتند مسلط بود. در یک مقایسه فرضی شاید بتوان گفت که دربار بروجردی از دربار شاه موفق‌تر بود؛ شاه برای استقرار مجدد خود پس از کودتا نیاز به کمک منت‌بار آمریکایی‌ها داشت، درحالی‌که بروجردی پایش را در خارج از محدوده شیعیان باز کرده بود؛ با دانشگاه روحانی الازهر مصر رابطه برقرار کرده و باعث شده بود که مذهب شیعه در ردیف چهار مذهب تسنن به رسمیت شناخته شود. سید محمود طالقانی و حاج میرزا خلیل کمره‌ای جزو هیئتی بودند که از طرف بروجردی به دیدار رئیس دانشگاه الازهر یعنی شیخ محمود شلتوت به مصر رفتند و این امر باعث نزدیک شدن دو مذهب شیعه و سنی گردید. تأسیس مرکزی به نام "دارالتقرب بین المذاهب الاسلامیه" بیان چنین قرابتی بود. بروجردی در هامبورگ مسجدی ساخت که در آنجا فردی به نام محمد محقق لاهیجی او را نمایندگی می‌کرد. بعدها پس از درگذشت بروجردی با تأیید آیت‌الله سید محمد کاظم شریعتمداری، به ترتیب سید محمد حسینی بهشتی (۴۹-۱۳۴۳)، محمد مجتهد شبستری (۵۶-۱۳۴۹) و سید محمد خاتمی (۵۹-۱۳۵۷) سرپرست مرکز اسلامی هامبورگ شدند. بروجردی همچنین به انواع اقدامات دیگر در این گوشه و آن گوشه جهان دست زد.

منزل یا دفتر آیت‌الله بروجردی نوعی دربار و شریک حاکمیت سیاسی شاه بود، یک قدرت موازی، آنها با یکدیگر همکاری و مشورت داشتند و گاه یکی به نفع دیگری امتیازاتی می‌داد. به یاد دارم که به دفعات از دیدار شاه و بروجردی صحبت در میان بود و قائم مقام الملک رفیع به نمایندگی از دربار به قم سفر می‌کرد. قدرت و نفوذ بروجردی در سیاست ایران به گمانم از نفوذ پاپ در دولت ایتالیا بیشتر بود. فراموش نکنیم که بروجردی کودتای ۲۸ مرداد را تأیید کرده و به شاه تبریک گفته بود. آن‌طور که شنیده‌ام شاه نیز چنانکه بعداً توضیح خواهم داد، اجرای قانون اصلاحات ارضی را که در ۱۳۳۸ به تصویب مجلس شورای ملی رسیده بود به خاطر مخالفت بروجردی تا پس از درگذشت او (فروردین ۱۳۴۰) به تعویق انداخت. در سال ۱۳۳۷ یعنی ۱۹۵۸ میلادی در عراق رژیم سلطنتی با کودتای عبدالکریم قاسم برچیده شد و رژیم جدید که در ابتدا مورد حمایت حزب بعث، ناصریست‌ها و حزب کمونیست عراق بود از جمله به اصلاحات ارضی دست زد. بازتاب اقدام اخیر دولت عراق باعث تظاهراتی در کرمانشاه شد که مردم خواستار اصلاحات ارضی شدند؛ بخشی از طبقه حاکمه ایران خواستار خروج از مناسبات پیشا سرمایه‌داری یا "فتودالی" و انتقال به استقرار مناسبات سرمایه‌داری بود و در این راه از حمایت آمریکا برخوردار. امپریالیسم آمریکا که ماهیتاً خواهان گسترش مناسبات سرمایه‌داری بود، در عین حال منافع خود را در بسیاری از کشورهای دنیا در خطر

نفوذ کمونیسم می‌دید. جنگ سرد در اوج خود بود. در ایران نیز اصلاحات ارضی در دستور قرار داشت، اما زمینداران بزرگ و روحانیت در کنار سیاست‌های سنتی انگلیس این تحول را نمی‌خواستند. دولت برای این که زمینه را برای انجام این اصلاحات ارضی از بالا آماده کند، دست به اقداماتی می‌زد؛ در تماسی میان نمایندگان دولت و بروجردی در این باره صحبت شده و او کاملاً مخالفت کرده بود، گویا به او گفته بودند: ”آقا! در عراق هم اصلاحات ارضی شده است“. جواب داده بود: ”در عراق کارهای دیگر هم شده است“ (یعنی جمع شدن بساط سلطنت!). روزنامهٔ اطلاعات جهت آماده کردن جو برای اصلاحات ارضی شاهانه، دو ستون نظرخواهی موافق و مخالف راه انداخته بود با تیتر ”اقتراح“ (پیشنهاد، همه‌پرسی) که در بین طلاب قم خوانندگان زیادی داشت؛ به یاد دارم که طلاب برای خرید روزنامهٔ عصر، که سر شب به قم می‌رسید و پخش می‌شد، چطور صف می‌کشیدند. این امر نشان از اهمیت مسئله ارضی برای روحانیت داشت.

در آن زمان روحانیت شیعه دو مرکز مهم داشت یکی در قم (ایران) و دیگری در نجف (عراق)؛ مهم‌ترین مراجع تقلید در این دو شهر می‌زیستند و بودجه، دستگاه، حوزه‌های علمیه، طلاب و فضیله‌ی جانبدار خودشان را داشتند. در این سیستم تعدد مجتهدان وجود داشت، هر فرد شیعی اگر خودش مجتهد نیست باید از مجتهدی (یعنی کسی که قادر به استنباط احکام از متون مذهبی است) تقلید و پیروی کند، اما هیچ‌کس مجبور به تقلید از فرد معینی نیست و باید خودش او را برگزیند. در توضیح المسائل خمینی نوشته شده: ”مجتهد و اعلم را از سه راه می‌توان شناخت: اول آن که خود انسان یقین کند، مثل آن که از اهل علم باشد و بتواند مجتهد و اعلم را بشناسد. دوم آن که دو نفر عالم عادل که می‌توانند مجتهد و اعلم را تشخیص دهند، مجتهد بودن یا اعلم بودن کسی را تصدیق کنند، به شرط آن که دو نفر عالم عادل دیگر با گفتهٔ آنان مخالفت ننمایند. سوم آن که عده‌ای از اهل علم که می‌توانند مجتهد و اعلم را تشخیص دهند و از گفتهٔ آنان اطمینان پیدا می‌شود، مجتهد بودن یا اعلم بودن کسی را تصدیق کنند“ (احکام تقلید، مسئله ۲). معمولاً از بین چندین نفر که همه مدارج سنتی علمی حوزه‌های دینی را طی کرده و سال‌ها تدریس کرده بودند، یکی مهم‌تر از بقیه می‌شد و این امر دلایل گوناگونی داشت مثلاً به خاطر امکانات مالی یا ارتباطش با طبقات حاکم که او را مناسب این مقام تشخیص می‌دادند (مانند آیت‌الله بروجردی)، یا اهمیت قبیله‌اش (مانند آیت‌الله حکیم در عراق) یا به علت نفوذ اجتماعی و سیاسی‌اش (مانند آیت‌الله خمینی که از طریق مخالفت صریح با شاه و کاپیتولاسیون، یعنی بالا رفتن از نردبان سیاست به مرجعیت و مقبولیت رسید و برای نخستین بار در تاریخ شیعه، خود را امام نامید).

زمانی به شوخی می‌گفتند که از یک طلبه می‌پرسند ”مرجع تقلیدت کیست؟“ جواب می‌دهد: ”تا ماه گذشته شهریه را فلانی پرداخته، ماه بعد را نمی‌دانم!“.

در فاصله فوت آیت‌الله سیدابوالحسن اصفهانی تا مرجعیت بروجردی، مراجع درجه اول متعددی وجود داشتند: یکی آیت‌الله حجت که به نام او یک مدرسه در قم وجود دارد و نیز شخص دیگری به نام آیت‌الله صدر، پدر موسی صدر که در اصل اصفهانی ولی ساکن قم بود و در همین فاصله مُرد؛ همچنین آیت‌الله محمدتقی خوانساری (با خوانساری که در تهران بود اشتباه نشود) که از لحاظ سیاسی از کاشانی و مصدق پشتیبانی می‌کرد و حکم ملی شدن نفت را داده بود که این خود از فتوا مهم‌تر است؛ فتوا را یک مجتهد می‌دهد و برای مجتهد دیگر لازم‌الاجرا نیست ولی اگر مجتهدی به خودش اجازه بدهد که در موردی حکم دهد، مجتهدین دیگر هم حتی اگر آن نظر را قبول نداشته باشند، موظف به رعایت آن هستند، یعنی حکم برای بقیه هم لازم‌الاجراست. خوانساری به نفع مصدق حکم ملی شدن نفت را داد، از همین جاست که اهمیت ”حکم جهاد و نه فتوای جهاد“ روشن می‌شود. آیت‌الله صدر علاقه زیادی به ایجاد ارتباط با دنیای خارج از ایران و روابط بین‌المللی داشت و شاید به‌همین دلیل بوده که فرزندش موسی صدر بعدها بنابه وصیت سیدعبدالحسین شرف‌الدین، رهبر شیعیان لبنان بدانجا رفت و رئیس رسمی این طایفه شد.

قبل از صفویه هم که ایران ملوک‌الطوایفی بوده و غالب ایرانیان سنی مذهب بوده‌اند، دستگاه روحانیت وجود داشته و نمونه معروفش وجود روحانیون متنفذ در زمان حافظ و نیز امام فخر رازی و بهاء‌الدین محمد (پدر مولوی) در زمان سلطان محمد خوارزمشاه است. همکاری علمای دین و قدرت دولتی در عهد صفویه به‌دلیل این که باید قدرت شیعه را تثویز می‌کردند، اهمیتی ویژه می‌یابد و نخستین ”رساله عمَلیه“ به نام ”جامع عباسی“ را به زبان فارسی شیخ بهاء‌الدین عاملی (البته به فارسی بسیار مُعَلَّق) می‌نویسد. کسانی مانند مجلسی و میرداماد نیز معاصر صفویه‌اند. با این که علمای بزرگی مانند شیخ مرتضی انصاری یا میرزای قمی (میرزا ابوالقاسم گیلانی) وجود داشتند، تا زمان تأسیس ”حوزه علمیه قم“ به دست شیخ عبدالکریم حائری (۱۳۰۱ ش) روحانیت شیعه، دارای مؤسسه واحد و سازمان یافته‌ای نبود. در دوره رضاشاه مؤسسه روحانیت تقریباً تحت کنترل دولت قرار می‌گیرد و هر دو طرف محدوده اختیارات خود را نسبتاً محترم می‌شمارند، مثلاً برای آن که کسی لباس آخوندی به تن کند اجازه دولت لازم بوده است. در شهر ما جهرم تنها دو نفر چنین اجازه‌ای داشتند، یکی عمومیم سیدابراهیم حق‌شناس و دیگری دایی مادرم علی‌اکبر آیت‌اللهی. برگزاری مراسم روضه‌خوانی و سینه‌زنی هم ممنوع بود که البته این همه پس از شهریور ۱۳۲۰ و برکناری رضاخان به‌هم خورد. شنیده‌ام که رضاخان در آغاز قدرت‌گیری خود در مراسم عزاداری محرم شرکت می‌کرده و حتی طبق برخی سنت‌ها کاه بر سر می‌ریخته است اما درعین حال در بازدیدی از قم، زمانی که برای زیارت به ”حرم حضرت معصومه“ وارد شده چکمه از پا بیرون نیاورده است؛ این امر در کشمکش با قدرت روحانیت کاملاً معنا دار بوده است. بدون شک نوعی رقابت و نیز همکاری متناوب

بین روحانیون و قدرت دولتی همواره وجود داشته است. از آنجا که هر دو طرف به طبقه حاکمه زمیندار و تجار بزرگ تعلق داشته‌اند، اعضای برخی خانواده‌ها در قدرت روحانی شریکند و برخی دیگر در قدرت دولتی و از این طریق می‌توانند یک‌دیگر را به‌خوبی نگهدارند یعنی هم حفظ و حراست کنند و هم تحت مراقبت و نظارت قرار دهند (درباره نقش هزار فامیل و حضور تاریخی‌شان در دسته‌بندی‌های مختلف سیاسی و اجتماعی جای تحقیق باز است). از طرف دیگر شاید بتوان گفت که تأسیس حوزه علمی قم و نهادینه شدن نسبی روحانیت (۱۳۰۱) را باید تحت تأثیر انقلاب مشروطیت (۱۲۸۵) دانست و وارد شدن نوعی مدرنیزاسیون در سیستم تحصیلی با برقراری امتحانات و حداقلی از سلسله مراتب. این امر در حوزه نجف رخ نداده بود و به‌خوبی به یاد دارم که وقتی فکر برقراری نظام امتحانات مطرح شده بود روزنامه‌های عراق خبر می‌دادند که «علماء الشیعه حرموا الامتحانات» (علمای شیعه امتحانات را تحریم کردند). شیخ عبدالکریم حائری یزدی در ۱۳۱۵ درگذشت.

چنانکه پیش از این اشاره کردم، اولین رساله عملیه به زبان فارسی «جامع عباسی» را شیخ بهائی در دوره صفویه می‌نویسد و تا زمان بروجردی این تنها رساله عملیه است. از بروجردی در ابتدا کتابی به اسم «جامع الفروع» منتشر شد که آن هم فارسی سلیسی نداشت. نوشتن رساله عملیه به فارسی بیان تمایل قدرت مذهبی در نزدیک شدن به مردم عادی جهت گسترش تبلیغ و نفوذ خود است و بعد از شهریور ۱۳۲۰ شاهد کوشش مراجع تقلید در نگارش و نشر رساله‌های عملیه هستیم. از آنجا که دست روحانیت در دوره رضاشاه از قضاوت کوتاه شده بود رساله‌ها عمدتاً تنها به عبادات، طهارت، نجاسات، حج و دیگر فروع دینی می‌پردازند. با گسترش نفوذ بروجردی و افزایش افراد باسواد، بر اساس رساله او توضیح المسائلی به زبان ساده‌تر منتشر شد. پس از او مجتهدین دیگر رساله‌های خود را با همین عنوان منتشر کردند. در واقع همان رساله‌ای که در دوره بروجردی نوشته شده بود با تغییراتی به نام خمینی هم منتشر شد. به این کار یعنی حاشیه نویسی یا پاورقی زدن بر متون مرجع که در تاریخ شیعه بسیار رواج داشته است تحشیه می‌گویند؛ یکی از نمونه‌های آن تحشیه بر کتاب «العروة الوثقی» نوشته محمدکاظم خراسانی از علمای مشروطه‌طلب بوده که به زبان عربی است. دفتر تبلیغاتی هر یک از مراجع تقلید وظیفه پخش و توزیع رساله عملیه شخص او را برعهده داشت. طلابی که برای روضه خوانی به اطراف و اکناف ایران سفر می‌کردند عموماً رساله یکی از این مراجع را با خود می‌بردند و بدین ترتیب مروج او می‌شدند و البته از این کار سودی هم نصیب‌شان می‌شد. پسر بچه ۱۵ ساله‌ای را می‌شناختم که از همدان به دفتر آیت‌الله حکیم در نجف نامه نوشته و خواستار یک نسخه از رساله آقا شده بود، در جواب نامه‌ای دریافت کرد که به او لقب حجت‌الاسلام داده بودند همراه با ده‌ها رساله تا ایشان بین مؤمنین پخش کند.

بروجردی و مرجعیت مطلق او

در قم دربارهٔ چگونگی مرجع شدن بروجردی از زبان بزرگ‌ترها تردیدهایی می‌شنیدم؛ این که در فاصلهٔ زمانی نسبتاً کوتاهی سه آیت‌الله که پیش‌تر از آنان نام بردم، به نحوی غیرمنتظره درگذشتند نوعی ظن نسبت به اعتبار او ایجاد کرده بود و فقط به تدریج و به واسطهٔ سخنوری‌های واعظی مشهور به نام میرزا محمدتقی اشراقی، مرجعیت بروجردی حدوداً از سال ۱۳۲۵ جا افتاد. گرایش به محافظه‌کاری در دستگاه بروجردی و مقبولیت و رابطهٔ حسنهٔ او با شاه چنان بود که برای بسیاری از طلاب رابطه نداشتن با دستگاه بروجردی نوعی اعتبار محسوب می‌شد، مثلاً معروف بود که خمینی «گرد آن دستگاه نمی‌گشته» یا برخی از تحصیل‌کردگان حوزه مانند مرتضی مطهری و سیدحسن شریعتمدار جهرمی ناگزیر به خروج از قم شده و در تهران به سر می‌بردند، چنانکه فرد دوم فداییان اسلام، عبدالحسین واحدی در مدرسهٔ فیضیه علیه بروجردی سخنرانی کرده و مجبور به فرار از قم شده بود.

روحانیون معروف، در رقابت با یک‌دیگر بودند و چندان تمایلی به روبه‌رو شدن با هم نداشتند. من شاهد بوده‌ام یک بار که خمینی به منزل علامه طباطبایی آمده بود، آقای شریعتمداری از در دیگر مجلس را ترک کرد. از شاگردان برجستهٔ حاج آقا (خمینی) بارها شنیده‌ام که ایشان به بروجردی نزدیک نمی‌شده و می‌گفته است: «من فقط در حمام، آقای بروجردی را قبول دارم، یعنی زمانی که لباس به تنش نیست». با وجود این برای حفظ ظاهر هزار دعا و ثنا نثار یک‌دیگر می‌کردند. نفاق و دورویی، در ظاهر دوست و در باطن دشمن بودن در بین روحانیون ریشه‌دار است و در رقابتی که بین آنها جریان دارد، امری بسیار عادی و روزمره است.

دورهٔ حاکمیت بروجردی دورهٔ جمود و محافظه‌کاری و حفظ سنت‌های قدیمی‌ست. مطالعهٔ فلسفه (حتی همان فلسفهٔ ملاصدرا) را نکبت‌بار می‌دانستند؛ خمینی که زمانی کتاب «أسفار» ملاصدرا را درس می‌داده مجبور شده بود از آن دست بکشد چون برخی او را خارج از دین پنداشته و علیه او تبلیغ می‌کردند. خمینی خود می‌گوید «لیوانی را که فرزندم در آن آب خورده بود آب می‌کشیدند».

به خاطر دارم که علامه طباطبایی آشکارا در انزوا می‌زیست و در یک دوره دست به حاشیه‌نویسی انتقادی بر کتاب «بحار الانوار» اثر علامه مجلسی زد که به‌مرور منتشر می‌شد؛ (بحار الانوار در چاپ جدید بالغ بر صد جلد می‌شد) با وجود آن که این تفسیر از همان چارچوب اصول و قواعد خودشان فراتر نمی‌رفت، از جلد هفتم دیگر نشر آن از جانب مقامات ممنوع شد.

یکی از شاگردان خمینی که مرتب در «درس خارج» او حضور می‌یافت و از

آشنایان ما بود یک روز گفت: "امروز "حاج آقا" صحبت را این طور شروع کرد که بحث امروز بحث "مقدمه واجب" است (مثلاً اگر نماز واجب است آیا طاهر شدن و وضو گرفتن هم واجب است یا نه؟ یا اگر حج واجب است خرید بلیت هواپیمای هم واجب است یا نه؟) این بحث نه به درد دنیا می خورد نه به درد آخرت، اما چون قدما به این بحث پرداخته اند ما هم این درس را شروع می کنیم" (نقل به مضمون)؛ این درسی است که دست کم دو سه ماه طول می کشید ولی برای خمینی تطابق با سنت اهمیت داشت. او سعی می کرد چارچوب محافظه کارانه روحانیت را مصون نگاه دارد تا بتواند از آن موقعیت و ابزار استفاده کند و دیدیم که مسند مرجعیت در استقرار حکومت مورد نظرش چقدر اهمیت داشت. آقا سیدرضا صدر (فرزند آیت الله صدر که از او یاد شد) که اعتبار حوزوی و خانوادگی مهمی داشت بر ضرورت اصلاحات در نظام آموزشی حوزه پافشاری می کرد و خواستار تغییر کتابها و هماهنگ کردن آموزش طلاب با روش های جدید بود تا حوزه بتواند "وظایف" خود را با ابزارهای مدرن به انجام برساند. انتقادات و مخالف خوانی های سیدرضا صدر اگرچه به خاطر جایگاه و وزنه ای که داشت مزاحمت مهمی برایش پیش نیاورد، اما حرف هایش هم نتوانست به عمل دربیاید. آقا سیدرضا صدر هر هفته شب های پنجشنبه در منزلش (قسمت بیرونی) جلسه ای داشت و خودش سخنرانی می کرد. حدود ۱۵۰ تا ۲۰۰ نفر از طلاب در این جلسات حضور می یافتند. موضوع سخنرانی غالباً امور اخلاقی مانند حسد و تقوی و این گونه معانی بود، اما به انتقاد از تخریب متد های درسی هم می کشید. کلاً عقب ماندگی حوزه در پاسخگویی به نیازهای جامعه مدرن



سید حسین طباطبایی بروجردی

و مبارزه با "انحرافات مادیون" و ضرورت انطباق حوزه با شرایط زمان، خود نوعی انتقاد ضمنی به نظام مدیریت محافظه کارانه آیت الله بروجردی محسوب می شد. جالب این که در عین حال مدام از تأییدات امام زمان و ستایش از "ولی عصر" مثل تکیه کلام سخن می گفت.

سیدرضا صدر در شهر قم شخصیت معتبری بود با قامتی بلند و چاق که با عبا و عمامه هیکلی عظیم به هم می زد. از خانه که به سمت مسجد یا مجلسی به راه می افتاد با چند تن از طلاب جوان همراهی می شد. در کوچه که با او روبه رو می شدی کافی بود که چشمت در چشم او بیافتد تا از دور، بلند و با لحن و صدای خاص خود به تو سلام کند و تو چاره ای نداشته جز آن که خود را به گوشه دیوار بچسبانی تا آقا و موکب او رد شوند. من در آن زمان جوانکی ۱۷ ساله بودم که در این جلسات چیزی به حساب نمی آمدم. شاید برای نخستین بار در

زندگی، نامه‌ای با نام مستعار به او نوشتم و خواهش کردم که وی در سخنرانی خود دربارهٔ اثبات وجود امام زمان هم صحبت کند و نامه را پست کردم. در جلسهٔ بعد، صحبتش را با ذکر دریافت آن نامه شروع کرد و گفت که یقیناً فرستندهٔ نامه در مجلس حضور دارد. من آنقدر کم تجربه بودم که می‌ترسیدم مبادا مرا شناخته باشد و همان‌جا مرا به‌عنوان کسی که در وجود امام زمان تردید کرده نشان دهد! باری، طبعاً او حرفی نداشت که در اثبات وجود حضرت بگوید جز تکرار ستایش و تقدیس او و پناه بردن به خدا و مصون ماندن از افتادن در انحرافات!

حوزه‌های علمیه در مراکز استان‌ها هم وجود داشت: شیراز، مشهد، اصفهان و تبریز و در مقیاس کوچک‌تر کمابیش در خیلی از شهرستان‌ها.

تأمین‌کنندهٔ مخارج این خیل عظیم سپاهیان مذهب، اوقاف بود و وجوهات شرعی یعنی خمس و زکات و ردّ مظالم (در واقع غرامت و جریمه‌ای که مؤمنین بابت خلافت‌کاری‌های شرعی خود می‌پردازند تا بار گناهانشان سبک شود) و انواع صدقات و نذرها و هبه‌ها (بخشش‌ها). هیچ نوع کنترل و یا محاسبه رسمی بر انتقال صحیح این وجوهات (یعنی اموال منقول و غیرمنقول) نبوده و نیست، چون از طرق رسمی صورت نمی‌گیرد. یک بار یک تاجر ایرانی مقلد خمینی در کویت مبلغ نیم‌میلیون تومان از همین وجوه برای خمینی آورده بود^(۱). وجوهات شرعی را علمای شهرستان‌ها که از طرف یک مجتهد اجازهٔ جمع‌آوری (اجازهٔ امور حسیه) داشتند دریافت می‌کردند. بنابه سلیقه و درک و منافع خود حساب را با پرداخت‌کننده صاف و راست می‌کردند. مقداری را برای مخارجی که ممکن است لازم شود نگه می‌داشتند. برای نیازهای خود و خانواده‌شان نیز "بر حسب شأن خود" که محدودیتی نداشت بر می‌داشتند و آنچه را باقی وجوهات شرعی (و به تعبیری مالیات اسلامی) نه تنها دستگاه روحانیت شهرستان‌ها و استان‌ها را می‌چرخاند، بلکه اموال فراوانی را به دربار بروجردی و مجتهدین دیگر سرازیر می‌کرد. صدها مجتهد درجه دوم وجود داشت که هرکدام با خانواده‌های پر اولاد به‌نحوی مرفه (بر حسب شأنشان!) اداره می‌شدند و هر از چندگاه، گوش تا گوش، با هیکل‌هایی که به سختی جابه‌جا می‌شدند در دارالافتاء (شورای فتوا) گرد می‌آمدند و در نزدیک‌تر نشستن به محلی که بروجردی بر آن تکیه می‌داد بر یک‌دیگر سبقت می‌گرفتند و به هم فشار می‌آوردند! مستمری و اموالی که به اینان داده می‌شد از همان بودجهٔ دربار بروجردی می‌آمد که کلیدش در دست فردی با نفوذ به نام حاج احمد احسن بود. هرچند خرید و فروش‌های کلانش زبانزد همه بود اما هیچ‌کس از کم‌وکیف آن نمی‌توانست خبری داشته باشد. آیت‌الله بروجردی که سنش از ۸۰ گذشته بود و گوش‌هایش به سختی می‌شنید در رأس این سیستم قرار داشت اما خود این سیستم بود که آقا را هم

اداره می‌کرد. طبقات حاکم برای ادامه دادن به سرکردگی اقتصادی و سیاسی خود به این سیستم نیاز داشتند؛ چنانکه مردم زحمت‌کش و عقب‌مانده نیز برای قورت دادن و پذیرش وضعیت نکبت‌بار خود و راضی بودن به رضای الهی، به سیستم روحانیت و دین که ترس از عذاب جهنم و وعدهٔ بهشت در دنیای دیگر جزو جدایی‌ناپذیر آن است، نیاز داشته و بدان معتاد بودند.

شاید بی‌مورد نباشد این خاطره را هم بنویسم که در اوایل ورودمان به قم یک روز یکی از خویشان ما به نام آقای فخر، ما را به محلی برد که آقای بروجردی در آنجا جلوس یا بار عام داشت. در محوطه‌ای بزرگ و سرپوشیده بر مسندی می‌نشست و صدها و هزاران نفر از مردم به دیدنش (زیارتش) می‌رفتند، تیرک می‌یافتند و غالباً دستش را می‌بوسیدند. پس از دیدن چنین صحنه‌ای، علیرغم همهٔ احترام و تقدسی که برای او قائل بودم، نوعی احساس انزجار به من دست داد. دیدن آن دست‌های متکا مانند و تُپل او که مردم بدبخت در مقابل آن سر خم کرده و می‌بوسیدند... این تصویر را هر وقت به یاد می‌آوردم نفرتم می‌گرفت. هنوز هم از دست‌های کار نکرده و نرم بدم می‌آید.

به درستی نمی‌دانم که در آن زمان چند هزار طلبه در قم درس می‌خواندند، شنیده بودم بین ۱۵ تا ۲۰ هزار نفر. طلاب از دستگاه بروجردی و گاه از دفتر مجتهدین معروف دیگر (شریعتمداری، نجفی‌مرعشی، گلپایگانی) نیز شهریه‌ای دریافت می‌کردند. معمولاً هرکدام از این دفاتر مستمری‌بگیران خاص خودشان را داشتند. ما سه نفر به اصطلاح از خانوادهٔ روحانی جهرم بودیم و یکی از علمای آشنا (شیخ غلامحسین شرعی‌دارابی) هم معرف ما شده بود. برای هریک از ما مبلغ سی تومان از دفتر بروجردی مستمری ماهانه مقرر کرده بودند. امروز برایم جالب است که به‌رغم وضع دشوار مادی که در آن بودم، این کمک را نپذیرفتم. در پیش خود استدلال می‌کردم که چون تصمیم نگرفته‌ام که در آینده شغل روحانی داشته باشم، حق من نیست که از این مستمری برخوردار باشم و توصیهٔ مصرانهٔ دوستانم را نیز برای پذیرش آن قبول نکردم. شاید عامل این واکنش خودبه‌خودی تربیت پدر و مادرم بوده است.

باری، زندگی طلاب عموماً فقیرانه بود چه آنها که در مدارس فیضیه، دارالشفاء، حجتیه یا رضوی و غیره حجره داشتند و در آنجا زندگی می‌کردند و چه آنها که متأهل بودند و خارج از مدرسه با زن و فرزند به سر می‌بردند. طلبه‌ای را می‌شناختم که برای صرفه‌جویی در خرید نفت، در سرما راهی طولانی می‌پیمود تا یکی دو لیتر نفت را از یک پمپ‌بنزین یک ریال ارزان‌تر بخرد. یک پُرس چلوخورشت ۲۲ ریال بود که اگر نصف آن را می‌خواستی می‌گفتند "تکی" به ۱۱ ریال. همین تکی را دو نفر با نان می‌خورند تا سیر شوند. تنها آقازاده‌های قم و شهرستان‌ها استشنا بودند یا کسانی که خانواده‌های ثروتمند داشتند و مخارج‌شان به‌خوبی تأمین می‌شد. طلابی هم بودند که از همان موقع

به کسب و کار می‌پرداختند.^(۱)

زنی زحمت‌کش اهل رشت را در همسایگی مدرسه دارالشفاء می‌شناختم که با چه جان‌کندنی لباسشویی می‌کرد. لباس‌ها را می‌برد کنار رودخانه، در هوای سرد زمستان صابون می‌زد و آب می‌کشید. اتاکی سرد و نمور در کنار خیابان داشت که همچون دخمه‌ای در آن به سر می‌برد؛ به قدری محقر بود که من پس از ده‌ها سال در حیرتم که چگونه در آن زنده مانده بود و عجیب‌تر این که برای ما که او را می‌دیدیم وضعیتش عادی به نظر می‌رسید!

زندگی طلبگی آینده‌ای سخت مبهم داشت و بعید می‌دانم که اکثریت طلاب انگیزه‌شان دسترسی به رفاه مادی بوده است، هرچند احتمالش بود. به‌نظرم انگیزه طلبگی را باید بیشتر در اعتقادات دینی، حفظ سنت خانوادگی و نوعی اعتبار اجتماعی جستجو کرد که البته با خودش یک زندگی نسبتاً تأمین شده هم به‌همراه داشت. زندگی طلبه از طرق مختلفی تأمین می‌شد از شهریه اندکی که می‌گرفت، کمکی که گاهی از خانواده یا فردی متمکن از همشهریان و آشنایانش می‌رسید یا پولی که از روضه‌خوانی و منبر رفتن در ماه‌های محرم و صفر و رمضان گردآوری می‌کرد. گاه کمک‌های دیگری هم می‌رسید، مانند یک یا چند ژتون غذا که به‌عنوان نذر یا بنابه وصیت بزرگ یک خانواده که تابوتش را مثلاً از تهران به قم آورده بودند تا دفن کنند بین طلاب پخش می‌شد. گاه هم پیش می‌آمد که کسی وصیت می‌کرد پس از مرگش ۵۰۰ نسخه از یک کتاب یا تفسیر قرآن را بین طلاب پخش کنند. طلاب عموماً پس از چند سال تحصیل خود را وارد بازار کار آخوندی یعنی روضه‌خوانی و منبر رفتن می‌کردند و دوره کارآموزی‌شان را یا در شهر خودشان و بین خویشان و آشنایان‌شان یا در شهرستان‌ها و روستاهای دور و نزدیک می‌گذراندند. برخی که تجربه یا پارتی قابل توجهی نداشتند، از روی گمان و بر پایه شنیده‌ها راهی شهری کوچک یا روستایی می‌شدند تا در آنجا روضه بخوانند. دوستی طلبه از همین دست می‌گفت: "پیش از ماه محرم چشم‌هایم را می‌بندم و انگشتم را روی نقشه ایران فرود می‌آورم، هر جا که شد می‌روم!" گاه پیش می‌آمد که قیافه، رفتار، صدای خوب یا طرز روضه‌خوانی آنها مقبول مستمعین قرار می‌گرفت؛ در این حالت به‌خصوص اگر فردی از روحانیون محل از آنها حمایت می‌کرد در همان محل جا می‌افتادند و آن وقت هر سال در ماه‌های محرم و صفر به آنجا می‌رفتند. در آنجا برای خود مریدهایی پیدا می‌کردند، گاهی همان‌جا ازدواج می‌کردند و ماندگار می‌شدند. پس از آن، باز هم چند سالی به قم برمی‌گشتند و مجموعاً "امورات" به‌خوبی می‌گذشت. اگر هم شهرتی به‌هم می‌زدند و در شهرهای بزرگ‌تر یا ثروتمندتر مانند حسینیه‌های کویت و دبی و غیره از آنها دعوت می‌شد که دیگر "نورعلی‌نور" بود. این‌ها را منبری می‌گفتند نه روضه‌خوان. روضه‌خوان به ذکر مصیبت کربلا بسنده می‌کند و حکم

۱ - مانند شیخ علی‌اکبر هاشمی‌رفسنجانی، تا آنجا که در قم شنیده بودم به معامله فرش و پسته هم مشغول بود. یک بار در اتاق نشیمن خانه وی در قم (احتمالاً در نزدیکی خانه علامه طباطبائی) چند قالی دیدم که روی هم انداخته شده بود، به‌طوری که اول به‌نظرم رسید عین تشک است.

مداح و پامنبری دارد که برای گرم کردن مجلس و خالی نماندن وقت ذکر مصیبت می‌کند، اما چرا به این کار روضه‌خوانی می‌گویند؟ مجالسی که شیعیان برای یادبود شهیدان کربلا برپا می‌کردند و از زمان حکمرانی آل بویه (۳۲۰-۴۴۷ ق / ۹۳۲-۱۰۵۵ م) آغاز شده بود در دوره صفویه رونق گرفت زیرا ابزار ایدئولوژیک دولت بود و شدیداً مورد حمایت قرار داشت. در این مجالس کتابی را روخوانی می‌کردند به نام ”روضه الشهداء“ (باغ شهیدان). از این جاست عبارت روضه‌خوانی. این کتاب را ملا حسین واعظ کاشفی (متولد سبزوار ۸۴۰ ه. ق وفات در هرات ۹۱۰ ه. ق) که خود سنی مذهب بود در بازگویی وقایع کربلا به نظم نوشته بوده و مردم از سنی و شیعی در مجلس او حاضر می‌شدند و می‌گریستند. شیعیان این مراسم را که سینه‌زنی و قمه‌زنی و تعزیه و غیره (گاه به تقلید از مسیحیان) به آن افزوده شد از آن خود کردند و به‌رغم انتقادات شدیدی که به آن شده همچنان ادامه دارد، چون عموماً برای صاحبان قدرت از هر دسته که باشند سودمند است.

در ”شغل“ آخوندی عملکردهای مختلف وجود داشت از روضه‌خوانی، طلبگی، منبری بودن، پیش‌نماز بودن و مدرس بودن گرفته تا اجتهاد و مجتهد اعلم. ضمناً القابی مانند حجت‌الاسلام و آیت‌الله و غیره ناشی از وجود سلسله مراتب رسمی نبود. این القاب برحسب این‌که گوینده و مخاطب کیست و هر کدام در چه موقعیت سنی و اجتماعی قرار دارند فرق می‌کرد. یک جوان هر قدر هم به اصطلاح ”علمش“ بالا بود، آیت‌الله لقب نمی‌گرفت. هر چه موقعیت اجتماعی آخوندی بالاتر می‌رفت و به تدریج عمامه بزرگ‌تر و ریش بلندتر می‌شد، به داشتن لقب آیت‌الله هم نزدیک‌تر می‌گشت. خمینی هرگز به طالقانی بیش از حجة‌الاسلام نگفت. حجة‌الاسلام و المسلمین را برای کسی مثل رفسنجانی درست کردند. منتظری تا زمانی که مورد رضایت رژیم بود، آیت‌الله العظمی هم لقب می‌گرفت ولی بعداً خیلی چیزها را از او گرفتند. کاربرد این القاب، با مقام‌های ارتشی و دانشگاهی یکی نیست.

باری، در آن سال‌ها رفتن از محیط بسته جهرم به محیط قم که یکی از پر تحرک‌ترین شهرهای ایران از نظر درس و مطالعه و بحث بود برایم اهمیت داشت. در حکم چشم گشودن به کتابخانه بود. در جهرم کتابخانه عمومی وجود نداشت حال آن‌که در مدارس فیضیه، حجتیه و جاهای دیگر کتابخانه‌های کاملاً غنی و مجهز وجود داشت که مراجعه‌کننده به راحتی می‌توانست در آنها به انواع روزنامه‌ها، نشریات و کتب دسترسی داشته باشد. تنوع مطالب و مراعات سکوت در این کتابخانه‌ها شاهدهی بر جدیت امر مطالعه عمومی بود. تا پیش از رفتن به قم کتابخانه بزرگ ندیده بودم. اکنون کتابخانه‌هایی می‌دیدم که در آنها حتی کتاب‌های لائیک، ادبیات مدرن و غیرمذهبی را هم می‌توانستم در اختیار داشته باشم. خاطرات زیادی از آن دوره دارم. کتابخانه مدرسه فیضیه و حجتیه از صبح زود تا ساعت ۱۰ شب باز بود. نظم و سکوت، خدمات کتابداران و تعدد کتاب‌های درسی و فرهنگ‌ها جای گله باقی نمی‌گذاشت. به یاد دارم که بر بام مسجد آیینی که در گوشه‌ای از صحن ”حضرت معصومه“ قرار داشت، کتابخانه‌ای بود با میز و نیمکت در

دو طرفش و کتاب‌ها در قفسه‌ها تا سقف. وقتی وارد می‌شدی، رئیس کتابخانه که سیدی بود با عمامه کوچک به تو خوش آمد می‌گفت و می‌توانستی از کارمند جوانی که بلافاصله برایت چای می‌آورد، کتابی را که می‌خواستی یا اطلاعی را که در جست و جویش بودی بخواهی. در این کتابخانه بود که برخی نشریات قدیمی ادبی مانند مجله‌های یغما، ارمغان و آینده را می‌دیدم و برخی از قصه‌های هدایت را (که با نام آقا میرزا صادق خان هدایت امضا شده بود) می‌خواندم؛ همچنین نوشته‌هایی از علی دشتی، محمد حجازی، محمدعلی جمال‌زاده و مقالات صادق رضازاده‌شفق و دیگران را که در نشریات انجمن مبارزه با خرافات (در دوره رضاشاه) چاپ می‌شد، البته این‌طور مقالات جزو درس طلبگی ما نبود ولی خودت اگر کنجکاو بودی و می‌خواستی، می‌توانستی بیایی و بخوانی البته نه همه چیز را! فراموش نکنیم که در دهه ۱۳۳۰ که من سال‌های آخرش در حوزه بودم، کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ رخ داده بود؛ زمینه چه به‌لحاظ سیاسی و چه ایدئولوژیک برای "مبارزه" با ماتریالیسم و کمونیسم آماده بود و این خط نظری زیر ضربه بود.

می‌دانیم که آیت‌الله بروجردی از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ حمایت کرد و روابط خوب او با دربار یک بار دیگر همکاری دین و بساط پادشاهی را که در تاریخ ایران سابقه‌اش به قرن‌ها می‌رسد به نمایش می‌گذاشت. در همان سه سالی که من در فیضیه بودم، دیدار شاه از آیت‌الله بروجردی و آمدورفت فرستادگان دربار را به‌خوبی به یاد دارم که چطور خبرش را با افتخار پخش می‌کردند تا به گوش همگان برسد. علامه سیدمحمدحسین طباطبایی کتاب "روش رئالیسم" را نوشته بود با شرح و پاورقی‌های مفصل مرتضی مطهری، آنها تفکر مذهبی و فلسفی خود را رئالیسم می‌نامیدند و "مادی‌گری" ماتریالیست‌ها را "رد" می‌کردند.

شخصیت طباطبایی و موقعیت او متناقض‌نما بود. او از یک طرف به‌عنوان استاد فلسفه در نقطه مقابل فقها قرار می‌گرفت، فقهایی که از دیرباز در مخالفت با فلسفه پافشاری می‌کردند و درس فلسفه را نکبت‌بار و لغزشگاهی برای ایمان تلقی می‌کردند، از طرف دیگر دستگاه دین برای پاسخگویی مستدل به افکار و ایده‌های ماتریالیستی و ارائه تفسیرهای قابل قبول از دین، به یک فیلسوف متبحر نیاز داشت و طباطبایی چنین کسی بود، مفسر قرآن و مؤلف تفسیر بیست جلدی "المیزان" به زبان عربی. متدی که او در این تفسیر به کار برده، تفسیر قرآن به قرآن است یعنی به سراغ احادیث که ممکن است محل شک و تردید باشند نمی‌رود و به خود قرآن ارجاع می‌دهد.

از آنجایی که او عرصه فعالیت و اندیشه خود را فلسفه و علم می‌دانست مورد علاقه برخی از مستشرقین از جمله هانری کوربن فرانسوی نیز بود. هانری کوربن بارها همراه با داریوش شایگان از طباطبایی دیدار کرده و با او جلسات مفصلی داشته است. ضمناً علامه طباطبایی بر خلاف آنچه از فقها دیده شده، به نثر فارسی بسیار خوب و

سلیسی می‌نوشت. از جمله مقاله‌ای با این عنوان از او به خاطرمانده که "آیا اسلام به احتیاجات واقعی هر عصری پاسخ می‌دهد؟". داوری دربارهٔ ارزش کار او چه در تفسیر چه موارد دیگر در یکی دو کلمه نمی‌گنجد. مردی ادیب بود و در موج عربی‌زدایی از زبان فارسی که در زمان رضاشاه همراه با موج ناسیونالیسم ایرانی بر فضای فرهنگی ایران حاکم شده بود او هم دست به نوشتن مطالبی به فارسی سره زد.

ناصر مکارم‌شیرازی یک از فضلا، یعنی تحصیل‌کردگان حوزه، کتابی به شکل رمان به نام "فیلسوف‌نماها" نوشته بود که علیه اندیشه‌های مدرن مانند "تکامل انواع" داروین و مادگیری و مارکسیسم بحث می‌کرد. کتاب او که به‌خوبی در چارچوب برنامه‌های ضدکمونیستی رژیم شاه پس از ۲۸ مرداد می‌گنجد، برندهٔ جایزهٔ سلطنتی شده بود. برخی از روشنفکرانی هم که از آموزش‌های فلسفی و سیاسی حزب توده بریده بودند، در به‌در به جستجوی جنبه‌های "مثبت" مذهب برآمدند. یکی از آنها را که به یاد دارم مهدی قائنی‌ست که کتابی به نام "مذهب در آزمایشگاه‌ها و رویدادهای زندگی" ترجمه و چاپ کرده بود. من او را چند بار همراه با آقا سیدرضا صدر دیده بودم (دربارهٔ صدر در سطور پیشین اشاره‌ای کردم). به‌هرحال، اگر حوزهٔ قم و روحانیت عموماً در دستگاه قضائی و مؤسسات آموزشی و دانشگاهی و مدیریت اوقاف، نصیبی آن‌چنانی نبرده بود و نفوذ مستقیمی نداشت اما در مبارزه با الحاد و کمونیسم که در دورهٔ جنگ سرد بسیار حیاتی شده بود نقش بسیار مؤثری در همسویی ایدئولوژیک با رژیم ایفا می‌کرد. گفتم نفوذ مستقیم زیرا به‌هرحال نفوذ غیرمستقیم و بهره‌مندی از درآمدهای اوقاف وجود داشت، کم‌این‌که با "انقلاب سفید" شاه همین نفوذ در معرض تهدید قرار گرفته بود و خود یکی از انگیزه‌های هم‌آوایی زمینداران بزرگ و متولیان اوقاف در مناطق مختلف ایران با اعتراض‌های خمینی در اوایل سال‌های چهل بود. چنانکه می‌دانیم آقای سیدابوالفضل تولیت، متولی آستانهٔ "حضرت معصومه" مدت‌ها به‌دلیل حمایت از خمینی در زندان قصر (تهران) به سر برد.

در همین دوره، ناصر مکارم جلساتی برای بحث عقاید برپا می‌کرد و در واقع به‌اصطلاح آن روز درس می‌گفت. مضمون این گفتارها اثبات معتقدات دینی، رد الحاد، مادی‌گری و مارکسیسم بود. من هم در این جلسات درس حاضر می‌شدم و یادداشت برمی‌داشتم. او همان مطالبی را که در کتاب "فیلسوف‌نماها" آمده بود به تفصیل و گاه با اضافات بیان می‌کرد. نام و شرح حال داروین و نظریهٔ تکامل انواع را در آنجا و برای نخستین بار از او شنیدم، البته همراه با برخی از تفسیرهایی که ضدماتریالیست‌ها و ضدمارکسیست‌ها مایلند به ماتریالیسم و مارکسیسم نسبت دهند، مثلاً این‌که بنا بر نظریهٔ تکامل، انسان و میمون نیاکان مشترکی دارند را به تمسخر گرفته و برای رد آن بدین‌گونه استدلال می‌کنند که آیا تا به‌حال کسی دیده که میمون پشمش بریزد و انسان شود؟! او همچنین از فقر فاحشی می‌گفت که مارکس در زندگی با آن دست‌وپنجه نرم می‌کرده و

اصلاً آن را سبب نوشتن کاپیتال و نوعی دشمنی و انتقام‌گیری از ثروتمندان می‌دانست! او از تلاش‌هایی که در مبارزه با بی‌دینی و الحاد در مصر و دیگر کشورهای مسلمان صورت گرفته سخن می‌گفت. من نام شبلی شُمیل^(۱) و کتاب او «فلسفهٔ پیدایش و تکامل» را از مکارم شنیده‌ام و نیز مطالبی دربارهٔ دائرةالمعارف قرن چهارده و بیستم نوشتهٔ محمدفرید وجدی^(۲) و کتاب‌ها و شخصیت‌های دیگر.

این درس‌ها در مسجد مدرسهٔ حجتیه برپا می‌شد که آیت‌الله شریعتمداری در آن نماز جماعت می‌خواند. بعدها این نوع جلسات و نگارش برخی از این مباحث و بالاخره چاپ آنها به صورت جزوه گسترش بیشتری پیدا کرد و از اقداماتی بود که برای انطباق حوزه با نیازهایی که در جامعه در مقابل روحانیت مطرح شده بود عملی می‌شد. پیش از این‌ها اصول عقاید یعنی توحید و نبوت و معاد را با «استدلال»‌های خیلی ساده و عوامانه توجیه و «اثبات» می‌کردند و نیازی به بحث و قلم‌ورزی نبود؛ اصول و عقاید به نحو سنتی مانند آنچه در کتاب «کفایة الموحدین» نوشتهٔ اسماعیل طبرسی نوری (سال‌های قبل از مشروطیت) آمده بود و طلاب آن را گاه به‌عنوان کتاب خارج از برنامهٔ درسی مطالعه می‌کردند کاملاً کافی می‌بود، اما پیشرفت علوم و جامعه و به تبع آن نظریات ماتریالیستی و ترقی‌خواهانه ضرورت‌های نوینی را مطرح می‌ساخت که دستگاه حوزه و روحانیت به‌طور کلی باید به آن می‌پرداخت؛ حوزه نیاز به مؤسسات و کسانی داشت که به فنون تبلیغ مدرن آشنا باشند. تأسیس مؤسساتی از نوع مکتب اسلام و مکتب تشیع و تدریس کسانی مثل ناصر مکارم و نشر آثاری از نوع «روش رئالیسم» یا «فیلسوف‌نماها»، همه در چارچوب این سیاست ارتجاعی و ضدکمونیستی قابل بررسی است.

غیر از ناصر مکارم کسان دیگری هم بودند که در جهت آشنا کردن طلاب به فهم و درک ضرورت تبلیغ اسلام با روش‌های امروزی فعالیت داشتند، مانند سیدهادی خسروشاهی و علی حجتی کرمانی که به طلاب علاقه‌مند، مقاله‌نویسی یاد می‌دادند. مجلهٔ «مکتب اسلام» را ناصر مکارم شیرازی با همکاری عبدالکریم موسوی اردبیلی، علی دوانی، مرتضی جزایری، جعفر سبحانی تبریزی، حسین نوری و بعدها علی حجتی کرمانی و دیگران دائر کرد که هم مورد حمایت شریعتمداری بود و هم بروجردی. تحت تأثیر همین فعالیت‌ها چند سال بعد، در دهه ۱۳۴۰ آیت‌الله شریعتمداری اقدام به خریداری هتل ازم

۱ - شبلی شُمیل ۱۹۱۷ - ۱۸۵۰، مسیحی لبنانی از پیشگامان نهضت نواندیشی عرب، فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ پروتستان در دانشگاه آمریکایی بیروت بود. او سپس در پاریس پزشکی خواند، به مصر رفت و در اسکندریه و سپس در قاهره اقامت گزید. در ۱۸۸۶ مجلهٔ «شفا» را تأسیس کرد و نخستین کسی‌ست که طی مقالاتی که در مجلهٔ «المقتطف» می‌نوشت، داروینسم را به جهان عرب شناساند. وی طرفدار نظام سیاسی لائیک بود، با این باور که برای تحقق خواست‌های تودهٔ مردم باید وحدت اجتماعی وجود داشته باشد و لذا باید دین را از حوزهٔ زندگی سیاسی جدا کرد زیرا دین عامل تفرقه است.

۲ - نویسندهٔ مصری، تولد ۱۸۷۸ در اسکندریه، فوت ۱۹۵۴ در قاهره.

کرد که بهترین هتل لوکس قم محسوب می‌شد و آن را به مرکزی به نام "دارالتبلیغ" تبدیل نمود. طلابی که شانس آورده و به این مرکز انتقال یافتند، زندگی‌شان با آنچه در حجره‌های مدرسه فیضیه و غیره دیده بودند بسیار تفاوت داشت. روش تدریس "دارالتبلیغ" مدرن بود چنانکه مدتی دکتر امیرحسین آریانپور در آنجا زبان انگلیسی تدریس می‌کرد. طرفداران روش "دارالتبلیغ" و طرفداران روش خمینی با یکدیگر مخالفت زیادی داشتند و به یاد دارم که یکی از طلاب طرفدار شریعتمداری به خمینی "عصبانی سید" می‌گفت (آن‌طور که به شوخی، پیسی را عصبانی جای می‌گفت)!

از جمله فعالیت‌هایی که در این دوره انجام گرفت، می‌توان به مواردی اشاره کرد مثل دائرکردن کلاس درس زبان انگلیسی به ابتکار محمدحسین بهشتی (که بعدها ملقب به دکتر و آیت‌الله شد)، انتشار فصل‌نامهٔ مکتب تشیع به مدیریت رفسنجانی و محمدجواد باهنر و همین‌طور ترجمهٔ کتاب‌هایی که در مصر و عراق و لبنان برای تبیین اسلام به زبان روز صورت می‌گرفت از جمله آثار سیدقطب از رهبران اخوان‌المسلمین (که خود تحصیل‌کردهٔ آمریکا بود). نکتهٔ جالب این است که در این کار گذشته از افراد معمم، مانند سیدهادی خسروشاهی و شیخ علی‌گرامی و غیره کسان دیگری نیز فعالیت می‌کردند مانند احمد آرام که چند اثر مهم ترجمه کرد از جمله ده جلد از تفسیری را که سیدقطب تحت عنوان "فی ظلال القرآن" (در سایهٔ قرآن) نوشته بود و یا کتاب "احیای فکر دینی در اسلام" نوشتهٔ محمدآقبال لاهوری پاکستانی، همچنین سیدغلامرضا سعیدی (کارمند قدیمی بانک، دوست مهندس بازرگان و معلم و دوست اسدالله علم در بیرجند) که دست به ترجمهٔ کتاب "برنامهٔ انقلاب اسلامی" اثر ابوالاعلا مودودی (پاکستانی) زد. باید به‌خوبی درک کرد که در تلاش برای احیای اسلام و ارائهٔ آن به‌عنوان آترناتیو به‌ویژه پس از ۲۸ مرداد و بر زمین و فضای مناسبی که جنگ سرد و کمونیسم ستیزی رژیم شاه و نیز ناکامی رژیم‌های مدعی سوسیالیسم یا برآمده از نهضت‌های ضداستعماری برای مذهب پیش‌آورده بود یک فعالیت گسترده از جانب روحانیت انجام می‌گیرد که چه در زمینهٔ کار نظری و چه در سطح عملی یعنی به‌لحاظ تبلیغی و سازمانی صورت می‌گرفت. هیئت‌های دینی بسیاری با صندوق‌های کمک به فقرا تشکیل شد و همچنین تأسیس مدارس رسمی زیر نظر انجمن‌های مذهبی مانند انجمن تعلیمات اسلامی که صدها مدرسه را در تهران و شهرستان‌ها اداره می‌کرد. همین‌طور مدرسی که بازاریان و روحانیون به اصطلاح "روشن" تأسیس می‌کردند مانند مدرسهٔ علوی، بنیاد فرهنگی رفاه، دبیرستان و هنرستان کمال نارمک یا مدرسهٔ قدس... و به این همه باید شبکه‌های روحانیت و مساجد را نیز افزود. در اینجا جز اشاراتی که شد و مستقیماً به تجربهٔ شخصی‌ام باز می‌گردد مجال پرداختن به فعالیت‌های نظری برخی روشنفکران مخالف ماتریالیسم، مانند دکتر عبدالحسین کافی و مهندس جلال‌الدین آشتیانی و دیگران را که در راستای فعالیت‌های مهندس بازرگان می‌گنجند، ندارم.

محیط قم پُر بود از کتابخانه، مؤسسات انتشاراتی، کتابفروشی و بساط فروش کتاب در کنار پیاده‌روها. طبیعی‌ست که اغلب مطالب مذهبی بود ولی در میان آنها می‌شد چیزهای دیگری هم یافت. درست است که در قم به واسطهٔ مخالفت روحانیت سینما و تئاتر وجود نداشت، اما زندگی غیرمذهبی هم به‌خوبی در جریان بود و از این لحاظ چندان چیزی از دیگر شهرها کم نداشت. زیارت (یا صنعت توریسم مذهبی) یکی از منابع مهم درآمد شهر و اقتصاد آن بود. حتی سنت دفن مردگانی که از شهرستان‌ها می‌آوردند تا در “مدینهٔ طیبه” قم به خاک سپرده شوند و تمام آداب و مراسمی که به این خاکسپاری عجین است مثل طواف تابوت دور حرم حضرت معصومه و دعا سردادن که “لا اله الا الله” و هزار آیین و تشریفات دیگر همه برای شهرداری و بخش‌هایی که در این رابطه کارشان می‌چرخید فایده مستقیم اقتصادی داشت. با دیدی سطحی ممکن بود عبارت طعنه‌آمیزی به ذهن بیاید که “قم وارداتش مرده است و صادراتش آخوند” یا باز هم در یک نگاه انتقادی و شاید کمی هم تحقیرآمیز، این شعر نادرپور که در وصف قم می‌گوید:

”چندین هزار زن
 چندین هزار مرد
 زن‌ها لچک به سر
 مردان عبا به دوش
 یک گنبد طلا
 با لک لکان پیر
 یک باغ بی صفا
 با چند تک‌درخت
 از خنده‌ها تهنی
 وز گفته‌ها خموش
 یک حوض نیمه پُر
 با آب سبز رنگ
 چندین کلاغ پیر
 بر توده‌های سنگ
 انبوه سائلان
 در هر قدم به راه
 عمامه‌ها سفید
 رخساره‌ها سیاه.“
 (از دفتر “چشم‌ها و دست‌ها“)

اما نباید اجازه داد که این برداشت‌های تقلیل‌گرایانه، اهمیت حوزه و قم را در تدارک آنچه رخ داد بپوشاند. زمانی که شرایط تاریخی تحول در جامعه ایران از جهات متعدد فراهم آمد، روحانیت به‌منابۀ آلت‌رناتیو حاکمیت یافت و جامعهٔ ایران که در انقلاب

مشروطیت سردهسته استبدادیان مشروعطلب، آیت‌الله شیخ فضل‌الله نوری را اعدام کرده بود، به اسارت جانشین او درآمد تا مصالح طبقات استثمارگر حاکم در ایران و جهان این بار مستقیماً با توجیهای دینی تأمین گردد.

در اینجا اشاره‌ای می‌کنم به مواردی چند از مواضع مراجع تقلید در قبال مخالفت‌هایی که با رژیم صورت می‌گرفت. برگردیم به دهه سوم.

موضع آیت‌الله بروجردی در قبال سرکوب فداییان اسلام و اعدام رهبران آن

جمعیت فداییان اسلام به رهبری سیدمجتبی نواب‌صفوی پس از شهریور ۱۳۲۰ فعال شدند و ماهیت و عمل‌کردی ارتجاعی داشتند که نمونه‌اش قتل احمد کسروی در ۱۳۲۴ است. آنها در عرصه سیاسی نیز نقش داشته‌اند که در بافت پیچیده تحولات آن سال‌ها گاه از دیده‌ها پنهان می‌ماند. در اواخر دهه ۱۳۲۰ که موضوع ملی شدن صنایع نفت در دستور کار فراکسیون جبهه ملی مجلس بود، کاشانی و مصدق در یک صف قرار داشتند و می‌توان گفت که بدون حمایت کاشانی ملی شدن نفت امکان‌پذیر نبود. مهم‌ترین مانع در اجرای ملی شدن نفت وجود سرلشکر حاجی‌علی رزم‌آرا نخست‌وزیر وقت بود. این کاشانی‌ست که از فداییان اسلام می‌خواهد تا رزم‌آرا را ترور کنند تا از این طریق راه برای نخست‌وزیری مصدق باز شود که چنین هم شد. جالب این‌که مجلس ایران، رزم‌آرا را مهدورالدم (کسی که ریختن خونس مجاز است و در برابر آن قصاص یا دیه‌ای لازم نیست) شناخت و خلیل طهماسبی از اعضا فداییان اسلام و قاتل او را تبرئه کرد. معروف است که وقتی خبر ترور رزم‌آرا به کاشانی می‌رسد مشغول وضو گرفتن بوده، همان‌جا به سجده می‌افتد تا خدا را شکر گوید. شاه هم که از رزم‌آرا دل‌خوشی نداشت و حتی او را رقیب خود می‌دانست آزادی قاتل را تأیید کرد. از واکنش مصدق و یاران او اطلاعی ندارم.

فداییان اسلام، بروجردی را فردی محافظه‌کار می‌دانستند و او را مورد انتقاد و افشاگری قرار می‌دادند. گفتم که عبدالحسین واحدی، فرد دوم فداییان اسلام حدود سال ۱۳۲۷ در مدرسه فیضیه آشکارا به انتقاد از بروجردی پرداخت. زمانی که فعالیت‌های فداییان اسلام باعث دستگیری، محاکمه و اعدام آنها شد، بروجردی کوچک‌ترین عکس‌العملی نشان نداد. شنیده‌ام که تنها برای خالی نبودن عریضه از دولت خواسته بود قبل از اعدام، عمامه از سر معمم برداشته شود. لایذ منظور این بوده که عمامه اعدام نشود! برخی اساتید حوزه هم که مانند خمینی گویا با فداییان اسلام سروسری داشته‌اند، به‌هیچ‌رو به مصلحت خود ندیدند که درباره سرکوب آنها سخنی بگویند.

نمونه دیگر فرصت‌طلبی روحانیت، موضع آیت‌الله بهاء‌الدین محلاتی در شیراز است در رابطه با سرکوب عشایر فارس و ایل قشقایی که در بهترین حالت از حد التماس دعا، آن هم در مجالس خصوصی فراتر نرفت. سالیان دراز است که مراجع تقلید تلاش

دارند از تنش‌های جامعه به نفع تحکیم موقعیت و منافع خود سودجویند، مثلاً در برخورد با شورش‌ها، مترقی یا ارتجاعی اگر به نفع‌شان بوده با آن همگام شده‌اند اما همین که پای به اصطلاح ضرری جانی یا مالی به میان آمده، لاجول گویان از کنارش رد شده‌اند.

مورد دیگر برخورد آیت‌الله سیدمحمدهادی میلانی با اپوزیسیون ملی‌ست که دارای روابط متقابل احترام‌آمیز بودند. چه زمانی که به قول خودش "عقل منفصل" او را که سیدمرتضی جزایری نام داشت به زندان انداختند (در ارتباط با کودتای سرلشکر محمدولی قری) و چه زمانی که کسانی مثل طاهر احمدزاده را زیر فشار می‌گذاشتند و فرزندانش را اعدام می‌کردند، باز از آیت‌الله میلانی هیچ اعتراضی برنخواست.

برخورد با مجاهدین هم نمونه دیگری است که به‌رغم حمایت اولیه و وسیعی که به هنگام دستگیری مجاهدین در نیمه سال ۵۰ از طرف روحانیون به عمل آمده بود وقتی مجاهدین را به زندان‌های طولانی و همچنین اعدام محکوم کردند صدایی از مراجع تقلید برنخواست.

اختلافات بین روحانیون

به‌رغم ظاهر ریاکارانه‌ای که معمولاً بین روحانیون از صدر تا ذیل وجود دارد و آنها را قدیسانی جا می‌زند که به‌هیچ‌روی در بند مادیات نیستند، اختلاف برسر منافعی که هر یک بنا بر جایگاه و موقعیت خود دارند واقعیتی است که پرده از فریبکاری آنان برمی‌دارد. در همین یادداشت‌ها اشاره کرده‌ام که شخصاً در قم شاهد بوده‌ام که چطور بلافاصله که خمینی وارد خانه علامه طباطبایی شد، شریعتمداری از در دیگر خارج شده است مبادا با یک‌دیگر روبه‌رو شوند. همچنین در رابطه با روی کار آمدن آیت‌الله بروجردی در دهه ۲۰ اشاره کرده‌ام که مرگ مراجع تقلیدی که رقیب او بودند برای طلاب قم مشکوک جلوه می‌کرد. این که یک روحانی علیه دیگری به سبکی بسیار پیچیده و مزورانه پاپوش بسازد، او را کافر جلوه دهد، مریدش را از او بقاید و امثال آن، امری عادی است، مثلاً در شیراز دعوا بین سیدنورالدین حسینی و روحانی دیگری به نام سیدحسام‌الدین فال‌اسیری بر سر برخورد به دولت مصدق بالا گرفت و یا اختلاف میان منبری مشهوری به نام مصباح و مجتهدی به نام سیدعبدالحسین دستغیب در دهه ۳۰ خورشیدی زیانزد مردم کوچه و بازار بود. اصطلاحاتی مانند "یک مرید خر، به یک ده شش‌دانگ می‌ارزد" ریشه در واقعیت کلاه‌برداری‌های روحانیون به نام دین و سرکیسه کردن مردم دارد. این پدیده جدیدی نبوده و نیست. از زبان سعدی می‌خوانیم که: "ترک دنیا به مردم آموزند / خویشتن سیم و غله اندوزند". موضوع فساد دستگاه روحانیت به‌طور کلی حتی در قرآن هم آمده است و بنیانگذار اسلام به افشاگری روحانیون یهودی و مسیحی می‌پردازد و آنها را به خوردن مال مردم بیگناه متهم می‌نماید. اساس کار ناشی از آن است که جماعتی مُرَجِح، توده بینوا و نادان را با بهشت و جهنم می‌فریبند و خود سوار بر گرده مردم از زندگی انگلی مرفهی

برخوردارند. روی کار آمدن جمهوری اسلامی و امکان دست‌اندازی بی‌حساب به مال و جان و سرنوشت مردم، مفاسد ناشی از طمع‌ورزی‌های روحانیون را صد چندان کرده است. شاید هیچ نیازی نباشد که ما به نکاتی که گفته شد حتی اشاره‌ای بکنیم. با وجود این، یادآوری اختلافات خصمانه‌ای که بین این دسته از انگل‌های جامعه وجود داشته این حُسن را دارد که این اختلافات و شاخ‌وشانه‌کشی‌ها را امری عارضی و موقت نپنداریم بلکه ریشه‌ آنها را در استثماری ببینیم که روحانیت به اعتبار موقعیت اجتماعی خود و شراکتش در قدرت سیاسی از دیرزمان تا کنون علیه ستم‌دیدگان و استثمارشدگان اعمال کرده است. به‌همین خاطر هر جا انقلابی مردمی به‌پا شده، یکی از نخستین آماج حملات انقلابی، دستگاه دین بوده و کارگزاران آن را زیر ضربه برده است.

دربار بروجردی و ریخت‌وپاش‌های کلان مالی آن مورد غبطه روحانیون دیگر بود و چون دست خودشان به این گوشت نمی‌رسید، در عین آن‌که جرأت انتقاد و افشاگری به خود نمی‌دادند، به شایعه‌سازی و بدگویی‌های رایج آخوندی می‌پرداختند و از روحانیونی ستایش می‌کردند که به آن دربار نزدیک نبوده یا تظاهر می‌کردند که به آن نزدیک نیستند.

در بین طلاب هم رایج بود که تلاش شود از این نوع فساد و تباهی دوری گزینند. اگر خود خمینی می‌گفته که بروجردی را تنها در حمام قبول دارد، همه طلاب پشت سر مُعممی نماز می‌خواندند به نام آیت‌الله اراکی که پیرمردی نابینا و ناتوان بود که مهم‌ترین ویژگی‌اش این بود که به هیچ کاری دست نمی‌زند و در نتیجه در مقایسه با بقیه روحانیون به تباهی نیفتاده بود.

فساد و شبه‌ناک بودن، امری بود که به دستگاه مراجع تقلید همواره چسبیده بود اما این امر رازی بود که از محدوده خودی‌ها بیرون نمی‌رفت، حتی کسانی که بیشترین اتهامات را نسبت به شخصیتی روحانی بر زبان می‌آوردند، نزد دیگران از تقوا و علم و فضیلت همان آقا تعریف و تمجید می‌کردند.

محمد منتظری در اوایل دهه ۱۳۵۰ زمانی که به نجف آمده بود علیه روحانیونی که با آنان مخالف بود افشاگری می‌کرد از جمله اوراقی را فتوکپی کرده بود که نشان می‌داد ناصر مکارم‌شیرازی که امروز آیت‌الله است چگونه چاپخانه مکتب اسلام را به نفع خود بالا کشیده است. منتظری نیز علیه حزب الدعوة به‌عنوان این که حزبی انگلیسی‌ست افشاگری می‌کرد. این حزب در عراق پایه گرفته بود و رهبران آن پس از سال ۱۳۵۷ در ایران به مناصب عالی مانند ریاست قوه قضائیه رسیدند. در ملاقاتی که ما با خمینی در نجف داشتیم (بهمن سال ۱۳۵۰) زمانی که عقب‌ماندگی و خرافات‌زدگی بیت مراجع، از جمله بیت آیت‌الله خویی را با وی مطرح کردیم و آن را نشانی از فسادی که دستگاه دین را فراگرفته بر شمردیم، او با صراحت جواب داد: "آقا شما کجایش را دیده‌اید!".

درس‌های حوزه

به‌جاست که دربارهٔ آموزش‌های حوزه هم چند سطری توضیح بدهم؛ تحصیل در حوزه سه مرحلهٔ کلی داشت: دورهٔ مقدمات، دورهٔ سطح و دورهٔ خارج. من تنها دورهٔ مقدمات را تقریباً تا آخر به پایان بردم. در این دوره، درس متمرکز است بر:

(الف) دستور زبان عربی (صرف و نحو و معانی بیان)؛

(ب) منطق ارسطو، فقه (یعنی حقوق)؛

(ج) اصول (یعنی مبانی استدلالی فقه)؛

(د) فلسفه (فلسفهٔ ارسطو، فلسفهٔ اسلامی) اگر کسی بخواهد؛

پیش از آن‌که به قم بروم، کتاب «جامع المقدمات» را خوانده بودم که با چاپ سنگی شامل ۱۵ رساله است و مجموعاً ۳۳۱ صفحه می‌شود. این جزوه‌ها که تعدادی به فارسی مغلق و غالباً به عربی نوشته شده، همهٔ آنچه را که در دورهٔ آغازین باید از دستور زبان عربی دانست به شاگرد می‌آموزد. برخلاف مدارس جدید، محل خاصی وجود نداشت که برای ثبت‌نام در کلاسی به آنجا مراجعه کنی باید از طریق کسانی که آشنا بودند خودت می‌فهمیدی که باید کتاب سیوطی را خواند. این کتاب را جلال‌الدین سیوطی یکی از دانشمندان مصری در قرن ۱۶ میلادی نوشته است. در واقع این کتاب شرحی است بر کتاب کوچکی که به نظم در مورد نحو زبان عربی توسط ابن‌مالک اندلسی سروده شده به نام «الفیه» (چون هزار بیت است الفیه نام دارد) که کتابی است اساسی. من این کتاب را در درس شیخ رحمت‌الله فشارکی آموختم. همان‌طور که گفتم، جلسه درس‌ها همگی در گوشه‌ای از یک مسجد یا صحن مدرسه برگزار می‌شد.

برای منطق ارسطو که پایهٔ علم کلام و استدلال فلسفی است، نخستین کتاب «حاشیه» نام دارد که آن را شخصی به نام ملاعبدالله بهابادی یزدی در شرح و بسط کتابی موجز به نام «تهذیب المنطق» اثر سعدالدین تفتازانی نوشته است. کتاب تهذیب در ایجاز و فشرده‌نویسی شاهکار است. مؤلف شرط می‌بسته که اگر کسی توانست یک واژه از متن کسر کند بدون آن‌که بنیان سخن از هم بپاشد، برنده اعلام شود. این کتاب را نزد شیخ محمدعلی شرعی آموختم. بعدها همین مطالب بود که استاد محمود شهابی، استاد دانشکدهٔ حقوق تهران تحت عنوان «رهبر خرد»، البته گسترده‌تر و با فارسی زیبا برای دانشجویان تدوین کرده بود.

در سال دوم، در نحو عربی چند فصل (باب) از کتاب «مغنی اللیب» نوشتهٔ ابن‌هشام انصاری اندلسی را خواندم. کتابی در نحو و معانی بیان در سطح بسیار خوب، اما نام معلم را به یاد ندارم.

کتاب دیگری باز هم در منطق، «شرح رسالهٔ شمسیه» بود که شیخ غلامحسین

خرم‌آبادی برای ما درس می‌گفت. مفاهیم کل و جزء و فرق آنها با کلی و جزئی را از این درس هنوز به یاد دارم.

در سال سوم کتاب "شرح لمعه" در فقه و "معالم الاصول" (مبانی استنباط احکام شرعی و حقوقی) بود که من در درس دو روحانی جوان، شیخ علی گرامی و سیدی به نام نورالدین حسینی اشکوری حاضر می‌شدم و بالاخره "شرح منظومه سبزواری" در فلسفه که در واقع فشرده "اسفار" ملاصدراست و آن را شیخی گیلانی به نام امینی تدریس می‌کرد؛ متأسفانه نتوانستیم این کتاب را تمام کنیم و تنها بخش‌هایی از آن را خواندیم و درس گرفتیم.

دوره مقدمات با خواندن این دروس پایان می‌گرفت و سپس نوبت به دوره سطح و پس از آن دوره خارج می‌رسید. در دوره خارج که در واقع سطح عالی تحصیلات محسوب می‌شود، بحث‌ها مبنی بر تحقیق طلبه است و نه خواندن کتابی معین. این دوره خارج، در صورت موفقیت به دریافت درجه اجتهاد ختم می‌شود بدین معنی که شاگرد به حد کافی قدرت استنباط احکام را از منابع آنها (قرآن، سنت، اجماع و عقل) به دست آورده است.

در طلبگی همیشه همه راه‌ها باز بود. برخی به‌عنوان مدرس در قم یا شهرستان‌ها باقی می‌مانند، برخی به دانشکده معقول و منقول می‌رفتند و با گرفتن مدرک لیسانس به کاری اداری یا آموزشی مشغول می‌شدند، برخی با گرفتن دیپلم متوسطه به دانشگاه می‌رفتند و پس از اتمام تحصیل هم، در لباس روحانی می‌مانند، مانند مجدالدین محلاتی و سیدمحمد بهشتی و سیدمحمد خامنه‌ای (یکی از برادران علی خامنه‌ای). برخی لباس روحانی را کنار می‌گذاشتند و در دانشگاه تهران یا شهرستان‌ها تدریس می‌کردند، مانند دکتر عباس زریاب‌خویی و دکتر شفیع کدکنی. پیش از این‌ها هم فراوان بودند تحصیل‌کردگان حوزه که به استادی دانشگاه رسیده و مجتهد بودند مانند دکتر موسی عمید (استاد دانشکده حقوق)، محمود شهابی، جلال‌الدین همائی و بسیاری دیگر. جالب این بود که کسانی مسیر عکس را می‌پیمودند یعنی پس از تحصیلات جدید به قم می‌آمدند و دوره طلبگی را طی می‌کردند. یکی از آنها دکتر مهدی حائری‌یزدی بود، از آفازاده‌های قم که چندین سال از من بزرگ‌تر بود و بر روی کت‌وشلوار شیک خود، عبائی نازک می‌انداخت؛ او را در مدرسه فیضیه می‌دیدم. آقایی هم بود که از انگلیس "پی. اچ. دی" داشت، به نام خلیلی که در سال ۱۳۳۸ به قم آمده بود تا درس بخواند. شنیده‌ام دکتر عبدالکریم سروش هم در سال‌های پس از قیام همین کار را کرده است. بدین ترتیب می‌بینیم که تنوع زیادی در ترکیب طلاب وجود دارد.

اساساً روحانیت هرگز یک‌دست نبوده و می‌توان انعکاس تحولات اجتماعی را در مواضعی که روحانیون متعددی گرفته‌اند نشان داد. از جانبداران مشروطه و مشروعه گرفته تا جانبداران مصدق و کاشانی و یا روحانیونی که با حزب توده همکاری یا رابطه‌ای داشته‌اند

مانند سیدعلی اکبر برقی^(۱)، یا سیدابوالقاسم انجوی شیرازی که به گفته آقای رضا مرزبان: ”در مشهد طلبه و معمم بوده و بسیار نزدیک به فکر و اندیشه صادق هدایت. او در سال‌های ۱۳۲۷-۱۳۲۶ مجله آتشبار را منتشر می‌کند که روزنامه‌های چپ‌گرا و ضدسلطنت بود و داستان ”توپ مرواری“ اثر هدایت را در روزنامه‌اش منتشر کرد. جالب این‌که پس از ۲۸ مرداد نیما یوشیج را به این دلیل بازداشت می‌کنند که همکار آتشبار بوده است.“

انجوی در جمع‌آوری فولکلور ایران از طریق برنامه‌های فرهنگی در رادیو ایران کاری تحقیقی و بسیار ماندگار انجام داده است. چنانکه در سال‌های پنجاه هم کم نبودند از روحانیون مخالف رژیم شاه که از مجاهدین پشتیبانی می‌کردند یا کسانی مانند رفسنجانی که طی نامه‌ای که در اوایل دهه ۱۳۵۰ به خمینی نوشته بود - من شخصاً آن را خوانده‌ام - از مسعود احمدزاده هم دفاع کرده بود و مثال‌های فراوان دیگر. باید ساده‌اندیش بود تا همه قضایا را سروته یک کرباس فرض کرد و به اصطلاح همه چیز را با یک چوب راند.

در قم از کسانی هم باید گفت که در عین آن‌که مسلمان دوآتشه بودند، با دستگاه روحانیت هم مخالف بودند. آنها اجباراً انتقادات خود را به صورت ضمنی مطرح می‌کردند، مثلاً آموزگاری بود به نام حیدرعلی قلمداران که با ترجمه کتاب‌هایی از عربی (به‌ویژه از یک روحانی عراقی به نام شیخ محمد خالصی) به انتقاداتی علیه جمود و تحجر روحانیت دست می‌زد. من یکی دو بار او را دیده بودم. او همین اعتقادات اصلاح‌طلبانه علیه روحانیت را تا به آخر حفظ کرد و پس از قیام با مشکلاتی مواجه شد و چند بار هم مورد حمله پاسداران قرار گرفت. او در سال ۱۳۶۸ درگذشت.

باری، طی سه سالی که در قم درس می‌خواندم توانستم کلاس‌های چهارم و پنجم و ششم ادبی را هم به صورت متفرقه در خردادماه سال‌های ۱۳۳۷ و ۳۸ و ۳۹ امتحان بدهم. چهارم را در جهرم امتحان دادم، پنجم را در قم و ششم را در تهران. از بهمن و اسفند هر سال شروع به مطالعه کتاب‌های درسی می‌کردم و در خرداد امتحان می‌دادم. همه درس‌ها را بدون معلم و از روی کتاب‌ها به تنهایی حاضر می‌کردم، حتی انگلیسی را با کمک دیکشنری و احیاناً کتاب راهنما یاد می‌گرفتم. آن چه از درس طلبگی یاد گرفته بودم، در این کار البته از جهاتی به کمک می‌آمد ولی حکماً همه کتاب‌ها را تا به آخر می‌خواندم امری که معمولاً در مدارس امکان‌پذیر نیست.

همان تابستان ۱۳۳۹ در کنکور دانش‌سرای عالی شرکت کردم و در آن موفق شدم. دانش‌سرا در برابر تعهد به خدمت آتی کمی کمک‌هزینه تحصیلی هم می‌داد، ماهانه مبلغ ۱۵۰ تومان.

۱ - مؤلف راهنمای دانشوران که پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به شیراز و سپس به یزد تبعید شد. کنگره جهانی صلح از وی دعوت کرده بود که در اجلاس پاریس و وین شرکت کند و او در آنجا سخنرانی کرد. گویا وقت بازگشت او به قم بود که من می‌شنیدم فعالین حزب توده با هزاران دوچرخه‌سوار از وی استقبال کرده بودند.

این تغییر مسیر از حوزه به دانشگاه، البته با نظر منفی برخی از روحانیونی که می‌شناختم مواجه شد. شک ندارم که موضع آنها از سر محبت و ارزیابی مثبت‌شان از ادامه تحصیل من در قم بود. آقای محترمی اظهار تعجب کرده بود که عجب، پس ایشان می‌خواهد به "آتشگاه" برود! آقای جعفر سبحانی تبریزی که مدرس بود و اکنون نیز از جامعه مدرسین حوزه و آیت‌الله است، گفت: "این که در دانشگاه هر روز آدم چشمش به نامحرم می‌افتد به تدریج از هدایت الهی دور می‌شود". یکی دیگر هم از من می‌خواست "حالا که می‌روی، سعی کن اسرار روحانیت را نگه داری..."، اما پدر و مادرم واکنشی منفی نشان ندادند.

رابطه‌ام با قم به همین جا خاتمه نیافت و در سال‌های بعد هم ادامه پیدا کرد که به جای خود به آن اشاره خواهیم کرد.

فصل سوم:

دوره دانشجویی و آغاز فعالیت سیاسی



کنکور دانش‌سرای عالی در اواخر تابستان ۱۳۳۹ در تهران برگزار شد و از مهر همان سال دانشجوی رشته زبان انگلیسی شدم. باید تعهد می‌دادیم که پس از پایان این دوره سه ساله به‌عنوان دبیر به هرکجا که وزارت آموزش و پرورش نیاز دارد، برویم و مدت پنج سال به کار مشغول شویم در غیر این صورت می‌بایست مبلغ ۱۵ هزار تومان به دولت برمی‌گردانیم، البته فقط تعهد ما کافی نبود و باید یک نفر را به‌عنوان ضامن معرفی می‌کردیم که اگر سر کار نرویم آن مبلغ به دولت پس داده شود. پسرعمویم که پزشک بود محبت کرده و مرا ضمانت کرد. گفتم که ماهانه کمک هزینه‌ای معادل ۱۵۰ تومان هم می‌دادند که آن‌چنان نسبت به سطح زندگی اندک بود که در همان ماه‌های اول اعتصاب کردیم و مقامات مبلغ آن را به ۲۰۰ تومان افزایش دادند. با وجود سطح پایین این کمک، اوضاع دانشجویان طوری بود که بدون آن، بسیاری از ما نمی‌توانستیم به تحصیل ادامه دهیم. بماند که پنجاه تومان از این مبلغ را هم خود دستگاه دانش‌سرا بابت اجاره مسکن کسر می‌کرد. محل دانش‌سرای عالی در جاده قدیم شمیران، ایستگاه سیدخندان، ساختمان باتمانقلیچ بود که سابقاً به هتل اینترکنتیننتال اختصاص داشت. مسکن ما ساختمانی بود واقع در دو ایستگاه پایین‌تر یعنی چهار راه قصر. اتاق‌ها عموماً بین دو تا سه نفر مشترک بود. در رستوران آنجا غذا هم نسبتاً ارزان بود.

رئیس جدید دانش‌سرای عالی، دکتر محمود صناعی از همکاران مجله سخن (به سردبیری دکتر پرویز ناتل خانلری) بود که با مقالاتش کمابیش آشنایی داشتم. او به گمانم گرایش سوسیال دموکراتیک داشت، چون زمانی در مجله سخن مقاله‌ای نوشته بود در بزرگداشت یکی از چهره‌های چپ انگلیس تحت عنوان "هارولد لسکی، یادی از استاد". صناعی کتاب "در آزادی" اثر جان استوارت میل را هم ترجمه کرده بود. در آن سال، غیر از باز کردن رشته‌های جدید، یک سلسله درس‌های خارج از برنامه هم گذاشته بودند که خیلی جالب و مغتنم بود. تا آنجا که به یاد دارم استادانی چون محمدجعفر

محجوب، عبدالحسین زرین کوب، حبیب یغمائی، دکتر مهدی شیرازی، دکتر محمود بهزاد، حسینعلی راشد، سعید نفیسی، امیرحسین آریان پور و برخی دیگر هفته‌ای دو ساعت درس اختیاری بدون نمره و امتحان داشتند. بیش از همه از کلاس محجوب که گلستان سعدی درس می‌داد، زرین کوب که عرفان مولوی و دیوان شمس را تشریح می‌کرد و محمود بهزاد که تکامل انواع داروین را ترجمه کرده بود و زیست‌شناسی به ما می‌آموخت، استفاده کردم. این کلاس‌ها با آن که اختیاری بود، همه پر می‌شد و کسی غیبت نمی‌کرد. یاد این معلمان جدی و پر معلومات را همیشه گرامی داشته‌ام. محجوب که می‌دید با چه علاقه و کوششی مجلاتی را که دیگر منتشر نمی‌شد از پستوی کتابفروشی‌ها یا کتابخانه‌ها پیدا کرده و مطالعه می‌کنم^(۱)، با محبت به سؤالاتم پاسخ می‌داد و راهنمایی می‌کرد.

سه نفر از استادان ما انگلیسی بودند: آقا و خانم وولف و آقای گرین. اگر کسی می‌خواست می‌توانست در سطح خوبی، بسیار بهتر از آنچه برای دبیر زبان شدن لازم بود این زبان خارجی را بیاموزد، اما برخی دیگر از دانشجویان از جمله من، توجه‌مان بیشتر به تحولات سیاسی و اجتماعی آن سال‌ها معطوف بود. طی این سه سال چند جریان سیاسی شکل گرفته و علیه رژیم شاه به فعالیت پرداختند که عبارتند از:

جبهه ملی دوم
 نهضت آزادی ایران
 نهضت روحانیت

مروری بر اوضاع اجتماعی و روحیه حاکم بر مردم پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

سرکوب و خفقان پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ با توجه به زمینه‌های تاریخی دیکتاتوری، جوی از ترس و ارعاب در جامعه پدید آورده بود. شنیده بودم که پاسبانی جلوی اتوبوسی پر از مسافر را در خیابان ناصر خسرو می‌گیرد، سوار شده و به راننده می‌گوید که به سمت امیریه (غرب) برود. مسیر اتوبوس برعکس، به سمت خیابان ری (شرق) بوده ولی راننده ناگزیر می‌شود اول پاسبان را به مقصدش برساند و بعد مسیر خود را در پیش گیرد. این نوع ترس، یادآور دوران مغول است که در فرهنگ ما زبانزد همگان بود. برای مثال می‌گویند یک جنگجوی مغول چند نفر را به قصد کشتن در نیشابور توقیف می‌کند ولی ناگهان می‌بیند شمشیرش را به همراه ندارد، خطاب به آنها می‌گوید همین جا بایستید بروم

۱ - مانند مجله صدف به سردبیری م. الف. به‌آذین که محجوب در آن پنبه دو افسانه دینی "طوفان نوح" و "بهشت شداد" را زده بود، اولی طغیان فرات بوده و دومی همان افسانه باغ جمشید است که ایرانیان "وَرَجْمکرد" می‌گفته‌اند. من در جایی دیگر این نوع فعالیت روشنفکران را ادامه جنبش چپ پس از کودتای ۲۸ مرداد به شمار آورده‌ام که چون در عرصه سیاسی ممکن نبوده در عرصه فرهنگی ادامه یافته است.

شمشیرم را بیاورم؛ آن چند نفر مانند گنجشکی که افسون مار شده باشد، می‌ایستند تا او با شمشیر برگردد و آنها را بکشد. این ترس و وحشت که چندی بعد با تأسیس ساواک و سرکوب‌های مستمر شدت گرفت، باعث شده بود که مردم با آخرین ابزارهایی که در دست داشتند مانند شعر و ترانه یا جوک و لطیفه از این وضع به‌نحوی انتقاد کنند و در واقع نوعی مقاومت معنوی را در خویش تقویت نمایند. از این‌جاست مثلاً شایعهٔ مربوط به ترانهٔ ”مرا ببوس“ با صدای حسن گلنراقی که گفته می‌شد شعر آن که رسماً منسوب به حیدر رقابی است، در اصل توسط سرهنگ عزت‌الله سیامک یا سرهنگ محمدعلی مبشری (هر دو از افسران وابسته به حزب توده) سروده شده است. به‌رحال مردم در هر چیز ردپایی از مقاومت می‌جستند. شایعهٔ قتل تختی، صمد بهرنگی و حتی جلال آل‌احمد و علی شریعتی و غیره از همین مایه است.

مردم همچون غریقی بودند که به هر خس‌وخاشاکی چنگ می‌زدند تا حریف قدرقدرت خود را از سکه بیاندازند. نمونه‌های فراوان از این دست، طی سال‌های دیکتاتوری پهلوی سراغ داریم و از آنجا که همین جو سرکوب پس از قیام نیز شدیدتر از پیش ادامه یافت، همین نوع مقاومت در ابعادی گسترده‌تر رواج داشت. یکی از ابزارهایی که برای چنین امری وجود داشت از دل سنت‌های مذهبی به عاریت گرفته می‌شد؛ با تشبیه رژیم شاه به دستگاه یزید همهٔ اسطوره‌ها و سمبل‌های رایج در تاریخ شیعه و ایران در ابعاد وسیع مورد استفاده قرار گرفت یا گوشه و کنایه‌هایی که از زبان برخی واعظان و روحانیون در مساجد شنیده می‌شد و دهان به دهان می‌گشت.

واعظان از یک سو به‌خاطر سیاست ضدکمونیستی شاه از نوعی مصونیت و آزادی برخوردار بودند ولی از سوی دیگر باید برای حفظ محبوبیت خود و در واقع تأمین معیشت خویش حرف‌های باب دل مردم هم می‌زدند. کسانی که چنین خطری می‌کردند، چه‌بسا خودشان نیز جزء مخالفان رژیم بودند ولی تفاوت‌شان با دیگر مخالفان این بود که با زدن برخی حرف‌های گوشه‌دار بر منبر، اگر هم دستگیر می‌شدند و به زندان می‌افتادند معمولاً به‌دلیل خدمتی که می‌توانستند به سیاست ضدکمونیستی شاه کنند، چندان مورد مجازات قرار نمی‌گرفتند و زندان‌شان کوتاه مدت بود. پس از آزادی هم با استقبال گرم مریدان روبه‌رو شده و از کلیهٔ جهات مادی تأمین و از اعتبار اجتماعی برخوردار می‌شدند. برخی از سران رژیم جمهوری اسلامی که از ”دوران مبارزاتی“ خود یاد می‌کنند در شرایط مشابهی قرار داشتند، مانند هاشمی رفسنجانی و دیگران، در واقع دورهٔ مبارزه‌ای که آنها از سر گذراندند برای‌شان شهرت و ثروت و سرانجام شرایط کسب قدرت سیاسی را به بار آورد.

در بین اهل سنت، روحانیون جزئی رسمی از دستگاه حاکمه‌اند؛ از آن حقوق می‌گیرند و وظیفه‌شان تأیید قدرت حاکم است، حال آن‌که در بین شیعیان ظاهر کار این

است که دستگاه روحانیت از قدرت حاکم مستقل بوده و بودجه آن از طریق وجوهات شرعی که مقلدان می‌پردازند تأمین می‌شود. این به اصطلاح استقلال مالی البته مانع از آن نبوده که روحانیت عملاً پای دیگر قدرت سیاسی باشد، گاه در وحدت و گاه در رقابت با آن. مطالعه تاریخ ایران از دوره قاجار تا کنون، هر دو حالت را به وضوح نشان می‌دهد. از آنجا که بودجه روحانیت از طریق مردم تأمین می‌شده طبیعی‌ست که دنباله‌روی از این مردم (یعنی تکیه‌گاه طبقاتی و ایدئولوژیک روحانیت) خصلت اصلی روحانیت باشد. حمایت از مالکان، رعایت بازاری‌ها و توجیه احکام دین بنابر منافع آنان عملکرد عادی آنان است. چنانکه در جریان اصلاحات ارضی و بعد در تمام دوران جمهوری اسلامی شاهدش بوده‌ایم، می‌توان گفت برخلاف عنوان پیشوا و امام که روحانیت برای خود قائل است، نه تنها پیشاپیش مردم حرکت نکرده و هرگز پیشرو نبوده بلکه به دنبال توجیه منافع خویش همواره از الزامات و خواسته‌های پایه‌های اجتماعی‌اش پیروی کرده است؛ آن را در تمام تندپیچ‌های تاریخ معاصر ایران مشاهده می‌کنیم، چه در حمایت از مشروطه یا مشروعه و چه در دوران شاه در موافقت یا مخالفت با آن. مرتضی مطهری در کتاب "مرجعیت و روحانیت" (۱۳۴۱) همین دنباله‌روی روحانیت را البته به منظوری دیگر به تفصیل شرح می‌دهد و می‌توان به آن مراجعه کرد. خود خمینی هم به‌نظم بیش از آن که در دوره قیام پیشاپیش مردم حرکت کند، کوشش داشت بفهمد که مردم چه می‌خواهند تا آن را تکرار کند.

مردم برعکس جریانات محافظه‌کار مثل جبهه ملی و دیگران خواستار سقوط شاه بودند. خمینی این خواسته رادیکال را به خوبی فهمید و توانست در مواضع خود انعکاس دهد. بسیاری از فعالیت‌هایی که در قیام ۱۳۵۷ به وقوع پیوست، نتیجه خودپویی مبارزات توده‌ای بود. اعتصاب‌های کارگری نفت به دستور خمینی نبود، فرار از سربازی به دستور خمینی نبود، موج فرار بسیاری قبل از این که خمینی چیزی بگوید آغاز شده بود، مبارزه مسلحانه در جریان قیام مورد رضایت خمینی نبود. در سال‌های پیش از آن خود شاهد بوده‌ام که بسیاری از کسانی که مذهبی بودند و از خمینی تقلید می‌کردند برای کمک به مبارزان انقلابی مسلح و پرداخت وجوهات شرعی‌شان به مبارزین یا زندانیان (به جای پرداخت به مجتهد)، نیازی نمی‌دیدند که از خمینی و امثال او اجازه بگیرند. آنها ترجیح می‌دادند که این امکانات صرف کمک به زندانیان سیاسی یا حمایت از عمل مسلحانه چریک‌ها شود. این که خمینی سرانجام پس از آن که نامه‌های متعددی در حمایت از مجاهدین از سوی روحانیون معتبر دریافت کرد، اجازه داد که وجوهات شرعی چنین مصرفی داشته باشد امری بود که از قبل و بدون اجازه او عملی می‌شد و بنابراین فتوای او چیزی نبود مگر تأیید یک عمل انجام شده.

جو متغیر مبارزات اجتماعی در هر دوره، سبک کار مبارزان را تعیین می‌کرد برای مثال در اواخر دهه ۴۰ که درگیری مسلحانه با رژیم به‌عنوان یک مسئله مهم ذهن مبارزان

را اشغال می‌کرد، برای اخذ تجربه و یاری گرفتن از فکر و عمل پیشگامان مشی مسلحانه، کسی مانع و رادعی نمی‌شناخت و از هر آموزش و نظریه‌ای سود می‌جست و به یک کلام، کسی منتظر تأیید آقا نمی‌نشست. تصور کنید که گروهی با اندیشهٔ مذهبی در بازار تهران شکل گرفته بود که وقتی دستگیر شدند، معلوم شد ”جرم‌شان“ چاپ خاطرات چه‌گوارا از جنگ بولیوی بوده است! حتی گمان می‌کنم بین اینان فردی بود به نام محمدعلی هاشم‌بیک‌لشکری که به اسدالله لاجوردی نزدیک بود.

فعالیت در جبههٔ ملی

وقتی من به دانش‌سرای عالی وارد می‌شدم، هفت سال از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ گذشته بود. اوضاع سیاسی در حال تغییر بود. خفقان وحشتناک پس از کودتا با تمام شکنجه‌ها، اعدام‌ها، زندان‌ها و نومیدی‌هایش که برای نمونه در شعر ”نادر یا اسکندر“ اثر زنده‌یاد مهدی اخوان‌ثالث بازتاب یافته است، رفته رفته شکسته می‌شد. دورهٔ نقاهت پس از ضربه به پایان خود نزدیک می‌گشت. ضرورت تکامل مناسبات تولیدی در ایران، از پیش‌سرمایه‌داری به سرمایه‌داری با آنچه امپریالیسم آمریکا به‌ویژه در چارچوب جنگ سرد برای تغییرات درونی کشورهایی نظیر ایران طرح‌ریزی می‌کرد هم‌آوایی داشت.

با روی کار آمدن کندی در آمریکا فشار بر شاه برای برپایی انتخابات آزاد با شرکت اپوزیسیون افزایش یافت. همکاران و یاران مصدق که سابقاً در فراکسیون جبههٔ ملی مجلس و یا در حمایت سیاسی از آن فعالیت داشتند، در سال ۱۳۳۹ جبههٔ ملی دوم را تشکیل دادند. کسانی هم که از فردای ۲۸ مرداد ”نهضت مقاومت ملی“ را در اعتراض به کودتا تشکیل داده و بارها طی این ۷ سال به زندان افتاده بودند، در این جبهه شرکت داشتند. جبهه عمدتاً متشکل از شخصیت‌های دوران مصدق بود؛ ریاست شورای مرکزی جبهه را باقر کاظمی به‌عهده داشت. مضمون تراکت‌ها و اعلامیه‌های جبهه بر ضرورت استقرار حکومت قانونی متمرکز بود، هرچند که به انتقاداتی از دستگاه حکومتی هم می‌پرداخت البته همیشه مراقب بود که در آنها هیچ اشاره‌ای به نقش شاه مطرح نشود.

علیرغم ۱۸ سال سن، من آنقدر ساده و خام بودم که وقتی تراکتی دیدم با امضای ”خادم وطن، اللهیار صالح“ اشک در چشمم حلقه زد؛ ”خادم وطن“ بودن برایم طنین خاصی داشت و اصلاً چیز کوچکی نبود.

میتینگ‌های جبههٔ ملی در خیابان فخرآباد، پلاک ۱۴۳ برپا می‌شد؛ زمینی بود نسبتاً وسیع با شماری درخت سپیدار در مجاورت خانهٔ دکتر یدالله سبحانی و گویا اصلاً به ایشان تعلق داشت و آن را در اختیار جبههٔ ملی گذاشته بود. من با شور و علاقه به آنجا

می‌رفتم و پای سخنرانی دکتر کریم سنجابی، دکتر غلامحسین صدیقی، مهدی بازرگان و غیره می‌نشستم به‌ویژه سخنان تهییجی محمدعلی کشاورز صدر که با صدای غزایش این شعر ملک الشعرا را تکرار می‌کرد:

”ای آزادی، خجسته آزادی
از وصل تو روی برنگردانم
تا آن که مرا به سوی خود خوانی
یا آن که تو را به سوی خود خوانم.“

سخنرانی‌ها عمدتاً به بررسی حوادث روز و موضع جبهه در برابر آنها اختصاص داشت. در عین حال به مفساد دستگاه حاکمیت و سوء اداره کشور هم با لحنی انتقادی برخورد می‌شد اما هرگز موضعگیری‌ها از چارچوب قانون فراتر نمی‌رفت و کاملاً رفرمیستی بود، مثلاً یکی از مواضع خیلی تندى که اتخاذ شد تحریم خرید روزنامه اطلاعات بود!

در همان سال ۱۳۳۹ انتخابات مجلس برپا شد و به‌رغم تلاش‌های جبهه ملی تنها اللهیار صالح از کاشان به نمایندگی انتخاب گردید، اما در نتیجه اعتراضاتی که صورت گرفت شاه نتوانست تقبل‌ها را بیشتر پرده‌پوشی کند و ناگزیر مجلس را منحل کرد. انتخابات مجدداً برگزار گردید و مجلس دوباره در اسفند همان سال ۱۳۳۹ افتتاح شد.

آنچه برای جنبش مردمی مهم بود، نه راه یافتن نمایندگان جبهه ملی به مجلس، بلکه پیدا شدن فضای آزادی نسبی و محدودی بود که به‌ویژه برای نسل ما حکم مدرسه داشت؛ چنانکه این حکم درباره همه جنبش‌ها درست است. دانشجویی که در دوره دبیرستان هیچ از مسائل اجتماعی و سیاسی و تاریخ معاصر نیاموخته بود و چه بسا تصور می‌کرد که شاه وزیر دست راست و دست چپ دارد (!) دست کم در جریان این برخوردهای سیاسی، خواسته یا ناخواسته، چیزهایی از وقایع و آنچه از زمان انقلاب مشروطیت به بعد گذشته بود به گوشش می‌خورد و اگر کنجکاو می‌کرد خفقان می‌توانست آنها را دنبال کند. تاریخ معاصر ما مملو از لحظات حاد مبارزه طبقات است: تاریخ مشروطیت، به توپ بستن مجلس و آغاز استبداد صغیر، قیام تبریز و پیروزی مشروطه‌خواهان، بعد دوره خفقان بیست ساله رضاشاه، حوادث شهریور ۱۳۲۰ و بالاخره یک دوره ۱۲ ساله از آنچه نصیب مردم ما از ”دموکراسی“ است (زیرا حکومت مرکزی آنقدر ضعیف است که به اندازه کافی قدرت سرکوب ندارد و مردم می‌توانند کمی تکان بخورند). چنانکه خواهیم دید در فاصله ۱۳۳۹ تا ۴۲ نیز وضع بر همین منوال بود و به ما امکان می‌داد از مصدق و جنبش ملی شدن صنایع نفت و ارزش آن کمی سردرآوریم، از اعتصابات کارگری و جنبش دانشجویی که با حادثه ۱۶ آذر ۱۳۳۲ رقم خورده بود چیزهایی بشنویم، در سخنرانی‌ها و جلساتی شرکت کنیم که هر یک مطلبی آموزنده داشت، شاعران مبارزمان مانند فرخی و لاهوتی و عشقی و نسیم شمال و افراخته و غیره را بشناسیم. در یکی از همین میتینگ‌ها

بود که یکی از دانشجویان در آغاز سخنرانی خود شعری خواند که هنوز طنین آن در گوشم صدا می‌کند:

”سنگین نمی‌شد این همه خواب ستمگران

گر می‌شد از شکستن دل‌ها صدا بلند...“

کتاب‌ها و مقالاتی که سال‌ها در قفسه‌ها و زیرزمین‌ها گرد و خاک خورده بود از همه نوع (از برخی آثار دوران مشروطیت و برداشت‌های ظلم‌ستیز از اسلام گرفته تا رمان‌ها و کتاب‌های چپی و توده‌ای) علناً یا به‌طور مخفیانه چاپ می‌شد و مثل ورقِ زر دست‌به‌دست می‌گشت. اعتصابات دانشجویان، دانش‌آموزان و معلمان فضا را زنده و چالشگر و رزمنده می‌ساخت. دیگر فقط در سخنرانی‌ها و میتینگ‌ها نبود که از مبارزات ضداستعماری سه قارهٔ آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین صحبت به میان می‌آمد، این مضامین به‌صورتی ملموس در زندگی جوانان جاری می‌شد و شعرهایی در ستایش از مقاومت مبارزان از کشورهای مختلف طنین می‌افکند و بین ما جوان‌ها دست‌به‌دست می‌چرخید. ما حس می‌کردیم که جو مبارزه در حال پیشروی است.

واقعیت این است که سطح آمال و آرزوهای جبههٔ ملی بسیار عام و ابتدایی و حتی کهنه بود. یک روز هنگام غروب همراه با ۷ یا ۸ نفر از هم‌دانشکده‌ای‌ها برای پخش تراکت جبههٔ ملی رفتیم؛ اولین باری بود که در چنین آکسیونی شرکت می‌کردم؛ به هرکدام از ما چند صد تراکت داده شده بود تا در کوچه‌ها و خیابان‌های بین پُل چوبی و سه‌راه ژاله پخش کنیم، اگر توانستیم به دست مردم بدهیم و گرنه درون خانه‌ها و مغازه‌ها بیاندازیم. با تمام بی‌تجربگی یک سؤال تاکتیکی برای مان مطرح شده بود و آن این که اگر ساواکی‌ها به ما حمله کردند چه کنیم؟ یعنی رهبری حتی به این صرافت نیفتاده بود که تاکتیکی از قبل برای این مواقع تدبیر کند. خودمان راه حل بچه‌گانه‌ای یافته بودیم: مقادیری نمک در جیب خود ریختیم تا اگر مزاحم‌مان شدند در چشم‌شان بپاشیم و فرار کنیم! اما می‌دانید همهٔ این ترفندها و تمهیدات برای چه بود؟ برای این که متنی حاوی دو ماده یا تبصره از قانون اساسی را که جبههٔ ملی خواستار اجرای آنها بود پخش کنیم!

شرکت در این آکسیون‌ها از هر جهت برای ما مدرسه بود و آموزش؛ آموزشی که ما را گاه به نقد محتوای مطالبات یا روش‌های تبلیغ‌مان رهنمون می‌شد و این امکان را فراهم می‌آورد که اگر می‌خواستیم، خود را ارتقاء دهیم. درعین حال فراوان بودند کسانی که از همان قدم اول به بهانه‌ای از این فعالیت‌ها کناره می‌گرفتند. دوستی داشتم که دانشجوی پلی‌تکنیک بود؛ یک بار که در اتوبوس دو طبقه تراکتی پخش می‌کرده آقای بی‌شمارت او پرداخته و عاقبت بدوبیراه نثارش کرده بود؛ همین کافی بود تا او از فردای آن روز همکاری‌اش را با ما قطع کند با این استدلال که ”مردم لیاقت فداکاری ما را ندارند!“.

ارزش فضای باز (یا بگویم فضایی که حداقل کمی سوراخ سوراخ باشد!) این

است که جامعه به مدرسه بدل می‌شود و از حالت گورستان بیرون می‌آید. دست کم می‌توانی بفهمی چه نباید کرد. همین که اندکی فضا باز شده بود، غالب کسانی که طی ۷ سال گذشته امکان تحرکی نداشتند زیر پوشش جبهه ملی شروع به فعالیت کردند.

این را هم باید گفت که در فاصله سال‌های ۴۲-۱۳۳۹، هیچ تراکت یا اثری از فعالیت حزب توده ندیدم، شاید هم فعالیت داشته ولی من توجه نکرده‌ام، اما فعالان سابق در سازمان جوانان حزب توده را در میتینگ‌های جبهه ملی می‌دیدم؛ زنده‌یاد بیژن جزنی را در حال سخنرانی روی کاپوت اتومبیلی در یک راهپیمایی به یاد دارم. در میتینگ‌هایی که در دانشگاه تهران برپا می‌شد نام داریوش فروهر، پروانه اسکندری، عباس شیبانی، مهرداد ارفع‌زاده، احمد سلامتیان، هاشم صباغیان، سیاگزار برلیان به گوش می‌رسید. همین‌طور نام ابوالحسن بنی‌صدر و هوشنگ کشاورز صدر را می‌شنیدم.

پیش از پرداختن به جبهه ملی دوم، به جبهه ملی در زمان دکتر مصدق اشاره‌ای می‌کنم؛ جبهه ملی یک فراکسیون پارلمانی بود و نه یک سازمان سیاسی. جبهه ملی برای حل مسئله نفت شکل گرفته بود و شامل بسیاری از کسانی هم می‌شد که با مصدق همراه نشده و سرانجام علیه وی موضع گرفتند، کسانی مانند آیت‌الله کاشانی، مظفر بقایی و یا حسین مکی.

ظهور جبهه ملی دوم در عرصه سیاسی را می‌توان معلول شرایط زیر دانست: نخست این که سرکوب، پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که در درجه اول علیه حزب توده و سپس مصدقی‌ها اعمال شده بود، نهایت زور خود را زده و دیگر کارایی نداشت، بنابراین لازم بود که دستگاه قدرت سیاسی فضا را اگر نه برای چپ، دست کم برای میلیون اصلاح‌طلب و قانون‌گرا کمی باز بگذارد. این بُعد داخلی قضیه بود. از زاویه خارجی هم روی کار آمدن حزب دمکرات در آمریکا به رهبری کندی (چنانکه پیش از این اشاره شد) شاه و دیگر رژیم‌های مشابه را تحت فشار می‌گذاشت که یوغ را بر گردن مردم کمی سبک‌تر کنند تا مبادا به انفجاری بیانجامد که به نفع رقیب یعنی اتحاد شوروی تمام شود.

رژیم شاه در جهت ایجاد این فضای کمی ملایم‌تر به تلاش‌های مکرری دست زد از جمله به راه انداختن نوعی خیمه‌شب‌بازی دموکراتیک؛ دو حزب ملیون و مردم ایجاد شد که قرار بود یکی به‌عنوان پوزیسیون و دیگری اپوزیسیون نقش ایفا کنند؛ اما هیچ کدام از این تاکتیک‌ها جز بی‌آبرویی برای رژیم به بار نیامد. در نتیجه، بالاجبار فضا را اندکی باز کردند تا شخصیت‌های همکار مصدق که طی هفت سال گذشته در انزوا به‌سربرده بودند، خودی بنمایانند و در عرصه سیاسی حرف‌های تازه و بی‌ضرری مطرح کنند.

این بار جبهه ملی به‌صورت یک جبهه سازمان‌یافته تشکیل شد اما از انسجامی حزبی

برخوردار نبود، بلکه همکاری عده‌ای بود که هرکدام برای خود سنگ پنج منی بودند و به‌ندرت در برابر یک‌دیگر کوتاه می‌آمدند؛ هیچ‌کدام گذشته خود را در همکاری با مصدق و نقشی که در آن دوران و پس از آن برعهده داشته بودند مورد انتقاد قرار نمی‌داد؛ همه خود را منز و پاک، دارای گذشته‌ای بی‌عیب و نقص تصویر می‌کردند. وقوع کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و شکست نهضت ملی، همه برعهده حزب توده گذاشته می‌شد و اگر هم از نقش آمریکا و انگلیس (بر اساس اسنادی که در خارج از کشور چاپ شده بود) سخنی به میان می‌آمد با احتیاط تمام مطرح می‌شد تا مبادا آمریکا و انگلیس را برنجاند.

محافظه‌کاری در آنان به‌حدی بود که حتی حاضر نبودند دکتر مصدق را رهبر معنوی جبهه ملی اعلام کنند. جبهه ملی، تجمع شخصیت‌های محافظه‌کار و عصابه‌دست بود که نه تنها در عرصه سیاسی و دیپلماتیک، بلکه در پرداختن به مبهم‌ترین مسائل اقتصادی و اجتماعی کشور نیز هیچ حرف تازه‌ای برای عنوان کردن نداشتند؛ به‌فرض صحبت از اصلاحات ارضی در ایران موضوعی بود که به‌وفور مورد بحث قرار گرفته و قدمتش به دوره اولیه حزب کمونیست و آثار سلطانه بر می‌گشت و حتی شاه هم پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ادعا می‌کرد که زمین‌های خالصه را به دهقانان برمی‌گرداند، درعین حال این موضوعی بود که جریان نیروی سوم، به رهبری خلیل ملکی هم بارها ضرورت آن را گوشزد کرده بود، اما جبهه ملی در رابطه با آن لال و بی‌زبان بود (درباره موضع حزب توده در آن دوره بی‌اطلاع هستم). سرانجام این دانشجویان وابسته به جبهه بودند که شعار "اصلاحات آری، دیکتاتوری نه" را در برابر فراندوم ششم بهمن ۱۳۴۱ مطرح کردند^(۱)، اما علیرغم تمام این سکوت‌ها، کتمان‌ها و کوشش‌هایی که جبهه ملی در سازش با رژیم به کار بُرد، نه در دستگاه دولت و نه در مجلس امتیازی به او داده نشد. با وجود همه این مسائل، شکی نیست که نفس به میدان آمدن جبهه ملی در همین چارچوب قانونی و تلاشی که آنها مذبحخانه برای وادار کردن دولت (و نه شاه) به رعایت مواد قانون اساسی به کار می‌بردند، تأثیر سازنده‌ای در جو کشور داشت و من گمان می‌کنم که همین تجربه سه ساله پاییز ۱۳۳۹ تا خرداد ۴۲ مدرسه اجتماعی و سیاسی سازنده‌ای برای نسل ما بود که سرانجام توانست گام‌های جسورانه خود را با درهم شکستن جو سیاسی کشور از طریق عملیات مسلحانه بردارد.

یکی از مهم‌ترین حوادث آن سال‌ها اعتصاب سراسری معلمان کشور بود. رهبری این اعتصابات را باشگاه مهرگان به ریاست محمد درخشش به‌عهده داشت. اعتصابات امری کاملاً بر حق بود و معلمان را که از نظر درآمد، در مقایسه با دیگر کارمندان دولت به‌نوعی می‌توان پرولتر به شمار آورد، به‌طور جدی و عمیق به حرکت واداشته بود. این

۱ - همچنین قابل یادآوری‌ست که در انتقاد و حتی به‌سخره گرفتن این فراندوم، اشعاری نیز سروده شده بود که زبانزد مخالفان بود از جمله شعر "با چشم‌ها" اثر شاملو، شعر "مرد و مرکب" اثر اخوان ثالث و شعری منسوب به نعمت آزرم تحت عنوان "تندیس".

اعتصابات با مطالبات دیگری که در عرصه سیاسی از جمله آزادی‌های عمومی، آزادی تشکل و آزادی بیان گره می‌خورد، دانش‌آموزان، دانشجویان و دانشگاهیان را نیز با شور تمام به میدان می‌آورد. روز ۱۲ اردیبهشت ۱۳۴۰ پلیس به روی تظاهرکنندگان آتش گشود و دکتر ابوالحسن خانعلی در خیابان اکباتان، مجاور میدان بهارستان کشته شد. از آن سال به بعد این روز را روز معلم نامیدند.

باری، مهم‌ترین و آخرین تظاهرات جبهه ملی در ۲۸ اردیبهشت ۱۳۴۰ در میدان اسبدوانی جلالیه که حالا پارک لاله نام دارد برگزار شد. از قراری که بعدها شنیدم، گویا بین سخنرانان یعنی کریم سنجابی و غلامحسین صدیقی از یک طرف و شاپور بختیار از طرف دیگر در رابطه با موضعگیری در قبال دولت امینی هماهنگی وجود نداشته است. این تظاهرات با حمله نیروهای انتظامی و درگیری‌های پراکنده در خیابان‌ها به پایان رسید. درباره کنگره نارمک^(۱) هم مطالبی در اینجا و آنجا آمده که لزومی به پرداختن به آن در اینجا نیست. زنده‌یاد مصطفی شاعیان که در آن زمان دانشجوی هنرسرای عالی فنی تهران (دانشگاه علم و صنعت کنونی) بود نقدی بر اهداف و عملکرد جبهه ملی با اسم مستعار نوشته بود که هم‌زمان با کنگره پخش شد. متن این جزوه را در دست ندارم ولی حاوی انتقادات سختی به رهبری جبهه ملی بود.^(۲)

فعالیت هم‌زمان در انجمن اسلامی دانشجویان و در جبهه ملی

غیر از فعالیت در جبهه ملی، عضو انجمن اسلامی دانشجویان هم بودم و همین‌طور مسئولیت انجمن در دانش‌سرای عالی هم به‌عهده من بود. شب‌های جمعه به مسجد هدایت در خیابان استانبول می‌رفتم که طالقانی پیش‌نمازش بود و در آنجا تفسیر قرآن می‌گفت. تفسیرهای او که غالباً با تفسیرهای سنتی از قرآن تفاوت داشت، بعدها در ۶ جلد تحت عنوان "پرتوی از قرآن" منتشر شد. او که از مصدقی‌ها محسوب می‌شد، بلافاصله پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ همراه با آقا سیدرضا زنجانی، مهندس بازرگان، دکتر یدالله سحابی و عده‌ای دیگر "نهضت مقاومت ملی" را تشکیل داده بود.^(۳) در صحبت‌هایش همیشه گوشه‌ای به استبداد می‌زد. مسجد هدایت پاتوق ما جوانانی شده بود که هم به یک اسلام شسته‌رفته باور داشتیم و هم مصدقی بودیم.

۱ - منظور کنگره اول جبهه ملی دوم است که در دی‌ماه ۱۳۴۱ برگزار شد.

۲ - "نسل جوان و جبهه ملی" به قلم مصطفی شاعیان. این نوشته را برخی از جوانان نهضت آزادی تکثیر کرده بودند با امضای ج. ن. آ (چاپ نهضت آزادی).

۳ - درباره تشکیل "نهضت مقاومت ملی" نک. به: "نیم قرن خاطره و تجربه: خاطرات مهندس عزت‌الله سحابی (از دوران کودکی تا انقلاب ۵۷)"، تهران، فرهنگ صبا، چاپ دوم: ۱۳۸۸، ج ۱، صص ۱۶۰ و ۱۶۱.

کسان دیگری هم بودند که از ما سن‌شان بیشتر بود و از اصحاب مسجد هدایت و انجمن اسلامی دانشجویان یا مهندسین^(۱) به‌شمار می‌آمدند مانند مهندس علی‌اکبر معین‌فر، مهندس مصطفی کتیرایی، مهندس یوسف طاهری، دکتر کاظم سامی، محمد توسلی و نیز محمدعلی رجایی و خیلی‌ها که بعدها در ۱۳۵۷ در کابینهٔ بازرگان بودند یا در مناصب دیگر قرار گرفتند. شرح کاملی از عضویت و فعالیت در انجمن اسلامی دانشجویان را در مقاله‌ای جداگانه شرح داده‌ام.^(۲)

ما به یک معنی ملی - مذهبی بودیم، اما به‌نظرم با ملی - مذهبی‌های پس از قیام ۱۳۵۷ فرقی اساسی داشتیم. این‌ها می‌خواهند خط تمایزی بین خودشان و حاکمیت بکشند درحالی‌که خودشان از بنیانگذاران همین رژیم هستند ولی ما می‌کوشیدیم وجه تمایزمان را از یک طرف با طرفداران کاشانی - بقائی و از طرف دیگر با کسانی که از نظر فلسفی به الحاد قائل بودند روشن کنیم، حال چه متشکل در حزبی سیاسی بودند چه نبودند. نکتهٔ مهم دیگری که در چنین مقایسه‌ای باید در نظر داشت فضایی‌ست که ما در آن تنفس می‌کردیم یعنی فضای جهان ضداستعماری سال‌های ۱۹۶۰ که در ادامهٔ همین فصل به آن مفصل‌تر خواهم پرداخت؛ حتی تفسیرهای ما از قرآن و احادیث متمایل به چپ و این مبارزات ضداستعماری بود درحالی‌که گفتمان ملی - مذهبی‌های امروز به‌هیچ‌روی چنین نیست. مسلماً توضیح دقیق این تمایزات با توجه به تفاوت‌های موجود در بین طیف‌های ملی مذهبی مجال بیشتری می‌طلبد. آنچه در اینجا فهم آن از نظر من اهمیت حیاتی دارد این است که ما توانستیم آن مرحله را چه به‌لحاظ نظری و چه عملی نقد کرده و پشت سر بگذاریم. این دستاوردی بود بسیار ارزشمند.

از همان پاییز ۱۳۳۹ فعالیت دیگری هم در زمرهٔ کارهایم قرار گرفته بود. هر هفته عصر جمعه به کتابخانه‌ای در خیابان امیریه تهران می‌رفتم که به ابتکار و هزینهٔ خانوادهٔ دکتر عباس شیبانی تأسیس شده بود. گویا در ابتدا این کتابخانه‌ای شخصی بوده که بعداً آن را کتابخانهٔ بونصر شیبانی نامیده بودند. در اینجا جلساتی برگزار می‌شد که تعداد نسبتاً کمی در آن حاضر می‌شدند شاید ۱۵ - ۱۰ نفر، هر جلسه به موضوعی اختصاص می‌یافت که از قبل کسی حول آن تحقیق و بررسی کرده بود. به یاد دارم که مثلاً ابوالحسن بنی‌صدر و همین‌طور مهندس معین‌فر و جواد فلاطوری سخنرانی‌هایی کردند اما برای من

۱ - مهندس بازرگان که معتقد بود ایرانی‌ها روحیهٔ تکروی دارند تلاش کرد با ایجاد تعدادی انجمن "روحیهٔ جمعی" را تشویق و تبلیغ کند. شنیده‌ام که او نخستین انجمن مهندسین (که در واقع سندیکای مهندسین است) را پایه‌گذاری کرد که سال‌ها دوام داشت. انجمن مهندسین مجله‌ای صنفی هم منتشر می‌کرد. در ادامهٔ همین نظر و عمل، انجمن اسلامی دانشجویان، انجمن اسلامی مهندسین، انجمن اسلامی پزشکان، انجمن اسلامی معلمان را هم پایه‌گذاری یا تشویق و حمایت کرد. الهام‌بخش و تغذیه‌کنندهٔ همهٔ این انجمن‌ها خودش بود که همواره از همکاری دکتر یدالله سبحانی و سید محمود طالقانی برخوردار بود.

۲ - نک. به: مقالهٔ "زمانی که من عضو انجمن اسلامی دانشجویان بودم".

از همه جذاب‌تر صحبت‌های کسی بود که فهمیدم محمد حنیف‌نژاد نام دارد. او دانشجوی دانشکده کشاورزی کرج بود و دربارهٔ مطالعه (و نه قرائت) قرآن صحبت کرد. برخورد او به قرآن برعکس روال معمول بود و آن را مثل یک جزوهٔ راهنما و خودآموز در نظر گرفته و تنها منبع معتبر برای درک اسلام تلقی می‌کرد؛ او نه احادیث را مورد اتکا قرار می‌داد و نه گفتار دیگر روحانیون را؛ در دستش قرآنی با قطع جیبی (بعداً فهمیدم ترجمهٔ مهدی الهی‌قمشه‌ای) بود که مثل یک دفتر معمولی ورق می‌زد و به آن ارجاع می‌داد. صراحت و صداقت و عمق مطالعه‌اش آشکار بود و توجه همه را برمی‌انگیخت. در پایان جلسه سر صحبت را باز کردم و با هم شروع به قدم زدن کردیم، تا پارک شهر و از آنجا تا ایستگاه اتوبوس‌های کرج (به‌نظرم میدان مجسمه، میدان انقلاب فعلی) راه رفتیم و گپ زدیم. او مشخصاً از فساد و عقب‌ماندگی روحانیون حرف زد. در آن زمان کتاب یکی از روحانیون اصلاح‌طلبی را که در عراق بود به نام شیخ محمد خالصی خوانده و از آن در نقد این رفتار روحانیت مثال می‌آورد. من از همان‌جا نوعی نزدیکی ایدئولوژیک و نظری به او احساس کردم که بعدها هم تقویت شد.



محمد حنیف‌نژاد



سعید محسن

در جریان جلسات هفتگی انجمن با سعید محسن هم آشنا شدم که در دانشکده فنی تهران در رشتهٔ مهندسی تحصیل می‌کرد. در این جلسات غیر از بحث دربارهٔ تبیین و توضیح مفاهیم اسلامی به برخی تجارب سیاسی هم پرداخته می‌شد. در آن زمان، اوایل دههٔ ۱۹۶۰ میلادی، سال‌های التهاب در کشورهای عرب بود و همین‌طور جنگ الجزایر، کنفرانس باندونگ (۱۹۵۵) و کشورهای غیرمتعهد... فکر می‌کنم در یکی از همین جلسات بود که با دوست مشترک حنیف و سعید هم آشنا شدم که او را عبدی (عبدالرضا نیک‌بین رودسری) صدا می‌زدیم. او چندی بعد در تشکیل سازمان مجاهدین نقش به‌سزایی ایفا کرد.



عبدالرضا نیک‌بین (عبدی)

در همان زمان برای ما واضح بود که درک‌مان از اسلام به کلی با درک و فهم آخوندها و آخوندیسم بیگانه است. به گمانم حدود یک سال بعد جلسه‌ای از انجمن اسلامی دانشجویان در منزل لطف‌الله میثمی (دانشجوی دانشکده فنی و عضو انجمن) بر پا شده بود و سیدمرتضی جزایری یکی از روحانیون به اصطلاح روشن آن روزها در آن سخن می‌گفت؛ آن روز بیش از ۵۰ نفر بودیم؛ وقتی صحبت جزایری به پایان رسید حنیف‌نژاد صریحاً گفت: "همه بلاهایی که مسلمان‌ها می‌کشند از دست هم‌لباسی‌های شماست" (یعنی آخوندها) و جزایری هم مجبور شد این گفته را تأیید کند. این درکی بود که در انجمن اسلامی نسبت به روحانیت وجود داشت. در واقع نوعی اسلام بدون روحانیت.

انجمن اسلامی تحت تأثیر جو سیاسی داخل کشور (آزادی فعالیت جبهه ملی و دیگر احزاب طی این دو سه سال) و نیز جو سیاسی مبارزاتی در کشورهای جهان سوم و هیجان ناسیونالیستی و ضداستعماری کشورهای عرب و به‌ویژه جنگ استقلال در الجزایر قرار داشت. ما اخبار این مبارزات را دنبال می‌کردیم که در مجلهٔ انجمن به نام "پیکار اندیشه" منتشر می‌شد. به یاد دارم که در شمارهٔ اول مقاله‌ای دربارهٔ جنگ الجزایر و دولت موقت آن به رهبری "فرحت عباس" آمده بود و ما به‌طوری ابتکاری عکس رنگی بزرگ او را به خریدار هدیه می‌کردیم.

از جمله فعالیت‌هایی که در دانش‌سرا داشتیم برگزاری برخی مراسم به مناسبت اعیاد مذهبی هم بود مانند سوم شعبان تولد امام حسین، پانزدهم شعبان تولد امام زمان یا ۲۷ رجب بعثت. جشن بزرگی در رستوران دانش‌سرای عالی به مناسبت سوم شعبان ۱۳۴۱ برپا کردیم که در آن رئیس دانش‌سرا دکتر محمود صناعی، مهندس بازرگان، مرتضی مطهری سخنرانی کردند. محور صحبت‌ها احیای اسلام بود و تأکید بر کارایی آن در روزگار کنونی. عنوان سخنرانی مهندس بازرگان "اسلام جوان" بود که انجمن ما آن را به‌صورت جزوه‌ای منتشر کرد (با همکاری شرکت انتشار). چاپ و نشر این جزوه نخستین تجربهٔ من در کار انتشاراتی محسوب می‌شد که در عین حال امکان تماس مکرر با بازرگان را هم برایم فراهم کرد؛ تماس‌هایی که برایم بسیار آموزنده بود و در مقاله‌ای به مناسبت درگذشت بازرگان از آن یاد کرده‌ام^(۱). در آن مراسم من به نمایندگی از طرف دختران دانشجو (!) مطلبی دربارهٔ اهمیت جایگاه زن در اسلام قرائت کردم که روزنامهٔ کیهان در گزارش خود به آن اشاره کرد. مطلب را با همکاری محمد توسلی (که پس از قیام شهردار تهران شد) نوشته بودیم. جالب این که به‌رغم ادعای جمعی دائر بر این که ما مسلمانان روشن‌فکر، جایگاه زنان را به‌حق محترم می‌شماریم برای هیچ یک از دختران دانشجوی هم‌فکر خودمان این لیاقت را قائل نبودیم که خودشان بیایند و صحبت کنند. فکر ارتجاعی فرودست بودن زنان که پشتوانهٔ مذهبی هم داشت در همین اقدام به اصطلاح متمدنانهٔ ما دیده می‌شد. بگذریم که ادعای برابری زن و مرد در اسلام چقدر واهی و

۱ - نک. به: پیوست سه: مهندس مهدی بازرگان: آیینۀ اوج و افول "بورژوازی ملی ایران".

فریبکارانه است؛ موضوع مربوط به ۵۰ سال پیش است و از آن روز تاکنون تحولات زیادی به برکت مبارزات زنان در جامعه صورت گرفته ولی هنوز راه درازی در پیش است.

نفس تجمع دانشجویان، مقامات دانشگاهی را که باید پاسخگوی ساواک می‌بودند دربارهٔ فعالیت ما حساس می‌کرد اما مذهبی بودن ما باعث می‌شد که برخوردشان فارغ از آن سختگیری همیشگی‌ای باشد که نسبت به جمععاتی که بوی چپ می‌داد روا می‌داشتند. درست است که جلساتی که ما برگزار می‌کردیم رنگ مصدقی داشت و برای‌شان خوشایند نبود، اما شاید در مبارزه‌ای که با کمونیسم داشتند این حداقل را تحمل می‌کردند.

همین سیاست تحمل نسبی مذهبی‌ها از جانب رژیم امکان می‌داد که با برخی از مقامات دانش سرا روابط خوبی داشته باشیم. به یاد دارم یک بار با حنیف‌نژاد برای گرفتن اجازهٔ برگزاری مراسمی در کوی دانشگاه به ملاقات دکتر احمد فرهاد رئیس دانشگاه رفتیم. همچنین باید برگزاری مراسم را با دکتر بهمنی سرپرست کوی دانشگاه هماهنگ می‌کردیم و خوب به‌خاطر دارم که شبانه قرار ملاقاتی با او در خانه‌اش واقع در شمیران گذاشتیم.

در اینجا از استادانی نام می‌برم که همیشه از ما حمایت می‌کردند مانند مهندس بازرگان، دکتر سبحانی، دکتر ناظرزاده کرمانی و شخصیت‌هایی که حتی در مراسم ما سخنرانی می‌کردند مانند حسن صدر (وکیل و حقوقدان معروف مصدقی) و نیز روحانیونی مانند مرتضی مطهری، محمد بهشتی، مکارم‌شیرازی و برخی طلاب دیگر مانند سیدهادی خسروشاهی و علی حجتی کرمانی...

فعالیت در نهضت آزادی ایران

تشکیل نهضت آزادی به پیش از اردیبهشت سال ۱۳۴۰ باز می‌گردد. برای مهندس مهدی بازرگان و دکتر یدالله سبحانی بی‌معنا بود که در جمع یاران مصدق و جبههٔ ملی از ویژگی باورهای اسلامی‌شان که سال‌ها در توجیه و تدوین‌اش کار کرده بودند در فضای لائیک جبههٔ ملی چشم‌پوشی کنند. به این دلیل بود که همراه با آقای طالقانی و عده‌ای دیگر از فعالان سابق در نهضت مقاومت ملی پایهٔ جمعیتی را ریختند که خود را ایرانی، مصدقی و مسلمان تعریف می‌کرد.

من از دو سه سال پیش از آن، به واسطهٔ شرکت در جلسات سخنرانی بازرگان در مسجد هدایت یا در کوی دانشگاه با افکار او و تعریفی که از دینداری داشت آشنا شده و آن را می‌پسندیدم. این شناخت پیشینی از بازرگان و هم‌فکرانش باعث شد که در پیوستن به نهضت آزادی تردید نکردم و در روزهای اولی که باشگاه نهضت در خیابان کاخ (خیابان فلسطین) افتتاح شد در آن نام‌نویسی کردم.

بنیانگذاران نهضت آزادی در نظر داشتند که عضویت‌شان در جبهه ملی نه به‌عنوان افراد، بلکه به‌عنوان یک هویت حزبی در چارچوب جبهه تلقی شود. ما نهضتی‌ها می‌گفتیم بین ایجاد یک سازمان که بر اصول اعتقادات مذهبی نیز پافشاری می‌کند و عضویت در جبهه ملی تضادی وجود ندارد، زیرا بنابه نظر دکتر مصدق، جبهه ائتلاف احزاب و گروه‌هاست نه تجمعی از افراد؛ درحالی‌که شخصیت‌هایی متنفذ در جبهه ملی بودند که چنین نظری نداشتند مانند دکتر محمدعلی خنجی. به‌رحال نهضتی‌ها خود را جبهه‌ای می‌دانستند و کسی مثل حسن نزیه^(۱) که از مؤسسين نهضت بود در یک سخنرانی در باشگاه نهضت تصریح کرد که اینجا خانه دوم جبهه ملی ایران است. با وجود این، جبهه‌ای‌ها خواه به این دلیل که نمی‌خواستند بازرگان با نیرویی متشکل خواستار ورود به جبهه شود یا به این خاطر که رهبران جبهه به‌ویژه دکتر غلامحسین صدیقی، مذهبی بودن یک جریان را در درون جبهه مناسب نمی‌دانستند، تقاضای عضویت نهضت در جبهه ملی را در کنگره نارمک (۱۳۴۱) رد کردند.

تفاوت چشمگیر نهضت آزادی و جبهه ملی در نحوه برخوردشان به قدرت سیاسی بود. نهضت صریحاً از شاه و مداخله او در امور حکومتی انتقاد می‌کرد و آن را خلاف قانون اساسی و پرنسپ مصدق دائر بر این که "شاه باید سلطنت کند نه حکومت" می‌دانست و همین‌طور از تصریح حمایت خود از مصدق ابایی نداشت و او را رهبر نهضت ملی می‌نامید؛ درحالی‌که سران جبهه ملی در افشای اقدامات دولت هرگز نامی از شاه به میان نمی‌آوردند آنها در کار چانه‌زنی خود با دولت برای آن که پُست وزارتت به دست آورند به تأیید شاه نیاز داشتند و در نتیجه نمی‌بایست خود را تندرو نشان دهند. همچنین شاید برای اجتناب از رنجش رژیم یا به این دلیل که برخی از آنان بر سر رهبری جبهه با مصدق رقابت داشتند، از رهبری او سخنی نمی‌گفتند. مصدق در آن زمان زنده و تحت نظر بود و در احمدآباد به سر می‌برد.

از آن به بعد، فعالیت در نهضت آزادی هم به مشغولیات ذهنی و عملی من اضافه شد و به جنبه عمده فعالیت بدل گردید. جمعیت نهضت آزادی مرامنامه حزبی و ایدئولوژیک روشنی نداشت. از مهندس بازرگان شنیده‌ام که می‌گفت: "ما نهضت را درست کردیم، سفره‌ای بود که انداختیم، یکی با خودش چلوکباب سر سفره آورده یکی هم آبگوشت". وجود دو جریان، یکی مذهبی و دیگری غیرمذهبی در نهضت آزادی آشکار بود. در رأس جریان مذهبی بازرگان، سحابی، طالقانی (به همین ترتیب!) قرار داشتند. در مقابل، جریانی که بر مذهب و توجیه دینی تکیه‌ای نداشت و کار نهضت را صرفاً سیاسی تلقی می‌کرد با رحیم عطائی، عباس رادنی، عباس سمیعی و حسن نزیه نمایندگی می‌شد. عطائی کارمند راه‌آهن بود و در اعتصابات راه‌آهن که به دوره حمایت از مصدق در آغاز

۱ - حسن نزیه وکیل معتبر دادگستری در آن سال‌ها، فعال در نهضت مقاومت ملی، از جمله نویسنده نامه سرگشاده افشاگرانه‌ای به شاه بود که در ضمیمه نشریه "راه مصدق" به گمانم در سال ۱۳۳۷ منتشر شده بود.

سال‌های ۳۰ باز می‌گشت، نقش فعالی ایفا کرده بود. او در کلاس‌های آموزش سیاسی هم مرد کارآمدی بود. علاوه بر این در نهضت آزادی کسانی هم بودند که به مذهب اعتقادی نداشته و به کلی چپ بودند مانند آقای بی‌نام فروغی. برای خود من با این که در انجام وظایف دینی کاملاً متعهد بودم علت پیوستن به نهضت بیشتر صراحت آن در اعلام رهبری مصدق و انتقاد و افشاگری علیه شاه بود تا اعتقادات مذهبی. برایم غیر قابل قبول بود که به نخست‌وزیر انتقاد شود اما شاه که هر کسی می‌دانست عامل اصلی ست از انتقاد و مسئولیت فسادها مصون بماند. اظهارات دائمی نخست‌وزیران شاه، یعنی دکتر منوچهر اقبال و اسدالله علم که خود را جان‌نثار و غلام‌خان‌زاد شاه معرفی می‌کردند از یاد کسی نمی‌رود و بیان همین فضای چاپلوسی، تملق و کرنش و به‌خصوص دفع مسئولیت از شاه بود.

در عین حال وجه مذهبی و وجه سیاسی نهضت هم به خوبی قابل تفکیک بود. نوشته‌های سران نهضت یعنی بازرگان، طالقانی و سحابی همه در تبیین و توجیه باورهای اسلامی‌شان بود و اگر به‌طور مشخص در جستجوی نوشته‌های سیاسی می‌بودی، آن را در روزنامه و نشریه «باحاشیه و بی‌حاشیه» (با توزیع محدود) می‌یافتی که دیگران احتمالاً عزت‌الله سحابی، رحیم عطائی یا حسام انتظاری می‌نوشتند. نهضت آزادی به استثنای دو تمایزی که با جبهه ملی داشت و به آن اشاره کردم، حتی درباره اصلاحات ارضی شاه نظری بهتر از همان شعار جبهه ملی: «اصلاحات آری، دیکتاتوری نه!»^۱ نداده بود.^۱

تلاش نهضت برای سودجستن از نفوذ روحانیت به قیمت چشم‌پوشی آنها از اختلاف دید علم‌گرای خود نسبت به خشک‌اندیشی و جزمیتی که روحانیون داشتند، سرانجام نتیجه‌ای برعکس تصوراتشان به‌بار آورد و در زمان قیام ۱۳۵۷ دیدیم که چگونه کل این طیف ابزار دست روحانیت شد؛ این مسیر سیاستی بود که نهضت نسبت به روحانیون در پیش گرفته بود. سیاست نهضت مبنی بر استفاده از نفوذ و قدرت بسیجی که روحانیون داشتند باعث اعلام حمایت بی‌دریغ از آنان می‌گشت. در حالی که روحانیون هرگز از نهضت به‌عنوان یک جریان سیاسی مصدقی جانبداری نکردند و حمایت حسابگرانه‌شان عمدتاً به نام بردن از طالقانی و بازرگان به‌عنوان شخصیت‌های مُتدین منحصر می‌شد. روحانیت هیچ امتیازی به ملیون و به‌طور اخص به نهضت نداد و نمی‌توانست بدهد زیرا تفسیر از اسلام را منحصر به خود می‌دانست. از دید آنها هر کس که از اسلام سخن می‌گفت می‌بایست در مقابل رهبری روحانیت سر خم کند و گرنه او را رقیب خویش می‌دانستند. در زمینه تلاش نهضت برای استفاده از نفوذ روحانیت، مورد خاصی به یاد دارم که خالی از آموزش نیست: یک بار نهضت اعلامیه‌ای در تشریح اوضاع سیاسی و اجتماعی نوشت و آن را به نام حوزه علمی قم امضا و انتشار داد. این کار که نسبت دادن حرف خود به

۱ - برای توضیح بیشتر نک. به: نقد مرانامه نهضت در کتاب «بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران» بخش پاورقی‌ها ص ۶۱.

دیگران بود نوعی جنگ روانی رایج به قصد تبلیغ و ترویج حرف‌های خود محسوب می‌شد و در واقع هدفی دوگانه داشت، از یک طرف فریب دادن طلاب قم و از طرف دیگر مثلاً ترساندن رژیم!

این‌گونه اقدامات بی‌نام و نشان در رقابت‌های سیاسی امری عجیب نیست و سابقه تاریخی هم دارد. یک نمونه دیگر را مربوط به چند سال بعد هم به یاد دارم که از حد پیشنهاد تجاوز نکرد و برای من درسی ماندگار باقی گذاشت. ماجرا از این قرار بود که وقتی در اواخر مرداد ۱۳۴۸ یعنی در اوت ۱۹۶۹، جناح شرقی مسجد اقصی در بیت‌المقدس به دست اسرائیلی‌ها به آتش کشیده شد و خشم و اعتراضات فراوانی در دنیا برانگیخت، شاه هم خواست از فرصت بل بگیرد و اعلام کرد که حاضر است ویرانی ناشی از آتش‌سوزی را تعمیر کند. با چند نفر دیگر از اعضای اولیه سازمان مجاهدین پیشنهادی به‌نظرمان رسید به این ترتیب که فتوایی از طرف آیت‌الله سیدمحمدهادی میلانی (مقیم مشهد) بنویسیم دایره بر این که این ویرانی نباید تعمیر شود و خرابی‌ها باید به‌عنوان سند جنایت اسرائیل پیش چشم جهانیان باقی بماند. متن را من به زبان آخوندی آقای میلانی نوشتم و برخی از تکیه‌کلام‌های ایشان نسبت به "حضرت ولی عصر (عج) ارواحنا فداه" را هم در آن گنجاندم! تصور ما این بود که اگر چنین فتوایی به نام آقای میلانی منتشر شود، پیشنهاد شاه نقش بر آب می‌شود و مهم‌تر این که آقای میلانی هم نمی‌تواند منکر آن گردد و این "موضع مترقی" را که برایش اعتبار می‌آورد از آن خود نداند! اما پس از تأمل لازمی که روی این کار کردیم یکی از رفقا گفت: "چرا ما با این کار به نیرویی که خود چنین موضعی ندارد کمک دهیم؟ چرا ما زیر بغل مُرده چوب بز نیم و آن را بر پا نگاه داریم؟" نتیجه آن‌که، آن پیشنهاد به کلی کنار گذاشته شد و تنها درسش برای مان باقی ماند. نیرویی را که در مبارزه طبقاتی و تکامل اجتماعی غیربالنده و میراست نباید به ضرب احساسات و منافع فوری کوتاه‌نظرانه زنده جلوه داد، رنگ کرد و به تاریخ فروخت!

در دوره فعالیت نهضت آزادی وقتی روحانیون به‌ویژه خمینی با اصلاحات ارضی به مخالفت برخاستند و بر تحریم شرکت زنان در انتخابات پافشاری کردند و با این کار عقب‌ماندگی خود را به‌وضوح نشان دادند (برای نمونه آیت‌الله سیدحسن طباطبایی قمی تا سال‌ها بعد هم همین مخالفت با اصلاحات ارضی را تکرار می‌کرد) این نهضت آزادی و به‌خصوص طالقانی بود که با مراجعه به خمینی او را از این نوع مخالفت برحذر داشت و به‌جای آن شعار مخالفت با گسترش نفوذ اسرائیل و آمریکا را مطرح کرد. خمینی هم به‌سرعت این نکته را فهمید و دیگر مواضع و حرف‌های روزهای اولش را تکرار نکرد.

واضح است که فعالیت من در این سال‌ها به‌لحاظ ایدئولوژیک نقاط مشترکی با

”روشنفکران دینی“ که در قم بودند داشت. نشریهٔ مکتب اسلام^(۱) در قم منتشر می‌شد و من نه تنها خواننده آن بلکه مبلغ آن نیز بوده و باعث شده بودم که حدود چهل نفر از دانشجویان آن را مشترک شوند! نزدیکی من به این جریان تا جایی بود که یک بار هم از من برای حضور در جلسهٔ هیئت تحریریه‌شان که در تهران تشکیل می‌شد دعوت کردند. موضوع بحث چگونگی انطباق سیاست مجله با نیازهای جوانان دانشجوی و روشنفکر بود.

در فاصلهٔ این چند سال، بارها به قم سر می‌زدم و در روند تغییر و تحولاتی که در جریان بود قرار می‌گرفتم. گاه برای سخنرانی در جلسات انجمن اسلامی از برخی شخصیت‌های فعال دعوت می‌کردیم به تهران بیایند یا ما در چارچوب فعالیتی به قم می‌رفتیم. به یاد دارم که یک بار از ناصر مکارم و یک بار هم از بهشتی دعوت کردیم که به تهران آمدند. دوستی شخصی‌ام با سیدهادی خسروشاهی و علی حجتی کرمانی گرم‌تر از آن بود که نیازی به دعوت و قرار ملاقات داشته باشد. این روابط تا سال‌های ۱۳۴۷ - ۱۳۴۶ هم ادامه داشت. گاه به رفتار روحانیون انتقاداتی داشتیم که صریحاً با آنها مطرح می‌کردیم، برای نمونه مشخصاً یک بار برخی از روحانیون نزدیک به رژیم با موافقت و پشتیبانی مالی کامل دربار، ضریح نقره از اصفهان به کربلا می‌بردند که ابتدا آن را در چندین شهر ایران چرخانده و برای دستگاه سلطنت تبلیغات می‌کردند. ما شدیداً انتقاد داشتیم که چرا روحانیون مخالف شاه، نه فقط با این اقدام مخالفت نکرده بلکه تا دروازه قم از آن استقبال هم کرده بودند. خوب به یاد دارم که وقتی این انتقاد را به ناصر مکارم در خانه‌اش گفتم، جواب داد که نباید با همهٔ کارهای رژیم مخالفت کرد! ما به‌هرحال در آن دوره ادامه دادن به این ارتباطها را از نظر اهداف مان مفید ارزیابی می‌کردیم؛ مثلاً از همین طریق بود که توانستیم در پشتیبانی از سران نهضت آزادی که در دادگاه نظامی محاکمه می‌شدند چندین نفر از مراجع تقلید را متقاعد کنیم که در حمایت از آنها بیانیه بنویسند. ما همهٔ این بیانیه‌ها را در یک دفتر با مقدمه‌ای تُند (که در آن عبارت ”یاوه‌گویی‌های شاه“ آمده بود) جمع‌آوری کرده، در تهران چاپ کردیم و این کار تأثیر مناسبی در افشای رژیم و تبلیغ اهداف نهضت آزادی داشت.

به‌خاطره‌ای هم اشاره می‌کنم از دورانی که به‌عنوان دانشجوی در نهضت آزادی فعالیت می‌کردم: نخستین سخنرانی عمومی من در مجلس ترحیم یک روحانی جانبدار مصدق در سال ۱۳۴۱ بود. آقا ضیا حاج‌سیدجوادی یک روحانی و شخصیت ملی و در زمان مصدق وکیل مجلس از قزوین بود. او چند روز پس از خروج از زندان درگذشت. مجلس ترحیمی در مسجد آرگ برپا شد. برادرش پیش‌نماز مسجد حسن‌آباد بود و گرایش به مخالفت با رژیم

۱ - نشریهٔ ”درس‌هایی از مکتب اسلام“ که بعدها به ”مکتب اسلام“ مشهور شد، در سال ۱۳۳۷ توسط برخی از روحانیون ”روشنفکر“ حوزه علمیه مثل ناصر مکارم‌شیرازی، موسی صدر، جعفر سبحانی، محمد واعظ‌زاده‌خراسانی، سیدمرتضی جزائری و... پایه‌گذاری گردید. این نشریه زیر نظر شریعت‌مداری و با کمک مالی ”بازرگانان خیراندیش و روشن‌دل تهران“ تهیه می‌شد.

نداشت. با وجود این یک نفر به نمایندگی از دانشجویان جبهه ملی (حسن حبیبی) و یک نفر هم به نمایندگی از دانشجویان نهضت آزادی (من) در این مراسم سخن گفتند. حبیبی تحت تأثیر استادش دکتر غلامحسین صدیقی به جای آن که در آغاز سخن نام خدا را ببرد، با نقل قولی از ابوالفلاسه سُقراط آغاز کرد. مطلب من هم که بنابه درک و فهمی که در آن زمان داشتم و تحت تأثیر جو رادیکال‌تر نهضت نوشته شده بود، نسبتاً تند محسوب می‌شد به طوری که با عکس‌العملی که برانگیخت به سختی توانستم تقریباً تا اواخرش را بخوانم؛ صحبت‌م در عین حال که با حمایت جمع وسیعی از حضار همراه شد، هم‌زمان مخالفت برخی به‌ویژه برادر مُتوفی را هم برانگیخت که با از جا برخاستن تهدید به ترک جلسه کرد. سرانجام سخنانم قطع شد و مجلس به‌هم‌خورد. من در آن نوشته نابسامانی‌های جامعه را برشمرده و گفته بودم که در چنین روزگاری وجود کسی مانند آقا ضیا چقدر اهمیت داشته است. آقای حسام انظاری، عضو کمیته اجرایی نهضت نوشته را همان‌جا قبل از تشکیل مجلس دیده و تأیید کرده بود و من پس از این تأیید بود که برای خواندن آن آماده شده بودم. این اولین و از معدود سخنرانی‌های من در مجامع عمومی بود! وقتی خواستم از مسجد خارج شوم با تعجب متوجه شدم که جمعی از جوانان مرا دوره کرده‌اند تا ساواکی‌ها نتوانند دستگیرم کنند. به برکت همین برخورد بود که سالم از این تجمع جستم.

از دیگر فعالیت‌های عملی، باید به دو سفر در سال‌های ۱۳۴۱ و ۴۲ اشاره کنم که در قم به دیدار خمینی رفتیم. در یکی از این دیدارها همراه با شماری از دانشجویان دانشگاه تهران بودیم و به گمانم خمینی به تازگی از بازداشتی کوتاه‌مدت آزاد شده بود. جمعیت فراوانی حیاط بیرونی خانه او و کوچه را پر کرده بود و مردم برای ادای احترام به او دستش را می‌بوسیدند. دستش را بیرون از پنجره اتاق، روی مُتکا گذاشته بود تا دیدارکنندگان آن را ببوسند که خود نوعی بیعت محسوب می‌شد. تعداد ما نسبتاً زیاد بود و روی‌هم‌رفته جمعیتی می‌شدیم و با شعار و پلاکارد در این بزرگداشت شرکت کرده بودیم. متنی هم از قبل برای سخنرانی تهیه کرده بودیم که من آن را پشت بلندگو خواندم. در آن متن بر ضرورت عدم سازش با رژیم تأکید شده بود و معتقد بودیم که دشمنان حق و عدالت را که به زبان قرآن، کافر و پوشاننده حقیقت می‌گویند باید با برخوردی بسیار قاطع مجازات کرد. حالا که پس از سال‌ها تجربه و از جمله پس از قدرت‌گیری خمینی و جنایات هول‌انگیزی که آنها مرتکب شده‌اند به حرف‌هایی که در سال ۱۳۴۲ خطاب به خمینی گفته‌ایم فکر می‌کنم، رعشه بر اندامم می‌افتد. در آن زمان نقطه مشترک طبقاتی و ایدئولوژیک ما با روحانیون مخالف شاه و اداران می‌کرد به آنها صرفاً توصیه و گوشزد کنیم که بنابه تعبیر قرآن نباید نسبت به کُفار رحم روا داشت؛ بماند که به‌وضوح درک واحدی از معنای آن با روحانیون نداشتیم.

قرآن می‌گفت: «انَّمَا جَزَاءُ الَّذِينَ يُحَارِبُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَيَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا أَنْ يُقَتَّلُوا أَوْ يُصَلَّبُوا أَوْ تُقَطَّعَ أَيْدِيهِمْ وَأَرْجُلُهُمْ مِنْ خِلَافٍ أَوْ يُنْفَوْا مِنَ الْأَرْضِ ذَلِكَ لَهُمْ

خَزْيٍ فِي الدُّنْيَا وَلَهُمْ فِي الْآخِرَةِ عَذَابٌ عَظِيمٌ“ (سوره مائده آیه ۳۳). یعنی ”همانا جزای کسانی که با خداوند و پیامبر او به محاربه برمی خیزند و در زمین به فتنه و فساد می کوشند این است که کشته شوند یا بر دار شوند یا دست‌ها و پاهای‌شان در خلاف جهت یک‌دیگر بریده شود یا از سرزمین خویش تبعید شوند؛ این خواری و زاری دُنیوی‌شان است و در آخرت هم عذاب بزرگی خواهند داشت“ (ترجمه خرمشاهی). حال آن‌که رفتار روحانیت گواه چنین برخوردی نبود.

سخنرانی در جمع انبوهی که در آن خانه بزرگ گرد آمده بودند صورت می گرفت. تلاش ما این بود که خمینی و کلاً روحانیون مخالف رژیم بر خواست‌های مردم تکیه کنند. واعظی جوان به نام سیدعبدالرضا حجازی که آن روزها در دستگاه خمینی آبرویی داشت در کنار میکروفون ایستاده بود. او را از زمانی که در قم بودم می‌شناختم. بعدها در اواخر دهه ۱۳۴۰ که او را تصادفاً در تهران دیدم به من گفت که در زندان از او می‌پرسیده‌اند ”کسی که از طرف دانشجویان سخنرانی کرد کی بود؟“ و خود او می‌گفت که مرا لو نداده است. حجازی با جاه‌طلبی‌های فراوان داشت. در دوره جمهوری اسلامی متهم به ارتباط با ساواک شد. او طی سال‌ها همواره از جریانی به سوی جریانی دیگر می‌رفت، از فداییان اسلام نواب‌صفوی گرفته تا آیت‌الله بروجردی، سیدجعفر بهبهانی و در اوایل دهه ۱۳۴۰ به سمت خمینی... او سرانجام در اوایل دهه ۱۳۶۰ اعدام شد.

باری، من در آن دوره خود را آنتی‌کمونیست نمی‌دانستم زیرا مفهوم کمونیسم را یاد نگرفته بودم، اما تصور می‌کردم که با ماتریالیسم نمی‌توان پدیده‌های طبیعی و اجتماعی را توضیح داد و در نتیجه همواره در جستجوی راه‌حل‌های تازه بودم بی‌آن‌که درکی را که از فرهنگ سنتی‌مان به ما رسیده بود بی‌دلیل رها کنم. ما این نگرانی‌های خود را در اشکال گفت‌وگو، نوشته، شعار و غیره به گوش روحانیونی که خود را ”روشن“ نشان می‌دادند می‌رساندیم و بر ضرورت تغییر روش‌های تبلیغ و لزوم تدوین اعتقادات اسلامی به زبان روز تأکید می‌کردیم تا اسلام بتواند در برابر مکاتب مختلف چه راست و چه چپ عرض‌اندام کند.

از نظر سیاسی نیز با هرگونه سازش با دولت مخالفت کرده و خواهان افشای آن بودیم. در جلسات آموزشی که در انجمن اسلامی برگزار می‌کردیم، از محدود شخصیت‌های روحانی که به‌نظرمان روشن‌بین بودند دعوت می‌کردیم تا مباحثی را مطرح کنند، از جمله از مطهری، علی غفوری، مرتضی جزایری و یکی دو نفر دیگر. اقتصاد اسلامی، امور اجتماعی، مسائل فلسفی مورد بحث و مطالعه قرار می‌گرفت. چه نسبت به عقاید سنتی رایج و چه نسبت به درکی که روحانیون از اسلام ارائه می‌کردند که در دنیای متمدن معاصر ایده‌هایی غیرقابل دفاع بود پرسش‌هایی مطرح می‌شد که جنبه انتقادی داشت؛ مسائلی مانند برده‌داری، اجرای حدود و قصاص، حقوق برابر زنان و مردان و غیره، به سیاست هم‌گام گوشه‌هایی زده می‌شد که برای شرکت‌کنندگان جالب توجه بود.

در سفری به قم که از آن یاد شد گزارشی از این جلسات به خمینی دادیم و خواستار شدیم که برای تبیین اسلام به‌عنوان ایده‌ای که می‌تواند به مسائل روز پاسخ دهد نیرو بگذارند تا به‌قول خودمان اسلام از مکاتب دیگر عقب نماند. خمینی ضمن تأیید تلاش ما گفت: ”من آقای مطهری را می‌شناسم و مورد اعتماد است“ ولی از این که گفته بودیم در مقایسه با مکاتب دیگر روی اسلام به‌حد کافی کار نشده انتقاد کرد و گفت: ”حتی به شما جوانان مسلمان هم این‌طور تلقین کرده‌اند که نظر اسلام در همهٔ مسائل روشن نیست درحالی که اسلام همه چیز دارد“. او این پاسخ را در حضور قریب ۴۰ نفر که در مجلس نشسته بودند (از جمله خلخالی که یکی از شاگردان او بود) به زبان آورد، اما ده سال بعد از روی کار آمدن جمهوری اسلامی به‌خوبی به یاد دارم که رئیس سازمان برنامه به نام محمدتقی بانکی اعلام کرد که ”برنامهٔ اقتصاد اسلامی روشن نیست“ (قریب به مضمون). رفسنجانی هم زمانی که بر سر کار آمد گفت که ”دو تا خط مهم از لحاظ اقتصادی وجود دارد یکی دخالت دولت، یکی عدم دخالت دولت، اما هنوز جمهوری اسلامی نتوانسته مسئله را حل و فصل کند“ (قریب به مضمون).

نکتهٔ دیگری که همواره مورد تأکیدمان بوده و بر آن پافشاری می‌کردیم عدم سازش با رژیم شاه بود. ما معتقد بودیم که نباید روحانیون در برابر رژیم سازش کنند. واکنش خمینی را در برابر این نکته به یاد ندارم. قدر مسلم این است که او پراگماتیست‌تر از این بود که از پیش جوابی در این باره مهیا داشته باشد. اگر شرایط ایجاب می‌کرد او می‌توانست خود را مثل گذشته دعاگوی شاه بداند و یا همان کسی باشد که بر شعار ”شاه باید برود“ پافشاری می‌کرد.

ارتباط ما با قم و بحث حول آنچه از اسلام و مسائل روز در ایران و جهان عرب می‌فهمیدیم باعث می‌شد که کتاب‌هایی هم ردوبدل شود. به یاد دارم که سیدهادی خسروشاهی سفری به کشورهای عربی کرده و ده‌ها جلد کتاب با خود آورده بود که در ایران یافت نمی‌شد. گونی کتاب‌ها را ساواک در فرودگاه نگه‌داشته بود و او با این محمل که همه متعلق به آیت‌الله شریعتمداری‌ست پس از چند روز آنها را به دست آورد. در بین این کتاب‌ها خاطرات جنگ چریکی در بولیوی اثر چه‌گوارا که به عربی ترجمه شده بود نصیب من شد که با ولع مطالعه کردم. در همین ایام با برخی از روحانیون و طلاب مخالف شاه در قم و تهران مانند هاشمی رفسنجانی و جواد باهنر و سید محمود دعایی و غیره دیدارهای مکرر داشتیم. تماس‌های ما با آیت‌الله شریعتمداری و میلانی زمانی که به تهران آمده بودند و بعدها تماس ما با خمینی در نجف رشته‌ای به‌هم پیوسته است. در کل این مسیر تصور ما این بود که به‌رغم اختلاف برداشت‌هایی که بین ما و روحانیت از مفهوم و نقش اسلام وجود دارد، ما همه در زیر چتر گسترده‌ای هستیم که اسلام نامیده می‌شود و می‌توانیم برای پیشبرد اهداف مبارزاتی‌مان نه تنها از آنان کمک بگیریم بلکه بر درک و بینش آنها نیز تأثیر بگذاریم، اما تجربهٔ فعالیت مبارزاتی در عمل ما را هرچه بیشتر از آنها

دور کرد و آشکار شد که گرایش‌های طبقاتی و ایدئولوژیک متناقض که بیان منافع طبقاتی متضاد هستند نمی‌توانند با یک‌دیگر سازگاری داشته باشند. ما هرچه بیشتر می‌دیدیم که درک آنها از اسلام صرفاً توجیه‌گر منافع طبقاتی آنهاست.

مجموعاً به‌نظر من مبارزهٔ روحانیت یک نوع و یک‌دست نیست. روحانیت در کلیت خویش علی‌رغم این‌که یک قشر ویژه در سطح جامعه تشکیل می‌دهد، جدا از تأثیرات ایدئولوژیک طبقاتی‌ای نیست که در کل جامعه وجود دارد و در لایه‌هایی از این قشر تأثیر گذاشته و می‌گذارد؛ به‌همین جهت در آن دوره برخی از این افراد معتقد به بعضی شعارهای مترقی مثل آزادی و دموکراسی بودند؛ مثلاً به یاد دارم در بسیاری از آثار مطهری اصلاً صحبت از این نیست که ما مبارزان اسلام بوده و برای آن فعالیت می‌کنیم، بلکه صحبت از آزادی و عدل و ضدیت با جهل و این نوع مضامین است؛ البته بماند که شخص مطهری نمونهٔ بارزی از این تمایل نیست. بودند کسانی که به دفاع از ستم‌دیدگان و حمایت از نیروهای مترقی جامعه تمایل داشته و بدون آن‌که چشم‌داشتی داشته باشند حاضر به مبارزه بودند، یعنی همهٔ این افراد یک‌دست نبوده و جهت‌گیری‌های طبقاتی گوناگونی میان آنها وجود داشته است؛ همهٔ شعارهایی هم که می‌دادند، ارتجاعی نبوده است، برخی بر چیزهایی تکیه می‌کردند که مردم عقب‌مانده را می‌توانست تحریک کند مثل عدم رعایت حجاب و... ولی از طرف دیگر ما با مفاسد حاصل از آن نوع تمدنی که شاهنشاه می‌خواست بیاورد هم طرف بودیم که واقعاً از دیدگاه انتقادی نیز مبارزه کردن با آن معنی می‌داد، یعنی تمام آن چیزهایی که در واقع به معنی تحقیر هرچه بیشتر مردم بود. در میان روحانیت عده‌ای بودند که همان شعارهایی را در سطح جامعه می‌دادند که نیروهای مترقی. به‌نظر من فرقی اساسی وجود دارد میان طیفی از کسانی که از موضع ارتجاعی صحبت می‌کنند مثل آیت‌الله قمی که از موضع دفاع از زمین‌داران و مالکین با اصلاحات ارضی مخالفت می‌کند تا کسی مثل حبیب‌الله آشوری که مبارزه می‌کند، به زندان می‌افتد و شعار اول و آخرش هم که به اعدام کشید بر سر خواسته‌های دموکراتیک است.

این مواضع درعین حال به‌طرز یکسان و ثابتی با افراد باقی نمانده و قابل تغییر هستند، می‌تواند تکامل پیدا کند و یا برعکس به عقب بازگردد. به‌عنوان مثال خود شخص و جریان خمینی را در نظر بگیریم. من خودم چون این دوره را زندگی کرده‌ام از ابتدا در جریان اعلامیه‌های خمینی بوده‌ام. اعلامیه‌هایی که خمینی در اوایل می‌دهد از موضعی بسیار ارتجاعی به مسائل می‌نگرد، از این نوع که "مگر مردها حق رای دارند که حالا زن‌ها رای بدهند؟!"; یا این که "با حق رأی می‌خواهند زنان را به فحشا بکشند". این به‌مرور و با گذشت زمان است که مواضع او رفته رفته خودش را به مسائل دیگر وصل شده و خصومت با آمریکا را مطرح می‌کند و غیره و می‌دانم که چقدر تحت تأثیر فعالیت روشنفکرانی که از تهران به قم می‌رفتند و با او صحبت می‌کردند بود که او تغییر موضع داد. آنها به او فهماندند که چه شعارهایی برای مردم جذاب‌تر است: شعارهایی بر ضد اسرائیل، دخالت و نفوذ

اقتصادی - سیاسی و نفوذ امنیتی این دولت و همین‌طور نفوذ و سلطه آمریکا بر منطقه. به‌همین دلیل شاید بتوان گفت که شعارهایی که خمینی علیه آمریکا به زبان می‌آورد بیش از آن که ضدامپریالیستی باشد، ضدخارجی و ضداجنبی‌ست و الزاماً جنبه متری ندارد.

به یک نکته دیگر هم باید اشاره کنم که بیشتر بیان روحیه فردی من است، علاوه بر فعالیت هم‌زمان در انجمن اسلامی دانشجویان، جبهه ملی و نهضت آزادی و ارتباط با فعالیت مخالفت‌آمیز روحانیت که این همه در مجموع با تربیت و باورهای دینی‌ام تضادی نداشت، مجله علم و زندگی را هم که نیروی سوم به رهبری خلیل ملکی منتشر می‌کرد می‌خواندم و حتی اگر نوشته‌ای را مفید می‌یافتم پخش هم می‌کردم. من حدود ۳۰ یا ۴۰ نسخه از "غرب‌زدگی" جلال آل‌احمد را در بین دانشجویان توزیع کردم. از حضور در مجالس افرادی هم که الزاماً نظرشان را تأیید نمی‌کردم اما به‌نظم جالب می‌رسیدند ابایی نداشتم، مثلاً استفاده از درس‌های فلسفی محمدتقی جعفری تبریزی که مردی پر مطالعه و دانشمند بود. گه‌گاه در مجلس او حاضر می‌شدم درحالی‌که هیچ نزدیکی سیاسی با او نداشتم. او اصلاً شخصی سیاسی نبود. پس از قیام هم از نظر سیاسی مورد استفاده رژیم قرار نگرفت، هرچند به‌لحاظ ایدئولوژیک از نظریه‌پردازان باورهایی محسوب می‌شد که این رژیم منافع و حاکمیت خود را بر آنها بنا کرده و در توجیه خود از آنها بهره می‌گیرد.

باری، همواره به هنر و ادبیات و فعالیت‌های فرهنگی علاقه‌مند بودم و به انجمن‌های ادبی، نمایشگاه‌های هنری و تئاتر رفت‌وآمد داشتم. از فعالیت‌های انجمن‌های فرهنگی آمریکا و بریتانیا و شوروی استفاده می‌کردم. این‌ها را غنیمت می‌شمردم و از دست نمی‌دادم. در انجمن راهنمای کتاب که مجله‌ای به‌همین نام منتشر می‌کرد عضویت داشتم و از خواندن و پیگیری مجلات روشنفکری مانند نگین و فردوسی و نقد کتاب (انتشارات نیل) کوتاهی نمی‌کردم.

امروز که به آن دوران می‌نگرم، به‌نظم جالب می‌رسد که برخی از فعالیت‌هایم در قالب فکری و عملی انجمن و نهضت نمی‌گنجید ولی چون آنها را مفید تشخیص می‌دادم دنبال‌شان می‌کردم. در تمام مراحل زندگی و در هر تشکیلاتی که بوده‌ام، همواره باریکه‌ای برای تحرک خود باقی گذاشته‌ام که هرچند با اصول نظری و عملی سازمان در هر مرحله تضاد نداشت، گاه مورد انتقاد رفق‌ایم بود، اما همین فعالیت‌های حاشیه‌ای آشنایی‌هایی به‌وجود می‌آورد و امکاناتی فراهم می‌کرد که در شرایط بحرانی و سخت به درد سازمان هم می‌خورد!

حادثه اول بهمن ۱۳۴۰

درباره این حادثه مطالب زیادی نوشته شده و من به اشاره‌ای بسنده می‌کنم. پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و سلب استقلال دانشگاه و سپس حادثه ۱۶ آذر همان سال، دیگر حادثه‌ای به اهمیت اول بهمن ۱۳۴۰ رخ نداده بود. ریاست دانشگاه را دکتر احمد فرهاد

به عهده داشت و تا حدود زیادی پرنسپ‌های رایج استقلال دانشگاه را که در کشورهای خارجی مرسوم است مراعات می‌کرد؛ از انتخابات رؤسای دانشکده‌ها گرفته تا ممنوعیت ورود نیروهای انتظامی و نظامی به دانشگاه، اما مخالفت مستمر دانشجویان و جو عمومی کشور علیه سیاست‌های شاه صبر رژیم را به پایان رسانده بود و تلاش داشت دانشگاه را در سکوتی مرگبار فرو برد. این بود که در اول بهمن ۱۳۴۰ نیروهای پلیس و نظامی به دانشگاه تهران حمله کردند. آنها نه فقط دانشجویان را مورد ضرب و جرح قرار دادند و عده‌ای از آنان را دستگیر کردند بلکه کلاس‌ها و آزمایشگاه‌ها نیز از صدمه در امان نماند. دکتر احمد فرهاد در این ارتباط اعلامیه‌ای داد و این اقدام را محکوم کرد که این کار در نوع خود بی‌نظیر بود. بی‌مناسبت نیست که به متن اعلامیه دکتر احمد فرهاد مورخ ۱ بهمن ۱۳۴۰ نگاهی بیاندازیم:

اعلامیه دانشگاه تهران

”امروز یکشنبه اول بهمن ماه ساعت یازده و ربع عده [ای] نظامی بدون آن که اتفاقی مداخله آنان را ایجاب نماید به محوطه دانشگاه وارد شده و جمعی از دانشجویان را مضروب و مجروح نموده‌اند. دانشگاه نسبت به این عمل رسماً اعتراض و تقاضای رسیدگی و تعقیب مرتکبین و مجازات آنان را از دولت نموده است و مادامی که نتیجه رسیدگی به دانشگاه اعلام نشود اینجانب و رؤسای دانشکده‌ها از ادامه خدمت در دانشگاه معذور خواهیم بود. رئیس دانشگاه تهران، دکتر فرهاد“^(۱)

ما مخالفان رژیم، این اعلامیه را که در حکم تراکتی علیه رژیم بود وسیعاً پخش کردیم. طبعاً این آخرین دوره ریاست فرهاد بر دانشگاه بود. در سال‌های اخیر از آقای خسرو شاکری شنیدم که دکتر فرهاد در دوره دانشجویی در آلمان از دوستان و همکاران تقی ارانی بوده است امری که یقیناً در نحوه برخورد او به این حادثه نمی‌توانست بی‌تأثیر بوده باشد.

پس از این واقعه، دانشگاه‌های کشور به آشوب کشیده شد و مورد سرکوب وحشیانه رژیم قرار گرفت. خشونت این موج سرکوب نشان داد که رژیم شاه در پیاده کردن فرم‌های ضروری امپریالیسم مصمم است و هیچ ابایی از آن ندارد.

فعالیت‌های نهضت آزادی هم‌زمان با رفراندوم ششم بهمن ۱۳۴۱ و موج دستگیری پس از آن به پایان خود نزدیک می‌شد. رژیم تمام مسئولین نهضت را دستگیر کرده و چنانکه خواهیم دید روانه دادگاه نظامی کرد. در آن مقطع زمانی، از میان میلیون تنها با نهضتی‌ها چنین برخوردی شد.

دادگاه در پاییز ۱۳۴۲ در پادگان عشرت‌آباد برپا می‌شد و از چندین ماه پیش از برگزاری آن هفته‌ای یکی دو بار زندانیان را به پادگان می‌آوردند تا در آنجا با وکلای خود به بررسی پرونده پرداخته و دفاعیات خود را آماده کنند. حضور آنها در عشرت‌آباد موقعیت مناسبی برای ملاقات نیز بود. زندانیان عبارت بودند از مهندس مهدی بازرگان، آیت‌الله سید محمود طالقانی، دکتر یدالله سحابی، مهندس عزت‌الله سحابی، احمدعلی بابایی، ابوالفضل حکیمی، محمد مهدی جعفری بُرازجانی و دکتر عباس شیبانی. محاکمه کسان دیگری که از نهضت دستگیر شده بودند در زمان دیگری صورت گرفت.

آقای احمد صدرحاج سیدجوادی که شغل قضاوت داشت و زمانی دادستان تهران نیز بود هرچند از سران نهضت آزادی محسوب می‌شد ولی گویا به دلیل تعلق به مسند قضاوت دستگیر نشد. او هیئتی برای دفاع از متهمان سازماندهی کرد؛ آنها از افسران بازنشسته یا شاغلی بودند که عموماً به مصدق ارادت داشته و به همین دلیل پیشنهاد آقای صدرحاج سیدجوادی را برای دفاع در دادگاه نظامی از متهمین پذیرفته بودند. آنها می‌توانستند در دادگاه‌های نظامی وکالت متهمان را به‌عهده بگیرند. نام این افراد از وکلای مدافع را به‌یاد دارم: سرهنگ غلامرضا نجاتی، تیمسار علی اصغر مسعودی، سرهنگ عزیزالله رحیمی، سرهنگ دکتر اسماعیل علمیه (که شاغل بود)، سرهنگ علی اکبر غفاری و تیمسار احمد بهارمست. غالب این افسران، بازنشسته و دارای گرایش ملی مصدقی بودند.



علی اصغر بدیع‌زادگان

ما معدودی از دانشجویان نهضت، دفاعیات زندانیان را با نظر آقای صدر از زندانیان گرفته تایپ و پُلی‌کپی می‌کردیم. تعدادی از آنها را برای وکلا به سرهنگ نجاتی می‌دادیم و بخشی را نیز بین طرفداران نهضت در بازار و دانشگاه پخش می‌کردیم. در آن شرایط این کار ساده‌ای نبود و طبعاً خطر دستگیری همواره وجود داشت، به‌عنوان مثال لطف‌الله میثمی در همین ارتباط دستگیر شد.

باری، پس از بازگشت سعید محسن از سربازی، برای یک دوره به ادامه همان کارهایی پرداختیم که مربوط به نهضت بود، از آن جمله تایپ و تکثیر (پلی‌کپی) دفاعیات بازرگان در دادگاه نظامی. متن دفاعیات را مخفیانه از زندانیان می‌گرفتیم و اصغر بدیع‌زادگان (علی اصغر) آن را روی استنسیل تایپ می‌کرد. یک دستگاه پلی‌کپی هم با مدارک جعلی و با

این مَحمل که برای یک مدرسه است به دشواری خریده و در خانه سعید محسن گذاشته بودیم؛ آن را در طبقه همکف و حتی کمی گودتر جا داده بودیم تا صاحبخانه سعید که در طبقه بالا می‌نشست و جوانی بود تحصیل کرده آلمان که روزهای تعطیل و گاه شب‌ها به خانه می‌آمد، سر و صدای آن را نشنود. او درباره ما بنا به تربیت اروپایی، کنجکاوی خاصی نمی‌کرد. با استفاده از یونولیت امکاناتی فراهم کرده بودیم که سر و صدا به خانه همسایه‌ها نرود و به این ترتیب پلی‌کیپی می‌زدیم. من کاغذ، مُرکب و وسایل دیگر را می‌خریدم و سعید پلی‌کیپی می‌زد. حجم کاغذها بسیار زیاد بود، جمعاً ۱۰۰ بسته کاغذ ۵۰۰ ورقی می‌شد به طوری که ناگزیر شدم اتاقکی به‌عنوان انبار اجاره کنم. برای این کار خودم را کتاب‌فروش جازدم و حتی توانستیم بدون هیچ شناسنامه‌ای این هزار نسخه پلی‌کیپی را آنجا جا بدهیم ضمناً برای مرتب کردن صفحات و منگنه زدن، از یک کارگاه نجاری در بازار استفاده کردیم که متعلق به اسدالله لاجوردی بود، همان که بعدها جلاد اوین شد. یادم هست که با مهندس مهدی فیروزیان به آن کارگاه می‌رفتیم. او سال‌ها با سازمان مجاهدین به رهبری رجوی در عراق به سر می‌برد. دوست دیگری که در پلی‌کیپی کردن دفاعیات به ما کمک می‌کرد جوانی بود به نام حمید ایپکچی که خانه‌ای در بازار داشت. او در سال ۱۳۴۴ در ارتباط با پرونده سوءقصد به شاه توسط یک سرباز گارد به نام رضا شمس‌آبادی که در جریان آن چندین نفر از جمله پرویز نیکخواه دستگیر شدند به زندان افتاد.

دو سه نسخه از کتاب دفاعیات بازرگان از طریق دوستانی که در بازار تهران داشتیم، لابلای فرش صادراتی به خارج ارسال گشت که در خرداد ۱۳۴۳ توسط نهضت آزادی خارج کشور (قطب زاده، یزدی، چمران) چاپ شد^(۱).

به ملاقات زندانیان رفتن، خبر گرفتن از آنها و منتقل کردن اخبار بیرون به آنها نیز یکی از فعالیت‌های ما بود. یک بار که به



۱- برای اطلاع بیشتر درباره دادگاه بازرگان و... به اسناد نهضت آزادی رجوع شود. تاریخ لینک ۲۰۱۳/۰۱/۱۰.

ملاقات مهندس بازرگان در زندان قصر رفته بودم از وضعی که در آن قرار داشتیم، طبعاً به زبان غیر صریح (چون یک پاسبان همیشه ایستاده بود تا به حرف‌های ملاقات‌کنندگان گوش بدهد) انتقاد کردم. پس از ارائه گزارش، مراتب نارضایتی خودمان را از شکل فعالیت جلال فارسی مطرح کردم؛ او سرخود هر کاری می‌خواست به نام نهضت می‌کرد. این انتقاد باعث شد بازرگان سفارش کند تا جلال را از کمیته موقتی که به تازگی برای اداره نهضت آزادی با مشارکت هاشم صباغیان و زیر نظر احمد صدرحاج سیدجوادی تشکیل شده بود اخراج کنند. جلال هرگز این اقدام مرا از یاد نبرده و در کتابی که پس از قیام تحت عنوان "زویای تاریک" چاپ کرده با مبالغی دشنام به من از آن یاد کرده است.

نهضت روحانیت

ما از سال‌ها پیش یعنی حتی در دوران مجاهدین اولیه معتقد نبودیم که روحانیت یک کاست است؛ آن‌طور که عده‌ای پس از قیام در تئوری یا در مواضع‌شان گفتند، بلکه قشری‌ست که به‌رغم امتیازاتی که دارد و کوششی که طبیعتاً برای حفظ آن امتیازات به عمل می‌آورد، مثل هر قشر دیگری در سطح جامعه متأثر از تحولات زیربنایی و روبنایی‌ست؛ به‌عنوان نمونه ما سال‌ها پیش از این هم، از بهشتی و رفسنجانی به‌عنوان روشنفکران بورژوازی نام برده‌ایم.

اساساً برای فهم یک دسته از معادلات مربوط به نقش روحانیت در تحولات اجتماعی این سال‌ها و به‌خصوص در ارتباط با اصلاحات ارضی باید بر رابطه میان روحانیت و مالکان ارضی تعمق داشت. این واضح است که اتحادی سنتی بین روحانیت و زمین‌داران که طبقه حاکمه دوران قبل هستند وجود داشت، اما تحولات جامعه الزاماً میان آنها منعکس شده و تضادهایی ایجاد می‌کرد؛ آنها با تحولات جامعه و ضرورت رفرم‌های سرمایه‌دارانه در معرض فشار قرار می‌گیرند. من بعضی از مالکان و متولیان اوقاف را می‌شناختم که قبلاً به‌طور رسمی در کلوب‌هایی که رژیم راه می‌انداخت، مثل کلوب لاینز (که در فارسی شیرمردان ترجمه کرده‌اند) یا در شورای شهرداری شرکت می‌کردند و به اشکال مختلف وابسته به رژیم بودند، حتی عکس شاه به درودیوار خانه‌شان نصب بود.

با آغاز مخالفت روحانیون با اصلاحات ارضی، من خود شاهد بوده‌ام که اینان عکس شاه را برداشته و عکس خمینی را گذاشته بودند. در اینجا از روحانیت سنتی صحبت می‌کنم، یعنی روحانیت در قالب گذشته، ادامه بروجردی و مناسبات نزدیکی که این‌ها با زمین‌داران داشتند؛ خیلی از روحانیون شهرستان‌ها چنین بودند یعنی هم از زمین‌داران دفاع می‌کردند و هم خودشان زمین‌دار بودند. روحانیت هنوز آنقدر "مدرن" نشده بود که در مالکیت شرکت‌ها یا شاخه‌های دیگر تولیدی حضور داشته باشد. این بعدهاست که

روحانیونی یاد می‌گیرند به تأسیس شرکت پیردازند، سهام داشته باشند، در ادارات فعال باشند یا مغازه بزنند و تجارت کنند. فرایند تحول بخشی از روحانیون به نیرویی بورژوایی از همین سال‌ها شروع شد و سرانجام در سال ۱۳۵۷ به نتیجه نشست. روحانیون سنتی در دوره قبل زمین را می‌خریدند یا به آنها هدیه می‌شد یا موقوفه‌ای بود که به آنها ۹۹ ساله واگذار شده بود. آنها به تبع این مناسبات، به یک نوع اتحاد اقتصادی با زمین‌داران رسیده بودند که از نظر سیاسی و اجتماعی آنها را محتاط و محافظه‌کار نگه می‌داشت. بسیاری از روحانیون که علناً خود را طرفدار یا مخالف دربار نشان نمی‌دادند، در واقع در اتحاد با رژیم شاه بودند، رژیم هم هوای این‌ها را داشت. در هر شهری هم، یکی دو آخوند درباری داشتیم، نیازی نبود که بقیه را به ملاقات با شاه مجبور کنند. زمانی که شاه به شیراز می‌آمد و مثلاً به زیارت شاه‌چراغ می‌رفت کافی بود تعداد معینی از آخوندها در حرم به استقبالش بایستند؛ این‌ها معمولاً آخوندهایی بودند که اعتباری در بین مردم نداشتند، اگر هم داشتند با چنین اقدامی از بین می‌رفت. افکار عمومی شیعیان، آخوندهای درباری (و عاظ‌السلطین) را بر نمی‌تافت. به همین دلیل آخوندهایی که نوعی فاصله با مقامات رسمی را حفظ کرده یا علناً مخالف بودند از اعتبار ویژه‌ای بین مردم برخوردار می‌شدند.

من معتقد نیستم که بتوان همه روحانیت سنتی را به یک نحو ارزیابی کرد. در مقطع اصلاحات ارضی، بخشی از این روحانیت که زمینه را برای نوعی زورآزمایی با قدرت سیاسی مناسب می‌بیند، می‌کوشد در مقابل اصلاحات مقاومت کند؛ برای راه انداختن مقاومت دست به سازماندهی می‌زند و تماس‌هایی با شهرستان‌ها می‌گیرد. محافظه‌کارترین عناصر این بخش مثل آیت‌الله سیدمحمد بهبهانی (فرزند بهبهانی دوره مشروطه) که در دستگاه‌های دولتی هم نفوذ داشتند در این مخالفت جلو افتادند. خانه بهبهانی در خیابان بوذرجمهری تهران نزدیک بازار آهنگران بود که مرکز روضه‌خوانی و سینه‌زنی و ولیمه در ایام عاشورا محسوب می‌شد؛ پس از این تماس‌ها، این خانه به مرکز تجمع و مشورت روحانیونی که از شهرستان‌ها آمده تا به صف مخالفان اصلاحات ارضی پیوندند تبدیل شد. حدود ۴۰ نفر از این‌گونه روحانیون جلسه‌ای در ضدیت با اصلاحات ارضی برگزار می‌کنند که من اعلامیه‌شان را دیده بودم. بر درودیوار شهر پوستره‌های بزرگ زده بودند و از مردم دعوت می‌کردند که در تجمع مسجد تُرک‌ها (مسجد آذربایجانی‌ها، مسجد سیدعزیزالله) واقع در مرکز بازار تهران شرکت کنند. فلسفی که با خمینی هم در ارتباط بود مستقیماً از قم به این اجتماع آمد و سخنرانی کرد. مضمون اصلی گفتار او به نمایندگی از مراجع، این بود که ”مگر می‌شود زمین مردم را از آنها گرفت؟!“ این موضع مخالفین، با اتکا به یک قاعده فقهی مشهور مستدل می‌شد که ”الناس مسلطون علی أموالهم“ (مردم اختیاردار اموال خویش هستند)؛ همین‌طور از عباراتی کمک می‌گرفتند که در حقوق اسلامی از آنها تقدس مالکیت خصوصی مُستفاد می‌شود. روستاییان را تحریک می‌کردند که اگر در اصلاحات زمینی به آنها رسید آن را نپذیرند با این توجیه

که "نمازشان قبول نیست چون روی زمین غصبی نمی‌شود نماز خواند" یا این که "با آب قنات آن نمی‌شود وضو گرفت"؛ "زن در خانه حرام می‌شود" و از این نوع اراجیف؛ در حالی که برخی دیگر از روحانیون می‌کوشیدند بر این مسئله زیاد تأکید نکنند و خودشان را با شرایط جدید انطباق دهند. اینان عبارت "الناس مسلطون علی أموالهم" را به نحو دیگری تفسیر می‌کردند و می‌گفتند: "مردم اختیاردار اموال خودشان هستند نه اموالی که به زور از دیگران گرفته‌اند؛ اراضی تقسیم شده توسط دولت شامل این حکم نمی‌شود".

به هر رو، مهم‌ترین حادثهٔ اوایل دهه ۱۳۴۰ مخالفت روحانیون با اصلاحات شاه است که به تدریج به کلیهٔ عرصه‌های زندگی اقتصادی، سیاسی و قانونی کشیده می‌شود. "نهضت روحانیت" در مخالفت با "اصلاحات شاه" پایه‌گذاری شد و در آغاز، مشخصاً بر چند موضع مبتنی بود: مخالفت با اصلاحات ارضی، با شرکت زنان در انتخابات، با حذف نام قرآن در مراسم سوگند نمایندگان مجلس شورای ملی و جایگزینی آن با کتاب آسمانی^(۱) و... برخی از آنان مانند خمینی به سرعت فهمیدند که اگر بر مخالفت با اصلاحات ارضی پافشاری کنند قافیه را پیش توده‌های زحمت‌کش خواهند باخت، لذا موضع خود را علیه رژیم (چنانکه در سطور پیش اشاره کردیم) چرخانده و آن را بر پایه مخالفت با فساد و وابستگی حکومت به آمریکا و اسرائیل قرار دادند. اینان آنقدر درک سیاسی داشتند که این نکته را بفهمند و تغییر جهت تاریخ را تشخیص دهند. چنین بود که خمینی در زمانی که سیاست حلقهٔ اصلی و همه چیز بود، توانست از آن نردبانی برای ارتقاء خود از یک کرسی استادی حوزهٔ علمیه به مرجع تقلیدی بلامعارض بسازد، طوری که آیت‌الله شریعتمداری و دیگران یکی دو سال پس از شروع "نهضت روحانیت" یعنی در سال ۱۳۴۲ و دستگیری خمینی چاره‌ای ندیدند جز آن که او را هم‌ردیف خود به‌شمار آورند تا با اتکا به متمم قانون اساسی و نظارت عالیه مجتهدین بر قانون، مانع از محکومیت او به زندان یا احياناً اعدام وی شوند. بگذریم که شاه در فضای جنگ سرد و وحشت دائمی از کمونیسم امکان نداشت که علیه روحانیت، شریک استراتژیک رژیم در مبارزه با کمونیسم، دست به چنان خشونت بزند.

روحانیت که پس از بروجردی رهبری واحدی نداشت در نوعی رقابت درونی دائمی به سر می‌برد. هر یک از علما با ابراز وجود و اظهار لحنیه‌ای می‌کوشید خود را مهم نشان دهد و در مقابل مردم ناراضی از حکومت، اعتبار دست‌وپا نماید. روحانیت از نفوذ و منافع خود، از بازار دین و از اوقاف دفاع می‌کرد. همان‌طور که اشاره شد، هر آخوندی که مدتی کم یا بیش به زندان می‌افتاد با استقبالی که بازاری‌ها و مریدان از وی به عمل می‌آوردند و هدیه‌هایی که تقدیم می‌کردند حسابی بارش را می‌بست. خیلی تفاوت بود بین زندانی شدن اینان و زندانی شدن فردی از اقبشار و طبقات دیگر. کار به جایی کشیده بود

۱- مجموع این اصلاحات به نام "تصویب‌نامهٔ انجمن‌های ایالتی و ولایتی" در مهرماه ۱۳۴۱ از تصویب کابینهٔ دولت گذشت اما با مخالفت شدید روحانیت، در آذرماه همان‌سال لغو شد.

که بعضی منبری‌ها "خطر می‌کردند" و حرفی به انتقاد از رژیم یا یکی از دستگاه‌هایش بر منبر به زبان می‌آوردند و با این اقدام، کلی پُر مترقیانه می‌دادند.

مهاجرت مراجع در سال ۱۳۴۲ به تهران در اعتراض به رفرم‌های شاه

چنین بود که پس از اصلاحات ارضی و رفرم‌های شاه، روحانیون از رده‌های بالا یا پایین از شهرستان‌ها حرکت می‌کردند و به تهران می‌آمدند تا مثلاً همراه با حضرات علمای اعلام دست به موضعگیری مؤثری علیه دستگاه بزنند، البته با رعایت تمام جوانب "شرعی" مسئله تا مبدا برای‌شان متضمن خطری باشد! نفس آمدن آیت‌الله سیدهادی میلانی از مشهد به تهران و آیت‌الله شریعتمداری از قم به تهران به‌عنوان یک "هجرت!" قلمداد می‌شد. یک آشیخ حسین نامی را در مدرسه مروی تهران می‌شناختم که در همین حیص و بیص که تلگراف‌های علمای اعلام به شاه و نخست‌وزیر، برای ضرورت رعایت قوانین اسلام پخش می‌شد، او هم تلگرافی زده بود. وقتی با تعجب به او گفتم که شما چرا تلگراف زده‌اید؟ گفت: "مگر فقط آسید محمود باید تلگراف بزنه؟" (منظور طالقانی‌ست!). یکی از علمای لارستان، آیت‌الله سیدعبدالعلی آیت‌اللهی با چند عضو خانواده و با مخارج قابل توجه، چند ماه در تهران ماند و چون کاری نداشت انجام دهد، طی سفری تابستانی به زیارت مشهد هم رفت و من از خودشان شنیده‌ام که می‌گفت: "به تهران آمدم ندانستیم چرا و حالا هم به لار برمی‌گردیم نمی‌دانیم چرا!".

در تهران آیات عظام سیدمحمد بهبهانی، میرزا عبدالله چهل‌ستونی و محمدتقی خوانساری نیز که سالیان دراز با دربار در "آشتی و احترام متقابل" به سر برده بودند با صدای اعتراضی که از قم بلند شده بود هم‌صدا شده، رفران‌دوم شاه را تحریم نمودند. واعظ و سخنور معروف محمدتقی فلسفی که پس از ۲۸ مرداد در تبلیغ علیه کمونیسم و توده‌ای‌ها بسیار فعال بود و سپس به کینه‌توزی علیه بهائیان و دامن زدن به تعصبات کور مذهبی مشغول شد، در سال ۱۳۴۱ در مجلس بزرگی که در مسجد آذربایجانی‌ها، چنانکه گفتم، در اعتراض به اصلاحات ارضی برپا شده بود این موضع فشرده و صریح را بر سر زبان‌ها انداخت که "مگر ملک مردم را می‌شود از آنان گرفت؟" این بود موضع روحانیون قم و حمایتی که از جانب روحانیون مختلف شهرستان‌ها دریافت می‌کردند. این مجلس را شیخ عباسعلی اسلامی به راه انداخته بود که خود در رأس مؤسسه تعلیمات اسلامی قرار داشت مُرکب از صدها دبستان و دبیرستان خصوصی اسلامی.

گفتم که اغلب روحانیون وقتی دیدند زورشان به دولت نمی‌رسد و شعار مخالفت با اصلاحات ارضی و علیه حق رأی زنان دیگر خریداری ندارد، این نوع مخالفت را رها کرده و زرنگ‌ترهاشان مانند خمینی بر شعارهای ضد آمریکا و اسرائیل پافشاری نمودند که خود آغاز یک خَلط مبحث مهم در تاریخ سیاسی ایران است.

باید گفت که در عین حال برخی از شعارهای روحانیون با خواست‌های رادیکال زحمت‌کشان همسویی داشت، مانند خمینی که می‌گفت: «شاه پرستی یعنی خیانت» یا «امروز تقیّه حرام است و اظهار حقایق واجب ولو بلغ ما بلغ» (یعنی اتمام حجت، هر پیامدی که داشته باشد) یا زمانی که او با کاپیتولاسیون و استقرار حقوق کنسولی (معافیت آمریکای‌ها از پیگرد قضائی) مخالفت می‌کرد، از نظر طرح شعارهای درست مرحله‌ای روی خال می‌زد و از جایگاه سنتی مرجعیت و نفوذ دینی، سخنانش گسترش وسیعی می‌یافت، اما این حقیقت را همگان نمی‌دیدند که سران روحانیت به لحاظ طبقاتی و ایدئولوژیک دست در دست مالکان و زمینداران و استثمارگران داشتند و چشم‌انداز آینده‌شان شرکت در حاکمیت و یا در بهترین حال حکومتی دینی بود و صرفاً برخی شعارهای ضدآمریکایی باعث می‌شد که جزو اردوی ضدامپریالیسم قلمداد شوند. می‌توان یقین داشت که مخالفت بخش وسیعی از روحانیون با آمریکا و اسرائیل، از موضعی ضدامپریالیستی و ضدصهیونیستی نبود بلکه اساساً مایه خارجی ستیزی و یهود ستیزی داشت. در عین حال بودند کسانی از رده‌های مختلف روحانیون که بر اساس جایگاه طبقاتی‌شان موضعی دموکراتیک و ضدامپریالیستی داشتند. خلاصه کلام، قدرت و نفوذ روحانیت را نه در کاردانی و ایمان و تقدس و غیره که پس از رسیدن به قدرت حکومتی با تبلیغات گویلیزی‌شان به مردم و تاریخ ایران و منطقه حُقه می‌کنند، بلکه در مجموعه اوضاع تاریخی ارتجاعی و عقب‌مانده‌ای باید دید که به مذهب امکان می‌دهد در فرد و جامعه ما سخت‌جانی کند.

روحانیت در غیاب نیروهای انقلابی و مردمی و در خلأ تاریخی‌ای که وجود داشت ملجأ و پناهگاه طیف وسیعی از مردم شده بود، آنها هم به خود اجازه می‌دادند درباره انواع مسائلی که هیچ تخصصی در آن نداشتند اظهار نظر کنند. همان سال ۱۳۴۲ با آب‌وتاب تمام از یکی از ملی - مذهبی‌های امروز خطاب به آیت‌الله میلانی شنیده‌ام. برخی از علما که تا حدی محدوده توانایی خویش را رعایت می‌کردند مُصرانه در برابر این خواست قرار می‌گرفتند که «آقا این که شما راهنمایی کنید کافی نیست، شما باید رهبری کنید!» آن را خودم همان سال ۱۳۴۲ با آب‌وتاب تمام از یکی از ملی - مذهبی‌های امروز خطاب به آیت‌الله میلانی شنیده‌ام.

مشکل ما نهضتی‌ها، ملی - مذهبی‌های آن روز این بود که در عین حالی که آخوندیسم را قبول نداشتیم و مثلاً تقلید از مجتهد به نظرمان بی‌معنا بود، به لحاظ ایدئولوژیک و طبقاتی نقاط مشترکی با آنان داشتیم و ظاهراً همکاری با آنها به سود هر دو طرف می‌بود!^(۱)

چرایی رابطه ما (نهضتی‌ها، جوانان مسلمان) با روحانیت دلایل متعددی داشت: یکی این که نفس اعتقادات دینی، ما را در زیر یک چتر قرار می‌داد هر چند که ما به‌طور کامل و درست مُقلد و تابع آنها نبودیم. دیگر این که نفوذ روحانیت در جامعه باعث می‌شد

هر کس که به تغییر و تحول اجتماعی و سیاسی می‌اندیشید، ناگزیر باید موضعی مثبت یا منفی در برابر این نیرو می‌داشت. نفوذ روحانیت در جامعه شیعی ایران از صفویه به بعد و ابعاد فردی و اجتماعی، مادی و معنوی آن را نمی‌توان نادیده گرفت. امروز هم اگر در تحلیل مسائل، نقش این قشر را به حساب نیاوریم بدون شک به بیراهه خواهیم افتاد. رابطه خود من با سیاست از این مسیر مذهبی می‌گذشت. غیر از رابطه خانوادگی با روحانیت و نفوذ و نقشی که در جامعه داشت، سه سالی که قم بودم و همان پیوندهای مذهبی بود که بعد به گرایش طبقاتی‌ام رنگ و بوی مذهبی داد و فعالیت سیاسی‌ام را رقم زد.

جریاناتی که به پانزده خرداد ۱۳۴۲ منجر شد و مخالف خوانی روحانیون به‌ویژه خمینی با رژیم و برنامه‌های آن مانند اصلاحات ارضی... این‌ها تجربه‌ای بود که ما را هرچه بیشتر به ضعف‌ها و نقش واقعی روحانیون در تحولات جامعه آگاه کرد و پیوند ما را که گمان می‌بردیم هر دو طرف در برابر رژیم شاه زیر چتر اسلام قرار داریم هرچه سست‌تر نمود.

پس از فوت بروجردی (۱۰ فروردین ۱۳۴۰) که ریاست شیعیان را نه تنها در ایران بلکه در عراق، پاکستان و کشورهای دیگر نیز برعهده داشت، رژیم شاه که ایران را پایگاه عالم تشیع می‌دانست و خود را حافظ و نگهبان آن، تلاش کرد کسی را برای جانشینی بروجردی مورد حمایت قرار دهد که هماهنگی بیشتری با رژیم داشته باشد؛ در عین حال ترجیحاً ساکن قم یا اصلاً ایران نباشد یعنی نتواند در کشور نفوذ مستقیمی اعمال کند و مخالفت احتمالی‌اش در برابر تحویلی که قرار بود در ایران رخ دهد، یعنی اصلاحات ارضی مانعی به وجود نیاورد. کسی که از نظر رژیم به این شروط پاسخ می‌گفت آیت‌الله حکیم بود. به این دلیل، شاه فوت آیت‌الله بروجردی را به آیت‌الله سیدمحسن حکیم که در نجف می‌زیست تسلیت گفت.

حکیم عنصری بود شدیداً ضدکمونیست که در عین حال با بعثی‌ها هم که قدرت سیاسی را در عراق در دست داشتند روابط خوبی نداشت یعنی یک مرجع تقلید کاملاً محافظه‌کار بود و رژیم ایران می‌توانست با او به‌نحوی کنار بیاید. او مزاحمتی هم برای رژیم نداشت زیرا حتی اگر احیاناً با اقدامات ایران مخالفتی هم می‌کرد، نمی‌توانست مستقیماً بر مردم ایران تأثیر بگذارد.

در عین حال رژیم سعی کرد با آیت‌الله سیدکاظم شریعتمداری هم که در قم مرجع تقلید بود روابطش را بهبود بخشد. پایگاه عمده شریعتمداری آذربایجان و بورژوازی تجاری تهران و تبریز بود. او به‌همین لحاظ تا حدودی با طیف جبهه ملی روابط خوبی داشت ولی نسبت به رژیم هم مخالفتی نشان نداده بود؛ به همین دلیل رژیم کوشید با شریعتمداری رابطه خوبی داشته باشد، ولی مثلاً با آیت‌الله سیدهادی میلانی (مقیم مشهد) نمی‌توانست کنار بیاید، چون میلانی با مصدقی‌ها و شخصیت‌هایی مانند طاهر احمدزاده، محمدتقی شریعتی (مؤسس کانون نشر حقایق اسلامی و پدر دکتر علی شریعتی)، مهندس

مهدی بازرگان و انجمن‌های اسلامی دانشجویان و مهندسين ارتباط داشت. این‌ها دائم با میلانی در تماس بودند و تا حدودی افکار خودشان را به میلانی القا می‌کردند و یا اگر در نظر داشتند فتوایی از روحانیت بگیرند به سراغ او می‌رفتند؛ به این دلیل بود که رژیم زیاد سراغ میلانی نمی‌رفت. سراغ خمینی هم که طبیعی بود نمی‌رفت، چون خمینی نه مرجع تقلید شناخته شده‌ای بود که رساله عملیه داشته باشد و نه مورد توجه مردم بود. اگر بخواهیم از روحانیون طراز اول این دوره نام ببریم، مهم‌تر از همه در قم شریعتمداری، گلپایگانی و مرعشی بودند، در مشهد میلانی و در شیراز بهاء‌الدین محلاتی.

مجتهدین دیگری هم بودند با نفوذ محدودتر که با رژیم سرسازش بیشتری داشتند مانند آیت‌الله خوانساری در تهران که نه تنها مخالفتی با حکومت از او دیده نشد، بلکه (بنابه تجربه خانواده‌های مجاهدین که از او برای جلوگیری از اعدام زندانیان کمک خواسته بودند) از طریق پسرش حتی با ساواک همکاری می‌کرد و طبعاً هیچ خطری برای رژیم نداشت. در مشهد هم آیت‌الله سیدحسن طباطبایی قمی بود که در جریان اصلاحات ارضی صریح‌تر از دیگران جانب زمینداران را گرفت و به‌همین خاطر چندین سال مجبور به خانه نشینی شد.

شاید بتوان گفت که تنها آیت‌الله میلانی بود که صریح‌تر از دیگران با برخی مخالفان عمدتاً مذهبی تماس داشت. مشخصاً در اینجا باید به کودتایی که سرلشکر محمودولی قزنی در پی سازماندهی آن بود اشاره کرد و این‌که میلانی اگر نگوییم موافق بود، یقیناً قبلاً از آن اطلاع داشت، البته پس از شکست این اقدام با میلانی کاری نکردند و نمی‌توانستند بکنند ولی سه چهار نفر که در این کار دست داشتند، من جمله شخصی به نام قنادزاده و خود قزنی دستگیر و زندانی شدند.

از طرف دیگر عناصر روشنفکر مذهبی هم به تکاپو افتاده بودند با این هدف که به‌جای بروگردی مرجع تقلیدی قرار گیرد که حداقل بشود با او برخی از "اهداف اسلامی" را به پیش برد. مرجعی که کاملاً محافظه‌کار نباشد و بتوان بر اساس ویژگی‌های روز و نیازهایی که "اسلام" در جهان کنونی دارد از او استفاده کرد.

برای این کار مجمعی تشکیل شد و حاصل آن بعداً در کتابی به نام "مرجعیت و روحانیت" منتشر گشت. کتاب مجموعه مقالاتی است از علامه طباطبایی، حاج سیدابوالفضل موسوی‌زنجانی، مرتضی مطهری، مهندس مهدی بازرگان، سیدمحمد بهشتی، سید محمود طالقانی و سیدمرتضی جزایری. جزایری از نزدیکان آیت‌الله میلانی بود. یک بار که با شماری از دانشجویان انجمن اسلامی و نهضت آزادی به دیدار آیت‌الله میلانی رفته بودیم که برای پیگیری اعتراضات روحانیون علیه رژیم به تهران آمده بود، پس از حدود یک ربع ساعت گفت‌وگو با ما، ادامه صحبت را به آقای جزایری سپرد و اضافه کرد که آقای جزایری عقل منفصل من است یعنی اینقدر خود را با او نزدیک احساس

می‌کرد. هر وقت هم خودش احیاناً نامه‌ای می‌فرستاد و یا پیامی داشت، معمولاً می‌گفت این نامه یا پیام را با آقای جزایری هم مطرح و بعد عمل کنید.

جزایری بعد از مرگ میلانی و پس از اوجگیری جنبش، چه در اشکال مذهبی و چه غیرمذهبی در اواخر دورهٔ رژیم شاه، به‌خاطر یک سری موضعگیری‌های خودخواهانه و منفی‌بافانه از نظر کسانی که به او توجهی داشتند افتاد و مورد تنفر عناصر مبارز قرار گرفت. به‌خصوص با روی کار آمدن خمینی هم نتوانست کاری از پیش ببرد و خود را جزو حامیان خمینی قرار دهد و عاقبت از ترس این که باز هم مورد غضب قرار گیرد، گوشه‌گیر شد. او همان‌طور که گفتم یکی از بنیانگذاران و نویسندگان مجلهٔ «مکتب اسلام» بود و زمانی به‌عنوان یکی از چهره‌های روشنفکری دینی شناخته می‌شد و حرف‌های جسورانه‌ای هم علیه خود آخوندها می‌زد. در پروندهٔ سرلشکر محمدولی قرنی گویا نام او هم در میان بوده ولی به یاد ندارم که به زندان افتاده باشد و نمی‌دانم سرانجام او چه شد. بعد از قیام نتوانست جایی برای خود در حکومت باز کند، درحالی‌که قرنی نخستین رئیس ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی شد. شاید در میان کسانی که به قدرت رسیدند از اعتماد کافی برخوردار نبود.^(۱)

محور کتاب «مرجعیت و روحانیت» شورای مرجعیت است. این بدعت یا ابتکاری بود که در تاریخ شیعه سابقه نداشت و کسانی که آن را جسورانه مطرح کردند در واقع از خلأ موجود در رهبری تشیع استفاده نمودند. به‌نظرم این تلاشی بود برای محدود کردن اختیارات مرجعیت و پایین آوردن ضریب خطای وی، قاعده‌مند کردن روحانیت و در حوزه‌های علمیه، کنترل درآمد و هزینهٔ آن، برقراری سیستم امتحانات به سبک مدرن و در

۱- در تجربهٔ زندگی هنگامی که مراحل را به یاد می‌آوری که از آنها گذشته‌ای، چه‌بسا حیرت کنی که در چه حماقتی دست‌وپا زده‌ای. تصور کنی که ما با وجود سری پُرشور از آزادی‌خواهی و عدالت‌طلبی، پای در زنجیر اعتقادات مذهبی داشتیم و گاه به یک روحانی مانند مرتضی جزایری که حرف‌های روشنفکرانه می‌زد و از روحانیت انتقاداتی می‌کرد متوسل می‌شدیم تا درک بهتری از اسلام داشته باشیم. مثالی که همواره به ذهنم می‌آید همان باری است که نزدیک ۵۰-۴۰ نفر از دانشجویان در خانهٔ لطف‌الله میثی گرد آمده بودیم تا به صحبت‌های جزایری گوش دهیم واقعاً متأسف می‌شوم. یادم هست در این جمع وقتی خیلی از فضایل اسلام داد سخن داد و آن را کلید رهایی جامعهٔ ما از مفساد دانست، همان‌طور که گفتم محمد حنیف‌نژاد صریحاً به او گفت که «نقش آخوندها را در اشاعه و استقرار مفساد نادیده گرفته و همهٔ بلاهایی که مسلمان‌ها می‌کشند از دست هم‌لباسی‌های شماست». او در پاسخ به حنیف‌نژاد چاره‌ای جز تصدیق نداشت. ما به دلیل همان باورهای مشترک دینی، رابطه‌مان را با این امامزاده‌های بی‌معجزه نبریده و حتی مُبلغ آنها بودیم. حیرت‌انگیز است که به توصیهٔ مهندس بازرگان، جلسه‌ای در دانشکده فنی دانشگاه تهران به نام انجمن اسلامی بر پا کنیم و از جزایری بخواهیم که در آملی تئاتر دانشکده دربارهٔ اهمیت ظهور امام زمان سخنرانی کند! آخرین باری که او را دیدم زمانی بود که با میثی به خانهٔ او در نزدیکی سهراب زاله رفتیم تا ببینیم دربارهٔ اوضاع سیاسی چه می‌گوید. او حرف‌هایی علیه اطرافیان شاه زد، سرش را نزدیک گوش‌مان آورد و آهسته گفت: «سید حسن تقی‌زاده اُبنه‌ای‌ست!» من هنوز هم پس از ۵۰ سال از این گونه مخالف‌خوانی‌ها چندم می‌شود و بر عمر تلف کرده‌ام، هرچند زیاد طول نکشید، تأسف می‌خورم و خود را شاد و مدیون فرایندی می‌دانم که ما را در تحولات سازمان مجاهدین از اندیشهٔ مذهبی و طبقاتی که در اوایل دههٔ ۴۰ در آن دست و پا می‌زدیم، رها کند.

واقع اعمال نوعی نظارت از جانب "عقلا" بر دستگاه روحانیت. هضم این کتاب برای مجتهدین قم دشوار بود و حتی آیت‌الله گلپایگانی آن را تحریم کرد. به یاد دارم که اتفاقاً روزی دکتر محمدابراهیم آیتی را که فردی روحانی و استاد دانشگاه بود و مطهری به او احترام ویژه‌ای می‌گذاشت در خیابان دیدم؛ با هم درباره این کتاب و تأثیرات آن صحبت کردیم. او بسیار خوشحال بود که در قم آن را تحریم کرده‌اند چون معتقد بود این تحریم باعث رواج کتاب و افزایش خواندگانش می‌شود! این کتاب می‌توانست مبنای رفرمی در نهاد روحانیت باشد که آن را با ضرورت‌های دیگر جامعه هماهنگ سازد و روحانیتی متناسب‌تر با رشد بورژوازی بسازد. پیش از آن‌هم، روحانیت پس از انقلاب مشروطیت کوشیده بود خود را با تحولات جاری در آن زمان هماهنگ کند. حتی تأسیس حوزه علمیه قم در سال ۱۳۰۱ به دست آیت‌الله شیخ عبدالکریم حائری‌یزدی هم، پاسخی نسبی بود به نهادینه کردن روحانیت و رسمیت بخشیدن به آن.

کتاب "مرجعیت و روحانیت" کتاب جالبی است که قاعدتاً مراجعه به آن برای شناخت تحولات اجتماعی و سیاسی ایران در رابطه با دستگاه دین مفید است. شاید اگر پیشنهاد مرجعیت شورایی پیاده می‌شد، سنت تقلید شیعیان از یک مجتهد که غالباً پیر و فرتوت و بی‌اطلاع از مسائل اجتماعی و سیاسی بود زیر سؤال می‌رفت و دست‌کم در یکی از ارگان‌های تصمیم‌گیری جامعه که نفوذی فوق‌العاده در امور شخصی و اجتماعی داشت به جای فتوای شخصی، تصمیمی جمعی می‌نشست، اما واقعه ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و سرکوب خونین و دیکتاتوری شاه به صعود خمینی بر نردبان مرجعیت و رهبری کمک کرد. همه چیز در شخص او خلاصه شد و در سال ۱۳۵۷ که او به‌عنوان نماینده امام زمان و رهبر سیاسی ظاهر گشت، شکل دیگری از مرجعیت فردی با اتوریته‌ای بسیار قوی‌تر پدید آمد که نه تنها خود را امام نامید بلکه ولایت فقیه را مستقر ساخت. جالب این‌که نویسندگان کتاب، هر یک به‌نحوی در برابر فرایندی که درست برخلاف پیشنهادشان بود تسلیم شدند. بازرگان به دستور مرجع تقلید واحد (نه شورایی) دولت تشکیل داد و عملاً بی‌آن‌که از ته دل به آن اعتقاد داشته باشد، اسب را برای ولایت فقیه زین کرد. مطهری که در مقاله خود از "عوام‌زدگی روحانیت" فریادش بلند شده بود به توجیه‌گر همین نظام بدل شد و به عضویت شورای انقلاب درآمد و بهشتی که به گفته احمدعلی بابایی (از مؤسسين نهضت آزادی) وقتی در اروپا بود می‌گفت: "اروپایی‌ها مسائل خود، از جمله مسئله جوانان را به‌طریق معقولی حل کرده‌اند ولی ما چطور می‌خواهیم با توضیح المسائل آقا مسائل مان را حل کنیم؟" (نقل به مضمون)، زمانی که خودش رئیس شورای عالی قضایی جمهوری اسلامی شد در توجیه قانون قصاص می‌گفت: "این که دست یک آفتابه دزد را قطع باید کرد نه به‌خاطر برابر بودن دست یک آدم با آفتابه، بلکه قطع دست به‌خاطر زیر پا گذاشتن تقدس مالکیت است."^(۱) همین بهشتی‌ست که "تحریرالوسیله" یعنی

توضیح المسائل آقا را مبنای قانون اساسی رژیم جدید قرار داد.

همان‌طور که گفتیم روحانیت هیچگاه تافته‌ای جدا بافته از جامعه نبوده و منافع اقشار و طبقات گوناگون و همین‌طور کشمکش میان آنها در آن انعکاس داشته است و این انعکاس مبارزه طبقاتی در بین روحانیون قطب‌بندی‌هایی ایجاد می‌کرد. بخش‌های فرودست، طلاب جوانی که جزو اشرافیت روحانیت محسوب نمی‌شدند طبعاً از امکانات آنان نیز برخوردار نبودند و جانب مصالح طبقات و اقشاری را می‌گرفتند که خود از آنان برخاسته بودند. تفسیری که از متون مذهبی می‌کردند نیز همین سمت‌وسو را داشت. بعدها این فکر در این قشر از روحانیت و مبارزان مذهبی از نوع مجاهدین شکل می‌گیرد که در حمایت از زحمت‌کشان می‌شود قرآن را تفسیر کرد و مثلاً می‌توان زمین‌هایی را به زور از مالکان مصادره کرد و در اختیار کسانی قرار داد که روی زمین کار می‌کنند.^(۱)

این واقعیتی‌ست که در بخشی از روحانیت و طلاب به‌خصوص تحت تأثیر جو رادیکال جامعه، این رادیکالیسم وجود داشته و حتی به آنجا کشیده می‌شود که مقالات گوناگونی به حمایت از زحمت‌کشان و علیه سرمایه‌داران یا علیه ربا نوشته شود. این مضامین در فرهنگ اسلامی فراوان وجود دارد که با پیگیری می‌توان انواع ابودر را در تاریخ آن پیدا کرد؛ همان‌طور که مجاهدین و امثال شریعتی یا کسانی مانند طاهر احمدزاده کردند. در بین روحانیت به کسی مثل شیخ حبیب‌الله آشوری از مذهب‌یون برمی‌خوریم به کسانی که آرمان مستضعفین را بنا می‌گذارند و صحبت‌هایی که می‌کنند و مواضعی که در روزهای اول قیام می‌گیرند چندان از شعارهای چپ متمایز نیست؛ از آن جمله است شعار ضرورت رهبری طبقه کارگر در انقلاب دموکراتیک. این‌ها گفتارهای رادیکالی‌ست که تا مدت‌ها بعد هم، برخی از افراد وابسته به آرمان مستضعفین یا موحدین تکرار می‌کردند. پس می‌بینیم که این نوع انعکاس مبارزه طبقاتی در اسلام فقط به مجاهدین محدود نبود.

شاه و آمریکا تلاش داشتند مناسبات پیش‌سرمایه‌داری را با اجرای اصلاحات ارضی برهم بزنند و بدین نحو، جو رادیکالی که جامعه را فراگرفته بود شکسته و با این اصلاحات در واقع خواست‌های مردمی را از محتوا تهی کنند؛ اما این جو باعث شد که نطفه مبارزات انقلابی و مسلحانه به‌تدریج شکل گیرد. در این دوره، فسیل‌های احزاب سیاسی و بازیگران دو سه دهه قبل همه از اعتبار افتادند؛ از جریان بقایی و کاشانی گرفته تا حزب توده و در بین نیروهای مذهبی، جریان‌های محافظه‌کار مانند آیت‌الله گلپایگانی، مرعشی و حتی امثال شریعت‌مداری. خواست‌های مردمی را نمی‌توانم به‌سادگی و صرفاً با یک صفت مشخص کنم که مثلاً دموکراتیک، سوسیالیستی یا لیبرالی بودند؛ با همه نوع خواستی روبه‌رو می‌شدیم و انعکاس آنها را در مقالات روزنامه‌ها، در آثار ادبی و هنری

۱ - نک. به: بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین (۱۳۵۴)، انتشار اینترنتی، ص ۷۸.

و در جنبش‌های اجتماعی می‌دیدیم ولی هیچ‌کدام به شکلی قوام گرفته عرضه نمی‌شد. این سال‌ها، سال‌های پرسش، تلاش‌های گوناگون، زایمان و بحران بود. مناسبات کهن که زیر ضربه‌های موج بالنده جنبش متزلزل شده بود، از بالا فرو می‌ریخت درحالی که موج اعتراضات و جنبش‌ها در پی پاسخ‌های خود بود؛ اما استبداد شاهانه تحمل چنین جو پرتلاطمی را نداشت به‌ویژه آن‌که نه با حمله به دانشگاه، نه با دستگیری فعالین سیاسی از کوچک و بزرگ، نه با حمله به مدرسه فیضیه قم و زدن و بستن طلاب، نه با دستگیری روحانیون از جمله خمینی جو آرام نشده، بلکه داغ‌تر هم شده بود.

مقطع ۱۵ خرداد ۱۳۴۲

در برابر چنین جوی تنها راهی که رژیم برگزید سرکوب بود. علی‌امینی کنار رفت و اسدالله علم نخست‌وزیر شد تا به‌قول خودش اتحاد ارتجاع سرخ و سیاه را درهم بکوبد. ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ حاصل این سیاست است. در سال‌های اخیر شنیده‌ام که توطئه‌ای در آن روز برای روی کار آوردن خمینی در جریان بوده است ولی من چیزی در این باره نمی‌دانم. آنچه از تحلیل فعالان سیاسی در آن سال‌ها می‌دانم این است که ۱۵ خرداد را روز سرکوب جنبش‌های اعتراضی از هر نوع می‌دانستند و آن را نقطه عطفی در تاریخ سیاسی ایران به حساب می‌آوردند. تحلیل دو سازمان چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین نیز همین بود. از این تاریخ به بعد است که فاتحه انواع رفرمیسم خوانده شد و هر کس به مخالفت با رژیم اندیشید سرنگونی آن را در دستور کار قرار داد.

گفتنی است که در این زمان روابط بین دانشگاه و بازار بسیار قوی بود و خود را به اشکال مختلف نشان می‌داد. مبارزات دانشجویی و نیز بازار زیر بال جبهه ملی بود. ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ مصادف بود با ۱۲ محرم. دو روز قبل از آن، تظاهرات راهپیمایی بزرگی در روز عاشورا از بازار تهران تا دانشگاه صورت گرفت. هوا بسیار گرم بود. عملاً عبور و مرور در تمام طول مسیر متوقف بود و این خود نشانی بود از وسعت و بُرد اتحاد بازار و دانشگاه. مهم‌ترین شعارها به نفع مصدق و خمینی بود از جمله: "خمینی بت شکن ملت تو را می‌خواهد". تراکت‌هایی که ما، چند تن از دانشجویان به نام نهضت آزادی نوشته و پخش کردیم (درحالی‌که سران نهضت در زندان بودند) همراه با تلاش‌هایی که برای سازماندهی انجام داده بودیم ما را کاملاً با این حادثه درگیر می‌کرد.

خمینی را پس از این تظاهرات در خانه‌اش دستگیر کرده به زندان بردند. خبر دستگیری خمینی صبح روز ۱۵ خرداد به تهران رسید و باعث شورش و راهپیمایی از میدان تره‌بار و نیز از ورامین به سمت مرکز شهر شد. دولت علم با خشونت هرچه تمام‌تر به سرکوب تظاهرات پرداخت. آمار کشته‌ها را کسی به دقت نمی‌داند؛ آنچه شایع بود سر به

چند هزار می‌زد. دوستانی را می‌شناختم که همان روز به جمع‌آوری اجساد کشتگان پرداخته بودند. ملی‌ها را از چند ماه قبل به زندان انداخته بودند و زندان قزل‌قلعه از عناصر جبهه ملی و نهضت آزادی پر بود. بسیاری از کسانی که به سود خمینی در بازار یا قم یا جاهای دیگر فعال بودند دستگیر شدند. برخی طلاب را به سربازی فرستادند (از جمله رفسنجانی) و از واعظان، مطهری و فلسفی را مدتی به زندان انداختند. وضعیت در شهرستان‌ها هم به همین منوال بود و در مجموع جوی از ارعاب و ترس جامعه را فرا گرفت. کسانی را هم به اتهام سرکردگی تظاهرات ۱۵ خرداد دستگیر، محاکمه و اعدام کردند، مانند طیب حاج‌رضایی و اسماعیل رضایی. در این‌که واقعتاً حوادث ۱۵ خرداد چه بوده و دست اندرکارانش چه هدف‌هایی داشته‌اند، هنوز جای جستجو و بحث باقی‌ست؛ اما چنانکه گفتم عموماً جریان‌های سیاسی آن را نقطه عطفی در تاریخ جنبش سیاسی ایران تلقی کرده‌اند. با این سرکوب دفتر "اصلاحات از درون رژیم" و به طرق پارلمانی بسته شد و مخالفان رژیم به‌خصوص جوانان خود را آماده فعالیت‌های انقلابی و براندازانه کردند که دامنه‌اش به‌رغم بگیر و ببندها به سياهکل و موج مبارزات مسلحانه در سال‌های ۱۳۵۰ رسید. تا یک سال بعد از آن هنوز جو کاملاً متلاطم بود و دیدیم که در ۱۵ خرداد ۱۳۴۳ تظاهراتی از مسجد حاج ابوالفتح در خیابان شاپور به سمت دانشگاه راه افتاد. این تظاهرات را طرفداران نهضت آزادی سازمان داده بودند بدون آن‌که رسماً نام آن اعلام شود. یکی از تراکت‌ها که به‌نظرم امضا نداشت می‌گفت: "آیا می‌دانید کسانی که در ۱۵ خرداد کشته شدند در آخرین دم چه می‌گفتند؟ می‌گفتند ای کاش اسلحه می‌داشتیم" (نقل به مضمون). متأسفانه من هیچ خاطره‌ای از موضعگیری یک نیروی چپ در این روز ندارم. حزب توده که اصلاحات ارضی شاه را به‌بهانه رشد نیروهای مولده تأیید کرده بود، حادثه ۱۵ خرداد را به گمانم ارتجاعی می‌دانست. آن را در سال‌های بعد شنیدم. حال که به حوادث آن سال‌ها بازمی‌گردم از خود می‌پرسم از درون چنین ملغمه‌ای که ردی از یک نیروی مترقی چپ و کارگری و دموکراتیک در آن پیدا نیست چه می‌توانست بیرون بیاید؟

باری، پس از اصلاحات ارضی، شاه تغییرات صوری زیادی در مجلس و وزارتخانه‌های مختلف به عمل آورد. "یاران غار" رژیم امثال سیدحسین تقی‌زاده و قائم‌مقام‌الملک رفیع از مجلس سنا حذف شدند و برخی از کسانی که ظاهراً از هزار فامیل نبودند، مانند مجید محسنی، به‌عنوان این‌که اینان نماینده کارگران و زحمت‌کشان و روشنفکران هستند به مجلس شورا فراخوانده شدند؛ در وزارتخانه‌ها نیز شاه اشخاص جدید تحصیل کرده آمریکا و اروپا را به کار گماشت؛ او هرگونه مخالفت با سیاست‌های جدید را در هر جا که بود، از جمله بین عشایر فارس و بلوچستان به‌شدت سرکوب کرد. این تغییرات هرچند از بالا انجام می‌گرفت ولی از آنجا که جامعه ایران می‌بایست منطبق با نیازهای سرمایه‌داری پیش‌برود و سیاست نوین آمریکا نیز چنین امری را ایجاب می‌کرد، در سطح جامعه محقق و عملی می‌شد امری که منجر به سلطه کامل مناسبات بورژوازی در ایران گردید.

به‌رغم آن‌که ساواک برای مقابله با اعتراضات مردمی روزه‌روز نیرومندتر و گسترده‌تر می‌شد، رژیم ناگزیر بود عناصر و اقشاری را که احتمال می‌رفت سر به مخالفت جزئی یا کلی بردارند، به‌نحوی آرام و رام کند. غیر از طرح‌هایی که همراه با اصلاحات ارضی مطرح شد، مانند سپاه دانش، سپاه بهداشت و سپاه ترویج و آبادانی و حق رأی زنان و... رژیم کوشید تحصیل‌کرده‌های دانشگاه را با تکیه بر کمک‌هایی که از غرب دریافت می‌کرد به کار گمارد. به‌وضوح مواردی وجود داشت که استخدام افراد ناشی از نیاز نبود بلکه برای مشغول کردن کارمند صورت می‌گرفت. کسانی هم بودند که به‌خاطر فعالیت‌های سیاسی‌شان در دوره دانشجویی یا عضویت در احزاب مخالف، معمولاً کاری پیدا نمی‌کردند ولی در این دوره، دولت این‌ها را هم در پستی به کار می‌گمارد. من دوستان متعددی داشتم که در شهرداری تهران یا در پروژه‌های دولتی استخدام شده بودند و همین‌طور در برخی وزارتخانه‌ها (این‌را احتمالاً باید نوعی سوپاپ اطمینان در نظر گرفت). تصور کنید که در همین دوره است که با تشکیل "کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان" (در دی‌ماه ۱۳۴۴) برای ده‌ها نفر از کسانی که به‌نحوی در اپوزیسیون قرار داشتند کار فراهم شد و گفتمنی‌ست که کارهای مفیدی هم از همین طریق صورت گرفت مانند چاپ کتاب "ماهی سپاه کوچولو" اثر صمد بهرنگی و بسیار کارهای دیگر.

مخفی شدن در تبریز

طی یک سال از تابستان ۱۳۴۲ تا ۴۳ در ابتدا با لطف‌الله میثمی و پس از دستگیری او به تنهایی به فعالیت‌هایی پرداختم که در واقع ادامه کاری نهضت بود: حفظ ارتباط با زندان، با وکلا از جمله سرهنگ عزیزالله رحیمی، با علاقه‌مندان به نهضت و جمع‌آوری کمک مالی برای هزینه‌هایی که لازمه ادامه کاری بود و تماس با خانواده‌های زندانیان.

طبق نامه‌ای که میثمی در زندان نوشته و به وکیل معروف، نصرت‌الله امینی داده بود و آقای صدر آن را به من نشان داد، نامی از من در جریان این فعالیت‌ها لو رفته بود. این امر مرا ناگزیر به مخفی شدن می‌کرد؛ بدین ترتیب در زمستان ۱۳۴۲ تا آب‌ها از آسیاب بیافتند از تهران به تبریز رفتم. به یاد دارم که زمستان آن سال چنان سرد بود که راه تهران و تبریز بسته شد و نفت جیره‌بندی گردید.

غیر از آقای صدر دو نفر دیگر از دوستان نهضت در جریان سفر من بودند و برای اقامت در تبریز یاری دادند. یکی دکتر محمد میلانی بود و دیگری غلامرضا اصلانی، اما این دوره "تبعید اجباری" به معنی قطع فعالیت نبود. در همین تبریز بود که توانستم دو جزوه، نوشته مهندس بازرگان را که در زندان قزل‌قلعه به من سپرده بود در کتاب‌فروشی و چاپخانه سروش چاپ کنم که بعدها با خود به تهران بردم و پخش کردم. یکی کتاب "اسلام مکتب مبارز و مولد" بود که در آن می‌گفتم "مسیحیت هم که به دین محبت معروف است با

جنگ و شمشیر گسترش یافته است“ (قریب به مضمون) و دیگری کتابی که خلاصه کتاب “جنگ شکر در کوبا” اثر ژان پل سارتر، ترجمه جهانگیر افکاری بود. بازرگان مضمون این کتاب را در یک سخنرانی برای زندانیان قزل‌قلعه روایت کرده و در پایان اضافه کرده بود “اگر در این کتاب به جای نیشکر نفت بگذارید و به جای باتیستا (دیکتاتور کوبا) کس دیگری را (اشاره به شاه) خواهید دید که به هرکجا که روی آسمان همین رنگ است.“ (نقل به مضمون) هر کدام از این کتب را در هزار نسخه چاپ کرده و به تهران بردم.

در این سه ماه تبعید اجباری در تبریز، روزها به کتابخانه شهر می‌رفتم. در آنجا “نگاهی به تاریخ جهان” اثر جواهر لعل نهرو، ترجمه محمود تفضلی و چند کتاب دیگر را خواندم. خیلی از اوقات در شهر می‌گشتم و در دست‌فروشی‌های کنار خیابان کتاب پیدا می‌کردم. چندین داستان کوتاه از چخوف به زبان انگلیسی از فروشنده‌ای در کنار خیابان خریدم و کوشیدم برخی را ترجمه کنم. در مسافرخانه‌ای سطح پایین با کرایه ۲۵ ریال در شب اقامت داشتم. مدت کوتاهی هم به کمک دکتر محمد میلانی اتاقی اجاره کردم. گاه به کتابفروشی سروش سر می‌زدم که به راه و روش مهندس بازرگان آشنا و علاقه‌مند بود.

در تبریز با سیدهادی خسروشاهی هم که از قم آشنا بودم دیدار داشتم و به یاد دارم که مبلغ ۵۰ تومان توسط کتابفروشی سروش به من کمک داد. خرج چاپ دو کتابچه فوق را که هزار تومان شده بود با قرضی پرداختم که از برخی دوستان نهضتی گرفته بودم و سرانجام بدهی‌ام را به آنها پس دادم.

یک نکته هم درباره پخش اوراق مربوط به دادگاه بگویم که واقعاً کار ساده‌ای نبود. در این کار به مواردی از رفتار بازاریان برخورد کرده‌ام که برایم مشمژکننده بود. آنها که مدعی حمایت از به اصطلاح مبارزین بودند برای اندکی مایه گذاشتن از خود، حتی در حد چند ریال، ناخن‌خوشکی به‌خرج داده و خست نشان می‌دادند. از همه بدتر تحمل بهانه‌های ابلهانه و مضحک‌شان بود. بین ما جوانان نهضت که خواستار ادامه مبارزه‌ای جدی با رژیم بودیم و اختلافات طبقاتی و رنج بی‌حساب زحمت‌کشان ما را می‌آزرد و جریان‌های سیاسی ملی که حتماً می‌خواستند مرزبندی خودشان و اندیشه‌های چپ را حفظ کنند، نوعی درگیری وجود داشت. امری که سرانجام به جدایی ما از جریان ملی ناسیونالیستی و فرمیسم به‌طور کلی منجر شد و راه برای آنچه بعدها جنبش مسلحانه انقلابی ایران نامیده شد هموار گردید.

با برگزاری رفراندوم ششم بهمن ۱۳۴۱ و چند ماه بعد، سرکوب ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ طیف‌های متعددی از افراد در زندان بودند که هر کدام محکومیت‌های متفاوتی داشتند. در این میان وابستگان به جبهه ملی زودتر از همه آزاد شدند درحالی که امثال سران نهضت آزادی تا پنج سال بعد در زندان بودند. ما طی این سال‌ها اندیشه و خط مشی دیگری برگزیدیم. زمانی که آنها سرانجام از زندان آزاد شدند، با وجود همه احترامی که

برای سران نهضت قائل بودیم ناگزیر شدیم از ملاقات با دوستانمان خودداری کنیم. این امر از حفظ ضوابط امنیتی ضرور در مشی سیاسی آن روزمان ناشی می‌شد و چه‌بسا برای آنها در ابتدا قابل فهم نبود و آن را حمل بر نوعی بی‌وفایی و بی‌اعتنایی جوانان به خودشان می‌کردند، اما واقعیت به‌گونه دیگری بود.^(۱)

برخی تحولات در عرصه اقتصادی اجتماعی پس از اصلاحات ارضی

ادامه اصلاحات ارضی به تشکیل شرکت‌های سهامی زراعی در مناطق مختلف کشور انجامید و مناسبات سرمایه‌داری به‌تدریج بر روستاهای کشور نیز حاکم شد. قبل از این دوره، هنوز مناطقی دوردست در ایران وجود داشت که در آنها حتی مناسبات پولی رایج نشده بود یعنی در معاملات اقتصادی، پول به کار نمی‌رفت.

پس از اصلاحات و محقق شدن نتایج واقعی آن، نه تنها دیگر چنین امری یافت نمی‌شود، بلکه مناسبات استثمار سرمایه‌داری هرچه بیشتر جا می‌افتد.^(۲)

اوضاع اقتصادی ایران که با افزایش درآمد نفت از ورشکستگی اوایل دههٔ چهل فاصله گرفته بود، در چارچوب روابطی که با آمریکا و اروپا داشت در استقرار سرمایه‌داری پیش می‌رفت و از جمله در بخش صنایع مونتاز و نیز بخش خدمات تغییراتی پدید آورد، تغییراتی که ممکن بود برخی از اقشار زحمت‌کش را از ضرورت مبارزهٔ روزمره دور کند؛ کم‌این‌که به‌خاطر دارم چند سال بعد، در جایی، پویان به نوعی گفته است که طبقهٔ کارگر تحت تأثیر فرهنگ خرده‌بورژوازی حاضر از مبارزه دور شده و به لُپس شدن می‌گراید.^(۳)

رشد مناسبات سرمایه‌داری در ایران نیازمند ایجاد یک زیربنای مدرن بود که شامل همهٔ عرصه‌ها می‌شد از ترابری و حمل و نقل تا انرژی... بدین ترتیب طرح‌های تعاون و توسعه در همهٔ زمینه‌ها به اجرا در می‌آمد و برنامه‌های توسعه و آبادانی، سدسازی و راه‌سازی... نیز در چارگوشهٔ کشور به راه افتاد.

مناسبات با شوروی و خرید گاز طبیعی از ایران و ایجاد کارخانهٔ ذوب‌آهن اصفهان،

۱ - دربارهٔ خاطراتی که از مهندس بازرگان و دیگر سران نهضت داشته‌ام، نک: "بازرگان آینه اوج و افول بورژوازی ملی ایران"، پیوست ۳.

۲ - دربارهٔ نقش اصلاحات ارضی نک: به: کتاب "روستا و انقلاب سفید، بررسی شرایط انقلابی روستاهای ایران" نوشتهٔ سازمان مجاهدین خلق ایران.

و همین‌طور "دربارهٔ اصلاحات ارضی و نتایج مستقیم آن" از رفقای سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران. <http://www.iran-archive.com/sites/default/files/sanad/natayej-eslahate-arzi.pdf>

۳ - نک: به: کتاب "خواندن با گلوی خونین"، مجموعه آثار امیرپرویز پویان، نشر آلترناتیو، ص ۴۴. <http://www.peykar.org/files/pdf/safAzad/pooyan.pdf>

ماشین‌سازی اراک و تراکتورسازی تبریز جنبه دیگری از تحولات این سال‌ها بود. با امضای موافقتنامه بازرگانی ۱۳۴۵ بین دو کشور، صادرات ایران به شوروی افزایش یافت و یکی از مهم‌ترین صادرات هم گاز طبیعی بود که به جمهوری‌های آسیای این کشور فرستاده می‌شد.

واضح است که حزب توده با توجه به سرسپردگی خود به شوروی به توجیه سیاست شاه برای نزدیک شدن به شوروی می‌پرداخت. اگر به درستی به یاد داشته باشم در برخی آثار و دفاعیات مجاهدین در آن سال‌ها بحث‌ها و مثال‌های خوبی از این موارد می‌توان یافت. در چارچوب همین بهبود روابط رژیم با شوروی برخی روشنفکران از جمله امیرحسین آریانپور و جلال آل‌احمد به شوروی رفتند. من چندان در این سال‌های چهل با فعالین حزب توده برخوردی نداشتم. کم نبودند از مبارزان پیشینی که با حزب توده همکاری کرده، پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به زندان و شکنجه گرفتار آمدند اما زمانی که آزاد شدند سیاست را بوسیدند و آن را کنار گذاشتند. رژیم هم با هشیاری آنها را استخدام کرد و به کار گرفت. شاید آنها کاملاً بر خطا بودند، شاید هم فکر می‌کردند که در شرایط اختناق تنها راه برای ادامه حیات و درعین حال مفید و مؤثر بودن، روی آوردن به عرصه زندگی اجتماعی و فرهنگی است. داوری درباره این موضعگیری‌ها و این که آیا راه‌های دیگری هم برای ماندن و تسلیم نشدن وجود داشته یا نه، شایسته تأمل و بحث است.

فعالیت حزب توده ظاهراً به خارج از کشور انتقال یافته بود. رادیو پیک ایران (۱۳۳۶) از آلمان شرقی پخش می‌شد و فعالیت حزب در تلاش برای ایجاد کمیته تهران هم با نفوذ عناصر ساواک در آن به جایی نرسید.

رفرم ارضی "انقلاب سفید" مقاومت‌هایی هم از سوی عشایر در فارس (قشقای‌ها) و در کردستان برانگیخت اما تمام این مقاومت‌ها توسط رژیم که خواهان اجرای نقش جدید خود در تقسیم کار بین‌المللی بود سرکوب شد؛ هرچند دامنه آن گه‌گاه در اینجا و آنجا دیده می‌شد مثل ایرج کشکویی (از اعضای سازمان انقلابی حزب توده) در فارس و ملاآواره (ملا احمد شلماشی)، سلیمان معینی (فایق)، اسماعیل شریف‌زاده و عبدالله معینی در کردستان.

اوضاع اجتماعی و سلطه اندیشه چپ در جهان

تغییر و تحولاتی که در عرصه اقتصادی-اجتماعی در این سال‌ها پیش آمد نمی‌توانست بر مجموعه جریان‌های سیاسی و جو عمومی جامعه تأثیر نگذارد. نیمه دوم دهه ۴۰ مصادف با اواسط دهه ۱۹۶۰ میلادی است یعنی دهه شورش‌های اجتماعی و انقلابی در سراسر دنیا. در ایران بخش ناراضی جامعه در تلاش است که در چارچوب درک و مصالح طبقاتی خود، تغییرات مورد نظر را در جامعه پدید آورد و از آنجا که اندیشه

و عمل چپ بر سراسر دنیا مسلط است، جریان‌های سنتی و مذهبی ایران نیز می‌کوشند خود را با آن هماهنگ کنند. عقاید دینی چه در کشورهای اسلامی و چه در آمریکای لاتین تفسیرهای مادی و مبارزه‌جویانه جستجو می‌کنند. به‌همین دلیل نه تنها در محیط‌های روشنفکری مانند دانشگاه و مطبوعات، بلکه در محیط بازار و مساجد نیز دین به‌نحوی تعبیر و تفسیر می‌شود که به‌اصطلاح مُد روز بوده و تضادی با اندیشهٔ غالب چپ نداشته باشد. نمونه‌های چنین برخوردی را خود ما حتی در محافل روحانی و بازار می‌دیدیم. جلسات آموزشی به‌هیچ‌رو رنگ هیئت‌های مذهبی نداشت و مانند یک حوزهٔ حزبی عمل می‌کرد. چنین بود جلساتی که از جمله هاشمی رفسنجانی، محمدجواد باهنر، جلال فارسی و دیگران در محیط بازاریان برپا می‌کردند و در ایجاد شبکه‌های فرهنگی مانند دبیرستان دخترانه رفاه، دبستان قدس و غیره شرکت داشتند. بین مصدقی‌ها و طرفداران خمینی، بین کسانی که پایبند تعهدات دینی بودند و آنان که به سیاست و مسائل جامعه نگرشی عُرفی داشتند، نوعی تفاهم ولو موقت برقرار می‌شد. فعالیت‌های مشترک باعث می‌شد که هدف‌ها و بینش‌های متفاوت تا حدودی به‌هم نزدیک‌تر شوند. فرزندان وابسته به خانواده‌های دو طرف ممکن بود به درکی رادیکال از اسلام یا حتی چپ بپیوندند و از این رهگذر نیز نوعی احترام به مبارزان از هر جناح که بودند در جامعه شکل می‌گرفت. این که چندی بعد، رفسنجانی در نامه به خمینی از فرزندان طاهر احمدزاده (چریک‌های فدایی، رفقا مسعود و مجید) دفاع کرده بود نشان از وجود همین تفاهم و نزدیکی موقتی است. نزدیکی حوزه و دانشگاه هم تابعی از همه‌گیر شدن چنین جوی بود. تو گویی برای واژگونی رژیم شاه توافقی نانوشته بین طبقات و اقشار مختلفی که دیگر تاب تحمل رژیم را نداشتند لازم شده و خودبه‌خود پدید می‌آمد.

وجود کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی در خارج از کشور هم ناشی از همین جو و فضا بود. اتحاد و ائتلاف نیروهای حتی متضاد برای یک امر سترگ یعنی انقلاب اجتناب‌ناپذیر به‌نظر می‌رسید، اما اتحاد نیروها را نمی‌توان زورکی و به میل خود پدید آورد. گله و شکایت‌هایی که برخی نسبت به پراکندگی نیروها ابراز می‌دارند و گاه آن را حمل بر تنگ‌نظری یا سکتاریسم این و آن می‌کنند گرهی را نمی‌گشاید. اگر شرایط تاریخی اتحادِ عمومی فراهم باشد، این اتحاد به‌نحوی خودجوش شکل می‌گیرد؛ خودجوش البته به معنی این نیست که مداخله و پیشنهاد و بحث و مبارزهٔ ایدئولوژیک لازم نیست، بلکه همهٔ این کوشش‌های انسانی جزئی از همان پروسه‌ای است که شرایط تاریخی می‌نامیم. هماهنگی غالب نیروها در جریان ملی شدن صنعت نفت (همکاری مصدق و کاشانی) و نیز هماهنگی نیروها را در ضرورت سقوط شاه می‌توان به‌عنوان نمونه ذکر کرد.

در همین دوره چنانکه ذکر شد با اوجگیری و رونق بی‌سابقهٔ فعالیت ادبی روبه‌رو می‌شویم و مطرح شدن چهره‌هایی مانند احمد شاملو، فروغ فرخزاد... دوره‌ای که در غیاب سازمان‌های سیاسی، شاعران، نویسندگان و کلاً روشنفکران به زبان‌گویای دردها و

امیدهای برنیامده مردم تبدیل می‌شوند. مقاومت برخی روشنفکران در برابر استبداد حاکم و تلاش چند ساله آنها برای حفظ موضعی مستقل سرانجام در اردیبهشت ۱۳۴۷ به تشکیل "کانون نویسندگان ایران" انجامید. نقش جلال آل احمد به عنوان یک روشنفکر معترض قابل ذکر است و انتشار "رساله پوئیس رسول به کاتبان"^(۱) که به نظر می‌رسد پاسخی است به تسلیم برخی از روشنفکران در برابر امتیازات مالی و پُست دولتی که رژیم در اختیار آنان می‌گذاشت. در آن زمان هرگونه کوتاه آمدن در برابر رژیم خیانت تلقی می‌شد. نگاهی گذرا به لیست اعضای اولیه کانون خبر از سطح ادبی، فرهنگی و هنری آن می‌دهد از جمله سیمین دانشور، م.ا. به‌آذین، نادر نادرپور، اسماعیل خوئی، داریوش آشوری، سیاوش کسرای، غلامحسین ساعدی، بهرام بیضایی...

در همین جا و پیشاپیش این را هم بگوییم که در نیمه دوم دهه ۴۰ که امیرعباس هویدا نخست‌وزیر بود، هوشنگ وزیری را به معاونت خود برگزید و شنیده‌ام که از او خواسته بود سه کتاب تروتسکی (انقلاب ناتمام، زندگی من...) را ترجمه کند که انتشارات خوارزمی منتشر کرد. به یاد دارم که نظر ما، مجاهدین، در زمان انتشار کتاب‌ها این بود که هدف رژیم نه طبعاً انتشار کتب مارکسیستی در ایران بلکه ایجاد تشتت و سردرگمی بین مبارزان چپ است. به‌رغم ارزشمند بودن آثاری که نویسندگان این دوره، در مقاومت نسبت به فضای اختناق و رژیم شاه به‌طور کلی تولید کردند باید گوشزد کرد که نیروهای انقلابی جوان به این نویسندگان انتقاداتی داشتند؛ مانند آنچه امیرپرویز پویان درباره آل احمد نوشت.^(۲) همچنین در عرصه هنر و تئاتر، نمایشنامه‌های "دیکته و زاویه"، "آی با کلاه و آی بی کلاه" (غلامحسین ساعدی)، نمایشنامه "آموزگاران" (یلفانی) و "چهارصندوق" (بهرام بیضایی)، تئاتر بیژن مفید... به فعالیت‌های فرهنگی دیگر نیز می‌توان اشاره کرد؛ از انتشارات گرفته تا فیلم و مطبوعات: کتاب ماه و کتاب هفته، صفحه ۶ کیهان و بازتاب جنگ ویتنام و مسائل جهان عرب و آمریکای لاتین، مجله نگین و فردوسی... این‌ها منابعی بودند در دسترس ما و امثال ما برای بالا بردن آگاهی سیاسی و اجتماعی...

در همین نیمه دوم سال‌های ۱۳۴۰ است که شاهد جوشیدن گروه‌های مبارز هستیم که عموماً تحت تأثیر شرایط داخلی و نیز جو بین‌المللی (مه ۱۹۶۸ و جریان‌ات انقلابی در منطقه خاورمیانه و جهان) به مبارزه سیاسی انقلابی می‌اندیشیدند و جسورانه با رژیم دیکتاتوری و دستگاه جهانی ساواک در می‌افتادند.

روحانیون هم طبعاً با این تحولات بیگانه نبودند. غیر از "دارالتبلیغ" (یاد شده)

۱ - برای مثال: "...زندهار تا کلام را به‌خاطر نان فروشی و روح را به خدمت جسم در نیآوری. ۱۳ - به هر قیمتی، گرچه به گرانی گنج قارون، زرخیز انسان مشو! ۱۴ - اگر می‌فروشی همان به که بازوی خود را، اما قلم را هرگز! ۱۵ - حتی تن خود را و نه هرگز کلام خود را..." (جلال آل احمد: رساله پوئیس رسول به کاتبان).

۲ - "خشمگین از امپریالیسم، ترسان از انقلاب"، امیرپرویز پویان. تاریخ لینک: ۱۹ آوریل ۲۰۱۵.

که سمت‌وسوی رفرم حوزه را داشت، فراوان بودند طلاب و تحصیل کرده‌های قم که می‌کوشیدند درک مبارزه جویانه‌ای از اسلام در مخالفت با رژیم داشته باشند و به‌لحاظ معنوی خمینی را پشتوانه خود می‌دانستند. همین‌ها هستند که سرانجام با افت‌وخیزهایی که از سر گذراندند در سال ۱۳۵۷ به قدرت دست یافتند (رفسنجانی، باهنر، مُفتح، مطهری، بهشتی و بسیاری دیگر). اینان اگر در دستگاه‌های دولتی امکانی برای اعمال نفوذ و گسترش افکارشان می‌یافتند از آن استقبال می‌کردند. محمدجواد باهنر و بهشتی در تدوین شرعیات کتاب‌های درسی با وزارت آموزش و پرورش (فرخرو پارسا) همکاری داشتند. مفتاح دبیر دبیرستان‌های قم بود و مطهری سخنران در رادیو ایران و استاد دانشکده الهیات؛ چنانکه بهشتی پیش از خاتمی و با پشتیبانی آیت‌الله شریعتمداری رئیس مرکز فرهنگی اسلامی در هامبورگ آلمان بود.

دو حادثه مهم در این برهه زمانی روی داد که بیانگر وضعیت جنبش اجتماعی بود: یکی در محدوده روشنفکران "غرق شدن" صمد بهرنگی در رود ارس و دیگری در سطح وسیع توده‌ای "مرگ تختی". مجله آرش به سردبیری سیروس طاهباز درباره هر دو نفر ویژه‌نامه خوبی منتشر کرد.

لیستی از کتاب‌ها، مجلات و فعالیت‌های فرهنگی مهم دهه چهل:

شاید مناسب باشد که در اینجا به کتب، مجلات و فعالیت‌هایی اشاره کنم که در شکل‌گیری مضامین ذهنی کسانی که به مسائل اجتماعی و سیاسی کشیده می‌شدند نقش داشتند.

در زمینه تاریخی، اقتصادی و اجتماعی عمدتاً از آثار محققین و نویسندگان روس استفاده می‌شد که مکتب ماتریالیسم تاریخی رایج در شوروی را تولید می‌کردند و مترجمین وابسته یا نزدیک به حزب توده آن آثار را در اختیار فارسی‌زبانان قرار می‌دادند. ایرادی که عموماً به برخی از این کتاب‌ها گرفته می‌شد، التزام نویسندگان این آثار به رعایت درک رایج از ماتریالیسم تاریخی بود که نمی‌دانم این امر تا چه حد به تحلیل آنها صدمه وارد آورده و یا احیاناً کتاب‌هایی که با چنین درکی نوشته نشده‌اند، مانند آثار محققین غربی، در برابر این‌ها از چه مزیتی برخوردار بوده‌اند. به‌هرحال، صرف‌نظر از تأیید یا نقد، کتب زیر عموماً مرجع تلقی می‌شد:

تاریخ قرون وسطی: یوگنی. آ. کاسمینسکی، ترجمه باقر مؤمنی، ناصر انصاری، نشر اندیشه، ۱۳۴۲؛

تاریخ ماد: ایلیا. پ. پطروشفسکی، ترجمه کریم کشاورز، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر، ۱۳۴۵؛

- تاریخ اسلام در ایران: پطروشفسکی، ترجمه کریم کشاورز، انتشارات پیام، ۱۳۵۰؛
تاریخ نوین ایران: میخائیل.س. ایوانف، ترجمه هوشنگ تیزابی، حسن قائم‌پناه،
۱۳۵۳؛
تاریخ اجتماعی ایران: مرتضی راوندی، نشر امیرکبیر، ۱۳۴۰؛
میراث خوار استعمار: دکتر مهدی بهار، ۱۳۴۴؛
ناهماهنگی رشد اقتصادی و اجتماعی در دنیای معاصر: عبدالرحیم احمدی، نشر
اندیشه، ۱۳۴۴؛
کتاب سیاه گرسنگی: خوزوئه دوکاسترو، ترجمه خلیل ملکی، ۱۳۴۲؛
جهانی میان ترس و امید: تیورمند، ترجمه خلیل ملکی، ۱۳۴۳؛
انسان گرسنه: خوزوئه دوکاسترو، ترجمه منیر جزئی، نشر امیرکبیر، ۱۳۴۱؛
انسان‌ها و خرچنگ‌ها: خوزوئه دوکاسترو، ترجمه محمد قاضی، ۱۳۴۶؛
بنیاد انواع: چارلز داروین، ترجمه عباس شوقی، نشر ابن سینا، ۱۳۵۱؛
محمود بهزاد کتاب "داروین چه می‌گوید؟" را در ۱۳۲۳ تألیف و سال‌ها بعد
خلاصه‌ای از ترجمه "اصل انواع" و "نسب انسان" را به آن اضافه کرد، ۱۳۵۳؛
درباره تاریخ تکامل انسان به این کتاب‌ها می‌توان اشاره کرد:
چگونه انسان غول شد؟: م. ایلین - الناسگال، ترجمه آذر آریان پور، نشر امیرکبیر،
تجدید چاپ ۱۳۵۴؛
آیا به‌راستی انسان زاده میمون است؟: دکتر محمود بهزاد، نشر جیبی، ۱۳۴۳؛
حیات، طبیعت، منشأ و تکامل آن: الکساندر اوپارین، ترجمه هاشم بنی‌طرفی، نشر
امیرکبیر، ۱۳۴۹؛
از کهکشان تا انسان: جان ففر، ترجمه فریدون بدره‌ای، نشر اندیشه، ۱۳۴۲.

از آثار ادبی:

- دُن آرام: شولوخوف، ترجمه م. الف. به آذین، نشر نیل، ۱۳۴۴؛
زمین نوآباد: شولوخوف، ترجمه م. الف. به آذین، نشر نیل، ۱۳۴۸؛
ژان کریستف: رومن رولان، ترجمه به آذین، نشر نیل، ۱۳۳۶؛ و نیز آثار دیگری
از بالزاک و دیگران از همین مترجم؛
کتاب‌های چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب مانند:
ایلیاد و اودیسه: اثر هومر، ترجمه سعید نفیسی، ۱۳۳۴؛
مقدمه ابن خلدون: ترجمه محمد پروین گنابادی، ۱۳۴۵ و کتاب‌های بسیار دیگر.
همچنین انتشارات بنیاد فرهنگ ایران به سرپرستی پرویز ناتل خانلری، بنیاد شاهنامه
به سرپرستی مجتبی مینوی و انتشارات فرانکلین به‌ویژه تدوین دائرةالمعارف فارسی.

در عرصه شعر:

اوج کارهای شاملو، اخوان، فروغ در این دوره است، همین‌طور شاعران دیگر مانند شفیعی کدکنی، نعمت آزر، اسماعیل خوئی، سهراب سپهری، حمید مصدق و دیگران.

در زمینه تئاتر:

کارهای بیژن مفید، غلامحسین ساعدی، اکبر رادی، محسن یلفانی، سعید سلطان‌پور و... علاوه بر این‌ها نمایشنامه‌های نویسندگان بزرگ جهانی نیز ترجمه و کارگردانی می‌شد و روی صحنه می‌رفت. مانند کارهای چخوف، شکسپیر، برشت، بکت و...

مجلات:

مجله‌های نقد و بررسی کتاب، شامل راهنمای کتاب به همت احسان یارشاطر و ایرج افشار که بسیار مهم بود و می‌توان گفت که به طیف محققین و نویسندگان محافظه‌کار تعلق داشت. هرچند مقالات مفصل مصطفی رحیمی دربارهٔ اگزیستانسیالیسم هم در آن چاپ می‌شد؛

مجله نقد کتاب که نشر نیل منتشر می‌کرد؛

مجله تحقیقات اقتصادی که مقالاتش دربارهٔ عشایر و نیز شرکت‌های سهامی زراعی بسیار پر اهمیت بود؛

مجله جهان نو به سردبیری آل احمد و براهنی؛

مجله نگین به سردبیری محمود عنایت؛

مجله سخن ادبی و سخن علمی به سرپرستی پرویز ناتل خانلری؛

کتاب هفته که هر هفته روزنامهٔ کیهان منتشر می‌کرد؛

نشریهٔ الفبا به مدیریت غلامحسین ساعدی؛

نشریهٔ آرش به مدیریت سیروس طاهباز.

در رابطه با این حرکت‌های فکری و ادبی که می‌توان آنها را برآمد موجی از ادب و هنر تلقی کرد که طلیعهٔ طوفان بودند، در چارچوب تجربهٔ شخصی نکاتی به‌نظرم می‌رسد که شاید گفتنی باشد. همیشه به حرکت‌های فکری و ادبی بسیار علاقه‌مند بودم و همواره سعی داشتم آنها را بین محافل و فعالین مذهبی سیاسی که در آن موقع با آنان سروکار داشتیم، مطرح کنم.

یک نکته که عموماً از یاد می‌رود این است که خود رژیم پهلوی پس از تغییرات اقتصادی-اجتماعی پدید آمده می‌خواست انتقال از شرایط پیشاسرمایه‌داری به سرمایه‌داری را با حداقل دردسر برای خودش عملی سازد. همین امر رژیم را بر آن می‌داشت که به سیاست جدیدی برای "مدرنیزه کردن" جامعه و رایج کردن فرهنگ غربی سرمایه‌دارانه دست بزند در عین آن که مخالفین را هم مشغول کرده و شعارها و برنامه‌های‌شان را از محتوای انقلابی تهی کند، ولی این سیاست سوراخ‌هایی را هم باز می‌کرد که اپوزیسیون بالنده آن روزها می‌توانست از لابلای تورهای آن گذر کرده و دست کم آمال و آرزوهای خود را هرچند با زبانی گنگ، زنده نگه دارد.

در چنین وضعیت پرتناقضی است که شاهد تولید برخی فیلم‌های روشنفکرانه یا مجلاتی هستیم که در آنها با احتیاط فراوان قلم زده می‌شد و از این طریق غذای اندکی هم برای ناراضیان فراهم می‌آمد. نمایشنامه‌هایی که در تئاتر سنگلج (سابقاً به نام ۲۵ شهریور) یا در سالن‌های دیگر به نمایش درمی‌آمد مانند کارهای غلامحسین ساعدی، اکبر رادی، محسن یلفانی، سعید سلطان‌پور و... از این نمونه بودند.

به‌طور کلی می‌توان گفت دهه ۱۳۴۰ که با حذف فعالیت‌های سیاسی از زندگی اجتماعی ایران رقم خورد، شاهد شکوفایی ادبیات و هنر در عرصه‌های مختلف آن بود. جالب این‌که همه این فعالیت‌ها که عرصه‌های نگارش، ترجمه، نقد کتاب، شعر و فیلم را در بر می‌گرفت با تشدید سانسور همراه بود ولی این جوشش از پا نیفتاد که هیچ، بلکه تأثیر تعیین‌کننده‌ای در حیات فرهنگی ایران داشت.

دهه بیست با سقوط رضاشاه و برداشته شدن یوغ استبداد و سانسور رژیم، همراه با پیروزی اتحاد شوروی بر فاشیسم، جوی از امید و تلاش را در بین انواع گرایش‌های فکری، اجتماعی و سیاسی به‌ویژه ملی و چپ به دنبال داشت. دهه سی، بالعکس پس‌لرزه‌های کودتای بیست و هشت مرداد را تا سال ۱۳۳۹ تحمل می‌کرد و عملاً زمینه‌های کاملاً باز و مستعدی را در اختیار کوشندگان فرهنگی و سیاسی قرار نمی‌داد، اما دهه چهل پس از سه سال فعالیت علنی سیاسی و فضای نسبتاً باز که هم ناشی از ضرورت‌های داخلی بود و هم هماهنگ با سیاست‌های آمریکا در ایران و کشورهای مشابه، فضایی متفاوت را به روی تلاش‌های فرهنگی گشود. یک بار دیگر نشان داده شد که در غیاب فعالیت‌های سیاسی و ممنوعیت احزاب و تشکل‌ها، هنر و ادبیات چگونه می‌تواند بازتاب اعتراضات و نیز آرمان‌های مردمی باشد. در دهه چهل نه تنها شعر و ادبیات رونق چشمگیر و دوران‌سازی یافت و زمینه را برای فعالیت‌های سیاسی از نوع دیگر، یعنی مشی مسلحانه و بازتاب و تأثیرات آن را در جامعه فراهم کرد، بلکه حتی می‌توان گفت زمینه‌ساز انقلابی بود که رژیم شاه را نیز واژگون کرد. ادامه شکوفایی شعر فارسی در این وضعیت است که منجر به دوره‌ای می‌شود که استاد شفیع کدکنی آن را ذیل عنوان "شعر سیاهکل" طبقه‌بندی کرده

است و من فکر می‌کنم که مجموعه "در کوچه باغ‌های نیشابور" اثر خود او نیز نمونه‌ای از همین شعر سیاهکل باشد. آثاری که در رابطه با زندگی تهنی‌دستان جامعه نوشته می‌شد، از کارهای صمد بهرنگی گرفته تا امین فقیری و علی‌اشرف درویشیان و بسیاری دیگر به غنای فرهنگ مردمی که لازمه تحرک سیاسی انقلابی است کمک کرد. اگر بخواهم تعبیر کاتب یاسین نویسنده الجزایری را به کار ببرم، جامعه ما در غیاب فعالیت‌های سیاسی، به "نویسنده مردم" احتیاج داشت: تو در کوچه راه می‌روی، یکی آستینت را می‌گیرد و می‌گوید تو نویسنده‌ای؟ پس بنویس!^(۱) دهه چهل، سال‌های پیش از طوفان است. دوره ادبیات متعهد و هشداردهنده. چه فراوانند نمونه‌های شعر و نوشته متعهد سیاسی که فرا رسیدن طوفان را پیش بینی می‌کنند. برای نمونه، "عروسک کوکی" از فروغ فرخزاد:

"بیش از این‌ها، آه، آری

بیش از این‌ها می‌توان خاموش ماند

می‌توان ساعات طولانی..."^(۲)

نکته شایان بحثی که درباره این دوره می‌توان گفت این است که آنچه به اصطلاح "روشنفکری دینی" می‌گویند نیز در این دوره شکوفا گشت. گرایش به روشنفکری دینی یعنی کوشش برای ارائه تعبیری نوین از دین که از دو سه دهه قبل شروع شده بود و عمدتاً رنگ مخالفت با ماتریالیسم و کمونیسم داشت، پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ رنگ سیاسی هم به خود گرفت و بازیگرانی از نوع بازرگان و طالقانی به خود دید که کارشان هم جنبه ایدئولوژیک دینی داشت و هم سیاسی مصدقی. دیکتاتوری شاه به تدریج برای عموم مخالفان تبدیل شد به تنها دشمنی که باید از پا در آید. اختلافات و تمایزات طبقاتی و ایدئولوژیک کم‌رنگ شد و بیان دردها و درمان‌ها به یک‌دیگر هرچه شبیه‌تر گشت. جستجوی رهایی از شرایط حاکم از طریق احیای دین نیز ممکن تصور گشت. احیای دین، شمشیر دولبه‌ای بود که هم به درد آنتی‌کمونیسم می‌خورد و هم مبارزه برخی اقشار متوسط و سنتی جامعه را توجیه می‌کرد.

نتیجه‌گیری کلی حول روحانیت

عملکرد جمهوری اسلامی در طول حیات ننگین خود، ما را از هر توضیح بیشتری بی‌نیاز می‌سازد و نشان می‌دهد که سوداگران دین بنابر ماهیت طبقاتی خود جز در خدمت استثمارگران نیستند. تصفیه‌ها و توطئه‌های قتل که دامن آیت‌الله منتظری و حتی احمد

۱- نک. به: طاهر بن‌جلون: نقش نویسنده در جهان سوم.

<http://www.peykar.org/old/article/arti.pdf/Ben-Jelloun.pdf>

۲- نک. به: "فروغ فرخزاد: شاعری که صدای انفجار را می‌شنید" اندیشه و پیکار شماره ۳ خرداد ۱۳۷۰.

<http://peykar.org/books/368-andeeshevapeykar3.html>

خمینی را هم گرفت مشتی‌ست نمونه خروار از این که دستگاه روحانیت چقدر با تبلیغات دروغینش قرن‌هاست زحمت‌کشان را به اسارت کشیده است. اگر تجربه دردناک و سیاه حاکمیت جمهوری اسلامی تنها این فایده را داشته باشد که به اندیشه‌های خرافی که همواره جزئی از زرادخانه طبقات ستمگر بوده، تیر خلاص زده باشد، شاید بتوان آن را در مسیر تکامل تاریخ همچون داغ کردنی دانست که در طب قدیم آن را «آخرین دوا» به‌شمار می‌آوردند. به قول حافظ:

«به بانگ مطرب و ساقی اگر نوشی می
علاج کی کنمت؟ آخر الدواء الکی»^{۱۶}

حرف‌های سست و بی‌پشتوانه‌ای که درباره کارآیی اسلام از سوی روحانیون و کسانی امثال بازرگان طی سال‌ها شنیدیم، ما را به تدریج آگاه کرد که در مبارزه با امپریالیسم و ارتجاع و استبداد باید به ایده‌ها و روش‌های دیگری روی آورد و بیش از این نباید خود را در بند توهمات مذهبی نگه‌داشت؛ توهماتی که با مصالح نیروهای بالنده جامعه خوانایی ندارد.

نکته‌ای که باید بدان توجه داشت این است که اگر از این بینش مذهبی گسست صورت نگیرد، حتی بی‌آن که بخواهی، آثار اندیشه‌های کهنه و ارتجاعی با تو زنده و فعال خواهد ماند و در عمل مرتکب خطاهای سنگینی خواهی شد که انتظارش را نمی‌کشیدی. برخی از شعارها و ایده‌ها که ما در قالب اسلام مطرح می‌کردیم، از همان نوع بود که پس از روی کار آمدن خمینی چه خون‌ها که به راه انداخت. آنچه ما بدان مشغول بودیم از رابطه حوزه و دانشگاه و پیچیدن احکام دینی در لفاف علم و تجدد به همان‌جا می‌رسید که جلوه‌هایی از آن را پس از قیام دیدیم. فکر نمی‌کردیم که اینقدر مرتجع باشیم ولی در واقع مبنای اندیشه‌مان یا خطی که تعقیب می‌کردیم، آخرش به‌همین جمهوری اسلامی و یا در بهترین حالت به برداشتی می‌انجامید که بازرگان حامل آن بود یا مسیری که مصطفی چمران پیمود. روابط ما با بازاریان نیز همین‌طور بود و بدون گسست کامل از آنها، گسست از این اندیشه‌ها ناممکن بود. گسست ما از این طبقات و اقشار و ایده‌ها و آرزوهایشان یکی از مهم‌ترین دستاوردهای عمر ماست.

هرچند اعتقادات عمومی اسلامی در نظر ما با خرافات و برخوردهای ارتجاعی تداعی می‌شد اما دچار این توهم بودیم که اگر مجهز به درکی از اسلام باشیم که خود را با علم وفق داده، می‌توانیم از سنت‌های عقب‌مانده‌ای که وجود داشت فاصله بگیریم ولی تجربه به ما نشان داد که از این طرف راهی نیست. ما چاره‌ای نداشتیم جز قطع امید از آنان، یعنی کسانی که حامل این درک از اسلام بودند و تکیه بر آنچه خودمان در پرتوی مطالعه و تجربه‌مان از ایران و جهان می‌توانستیم به دست آوریم. چنین بود که سازمان مجاهدین چند سال بعد، بدون اتکا به راه‌حل‌های گذشته شکل گرفت و کوشید بینش و

ایدئولوژی خود را تدوین کند امری که در گُنه و باطن خویش با اسلام رایج هرچه بیشتر فاصله می‌گرفت و از آن گسست می‌کرد.

درباره تأثیر پذیری ما از انقلاب الجزایر

انقلاب الجزایر یکی از منابع الهام ما و مصادف با تغییر و تحولات ذهنی مان بود. الجزایر که سرزمینی حاصلخیز و دارای تنوع جغرافیایی و اقلیمی از کوه و دریا گرفته تا صحرا و معادن و ثروت‌های زیرزمینی از جمله گاز طبیعی‌ست، از اوایل قرن نوزدهم در معرض آزمندی استعمارگران فرانسوی قرار گرفت. در ۱۸۳۰ ارتش فرانسه این سرزمین را تسخیر کرد و مقاومت‌های جانانه‌ای را که در برابر آن صورت گرفت در هم کوبید. جالب این‌که، این سرزمین آنقدر هوس‌انگیز بود که فرانسویان از ابتدا آن را از آن خود دانستند و شعار "الجزایر مال فرانسه است" هنوز هم در ذهن دست‌راستی‌های فرانسه نمرده است و گاه با حسرت و زمانی با تأسف از آن یاد می‌کنند. این دوره استعماری تا سال ۱۹۶۲ یعنی حدود ۱۳۲ سال ادامه یافت و سرانجام پس از هفت سال جنگ خونین و می‌توانم بگویم دوران‌ساز بود که استعمار فرانسه ظاهراً از آنجا اخراج شد، هرچند به شکل نواستعماری در آنجا باقی ماند. این‌که فرانسویان برای جنگ‌های استعماری خود از جمله در هندوچین و یا در جنگ‌های اول و دوم جهانی از الجزایر سرباز بگیرند، امری بسیار عادی بوده و تاریخ مردم الجزایر و تحولات سیاسی فرانسه بسیار در هم آمیخته است.

بد نیست در ضمن اشاره کنم که عملیات اشغال این کشور را فرهنگ لاروس



چاپ ۱۹۲۵ چنین معنا می‌کند: "کوشش فرانسه برای آرام‌سازی منطقه از دست راهزنان دریایی!" (قریب به مضمون).

تلاش مردم الجزایر برای رهایی از استعمار فرانسه تجربه‌های متعدد رفرمیستی و غیره را از سر گذراند ولی با شرایط آماده‌ای که پس از جنگ جهانی دوم و استعمارزدایی فراهم شده بود در نخستین روز نوامبر سال ۱۹۵۴ (۱۰ آبان ۱۳۳۳) انقلاب مسلحانه توده‌ای در الجزایر آغاز گشت. تخمیر تجاری که با شرکت جوانان الجزایر در همه جنگ‌هایی که فرانسه در آنها درگیر بوده، راه به تشکیل ایجاد جبهه آزادی‌بخش ملی الجزایر FLN برد. ابعاد وسیع این جنبش، تأثیر بسیاری در زندگی اقتصادی و سیاسی و اجتماعی مردم فرانسه برجای گذاشت و شدت سرکوب باعث بیداری وجدان‌های بسیاری در درون فرانسه گشت؛ جامعه‌ای که خود نیز از سنتی دموکراتیک و رزمنده برخوردار بود. اگر ارتش استعماری در الجزایر به شکنجه‌های وحشتناک دست می‌زد و دولت در داخل فرانسه افشای این شکنجه‌گری‌ها را ممنوع کرده بود ولی تلاش عدالت‌طلبان فرانسوی سرانجام سرنیزه سرکوب را در هم شکست. حزب سوسیالیست فرانسه که مدت‌ها کارگزاری بورژوازی را برعهده داشت و در قدرت سیاسی سهم بود، کوشید در سرکوب آزادی‌خواهان الجزایری بیشترین نقش را ایفا کند^(۱). شخص میتران در این سرکوب‌ها نقش بسزایی داشت به طوری که در مه ۱۹۸۱ زمانی که چپ و میتران پس از ده‌ها سال به قدرت رسیدند، برعکس عموم مردم که خوشحال بوده و پایکوبی می‌کردند، بسیاری از الجزایری‌های مهاجر بر سر خود زده و می‌گفته‌اند: "بیچاره شدیم!".

مقاومت مردم الجزایر و ادامه جنگی که در آن فقط فرانسوی‌ها نبودند، بلکه نیروهای ناتو نیز شرکت داشتند در دل مردم عرب و دنیای مسلمان، احساس غرور و همبستگی فراوان ایجاد کرد. در همه جا کمیته‌های همبستگی برپا شد و این انقلاب برای مبارزان مناطق دیگر همچون الگویی به حساب آمد.

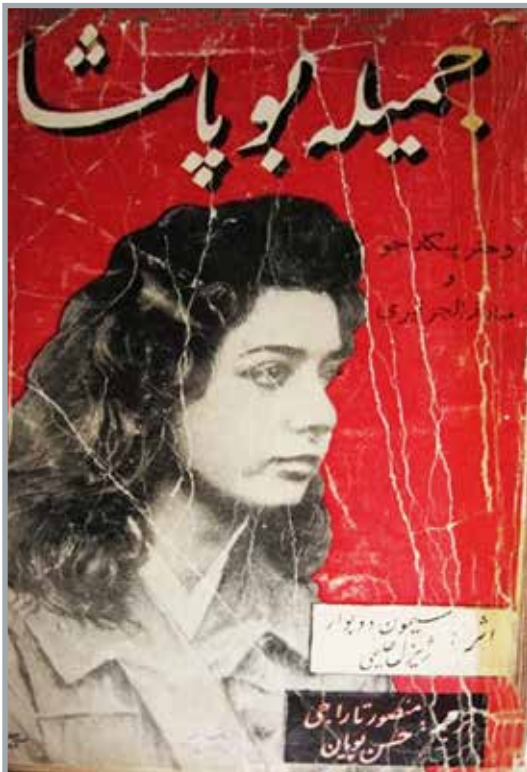
در ایران که رژیم شاه، بنابر ماهیتش برخورداری کینه‌توزانه نسبت به انواع انقلاب‌ها داشت در مورد الجزایر نمی‌توانست جلوی همبستگی مردم را بگیرد. حمایت از انقلاب الجزایر بالا گرفته بود، به‌ویژه تحت تأثیر مطبوعات فرانسه که نظر روشنفکران این کشور را کمابیش منعکس می‌کرد و سیاست نیم‌بند شاه در رابطه با عدم اعمال سانسور شدید حول مطالب مربوط به الجزایر. نزدیکی شاه به سیاست دوگنل که پس از ۱۹۵۸ بر سر کار آمده بود و می‌خواست مسئله الجزایر را "حل" کند، شاه را ناگزیر کرده بود که تا حدودی اجازه انعکاس اخبار انقلاب را در روزنامه‌ها و مطبوعات بدهد.

برای ما که در آن دوره دانشجو بودیم، چهره انقلاب الجزایر چهره‌ای مأنوس، خودی و بسیار شورانگیز بود؛ در دانشگاه مراسم برپا می‌شد، در پارک شهر نمایشگاه

۱ - در دوره نخست‌وزیر سوسیالیست فرانسه گی موله بین سال‌های ۱۹۵۶ و ۱۹۵۷ حزب سوسیالیست فرانسه بی‌اعتباری تاریخی خود را به اوج رساند. (به نقل از Pierre Vidal Naquet).

عکس و روزنامهٔ کیهان نیز سالن اجتماعات خود را به نمایشگاه و جلسات سخنرانی پیرامون انقلاب الجزایر اختصاص داده بود. کتاب‌هایی که حاصل کار ژورنالیستی بود در ایران منتشر می‌شد و یکی از دوستان مصدق به نام حسن صدر که نویسندهٔ پاسخ دولت ایران به دادخواست انگلستان در دادگاه لاهه نیز بود، کتابی تحت عنوان "الجزایر و مردان مجاهد" نوشت. در مقدمه‌ای از دکتر محمد مصدق بر این کتاب چنین آمده بود که "مردم ایران هم اگر می‌خواهند آزاد شوند، باید راه الجزایر را بروند". سفر آیت شعلال یکی از نمایندگان جبههٔ آزادی‌بخش الجزایر به ایران که برای تماس با محافل دوستان انقلاب الجزایر و احتمالاً تماس رسمی با مقامات دولتی آمده بود، جلوهٔ دیگری از همبستگی بین مردم ایران و انقلاب الجزایر بود.

باری، در اوایل ۱۹۶۰ در فرانسه برای نجات مبارز معروف الجزایری، جمیله بوپاشا که تحت تجاوز و شکنجه ارتش قرار داشت، کمیته‌ای با مشارکت خانم ژیزل حلیمی، ژان پل سارتر، لویی آراگون، امه سِرر... و با ریاست خانم سیمون دوبووار برپا شده بود؛ این کمیته گزارشی از فعالیت‌های خود را در کتابی گرد آورده بود با طرحی از چهرهٔ جمیله اثر پیکاسو روی جلد که عیناً در ایران ترجمه و چاپ شد. شکی نیست که چنین بُعدی از همبستگی روشنفکران و هنرمندان فرانسوی با الجزایری‌ها در میان



روشنفکران ایرانی تأثیر به‌سزایی بر جای می‌گذاشت. در سال‌های بعد کتاب‌هایی از فرانتس فانون که روانپزشکی اهل مارتینیک بود و زندگی خود را وقف پیروزی انقلاب در الجزایر کرده بود، تحت عنوان "نفرین شدگان زمین" با مقدمه‌ای از ژان پل سارتر به فارسی ترجمه و منتشر شد. آثار این روانپزشک در تحلیل روحیهٔ استعمارگر و استعمارشده، هنوز هم خواندنی‌ست و از آثار کلاسیک حول پدیدهٔ استعمار به شمار می‌آید. کتاب دیگری که بعدها مورد توجه مجاهدین بود اثر عمّار اُزگان، "برترین جهاد" نام داشت که در همان سال‌ها

(۱۳۴۸) ترجمه و پس از قیام در ایران چاپ شد. این کتاب برای مجاهدین قبل از سال ۱۳۵۰، متنی آموزشی بود. عمار اُزگان یکی از کادرهای حزب کمونیست فرانسه در الجزایر بود که در مرحله آزادی ملی از استعمار فرانسه، به جبهه ملی آزادی بخش پیوسته بود. کتاب دیگری که در همان سالها نوشته و بعد توسط مجاهدین منتشر شد، زندگی احمد بن بلا نخستین رئیس جمهور الجزایر پس از آزادی بود. این کتاب نوشته روبر مرل بوده (۱۹۶۵) و با ترجمه خلیل کوشا منتشر شد. چه بسیار اشعار که با یاد مقاومت در الجزایر سروده شده و برسر زبانها بود. محمد کلانتری (پیروز) بر اساس "نامه‌ای از جمیله دختر صحرا" اثر عبدالقادر حمده چنین سروده بود:

"به نام نامی مردم
به نام آرزوهای طلایی رنگ و نورانی
به تو ای دشمن خونخوار آزادی..."^(۱)

دکتر مظاهر مُصفا استاد دانشگاه نیز درباره جمیله شعری سروده بود که تنها آغاز و پایانش به یادمانده است:

"به پروردگام جمیله سلام
به آوردگام جمیله سلام
سلام من با غم آموخته
سلام من تشنه سوخته
...

ولی ننگ و نفرین بر آن دیو و دد
ز نیکی گریزان جویای بد
که کردند نام لامارتین تباه
و زین ننگ شد روی روسو سیاه
شکستند قانون منتسکیو
سر افکنده کردند جان هوگو"

فصل چهارم:

دورهٔ معلمی و شکل‌گیری مجاهدین

۱۳۴۳ - ۱۳۴۹



دوره چهار ساله‌ای که از پاییز ۱۳۳۹ تا پاییز ۴۳ گذراندم دوره‌ای بود غنی و سازنده: آشنایی با معنای دانشجویی و زندگی دانشگاهی، آمادگی برای پرداختن به حرفه معلمی و یافتن کاری شایسته در جامعه، فعالیت روشنفکری مذهبی متشکل در انجمن اسلامی دانشجویان و چون‌وچرا کردن در ابعاد مختلف مذهب رایج و تلاش برای دستیافتن به آنچه اسلام راستین می‌نامیدیم.

روحیه مبارزین پس از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲

سرکوبی که در ۱۵ خرداد رژیم با شعار مقابله با ارتجاع سرخ و سیاه و با به خون کشیدن شماری فراوان (که تعداد قربانیانش هرگز دقیقاً معلوم نشد) به راه انداخت، نقطه عطفی شد برای مبارزه مردم ایران علیه دیکتاتوری و وابستگی رژیم به استعمار و امپریالیسم. برعکس آنچه تصور می‌شود که گویا شورش ۱۵ خرداد از ابتدا مُهر خمینی بر خود داشته، باید گفت که آن شورش نمایشگر خشم توده‌های وسیع مردم از هر دسته و جریان بود که دیگر راه‌حل‌های سازشکارانه را بر نمی‌تافتند و به هر بهانه‌ای آماده انفجار بودند. سوءاستفاده طرفداران خمینی از این روز به‌عنوان آغاز "انقلاب اسلامی" جز تحریف تاریخی نیست. اگر لایه بیرونی یک حرکت اجتماعی رنگی سنتی، مذهبی یا ملی داشته باشد، نباید ما را از درک مایه‌های اصلی آن حرکت یعنی علل مادی، اجتماعی و سیاسی آن باز دارد.

دیوارهای زندان رژیم شاه پس از ۱۵ خرداد طیف وسیع‌تری از مبارزین را در خود می‌فشرد. پیش از آن، محکومین عمدتاً مبارزان توده‌ای از ۲۸ مرداد ۳۲ به بعد بودند و نیز مبارزان کرد و دیگر اقلیت‌های مبارز قومی؛ اما پس از ۱۵ خرداد فعالین مخالف دولت، از بازاری گرفته تا دانشجو و روحانی به زندان افتادند؛ از مذهبی‌های سنتی گرفته تا روشنفکران دینی تا عناصر لائیک و حتی کسانی که صرفاً به‌لحاظ فرهنگی ایده‌های چپ داشتند؛ می‌گویم به‌لحاظ فرهنگی، از این نظر که در آن برهه هیچ فعالیت سازمانی چپی را

سراغ ندارم. در آن زمان فعالان سابق حزب توده یا سازمان‌های وابسته به آن، زیر پوشش جبهه ملی کار می‌کردند. در دانشگاه دانشجویان متعددی را می‌شناختم که به‌لحاظ فکری چپ بودند مانند بیژن جزنی، حسن ضیاء ظریفی و بسیاری دیگر اما آنها هم، در چارچوب جبهه ملی فعالیت می‌کردند. در رابطه با زندانیان باید اضافه کرد که همه در یک سطح تعهد نبودند و تحمل هر کسی یا هر جریانی با اهدافی که به‌خاطر آن به زندان افتاده بودند تناسب داشت. به‌همین دلیل در کنار مقاومت‌های سرسخت چندین ساله، ناشکیبایی و سُستی نیز به چشم می‌خورد. گویا در سال ۱۳۴۲ در زندان قزل‌قلعه جمع قابل توجهی از رهبران جبهه ملی (مانند اللهیار صالح، دکتر مهدی آذر و...)، مهندس بازرگان و نیز بسیاری از دانشجویان جبهه‌ای و نهضتی دست به اعتصاب غذا زده بودند. در مقطعی اللهیار صالح طرفدار قطع اعتصاب غذا می‌شود. او مورد احترام همه بود چه به‌خاطر رهبر جبهه ملی بودن وزیر و سفیر بودن در زمان مصدق و چه طبق سنت فتوئالی و مُسن بودن؛ بنابراین کسی قاعدتاً روی حرفش حرفی نمی‌زده درحالی‌که در اینجا جوان‌ترها و دانشجویان با او مخالفت می‌کنند. صالح بسیار ناراحت می‌شود که چرا حرفش را نمی‌خوانند و می‌گوید: "هر روز از بازار تهران و جاهای دیگر می‌آیند و اظهار اطاعت و انقیاد می‌کنند ولی معلوم نیست چرا برخی نمی‌پذیرند!". محمد حنیف‌نژاد که در آن زمان، هم در جبهه ملی فعال بود و هم در نهضت آزادی وقتی این سخن صالح را می‌شنود و می‌فهمد که او می‌خواهد اعتصاب را بشکند، جلوی همه برخاسته می‌گوید: "آقای صالح شما الان حرف‌هایی می‌زنید که معنای قطع اعتصاب می‌دهد. شما فکر می‌کنید ما برای شوخی اعتصاب غذا کرده‌ایم؟ ما به‌خاطر اهداف معینی اعتصاب کردیم و خیلی هم جدی هستیم. این هم وصیت‌نامه من!" و وصیت‌نامه‌اش را در دست نشان می‌دهد. برای رهبران نهضت غیرقابل‌باور بود که کسی وصیت‌نامه‌اش را هم نوشته و واقعاً به پای مرگ برود.

دکتر آذر هم، به گفته‌ی دوستانی که در زندان قصر هم‌بند او بودند، هر روز صبح اظهار تأسف می‌کرده که باز هم یک روز دیگر در زندان است و در این فاصله مطب او دوباره چند صد تومان ضرر خواهد کرد. حال آن‌که وقتی مهندس بازرگان به ۱۰ سال زندان محکوم شد، یکی از هم‌بندان او می‌گفت که پس از بازگشت به زندان رفتارش هیچ فرقی با روزهای دیگر نکرده بود، در گوشه‌ای نشسته و به کار هر روزه خود مشغول شده است. در بین زندانیان برخی پزشک بودند، از میان آنها کسانی مثل دکتر کاظم سامی برای رسیدگی به هم‌بندان خود هیچ دریغی نداشتند اما درعین‌حال کسان دیگری هم بودند که برعکس، بدون حق ویزیت حاضر به رسیدگی به زندانیان بیمار نمی‌شدند. حق این است که در مورد دکتر کاظم سامی اضافه کنم که حتی در سال‌های بسیار سخت و پلیسی دهه ۵۰، رفقایی را که در فعالیت‌های مسلحانه مجروح شده بودند به‌رغم خطراتی که برایشان داشت وقت و بی‌وقت می‌پذیرفت. او پس از قیام ۵۷ وزیر بهداری کابینه بازرگان شد و در سال ۱۳۶۷ به دست آدم‌کشان وزارت اطلاعات (ساواما) در مطب خود با چاقو به قتل رسید.

رژیم شاه برای این که کاملاً تسمه از گردن مردم بکشد، نه تنها خبر سرکوب‌ها را منتشر می‌کرد بلکه زدن تیر خلاص به جسد اعدایمانی که روی زمین افتاده بودند را به اشکال مختلف به نمایش می‌گذاشت تا رعب ایجاد کند؛ چنانکه عکس این صحنه‌ها در روزنامه‌های وقت نیز منتشر می‌شد که به‌نظرم از سال ۱۳۳۲ تا آن زمان امری بی‌سابقه بود. به‌عنوان نمونه چاپ صحنهٔ اعدام طیب و اسماعیل حاج‌رضایی را در روزنامه‌ها به یاد دارم.

این موج سرکوب در متن جریان اجتماعی آن زمان، پس از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ جو خاصی از رکود نسبی در جنبش پیش آورد. برخی از افراد به زندان‌های درازمدت یا تبعید محکوم شدند و بسیاری تحت پیگرد قرار گرفتند. ما با کسانی روبه‌رو می‌شدیم که دیگر توان ادامهٔ فعالیت گذشته را نداشتند و هر یک توجیهی برای کنار کشیدن خود می‌جستند. یک دورهٔ سه‌ساله از وعدهٔ آزادی به‌طور کامل به‌سر آمده بود و برای کسانی که هنوز حاضر به قبول شکست نبودند، نقد روند گذشته و جستجوی راهی که به شکست نینجامد در دستور کار قرار داشت. دیگر برای همه محرز بود که راه مسالمت‌آمیز و قانونی مبارزه به پایان رسیده است؛ آن را همان‌طور که گفتم مهندس بازرگان هم فهمیده بود. او به‌خوبی حس کرده بود که از آن پس، اپوزیسیون رژیم راهی جز شورش و انقلاب نخواهد داشت، هرچند خود او ظرفیت طبقاتی و ایدئولوژیک لازم برای گام گذاردن در راه نوین را نداشت.

در مورد هم‌سن و سال‌های خودمان باید بگویم که تجربهٔ عینی ما از سیاست، مربوط به همین سال‌های ۳۹ تا ۴۲ بود. پیش از آن یعنی پس از ۲۸ مرداد ۳۲، تمام تلاش رژیم حول دور کردن هرچه بیشتر مردم از سیاست متمرکز بود، همان بینش و روشی که همهٔ رژیم‌های سرکوبگر به کار می‌برند. مشغولیت‌هایی که برای مردم در مطبوعات فراهم می‌شد هرچه کمتر رنگ سیاسی داشت. جنجال‌های فراوان بر سر کشف داروی سرطان توسط شخصی به نام شیخ حسن، قتل مرموز یک فاحشهٔ لوکس، انتشار مجلاتی که صرفاً شرح احوال خصوصی هنرپیشه‌های ایرانی و خارجی بود (مثل مجلهٔ آتش که آن را شمس‌الدین قنات‌آبادی که آخوندی بود نزدیک به کاشانی منتشر می‌کرد) و داستان‌های سکسی و روابط هیجان‌انگیز در محیطی بسته و سنتی و امثال آن. رژیم شاه جوانان را با این نوع خوراک فکری تغذیه می‌کرد. به این اوضاع، سانسور همه‌جانبهٔ مطبوعات و رسانه‌ها را هم باید اضافه کرد تا معلوم شود که چرا یک جوان دیپلمه سر در نمی‌آورد که سرنوشت زندگی‌اش در دست کیست.

درک از اسلام آخوندی و نقد آن

اسلام رایج آخوندی چیزی نبود که بتوان به داشتن آن افتخار کرد، اُملی بود و بیان عقب‌ماندگی و مایهٔ تمسخر. از قول نظامی گنجوی می‌خواندم که: ”بس که بیستند بر او برگ و ساز / گر تو ببینی شناسیش باز“، اما وابستگی تاریخی، طبقاتی و فرهنگی ما به روحیه، فکر، زبان و بیان مذهبی چنان بود که نمی‌گذاشت به آسانی از آن ناامید شویم.

همیشه گمان می‌بردیم که با غور در اعماق و معانی و بطن آن می‌توان به مرورید نیز دست یافت و به درکی از اسلام رسید که در عصر علم و صنعت و پیشرفت خریداری داشته باشد و به نیازهای مادی، معنوی، فردی و اجتماعی ما که به اشکال مختلف هر لحظه احساس و حتی لمس می‌کردیم، پاسخی به همراه بیاورد.

محوری بودن متن قرآن و نفوذ بلامنازع آن در بین جمیع مسلمانان، بسیاری از اندیشمندان اصلاح دینی را واداشته است که تفسیرهای جدیدی از قرآن ارائه کرده و آن را درخور تحولات معاصر نشان دهند. اتکا بر قرآن به‌عنوان شالوده آنچه می‌خواستند به‌مثابه فکر نو عرضه کنند باعث شده است که در بین بسیاری از ملت‌های مسلمان تفسیرهای گوناگون و مختلف نوشته شود. اگر صرفاً به ایران توجه کنیم، در همین صد سال اخیر یا کمتر، مثلاً به آثار شریعت سنگلجی که روحانی معروفی در دوره رضاشاه بود برمی‌خوریم. تفسیرهایی که او از قرآن ارائه می‌داد به‌نحوی بود که خوانندگان مردد و کنجکاو را شاید تا مدتی می‌توانست قانع کند؛ یا جعفر و یوسف شعار در تبریز، محمدتقی شریعتی در مشهد و سید محمود طالقانی در تهران و مهم‌تر از همه این‌ها علامه سید محمدحسین طباطبایی در قم که «تفسیر المیزان» را نوشت. این امر ویژه اسلام و قرآن نیست و در ارتباط با دیگر کتاب‌های به‌اصطلاح آسمانی یا متون دینی هم وجود دارد. می‌دانیم که برای کتاب اوستا دو تفسیر زند و پازند وجود داشته و بودند کسانی که طرفداران تفسیر زند را کافر به شمار آورده و «زندیک» می‌نامیدند. همان واژه‌ای که بعدها به‌صورت «زندیق» رایج شد.

پرداختن به این موضوع از این لحاظ حائز اهمیت است که تا حدودی ما را به چرایی روی کار آمدن جمهوری اسلامی آشنا می‌کند. پدیده‌ای که غیر از شرایط تاریخی و فرهنگی با تدارک وسیع و طولانی همراه بوده است.



شریعت سنگلجی

اختلافات نهضت آزادی و روحانیون

در دوره‌ای که نهضت آزادی فعال بود (از اردیبهشت ۱۳۴۰ تا بهمن ۴۱ که سران آن دستگیر و دادگاهی شدند) و کلاً در جلسات مذهبی که قبل از این دوره یا پس از آن بر پا می‌شد، مثل انجمن توحید، جلسات ماهانه دینی که بحث‌هایش را به‌صورت کتاب منتشر می‌کردند، در تهران و شهرستان‌ها موجی از «روشنفکری دینی» دیده می‌شد که هرچند گسترش زیادی نداشت اما مسلماً مؤثر بود. این تأثیر را در زمان

انقلاب به‌نحوی کاملاً آشکار دیدیم یعنی وقتی که عملاً گردانندگان همین موج، قدرت را به دست گرفتند. در این دوره (۴۱ - ۱۳۴۰) بود که نمایندگی دین عملاً به‌تدریج از دست روحانیت خارج می‌شد. روحانیت از این که تفسیر دین از دستش خارج شود خوف داشت زیرا در این روند منافع مادی خود را از دست می‌داد؛ منظور از منافع مادی همان مشارکت دیرین در قدرت سیاسی است. به یاد دارم حتی کسی مانند مطهری تلاش می‌کرد زبان دین را به زبان تحصیل کرده‌های دانشگاهی نزدیک کند و به‌اصطلاح تفسیری مدرن از اسلام و قرآن ارائه دهد؛ او خود در جلساتی که دوستان بازرگان برپا می‌کردند حضور پیدا می‌کرد؛ درعین‌آن که به‌شدت از تفسیرهای "مادی" از اسلام می‌هراسید و نسبت به نوآوری‌های شریعتی، یا حتی بعدها به برخی از مطالبی که مجاهدین پخش می‌کردند حساسیت داشت و شنوندگان خود را از آنها برحذر می‌داشت. این بعد از قیام بود که دیدیم روحانیت دیگر به‌هیچ‌وجه چنین رقیب یا حریفی را برنمی‌تابد و شعارهای "مرگ بر ضد ولایت فقیه" و محکوم کردن تز "اسلام منهای روحانیت" نمود بارز آن بود. برخوردی که با بازرگان و علی شریعتی و امثال آنها شد ادامهٔ همین انحصارطلبی روحانیت در بازار دین بود.

ائتلاف و مشارکت سیاسی برخی ملیون و برخی شخصیت‌های روحانی سابق دیرین دارد. از دورهٔ مشروطیت گرفته (میرزای نائینی، سیدعبدالله بهبهانی، سیدمحمد طباطبایی، ثقة‌الاسلام و غیره) تا دورهٔ ملی شدن صنعت نفت (سیدابوالقاسم کاشانی، سیدمحمدتقی خوانساری و غیره) و نیز در مبارزه با رژیم شاه پس از ۲۸ مرداد (سیدرضا و سیدابوالفضل زنجانی، آیت‌الله حاج سیدرضا فیروزآبادی، سیدمحمد طالقانی و غیره)، همواره این ائتلاف و همکاری وجود داشته است. نهضت آزادی ادامهٔ همین سنت را پی می‌گرفت و آنقدر در این رابطه جلو رفت که اسب حاکمیت را برای خمینی زین کرد. بچه‌های مجاهدین که از همان ۴۳-۴۴ متشکل شدند، هرچند با درک و عمل نهضت آزادی فاصلهٔ زیادی داشتند، اما در عمل می‌پنداشتند که در مبارزه با رژیم شاه برخی از روحانیون مخالف می‌توانند با آنها همراه شوند. این ایده که در واقع از سخت‌جانی سنت در بین ما ریشه می‌گرفت تا مدت‌ها و حتی می‌توانم بگویم بیش از حد، در مجاهدین فعال بود.^(۱) این نکته را هم گفته باشم که وضع ایران استثنا نبوده و نیست. از آنجا که روحانیت از هر دینی، کاست نیست که هویت واحد و تجزیه‌ناپذیری داشته باشد، برخی از افراد وابسته به آن می‌توانند تحت تأثیر تحولات اجتماعی، جانب این یا آن جریان سیاسی - اجتماعی را بگیرند؛ در بسیاری از کشورها شاهد نقش برخی از شخصیت‌های روحانی در همراهی با جنبش‌های مترقی اجتماعی در زمان خودشان بوده‌ایم؛ از توماس مونتر (آلمان) گرفته تا کشیش گئورگی گابون (روسیه)، کامیلو تورز (کلمبیا)، یان کورتینا (السالوادور)، اسقف هیلاریون کاپوچی (فلسطین) و غیره.

۱ - برای اطلاع بیشتر از جزئیات رجوع شود به فایل صوتی "رابطه مجاهدین با روحانیون".

خاطرات این دوره

هنگام نوشتن این سطور به یاد مراسم سینه‌زنی اخیر (۱۳۹۳) در یزد افتادم که برای ما حضرات مارکسیست هیچ لزومی به تأمل و تحلیل درباره‌اش نیست؛ از خود نمی‌پرسیم که چرا در مخالفت با نتیجه انتخابات رژیم، پس از ۳۶ سال این همه آدم، باز از طریق سینه‌زنی^(۱) اقدام می‌کنند؟

باری، همان‌طور که گفتم، در این دوره، شب‌های جمعه پای تفسیر قرآن آقای طالقانی به مسجد هدایت در خیابان استانبول می‌رفتم که پاتوقی بود برای به اصطلاح طیف ملی-مذهبی‌ها. اشاره‌های ضمنی طالقانی علیه حکومت، با این که می‌دانست کسانی در مجلس هستند که آنها را به شهربانی یا ساواک گزارش کنند، بر شور و علاقه شنوندگان می‌افزود. تعبیراتی که او از فرهنگ مبارزاتی مانند رهایی از قید بندگی و بردگی و غیره به وام می‌گرفت یا وقتی بر او هام و خرافات و بُت‌ها می‌تاخت، این تصور را در شنونده ایجاد می‌کرد که گویا با همین دین و قرآن می‌توان از ستم رها شد و به خوشبختی دست یافت. خلاصه کلام این که با شنیدن این صحبت‌ها در رضایت خاطر و نوعی خلسه فرومی‌رفتی و با توجهاتی که از زبان او پیرامون زنده و جاوید بودن اسلام می‌شنیدی از مسلمانی خود شاد می‌شدی. مثال‌های فراوانی از مضامین این صحبت‌ها به یاد دارم مثلاً وقتی اسلام و قرآن خوانی رایج را که مورد سوءاستفاده حکومت بود به تمسخر می‌گرفت و یا تعریف می‌کرد که در جنگ جهانی دوم زمانی که ایران در اشغال نیروهای بیگانه بود چطور مردم به جای شناختن موقعیت خویش و مقابله با دشمن، عزاداری عاشورا برپا کرده، بر سر و روی خود می‌کوفتند و نتیجه‌گیری می‌کرد که این نه به سود مردم بلکه به سود قدرت‌های اشغالگر بود و طبعاً خلاف اهداف واقعی دین. او با تفسیر قرآن و سخنانش چیزی را پرورش می‌داد که به روشنفکری دینی معروف شده است. عمدتاً کسانی در مجلس او حضور پیدا می‌کردند که تحصیل کرده دانشگاه بودند، چه استاد چه دانشجو. این امر که او را گه‌گاه دستگیر کرده به زندان می‌بردند نیز بر محبوبیتش و اعتماد مردم نسبت به او می‌افزود. مسجد هدایت در این دوره سرپوشی شد برای فعالان نهضت آزادی و نزدیکان به آن.

جوانانی که درک انتقادی داشتند

در طیف جوانانی که تجربه یک دوره از فعالیت سیاسی نسبتاً آزاد را از ۳۹ تا ۴۲ پشت سر گذاشته و تا حدودی با مبارزه آشنا شده بودند، عده‌ای از دیدن واقعیت‌ها خالی نکرده و به تحلیل این شکست و نقد آن پرداختند. آنها تلاش کردند سرخوردگی خود را از مبارزه پارلمانی، علنی، مسالمت‌آمیز و رفرمیستی که تابع ملموسات و احساسات

۱ - نوحه و سینه‌زنی اعتراضی در یزد در اعتراض به تقلب در انتخابات. تاریخ لینک: ۱۹ آوریل ۲۰۱۵.
<https://www.youtube.com/watch?v=VK8nydlF3tQ>

مستقیم خود در مبارزهٔ سیاسی بود نقد کرده و به دنبال راهی باشند که پاسخگوی مبارزه‌های قاطع و پیروز است، اما از کجا باید آغاز کرد؟ از کجا می‌توان آموخت؟ در آن دوره برای ما هیچ‌گونه مکتب و مدرسه‌ای برای این کار وجود نداشت؛ هیچ‌گونه امکان شرکت در مبارزهٔ سیاسی مشخصی نبود که بتوان در آن، روند تحولات اجتماعی را آموخت و یا از آن بالاتر، تدوین نمود. لاجرم همه به دنبال نوعی مُدل بودیم و مدل آن روز را در ویتنام، الجزایر و کوبا می‌یافتیم. در آن موقع جنگ ویتنام به‌شدت جریان داشت. ادامهٔ این جنگ و انعکاس آن در روزنامه‌ها به احساسات و امیدهایی که در ما وجود داشت دامن می‌زد و به‌وضوح نشان می‌داد که سرکوب نمی‌تواند ابدی باشد؛ نیرویی که امروز مسلط است تا ابد مسلط نمی‌ماند؛ آن را در مقالات، در اشعار، در نمایش‌نامه‌ها و در اشکال مختلف نشر می‌دیدیم.

برای طیف مذهبی نظیر ما، تجربهٔ جنبش الجزایر از همه نزدیک‌تر و زنده‌تر بود، یعنی پیروزی جنبش الجزایر نه فقط بر ارتش فرانسه بلکه بر چیزی که با پشتیبانی ناتو حکم می‌راند، برای ما بسیار با ارزش بود به‌خصوص که جنبش الجزایر یک جنبش کمونیستی هم محسوب نمی‌شد! جنبشی بود آزادی‌خواهانه و کاملاً ملی؛ آن‌هم نوعی ملی بودن که مذهب صرفاً وجهی از آن است، یعنی در قالب ایدئولوژیکی مثل ما نیست که مذهب اصل باشد، بلکه جزئی از هویت ملی تلقی می‌شود، جزئی از شناسنامه در برابر استعمار فرانسه. شعاری که جنبش الجزایر مطرح می‌کرد این بود "عربی زبان ما، اسلام دین ما، الجزایر وطن ما". این شعاری بود که هویت یک الجزایری را در برابر فرانسوی مشخص می‌کرد و تقریباً همین احساس است که تا امروز دوام دارد؛ مهاجرین الجزایری و مغربی در فرانسه هنوز همان احساس را نسبت به اسلام به‌عنوان جزئی از هویت ملی خود دارند. به‌همین دلیل برای فرانسوی‌ها سخت است که بفهمند می‌توان مسلمان بود ولی عرب نبود (مثلاً ترک یا ایرانی) یا عرب بود و مسلمان نبود (مثل اعراب مسیحی)؛ آنها در واقع عرب و مسلمان را یکی می‌دانند.

گفتم که کتاب‌های مربوط به انقلاب الجزایر برای ما خیلی امیدوارکننده بود. چندین کتاب پیرامون این جنبش جزو کتاب‌های خواندنی و آموزشی و تبلیغی ما بود؛ ما به این کتب به‌خصوص از این زاویه دسترسی داشتیم که در اوایل دههٔ ۶۰ میلادی، ژنرال دوگل رئیس جمهوری فرانسه می‌خواست مسئلهٔ الجزایر را حل کند و از آنجا که شاه با دوگل رابطهٔ نزدیکی داشت، ایران از طرح دوگل برای صلح الجزایر پشتیبانی می‌کرد. به‌همین دلیل مطبوعات ایران اجازه داشتند که راجع به جنبش الجزایر (به‌نحو مثبت) مطلب بنویسند. چنانکه گفتم، یکی از نمایندگان جنبش الجزایر هم به نام دکتر آیت شعلال به ایران آمد تا به جلب حمایت مردم و جمع‌آوری کمک مالی بپردازد؛ او هم با نیروهای مردمی ایران تماس گرفت و هم با مقامات رسمی یعنی با نظارت و قبول رژیم آمده بود. به یاد دارم که به دعوت آقای طالبانی در مسجد هدایت سخنرانی کرد. جلسات و مراسم

دیگری نیز در دانشگاه و برخی مساجد در حمایت از انقلاب الجزایر برپا می‌شد که عمدتاً هم‌فکران مهندس بازرگان برگزار می‌کردند.

بنابراین سمبل‌های ما الجزایر بود و ویتنام که هرچه بیشتر اوج می‌گرفت و نیز کوبا. هر کدام از این‌ها اهمیت خاصی برای ما داشت. در ویتنام ملتی فقیر، عمدتاً مرکب از دهقانان توانسته بود ابتدا ژاپنی‌ها و سپس فرانسوی‌ها را (با شکست تاریخی دین‌بین‌فو) از کشور بیرون کند و حالا نوبت آمریکایی‌ها رسیده بود. جنبش ضداستعماری الجزایر، گذشته از وجه مذهب که اشاره کردم، از لحاظ سازماندهی و تاکتیک‌های نظامی هم برای ما بسیار جالب توجه بود. تجربه چین و کوبا نیز جنبه الهام‌بخش و آموزشی داشت؛ به‌خصوص که از بحران بین آمریکا و شوروی که ناشی از استقرار موشک‌های اتمی در کوبا بود، ۴-۳ سال بیشتر نمی‌گذشت.

توجه ما به این کانون‌های انقلاب مانع از آن نبود که به وضع انقلابی و پرهیجان در کشورهای عرب و مسلمان هم توجه داشته باشیم. در عراق پس از سقوط سلطنت در ۱۹۵۸ مسائلی مانند اصلاحات ارضی و ملی کردن نفت و اصلاحات دیگر مطرح بود و این امر در ایران نیز تأثیر می‌گذاشت. در مصر نیز تحولات زیادی رخ داده و می‌داد؛ سقوط سلطنت در ۱۹۵۲، ملی شدن کانال سوئز که حمله سه جانبه انگلیس، فرانسه و اسرائیل را به دنبال داشت و نیز تحولات فراوان دیگر در عرصه اقتصادی و سیاسی، برای ما ایرانی‌ها الهام‌بخش بود. در ۱۹۵۶ برخی از مقاله‌هایی که در مطبوعات ایران منتشر می‌شد، بسیار با ارزش بوده و در یادها مانده است مثل مقاله: "آنچه در کانال سوئز و در قلب‌های ما گذشت" نوشته محمود تفضلی در مجله تهران‌مُصور.

ادامه تحولات در کشورهای عربی در دهه ۵۰ و ۶۰ میلادی به‌رغم همه کاستی‌های آن که ما غالباً چه‌بسا از آنها خبر هم نداشتیم، جنبه‌های مترقیانه و رزمنده‌ای داشت که مبارزان ایرانی را به سوی خود جلب می‌کرد. تحولات سیاسی و حرکت‌های مردمی و اندیشه‌های نو در کشورهای عربی زودتر از ایران مطرح می‌شد زیرا کابوس سلطنت در ایران سخت‌جان‌تر بود. تمام این وقایع علاوه بر آنچه در مناطق دیگر دنیا می‌گذشت، نوید تحولی مهم برای ما بود. اخبار آنها را در هر سوراخ سُنبه‌ای دنبال می‌کردیم و تا آنجا که به‌لحاظ تاریخی برای ما امکان‌پذیر بود از آنها درس می‌گرفتیم.

در همین فاصله و به یُمن این اوضاع پرتلاطم بود که با اوضاع کشورهای عربی بیشتر آشنا شدیم؛ این آشنایی برای ما جنبه حیاتی داشت، به‌خصوص که در آینده نزدیک به یک سری فعالیت‌های عملی هم منجر گشت، اما شرایط ذهنی در کشورهای عرب چگونه بود؟

جنبش کمونیستی در این کشورها در برهه‌های معین تاریخی امکان رشد و نمو داشته است. نخستین حزب کمونیست در فلسطین شکل گرفت آن‌هم بر اساس مشارکت

یهودیان و اعراب. در عراق حزب کمونیست نیرویی قوی محسوب می‌شد و کسانی که با کودتا به قدرت رسیدند به‌رغم ادعاهای ترقی‌خواهی به سرکوب آنها پرداختند؛ چه در زمان عبدالکریم قاسم و چه پس از او که بعضی‌ها به قدرت رسیدند. مهم‌ترین آن، کشتار وسیع کمونیست‌ها در موصل است. با وجود این، تأثیر کمونیست‌ها در جامعهٔ عراق آن روز مشهود بود. گفتنی‌ست که یکی از پایگاه‌های مهم کمونیست‌ها نجف محسوب می‌شد. شعرا و نویسندگان معاصر یا مدرن عراق عموماً وابسته به این جریان بودند. از محمدمهدی جواهری گرفته (مشابه ملک‌الشعرای بهار) تا البیاتی، بدر شاکر السیاب و دیگران. همزیستی بین شیعه و سنی و یهودی و مسیحی امری عادی بوده؛ در تاریخ عراق کشتار یهودیان از آن نوع که در غرب سراغ داریم پیش نیامده؛ حضور مسیحیان و مشارکت‌شان در ارگان‌های رسمی (حتی در سطح وزارت) چشمگیر بوده است.^(۱) حال آن‌که در ایران هیچ نمونه‌ای از این نوع سراغ نداریم. در مصر اتحادیه‌های کارگری نیرومند وجود داشتند و بیهوده نبود که عبدالناصر برای نشان دادن قدرت خود و اعراب مخالفین، در همان آغاز حکومت، چهار تن از رهبران جنبش کارگری را اعدام کرد. در واقع گربه را جلوی حجله کشت. بد نیست به رشد سرمایه‌داری در مصر و به شهر کارگری حلوان و به نفوذ مزاحم کمونیست‌ها برای دولت مصر و اهمیت آن اشاره شود؛ آن‌چنانکه ناصر مجبور شد از خروش‌چف بخواند تا از نفوذ خود استفاده کرده، حزب کمونیست مصر را به انحلال و ادغام در حزب دولتی "الاتحاد الاشتراکی" وادار سازد. دولت سودان که با بزرگ‌ترین حزب کمونیست عرب و بزرگ‌ترین اتحادیه‌های کارگری روبه‌رو بود، در اوائل سال‌های ۱۹۷۰ بهانه‌ای پیدا کرد تا به قتل‌عام کمونیست‌ها و کشتار وسیع فعالین سندیکایی دست زند از جمله احمد شفیق رهبر کارگری و خواهرش که در رأس سازمان زنان بود اعدام شدند.^(۲)

در سال ۱۹۷۱ کودتایی علیه جعفر نمیری رخ داد که گفتند رهبری آن را افسری به نام هاشم العطا برعهده داشته و نزدیک به حزب کمونیست بوده است. هاشم العطا در زمان وقوع کودتا حتی در سودان نبود. او در راه بازگشت به سودان از آسمان لیبی گذر می‌کرده که هواپیماهای جنگی لیبی هواپیمای غیرنظامی او را مجبور به فرود کردند و پس از دستگیری وی را تحویل سودان دادند. در آن زمان، مصر (انور سادات)، سودان و لیبی جمهوری متحد عرب را تشکیل می‌دادند. اتحادی ارتجاعی برای مقابله با جریان‌ات بالندهٔ چپ که در آن روزها فضای سیاسی را تحت تأثیر خود داشتند. پس از دستگیری و اعدام هاشم العطا، سادات گفت: "همه باید بدانند که جمهوری متحد عرب دندان هم دارد."^(۳)

همچنین باید به مبارزات اجتماعی از جمله فعالیت زنان در مصر اشاره شود و نقش

۱- برای اطلاع بیشتر نک. به کتاب "ذاکره النخیل" نوشته عزیز الحاج.
 ۲- برای اطلاع بیشتر نک. به: کتاب "الحزب الشيوعي السوداني نحروه أم إنتحر؟" (حزب کمونیست سودان: "شکست یا خودکشی؟") نوشتهٔ فواد مطر روزنامه نگار معروف لبنانی.
 ۳- نک. به: همان کتاب: "الحزب الشيوعي السوداني، نحروه ام انتحر؟".

هدی شعراوی که در دهه ۱۹۳۰ رهبری جنبش زنان را برعهده داشته است. قوانین نسبتاً پیش‌رفته در رابطه با زنان در تونس هم شایسته یادآوری است. تاریخ کشورهای عرب سرشار از مبارزه حاد طبقاتی است. به‌ویژه بین کمونیست‌ها و ضدکمونیست‌ها^(۱). کمونیست‌ها و کلاً مخالفان دولت‌های ایران یا عراق به کشور همسایه فرار می‌کردند. همان‌طور که ایرانیان مخالف رژیم شاه در عراق بودند، برخی از مخالفین عراق هم به ایران فرار می‌کردند و حتی پیش می‌آمد که به زندان هم بیافتند؛ مثلاً کسانی که در دهه ۵۰ در زندان‌های ایران بوده‌اند با برخی از زندانیان عراقی از جمله شخصی به نام عادل برخورد کرده‌اند.

فارغ‌التحصیلی از دانش‌سرای عالی

حال بازمی‌گردم به وضع خود: در ۱۳۴۲ از دانش‌سرای عالی با لیسانس زبان انگلیسی فارغ‌التحصیل شدم. از آنجا که برای ادامه فعالیت نهضت آزادی کارهای زیادی به‌خصوص در رابطه با دادگاه نظامی وجود داشت، ناگزیر یک سال سرکار نرفتم و تمام وقت به این فعالیت‌ها پرداختم. تماس ما محدود جوانان نهضت، با تشکیلات از طریق آقای احمد صدرحاج‌سیدجوادی برقرار می‌شد. در آن دوره او از کار در وزارت دادگستری برکنار شده بود ولی اندکی پس از آن، به‌عنوان مشاور قضایی به وزارت آبادانی و مسکن منتقل شد. اشاره کرده‌ام که پس از اصلاحات ارضی در بهمن ۱۳۴۱، سیاست رژیم بر این بود که عناصر ناراضی را تا جای ممکن با استخدام‌شان در نهادهای وابسته به دولت سرگرم کرده و به‌قول معروف دست‌شان را به کاری بند کند، برای مثال کسی مثل سیاوش کسرایی در وزارت آبادانی و مسکن پست مهمی داشت. باری، در روابطمان با آقای صدرحاج‌سیدجوادی واقعاً تعجب می‌کردم از این‌که می‌دیدم برای فعالیت‌های ما چه اهمیت زیادی قائل بود. در آن زمان و پس از دستگیری‌ها دیگر فعالیت نهضت تقریباً داشت به صفر می‌گرایید، با وجود این، من سعید محسن را به محل کار او در همان وزارت‌خانه بردم تا درباره وضعیت نهضت و احتمال فعالیت مجدد آن، با وی گفت‌وگو کنیم. برای ما ایشان تنها اتوریته بازمانده از رهبری نهضت آزادی محسوب می‌شد. برخورد احترام‌آمیز او برای ما دلگرم‌کننده بود؛ نجابت و حوصله او برای‌مان درس بود. این خصلت‌ها را که نزد افراد زیادی پیدا نمی‌شود و بندرت دیده‌ام، غالباً از دید دوستان و رفقای مبارزمان در سال‌های بعد پوشیده می‌ماند و کمتر دیده‌ام کسی که به‌رغم اختلاف نظر سیاسی، این مزیت‌ها را، به جای خود، همواره به یاد داشته باشد.

من مدت‌هاست با نظرات آقای احمد حاج‌سیدجوادی از بسیاری جهات مخالفم،

۱ - در رابطه با یکی از بزرگ‌ترین احزاب عربی یعنی حزب بعث (رستاخیز) که حزبی لائیک ولی به‌شدت ضدکمونیست بود، نک. به: نشریه پیکار شماره ۷۷.

همین‌طور در رابطه با مهندس بازرگان؛ ولی این مانع از آن نیست که نقاط قوت آنها را هم ببینم. می‌دانم که بازرگان شاید دستش در بسیاری از اقداماتی که در رژیم جمهوری اسلامی ایران رخ داده آلوده باشد و چه چیز فاجعه‌بارتر از کمک به استقرار همین رژیم ولی معتقد هستم که او را باید در جایگاه خودش سنجید. نمی‌توان به‌صورت یک‌جانبه با افراد برخورد کرد؛ من در بین رفقای خودمان هم دیده‌ام، چه در تشکیلات پیکار و چه بعد از آن دوره، مبارزانی که به نقد پیکار هم می‌پرداختند، زمانی که به کسانی مانند بازرگان برخورد می‌کنند، از لحاظ ذهنیت و متد برخورد، هیچ دیالکتیکی به‌کار نبرده و افراد را به‌نحوی مطلق می‌سنجند. همین کافی‌ست که اقدام یا نظری را از کسی قبول نداشته باشند تا به کلی او را طرد کرده و هیچ تأثیر مثبتی در چارچوب شرایط تاریخی مشخص برایش قائل نباشند.

به‌نظر می‌رسد که در تاریخ معاصر ایران پس از مشروطیت، شخصیت‌هایی پدید آمده‌اند که به‌رغم وابستگی طبقاتی و ایدئولوژیک‌شان به مناسبات ماقبل سرمایه‌داری، توانسته‌اند دارای چنان کیفیتی در اخلاق و منش باشند که در کشاکش حوادث سترگ مانند کوتاه کردن دست استعمار انگلیس از ایران و ملی کردن صنایع نفت، نقشی مترقی و ملی در چارچوب شرایط تاریخی ایفا کنند. مصدق و پاره‌ای از یاران او دارای چنین کیفیتی بوده‌اند که نباید نادیده گرفت. این سخن به‌هیچ‌رو نافی تحلیلی نیست که می‌توان از نقش بورژوازی نوپای ایران داشت و جایگاه ضدانقلابی آن در سرکوب کارگران و زحمت‌کشان و هم‌دستی‌اش را با امپریالیسم به‌خوبی نشان داد. متأسفانه جنبش انقلابی که در سال‌های ۱۳۴۰ و ۵۰ در ایران پا گرفت و با فداکاری‌های کم‌نظیر همراه بود، نتوانست از خود سنتی مردمی که ریشه در اعماق جامعه و به‌خصوص در بین زحمت‌کشان که اکثریت جامعه را تشکیل می‌دهند باقی بگذارد. شک نیست که این معلول شرایط مادی و تاریخی جامعهٔ ماست. سطحی‌نگری، شتابزدگی، الگوبرداری و خامی این جنبش انقلابی باعث شد نتواند این همه فداکاری و ابتکار را به ثمر رساند و آن تأثیری را که انتظار می‌رفت بر جامعهٔ ما بگذارد. ضعف این جنبش در تأثیرگذاری بر تاریخ جامعهٔ ما را نمی‌توان کاملاً به حساب سرکوبی گذاشت که چپ با آن مواجه بوده است، هر قدر هم که این سرکوب فجیع و تحمل‌ناپذیر بوده باشد.

بازگشت از تبریز به تهران

پس از دوره‌ای که در تبریز مخفی بودم به تهران بازگشتم و با سعید محسن فعالیت‌مان را ادامه دادیم. حنیف‌نژاد چندی پس از او از سرایزی برگشت. در این اوضاع بود که می‌دیدیم با بن‌بستی روبه‌رو هستیم؛ به این مفهوم که آشکار می‌شد مسئله صرفاً تشکیلاتی نیست؛ نهضت آزادی دیگر نمی‌توانست فعالیتی داشته باشد، حتی اگر رهبران و کادرهايش در زندان هم نمی‌بودند؛ شرایط اجتماعی تغییر کرده و نوع دیگری از

فعالیت سیاسی را ایجاب می‌کرد. بازرگان خود در دادگاه خطاب به رژیم گفته بود: "ما آخرین گروهی هستیم که در چارچوب قانون اساسی با شما حرف می‌زنیم" (نقل به مضمون)؛ چنانکه در زندان قزل قلعه شرایط ایران را با کوبا مقایسه کرده، درد و درمان را در هر دو کشور یکسان تصویر کرده بود.^(۱)

در همین دوره چون به زبان انگلیسی آشنایی داشتیم، کوشش می‌کردم مطالبی را هم ترجمه کنم. از موضوعاتی که در آن زمان برای ما اهمیت داشت افشاگری‌هایی بود که در خارج از کشور علیه رژیم شاه منتشر می‌شد. نمونه‌ای که به یاد دارم، مقاله بلندی بود در مجله "نیشن" چاپ آمریکا نوشته شخصی به نام خیرخان گودرزی که سابقاً با دربار پهلوی ارتباط داشته و مورد خشم رژیم شاه قرار گرفته بود. در مقاله به پول‌هایی اشاره می‌شد که آمریکا بعد از کودتای ۲۸ مرداد به مقامات ایرانی داده بود، منجمله به دکتر علی امینی و دیگران با لیست اسامی و میزان پولی که به هر کسی داده شده، همراه با سند بانک ملی... مبالغ هنگفت دو میلیون، سه میلیون دلار و... همه را با جزئیات آورده بود. بعدها پس از چند سال که امکان چاپ و نشر برایمان فراهم شد، آن را در سازمان مجاهدین منتشر کردیم.^(۲) این کارها حاصل مشورت با جمع رفقا و تحت تأثیر تفکر حاکم بر جریان ما بود، هرچند تا حدودی به ابتکار فردی انجام می‌شد.

زمینه‌های تأسیس سازمان مجاهدین ۱۳۴۳-۱۳۴۲

دیدیم که رژیم پهلوی پس از ۱۳۴۲ شدیداً به سرکوب ادامه می‌دهد و حساسی هم هوشیار است، البته این هوشیاری و حساسیت هرگز به حد سال ۴۹ و حادثه سیاهکل و شروع مبارزه مسلحانه و غیره نمی‌رسید. رژیم به‌خصوص در رابطه با مشاغل که در ارتباط با فضای روشنفکری بود حساسیت بسیاری نشان می‌داد؛ برخی از عناصر فعال جمع ما معلم بودند؛ خیلی از افراد دوره سربازی را گذرانده و از آن تجربه اندوخته بودند. در آن زمان ما سعی می‌کنیم به اشکال مختلف از هر جایی که می‌توانیم برای تدارک مرحله‌ای که بعداً به آن خواهیم رسید، تجربه ذخیره کنیم. چه ما و چه رفقای که بعدها "فدایی" شدند، تجربه مشابهی داریم؛ ضمناً کسی از مطالعه و ترجمه منابع خارجی هم غافل نیست. در آن موقع ما هنوز نمی‌دانیم که جریان یا جریان‌های زیرزمینی دیگری هم در حال به‌وجود آمدن هستند. ما حدس می‌زدیم و تا حدودی می‌دانستیم که خیلی‌ها ممکن است به فکر فعالیت‌هایی نظیر ما باشند. آن را از این لحاظ می‌گوییم که مثلاً در بازار تهران کسانی را می‌شناختیم که به فکر ترور برخی مقامات دولتی افتاده بودند. ما کوشش می‌کردیم حرکتی

۱ - نک. به: مقاله "زمانی که من عضو انجمن اسلامی دانشجویان بودم".
<http://www.peykar.org/articles/498-anjomaneslami.html?start=1>

۲ - نک. به: "راز بلیون دلار"، سازمان مجاهدین خلق ایران، شهریور ۱۳۵۳.
http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin/Raze_Bilyun_Dolar.pdf

که در سطح جامعه برای تدارک فعالیت انقلابی آینده جریان دارد در نطفه خفه نشود. یعنی کسی قبل از آن که شرایط فراهم شده باشد، دست به اقدامی نزند که به رژیم امکان دهد عدهٔ زیادی را دستگیر کند. همه غالباً کوشش می‌کنند تا آنجا که ممکن است خودشان را حفظ کرده و به دام نیافتند. از نظر ما برخی شاید به خاطر محدودیت بینش سیاسی‌شان، شتاب‌زده دست به عمل زدند، مانند گروهی که حسنعلی منصور نخست‌وزیر را در ۱۳۴۳ ترور کرد که از کارگران بازار تهران بودند (محمد بخارایی و رضا صفارهرندی). گروهی که به ترور منصور دست زد با هیئت مؤتلفه در ارتباط قرار داشت که مجموعه‌ای بود از هویت‌های عزاداری در بازار تهران؛ این جریان در ابتدا هیچ جنبهٔ سیاسی نداشت ولی بعدها در حمایت از خمینی خصلت سیاسی به خود گرفت و پس از قیام با حضور کسانی مانند حبیب‌الله عسگراولادی به یکی از ستون‌های جمهوری اسلامی تبدیل شد. اینجا بد نیست گفته شود طرح ترور منصور در ارتباط بود با لایحهٔ اعطای مصونیت قضایی (کاپیتولاسیون) به مستشاران آمریکایی. در این زمان تنها صدایی که در مخالفت با این لایحه بلند شد صدای خمینی بود که بسیار مؤثر واقع شد. وی در سخنرانی در مدرسهٔ فیضیهٔ قم پس از نصیحت به شاه، خطاب به او گفت: ”گوشت را می‌گیرم و بیرون می‌کنم“ (نقل به مضمون). این سخنرانی به‌لحاظ تاریخی شنیدنی‌ست.

در همین دوره عده‌ای هم، حدود ۵۰ نفر، به اتهام عضویت در تشکلی به نام ”حزب ملل اسلامی“ دستگیر شدند. عنصر اصلی این جریان سیدمحمدکاظم موسوی‌بجنوردی بود؛ آنها بعد از خرداد ۴۲ به این نتیجه می‌رسند که باید به مبارزهٔ مخفی و قهرآمیز روی آورد و برای این کار دست به تدارک نظامی و عضوگیری مخفی زدند. آنها در حین فعالیت تدارکاتی خود و قبل از هرگونه عملیات بیرونی ضربه‌ای کاری می‌خورند؛ اعضای این گروه کلاً مذهبی هستند، یعنی به مراتب مذهبی‌تر از ما؛



بیشتر تحت تأثیر خمینی بودند و کمتر تحت تأثیر افکار ملی ناسیونالیستی مصدق. آن را هم باید بگویم که همواره بین ما و پیروان خمینی مرزبندی وجود داشت؛ آنهایی که بیشتر طرفدار خمینی بودند و صحبت‌های خمینی را به‌عنوان مرجع تقلید می‌پذیرفتند با ما کاملاً فرق داشتند. ما در درجه اول سیاسی بودیم. هیچ‌وقت خمینی برای ما کسی نبود که از وی دستور بگیریم یا مرجع ما باشد. این مرزبندی که از همان آغاز وجود داشت، در دوره مجاهدین هم ادامه پیدا کرد و حتی دقیق‌تر و مشخص‌تر شد. در عین حال طیفی وجود داشت از افرادی که در دانشگاه هم حضور داشتند و کار سیاسی می‌کردند، اما بنابه اجازه و خواست مجتهد و مرجع تقلیدشان.

کلاً طیف‌های گوناگونی که از جریان‌های مبارز گذشته باقی مانده بودند به این نتیجه می‌رسند که باید مخفیانه در جهت براندازی رژیم فعالیت کنند. آنها عموماً دوره درازمدتی را به‌عنوان تدارکات در نظر می‌گرفتند و فکر می‌کردند ابتدا کار سیاسی تئوریک ویژه‌ای لازم است تا صلاحیت دست‌زدن به عمل را پیدا کنند؛ هرچند برخی هم بودند که می‌خواستند سریعاً وارد عمل شوند.

به‌رحال، تلاش ما برای بازسازی نهضت آزادی به جایی نکشید. شرایط تاریخی جامعه که در حال هضم کردن فرم‌های شاه بود، جوی از رکود و افت مبارزات را ایجاد می‌کرد؛ اما بودند مبارزانی مصمم که در همین شرایط رکود و شکست به فکر چاره و دست‌زدن به نوع دیگری از مبارزه بودند. این درسی بود که جامعه به ما داده بود و درسی که خودمان گرفته بودیم؛ از تجربه مبارزات گذشته به ذهن‌مان رسیده بود که باید به دنبال تشکیلاتی از نوع دیگر رفت. ویژگی‌های چنین تشکیلاتی بعداً چنین تئوریزه شد: علنی نباشد، مخفی باشد، اصلاح‌طلبانه نباشد، انقلابی باشد. چه کاری می‌توان کرد؟ از چه شرایطی می‌توان درس گرفت؟ ما تحت تأثیر مجموعه شرایط جهان دو قطبی و شرایط خود ایران بودیم. در آن زمان تجربه کوبا را داشتیم، تجربه الجزایر را همراه با امواج استقلال‌طلبی در کشورهای آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین. جنگ ویتنام هم بود و مقاومت قهرمانانه خلق آن در برابر تجاوز آمریکا و هم پیمان‌هایش. مبارزه چین نیز بود و گردن‌کشی آن در برابر اتحاد شوروی.^(۱)

با در نظر داشتن همه این تجارب به این نظر نزدیک شدیم که باید سازمانی، تشکیلاتی مخفی وجود داشته باشد استوار بر ایدئولوژی‌ای که خود ما بایست فراهم کنیم و به آن باور داشته باشیم. ما با تجربه و زمینه تفکر اسلامی که از بازرگان الهام می‌گرفتیم و مبتنی بر مداخله درک علمی در پذیرش اعتقادات دینی بود، می‌کوشیدیم اعتقادات

۱ - اختلافات دو کشور ظاهراً متعلق به «بلوک سوسیالیستی» از کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی (۱۹۵۶) و برآمد خروشچف در سال‌های ۶۰ بالا گرفت و چین در مبارزه‌اش با روزیونینسم، سیاست مسالمت‌جویی اتحاد شوروی در جنگ سرد را زیر سؤال برد.

اسلامی‌مان را تا حدودی که می‌توانستیم و امکان داشت با علل و عوامل مادی توضیح دهیم و برای قشر تحصیل‌کرده قابل قبول کنیم. برخی از صاحب‌نظران دینی مانند محمدتقی شریعتی (پدر دکتر علی شریعتی) این گرایش را به‌عنوان خطری تلقی می‌کردند که ایمان دینی مبنی بر وحی را زیر سؤال می‌برد. به‌نظرم مرتضی مطهری هم همین هراس را داشت.

واقعیت این است که وارد کردن دانش نوین و دخالت آن در ایمان دینی مایهٔ اصلی ایمان را که اعتقاد به غیب و عبودیت است، دست‌کم خدشه‌دار می‌کرد و شاید بتوان آن را با "زیانی" مقایسه کرد که در تاریخ اسلام، نظر معتزله دائر بر حادث (نه قدیم) بودن قرآن به اسلام نخستین وارد آورد که به تعبیر برخی از مورخین، نخستین میخ را در تابوت الهیات اسلامی کوبید. زمانی اعتقاد را بر این مبنا می‌گیری که خدا گفته است، اما زمانی دیگر می‌گویی نه، اعتقاد بر این مبناست که این امر (نماز، روزه...) فایدهٔ فردی یا اجتماعی دارد، مثلاً اگر از پرداخت زکات صحبت می‌شود، اساساً برای بهبود اوضاع جامعه است یعنی باید از ثروتمند گرفته و به فقیر داده شود؛ به عبارت دیگر برقرار کردن تعادلی در ثروت و توزیع عادلانهٔ آن. ما توزیع عادلانهٔ ثروت را قبول داشتیم، به این دلیل زکات هم پذیرفته می‌شد، ولی کسی که مذهبی‌ست اصلاً کاری به توزیع عادلانهٔ ثروت ندارد. به او چه مربوط است؟ مهم این است که خدا گفته باید زکات بدهی. ما سعی می‌کردیم برای این‌ها دلیل پیدا کنیم یا دلیل بتراشیم.

مهندس بازرگان از خود می‌پرسد چرا آب کُر طاهر است؟ اما یک آخوند هرگز چنین سؤالی از خود نمی‌کند. مهم این است که مجتهدی آن را تصریح کرده؛ جایی که مقدار آب در آن، سه‌ونیم وجب طول و سه‌ونیم وجب عرض و سه‌ونیم وجب ارتفاع داشته و آب صاف باشد و به‌اصطلاح مُضَاف نباشد، یعنی رنگ و بو و طعمش از چیز خارجی که در آن می‌ریزند تغییر نکرده باشد، این آب نه تنها طاهر و پاک است بلکه طاهرکننده هم محسوب می‌شود. بازرگان می‌خواهد برای یک حکم شرعی دلیل علمی بیاورد. این در واقع بخشی‌ست که به‌قول جلال‌آل‌احمد در کتاب "خدمت و خیانت روشنفکران"، روشنفکر اگر چنانچه می‌خواهد به کُر هم اعتقاد داشته باشد، اول باید حساب کند که این کُر مجموعاً چقدر آب هست یعنی چه مقدار آب می‌تواند باکتری یا میکروب وارد شده از یک جسم خارجی را در خود مستحیل کند. روشنفکر می‌کوشد به جای اطاعت از یک حکم شرعی، آن را با علم، با فیزیک-شیمی ثابت کند.

در واقع از نظر ما راسیونالیسم و علم‌گرایی خود یک اصل بود. ما معتقد بودیم که قرآن با علم هیچ تناقضی ندارد، البته این یک دعوی دیرین است که آیا دین و علم با هم تناقض دارند یا نه و قدمتش به فلسفهٔ یونان باستان می‌رسد. در کتاب "تاریخ فلسفه در جهان اسلامی"^(۱) که در دو جلد در ایران منتشر شده به این دعوی قدیم و جدید اشاره

۱ - "تاریخ فلسفه در جهان اسلامی" نوشتهٔ حنا فاخوری و خلیل‌الجر، ترجمهٔ عبدالمحمد آیتی، نشر زمان ۱۳۵۵.

شده است. ما معتقد بودیم که می‌توان از قرآن تبیینی ارائه کرد که تضادی با علم نداشته باشد، البته به مواردی برمی‌خوریم که چنین تبیینی امکان نداشت، اما از آنجا که پرداختن به آن مسئله‌ای سیاسی - اجتماعی را برای ما حل نمی‌کرد، از آن می‌گذشتیم، مثلاً زمانی که در قرآن صحبت از هفت طبقه آسمان و هفت طبقه زمین می‌شد و علم چنین چیزی را ثابت نمی‌کرد، ما هم به این می‌بخت کاری نداشتیم. می‌گفتیم این‌ها بر اساس بینشیست که در گذشته از کیهان‌شناسی وجود داشته و رایج بوده است؛ در واقع هیئت بطلمیوسیست که در قرون وسطی و حتی قبل از اسلام رواج داشته: یا مثلاً در برخورد به موجودی به نام جن (پریان) که در قرآن از آن یاد شده توجیهی پیدا می‌شود؛ جن یعنی ناپیدا (واژه جنین هم از همین ریشه است زیرا در شکم مادر است و ناپیدا). بازرگان کتابی دارد به نام "ذره بی‌انتهای" که در آن می‌گوید خدا را نوعی انرژی ارزیابی کند، چنانکه فرشته و جن را نیز نوعی انرژی دانسته است، یعنی کوشش کرده "زبان علمی" برای آنها بیابد. از قدیم قاعده بر این بود که مجهولات بشر در حوزه قدرت الهی قرار می‌گرفت و علم هرچه پیشرفت می‌کرد، دین یک سنگر عقب می‌نشست؛ همه چیز کار خدا بود. در قرآن داریم "هُوَ الَّذِي يُصَوِّرُكُمْ فِي الْأَرْحَامِ كَيْفَ يَشَاءُ"، یعنی خداوند کسیست که چهره شما را در رحم مادران آن‌طور که بخواهد تصویر می‌کند؛ از اینجا گرفته تا برسیم به مواردی که او مثلاً ابر را می‌فرستد و باران بر شما می‌بارد؛ علم نشان می‌دهد که این بخار است که بالا می‌رود و در نتیجه کنش و واکنش‌های جوی به صورت قطرات باران یا برف به زمین می‌ریزد. کسی می‌پرسید خدا اینجا چه کاره است؟ یعنی در جایی که می‌شود مانع تولید فرزند شد یا عمر کسی را با دارو و مداوا طولانی کرد؛ و از طریق تنفس مصنوعی چهار روز بیشتر زنده نگه‌داشت؛ یا کسی را مثلاً از غرق شدن نجات داد، خدا دیگر چه نقشی دارد؟! این پرسش‌ها مسائلی هستند که اصل "مرگ و حیات در دست خداست" و قوانینی از این نوع را زیر سؤال می‌برد. خدا که قرار بود عالم به همه چیز باشد، قادر به همه چیز باشد، به حیطة مجهولات رانده می‌شد، می‌رفت به جایی که تو دیگر نمی‌توانی برایش علت و معلولی جستجو کنی؛ خدا سنگر به سنگر عقب می‌نشست تا جایی که در واقع خداوند می‌شد مساوی با مجهولات بشری یعنی بزرگی خداوند می‌شد به اندازه بزرگی مجهولات بشر. وقتی مهندس بازرگان می‌خواست وحی را ثابت کند، آن را به صورت پدیده‌ای خاص تفسیر می‌کرد مثل نوعی دستگاه گیرنده. او معتقد بود وحی در طبیعت وجود دارد و آدمی (پیغمبری) وجود داشته که گیرنده‌اش قوی بوده و وحی را می‌گرفته است! اما این چندان معقول نبود، یعنی باید پذیرفت که بعد از او دیگر فردی نبوده که گیرنده‌اش قوی باشد و وحی را بگیرد! هر قدر مسئله را جستجو می‌کردی به جواب‌های علمی نمی‌رسیدی، ولی ما فرهنگ‌مان در آن موقع ایجاب می‌کرد که از این جلوتر نرویم و وارد مقولاتی نشویم که ما را از مبارزه سیاسی باز می‌داشت؛ یعنی صاف و ساده وادار می‌شدیم به آنها نپردازیم. این است که تمام تلاش ما متوجه مبارزه سیاسی به‌عنوان یک اصل بود؛ مبارزه‌ای که بر اساس جایگاه طبقاتی‌مان و تبیینی که می‌توانستیم از شرایط اجتماعی بکنیم تعیین می‌شد. ما

فقط تلاش داشتیم جایگاه خودمان را در مبارزه تعیین کنیم. فرهنگ اسلامی را تا جایی می‌پذیرفتیم که مبارزهٔ انقلابی و ضدامپریالیستی ما را توجیه می‌کرد. ما قرآن می‌خواندیم اما نه برای ثواب بردن از آن! ما قرآن می‌خواندیم ولی به جزئیاتی کار نداشتیم که به فهم و تصور هزار سال پیش بشر از جهان مربوط می‌شد، اما مواردی بود که به سادگی نمی‌شد از آنها طفره رفت یا نادیده گرفت، به‌طور مشخص به‌لحاظ فلسفی ناگزیر بودیم مرزبندی با ماتریالیست‌ها را جدی بگیریم. به‌رحال در ذهن ما یک قدرت الهی وجود داشت که در بهترین حالتش ممکن بود آن را نوعی ایدهٔ مطلقِ هگلی تصور کرد. خدایی که مورد اعتقاد ما بود، در واقع عاملی‌ست که اولین استارت را زده است؛ بقیه‌اش را خود طبیعت تعیین می‌کند با تکامل و قوانین خود. آنچه عمل می‌کند قوانین تضادِ درونی پدیده‌هاست.

تلاش برای نقد بازرگان در تدوین ایدئولوژی

در سال‌های ۴۴-۱۳۴۳، در چارچوب تدوین ایدئولوژی مشخصاً قرار شد کتاب‌های بازرگان نقد بشود؛ اما برخی کتاب‌هایی که جنبهٔ ایدئولوژیک داشت دست‌نخورده ماند، چون ما چیز زیادی نمی‌توانستیم علیه آنها بگوییم؛ کتاب‌هایی مثل ”راه طی شده“ و ”ذرهٔ بی‌انها“. همان‌طور که اشاره کردم مؤلف در این کتاب‌ها و عموم آثار خود می‌کوشید عقاید دینی را از طریق برخی استدلال‌ها و شباهت‌هایی که با دستاوردهای علمی می‌یافت، برای خواننده مستدل کند. از یک لحاظ می‌توان گفت که نگاه به اعتقادات دینی از دریچهٔ علم، گام مهمی به سوی شکستن دگم‌های مذهبی بود و به‌همین دلیل هم بود که روحانیت نمی‌توانست با افکار بازرگان سر سازش داشته باشد و آن را همیشه رقیب خود دانسته و در تخطئه او می‌کوشید. دو کتاب اخیر، کتاب‌های اصلی ایدئولوژیکی بود که نه تنها مورد نقد رفقا قرار نگرفت، بلکه مبنای طرح سؤال‌هایی برای کلاس‌های آموزشی بود و مرتب در سازمان به آنها ارجاع داده می‌شد و مورد مطالعه قرار می‌گرفت؛ ولی بچه‌ها همهٔ کتاب‌های سیاسی بازرگان را نقد کردند؛ به‌همین منظور خود من کتاب ”آزادی هند“ را مطالعه کردم؛ ”آزادی هند“ را بازرگان حدود یک سال بعد از دو کتابچهٔ ”کوبا“ و ”اسلام مکتب مبارز و مولد“ نوشته بود و به‌نحو فاحشی تغییر نظر او را نشان می‌داد. او زمانی در زندان، در نتیجهٔ شرایط پس از ۱۵ خرداد یعنی در جوی که مسالمت‌جویی و راه‌حل‌های قانونی پیشین کاملاً بی‌معنی شده بود راه کوبا را تحسین می‌کرد و اسلام را ”مکتب مبارز و مولد“ تبیین می‌نمود و می‌گفت: ”حتی مسیحیت که شعار محبت می‌دهد بدون جنگ و خون‌ریزی پیش نرفته است“ (نقل به مضمون). با گذشت حدود یک سال، زمانی که برای او و طالقانی ده سال زندان بریدند (شش سال احمدعلی بابائی، چهار سال جعفری، شش سال مهندس سبحانی، چهار سال دکتر سبحانی)، نظرش به سوی قانون‌گرایی دیرین و راه‌حلی که گاندی برای هند در پیش گرفته بود چرخید، البته بازرگان در زندان به‌طور مستمر کار می‌کرده است؛ منظم، مرتب، بی‌تأخیر و بدون اتلاف وقتی که در زندان معمول است، به وضوح می‌بینیم

که این دو اثر (راه‌حل کویا و هند) تا چه حد از یک‌دیگر متمایزند! یکی الگوی اعمالِ قهر است، دیگری الگوی ضد اعمالِ قهر، ولی به‌هرحال این انتخاب او بود. اتفاقاً این کتاب "آزادی هند" که در آن بازرگان الگوی گاندی را برای ایران مناسب می‌دانست، روی دست ناشر ماند! کتابفروشی محمدی (خیابان شاه آباد) به حساب نام بازرگان آن را چاپ کرده بود، اما کسی آن را نخرید. جو سیاسی چیز دیگری طلب می‌کرد زیرا همه‌جا را هاله‌ای از جنبش انقلابی فرا گرفته بود.

موردی را به یاد دارم که به آقای علی اصغر حاج‌سیدجوادی مربوط می‌شود و گویای وضعیت آن روزهاست: او در مقالاتش و همین‌طور نامه‌های سرگشاده‌ای که خطاب به شاه می‌نوشت به افشاگری صریح رژیم می‌پرداخت اما به‌هیچ‌رو راه‌حل‌های به‌اصطلاح خوشونت‌آمیز را توصیه نمی‌کرد. یک روز در سال ۱۳۴۷ که در دفتر کارش در روزنامه کیهان بودیم به من گفت: "جلال آل‌احمد دربارهٔ مقالاتی که من با امضای آگاه در کیهان می‌نویسم می‌گوید: "چه فایده دارد که این‌ها را می‌نویسی؟" به او جواب دادم: "بابا کی زده به کوه که من نزدم باهاش؟ من آن را می‌توانم بنویسم که می‌نویسم، ولی می‌دانم که مردم تکان نمی‌خورند مگر این که ببینند پاسبان یا آن کسی که سرکوب‌شان می‌کند، فردا صبح سرکوپه جلوی چشم‌شان افتاده زمین." (نقل به مضمون).

معنای این چیست غیر از مؤثر بودن ترورِ پاسبان؟ او به یک معنی کار چریکی را تجویز می‌کرد یعنی این مأمور ستمگر دولت را بزن ولو این که شاخهٔ پیش پا افتاده‌ای است، بزن. مردم تکان می‌خورند.

خود مصدق هم در نامه به حسن صدر، نویسندهٔ کتاب "الجزایر و مردان مجاهد" مبارزهٔ الجزایر را سرمشقی برای آزادی ایران توصیه می‌کند^(۱).

جو عمومی تنها راه مبارزه با رژیم را شیوهٔ قهرآمیز می‌دید. به‌نظر من بسته شدن همهٔ راه‌ها در دیکتاتوری شاه را نباید دست‌کم گرفت. این جو عمومی ست و رادیکالیسمی که به این امر جواب می‌داد برنده می‌شد. چنین بود که مجاهدین و گروه‌های دیگری که پس از خرداد ۴۲ شکل می‌گرفتند عموماً به راه‌حل مسلحانه می‌اندیشیدند؛ از گروه موسوم به حزب ملل اسلامی گرفته تا گروه جزنی و بالاخره فداییان و مجاهدین همه در راستای مبارزه مسلحانه بودند.

درعین حال همیشه در بین بچه‌ها تمایل به مطالعهٔ آثار سایر جریان‌ها وجود داشت و از این جهت ذهنیت ما واقعاً آزاد و باز بود؛ این امر به‌خصوص از این واقعیت ناشی می‌شد که ما معتقد بودیم سازمانی که باید پی‌ریزی شود هنوز فاقد ایدئولوژی مبارزهٔ انقلابی‌ست و این ایدئولوژی باید به دست خود ما تدوین و فراهم گردد. به‌طور کلی

۱ - "الجزایر و مردان مجاهد"، نوشتهٔ حسن صدر، نشر مهرآیین ۱۳۴۰.

می‌خواهم به این نکته اشاره کنم که برای نمونه این گفتهٔ میثمی که ”ما از روحانیونی مانند بهشتی کمک فکری می‌گرفتیم“ به‌هیچ‌وجه صحت ندارد. من حتی به یاد می‌آورم هنگامی که مطلبی تحت عنوان ”چگونه قرآن را مطالعه کنیم“ نوشته بودم و به همراه سعید محسن نزد آقای مطهری بردیم، از طرف ایشان بسیار تشویق شدیم ولی از همان هنگام یعنی تقریباً اوایل سال ۴۴ می‌دانستیم که آن روحانیون در این باره چیزی نداشتند که به ما بیاموزند. ما درصدد بودیم که برای تدوین ایدئولوژی انقلابی سازمان، مستقلاً با استفاده از قرآن و نهج‌البلاغه، متون سیاسی، تاریخی، علمی و مارکسیستی تلاش کنیم. ما مدرسه‌ای نداشتیم که در آن علم مبارزهٔ انقلابی زمان را بیاموزیم.

در همین دوره است که فعالیت بخش دیگری از جنبش که گرایش مذهبی نداشت، سرانجام به تشکیل سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران انجامید. از آنجا که ملاک همگان مخفی‌کاری و مخفی بودن است، طبیعی‌ست که دو جریان از وجود یک‌دیگر اطلاعی ندارند. هر کس فکر می‌کند که بقیه پاسیو شده و به دنبال کار خود رفته‌اند؛ مثلاً در همین فاصله چند بار رفیق امیرپرویز پویان را در خیابان و جاهای دیگری دیدم. او را از دورهٔ نهضت آزادی می‌شناختم. زمانی که در مشهد به دبیرستان می‌رفت هوادار نهضت آزادی بود و برایش اعلامیه و نشریات برده بودم. طی سال‌های ۴۵-۱۳۴۴ چند بار برای انجام مأموریت تشکیلاتی به مشهد رفتم (ما هنوز نام مجاهدین نداشتیم ولی سازمان بودیم، روش عمومی این بود که باید به شهرها سرکشی کرد، می‌بایستی کار رفقا را دید و برای‌شان برنامه دو ماهه، سه ماهه ریخت و غیره). بعداً که او به تهران آمد، در دانشکدهٔ ادبیات نام‌نویسی کرد، یکی دو مرتبه همان‌جا دیدمش ولی در هیچ‌کدام از این دیدارها از فعالیت‌های مخفی صحبت نمی‌کردیم. نه فقط ما، هیچ‌کس در مورد فکر و فعالیت مخفی خود نم‌پس نمی‌داد.

جایگاه حنیف‌نژاد

گفتم که از اولین جلسه‌ای که محمد حنیف‌نژاد را در انجمن اسلامی دیدم، خصلت‌هایی در او یافتم که فکر کردم خیلی از چیزها را می‌شود با او در میان گذاشت؛ به‌خصوص در رابطه با مسائلی که آن روزها مطرح بود مثل مسائل آموزشی، سیاسی، تاریخی، مذهبی و غیره.

برجستگی و قاطعیت حنیف‌نژاد بین خود ما زبانزد بود. دوستانه به او لقب بولدوزر داده بودیم و این نوعی شوخی میان ما بود. یک بار به منزل آقای حاج محمد مدیرشانه‌چی رفته بودیم. شانه‌چی از مبارزان مصدقی و جبههٔ ملی بازار تهران محسوب می‌شد که به نهضت آزادی هم سمپاتی داشت و به ما کمک‌هایی می‌داد، مثلاً چاپخانه‌هایی را به ما معرفی می‌کرد که اعلامیه‌ها و نشریات مخفی را در آنها چاپ می‌کردیم و غیره. در باغچه‌شان یک درخت بود. شانه‌چی به شوخی به حنیف‌نژاد گفت: ”آقا این درختی که

اینجا کاشتی بدرد نمی‌خورد.“ حنیف‌نژاد جواب داد: ”این را باید بولدوزر انداخت و صاف کرد.“ از اینجا بود که او را بولدوزر خطاب کردیم ولی واقعاً در کار تشکیلاتی یک بولدوزر بود. طرح می‌داد، نقشه می‌ریخت و پیگیری و اجرا می‌کرد. طوری رفتار می‌کرد که همه خود را ملزم به اجرا کردن آن حس می‌کردند، یعنی واقعاً رهبر بود. جا دارد درباره‌ی شانه‌چی هم اشاره کنم که پس از قیام نقش مهمی در دفتر آیت‌الله طالقانی داشت و از آنجا که چهار فرزندش عضو چریک‌های فدایی خلق بودند و خودش هم نظر مثبتی به فداییان داشت، در انتخابات مجلس در سال ۱۳۵۸ از سوی سازمان چریک‌های فدایی خلق کاندیدا شد. از فرزندانش رفیق زهره در رژیم شاه و سه رفیق دیگر شهره، محسن و حسین مدیرشانه‌چی در رژیم جمهوری اسلامی به شهادت رسیدند. خود او در سال ۶۰ از ایران فرار کرد و سال‌ها در پاریس در تبعید به سر برد. اصول و پرنسپ‌هایی داشت که با مناعت طبع بر آنها پای می‌فشرد. در روزگاری که حتی بین مبارزان سابق کسانی یافت می‌شوند که برای کسب مال و مقام به انواع پستی‌ها تن می‌دهند و وجدان خود را می‌فروشند، فراموش نمی‌کنم که شانه‌چی در قبال سکونت در یک اتاق کوچک زیرشیروانی در منطقه پاریس ۱۷ پذیرفته بود که از سگ صاحب‌خانه نگهداری کند و روزی دو سه بار آن را به گردش می‌برد. تصور کنید دشواری چنین کاری برای یک مرد مؤمن. از سوی دیگر بر حسب عادت خرید و فروش که در بازار تهران داشت، در فرانسه هم می‌کوشید از طریق معاملات جزئی مانند خرید و فروش جوراب و پوشاک زندگی خود را اداره کند. پس از روی کار آمدن خاتمی بود که با دشواری‌هایی به ایران بازگشت. باری، رابطه دوستی ما بسیار قدیمی بود. در پاریس با پوران بارها به دیدنش رفتیم. با این که به ما احترام می‌گذاشت ولی بابت ترک مذهب و کمونیست شدن از ما دلخور بود و همان‌گونه که ذهنیت مذهبی ایجاب می‌کند، نصیحت می‌کرد و ملامت‌گرانه می‌پرسید: ”مگر اسلام چه اشکالی داشت؟“.

در فاصله تابستان ۱۳۴۲ تا تابستان سال بعد که هنوز سعید محسن و حنیف‌نژاد دوره نظام وظیفه را طی می‌کردند، فعالیت‌های نهضت آزادی کلاً تعطیل بود و سرکوب جنبش مسئله چه باید کرد را به نحوی جدی مطرح می‌کرد. من که زندگی مخفی داشتم و می‌توانستم تمام وقت برای فعالیت‌های دفاعی ضروری در رابطه با دادگاه نظامی نیرو بگذارم با این شرایط جدید کاملاً آشنا بودم؛ در نتیجه زمانی که سعید و محمد به تهران بازگشتند، تمام اطلاعات لازم را برای از سرگرفتن فعالیت در اختیارشان گذاشتم. در پرتو شناختی که از افراد گوناگون داشتیم به سراغ‌شان می‌رفتیم تا اگر ممکن است همکاری فکری و عملی آنها را در شرایط جدید جلب کنیم. این افراد از فعالین سیاسی سابق گرفته تا دانشجویان، بازاریان، کارمندان و برخی عناصر کارگری و نیز برخی روحانیون جوان را شامل می‌شد. طبیعی‌ست که در این کار از همه یک توقع نداشته و برای هر کسی در چارچوبی مشخص تصور همکاری داشتیم. بر اساس این اطلاعات و مثبت یا منفی بودن نتایج تماس‌ها بود که طرح یک سازماندهی در گام‌های نخستینش زاده شد.

حنیف‌نژاد در این عرصه پیشگام و مبتکر و صاحب تخیل و اندیشهٔ لازم بود. یک بار مرا صدا زد تا آنچه به فکرش رسیده بود با من در میان بگذارد. روی کاغذ چند ستون مشخص کرده بود: آموزش، تدارکات، تماس توده‌ای، سازماندهی، داشتن روحیهٔ انقلابی و جمعی و غیره. این مورد به دوره‌ای بر می‌گردد که هنوز از مجاهدین خبری نیست. او در امیرآباد، کوی دانشگاه که عملاً مسکن ما بود این‌ها را طرح‌ریزی کرده بود، یادش به خیر. در دورهٔ نظام‌وظیفه که در پادگان توپخانه اصفهان گذراند و من یکی دو بار در آنجا به ملاقاتش رفتم، هیچ فکر و ذکری جز استفاده از موقعیت نظامی‌اش برای کسب اطلاعات رزمی نداشت. این کار را نه تنها در عمل و تمرینات نظامی انجام می‌داد، بلکه از کتابخانهٔ ارتش هم به‌خوبی استفاده می‌کرد و دانش خود را در این عرصه ارتقاء می‌داد. خصلت‌های ضروری برای کار نظامی را می‌آموخت و موبه‌مو رعایت می‌کرد و خود را آموزش می‌داد. در همین دوره بود که کارآیی‌هایش به‌عنوان یک افسر چنان چشمگیر بوده که عکسش را روی جلد مجلهٔ ارتش چاپ کرده بودند. با چنین تجربه‌ای بود که او خود را آماده می‌کرد تا با کمک رفقای دیگر بنیانگذار سازمانی انقلابی شود که بعدها "سازمان مجاهدین خلق ایران" نام گرفت.

یک دیدار دیگر هم به‌خاطر من مانده که اطلاعات لازم را به او منتقل می‌کردم: فکرکنم حدود ده، دوازده ساعت طول کشید تا بتوانم تمام ریزه‌کاری‌های کار و کسانی که احتمالاً تماس با آنها مفید خواهد بود و امکاناتی که تلاش کرده بودیم نگه داریم را برایش شرح دهم. به‌نظرم تا صبح نشستیم. تابستان بود. در یکی از پشت‌بام‌های همان کوی دانشگاه امیرآباد. چقدر هوا خوب بود. می‌بایست او را در جریان می‌گذاشتم تا ببینیم



نفر اول ایستاده سمت راست: محمد حنیف‌نژاد

چکار می‌خواهیم بکنیم. من محمد را از همان اول به‌عنوان رفیقی که از من سراسر است و باید از او یاد بگیریم، قبول داشتم. خوشبختانه او و چند تن امثال او بودند که قبولشان داشتم. او کاغذی از جیب درآورد و طرحی را که ترسیم کرده بود نشانم داد. بر اساس صحبت‌هایی که از قبل با او کرده بودم مبنی بر این که چه کسانی شایسته تماس هستند وضعیت شغلی و جایگاه اجتماعی هر کدام چیست، چگونه می‌اندیشند، چه جنبه‌های مثبت و منفی‌ای دارند و همچنین بر پایه اطلاعاتی که خودش داشت یا از رفقای دیگر کسب کرده بود، لیستی از افرادی که شاید بتوان همکاری آنها را جلب کرد تهیه کرده و از آنها یک ارزیابی مقدماتی ارائه داده بود، مثلاً فلان کس چه امکانات و چه لیاقتی دارد. فرض کنید اگر مطالعه تئوریکش خوب بود، نمره خوبی می‌داد ولی اگر نظم نداشت، صفر می‌داد. معیارهایی که در این ارزیابی در نظر می‌گرفت از جمله جدیت در امر مبارزه، ابتکار داشتن، جسارت داشتن، از خود مایه گذاشتن و غیره بود. شناخت، دانش و تجربه مجاهدین برای این که بتوانند طرح تشکیلاتی و مبارزاتی خود را جلو ببرند، از پیش تعیین نشده بود. مدرسه‌ای نبود که ما در آن این امور را فرا بگیریم. گام به گام از تجارب اولیه و رو به تکامل خویش کمک می‌گرفتیم. از انواع مقالات و کتاب‌های علنی دانشگاهی و غیردانشگاهی که در دسترس بود، از جمله کتاب روانکاوی اثر ابراهیم خواجه‌نوری برای شناخت روحیات و خصلت‌های فردی خودمان، یا کتاب شناخت روش علوم یا فلسفه علمی ترجمه دکتر یحیی مهدوی استاد دانشگاه برای منظم کردن مطالعات و تدوین نتیجه‌گیری‌ها استفاده می‌کردیم. کتاب‌های مخفی به‌ندرت گیرمان می‌آمد. آن‌هم غالباً کتاب‌های حزب توده بود که چه به‌لحاظ امنیتی و چه به‌لحاظ سیاسی و ایدئولوژیک، در آن موقع با احتیاط با آنها برخورد می‌کردیم. با وجود این می‌کوشیدیم که از همان‌ها هم چیزهایی یاد بگیریم و کاری را که می‌خواهیم انجام بدهیم، تئوریزه کنیم.^(۱)

به این ترتیب با افرادی که طی چند سال فعالیت سیاسی در جبهه ملی و نهضت آزادی می‌شناختیم و به وفاداری و اعتقادات اسلامی آنها، آن‌طور که خودمان هم داشتیم، مطمئن بودیم تماس گرفته شد. برخی مثل خود ما تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بودند و برخی دیگر، از ما چندین سال بزرگ‌تر و شاغل بودند و آرمان و افکار مشابهی داشتند. نقطه مشترک همه این‌ها، از نظر اعتقادی افکار اسلامی بازرگان بود و از نظر سیاسی مصدقی بودن. طبیعی‌ست که ما در شرایطی از آنها همکاری فکری و عملی می‌خواستیم که پاسخ مثبت به آن مستلزم خطراتی برای شغل و زندگی‌شان بود و این برای خیلی‌ها آسان نبود. تنها تعداد کمی از آنها به‌تدریج با ما هم‌داستان شدند و به درجات مختلف

۱ - به عقیده من عمل کرد حزب توده آن‌طور که می‌گویند "فقط خیانت" نبود، بلکه حاوی دستاوردهایی هم در زمینه‌های مختلف تئوریک، تشکیلاتی، اجتماعی، ادبی و فرهنگی می‌شد که هنوز هم نمی‌توان از تاریخ معاصر ایران حذف کرد. نادیده گرفتن آنها، حتی شکست‌ها و اشتباهاتش، برای مبارزه انقلابی و کمونیستی ایران زیانبار خواهد بود.

همکاری کردند. انتظار ما از آنان از نظر طبقاتی نمی‌توانست موجه باشد. روشنفکرانی که بار خود را در محدودهٔ همان رژیم به‌خوبی می‌بستند، البته به صلاح‌شان نبود که کار اداری خوب و پردرآمد خود را به خطر بیندازند و احتمالاً در معرض دستگیری و زندان قرار گیرند. ادامهٔ مبارزه پس از ۱۵ خرداد و در جو یأس‌آلود و پلیسی موجود، نیاز به سَبک‌باری و جسارت و فداکاری داشت. این عبارت را که در مقدمهٔ کتاب ”گل‌های بدی“ اثر شارل بودلر، شاعر فرانسوی، ترجمه محمدعلی اسلامی‌ندوشن، خوانده بودم و زبان حال ما بود، هنوز هم به یاد دارم: ”در راهی که در پیش داریم باید سَبک‌بار باشیم، نه با کوله‌بارهای سنگین ثروت و شهرت و رفاه“. من گمان می‌کنم که این تنها وضع ما مجاهدین نبود بلکه همه گروه‌های انقلابی که در دههٔ ۱۳۴۰ شکل گرفتند چه با درک مذهبی و چه مارکسیستی با زندگی خود و آیندهٔ شخصی‌شان همین برخورد را داشته‌اند: برای مبارزه همه چیز، برای منافع فردی خودمان هیچ چیز. چنین بود که خانواده و شغل و اعتبارات دلخوش‌کنک اجتماعی به راحتی زیر پا گذارده می‌شد و افراد با آرمان‌خواهی کم‌نظیری خود را آمادهٔ مبارزهٔ سرنوشت‌ساز با رژیم می‌کردند که هیچ مشروعیتی نداشت و امید می‌رفت که با سقوط آن راه آزادی و عدالت اجتماعی گشوده شود.

مفاهیمی نظیر خوب و بد، نسبی و مطلق و مباحثی مثل علمی بودن مبارزه، جمع‌بندی مبارزات گذشته در ایران و نیز کشورهایی که انقلاب و مبارزات ضداستعماری در آنها جریان داشت، در تماس‌هایی که با آن افراد داشتیم مطرح می‌شد. همین‌طور نقد مبارزات مردم ایران از مشروطیت به بعد مورد بحث قرار می‌گرفت و کتاب‌هایی که در دسترس بود برای مطالعه توصیه می‌شد. در ادامه توضیح می‌دادیم که آنچه انجام شده به‌خصوص در محافل ملی، مبارزه‌ای بوده عاطفی و نه علمی زیرا مبارزهٔ علمی باید براین‌اساس صورت بگیرد که هر تاکتیک و استراتژی‌ای که اتخاذ می‌شود، در چارچوبی جلو برود که امکان موفقیت آن وجود داشته باشد و بر این تحلیل استوار باشد که در عرصهٔ جهانی و عرصهٔ ملی تضاد اصلی چیست. تضاد اصلی را امپریالیسم می‌دانستیم. چطور می‌شد امپریالیسم را با داشتن فرهنگ و زبان مذهبی توضیح داد؟ نحوهٔ توضیح ما چنین بود که مهم‌ترین مانع راه تکامل، یعنی چیزی که در قرآن به‌عنوان کفر (که ما آن را پوشانندهٔ حقیقت معنا می‌کردیم) گفته شده، امپریالیسم است. آنچه از امپریالیسم و مناسبات ظالمانهٔ آن با خلق‌های ستمدیدهٔ جهان می‌فهمیدیم در نظرمان واژهٔ کفر را که در قرآن می‌خواندیم تداعی می‌کرد و بر آن انطباق داشت. درک ما این بود که امپریالیسم مهم‌ترین مانع در راه تکامل انسان‌هاست و به این دلیل باید امپریالیسم را شناخت. باید جوامع وابسته به امپریالیسم را شناخت و این که عمال امپریالیسم چه نیروهایی هستند. در آن زمان تره‌های مربوط به مبارزات ضدامپریالیستی امری جهانگیر بود؛ دورهٔ مبارزه با وابستگی به امپریالیسم بود. غالب نظریات به این تر ختم می‌شد و طبیعی‌ست که دوستان و دشمنان انقلاب و آرایش نیروهای سیاسی و اجتماعی در پرتو همین تر دست‌بندی می‌شدند. اگر برخی مفاهیم قرآنی

برای توجیه آنچه در عرصه اقتصادی و سیاسی فهمیده بودیم به یاری مان می‌آمد، از کتاب "نهج البلاغه" نیز استفاده می‌کردیم که یکی از منابع دینی شیعیان (و مورد احترام اهل سنت) است. ما حتی تعبیر رزم‌جویانه‌تری را در "نهج البلاغه" می‌یافتیم. از جمله، نامه علی به مالک اشتر با آن تفسیری که از آن می‌کردیم، خیلی جنبه توده‌ای و آرمان‌خواهانه علیه ظلم، علیه نابرابری‌های اجتماعی داشت یا همچنین وظایفی که یک حاکم در برابر مردم برعهده دارد: مسئله نظر مردم، رأی مردم و وجود شورا، البته این تذکر لازم است که مفهوم شورا که در قرآن و اسناد اسلامی به آن اشاره شده ربطی به مفهوم مدرن آن ندارد.

باری، در دوره بسیار کوتاهی، زمانی که قصد تدوین ایدئولوژی خودمان (مجاهدین) را داشتیم فکر کردیم که در حل بعضی از این مسائل ممکن است برخی از روحانیون مرتقی بتوانند کمک مؤثری باشند، مثلاً فکر می‌کردیم مطهری می‌تواند به نوعی همکاری کند. در طی چند تماسی که با این افراد گرفتیم، که من نیز در جریان آن بودم، به این نتیجه رسیدیم که آنها نمی‌توانند در یاری رساندن به ایدئولوژی اسلامی‌ای که می‌بایست بدرد ما بخورد کمکی محسوب شوند، چون اصلاً چنین چیزی در توان‌شان نبود. جمع‌بندی ما در آن لحظه چنین بود. یک بار مطلبی نوشته بودم با این مضمون که چگونه باید قرآن را مطالعه کرد و آموخت. با سعید محسن به دیدن آقای مطهری رفتیم و او مقاله را خواند و بسیار تعجب کرد؛ از مطلب خوشش آمد و بعداً در یک سخنرانی هم گفت که یکی از جوانان پیش من آمده و یک چیزی نوشته بود که من حظ کردم و... ولی همین تعجب او گویای دوری نظری او نسبت به ما بود.

آن روزها قرآن و اسلام از نظر همین روحانیون در واقع در حال نزع و احتضار بود و خودشان هم باور نداشتند که عده‌ای جوان و روشنفکر پیدا شوند و از اسلام با منطقی نوین دفاع کنند. به این دلیل بود که در ابتدا از ما حمایت می‌کردند. ما به یک معنی از ایدئولوژی‌شان دفاع می‌کردیم. به عبارت درست‌تر ما از ایدئولوژی آنها به‌طور کامل دفاع نمی‌کردیم اما به تعبیر مولانا از "مغز قرآن" و محتوایی دفاع می‌کردیم که آنها می‌توانستند خودشان را به آن بچسبانند. روحانیت که هیچ جاذبه‌ای برای جوانان تحصیل کرده نداشت، از دهه ۱۳۳۰ کوشیده بود به‌نحوی در تبلیغ اسلام زبان روز را به کار برد ولی در این کار کمتر موفقیتی به دست آورده بود.

برگردیم به دوره‌ای که سازمان مجاهدین شکل می‌گرفت. اشاره کردیم که جوانانی به این کار همت گماشتند که همه فعالیت‌های سیاسی سال‌های ۱۳۳۹ تا ۴۲ را از سر گذرانده و آماده بودند که با نقد جوانب فکری و عملی آن دوره، راه مناسبی برای شکستن بن‌بست سیاسی موجود جستجو کنند. همگی دوره دانشگاه و خدمت نظام وظیفه را تمام کرده بودند. نه تنها حاضر نبودند مسیری را بپذیرند که رژیم و جامعه برای امثال آنان تعیین کرده بود بلکه با تمام وجود می‌کوشیدند در برابر چنان سرنوشتی ایستادگی کنند؛

حتی به این قیمت که راهی را در پیش گیرند که از آغاز امر خطرناک بودنش مسلم بود. آنان هیچ تجربهٔ سیاسی را از قلم نمی‌انداختند. از انقلاب مشروطیت و قیام تبریز و انجمن‌های مخفی آن دوره گرفته تا مبارزات مردم ایران برای ملی شدن نفت تا حوادث دههٔ ۳۰ و ۴۰ و تغییراتی که در عرصهٔ سیاسی و اقتصادی رخ داده بود، همه مطالعه می‌شد و با نقد و بررسی در اختیار هم‌فکران معدودی که داشتند قرار می‌گرفت. تجربهٔ مبارزات ضداستعماری در کشورهای آفریقا و آمریکای لاتین و همچنین تجربهٔ انقلاب‌های بزرگ دوران‌ساز فرانسه و روسیه و چین بدون توجه به این که موافق یا مخالف مذهب بوده‌اند مطالعه و بررسی می‌شد. آزاد بودن مطالعه بی‌هیچ تعصبی ویژگی ارزشمند این دوره بود. خصوصیتی که در دوره‌های بعد تا این اندازه مشهود نبود.

در این دورهٔ اول تدارکات، جمعی که بعدها مجاهدین شد، جز مطالعه و برخورد نظری و ایدئولوژیک، به وظایف دیگری هم توجه می‌کرد از جمله:

- خودسازی یعنی آموزش نظری و عملی و پرورش خود برای تحمل سختی‌ها؛
- جامعه‌گردی برای آشنا شدن با وضع زندگی و معیشت توده‌ها؛
- تلاش برای شکستن روحیهٔ حُجب و حیایی که زادهٔ تفکر و فرهنگ مذهبی‌ست؛
- برای مثال مجبور کردن بچه‌های مذهبی به فروختن مداد و لوازم‌التحریر برای شکستن کم‌رویی، خجالت و از خود بیرون آمدن و برخورد با مردم؛
- توجه و نقد آیین زندگی خصوصی و مبارزه با خصلت‌های خرده‌بورژوازی (انتقاد از خود) با استفاده از برخی کتاب‌های در دسترس، از رمان‌های توده‌ای، آثار مائو و کتاب‌های روانکاوی گرفته تا برسد به برخی متون مذهبی به‌ویژه قرآن و نهج‌البلاغه؛

درعین حال باید یادآوری کرد که پس از یک دوره به عمل رساندن این رهنمودها جوانب منفی و انتقادی آنها هم بروز می‌کرد؛ از جمله:

- افراط‌هایی که در رفتار برخی رخ می‌داد و باعث نوعی دورویی می‌شد؛
- برنامه خودسازی و انتقاد از خود تا زمانی که جنبهٔ طبیعی داشت نوعی سازندگی را در فرد ایجاد می‌کرد ولی موقعی که به‌حالت افراطی و تصنعی در می‌آمد حالت مسخره و قابل انتقاد پیدا می‌کرد؛ مثلاً این که به‌نحوی تصنعی نافی وجود مسئلهٔ جنسی برای جوانان شویم و طوری وانمود کنیم که گویا مسئلهٔ جنسی برای مان وجود ندارد.

تشکیل مجاهدین و انتقادی که به من وارد است

باری، در دوره‌ای که سازمان مجاهدین در شرف تأسیس بود، در اوائل امر من بین رفقا بودم ولی پس از مدتی به‌خاطر کار معلمی و تعهدی که داده بودم به شهرستان رفتم. امروز فکر می‌کنم که باید آنجا و با آنها می‌ماندم؛ ولی مهم‌تر این است که فکر می‌کنم پتانسیل سعید محسن و محمد حنیف‌نژاد و امثال آنها را برای چنان کار سترگ و

صبورانه‌ای که به پایه‌گذاری یک سازمان انقلابی منجر شود، نداشتم، البته رابطه با آنها را همیشه حفظ کردم و برخی مسئولیت‌هایی که به من محول می‌کردند به‌عهده می‌گرفتم. هر هفته که به تهران می‌آمدم در خانه سعید می‌ماندم و در فعالیت‌ها مشارکت داشتم اما سهمی که آنها در تأسیس سازمان داشتند از نیروی من فراتر بود. مجموعاً از برخورد غیرفعالی که برای مدتی داشتم متأسفم و آن را یکی از اشتباهات زندگی‌ام می‌دانم.

تدوین ایدئولوژی

تدوین ایدئولوژی مجاهدین فرایندی‌ست حماسی، زیرا خروج از چارچوب‌های بسته عقاید مذهبی کوشش نظری و عملی سترگی می‌طلبد، اما پیش‌شرط‌های این کار وجود روحیه جسور برای شکستن قالب‌ها بود. درست است که تحت تأثیر افکاری که مهندس بازرگان در رابطه با اعتقادات مذهبی پیش کشیده و پای علم را در عقاید اسلامی به میان آورده بود، مجاهدین یاد گرفته بودند تا حدی از اسارت دگم‌های مذهبی بیرون بیایند اما از آموزه‌های بازرگان فراتر رفتن و عرصه مبارزات اجتماعی و طبقاتی را پیمودن و برای آنها انطباق با عقاید اسلامی فراهم کردن کار دشوار دیگری بود. باید مذهبی باشی تا معنای زیر پا گذاشتن دگم‌ها را که خواب از چشمت می‌ریاید حس کنی. این فرایند به تدریج و با صدق‌میسر گشت که مجاهدین در عمل از خود نشان دادند. در همان دهه چهل ما با برخی از دانشجویان و روشنفکران معتقد به مبانی اسلامی سروکار داشتیم که ذهن‌شان اجازه هیچ تخطی از قالب‌های مذهبی را نمی‌داد. یک دانشجوی پزشکی را می‌شناختم که پس از پذیرفته شدن در کنکور دانشگاه به مجتهد شهرشان مراجعه کرده بود تا بپرسد آیا می‌تواند در رشته‌ای درس بخواند که یکی از درس‌هایش تشریح جسد مرده است و اگر دستش به کالبد مرده خورد آیا باید غسل مس میت کند یا نه! از همین‌ها کسانی بودند که طبق تربیت مذهبی استکان چای دوست‌شان را که اعتقاد مذهبی نداشت آب می‌کشیدند. کسانی بودند که باز بنابه تربیت مذهبی صورت‌شان را نمی‌تراشیدند. کسانی بودند که در روز عاشورا گل یا کاه بر سر می‌ریختند، نذر می‌کردند، به دعا و زیارت اعتقاد داشتند. اگر به فعالیتی فرهنگی یا اجتماعی می‌پرداختند، حتماً باید زیر پوشش و بهانه‌ای دینی صورت می‌گرفت که آن روزها مهم‌ترین این دست‌آویزها مبارزه با بهایی‌گری بود. انجمن ضدهبائیت را شیخ محمود حلبی^(۱) ساکن مشهد به راه انداخته بود، با سازماندهی گسترده‌ای که همه ایران را فرا می‌گرفت و بسیاری از جوانان را سرگرم می‌کرد و از مبارزه سیاسی دور می‌داشت و به‌همین دلیل مورد حمایت ساواک بود. فراوان بودند کسانی که

۱ - شیخ محمود حلبی بنیانگذار این انجمن با هدف فعالیت و مبارزه علیه بهائیت بود. او در دهه ۲۰ تا ۴۰ شبکه نسبتاً گسترده‌ای داشت، مخالف دخالت در سیاست، حتی در حمایت از خمینی بود و از نظر ساواک بدیلی محسوب می‌شد برای منحرف کردن جوانان مذهبی از فعالیت سیاسی به سمت فعالیت بی‌خطر و چپ‌ساز. اعضای این انجمن از نخستین کارگزاران رژیم جمهوری اسلامی شدند از حسن آیت تا علی اکبر پرورش و...

به‌رغم داشتن تربیت و آموزش‌های سنتی مذهبی به‌تدریج عادات و اعتقادات خود را از دست می‌دادند، هم‌رنگ جماعت می‌شدند بی‌آن‌که اعتقادات ضد‌مذهبی پیدا کنند و مثلاً به درکی از لائیسیت، ماتریالیسم یا فراتر از آن برسند. به‌قول معروف هرهری می‌شدند. اسلام رسمی که در حوزه‌های علوم دینی تدریس و ترویج می‌شد و حکومت نیز تا حد زیادی از آن پشتیبانی می‌کرد (شاه در این زمینه از هیچ عوامفریبی مضحکی کوتاهی نمی‌کرد: به زیارت مشهد و سفر حج می‌رفت؛ ضریح نقره به کربلا ارسال می‌کرد؛ به دست‌بوس آیت‌الله بروجردی می‌رفت؛ در کتابش می‌نوشت که حضرت عباس دست او را گرفته؛ می‌خواست که امام جمعهٔ تهران دعای سفر درگوشش بخواند و...) چهره‌ای کاملاً ارتجاعی و اُملی از مذهب ارائه می‌داد. تلاشی که برای مدرن کردن مذهب طی سال‌ها صورت گرفته بود (از شریعت‌سنگلجی، کسروی، راشد تا بازرگان و...) به‌رغم تأثیرش نمی‌توانست حاکمیت خرافی دین را که مورد حمایت رژیم هم بود خنثی کند.

مجاهدین در این دور باطل نماندند و راه نجات از عقب‌ماندگی‌های فکری و به‌ویژه اجتماعی و سیاسی را در پاسخ گفتن و همراه شدن با مبارزهٔ طبقاتی دانستند. توجه به مبارزهٔ طبقات ستم‌دیده و استثمارشده‌گان و رسیدن به تحلیلی مادی از تحولات جامعه و جهان که از تجربهٔ جهانی چپ مایه می‌گرفت، باعث شد که آنها بتوانند به‌تدریج خود را از زیر یوغ خرافات حاکم رها کنند و تا آنجا که در توان طبقاتی و ایدئولوژیک‌شان بود سنتزی فراهم کردند که در عین پذیرش ماتریالیسم تاریخی همچنان پیوند نازکی، هرچند جدی با آنچه "اسلام راستین" می‌نامیدند حفظ می‌کرد. رهایی از منجلاب سنتی^(۱) و تاریخی دین برای آن‌که راه نوینی در مبارزهٔ طبقاتی گشوده شود، امری ضروری بود که با ارادهٔ جسورانه و فکر و عمل فردی و جمعی امکان‌پذیر شد. من آن را حماسهٔ تدوین ایدئولوژی مجاهدین می‌نامم. مرحله‌ای مهم که درعین حال خود صرفاً آغاز راهی صعب و دشوار بود. تلاش‌هایی از این دست که در مبارزات ملت‌های دیگر مانند "الاهیات رهایی‌بخش" در آمریکای لاتین صورت گرفته شباهت‌هایی با کار مجاهدین دارد ولی به‌نظرم رادیکالیسم در اندیشهٔ مجاهدین از آنان فراتر است. اضافه می‌کنم که برخورد باز و جستجوگر این دوره، که می‌توان گفت بدون تعصب و هراس، افکار و اندیشه‌های مخالف را نیز مورد مطالعه و بررسی قرار می‌داد، بسیار سازنده بود. این برخورد باز را ما متأسفانه در دورهٔ مارکسیستی مجاهدین تا حدودی از دست دادیم؛ یعنی در این دوره برخلاف آنچه باید سرمشق مارکسیست‌ها باشد، افکار و متدهای تحلیل، عملاً جزمی و بسته باقی ماند.

در کنار فعالیت سیاسی (که در واقع آموزش و تفکر سیاسی‌ست) از مطالعه و دنبال کردن روزنامه‌ها، کتاب‌ها و متن‌هایی که برای شناخت بیشتر و بهتر جامعه مفید

۱ - من در قم شاهد بودم که چگونه فضیای حوزه در توضیح و توجیه ۴۰۰۰ مسئله دربارهٔ نماز درمانده بودند و نیز مسائل دست‌وپاگیر نجاست و طهارت که برخی از مؤمنین را به وسواس‌های دیوانه‌کننده می‌انداخت و ده‌ها مسئلهٔ اجتماعی که پاسخی دربارهٔ اش نداشتند و غیره.

می‌دانستیم، غافل نمی‌ماندیم. این مطالعات جدا از مباحث مربوط به ایدئولوژی، عرصه‌های سیاسی اقتصادی را نیز در بر می‌گرفت. برای مطالعات اقتصادی عموماً از کتاب‌های کلاسیک دانشجویی که در بازار وجود داشت، استفاده می‌کردیم مانند کتاب "عقاید بزرگ‌ترین علمای اقتصاد" اثر جرج ساول، ترجمه دکتر حسین پیرنیا، کتاب "اقتصاد" اثر علی اصغر پورهمایون، "مزد، بها، سود" اثر مارکس که کتاب "اقتصاد به زبان ساده"^(۱)، جزوه آموزشی سازمان، بر اساس آن نوشته شده بود و ما چند سال بعد آن را در خارج از کشور پس از ویرایش منتشر کردیم.

طی همین فرایند سازماندهی و مطالعه بود که از ۱۳۴۴ تا ۴۷ یعنی در طول سه چهار سال تدارک عملی و نظری، به تدریج، ایدئولوژی سازمان مبنی بر برداشتی‌گزینی و انقلابی از اسلام (اساساً قرآن و نهج‌البلاغه) از یک سو و تئوری‌ها و ایده‌های مدرن در عرصه‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی از سوی دیگر شکل گرفت و جهت‌گیری عمومی و قاطع سازمان را به سمت مصالح کارگران و زحمت‌کشان و خلق‌های تحت‌ستم تثبیت کرد. شاهد این سخن، دفاعیات مجاهدین در دادگاه و آخرین پیام حنیف‌نژاد است.^(۲)

سازماندهی

طبیعی‌ست که در بدو امر مسائل تا حدود زیادی ساده تصور می‌شد، مثلاً اگر صحبت از تدارکات، عضوگیری، آموزش و یا حل مسائل امنیتی در میان بود، مستقیماً به همان امر پرداخته و فوراً پیگیری می‌شد. کمی بعد در جریان عمل معلوم شد که هر یک از وظایفی که در نظر گرفته می‌شود را باید در یک مجموعه تصور و بررسی کرد و نه به صورت تنها و جداگانه، مثلاً در سطح عضوگیری از جوانانی که تربیت مذهبی داشتند و علاقه‌مند به فعالیت سیاسی و اجتماعی بودند لازم بود برخوردهای متمایزی انجام گیرد و نمی‌شد همه گرایش‌های مذهبی را یکسان تصور کرد. با در نظر گرفتن این تمایزات بود که به هر کسی بنابر وضعیت اعتقادی و نظری و تربیتی‌اش برخوردی متمایز می‌شد، مثلاً برای فارغ‌التحصیلان مدرسه علوی برخورد ویژه‌ای تدوین شده بود.

مدرسه علوی دبستان و دبیرستانی خصوصی بود (تأسیس ۱۳۳۵) که علاوه بر آموزش رسمی دولتی، اهتمام خاصی به آموزش و تربیت مذهبی داشت. خانواده‌های

۱ - نک. به: "اقتصاد به زبان ساده".

<http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin/Eghtesad-be-zabane-sadeh.pdf>

۲ - متن کامل دفاعیات دو تن از سازمان مجاهدین خلق ایران، سعید محسن و مهدی رضایی. نک. به:

http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin/Matne-Kamel-Defaiiyat-Saieed_Mohsen-Mehdi_Rezai.pdf

آخرین پیام حنیف‌نژاد، "باختر امروز"، شماره ۳۷. نک. به:

<http://peykar.org/Niruhaye-Digar/bakhtare-emrooz/bakhtare-emrooz-37.pdf>

مرفه و یا نیمه‌مرفه که به آموزش مذهبی فرزندان‌شان علاقه‌مند بودند، با پرداخت شهریهٔ قابل توجهی این مدرسه را دائر کرده و در ادارهٔ آن دست داشتند. خیلی از کادرهای کنونی جمهوری اسلامی از این مدرسه بیرون آمده‌اند، برخی از مجاهدین هم، سابقاً در همین مدرسه درس خوانده بودند و به‌همین جهت برای آن‌که از دگم‌هایی که به گوش‌شان خوانده شده بود رها شوند نیاز به آموزش ویژه‌ای داشتند تا از جمود مذهبی بیرون بیایند. ناصر صادق، محمد صادق، علیرضا زمردیان، مرتضی آلا‌دپوش، مهدی ابریشمچی، محمد حیاتی، محمود احمدی، علی‌اصغر منتظرحقیقی، علیرضا تشید، علی محمد تشید، مهدی خدایی‌صفت، زین‌العابدین حقانی (تقی روزبه) و شماری دیگر که بعدها به مجاهدین پیوستند و غالباً مارکسیست شدند، در همین مدرسه تحصیل کرده بودند، اما چنانکه اشاره کردیم برخی از فارغ‌التحصیلان این مدرسه هم پس از قیام ۱۳۵۷ در دوره‌ای به کادرهای بالای رژیم بدل شدند، مانند عبدالکریم دباغ (سروش) ایدئولوگ رژیم، محمد بانکی رئیس سازمان برنامه، هادی کلاه‌دوز، مهندس محمود قندی، حسن میرزاغفوری رئیس سازمان تربیت بدنی، کمال خرازی وزیر امور خارجه و غیره. بنیانگذاران این مدرسه (علی‌اصغر کرباسچیان، هادی مقدس‌تهرانی، رضا روزبه، علی گلزاده‌غفوری...) معتقد بودند که از طریق ارتقای سطح علمی دانش‌آموزان و بالا بودن میزان قبولی‌های این مدرسه در کنکور دانشگاه‌ها می‌توانند کادرهای مورد نظر خود را برای آینده تربیت کنند تا مسئولیت‌های دولتی و اجتماعی به دست چنین افرادی باشد و نه کسانی که توسط رژیم شاه و "گرایش‌های غربی و بی‌بندوبارش" تربیت شده بودند. تز محافظی از این دست، که کم هم نبودند، این بود که نباید با مخالفت با رژیم شاه خود را به دردمسر بیاندازیم بلکه باید از طریق کسب درجات عالی تخصصی در درون رژیم نفوذ کرده و آن را از داخل تصرف کنیم. این‌که شیخی به نام علی گلزاده‌غفوری خود را به فرانسه رساند تا از دانشگاه سوربن مدرکی تحصیلی بگیرد، ناشی از همین تفکر بود.

بخشی از بورژوازی ایران که منافع خود را در رژیم شاه تأمین شده نمی‌دید، از سال‌ها پیش از قیام، در تدارک برپایی جمهوری اسلامی بود. در بین اینان فعالیت کسانی مانند رفسنجانی، بهشتی، باهنر، مفتاح و غیره چشمگیر بود. رژیم کنونی زادهٔ یک شب و یک روز نبوده است.

باری، چنین مؤسساتی منحصر به مدرسهٔ علوی نبود و نمونه‌های دیگری از چنین تلاشی وجود داشت مثل دبیرستان کمال، رفاه، قدس و غیره؛ از جملهٔ این مؤسسات باید به جامعهٔ تعلیمات اسلامی اشاره کرد با شبکهٔ وسیع مدارسش در تهران و شهرستان‌ها (۱۸۳ مدرسه تا سال ۱۳۵۶) که به گسترش آموزش‌های اسلامی به دور از غرب‌زدگی و با گرایش ضدکمونیستی اختصاص داشت، امری که مورد رضایت رژیم شاه نیز بود. مدیریت این نوع مدارس، کنترل مؤثری بر دانش‌آموزان اعمال می‌کرد که چه در کوچه و خیابان و چه حتی در خود خانه اجرا می‌شد و این یعنی برقرار شدن نوعی سیستم پلیسی مذهبی. بد

نیست به حادثه‌ای اشاره کنم که در مدرسهٔ علوی جنجالی به پا کرد. دانش‌آموزی هنگام بازی فوتبال در مدرسه، یکی از بازیکنان تیم خود را که گل خوبی زده بود، در آغوش گرفته و می‌بوسد. مدیر مدرسه واکنش بسیار شدیدی نشان داده و با فراخواندن اولیای دانش‌آموزان و هشدار و اخطار به آنان که "باید جلوی بچه‌های‌شان را بگیرند"، نمونه‌ای از میرغضب‌های جمهوری اسلامی را که در سال‌های بعد مستقر شدند به نمایش گذاشت.

باری، از آنجا که بستر عمومی عضوگیری‌های سازمان از بین جوانان و روشنفکران مسلمان بود، تدوین ایدئولوژی هم، طبعاً از آموزش‌های اسلامی تأثیر می‌پذیرفت. سیر تدوین ایدئولوژی‌ای که ترکیبی بود از آنچه اسلام راستین می‌نامیدیم و تجربهٔ تئوریک و عملی جنبش‌های انقلابی و کمونیستی، با جنبه‌های مثبت و منفی‌اش.^(۱)

ما در درجهٔ اول مبارز سیاسی بودیم و در فکر خروج از بن‌بستی که کشور ما پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و به‌ویژه پس از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ در آن گرفتار شده بود. از نظر سیاسی، گسست از گذشته به‌طور قطعی رخ داد. ما دیگر هیچ امید و باوری به فعالیت‌های علنی و پارلمانی نداشتیم؛ فعالیت‌هایی که جبههٔ ملی و نهضت آزادی نمایندهٔ آن بودند. برای ما مبارزهٔ مخفی و انقلابی تنها راه مبارزه بود، اما به‌لحاظ ایدئولوژیک ما از گذشتهٔ خود نمی‌توانستیم کاملاً گسست کنیم. آثار مهندس بازرگان که اعتقادات دینی را همواره با معیارهای علمی تطبیق می‌داد یا توجیه می‌کرد، در بینش ما جای خود را به‌خوبی باز کرده بود. به یمن این آثار بود که ما خود را از جمود مذهبی و خرافاتی که در جامعهٔ متدین وجود داشت خلاص می‌کردیم و گمان می‌بردیم بی‌آن‌که باورهای مذهبی‌مان را به دور بریزیم، توانسته‌ایم با حاکمیت علم و تمدن روز نیز هم‌آوا باشیم. اگر مهندس بازرگان برای قورت دادن برخی از اعتقادات و احکام دینی، آن را در کپسول علم و ترمودینامیک می‌پیچید و کسانی دیگر بنابه تخصص خود گرایش‌های دیگری داشتند، ما که از همان روزهای نخست به کار سیاسی در خدمت اقشار تهیدست جامعه و ستمدیدگان باور داشتیم، از دانش و تجربیاتی که جنبش جهانی چپ تولید کرده بود بی‌نیاز نبودیم و از آنها استفاده می‌کردیم. ایدئولوژی مجاهدین در تلاش برای آشتی دادن "درکی روشنگرانه از اسلام" و تجارب عملی و نظری جنبش چپ شکل گرفت و به‌نظرم گام مهمی بود چه برای اعتلای سطح مبارزه و فرهنگ جامعهٔ خودمان و چه برای دور شدن هرچه بیشتر از فرهنگ دینی که همواره مورد سوءاستفادهٔ طبقات ستمگر و دوام‌چهل و استعمار توده‌ها بوده است. تجارب کشورهایی که انقلاب در آنها پیروز شده بود مانند شوروی، چین، کوبا و غیره برای ما بسیار قابل مطالعه بود.

باید توجه داشت که ما یک جمع علنی نبودیم. افرادی بودیم که ظاهراً کار سیاسی نمی‌کردیم. این که چند نفر اولیه یک‌دیگر را می‌شناختند با پی‌ریزی یک سازمان مخفی

۱ - برای اطلاع بیشتر نک. به: فصل سوم از کتاب بیانیهٔ اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران.
<http://www.peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/bayaniyeh-1354.html>

تناقض ندارد. این حداقلی‌ست که برای چنین طرحی باعث اعتماد افراد نسبت به هم می‌شود. با افراد ناشناس که نمی‌توان کار تشکیلاتی کرد؛ اما این شناسایی فقط به هستهٔ اول محدود می‌شود. یک هستهٔ بسیار کوچک. هر گام که به سوی هدف پی‌ریزی سازمان برمی‌داشتیم، ابعاد، خطرات، امکانات و فرصت‌های مناسب برای آن روشن‌تر می‌شد. اطلاعات دربارهٔ افرادی که به جمع می‌پیوستند به‌هیچ‌رو در اختیار کسانی قرار نمی‌گرفت که در فعالیت‌شان ضرورت نداشت.

بد نیست اشاره کنم که برای برخی از دوستانی که صریحاً یا تلویحاً از طرحی که در ذهن داشتیم مطلع می‌شدند، این طرح غیرواقعی، خطرناک و غیرقابل تحقق به‌نظر می‌رسید. پا جای تجربهٔ کاسترو و چه‌گوارا گذاشتن برای‌شان دیوانگی بود ولی درعین‌حال کسانی هم بودند که این صحبت‌های کاملاً خودمانی و محرمانه را بسیار جدی، امیدبخش و تعهدآور تلقی می‌کردند. یکی از رفقا که کارمند شرکت نفت بود و از نظر فکری به ما نزدیک، داستان ملاقاتش با حنیف‌نژاد را برایم چنین شرح داد: ”او برایم حرف زد و مطالبی به میان آورد که هرگز با چنین عمق و قاطعیتی نشنیده بودم، فهمیدم که در برابر راهی قرار دارم که شوخی نیست و فرصتی‌ست تا صداقت و وجدان خودم را برای تحقق آرزوهایی که سال‌ها داشته‌ام به آزمایش بگذارم. این بود که خودم را قاطعانه با این جریان همراه کردم.“ مجاهدین با چنین آمادگی و روحیه‌ای بود که همهٔ امور زندگی از مادی گرفته تا عاطفی و غیره را تحت‌الشعاع این هدف قرار می‌دادند و از درآمد و امکانات خود، به اندکی که ضروری بود بسنده کرده و بقیه را در اختیار سازمان می‌گذاشتند.

عمق و ابعاد ایدئولوژی به‌تدریج در نتیجهٔ مطالعات و درجهٔ مشکلات و بحث‌هایی که پیش می‌آمد بیشتر روشن می‌شد و شکل می‌گرفت. برخی تربیت مذهبی داشتند و برخی هم نداشتند. هر دو دسته به دلایل سیاسی و مبارزاتی به جمع می‌پیوستند و خود را با ایدئولوژی جمع هماهنگ می‌کردند. برای دستهٔ اول، افکار دگم و متحجر فرهنگ دینی، عقب زده می‌شد و برای دستهٔ دوم نوعی آشنایی و التزام به اعتقادات دینی از نوع مجاهدین فراهم می‌گشت؛ مثلاً بهرام آرام، تقی شهرام، بهمن و محمد بازرگانی به‌نظرم تربیت مذهبی نداشتند و با برداشت‌های مذهبی صرفاً در سازمان آشنا شدند. این‌ها استدالات جمع را برای کار مبارزاتی می‌پذیرفتند. آنچه برای آنان مهم بود یافتن راهی برای خروج از بن‌بست مبارزهٔ سیاسی بود. اگر ایدئولوژی می‌توانست این مبارزه را توجیه کند، پذیرفته می‌شد. در آن دوره برای بسیاری از جوانان ناراضی، شورشی و فداکار که به سازمان‌های انقلابی پیوستند، نفس عمل انقلابی ملاک بود و نه الزاماً توجیهات آن. رفیقی به نام علی‌اصغر دروس می‌گفت: ”من می‌خواستم مبارزه کنم. ارتباطم با هر کدام از دو سازمان که وصل می‌شد به آن می‌پیوستم؛ حالا مجاهدم.“

به تعداد افراد شایسته و مطمئن که با آنها تماس گرفته می‌شد و آمادگی خود را برای همکاری نشان می‌دادند به‌تدریج افزوده شد. شک نیست که همکاری، معنای

مشخص فکری و عملی داشت. برای پیاده کردن این همکاری، دست کم جلسات یا ملاقات‌های هفتگی لازم بود. برای جلسه یا ملاقات کوتاه، خوراک آموزشی لازم بود. ملاقات‌ها نمی‌توانست به سلام‌وعلیک دوستانه بسنده کند یا به تبادل اخبار معمولی و یک رشته درد دل‌های عاطفی نسبت به امور اجتماعی و سیاسی اکتفا شود. برای ملاقات‌ها برنامه لازم بود. برنامه‌ای جدی کاملاً متمایز از آنچه پیش از آن رایج بود. همه ما تجربه کار سیاسی محفلی را دیده و از آن بُریده بودیم. برنامه کار انقلابی هدفمند و قابل اجرا در شرایط پلیسی حاکم می‌بایست از تجارب انقلابی که در آن سال‌ها می‌شناختیم مُلهم بوده و با شرایط خاص ما هماهنگ باشد. برنامه‌ای که آنقدر در ذهن رفقا جا باز کند که به فدکاری‌های لازم بیارزد. این برنامه، برنامه‌ای نبود که مثلاً گفته شود پس از سقوط رژیم شاه باید چنین‌وچنان مناسباتی حاکم باشد. ما هنوز خود را در این مرحله نمی‌دانستیم. منظور از برنامه، برنامه مطالعاتی برای شناخت وضعیت موجود در ایران و جهان، شناخت از خودمان، امکانات مبارزاتی مردم، چگونگی بسیج برای مبارزه‌ای انقلابی و پیروزمند بود. همه در چارچوب براندازی فکر و عمل می‌کردیم. مجاهدین در همان آغاز کار معتقد بودند که در آن مرحله، صلاحیت طرح استراتژی مبارزه را ندارند اما تأکید می‌کردند که این بدین معنا نیست که این صلاحیت را نمی‌توانند کسب کنند؛ لذا با همت و جسارت فوق‌العاده‌ای دست‌به‌کار شدند تا نه تنها استراتژی مبارزه بلکه ایدئولوژی توجیه‌گر این استراتژی را نیز بدون اتکا به ایدئولوژی‌های حاضر و آماده، چه مارکسیستی، چه مذهبی، خود تدوین کنند. مجاهدین با آن‌که باور به ماوراءالطبیعه را از فرهنگ مذهبی حاکم در جامعه گرفته بودند و برای تفسیر و توجیه آن از کتاب‌ها و مقالات مهدی بازرگان استفاده می‌کردند و این خود فاصله آنها را با درک دگم روحانیت هر روز زیادتر می‌کرد، از آنجا که هدف آنها به‌هیچ‌رو چیزی شبیه روشنفکری دینی از نوع بازرگان و شریعتی و بسیاری دیگر نبود و خود را قبل از هر چیز مبارز سیاسی علیه امپریالیسم و هم‌دستان داخلی‌اش می‌دانستند، به‌تدریج با اندیشه‌هایی که مبارزات ضدامپریالیستی آن سال‌ها را رهبری می‌کرد و پیروزی انقلابیون را در چین، کوبا ویتنام و... ممکن ساخت آشناتر شدند. اخبار، تفسیرها و کتاب‌هایی که از هر جای دنیا به دست می‌آمد برای مجاهدین خوراک فکری و عملی بود، نه برای آن‌که بخواهند آن تجارب را تقلید و کپی کنند بلکه از آنها بیاموزند و تجربه خاص خود را بیافرینند. به‌نظر من مجاهدین با آن‌که نتوانسته بودند خود را از زنجیرهای سنت و باورهای مذهبی به‌طور کامل رها کنند، در تدوین ایدئولوژی و استراتژی خود، برخوردی باز، نقاد و خلاق داشتند. باز بودن و وسعت نظر، قدرت انعطاف و سمت‌گیری فعالیت توده‌ای در مجاهدین نقطه قوتی است که من به‌ندرت در سازمان‌های مارکسیستی دیده‌ام. این نکته را در آینده نشان خواهم داد.

براین اساس بود که حوزه‌های دو نفره و سه نفره یا کمی بیشتر شکل می‌گرفت. در این حوزه‌ها کسی متکلم‌وحده نبود. همه باید شرکت می‌کردند، نظر می‌دادند. از هیچ‌کس

پذیرفته نمی‌شد که فقط گیرندهٔ خوبی باشد. کتاب‌هایی در زمینه‌های اقتصادی، سیاسی، تاریخی (تاریخ ایران و جهان)، فلسفی، اجتماعی دقیقاً مطالعه و بحث می‌شد. گاه جمع‌بندی همین مطالعات به‌صورت مقالات آموزشی مستقلاً در حوزه‌ها آموزش داده می‌شد. مسائل کلی با مسائل مشخص روز، چه سیاسی و چه اجتماعی مقایسه می‌شد و مورد برخورد قرار می‌گرفت. نمونه‌ای از این نوع برخورد را ذکر می‌کنم: زمانی که هویدا نخست‌وزیر وقت گفت: "به امید روزی که هر ایرانی یک اتومبیل پیکان داشته باشد"، نه تنها دلایل اقتصادی سیاست دولت مورد بحث قرار می‌گرفت حتی به مشکل عبور و مرور اتومبیل‌ها در خیابان‌های تنگ تهران نیز برخورد می‌شد و چندوچون این مشکل و بن‌بستی که رژیم در آن قرار داشت مورد مطالعه قرار می‌گرفت، با سؤالات فراوانی در عرصه‌های مشابه که افراد حوزه باید روی آن فکر می‌کردند و پاسخی مستدل می‌یافتند. هیچ عرصه‌ای را که به‌نحوی مربوط به مبارزهٔ انقلابی آینده تلقی می‌شد نادیده نمی‌گرفتند. برای شناخت اوضاع روستاها پس از اصلاحات ارضی سال ۱۳۴۱ و تشکیل شرکت‌های سهامی زراعی، غیر از مطالعات دانشگاهی که در دسترس بود، افرادی به مناطق روستایی از کردستان گرفته تا دیگر مناطق ایران سفر تحقیقاتی می‌کردند و نتیجه کارشان در حوزه‌های سازمان مورد بحث قرار می‌گرفت.^(۱)

زمانی که حوادثی مانند زلزله پیش می‌آمد نیز همین برخورد صورت می‌گرفت. برای آشنایی هرچه بیشتر اعضا به اختلافات طبقاتی در جامعه و رنجی که طبقات محروم جامعه می‌برند، برنامه‌های هفتگی "جامعه‌گردی" داشتیم که گزارش آن به مسئول حوزه داده می‌شد. این کوششی بود برای عینی کردن دید اعضا نسبت به آنچه در اعماق جامعه جریان دارد؛ در کوره‌پزخانه‌های جنوب تهران، گودها و حلبی‌آبادها، کشتارگاه تهران و محل‌هایی از این نوع سعی می‌شد با زحمت‌کشان ساکن این محله‌ها مراوده داشته باشیم؛ با آنها نشست و برخاست کنیم، پای درد دل آنها بنشینیم و احیاناً از دید و تصورات روشنفکری طبقهٔ متوسط که برخی از اعضا پروردهٔ فرهنگ آن بودند فاصله بگیریم؛ این خود باعث می‌شد که برخی توهمات از ذهن افراد زدوده شود و به‌تدریج این توانایی برای آنان به‌وجود آید که بتوانند از جامعه‌ای که می‌خواستند در جهت تحول آن تلاش کنند تحلیلی عینی داشته باشند. گفتنی‌ست که در دههٔ چهل برخی از نویسندگان متعهد نیز بودند که زندگی سخت مناطق فقیرنشین را سوژهٔ داستان‌های خود می‌کردند، از جمله نویسنده‌ای به نام امین فقیری و همین‌طور علی‌اشرف درویشیان (در اینجا لازم نیست به گرایش‌های که در ادبیات مدرن ایران نسبت به زندگی تودهٔ فقیر و زحمت‌کش دیده می‌شود بپردازیم، به‌ویژه در آثار صادق هدایت، صادق چوبک، محمود دولت‌آبادی و دیگران).

آشنایی با زندگی محرومان با پشتوانهٔ تحلیل اقتصادی و سیاسی از اختلافات

۱- نک. به: کتاب "روستا و انقلاب سفید، بررسی شرایط انقلابی روستاهای ایران"، آبان‌ماه ۵۱.
<http://www.peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin/Rusta-va-Enghelabe-Sefid.pdf>

طبقاتی موجود، باعث گرایش هرچه بیشتر سازمان به ایده‌ها و تجارب جهانی چپ شد، چنانکه در عرصه تدارک فعالیت نظامی نیز تجاربی مانند آنچه به انقلاب‌های شوروی، چین، کوبا، الجزایر و فلسطین مربوط می‌شد در دستور مطالعه قرار گرفت. با دشواری تمام، کتاب‌ها و مقالاتی را که لازم می‌دانستیم و به فارسی نبود، به دست آورده و ترجمه می‌کردیم. به یاد دارم مجله اینترکننتینانتال را که به مبارزات خلق‌ها در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین اختصاص داشت و در کوبا منتشر می‌شد و به‌هیچ‌رو بدان دسترسی نداشتیم (انتشار نسخه فرانسه آن به‌واسطه رابطه فرانسوا ماسپرو با کاسترو و انقلاب کوبا، به‌عهده انتشارات ماسپرو در پاریس بود) یکی از رفقا توانسته بود از کتابخانه یکی از وزارتخانه‌ها مخفیانه به دست آورده و به سازمان برساند.

به‌لحاظ عملی نیز آموزش کاراته، جودو و کارآیی‌های دیگر رزمی در دستور کار بود. از آنجا که مثلاً تمرین تیراندازی امکان نداشت، افراد اگر شرایطشان ایجاب می‌کرد به خدمت نظام می‌رفتند تا در آنجا آموزش ببینند. انواع کارآیی‌های دیگر نیز که در امر مبارزه انقلابی به کار می‌آید در دستور آموزش قرار می‌گرفت، از جمله رانندگی، کمک‌های اولیه پزشکی، کوه‌پیمایی، یادگیری زبان خارجی، کارهای فنی، ساختن بمب و طرق گوناگون عملیات تخریبی...

کتاب‌های مطالعاتی مجاهدین

کتاب‌هاب مرجع

در ابتدای تشکیل مجاهدین دو کتاب بود، یکی ”راه و رسم زندگی“ و دیگری ”انسان موجود ناشناخته“ هر دو به ترجمه دکتر پرویز دبیری، او از فعالین مصدقی محسوب می‌شد شنیده‌ام که سال‌هایی هم در زندان به‌سر برد. این دو کتاب نوشته دکتر آلکسیس کارل فرانسوی، برنده جایزه نوبل در پزشکی سال ۱۹۱۲ بود. تا دهه ۱۹۸۰ او مورد احترام محافل علمی فرانسه بوده و حتی یک آمفی‌تئاتر هم گویا در دانشگاه لیون به نام او وجود داشت ولی در تحقیقاتی که بعدها حول اندیشه‌های او انجام شد، گویا به رگه‌هایی از روی کرد نژادپرستانه برخوردند به‌طوری که نامش را از روی آمفی‌تئاتر مذکور برداشتند. جالب این‌که من به یاد ندارم کسی از ما که هر دو کتاب او را می‌خواندیم متوجه این جنبه از اندیشه‌های او شده باشیم. این دو اثر به‌خاطر آن‌که در عین اتکا بر اصول علمی قرن بیستم، بر ضرورت حفظ معنویت و اخلاق اصرار می‌ورزید و راه و رسم تمدن غرب را به انتقاد می‌گرفت نظر ما را به‌خود جلب می‌کرد. کتاب دیگری هم از آلکسیس کارل داشتیم به نام ”نیایش“ به ترجمه دکتر علی‌شریعتی که چیزی از آن به یاد ندارم. کتاب دیگری هم بود به نام ”سرنوشت بشر“ اثر لکنت دونویی، ترجمه عبدالله انتظام.

طی ۵۰ سال گذشته هرگز به این کتاب‌ها برنخورده‌ام و بنابر تصور مبهمی که از آنها در خاطرمان مانده، یقیناً به مسائلی عام از علم و دین، تکامل، غایت‌شناسی و فلسفه، آن‌هم عمدتاً ایده‌آلیستی مربوط بودند و از تحلیل‌های چپ به‌دور. به‌درستی نمی‌دانم که تأثیر این کتاب‌ها در ذهن و اندیشهٔ ما مجاهدین چه بوده است، فقط می‌دانم در آموزش‌هایی که یکی دو سال بعد از تأسیس مجاهدین در دستور قرار گرفت دیگر از هیچ‌یک از اینها خبری نبود.

از دیگر کتاب‌های در دستور مطالعه از ابتدای شکل‌گیری تا ۱۳۵۰

- ”در آزادی“: جان استوارت میل، ترجمهٔ محمود صناعی، نشر جیبی، ۱۳۴۰؛
- ”کشورهای توسعه نیافته“: ایو لاکوست، ترجمهٔ هوشنگ نهاوندی، نشر مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، ۱۳۴۴؛
- ”اقتصاد“: علی اصغر پورهمایون، نشر دانشگاه تهران، ۱۳۴۸؛
- ”اصول علم اقتصاد“: شین پرتو (جلد سفید)، عبدالحسین نوشین، کتابفروشی حیدری، ۱۳۳۰؛
- ”مالک و زارع در ایران“: خانم آن‌ک. س لمبتون، ترجمهٔ منوچهر امیری، بنگاه ترجمه و نشر، ۱۳۳۹؛
- ”تاریخ اسلام در ایران“: ایلیا. پ. پطروشفسکی، ترجمهٔ کریم کشاورز، انتشارات پیام، ۱۳۵۰؛
- ”میراث‌خوار استعمار“: دکتر مهدی بهار، نشر امیرکبیر، ۱۳۴۴؛
- ”روانکاو“: ابراهیم خواجه‌نوری، نشر ابن سینا، ۱۳۳۶؛
- ”سرگذشت فلسطین یا کارنامهٔ سیاه استعمار“: نوشتهٔ اکرم زعیتر، ترجمهٔ علی‌اکبر هاشمی‌رفسنجانی، نشر بوستان، ۱۳۴۲؛
- ”متد تحقیق“: دکتر مهدوی (از انتشارات دانشگاه تهران)؛
- ”متدلوژی تحقیق و مأخذشناسی“، امیرحسین آریانی‌پور، دانشگاه تهران، ۱۳۳۴؛
- ”آیا به‌راستی انسان زادهٔ میمون است؟“: محمود بهزاد، نشر جیبی، ۱۳۴۳؛
- ”چگونه انسان غول شد؟“: م. ایلین و النا سگال، ترجمهٔ محمدتقی بهرامی و آذر آری‌پور، نشر سیمرخ، تجدید چاپ ۱۳۵۴؛
- ”از کهکشان تا انسان“: جان ففر، ترجمهٔ فریدون بدره‌ای، نشر اندیشه، ۱۳۴۲؛
- ”ابوذر غفاری“: جوده السحار، ترجمهٔ علی شریعتی، کانون نشر حقایق، ۱۳۳۴؛
- ”امام علی صدای عدالت انسانی“: جرج جرداق، ترجمهٔ سیدهادی خسروشاهی، نشر بوستان، ۱۳۴۲؛
- ”آنجا که حق پیروز است“: پرویز خرسند، کانون نشر حقایق، ۱۳۴۲؛
- ”فلسفهٔ انقلاب مصر“: جمال عبدالناصر، ترجمهٔ دکتر مهدی سمسار، نشر موج، ۱۳۳۴؛

- ”زندگی و مرگ قهرمان، پاتریس لومومبا“: پیردو وو، ترجمه دکتر غلامرضا نجاتی، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۴۳؛
- ”یک ویت کنگ، میلیون دلار“: ژان لارنگی، ترجمه دکتر غلامرضا نجاتی، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۴۶؛
- ”جنگ شکر در کوبا“: ژان پل سارتر، ترجمه جهانگیر افکاری، پاورقی روزنامه کیهان، ۱۳۴۰، تجدید چاپ امیرکبیر، ۱۳۵۷؛
- ”دوزخیان روی زمین“: فرانتس فانون، ترجمه علی شریعتی، کانون نشر حقایق، ۱۳۳۶؛
- ”جنگ بی پایان، طراحی آمریکایی برای ویتنام بعدی“: مایکل. ت. کلا، از انتشارات نهضت آزادی خارج از کشور، تجدید چاپ ۱۳۵۴؛
- ”جنگ خلق، ارتش خلق“: ژنرال جیپ، سچفخا، ۱۳۵۱؛
- ”درباره تضاد“: مائو تسه دون؛
- ”درباره عمل“: مائو تسه دون؛
- ”مسائل استراتژیک جنگ انقلابی چین“: مائو تسه دون؛
- ”مسائل استراتژیک جنگ مقاومت ضدژاپنی“: مائو تسه دون؛
- ”کتاب سرخ“: مائو تسه دون؛
- ”چگونه می توان یک کمونیست خوب بود؟“: لیو شائوچی، ترجمه نوذر، نشر هنر پیشرو؛
- ”از یک جرقه حریق برمی خیزد“: مائو تسه دون (یک بحث سازمانی هم از روی آن تهیه شده بود)؛
- ”اصول مقدماتی فلسفه“: ژرژ پولیتزر (و تلاش برای بحث و پاسخ دادن به او)، ترجمه جهانگیر افکاری، نشر جیبی، ۱۳۴۵؛
- ”چه باید کرد؟“: لنین؛
- ”دو تاکتیک سوسیال دموکراسی در انقلاب روسیه“: لنین؛
- ”بیماری کودکی چپ روی در کمونیسم“: لنین؛
- ”مزد بها سود“: کارل مارکس، ترجمه احمد قاسمی، نشر حزب توفان، ۱۳۵۱؛
- ”شورشگری و ضدشورشگری“: ترجمه نهضت آزادی ایران خارج از کشور، ۱۳۴۲؛
- کتابی از ژنرال تایر، درباره این که چگونه می شود اقداماتی به کار بست تا جلوی انقلاب گرفته شود؛
- آثار مهندس بازرگان به ویژه ”راه طی شده“، ”ذره بی انتها“ (سؤالات و پاسخ درباره مباحث آنها)؛
- آثار طالقانی به ویژه ”پرتوی از قرآن“، ”جهاد و شهادت“ و...؛
- مطالعه قرآن و تفسیر برخی از سوره ها؛
- برخی کتاب های ارانی؛

”تاریخ ایران باستان“: حسن پیرنیا (که طبعاً مرجع دائمی ما بود):
 ”تاریخ مشروطه“: کسروی؛
 ”تاریخ ۱۸ سالهٔ آذربایجان“: کسروی؛
 ”عین‌الدوله و رژیم مشروطه“: مهدی داودی، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی،
 انتشارات امیرکبیر؛
 ”تاریخ ۲۰ ساله“: حسین مکی؛
 تاریخ جبههٔ ملی (به صورت دست نوشته).

در کنار این کتاب‌ها البته روزنامه خواندن و تفسیرهای سیاسی و اقتصادی با مطالعهٔ انواع روزنامه‌ها و مجلات در دستور بود؛ همین‌طور دنبال کردن مستمر اخبار فلسطین و کشورهای عرب و مطالعهٔ نشریهٔ داخلی، اخبار و مقالات فلسطین که مقالهٔ ”آیا فتح یک انقلاب مستمر است یا مقاومت مرحله‌ای؟“ از جمله مورد بحث و مطالعهٔ خاص قرار داشت؛ سپس توجه خاص به تجربیات انقلاب الجزایر، از مقالات و روزنامه‌ها تا کتاب ”جمیله بویاشا“، ”برترین جهاد“ و ”الجزایر و مردان مجاهد“.

مطالعات نظری سیاسی و تثویک تنها منبع تغذیهٔ ما نبود و به رمان‌ها و آثار ادبی هم توجه داشتیم؛ چند رمان که هنوز به یاد دارم، این‌ها هستند:

”برمی‌گردیم گل‌نسرین بچینیم“: ژان لافیت، ترجمهٔ حسین نوروزی، نشر هنر پیشرو، ۱۳۴۰؛
 ”مادر“: ماکسیم گورکی، ترجمهٔ محمد قاضی، ۱۳۴۹؛
 ”بشردستان ژنده‌پوش“: رابرت ترسال، ترجمهٔ رحیم نامور، نشر فرخی، ۱۳۲۵؛
 ”محمد پیغمبری که از نو باید شناخت“ (رمان تاریخی): کنستان ویرژیل گیورگیو، ترجمهٔ ذبیح‌الله منصوری، نشر مجلهٔ خواندنی‌ها، ۱۳۴۲.

از مقالات و جمع‌بندی‌های درونی حاوی جوانب آموزشی

چه می‌کنیم؟
 چشم‌انداز پر شور^(۱)؛
 مبارزه چیست؟ (که بر علمی بودن مبارزه تأکید می‌کرد)؛
 مبارزهٔ حرفه‌ای (معروف به پروفسیونل) که فرق مبارزهٔ حرفه‌ای و آماتوری را
 بحث می‌کرد و چه گوارا را به عنوان مبارز حرفه‌ای مثال می‌زد؛
 از لیرهٔ محتضر تا پاریس شورشی، نوشته شده در سال ۴۷ (مه ۶۸)؛
 شناخت (متدولوژی)، ۱۳۴۸؛

تکامل (که شرح و تلخیص نظرات و تئوری‌ها و فرضیات تکامل از لامارک و داروین و... بود)، ۱۳۴۸؛
 راه انبیا، ۱۳۴۸؛
 "سیمای یک مسلمان" (زندگی امام حسین)^(۱)؛
 "اقتصاد به زبان ساده": محمود عسگری زاده^(۲).

برگردیم به تدوین ایدئولوژی

روند تدوین ایدئولوژی برای مجاهدین پروسه پیچیده‌ای از نقد و درون‌نگری و مطالعه بر زمینه فعالیت سیاسی بود. ارجاع به اسلام با توجه به گذشته اعتقادی و مذهبی ما امری طبیعی به نظر می‌رسد، اما این نگرش خودش در پرتو مبارزه طبقاتی جنبه انتقادی شدیدی داشت که به تمام بینش ما شکل می‌داد؛ به همین دلیل در عرصه تدوین ایدئولوژی در برخورد به اسلام و قرآن یا دیگر منابع، ما بر جوانب خاصی از آنها تکیه داشتیم و تفسیرهای ویژه‌ای می‌کردیم؛ مثلاً تفسیر ویژه‌ای که از برخی آیات سوره‌های قرآن داشتیم مانند سوره توبه، سوره محمد، سوره احزاب و... باید در نظر داشت که توجه‌مان عمدتاً بر جنبه مبارزاتی آنها متمرکز بود؛ همین‌طور در تفسیر برخی از صفحات نهج البلاغه، مانند نامه به مالک اشتر و خطبه شششنبه؛ مطالعات عمومی‌مان هم این بینش را حفظ می‌کرد، مثلاً کتاب شناخت یا تکامل که هر کدام محصول مطالعه چندین کتاب و اثر است، از چنین نگرشی جدا نیست. همین‌جا اضافه کنم که اعتقاد به تکامل انسان محور ایدئولوژی مجاهدین بود. حتی وقتی می‌خواستیم مبارزه ضدامپریالیستی خود را تعریف کنیم از این زاویه وارد می‌شدیم که امپریالیسم مانع راه تکامل بشریت است. نکته‌ای که شایان یادآوری است این که پشت سر گذاشتن جزم‌های سنتی و خرافی با پرداختن و پذیرش ایده تکامل آغاز می‌شود؛ مبارزان چینی نیز در اوایل قرن بیستم فرایندی مشابه را طی کرده‌اند.^(۳)

کتاب "راه انبیا" را گروه ایدئولوژی با مسئولیت محمد حنیف‌نژاد و عضویت علی میهن‌دوست و حسین روحانی و کمی بعدتر مسعود رجوی تدوین کرد. کتاب "سیمای یک مسلمان" که به زندگی امام حسین اختصاص دارد اما با روایت و تحلیل ویژه مجاهدین که سرشار است از استنادات مذهبی و نیز مارکسیستی تدوین شد. کتاب اخیر کاری جمعی است به تحریر مسعود رجوی (درباره این کتاب و واکنش خمینی پس از خواندن آن در جای دیگر سخن گفته‌ام)^(۴).

۱- نک. به: <http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin/Simaye-yek-mosalman.pdf>

۲- نک. به: <http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin/Eghtesad-be-zabane-sadeh.pdf>

۳- نک. به: ژانگ شوانگلی: "درباره افول اتوبی مشخص در چین".
<http://www.peykar.org/articles/721-utopiechin.html>

۴- نک. به: "مصاحبه با حسین روحانی و تراب حق‌شناس درباره تماس با آیت‌الله خمینی در نجف طی سال‌های ۱۳۴۹ تا ۱۳۵۳".
<http://peykar.org/articles/642-pepykarkhomeini.html>

نگاهی به موضوع التقاط و معنای آن

در رابطه با ایدئولوژی اولیهٔ مجاهدین، آنچه قبل از هر چیز به ذهن می‌آید، مسئله التقاط در شکل‌گیری این ایدئولوژی است. کتاب «تاریخ فلسفهٔ اسلامی» در این مورد نکته‌ای دارد که به اخوان‌الصفا مربوط می‌شود.^(۱) کلاً در شرایط بحرانی برای خروج از بن‌بست امکان دارد یک جریان به التقاط و به ملغمه‌ای از افکار و نظراتی که با هم‌دیگر همخوانی ندارند روی بیاورد و تلاش کند این همخوانی را جذب کرده و از آن برای خود یک سیستم فکری بسازد. کلاً بخش اخوان‌الصفا خواندنی‌ست و قابل استفاده؛ چه در رابطه با مسئله التقاط ایدئولوژیک مجاهدین، چه در رابطه با مسئله تشکیلات (التقاط در تشکیلات نکتهٔ جالبی‌ست به‌ویژه وقتی به سیستم تشکیلاتی سازمان‌های انقلابی فلسطینی نگاه کنیم که مخلوطی‌ست از مناسبات قبیلگی، سانترالیسم دموکراتیک، دموکراسی پارلمانی و غیره. شاید در زاپاتیست‌ها و جنبش‌های آمریکای لاتین نیز به چنین التقاطی برخوردیم که همه مولود شرایط تاریخی خویش هستند) و چه در رابطه با آموزش (کنار هم گذاشتن «مذهب و مارکسیسم»). باری شباهت‌هایی بین تجربهٔ ما و اخوان‌الصفا در مسئلهٔ آموزش و تشکیلات وجود دارد؛ ولی هیچ تقلیدی از جانب مجاهدین در کار نیست؛ تا جایی که به یاد دارم مسئلهٔ اخوان‌الصفا اساساً در بین ما شناخته شده نبود. دربارهٔ آنها و تجربه‌های دیگری که کلاً در تاریخ اسلام وجود داشته مثل اسماعیلیان یا حسن صباح و... چه بسا اطلاعاتی به شکل محدود همراه با نوعی شگفتی در میان بعضی از افراد وجود داشت؛ ولی چنین نبود که کسی بخواهد از آنها آگاهانه تقلید کند؛ در عین حال نباید انکار کرد که ما مجاهدین بدون این که خودمان بخواهیم از فرهنگی متأثر بودیم که در جامعه و میراث آن وجود داشت، و ما هم در آن بزرگ شده بودیم. واقعیت این است که اساس نقد فلسفی تحول مجاهدین در سال ۵۴ همین موضوع التقاط در ایدئولوژی پیشین بود که در کتاب «بیانیهٔ اعلام مواضع مجاهدین» مفصلاً بیان شده است.^(۲)

مفهوم فلسفی التقاط هم که در فرهنگ فلسفی روسی آمده و به‌همین جهت باید محتاطانه به آن رجوع کرد چنین است: «اکلکتیسم (التقاط‌گرایی) از واژهٔ یونانی *ekleto* یعنی انتخاب روشی‌ست مبنی بر ادغام بینش‌ها، مفاهیم فلسفی، طرح‌های تئوریک، ارزیابی‌های سیاسی و... تنها در یک سیستم، به‌رغم اختلاف‌ها و تضادهایی که با یک‌دیگر دارند. بنابر این تمام تلاش‌هایی که به کار می‌رود تا ایده‌آلیسم را با ماتریالیسم وفق دهد، التقاطی به‌شمار می‌آید، همانند کوشش‌های رویونیست‌ها برای پیوند دادن بین مارکسیسم و امپیریوکریتیسیسم (نقد تجربه‌گرایی)، ماتریالیسم دیالکتیک با کانتیسم و غیره.

۱ - تاریخ فلسفهٔ اسلامی هانری کورین، ترجمهٔ اسدالله میشری، نشر امیرکبیر، ۱۳۵۲ ص ۱۹۱.

۲ - نک به: «اسلوب شناخت التقاطی و تناقضات آن در جریان عمل انقلابی».

التقاط‌گرایی، به‌ویژه خصلت‌نمای فلسفه بورژوازی معاصر است. مهم‌ترین اشکالات متدولوژیک التقاط‌گرایی عبارتند از این‌که در مجموع، پیوندها و روابط جهان عینی نمی‌توانند روابط ذاتی یک شیء یا پدیده را عیان سازند، خصلت تاریخی مشخص و تعیین‌یافته این روابط را نشان دهند، بلکه جوانب و ویژگی‌های مختلف را به‌صورت مکانیکی کنار هم می‌نهند. در فعالیت عملی و به‌خصوص در سیاست، التقاط‌گرایی منشأ اشتباهات و بدفهمی‌هاست زیرا مانع از آن می‌شود که در زنجیره حوادث، حلقه اصلی را ببینیم و از این طریق اقدامات خاصی را که برای انجام فوری‌ترین وظایف در یک دوره تاریخی مشخص برعهده داریم محقق کنیم“ (از کتاب فرهنگ فلسفی چاپ مسکو به زبان فرانسه ۱۹۸۰). این مفهوم منفی التقاط است. مفهومی اثباتی از آن‌هم وجود دارد که سابقه دیرینه‌اش به یونان باستان بازمی‌گردد که مجال بحث آن اینجا نیست.^(۱)

گاه درباره التقاط مجاهدین از این زاویه بحث می‌شود که گویا آنان مرتکب گناهی شده‌اند که اندکی از سوسیالیسم و اندکی از مذهب را با هم جمع کرده‌اند و از دو یا چند امر ناسازگار معجونی ساخته‌اند. التقاط به آن معنی که در ادبیات ما به کار برده می‌شود، مفهومی مستهجن و عامیانه پیدا کرده است. باید گفت که اولاً هیچ یک از مکاتب فکری نیست که مادرزاد بوده یعنی از کسی چیزی اخذ نکرده باشد. آنها کوشش کرده‌اند که حتی از منابع متناقض، یک رشته از دستاوردها را گرفته، یک سیستم فکری بسازند؛ مثلاً تلاشی که فلاسفه اسلامی به کار بردند تا بتوانند دو مکتب مهم اشراق (افلاطون) و مشاء (ارسطو) را که در فلسفه یونان وجود داشته در فلسفه شرق با هم تلفیق کنند؛ نمونه آن کار فارابی است؛ فارابی این نقش خیلی مهم را داشته که بین فلسفه و منطق یونان و دین (اسلام) ترکیبی به‌وجود آورده و علم کلام از آن زاده شده است. تضادهایی که بین فلاسفه اسلامی و فقها پدید آمده و گاه منجر به تکفیر فیلسوفان شده، ناشی از همین ناسازگاری فلسفه و دین است. تکفیر ابن‌سینا، قتل سهروردی یا آوارگی ملاصدرا نمونه‌های این ناسازگاری‌ست، اما این‌ها مانع از پیدایی سیستم‌های نظری التقاطی نشده‌اند. شاید بتوان ترکیب‌هایی از ایده‌های مختلف یافت که در یک مقطع تاریخی با هم سازگار باشند، مانند آنچه درباره اندیشه مارکس می‌گویند که در واقع سنتزی‌ست از سوسیالیسم فرانسوی، اقتصاد انگلیسی و فلسفه آلمانی. مفهوم التقاط آنجاست که سیستمی ساخته می‌شود از منابعی که با یک‌دیگر متناقضند و در مواقع بحرانی تضادشان بارز می‌گردد، یعنی دیگر نمی‌توانند یک سیستم همگن یا منسجم بسازند. این امر است که می‌تواند حامل اشکالی باشد وگرنه هر کسی می‌تواند دستاوردهای گوناگون را اخذ کند. مهم این است که سیستمی که پدید می‌آید همگن باشد. سیستم مجاهدین با وجود آن‌که برای گسست از درکی خشک و محافظه‌کارانه از اسلام، برای دوره‌ای پاسخگوی نیازهای جنبش بود،

۱ - نک به: "مصاحبه‌ای با تراب حق‌شناس: از گذشته تا آینده"، یحیی - خالد، انتشارات اندیشه و پیکار.
<http://peykar.org/articles/745-mosahebeterab.html>

اما در نهایت جهان‌بینی همگنی نبود و با حاد شدن تضادهای جامعهٔ محدودیت‌های خود را آشکار کرد؛ یعنی اعتقاد به این‌که سازندهٔ تاریخ، حرکت توده‌هاست با اعتقاد به وحی سازگاری ندارد (هرچند ”وحی“ را بنابه توجیهی که بازرگان در کتاب ”راه طی شده“ آورده ”پدیدهٔ خاص“ بنامیم). مجاهدین ماتریالیسم تاریخی را می‌پذیرفتند بدون آن‌که مبنای فلسفی آن، ماتریالیسم دیالکتیک را بپذیرند. چنین ترکیبی از دو امر متناقض را نمی‌توان کنار هم گذاشت و یک سیستم کامل ساخت. ممکن است گفته شود که اعتقاد به وحی و کلاً وجود ایده‌آلیسم در اندیشهٔ سازمان تأثیر عملی نداشته ولی در واقع باید اعتراف کرد که این حرف درست نیست، این امر تأثیر خود را داشته هرچند ما به آن آگاه نبوده‌ایم؛ برای مثال نکته‌ای هست که فراموش شده یا کلاً زمینهٔ بحث آن پیش نیامده، مانند: مسئلهٔ تأثیر دعا! توضیح این‌که در سازمان قبل از سال ۴۸، اگر کسی می‌گفت دعا تأثیر مهمی در زندگی دارد، شاید باعث خنده هم می‌شد؛ ولی زمانی که ادامهٔ برنامه‌های آموزشی خسته‌کننده شد و همهٔ اعضا در انتظار شروع عملیات مسلحانه بودند، سازمان دچار بحران گشت. در دستور قرار گرفتن برنامهٔ آموزش نظامی و سفر به پایگاه‌های فلسطینی، به‌طور موقت این بحران را تخفیف داد، اما به‌سرعت این بحران ایدئولوژیک که رهبری با آن مواجه بود، بالا گرفت. رهبری شاهد گرایش هرچه بیشتر اعضا به آموزش‌های مارکسیستی و فاصله گرفتن از آموزش‌های دینی بود و برای پاسخ‌یابی به این بحران و نجات سازمان از بن‌بست واقعاً دچار مشکل شد. ابتدا رهبری به‌ویژه حنیف‌نژاد کوششی ناموفق به کار برد تا تکیه بر آموزش‌های مذهبی را افزایش دهد و از این طریق در ایدئولوژی سازمان توازن بین اسلام و مارکسیسم محفوظ بماند. در ادامهٔ همین موضع است که موسی خیابانی در زندان، جزوهٔ ”شعائر“ را می‌نویسد (حتی پس از قیام در سال ۵۸ آن را به‌صورت سخنرانی عرضه می‌کند). این جزوه را من در سال ۵۲ دریافت کردم و به یاد دارم که کسی از اعضای سازمان به آن توجهی کرده یا آن را خوانده باشد. باری، حنیف‌نژاد در آن وضعیت بحرانی مریض شده بود و برخی از بچه‌ها از قول او شنیده بودند که ”من تا حالا متوجه اهمیت مسألهٔ دعا نبودم“؛ فکرش را بکنید دعا کردن! باید دید چگونه می‌شود که آدمی مثل او که این همه تلاش می‌کند تا درک علمی را در سازمان جا بیااندازد، در شرایط سخت، دعا کردن را مهم تلقی کند! دلیل چنین امری را باید در همان التقاط ایدئولوژیک جست که فرار از دست آن به آسانی عملی نیست. در انواع دیگر التقاط نیز، از تشکیلاتی گرفته تا سیاسی و غیره همین دوگانگی‌ها خواه‌ناخواه بروز می‌کند. مثال‌های فراوان در زندگی سیاسی خود و دیگران سراغ دارم، از مواضع غیرمترقبه رفرمیستی یک کمونیست دوازشه گرفته تا برخورد ارتجاعی به مسئلهٔ زن در اغلب سازمان‌های چپ.

به یاد دارم که در عین احترامی که سازمان برای طالقانی قائل بود و بسیاری از برداشت‌های ”نوین“ او را از قرآن قبول داشت، یعنی تفسیر مادی، اجتماعی و سیاسی وی را از قرآن مؤید برداشت‌های انقلابی خود از تحولات جامعه می‌دانست ولی این‌که طالقانی

در پایان سوره‌های قرآن، طبق سنت برخی مفسرین، ثواب خواندن سوره را می‌نوشت، همیشه باعث تعجب رفقا بود. سعید محسن به شوخی می‌گفت: “بالاخره آقا آخوند هم هست!” ما آن را به حساب زیرکی‌ها و توجیهاآت آخوندی می‌گذاشتیم که طالقانی برای خود به آنها متوسل می‌شد و از آن می‌گذشتیم؛ اما بعدها همان بقایا و یا بگویم پرنسیپ‌های ایده‌آلیسم که در ذهن ما مانده بود، ما را به جایی می‌کشاند که مسئله دعا برای کسی مثل حنیف‌نژاد مهم تلقی شود؛ هرچند نمی‌دانم که تا چه مقطعی این مهم بودن اعتبار خود را حفظ کرد.

التقاط، یعنی سیستمی که مجاهدین در دهه ۴۰ درست کرده بودند، خود به‌عنوان یک دوره گذار می‌تواند ضروری تلقی شود. به گمان من، رسیدن به این تلفیق یا التقاط برای ما که از سنت‌های دگم و عقب‌افتاده نشأت گرفته بودیم اقدامی جسارت‌آمیز و حماسی بود که تا مرحله معینی می‌توانست مبارزه ما را توجیه کند ولی شکی نیست که این امر نقطه‌ای شکنده در تفکر ما محسوب شده و همان‌طور که دو بار در حیات سازمان پیش آمد بالاخره این بحران دامنگیر ما شد که آیا مذهب را ملاک قرار می‌دهیم یا مارکسیسم را، مارکسیسمی که ناگفته نماند در آن دوره “علم زمانه” می‌نامیدیم.

در آن دوره برای ما کاملاً طبیعی بود که چه‌گوارا و هوشی‌مین را در کنار بزرگان دین مانند علی و حسین تصور کنیم. بینشی که ما برای تبیین مبارزه خود یافته بودیم تا مدتی می‌توانست کارآیی داشته باشد. در همان زمان در آموزش‌های سازمان این بحث مطرح بود که تئوری‌ها هر یک در محدوده معینی کارآیی دارند مانند نظریه جاذبه نیوتن که تا مدتی می‌توانست پاسخگوی مسائل مطروحه باشد ولی فراتر از آن باید تئوری نسیت اینشتین به کار گرفته می‌شد. این که تئوری‌ها مانند پوست پیاز یکی دیگری را در بر می‌گیرد و کامل‌تر از پیشینه خویش است و در فهم تکامل علم باید به آن توجه داشت امری مسلم بود. تصور سازمان در آن زمان بر این بود که مارکسیسم می‌تواند به‌درستی پدیده‌های مختلف اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و تاریخی را تحلیل کند، اما عرصه‌هایی در معنویات وجود دارد که برای تحلیل آنها مارکسیسم توانا نیست و لذا این آموزش‌های درست قرآنی‌ست که می‌تواند در این عرصه‌ها پاسخگو باشد. در ادامه همین روند است که سازمان طی مسیر انقلابی خود ناگزیر ایده‌آلیسم را از اندیشه سیاسی خود کنار می‌زند و می‌کوشد مارکسیسم را در کلیه ابعاد فلسفی، اجتماعی و سیاسی‌اش به‌عنوان تئوری راهنمای عمل خود برگزیند. بخش التقاط، “کتاب بیانیه اعلام مواضع...” گویای موقعیت فکری سازمان در این دوره است.^(۱)

انعکاس التقاط فوق در ذهن پایه‌های سازمان بدین نحو دیده می‌شد که مثلاً به‌هیچ‌رو کسی فکر نمی‌کرد که اگر قیامتی هست، رهبران انقلابی جنبش جهانی کمونیستی

۱- نک. به: “بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران”، ۱۳۴۵- ص ۵۳: اسلوب شناخت التقاطی و تناقضات آن در جریان عمل انقلابی.

را به جهنم ببرند. دوستی که به عکس معروف چه‌گوآرا با کلاه بره و ستارهٔ سرخ نگاه می‌کرد با شیفتگی می‌گفت: «اگر پیغمبری برای زمانهٔ ما وجود داشته باشد همین است!» محسن فاضل که در اواسط سال ۱۳۵۳ به بغداد آمده بود می‌گفت: «خوب است برنامهٔ رادیویی ما با پخش سرود انترناسیونال و آیه‌ای از قرآن شروع شود». او متوجه نبود که این پیشنهاد به نوعی تأیید اصطلاح «مارکسیست اسلامی» است که رژیم دربارهٔ ما به کار می‌برد. این واقعیتی است که در کارهای بزرگ و کوچک ما چنین گرایشی وجود داشت، گرایشی التقاطی که تضاد را در درون خودش حمل کرده و کوششی در جهت همخوانی بین عناصر برگزیده‌شدهٔ تئوری نمی‌کند که یک سیستم منسجم ساخته شود. این جهان‌بینی نتیجهٔ کار خود مجاهدین است که به‌نظر من یک جنبهٔ مثبت دارد و آن این که خودشان کمر به تدوین ایدئولوژی جدید می‌بندند که سه مشخصهٔ اصلی دارد: ۱- بر فرهنگی بومی متکی است؛ ۲- به مبانی مذهب اعتقاد دارد؛ ۳- برای سوسیالیسم مبارزه می‌کند. مجاهدین این سه مشخصه را از ابتدا با هم درمی‌آمیزند؛ بومی بودن به‌لحاظ گسترش بین تودهٔ مردم اهمیت بسیار دارد، اما درعین حال تکیه بر فرهنگ بومی، حتی اگر در حد استفاده از برخی جنبه‌های آن باشد (مانند استفادهٔ زاپاتیست‌ها از فرهنگ و اساطیر بومیان مکزیک) باعث می‌شود که یک پای جنبش همچنان در گِل بماند و در بزنگاه‌های سخت، جنبش را از پیشروی بازداشته حتی به عقب بکشاند و ارتجاع را حاکم کند. یکی از فعالین ملی-مذهبی که چند سال پیش به فرانسه آمده بود با نوعی «ملامت» از من می‌پرسید که چرا با توجه به این که اسلام قدرت بسیج عمومی چشمگیری دارد، شما به مارکسیسم روی آوردید؟ جواب دادم که اگر بسیج به استقرار قدرت خمینی منجر شود نه تنها امری مثبت نیست بلکه بسیار هم منفی است و ما خواستار چنین بسیجی نبوده و نیستیم.

از سوی دیگر در دههٔ ۴۰ ما معتقد بودیم که نباید مانند برخی کسانِ دیگر از یک ایدئولوژی حاضر و آماده استفاده کنیم، حتی اگر آنچه به دست می‌آوریم حاوی اشکالاتی هم باشد. به یاد دارم که مقدمه‌ای هم بر کتاب «شناخت «متدولوژی»»^(۱) نوشته بودیم که سرانجام چاپ نکردیم، زیرا نمی‌خواستیم نوشتهٔ ما، ارگان خارج کشور، اضافه‌ای بر سند سازمانی باشد هرچند طبعاً اجازهٔ ویراستاری داشتیم و در مواردی به آن عمل می‌کردیم. گویا یک نسخهٔ خطی از آن مقدمه را حسین روحانی در پاریس به دکتر ابراهیم یزدی داده بود. یزدی که با گرایش‌های چپ سازمان موافق نبود بعداً که دید ما آن را چاپ نکرده‌ایم، پیش خود فکر کرده بود که آن مقدمه نوشتهٔ داخل کشور بوده و گمان می‌کنم آن را چاپ کرد.

کوشش سازمان در تدوین ایدئولوژی می‌توانست از یک نظر پیش‌روانه باشد چون تلاش داشت از دُگم و کلیشه‌برداری اجتناب کند یعنی تلاش می‌کرد راه مستقل

۱- نک. به: کتاب «شناخت «متدولوژی»»، سازمان مجاهدین خلق ایران، ۱۳۵۱.
<http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin/Shenakht.pdf>

خود را بیابد؛ درعین حال کلیشه‌برداری در درک مارکسیستی هم می‌تواند وجود داشته باشد کم‌این که بین نیروهای چپ نیز فراوان نمونه دارد. واضح است که این برخورد از دیالکتیک به دور است، البته این اقدام مجاهدین بدین معنی نیست که آنها کلیشه‌برداری نکردند، برعکس تلاش آنها برای حفظ ایده‌آلیسم جنبه‌های منفی فراوان داشت؛ برخی تصوراتی که آنان از قرآن و صدر اسلام داشتند و الگوهایی که هنوز به‌نظرشان کارآیی داشت، غالباً عاری از عناصر پیشرو و بالنده بود، اما به‌رحال این مسیری بود که آنها پیمودند.

زندگی اجتماعی رفقای مجاهد

شغل به‌عنوان محمل امنیتی

اشاره کردم در جمعی که بعدها به‌عنوان سازمان مجاهدین رسمیت یافت، همه طبعاً باید شغلی برای امرار معاش و البته به‌عنوان محمل امنیتی می‌داشتند، هرچند کنترل میزان اشتغال و مقدار زمانی که به این امر اختصاص می‌دادند در اختیار خودشان بود. هر کس می‌کوشید هرچه سبک‌بارتر باشد و بتواند حداکثر وقت آزاد خود را در خدمت جمع و اهداف آن صرف کند. معمولاً بیش از نصف حقوق یا درآمد افراد، برای سازمان و نیازهای آن کنار گذاشته می‌شد.

اصل این بود که همه باید کار می‌کردند؛ مثلاً حنیف‌نژاد مهندس کشاورزی در شرکت عمران قزوین بود و سعید محسن مهندس تأسیسات در ساختمان وزارت کشور؛ اصغر بدیع‌زادگان در آزمایشگاه دانشکده فنی تدریس می‌کرد و علی باکری در دانشگاه صنعتی؛ نصرالله اسماعیل‌زاده در شرکت تلفن بود، ناصر سماواتی رئیس شرکت برق در میدان ژاله و لطف‌الله میثمی در شرکت نفت لاوان مشغول بود؛ محمد سیدی‌کاشانی در شرکت نفت کار می‌کرد و پرویز یعقوبی ریاست یکی از شعبه‌های بانک صادرات را به‌عهده داشت؛ مهدی فیروزیان در شهرداری تهران بود، حسن راهی به شغل مهندسی می‌پرداخت و... کسانی هم مثل منصور و پوران و حوری بازرگان، رفعت افراز، ابراهیم آوخ، نبی معظمی و من معلم بودیم. غالب رفقای اولیه ما کارمند یا دانشجو بودند. رفقای هم داشتیم در تهران و شهرستان‌ها که کارگر بودند. در سال‌های بعد طبعاً تنوع بیشتری در شغل و جایگاه اجتماعی رفقای ما به چشم می‌خورد.

زندگی خانوادگی

تعهدات خانوادگی به حداقل می‌رسید و حتی‌الامکان هیچ بار تازه‌ای از جمله ازدواج و تشکیل خانواده به‌عهده گرفته نمی‌شد.

سازمان مجاهدین اولیه در واقع سازندهٔ ما بود و من بیشترین تأثیر را از آن دوره گرفته‌ام و همین مضمون را از بچه‌های دیگر هم شنیده‌ام؛ حتی در میان کسانی که امروز دیگر مباحث مربوط به مجاهدین مذهبی را به‌لحاظ ایدئولوژیک، طبقاتی و غیره قبول ندارند و حتی دورهٔ بعد از آن را هم به‌صورت چپ‌روانه‌ای مردود می‌شمارند، از نظر پرنسپ‌های آموزشی، اخلاقی، بزرگ‌منشی و فداکاری، دورهٔ اول را خیلی پُر بار ارزیابی می‌کنند. این مسئله همواره در سازمان مطرح بود که باید هرچه می‌توان نه تنها بار تازه‌ای به دوش خود نگذاشت بلکه بارهای موجود را هم سبک کرد؛ مسئولیت‌هایی از نوع شغل و خانواده و تبعات آن، روابط چشم‌وهم‌چشمی، گرفتن همسر (چه برای زن یا مرد)، ماشین جدید، خانهٔ جدید، مبلمان خانه، بچه‌دار شدن و غیره که خانواده‌ها طبق مُد و شرایط روز به فرزندان جوان خود تحمیل می‌کردند.

این سیستمی بود که در بین قشر روشنفکر و متوسط در آن روزها وجود داشت و کول‌بار زندگی دائم سنگین‌تر می‌شد، مثلاً برای دانشگاه اگر فلان رشته را بخوانیم یک پُست بهتر در انتظار خواهد بود که خود این پست با خودش مشکلات تازه‌ای به بار می‌آورد. از این لحاظ تلاش همهٔ بچه‌ها مدام این بود که یک کاری بکنیم تا سبک‌تر باشیم. طبیعی‌ست که یکی از مسائل خیلی مهم این سبک‌تر شدن، مسئلهٔ ازدواج بود و بچه‌دار شدن. ازدواج همان‌طور که گفتیم ممنوع نبود ولی سؤال این بود که آیا این کار با فعالیت سیاسی مغایر نیست؟ چرا؟ چون محیطی که مبارزه در آن جریان داشت از نوع محیطی نبود که فرض کنیم مثل بیتام، ”زندگی جنگ و دیگر هیچ!“ مثل فلسطینی‌ها هم نبود که باز ”زندگی جنگ و دیگر هیچ!“ در آنجا مردم زندگی می‌کنند، کار می‌کنند، راه می‌روند، شب می‌آیند و در کنارش مبارزه هم می‌کنند. در ایران چنین نبود؛ سازمان ما یک سازمان متشکل از انقلابیون حرفه‌ای در شرایط بسیار سخت بود. ما باید روابطی منطبق با شرایط ویژهٔ جامعهٔ خودمان می‌ساختیم که این با خودش یک عالم دشواری به بار می‌آورد. خیلی‌ها زیر فشار مشکلات همین وضع می‌شکستند. این شکستن گاهی در درگیری‌ها با رژیم یا در زندان رخ می‌داد یا به رها کردن منجر می‌شد. بچه‌ها واقعاً فشارهای بسیاری را تحمل می‌کردند. من نمونه‌های بسیاری دیده بودم از کسانی که به‌خاطر همین سبک شدن، مثلاً از طریق سُنن خانوادگی نامزد داشتن، دختر عمو را گرفتن... روابط خوبی هم پیدا کرده بودند ولی برای آدای وظایفی که در سازمان به‌عهده‌شان بوده، روابطشان را رها کرده بودند، از جملهٔ این بچه‌ها شهدا علی باکری و سیدجلیل سیداحمدیان بودند. کسانی هم بودند که پنج سال مبارزهٔ مخفی را به پیش بردند، در ایران ماندند، هیچ‌وقت هم دستگیر نشدند و در طول این مدت نامزد داشتند، عشق‌شان را هم حفظ کرده بودند ولی نتوانستند ازدواج کنند از جمله محمد نمازی.

به کتاب ”گل‌های بدی“ شارل بودلر که اشاره کردم، می‌خواستم بگویم که برای ما

در آن دوره، هر چیزی که می‌خواندیم به معنی و مضمون اهدافی که داشتیم آغشته می‌شد؛ با عینک مبارزه خوانده می‌شد، یعنی ما از دین، از قرآن، از مارکسیسم، از تاریخ، از سعدی، از ادبیات و غیره معنای مبارزه با رژیم شاه را می‌فهمیدیم. خودم یک عالم از این شواهد دارم، مثلاً از شعر شاملو، فروغ... یک نمونه بسیار ساده ذکر می‌کنم: حنیف‌نژاد اهل شعر و شاعری نبود؛ خیلی آدم منطقی، جدی و جسوری بود، یادش به خیر! واقعاً یکی از بهترین رزمندگانی‌ست که من در عمرم سراغ دارم.

می‌خواستم از جدیت حنیف بگویم و شنیده‌ام یک بار در زندان قصر یکی از افسران در حضور عده‌ی بسیاری از زندانیان به یکی از رفقای زندانی توهین می‌کند و او را زیر ضرب می‌گیرد. از بین همه کسانی که آنجا ایستاده بودند و از ترس این که مبادا اگر حرفی بزنند همه را برای تنبیه به‌قول معروف ببرند "زیر هشت" و شلاق و غیره، حنیف‌نژاد با صدای بلند می‌گوید که "ای زَبَرْدَسْتِ زَبَرْدَسْتِ آزار / گَرَم تا کی بماند این بازار". این شعری از سعدی‌ست. همه جاخورده بودند نه فقط به‌خاطر بجا بودن این بیت، بلکه به این جهت که این محمد حنیف‌نژاد است که شعر می‌خواند! البته خودش هم خجالت کشید و بلافاصله بیرون رفت.

می‌خواستم بگویم که ما از هر منبعی می‌توانستیم برای اهدافی که داشتیم معنی خاصی بیرون بکشیم. گفتم مثلاً از قرآن، از روایات امام حسین برای مبارزه مواردی بیرون می‌کشیدیم. از چه گوارا، از هوشی‌مین و از شاملو و کسان دیگر؛ فرقی نمی‌کرد نقل قول‌هاشان را فوت آب بودیم.

مسئله جنسی و کیفیت برخورد به آن

نکته‌ای که کمتر به آن پرداخته شده، مسئله جنسی و کیفیت برخورد با آن در یک سازمان انقلابی حرفه‌ای‌ست. نیاز طبیعی جنسی را اگر به‌نحوی خردمندانه حل نکنند به عقده بدل می‌شود و می‌تواند در عرصه‌های دیگری پیامدهای زیان‌باری داشته باشد. رفقا از همان آغاز متوجه اهمیت این مسئله و ضرورت حل آن بودند؛ هرچند چارچوب‌های فکری و سنتی و مذهبی مانع از آن می‌شد که به‌نحوی علمی و مدرن به حل این مسئله پردازند. در برابر این مشکل تنها ما مجاهدین نبودیم که باید راه‌حلی درست می‌یافتیم بلکه سازمان‌های انقلابی دیگری نیز چه در ایران و چه در دیگر کشورها با آن مواجه بوده‌اند و بسته به اندیشه و سنت‌های خود، با سادگی یا دشواری به "حل" آن پرداخته‌اند.

تا زمان علنی شدن سازمان مجاهدین در اواخر سال ۱۳۵۰، تعداد زنان سازمان به شمار انگشتان یک دست هم نمی‌رسید. بنابراین موضوع بحث تنها شامل مردان می‌شد.

برخورد اولیه این بود که نباید به این نیاز چندان بها داد یعنی می‌توان آن را با فعالیت‌های دیگر جسمی و فکری دور زد؛ البته این برخورد کارآیی کاملی نداشت و می‌توانست پیامدهایی ناخواسته در تحقیر عشق جنسی و جنس مخالف داشته باشد. تجربهٔ اجتماعی نشان می‌داد که هر اندازه، آن‌طور که در رسانه‌های رسمی هم مطرح بود، به این نیاز اهمیت و بال‌وپر داده شود، ابعاد گسترده‌تری به خود می‌گیرد. در رسانه‌های آن روز هم‌زمان با تحول افکار و انقلاب جنسی در نیمهٔ سال‌های ۱۹۶۰، اهتمام زیادی برای پرداختن به مسئلهٔ جنسی وجود داشت، حال آن‌که پروژهٔ ما برای تأسیس و قوام گرفتن سازمان انقلابیون حرفه‌ای درست راه عکس را می‌پیمود یعنی باید به این نیاز به‌عنوان امری درجه چندم و حتی قابل چشم‌پوشی نگاه می‌کرد. نیروی سرشار جوانان عضو به سمت فعالیت‌های بدنی (از نوع کوه‌نوردی) و تلاش فکری فشرده، هدایت و کانالیزه می‌شد که برای سازمان در آموزش و خودسازی دستاوردهای جدی به بار می‌آورد، اما تجربه نشان داد که مسئله از این طریق به‌طور کامل حل نمی‌شود و بسته به شخصیت و انگیزه‌های مبارزاتی افراد، تأثیر این نوع برخورد در همگان یکسان نیست. در سنت مذهبی-اجتماعی و اندیشهٔ ما در آن روزها رابطهٔ جنسی صرفاً با ازدواج متصور بود ولی ازدواج با خود قید و بندهایی را در روابط اجتماعی به همراه می‌آورد که برای مبارز جان برکف آن روز مانعی بزرگ ایجاد می‌کرد. تصور کنید آداب و رسومی که در ازدواج رعایت می‌شود و مداخلهٔ خانواده‌های دو طرف و انتظاراتی که از یک‌دیگر دارند چقدر با سبک‌بار بودن یک مبارز انقلابی مخفی تضاد دارد. تازه این اول کار است. پس از چند ماه بحث بر این خواهد بود که این زوج جوان در چه زمانی واقعاً تشکیل خانواده خواهد داد یعنی دارای فرزند خواهد شد یا پس از گذشت مدتی اگر نداشت، چرا ندارد؟ مشکلات از همین مسئلهٔ بچه‌دار شدن آغاز می‌شود تا برسد به تعهدات مالی، بهبود وضع خانه و مبلمان و هزار داستان دیگر (دست‌وپا گیر بودن سنت‌های رایج از مهریه و مهمانی و مراسم عروسی...). آن روزها وقتی کسی از آشنایان ما به‌طور عادی ازدواج می‌کرد عملاً از نظر فعالیت مبارزاتی "بایگانی" می‌شد و ما دیگر نمی‌توانستیم روی او حساب کنیم. ازدواج بین دختر و پسری که هر دو عضو یا هوادار سازمان یا دست‌کم به‌لحاظ امنیتی بسیار مورد اعتماد بودند در سازمان مجاهدین ممنوع نبود. قبل از سال ۵۰ چند تن از رفقا متأهل بودند؛ هرچند شنیده‌ام که در برخی سازمان‌های انقلابی دیگر، این امر ممنوع بوده است. یکی از مجاهدین که گویا می‌خواست با خواهر رفیقی دیگر ازدواج کند، مسئله را با مسئولش در میان می‌گذاشت؛ پاسخی که دریافت می‌کند این است که اگر به تمام جوانب مسئله فکر کرده‌ای و پس از ازدواج می‌توانی به فعالیت خود ادامه دهی اقدام کن، ولی او که موضوع را مجدداً بررسی می‌کند از ازدواج منصرف می‌شود. اگر بخواهیم حال و هوای فکری و احساسی خودمان را فشرده و روشن بیان کنیم، شاید شعر زیر از هوشنگ ابتهاج نمونه خوبی به دست دهد:

”دیر است، گالیا!
 در گوش من فسانهٔ دلدادگی مخوان!
 دیگر ز من ترانهٔ شوریدگی نخواه!
 دیر است، گالیا! به ره افتاد کاروان.
 عشق من و تو؟ ... آه!
 این هم حکایتی است
 اما در این زمانه که درمانده هر کسی
 از بهر نان شب
 دیگر برای عشق و حکایت مجال نیست...“

مسائل امنیتی

رعایت مسئلهٔ امنیتی در عین تقویت جسمی و روحی افراد مهم‌ترین شرط تشکیل و استمرار سازمان بود. کوهنوردی هفتگی و آمادگی هرچه بیشتر جسمی و روحی برای روبه‌رو شدن با شرایط دشوار آینده در دستور کار قرار داشت و می‌توانم بگویم، به‌نحوی نظامی به وظایف عمل می‌شد. رعایت مسائل امنیتی چنان با جدیت دنبال می‌شد و مورد بررسی و انتقاد قرار می‌گرفت که به‌صورت ملکهٔ ذهنی افراد در می‌آمد. از آنجا که انجام این وظایف امری خلاف جریان معمول جامعه بود، باید نهایت تلاش صورت می‌گرفت تا ذهن خانواده، دوستان و همکاران متوجهٔ غیرعادی بودن زندگی و گرایش‌های ما نشود؛ چون کافی بود کسی غیرعادی تلقی شود تا بلافاصله به او به‌عنوان مخالف رژیم مظنون شوند. مقابله با کنجکاو‌های و زدودن سوءظن دربارهٔ طرز زندگی‌مان کاری بس دشوار بود ولی با هشیاری و ابتکار امکان داشت بتوان خطر نهایی افتادن به دام ساواک را از خود دور کرد. چنین بود که سازمان توانست نه تنها عناصر رزمندهٔ بیشتری جلب کند بلکه تا شش سال (اوایل ۱۳۵۰) به‌خوبی دوام آورد. وضع طوری بود که معتقد بودیم اگر پدر و مادر از کار ما خبر داشته باشند، خود پیشاپیش ساواک حرکت می‌کنند، یعنی به ساواک می‌گویند که این‌ها مشغول کارهای عجیب و غریبی هستند؛ مثلاً متأسفانه علی میهن‌دوست توسط پدرش لو رفت، همین‌طور بود سرنوشت رفیق شهید نسترن اخلاقی در دورهٔ پیکار. به‌نظر می‌رسد که تربیت و زندگی در جو مذهبی و معنویات آن، که ما همگی در آن قرار داشتیم امکان کنترل روحيات افراد را بهتر فراهم می‌کرد. شاید به‌همین دلیل بود که عضوگیری‌های ما با گذشتن از فیلترهای اخلاقی و معنوی، دقیق‌تر انجام می‌شد و ساواک تا چندین سال نتوانست در ما نفوذ کند. چنانکه بعداً خواهیم دید، تنها وقتی به کار خرید اسلحه پرداختیم دچار اشتباه سهمگینی شدیم که منجر به افتادن در دام ساواک و ضربهٔ اول شهریور ۱۳۵۰ گردید.

هرکدام از رفقا به نوعی به‌خاطر فعالیت‌های گذشته‌شان ممکن بود مورد تعقیب ساواک قرار داشته باشند؛ مثلاً سعید محسن و محمد حنیف‌نژاد سابقهٔ زندان داشتند؛ عبدی (عبدالرضا نیک‌بین رودسری) مورد پیگرد ساواک قرار گرفته بود. ما همیشه مواظب بوده و حواس‌مان به مسائل امنیتی جمع بود. ساواک هر از چند گاهی حاضر غایب می‌کرد که این‌ها کجا و مشغول چه کاری هستند؟ باید محمل‌های موجه وجود می‌داشت تا رد تعقیب و مراقبت را گم کند. حتی برای دوستان و آشنایان مختلف باید محمل‌های کافی می‌داشتیم. در آن شرایط کافی بود "قرتی" نباشی تا بگویند چریک است! اگر چریک نمی‌گفتند، می‌گفتند سیاسی‌ست، کله‌اش بوی قورمه‌سبزی می‌دهد. در چنین وضعی باید رفتار خودمان را در جامعه توجیه می‌کردیم. این کار بسیار دشواری بود. چطور می‌توان کنجکاوی افراد را دور زد و از آن برحذر ماند؟ اگر کوچک‌ترین اطلاعی از فعالیت فکری و عملی تو به گوش دوستی یا خویشاوندی می‌رسید، دیگر تو مالکش نبودی و احتمال قریب به یقین داشت که دهن‌به‌دهن به گوش ساواک برسد. ما باید سیاست نعل وارونه زدن را دربارهٔ شغل و سلیقه و خانه و سفر و حتی علایق عاطفی خود به‌خوبی به کار می‌بردیم. کوچک‌ترین ناشی‌گری در این موارد ما را عملاً لو می‌داد. حتی قطع رابطه با خانواده مسئله را حل نمی‌کرد زیرا به شایعات و تصورات عجیبی بین خانواده و آشنایان دامن می‌زد که "معلوم نیست یارو چشه". باید حتماً با خانواده رابطه را حفظ می‌کردی ولی از آنچه در درونت می‌گذشت نم‌پس نمی‌دادی. در دست گرفتن یک کتاب یا رمان، حساسیت به یک خبر، خواندن روزنامه یا نشریه‌ای معین و... همه به اصطلاح "بو می‌داد" و می‌توانست ردپایی از فکر و عمل تو باشد. آنچه در زبان عامیانه و سنتی با این عبارت عربی بیان می‌شد "أَسْتُرْ ذَهَبِك و ذِهَابِك و مَذْهَبِك" (از چشم‌ها پنهان کن ثروت خودت و رفت‌وآمد خودت و مذهب خودت را) به تمام معنی باید در همهٔ جوانب زندگی ما به کار بسته می‌شد تا نزدیکانت هم سر از کار تو در نیاورند. به یاد دارم به دعوت دوستی که در تحقیقات مربوط به جنگل‌های ایران فعالیت می‌کرد به مازندران رفته بودم. اکیپ آنها متشکل از جمعی از مهندسين و دانشجویان بود. از راه که رسیدم، در هتل محل اقامت‌شان جایی به من داده شد. عصر بود و دسته‌جمعی می‌خواستند به تفریح و گشت‌وگذار بروند. من به بهانهٔ خستگی با آنها نرفتم و در محل ماندم. همین کافی بود تا رئیس اکیپ به دوست من بگوید: "این آقا به‌نظم سیاسی‌ست" و در برابر انکار جدی دوستم گفته بود: "آدم عادی که فرصت تفریح عصرانه را بی‌جهت از دست نمی‌دهد". من از حدود یک سال قبل از واقعهٔ سیاهکل در خارج بودم، بین دوستانی که در بازار تهران داشتم و برخی از خویشاوندانم شایع شده بود که "فلانی یا در سیاهکل بوده یا رفته به الفتح پیوسته".

همین روش مخفی‌کاری برای رفقای فدایی هم که می‌شناختم وجود داشت: امیرپرویز پویان را در یک قهوه‌خانه دیدم با ریش و پیپ و قیافهٔ غلط‌انداز یک روشنفکر

آلامد. محسن فاضل می‌گفت: ”یک روز لباس کهنه‌ای پوشیدم تا همراه با یکی از رفقا به محلات جنوب تهران و زاغه‌ها برویم. خودم فکر می‌کردم که قیافه‌ام به حد کافی غلط‌انداز است. عینک هم نزده بودم. وقتی وارد منطقه گودها شدیم، چیزی نگذشت که چند تا بچه دور مرا گرفتند و می‌گفتند: ”هلو مسترا!“ (محسن فاضل موهای بور و چهره‌ای روشن داشت).

با شروع عملیات مسلحانه، رعایت موارد امنیتی ضرورت مبرم و بیشتری پیدا کرد که تا سال ۵۵ به اوج خود رسید. چه خسارت‌های سنگین جانی که از رهگذر عدم رعایت اکید مسائل امنیتی بر ما وارد شد. از سال ۵۱ به بعد یک نشریه نظامی-امنیتی هم در سازمان منتشر می‌شد که مسئولیت آن به‌عهده شهید شریف‌واقفی بود.^(۱)

ما آن‌چنان با این مسائل امنیتی درگیر بودیم که برخی کارها ملکه ذهن و طبیعت ثانوی ما شده بود و بدون آن که لازم باشد به آن توجهی نکنیم، انجام می‌دادیم، از جمله برخی از جاسازی‌ها، یا پاک کردن رد هنگام بازگشت به خانه یا عوض کردن موج رادیو پس از گوش کردن...

حل مسئله مرگ

نکته مهم دیگری که باید به آن اشاره کنم ضرورت ”حل مسئله مرگ“ بود. ما باید هر لحظه آگاه می‌بودیم که در راهی پرمخاطره گام گذاشته‌ایم که در آن احتمال دستگیری، زندان و مرگ بسیار بالاست. به قول حافظ:

”عشق‌بازی کار بازی نیست، ای دل سر بیاز

زان که گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس“

دست از جان شستن برای رسیدن به هدفی دوران‌ساز و قبول مشکلاتی که در راه است به‌هیچ‌چو استقبال از مرگ نیست. ما در شرایطی می‌زیستیم که زنده ماندن خفت‌بار، مطلوب ما نمی‌توانست باشد. در سال‌های اخیر، گفتمان لیبرالی، تسلیم‌طلبانه و ارتجاعی، مبارزه انقلابی و رادیکال را مرگ‌طلبی و شهیدپرستی جا می‌زند؛ حال آن‌که وقتی می‌خواهد از جان‌بازی‌ها و اقداماتی یاد کند که در چارچوب منافعش صورت گرفته است، آنها را قهرمانانه می‌نامد و تقدیس می‌کند. مبارز انقلابی نمی‌بایست به زندگی خود و حتی سلامت خویش کم‌بها دهد بلکه باید این عزیزترین و گرانبه‌ترین امکان انسانی را صرف بهترین راه کند. به گفته شاملو در همان سال‌ها:

۱ - نک. به: ”جزوه امنیتی“، سازمان مجاهدین خلق ایران:

”چه مردی! چه مردی!
 که می‌گفت
 قلب را شایسته‌تر آن
 که با هفت شمشیر عشق
 در خون نشیند
 و گلو را بایسته‌تر آن
 که زیباترین نام‌ها را بگوید...“

برخلاف تصویری که در سال‌های اخیر رایج شده است، انقلابیون مسلح یا غیرمسلح دههٔ چهل و پنجاه مجاز نبودند که جان خود را بی‌دلیل به خطر بیاندازند. به یاد دارم که در سال ۱۳۵۱ مسئول سازمان مجاهدین، رضا رضایی طی نامه‌ای به ارگان خارج کشور نوشته بود: ”شرایط مبارزه و زندگی مخفی برای برخی از افراد بسیار دشوار و غیرقابل تحمل است. از این رو، هستند کسانی که می‌کوشند بهانه‌ای به دست آورده خود را با مأمورین رژیم درگیر کرده، کشته شوند و بدین وسیله به رنج زندگی مخفی پایان دهند. از نظر سازمان این برخوردی است اپورتونیستی و ما تمام تلاش خود را برای جلوگیری از چنین برخوردهایی به کار خواهیم برد“ (نقل به مضمون).

پنج سال کار معلمی در صومعه‌سرا (فومنات، گیلان)

پس از یک سال مخفی بودن و انجام وظایفی که بیشتر به پایان فعالیت نهضت آزادی مربوط می‌شد (همان‌طور که گفتم، فعالیت در رابطه با دادگاه سران نهضت، تهیه و تکثیر دفاعیات آنها، چاپ دو جزوه نوشتهٔ مهندس بازرگان و...) در شهریورماه ۱۳۴۳ خود را به ادارهٔ آموزش و پرورش گیلان معرفی کردم که مرا به شهرستان صومعه‌سرا (فومنات) فرستادند. بدین ترتیب از ماه مهر با پایهٔ یک دبیری استخدام شدم.

قبل از این کار که به لحاظ شغلی مسیر مشخصی به من تحمیل می‌کرد تلاش کردم خود را به نحوی با اتفاقات و رویدادهایی که در جهان عرب رخ می‌داد همگام کنم. از آنجا که با زبان عربی آشنایی داشتم و با توجه به فارغ‌التحصیلی در رشتهٔ دبیری کوشش کردم در صورت امکان خود را به وزارت فرهنگ در بخش کشورهای عرب منتقل کنم یعنی در یکی از این کشورها مثلاً در عراق معلم بشوم. با این هدف، این مسیر را پیش گرفتم ولی ظاهراً چون از ساواک نظرخواهی می‌کردند درخواستم رد شد. سپس کوشش کردم که در امتحان ”دانشکدهٔ آمریکایی بیروت“ (AUB) شرکت بکنم که در امتحان کتبی قبول شدم ولی به دلایلی در امتحان شفاهی مرا نپذیرفتند؛ بماند که اگر چنانچه قبول هم شده بودم ساواک نمی‌گذاشت. این هم کوششی بود که اجازه می‌داد در عین آن که شغلم را داشته باشم خودم را به کشورهای عربی منتقل کنم. این ایده همیشه در ذهنم بود؛

از همان زمان یعنی در سال ۱۳۴۲ مسئله رفتن به قاهره برایم مطرح شده بود. زمانی که چمران و یزدی و... از نهضت آزادی خارج کشور به قاهره رفته بودند گویا بین آنها درباره سفر من به آنجا گفت‌وگو شده بود.

گروه چمران و یزدی بیشتر از طریق آلمان به قاهره می‌رفتند. در آلمان، سفارت مصر ویزا را روی کاغذ جداگانه‌ای ثبت می‌کرد تا روی پاسپورت‌شان مهر مصر دیده نشود زیرا سفر ایرانی‌ها به مصر ممنوع شده بود و اگر پاسپورت مهر مصر می‌خورد در ایران دردسر ایجاد می‌کرد. با این تدبیر به مصر می‌رفتند، آنجا می‌ماندند و هنگام بازگشت کاغذ را پس می‌دادند و دوباره وارد آلمان می‌شدند. هیچ مسئله‌ای نبود. این که سفر آنها به چه نتیجه‌ای رسید را نمی‌دانم ولی چمران در آنجا با آموزش‌های نظامی آشنا شده بود. در آغاز دهه ۱۳۵۰ وقتی به لبنان رفت تا در دستگاه امام موسی صدر (رئیس شورای عالی شیعیان لبنان) برای راه انداختن یک مدرسه حرفه‌ای شبانه‌روزی در شهر صور فعالیت کند، به امور دیگری نیز پرداخت از جمله سازماندهی گروه سیاسی نظامی امل (حزب‌الله کنونی لبنان انشعابی‌ست از گروه امل).

باری، آنها برای شرکت در برنامه فارسی رادیو قاهره نیاز به کسی داشتند و در این رابطه از من هم نام برده شده بود. یکی از دوستان نهضتی که با آنها در ارتباط بود، بی‌آن که از برنامه آنها در سفر به مصر چیزی به من بگوید، از من پرسید که آیا حاضرم به مصر بروم. من موضوع را قابل فکر دانستم و آن را با رفقای خودم یعنی حنیف‌نژاد و دیگران مطرح کردم و آنها مسئله را موکول به کسب اطلاعات بیشتر دانستند. من دیگر صحبتی در این باره از آنها نشنیدم؛ امری که قاعدتاً نشان می‌داد روند کار ادامه نیافته است. به هر حال این طرح به جایی نرسید. تا آنجا که می‌دانم یک نفر از گویندگان رادیو قاهره شخصی بود به اسم صرابی و فرد دیگری معروف به "آقا موسی سید" که فرزند سیدابوالحسن اصفهانی مرجع بزرگ تقلید شیعیان بود.

به هر صورت تمام تلاش‌های من برای اعزام شدن از طرق رسمی به کشورهای عربی بی‌نتیجه ماند و اجباراً راهی صومعه‌سرا شدم. از این تاریخ تا مدت تقریباً یک سال تماسم با حنیف، سعید، عبدی و دیگران فرعی بود و درست در همین فاصله آنها به تأسیس سازمان پرداختند. پس از این برهه رابطه‌ام دوباره کاملاً فعال شد و هر هفته به تهران و پیش آنان می‌رفتم و کاملاً در چارچوب تشکیلات و وظایف محوله را انجام می‌دادم. گفتم که همین یک سال ضعیف شدن رابطه تا چه حد مرا متأسف کرده است.

در زمان استخدام حقوقم با حق خارج از مرکز تنها ۵۴۶ تومان می‌شد، البته اگر در وزارتخانه دیگری به من کار داده می‌شد حقوقم می‌توانست تا دوهزار تومان هم برسد. حقوق فرهنگیان پایین‌ترین حقوق کارمندی بود و شاید هنوز هم هست. تازه همین استخدام را هم ساواک باید تأیید می‌کرد. هشت ماه طول کشید تا این تأییدیه برسد و فقط

آن موقع بود که حقوقم را دادند. طی این مدت بایستی برای ساواک وانمود می‌کردم که وضعی عادی دارم و اصلاً سیاسی نیستم؛ به‌همین جهت به فکر محمل صوفی‌گری افتادم.

داستان صوفی شدن (رشت)

برای منحرف کردن تعقیب و مراقبت که چند نمونه‌اش را در همان شهر شاهد بودم، با برخی از معلمین که مشرب صوفیانه داشتند طرح دوستی ریختم و با آنها به خانقاه می‌رفتم به‌طوری که گویا اصلاً صوفی‌ام. این ماجرای خانقاه رفتن و صوفی شدن من هم خودش داستانی‌ست.

در آنجا یک طایفهٔ صوفی (نعمت‌اللهی) فعالیت داشت که به آنها پیوستم. قطب این طایفه در آن زمان دکتر جواد نوربخش، استاد دانشکدهٔ پزشکی بود و به‌نظرم روانپزشکی تدریس می‌کرد. او پس از درگذشت قطب معروف این طایفه به نام ذوالریاستین، قطب این طایفه شده بود. دقیقاً نمی‌دانم که رابطهٔ این جریان با طایفهٔ گنابادی چه بود. چون پس از مرگ ذوالریاستین دو دسته شده بودند. یکی طایفهٔ نعمت‌اللهی و دیگری طایفهٔ گنابادی. من برای رد گم کردن و این‌که وانمود کنم اصلاً سیاسی نیستم و نبوده‌ام و آشکارا نشان دهم مشغول چه کاری هستم، در صومعه‌سرا با برخی همکاران دبیرستان محل کارم که خود صوفی بودند به خانقاه این طایفه می‌رفتم. روزهای پنجشنبه عصر که مدرسه و دبیرستان تعطیل می‌شد با این آقایان دسته‌جمعی به رشت می‌رفتم و شب در خانقاه نعمت‌اللهی می‌ماندیم؛ یادم نیست که نماز را همان‌جا می‌خواندیم یا نه ولی کسی نبود که بگوید من اهل نماز نیستم. در جمع این‌ها، بیشتر صحبت از تصوف و تاریخش بود و برخی اگر اشعاری در این رابطه داشتند می‌خواندند ولی عمدتاً شعرهای خود آقای نوربخش خوانده می‌شد که در کتابی جمع‌آوری شده بود. یک بار خود آقای نوربخش برای سرکشی به پیروان یا کسانی که مریدش بودند به رشت آمد. در این فرقه، افراد جدید مثل من باید به اصطلاح ”پذیرفته می‌شدند“. اصطلاحی که برای پذیرفته شدن وجود داشت ”دستگیری شدن“ بود. این بعد از گفت‌وگویی بود که در خلوت، با آقای نوربخش در اتاق کوچکی که به آن محل تأمل گفته می‌شد، انجام می‌گرفت. ایشان اتاق کوچکی داشت و بر یک مُخده، با آن شکل و شمایل که صوفیان به‌خود می‌گیرند، نشسته بود؛ کلاه خاصی که کمی کج گذاشته شده به‌سر داشت، با تسبیح و چهار زانو به شکل لای مکرر، یعنی لاله‌الاله. من هم رفتم آنجا و زانو زده نشستم و او از من چیزهای زیادی پرسید، مثلاً چرا به تصوف رو می‌آوردی... من هم که زبان آنها را از قبل می‌دانستم و فکرش را کرده بودم، صحبت‌هایی کردم که ممکن است امروز مضحک به‌نظر برسد و از آنها خنده‌ام بگیرد: سرگشتگی در عالم مادیات و بی‌فایده‌گی تلاشی که انسان در خارج از دنیای معنویات می‌کند و این‌که چگونه هویت انسانی خود را زیر سؤال می‌برد و از این قبیل خزئلات که ایشان خیلی خوشش آمد. شاید نیم ساعتی با هم

صحبت کردیم و خودش هم چیزهای زیادی گفت. در طول صحبت، ما دست در دست هم داشتیم. من "دستگیری شدم" و از آن به بعد عنوان "فقیر" به من دادند، اسم من شد "فقیر حق شناس"، البته باید چند سال طول می کشید تا بعضی ها بگویند "رفیق حق شناس!" چندی بعد یک دفتری هم به من دادند که اسمم در اولش نوشته شده بود با تاریخ تولد، عکس و مشخصات و این که در تاریخ فلان "دستگیری" شد و به طایفه نعمت‌اللهی پیوست. در این دفتر در ضمن یک سری پرنسپ‌های طایفه نعمت‌اللهی به زبان زیبای ادبی هم آمده بود با خط بسیار خوش نستعلیق؛ در آن ترجمه خوبی هم از دعای کمیل بود. یک نکته جالب در رابطه با دعای کمیل این است که حضرت علی گویا آن را به یکی از اصحابش به نام کمیل ابن زیاد یاد داده است. دعای کمیل مندرج در کتاب "مفاتیح الجنان" در غالب خانواده‌های شیعه وجود دارد که بیشتر در ماه رمضان و شب‌های جمعه خوانده می‌شود. این دعا مضمون روانشناسانه‌ای دارد که به اعترافات سنت آگوستین شبیه است. نکته خیلی عجیبی از قول حضرت علی در آن ذکر شده که پرده‌در و آبرو ریز است مثل پناه بردن به خدا از گناهان؛ یعنی از گناهی سخن می‌گوید که باعث مصیبت‌های بزرگ می‌شود. این خیلی عجیب است که حالت اعتراف دارد، آن‌هم درحالی که شیعیان معتقد به معصومیت حضرت علی هستند؛ در اینجا ظاهراً خود او نزد خدا به گناهانش اعتراف می‌کند و آن‌هم گناهی که آثاری شوم برای فرد یا جامعه به دنبال دارد.

باری، این دعا که فکر کنم چهار یا پنج صفحه یک کتاب معمولی را در بر می‌گیرد، در ده دوازده صفحه این دفترچه ترجمه شده بود. ترجمه خیلی زیبای فارسی داشت.

ما شب را در خانقاه تا دیروقت می‌گذرانیدیم. بعضی وقت‌ها از شب تا صبح آنجا بودیم. در بین جمعی که حضور داشت فکر می‌کنم ده بیست نفری پیرو این طایفه بودیم. بعضی وقت‌ها احیاناً برای کمک به صندوق خانقاه، باید کمک مادی می‌کردیم. یک بار هم به یاد دارم که وقتی آقای نوربخش آمده بود، شنیدم برنامه‌اش این است که چند خانقاه در شهرهای دیگر استان گیلان و مازندران افتتاح کند.

یک روز به شهر رودسر رفتیم تا به مقصد برسیم، در اتوبوس اشعار صوفیانه می‌خواندیم و به قول معروف "دم می‌گرفتیم". ما در مراسم افتتاح خانقاهی تازه تأسیس در رودسر شرکت می‌کردیم. در آنجا چند نهال سپیدار کاشته شد که همگی در کاشتن این نهال‌ها شرکت داشتیم. حتماً امروز بزرگ شده‌اند. جو موجود آن روز چنین بود که برخی از کسانی که اهل رودسر و به این طایفه منسوب بودند، بین خود پولی جمع‌آوری کرده و مهمانی خوبی ترتیب داده بودند و غذا و غیره تهیه شده بود. سر سفره، آقای نوربخش نشسته بود که غذا را می‌کشید و به دیگران می‌داد و به این ترتیب غذا مُتبرک می‌شد. ایشان در میان "دستگیری شده‌ها" از احترام بسیاری برخوردار بود. برای جفت کردن کفش

ایشان، خوب بود که چند نفر از یک‌دیگر سبقت بگیرند یا از آقای نوربخش پول متبرک شده دریافت کنند، مثلاً یک سکه یک ریالی که ایشان در جیب آنها می‌گذاشت. به چشم خود پزشکی را دیدم که در رودسر مطب داشت و آمده بود از آقا تقاضا کند که یک سکه یک ریالی را برای برکت جیش مرحمت فرماید. جالب اینجا بود که فعالیت صوفیان و خانقاه‌ها در زمان شاه آزاد و مورد حمایت رژیم بود و به‌همین دلیل عملاً محمل خوبی برای پنهان ماندن از ساواک شد.

یک بار هم در تهران در مراسمی به مناسبت هیجدهم ربیع‌الاول مصادف با عید غدیر خم شرکت کردم؛ شیعه‌ها معمولاً جشن بزرگی در این شب برپا می‌کنند. در خانقاه نعمت‌اللهی هم جشن بزرگی برگزار شد. این خانقاه در کوچهٔ سعادت قرار داشت، به موازات خیابان شاپور که به تشکیلات ژاندارمری در خیابان مولوی می‌رسید. در کوچهٔ سعادت یک طاق بود که ما به آن می‌گفتیم ساباط. زیر این طاق، یک خانهٔ بزرگ قدیمی به سبک قاجار یا پیش از آن وجود داشت که خانقاه نعمت‌اللهی در آنجا بود. این خانقاه متشکل از حجره و اتاق‌های مختلفی پر از عکس بزرگان تصوف از دوران قدیم بود. وقتی به آنجا وارد می‌شدی، چه دلت می‌خواست یا نمی‌خواست، تحت تأثیر آن جو قرار می‌گرفتی. در مراسم آن شب شاید هزاران نفر در آن خانقاه جمع شده بودند و هر کسی هم به کاری مشغول. درست به سبک قدیم که شما در کتاب سعدی یا امثال آن می‌خوانی. گله به گله افراد در حال ذکر یا نمازند یا دسته جمعی نشسته، دور هم وردی می‌خوانند، یا شعری زمزمه می‌کنند، یا در حال خلسه هستند. در اتاق‌های مختلف هر کسی مشغول دعا و ثنا بود. من هم آنجا بودم، به آنها می‌نگریستم و می‌دانستم که این نوع کارها به من ربطی ندارد و اساساً جواب‌گویی من نیست؛ من برای این نیامده‌ام ولی دیدن آن برایم جالب بود و خود را هم‌رنگ جماعت جامی‌زدم. در پایان مراسم و هنگام خروج از خانقاه، آقای نوربخش ایستاده بود برای خداحافظی با مهمانان و یک نفر هم بغل دستش بود و به هر کسی به‌عنوان تبرک برای جیب، یک سکه یک ریالی نقره‌ای تمیز که از بانک گرفته شده بود، می‌دادند که من هم بنوبه خود گرفتم. همراه با ما شاید بیست تن از افسران شهربانی با درجه‌های مختلف حضور داشتند که آنها هم، برای گرفتن یک ریالی تبرک شده به صف ایستاده بودند. این ماجرا در واقع جزئی از حیات چندگانه‌ای است که داشته‌ام.

بعدها در سال ۴۵-۱۳۴۴ من دیگر کاری با این داستان صوفیگری نداشتم. همین که ادارهٔ آموزش و پرورش گزارش داد که این شخص را ول کنید، این اصلاً اهل سیاست نیست و صوفی ست و... برایم کافی بود، البته گویا ساواک چندبار دیگر دنبال سرک کشیده بود اما از آنجا که به چیزی منجر نشد به آن اشاره‌ای نمی‌کنم. خودم مطمئن بودم که تحت کنترل قرار دارم؛ در کلاس و خانه و به بهانه‌های مختلف مثلاً گه‌گاه می‌آمدند و روی میز کارم نگاهی می‌انداختند که من چه مقاله یا کتابی همراه دارم یا رادیو را ورنه می‌کردند که کجا و کدام موج را گرفته‌ام ولی به حد کافی زرننگ بودیم که به

فرض اگر رادیو پیک ایران را گرفتیم، بلافاصله موج رادیو را عوض کنیم و یا زمان گوش دادن از یک گوشی استفاده می‌کردیم که صدایی بیرون نرود. به‌هرصورت، آنها یادشان نرفته بود که من سابقهٔ فعالیت سیاسی داشته‌ام. در تعقیب بودند، اما نتوانسته بودند گیرم بیاندازند. من کماکان رابطهٔ دوستی‌ام را با بعضی از نعمت‌اللہی‌ها حفظ کرده‌بودم ولی دیگر به خانقاه نمی‌رفتم چون در واقع هدفی که از پیوستن به این داستان داشتم تمام شده بود. هنوز آن شعرهایی که آنجا می‌خواندیم را به یاد دارم، سبک خواندنِ خاص آنها را و طوری که دست روی زمین گذاشته، کله را تاب می‌دادیم و در نتیجه گیج شده و به حالت خلسه فرو می‌رفتیم و... آن را هم اشاره کنم که تا مدت‌ها فکر می‌کردم فقط من یک نفر، برای آن که ساواک رَدَم را گم کند به این نوع کارها دست زده‌ام. بعداً فهمیدم که دو سه نفر از توده‌ای‌های تحت تعقیب هم، از همین روش صوفی شدن استفاده کرده بودند. منظور این که این کار ظاهراً امر بدیع و تازه‌ای نبود.

من پنج سال یعنی تا سال ۱۳۴۸ که تعهد تدریس داشتم به کار ادامه دادم. هر هفته به تهران می‌رفتم تا در حد امکان بتوانم به روند کاری که رفقا شبانه‌روز مشغول آن بودند کمکی بکنم و طبعاً از نظرات و برداشتهای رفقا هم سهمی به دست بیاورم. ناگفته پیداست که همین سفر هفتگی به تهران نیز برای همکارانم باید توجیهی می‌داشت: ادامهٔ تحصیل در دانشکدهٔ حقوق، دیدار با نامزد (که نداشتم)، رسیدگی به خانواده و امثال آن. به‌خاطر زیستن در شرایط دیکتاتوری، طی پنجاه سال به ندرت به یاد دارم که بدون محمل و پوشش امنیتی زندگی کرده باشم. چه در ایران و چه در خارج.

این پنج سال کار دبیری، آموزش و تجربهٔ جالبی برای خودم بود. صومعه‌سرا هنوز حالت قصبه‌ای بزرگ داشت. نه جاده‌ای که به آن منتهی می‌شد آسفالت بود و نه خیابان‌های خود شهر. بیش از نیمی از سال در گل و باتلاق‌های کوچک راه می‌رفتیم. بسیاری از خانه‌ها و مغازه‌ها سقف پوشالی داشتند به‌طوری که اگر آتش‌سوزی در می‌گرفت، یک محله و بازار به کلی می‌سوخت و یک بار هم چنین شد. اقتصاد شهر عمدتاً بر کشت برنج و چای و توتون استوار بود و وضعیت عمومی بسیار فقیرانه می‌نمود. آن را می‌شد در بازارهایی که به‌طور متناوب در بین دهات اطراف تشکیل می‌شد به‌خوبی دید. زحمت‌کشان و به‌خصوص شالی‌کاران از فقر غذایی رنج می‌بردند. من در هیچ جای دیگر ندیده‌بودم که قوز پشت افراد، نه از دوش و گردن بلکه از کمر باشد؛ درست مثل این که کسی را از کمر تا کرده باشند. مصرف برنج نامرغوب و ارزان (چمپا) رایج‌ترین غذای زحمت‌کشان بود. آن‌هم به‌صورت کته سرد (سرد پلا) که کارگر شالی‌زار آن را با خود سر مزرعه می‌برد و با باقلای خام می‌خورد. خاصیت چنین خوراکی این بود که گرسنگی را حس نمی‌کردی از بس هضم آن سخت بود. وضع بهداشتی بسیار بد بود. آب آشامیدنی را از چاهی بر می‌داشتند که در هر خانه با عمق ۲ متر در زمین حفر شده بود. از انواع دردها و بیماری‌ها مانند روماتیسم و غیره اطلاع درستی ندارم ولی می‌توان حدس زد که کاملاً رایج بوده باشد. شهر یکی دو

پزشک عمومی داشت و یک دندان‌پزشک و یک داروخانه و دو دبیرستان، یکی پسرانه با حدود ۸۰۰ دانش‌آموز و دیگری دخترانه با تعدادی کمتر. عموماً اوضاع مدیریت آموزشی خراب بود و تعداد معلمان ناکافی و فقیرانه که از سطح کیفی خوبی هم برخوردار نبودند؛ تعداد زیادی از دبیران، صرفاً دیپلمه بودند و همین امر در فقر فرهنگی عمومی نقش بازی می‌کرد و موجب چه رقابت‌های احمقانه‌ای که نمی‌شد! برخی بر همکاران خود فخر می‌فروختند که لیسانس دارند و دیگرانی را که دیپلمه بودند، فرودست به شمار می‌آوردند! هیچ بودجه‌ای برای گرم کردن کلاس‌ها در زمستان در نظر گرفته نشده بود و مدیر مدرسه مجبور بود از اولیای دانش‌آموزان (که دست‌شان کمی به دهان‌شان می‌رسید) دعوت کند که در انجمن خانه و مدرسه گرد آیند و به‌جای پرداختن به مسائل تحصیلی شاگردان، هدف‌شان جمع‌آوری اندکی کمک مالی برای راه انداختن بخاری‌ها باشد. بخاری‌ها را گاه با سوزاندن اوراق امتحانی سال‌های پیش روشن می‌کردیم! به یاد ندارم هرگز کف کلاس‌ها واقعاً تمیز و جارو شده باشد. تا آنجا که به‌خاطر دارم جو غالب بر تمام معلمین، صرفاً رفع تکلیف بود و نه آموختن چیزی به دانش‌آموزان. زمانی که در دفتر مدرسه در فاصلهٔ ساعات تدریس جمع می‌شدیم، هیچ صحبتی جز موعد پرداخت حقوق و اضافه‌کار و احتمالات و امیدهای مربوط به آن در کار نبود. از وسائل بازی و ورزش و آزمایشگاه و کتابخانه هم خبر درستی نبود؛ رسماً کتابخانه کوچکی وجود داشت که چند سال بسته مانده بود. از همان سال اول، ۱۳۴۳ که به آنجا رسیدم، تمام کوششم را برای راه‌اندازی دوبارهٔ آن به کار بستم. کتاب‌هایی از تهران می‌خریدم یا از این و آن می‌گرفتم و به کتابخانه می‌بردم. یکی از دبیران علاقه‌مند را به‌عنوان مسئول کتابخانه معرفی کردیم و به‌خاطر ساعاتی که عصرها در آنجا می‌گذراند حقوق اندکی هم به او تعلق می‌گرفت. به‌نظرم ساعتی هفت تومان یعنی معادل یک ساعت تدریس در دورهٔ راهنمایی (سیکل اول). لیست کتاب‌های خواندنی و برخی مطالب دیگر را برای تشویق دانش‌آموزان به مطالعه به‌صورت یک بولتن می‌نوشتم و با یک پلی‌کپی الکلی که در کتابخانه بود تکثیر می‌کردم. استقبال دانش‌آموزان بسیار دلگرم‌کننده بود. همین باعث شد که چند نفر از آنان پیشنهاد کنند که برخی نمایش‌نامه‌ها را که خوانده بودند به اجرا درآورند و تا آنجا که به یاد دارم، کوشیدند نمایشنامه "چهار صندوق" (بیضایی) و یکی دو تایی دیگر را اجرا کنند، آن‌هم با امکانات صفر. اجرای نمایش در انجمن ادبی صورت می‌گرفت که به موازات راه انداختن کتابخانه تشکیل داده بودیم. به‌خاطر دارم که چند تن از دانش‌آموزان به ابتکار خودشان شعر معروف ایرج میرزا: "ابلیس شبی رفت به بالین جوانی..." را اجرا کردند که در آن به‌خوبی توانسته بودند فقر مادی و معنوی حاکم بر محیطی که در آن به سر می‌بردیم را بازگو کنند. از این فعالیت‌های محدود فوق‌برنامه یکی هم روزنامهٔ دیواری بود که هر هفته یکی از دانش‌آموزان که خط خوشی داشت مأمور نوشتن و طراحی آن می‌شد؛ مطالب هم با مشارکت برخی دانش‌آموزان و گاه دبیران تهیه می‌شد. در تمام این تماس‌ها با دانش‌آموزان باید نهایت هشیاری را به کار می‌بردیم تا توجه ساواک جلب نشود. با صد حيله می‌کوشیدیم تا از زیر تقاضاهای ادارهٔ

آموزش و پرورش برای نام بردن از شاهنشاه در انجمن ادبی شانه خالی کرده یا از حضور در مراسم دعا و ثنا طفره بروم.

کلاس‌ها نه تنها پر از دانش‌آموز، بلکه تاریک هم بود. در فضای مه‌زده، تنها از پنجره اتاق روشنایی کمی به درون رخنه می‌کرد و لامپ کم‌نور اتاق نه فقط کمکی نمی‌کرد، بلکه دیدن تخته‌سیاه را هم برای بچه‌ها دشوارتر می‌نمود. یکی دو خاطره از این دوره دارم که شاید نقل کردن‌شان مفید باشد: یک بار متوجه شدم که سه دانش‌آموز که پشت میز آخر کلاس نشسته بودند، حواس‌شان اصلاً به درس نیست. پرسیدم: “چه می‌کنید؟” یکی‌شان گفت: “آقا، محمودی گریه می‌کنه؛” گفتم: “چیه؟” گفت: “گشسته‌ست آقا”. ناگهان مثل آن بود که یک پُتک به سرم بکوبند. محمودی را صدا زدم و با خود به خارج از کلاس بردم. دو تومان به او دادم تا برود نان و شیر یا چیز دیگر بخرد و بخورد. پس از نیم ساعت برگشت و از من خواست که به بیرون از کلاس بروم. فقط یک نان لواش خریده و خورده بود و بقیه پول را برگرداند. گفتم: “چرا شیر یا چیز دیگری نگرفتی؟” گفت: “آقا، بس بود”. هنوز از مناعت طبع او در عجبم!

یک بار دیگر هنگام ظهر، آخرین معلمی بودم که از مدرسه برای ناهار به بیرون می‌رفتم. مردی روستایی را دیدم که دنبال مدیر یا ناظم می‌گردد. از من سراغ مسئول را گرفت. گفتم: “چه کار داری؟” گفت: “پسرم صبح چیزی نخورده، آمده‌ام به او پول بدهم تا ناهار بخورد؛” سه ریال در دست داشت تا به پسرش برساند.

زمانی دیگر، یکی از دانش‌آموزان چند روز غایب بود. فهمیدم مریض است. یک روز جمعه به ده او رفتم تا ببینم چه وضعی دارد. اتاق روستایی‌شان که با سوزاندن چوب و خاشاک در اجاق گرم می‌شد، چنان پر از دود بود که هنگام گذشتن از درگاه اتاق باید کاملاً خم می‌شدم تا از دود که نیمه بالای درگاه را گرفته بود فاصله بگیرم، چه تعجبی که بچه در این محیط مریض شود!

یک بار دیگر، از یکی از دانش‌آموزان که درس انگلیسی‌اش خوب بود و بابت اجرای یک نمایشنامه به انگلیسی (فشرده قسمتی از “بینویان” ویکتور هوگو) نمره خوبی گرفته بود، خواستم روی تخته‌سیاه چند تمرین را حل کند. دوست نداشت جلوی تخته بیاید و پیشنهاد کرد کس دیگری این کار را بکند. من که دلیل امتناعش را نمی‌دانستم مجدداً از او خواستم که خودش بیاید؛ بالاخره آمد. درحالی که با گچ روی تخته چیزهایی می‌نوشت احساس کردم دستش آزاد نیست؛ ناگهان از شکاف کتف مقداری پنبه بیرون افتاد. معلوم شد که نمی‌خواسته پارگی لباسش آشکار شود. طبیعی‌ست که شرمنده شدم ولی نمی‌شد کاری کرد. این در حالی بود که وضع خودم هم چندان خوب نبود و یک بار متوجه شدم که دو تن از دانش‌آموزان جای سوختگی و ترمیم لباسم را آرام به یک‌دیگر نشان می‌دهند.

حال تصور کنید که در چنین وضعی یک آمریکایی وابسته به سپاه صلح که به مدرسهٔ ما رفت‌وآمد می‌کرد، پوستر انتخاباتی نیکسون در آمریکا را آورده به دیوار راهرو مدرسه چسبانده بود! من برای بهتر شدن زبانم، با او انگلیسی صحبت می‌کردم و همین باب آشنایی شده بود. برای من که به تعهدات سیاسی و انقلابی خود وفادار بودم و با سازمان (مجاهدین) فعالیت می‌کردم، مشاهدهٔ هر یک از این تناقضات فاحش روزانه، انگیزه‌ای بود برای شورش علیه وضعیتی که فقط گوشهٔ کوچکی از آن را می‌دیدم. تضاد بین آنچه وظیفهٔ کسی مثل خودم تلقی می‌کردم با آنچه در مدرسه مجبور به انجام آن بودم، بر من هرچه بیشتر فشار می‌آورد. چطور در برابر دانش‌آموزانی که در صبح سرد و بارانی چندین کیلومتر را پشت سر گذاشته و خود را با بدبختی به مدرسه رسانده‌اند و به محض ورود به کلاس از خستگی خواب‌شان می‌برد، یا بهتر بگویم غش می‌کردند، بایستم و از آنها بخواهم به انگلیسی یاد بگیرند که مستر و میسز براون چگونه در کنزینگتون گاردن قدم زده‌اند! این چیزها مرا از جا در می‌آورد و حس می‌کردم که عملاً ظلم شده‌ام؛ آخر سال هم وقتی به‌عنوان ممتحن در سالن قدم می‌زدم، صدای پای خودم مثل صدای پای گشتاپو در گوشم طنین داشت!

باری، در روزهای تعطیل هفته یا هر وقت فرصت می‌کردم پیاده یا با موتور کرایه‌ای به دهات اطراف می‌رفتم. گوراب زرمیخ، به‌ویژه ماسال و ماسوله را که یادآور تاریخ نهضت جنگل بود و کتاب‌هایی دربارهٔ اش خوانده بودم، می‌گشتم و دور می‌زدم. تأثیر اصلاحات ارضی و کیفیت آن را جستجو می‌کردم. شرکت‌های سهامی زراعی و برخی طرح‌های عمرانی را دنبال می‌کردم. روزهای "جمعه بازار" ساعت‌ها بین مردم می‌گذراندم با غذاهای خوشمزهٔ محلی و سنتی و تفریحاتی مانند تماشای معرکه‌گیری و پرده‌خوانی. خنده‌دار بود که یک بار، پرده‌خوان وقتی مجلس یزید را تعریف می‌کرد که چطور سر امام حسین جلوش بوده و مهمانان داخلی و خارجی هم حضور داشته‌اند، گفت یک طیب نصرانی هم بوده و خواست شکل او را برای مردم خوب مجسم کند به اطراف خود نگاه می‌کرد و هیچ‌کس را نیافت که شکل روستایی نداشته باشد، انگشت را به سمت من گرفت و گفت: "شکل این آقا!"

در این گشت و گذارها، اگر احیاناً نکته‌ای گفتنی به ذهنم می‌رسید آن را یادداشت می‌کردم. رابطه‌ام با همکاران از هر دسته‌ای که بودند (یهودی، بهایی، مسیحی، بی‌دین) دوستانه بود و می‌کوشیدم از هر کدام‌شان چیزی بیاموزم. با سه نفرشان که بر خلاف من مذهبی نبودند و گه‌گاه مشروب می‌خوردند هم بسیار دوست بودم. مخرج مشترک‌مان علاقه به ادبیات بود. چقدر هنگامی که تا دیروقت شب در خانه‌ام می‌ماندند، آثار نیما، شاملو، فروغ، آتشی و دیگران را با هم می‌خواندیم و لذت می‌بردیم. یکی از این همکاران آسوری بود. مست به خانه‌ام می‌آمد و جملاتی را به‌عنوان شعر در حمایت از مردم ویتنام، بارها و بارها تکرار می‌کرد. در آن سال‌ها حوادث مهمی به‌لحاظ سیاسی رخ می‌داد. ترور حسن علی منصور نخست‌وزیر، مخالفت خمینی با لایحه کاپیتولاسیون

و تبعید او به ترکیه، همین‌طور مرگ فروغ فرخزاد، غلامرضا تختی و صمد بهرنگی هر یک به‌نحوی ذهن ما را شدیداً به خود مشغول می‌کرد و در چارچوب مناسبات محدود و محتاطانه‌ای که با هم داشتیم به گفت‌وگو و همدردی وامی‌داشت. یکی از دوستان به ترجمه انگلیسی برخی از اشعار فروغ پرداخته بود؛ چنانکه من هم، پنهان از آنها به ترجمه مطالبی مربوط به جنبش فلسطین و نیز مقالاتی از چه‌گوارا مشغول بودم. مجلات ادبی و روشنفکری آن روزها را هم مرتب دنبال می‌کردم: فردوسی (عباس پهلوان)، نگین (محمود عنایت)، اندیشه و هنر (ناصر وثوقی)، راهنمای کتاب (ایرج افشار)، نقد کتاب (داریوش آشوری)، آرش (سیروس طاهباز)، جهان نو (رضا براهنی و جلال آل‌احمد)، بازار ویژه ادبیات و هنر، سخن و سخن علمی (پرویز خانلری)، کتاب ماه، کتاب هفته، علم و زندگی (خلیل ملکی) و...

ناگفته نگذارم که تفکر مجاهدینی در فکر و عمل من وجود داشت. برخی از کتاب‌هایی که برای کتابخانه مدرسه می‌بردم رنگ نواندیشی دینی داشت، مانند کتاب‌های مهندس بازرگان؛ همچنین مضمون صحبت‌هایی که برای دانش‌آموزان می‌کردم جدا از این نوع تفکر نبود. به‌خاطر دارم در تعطیلات تابستان که شاگردان به مسافرت می‌رفتند، برای‌شان لیستی از یک سری کتاب‌های خواندنی و آگاه‌کننده می‌نوشتم، به‌خصوص کتاب‌هایی که در آن دوره باب شده بود و مطالعه‌شان را پراهمیت تلقی می‌کردم. از جمله کتاب‌هایی که مؤسسه تحقیقات اجتماعی در زمینه مردم‌شناسی به ابتکار جلال آل‌احمد به صورت تک‌نگاری‌های متعددی منتشر می‌کرد؛ مانند "تات‌نشین‌های بلوک زهرا"، یا "جزیره خارک در یتیم خلیج فارس" (هر دو به قلم خودش). غلام‌حسین ساعدی "اهل هوا" و سیروس طاهباز "یوش" را نوشت. این کتاب‌ها به‌خصوص از نظر من اهمیت داشتند زیرا به یک نوجوان یاد می‌داد اگر به جایی می‌رود، نزد خانواده یا حتی تعطیلات، چه چیزهایی را ببیند، به چه اموری حساس باشد، چطور مردم را بشناسد و به چه مسائلی توجه کند. به‌رحال کتاب‌هایی را که به‌رغم سانسور و خفقان و به‌همت نویسندگان و پدیدآوردندگان و ناشران منتشر می‌شد، برای مطالعه توصیه می‌کردم تا با شرایط اجتماعی، تاریخی و فرهنگی ایران بیشتر آشنا شوند. همین‌جا در ارتباط با تجربه تدریس، بجاست به برخوردی اشاره کنم که به‌نظرم آن‌روی سکه اعتقادات مذهبی آن روزمان بود: وقتی که در مدرسه دخترانه درس داشتم، به‌خاطر دارم که در روزهای اول از دانش‌آموزان خواستم که سرکلاس من روسری داشته باشند. می‌دیدم که بچه‌ها با چه دشواری از شاگردهای کلاس‌های دیگر روسری قرض می‌کردند تا خواست مرا در کلاس خودم اجرا کنند. اکنون که پس از حدود ۴۵ سال به این موضع قابل انتقاد خود برمی‌گردم، برایم مسلم است که ایدئولوژی مجاهدین، هر قدر هم که با هفت آب شسته شده باشد، نمی‌تواند باز موضعی ارتجاعی از این دست بیار نیابد. من به یقین نمی‌دانم که اگر آن روزها، دیگر مبارزان مجاهد به‌جای من بودند، آیا همین کار را می‌کردند یا نه،

اما می‌توانم بگویم که اگر با آن ایدئولوژی و گرایش طبقاتی، قدرت به دست ما می‌افتاد چه‌بسا ما هم مرتکب اقدامات ارتجاعی‌ای می‌شدیم که بی‌شبهت به برخی از کارهای جمهوری اسلامی نمی‌بود!

گفتم که در تمام این مدت ساواک به من مشکوک بود و چند بار کوشید اطلاعاتی از وضع من به دست آورد که با هشیاری ناکام ماند. بعدها فهمیدم که یکی از کارمندان آشنا در ادارهٔ فرهنگ بی‌آن که به من بگوید، اوراقی را که ساواک در پرونده‌ام گذاشته بوده از لای پرونده برداشته است. در تجربهٔ سالیان این‌گونه محبت‌های بی‌نام‌ونشان و بی‌منت را فراوان دیده و هرگز از یاد نبرده‌ام.

تحولات درونی ۴۸-۱۳۴۴

من تا سال ۱۳۴۸ بنا به تعهدم به کار معلمی ادامه دادم. در اواخر این دوره، کار تبیین ایدئولوژی سازمان و عضوگیری‌ها کامل شده بود و سمت‌گیری ما مجاهدین به سوی مبارزهٔ قهرآمیز تصریح شده و در شرف شکل‌گیری نهایی بود. به‌همین دلیل تصمیم گرفته شد که موجودیت سازمان و محتوای ایدئولوژیک آن با قطب‌های سیاسی آن زمان که ما خود را به آنها بالنسبه نزدیک می‌دانستیم در میان گذاشته‌شود.

خاطره‌ای در همین ارتباط در ذهنم نقش بسته است: در اردیبهشت ۴۷ روز مسابقهٔ فوتبال ایران و اسرائیل، یعنی همان روزی که تیم ایران توانست با گل پرویز قلیچ‌خانی تیم اسرائیل را شکست داده و قهرمان آسیا شود، همراه با محمد حنیف‌نژاد، سعید محسن و علی‌اصغر بدیع‌زادگان به دیدار مهندس بازرگان در منزل آقای ابراهیم مازندرانی رفتیم؛ آقای مازندرانی آن زمان هوادار جمع محسوب می‌شد و بعدها در خارج از کشور با شورای ملی مقاومت و رجوی فعالیت کرد.

در آن زمان سیاست سازمان این بود که با شخصیت‌های سیاسی نهضت، تیپ بازرگان و طالقانی نشست داشته باشد تا به‌طور خصوصی موجودیت خود را به اطلاع آنها برساند که اگر در آینده نامی از بچه‌ها در ارتباط با عملیاتی انقلابی سر زبان‌ها افتاد، این افراد بتوانند مسئولین این فعالیت‌ها را شناخته و احیاناً از آنها حمایت کنند.

در این نشست به بازرگان گفتیم که طی این سال‌ها ما ساکت و منفعل نبوده و جمعی تشکیل داده‌ایم. محتوای ایدئولوژیک جمع را هم اعتقاد به اسلامی انقلابی و حقیقی، جدا از خرافات و آرایش‌هایی که طبقات حاکمه به آن افزوده‌اند تعریف کردیم که توانایی گره‌گشایی از معضلات فکری و مشکلات اجتماعی بشر امروز را داشته باشد و توده‌های تحت‌ستم را به‌سمت آزادی و رهایی رهنمون گردد. روش محقق کردن این

اهداف هم از نظر ما دست زدن به یک فعالیت قهرآمیز و انقلابی از طریق تشکیلاتی مخفیست که از سازشکاریها و جستجوی رفرم و اصلاحات به سبک گذشته گسست کرده باشد.

طبعاً بازرگان نمی‌توانست نه تحلیل ما را از جامعه بپذیرد و نه لحن و زبان ما را. درست است که ما نام مارکس و انقلابیون کمونیست را به زبان نیاوردیم اما کلام و تحلیل مان سراسر آغشته به این تفکر بود؛ ما با صراحت از واژگان بورژوازی، طبقه کارگر، تضاد طبقاتی... استفاده می‌کردیم و همین کافی بود که بازرگان شستش باخبر شود. او با ذکاوتی که از قبل در او سراغ داشتیم بلافاصله پس از شنیدن سخنان ما و ابراز خوشحالی از این که ما پراکنده نشده و جمعی تشکیل داده‌ایم (که بیشتر جنبه تعارف و ادب داشت) گفت که "این‌ها همه حرف‌های کمونیست‌هاست" (نقل به مضمون) و به این ترتیب موضع و مرزبندی خود را با ما به روشنی تصریح کرد. او که در جزوات گوناگون از کنار آمدن ارباب‌ورعیت به نحوی مساعد سخن می‌گفت چطور ممکن بود مفهوم استثماری را که مجاهدین تدوین کرده و مورد اتکا قرار داده بودند بپذیرد؟ از نظر او مهم‌ترین امر اجتناب از دامن زدن به تضادهای طبقاتی بود، امری که دقیقاً ما نه تنها از آن پرهیز نمی‌کردیم که قصد داشتیم با مبارزه‌مان به آن جهتی انقلابی هم بدهیم.

بچه‌ها با طالقانی هم ملاقات کرده بودند و او برعکس بازرگان از این تحول استقبال کرده بود. او خیلی بیشتر از بازرگان به این جهان‌بینی مجاهدین احساس نزدیکی می‌کرد، به خصوص که به خاطر مبادلات نظری در نزدیکی بیشتری با ما قرار داشت؛ مشخصاً بچه‌ها کتاب‌هایی را که در دستور مطالعه داشتند به او هم می‌دادند؛ مثلاً کتاب "تضاد" اثر مائو را طالقانی خوانده و حتی در تفسیر سورة والفجر از آن متأثر شده بود.

پس، استراتژی جدیدی در سازمان مطرح گشته بود که تدارکات خاص خود را هم می‌طلبید. نتیجه اصلی این استراتژی (که به صورتی سر بسته و در لفافه با بازرگان مطرح شده بود) عملیات نظامی علیه رژیم شاه و امپریالیسم بود. طبیعی‌ست که سازماندهی تشکیلات می‌بایست اساساً تغییر می‌کرد. این کار به امکانات زیادی نیاز داشت و سازمان در همه زمینه‌ها فعالیتش را حول آن بسیج کرد، مثلاً برای آموزش نظامی تلاش شد تا کتاب‌های استراتژیک نظامی به دست بیاید؛ امری که در شرایط ایران ناممکن جلوه می‌کرد، اما این کار انجام شد؛ کتابی ارتشید بهرام آریانا به عنوان گزارش سرکوب عشایر فارس در اوایل دهه ۴۰ نوشته بود که رفقا از کتابخانه ارتش "کش رفتند" و پس از فتوکپی کردن، دوباره سر جایش گذاشتند. همین‌طور به قصد شناسایی و برای کارهایی دیگر، نقشه‌های سازمان جاسوسی ارتش را گیر آوردند. انواع کارهای تدارکاتی در این زمینه انجام می‌شد، به علاوه اسناد و آثاری که از خارج به دست می‌آوردیم.

نکتهٔ مهم دیگر، برخورداری از سیستم اطلاعاتی و ضداطلاعاتی بود که به‌نظرم هیچ سازمان انقلابی از آن بی‌نیاز نیست. این وظیفهٔ آن‌چنان جدی گرفته می‌شد که سازمان مجاهدین زمانی که در سال ۵۰ ضربه خورد، شمارهٔ پلاک دوهزار خودرو از ماشین‌های ساواک را شناسایی کرده بود و نشانی بسیاری از خانه‌های مخفی ساواک را در اختیار داشت. این سنت پس از سال ۵۰ نیز ادامه پیدا کرد به‌طوری که ما در خارج از کشور، بر اساس اطلاعاتی که رفقا از داخل فرستاده بودند، جزوای منتشر کردیم مشتمل بر نام بیش از صد شرکت که با صهیونیست‌ها کار می‌کردند یا متعلق به آنها بودند. این‌ها را به زبان عربی هم چاپ و منتشر کردیم که مورد استقبال رفقای عرب قرار گرفت.

سازمان در زمینهٔ امنیتی که انقلابیون باید هم خود را از نفوذ دشمن در امان دارند (ضد اطلاعات) و هم حداکثر اطلاعات را از دشمن و تحرکات او به دست آورند (اطلاعات) کاملاً فعال بود. نقشه‌های دقیق نظامی که «سازمان جغرافیایی ارتش» تهیه کرده و با عکس‌های هوایی از جنگل‌ها و کوه‌ها و شهرهای ایران همراه بود با زیرکی فراوان تهیه می‌شد. به‌اختصار می‌توان گفت که توجه جدی به رعایت مسائل امنیتی طی شش سال فعالیت تشکیلاتی و خودسازی باعث شد که سازمان مجاهدین به‌رغم حاکمیت همه‌جانبهٔ ساواک بر کلیه ارگان‌های کشور، بتواند به حیات و فعالیت خود ادامه دهد. گفتنی‌ست که طی همین دوره متأسفانه حدود ۱۴ گروه مبارز دیگر در نطفه دستگیر شدند از جمله گروه جزنی (۱۳۴۶)، راد (۱۳۴۷)، فلسطین (اسفند ۱۳۴۸)، لشگری (فروردین ۱۳۴۹)...

برای اعضای اولیهٔ مجاهدین که به‌خاطر شرکت در مبارزات سیاسی سال‌های ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۲ برای رژیم شناخته‌شده بودند و برخی هم در زندان پرونده داشتند، پاک کردن ردهای امنیتی سابق کاری دشوار بود ولی با دقت و وسواسی ضروری که به این امر اختصاص یافت، آنها توانستند پنهان از چشم ساواک کار خود را به پیش برند. در این دورهٔ شش سالهٔ ۱۳۴۴ تا ۱۳۵۰ می‌توان به‌اختصار به فعالیت مجاهدین در عرصه‌های زیر اشاره کرد:

- عضوگیری برای سازمان؛ با مسائل و مشکلات متعددی که می‌توانست به همراه داشته باشد که به برخی از آنها اشاره کردم؛
- پرورش کادرهای همه‌جانبه یعنی تربیت کسانی که اگر در شرایط سخت، تک‌وتنها بمانند، باز بتوانند خود هسته‌ای برای برپا کردن شاخه‌ای از سازمان باشند؛

۱- نک. به: کتاب «سازماندهی و تاکتیک‌ها» از انتشارات مجاهدین. ص ۲۰ تا ۲۲ که به نقد سازماندهی «محفلی» می‌پردازد که در آن ضربه به‌صورت «دانه‌های تسیح» به همهٔ افراد جمع منتقل می‌شود.
<http://www.peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin/Sazmandehi-Va-Taktikha.pdf>

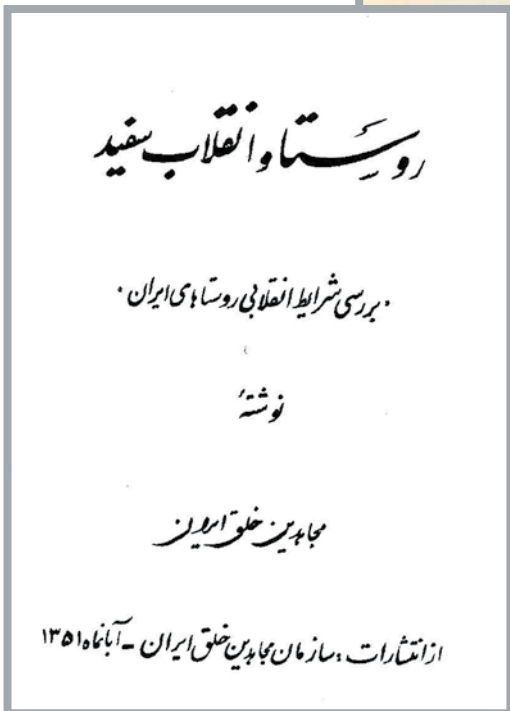
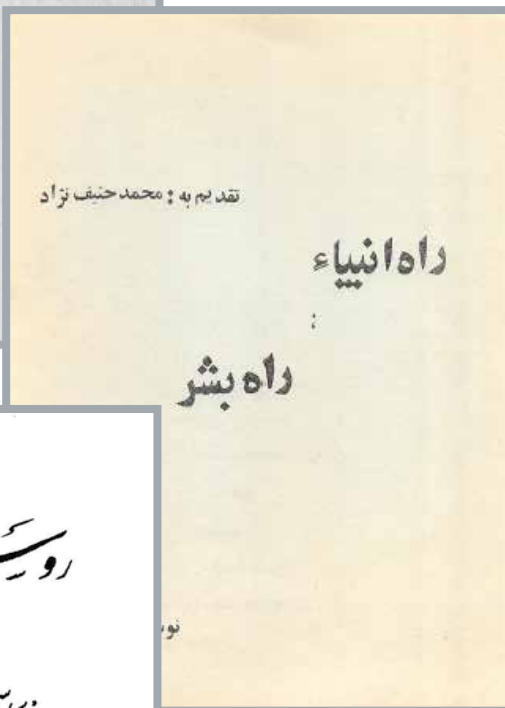
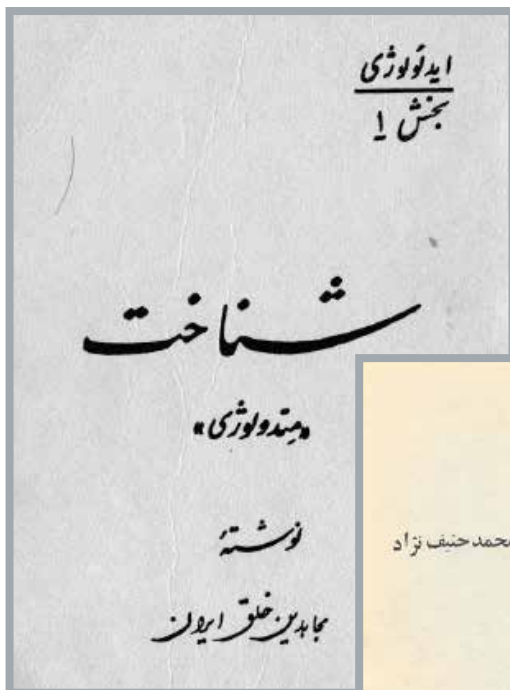
- تدوین و تهیه چند کتاب آموزشی (شناخت، تکامل، راه انبیا، روستا و انقلاب سفید...)

ضمناً به ترجمه چندین کتاب هم دست زدیم که در آموزش مورد استفاده بود (مانند برخی از آثار مائو تسه دون، یا مقالات مربوط به انقلاب کوبا، یک کتاب در دفاع حقوقی از مقاومت ویتنام علیه جنگ تجاوزگرانه آمریکا)؛ ترجمه مقالات متعددی پیرامون انقلاب در فلسطین، کتاب "جنگ بی پایان" و کتابی نوشته ژنرال تایر که موضوع این دو کتاب اخیر تلاش‌های امپریالیسم آمریکا در کشورهایی بود که احتمال داشت در آنها انقلاب رخ دهد و دست‌زدن به یک رشته رفرم برای جلوگیری از انفجار و افتادن این مناطق در دست رقیبی که اتحاد شوروی نام داشت؛ برای مثال اصلاحات ارضی در یونان، قبرس، فیلیپین و بالاخره ایران. گویا در سال ۱۹۷۳ بود که گزارشی محرمانه در سنای آمریکا مطرح شده بود مبنی بر این که خطر کمونیسم در ایران بیش از عراق است زیرا در عراق مشارکت کمونیست‌ها را در قدرت سیاسی آزموده‌اند و در نتیجه باید برای ایران فکری کرد. من این گزارش را که به‌طور کامل از دکتر ابراهیم یزدی دریافت کرده بودم پس از تهیه ترجمه عربی آن، به مجله لبنانی "البلاغ" دادم که آن را منتشر کردند. این گونه اقدامات پیش‌گیرانه که به‌ویژه آمریکا به اجرا می‌گذاشت، در اصطلاح ما مجاهدین به "اقدامات ضدانگیزه‌ای" معروف بود.

باری از بین ترجمه‌ها باز به کتاب "برترین جهاد" اشاره می‌کنم که نویسنده‌اش عمار اُزگان عضو حزب کمونیست بود و به جبهه آزادی‌بخش الجزایر پیوست. اهمیت کتاب اخیر از جمله این بود که تدارک، بسیج و تئوری انقلاب الجزایر را بیان می‌کرد و نه تنها به لحاظ استراتژیک الهام‌بخش سازمان بود، بلکه برای ما چه‌بسا نوعی تأیید ایدئولوژیک هم محسوب می‌شد؛ یعنی اینکه شخصیتی از حزب کمونیست به جبهه ملی الجزایر روی آورده بود. کتاب‌های دیگری هم بودند که قبلاً ذکر شد، مثل کتاب "بن بلا" و نیز ترجمه جزوه‌ای به نام "راز بلیون دلار" و غیره.

در همین فاصله توجه‌مان هرچه بیشتر به مسئله فلسطین جلب شد و دست به تهیه نشریه‌ای زدیم که جلوتر به آن خواهیم پرداخت.

به تدریج با توجه به پیچیده بودن کار مبارزاتی و ضرورت وجود هسته‌هایی که خوراک آموزشی می‌خواستند، کار مترکم بیشتری لازم بود. تمام فعالیت‌های زندگی رفقا نسبت به فعالیت محوری مبارزاتی در حاشیه قرار می‌گرفت، از تحصیلات دانشگاهی تا اشتغال و تشکیل خانواده و حفظ یا قطع روابط خویشاوندی و دوستی و حتی گذراندن تعطیلات همه چیز به صورت داوطلبانه و فداکارانه در خدمت تشکیلات بود. گاه کاری را که به آنها محول می‌شد و هزینه‌ای داشت، می‌کوشیدند خود هزینه‌اش را به‌نحوی فراهم کنند تا به‌عهده سازمان نیافتد. این روال تا جای ممکن در سازمان جا افتاده بود و خواهیم دید که چطور یکی از افراد مرکزی کل زندگی‌اش را فروخت تا عملیاتی ممکن گردد. نمونه‌های



فراوان دیگر از این دست وجود داشت که اکنون از آن می‌گذریم؛ اما در هر حال همه نیرو و توجه رفقا مصروف قوام گرفتن سازمان، استحکام، افزایش امکانات برای شروع مبارزه مسلحانه و ادامه فعالیت انقلابی می‌گشت. همه جنبه‌های نظری و عملی و امنیتی باید به نحو احسن رعایت می‌شد و این همه مستلزم هشیاری و شهامت رفقا به‌ویژه مسئولین بود.

قبلاً اشاراتی کردم به توجهی که جمع ما نسبت به روحیات افراد داشت و برای جبران و اصلاح کاستی‌هایی که ناشی از تربیت خانوادگی و وابستگی‌های طبقاتی و ایدئولوژیک بود تلاش می‌کرد و از کتاب روانکاوی اثر ابراهیم خواجه‌نوری یا برخی کتاب‌های روانشناسی که در دسترس بود یاد کردم تا نقاط قوت و ضعف خودمان را بهتر بفهمیم و مجهز به روحیه‌ای باشیم که پروژه انقلابی ما ایجاب می‌کرد: مبارزه با کم‌رویی، خودکم‌بینی، حسادت، خودنمایی، رفاه‌طلبی، ترس از ابتکار و نوآوری، ترس از زیر پا گذاشتن رسوم سنتی و از طرف دیگر کسب روحیه جسور، عادت به نظم و انضباط، جسارت انتقاد و انتقاد از خود، کنار گذاشتن کنجکاو، مبارزه با راحت‌طلبی و تنبلی، تمرین به یاد نگرفتن اطلاعات غیر ضروری و درعین حال هشیاری و سرعت انتقال در کسب اطلاعات لازم، عادت به مطالعه منظم و به‌خصوص به فکر کردن درباره آنچه می‌خواندیم، می‌شنیدیم یا می‌خواستیم بگوییم. نمونه‌ای را نقل می‌کنم: در یک حوزه آموزشی، مسئول جلسه از افراد خواست که نظرشان را درباره مطلب هفته گذشته اظهار کنند. نوبت به یکی از ما که رسید، شروع کرد به گفتن جملاتی که معلوم بود صرفاً برای رفع تکلیف است. مسئول جلسه حرف او را قطع کرد و گفت: «بیین، روی مطلب فکر کرده‌ای یا نه، اگر فکر نکرده‌ای بهتر است حرفی نزنی و بگذاری برای بعد».

افراد باید گزارش‌گذاران وقت خود را از یک جلسه به جلسه دیگر به مسئول نشان می‌دادند که مثلاً چند ساعت به کار شغلی یا دانشگاهی پرداخته‌اند، چند ساعت مطالعه کرده‌اند، چند ساعت اخبار از رادیو یا روزنامه‌ها دنبال کرده‌اند و غیره و به‌خصوص چند ساعت فکر کرده‌اند. این برنامه خودسازی که البته با تذکر و گاه انتقاد نیز همراه بود، جزئی از حیات سازمانی محسوب می‌شد و نقشی به‌سزا در تکامل فرد و جمع داشت، البته در تمام این موارد این خطر وجود داشت که به افراط دچار شویم که حالت خنده‌داری به خود می‌گرفت مثلاً پیش آمده بود که رفیقی پس از لیست کردن همه مشغولیت‌ها و فعالیت‌های روزانه متوجه شد که روزش از ۲۴ ساعت تجاوز کرده است!

کناره‌گیری عبدی

در این دوره است (سال ۱۳۴۷) که یکی از بچه‌های مؤسس، یعنی عبدی از سازمان کناره‌گیری کرد. تا جایی که فهمیدم برای او مسائل عاطفی پیش‌آمد و به فکر ازدواج و تشکیل خانواده افتاد. امری که به‌وضوح با تعهدات زندگی مبارزاتی ما متناقض

بود. از همین‌جا مسئلهٔ کناره‌گیری از سازمان برایش مطرح شد. محمد حنیف‌نژاد از این امر بسیار ناراحت بود. او جدایی عبدی را نوعی خنجر از پشت به خودش تلقی می‌کرد، نوعی نارو به خودش. در همین ارتباط بود که به یاد دارم یک بار با سعید گپ می‌زدیم و او گفت: "اگر محمد روزی بگوید که مرا ول کنید دیگر من نیستم، چه کنیم؟" عین جملهٔ سعید در ذهنم مانده: "اگر گفت که همتون برید! ما چه کنیم؟". آن روز اگر بدون عبدی هنوز ممکن بود سازمان حفظ شود، بدون محمد چنین چیزی غیرممکن به نظر می‌رسید. او به‌عنوان عنصر مسلط، غیرقابل جایگزینی بود. به‌هرحال عبدی ازدواج کرد و همه با دسته‌گل به خانه‌اش رفتیم و در شادی او و همسرش شریک شدیم؛ محمد، پوران، سعید و من. او بعد از ازدواج و جدایی از سازمان به زندگی عادی روی آورد. شاید در این تصمیم عوامل ایدئولوژیک و عقیدتی هم نقش بازی کرده باشد. من چون در تهران با بچه‌ها نبودم، در جزئیات ماجرا نیستم. می‌دانم که پس از ضربه ۱۳۵۰ و بازپرسی‌ها، ساواک سرانجام رد او را پیدا می‌کند و در دی ۱۳۵۲ بازداشت شده و مورد بازجویی قرار می‌گیرد. ساواک به‌وضوح نمی‌تواند ثابت کند که او در تدارک مبارزهٔ مسلحانه سهمی داشته است ولی به‌هرحال به ۱۸ ماه زندان محکوم می‌شود. پس از آن که محکومیتش را می‌کشد، ساواک از او می‌خواهد که در تلویزیون علیه جنبش انقلابی لجن‌پراکنی کند. او به این خواسته تن نمی‌دهد و در نتیجه یک سال بیشتر در زندان می‌ماند. بالاخره در مرداد ۱۳۵۵ آزاد می‌شود.

به مرور پیشرفت مطالعات ما به‌خصوص در رابطه با جنبش‌های آزادی‌بخشی که مایهٔ چپی بیشتری داشتند، ممکن بود وضعیتی پیش بیاید که تعادل به نفع درک مارکسیستی به‌هم بخورد و ضرورت سنگین‌تر کردن کفهٔ مذهبی احساس شود.

به یاد دارم که حدود سال ۱۳۴۸، هنگامی که اعضای سازمان با افکار و افرادی برخورد می‌کنند که دارای نظرات و آموزش ماتریالیستی بودند و ایراد و انتقادات آنها را نسبت به اندیشهٔ مذهبی می‌شنوند، ضرورت مطالعهٔ نوشته‌های آنان را درک می‌کنند و در جریان این مطالعات گاه چه‌بسا افکار خودشان هم متزلزل می‌شود. این‌جاست که در یک دوره به‌نظر رسید که برای جلوگیری از به‌اصطلاح "انحراف ایدئولوژیک" لازم است بر آموزش عقاید اسلامی تأکید بیشتری صورت گیرد، اما این امر کارساز نبود. روند مبارزهٔ انقلابی ضرورت گرایش هرچه بیشتر به اندیشه و تجارب چپ را به ما نشان می‌داد.

روی‌آوری به مشی چریکی از طریق قضیهٔ فلسطین

گرچه از بدو شکل‌گیری هستهٔ کوچکی که بعدها سازمان مجاهدین شد، سمت‌گیری ضدفرمیستی و رادیکال در گسست از روال‌های سیاسی سنتی او را به سمت

مشى مسلحانه مى‌كشيد، اما در ابتدا چنـدوچون اين تمايل، به صورت يك مشى مشخص براى مان روشن نبود؛ اوضاع عمومى بين‌المللى و شرايط منطقه طبعاً در اين مرحله بر ما تاثيرات مهمى گذاشت و از همه مهم‌تر، در کنار تعلق خاطرى كه به انقلاب الجزاير داشتيم، درگيرى‌هاى خاورميانه و خصوصاً قضيه فلسطين نقش ايفا مى‌كرد.

گفتم كه در دهه ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ ميلادى، شاهد يك صف‌آرايى جدى بوديم بين دولت‌هاى جانبدار آمريكا در منطقه و دولت‌هاىي كه به‌هردليل جانب اتحاد شوروى را داشتند. وقايع حادى در منطقه جريان داشت كه بيان اين صف‌آرايى بود: كودتاى ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ (۱۹۵۳) در ايران به دست آمريكا و انگليس، كودتاى افسران آزاد در مصر و سقوط سلطنت ملك فاروق در ۲۳ ژوئيه ۱۹۵۲، انعقاد قرداد سنتو (بين عراق، تركيه، پاكستان و انگليس در ۵ اسفند ۱۳۳۳ كه ايران نيز بعداً با هدف محاصره اتحاد شوروى به آن پيوست) و مخالفت شديد عبدالناصر با آن، تجاوز تفنگداران دريائى آمريكا به لبنان در حمايت از رژيم دست راستى كاميل شمعون ۱۹۵۸، كودتاى عبدالكريم قاسم در عراق و سقوط سلطنت ملك فيصل در ۱۴ ژوئيه ۱۹۵۸. صف‌آرايى بين نيروهاى محافظه‌كار جانبدار يا دست نشانده غرب از يك سو و نيروهاى "تحول‌طلب" از سوى ديگر مناقشات ديپلماتيك گسترده‌اى ايجاد مى‌كرد كه با حملات تبليغاتي در رسانه‌هاى گروهى عليه يك‌ديگر همراه بود. اين نيروهاى "مترقى" برنامه اصلاحات ارضى داشتند؛ با استعمار، اشغال فلسطين و تشكيل دولت اسرئيل مخالف بودند و در چارچوب جنگ سرد، اتحاد شوروى را هم‌پيمان خود مى‌دانستند، بى‌آن‌كه الزاماً از گرايشات ضدكمونيستى خود بكاهند. در ايران به‌شدت عليه عبدالناصر كه رهبرى جهان عرب را به‌عهده داشت تبليغات مى‌شد و تظاهرات فرمايشى به راه مى‌افتاد و متقابلاً رژيم‌هاى جديد در مصر و عراق در بخش فارسى راديوهاى خود به تبليغ عليه رژيم ايران مى‌پرداختند. رژيم شاه حتى كمى بعد، پا را از تبليغات فراتر گذاشته همراه با عربستان سعودى عليه رژيم جمهورى در يمن، كمك و تسليحات نظامى فرستاد؛ يعنى عليه رژيمى كه مورد حمايت عبدالناصر هم بود.

در زمستان ۱۳۴۳ (اول ژانويه ۱۹۶۵) انقلابيون فلسطينى مبارزه مسلحانه خود را عليه اسرئيل آغاز كردند و جو مبارزاتى در منطقه گرم و گرم‌تر مى‌شد و خبرهايش اينجا و آنجا به گوش ما كه براى اين نوع اخبار و تحولات تيز بود، مى‌رسيد. جنگ ژوئن ۱۹۶۷ رخ داد و خشم و عصبان، نه تنها منطقه عربى بلكه جهان را كمابيش فراگرفت. سياست رژيم شاه جانبدار اسرئيل بود و محافظلى از روشنفكران و نيز برخى از سرمايه‌داران متنفذ با آن هم‌داستان بودند. طبيعى‌ست كه ما جانبدار حقوق توده‌هاى عرب بوديم كه تحت اشغال اسرئيل قرار داشتند.

در ايران اين شرايط بين‌المللى كه درعين حال به موج انقلاب‌هاى رهايى‌بخش هم

می‌رسید، در اتخاذ مشی مسلحانه در مبارزه سیاسی از سوی سازمان‌های مبارز تعیین‌کننده بود؛ یعنی این روند، علاوه بر علل داخلی با شرایط بین‌المللی مساعد نیز همراه می‌شد. در دههٔ ۱۹۶۰ نه تنها جنبش‌های بزرگ همراه با ارتش‌های رهایی‌بخش به‌ویژه در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین فعال بودند و مورد حمایت دو قدرت بزرگ آن روز یعنی اتحاد شوروی و چین قرار داشتند (از ویتنام تا موزامبیک، آفریقای جنوبی و چندین کشور آمریکای لاتین)، بلکه اعمال قهر انقلابی در برابر قهر ضدانقلاب نصب‌العین همهٔ مبارزین قرار داشت. مبارزه برای آزادی و عدالت اجتماعی در ایران نیز از این جو برکنار نماند. در این دهه و پس از آن، ما گروه‌های کوچک‌تری سراغ داریم که حتی در اروپا و آمریکا دست به عملیات مسلحانه می‌زدند (در ایتالیا، آلمان، فرانسه، بلژیک و ایالات متحده ...) که فعلاً کاری به آنها نداریم.^(۱)

۱- در رابطه با تجربهٔ ایران مراجعه شود به: بازتاب انقلاب کوبا و چه‌گوارا در جنبش انقلابی ایران در سال‌های ۷۰-۱۹۶۰ در کتاب "۴۸ سال پس از چه‌گوارا، از او و دربارهٔ او"، انتشارات اندیشه و پیکار، اکتبر ۲۰۱۵.

فصل پنجم:

تماس با فلسطین،

ضربه شهر یور ۱۳۵۰ و بازسازی سازمان

(۵۳ - ۱۳۴۹)



شکل‌گیری جنبش مقاومت فلسطین

جنبش مقاومت فلسطین به‌لحاظ رسمی با تشکیل سازمان آزادی‌بخش فلسطین (ساف) در ۷ خرداد ۱۳۴۳ مصادف با ۲۸ مه ۱۹۶۴ آغاز شد. این سازمان، تشکیلاتی اداری بود که با هدف نمایندگی مردم فلسطین و دفاع از حقوق آنان در محافل بین‌المللی ایجاد شده بود. در اول ژانویه ۱۹۶۵ (۱۱ دی‌ماه ۱۳۴۳) سازمان فلسطینی "الفتح" موجودیت خود را به‌عنوان جنبش مسلحانه علیه اشغالگری اسرائیل اعلام کرد؛ ولی این جنبش هنوز نتوانسته بود خود را به‌حد کافی مطرح کند، زیرا که دولت‌های عرب چندان توجهی به جریان جدیدی که فلسطینی‌ها مستقل از اراده و نظارت آن دولت‌ها ایجاد کرده بودند، نداشتند. فلسطینی‌ها می‌خواستند این بار روی پای خودشان بایستند و به شخصیت مستقل فلسطینی خود شکل دهند.

سازمان الفتح در دو سال و نیم اول حیات خود، هنوز جنبهٔ فعال و رزمنده‌ای نداشت و در مطبوعات و اذهان عمومی، بیشتر به‌عنوان قضیه‌ای انسانی و در حمایت از آوارگان مطرح می‌شد. در جریان جنگ ژوئن ۱۹۶۷ (خرداد ۱۳۴۶) کل سرزمین فلسطین به اشغال اسرائیل در آمد و این امر مسائل و مشکلات بسیاری برای کشورهای عرب برانگیخت؛ این جنگ، آن‌گونه که خود فلسطینی‌ها مطرح می‌کردند، "توده‌های عرب را در سینی طلائی تقدیم به مقاومت فلسطین کرده بود" (نقل به مضمون). موج بزرگی سراسر کشورهای عرب را فراگرفت و نیروهای مردمی وسیعی آماده رزم و پیوستن به مقاومت فلسطین شده و فداکاری برای آزادی فلسطین از همه جا می‌جوشید. وضعیت به‌گونه‌ای بود که شخصیت آکادمیکی مثل ادوارد سعید تدریس خود را در دانشگاهی در آمریکا رها کرد و راهی منطقه شد، به اردن و کشورهای هم‌جوار فلسطین رفت تا بتواند مستقیماً با مبارزهٔ روزمرهٔ مردم فلسطین در ارتباط و هماهنگی باشد.

در فاصلهٔ ژوئیهٔ ۱۹۶۷ تا سپتامبر ۱۹۷۰ جنبش فلسطین به تدریج بزرگ‌تر و قوام یافته‌تر شده بود و علاوه بر الفتح چندین سازمان مبارزاتی دیگر نیز پا به عرصهٔ وجود گذاشته بودند. این جنبش افکار عمومی جهان عرب را به سوی خود جلب کرده و دولت‌های عربی ناگزیر شده بودند به حمایت از آن بپردازند. گروه‌های مختلف مبارز به وحدت هرچه بیشتر گراییدند. سازمان الفتح با دستیابی به رهبری ساف به ستون فقرات کل جنبش فلسطین بدل شده و یاسر عرفات به ریاست سازمان آزادی‌بخش فلسطین برگزیده شد. ساف نه تنها ارتش چریکی بلکه ارتش منظم نیز داشت که در کشورهای مصر، عراق، سوریه و اردن پایگاه و پادگان داشت.

آشنایی ام با قضیهٔ فلسطین

آشنایی شخصی من با قضیهٔ فلسطین به حدود سال ۱۳۴۰ در نهضت آزادی بازمی‌گردد. در آن زمان یکی دو بار مشکل فلسطین و اشغال آن را از طرف معدود کسانی مثل آقای طالقانی شنیده بودم. در نهضت آزادی سخنرانی‌هایی انجام می‌گرفت که در آنها شرکت می‌کردم، از جمله از جانب مهدی مظفری که در آن موقع به‌نظم دانشجوی سال آخر حقوق بود و از فعالین نهضت شمرده می‌شد؛ او که در سال‌های بعد از قیام، استاد دانشگاه در دانمارک شد می‌گفت: ”اگر آقای طالقانی بیشتر راجع به فلسطین صحبت می‌کند به‌خاطر آخوند بودنش است“ (نقل به مضمون)، در این زمان مسئلهٔ فلسطین بیشتر از زاویهٔ مذهبی مورد توجه قرار می‌گرفت.

به تدریج گاهی به مسئلهٔ فلسطین برخورد می‌کردم و موضوع برایم روشن‌تر می‌شد تا این که در همان سال ۴۰ پیشنهاد می‌شود آقای طالقانی در رأس هیئتی در کنفرانس اسلامی شرکت کند که در بیت‌المقدس تشکیل می‌شد؛ بیت‌المقدس آن زمان در خاک اردن بود و جزو آن به حساب می‌آمد. این امر در زمانی انجام گرفت که دکتر علی امینی نخست‌وزیر بود و نهضت آزادی رابطه خوبی با دولت او داشت مثلاً آقای احمد صدراعظم سیدجوادی، عضو نهضت آزادی که در سمت دادستان تهران با دولت همکاری می‌کرد.

طالقانی پس از بازگشت از بیت‌المقدس، در مسجد هدایت گزارشی از سفر خود داد و طی این سخنرانی مسائلی در رابطه با اشغال فلسطین مطرح شد که خیلی جالب و آموزنده بود. موضوع اسرائیل برای ما روزبه‌روز روشن‌تر می‌گشت. شرکت‌های اسرائیلی در ایران فعال بودند. اسرائیل یک سفارت بی‌نام‌ونشان داشت و علنی نبود. اسم کسی که به اصطلاح سفیر غیررسمی اسرائیل شمرده می‌شد، مئیر عزری است که در مقالهٔ ”آشنایی و برخورد ایرانیان با قضیهٔ فلسطین“ و در کتاب ”شکوه انتفاضه و تنهایی یک ملت“ هم نام او ذکر شده؛ او کوشش می‌کرد با ایجاد مناسبات فرهنگی بین ایران و اسرائیل، مراوداتی میان روشنفکران دو کشور در این عرصه برقرار کرده و آن را گسترش دهد. از

بعضی روشنفکران ایرانی مثل جلال آل احمد، سیمین دانشور، داریوش آشوری... دعوت می‌شد که به اسرائیل سفر کنند و آنها هم در بازگشت عمدتاً گزارش‌های مثبتی از این کشور می‌نوشتند. دولت اسرائیل گاهی به بعضی دانشجویان ایرانی هم بورسیه می‌داد که در آنجا ادامه تحصیل داده و پس از دورهٔ دانشگاهی به دوستان اسرائیل تبدیل شوند. گاهی اوقات آنجا کنفرانس‌هایی تشکیل می‌شد و دانشجویانی را دعوت می‌کردند؛ یک بار ابوالحسن بنی‌صدر هم در آن شرکت کرده بود. از دیگر دانشجویانی که برای تحصیل به اسرائیل رفتند یکی هم ناصر تکمیل‌همایون بود که به جبههٔ ملی یا حزب پان ایرانیست داریوش فروهر نزدیک بود.

پس از سخنرانی طالقانی، کتاب اکرم زُعبتر را که سفیر اردن در تهران بود خواندیم؛ این کتاب "سرگذشت فلسطین یا کارنامهٔ سیاه استعمار" نام داشت و به‌نظم شامل ۴۰ فصل می‌شد که اکبر هاشمی‌رفسنجانی آن را ترجمه کرده بود؛ متنی ۴۵۰-۴۰۰ صفحه‌ای که با مقدمهٔ نسبتاً مفصلي علیه استعمار همراه بود. این کتاب، تاریخ فلسطین را در جزئیات آن بررسی می‌کرد؛ از سیر تکوین اقوام گرفته تا افت‌وخیزهای دیپلماتیک آن زمان و مبارزات خلق فلسطین. لحنی که رفسنجانی در مقدمه به کار برده بود به‌هیچ‌وجه جنبه اسلامی و مکتبی نداشت و کلاً سیاسی بود با مضمون افشاگری کارنامهٔ سیاه استعمار در فلسطین؛ مثلاً همان مقدمه مفصلاً از رابطه استعمار و مذهب می‌گوید از جمله:

"دیپلمات‌ها درس تقلب و کلک خوانده، به همه مفاهیم و واقعیات مقدس و آبرودار عالم سری زدند و اساسی‌ترین ضامنی که برای حفظ آبروی لفظ استعمار یافتند مذهب بود... در ممالکی که به چنگال استعمارگران می‌افتاد، همراه پیشقراولان غارت سروکلهٔ کشیش‌ها و اسقف‌ها و... پیدا می‌شد؛... این جاست که سرنوشت "مذهب" و کلمهٔ "استعمار" به‌هم مربوط می‌شود..."^(۱)

تعدادی از این کتاب را سفارت اندونزی در تهران در همان سال، اوایل ۱۹۶۰ (زمانی‌ست که سوکارنو هنوز در اندونزی حاکم است) خریده و مجاناً در اختیار کسانی قرار می‌داد که به آن سفارت مراجعه می‌کردند؛ درحالی‌که کتاب در ایران توقیف بود یا بعداً توقیف شد. این به‌اصطلاح سمپاتی و همبستگی با فلسطین جزو سیاست کشورهای غیرمتعهد بود که اندونزی از مهم‌ترین بنیانگذاران آن به‌شمار می‌آمد.

این آشنایی اولیهٔ ما با مسئلهٔ فلسطین بود تا این‌که جنگ ژوئن ۱۹۶۷ رخ داد؛ این جنگ برق‌آسا فقط ۶ روز طول کشید و به پیروزی نظامی اسرائیل منجر شد و جغرافیای منطقه را دستخوش تغییراتی نمود: از مصر، شبه جزیرهٔ سینا اشغال شد، از اردن

۱- نک. به: "سرگذشت فلسطین یا کارنامهٔ سیاه استعمار". اکرم زعبتر؛ ترجمهٔ اکبر هاشمی‌رفسنجانی؛ ۱۳۴۲ چاپخانه حکمت، قم، ص ۳.

بنابر تقسیمی از قبل، مابقی آنچه که از فلسطین باقی مانده و در اختیار اردن بود اشغال شد و همین‌طور غزه که تا آن روز زیر نظر مصر اداره می‌شد؛ از سوریه هم ارتفاعات جولان به دست اسرائیل افتاد.

طبعاً این رویداد انعکاس وسیعی در ایران و کشورهای عرب داشت و از چند زاویه برای ایران پراهمیت بود؛ چه به‌لحاظ همبستگی ایرانی‌ها با اعراب و ستمی که به آنها می‌رفت و چه از نظر مخالفت شاه با جمال عبدالناصر. ما طبعاً تحت تأثیر گرایش‌هایی بودیم که در کشورهای عرب وجود داشت؛ گرایش‌های ترقی‌خواهانه، جمهوری‌خواهانه، ضدسلطنتی، ضدآمریکایی یا ضداستعمار انگلیس که ما را جانبدار حقوق اعراب و فلسطینی‌ها می‌ساخت.

این اوضاع پر جوش و خروش در همه عرصه‌ها کارکرد داشت از جمله در تبلیغات دولت‌های بزرگ و کشورهای منطقه. اگر رادیو مسکو در برنامه‌های خود از مهاجرین توده‌ای و رادیو پکن از منشعبین حزب توده که جانبدار چین بودند کمک می‌گرفت، رادیوهای عراق و مصر نیز نیاز داشتند تا ایرانیان مخالف رژیم را برای کمک به برنامه‌های خود دعوت کنند که این خود، زمینه بسیاری از فعالیت‌های مبارزین ایرانی در خلیج را فراهم آورد.

انعکاس جنگ شش روزه در مطبوعات ایران، مقاله آقای حاج سیدجوادی

بعد از جنگ ژوئن ۱۹۶۷، مبارزان ایرانی هم هوای دیگری را تنفس می‌کردند. رژیم شاه در ایران کوشش می‌کرد تا از طریق مطبوعات، به‌خصوص آنهایی که تحت نفوذش بودند، از اسرائیل جانبداری کرده و مبارزه مردم فلسطین و مبارزه اعراب را ناچیز جلوه دهد. رژیم شاه با اسرائیل به‌صورت نیمه‌مخفی همکاری می‌کرد؛ این امر به‌خصوص در جنگ ژوئن ۶۷ اتفاق افتاده بود ولی رژیم هیچ‌وقت آن را به‌طور رسمی اعلام نمی‌کرد و صدایش را در نمی‌آورد.

همه این مسائل در مطبوعات ایران انعکاس می‌یافت که عموماً جانبدار اسرائیل و سیاستش بودند، به‌خصوص مجله بامشاد با مقالاتی که داریوش همایون در آن می‌نوشت. به یاد دارم مجله فردوسی کاریکاتوری کشیده بود با این مضمون که تکه زمینی را نشان می‌داد محاصره شده با سیم‌های خاردار و یک مرد عرب تنها که به خاک افتاده و به‌عنوان شرح نوشته بود: «گر تضرع کند و گر فریاد / جوجه را گربه پس نخواهد داد»؛ اشاره طعنه‌آمیزی به زمین‌هایی بود که اسرائیل اشغال کرده و پس نخواهد داد.

این موج جانبدارانه از اسرائیل که همه رسانه‌ها را فراگرفته بود، با مقاله‌ای درهم‌شکست که به قلم علی‌اصغر حاج سیدجوادی در مجله «نگین» منتشر شد. در این

نوشته او به شدت علیه اسرائیل و آمریکا، سیاست آنها در منطقه و پشتیبانان شان انتقاد کرد. جالب این که روی جلد مجله به مناسبت همین مقاله آقای حاج سیدجواد، طرحی (نمی دانم کار اردشیر محمص بود یا مرتضی ممیز یا...) از مجسمه آزادی آمریکا کشیده شده بود که مثل موشه دایان، فرمانده ارتش و یا وزیر دفاع وقت اسرائیل یک چشمش با چشم بند بسته شده بود که معنای واقعی مجسمه آزادی را نشان می داد؛ یعنی این که آمریکا حامی تجاوز و اشغالگری اسرائیل است. این مقاله حاج سیدجواد متنی تعیین کننده بود؛ مقاله ای بود که به قول معروف سر خر را تاب داد. در واقع بعد از انتشار این مقاله دیگر مطبوعات نمی توانستند به طور همه جانبه از اسرائیل دفاع کنند.

تصمیم به تماس مستقیم با فلسطین و ضرورت مبارزه مسلحانه

بعد از این جنگ (ژوئن ۶۷ - خرداد ۱۳۴۶) بود که ما در صدد برآمدیم تا مستقیماً با آنچه در کشورهای عرب می گذشت درگیر شویم و به منابع درجه اول دست پیدا کنیم. با چنین هدفی چند نفر از اعضای سازمان که به مسئله فلسطین و کشورهای عرب و زبان عربی آشنایی داشتند، تعیین شدند تا برای آموزش سیاسی سازمان در مورد فلسطین، دست به جمع آوری و ترجمه اخبار و مقالات تحلیلی بزنند؛ طبعاً من هم که از پیش با زبان عربی آشنایی داشتم جزو این بچه ها بودم؛ بدین ترتیب ما دست به کار تدوین نشریه ای هفتگی شدیم که "اخبار فلسطین" نام گرفت. مطبوعات مختلف عربی مربوط به جنبش مقاومت را از سفارت عراق که معمولاً "نیمه باز" بود، (فقط بخش فرهنگی اش کار می کرد) می گرفتیم. شخصی به اسم احمد عبدالکریم، مسئول دفتر فرهنگی سفارت عراق در ایران بود که گه گاه مقالاتی هم در مجله "فردوسی" می نوشت؛ با او آشنا بودم و بسیاری از جزوه های مربوط به جنبش مقاومت فلسطین را از او می گرفتم. همچنین از سفارت کویت و سوریه هم، این روزنامه ها را به بهانه های مختلف می گرفتم. مطالب خوب و پر مایه را انتخاب می کردیم و بعضی را ترجمه می کردم.

به این شکل از جنگ ژوئن ۶۷ به بعد و تا اوایل سال ۱۹۷۰ (آخر سال ۱۳۴۸) یعنی تقریباً تا زمانی که ایران را ترک کردم، حدود دو سال این خبرنامه انتشار یافت و به رفقا در جهت به دست آوردن دیدی عینی از مشکلات مبارزه یاری رساند؛ به طوری که اعضا و کادرهای سازمان شناخت نسبتاً خوبی از اوضاع فلسطین به دست آورده بودند. آن طوری که در ارزیابی درونی مطرح شد انتشار این خبرنامه جهت آمادگی هرچه بیشتر رفقای سازمان با استراتژی جدید یعنی عمل مسلحانه، امر مثبت و جالبی تلقی شده بود.

گفتنی است که برخی از سرودهایی که پس از قیام از طرف سازمان پیکار

در حمایت از انقلاب فلسطین پخش شد، کار همان سال‌های ۴۰ است^(۱). یکی از مقالات تئوریک نشریه الفتح را هم به یکی از دوستان قدیمی به نام محمد مهدی جعفری برازجانی^(۲) دادم که ترجمه کرد و با هم مقابله کردیم؛ این مطلب پس از آن، مرتب در سازمان خوانده می‌شد.

از جمله فعالیت‌های این دوره تکثیر اعلامیه‌ای نوشته خمینی در سال ۱۳۴۷ به نفع جنبش فلسطین است؛ با وجود مرحله جنینی سازمان مجاهدین و مخفی بودن آن در فاصله ۴۴ تا ۵۰، تا آنجا که در توان اندک ما بود، در آن شرایط خفقان از انقلاب فلسطین حمایت می‌کردیم.

پس از تبعید خمینی به عراق، او پس از چند سال اعلامیه‌ای درباره انقلاب فلسطین و در حمایت از آن صادر کرد که مصادف با ایام حج در سال ۴۷ می‌شد؛ ما این اعلامیه را ترجمه و در تعداد قابل توجهی تکثیر و پخش کردیم و در واقع این اولین کار تبلیغی ما بود که نقش و تأثیر قابل توجهی داشت و به دنبال آن صندوقی برای کمک به طور مخفیانه در تهران ایجاد شد.

مقابله با رژیم شاه از زاویه استراتژی جنبش مسلحانه در تاریخ ما امری جدید بود و همگان می‌دانستند که بی‌گدار نمی‌توان به آب زد؛ مشخصاً سازمان مجاهدین چندین سال از فعالیت خود را صرف آموزش، سازماندهی و تدارک حرکت مسلحانه کرده بود و نمی‌توانست بدون اطمینان از کارایی خود و آشنایی با رموز استراتژی جدید وارد عمل شود. این امر که در مدرسه‌ای این فن انقلابی را باید فراگرفت، هم جنبه خردورزی داشت و هم جنبه روانی. سازمان باید به قدرت خویش اعتماد پیدا می‌کرد و موانع روحی‌ای را که سالیان دراز در نتیجه تداوم دیکتاتوری، در جامعه و افراد رسوب کرده بود از پیش پا برمی‌داشت و به تعبیری برای شناخت سیب باید آن را گاز می‌زد.

طرح رفتن به فلسطین و دلیل آن

با طرح ضرورت مبارزه قهرآمیز علیه رژیم شاه، رفتن به پایگاه‌های فلسطینی برای آموزش نظامی به یک ضرورت تبدیل شده بود. بودند رفقای که اعتقاد داشتند برای گام

۱ - مجموعه‌ای از سرودهای انقلابی فلسطینی به مناسبت پانزدهمین سالگرد انقلاب مسلحانه خلق فلسطین. نک. به: <http://peykar.org/PeykarArchive/Peykar/Felestin-Sorud.html>

۲ - جعفری از کادرهای نهضت آزادی بود که با قدرت گرفتن باندهای حزب‌اللهی پس از قیام از نهضت آزادی جدا شد، مدتی هم وکیل مجلس و استاد دانشگاه بود، مواضعی ارتجاعی در حمایت از رژیم جمهوری اسلامی گرفت و کتابی هم تحت عنوان "سازمان مجاهدین از درون" (برشی از خاطرات) منتشر کرد با دروغ و تحریف‌های فراوان.

زدن در چارچوب یک جنبش بین‌المللی علیه امپریالیسم، باید به فلسطینی‌ها پیوست و مبارزه را کنار آنها ادامه داد ولی نظر سازمان این بود که بهترین کمک به آن جنبش بین‌المللی، گشودن جبههٔ مبارزهٔ انقلابی در خود ایران است، لذا رفتن به فلسطین از نظر سازمان صرفاً جنبه آموزشی داشت.

تنها مجاهدین نبودند که گذراندن یک دورهٔ آموزشی در پایگاه‌های یک جنبش پیش‌کسوت را لازم می‌دیدند. مبارزین ایرانی چپ یا مذهبی، فردی یا گروهی، که در تدارک مبارزه مسلحانه بودند همه می‌کوشیدند خود را به پایگاه‌هایی برسانند که در کشورهای مخالف رژیم شاه وجود داشت تا در آنجا آموزش ببینند. در اوایل دههٔ ۶۰ میلادی، جمعی از مبارزین سازمان انقلابی حزب توده به چین و به کوبا رفته بودند. از آنجا که در سال‌های ۱۹۶۰ در کشورهای عربی منطقه، جوش و خروش فراوان وجود داشت و ادبیات و شعارها و حرکت‌های ضدامپریالیستی، ضدارتجاعی همه جا موج می‌زد و تشکل‌های کمونیستی زیادی هم در منطقه وجود داشت، زمینه تا حدود زیادی برای پذیرش مبارزین ایرانی فراهم بود. چنین بود که جمعی از فعالین نهضت آزادی در خارج کشور مانند دکتر ابراهیم یزدی، مصطفی چمران، صادق قطب‌زاده، علی شریعتی، محمد توسلی و چند نفر دیگر کوشیدند با استفاده از تضاد سیاسی بین رژیم شاه و رژیم مصر به رهبری عبدالناصر به مصر رفته و در آنجا امکانی برای آموزش نظامی و احیاناً کمک‌های دیگر بیابند که این امر تا حدی عملی شد،^(۱) چنانکه بیژن چهارازی و دوستانش در کردستان عراق زیر پوشش اتحادیهٔ میهنی به رهبری جلال طالبانی فعالیت داشتند. کسانی هم می‌کوشیدند به عراق بروند مانند گروه جزنی که دو تن از آنها توانستند از مرز گذشته و در پایگاه‌های فلسطینی آموزش ببینند: رفقا علی‌اکبر صفایی‌فراهانی و محمد صفاری‌آشتیانی که پس از بازگشت به ایران در جنگ‌های شمال بودند و نام‌شان با واقعهٔ سیاهکل پیوند خورده است.^(۲) همچنین گروه موسوم به ”گروه فلسطین“ که چند نفر از آنها از مرز گذشتند (رفیق حسین تاجمیرریاحی...) و بقیه دستگیر شدند. تجربهٔ ما مجاهدین هم شکل دیگری از این کوشش برای آموزش نظامی است که توانستیم مستقیماً با خود فلسطینی‌ها تماس داشته باشیم.

همان‌طور که گفته شد، در سال‌های ۴۸ - ۴۷ مسئلهٔ تدوین استراتژی سازمان مطرح شده بود و سمت‌گیری استراتژیک جنبش مسلحانه می‌بایست بیان تاکتیکی خود

۱- نک. به: کتاب ”۲۵ سال تاریخ سیاسی ایران“ نوشتهٔ سرهنگ غلامرضا نجاتی، جلد اول و نیز گفت‌وگو با محمد توسلی در دو ماهنامهٔ چشم‌انداز ایران، ش ۸۵ ص ۷۶.

۲- پس از شهادت صفایی‌فراهانی که نام مستعارش در بین فلسطینی‌ها ابوعباس بود با سردبیر نشریهٔ الفتح دربارهٔ وی صحبت کردم. او را می‌شناخت و خود مقاله‌ای در بزرگداشت صفایی نوشت تحت عنوان ”از ایران به کوه‌های اردن و بالعکس“ که خودم آن را ترجمه کردم و در نشریهٔ باختر امروز، شماره ۲۰، آذرماه ۱۳۵۰ چاپ شد. <http://peykar.org/Niruhaye-Digar/bakhtare-emrooz/bakhtare-emrooz-20.pdf>

را در مثنی چریکی بیابد. در بحث‌های درونی سال ۴۸، استراتژی سازمان مقرر داشت که برای جبران نقص آموزش نظامی از امکانات خارج از کشور و در درجه اول از امکانات انقلاب فلسطین استفاده شود؛ ضرورت آشنایی اعضا و کادرهای سازمان با عملیات نظامی و مسائلی که در درگیری با رژیم شاه می‌بایستی به آنها آگاه و بر آنها مسلط باشیم، موضوع ارسال تعدادی از اعضای مجاهدین به فلسطین را برای‌مان مطرح ساخت. این ضرورت تشخیص داده شده بود و می‌بایستی برای رفتن به فلسطین تدارک لازم را می‌دیدیم. وقتی می‌گویم رفتن به "فلسطین" منظور پایگاه‌های نظامی فلسطینی‌هاست که در اردن، لبنان و سوریه بودند وگرنه خود فلسطین اشغال شده بود. مثل همین حالا که بیش از سه چهارم از جمعیت فلسطین در خارج از کشور و در اردوگاه‌هایی در کشورهای هم‌جوار به‌سر می‌برد. هدف این بود که ما به این پایگاه‌ها رفته و آموزش نظامی ببینیم. رفقای ما در چند دوره برای آموزش نظامی رفتند و تا دو سه سال این موضوع ادامه داشت.

به‌رحال برای انجام خود سفر، تدارکات و عملیات بسیار مهم امنیتی ضروری بود. مسئله نه تنها برقرار کردن رابطه با رفقای فلسطینی بلکه راه و روش امنیتی خارج شدن از ایران و سپس بازگشتن به کشور و... به‌صورت عملی مطرح بود.

مسیر سفر

افراد می‌بایستی با شناسنامه‌های جعلی به‌سمت کشورهای خلیج بروند و در آنجا با نمایندگان فلسطینی تماس گرفته و پس از آماده شدن شرایط، بتوانند از دُبی و قطر خودشان را به بیروت و از آنجا به سوریه و امان پایتخت اردن برسانند، اما قبل از آن، شرط اساسی این بود که ما موافقت فلسطینی‌ها را برای پذیرش خودمان جلب کنیم. مشکل این بود که ما به‌دلیل سرّی و مخفی بودن سازمان، هیچ‌گونه امکان و وسیله‌ای که بتوانیم خودمان را معرفی کرده و مثلاً از طریق سازمان یا شخص شناخته‌شده‌ای مورد تأیید و شناسایی قرار بگیریم، نداشتیم. پس ما در واقع می‌بایست با عمل خودمان و با درکی که از قضایای منطقه داشتیم، بتوانیم اعتماد فلسطینی‌ها را جلب کنیم.

تلاش اول برای تماس: سفر حسین روحانی به پاریس

جو امنیتی موجود اجازه نمی‌داد که کسی به فکر رفتن به بیروت یا امان (اردن) باشد، به این دلیل حسین روحانی در آذر ۱۳۴۸ برای تماس با نماینده الفتح به پاریس رفت ولی علیرغم چند جلسه نشست، نتیجه سفر کاملاً موفقیت‌آمیز نبود. در تماس با

نماینده سازمان الفتح در پاریس، محمود الهمشری، تردیدهایی از جانب او بیان شده بود؛ او گفته بود: "باید مطالبی را که دارید بنویسید و بدهید" و اضافه کرده بود که ابوعمار (یاسر عرفات) به آنها گفته است: "اعتماد پیدا کنید، به جای ده نفر صد نفر بیایند"؛ ضمناً نماینده الفتح قصد داشته برای شناسایی ما با ایرانی‌های مقیم پاریس یعنی کنفدراسیون دانشجویان یا دیگران صحبت کند که این امر به هیچ وجه برای ما قابل پذیرش نبود زیرا می‌توانست خطرات امنیتی جدی ایجاد کند. خلاصه، این برخورد ما را راضی نمی‌کرد؛ نتیجه گرفته شد که این راه یعنی راه پاریس، برای کار ما مناسب نیست. ضمناً همین ملاقات مستقیم برای ما حاوی مقداری اطلاعات عینی از الفتح بود، هرچند هنوز با یک درک عینی از انقلاب‌ها و از جمله انقلاب فلسطین، بسیار فاصله داشت و دید ذهنی بر ما غالب بود. همین جا بد نیست گفته شود که در آن زمان، ما نسبت به انقلاب و حکومت الجزایر هم دیدی ذهنی داشتیم و وقتی حسین روحانی از پاریس برگشته و اطلاعاتی در مورد اوضاع الجزایر با خود آورده بود، اطلاعاتی که با معیارهای انقلابی ما نمی‌خواند و او مشخصاً آنها را قابل انتقاد می‌دانست، نظراتش مورد قبول واقع نمی‌شد.

تلاش دوم: ارژنگ خامنه‌ای از راه خلیج

در نتیجه موفقیت آمیز نبودن تماس اول، رفیق دیگری یعنی فتح‌الله ارژنگ خامنه‌ای



حسین روحانی



محمود الهمشری

حدود دی‌ماه ۱۳۴۸ از راه قاچاق عازم خلیج شد. او از این مسافرت که برای سازمان کاملاً جدید بود همراه با اطلاعاتی از وضع منطقه خلیج و کیفیت مسافرت به آن مناطق و امکان تماس با فلسطینی‌ها و مقداری آشنایی با آنها بازگشت.

نتایج کار این دو سفر جمع‌بندی و بالاخره راه جنوب مناسب تشخیص داده شد، مزیت‌های این راه در همان زمان به این نحو بررسی شد:

- ۱- تماس در خود منطقه صورت می‌گرفت؛
- ۲- راه قاچاق جنوب و استفاده از آن جنبه استراتژیک داشت و باید آن را می‌آزمودیم تا در آینده مورد استفاده قرار گیرد؛
- ۳- امکان خروج برادرانی که نمی‌توانستند با پاسپورت خارج شوند از این طریق فراهم بود، چنانکه بعداً این مسیر به‌خوبی آزمایش شد؛ تعداد قابل توجهی

از رفقا توانستند به‌طور قاچاق به شیخ‌نشین‌های خلیج فارس بروند و در آنجا از هیئت سیار سفارت ایران در کویت، هر یک بر اساس شناسنامه‌های جعلی یک پاسپورت اصل بگیرند؛

۴- فتح‌الله خامنه‌ای که با نماینده الفتح به نام مهندس سعید مسحال در قطر به‌طور مقدماتی تماس گرفته بود، با استقبال وی و دوستانش مواجه شده و امکان موفقیت در پذیرش ما از این طریق محتمل‌تر بود؛

لازم به یادآوری است که فرد عازم به پاریس (حسین روحانی) از لحاظ سازمانی در مدار اول و دیگری (فتح‌الله خامنه‌ای) که به خلیج رفته بود در مدار دوم قرار داشت.

سفر اول به قطر

بر اساس این جمع‌بندی قرار شد اوایل فروردین ۱۳۴۹ از طریق قاچاق، این بار سه نفر، فتح‌الله ارژنگ‌خامنه‌ای، رسول مشکین‌فام و من راهی خلیج شویم؛ برای رفتن به خلیج بایستی به‌طور قاچاقی از طریق بندرعباس و بعد بندرلنگه به دُبی رفته و از آنجا به مناطق دیگر عازم می‌شدیم؛ مناطقی که بعدها به‌عنوان امارات متحده عربی شناخته شدند و هنوز تحت سلطه انگلیس بودند. برای این شکل از سفر آمادگی‌ها و زرنگی‌های خاصی لازم بود، به‌طوری‌که بتوان متناسب با شرایط، قیافه ظاهری، شیوه صحبت کردن و حرکات فیزیکی خود را طوری تنظیم کرد که عادی جلوه کرده و شک برانگیز نباشد؛ به‌همین دلیل همه چیز بایستی به دقت برنامه‌ریزی می‌شد.

براین اساس ما عازم دُبی شدیم تا در آنجا آشنایی‌های بیشتری از منطقه پیدا کنیم. درعین‌حال برخی اسناد هم تهیه و به‌نحوی تنظیم شده بود که هیچ ردپایی از ما به‌جا نگذارند از جمله تحلیلی از اوضاع ایران (رژیم و مردم)، برداشت سازمان از انقلاب فلسطین و نقش آن در خاورمیانه و همچنین یک معرفی اجمالی از سازمان و ایدئولوژی و استراتژی آن. در واقع در دو سفری که تا کنون انجام گرفته بود (به پاریس و به خلیج)، بیشتر زمینه‌های شناسایی فراهم شده بود و حالا نوبت به مذاکرات جدی در جهت عملی کردن آموزش‌های نظامی می‌رسید.

در روز حرکت از بندرعباس، از آنجا که من مدتی بود تب خفیفی داشتم سعید محسن مرا تا بندرلنگه همراهی کرد. ما هر دو شناسنامه جعلی داشتیم تا اگر در راه مشکلی پیش آمد هویت واقعی مان فاش نشود.

رسول و فتح‌الله که قبل از من رسیده بودند، در بندرعباس به‌خاطر لباس ژنده‌شان که متناسب نبوده مورد سوءظن پلیس قرار می‌گیرند ولی با زرنگی خودشان و سهل‌انگاری پلیس پس از چند ساعت آزاد می‌شوند.

آن روزها زندگی مردم عادی بنادر و شهرهای جنوب عمدتاً از راه قاچاق می‌گذشت. تولید کشاورزی و صنعتی بسیار ضعیف یا منتفی بود. جوانان این مناطق با چه مخاطراتی خود را به آن سوی خلیج می‌رسانند تا به کارهای طاقت‌فرسا تن دهند یا با خرید کالایی از آنجا و با آوردن آن به این طرف، با هزار ترس و ولرز اندکی درآمد کسب کنند؛ از رادیو ترانزیستوری گرفته تا ساعت مُچی، پیراهن، شلوار ترگال، چای، عطر و چیزهای دیگر، آن‌هم اگر بتوانند آن را از مقر کنترل ژاندارم‌ها رد کنند! بنابراین کافی بود پایت را به بندرلنگه بگذاری و با ساکی بردوش در قهوه‌خانه‌ای بنشینی، تا کمی بعد کسی پیدایش شود و نزدیک تو بنشیند و بگوید: ”اگه می‌خوای بری دُبی دنبالم بیا.“ این‌که چقدر باید بدهی و آیا این شخص، قابل اعتماد است یا نه، خودش قاچاقچی‌ست یا دلال و کِی واقعاً حرکت می‌کند، جزئیاتی بود که بعداً معلوم می‌شد. گاه مأمور پلیس هم در بین همین دلال‌ها نفوذ می‌کرد. به‌همین دلیل همیشه باید محملی می‌داشتی که اگر مورد پرس‌وجوی ژاندارم یا پلیس قرار گرفتی، بتوانی داستانی بیافی، دروغی بگویی یا رشوهای بدهی تا از شرشان رها شوی. ممکن بود چند بار کلاه سرت برود تا بالاخره یکی به هدف بخورد، مثلاً برای خود ما این سوءتفاهم پیش آمد. فتح‌الله که راهنمای ما بود گمان می‌کرد رسول را دو شب قبل از سفر برنامه‌ریزی شده‌ما، با لَنج به دُبی فرستاده است، اما وقتی که دو نفری سر قرار قاچاقچی رفتیم و او ما را به محل تجمع مسافران برد، با تعجب دیدیم رسول هنوز آنجاست! در نتیجه بالاخره سه نفری از بندرلنگه در حدود نیمهٔ فروردین ۱۳۴۹ سوار بر لَنج راهی دُبی شدیم.

همیشه برای حرکت، شبی انتخاب می‌شد که ماه در آسمان نباشد. وقتی هوا تاریک شد، پاورچین پاورچین، تک‌تک خود را به ساحل دریا رساندیم. احتمال می‌دهم حدود ۲۰ - ۱۵ نفر بودیم که در یک لَنج باری سوار شدیم. اولین بار بود که از خاک ایران جدا می‌شدم و آن را کاملاً احساس می‌کردم. یادم افتاد که نماز مغرب نخونده‌ام، البته نماز را می‌شود درهرحالی خواند؛ نشسته، ایستاده یا طور دیگر، اما قبله کدام طرف است؟ رسول با روحیهٔ شاد و با طنز معناداری ایستاد و دست‌هایش را بالا برد و بی‌آن‌که معلوم باشد کدام طرف شمال است یا جنوب، به جلوی رویش اشاره کرد و گفت: ”بیا این هم قبله!“ برای ما قبله مسیری بود که به آن سمت می‌رفتیم، یعنی آنچه هدف‌مان بود. دود موتور لَنج حال ما را به هم می‌زد؛ چند بار که ناخدا مجبورمان کرد برای آن‌که گشتی‌ها ما را نبینند به درون اتاقک موتور برویم، کمتر کسی بود که حالش به‌هم‌نخورده باشد. فردای آن روز، بعد از ظهر در لنگرگاه دُبی پیاده شدیم. در آن زمان دُبی جزو مستعمرات انگلیس بود و ورود و خروج به آن قانون سفت‌وسختی نداشت. درست است که ما سه نفر پاسپورت نداشتیم اما شناسنامه‌ای بی‌عکس در دست‌مان بود. به یاد دارم که دو سه نفر از مسافرها شناسنامه هم نداشتند؛ پاسبان آنها را نیم‌ساعتی نگاه داشت ولی بعد خودش گذاشت و رفت. به‌نظرم حدود یک هفته در دُبی ماندیم تا از آنجا باز هم به‌طور قاچاق راهی قطر شویم.

محیط برای ما کاملاً تازگی داشت. انواع و اقسام ملیت‌ها و قوم‌ها از هندی و پاکستانی و بلوچ و ایرانی و عرب و نیز آفریقایی و غیره در کوچه و بازار به چشم می‌خوردند. بسیاری از مغازه‌ها سرشار از کالاهای مصرفی و ارزان قیمت بود. هرچه دلت می‌خواست نیروی جوانِ جویای کار و مهاجر می‌دید که اکثریت قریب به اتفاق‌شان نقش رنج‌وزحمت و محرومیت را به‌عیان بر چهره داشتند. اگر فارسی می‌دانستی، مشکلی نداشتی چون بخش وسیعی از کاسبکاران ایرانی بودند. چند تاجر بزرگ ایرانی هم در آنجا بودند که نفوذ و شهرت بسیار داشتند. گفته می‌شد که شاید چهل درصد سکنهٔ دُبی ایرانی باشند. با این‌که همه از بیکاری و فقر، به این امید که اندکی زندگی‌شان را تأمین کنند از ایران فرار کرده بودند، تعصبات ایرانی‌گری و ضدیت با ملیت‌های دیگر و تحقیر آنان رواج داشت. نفوذ رژیم شاه و دستگاه پلیس سیاسی و قضایی او زبانزد همگان بود. دُبی در آن زمان نوعی هنگ کنگ محسوب می‌شد؛ البته در طی سال‌های بعد آن‌چنان تغییرات بزرگی در آن رخ داده است که به سختی سیمای پیشین آن به یاد می‌آید. منطقهٔ خلیج در آن زمان برای اهالی جنوب ایران قطب مهاجرت بود. برای مثال، در شهر لار به ندرت مرد جوان جویای کار پیدا می‌شد چون چنین جوانی حتماً راهی جنوب شده بود. مهاجرت به آن منطقه برای اقامتِ دیرپا نبود. غالباً با هر مصیبتی خود را به آنجا می‌رسانند تا در کار ساختمان یا بازار مشغول شوند، نانی برای خود و خانوادهٔ منتظرشان در ایران فراهم کنند و به وطن باز گردند؛ زمانی که این پول تمام می‌شد دوباره به آنجا بازگشته و تا جان داشتند به کار می‌پرداختند. کار، تابع هیچ قانونی نبود و چه‌بسا هنوز هم نیست، نه از نظر زمان کار، نه از نظر مزد؛ شرایط کار و معیشت این کارگران با حقوقی که کارگران در برخی از کشورهای دنیا از آن برخوردار بودند قابل مقایسه نبود. نوعی بردگی فراگیر حاکم بود. کسانی هم، دل‌شان خوش بود که گه‌گاه به دُبی سفر کنند و با خود کالایی را بدون گمرک به ایران بیاورند و بفروشند که البته این کار با دشواری همراه بود. در عین حال این بلیشوی سراسری از تحولاتی برکنار نبود که در دنیای عرب رخ می‌داد. تأثیرات جنگ ژوئن ۱۹۶۷ و اوجگیری مقاومت و مبارزهٔ مردم فلسطین که همهٔ اعراب را تحت تأثیر قرار می‌داد، در دُبی نیز احساس می‌شد. برای ما که تشنهٔ اخبار کشورهای عربی بودیم روزنامه‌ها در دسترس قرار داشت و لازم نبود مانند ایران آن را مخفیانه و به دشواری به جنگ آوریم.

طبق روالی که ما و تا آنجا که می‌دانم بسیاری از انقلابیون آن سال‌ها، داشتیم، حداکثر صرفه‌جویی رعایت می‌شد و اگر لازم بود در مسافرخانه‌های سطح پایین می‌ماندیم. بعضی شب‌ها را حتی روی کارتن، کنار دریا به صبح رساندیم که هوای مرطوب و شبنم، بدن را سخت کِرخت می‌کرد ولی شور مبارزاتی که در سر داشتیم باعث می‌شد این‌گونه دشواری‌ها را به‌هیچ‌گرفته و حتی رضایت‌بخش باشد.

برای پیدا کردن قاچاقچی جهت رفتن به قطر با لنچ، در محله‌هایی رفت‌وآمد

می‌کردیم که آدم‌های ولگرد، بیکار و حتی بزهکار پرسه می‌زدند. این محیط جدید چقدر برای مان تازگی داشت. ما بچه‌های خانواده‌های مذهبی، مؤدب و مدرسه‌رفته وقتی با این قُماش افراد روبه‌رو می‌شدیم به غریبه بودن خود پی می‌بردیم. آنها به جای سلام و علیک، فحش‌های آبدار ناموسی در حضور زن و بچه با یک‌دیگر ردوبدل می‌کردند؛ خداحافظی کردن‌شان هم به‌همین شکل بود. این هم برای ما نوعی جامعه‌گردی محسوب می‌شد که در سازمان هم داشتیم. می‌کوشیدیم انواع شرایط زندگی اجتماعی را مستقیماً از خود جامعه آن‌طور که هست فراگیریم، به امید آن‌که دید ما نسب به واقعیات عینی شود.

ترکیب جمع به‌نحوی انتخاب شده بود که از عهدهٔ این سفر و کلاً این مأموریت بر آید. رسول از لحاظ آموزش سازمانی کارآموخته‌تر بود، فتح‌الله از نظر عملی و تکنیکی کارآمد و من به‌طور نسبی از اوضاع فلسطین و کشورهای عربی اطلاع بیشتری داشتم. روی هم رفته جمعی مناسب تشکیل می‌دادیم. مشکلی که وجود داشت این بود که مسئلهٔ مسئولیت به‌طور مشخص تعیین نشده بود، البته وجود جوّ رفیقانه مانع از پیش آمدن هرگونه مشکلی می‌گشت اما طبیعی‌ست که جو رفیقانه و اعتماد متقابل نمی‌تواند جایگزین تقسیم مسئولیت سازمانی باشد. ما سه نفر پس از یک هفته ماندن در دُبی، در بین لنج‌هایی که کارگران را به‌طور قاچاق به نقاط دیگر خلیج می‌برد، بالاخره یک قایق باری پیدا کردیم که قرار بود با ۴۰-۳۰ مسافر به دوحه (پایتخت قطر) برود. طبیعی‌ست که محمل ما این بود که کارگر مهاجر هستیم، در نتیجه خود را با طرز زندگی آنها و لباس و سر و وضع کارگران مهاجر وفق داده بودیم. مسافران دیگر، مشت‌دست از جان شسته بودند به امید رسیدن به آن سوی آب و احتمال پیدا کردن کاری در آنجا. قایقران ما از ترس گشتی‌های ساحلی کج و قوس می‌زد، گاه از ساحل دور می‌شد و گاه نزدیک. وقتی موج بالا می‌گرفت همه دست به دعا برمی‌داشتند، هر کس برای خود هرچه روضه و نوحه شنیده بود بر زبان می‌آورد و ترسان و لرزان به خود می‌تپید. دریا طوفانی شده بود و راهی که معمولاً ۴۰ ساعته طی می‌شد، دست آخر یک هفته طول کشید. علاوه بر خطر دریا، ناخدای لنج از ترس گشتی‌ها می‌خواست خود را هرچه زودتر از دست ما مسافران قاچاق خلاص کند. پس از نمی‌دانم چند روز سرگردانی، به ساحلی نزدیک شدیم؛ قایقران به دو جاشو که همراهش بودند گفت: ”بگذار این‌ها را پیاده کنیم و فرار کنیم“. همه داشتند پیاده می‌شدند؛ من عربی حرف زدن او را تقریباً فهمیدم و به‌قول معروف شستم خبردار شد، به دوستم فتح‌الله فریاد زدم که ”نباید پیاده شد، بیایید بالا!“ فتح‌الله برگشت بالا و یقهٔ قایقران را گرفت و به سبک خودشان فحش‌های آبدار به او داد و تهدید کرد که باید خودش هم همراه با دیگران پیاده شود و همه را به مقصد برساند. خلاصه همراه عده‌ای دیگر با ناخدا درگیر شده و وادارش کردیم دوباره مسافران را سوار کرده و راه را ادامه دهد. با این کار احتمالاً از تلف شدن جان خود و مسافران از تشنگی و گرسنگی در آن بیابان جلوگیری کردیم. باز نزدیک پانزده ساعت دیگر روی آب حرکت کردیم تا نیمه‌شب

به ساحلی رسیدیم که از آنجا شعله بلند سوختن گاز نفت از دور دیده می‌شد. قایقران گفت که آنجا دوحه است. همه مسافران هرچه به همراه داشتیم روی سرمان گذاشته و توی آب پریدیم که تا زانو یا بالاتر می‌رسید.

در ساحل نمی‌دانم چند ساعت در شب تاریک، در صحرایی از ماسه داغ و پستی و بلندی‌هایی که در نتیجه توفان درست شده بود به سمت همان شعله حرکت کردیم. نزدیکی‌های صبح به جاده باریکی رسیدیم که آسفالت بود. فهمیدیم که تقریباً به مقصد نزدیک می‌شویم. چرت کوتاهی زدیم و فتح‌الله بیدارم کرد که «پاشو آن طرف جاده یک خانه است، تو که عربی می‌دانی برو صحبت کن ببین می‌توانند ما را به شهر ببرند». من به سمت خانه رفتم؛ چند سگ که دور خانه پاسبانی می‌دادند با سر و صدا به سمت دویند ولی صاحبخانه که از دور مرا دیده بود، سگ‌ها را آرام کرد. به او گفتم که می‌خواهیم به شهر برویم. پرسید: «چند نفر هستید؟». گفتم: «سه نفر». او ما را در یک وانت سوار کرد و تا دوحه برد. کرایه اندکی هم گرفت.

در قطر فتح‌الله بر اساس آشنایی قبلی، با نماینده الفتح تماس گرفت ولی برخلاف دید ذهنی و توقع‌آمیز ما و این که انتظار داشتیم مورد استقبال گرم نماینده مزبور قرار بگیریم و حتی در خانه او به ما جا داده شود، با این جواب مواجه شدیم که باید خودمان در مسافرخانه یا قهوه‌خانه‌ای جا پیدا کنیم. به این ترتیب اطاقکی کارگری کرایه کردیم و بلافاصله خود را برای ملاقات رسمی آماده نمودیم.

شروع مذاکرات در قطر

صحبت رسمی بین دو نفر از الفتح و ما سه نفر به نمایندگی از سازمان آغاز شد. آنها از کادرهای بالای جنبش فلسطین بودند و تا آنجا که می‌دانم در شرکت نفتی اسو کار می‌کردند. یکی مهندس سعید مسحال و دیگری را با نام مستعار ابواسماعیل می‌شناختیم. در ملاقات اول، ابتدا به زبان عربی گفت‌وگو را آغاز کرده و بیش از ده دقیقه از وضعیت خودمان گفتیم ولی از آنجایی که هنوز به زبان عربی تسلط کافی نداشتیم، گفت‌وگو را به زبان انگلیسی ادامه دادیم. مضمون اصلی ملاقات طبعاً پس از معرفی و پاسخگویی به سؤالات آنها حول هویت ایدئولوژیک، نظری، سیاسی و سازمانی ما، درخواستی بود که برای آموزش نظامی داشتیم. سپس مسائل مورد نظر خود ما، شناخت از جامعه ایران، رژیم شاه و نقش تخریبی آن در منطقه، طمع‌ورزی‌های امپریالیستی در منطقه خاورمیانه وجود سرنوشت مشترک مردم ایران با اعراب و غیره، همه این‌ها را با فلسطینی‌ها در میان نهادیم. در ادامه، هدف‌مان از تماس با آنها، قصدمان از رفتن به پایگاه‌های فلسطینی برای کسب آموزش‌های نظامی و برنامه‌مان را برای مبارزه با رژیم ایران برای‌شان توضیح دادیم.

نتیجه گفت‌وگوها و ملاقات‌ها رضایت‌بخش بود. تماس ما با آنها حدود یک ماه ادامه داشت. آن‌گونه که بعدها فهمیدیم، آنها در تمامی این مدت بدون این‌که خود ما بدانیم تمامی حرکات، رفتار و رفت‌وآمدهای ما را کنترل می‌کردند تا سرانجام به ما اعتماد پیدا کردند. مطالبی را هم تهیه کرده بودیم که به آنها داده شد تا برای نظرخواهی به بیروت یا امان بفرستند و جواب بگیرند.

سازمان برای دریافت نتیجه گفت‌وگوهای ما با نمایندگان فلسطینی به لطف‌الله میثمی مأموریت داد تا نزد ما بیاید. لطف‌الله میثمی که مهندس شرکت نفتی لاوان بود، گویا در جزیره خارک در کار می‌کرد، از امکانات خوبی برای سفر بین ایران و کشورهای خلیج برخوردار بود. وی در این سفر توانست هم با ما دیدار داشته باشد و هم همکاران فلسطینی‌اش را ملاقات کند، بی‌آن‌که از ارتباط خود با ما به آنها چیزی بگوید ولی این ارتباط را رفقای فلسطینی حدس زده بودند و همین امر بر اعتمادشان به ما افزوده بود.

بیش از دو ماه طول کشید تا بالاخره جواب مثبت آنها رسید. رمز شناسایی و آدرس محلی در بیروت را به ما دادند که با امکانات خودمان هرچند نفر که بخواهیم، به آنجا برویم. ما امیدوار بودیم که شاید الفتح با امکاناتش بتواند افراد ما را از همان قطر با هواپیما به امان بفرستد که چنین نمی‌توانست باشد.

طی این دو ماهی که در دوحه ماندیم، لازم شد برای خود آدرس و صندوق پستی فراهم کنیم تا رابطه با ایران قطع نشود. روزنامه‌های ایران را می‌خواندیم و در جریان اخبار قرار می‌گرفتیم. تعداد ایرانی‌های مقیم دوحه نسبتاً زیاد بود و بازار گراشی‌ها (گراش از منطقه لارستان است) و مغازه‌دارانی از دیگر مناطق جنوب ایران در آنجا معروف بودند. فتح‌الله و رسول می‌توانستند همه جا رفت‌وآمد داشته باشند و حضورشان را هیچ‌آشنای همشهری احساس نکند ولی من چند نفر از همشهری‌ها و همسایگانم را می‌شناختم که در آنجا یا مغازه‌دار بودند یا به کار بنایی و کارگری اشتغال داشتند. آنها نباید مرا در آنجا می‌دیدند؛ بنابراین برنامه من این بود که هر روز به کتابخانه ملی قطر می‌رفتم و در آنجا کتاب‌ها و مجلات عربی را مطالعه می‌کردم. عصرها هم سه نفری به ساحل دریا می‌رفتیم و به تمرین شنا می‌پرداختیم که برای مان لذت‌بخش هم بود.

بازگشت به ایران در نیمه خرداد ۱۳۴۹

پس از گرفتن پاسخ مثبت از سازمان الفتح و پذیرش طرح آموزش رفقای ما در پایگاه‌های فلسطینی، من باید برای گزارش اوضاع از طریق بوشهر به تهران برمی‌گشتم درحالی‌که دو نفر دیگر همچنان در منطقه می‌ماندند. باید تمام اطلاعات لازم برای سفر افراد بعدی به خلیج را در اختیار سازمان می‌گذاشتم به‌طوری‌که اگر نتوانستم دوباره به منطقه

برگردم، تجربه منتقل شده باشد؛ باید می دانستند که قاچاقچیان را کجا و چگونه پیدا کنند تا ترتیب سفر قاچاقی خود را به خلیج بدهند؛ اگر چنانچه در آن حول و حوش دچار گشتی پلیس شدند چه محملی داشته باشند؛ در مورد سکونت‌شان چه بگویند و خانه چه کسی هستند. لازم بود با منطقه بندرلنگه خوب آشنا باشند و حتی توجیهی داشته باشند که در این وقت شب یا روز چرا آنجا هستند؛ ما حتی نام چند فاحشه را هم پیدا کرده بودیم که مثلاً بچه‌ها بگویند که به سراغ فلان شخص می‌رفته‌اند. همه این ریزه کاری‌ها را به نحوی حساب کرده بودیم که افراد با حداقل خطر و امکان گیرافتادن بتوانند خودشان را به مقصد برسانند.

برای بازگشت به ایران نیاز داشتم کسی از ساکنین شناخته شده قطر مرا معرفی کند. برای این کار از قبل ما حتی کاغذ ویژه پلیس را به دست آورده و مهرچند فروشگاه و مغازه را جعل کرده بودیم که در صورت لزوم بتوانیم چیزی بر آن نوشته و مهری بزنیم. ما توانایی چنین کاری را داشتیم اما آن روز این کار لازم نیفتاد چون توانستیم از وجود میثمی استفاده کنیم. من با گرفتن یک اجازه بازگشت از هیئت سفارت با شناسنامه جعلی می‌خواستم راهی بوشهر شوم. لنج حدود ۳۰ نفر مسافر داشت. ناخدا که از همان اسکله قطر پاسپورت افراد را کنترل می‌کرد فهمید که من تنها کسی هستم که پاسپورت ندارم و نیازمند آن بود که یک نفر در همین قطر مرا تأیید کند. اینجا بود که میثمی که برای همراهی من به اسکله آمده بود، در اداره جوازات که حکم اداره گذرنامه بندر را داشت، کارت شرکت لاوان را که در آن کار می‌کرد به ناخدا نشان داد و همین کافی شد که دیگر او اشکالی نگیرد. همین نشان می‌داد که شرکت‌های نفتی از چه قدرتی برخوردار بودند و در واقع در منطقه خدایی می‌کردند. سفر ما به بوشهر که قاعدتاً حدود ۳۰ ساعت وقت می‌گرفت به دلیل باد مخالف و موج، یک هفته طول کشید. درست است که من مترصد رسیدن به مقصد بودم ولی چندین روز روی دریا معطل ماندن، خودش فال و تماشا بود. جزایر مرجانی وسط خلیج را ناخدا خوب می‌شناخت و می‌دانست که وقتی دریا در حال جزر باشد جزیره از آب بیرون می‌آید و می‌توان از آب شیرینی که از چشمه‌های آن بیرون می‌زند آب آشامیدنی مورد لزوم لنج را تأمین کرد. وجود مرغان دریایی علامت آن بود که جزیره سر از آب بیرون می‌آورد. چند بار لنج کنار جزایر مرجانی پهلو گرفت و ما می‌توانستیم از لنج پیاده شویم، از آب شیرین بنوشیم و منبع آب لنج را هم پر کنیم. آب شیرین در وسط دریای شور نه تنها مورد استفاده رهگذرانی مثل ما و مرغان دریایی بود بلکه یادآور قصه‌ای قدیمی هم بود که از همین آب شیرین صدف در دریا تولید می‌شود. به‌هرحال خسته و با ریش نتراشیده به ساحل بوشهر رسیدیم. مسافران که عموماً کارگران زحمت‌کش جنوب بودند که برای کار به قطر می‌رفتند هر یک با خود اجناسی که در قطر ارزان‌تر به دست‌شان می‌رسیده با خود آورده بودند. کیسه‌های سیمان، قوطی‌های روغن‌نباتی، پارچه، لباس، عطر و ساعت. این اجناس تا مبلغ معینی از حقوق گمرکی معاف بود. برخی از این کالاها ساخت ایران بود که در خلیج ارزان‌تر از بازار ایران به

فروش می‌رسید و برای کارگران صرف می‌کرد که مثلاً سیمان یا روغن را از آنجا بخرند و دوباره به ایران برگردانند. من تعدادی ساعت مچی ژاپنی (سیکو) خریده بودم. برای آن‌که به من گمرکی تعلق نگیرد مسافران پیشنهاد کردند که ساعت‌ها را بین آنها تقسیم کنم و پس از عبور از گمرک همه را به یک نفر به نام سیدمحمد که در بوشهر مغازه داشت بدهند و من پس از حل مشکلم با پلیس و اداره پاسپورت به او مراجعه کرده و ساعت‌ها را بگیرم.

از لنج که پیاده شدیم من باید مستقیم به کلانتری می‌رفتم. پاسبانی از من بازجویی کرد که "چرا بدون پاسپورت از کشور خارج شده‌ام؟" وقتی با توضیح من مواجه شد که برای کار به آنجا رفته بودم، گفت: بنویس "گشنه بودم". من هم نوشتم. آدرس و مشخصات جعلی‌ام را که مطابق با شناسنامه بی‌عکس بود چند بار پرسید و تمام شد. سپس خودش با موتور مرا به ساواک برد تا آنها هم تحقیق لازم را بکنند. کارمند مربوطه پرسش‌هایی کرد و با توجه به پاسخ‌هایی که داشتم شکی نبرد. شناسنامه‌ام صادره از آهر بود. پرسید: "ترکی می‌دانی" که جواب دادم مادرم پس از مرگ پدر، مرا با خود از کودکی به تهران آورده و ترکی نمی‌دانم. کمی پول، حدود ۵۰۰ تومان داشتم که از من گرفت و فقط ۵ تومان داد تا در یک مسافرخانه بخوابم و ۵ تومان هم برای غذا که صبح به اداره ساواک برگردم. همین کار را کردم. قبل از رفتن صورتم را تراشیدم و نامه‌ای به رفیقی در تهران نوشتم که برگشته‌ام و پست کردم. حالا باید به اداره پاسپورت می‌رفتم و جریمه خروج غیرقانونی از کشور را می‌پرداختم. هرچه چانه زدم که ندارم قبول نکردند و در نتیجه حدود ۱۲۰ تومان جریمه پرداختم و تمام شد. به سراغ سیدمحمد، آن فرد مغازه‌دار رفتم که با محبت فراوان ساعت‌ها را در یک دستمال گذاشته بود و به من برگرداند. در اینجا شاهد روابطی بودم که زحمت‌کشان بین خود دارند و همبستگی‌شان را تجربه کردم و آموختم. همان روز به سمت شیراز راه افتادم. در بین راه در قهوه‌خانه‌ای که اتوبوس‌مان توقف کرده بود یکی از شاگردان دو سال پیشم را دیدم که مرا صدا می‌زد. هیچ دوست نداشتم که مرا با آن قیافه ببیند ولی چاره‌ای نبود؛ ناگزیر محمل و بهانه‌ای برای حضورم در بوشهر تراشیدم. در شیراز با چند تن از رفقا دیدار کردم و سپس به تهران رفتم تا پس از گزارش کامل اوضاع به سازمان، همراه با افراد جدیدی که باید به سفر خلیج می‌رفتند دوباره به منطقه بازگردم.

گفتنی‌ست که در حین انجام وظیفه معین سازمانی می‌کوشیدیم با برخی ابتکارها از هزینه سازمان بکاهیم. خرید ۱۰ ساعت مچی برای فروش در تهران به‌همین منظور بود. علاوه بر این، نشست و برخاست با توده‌های زحمت‌کش و آشنا شدن با نقاط قوت و ضعف آنها ادامه همان برنامه جامعه‌گردی درون سازمان بود. بدون تجربه مستقیم و زیستن با توده‌های زحمت‌کش نمی‌توان با آنان درآمیخت و از برج عاج روشنفکری و خیالات غیرواقعی فاصله گرفت.

در تهران طی یک هفته، غیر از گزارش سازمانی باید غیبت خودم را برای خانواده و دوستانم توجیه می‌کردم که با محمل‌سازی و ادعای پیدا کردن کاری در رضاییه و بعد بلوچستان این مسئله را حل کردم. کنجکاوی خانواده‌ها نسبت به فعالیت فرزندان‌شان یکسان نبود. اگر من می‌توانستم با چنین محملی کنجکاوی خانواده و دوستان را منحرف کنم، افرادی هم بودند که اگر با مدرک هم پیش خانواده ادعا می‌کردند که در اروپا درس می‌خوانند یا کاری پیدا کرده‌اند، خانواده باز هم آنها را دنبال می‌کرد. هر گونه شک و تردید در ادعاها و محمل‌های ما می‌توانست از نظر امنیتی مسئله ساز باشد.

سفر دوم، خرداد ۱۳۴۹

با توجه به امکاناتی که برای مسافرت قاچاق و گرفتن پاسپورت با شناسنامه جعلی وجود داشت و همین‌طور امکانات ارتباطی - اطلاعاتی که به دست آورده بودیم قرار بر این شد که از تهران به تعداد کافی افراد برای گرفتن پاسپورت به دُبی اعزام شوند.

از قبل خبر داشتیم که هیئت سفارت ایران در کویت در مناطق خلیج می‌گردد و برای ایرانیانی که گذرنامه ندارند، گذرنامه صادر می‌کند. به همین دلیل آگاهانه برنامه‌ریزی کرده بودیم تا از ایران با اسامی جعلی و شناسنامه‌های جعلی که با قیمت‌های پنج تومان و ده تومان، یا کمی بیشتر یا کمتر از اینجا و آنجا می‌خریدیم، به‌طور قاچاقی به خلیج برویم. سپس با همان نام و شناسنامه‌های جعلی خودمان از هیئت نمایندگی سفارت ایران در کویت، گذرنامه حقیقی و رسمی بگیریم تا به راحتی بتوانیم به ایران و جاهای دیگر سفر کنیم. ما امیدوار بودیم بتوانیم تعداد مشخصی از افراد را در فاصلهٔ تابستان ۱۳۴۹ در پایگاه‌های فلسطینی آموزش دهیم تا برای ثبت نام دانشگاه در مهر ۴۹ به تهران بازگردند و ساواک هم از این ماجرا ظنی نبرد. ما توانستیم این کار را انجام دهیم کما این که کسانی مثل رضا رضایی و یا مسعود رجوی توانستند پس از آموزش پایگاهی به دانشگاه برگردند، به‌طوری که حتی پس از ضربهٔ سال ۱۳۵۰ هیچ ردی دائر بر این که ساواک از این سفرها بویی برده و احیاناً با تعقیب آن به سازمان ضربه زده باشد وجود ندارد. این خود دستاوردی بسیار با ارزش بر علیه سیستم پلیسی‌ای بود که رژیم شاه در داخل و خارج از کشور حاکم کرده بود.

براساس اطلاعاتی که جمع‌آوری شده بود، در همان خرداد ماه، چند نفر از اعضای سازمان که امکان مسافرت به دُبی را داشتند از جمله عبدالنبی معظمی و حبیب مکرم دوست‌دلخواه... به‌طور غیرمجاز به دُبی آمده و با نام جعلی گذرنامه گرفتند و پس از واگذار کردن گذرنامه‌ها به گروه در دُبی، به ایران بازگشتند. درست قبل از سفر آنها رسول و فتح‌الله برای استقبال از بچه‌های جدیدی که به دبی می‌رسیدند از قطر به آنجا آمده بودند.

به این ترتیب من پس از مرتب کردن اوضاع محمل نسبت به خانواده، برای

بار دوم همراه با عده‌ای دیگر از رفقا عازم دُبی شدم. افرادی که باید می‌رفتیم، همگی در یک اتوبوس نبودیم. فکر می‌کنم دو سه نفر در اتوبوسی بودیم که حتی یک‌دیگر را نمی‌شناختیم. قرار همهٔ افراد این بود که در بندرعباس جمع شوند تا بعد به بندرلنگه برویم. حواس ما آنقدر بر کار و هدف‌مان متمرکز بود که کمتر می‌توانستیم مسائل دیگر را در نظر داشته باشیم؛ برای مثال در سر راه کرمان در قهوه‌خانه‌ای توقف کردیم. به یاد دارم که از تلویزیون اعترافات نیکخواه را پخش می‌کردند (۱۹ خرداد ۱۳۴۹). او از کادرهای سازمان انقلابی حزب توده بود که در چارچوب برنامهٔ سازمان خود، همراه با چندین نفر دیگر برای فعالیت سیاسی چند سال پیش به ایران آمده بود. پلیس آنها را شناسایی و دستگیر کرده و حالا او را به تلویزیون کشانده بودند. یادم نیست که ما کوچک‌ترین توجهی به سرنوشت او داشته باشیم؛ تو گویی لو رفتن و ضربه خوردن به سراغ ما نمی‌آید.

در بندرعباس با اتکا به اطلاعات قبلی، قاچاقچی را یافتیم. او ما را با یک لندور به خانه‌ای روستایی نزدیک بندرلنگه رساند. شب در آنجا خوابیدیم و روز بعد به خانه‌ای نزدیک دریا منتقل شدیم. قاچاقچی‌ها این خانه را برای تجمع مسافران خود در نظر گرفته بودند. در این خانه معمولاً مسافران تا ظرفیت لنج پُر شود انتظار می‌کشیدند. امری که ممکن بود چند روز طول بکشد. بعد لنج به سمت دُبی راه می‌افتاد. رفقای که قبل از ما به آنجا رسیده بودند با تعداد نسبتاً زیادی از مسافران در آنجا جمع بودند. ما کارگران ساده‌ای بودیم که قاچاقی از ایران خارج شده و برای در آوردن نان زندگی خود، می‌خواستیم در منطقهٔ خلیج کار کنیم. رفتار ما به هیچ‌رو نمی‌بایست ماهیت واقعی ما را که مثلاً فارغ‌التحصیل دانشگاه یا روشنفکر و دارای افکار انقلابی هستیم برای دیگران برملا سازد. ما باید لباس و قیافه و رفتار جوانان زحمت‌کش و عموماً بی‌سواد و بی‌اطلاع از جریانات سیاسی را به خود می‌گرفتیم. همچنین باید وانمود می‌کردیم که رفقای دیگرمان را نمی‌شناسیم. طرز صحبت و معاشرت و تکیه کلام و خوش‌وبش و سرگرمی و حتی طرز غذا خوردن و شستشو و غیره همه باید به روال مردم عادی زحمت‌کش انجام می‌شد. ما مجاهد بودیم و طبعاً نماز می‌خواندیم ولی در آنجا باید کاملاً خود را با دیگران هماهنگ می‌کردیم. ظرافت‌هایی که باید در رفتار خود رعایت می‌کردیم اهتمام و آموزش می‌طلبید تا خوب بتوانیم در محیط جا افتاده و رفتارمان موجب شک و شبهه نشود. ما در محیط زحمت‌کشان بزرگ نشده بودیم و فرهنگ‌مان با آنها متفاوت بود. برای زیستن و مخفی شدن بین آنها نیاز به آموزش و کوشش معین داشتیم.

انتظار ما برای راه افتادن لنج در بندرلنگه تا نیمه‌شب آن روز طول کشید که در آنجا با دیگر مسافران ماندیم. به یاد دارم که برای سرگرمی و وقت‌گذرانی، رفقا با مسافران دیگر پاسوربازی می‌کردند. وقتی افراد مشغول ورق‌بازی هستند کمتر حرف زده می‌شود و امکان لو رفتن کمتر است. زنده‌یاد محمد یقینی آنقدر غرق بازی پاسور شده و با جمع مسافران عادی یکی شده بود که برایم تعجب‌آور بود.

بالاخره لنج راه افتاد و بعد از حدود ۲۰ ساعت سفر دریایی، بدون دردسر خاصی به دُبی رسیدیم. در آن زمان در منطقه خلیج فارس، تنها کویت مستقل بود و بقیه شیخ‌نشین‌ها تحت سلطه انگلستان اداره می‌شدند. با شناسنامه‌های جعلی وارد دُبی شدیم، البته اگر هم نداشتیم می‌شد پس از کمی معطلی روی اسکله، تا اتمام گشت پاسبانی که مأمور کنترل بود، وارد شهر شد. گفتم که سازمان با فرستادن برخی از رفقا به این سفر (ابراهیم آوخ و محمد یقینی) هدفی تدارکاتی را هم تعقیب می‌کرد و آن به دست آوردن پاسپورت از هیئت سیار سفارت ایران در کویت بود. یعنی این دسته از افراد می‌بایست پس از اخذ مدرک، آن را به بچه‌ها در دُبی واگذار کرده و خود به ایران بازگردند. از آنجا که ما یکی دو روز دیر به دُبی رسیده بودیم باید خود را به ابوظبی می‌رساندیم چون هیئت سیار به آنجا نقل مکان کرده بود.

پیدا کردن قاچاقچی‌هایی که در لنج‌های کوچک ماهیگیری مسافر سوار می‌کردند و به‌شدت از گشتی‌های ساحلی می‌ترسیدند چند روز وقت گرفت. سرانجام یک شب دسته‌جمعی در قایقی کوچک راهی ابوظبی شدیم. ما هشت نفر بودیم: موسی خیابانی، کاظم شفیع‌ی‌ها، محمد یقینی، ابراهیم آوخ، محسن نجات‌حسینی، حسین خوشرو، محمود شامخی و من.

قایق چنان کوچک بود و بار سنگین که موج آب به درون قایق می‌ریخت و ما با کف دست و قوطی کنسرو خالی آب را بیرون می‌ریختیم. یک بار هم موتور لنج از کار افتاد. برخی که شنا بلد نبودند جلیقه نجات به تن کرده بودند. مسیر دُبی به ابوظبی راه درازی نیست و یک شبه طی می‌شود ولی از آنجا که کل مسیر در کنار دریا و با فاصله یکی دو کیلومتری از ساحل است، طی کردن آن ساده نیست. از دور چراغ‌های ساحل دیده می‌شد و قایقران هر دم، دعا می‌کرد که کسی ما را نبیند. یکی دو بار نزدیک بود موج سنگینی قایق کوچک را با محتویاتش که ما بودیم واژگون کند. هر کسی از ما واکنش خاصی داشت. من آرزو می‌کردم که این سفر به خیر بگذرد و سازمان جوان ما ناگهان این همه عضو را از دست ندهد. همه به هم شهادت و ضرورت ایستادگی در برابر مشکلات را یادآور می‌شدیم. ابراهیم آوخ آهنگ "مرا بیوس" را می‌خواند و بخش‌هایی را که مناسب وضع ما بود با تأکید هرچه بیشتر و با شور و هیجان تکرار می‌کرد. تقریباً همه پول‌ها برای آن که در آب خیس نشود در یک پاکت پلاستیک دست من بود، همین‌طور شناسنامه‌ها. وقتی با عجله پیاده شدیم تاریکی هوا و ناآشنایی به منطقه و ترس از دستگیر شدن موجب شد که یک شناسنامه گم شود و پول هم درست تقسیم نشود. پول‌ها (حدود ۲۷ هزار تومان) به‌طور عمده در دست من ماند که به زندان افتادم و ناگزیر ۶ نفر دیگر با پول کمی می‌بایست یک ماه یا بیشتر را در ابوظبی به‌سر برند. آنها با برنامه صرفه‌جویی جالبی که طرح‌ریزی کرده بودند و با پولی که بعدها از دُبی برای‌شان رسید، توانستند وظیفه‌ای را که به‌عهده داشتند به انجام برسانند یعنی پاسپورت گرفته و از آنجا طبق قرار به دُبی برگردند.

من و محمود شامخی که در زندان بودیم پس از ۲۵ روز به سمت دُبی اخراج شدیم و توانستیم بقیه را بیابیم.

دستگیری در ابوظبی

ما نصفه‌های شب به یک ساحل شنی رسیدیم و در تاریکی مطلق تصمیم گرفتیم کمی استراحت کنیم. در گروه‌های دو نفره در ساحل پراکنده شدیم و قرار گذاشتیم که فردا صبح در مرکز شهر، فکر می‌کنم در مقابل اداره پست مرکزی ابوظبی یک‌دیگر را پیدا کنیم. نزدیکی‌های صبح متوجه شدم که یک گشتی پلیس که احتمالاً نزدیک شدن یک قایق را دیده بود. دو نفر مأمور پلیس به من و محمود رسیدند و ما را بازداشت کردند؛ ما را در ماشین خود سوار کرده و به مقر پلیس بردند. ما تلاش کردیم خود را کارگر یا کارمند جا بزنیم اما تمام سر و وضع مان نشان می‌داد که از دریا آمده‌ایم و دست آخر به جرم ورود غیرمجاز به یک ماه زندان محکوم شدیم.

خبر دستگیری مان را از زندان توسط یک زندانی که در شرف آزاد شدن بود با تلگراف به رفقای دُبی یعنی رسول مشکین فام و فتح‌الله ارزنگ‌خامنه‌ای اطلاع دادیم و از طریق ارتباطی که از پیش داشتیم متوجه شدیم که ترتیب ارسال پول از دُبی به دیگر رفقا میسر شده بود. این قضیه مصادف با دستگیری و کشته شدن حسن نیک‌داودی^(۱) زیر شکنجه بود که رفقا از رادیو بغداد شنیده بودند؛ اما شنیدن چنین اخباری کوچک‌ترین لرزلی در ما ایجاد نمی‌کرد.

محمود شامخی و من ۲۵ روز در زندانی در شهری به نام العین (در ابوظبی) سپری کردیم. زندانیان که حدود ۳۰۰ نفر می‌شدند، عموماً به دلایل جرایم عادی به زندان افتاده بودند و به ملیت‌های مختلفی تعلق داشتند؛ عموماً مرتکب خلاف‌های کوچک شده بودند که همه از فقر و نداری شرایط زندگی ناشی می‌شد. من آنجا فهمیدم که این مناسبات مثل باتلاقی‌ست که کافی‌ست یک بار پایت بلغزد و تا ابد در آن گیر بیافتی.

در اتاقی که گنجایش ۵ نفر را داشت، ما حدود ۲۰ نفر بودیم. برای خوابیدن می‌بایست یک پهلو و کتابی دراز بکشیم. هوای ابوظبی بسیار گرم بود و هوای زندان خفقان‌آور. صبح یک چای می‌دادند و معادل چند قاشق کنسرو دال (شبیبه عدسی). یک تکه نان نازک هم می‌دادند که کمی چرب شده بود. روز اول که به این نان نگاه کردم پر از لکه‌های سیاه بود که متوجه شدیم تعداد زیادی از حشراتی است که در آرد به‌وجود

۱ - حسن نیک‌داودی از فعالان گروه کمونیستی فلسطین که در بهار ۱۳۴۹ قصد سفر به فلسطین برای آموزش نظامی داشتند، در خرداد ۴۹ دستگیر شد و زیر شکنجه ساواک در همان زمان جان باخت. نک. به: "مصاحبه با محمدتقی شهرام: فرار از زندان، اوضاع سیاسی و مبارزه مسلحانه"، انتشارات اندیشه و پیکار، آبان‌ماه ۱۳۹۵، ص ۶۸. <http://peykar.org/files/pdf/book/Taghi-Shahram-Mosahebeh.pdf>

می‌آید. وقتی آنها را جدا می‌کردیم جز باریکه‌ای از حاشیه نان باقی نمی‌ماند. دو سه روزی وسواس به خرج دادیم و این کار را کردیم ولی بعد دیدیم صرف نمی‌کند و بهتر است چشم بسته نان را بخوریم. غذای ظهر برنج بدون روغن و ماهی آب‌پز بود. از این غذا به حد کافی می‌شد خورد. عصر هم چای بود و یکی از همان نان‌ها و گاه همراه با دال. هر کس روزانه دو سطل آب برای آشامیدن و شستشو جیره داشت. این اولین بار بود که زندان را تجربه می‌کردم. گاه پیش می‌آمد برای یکی از زندانیان که وضع مادی‌اش از دیگران بهتر بود غذای خصوصی از بیرون بیاورند. به محض این که سفره‌اش را باز می‌کرد، ده‌ها چشم او را نظاره می‌کرد؛ بعضی هم تعارف را کنار گذاشته کنار سفره او می‌نشستند تا چیزی نصیب‌شان شود. در روزهای اول تعجب می‌کردم که چرا دیگران به محض دیدن سبزی، میوه یا پیاز اینقدر طاق خود را از دست می‌دهند و عملاً مزاحم دیگری می‌شوند. یکی دو هفته که گذشت با دیدن پیاز دل خودم هم هوایی می‌شد. لذا به فکر افتادیم که برای به دست آوردن پیاز کاری بکنیم. در آنجا زندانی می‌توانست داوطلب بیگاری برای کار در آشپزخانه شود و گونی‌های برنج و چیزهای دیگر را از انبار به آشپزخانه کول بگیرد؛ در حین این کار ممکن بود بتوان یکی دو پیاز بلند کرده، در لباس خود مخفی کرد یا اگر ممکن نشد در همان انبار، پیاز را گاز زد و خورد. دو بار شانس همراهی کرد و برای بیگاری که خودش نوعی آزاد شدن و خروج از چارچوب زندان بود مرا صدا زدند.

جرم ما ورود غیرقانونی به ابوظبی بود. از این فرصت هر دو استفاده کردیم و آشنایی قبلی با زبان عربی را با گفت‌وگو با زندانیان تمرین می‌کردیم. اضافه کنم که یکی از کلاس‌های تدارکاتی‌ای که سازمان از همان سال ۱۳۴۸ به آن پرداخت، گذشته از آموزش‌های فنی گوناگون، زبان عربی بود. ما دو کلاس داشتیم، یکی کلاسی بود که در آن به رضا رضایی و موسی خیابانی درس می‌دادم و دیگری کلاسی که صمد ساجدی برای محمود شامخی می‌گذاشت. در زندان، روزنامه‌ها و نشریاتی هم به دست‌مان می‌افتاد که عموماً در آن سال‌ها سرشار از اخبار مبارزاتی فلسطین و کشورهای هم‌مرز با اسرائیل (مصر، لبنان، اردن، سوریه) بود و ما با توجه به هدفی که برای رفتن به پایگاه‌های فلسطینی داشتیم آنها را می‌بلعیدیم. قصه‌های زندانیان، علت دستگیری و نگرانی‌ها و دلواپسی‌هاشان را می‌شنیدیم. آنها غالباً از اتباع کشورهای مختلف عربی بوده و برای کار به منطقه آمده بودند و همین‌طور از پاکستان، شرق آفریقا و یا ملل دیگر. در این میان بلوچ‌ها و پتان‌ها (از اقوام ساکن افغانستان) خیلی تحقیر می‌شدند. سخت‌ترین کارها را پتان‌ها می‌پذیرفتند با دستمزدی کمتر از دیگران.

به‌هرحال، روزی شنیدیم که قرار است یک افسر انگلیسی از زندان بازدید کند؛ نامه‌ای به انگلیسی خطاب به او نوشتم تا به او داده شود. به محض این که نامه را خوانده بود، ظاهراً از این که آدمی با سواد و انگلیسی زبان آنجا باشد ناراحت شده و دستور آزادی ما را داد. پولی را که روز اول از ما گرفته بودند پس دادند و ما را همراه ۱۵ - ۱۰ نفری

که آن روز مرخص می‌شدند، با یک ماشین باری، به سمت دُبی "تسغیر" یعنی اخراج کردند. در این فاصله ارژنگ‌خامنه‌ای با همراه داشتن علامت رمز برای ارتباط با الفتح به بیروت رفته و منتظر رفقای دیگر بود. او و رسول در همین حین توانسته بودند با همان شناسنامه‌های جعلی خود، پاسپورت دریافت کنند.

سفر به بیروت و امان

بلافاصله پس از رسیدن به دُبی رسول مشکین‌فام را که در آنجا مستقر بود پیدا کردیم. حالا که تعدادی پاسپورت فراهم شده بود، مرحله بعدی اعزام عده‌ای به بیروت بود. در اینجا تغییر و تبدیل‌های لازم از لحاظ تطبیق دادن افراد و پاسپورت‌ها صورت گرفت که بنابه نیاز، عکس یا نام و مشخصات را در پاسپورت‌ها عوض می‌کردیم. ما در اینجا فهمیدیم که گروه اول برای مذاکره با الفتح از تهران به لبنان وارد شده و فتح‌الله ارژنگ‌خامنه‌ای برای استقبال از آنها و برقرار کردن تماس آنجا بوده است.

به این ترتیب من دو روز بعد از رسیدن به دُبی، برای دور دوم مذاکرات در اوایل مرداد ۱۳۴۹ راهی بیروت شدم تا از آنجا به رفقای که قبل از من، خود را به امان (پایتخت اردن) رسانده بودند بپیوندم. دو روز قبل از آن رفقای ایران رسیده بودند و فتح‌الله آنان را راهی امان کرده و در انتظار من بود تا با هم، ما نیز برای مذاکرات عازم شویم. فتح‌الله زودتر از ما به بیروت رسیده بود؛ او در کار تدارکات، بهترین ابتکارها را داشت و با بهترین وقت شناسی، نظم و ترتیب کارها را به‌عهده گرفته و انجام می‌داد. با اجازه عبور از مرز که الفتح صادر می‌کرد از لبنان به سوریه و از آنجا به امان رفتیم تا در مذاکرات رسمی شرکت کنیم.

در سال ۱۹۷۰ به دنبال جنگ ژوئن ۱۹۶۷ سازمان‌های مقاومت فلسطین به‌حدی در کشورهای عربی نفوذ داشتند که همه دولت‌های منطقه قبول کرده بودند که الفتح و نزدیکانش آزادانه رفت‌وآمد کنند و کسی مزاحم‌شان نمی‌شد، البته این وضع چند سال بعد تغییری کرد. بعد از درگیری امان در سپتامبر سال ۱۹۷۰، معروف به سپتامبر سیاه، این وضع برای اردن تغییر کرد ولی برای دیگر کشورها یعنی لبنان، سوریه و عراق کماکان ادامه داشت. به‌هرحال ما توانستیم به‌وفور از این امکان رفقای فلسطینی استفاده کنیم.

به‌نظرم حدود چند ساعت بعد از ورود به بیروت، به دفتر الفتح رفتیم و برای من کاغذی صادر شد که اسم مستعارم بر آن بود. در آنجا به نام محمدعلی شناخته می‌شدم. مسائل امنیتی با جدیت و درعین‌حال با سادگی انجام می‌گرفت؛ بر برگ کاغذی نوشته می‌شد که مثلاً برادر محمدعلی اجازه دارد از بیروت به دمشق و از دمشق به امان برود و برگردد و امضای مسئول دفتر را داشت. این نوع اجازه کافی بود برای این که ما از مرزهای

این سه کشور عبور کنیم و مورد تفتیش قرار نگیریم. هیچ چیز از آن چه با خود داشتیم کنترل نمی‌شد، حتی سلاح.

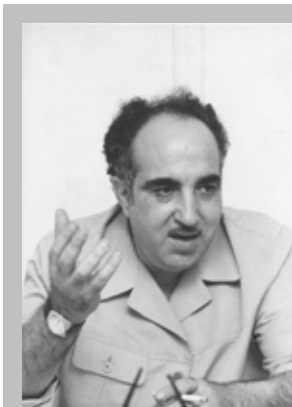
بدین ترتیب چند روز بعد، از دفتر الفتح در بیروت با کارت عبوری که آنها صادر کرده بودند همراه با یک مبارز فلسطینی که مرا همراهی می‌کرد از بیروت به سوریه و سپس به اردن رفتیم. درین راه طبعاً او از وضع و شرایط خودشان، امیدها و آرزوهایی که داشتند صحبت می‌کرد. این اولین بار بود که لهجه فلسطینی می‌شنیدم و برایم بسیار جالب بود، بعضی کلمات را یاد می‌گرفتم و می‌توانستم به کار ببرم. تازه متوجه اصل ادبی و نوشتاری کلمه‌هایی می‌شدم که در محاوره عمومی بسیار مورد استفاده بود و کاربردشان را می‌فهمیدم. او ما را به دفتر الفتح در امان واقع در خیابان معروفی به نام جبل‌الحسین برد. چرا جبل‌الحسین؟ منظور ملک حسین بود، مثل ما که خیابان شاه داشتیم؛ و اما چرا جبل؟ به خاطر این که شهر امان پر از تپه‌های مرتفع است. در واقع اسم خیابان تپه ملک حسین بود. مسئول دفتر ابوحسن (علی حسن سلامه) بود. در لحظه اول ایشان را ندیدم ولی مسئولین دیگر دفتر حضور داشتند. با توجه به کدی که داده بودند، می‌توانستند بفهمند از چه گروهی هستم و با چه کسانی آمده‌ام. در واقع از ما به عنوان جمعی از روشنفکران خارجی استقبال می‌کردند؛ برنامه آموزشی برای ما ترتیب داده و به کارهای گوناگون در ارتباط با سفر و اقامت‌مان رسیدگی می‌کردند. گذشته از کار آموزشی، به مسائل امنیتی توجه خاص می‌شد و اگر با مدارکی که داشتیم مشکلی پیش می‌آمد با آنها در میان می‌گذاشتیم و کمک می‌خواستیم. آنها همیشه صمیمانه‌ترین برخوردها را داشتند. فردی بود به اسم سعید خالدالنشاشیبی از یک خانواده معروف فلسطینی اهل بیت‌المقدس. او قبلاً دانشجوی فنی دانشگاه آمریکایی آنکارا بود که تحصیل را ترک کرده به جنبش پیوسته بود و تا اوائل سال ۱۹۷۲ مسئول مستقیم ما محسوب می‌شد. به نظرم خانواده‌اش در بیت‌المقدس از اعضای حزب کمونیست فلسطین بودند و برادرش را هم می‌شناختم که در بیت‌المقدس زندگی می‌کرد و عضو حزب بود که البته اسم حزب، به "الشعب الفلستینی" (چیزی شبیه حزب مردم فلسطین یا حزب توده فلسطین) تغییر کرد. سعید جوانی بود تقریباً هم سن خود ما، یا شاید کمی بزرگ‌تر. رفیق دیگری هم بود به اسم مستعار خالد صالح که در واقع مفید العزی نام داشت (مفید العزا تلفظ می‌شد)؛ او بیشتر به امور اداری و یا مسائل مربوط به آموزش نظامی می‌پرداخت. هر دو رفیق، مبارزانی پخته، هوشمند و



علی حسن سلامه

جدی بودند. مطالبی که بچه‌ها در داخل تهیه کرده بودند و شامل تحلیل جامعه ایران، رژیم شاه و همچنین معرفی محدود سازمان و ایدئولوژی و استراتژی آن می‌شد، به آنها و چند نفر دیگر از این دوستان داده شد. واقعاً خاطرات بسیار خوبی از همه این رفا دارم و هرگز فراموش‌شان نمی‌کنم.

وقتی ما به امان رسیدیم، به هتلی منتقل شدیم که رفقا قبلاً در آنجا مستقر شده بودند. یک جلسه مقدماتی مذاکره با مسئولین الفتح هم برگزار شده بود؛ ما توانستیم از جلسه دوم در مذاکرات حضور داشته باشیم. هیئت سازمان ما تا آن وقت عبارت بود از علی اصغر بدیع‌زادگان (مسئول گروه)، علی بهپور که هر دو مستقیماً از ایران آمده بودند، مسعود رجوی که با پاس جعلی آمده بود. فتح‌الله خامنه‌ای و من به جمع مذاکره‌کننده پیوستیم. درعین حال بچه‌های دیگری هم برای آموزش نظامی به امان می‌آمدند. رسول مشکین‌فام، رضا رضایی، محمد بازرگانی و محمد سیدی کاشانی که به‌مرور به ما پیوستند. در فاصله‌ای که مابقی بچه‌ها از ابوظبی پاسپورت گرفته و در دبی منتظر نتیجه نهایی مذاکرات برای آموزش نظامی بودند، جلیل سیداحمدیان با مقادیری از مدارک سازمان مستقیماً با پاسپورت رسمی از ایران به دبی آمد؛ از همان ابتدا سازمان به ضرورت حفظ مدارک جنبش انقلابی پی‌برده بود که در صورت ضربه در داخل، تجربیات و اسناد از میان نرود به‌خصوص در ارتباط با آموزش نیروهای جوان. این مدارک عمدتاً شامل نوشته‌ها و جزوات داخلی سازمان می‌شد.



صلاح خلف ابویاد

کادرهای الفتح که مسئولیت تماس با گروه‌های خارجی را داشتند طبعاً از بخش امنیتی سازمان بودند موسوم به الرصدالمركزی (از رصد در زبان فارسی رصدخانه داریم، یعنی بخش نظارت و کنترل). مسئول این بخش در کمیته مرکزی صلاح خلف ابویاد از کادر مرکزی الفتح بود که فرد دوم الفتح و سازمان آزادی‌بخش فلسطین تلقی می‌شد. این او بود که پس از دریافت معرفی‌نامه‌ای که رفقای فلسطینی از قطر قبلاً برایش فرستاده بودند ما را روانه امان نمود. مسئولی که در امان مسئولیت مذاکره با ما را داشت، ابوحسن بود. او در آن زمان یعنی در اوت ۱۹۷۰ مسئول امور امنیتی (مسئول اطلاعات و ضد اطلاعات) الفتح در امان بود و خودش زیر نظر ابویاد قرار داشت. در واقع ابویاد عضو کمیته مرکزی و مسئول اصلی امنیت بود، اما این اداره در امان به‌عهده ابوحسن گذاشته شده بود. معمولاً گروه‌های خارجی به او سپرده می‌شدند؛ این که می‌گویم "معمولاً"

به این دلیل است که رهبران دیگر نیز با گروه‌های خارجی در تماس بودند. قبل از رفتن ما گروه بادر- ماینهوف آلمانی^(۱) در همان پایگاه تعلیمات دیده و هر یک از افراد آن با مقداری سلاح به آلمان برگشته بود.

تیمور بختیار

نکته دیگری که کار ما را دشوار ساخت و در همین فاصله تابستان ۱۳۴۹ (۱۹۷۰) رخ داد، قتل تیمور بختیار است. تیمور بختیار از ایل بختیاری بود که با سلطنت قاجار هم پیوند داشت. بعد از تحصیل در آکادمی‌های نظامی لبنان و فرانسه وارد ارتش ایران می‌شود و مدارج آن را طی می‌کند. با سرکوب جنبش جنگل و بعد افسران حزب توده به مقام‌های دولتی و نظامی (سپهبد) دست می‌یابد تا بالاخره ریاست ساواک تازه تأسیس را به دست می‌گیرد. در تضاد با رژیم شاه که فساد آن را افشا می‌کند، مورد غضب قرار گرفته و دست آخر در سال ۱۳۴۸ به حکومت صدام پناهنده می‌شود. او در مرداد ۴۹ در همان عراق به دست مزدوران ساواک ترور شد؛ این امر در بغداد از طریق دو نفر از مأمورین ساواک صورت گرفت که به‌همین منظور و زیر پوشش مخالفین شاه که مایل به پیوستن به بختیار هستند عملی شد. ظاهراً عباس شهریاری نفوذی معروف ساواک که با ایل بختیاری خویشاوندی داشت در فراهم نمودن زمینه این عملیات دست داشته است. مأمورین ساواک به‌عنوان مخالفین رژیم شاه با یک عملیات هواپیمارمایی خود را به عراق رسانده بودند؛ عملی که در سرنوشت ما بی‌تأثیر نبود. خبر ترور بختیار را رفتن فلسطینی زمانی که ما در اوت ۱۹۷۰ به اردن رسیدیم به ما دادند.

اما داستان تیمور بختیار که باعث تیرگی روابط ایران و لبنان شد چه بود؟ در سال ۱۳۳۹ شاه به تیمور بختیار که یکی از نزدیک‌ترین یاران او پس از کودتای ۲۸ مرداد بود مشکوک شد. بر اساس آنچه در برخی نشریات مانند مجله «فردوسی» آمده و بین محافل سیاسی شایع شده بود بختیار می‌خواست با حمایت برخی نیروهای خارجی قدرت را در ایران به دست بگیرد؛ شاه پیش دستی کرده تصمیم به توقیف او می‌گیرد ولی بختیار فرار می‌کند. مدتی در ژنو می‌ماند و می‌تواند با دولت عراق که در آن زمان به‌شدت با شاه مخالفت می‌کرد تماس برقرار کند. عراق به او پناهندگی سیاسی می‌دهد و امکاناتی در اختیارش می‌گذارد تا در بغداد به اصطلاح «جبهه آزادی‌بخش» درست کند. خانه‌ای قصرمانند به‌عنوان دفتر کار در اختیارش قرار گرفت. با پول و امکاناتی که پخش می‌کرد مزدورانی دور خود جمع کرد. دکتر رضا رادمنش دبیر کل وقت حزب توده نیز برای ملاقات با او و رسیدن به نوعی ائتلاف یا اتحاد به بغداد سفر کرد و یکی از همکاران

۱- «فراکسیون ارتش سرخ - راف» Rote Armee Fraktion-RAF در سال ۱۹۷۰ در آلمان تأسیس شد. این تشکل در سال‌های اول فعالیت خود، به نام بنیانگذارانش آندره‌آس بادر Andreas Bader و الریکه ماینهف Ulrike Mainhof به گروه بادر - ماینهف نیز معروف بود.

قدیمی حزب توده یعنی ژنرال محمود پناهیان که از سران فرقهٔ دمکرات آذربایجان بود به‌عنوان دستیار بختیار در بغداد مستقر گردید. بختیار با برخی روحانیون مخالف شاه نیز تماس برقرار کرد. خمینی از طریق پسرش سیدمصطفی با جریان بختیار در تماس بود ولی شیخ آقا بزرگ تهرانی به او جواب رد داد. بختیار در جریان تماس‌هایی که می‌گرفت سفری به بیروت کرد و دولت ایران از لبنان خواستار تحویل وی به ایران شد. دولت لبنان نپذیرفت و بختیار را به این بهانه که هنگام سفر با خود اسلحه داشته محکوم به زندان نمود تا او را به ایران پس ندهد. این اقدام روابط دو کشور را تیره کرد.

تیمور بختیار برای این که افکار عمومی را به نفع خود جلب بکند پول‌گرافی خرج کرده بود، به‌طوری که روزی که راهی عراق می‌شود بعضی از روزنامه‌های لبنان چکی را که به نام شارل حلور رئیس جمهور کشیده بوده چاپ می‌کنند. بعضی از روزنامه‌ها کاریکاتوری کشیده بودند که تیمور بختیار روزی که می‌آید چمدانی در دست دارد پر از پول و وقتی می‌خواهد برود لخت است، فقط با یک تکه کاغذ در دستش که من دارم می‌روم و همه را خرج کرده‌ام. به‌رحال فکر می‌کنم یک سری فشارهای بین‌المللی با تضادهایی که در خود منطقه از جمله بین ایران و عراق جریان داشته و با پول‌هایی که خرج کردند همه باعث می‌شوند که دولت عراق بتواند از بختیار استفاده کند. مشکلی که عراق داشت این بود که آدم آبروباخته‌ای مثل بختیار را می‌خواهد اپوزیسیون مرفعی ایران جا بزند. بختیار هم می‌خواهد برای خودش آبرویی دست‌وپا کند. او در بغداد می‌کوشد با اپوزیسیون ایران روابطی برقرار سازد. با اپوزیسیون نوع جبههٔ ملی ایران چنین چیزی مقدور نبود زیرا آنها آگاه‌تر از آن بودند که چنین کلاه‌های سرشان برود. حزب توده کوششی در این رابطه می‌کند تا از طریق رادمش دبیرکل حزب بتواند با تیمور بختیار رابطه برقرار کند و از این‌راه پشتیبانی عراق را برای خود به دست آورد. تصمیم حزب آن بود که با عراق کنار بیاید و همراه با تیمور بختیار جبهه‌ای علیه ایران بسازد. در همین راستا گویندگانی برای بخش فارسی رادیو بغداد فرستاد. بعد که این تلاش به شکست انجامید حزب توده رادمش را مقصر دانست و او را قربانی کرد. بختیار با پسر خمینی سیدمصطفی تماس داشت چنانکه با پسر آیت‌الله سیدابوالحسن اصفهانی معروف به آقا موسی آیت‌الله‌زاده نیز ارتباط نزدیکی برقرار کرده بود. آقا موسی آدم فرصت‌طلبی بود که با بختیار آشنایی و همکاری داشت. او هم به‌اصطلاح در اپوزیسیون رژیم شاه بوده که شنیده‌ام چند کتاب علیه خمینی نوشته است. آقا موسی همدرس مطهری بود و در دههٔ ۳۰ و ۴۰ که در ایران به‌سر می‌برد با محافل نزدیک به دربار تماس داشت، مهمانی‌های بزرگ ترتیب می‌داد از جمله در باشگاه شعبان بی‌مخ، چنانکه از بانک ملی وام‌های کلان گرفته بود که پس نداد و از ایران به عراق فرار کرد و در رادیو عراق برنامه‌ای داشت تحت عنوان ”مأموریت برای خیانت به وطنم“ که در آن کتاب شاه را نقد و افشا می‌کرد. همین برنامهٔ رادیویی است که در ۱۳۴۸ یا ۴۹ توسط حسین ریاحی البته با سبک و دید دیگری پیگیری شد. شنیده‌ام که آقا موسی پس

از عراق به مصر رفت تا از اختلاف رژیم عبدالناصر با شاه برای خود کسب و کاری فراهم کند. باری از سید محمود دعایی شنیده‌ام که استاندار وقت کربلا برای دیدار از خمینی وقت می‌گیرد و با خود بختیار را هم می‌برد. خمینی که عادت نداشت پیش پای کسی بلند شود از همراهان استاندار نیز به همین نحو استقبال می‌کند. دعایی تأکید می‌کرد که خمینی وقتی فهمیده بختیار حضور دارد حرفی نمی‌زند و سرش را پایین می‌اندازد. من از واقعیت امر مطلع نیستم ولی فکر می‌کنم که خمینی آنقدر زرننگ بوده که گزکی در رابطه با تیمور بختیار به دست ندهد اما در عین حال آنقدر زیرک هم بوده که پسرش مصطفی را برای تماس با او نگاهداشته باشد. بختیار می‌کوشد با حاج آقا بزرگ تهرانی، مجتهد و دایرةالمعارف‌نویس و مؤلف کتاب "الذریعة الی تصانیف الشیعة" (یعنی وسیله‌ای برای دست یافتن به کتاب‌هایی که شیعیان تألیف یا تصنیف کرده‌اند) نیز تماس برقرار کند و طی نامه‌ای به حاج آقا بزرگ تهرانی از او خواسته بود تا از "اهداف آزادی خواهانه‌اش" حمایت کند! حاج آقا بزرگ که فرزندش ستوان محمدرضا منزوی پس از ۲۸ مرداد ۳۲ با لگدهای همین تیمور بختیار زیر شکنجه همراه با وارطان سالاخانیان و محمود کوچک‌شوشتری (هر سه از مبارزین توده‌ای) کشته شده بود، در پاسخ به نامه‌ای که امضای تیمور بختیار را داشت چنین نوشت: "آقای سرهنگ تیمور بختیار فرماندار نظامی تهران...". و در نامه دست رد محکمی به سینه او زد. گفتم که بختیار در مرداد ۱۳۴۹ به دست عناصر ساواک کشته شد.

جمع‌بندی مقطعی

باری به مذاکرات مان با الفتح برگردیم. در اولین فرصتی که دست داد با چند تن از رفقا به یک جمع‌بندی مرحله‌ای دست زدیم تا نقاط قوت و ضعف خود را تا آن مقطع ارزیابی کنیم؛ دستگیری ما در ابوظبی اشکالات کار را آشکار کرده بود.

۱- مهم‌ترین ندانم کاری مربوط به توزیع امکانات بود یعنی این که فرد مسئول همه مدارک و پول را یک‌جا در دست داشته باشد روش مناسبی نیست؛ درست آن می‌بود که همه امکانات لازم مانند مدارک شناسایی، پول، دیگر مدارک و نشانی‌های ارتباطی را هر کس مستقلاً با خود داشته باشد؛

۲- اشتباهات، جمعی و سازمانی ارزیابی شد و نه فردی؛

۳- دید ما نسبت به محیط خارج، ذهنی بود و برخی محمل‌ها مان را خوب پیاده نمی‌کردیم؛

۴- گاه در تطابق با شرایط عملی متحول، دست‌وپاچلفتی یک مشت روشنفکر را از خود نشان می‌دادیم؛

۵- در تقسیم کارها به دلایل (یا بهانه‌های) امنیتی یا سازمانی بهترین شیوه را پیاده نکرده بودیم یعنی توازن در تقسیم مسئولیت‌ها رعایت نشده بود. یک یا چند نفر همه وظایف را عهده‌دار بودند و بقیه تقریباً هیچ چیز. بعضی از فرط کار و خرده‌کاری، فرصت فکر کردن نداشتند و برخی دیگر از زور بیکاری هیچ فکری هم به‌ذهن‌شان نمی‌رسید.

از جمله عوامل مثبتی که ما را به انجام کارهای محوله توانا ساخت این‌ها بود:

۱- سازمان بدون تجربه خاص ولی با فکر و تأمل توانسته بود تا حد زیادی شرایط کار را پیش‌بینی کرده و امکان موفقیت کار را بسیار بالا برده بود. از این امر نتیجه می‌گرفتیم که اگر در مورد کارها و عملیات، فکرشده و سنجیده عمل کنیم، احتمال موفقیت خیلی زیاد می‌شود؛

۲- ثابت شد که اگر به افراد زمینه مساعد عمل داده شود می‌توانند از خود کارآیی نشان دهند. ابتکارات افراد در تطابق با شرایط محیط و با محمل‌هایی که داشتند و با حفظ جنبه‌های امنیتی غالباً جالب بود و هیچ شکی بر نمی‌انگیخت.

تدارک مذاکره با مسئولین الفتح (مرداد ۱۳۴۹ - اوت ۱۹۷۰)

مذاکرات در امان در شرایطی برگزار شد که منطقه وضعیت خاصی داشت. جو پرتلاطم و پرشکوه انقلاب فلسطین در آن روزها چنان بود که با قدرتمندی تمام در برابر عبدالناصر که طرح راجرز^(۱) را پذیرفته بود در افتاده بودند. در امان تظاهرات عظیمی به حمایت از جنبش مقاومت برپا می‌شد. در آن روزها شهر امان مهماندار یک انترناسیونال محسوب می‌گشت. از تمام دنیا انقلابیون راهی این شهر می‌شدند تا با جنبشی که می‌کوشید توده‌های عرب را پس از شکست اعراب از اسرائیل در ژوئن ۱۹۶۷ برای انقلابی‌رهایی‌بخش بسیج کند هرچه بیشتر آشنا شوند. اهمیت کار در اینجا بود که جنبش فلسطین برای مسئله ویژه خود یعنی آوارگی و اشغال، راه‌حلی ویژه یافته بود که مبارزه چریکی توده‌ای در سرزمینی فاقد جنگل و کوه بود. تا آنجا که به یاد دارم نخستین برداشتی که ما از مشاهدات مان داشتیم بر آنچه خود فلسطینی‌ها می‌گفتند تأکید می‌کرد و آن این‌که هر ملتی باید تجربه ویژه خود را بیافریند.^(۲)

۱- "ویلیام راجرز" وزیر امور خارجه آمریکا، در اکتبر سال ۱۹۶۹ طرحی شامل آتش‌بس ۹۰ روزه و عقب‌نشینی اسرائیل به مرزهای سال ۱۹۶۷ برای برقراری صلح در خاورمیانه به مصر، اردن، اسرائیل و شوروی ارائه داد. این پیشنهاد که به "طرح صلح راجرز" معروف شد، بر اساس قطعنامه ۲۴۲ سازمان ملل به‌طوری تنظیم شد که پذیرش آن به معنای تأیید غیرمستقیم موجودیت دولت اسرائیل بود.

۲- نک. به: مقاله "فلسطین در تجربه شخصی" منتشر شده در مجله "نگاه" شماره ۱۸ ص ۱۱۰.

هنوز جنگ اردن با فداییان فلسطینی شروع نشده بود. جو شهر کاملاً در دست فداییان فلسطینی قرار داشت. الفتح روزنامه‌ای منتشر می‌کرد که در واقع جای روزنامه‌های معمولی اردن را تا حد زیادی گرفته بود. تیراژ این روزنامه خیلی بالا بود؛ آنجا بود که واقعاً می‌دیدیم الفتح دولتی در داخل دولت است. فلسطینی‌ها کوشش می‌کردند در مبارزه‌شان علیه اسرائیل از اردن به‌عنوان یک پشتوانه استفاده کنند. همان‌طور که در ویتنام، هانوی پشتوانه ویت‌کنگ بود. ویت‌کنگ در ویتنام جنوبی مبارزه می‌کرد و پشتوانهٔ اساسی‌اش هانوی، پایتخت ویتنام شمالی بود. فلسطینی‌ها هم خواستار این بودند که اردن، هانوی آنها بشود.

آن روزها زیاد تظاهرات می‌شد؛ به‌خوبی به یاد دارم که در چند راهپیمایی شرکت کردم. مسائل سیاسی مهمی مطرح بود که موضوع این تظاهرات می‌شد، مثل بازپس گرفتن اراضی اشغالی و طرح راجرز؛ این طرح را مصر پذیرفته بود اما فلسطینی‌ها نمی‌پذیرفتند و آن را نوعی کوتاه آمدن تلقی می‌کردند. آنها آنقدر توان داشتند که حتی در برابر خواست عبدالناصر مقاومت کرده و بایستند. روزنامهٔ الفتح به سرپرستی یکی از رهبران شناخته شدهٔ فلسطینی به اسم کمال عدوان اداره می‌شد. متأسفانه کمال عدوان ۱۰ آوریل ۱۹۷۳ در بیروت همراه با چند نفر دیگر از جمله محمد یوسف النجار معروف به ابویوسف و کمال ناصر که روزنامه‌نگار و سخنگوی سازمان آزادی‌بخش بود، شبانه در خانه‌های‌شان توسط کماندوهای اسرائیلی ترور شدند. ایهود باراک که بعدها نخست‌وزیر اسرائیل شد برای هدایت این عملیات با لباس میدل زنانه از فرودگاه بیروت وارد شده بود. روزنامهٔ الفتح قبول طرح راجرز توسط عبدالناصر را به مسخره گرفته بود، چرا که عبدالناصر از یک طرف شعار می‌داد که سرزمین‌های اشغالی را ”وجب به وجب آزاد می‌کنیم“ و از طرف دیگر طرح راجرز را قبول کرده بود. یک کاریکاتور در ذهنم مانده که در روزنامه‌ای دیدم، ناصر را در حال وجب کردن زمین کشیده بود! آن زمان سازمان آزادی‌بخش در برابر طرح ناصر ایستاده بود و این اصلاً حادثهٔ کوچکی نبود. ادامهٔ همین سیاست است که به سرکوب مقاومت فلسطین در اردن در سپتامبر همان سال انجامید. ما یک ماه قبل از آن یعنی ماه اوت به اردن رسیده بودیم. همان موقع رفقای فلسطینی، سعید و خالد و کسان دیگر به ما گفته بودند که هیئتی ایرانی از دانشجویان کنفدراسیون اینجا هستند و به حمایت از جنبش فلسطین در کنفرانس دانشجویان فلسطینی شرکت کرده‌اند و اخبار دیگری، حتی اخبار مربوط به ترور تیمور بختیار را هم آنها به ما دادند.

طی مدت مذاکرات در هتلی اقامت داشتیم. به‌نظرم بیشتر کسانی که آنجا ساکن بودند با این که ظاهراً عنوان نمی‌شد، با الفتح سروکار داشتند. احتمالاً هتل کلاً در اختیار الفتح بود چون کمی بعد بعضی از همان افراد که ظاهراً می‌گفتند برای کار و کاسبی و غیره به امان آمده‌اند را در دفاتر الفتح در قاهره و جاهای دیگر می‌دیدیم.

به‌رحال ما چند نفر، اصغر بدیع‌زادگان، فتح‌الله خامنه‌ای، علی بهپور، مسعود رجوی و من جهت تدارک مدارک لازم برای ارائه در جریان مذاکرات، برنامه‌ای برای خودمان وضع کردیم که مطابق آن نظرات سازمان را نسبت به قضایای منطقه، مسائل جهانی، اوضاع خود ایران و استراتژیی که برای ادامه مبارزه انقلابی باید در پیش گرفت، تا آنجا که مسائل امنیتی اجازه می‌داد در عرصه سیاسی، اقتصادی، ایدئولوژیک، سازماندهی و غیره مکتوب کرده و شرح دهیم، یعنی مجموعه‌ای از موضوعات جهت معرفی سازمان که به رفقای الفتح کمک کند تا ما را بهتر بشناسند و بهتر بتوانند آموزش ما را در پایگاه‌ها سازماندهی کنند. مطالب نوشته‌شده مورد بررسی جمعی قرار می‌گرفت و به زبان انگلیسی ترجمه می‌شد. ترجمه‌ها را مسعود رجوی و من که به زبان انگلیسی آشنا بودیم چک و بعد پاکنویس می‌کردیم.

شروع مذاکرات با ابوحسن و معرفی او

پس از نشست اول که به معرفی‌های اولیه گذشته بود، چند روزی طول کشید تا با شخص ابوحسن (علی‌حسن سلامه) جلسه داشته باشیم. ابوحسن پسر شهید بزرگ فلسطین، حسن سلامه بود که در جنگ ۱۹۴۸ اعراب و اسرائیل در شمال یافا کشته شده بود. خود ابوحسن شخصیت و جذبه خاصی داشت که گزارشگرهای اروپایی رادیو و تلویزیون نمی‌توانستند نادیده‌اش بگیرند و در نتیجه این گیرایی، چه آن زمان چه بعدها، نسبت به او توجه خاصی داشتند. او قامتی بلند و متناسب داشت و سیمایی زیبا مثل یک شاهزاده افسانه‌ای، به همین جهت او را ملقب به "شاهزاده سرخ" کرده بودند؛ منظور این بود که گذشته از انقلابی بودن رفتاری شایسته و سخاوتمند داشت.

او از همان روز اول مثل یک افسر عالی رتبه به چشم آمد که با لباس نظامی الفتح در دفترش نشسته بود و صحبت‌هایی کردیم. او از این که با آنها تماس گرفته‌ایم اظهار خوشوقتی کرد و پس از آن که ما اهداف سازمان و تحلیل‌هایی را از اوضاع جهانی و خاورمیانه داشتیم برایش تشریح کردیم، دست همکاری‌مان را به گرمی فشرد و اظهار داشت که آنها می‌توانند به نیازهای انقلابی-مبارزاتی ما پاسخ داده و به ما کمک کنند؛ او ما را همراه و هم‌رمز خود در منطقه علیه اسرائیل و آمریکا دانست.

به یاد دارم که در یکی از جلسات گفت: "ما شما را به‌عنوان یک سازمان انقلابی شناخته‌ایم و حاضریم با شما همکاری داشته باشیم و احتیاجاتی که دارید را برآورده سازیم. فقط می‌خواهیم بدانیم شما اگر اسلحه داشته باشید می‌دانید چگونه آن را به کار گیرید؟ ما در هر جای دنیا که بخواهید سلاح در اختیارتان قرار خواهیم داد". این موضوعی‌ست که من هرگز از یاد نمی‌برم و بسیار هم تکرار کرده‌ام؛ این حرف همیشه در گوشم زنگ می‌زند و جزو کلمات قصاری‌ست که طی این دوره‌های طولانی همواره

در ذهن دارم. در واقع او می‌پرسید آیا حقیقتاً توان استفاده از امکانات را، فرق نمی‌کند اسلحه یا هر چیز دیگر، دارید یا خیر و این درس او در ذهنم پژواک داشته است. تمام این سال‌ها، از ۱۹۷۰ تا امروز همیشه در فکر بوده‌ام که چگونه ممکن بوده و رخ داده است که انقلابیون و سازمان‌های مبارز علیرغم دارا بودن امکانات توده‌ای، تسلیحاتی، تئوریک، آموزشی و غیره نتوانستند از آنها به‌درستی استفاده کنند.

در آن ایام مقاله خوبی برای سازمان از عربی ترجمه کرده بودم. مقاله در مجله هدف چاپ شد که ارگان رسمی جبهه خلق برای آزادی فلسطین به رهبری ژرژ حبش بود. سردبیر مجله در آن زمان غسان کنفانی نویسنده و هنرمند معروف فلسطینی بود. مضمون مقاله امکانات فلسطینی‌ها و ویتنامی‌ها را با هم مقایسه می‌کرد و شرح می‌داد که در ویتنام امکانات را بی‌ملاحظه در اختیار انقلابیون نمی‌گذارند. آنها موقعیت افراد را هنگام تخصیص سلاح می‌سنجند؛ در نظر می‌گیرند فردی که سلاح پیشرفته به دست می‌گیرد آیا می‌تواند از آن به‌نحو احسن استفاده کند یا خیر؛ اگر تازه کار است سلاح کهنه یا ساده‌تر در اختیارش می‌گذارند، ولی در فلسطین زمانی که ما در پایگاه بودیم این‌طور نبود. باید به این نکته توجه داشت که در آن زمان پیوستن به جنبش مقاومت به این صورت نبود که مثلاً ۴ روشنفکر بنشینند و به فکر بیافتند که بله ما باید الان برویم مبارزه کنیم! مبارزه برای فلسطینی یک امر حیاتی و طبیعی بود. تصور کنید کسی را که خانواده‌اش آواره‌اند، خودش هیچ آینده‌ای ندارد؛ بنابراین حالا که سازمانی وجود دارد و سربازگیری می‌کند، چه چیز طبیعی‌تر که به آن بپیوندد و وارد مبارزه شود و درعین‌حال مواجهی دریافت کرده و امکان معاش هم برایش فراهم می‌شود. در نتیجه افرادی از همه دست و از هر سن به مبارزه وارد می‌شدند. ایرادی که به‌نظر می‌رسید این بود که گاهی سلاح‌ها را بدون قاعده به افراد می‌دادند، مثلاً می‌دیدم جوان ۱۷-۱۶ ساله‌ای که به جنبش مقاومت پیوسته یک سلاح ضدهوایی پیشرفته در اختیار دارد؛ مثل سلاحی که ویکتوریوف خوانده می‌شد. در این سلاح فشنگ‌ها همه به‌صورت قطار به‌هم چسبیده بود که معمولاً به‌طور حمایل روی دوش می‌اندازند. فشنگ می‌رفت در حلق سلاح قرار می‌گرفت و با فشاری بر ماشه شلیک می‌شد. قطار فشنگ گاهی گیر می‌کرد، یک بار پسر جوانی را دیدم که برای رفع مشکل، نوار فشنگ را گذاشته بود روی یک تکه سنگ و با سنگ دیگری بر آن می‌کوبید، تصور کنید چقدر کار خطرناکی بود. ممکن بود به علت فشار روی چاشنی ته فشنگ، گلوله شلیک شده و کسی را بکشد، البته این موارد خوشبختانه عمومیت نداشت.

پیشنهاد ابوحسن برای شرکت بچه‌ها در عملیات فلسطینی‌ها

پس از چند بار مذاکره با ابوحسن، او پیشنهاد کرد در طرحی که قرار است ۴۰ روز بعد در ایران پیاده کنند به آنها کمک کنیم یا بگوییم که حاضر به همکاری هستیم

یا نه و یا همکاری تا کجا؟ طرح آنها انجام یک سلسله عملیات انفجاری در پالایشگاه آبادان بود. توجه کنیم که آنها این طرح را برای آزمایش ما مطرح می‌کردند ولی ما آن را جدی گرفتیم. قرار بر این شد که یک نفر از ما، یعنی علی بهپور که دانشیار دانشگاه شیراز بود و می‌بایست به تهران بازمی‌گشت این طرح را به آگاهی مرکزیت سازمان نیز برساند و جواب بگیرد.

ما بعدها حدس زدیم که هدف خاص ابوحسن از آن طرح، عملیاتی نظیر آنچه چندی بعد سپتامبر سیاه انجام می‌داد بوده است و در واقع پذیرش، همکاری و کمک آنها به ما در عین داشتن هدف انقلابی جهانی، به‌طور عمده در راه هدف‌های خود انقلاب فلسطین قرار داشته ولی ما این مسئله را آن روز به‌درستی نمی‌فهمیدیم و اگر متوجه این امر می‌شدیم حتماً آنها را به سوءاستفاده از یک سازمان انقلابی خارجی متهم می‌کردیم؛ اما بعدها واقعیات نشان داد که هیچ‌کس به اصطلاح "محض رضای خدا" کار نمی‌کند، بلکه حتماً هدف‌های خاص خویش را در همکاری‌های انقلابی و انترناسیونالیستی می‌گنجانند، تازه اگر این کل هدف نباشد!

اما جواب ما به‌طور قطع نمی‌توانست مثبت باشد. تحلیل ما از اوضاع ایران و وضعیت دستگاه امنیتی رژیم که بر اساس آن طرح درازمدتی ریخته و پیاده می‌کردیم، دقیقاً مبنی بر استفاده از سکوت موجود و آرامش ظاهری اوضاع بود. ما قصد داشتیم پلیس را در خواب نگاه داشته و به موقع و بی‌آن‌که نیروهای امنیتی کوچک‌ترین اطلاعی از جریانات داشته باشند ضربه ناگهانی، همه‌جانبه و گیج‌کننده‌ای بر نقطه محوری رژیم وارد آوریم؛ در نتیجه نمی‌توانستیم با هیچ‌گونه عملیات تحریک‌آمیز و هشیارکننده‌ای موافقت کنیم، از هر طرف و به هر هدفی که باشد. به این دلیل بود که جواب را به امروز و فردا انداختیم. باری، مذاکرات پس از چهار جلسه به پایان رسید و آنان پذیرفتند که هر تعداد از افرادی را که ما بتوانیم به آنجا برسانیم آموزش نظامی بدهند. ترتیب کار طوری داده شد که یکی دو روز پس از اتمام جلسات به پایگاه برویم.

ما پس از این دوره مذاکرات به یک جمع‌بندی از آن دست زدیم که هم ترکیب جمع مذاکره‌کننده را بررسی می‌کرد و هم نتایج و نحوه فعالیت آن را. مضمون جمع‌بندی از مذاکرات با الفتح بدین شکل بود:

- ۱- این جمع پنج نفری در یک سطح سازمانی نبودند؛
- ۲- چند نفر از جمع، به تازگی با یک‌دیگر آشنا می‌شدند و قبلاً با یک‌دیگر همکاری نداشته از حالات هم‌دیگر مطلع نبودند؛
- ۳- با این‌که تعلیمات سازمان برای همه یکسان بود ولی همگی به دلیل بینش‌ها و خصایل شخصی و طبقاتی در برابر مسائل واکنش هماهنگی نداشتند؛

۴- همگی در تماس با یک گروه خارجی بی تجربه بودند؛

۵- دید همه از انقلاب و انقلاب فلسطین ذهنی بود؛

۶- همگی دارای نوعی غرور سازمانی بودند یعنی همان غروری که سازمان پیش از ورود به عمل و در دوره سازماندهی و مطالعات تئوریک قبلی داشت. این غرور و اعتماد به نفس چه بسا در بدو امر لازم می بود و موفقیت فرد را ممکن می کرد، اما این روحیه به دوره ورود به عمل نیز تعمیم داده می شد، حال آن که این دو دوره با یکدیگر تفاوت های اصولی داشتند؛

۷- برنامه ای که در تهران طرح ریزی شده بود مبنی بر عینیات نبود بلکه بر اساس یک سری پیش بینی و حدسیات تهیه شده بود و بقیه را به عهده خود گروه گذارده بودند که حق هم چنین می بود. ما در عمل می دیدیم که این وجه تا چه حد تعیین کننده است، اما با وجود این وظایف غالباً بیشتر بر اساس طرح قبلی که متکی به احتمالات بود انجام می شد؛

۸- با این که شهید اصغر بدیع زادگان مسئول گروه تعیین شده بود کسی به درستی معنای مسئولیت را نمی فهمید یا بدان عمل نمی کرد. جو دموکراسی در سازمان بر سانترالیزم آن می چربید. برای نمونه بد نیست بگویم که رفقای فلسطینی توضیحات بیشتری در مورد طرح مورد نظر خودشان در اختیار زنده یاد علی بهپور (که در واقع به عنوان مترجم در گروه شرکت داشت) گذارده بودند و علی که به تهران بر می گشت حتی لازم ندیده بود که آن را به اطلاع اصغر برساند و انتقال اطلاعات به مرکزیت را کافی دانسته بود. اصغر او را در آخرین لحظه مقابل گاراژ پیدا کرده و جریان را پرسیده بود. همین نقص عدم رعایت جایگاه مسئول، بعدها هم مشکلاتی در جمع به وجود آورد که تا آخر ادامه داشت.

رسیدن خبر دستگیری شش تن از رفقا به بیروت

پس از پایان مذاکرات و قبل از عزیمت گروه اول به پایگاه، من برای استقبال از بچه هایی که از دُبی می رسیدند و انتقال آنها به پایگاه به بیروت بازگشتم. طبق قرار می بایست رفقای که در دُبی بوده و پاسپورت گرفته بودند، در گروه های دو سه نفره به بیروت وارد شوند.

روزی که برای استقبال از گروه اول این بچه ها به فرودگاه رفته بودم، در فرودگاه به جای آنها با فرد دیگری که تا آن روز نمی شناختم یعنی رفیق محمد بازرگانی روبه رو شدم. او خبر دستگیری شش تن از بچه ها در دُبی را با خود آورده بود. او که از طریق دُبی به بیروت می آمد این خبر را از رضا رضایی می شنود. به یاد دارم که محمد بازرگانی شرح داد که این یک ضربه روحی بزرگ برای تشکیلات است که شش نفر از بچه ها به این شکل دستگیر می شوند. در واقع وسط عملیات، کار ما با شکست مواجه شده بود و به قول

حنیف نژاد: ماشین را راه انداختیم، تا نصفه راه رفت و پنجر شد.

از این لحظه به بعد آزادسازی آنها به یکی از مشغولیت‌های اصلی ما مبدل شد، به‌خصوص که خطر استرداد آنها به رژیم ایران مطرح بود؛ در عین‌آن‌که باید تا جای ممکن آموزش نظامی هم مورد توجه قرار می‌گرفت. بدین ترتیب تلاش ما برای نجات جان آنها آغاز گشت.

پایگاه آموزشی در نزدیکی امان

هم‌زمان با این ماجرا از آنجا که کار آموزشی رفقا اهمیت داشت و باید آغاز می‌گشت، چند روز پس از اتمام مذاکرات ما را به پایگاهی فرستادند که به‌نظم در ۷-۸ کیلومتری امان قرار داشت. در این فاصله رفقای دیگر، رسول مشکین‌فام، محمد سیدی‌کاشانی و رضا رضایی هم به ما پیوسته بودند. مسئول پایگاه فردی بود از مبارزین دوره جنگ الجزایر، نزد ما معروف به احمد الجزایری. چندین نفر دیگر نیز از الجزایر بودند که در پایگاه به‌عنوان مربی (به عربی مُدَرِّب) آموزش می‌دادند. طبعاً فلسطینی‌ها هم بودند. آنجا برنامه روزانه چنین بود که صبح زود برای ورزش و نرمش حدود یک ساعتی باید می‌دویدیم و بعد از صبحانه آموزش سلاح و آشنایی با اسلحه‌شناسی، مواد انفجاری، نقشه‌خوانی، تمرین درگیری با اسلحه سرد و ضربه با نیزه و تیراندازی و مقداری کار با مواد منفجره بود و کارهایی از این قبیل. بعضی از آموزش‌ها در روز انجام می‌شد و بعضی در شب؛ به‌فرض چگونه در تاریکی راه خودمان را پیدا کنیم و یا احیاناً چیزی مفقود شده را. چند مورد پیش آمد که نارنجکی گم شد، باید یاد می‌گرفتیم که در این مواقع چگونه آن را پیدا کنیم زیرا ممکن بود کنار کسی افتاده باشد و موجبات ضایعه‌ای را فراهم آورد... باری، به این ترتیب در همین دور اول آموزش، جمعاً ۸ نفر به مدت ۱۵ روز در پایگاهی در امان (اردن) تعلیمات دیدند.

حادثه دستگیری ۶ نفر از بچه‌ها در دُبی، که به آن خواهیم پرداخت، باعث شد که همین آموزش نظامی هم به مشکلاتی بربخورد از جمله این‌که فتح‌الله و من نتوانیم با دیگران آموزش را پیش ببریم.

شرح دستگیری رفقا در دُبی

داستان دستگیر شدن شش نفر از بچه‌ها در دُبی از این قرار بود که همان‌طور که گفته شد، چند نفر از ما برای ادامه مذاکرات به بیروت رفته بودیم. مابقی یعنی یک گروه ۶ نفره در دُبی منتظر نتیجه مذاکرات و خبر حرکت به بیروت بودند و خود را آماده سفر می‌کردند. یک روز همگی برای خرید لباس مناسب برای سفر با هواپیما به بازار

دُبی می‌روند. بر حسب اتفاق چند روز قبل از آن، در بازار دُبی عده‌ای به دزدی دست زده بودند و پلیس در حالت بسیج برای یافتن این دزدها به سر می‌برده است. لباس ژندهٔ بچه‌ها و این که مغازه‌دارها متوجه می‌شوند که آنها پول نسبتاً زیادی با خود دارند، توجه پلیس را جلب کرده و شک آنان را بر می‌انگیزد. دست آخر آنها به اتهام دزدی دستگیر می‌شوند. افراد دستگیر شده عبارت بودند از: محمود شامخی، محسن نجات‌حسینی، کاظم شفیعی‌ها، حسین خوشرو، موسی خیابانی و جلیل سیداحمدیان.

رسیدن خبر دستگیری به تهران و نتایج آن

خبر دستگیری آنها از طریق دو نفر از برادران که از دُبی می‌گذشتند، هم به تهران و هم به بیروت رسید. علی بهپور که پس از شرکت در مذاکرات به‌عنوان مترجم از راه دُبی به تهران باز می‌گشت از یک طرف و رضا رضایی که از تهران به دُبی آمده بود تا راهی بیروت شود از طرف دیگر. علی بهپور مأموریت داشت که در راه بازگشت به تهران، گزارش مذاکرات امان را ابتدا به بچه‌های دُبی منتقل سازد. او به آدرس دُبی مراجعه می‌کند و در مقابل در بسته از همسایه پُرس‌وجو کرده و می‌فهمد که بچه‌ها دستگیر شده‌اند. رضا رضایی هم در راه بیروت به دُبی رسیده و بدون اطلاع از اوضاع و درحالی که هنوز آدرس منزل را هم نداشته از پنجرهٔ مسافرخانه‌ای که در آن سکونت داشته، به‌طور اتفاقی علی را می‌بیند. به‌سرعت به دنبال او رفته و پس از شناسایی دادن به هم ملحق می‌شوند. رضا به این ترتیب از ماجرا مطلع می‌شود و خبر را به محمد بازرگانی هم می‌دهد؛ بازرگانی قبل از رضا به لبنان می‌آید و به ما خبر می‌دهد. رضا هم مسافرت خود را به امان ادامه می‌دهد تا هم خبر دستگیری را منتقل سازد و هم خود به آموزش نظامی برود.

طبعاً اولین کاری که لازم می‌شد این بود که چند و چون ماجرا را بفهمیم. در درجهٔ اول باید می‌فهمیدیم اساساً ابعاد مسئله تا کجاست؟ آیا جنبهٔ سیاسی پیدا کرده یعنی کل عملیات ما لو رفته است یا مسئله در حد چند کارگر ایرانی که در دُبی دستگیر شده‌اند محدود مانده است؟ هر کاری را که می‌توانستیم باید انجام می‌دادیم. ما به سهم خود بلافاصله رفیقی (رسول مشکین‌فام) را برای ارزیابی وضعیت و بررسی اوضاع برای نجات برادران زندانی به دُبی فرستادیم.

پیامدهای دستگیری

وظایف داخل خطیرتر بود؛ یکی از پیامدهای مهم دستگیری رفقا در دُبی، حتی قبل از آن که به مسئلهٔ آزادسازی آنها برسیم، موارد امنیتی خاصی بود که امکان داشت برای سازمان در داخل به‌وجود آید؛ به‌همین جهت تدابیر امنیتی فوری بلافاصله پس از رسیدن خبر به ایران صورت گرفت و در واقع موجب اولین خانه‌تکانی امنیتی سازمان شد. ما باید

همه تلاش خود را می‌کردیم که حتی اگر رَدّ رفقا به ایران رسید، اطلاعات هرچه کمتری به دست رژیم بیافتد و این‌که بچه‌ها در بازجویی و غیره حداقل اطلاعات را بدهند و چیز بیشتری از دست نرود.

سازمان کوشش می‌کند همهٔ افرادی را که به‌هرنحوی با رفقای در زندان در ارتباط هستند، چه افراد خانواده و چه دوستان و نزدیکان حفظ کند، مثلاً در همین ارتباط، افرادی از کار سازمانی معاف شدند یعنی برای مدتی از روابط تشکیلاتی کنار گذاشته می‌شوند. یا حتی فردی را از کشور خارج کردند، کسی که هنوز درسش را هم تمام نکرده بود و شاید پنجم متوسطه بود. همهٔ مدارک را باید تصفیه می‌کردند. قرار بر این شد که حداقلی از مدارک لازم و ضروری حفظ شده و بقیه را بسوزانند. دو سه نسخه را نگه‌داشتند و بقیه را از بین بردند؛ رفتند نشستند تا صبح سوزانند.

گفتم که این اولین خانه‌تکانی امنیتی سازمان بود و مقدار زیادی از نیروی تشکیلات بابت این مشکل امنیتی هدر رفت یعنی سازمانی که باید خودش را برای آموزش بیشتر آماده می‌کرد و کارهای تدارکاتی فراوانی در پیش داشت مجبور شد خود را به‌شدت محدود کند و به تدابیر امنیتی بیاورد. مقادیر زیادی نیرو تلف شد اما درعین حال این شوک امنیتی، این حُسن را داشت که بسیاری از چیزهایی که نباید به دست پلیس بیافتاد از دسترس خارج کرد.

برای فهمیدن چندوچون دقیق ماجرا و وضعیت بچه‌ها در زندان تصمیم گرفته شد که داخل هم کسی را به دُبی نفرستند، هم با بچه‌ها ملاقات کند و هم به‌خصوص صندوق‌های پستی سازمان در آنجا را چک کرده و نامه‌های احتمالی را از خطر لو رفتن نجات دهد. در دُبی دو صندوق داشتیم که خودمان گرفته بودیم. باید کلیدش را به دست می‌آوردیم و نامه‌های احتمالی را بیرون می‌کشیدیم؛ چون اگر می‌توانستند صندوق‌ها را پیدا کنند چه‌بسا نامه‌های رسیده را هم، چه از بیروت چه از تهران به دست می‌آوردند. کافی بود آدرس پشت این نامه‌ها لو برود تا خطرات جدی پیش بیاید چون نامه‌ای که به دُبی می‌رسید چه‌بسا آنقدرها در آن مسائل امنیتی رعایت نمی‌شد. ممکن بود چیز مهمی در آن نوشته شده باشد. پس باید صندوق‌ها را نجات می‌دادیم.

از طرف دیگر برای ملاقات با بچه‌ها هم می‌بایست با تنها کسی که با اسم واقعی در زندان بود تماس گرفته می‌شد یعنی جلیل سیداحمدیان. می‌بایست کلید صندوق هم به‌طریقی به دست می‌آمد تا بتوان صندوق‌ها را خالی کرد.

باری، رفیقی که امکان این مسافرت را داشت شخصی بود به نام نصرالله اسماعیل‌زاده. او بعدها در مجاهدین مذهبی فعالیت داشت. در آن زمان رئیس بخشی از شرکت تلفن بود که پست خیلی مهمی محسوب می‌شد به‌طوری‌که یک بار ساواک که این نام را به دست آورده بود به قصد دستگیری چنین شخصی به شرکت تلفن مراجعه می‌کند

و وقتی به دفتر او می‌آیند تعجب کرده بودند، زیرا از نظر آنان ممکن نبود این شخص چنین پست و مقامی داشته باشد، حتماً کس دیگری هست که اسمش اسماعیل زاده است و به این ترتیب او نجات یافت.

او که فرد بسیار امکان‌ساز و توانایی بود با زرنگی فراوان به دنبال این کار رفت. انواع کلک‌هایی که در بازار می‌زند را می‌شناخت، مثلاً در برخورد با مأمورین دولتی، در برخورد با پاسبان‌ها و... کارآمد بود.

فکر می‌کنم که او مستقیماً به دُبی رفت یا شاید هم برای رد گم کردن احیاناً ابتدا به فرانسه رفته باشد و بعد به دُبی. او را قبلاً یک بار دیده بودم و بعدها زمانی که به ایران بازگشتم تازه فهمیدم شخصی که به دُبی فرستاده شده بود، اسماعیل زاده است. به‌هرحال به دُبی می‌رود که صندوق‌ها را نجات دهد و با بچه‌ها تماس برقرار کند. برای تماس با بچه‌ها هیچ امکانی پیدا نمی‌کند یعنی نمی‌تواند بچه‌ها را ببیند. طرح‌هایی هم در این باره بررسی شده بود، از جمله این که عمداً دعوی راه بیاندازند و کاری کنند که او دستگیر شده و به زندان بیافتد. این ایده از کتاب‌های مبارزاتی الجزایری اخذ شده بود که می‌شود برای تماس با زندانیان از این روش استفاده کرد؛ ولی در آن شرایط چنین کاری هیچ تضمینی نداشت؛ ممکن بود تو را به زندان دیگری ببرند و اصلاً خودت هم گیر بیفتی و ندانی چطور از آنجا خارج شوی. خودت هم می‌شوی یک قوز بالای قوز. خوشبختانه چنین طرحی انجام نشد. پس او نتوانست این بخش از مسئولیت خود را انجام دهد ولی در ارتباط با صندوق‌ها نتوانست به‌نحوی موفقیت‌آمیز عمل کند. با وجود آن که به کلید دست پیدا نکرد از طریق چک و چانه زدن با مأمور پست، با این محمل که خود او صاحب صندوق است اما کلید را به همراه ندارد و شاید با کمی رشوه، یک نامه موجود را از صندوق پست بیرون می‌کشد، یعنی به‌هرحال او چیزی را از دست پلیس خارج می‌کند. این یک کار بسیار موفقیت‌آمیز بود زیرا خطر لو رفتن مکاتبات را از میان برداشت. معلوم است که در آن فاصله زمانی یک هفته‌ای، این تنها نامه‌ای است که به صندوق رسیده و کسی هم آن را برنداشته بوده و بعد از آن هم، چون همه از ماجرا خبر داشتند دیگر کسی به آن صندوق نامه‌ای نفرستاده است. مجموعاً او نتوانست برخی محکم‌کاری‌های امنیتی را انجام دهد اما نتوانست با بچه‌ها ملاقات کند.

بچه‌ها به سهم خود در زندان بیکار ننشسته بودند. آنها هم به اشکال مختلف سعی می‌کنند وضعیت خود را به‌نحوی به بیرون منتقل کنند و در این جهت از بهترین ابتکارها استفاده کردند، مثلاً همه آنها تلاش می‌کنند همراه با دیگر زندانیان به بیگاری بروند چون زندانیان عادی را برای ساخت اسکله به بیرون از زندان می‌بردند. برای زندانی چنانچه من خودم شاهدش بودم نَفَس بیرون رفتن از زندان یک عالم صفا دارد یعنی به‌هرحال چند ساعتی از فضای زندان خلاص شدن و هوای بیرون را استشاق کردن ولو به قیمت مقداری

کار شاق. پس بچه‌ها سعی می‌کنند به بیگاری بروند ولی مقامات زندان به‌خاطر حساسیتی که روی آنها وجود داشت مانع از این کار می‌شوند. با وجود این بچه‌ها با دو سه نفر دوست می‌شوند. آنها با سختی کاغذ و مداد پیدا کرده نامه‌ای به آدرسی در ایران می‌نویسند؛ آن را در پیراهن یکی از زندانیان جاسازی می‌کنند چون وقتی به بیگاری می‌رفتی هم در زمان خارج شدن از زندان و هم موقع بازگشت به‌شدت مورد تفتیش قرار می‌گرفتی. به‌هرحال جاسازی می‌کنند. در زمان بیگاری، زندانیان و کارگران عادی در کنار هم کار می‌کردند. بچه‌ها به کسی که به بیگاری می‌رود پول می‌دهند که تو این پیغام را به کارگری که می‌آید آنجا بده، این پول را هم به او بده و از او بخواه که این نامه را پست کند. این قضیه تا زمانی که نامه به داخل برسد چند هفته طول می‌کشد؛ در این فاصله رسول که به دُبی برای برقراری رابطه رفته، در به‌در به دنبال بچه‌هاست.

ما هم در بیروت مدام در این فکر هستیم که چه کاری از دست‌مان ساخته است؟ در واقع چه کارهایی در حیطهٔ اختیارات ما قرار دارد؟ ما به فکر این هستیم که به هر قیمتی به‌خصوص اگر مسئلهٔ استرداد این رفقا به ایران مطرح شود، مانع این کار شویم. به هر قیمت یعنی حتی از طریق نظامی. این جزو حیطهٔ توانایی‌های ما محسوب می‌شد. ما باید مانع از تحویل بچه‌ها می‌شدیم. چه از طریق هواپیماربابی یا حتی اگر قصد داشته باشند آنها را با کشتی به ایران منتقل سازند، از طریق عملیاتی در کشتی.

بالاخره نامه به ایران و به مرکزیت می‌رسد؛ نه تنها بچه‌های بیرون از جزئیات ماجرا باخبر می‌شوند، بلکه شیوه‌ای هم برای تماس با زندانیان در آن نامه پیشنهاد شده بود و آن ارسال پیام توسط فردی بود که هر روز از زندان به بیگاری در ادارهٔ راهنمایی دبی برده می‌شد. پس از دریافت این نامه کمیتهٔ مرکزی تصمیم گرفت یکی از اعضای خود را برای بررسی مستقیم اوضاع و یافتن راه‌حل به دُبی بفرستد. این شخص حسین روحانی بود که با پاسپورت واقعی می‌توانست رفت‌وآمد کند و به‌عنوان مهندس از محل خوبی هم برخوردار بود. حسین لیاقت خوبی در زمینهٔ کار سازماندهی داشت و شخص بسیار منظم و مرتبی بود. او همان‌طور که نشان داد ظرفیت به انجام رساندن چنین عملیات پیچیده‌ای را در خود داشت. در فاصله‌ای کمتر از ده روز، دفتر مهندسی‌اش را فروخت تا هزینه‌های لازم را برای عملیات فراهم نماید و در روز ۱۱ شهریور ۱۳۴۹ به دُبی پرواز کرد.

از همان موقعی که حسین روحانی به دُبی رسیده و با رسول ارتباط می‌گیرد، تماس مرتبی بین بچه‌های زندان و رفقا در بیرون برقرار می‌شود. بچه‌ها در زندان به همان نحوهٔ قبل، از طریق یک زندانی که به بیگاری برده می‌شد یادداشت‌های کوچکی به بیرون می‌فرستادند که رسول دریافت می‌کرد. رسول هر هفته چند بار به ادارهٔ راهنمایی می‌رفت تا پیامی بگیرد یا بفرستد. هر بار که رسول پیک را می‌دید انعامی به او می‌داد. آن دو سوراخی هم در دیوار حیات ادارهٔ راهنمایی پیدا کرده بودند که اگر هم‌دیگر را ندیدند پیام را در آن سوراخ بگذارند.

بررسی روحانی و رسول مشکین فام از شرایط، امکان و حتی احتمال ضروری شدن یک عملیات مسلحانه را مطرح می‌سازد. احتمالی که هرچه بیشتر تقویت می‌شد و طبعاً طرح هواپیماربابی را به‌همراه داشت. یعنی وقتی احتیاج مبرم "نجات رفقا به هر قیمت" پیش آمد این نوع عملیات به فکر همه زده بود ولی مسئله چگونگی انجام آن بود.

بچه‌ها در دُبی در فکر تهیهٔ اسلحه از بازار سیاه یا از هر راه دیگری بودند، البته با رعایت شرایط امنیتی ویژهٔ آنجا و این خود امر پیچیده‌ای بود. درعین حال بچه‌ها از تهران برای آن که رفقای که دست به عملیات می‌زنند به‌قول معروف "دست خالی" نباشند، سعی می‌کنند یک اسلحه کوچک بفرستند. اسلحه‌ای بسیار محقر و کوچک که شاید به زور فقط به این درد بخورد که کسی را با آن بترسانی. در تهران هم آن روزها به دست آوردن اسلحه کار ساده‌ای نبود، بچه‌ها فاقد چنین توانایی بوده و هنوز خودشان درک درستی از به کار بردن اسلحه نداشتند، البته بچه‌ها اصلاً به‌همین دلیل به سربازی و نظام وظیفه رفته بودند. مثال حنیف‌نژاد را که ذکر کردم. اصغر و بچه‌های دیگر هم با این دید به ارتش رفته بودند و فکر می‌کردند که می‌شود از این آموزش‌های ارتش استفاده کرد، اما سلاح‌های ارتش حتی سلاح‌های سبک آن، اصلاً برای چنین عملیاتی یعنی برای عملیات ویژه‌ای که هواپیماربابی است قابل استفاده نبود. با مجموع این دلایل تصمیم بر آن شد که محمدصادق سادات‌دربندی که بعدها با مجاهدین مسلمان باقی ماند، با یک اسلحهٔ کوچک به دُبی آمده و به بچه‌ها بیپوندد. بچه‌ها آن را در بدنش جاسازی می‌کنند و او با هواپیما می‌آید. در آن زمان هنوز تفتیش از طریق دستگاه‌های الکترونیکی وجود نداشت و با یک جاسازی ماهرانه می‌شد چیزهایی را رد کرد. به نظر می‌رسد که بچه‌ها در محل توانستند یک اسلحه دیگر هم به‌دست آورند.

به این ترتیب جمعی سه نفره مرکب از محمدصادق سادات‌دربندی، حسین روحانی و رسول مشکین فام تیم اصلی اقدام برای نجات بچه‌های زندانی را تشکیل می‌دهند. واضح است که مسئولیت این تیم با روحانی بود. این عملیات در کل دو ماه طول کشید.

در همین زمان است که کمک فرد کارآمختهٔ دیگری هم ضروری می‌شود؛ فتح‌الله ارژنگ‌خامنه‌ای هم دورهٔ آموزشی‌اش در پایگاه را قطع کرده و به روحانی ملحق شد. او حتی توانست با قاضی پروندهٔ بچه‌ها دیدار کند و با اجازهٔ او به ملاقات یکی از زندانیان رفته و اطلاعات مهمی به دست آورد.

قاعدتاً یکی دیگر از کسانی که می‌توانست به دُبی برود من می‌بودم، اما حضور من در بیروت از این لحاظ ضروری می‌نمود که به زبان عربی آشنایی داشتم و تنها کسی بودم که با فلسطینی‌ها در ارتباط نزدیک بوده و می‌توانستم بین بیروت و امان رفت‌وآمد داشته باشم و به کارهای گوناگون برسم، چون فراموش نکنیم که در کنار فعالیت آزادسازی، به‌رحال کار آموزشی هم باید دنبال می‌شد. درست است که عده‌ای از بچه‌ها دستگیر

شده‌اند اما عده دیگری باید به آموزش بروند؛ این کار نباید متوقف می‌شد؛ بنابراین من برای انجام این کارها در بیروت و امان ماندم. محول شدن این وظیفه به من در سرنوشت آتی‌ام تأثیر به‌سزایی داشت. به یاد دارم اصغر بدیع‌زادگان یک بار که کاری پیش آمد به من گفت: ”تو بیا برو آن کار را انجام بده، امروز اگر کلاس نیامدی مهم نیست به‌هرحال وقتی دسته دیگری از بچه‌ها آمدند، می‌توانی اگر خواستی با آنها آموزش ببینی. تو به‌هرحال به‌طور دائمی اینجا خواهی ماند“ و همین‌طور هم شد! عملاً من هرگز نتوانستم به ایران برگردم و به‌طور دائم چندین سال مجبور شدم به‌عنوان رابط در خاورمیانه بمانم و نقش هماهنگ‌کننده فعالیت‌ها و ارتباط با نیروهای خارجی را به‌عهده داشته باشم.

باری، گروه در دُبی در حال بررسی کردن همه راه‌ها برای عملیات بود؛ دیگر ضرورت عملیات نظامی محرز شده بود. برای کار نظامی لازم بود که یک نفر دیگر هم باشد که اگر کسی به هر دلیلی نتوانست شرکت کند، مریض شد یا... کار متوقف نگردد؛ در نتیجه محمد یقینی هم که قبلاً یک بار به دُبی آمده، پاسپورت گرفته و به ایران برگشته بود این بار برای کمک به قضیه هواپیمارمایی به دُبی اعزام می‌شود.

در نیمه مردادماه، ما از دو طریق باخبر شدیم که رژیم ایران دستور استرداد بچه‌ها را داده است، یکی از طریق خود بچه‌ها در زندان بود که گفت‌وگوی فرستاده‌ای از سفارت ایران در کویت را با یکی از مسئولین زندان شنیده بودند و دیگری از طریق دوستان فلسطینی.

ارتباط با فلسطینی‌ها

ما از همان ابتدایی که از دستگیری رفقا باخبر شدیم، طبعاً آن را با دوستان فلسطینی‌مان مطرح کرده بودیم. یعنی برای ما از ابتدا این سؤال وجود داشت که فلسطینی‌ها در این ارتباط چه امکاناتی را می‌توانند فراهم سازند. برای ما پس از مدت کوتاهی آشکار شد که نباید در مورد توان فلسطینیان دچار توهم بود که گویا آنها امکان آن را داشته باشند که بلافاصله پس از دستگیری، بچه‌ها را آزاد کنند؛ این باز جزو توهم نسبت به امکانات الفتح بود. معذالک ما از طریق آنها تلاش کردیم تبعات حقوقی دستگیری آنها را تعقیب کنیم با این هدف که حتی اگر آنها محکوم به زندان شدند، مدت محکومیت را در همان دُبی به‌سر ببرند و مسئله به ایران نکشد. پس از مدتی تلاش برای مان روشن شد که آنها در دُبی از نفوذی که در لبنان یا اردن داشتند بی‌بهره هستند و نمی‌توانند برای آزادکردن بچه‌ها کاری انجام دهند. از طریق آنها کار زیادی، مگر آنچه که انجام شد، نمی‌توانست پیش برود. با وجود این از طریق فلسطینی‌ها از وضع بچه‌ها در زندان باخبر می‌شدیم و پرونده آنان را به‌لحاظ حقوقی تعقیب می‌کردیم. آن کسی که در این قضیه و کمک به ما نقش داشت خالدالحسن معروف به ابوسعید و برادر هانی الحسن بود که ریاست کمیته روابط خارجی

شورای ملی فلسطین را به عهده داشت. برادر دیگرشان هم بلال الحسن است که "الیوم السابع" را مدیریت می‌کرد. در واقع این سه برادر همه عضو الفتح هستند و جزو مرکزیت. آنها به بورژوازی فلسطین تعلق داشته و خانواده‌ای پرنفوذ در منطقه محسوب می‌شدند. خالدالحسن به دلیل نفوذی که در خلیج داشت این امکان تماس با قوه قضایی را فراهم کرده بود. حتی در مقطعی امیدوار شدیم که مسئله با حکم حبس و چند ماه توقیف حل شود، اما ناگهان ورق برگشت. از طریق آنها اطلاع پیدا کردیم که گویا قرار است در فرصت معینی بچه‌ها را به تهران ببرند، اما کی؟ معلوم نیست. یکی از قضات دُبی این اطلاعات را از طریق دادسرا یا بازجوها کسب می‌کند و به ما می‌رساند؛ درعین حال خالدالحسن نامه‌ای خطاب به قاضی از طرف الفتح می‌نویسد با این مضمون که از استرداد جلوگیری شود. مسعود رجوی پس از این که دوره آموزشی خود را تمام کرده بود و داشت از طریق دُبی به ایران بازمی‌گشت، این نامه را به بچه‌ها در دُبی رساند که به دست قاضی‌ای که در رابطه با الفتح بود برسد، البته این تماس ظاهراً نتیجه بخش نبوده و نتوانست مانع استرداد گردد.

بچه‌ها خواسته بودند خود را روشنفکرانی جا بزنند که به انقلاب فلسطین تعلق خاطر داشته و در صدد پیوستن به آن بودند، اما پس از تماس با آنها و باخبر شدن از جزئیات دستگیری و بازپرسی متوجه شدیم که پلیس دبی آنها را به عنوان یک گروه جعل گذرنامه تحت پیگرد حقوقی و دادرسی قرار داده است؛ به عبارت دیگر هیچ ردی از تماس با یک سازمان داخل ایران لو نرفته بود.

گزارش حسین روحانی از هواپیماربایی

در آبان ۴۹، بدون این که سابقه و تجربه‌ای در مورد هواپیماربایی داشته باشیم و بدون این که اصلاً قصد این نوع عملیات برای مان مطرح شده باشد، سه نفر از رفقای مان توانستند با یک عملیات نظامی بسیار دقیق، هواپیمای کوچکی را که در حال حمل شش نفر از رفقا برای تحویل آنها به ایران بود ربوده و آن را به سوی بغداد منحرف کنند.

بهترین توصیف این عملیات را و همچنین جزئیات وضعیت زندان رفقا را از زبان مسئول آن، حسین روحانی می‌خوانیم؛ این سند متعلق است به اوایل دهه ۵۰ که در اینجا عیناً نقل می‌شود:

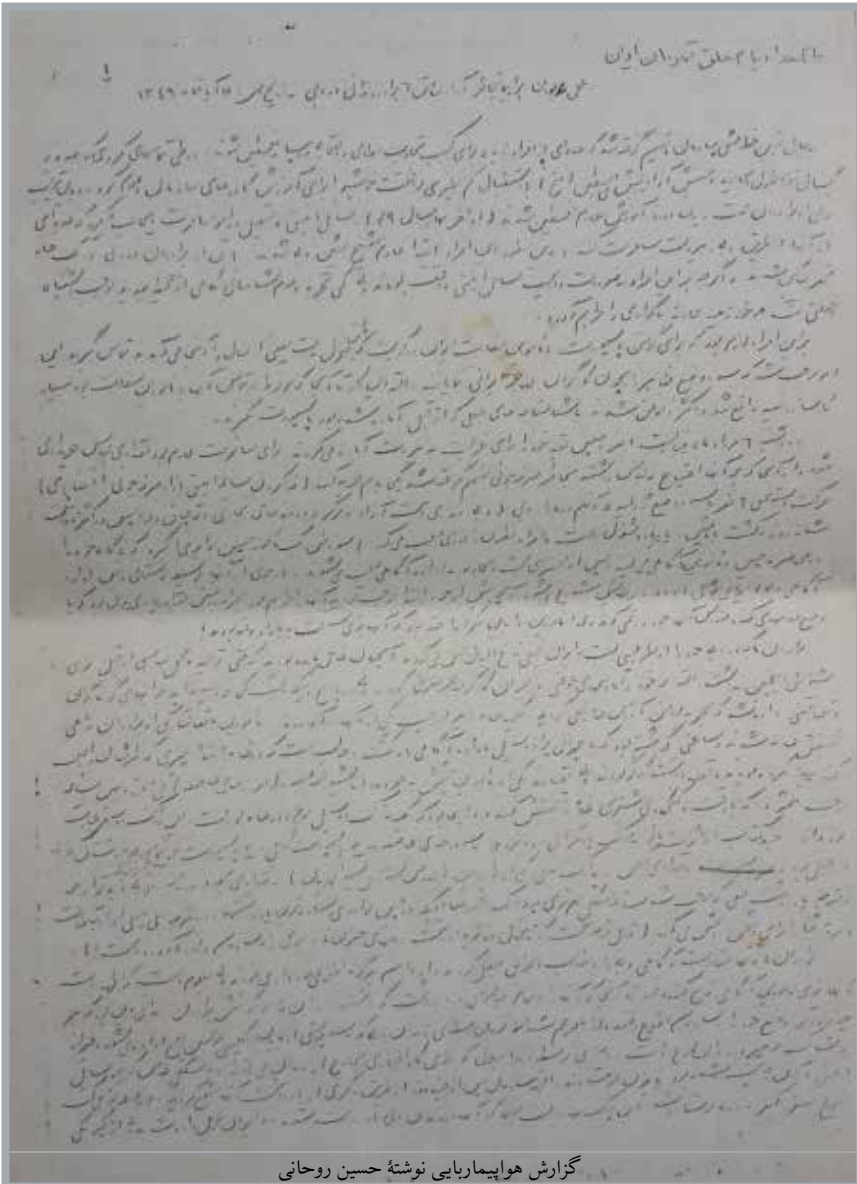
"به نام خدا و به نام خلق قهرمان ایران

عمل ربودن هواپیما به خاطر آزاد ساختن ۶ برادر زندانی در دُبی -

تاریخ عمل: ۱۸ آبان ماه ۱۳۴۹

به دنبال تعیین خط مشی سازمان، تصمیم گرفته شد که عده‌ای از افراد زنده برای کسب تجارب نظامی و انقلابی رهسپار فلسطین شوند.

طی تماس‌های مکرری که حدود یک سال تمام به طول انجامید، جنبش آزادی‌بخش ملی فلسطین (فتح) با استقبال کم نظیری موافقت خویش را برای آموزش کادرهای سازمان اعلام کرد و به این ترتیب برخی از برادران جهت دیدن دورهٔ آموزش عازم فلسطین شدند (اواخر بهار سال ۴۹). مسائل امنیتی و تسهیل در امر مسافرت ایجاب می‌کرد که عده‌ای از آنها از طریق دبی- بیروت مسافرت کنند و بدین منظور این افراد ابتدا



گزارش هواپیماریایی نوشتهٔ حسین روحانی

عازم شیخ‌نشین دُبی شدند. شش تن از برادران در دُبی در یک خانه محقر ساکن شدند و اگر چه همه این افراد به ضرورت و اهمیت مسائل امنیتی واقف بودند ولی ناکافی بودن تجربه و عدم شناسایی کافی از محیط جدید موجب اشتباه و غفلتی شد که خود زمینه حادثه ناگواری را فراهم آورد.

برای این افراد لازم بود که برای گرفتن پاسپورت با مأمورین سفارت ایران در کویت که طبق معمول مدت معینی از سال را آنجا می‌آمدند تماس بگیرند. این امر موجب شد که سر و وضع ظاهر را همچون کارگران مهاجر ایرانی بنمایانند، البته این کار تا آنجا که مربوط به تماس آنها با مأمورین سفارت بود بسیار کارساز و مفید واقع شد و اکثراً موفق شدند با شناسنامه‌های جعلی که از قبل آماده شده بود پاسپورت بگیرند.

روز شنبه ۶ مردادماه می‌بایست ۲ نفر و سپس بقیه خود را برای عزیمت به بیروت آماده می‌کردند. برای مسافرت لازم بود مقداری لباس خریداری شود و از آنجا که همه آنها احتیاج به لباس داشتند به‌خاطر صرفه‌جویی، تصمیم گرفته شد یک‌جا با هم خرید کنند (فدا کردن مسئله امنیتی به ازاء صرفه‌جویی اقتصادی) حرکت دسته‌جمعی ۶ نفر با سر و وضع ژولیده آن‌هم در بازار دُبی (دُبی بندری است آزاد و مرکز زدوبندهای تجارتي و قاچاق و لذا پلیس در اکثر اوقات شبانه روز به گشت با ماشین یا پیاده مشغول است و افراد مظنون را فوری جلب می‌کند) سوءظن یک مأمور پلیس را بر می‌انگیزد [آنها] ناگاه خود را در محاصره پلیس و مأمورین آگاهی می‌بینند و پس از مختصری بحث و مجادله به اداره آگاهی جلب می‌شوند. بازجویی از آنها بوسیله [فردی به نام] بوستانی رئیس اداره آگاهی دُبی (ایرانی الاصل) و دور و بری‌هایش شروع می‌شود. آنچه بیش از همه در ابتدا موجب تردید آنها را فراهم نمود همراه داشتن مقدار زیادی پول بود که با وضع لباس‌های کهنه و مندرس آنها جور در نمی‌آمد و لذا مأمورین را به این فکر انداخته بود که آنها برای سرقت به بازار رفته بودند!

برادران ما که در دُبی خود را از نظر پلیسی نسبت به ایران خیلی فارغ‌البال حس می‌کردند آن‌چنان غافل مانده بودند که حتی توجیه و محمل مناسبی از قبل برای شرایطی این چنین نداشتند، البته همه خود را با اسم‌های عوضی و به‌عنوان کارگر مهاجر معرفی کردند ولی در پاسخ به این که دیشب کجا خوابیده‌اید جواب‌های گوناگون و متناقضی داده شد که منجر به لو رفتن آدرس خانه جمعی گردید. کلید خانه را نیز از جیب یکی از

آنها در آوردند. مأمورین به اتفاق یکی از برادران راهی تفتیش خانه شدند و ساعتی نگذشته بود که با چمدانی پر از وسایل به اداره آگاهی بازگشتند. جالب است که در خانه ابتدا چیزی که نظرشان را جلب کند پیدا نکرده بودند و قصد داشتند که برگردند ولی تصادفاً یکی از مأمورین چشمش به جزوه اناشید العاصفه (سرودهای عاصفه) (سرودهای انقلابی فلسطینی) می‌افتد و همین مسئله موجب می‌شود که با دقت و کنجکاوی بیشتری خانه را تفتیش کنند و در اینجا بود که کلیه مدارک و وسایل موجود در خانه لو رفت. این مدارک و وسایل عبارت بودند از چند کتاب از (ناخوانا) ماثو- جنگ پارتیزانی در ونزوئلا (۱) - سرودهای عاصفه - ۴ پاسپورت کامل، ۲ پاسپورت نیمه‌تمام که خود نشان بارزی از جعل بود - تعدادی عکس - مدارک شخصی یکی از برادران (مهندس سیدجلیل سیداحمدیان) - انقلابی و بدتر از همه دفترچه یادداشت بغلی که موجب شد مسئله شکل مهم‌تری پیدا کند. خصوصاً این که در چنین مواردی ساده‌ترین یادداشت‌ها در دفترچه بغلی خیلی از ارتباطات و برنامه‌ها را برای دشمن روشن می‌کند. (قابل توجه است که تا به حال دفاتر یادداشت، زبان‌های جبران‌ناپذیری را به سازمان وارد آورده است!).

برادران ما مدت‌ها مقامات آگاهی دبی را با مطالب انحرافی معطل کردند و از دادن هرگونه اطلاعی خودداری نمودند ولی معلوم است که اظهارات آنها برای مأمورین آگاهی قانع‌کننده نبود تا آنجا که آنها را به اتهام جاسوسی در بازداشت نگه داشتند. در این فاصله کوشش برادران زندانی این بود که هرچه زودتر وضع خود را به سازمان اطلاع دهند. لذا علیرغم شرایط قرون وسطایی زندان دبی که به سرپرستی اربابان انگلیسی مرتجعین خلیج اداره می‌شود و غیر از پوشاک همه چیز در زندان ممنوع است، نامه‌ای توسط زندانیانی که برای کار اجباری به خارج از زندان می‌رفتند و به شکلی خاص که همه مسائل امنیتی در آن رعایت شده بود به ایران فرستادند، البته سازمان پس از چند روز از طریق دیگری از بازداشت آنها مطلع گردید و بلافاصله برای کسب اطلاع بیشتر یک نفر به دبی فرستاده شد. این پیک تنها توانست بفهمد که آنها در زندان دبی بازداشت هستند و به ایران تحویل داده نشدند ولی از چگونگی و علت گرفتاری اطلاعی حاصل نکرد. پس از مدت ۲۰ روز نامه‌ای که از داخل زندان دبی که به وسیله یک نفر به تهران فرستاده شده بود دریافت شد. در این هنگام بود که سازمان در جریان کامل بازداشت این برادران قرار گرفت. زدویند نوکران استعمار انگلیس در خلیج با رژیم مزدور و سرسپرده ایران برای ما روشن بود و هر آن

امکان این می‌رفت که برادران زندانی به ایران تحویل داده شوند. برای یک سازمان مخفی در چنان شرایطی این یک حادثه ناگوار و تلخی بود آن هم نه به‌خاطر این که ۶ نفر از کادرهای سازمان به چنگال دشمن ممکن است بیافتند بلکه عمدتاً و بیشتر به‌خاطر این که این حادثه زنگ خطر را برای رژیم می‌زد که تا آن زمان در خواب خرگوشی فرو رفته بود و هیچگاه خیال نمی‌کرد که در زیر سایه قدرت کذائش نیروهای چریکی آماده می‌شوند، به صدا در می‌آورد و او را هوشیار می‌کرد. این هشیاری رژیم برای ما سعی خطرناک بود. رعایت این مسئله برای ما نقشی استراتژیک داشت و اکنون می‌بایست آنچه را که در امکان داشتیم برای رعایت هرچه بیشتر آن به کار می‌گرفتیم. بر این اساس، سازمان تصمیم گرفت که ۳ نفر از افراد خود را که من نیز یکی از آنها بودم فوری به دبی بفرستد تا از نزدیک جریان را بررسی کرده و مستقلاً برای حل آن بکوشد. این تصمیمی بود منطقی زیرا اولاً دور از حادثه هر راه عملی جنبه ذهنی داشت و قابل اطمینان نبود، به‌علاوه این تصمیم با رعایت اصل استقلال گروهی و ضرورت [ناخوانا] کار مطابقت داشت. به دنبال این تصمیم در نیمه اول شهریورماه [۱۳۴۹] ما سه نفر به‌تدریج وارد دبی شدیم. از همان ابتدا با طرح و اجرای برنامه‌هایی موفق شدیم تا با برادران زندانی به‌طور غیرمستقیم تماس بگیریم. ناگفته نماند که کوشش فعالانه برادران زندانی در این مورد عامل اصلی تماس ما با آنها بود. آنها از هر امکان کوچکی برای این تماس مضایقه نمی‌کردند و علیرغم شرایط بسیار دشوار و طاقت‌فرسای زندان دبی که به‌عنوان نمونه داشتن کاغذ و قلم، کبریت و سیگار ممنوع بود، آنچه را که بر آنها می‌گذشت هفته‌ای حداقل دو بار برای ما می‌نوشتند و از ما نظر می‌خواستند. ما هم تا آنجا که امکان داشت و با مشورت با سایر افراد سازمان روی این مسائل فکر کرده و نظرات مان را به آنها می‌رساندیم. این همفکری موجب تقویت روحیه آنها و درعین حال تصحیح موضعگیری آنها در بازجویی‌های بعدی که نسبتاً دقیق‌تر انجام می‌گرفت گردید.

در خلال این همفکری، گروه سه نفری ما در خارج از زندان به دو کار اساسی پرداخت:

۱- استفاده از هر امکانی که بتواند مسئله را به‌صورت عادی آن حل کند و پای تحویل به ایران پیش نیاید ولو با محکومیت‌های چند ماهه و چند ساله.

۲- طرح‌ریزی برنامه‌های آزادسازی برادران زندانی و چگونگی اجرای آن در شرایطی که مسئله تحویل پیش بیاید.

در زمینه اول فعالیت‌های مداوم و آرام و کاملاً پیچیده صورت می‌گرفت. در طول دو ماهی که از تاریخ ورود ما به دُبی می‌گذشت به نتایج بسیار خوبی هم رسید و به احتمال زیاد هر گاه رژیم ایران تا چند هفته دیگر از این مسئله به‌طور کامل آگاهی پیدا نمی‌کرد، این فعالیت‌ها قادر بودند مسئله را به‌صورت عادی درآورده و آن را حل نمایند. مسائل امنیتی سازمان ایجاب می‌کند که از روی این فعالیت‌ها پرده برداشته نشود. اینک به شرح فعالیت‌های زمینه دوم می‌پردازیم. ما از همان ابتدا این فرض را هم نادیده نگرفتیم که ممکن است علیرغم تمام فعالیت‌های ما مسئله به‌صورت عادی حل نشود و احياناً موقعیتی پیش بیاید که مقامات دُبی بخواهند برادران زندانی را به ایران تحویل دهند. لذا از همان روز اول و در خلال دو ماه صدها ساعت روی طرح‌های مختلف جهت آزاد ساختن برادران زندانی فکر و تا حدودی کار شد. تنوع این طرح‌ها بیشتر به این دلیل بود که ما نمی‌دانستیم آنها را چگونه و چه وقت به ایران تحویل خواهند داد. به‌عنوان مثال ممکن بود آنها را با هواپیمای نظامی یا مسافربری و یا لنج حمل کنند که تازه در هر مورد مقصد و زمان تحویل دقیقاً نمی‌توانست مشخص باشد. ما در هر طرح مینا را بر بدترین حالت ممکنه می‌گذاشتیم و بر اساس آن به حل مسئله می‌پرداختیم و این چیزیست که در هر عمل نظامی باید مورد توجه قرار گیرد و الا احتمال شکست در هنگام اجرای طرح فراوان است. در میان طرح‌های متعددی که ما روی آنها فکر و کار کردیم ساده‌ترین طرح حالتی بود که برادران زندانی را با هواپیمای مسافربری حمل کنند چون این احتمال نیز از همان ابتدا وجود داشت لذا روی آن به‌حد کافی کار شد.

همان‌طور که می‌دانید در حوالی مهرماه سال ۴۹ "جبهه توده‌ای برای آزادی فلسطین" در خلال دو روز اقدام به ربودن ۴ هواپیما نمود که یکی از آنها که هواپیمای جت ۴ موتوره و متعلق به شرکت (بی.ا.و.ا.سی B.O.A.C) انگلیس بود به گفته مقامات دُبی در پرواز دهلی-اروپا بعد از پرواز از فرودگاه دُبی ربوده شده بود. به دنبال این اقدام فداییان فلسطینی، در اکثر فرودگاه‌ها و به‌ویژه در فرودگاه دُبی حالت فوق‌العاده اعلام شده بود و مسافری و اثاثیه آنها مورد کنترل قرار می‌گرفت. عمل شناسایی ما در چنین شرایط دشواری انجام گرفت به‌طوری که در این پرواز آزمایشی در فرودگاه دُبی وسایل را دو بار و مسافرین را یک بار به‌طور کامل تفتیش می‌کردند و حتی تیغ خودتراش از مسافرین گرفته می‌شد. در داخل سالن فرودگاه نیز نرده‌ها و راهروهایی تهیه شده بود که می‌بایست مسافر از داخل

آنها عبور کند. مستقبلین و مشایعین نیز حق ورود به ساختمان فرودگاه را نداشتند. کادر محافظ هم چه در داخل ساختمان و چه در محوطه فرودگاه فراوان بود. طرّحی که در آینده احتمالاً مجبور به انجامش بودیم باید متناسب با چنین شرایطی آماده می‌شد و این کار زیاد ساده‌ای نبود.

تا روز سه شنبه ۱۲ آبان‌ماه ۴۹ کارها بر اساس [ناخوانا] شماره ۱ به‌خوبی پیش می‌رفت به‌طوری که هم ما و هم برادران زندانی امیدواری زیادی به این‌راه‌حل پیدا کرده بودیم، لذا قرار شد که از آن تاریخ به بعد به‌جای هفته‌ای دو بار هفته‌ای یک بار تماس غیرمستقیم با آنها گرفته شود زیرا تماس بیشتر، این خطر را داشت که ممکن بود مقامات دُبی از آن مطلع شوند. نامه برادران در این روز جو را عادی نشان می‌داد و بنا شد نامه بعدی به‌جای روز جمعه پس از یک هفته یعنی سه شنبه ۱۹ آبان‌ماه دریافت شود. تصادفاً در همان روز سه شنبه ۱۲ آبان‌ماه از طرف سفارت ایران در کویت یک نفر مسئول (که بعدها فهمیدیم وابسته نظامی سفارت ایران در کویت بوده است) به دُبی می‌آید و با برادران ما در اتاق سرهنگ انگلیسی (رئیس کادرهای امنیتی دُبی) ملاقات می‌کند و با لحنی تحقیرآمیز به آنها می‌گوید: "شما را تحویل می‌گیریم. دولت شاهنشاهی از این مسائل به‌سادگی نمی‌گذرد!" ضمناً در خلال صحبت‌ها برادران این نکته را نیز دریافته بودند که دوشنبه و یا چهارشنبه هفته آینده به ایران تحویل داده خواهند شد.

از همان روز سه‌شنبه به بعد برادران زندانی مرتب برای ما نامه می‌نوشتند ولی ما بی‌خبر از همه جا حتی روز جمعه ۱۵ آبان را بر طبق قرار قبلی قرار تماس غیرمستقیم داشتیم بر اساس تصمیم جدید تماس نگرقتیم. روز یک‌شنبه صبح به طریقی مطلع شدیم که وضع خاصی به‌وجود آمده و علیرغم فعالیت‌های گذشته ما، مسئله تحویل فوری به ایران مطرح است. با ایجاد تماس غیرمستقیم متوجه شدیم که برادران ما تا آن روز چهار نامه به ما نوشته بودند که ما از آنها بی‌اطلاع بودیم. خوب به‌خاطر دارم که لحظه‌ای که برادرم مجاهد شهید رسول مشکین‌فام (یادش گرامی باد!) این خبر را به من داد ساعت ۱۰ روز یک‌شنبه ۱۷ آبان‌ماه بود. تصادفاً من در آن روزها که به تازگی پایم را در بیمارستان جراحی مختصری کرده بودم هنوز مجبور به استراحت بودم که این خبر همه چیز را از یاد برد. حدود یک ساعت یعنی تا ساعت ۱۱ به دقت نامه‌ها را خواندیم و از روی برنامه پرواز هواپیما تشخیص داده شد که آنها را به بندرعباس خواهند برد زیرا در عرض هفته فقط دو پرواز آن‌هم در روزهای دوشنبه و چهارشنبه به بندرعباس وجود

داشت. ضمناً این پرواز با هواپیمای دومتوره داکوتا که متعلق به شرکت ایرناکسی ایران بود و ۲۸ نفر ظرفیت داشت انجام می‌گرفت. تا ساعت پرواز که ۷ صبح فردا بود دقیقاً ۲۰ ساعت وقت داشتیم. در عرض این مدت کارهای زیادی بود که باید انجام می‌دادیم. مهم‌تر از همه تهیه بلیط بود، چه ماه رمضان بود و طبق معمول دُبی شرکت هواپیمایی فقط تا ظهر باز بود و ما یک ساعت بیشتر وقت نداشتیم. ما که در گذشته از هر جهت روی طرح‌های مختلف و از جمله این طرح فکر کرده و آماده انجام آنها بودیم اکنون در این فرصت خیلی کوتاه به‌خوبی قادر بودیم از نتیجه فعالیت‌های گذشته به‌خوبی بهره‌مند شویم. ما از قبل آن را دریافته بودیم که برای پرواز به بندرعباس از دُبی می‌توان به‌جای پاسپورت از شناسنامه نیز استفاده کرد و براین اساس ۳ عدد شناسنامه آماده برای چنین روزی در اختیار داشتیم. ضمناً سه عدد کارت تلقیح واکسن ضد التور نیز که در آن روزها برای مسافرت ضروری بود از قبل آماده شده بود. شاید توضیح این مطلب مفید باشد که هرگاه کارت نمی‌داشتیم برای تهیه آن باید دو بار و به فاصله یک هفته واکسن می‌زدیم یعنی تنها گرفتن کارت بهداشتی فقط یک هفته وقت می‌گرفت. یکی از برادران به‌سرعت برای گرفتن بلیط عازم دفتر هواپیمایی شد و با اصرار زیاد توانست برای ما سه نفر و به وسیله شناسنامه بلیط دُبی به بندرعباس تهیه کند. کار اصلی انجام شده بود می‌ماند تهیه مواد و فکر بیشتر [روی] برخی از مسائل تکنیکی که باید دقیقاً مورد توجه قرار می‌گرفت. ما اگر چه اسلحه‌های متعددی داشتیم ولی به‌دلیل تقطیس فوق‌العاده و استثنایی فرودگاه دُبی قادر به حمل همه آنها نبودیم و از میان آنها فقط دو سلاح کوچک را که امکان جاسازی آنها وجود داشت انتخاب کردیم. مواد کمکی دیگر عبارت بودند از: بنزین که در داخل ۳ عدد قوطی فلزی آب پرتقال جا داده شد و همچنین ناپالم دست ساخت که ترکیبی است از بنزین و تینر و یونولیت (مواد آکوستیک) که آن را در جدار داخلی یک فلاکس یخ قرار دادیم. ضمناً برای تکمیل سلاح‌های گرم با در نظر گرفتن برادران زندانی و دخالت احتمالی آنها در عمل ۵ عدد چاقوی ضامن دار نیز تهیه شد که تمام آنها جاسازی گردید. یک قطب‌نمای دقیق و نقشه‌ای بزرگ از خاورمیانه نیز به همراه داشتیم. تعویض عکس شناسنامه نیز در همان شب حرکت انجام گرفت. کار عمده دیگر پاکسازی معمولی خانه بود که با وسواس هرچه بیشتر عملی شد طوری که نه در منزل و نه همراه خودمان چیزی که موجب لو رفتن هویت اصلی ما بشود باقی نماند. (اگر چه بعدها کاغذ بسیار کوچکی که علیرغم جستجوی قبلی در جیب کوچک شلوار من باقی مانده بود موجب دردسر زیادی در

عراق گردید و این خود نشان‌دهنده این است که تا چه حد باید به مسئله پاکسازی در هنگام عمل توجه بشود. در مورد مسیر هواپیما و چگونگی انجام عمل و تقسیم وظایف در گذشته به حد کافی فکر و کار شده بود که برای آخرین بار آن را از نظر گذرانیم.

ساعت ۵ صبح همه کارها تمام شده بود و می‌بایستی هرچه زودتر به فرودگاه برویم زیرا که باید از سوار شدن برادران زندانی به هواپیما مطمئن می‌شدیم والا مسافرت ما مفهومی نداشت خصوصاً که احتمال داده می‌شد برادران را زودتر از موقع معمول سوار هواپیما کنند. لذا پس از اتمام کارها و ادای نماز صبح بلافاصله به فرودگاه رفتیم. هوا تقریباً تاریک بود و سالن فرودگاه هنوز خلوت. ما جدا از یک‌دیگر و در خارج از سالن فرودگاه منتظر ماندیم. تا ساعت ۶ و ۳۰ یعنی نیم ساعت به وقت مقرر پرواز از برادران زندانی خبری نبود. با مسئله دشواری روبه‌رو بودیم. امکان داشت آنها را زودتر و قبل از آمدن ما به فرودگاه سوار هواپیما کرده باشند و سوار نشدن ما خود فاجعه‌ای بود. به‌عکس این احتمال هم وجود داشت که آنها را روز چهارشنبه بفرستند که در این صورت سوار شدن ما بی‌نتیجه بود. بر سر دو راه مشکل قرار داشتیم که هر طرف آن ممکن بود فاجعه‌ای به بار آورد. پس از مختصری بحث تصمیم گرفته شد که دو نفر از ما سوار شوند و نفر سوم خود را برای پرواز احتمالی چهارشنبه آماده کند که در هر دو صورت مشکلی پیش نیاید. در این لحظات بود که یک جیب لندرو هر ۶ برادر زندانی را به فرودگاه آورد. دست‌های آنها دوه‌دو به یک‌دیگر بسته و با همین وضع آنها را به سالن ترانزیت و سپس به داخل هواپیما بردند. ضمناً متوجه شدیم که آنها فقط دو نفر نگهبان دارند که در لباس غیرنظامی بودند و حدس زده می‌شد که در زیر لباس مسلح باشند. این دو نفر یکی همان بوستانی رئیس اداره آگاهی دبی و دیگری یک گارد محافظ ساده بود. ما سه نفر نیز به دنبال آنها و پس از عبور از اطاق گمرک و تفتیش سوار هواپیما شدیم. ساعت حدود ۷ صبح بود. لحظات فراموش‌نشده‌ای و حساسی بود. از یک سو دل‌های ما آکنده و سرشار از محبت به خلق قهرمان ایران و فرزندان پیشگامش بود که به‌خاطر آزادی ملت و سرزمین خویش و نابودی دشمنان خلق دست از همه چیز خویش، از خانواده، تحصیل عناوین اجتماعی و از جان خویش شسته و راهی فلسطین شده‌اند و هم اکنون با قیافه‌های نحیف و دست در زنجیر روانه شکنجه‌گاه‌های دشمن می‌شدند و از سوی دیگر مملو از کینه مقدس نسبت به دشمنان خلق و در رأس‌شان شاه جلاد بود که به‌عنوان یک مزدور کثیف

برنامه‌های ضدانقلابی اربابان آمریکایی-انگلیسی و صهیونیستی‌اش را نه تنها در ایران بلکه در آن سوی خلیج نیز پیاده می‌کرد. بوستانی کثیف نیز در این رهگذر خود [را] آماده کرده بود تا با قربانی کردن این ۶ فرزند قهرمان خلق، پاداش خوبی از اربابش شاه جنایتکار دریافت کند، آرزویی که هیچگاه بدان دست نیافت.

این وضع ما سه نفر بود، اما برادران زندانی که تا روزهای آخر حرکت در بی‌خبری محض از جریانات به سر می‌بردند هیچگاه باور نداشتند که ما قصد آزاد ساختن آنها را داشته باشیم حتی موقعی که ما را در محوطه فرودگاه دیدند گمان برده بودند که برای آخرین بدرقه به آنجا رفته‌ایم. آنها در تمام مدت زندان که ۱۰۵ روز به طول انجامید نه تنها با آغوشی باز شرایط طاقت‌فرسای زندان را تحمل کرده بودند بلکه از هر جهت نیز خود را آماده شکنجه دژخیمان ساواک نمودند و در همان زمان که با زندانیان دُبی که تا آن روز از ماهیت جرم آنها اطلاع پیدا نکرده بودند خداحافظی گرمی نمودند، با خود پیمان بستند که در چنگال دشمن تا آخرین نفس سخنی از سازمان و رازهای آن به میان نیاورند و اگر چه آنها به ایران برده نشدند ولی بعدها برخی از همین برادران که به دست دژخیمان شاه گرفتار شدند سرسختی آشتی‌ناپذیر خود را با دشمنان خلق به اثبات رساندند و با مقاومت حماسه‌ای خود در شکنجه‌گاه‌های ساواک بر صفحات افتخارآمیز خلق افزودند (درود بر همه آنها!).

ساعت اندکی از ۷ گذشته بود که هواپیما به سمت بندرعباس به پرواز در آمد. فاصله دُبی- بندرعباس حدود ۱۴۰ کیلومتر و مدت پرواز کمتر از یک ساعت بود. هواپیما جمعا دارای ۱۴ مسافر و سه سرنشین بود. در شکل، محل نشستن افراد با شماره‌های مربوطه مشخص شده است به این شرح:

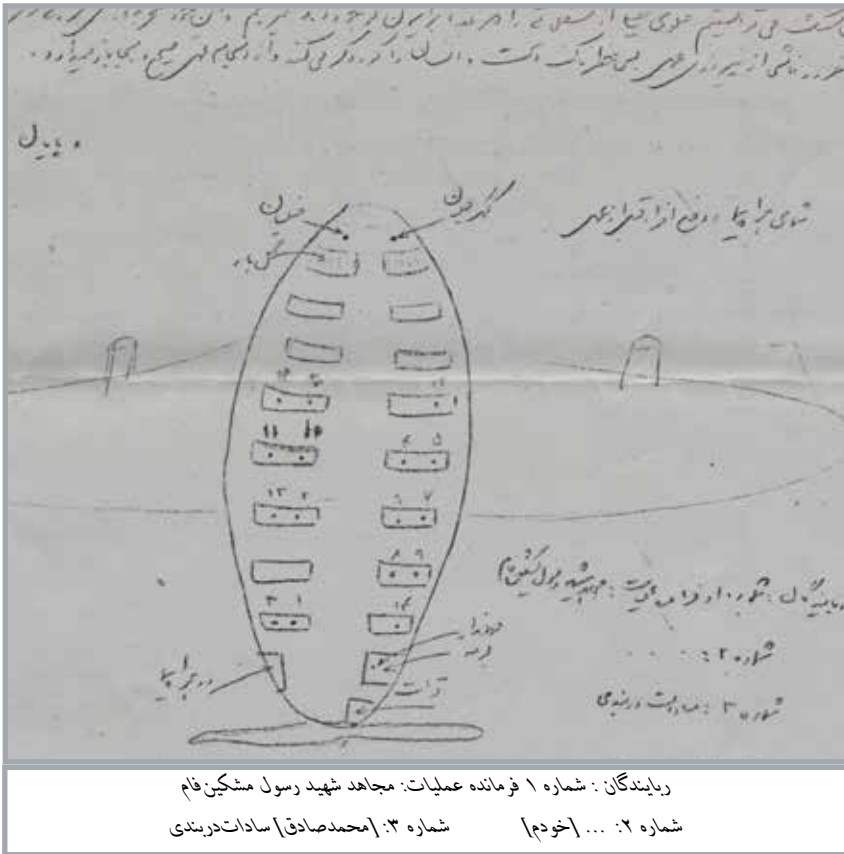
شماره ۱ تا ۳ ربایندگان اصلی - شماره ۴ تا ۹ برادران زندانی - شماره ۱۰ و ۱۱ مأمورین پلیس دُبی - شماره ۱۲ تا ۱۴ مسافرن ایرانی و پاکستانی (یک ایرانی و دو پاکستانی). نقش هر یک از افراد در هنگام عمل به این صورت از قبل تعیین شده بود:

در مرحله اول شماره ۱ که فرمانده عملیات بود می‌بایست درست پس از ۱۰ دقیقه از شروع حرکت هواپیما، با سلاح گرم بوستانی و شماره ۲ نیز با سلاح گرم در همان زمان همکار او را وادار به تسلیم و خلع سلاح می‌کردند. شماره ۳ مأمور کنترل مهماندار و درعین حال مسئول گرفتن

کلید دستبندها و باز کردن دست برادران زندانی و تقسیم سلاح سرد در میان آنها بود.

در مرحله دوم شماره ۱ می‌بایست پس از تسلیم کردن بوستانی سراغ خلبان رفته و او را وادار به انحراف مسیر کند و بلافاصله شماره ۲ نیز کمک‌خلبان را تسلیم نماید. شماره ۳ نیز در این مرحله با برادران زندانی مواظب مأمورین پلیس و مهماندار و حفظ نظم در داخل هواپیما بودند.

ما قبلاً اطلاع پیدا کرده بودیم که هواپیماهای دو موتور از نوع داکوتا در حدود ۱۰۰۰ کیلومتر برد دارند. براین اساس برای فرود آمدن جز بصره یا بغداد امکان دیگری وجود نداشت و یا دست کم با مشکلات متعددی روبرو می‌شد. از این جهت یکی از این دو نقطه به عنوان هدف مورد توجه قرار گرفت. ضمناً در صورتی که هواپیما مجبور به بنزین‌گیری در طول مسیر می‌شد فرودگاه دوحه مرکز قطر را که یک فرودگاه کشوری است و از آن شناسایی کامل داشتیم در نظر گرفته بودیم. از حرکت هواپیما کمتر از ۱۰ دقیقه می‌گذشت که مهماندار برای تهیه و توزیع صبحانه به سمت بوفه که در عقب هواپیما قرار داشت رفت. این فرصت خوبی برای شروع عمل بود. در این لحظه شماره ۱ بوستانی و شماره ۲ همکار او را به وسیله سلاح‌های کوچک خود تسلیم کردند و علیرغم حدس ما ملاحظه کردیم که این دو نفر بدون سلاح بودند و این نشانه اطمینان آنها از عدم بروز هر گونه خطری در این مسافرت بود. شماره ۳ نیز در همین هنگام در عقب هواپیما مهماندار را که سراسیمه و گیج شده بود تسلیم نمود و کلید را از مأمورین گرفته و دستبندهای برادران را باز و چاقوها را میان آنها تقسیم نمود و برای جلوگیری از هر گونه خطر احتمالی دست‌های دو مأمور پلیس و مهماندار را بسته و مسافری را به جلو هواپیما منتقل کردند. در این هنگام شماره ۱ به سراغ خلبان و کمک‌خلبان که تا این لحظه به علت صدای موتور متوجه جریان نشده بودند رفت و آنها را وادار به انحراف مسیر نمود. اندکی بعد شماره ۲ نیز طرف کابین رفت و مانع هرگونه تماس خلبان و کمک‌خلبان با برج‌های مراقبت گردیدند و شماره ۳ نیز همراه با سایر برادران که اینک مسلح و آزاد بودند حفاظت مأمورین و مهماندار و انجام خدمات لازمه را به عهده گرفتند. برخلاف آنچه رژیم ایران در روزنامه‌ها عنوان کرده بود ما نه تنها کوچک‌ترین خشونت‌ی نسبت به مسافری و کارکنان هواپیما نشان ندادیم بلکه در تمام مدت پرواز به گرمی از آنها پذیرایی نمودیم و حتی دست‌های مهماندار را بعد از مدتی باز کردیم و لذا بی‌جهت نبود که مسافری نیز با ما در آزاد ساختن برادران زندانی روی خوش نشان داده و



ریابتدگان : شماره ۱ فرمانده عملیات: مجاهد شهید رسول مشکین فام

شماره ۲: ... [خودم] شماره ۳: [محمدصادق] سادات دربندی

حتی کمک می کردند. این شیوه همیشگی ضدانقلاب است که به خاطر ترس از توده‌ها سعی دارد انقلابیون را با تهمت‌های ناروا لکه‌دار کند.

خلبان هواپیما که یک مرد مسن استرالیایی الاصل بود خیلی زود تسلیم شد ولی کمک‌خلبان که ایرانی بود (به اسم شکیب‌نیا) کوشش داشت به نحوی از دستورات ما سرپیچی کند و تا آخرین لحظات نیز مترصد حيله زدن بود. بوستانی که سخت غافلگیر شده بود به حال اغما افتاد و تقریباً تا پایان مسافرت وضعی غیرعادی داشت.

هنوز مدت زیادی از لحظات شروع عمل نگذشته بود که خلبان گفت هواپیما سوخت کافی برای رفتن به مقصد بصره یا بغداد ندارد و اضافه کرد که چون ما قصد داشتیم در بندرعباس سوخت‌گیری کنیم و لذا در دبی به‌طور کامل سوخت‌گیری نکرده‌ایم ضمناً بحرین و سپس طهران (یکی از بنادر شمالی عربستان سعودی) را برای تأمین سوخت پیشنهاد می‌کرد. ما پس از بحث کافی و اطمینان به گفته خلبان با فرود اجباری در

دوحه پایتخت قطر جهت سوخت گیری موافقت کردیم زیرا فرودگاه‌های بحرین و ظهران هر دو نظامی هستند. جالب است که کمک‌خلبان بندربوشهر را برای این کار به ما پیشنهاد می‌کرد!

حدود نیم ساعت از پرواز هواپیما می‌گذشت که ما متوجه شدیم کمک‌خلبان که در آن هنگام هدایت هواپیما را به‌عهده داشت علیرغم دستور ما دوباره مسیر شمال یعنی بندرعباس را انتخاب کرده است که با تهدید و استفاده از قطب‌نما و نقشه او را مجبور به تصحیح مسیر نمودیم و به این ترتیب توطئه کمک‌خلبان عقیم ماند. ساعت حدود ۹ و ۳۰ بود که به آسمان قطر رسیدیم. خلبان اجازه فرود خواست که با کمی چانه‌زدن موافقت شد. با این‌که ما اصرار داشتیم خلبان مقامات فرودگاه قطر را جز از مسئله نیاز به سوخت از چیز دیگری مطلع نکند ولی خلبان که به انگلیسی سریع صحبت می‌کرد گویا جریان را گفته بود. به اصرار ما خلبان مجبور شد که در انتهای باند و دور از ساختمان فرودگاه به زمین بشیند. این تصمیم از آن جهت گرفته شد که امکان داشت در خلال ساعات گذشته و تأخیر وصول هواپیما به بندرعباس از طرف ایران نقشه‌هایی در شرف انجام باشد و گویا همین‌طور هم بود زیرا به محض نشستن هواپیما در انتهای باند ناگهان چند ماشین آتش‌نشانی که به احتمال زیاد کادر مسلحی را حمل می‌کردند از سمت مقابل به هواپیما نزدیک می‌شدند که با تهدید جدی ما و ریختن بنزین روی کف هواپیما و صندلی‌ها و امکان به کار گرفتن بمب ناپالم دست‌ساخت، خلبان قانع شد که مقامات فرودگاه را از هر گونه دخالتی مانع شود و به این ترتیب ماشین‌های آتش‌نشانی به محل خود باز گشتند. مقامات فرودگاه به ما اطلاع دادند که وسیله‌ای برای حمل بنزین از مخزن برای هواپیما در اختیار ندارند و باید هواپیما به محل مخزن که نزدیک ساختمان فرودگاه است نزدیک شود که به ناچار مورد موافقت قرار گرفت ولی درعین‌حال از هر سو مواظب کوچک‌ترین حرکات خارج هواپیما بودیم و در اینجا بود که مسافری پاکستانی در امر کنترل به ما کمک می‌کردند. ضمناً درخواست شد که فقط یک نفر به‌طور ساده برای بنزین‌گیری به هواپیما نزدیک شود که عملی گردید. توطئه دیگر این بود که خلبان به بهانه این‌که موقع بنزین‌گیری روشن بودن موتور خطرناک است قصد داشت موتور هواپیما را خاموش کند که از طرف ما با قاطعیت تمام رد گردید و در تمام مدت بنزین‌گیری که حدود یک ساعت به طول انجامید موتور روشن بود و ما همگی آماده هر گونه حمله احتمالی بودیم. ساعت ۱۰ و ۳۰ هواپیما به سلامت از فرودگاه

دو حه حرکت کرد و این بار با کنترل دقیق نقشه‌های موجود در نزد خلبان و قطب‌نمای هواپیما به سمت بغداد رهسپار شدیم. ساعت ۱۲ دو جنگنده کویتی یکی از بالا و دیگری از پایین و در جهت عمود بر مسیر هواپیما به نمایش پرداختند که هواپیمای کوچک ما را به سختی لرزاند. آنها این عمل را دو سه بار تکرار کردند و به خلبان اعتراض داشتند که چرا بی‌خبر به آسمان کویت وارد شده‌ایم (بعدها معلوم شد که آنها مأموریت داشتند تا در صورت امکان هواپیما را به فرود اجباری وادار سازند چه در فرودگاه کویت دشمن نقشه یک توطئه را طرح کرده بود و در این مورد جالب است که رژیم می‌خواست این توطئه را تحت پوشش فریبنده پیاده کردن زنان و کودکان موجود در هواپیما عملی سازد). خلبان جو خطرناک داخل هواپیما را گزارش داد و این باعث شد که هواپیماهای جنگنده کویتی اقدامی نکنند. در ساعت ۱ بعد از ظهر در آسمان بصره بودیم. مسئولین فرودگاه بصره اجازه فرود ندادند، با تماس با مرکز توصیه کردند که هواپیما در بغداد بنشیند. حدود ساعت ۳ بعد از ظهر به وقت بغداد بود که در آسمان این شهر بودیم. خلبان اجازه فرود خواست ولی مقامات فرودگاه به بهانه‌ای اجازه فرود ندادند. خلبان که متوجه خطر جدی شده بود با تکرار درخواست خود و موقعیت هواپیما موفق شد در یک باند فرعی هواپیما را فرود آورد. فرمانده عملیات برای صحبت با مقامات فرودگاه از هواپیما پیاده شد و مختصراً وضع را تشریح کرد و از آنها خواست که آیا مایل به پیاده شدن و پذیرش ما هستند یا نه (چه در غیر این صورت طبق برنامه قبلی باید به جای دیگری می‌رفتیم) جواب آنها مثبت بود و لذا همگی از هواپیما پیاده شدیم و پس از تفتیش و گرفتن سلاح‌ها به سمت سالن فرودگاه هدایت شدیم. در محوطه فرودگاه اگر چه عکاسان و خبرنگاران اجتماع کرده بودند ولی بنابه درخواست ما عکسی گرفته نشد و با هیچ کس گفت‌وگویی انجام نگرفت. برخی از نیروهای ملی که برای استقبال از ما به فرودگاه آمده بودند با ممانعت مقامات کنسولی ایران موفق به ملاقات ما نشدند. مأمورین پلیس دبی ما را به عنوان یک باند جاعل که می‌بایست به ایران تحویل داده شویم معرفی کردند که البته فعالیت آنها و مهمان‌کاردار سفارت ایران در بغداد و ساواکی‌های وابسته به سفارت به جایی نرسید. ساعت ۵ و ۳۰ بعد از ظهر با مسافرین هواپیما که به همراه مأمورین پلیس دبی عازم آبادان بودند خداحافظی گرمی کردیم و خواستیم مبلغ صد روپیه (معادل ۱۶۰ تومان) به یکی از مسافرین پاکستانی که در جریان انتقال مکان در داخل هواپیما اشتباهاً قدری از نیم‌تنه‌اش پاره شده بود بپردازیم که مصرانه رد کرد و از این که ما موفق به آزاد کردن برادران

زندانی خود شده بودیم چه او و چه دیگران سخت شادمان بودند. آن را هم اضافه کنم که در خلال پرواز هواپیما، تمام وسایل مأمورین پلیس دُبی به‌خاطر مدارک و اسناد زندانیان تفتیش گردید که البته چیزی از مدارک همراه آنها نبود.

به دنبال پرواز هواپیما به طرف آبادان ما ۹ نفر را دسته‌جمعی به باشگاهی بردند و در آنجا ساعت ۹ بعد از ظهر با گروه‌های مختلفی برخورد کردیم که البته آنها ما را که با اسم و خصوصیات غیرحقیقی معرفی شده بودیم نشناختند. این عدم معرفی اگر چه به‌لحاظ سازمانی برای ما ضروری بود ولی در عمل موجب دشواری‌هایی نیز شد، تا آنجا که احتمال استرداد ما به ایران می‌رفت. زیرا به‌دلیل عدم فکر کافی روی محمل‌ها در بازجویی‌های اولیه به تناقضات آشکاری برخوردیم که موجب تشدید سوءظن مقامات عراقی به ما گردید و حتی برخی از آنها فکر می‌کردند که ساواک ما را به این صورت گسیل داشته است! (گویا خود رژیم نیز در این جهت یک سری اقداماتی کرده بود) سرانجام برای جلوگیری از چنین پیش‌آمدی هویت اصلی خود را معرفی کردیم، البته همه چیز را به خودمان ختم کردیم و تا آخرین مرحله اسمی از سازمان برده نشد. علیرغم معرفی خود و دلایل غیرقابل انکاری که می‌توانست مقامات عراقی را به ماهیت ما رهنمون شود ما مورد فشار و شکنجه‌های ناشی از سوءظن آنها نیز قرار گرفتیم تا بالاخره با تماس‌های گروه‌های مترقی در خارج و در رأس آنها "فتح" واقعیت امر برای آنها روشن شد و ما هدف‌مان را که پیوستن به انقلاب فلسطین بود برای آنها توضیح دادیم و روی آن تکیه زیادی نمودیم و به این ترتیب ما ۳ نفر درحالی که ۶ برادر عزیزمان را در کنار خود داشتیم و با کسب تجربه‌ای جدید در زمینه عمل انقلابی، عراق را به سوی یکی از پایگاه‌های فتح در مرزهای فلسطین ترک کنیم.

نتایج:

۱- هرگاه به محیط جدیدی وارد می‌شویم شرط اصلی برای کار در آن محیط اولاً داشتن دید روشن و کافی نسبت به شرایط آن و ثانیاً ضرورت سازگاری و هم‌رنگی با آن محیط جدید است. گرفتاری برادران ما در دُبی به‌خاطر بی‌توجهی به شرایط پلیسی محیط دُبی و همچنین عدم هماهنگی سر و وضع ظاهری آنها با چنین شرایطی در بازار دُبی بود.

۲- رعایت برخی از ضروریات سازمانی از جمله شیوه ساده‌زیستی و ساده‌پوشی و همچنین صرفه‌جویی اقتصادی نباید ما را از توجه کافی

نسبت به اصول دیگر سازمانی خصوصاً در مواقعی که این اصول ارجحیت دارند باز دارد. رعایت اصل صرفه‌جویی از ناحیه برادران ما در بازار دُبی با رعایت اصول امنیتی متناقض بود که الزاماً رعایت اصول امنیتی نقش غیرقابل انکار داشت و نباید فدای اصل صرفه‌جویی می‌گردید.

۳- در انجام هر کاری باید توجیه و محمل مناسب داشته باشیم. این مسئله مخصوصاً در فعالیت‌های جمعی باید مورد توجه بیشتری قرار گیرد و تمام افراد در رابطه با یک‌دیگر باید دارای وضع مشخص و قابل قبولی باشند. در غیر این صورت کوچک‌ترین حوادث قادرند عواقب وخیمی به‌بارآورند. ما چه در زندان و چه در بغداد از عدم توجه کافی به این مسئله زیان فراوان دیدیم (البته محمل‌های برادران در زندان دُبی در حد یک کارگر کم سواد و یا بی‌سواد در تمام مدت زندان جالب بود).

۴- همیشه باید مدارک سازمانی را در محل مشخص و امنی قرار داد که تا حد امکان از دید افراد عادی به دور و غیرقابل دسترس باشد (جاسازی مدارک). ضمناً مدارک را هر اندازه که مورد نیاز هستند در نزد خود نگاه داریم و مدارک اضافی را بلافاصله از بین ببریم، مثلاً اگر از وسیله‌ای در اموری استفاده می‌شود و دیگر نیاز مکرر و فوری به آن نیست نباید مدت‌ها در نزد ما\| باقی بماند در مورد مدارک و وسایل لو رفته در دُبی چنین ملاحظات صورت نگرفته بود.

۵- در زندان و در هر شرایط دشوار دیگر نباید ناامید و دلسرد شد و بی‌کار نشست. باید با روحیه‌ای که شایسته یک رزمنده انقلابی است و با سعه‌صدر و حوصله زیاد علیرغم کمبود امکانات به خلق شرایط و امکانات جدید و نهایتاً به حل مشکلات پردازیم. فعالیت برادران ما در زندان دُبی در جهت خودسازی و حفظ روحیه انقلابی و تماس و هم‌نشینی مداوم با افراد زندانی و استفاده از تجربیات آنان و خدمت به آنها و احترام به شخصیت‌شان که تا به حال مورد توجه نبوده و جلب اعتماد و استفاده از امکانات آنها گوشه‌های مختلفی از این خصلت بارز انقلابی‌اند.

۶- همیشه از قبل باید مترصد شرایط ناگوار بود و خود را برای آن آماده کرد. هیچگاه حوادث ما را از قبل خبر نمی‌کنند. این ماییم که باید با هوشیاری خود وقوع آنها را محتمل بدانیم. ما اگر در دُبی دل به این خوش کرده بودیم که کار برادران زندانی در شرف اتمام است و خطری در میان نیست و از همان ابتدا مسئله تحویل دادن به ایران را جدی نگرفته

بودیم بدون شک در عرض ۲۰ ساعت قادر به انجام هیچ کاری در زمینه نجات برادران نبودیم. در واقع آنچه در خلال ۲۰ ساعت انجام گرفت حاصل و تبلور کار فکری و عملی دو ماهه ما و برخی دیگر از برادران سازمانی بود که در این مورد، مورد مشورت ما قرار گرفته بودند.

۷- عمل موفقیت‌آمیز ما نشان داد که آنچه بیش از همه و قبل از هر چیز در عمل نظامی اهمیت دارد، ایمان و قاطعیت انقلابی است. ما سه نفر اگر چه دوره سربازی را گذرانده بودیم ولی هیچ یک تعلیمات خاصی در این زمینه‌ها و موارد مشابه آن نداشتیم. این واقعیت را باید پذیرفت که هیچ فردی به این دلیل که مثلاً دوره ندیده و یا تعلیماتش کافی نیست و بهانه‌هایی نظیر آن، حق ندارد از شرکت در عمل انقلابی در شرایطی که چاره جز آن نیست سرباز زند.

۸- در تمامی مراحل عمل باید هوشیاری خود را حفظ کنیم و غفلت ناشی از غرور پیروزی البته نباید دچار ما بشود. نتیجه این غفلت کم‌بها دادن به دشمن و توطئه‌هایی است که در هر لحظه ممکن است پیاده کند. پس از پرواز هواپیما از فرودگاه قطر برخی از برادران که حالت تسلیم و اطاعت خلبان و وضع غیرعادی بوستانی را مشاهده کردند، کار را تقریباً تمام شده تلقی نموده و دقت و هوشیاری را که شایسته آن شرایط بود نکردند غافل از این که دشمن، دشمن است و جز عامل زور و هوشیاری ما قادر نیست او را رام و مطیع ما گرداند. بایستی همیشه این احتمال را داد که همان خلبان ترسو و یا همان بوستانی از حال رفته از عدم هوشیاری ما استفاده کرده و وضع را به نفع خود تغییر دهند، البته این عدم مراقبت در همان لحظات اول که مورد انتقاد قرار گرفت به هوشیاری همه‌جانبه تا آخرین دقایق تصحیح گردید.

۹- مسئله پاکسازی قبل از عمل نظامی امری الزامی است. در غیر این صورت دشواری‌های فراوانی را برای عمل‌کننده و احتمالاً سایر افرادی که در عمل شرکت داشته‌اند به‌وجود می‌آورد. نمونه این امر را می‌توان در مسئله وجود کاغذ بسیار کوچک و تقریباً بی‌اهمیتی در جیب کوچک شلوار من دانست که موجب اشکال نسبتاً عمده‌ای در کار من گردید. چه بسیار اتفاق افتاده است که عمل نظامی با موفقیت پایان پذیرفته ولی به دلیل عدم رعایت مسئله پاکسازی و به‌خاطر رد پا گذاشتن در عمل نتایج پیروزی در عمل را به حداقل ممکن تقلیل داده است تا آنجا که مثلاً به دستگیری افراد شرکت‌کننده در عمل انجامیده است. لذا باید توجه داشت که همراه با عمل نظامی کار خاتمه نمی‌یابد. حفظ خود

از اثرات ناشی از عمل بخش عمده‌ای از عمل را تشکیل می‌دهد.

۱۰- ما در جریان فعالیت چند ماهه خود قبل از عمل و همین‌طور در هنگام عمل و بعد از آن این واقعیت انکارناپذیر را تجربه کردیم که هرگاه روی مسئله‌ای فکر و دقت کافی شده بود به‌خوبی انجام گرفت، بلعکس نسبت به مسائلی که روی آنها تأمل کافی نشده بود و از آنها به‌سرعت رد شده بودیم به مشکلات زیادی برخورد کردیم و از آن نواحی به‌شدت ضربه دیدیم. به‌عنوان مثال عمل نظامی که روی ریزه‌کاری‌های آن به‌دقت فکر شده بود موفق از آب درآمد ولی روی نتایج آن که خود را آماده‌ب‌ترین شرایط آن نکرده و فکر کافی روی آن نشده بود به دشواری‌هایی برخورد کردیم، البته اگر چه ما در داخل هواپیما وقت زیادی برای آماده کردن سرپوش‌های مناسب نداشتیم ولی اولاً اگر قبلاً روی آنها به‌خوبی فکر شده بود و ثانیاً پس از انجام عمل دچار غرور ناشی از پیروزی نشده و به‌جای گفت‌وگوهای غیرلازم چند ساعته در باشگاه از این فرصت برای تعیین محمل‌ها استفاده می‌کردیم و مهم‌تر از همه این خوش‌خیالی را از سر به در می‌کردیم که چون خسته هستیم فردای آن روز به تکمیل سرپوش‌ها خواهیم پرداخت، بدون شک می‌توانستیم جلوی خیلی از مشکلاتی را که بعداً برای ما به‌وجود آمد بگیریم و این خود تجربه و درس بزرگی برای ما بود.

۱۱- غرور ناشی از پیروزی عمل بسی خطرناک است و انسان را کور و کر می‌کند و از انجام عمل صحیح و به‌جا باز می‌دارد.

پایان“

زندان در بغداد، تماس اول با خمینی

به این ترتیب رفقای ما توانستند در این عملیات موفق شده و هواپیما را در بغداد فرود بیاورند، اما این خود آغاز مبارزه دیگری با رژیم عراق و دستگاه امنیتی آن بود.

نیروهای امنیتی رژیم صدام حسین و مقامات عراقی به این بهانه که ما را نمی‌شناسند و نسبت به ما مشکوک هستند بدترین فشارها و شکنجه‌ها را به رفقا وارد کردند. آنها دست مجاهد شهید رسول مشکین‌فام را شکسته و او را تا حد مرگ شکنجه کردند؛ موسی خیابانی را چندین بار با شلیک گلوله در کنار سر تهدید به مرگ نمودند؛ حسین روحانی آن‌چنان مورد شکنجه قرار گرفت که در همان بغداد مدتی در بیمارستان به‌سر برد؛ رفیق

حسین خوشرو ساعت‌ها به سقف آویزان بود و در مقابل چشمان حسین روحانی شکنجه شد؛ کاظم شفیع‌ی‌ها تا نیمه‌شب شکنجه شده بود و بدن مجروح و نیمه جان او را به درون سلول پرت کرده بودند. این وضع شکنجه و آزار چند هفته به طول انجامید، بالاخره با کوشش و پیگیری سازمان و دخالت نماینده سازمان آزادی‌بخش فلسطین در بغداد، رفقای زندانی آزاد شدند. در اینجا به جزئیات این آزادسازی می‌پردازیم:

سازمان این بار باید برای نجات ۹ نفر آن‌هم از زندان بغداد تلاش می‌کرد. سفر من به عراق و ملاقات با خمینی یکی از این تلاش‌ها بود. رفقای داخل ایران نزد آقای طالقانی رفته و از او کمک خواستند. آقای طالقانی با جوهری نامرئی که گویا سعید محسن برایش برده بود، نامه‌ای را در صفحه معینی از یک تقویم و خطاب به آقای خمینی می‌نویسد. این تقویم را یک نفر از رفقا (که به‌نظرم علی باکری بود) به بیروت آورد. با توجه به آشنایی‌هایی که من در آن زمان با طلاب قم و از جمله با سید محمود دعایی در نجف داشتم، رفقا به من مأموریت دادند تا نامه را به آقای خمینی برسانم و کوشش کنم تا خمینی توصیه کند که عراقی‌ها دست از شکنجه رفقای مان برداشته، آنها را به ایران تحویل نداده و اجازه بدهند آنها به راهشان بروند و به پایگاه‌های انقلاب فلسطین در دمشق و بیروت بپیوندند. من آقای دعایی را از ایران می‌شناختم، در خانه‌ای در کوچه شه‌میرزادی (که متعلق به محمدجواد حجتی کرمانی برادر علی حجتی کرمانی بود) او و رفسنجانی را می‌دیدم.

در آبان ۱۳۴۹ من همراه با نامه آیت‌الله طالقانی خطاب به آیت‌الله خمینی عازم نجف شدم. خمینی مرا به‌طور خصوصی پذیرفت و کس دیگری در اتاق نبود؛ پس از سلام و علیک و اظهار ادب، از او یک نیمه استکان آب خواستم. آقای خمینی خودش رفت و آب آورد و من جلو خود او محلولی درست کرده و با استفاده از آن، جوهر نامرئی را مرئی کردم و نامه خواناشده را به او دادم. او نامه را خواند و نشانه‌های موجود در نامه را هم تأیید کرد. طالقانی نامه را با آیه‌ای از سوره کهف آغاز کرده بود: «إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ وَرَدَّنَاهُمْ هُدًى» یعنی «آنها جوانانی هستند که به پروردگارشان ایمان آورده‌اند و ما بر هدایت‌شان افزوده‌ایم»؛ نامه از آیت‌الله می‌خواست که به‌هرنحو صلاح می‌داند مانع از تحویل برادران زندانی ما از طرف عراق به ایران گردد. خمینی رمز اطمینانی را که طالقانی داده بود و نیز صحت امضای نامه را تأیید کرد و از من پرسید: «خوب من چه باید بکنم؟» در پاسخ، حداقل تقاضا را مطرح کردم و گفتم: «فقط کافی ست شما به عراقی‌ها پیغام دهید که خبری دریافت کرده‌اید مبنی بر این‌که این افراد جاسوس رژیم شاه نیستند و تفصیل قضیه را موکول به اخبار بعدی از ایران بنمایید که ما خود رأساً اقدام می‌کنیم» و اضافه کردم که «این برادران در راه سفر به سوی پایگاه‌های انقلاب فلسطین بوده‌اند و من نیز از پایگاه‌های الفتح نزد شما آمده‌ام».

خمینی پس از اندکی تأمل در پاسخ به من گفت: "اگر اقدامی کند ممکن است برای آنها یعنی زندانیان بدتر شود". من که نمی‌فهمیدم چه چیز ممکن است "بدتر" از شکنجه شدید و در معرض تحویل داده شدن به ایران باشد، نمی‌توانستم آن توجیه را بپذیرم؛ همین را هم به او گفتم ولی وی نه آن زمان و نه بعد از آن حاضر به هیچ کمکی به ما نشد، بدون این که کوچک‌ترین اطلاعی از به‌اصطلاح اشکالات اعتقادی ما در آن زمان داشته باشد، البته چند روز پس از ملاقات اول، آیت‌الله توجیه دیگری برای این عدم موضعگیری و مداخله پیدا کرد و آن این که "نمی‌خواهد از عراقی‌ها تقاضایی کند تا تقاضای متقابلی از سوی آنان به دنبال داشته باشد". آنچه از او می‌خواستیم به هیچ تأویل "تقاضا از دولت عراق" محسوب نمی‌شد و صرفاً دادن یک خبر بود؛ اضافه می‌کنم که خمینی از امتیازاتی هرچند غیررسمی در عراق برخوردار بود که مانع پیغام پیشنهادی من نبود. خود آقای دعایی که میانجی رابطه من شده بود و بعدها دشمن مجاهدین و کمونیست‌ها شد، تلاش‌های انقلابی ما را به‌خوبی می‌فهمید. خوب به یاد دارم که چقدر بی‌آن که کسی متوجه شود، او در راه آزادی و جلوگیری از شکنجه برادران ما کوشید و حتی به من گفت که در مقابل موضع منفی آقا در مقابل او گریسته است.

در بغداد با این که بسیار نیاز داشتم از طریق حسین ریاحی که از دوره دانش‌سرای عالی می‌شناختم و با او دوست بودم با یکی دو تا از فعالین جبهه ملی تماس بگیرم و به آنها اطلاع دهم که کسانی که هواپیما را ربوده‌اند همان رفقای ما هستند که در زندان دُبی بوده و حالا در زندان عراق زیر شکنجه‌اند؛ منظور این بود که از آنها بخواهم به دولت عراق خبر دهند که این افراد مأمورین رژیم ایران نبوده و قابل اعتماد هستند تا شکنجه رفقا متوقف شود اما به‌خاطر رعایت مسائل امنیتی از این کار خودداری کردم. به یاد دارم که بر سر این تصمیم بسیار مردد بودم و حتی قراری با حسین ریاحی گذاشتم ولی در آخرین لحظه از این کار اجتناب کردم.

آغاز سپتامبر سیاه، زمانی که در اردوگاه‌های اردن بودیم

در کنار این فعالیت‌ها و تلاش برای آزادسازی رفقا، آموزش‌های نظامی ما به‌صورت موازی ادامه داشت.

زمانی که سپتامبر سیاه آغاز شد ما در امان پایتخت اردن بودیم و این زمانی بود که ارتش اردن دست به سرکوب فلسطینی‌ها زد و "سپتامبر سیاه" را آفرید. ما در پایگاه زیر رگبار ارتش اردن بودیم همراه با رفقای ارزنده و برادران مجاهدی مثل علی‌اصغر بدیع‌زادگان، مسعود رجوی و خیلی از کسان دیگر که علی با کرمی هم بعداً به ما پیوست. این درگیری از اواسط سپتامبر ۷۰ شروع شد و ۱۲ روز ادامه داشت: از صبح روز ۱۷ تا ۲۹ سپتامبر. فرمانده پایگاه همان‌طور که گفتم احمد الجزایری بود که در جنگ استقلال

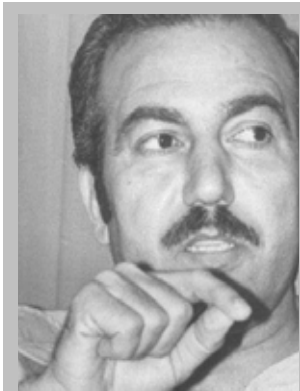
شرکت داشته و کارآیی خود را در اختیار انقلاب فلسطین گذارده بود. چند نفر الجزایری دیگر هم بودند از روشنفکر تا زحمت کش عادی. در ادامه جنگ متأسفانه بسیاری از افراد پایگاه کشته شدند. حضور در پایگاه تجربه عملی خوبی بود که نقاط قوت و ضعف ما را در حد خود نشان داد و از بسیاری جهات آموزنده بود.

ما در آنجا همراه با فلسطینی‌ها زندگی و مبارزه کردیم و با آنها رنج بردیم. پیوند معنوی، مبارزاتی و سرنوشت مشترک ما با فلسطینی‌ها هرچه بیشتر تقویت می‌شد. ما و رفقای مان در پایگاه‌های فلسطینی و همراه آنها در معرض حملات ارتش اردن بودیم. ارتش اردن پایگاه‌های فلسطینی را به شدت می‌کوبید. نیروهای اردنی شب نورافکن یا شعله‌افکن می‌انداختند که ببیند اگر کسی دیده می‌شود با تک تیر بزنند. ما در پایگاه امان تا آنجا که برای آنها امکان داشت آموزش‌های لازم را دیده بودیم. برخی از اسناد را هم در اختیارمان می‌گذاشتند که می‌توانستیم یادداشت کنیم. یک دوره آموزشی بود که هرچند با جریان جنگ همراه شد و ناگزیر قطع گردید ولی فکر می‌کنم مجموعه آموزش‌هایی بود مختصر و کافی بدون این که تخصصی باشد. ما به همراه مبارزین فلسطینی ناگزیر از امان منتقل شدیم.

طبق موافقت‌نامه‌ای در کنفرانس سران عرب (قاهره سپتامبر ۱۹۷۰) که یاسر عرفات هم در آنجا حضور داشت، همه سران عرب عملاً خواستار این شدند که فعالیت نظامی - جنگی فلسطینی‌ها در اردن قطع شود، عملیاتی که عملاً علیه دولت اردن هم محسوب می‌شد؛ کما این که حداقل یک مورد را به یاد دارم که قصر ملک حسین را به موشک بستند. درست است که فلسطینی‌ها خواستار این بودند که اردن، هانوی فلسطین باشد و می‌دانیم بخشی از ارتش اردن همه فلسطینی بودند و این که درصد قابل توجهی از جمعیت اردن را فلسطینی‌های رانده شده از فلسطین تشکیل می‌دادند، اما با این همه زیر فشار کنفرانس سران عرب، فلسطینی‌ها بدون آن که از نظر نظامی شکست خورده باشند از نظر سیاسی مجبور شدند خاک اردن را ترک کنند، یعنی دیگر هیچ پایگاه نظامی و غیره در آنجا نداشته باشند، البته برخی دولت‌ها در این مورد عکس‌العمل دیگری داشتند، از جمله سوریه که آن زمان نورالدین الاتاسی رئیس آن کشور بود. یکی دو لشکر از سوریه در حمایت از مبارزین فلسطینی بدون اجازه دولت اردن، خود را به داخل اردن رساند. همان روزهای درگیری با ارتش اردن، دولت اردن تا آنجا که می‌دانم سه نفر از رهبران جنبش مقاومت فلسطین را دستگیر کرد از جمله ابویاد از الفتح و نایف حواتمه از جبهه دموکراتیک برای آزادی فلسطین. در زندان به آنها گفتند که فداییان در حال شکست خوردن هستند، شرایط وخیم است و شما باید خواستار آتش بس شوید. آنها هم بالاچار خواستار متوقف شدن جنگ شدند. جالب است که ابوجهاد (خلیل الوزیر) که رهبر مقاومت محسوب می‌شد در برابر پیشنهاد این زندانیان جمله‌ای می‌گوید که ماندنی‌ست و در واقع از کلمات قصار است: ”کسانی که در شرایط زندان قرار دارند، مسئولیت ادامه یا

توقف جنگ را به عهده ندارند، به آنها اطلاعات نادرست رسیده است. حرف آخر همیشه از آن آخرین کسی است که سلاح به دست دارد.“ این از گفته‌هایی است که هرگز فراموش نمی‌کنم: آری حرف آخر از آن آخرین کسی است که سلاح به دست دارد. ابوجهاد مرد شرایط سخت بود.

می‌دانیم که در سپتامبر سیاه اوضاع وحشتناکی حاکم بود؛ بمباران قطع نمی‌شد و خونریزی همه‌جاگیر شده بود. توپخانه ارتش اردن با بمب ناپالم مُمخیمات فلسطینی یعنی اردوگاه آوارگان فلسطینی را که در کنار امان قرار داشت بمباران می‌کرد که تلفات زیادی به جای گذارد. آنجا یک اردوگاه بزرگ وجود داشت که به نام واحداث خوانده می‌شد، همان مخیم الوحداث. عرفات در مصاحبه با رادیو صوت العرب که در قاهره بود از اوضاع و ستمی که بر فلسطینی‌ها می‌رود سخن گفت و اضافه کرد: ”در تهاجم به مخیم الوحداث، کودکانی کشته شده و یا با بمب ناپالم سوختند که گونه‌شان به طراوت پرتقال‌های فلسطین بود.“ طبق آماری که پخش شد حدود ۲۵ هزار نفر در جنگ ارتش اردن با فلسطینی‌ها و در سرکوب‌ها کشته شدند. به‌رحال به اجبار، سازمان آزادی‌بخش فلسطین نیروهایش را از اردن بیرون کشید و به سوریه و سپس لبنان گسیل داد. رابطه سازمان آزادی‌بخش و اردن طبعاً خیلی شکرآب شد و دیگر از حضور نظامی فلسطینی‌ها در آنجا کمتر خبری بود.



خلیل الوزیر (ابوجهاد)

عقب‌نشینی بعد از سپتامبر سیاه

حادثه مهمی که در جنگ سپتامبر ۷۰ رخ داد این بود که با فشار اتحادیه عرب، جنبش فلسطین مجبور شد از اردن به سوریه و از آنجا به لبنان عقب‌نشینی کند. رفقای مسئول فلسطینی تشخیص دادند که دیگر بیش از این نباید در پایگاه بمانیم چون احتمال داشت ارتش، نیروی زمینی پیاده کرده و پایگاه را کلاً نابود کند در نتیجه ما را دوباره به همان هتلی بردند که در زمان مذاکرات در آنجا اقامت داشتیم و بعد از مدتی که وضع کمی آرام گرفت، همراه با خود فلسطینی‌ها که از امان عقب می‌نشستند به دمشق و از آنجا به بیروت منتقل شدیم. در واقع ما همراه با آنها مجبور به عقب‌نشینی به پایگاه‌های فلسطینی در دمشق و بیروت بودیم. به یمن هشیاری فلسطینی‌ها که ما را از پایگاه به شهر آوردند، خطر از سرمان گذشت و به دست ارتش ملک حسین

نیفتادیم. در پایگاه‌ها ما ایرانی‌ها برای رعایت جنبهٔ امنیتی، خود را پاکستانی معرفی می‌کردیم که این خود خالی از اشکال نبود یعنی این‌که آدم‌های سفید چهره‌ای مثل ما، پاکستانی باشند. بعضی از فداییان فلسطینی که مدتی را در کویت یا کشورهای خلیج گذرانده بودند چهرهٔ پاکستانی را می‌شناختند ولی به‌خاطر این‌که مسائل امنیتی را رعایت کرده باشند، این امر را نادیده می‌گرفتند. دوستان فلسطینی به ما گفتند که قبلاً یا در همان دوره، ایرانی‌های دیگری هم آنجا بوده‌اند.

در جریان جنگ سپتامبر، بخشی از ارتش اردن به ساف پیوست یعنی سربازانی که فلسطینی‌الاصل بودند. گفتم که فلسطینی‌ها در این جنگ شکست نظامی نخوردند اما از آنجا که به دولتی در داخل دولت، در کشور اردن بدل شده بودند در واقع از نظر سیاسی ناگزیر شدند اردن را ترک کنند. این شکست سیاسی و جابه‌جایی باعث نابسامانی‌های فراوان در صفوف جنبش فلسطین شد و یکی دو سال طول کشید تا آنها توانستند ضایعات را تا حدی جبران کنند. استراتژی نوینی که فلسطینی‌ها پس از شکست سپتامبر در پیش گرفتند اشکال متفاوتی داشت. از یک طرف کوشیدند مقاومت در برابر ارتش اردن را در مناطق دیگری از این کشور ادامه دهند که این تاکتیک پس از مدتی با کشته شدن فرماندهٔ عملیات، یعنی ابوعلی ایاد در منطقهٔ احراش به پایان رسید؛ از طرف دیگر طرح واژگونی رژیم اردن از طریق عملیات انفجاری بزرگ در مراکز مهم عملیاتی پلیس و ارتش بود که آن هم در آستانهٔ وقوع انفجارها لو رفت و یکی از رهبران الفتح به نام ابو داود دستگیر شد. پس از این‌ها بود که طرحی گسترده تحت عنوان ”گروه سپتامبر سیاه“ به اجرا گذاشته شد که مضمون آن ترور دشمن از عرب گرفته تا اسرائیلی در هر جای جهان بود. بله، در این مقاومت توده‌ای در برابر ارتش اردن داستان‌های حماسی و تراژیک فردی بسیاری وجود داشت.



محمد داود عوده (ابو داود)

فعالیت‌های سپتامبر سیاه که ابوایاد در رأسش بود و ابوحسن وظایف اجرایی و نقشه‌کشی و غیره را به‌عهده داشت به یک جنگ نامرئی تبدیل شد که واقعاً می‌توان گفت بی‌رحمانه بین فلسطینی‌ها از یک طرف و دستگاه‌های جاسوسی اسرائیل از طرف دیگر جریان یافت. در این‌راه بسیاری از رهبران درجه یک و کادرهای سازمان آزادی‌بخش فلسطین در ایتالیا، فرانسه، قبرس و جاهای دیگر ترور شدند، البته ترور رهبران فلسطینی و یا کلاً ترور، هرگز از سیاست اسرائیل جدا نبوده و یکی از شیوه‌های عمل رایج آن

است. از سال ۱۹۴۸ که نماینده سازمان ملل متحد، کنت فولکه برنادوت سوئدی را ترور کردند که برای تقسیم فلسطین فعالیت می‌کرد، تا ترور هر کسی که احیاناً ممکن بوده نظری به ضرر اسرائیل داشته باشد؛ آنها حتی از ترور کسانی ابا نداشتند که صرفاً صحبت از صلح بین فلسطین و اسرائیل می‌کردند، حتی اگر یهودی بوده باشند.

عقب‌نشینی از اردن به سوریه و لبنان

در راه عقب‌نشینی دیگر در دمشق نماندیم و به بیروت رفتیم. زمانی که به آنجا رسیدیم رفقای بخش "رصد مرکزی" که زیر نظر ابوحسن بود، خودشان را برای عملیات ویژه آماده می‌کردند؛ تدارکاتی که بعدها در چارچوب عملیات "سپتامبر سیاه"، هوایماریابی یا ترور بعضی شخصیت‌های پرنفوذی که خائن به قضیه فلسطین تلقی می‌شدند و کارهای دیگر کارآیی خود را نشان داد، البته خود ابوایاد که بعد از عرفات نفر دوم الفتح محسوب می‌شد، در رأس این تشکیلات بود. جالب این که آنها طبعاً نسبت به ما و آموزش ما دریغی نداشتند ولی یک تمایلی هم وجود داشت که رفقای بارز ما را در فعالیت مبارزاتی و عملیاتی خود به کار گیرند؛ البته اجباری در کار نبود که ما به‌عنوان افرادی عضو تشکل‌شان در جریان عملیات ویژه که در جاهای مختلف اجرا می‌شد شرکت کنیم. به‌خصوص یکی از رفقای ما فتح‌الله ارژنگ‌خامنه‌ای با قامتش، با زیرکی و قدرت ابتکار عملی که داشت، از روزهای اول نظر آنها را جلب کرده بود که برای عملیات خاص می‌تواند خیلی ارزشمند باشد ولی ما برنامه رفتن به ایران و انجام کارهای خودمان را داشتیم و طبعاً نمی‌توانستیم پیشنهادی را بپذیریم که با طرح و استراتژی ما سازگاری نداشت، به‌رحال آنها چنین تمایلی داشتند.

بعد از مدتی تشکیلات سپتامبر سیاه، نخست‌وزیر اردن وصفی التل را ترور کرد. او که در سپتامبر ۱۹۷۰ وزیر دفاع بود، مسئول قتل عام فلسطینیان در این کشور بود. ترور او در واقع آغاز عملیات سپتامبر سیاه محسوب می‌شد.

همان روزی که او را هدف قرار داده بودند، اواخر نوامبر ۱۹۷۱ اتفاقاً در دمشق در یکی از دفاتر الفتح بودم. آنجا ابومازن یعنی محمود عباس نشسته بود که در حال حاضر رئیس تشکیلات خودمختار فلسطین است و یکی از ۹ نفر اولیه بنیانگذاران الفتح محسوب می‌شود. حُب، او می‌دانست من ایرانی هستم. مقداری با هم صحبت کردیم؛ مشخصاً سؤالاتی در مورد وضع ایران کرد و این که موضع ما در قبال اصطلاح خلیج العربی یا فارسی چیست؟ من به او پاسخ دادم که "از نظر ما خلیج نه عربی‌ست نه فارسی، در حال حاضر خلیج استعمار است و باید نام نهایی‌اش خلیج سرخ باشد یا خلیج انقلاب و امثال این‌ها، فقط این نام‌ها می‌توانند آرزوهای ما را بازتاب دهند". در ادامه او پرسید: "به‌رحال شما چه قبول دارید؟ خلیج عربی یا فارسی؟" که گفتم: "این نام‌گذاری‌ها برای ما اهمیتی ندارند که بر سرش دعوا کنیم". صحبت از ترور وصفی التل هم شد. فلسطینی‌ها خودشان خبر داشتند عامل چه کسی بوده است. ضارب را که در روزنامه‌ها عکسش را

انداخته بودند از نزدیک می‌شناختم، همسایه ما در صبرا و شتیلا، در بیروت بود. بدون آن که به اصطلاح حواسم جمع باشد و توجه داشته باشم که خود آنها فرد مذکور را به خوبی می‌شناسند و عمداً نعل وارونه می‌زنند که نمی‌دانیم چه کسی بوده و مثلاً هیچ اعترافی نکرده باشند از سر خامی گفتم که ”من فلانی را می‌شناسم در صبرا همسایه ما بوده و...“ که البته کسی عکس‌العملی نشان نداد و سکوت حاکم شد.

در همین جا به عنوان احساس خودم پس از مدتی مراوده و زندگی با فلسطینیان خوب است نکته‌ای را اضافه کنم: در بطن حوادثی که رخ می‌داد، ما هرچه بیشتر با فلسطینی‌ها و زندگی و مبارزه‌شان آمیخته می‌شدیم. نه تنها به اخبار سیاسی، اجتماعی و کیفیت زندگی آنها می‌پرداختیم، بلکه با مسائل و مشکلات زن و مرد و کودک، کوچک و بزرگ، فقیر و غنی و در همه زمینه‌ها با آنها همراه بوده و در رنج آنها شرکت داشتیم. ما واقعاً به تعبیر سیاوش کسری در شعر ”آرش کمانگیر“ که می‌گوید: ”پا به پای شادمانی‌های مردم، پای کوبیدن“ را با آنها تمرین می‌کردیم. در اردوگاه‌های جنوبی بیروت مانند صبرا و شتیلا، با آنها زندگی و مبارزه کرده، با آنها نفس کشیده و زنده ماندیم، هرچند که امکان کشته شدن مان نیز وجود داشت. رابطه تنگاتنگی را که ما به لحاظ سیاسی و انقلابی با آنها داشتیم، در مراحل ریز و روزمره و لحظه‌به‌لحظه پیمودیم.

نشست با ابونضال

همان‌طور که گفته بودم، پس از این که روشن شد خمینی هیچ کمکی در زمینه آزادسازی بچه‌ها از زندان عراق نخواهد کرد من بلافاصله با هواپیما به بیروت برگشتم تا از طریق الفتح اقدام کنم. علت این که از همان ابتدا از طریق الفتح اقدام نکرده بودیم، این بود که تا جای ممکن کوشش می‌کردیم مسائل از طریق خود ایرانی‌ها حل شود یعنی مشخصاً خمینی یا رفقای از جبهه ملی که در بغداد سکونت داشتند و ممکن بود بتوانند به رژیم عراق این اطلاع را برسانند که این افراد، مأمورین رژیم شاه نیستند و قصد پیوستن به انقلاب فلسطین را دارند اما این‌راه هم از آن جهت دنبال نشد که ممکن بود وجود سازمان لو برود. باری، تنها راه دیگری که باقی می‌ماند الفتح بود. از طرف دیگر الفتح هم در آن موقع پس از سپتامبر سیاه دچار مشکلات خیلی زیادی بود، هم به لحاظ مشکلات سازمانی و هم سیاسی. به همین دلیل مسئول الفتح در بغداد، صبری خلیل‌البناء معروف به ابونضال در کنگره‌ای در دمشق شرکت داشت. به‌رحال چاره‌ای نبود و کوشش کردم در بیروت یا دمشق او را پیدا کنم. مسئولین الفتح که با آنها در ارتباط بودیم سفارش کردند که او می‌تواند با موقعیتی که در بغداد دارد برای آزادی رفقای ما اقدام کند، به این ترتیب من دو یا سه روز بعد، دو باره راهی بغداد شدم تا با نماینده الفتح تماس بگیرم. در این فاصله ابونضال هم از دمشق به بغداد برگشته بود. زمانی که پیش او رفتم او از جریان مطلع شده بود و گفت که با رهبری حزب بعث که به آن ”قیاده القومیه“ می‌گفتند، قرار گذاشته

است. در واقع حزب بعث چه در عراق چه در سوریه دو سطح از رهبری دارد، یکی رهبری بین‌العرب حزب بعث است که به مسائل جهان عربی در سطح احزاب می‌پردازد و دیگری رهبری کشوری حزب بعث است که قدرت سیاسی و رهبری کشور را در دست دارد. مسائل مربوط به فلسطین و جهان عرب از طریق همان رهبری القیاده القومیه حل می‌شد. ابونضال روز قبل از این ملاقات، طی آشنایی که حاصل شده بود در مورد چندوچون سازمان ما سؤالاتی کرده بود و من مختصری توضیح داده بودم. در مورد سمت‌گیری به سوسیالیسم و موضع در قبال شوروی و چین سؤال کرد که گفتم ما از تجارب چین خیلی زیاد استفاده می‌کنیم. ابونضال از این پاسخ استقبال کرد چون خود او هم چنین تمایلی داشت. او چند ماه قبل، از سفر چین برگشته بود و از برقراری روابط هرچه بهتر فلسطین با چین طرفداری می‌کرد. او در این سفر ابوجهاد را که تا به آخر بالاترین فرد نظامی انقلاب فلسطین محسوب می‌شد همراهی کرده بود. در سفر به چین از ابوجهاد به‌عنوان وزیر دفاع فلسطین استقبال کرده بودند. ابونضال هم آن موقع با ابوجهاد روابط خوبی داشت یعنی هنوز اختلافات او با رهبری الفتح شدت نگرفته بود. وقتی در رابطه با مسئله اعتقادات فلسفی یا ایدئولوژیک سؤال کرد، من همان چیزی را گفتم که از قدیم اعتقاد داشتیم یعنی به فلسفه علمی معتقد هستیم، تحولات جهان را بر اساس علم ارزیابی می‌کنیم و سوسیالیسم به‌نظرمان یک مکتب علمی است و با وجود این ما فراموش نمی‌کنیم که ملت ما مسلمان است و در نتیجه به برخی جنبه‌های اثباتی از اسلام هم وفادار هستیم. این البته همان جوهر تفکر یا بخش مهمی از اندیشه سازمان بود که از اسلام به‌عنوان امری که به



خلیل البناء (ابو نضال)

درد مبارزه می‌خورد استفاده می‌کرد. در پاسخ، او شاید به شیوه‌ای تحریک‌آمیز گفت: ”ما از کجا بدانیم که شما اخوان‌المسلمین نیستید؟“. گفتم: ”اخوان‌المسلمین یک جریان ارتجاعی است.“ گفت: ”از کجا معلوم؟“ البته فکر می‌کنم آن را از آن جهت گفت که عکس‌العمل مرا ببیند. من علیرغم آن‌که تا حدودی از این مسائل آگاه بودم و کلاً در سازمان با این نوع برخورد آشنایی داشتیم ولی از تجربه گسترده‌ای در تماس با جریان‌های سیاسی مختلف برخوردار نبودیم. همان‌جا اشاره کرد که ”شما می‌گویید اخوان‌المسلمین ارتجاعی هستند؟“ گفتم: ”آری.“ گفت: ”شما نمی‌دانید که در رهبری جنبش مقاومت فلسطین عناصری از اخوان‌المسلمین هستند که با آمریکا ارتباط دارند؟“. گفتم: ”اگر چنانچه هم کسی آن را بگوید من تردید می‌کنم.“ بعد به‌طور تلویحی اشاره کرد به خالدالحسن، عرفات و... که سال‌ها پیش در اخوان‌المسلمین بوده‌اند. به‌رحال من از همین جلسه

اول فهمیدم که او با رهبری الفتح یک سری دعوای درونی دارد. اختلافاتی دارد که می‌خواهد از همان اول در ذهن من بکارد. آن را گفت و یادم نیست که چیزهای بیشتری مطرح شده باشد ولی مجموعاً خیلی گرم و صمیمانه از ما استقبال کرد و اعتماد کامل نشان داد. به خصوص که می‌دانست تا آن روز عده‌ای از افراد ما به امان رفته‌اند بعد هم ۹ نفر در ارتباط با هواپیماری زندانی هستند و این‌ها برای سازمانی که به صورت مخفی کار کرده چیز کمی نیست. از طرف دیگر می‌دید کسی که برای تماس با او اقدام کرده از جنبش عرب و فلسطین و الفتح و نقش آن در جنبش عرب اطلاع دارد، همین‌طور مسائل خاورمیانه و قضایای دیگر را می‌شناسد. همه این‌ها نشان می‌داد که این سازمانی نیست که کور با قضیه برخورد کند. با توجه به این مجموعه، اعتماد زیادی به ما پیدا کرد، اعتمادی که فکر می‌کنم شایسته آن بودیم.

قبل از آن‌که با ابونضال به ملاقات مسئول حزب بعث بروم و یا کمی بعد در پادگان الرشید بچه‌ها را ببینم، خود ابونضال پس از یقین حاصل کردن از ما، به سراغ بچه‌های زندانی رفته و با آنها ملاقات کرده بود و برای این‌که به آنها اطمینان بدهد که تماسی گرفته شده و مسئله شکنجه و اذیت متوقف خواهد شد (که واقعاً هم متوقف شده بود یعنی از فردای روزی که ابونضال را برای اولین بار دیدم شکنجه متوقف شد) پیغامی از طرف ابوتراب به آنها داده بود. او فردای ملاقات‌مان گفت که "من رفتم و بچه‌ها را دیدم و سفارشت را به آنها رساندم". من از او خواسته بودم که به‌عنوان اسم رمز بگوید از طرف تراب ولی چون عرب‌ها تراب خالی ندارند گفته بود ابوتراب. از شنیدن خبر توقف شکنجه و فشار خیلی خوشحال شدم. بچه‌ها رمز را شناخته بودند و مسئله حل شده بود.

در همین رابطه جز به ابونضال به دعایی هم سفارش کرده بودم که اگر توانستی به ملاقات بچه‌ها بروی، به آنها بگو تراب به بغداد آمده تا اقل بچه‌ها مطمئن باشند که سازمان دنبال کارشان است. دعایی خودش هم اصرار داشت که برود و آنها را ببیند. از رفقای جبهه ملی هم یکی دو نفر بودند و تمایل داشتند که بیشتر در جریان قرار بگیرند ولی دعایی اطلاع بیشتری به آنها نمی‌دهد. در مقابل دعایی، رفقای ما به لحاظ رعایت مسائل امنیتی هیچ‌گونه عکس‌العملی در برابر نام تراب که شنیده بودند از خود نشان ندادند زیرا اطمینان نداشتند کسی که این خبر را می‌دهد چه کاره‌ست. شاید این اسم لو رفته باشد، اما وقتی ابونضال این رمز را می‌گوید آنها به صحت خبر مطمئن می‌شوند.

نشست با بعث عراق

پس از این آشنایی با ابونضال که در این رابطه خیلی خوب برخورد کرده بود به سراغ نماینده بعث رفتیم. او مرا با احترام و اعتبار به آنها معرفی کرد. خودش هم در جلسه حضور داشت.

صحبتی که با نماینده حزب بعث در آن جلسه داشتیم یک سری مسائل عام بود. سؤال‌های او عمدتاً معطوف به درک ما از جنبش عرب و روابط ایران با کشورهای عربی می‌شد. از جمله از من پرسید نظرمان نسبت به جنبش عرب چیست؟ آیا تضادی بین عرب و ایرانی قائلیم؟ خلیج فارس را خلیج عرب می‌گوییم یا خیر؟ اساساً خلیج به کدام کشور تعلق دارد و چگونه باید آن را نامید؟ نفوذ ما در ایران تا چه حد است؟ آیا آمادگی برای نوعی همکاری با سیاست عراق در ایران داریم؟

ما کاملاً نیازمند این بودیم که رفقای مان را از زندان آزاد کنیم و از آنجا که با حضور ابونضال پشت‌مان محکم بود، پاسخ دادم که "سازمانی در داخل داریم که کارش را انجام می‌دهد، ضربه هم اگر بخورد کسانی آنجا هستند که می‌توانند روی حرف‌شان بایستند و دست آخر شهید شوند. خود ما هم روی پای خودمان ایستاده‌ایم و نیازی به این نیست که به سیاست عراق متکی باشیم". این بود که در رابطه با موضوعی که شاید به تعبیر سعدی "تقاضای زشت قصابان" باشد، در برابرش کوتاه نیامدم. در پاسخ به سؤال مربوط به خلیج عربی یا فارسی گفتم: "در حال حاضر خلیج و منافع حاصل از آن محیط نه در اختیار مردم ایران است و نه در اختیار مردم عرب، بلکه در اختیار امپریالیست‌هاست که از آن سود می‌جویند. آرزو دارم روزی اسم این خلیج نه عربی نه فارسی، بلکه خلیج سرخ باشد" و این که "نام‌گذاری‌ها واقعیت قضیه را تغییر نمی‌دهد. مهم این است که چه کسی بر اینجا حکم‌فرمایی می‌کند. اسم آن هرچه باشد در واقعیت مسئله چیزی عوض نمی‌شود"، ضمناً اضافه کردم که "سیاست شاه را هم که مبتنی بر طرح‌های شوینستیست محکوم می‌کنیم". (قبلاً اشاره کردم که همین سؤال مربوط به نام خلیج، چندی بعد در دمشق از طرف محمود عباس، ابومازن که هم اکنون رئیس دولت فلسطین است مطرح شد که به او هم همین جواب را دادم).

ما برخوردهایی که با نیروهای رسمی و غیررسمی عرب داشتیم جمع‌بندی می‌کردیم و برای سازمان می‌فرستادیم. کوشش ما همیشه این بوده که از این گونه موارد نهایت درس را بگیریم. وقتی تو با یک دولت برخورد می‌کنی، با یک نیروی بزرگ‌تر و زورمندتر از خودت، اصلاً نباید فکر کنی که بین شما مناسباتی وجود دارد به اسم مناسبات انسانی یا انقلابی یا از این دست. صحبت بر سر این است که چه کسی می‌تواند برای دیگری کار بکند، چه کسی می‌تواند از دیگری کار بکشد یعنی کدام یک می‌تواند بر دیگری سوار شود. زمانی که از من می‌پرسد که "آیا شما می‌توانید کاری بکنید؟"، مقصودش از این حرف که البته در جریان صحبت شرح داد، مثلاً این بود که می‌خواست ما کسانی را که تیمور بختیار را کشته‌اند و در ایران به سر می‌برند ترور کنیم. منظور این بود که اگر ایران کسی را به خاک عراق فرستاده و تیمور بختیار را ترور کرده است، عراق هم بتواند به‌طور متقابل برای ترور آدم بفرستد! من در اینجا صریحاً گفتم: "ما استراتژی و تاکتیک ویژه خود را داریم و اکنون هم که رفقای مان هواپیمایی را ربوده و ناگزیر اینجا فرود آمده‌اند

قصدها پیوستن به پایگاه‌های جنبش فلسطین است و ما هیچ کاری که بویی از وابستگی به یک دولت خارجی بدهد به عهده نخواهیم گرفت“. شاید امروز کسی بگوید که این نوع پاسخ دادن چندان اصول دیپلماتیک را مراعات نمی‌کند، اما هنوز فکر می‌کنم که برخورد اصولی همین بود. در عین حال باید دانست که در این رابطه‌ها اصلاً در موقعیتی نبودم که با کسی مشورت کنم. رفقای بی که مرا برای تماس فرستاده بودند به هیچ‌رو فکر نکرده بودند که چنین صحبت‌هایی به میان کشیده می‌شود، البته در مورد بختیار و دکتر پناهیان یعنی کسانی که جای او را گرفته بودند نیز پرسید که من گفتم ”ما با این‌ها هیچ رابطه‌ای نداشته و نداریم و مایل هم نیستیم که داشته باشیم“. دست‌آخر صحبت با گرمی تمام شد و او قول داد که کوشش خود را به کار خواهد برد که احیاناً کسی تحت فشار و شکنجه نباشد.

وقتی با ابونضال در ماشین نشستیم، گفت: ”راجع به خلیج سخت گرفتی، اگر می‌گفتی عربی چه ایرادی داشت؟“ گفتم: ”آخر پرنسپ این است که اگر آن را می‌گفتم باید از آن دفاع می‌کردم و گرنه چه فایده دارد اگر اعتقاد من این نباشد“. به‌رحال این نوع منطق را نزد برخی فلسطینی‌ها دیده‌ام که بنا به میل مخاطب‌شان صحبت می‌کنند و توجیه آن هم این است که ”مهم نیست، حرف است!“ از نوع تعارف‌هایی که بین مردم عادی رایج است.

طی ۴-۵ روز، هر روز ابونضال را می‌دیدم و او هر روز در مورد رفقای ما از منابعی که داشت خبر می‌گرفت. من معمولاً هر روز صبح می‌رفتم دفتر الفتح در بغداد. با آنها آشنا و دوست شده بودم و همه‌شان دیگر مرا می‌شناختند، در عین آن که مسائل امنیتی را به‌خوبی رعایت می‌کردند و از حضور ما با دیگر مبارزان ایرانی صحبتی نمی‌کردند.

ملاقات با بچه‌ها در زندان عراق

یک شب به همراه ابونضال به پادگان معروف الرشید در بغداد رفتیم که برادران ما آنجا در ضد اطلاعات نکن ۲ ارتش عراق زندانی بودند. یک افسر به نام الرائد یونس یا سرگرد یونس آنجا بود. پشت میزی همراه با یک مترجم نشسته بود که احتمالاً کرد بود، البته به‌وجود او احتیاجی نشد چون من دیگر تقریباً به عربی تکلم می‌کردم. برای این‌که در صحبت‌ها لزومی به مداخله مترجم نباشد و مجبور نباشم حرف او را تصحیح یا تدقیق کنم، خودم به عربی صحبت کردم. ابونضال و من در مقابل سرگرد و مترجم نشسته بودیم که سه نفر از برادران زندانی را آوردند. فکر می‌کنم کاظم شفیعی‌ها، رسول مشکین‌فام و محسن نجات‌حسینی یا شاید هم سیدجلیل سیداحمدیان بودند. گفتن ندارد که دیدار آنها پس از طی دورانی سخت تا چه حد خوشحال‌کننده و دلپذیر بود.

من به‌طور مفصل راجع به اهداف سازمان که برای آشنایی و آموزش و همبستگی با جنبش فلسطین به منطقه آمده‌ایم توضیح دادم. به‌خصوص برای آن‌که ردی به ایران

پیدا نکند از آموزش نظامی در جهت بازگشت و فعالیت در ایران چیزی نگفتم زیرا چطور می‌توانستیم اطمینان حاصل کنیم که در دستگاه امنیتی عراق کسانی از ایران نباشند که ما را لو بدهند. در آنجا گفتم: ”برای ما جنبش مقاومت فلسطین یک جنبش انترناسیونالیستی است و حمایت از آن بسیار حائز اهمیت. ما وظیفه خود می‌دانیم که به آنجا رفته و در کنار آنها برای آزادی فلسطین بجنگیم. با این حساب هرگونه تلاش مسئولین عراقی برای نگه داشتن ما در آنجا مردود تلقی می‌شود.“ سرگرد عراقی مُصرانه می‌گفت: ”در اینجا امکانات نظامی و امنیتی فراهم است، می‌توانید کار تبلیغاتی خود را انجام دهید...“ هرچه اصرار کردند ما زیر بار نرفتیم و بر ضرورت ادامه سفر به فلسطین پافشاری کردیم و به او گفتم: ”خود نماینده الفتح هم که این جاست، کلاً برای این است که ما را به جنبش فلسطین اعزام کند.“ خلاصه با اصرار ما روی این قضیه، عراقی‌ها نسبت به اهداف ما متقاعد شدند و تا حدود زیادی به ما اطمینان دادند که دیگر کسی تحت فشار قرار نخواهد گرفت و بچه‌ها را از این بابت مطمئن کردند.

البته چون ما به‌رغم اصرار مسئولین عراقی حاضر به پذیرش خواسته‌های آنان نشده بودیم مثل تبلیغ کردن به نفع عراق، رفتن با جریان پناهیان و عضویت در آن که به نفع عراق بود یا کلاً از دادن هرگونه امتیازی به این دولت امتناء کرده بودیم، آنها هم مقابله به مثل کرده و از ما ”استقبالی“ کردند که چندان هم مهربانانه نبود، آنها تا زمان اعزام رفقا به دمشق که حدود یک ماه طول کشید آنها را در شرایط خوبی نگه نداشتند. رفقای ما به اصطلاح به ”بهداری“ فرستاده شدند که در واقع اطافی بود مثل زندان و شرایط یک زندان عمومی را به آنها تحمیل کردند، مثلاً حتی دستشویی بیرون از اتاق بود و آنها را به توالت نمی‌بردند و باید در یک سطل حلبی قضای حاجت می‌کردند یا حسین روحانی را که شدیداً از بیماری بواسیر رنج می‌برد به طرز بدی جراحی کرده بودند و حتی زخم را به درستی نبسته بودند، به طوری که پس از آزادی به جای آن که در پایگاه دمشق یا بیروت بماند، مجبور شدیم او را برای جراحی دوباره، به پاریس بفرستیم. به‌رحال ملاقات ما منجر به قطع شکنجه شد اما مقامات عراقی کماکان با رفقا بد رفتاری می‌کردند.

همان‌طور که گفته بودم، رفقا را خیلی کتک زده بودند به‌خصوص کاظم شفیع‌ی‌ها را. رسول مشکین‌فام را آن‌چنان زده بودند که دستش هیچ‌وقت درست نشد، استخوان دست او شکسته بود و همیشه برآمدگی داشت. حسین خوشرو را هم به شدت زده بودند ولی در مجموع همین که ما توانستیم بچه‌ها را از افتادن به چنگ ایران نجات دهیم و راهی پایگاه فلسطین در دمشق کنیم، برای‌مان خیلی با ارزش بود. آنها تعریف می‌کردند در روزهای اول زندان کسی اسم واقعی خود را نمی‌گوید و با محمل‌هایی که داشته خود را معرفی می‌کند ولی از آنجا که در بازجویی‌ها تناقض پیش می‌آید اعتماد عراقی‌ها جلب نمی‌شود و به فشار و شکنجه ادامه می‌دهند. ناگزیر قرار می‌شود که اسم واقعی خود را بگویند. در این فاصله مطبوعات و رادیو ایران از موضوع هواپیما آنقدر اطلاع نداشتند تا بگویند

قضیه چیست، مثلاً یک بار که حنیف نژاد بعد از ماجرای هواییماربابی در مسجد هدایت بوده، دوستان و آشنایان قدیم و نهضتی‌ها و غیره هم بوده‌اند. همه از هم می‌پرسیده‌اند که آقا این‌ها چه کسانی هستند، ماجرا چیست؟ و حنیف می‌گفته من نمی‌دانم. در واقع رژیم هم اصلاً چیزی از این بچه‌ها نداشت تا بتواند بگوید قضیه چیست. می‌دانستند که این‌ها سیاسی هستند اما چه کسانی هستند، از کجا می‌آیند؟ هیچ نمی‌دانستند.

خب، مجموعه این دوره چند ماه طول کشید، یعنی از زمانی که ما پس از سپتامبر سیاه به بیروت برگشته بودیم تا زمان آزادی بچه‌ها و منتقل شدن همگی به پایگاه برای آموزش نظامی. در این فاصله من بین بیروت و دمشق و بغداد در رفت‌وآمد بودم که عمدتاً به تماس برای آزادی بچه‌ها معطوف بود. از جمله فعالیت‌های این دوره می‌توان به تماس با وکلای عرب که در این فاصله شناخته بودیم اشاره کرد که از حدود سی‌الی چهل نفر از آنها برای آزادی بچه‌ها امضا گرفته بودم (از جمله کسانی که بعدها به مقامات مهم دولتی دست یافتند مثل شفیق الوزان که نخست‌وزیر لبنان شد) یا از تماس با اتحادیه‌های دانشجویی عرب و... می‌توان یاد کرد؛ درعین حال برادرانی که در امان آموزش دیده بودند به ایران بازگشتند مثل مسعود رجوی، رضا رضایی و محمد بازرگانی...

آزادی بچه‌ها از زندان عراق

چند روز قبل از آزاد شدن بچه‌ها، زمانی که آزادی آنها مسلم شده بود، ابونضال به من گفت که به دمشق رفته و در فلان مسافرخانه منتظر آنان بمانم. او به من اطمینان داد که بلافاصله پس از آزاد شدن آنها با تلگراف به من خبر خواهد داد. از طرف دیگر من از طرف الفتح آنجا بودم و وقت اقامت به پایان می‌رسید و نمی‌خواستم دوباره از دولت عراق به‌عنوان ایرانی تقاضای تمدید اقامت کنم، پس در زمان آزادی بچه‌ها آنجا نبودم. ژنرال محمود پناهیان که جانشین تیمور بختیار بود می‌کوشد آنها را با استقبال گرم به سوی خود جلب کند تا آنها بپذیرند که با او همکاری کنند. از آنان در قصری که دولت عراق به‌عنوان دفتر کار در اختیار او گذاشته بود پذیرایی می‌کند و وعده امکانات خوب و زندگی مرفه به آنها می‌دهد و حتی بی‌شرمانه اشاره می‌کند که برای‌تان هرچه بخواهید "حتی زن" فراهم می‌کنم ولی رفقای ما با نفرت هرچه تمام‌تر به پیشنهاد او پاسخ منفی می‌دهند و آن را رد می‌کنند. رسول مشکین فام به او می‌گوید: "ما همه تحصیل کرده دانشگاه هستیم و امکانات رفاهی برای‌مان فراهم بوده ولی ما دنبال چنین هدف‌هایی نیستیم، هرچه زودتر باید ما را پیش فلسطینی‌ها ببرید". پیشنهاد پناهیان برای مبارزین آن زمان از مذهبی گرفته تا غیرمذهبی یک توهین محسوب می‌شد و هیچ‌کس حاضر نبود آرمان‌های والای انقلابی خود را در برابر چنین وعده‌هایی بفروشد. محمود پناهیان در دستگاه جاسوسی عراق فعالیت می‌کرد و دستیار تیمور بختیار در عراق بود و با حزب توده نیز ظاهراً روابط حسنه داشت؛ آنها خیلی تلاش

کرده بودند که بچه‌ها را در عراق نگه دارند اما از آنجا که رفقای ما عمیقاً با ماهیت رژیم عراق آشنا بودند هرگز به این دام نیفتاده و همواره مصرّاً خواستار پیوستن به اردوگاه‌های فلسطینی شده بودند. مقامات عراقی که از این برخورد عصبانی بودند، بالاخره به آزادی آنها رضایت دادند با این شرط که دیگر هرگز قدم به خاک عراق نگذارند.

دو سه روزی از رسیدنم به دمشق نگذشته بود که تلگراف رمزی ابونضال رسید و فردای آن روز بچه‌ها دسته‌جمعی به دفتر الفتح در دمشق رسیدند و من برای اولین بار همگی را دیدم که خاطره‌ای فراموش‌نشدنی بود. جوانی از الفتح آنها را همراهی می‌کرد و مأموریت داشت آنها را به دفتر ابوجهاد برساند، اما آن روز ابوجهاد در دمشق نبود و چون خود او می‌بایست به بغداد باز می‌گشت بچه‌ها را به من تحویل داد و از من خواست که خودم ابوجهاد را در جریان بگذارم. من به سراغ ابوجهاد در درعا که شهری رمزی با اردن بود رفتم اما زمانی که به درعا رسیدم او دیگر به خاک اردن وارد شده بود و نتوانستم او را همان روز ملاقات کنم و چند روز بعد پیغام را به او رساندم و بچه‌ها به بیروت منتقل شدند. ما می‌توانستیم آموزش نظامی مان را در ارتباط با ابوجهاد پیش ببریم، اما تصمیم بر آن شد که به همان رفقای که در امان دیده بودیم یعنی ابوحسن رجوع کنیم زیرا آنها بخش امنیتی الفتح را تشکیل می‌دادند و ویژگی‌های امنیتی مبارزه ما را بهتر درک می‌کردند. در نتیجه آموزش نظامی از طریق آنها برای ما با ارزش‌تر بود. با این حساب من به ملاقات ابوحسن که به دمشق آمده بود رفتم. در مورد شخصیت ابوحسن قبلاً توضیح داده‌ام. او بسیار رفیقانه برخورد کرد و وقتی از شکنجه شدن رفقا در عراق شنید بسیار برآشفتم، به مسئولین عراقی ناسزا گفتم و با ما همدلی کرد. با من قرار گذاشت که ما را به پایگاهی در شمال لبنان نزدیک خاک سوریه، در دهکده‌ای به نام شیخ زناد، نزدیک طرابلس منتقل کنند.



خلیل الوزیر (ابو جهاد) و یاسر عرفات (ابو عمار)

پایگاه‌های نظامی

قبل از ما رزمندگان دیگری به پایگاه‌های فلسطینی آمده بودند، از جمله رفقا علی‌اکبر صفایی‌فراهانی و صفاری آشتیانی از سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران که قبل از عملیات سیاه‌کل به این پایگاه‌ها اعزام شده بودند. آمدن آنها هم‌زمان با اوایل سالی بود که ما هم در پایگاه‌ها حضور داشتیم، بدون این‌که آنها ما را ببینند و بشناسند و یا ما آنها را ببینیم و بشناسیم. رعایت مسائل امنیتی ایجاب می‌کرد که ما فاصله‌ای از هم‌دیگر بگیریم و کنج‌کاو‌ی نداشته باشیم که نداشتیم. بعدها یا از طریق فلسطینی‌ها و یا پس از شهادت آن رفقا از هویت و مشخصات آنها باخبر می‌شدیم. پایگاه‌های نظامی فلسطینی‌ها در سال‌های اولیه (۱۹۶۸ تا ۱۹۷۳) پایگاه‌هایی انترناسیونالیستی بودند. انواع سازمان‌ها و گروه‌های مبارز از همه جای جهان در آنجا حضور داشتند. جریان‌هایی از آمریکای لاتین، فرانسه، انگلیس و از آلمان هم در آنجا حضور داشت. آن زمان فضای دیگری بر همه جا حکم‌فرما بود و ما با تمام وجودمان، هم در امر یادگیری هم در حمایت از فلسطینی‌ها و هم در تدارک هرچه بیشتر برای ادامهٔ مبارزه در ایران فعالیت می‌کردیم. اگر در مواردی با موانعی هم روبه‌رو می‌شدیم، مثلاً با دستگیری مواجه می‌شدیم یا رفقای مان را از دست می‌دادیم، هیچ کدام از این مشکلات کوشش مجدانه، صمیمانه، انقلابی و انترناسیونالیستی - کمونیستی ما را تضعیف و خدشه‌دار نمی‌کرد. ما با فلسطینی‌ها در یک سنگر رزمیده‌ایم و همچنان می‌رزمیم و این در مناسبت‌های مختلف، در شرایط متفاوت، در شعارهای مان، در مقالات مان و در حمایت‌های عملی ما منعکس است. معتقدم که این بخش از مبارزهٔ ما جزو کارنامهٔ خوب جریان انقلابی، انتقادی و سیاسی ماست.

کما بیش توجه داشتیم که آموزش‌ها و زیستن با انقلابیون فلسطینی در پایگاه‌ها (اردن، سوریه، لبنان، عراق) و پیاده کردن این آموزش‌ها یا الهام گرفتن از آنها تابع اوضاع حاکم در کشورهای دیگر است، مثلاً معلوم بود که در ایران ما با خمپاره‌انداز سروکار نخواهیم داشت و مثال‌های دیگر، اما جنبه‌های دیگری از آموزش پراتیک انقلابی و سازماندهی و کار توده‌ای وجود داشت که کاملاً مناسب آموزش و الهام‌گیری ما بود. طبیعی‌ست که موضوع کپی‌برداری، دست‌کم در تئوری، نقد شده و برای مان مطرح نبود. گمان نمی‌کنم هیچ‌یک از درس‌هایی که ما در آنجا و در عمل گرفتیم و واقعیاتی که با آنها مواجه شدیم، ممکن بود پیش از اقدام به این تماس به ذهن مان خطور کند. یادمان است مسئول گروه ما، شهید اصغر بدیع‌زادگان تکیه کلامش این شده بود که می‌گفت: "دیدمان عینی شد" و همه می‌دانستیم که این چیز کمی نبود. بسیاری از دانسته‌های بشری حاصل آزمایش و خطاهای ناگزیر است و بدون طی چنین پروسه‌ای صحبتی از آموزش نیست.

پایگاه شیخ‌زناد

پایگاه شیخ‌زناد که ابو‌حسن ما را به آنجا منتقل کرد، پایگاهی دریایی بود در کنار مدیترانه. ما در اوایل بهمن ۱۳۴۹ ترتیب سفر از بیروت به شیخ‌زناد را دادیم. پس از حدود دو هفته ما را به پایگاه دیگری منتقل کردند که از دسترس هواپیماهای اسرائیل در امان باشیم؛ چندی بعد شنیدیم گروهی از مبارزان ترک در پایگاه شیخ‌زناد مورد حملهٔ کماندوهای اسرائیلی قرار گرفته و به قتل رسیده بودند.

پایگاه طرطوس

بعد از شیخ‌زناد به پایگاهی نزدیک طرطوس منتقل شدیم. طرطوس شهری بندری در غرب سوریه است. هرچند امکانات پایگاه محدود بود ولی به‌دلیل اختصاصی بودن و امنیت کاملش نسبتاً مفید بود. از آنجا عمدتاً برای آموزش‌های دریایی استفاده می‌کردند، مثلاً برای بمب‌گذاری در کشتی، عبور از رود یا دریا و... این پایگاه از مقر قبلی بزرگ‌تر بود و شکل و هوای دیگری داشت. برخی وسایل لازم و مواد آزمایشگاهی را خودمان تهیه می‌کردیم و به پایگاه می‌بردیم. گه‌گاه هم مورد بمباران هواپیماهای اسرائیلی قرار می‌گرفت. چند بار به ما دستور متفرق شدن دادند. برای متفرق شدن اصطلاح "انتشاء" را به کار می‌برند که افراد باید هر جا که هستند بلافاصله پراکنده شده و خود را روی زمین انداخته یا در گودالی پنهان شوند. در این پایگاه ما از امکانات تیراندازی و انواع تمرین‌هایی که لازم داشتیم به‌خوبی برخوردار بودیم، از جمله جاسازی بمب در بستهٔ پستی یا نامه؛ انواع بمب‌گذاری را در آنجا تجربه می‌کردیم.

آموزش نظامی سختگیرانه از ورزش‌های صبحگاهی شروع می‌شد تا تیراندازی، سینه‌خیز رفتن از زیر سیم خاردار درحالی که مربی به فاصله کمتر از نیم متر در دو طرف فرد شلیک می‌کرد، شناخت سلاح، مواد انفجاری و کاربرد آنها، آموزش‌هایی نظیر کاراته، عملیات انفجاری... و کلا زیستن در شرایط پایگاهی که طبق تعریف باید در تیررس دشمن قرار داشته باشد. چند بار حملهٔ هواپیماهای اسرائیلی را به پایگاه‌ها شاهد بودیم. گمان می‌کنم تعداد ما که در محوطهٔ ویژه‌ای از پایگاه مستقر شده بودیم و آموزش می‌دیدیم ۱۶ - ۱۵ نفر بود. ما می‌کوشیدیم هم از امکانات آموزشی جاری فلسطینی‌ها استفاده کنیم و هم بر اساس تشخیص خودمان به نیازهای آموزشی نظری و عملی که برای ایران لازم می‌دیدیم پاسخ بگوییم.

پس از یک دورهٔ دو سه ماهه نوبت به بازگشت به ایران رسید که عموماً از طریق قاچاق از مرز ترکیه صورت می‌گرفت. رفقا طبق قرار با خود اسلحه، چاشنی بمب، نارنجک و نیز ذخیره باید می‌بردند و در این کار برخی موفق شده بودند و برخی بنابر

شرایطی که برای‌شان پیش آمده بود ناموفق. در برخی شهرهای شرقی ترکیه مانند “وان” ما تقریباً پایگاهی ثابت داشتیم. انتقال چمدان یا ساک جاسازی‌شده از لبنان به سوریه و از آنجا به ترکیه و رساندن خود به شرق آن کشور، خود به برنامه‌ریزی دقیق و به کارگیری تجارب پیشین و به شهامت انجام چنین وظایفی نیاز داشت. کوچک‌ترین سهل‌انگاری می‌توانست طرحی را به کلی به شکست بکشاند و باعث دستگیری افرادی شود که جایگزینی آنها امکان نداشت. امروز وقتی مثلاً از انتقال یک یا چند قطعه سلاح صحبت می‌شود به‌سختی می‌توان تصور کرد که برای یک کار کوچک از این نوع چقدر نیرو مصرف می‌شده و تازه معلوم نبوده که محموله به مقصد یعنی به دست سازمان در تهران خواهد رسید یا نه. این نوع کوشش تدارکاتی از اوایل سال ۱۳۵۰ تا اوایل سال ۵۷ برای ما به‌عنوان بخشی از وظایف سازمانی ادامه داشت و با کمال تأسف باید گفت که این وظیفه نیز بدون خطر جانی به پایان نرسید و رفقای هم‌چون مرتضی خاموشی و حوری بازرگان در این‌راه به شهادت رسیدند.

در حال عملیات سپتامبر سیاه که اشاره کردم هنوز ادامه داشت. هواپیماهای اسرائیلی مناطقی را بمباران می‌کردند که ممکن بود فلسطینی‌ها از آنجا استفاده کنند. نزدیک پایگاه شیخ‌زناده را یک بار هواپیمای اسرائیلی بمباران کرده بود که بر اثر آن یک گودال به عمق ۶-۵ متر و عرض ۱۵-۱۰ متر ایجاد شده بود.

سال‌های ۱۹۷۱-۱۹۷۰ درگیری بین فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها بالا گرفته بود. بمباران‌ها و ترور رهبران فلسطینی از یک طرف و عملیاتی که فلسطینی‌ها علیه اسرائیلی‌ها در سراسر دنیا انجام می‌دادند از طرف دیگر که خودش داستان مفصل‌تری دارد.

طی این سه چهار ماه، کارآیی‌های نظامی رفقا بالا رفت و نسبت به مسائل داخلی انقلاب و خلق فلسطین آشنایی‌های عینی پیدا کردیم. گفتم که تعداد بچه‌ها در این مقطع مجموعاً به حدود ۱۵ نفر رسید: کاظم شفیعی‌ها، محسن نجات‌حسینی، موسی خیابانی، حسین خوشرو، محمود شامخی، سیدجلیل سیداحمدیان، ابراهیم آوخ، عبدالنبی معظمی، محمد یقینی، فتح‌الله ارژنگ‌خامنه‌ای، رسول مشکین‌فام، محمدصادق سادات‌دربندی، محمد سیدی‌کاشانی و علی (رضا) ترک و خودم.

در همین پایگاه بودیم که سانحه ناگواری پیش آمد. سعید خالدالنشاشیبی همان‌طور که قبلاً گفتم رفیقی عزیز و مسئول ما بود که خاطره خوب او را هیچ‌وقت فراموش نکرده‌ام. او یک شب پس از سرکشی به پایگاه، در وقت بازگشت به بیروت، با جیب خودش در سراسیبی جاده‌ای که بر آن روغن بوده، لغزیده و از جاده خارج می‌شود؛ در این تصادف سر سعید به یکی از میله‌های ماشین اصابت کرده و متأسفانه درجا کشته می‌شود. در این تصادف، یکی دیگر از مسئولین طرطوس به نام ابوالخیر (اسم کوچکش خیری بود) هم به‌شدت مصدوم شد. او که اهل غزه بود در بیمارستان پیگیری بی‌نظیری از خود در اجرای

تمرینات عضلانی مربوط به روند درمانی نشان داد به طوری که چندی بعد توانست با دست و پای سالم از بیمارستان خارج شود. از طریق همین ابوالخیر بود که چند مرتبه با ابوحسن برخورد داشتم که به من امکان داد با شخصیت او بهتر آشنا شوم.

در اواخر فروردین ۵۰ یعنی درست یک سال پس از آغاز مأموریتم و خروج از ایران، به دستور مقامات الفتح پایگاه طرطوس تخلیه شد و ما چند آپارتمان در بیروت اجاره کردیم. حضور جمع رفقا در بیروت امکان مناسبی برای بحث و جمعبندی از اوضاع و همین طور دوره آموزش نظامی در پایگاه‌ها به دست داد که همین جا بدان می‌پردازم.

جمعبندی از کل پروژه آموزش نظامی

۱- برخلاف تصور ما که نقطه قوت خود را مسائل تئوریک و ایدئولوژیک می‌دانستیم و نوشته‌ها و گفته‌ها مان پر از اصطلاحات خاص خودمان نظیر تکامل، خصوصیات ویژه انسان، اقدامات ضدانگیزه‌ای رژیم و غیره بود، رفقای فلسطینی بر آمادگی و قدرت عملی ما تکیه می‌کردند. جنبه مراعات‌های امنیتی که از ما دیده بودند برای آنها جالب توجه بود به خصوص که آنها خودشان در الفتح همین اهتمام را داشتند و شاید به همین دلیل بر عدم نفوذ پلیس در سازمان تأکید زیاد می‌کردند و به آن اهمیت می‌دادند. ممکن بود از آن همه اهتمام آنها به مسئله عمل درس بگیریم و تا حدی از آن "جو بی عملی" و یا "ترس از اقدام به عمل" یا "در اندیشه طرح‌های بزرگ فرو رفتن" بیرون بیاییم ولی متأسفانه این درس را نگرفتیم.

۲- در واقع آنها از ما خواهان نوعی همکاری بودند که ما به کمک‌شان بشتابیم و در ایران بتوانند به عملیاتی دست بزنند اما چون طرح آنها با استراتژی ما تطابق نداشت، آن را مسلماً ما نوعی سوءاستفاده تلقی می‌کردیم. نتیجه این شد که در طول مدتی که با آنها بودیم، چند بار پیشنهادهای مشابه به ما کردند یعنی حدود یک سال (تا قبل از اول ضربه شهریور ۵۰) که هر بار زیر سیبیلی رد کردیم. چون برای آنها در عمل مایه نگذاشتیم، آنها هم طبیعتاً به ما کمک مناسبی (مطابق با انتظارات ما) نکردند. ما آدم‌های خوش قلبی بودیم که "با احساس پاک" با آنها برخورد کرده بودیم، آنها هم درست همین طور برخورد کردند. برخورد ما می‌توانست حداقل "یک معامله انقلابی" باشد ولی نشد.

۳- بسیاری از آنچه در مذاکرات به عنوان امکانات آموزش نظامی مطرح شد و ما انتظارش را داشتیم عملاً پیاده نشد و به طور کلی از آن همه زحماتی که برای آموزش نظامی و حل مسئله مرحله‌ای سازمان کشیده بودیم نتیجه عمده‌ای حاصل نگشت. علت این امر غیر از اشکالاتی که در سازمان خود ما (روشنفکر مآبی و دوری از عمل و دید ذهنی) و در سازمان الفتح (ترکیب طبقاتی و ایدئولوژیک آن) وجود داشت، یک سلسله عوامل

خارجی هم بود که به مغشوش کردن وضع کمک کرد.

۴- به‌رحال مشکلاتی در این‌راه برای ما پیش آمد و بسیاری از آنها با هشیاری حل شد و بر تجربهٔ جمعی و فردی ما افزود. با وجود این، مشکلات و خطراتی هم پیش آمد که تلاش ما برای حل آنها به‌رغم دستاوردهایش کاری از پیش نبرد و ما را در توازن قوایی که با رژیم داشتیم به شکست موقت کشاند؛ برای مثال دستگیری شش نفر از رفقای ما در دُبی که خود را آمادهٔ سفر به بیروت می‌کردند یعنی حدود نصف افرادی که ما برای آموزش نظامی در نظر گرفته و حتی لیست کارآیی‌ها و تخصص‌شان به الفتح ارائه شده بود، در آن جو امنیتی خاص، حواس جمع ما و کل سازمان را تا حد زیادی منحرف کرد و موضع ما را مقابل برادران فلسطینی تضعیف نمود. این حادثه علاوه بر تأثیراتی که بر مرکزیت سازمان گذاشت و اقدامات امنیتی زیادی را ضروری ساخت، منجر به نخستین تجربهٔ نظامی ما و ربودن هواپیمایی شد که آنها را از دُبی به ایران می‌برد. این عمل جوانب متعددی از آموزش سیاسی در پی داشت. رفقا بالاخره خود را به پایگاه‌های فلسطینی در سوریه و لبنان رساندند و پس از طی دورهٔ آموزشی اکثراً از راه قاچاق به ایران بازگشتند ولی به‌رغم این که سازمان توانسته بود از شبکه‌های گوناگون پلیسی خود را در امان نگه دارد، در آستانهٔ جشن‌های ۲۵۰۰ سالهٔ شاهنشاهی (۱۳۵۰) ضربه خورد و رفقای که با تجربهٔ پایگاه‌های فلسطینی به ایران بازگشته بودند، به زندان افتادند و طبعاً نتوانستند از کارآیی خود استفاده کنند. اگر با محاسبه‌ای ساده و سطحی به داوری بنشینیم، ممکن است این تصور پیش بیاید که دورهٔ آموزشی این رفقا با مشکلاتش در روند مبارزهٔ نظامی و سیاسی در داخل کشور نتیجهٔ مستقیمی نداشته، اما آنچه نباید از نظر دور داشت نفس فرایندی‌ست که در کار سازمانی و آموزشی طی شده و این امری ناگزیر و به‌نظرم بالنده بوده است و در طی آن پختگی لازم در بنیهٔ سیاسی، تشکیلاتی و ایدئولوژیک سازمان تقویت شد. فولاد سرگذشت حرارتی خود را حفظ می‌کند.

وضع در اوایل سال ۱۳۵۰

پس از پایان آموزش نظامی، در بیروت میان رفقا حالت خاصی برقرار بود. مرکزیت سازمان در داخل به‌شدت گرفتار بستن سوراخ سُمبه‌های ناشی از حادثهٔ دُبی بود. مرحلهٔ آموزش نظامی با محدودیت‌های خاص خودش روبه‌رو می‌شد. در آن موقع استراتژی سازمان برای گروه خارج چیزی جز دست یافتن به تعلیمات و کارآیی نظامی نبود یعنی تعلیماتی که فقط با آموزش یافتن حاصل می‌شد نه با شرکت فعالانه در عمل با فلسطینی‌ها؛ می‌دیدیم که مفهوم آموزش نظامی در نظر رفقای فلسطینی با درک ما تفاوت‌هایی دارد. برای ما صرفاً آموزش خودمان مطرح بود، حتی وقتی می‌خواستیم که ما را به یکی از پایگاه‌های عملیاتی مرزی بفرستند بیشتر به فکر آموزش بودیم. درک ما

در پیاده کردن آنچه از استراتژی خاص خود میفهمیدیم با بینشی محدود و دُغم همراه بود. دیدمان نسبت به کمکی که می‌توان از الفتح گرفت ذهنی بود. تقریباً همه چیز را بر اساس تعهدات انقلابی از آنها می‌خواستیم (یعنی در واقع خود آنها با مضمون گفتارشان چنین انتظاری را در ما به وجود آورده بودند و خود ما هم همین باور را داشتیم) بدون آن که حاضر باشیم به آنها در آن مقطع کمکی عملی بنماییم. همان‌طور که اشاره شد، بعدها فهمیدیم که پیشنهادهای آنها دایره همکاری مشترک، چقدر با عملیات خارجی انقلاب فلسطین و عملیات سپتامبر سیاه ارتباط داشته است.

ما حس می‌کردیم که هنوز آن تعلیمات ایده‌آل نظامی را (که جنبه ذهنی داشت) در ارتباط با منطقه و فلسطین به دست نیاورده‌ایم، در نتیجه در صدد برآمدیم با چین و کوبا تماس بگیریم. سه نفر از رفقای مرکزی (بدیع‌زادگان، باکری، روحانی) با این هدف به اروپا رفته بودند و همراه با دو نفر دیگر در آنجا به منظور تماس با چین و کوبا تلاش می‌کردند ولی هنوز نتیجه‌ای به دست نیاورده یا جواب قاطعی دریافت نکرده بودند. دو نفر هم برای تماس با سفارت کوبا و کره شمالی و به دست آوردن نتیجه‌ای احتمالی به دمشق فرستاده شدند که این تلاش هم نتیجه‌ای نداد. ما امیدوار بودیم که پس از مرحله کار تئوریک و آمادگی‌های اولیه ناشی از آموزش نظامی به مرحله خاص عمل، انتقال یابیم، اما می‌دیدیم مرکزیت سازمان همچنان در رویای عمل بزرگ به سر می‌برد و تلاش‌هایی هم در این جهت می‌کند، اما هنوز حتی طرح‌های عملی دم‌دست هم وجود ندارد.

تا مدتی روحیه رفقا در نوعی حالت انتظار کشیدن برای "چیزی بهتر" بود تا بالاخره از "چیز بهتر" قطع امید شد و به همان امکانات الفتح (آن بخشی که ما می‌شناختیم) اکتفا گردید. مدتی هم معطل رسیدن پول برای حرکت به داخل و راه انداختن پاسپورت و غیره بودیم. در بیروت وقتی امکان تحقق هدف نظامی در سطح عالی وجود نداشت، تجمع ما چیزی جز انتظار و یا سرگرم کردن خود با همان بحث‌هایی که دیگر در داخل از آنها خسته شده بودیم، محتوای دیگری نداشت.

در امان و بیروت تجانس فکری و عملی خوبی بین بچه‌ها وجود نداشت یعنی در عین پذیرش آموزش‌های سازمان، ما در بررسی قضایا از نظر واحدی که بر اساس تعمیق قابل توجهی باشد به دور بودیم. هماهنگی خوب و سازنده‌ای بین ما وجود نداشت. تفاهمی که معمولاً بین ما برقرار بود و انتظار می‌رود میان یک جمع مُصمّم با اهداف واحد وجود داشته باشد، در آن شرایط همیشه مهیا نبود. این جو باتکلیفی، انتظار و در خود بودن، به خودی خود به موارد اختلاف دامن می‌زد که گاهی با انتقادهای عادی یا بهتر بگوییم نصیحت، ظاهراً ختم می‌شد ولی به جای خودش دوباره بروز می‌کرد. در امان، صحبت از مسئول بودن اصغر بدیع‌زادگان پیش می‌آمد و او خود چند بار وقتی استدلالش را کسی

قبول نمی‌کرد، به این عنوان متوسل می‌شد (که همین کارش هم از طرف رفقا نقطه ضعف او به حساب می‌آمد)، اما مشکل این بود که واقعاً کسی مسئولیت ”گروه“ را نمی‌فهمید. من حتی به‌طور تئوریک هم جزئیات عملی و ظرافت‌های آن را نمی‌فهمیدم. دیگران مسلماً در عمل بدان بهای کافی نمی‌دادند و کسی هم به فکر تصحیح آن نبود. در آن جمع بسته و به دور از مبارزه واقعی، بسیاری از خصائل خرده‌بورژوازی، خودخواهی‌ها، انتقادهای آبکی، طعنه و نیش‌زدن با لحن شوخی، سوءظن به حرف‌ها و رفتار دیگران، عدم صراحت در انتقادات و عدم برخورد صحیح با آنها، این جریان را تشدید می‌کرد بی‌آن‌که هیچ ضابطه‌ای برای کنترل یا اصلاح آنها وجود داشته باشد.

آنچه جوهر جمع ما را می‌ساخت صداقت افراد، رهبری مرکزیت سازمان و اعتماد مطلق اعضا به صحت راه او و ایدئولوژی سازمان بود و تا حدی گذشت و اخلاق و فرهنگ اسلامی مجاهدینی و این همه، کل تشکیلات را سرپا نگاه می‌داشت، اما در آن شرایط خاص، بحث‌های طولانی روشنفکرانه و ذهنی نسبت به قضایا (همراه با توجهاتی که برای ادامه آن وضع لازم می‌آمد) در جریان بود. ”ما فاقد یک گرایش عملی عاجل بودیم و متأسفانه وقتی متوجه این معضل شدیم، به عمل زدگی افتادیم.“ این جمع‌بندی اعضای کادر مرکزی پس از ضربه اول شهریور ۱۳۵۰ بود، یعنی زمانی که هنوز محمد حنیف‌نژاد دستگیر نشده بود (او در ۳۰ مهر دستگیر شد). طرح ربودن شهرام شفیق (خواهرزاده شاه) و همین‌طور طرح انفجار دکل برق فشارقوی کرج، در این راستا مطرح شد و نیز روحیه تعجیلی که برای دست به عمل زدن، هنگام جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی سازمان را فراگرفت یعنی پیش از آن‌که سازمان قوام کافی از لحاظ عملیاتی یافته باشد؛ امری که موجب تماس‌هایی از نوع تماس با الله‌مراد دلفانی شد. هرچند احتمال دارد تماس با دلفانی از خیلی پیش‌ترها شروع شده باشد.

درک ذهنی ما از آنچه سطح عالی تعلیمات نظامی قلمداد کرده و آن را برای ادامه فعالیت‌مان ضرور می‌دانستیم نقش سرابی را ایفا می‌کرد که ما را معطل و به دنبال خود، به این سو و آن سو می‌کشاند. وقتی در بیروت ماندن اصغر بدیع‌زادگان و علی باکری دیگر برای همه ما سؤال ایجاد می‌کرد، خواستار رفتن‌شان شدیم و با مسئول فلسطینی‌مان در مورد وضعیت خودمان وارد گفت‌وگو شدیم. پس از یکی دو جلسه بحث با او، نقص عمده کارمان ترس از عمل و تردید نسبت به اقدام عملی ارزیابی شد. جالب این است که هم او و هم خود ما به این نتیجه رسیدیم. حتی قبل از این جلسات این انحراف از طرف برخی بچه‌ها گوشزد شده بود.

تأثیر ارتباط با فلسطین در آشنایی با دیگر کشورها

به لطف و به شکرانه رابطه‌ای که با فلسطینی‌ها داشتیم، با نیروهای مترقی، چپ،

مبارز و انقلابی در کشورهای عرب از جمله در لبنان، سوریه، عراق، اردن و حتی مراکش آشنا می‌شدیم. من از نظر تجربه شخصی به این نتیجه رسیده‌ام که مسئله فلسطین یکی از عادلانه‌ترین قضایای بشر امروز و جهان معاصر است. داشتن رابطه انسانی با مبارزه فلسطینی‌ها و حمایت از آن برای من به یک معیار و محک انسانی تبدیل شده است. در طی تمام این سال‌هایی که در تبعید به سر برده‌ام، با شخصیت‌های فراوانی چه با نام‌شان، چه با آثارشان و چه با شخص خودشان آشنا شدم که زمینه این آشنایی با آنها، حمایت‌شان از فلسطینی‌ها بوده یعنی در واقع سیم رابط و آشنایی من با آنها، مسئله فلسطین بوده است.

بعدها می‌فهمیدم که این شخص در عرصه فلسفه، علوم اجتماعی، سیاست و غیره صاحب نظر بوده و در سمینارها و کنگره‌های مارکسیستی حضور می‌یابد. خیلی اوقات پیش می‌آمد که یهودی یا از یهودی‌تباران باشد و این برایم تعجب‌آور نبود که همگی از جانبداران قضیه فلسطین باشند. کسانی مثل دانیل بن سعید، میکائیل لویی، ژاک دریدا و خیلی کسان دیگر که به خاطر همین مسئله فلسطین با آنها آشنا شدم. در کتابی زیر عنوان "چهل مقاله از یهودی‌تباران ضد استعمار فلسطین"^(۱) که البته شامل بخشی از مقالاتی است که برای ترجمه در اختیارم بود، نام برخی از این شخصیت‌ها آمده است و با اکثر آنها به طور مستقیم یا غیرمستقیم آشنایی داشته‌ام و همه این آشنایی‌ها به اعتبار حمایت جانانه‌ای است که همگی از قضیه عادلانه فلسطین داشتیم. به‌رحال ما در سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر هم، همین رابطه را با فلسطینی‌ها داشتیم بدون این که توقعی از آنها داشته باشیم که به نفع سازمان پیکار حرفی بزنند و یا تبلیغی بکنند. آنها همیشه با ما رفیقانه، با سعه صدر و با آغوش باز برخورد کرده‌اند و ما هم حمایت‌مان از آنها همیشه علنی و آشکار و سیاسی بوده. زمانی که در پایگاه‌های فلسطینی بودیم، تجاربی که در زمینه‌های مختلف از جمله در امور انفجاری داشتیم و برای آنها مفید بود، در اختیار آنها قرار می‌دادیم. علی اصغر بدیع‌زادگان، محسن نجات‌حسینی و محسن فاضل از کادرهای فنی بوده و در زمینه‌های علمی و فنی دانش و تجربه داشتند و این تجارب را در اختیار جنبش فلسطین قرار می‌دادند. یکی از افتخارات جریان ما در پنجاه سال فعالیت مبارزاتی که من شاهدش بودم و در برخی از گوشه‌های حضور فعال هم داشته‌ام، نفس این امر است که ما توانستیم به این درجه با فلسطینی‌ها درآمیازیم. امروز هم علیرغم پستی‌ها و بلندی‌هایی که در مبارزه آنها پیش آمده است، ما حق تعیین سرنوشت این خلق را، مبارزه و تلاش‌شان را برای بازگشت به سرزمین خویش و دستیابی به حقوق ملی به رسمیت شناخته و از آن حمایت می‌کنیم. رسیدن آنها به حقوق ملی خود، باعث می‌شود بتوانند مواضع و مبارزه طبقاتی خود را هم پیش ببرند. در نوشته‌ها و مقالات متعددی که سازمان پیکار منتشر می‌کرد و از جمله در نشریه پیکار، ما از جنبش

۱ - "چهل مقاله از یهودی‌تباران ضد استعمار فلسطین"، چاپ اول مجله آرش، فروردین ۱۳۸۹ و چاپ دوم اندیشه و پیکار، آذر ۱۳۹۰. <http://peykar.org/books/657-yahuditabarane-zede-estemar.html>

مردم فلسطین حمایت می‌کردیم. پس از آن و در تبعید هم، در مقالات مربوط به فلسطین که به همت و کمک برخی از دوستانم تهیه و انتخاب و ترجمه کرده‌ایم، به‌طور مرتب به این حمایت ادامه داده‌ایم. همواره از شخصیت‌های ایرانی که صمیمانه از مبارزهٔ مردم فلسطین جانبداری و حمایت بی‌دریغ کرده‌اند هرچند که در عرصهٔ مسائل ایران با آنها هم‌نوا و هم‌آوا نبوده‌ایم و فعالیت سیاسی آنها در نحلهٔ دیگری بوده است، مثل علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی، تجلیل کرده‌ایم و در همان مقاله‌ای که در کتاب "شکوه انتفاضه و تنهایی یک ملت" آمده است، به این حمایت‌ها اشاره کرده‌ایم. خوشبختانه بسیاری از جریان‌های سیاسی ایرانی چه در چارچوب ملی-مصدقی و چه در طیف چپ، دائماً در ارتباط با فلسطینی‌ها قرار داشتند.

آشنایی با شعر و ادبیات فلسطین

در پایگاه‌های فلسطینی ما نه تنها آموزش نظامی می‌دیدیم، بلکه آموزش سیاسی و تشکیلاتی نیز کسب می‌کردیم. در زندگی مشترک و در ملاقات‌های خصوصی با آنها خیلی چیزها را می‌توانستیم از آنها یاد بگیریم. رابطهٔ ما با فلسطینی‌ها رابطه‌ای گذری، همسایگی، گه‌گاهی و موقت نبود. هرچند ما با ادبیات و شاعران فلسطینی مثل محمود درویش، سمیع القاسم و کسانی دیگر از سال‌ها پیش آشنا بودیم اما با زندگی در کنار فلسطینی‌ها انعکاس و پژواک شعر و اندیشهٔ آنها را در زندگی روزمرهٔ مردم و به زبان عربی شاهد بوده و لمس می‌کردیم.

در مطبوعات فلسطینی مسائل ایران هم انعکاس داشت. در مورد سازمان و اهدافی که داشتیم، در مورد عملیاتی که انجام می‌دادیم، بیانیه‌هایی که داشتیم، رفقای مان که شهید می‌شدند، دفاعیاتی که مجاهدین در دادگاه‌های رژیم از خود و اهداف خود می‌کردند و ... می‌نوشتیم، ترجمه می‌کردیم و در مطبوعات عرب منتشر می‌ساختیم.

جمع‌بندی رفقا از مبارزین فلسطینی

در همین فاصله‌ای که ما با رفقای فلسطینی نشست و برخاست داشتیم، نسبت به آنها دید عینی‌تری پیدا کردیم و در همان زمان جمع‌بندی مشخصی از آنها ارائه شد که در کنار آزادی عمل و عرض اندامی که فداییان فلسطینی در برابر ملک حسین و دولت‌های عربی از خود نشان می‌دادند، حاوی برخی نکات منفی هم بود:

۱- بدقولی‌ها و عدم رعایت دقیق قرارها آنقدر تکرار می‌شد که قابل توجه نبود و خبر از مسئله‌ای ریشه‌ای می‌داد؛

۲- زندگی بورژوازی مسئولی که با او در تماس بودیم یعنی خود ابوحسن برای ما بسیار زنده بود. او بیشتر به یک افسر درجه‌دار در ارتش‌های معمولی می‌مانست تا یک رهبر انقلابی. فکر می‌کنم هنوز هم چنین مناسباتی برقرار است؛

۳- عدم وجود آموزش سیاسی بین عناصر و اتکا صرف به فدایی بودن آنها. در واقع عضوگیری به مفهوم سیاسی به سربازگیری می‌مانست.

خود ما نیز با توجه به دید ذهنی و کتابی‌مان از انقلاب و انقلابیون، در تحلیل این نمودهای عینی چه‌سا درمی‌ماندیم، به توجیه کردن آنها کشیده می‌شدیم یا در نهایت به غرولند زدن و گله کردن. گنده‌گویی و تبلیغاتچی‌گری فراوان بود و ما که نمی‌توانستیم به‌درستی درصد نادرست را از کل مطلب جدا کنیم، توقع و انتظار خود را از این جنبش افزایش می‌دادیم. زمان لازم داشت تا به شرایط آنها آشنا شویم، آنها را به‌طور عینی بشناسیم و خود با ورود به صحنه، دشواری‌های یک جنبش توده‌ای در حال عمل را درک کنیم آن هم جنبشی مانند جنبش فلسطین با آن شرایط اجتماعی و تاریخی و سیاسی خاص که به هیچ جای دیگری شباهت ندارد.

تورر ابوحسن سلامه در ۱۹۷۹

در این فاصله در میان نیروهای موجود در خاورمیانه و حول مسئله فلسطین شایعه‌پراکنی زیادی رواج داشت. گفته می‌شد آمریکایی‌ها می‌خواهند از طریق ابوحسن نفوذ کنند، درحالی‌که آنها کانال‌های متعددی برای نفوذ داشتند. من نمی‌دانم گزارشی که او را عنصر نفوذی معرفی می‌کرد چقدر با واقعیت همخوانی داشت. چیزی که می‌دانم این است که در نوامبر ۱۹۷۴، زمانی که عرفات در مجمع عمومی ملل متحد برای اولین بار شرکت و صحبت کرد و متنی را که محمود درویش نوشته بود به‌عنوان یک خطابه تاریخی قرائت کرد، کسی که مسئولیت امنیتی عرفات را به‌عهده داشت ابوحسن بود. او در هلیکوپتر بین فرودگاه نیویورک و مقر ملل متحد با عرفات همراه بوده است. ابوحسن شخصیت امنیتی- نظامی مهم فلسطین در آن زمان بوده و نقش مهمی در مذاکرات جنگ داخلی لبنان داشته است. بین کتائب (همان حزب فالانژ مسیحی- مارونی، که جنگ ضدفلسطینی و ضدنیروهای مترقی لبنان را رهبری می‌کرد) و فلسطینی‌ها چند بار مذاکره صورت گرفت که ابویاد هم در آنها شرکت داشت. من گزارش‌هایی را می‌دیدم که در روزنامه‌ها منتشر می‌شد. واسط و رابط بین طرفین جنگ داخلی لبنان ابوحسن بود. او هم مثل ابویاد مرد شرایط سخت بود اما آن را نیز که قبلاً اشاره کردم بگویم که زندگی و منش ابوحسن، یک منش شاهزاده‌مانند بود یعنی از امکاناتی سطح بالا برخوردار بود و ابایی هم نداشت از این‌که مثلاً زندگی خیلی مجللی داشته باشد. من همراه با دوستان فلسطینی به منزل او رفته و شخصاً این شیوه زندگی او را دیده‌ام. رفت‌وآمد ابوحسن طبعاً با رعایت شرایط امنیتی

همراه بود ولی در خیلی جاها پیدایش می‌شد و با همه رابطه داشت؛ با فالانژهای مسیحی لبنان که درگیر جنگ داخلی بودند، با نیروهای مترقی لبنانی مثل ولید جنبلاط و با احزاب چپ لبنان که علیه دست‌راستی‌ها ائتلاف داشتند. در جریان همین رابطه‌ها، ابوحسن با این‌که همسر و پسر داشت که من از نزدیک دیده بودم‌شان، با ملکه‌ی زیبایی لبنان جورجینا رزق مسیحی ازدواج کرد؛ به‌طوری‌که در زمان ترور او، همسرش محسوب می‌شد. جورجینا رزق طبعاً خیلی مطرح بود، چون به‌عنوان ملکه‌ی زیبایی لبنان انتخاب شده و مرتب عکس و تفصیلات او را برای نمایش لباس‌ها و غیره در مطبوعات چاپ می‌کردند. به‌هرحال قابل‌کتمان نیست که در رأس جنبش فلسطین به‌عنوان یک جنبش مردمی، کسانی بودند مثل ابوحسن که زندگی مجللی داشتند، آن‌طور که بعضی از سران رژیم‌های عرب دارند و طوری زندگی می‌کرد که ربطی به زندگی "مقاتلان" یعنی مبارزان ندارد. یکی از مبارزان فلسطینی در وصف همین مورد یعنی فاصله‌ی بین زندگی رهبران و زندگی مقاتلان می‌گفت که قیمت اسباب‌بازی حسن، پسر ابوحسن، چه‌بسا از حقوق ماهانه‌ی یک خانواده‌ی فلسطینی که در جنوب لبنان می‌جنگند بیشتر باشد. به‌هرحال فعالیت‌های ابوحسن در زمینه‌ی عملیات خارجی بسیار مهم و شکی ندارم پرخطر هم بود و می‌دانیم او شخصیت بسیار جسوری داشت. فلسطینی‌ها از طریق عملیات خارجی با اسرائیل خیلی درگیر شدند و در کشورهای اروپایی عناصری از اسرائیلی‌ها را هدف قرار دادند. اسرائیلی‌ها هم بعداً با امکانات بسیار وسیع‌تری این‌ها را مورد هدف قرار دادند که عدّه‌ی زیادی هم ترور شدند. از جمله کسانی که در بیروت ترور شد یکی هم ابوحسن بود. اشاره کردم که بعضی از کشورهای اروپایی و به‌طور مشخص خود آمریکا سعی می‌کردند از طریق کانال‌هایی از درون سازمان آزادی‌بخش فلسطین با این سازمان ارتباط برقرار کنند. گویا از جمله افرادی که آمریکا انتخاب کرده تا از طریق آنها رابطه برقرار کند، یکی هم علی‌حسن سلامه (ابو حسن) بوده است. آمریکا فکر می‌کرد چون او جوان خوش‌تیپی‌ست و به تفریح، کوهنوردی و اسکی... علاقه دارد و اهل به‌اصطلاح زندگی کردن و لذت بردن از آن است، به‌قول محمود درویش "به دنبال همه‌ی آن چیزهایی‌ست که زندگی را شایسته‌ی زیستن می‌کند"، با او تماس برقرار می‌کند. بعد از مدتی اسرائیل می‌فهمد که آمریکا از این طریق با سازمان آزادی‌بخش فلسطین ارتباط برقرار کرده و این خود بهانه‌ی دیگری برای ترور ابوحسن می‌شود. وقتی او همراه چهار محافظش با ماشین شورلت استیشن از خیابانی در بیروت غربی، مسیر معمولی‌شان، می‌گذشتند یک مأمور موساد از بالکن خانه‌ای مشرف به خیابان، فولکس‌واگنی را که پر از مواد منفجره بوده و در مسیر راه ابو حسن پارک شده بود، با دستگاه رادیویی منفجر می‌کند. به این ترتیب بعد از ۵ تلاش ناموفق، ابوحسن و همراهانش به قتل می‌رسند. چند عابر هم کشته و زخمی می‌شوند. من آن زمان یعنی سال ۱۹۷۹ بیروت بودم. بعدها عملیات گسترده‌ای در اروپا و جاهای دیگر به راه افتاد. شایع بود که فلسطینی‌ها قصد داشتند در ایتالیا، از یک هتل مشرف به فرودگاه، یک هواپیمای اسرائیلی را به موشک ببندند. باید تصور کرد که چنین عملیاتی به چه تدارک عجیبی نیاز دارد؛ یعنی باید موشک داشته باشی، بتوانی

موشک را به درون هتل ببری، هتلی که مشرف به فرودگاه باشد و غیره. چه امکاناتی لازم دارد! البته در این راه از امکانات گوناگونی مثل کیف دیپلماتیک و چیزهای دیگر استفاده می‌کردند. فکر کنم در چارچوب جنگ سرد، روس‌ها از این نوع کارها غافل نبوده و احیاناً خودشان و یا توسط کشورهای دیگر این امکانات را در اختیار فلسطینی‌ها می‌گذاشتند. دو نفر در رابطه با این نوع عملیات در ایتالیا دستگیر شدند که گروه سپتامبر سیاه هشدار داد و خواستار آزادی آنها شد. در مقابل تهدید فلسطینی‌ها، آن دو نفر را آزاد کردند. یکی از این‌ها به نام عاتف بسیسو را از نزدیک می‌شناختم، که در ۱۹۹۲ متأسفانه اسرائیلی‌ها او را در پاریس ترور کردند. عکسش در مجله "الیوم السابع" چاپ شده بود. عملیات فلسطینی‌ها علیه اسرائیلی‌ها سبب می‌شد شخصیت‌های برجسته‌ای به این مبارزه بیوندند؛ از جمله فؤاد الشمالي مبارز مسیحی لبنانی که به سپتامبر سیاه پیوست ولی پس از مدتی توسط اسرائیلی‌ها شناخته و ترور شد. جنازه‌اش را به بیروت بردند و می‌توانم بگویم نوعی سمپاتی و همبستگی بین مسلمان و مسیحی را به وجود آورد، نمونه دیگر محمد بوضیا از مبارزین الجزایری است که پس از عملیاتی شناسایی و ترور شد. از مراکشی‌ها هم کسانی بودند که در عملیات سپتامبر سیاه شرکت می‌کردند یا به فلسطینی‌ها کمک می‌دادند. محمود الهمشری، نماینده غیررسمی سازمان آزادی بخش فلسطین در زمان ژرژ پمپیدو در فرانسه بود. در تاریخ ۹ ژانویه ۱۹۷۳ با بمبی ترور شد که زیر تلفن اتاقش جاسازی کرده بودند. همچنین ترور ماجد ابوشرار، باسل کویسی و یک روشنفکر معروف دیگر هم بود به اسم کمال خیرمل، به نظرم سوری و ساکن سوئیس، که با سپتامبر سیاه همکاری می‌کرد. او که شاعر بود، کتابی هم در نقد ادبی به زبان انگلیسی نوشته است. کتابش را در پاریس دیدم. پاره‌ای از یکی از اشعارش پس از این همه سال در خاطر من مانده است. او در مرگ فؤاد الشمالي یا محمد بوضیا شعر بسیار زیبایی سروده بود که فکر می‌کنم چند سطر هم بیشتر نباشد:

”بکی ریا و کعم غیابی / انت المسافر و فی عذابی و انا القتیل“ یعنی: غیاب تو را گریه کنم یا غیاب خودم را / اسب نقره فام تو بر در ایستاده و شیهه می‌کشد / اسب به من پاسخ می‌دهد که مسافر تو هستی / آن که در رنج است تویی و مرده منم.

بازگشت از فلسطین پس از پایان آموزش‌های نظامی

پس از پایان دوره آموزش نظامی در پایگاه‌های فلسطینی وظیفه ما انتقال افراد به‌طور سالم به ایران بود. گذشته از برادرانی که بعد از آموزش نظامی در امان به ایران برگشتند، از اردیبهشت ۱۳۵۰، دیگر برادران مجاهد ما که برای آموزش نظامی به بیروت و منطقه آمده بودند به تدریج به تهران بازگشتند. برخی از طریق هوایی و همراه با مقداری اسلحه و ذخیره، مانند علی اصغر بدیع‌زادگان، علی باکری، نبی معظمی و محمد سیدی کاشانی و غیره که سالم رسیدند و برخی از طریق راه قاچاق ترکیه همراه با سلاح یا بدون آن.

بازگشت به ایران برای برخی از طریق رسمی امکان‌پذیر بود زیرا با پاسپورت و مَحْمَلِ کاملاً مناسب مانند گذراندن یک دورهٔ دانشگاهی در اروپا و غیره صورت گرفته بود. برای برخی دیگر باید یک راه بازگشت قاچاقی از طریق ترکیه شناسایی می‌شد و بنابراین لازم بود که پایگاهی در شرق ترکیه به‌همین منظور داشته باشیم. این کار را فتح‌الله خامنه‌ای به‌نحو احسن انجام داد. کار مهم و ضروری دیگر آماده کردن پاسپورت و مدارک رسمی بود که باید به بهترین نحو جعل می‌شد و سازمان در این باره تجارب خوبی داشت که امکان سفر به کشورهای مختلف را برای ما فراهم می‌کرد. به یاد ندارم که کسی از ما به‌خاطر پاسپورت بر سر مرزها دچار مشکل شده باشد. چندین نفر از رفقا از راه ترکیه به ایران بازگشتند: موسی خیابانی، سیدجلیل سیداحمدیان، ابراهیم آوخ، رسول مشکین‌فام و... این افراد معمولاً با خود مقادیری سلاح و ذخیره می‌بردند که به بهترین نحو جاسازی شده بود. بدیع‌زادگان که در دانشکدهٔ فنی تدریس می‌کرد و به بهانهٔ بورس تحصیلی از کشور خارج شده و به پایگاه‌های فلسطینی رفته بود، در خرداد ۱۳۵۰ سالم به ایران برگشت. او چمدان بزرگی با خود داشت که به شوخی به آن "تابوت" می‌گفتم و در آن چهار مسلسل و مهمات جاسازی شده بود. روحیهٔ محکم و مَحْمَلِ که داشتند در فرودگاه کاملاً طبیعی می‌نمود و نشان می‌داد که ساواک از این شگرد مبارزاتی که به کار می‌بردیم هیچ اطلاعی ندارد. پس از او نوبت به نبی معظمی رسید. در رابطه با سفر نبی معظمی گفتنی‌ست که بین رفقا بحث شده بود که شاید نبی از بردن یک چمدان جاسازی شده بترسد، قیافه‌اش عادی نباشد و در فرودگاه احیاناً لو برود؛ بنابراین یکی از رفقا پیشنهاد کرده بود که به او گفته نشود که چمدانش حاوی جاسازی‌ست. من با این پیشنهاد مخالفت کردم زیرا این نوعی سوءاستفاده از اعتماد او به سازمان و نوعی استفادهٔ ابزاری از افراد محسوب می‌شد و اگر احیاناً لو می‌رفت و بعداً می‌فهمید که بدون اطلاعش مأموریت خطرناکی به‌عهده‌اش گذاشته‌اند نسبت به سازمان و امر مبارزه بی‌اعتماد می‌شد. در نتیجه من مسئول شدم با خود نبی صحبت کنم و اگر خودش خواست، این مأموریت را انجام دهد. با او صحبت کردم و با علاقه‌مندی پذیرفت و مأموریت را انجام داد. طبیعی‌ست که در برخی موارد اطلاع از کم‌وکیف و زمان و مکان یک عملیات یا یک مأموریت به‌لحاظ رعایت مسائل امنیتی محدودیت دارد و همه چیز را نمی‌توان بی‌حساب در اختیار افراد گذاشت، اما این نباید شکل سربازخانه‌ای و بوروکراتیک به خود بگیرد. سرکوب و اختناق حاکم نمی‌تواند محدود کردن بی‌رویهٔ اختیارات افراد را همیشه توجیه کند. گاه برای رعایت اصول امنیتی که هرگز نباید دست‌کم گرفت اصل دیگری که ارادهٔ آگاهانه افراد است نادیده گرفته می‌شود. ممکن است به‌اصطلاح کار را به هر صورت به پیش برد و ضرورتِ وحدتِ وسیله و هدف را کنار گذاشت ولی آنچه سرانجام باقی می‌ماند در مقیاس بزرگ چیزی‌ست شبیه تجربهٔ اتحاد شوروی که همه چیز بود جز سوسیالیسم. از این درس‌های گرانبهایی که تنها در عمل می‌توان آموخت فراوان داشتیم و هرگاه به‌هردلیل آنها را رعایت نمی‌کردیم، به سازمان زیان‌های معنوی سنگین وارد می‌آمد. ممکن است

برای مدت کوتاهی ظاهراً کار را از پیش برده باشیم ولی در درازمدت مبارزه انقلابی و کمونیستی را از محتوای انسانی و اخلاقی سترگش تهی کرده‌ایم.

جالب توجه این که با ملاحظات امنیتی خوبی که سازمان رعایت می‌کرد حتی پس از واقعه سیاهکل در بهمن ۱۳۴۹ همچنان می‌شد با چمدان جاسازی شده از سلاح وارد فرودگاه مهرآباد شد و سالم به مقصد رسید. دقتی که سازمان در انجام فعالیت‌های خود داشت به خوبی نشان می‌داد که ساواک با همه امکاناتش نمی‌توانست راه را بر فعالیت انقلابیون ببندد. نتیجه می‌گیرم که این امر تا امروز نیز واقعیت دارد و اگر اراده جمعی برای مقابله با دشمن به درستی به کار افتد به خوبی می‌توان از نقطه ضعف‌های او استفاده کرد و چیرگی به اصطلاح مطلق او را به شکست بدل ساخت.

باری، بعد از نبی معظمی، علی باکری به ایران رفت. او در دانشگاه صنعتی تدریس می‌کرد و به بهانه سفر علمی به خارج و در واقع بنا بر یک مأموریت سازمانی به بیروت آمده بود که با چمدان و ساک جاسازی شده از سلاح، در تیرماه ۵۰ سالم به ایران بازگشت. طبق روالی که داشتیم باید صبر می‌کردیم تا خیر سلامت مسافر به ما می‌رسید تا مسافر بعدی حرکت کند. پس از ۱۲ روز خبر سلامتی رسید و فرد بعدی محسن نجات حسینی باید همراه با سلاح به ایران بازمی‌گشت ولی حادثه مهمی در جریان بازگشت او به ایران رخ داد.

دستگیری محسن نجات حسینی و محمد یقینی در فرودگاه بیروت

اوایل مردادماه، محسن نجات حسینی طبق معمول با مقادیری مهمات که به بدن خود بسته بود همراه با چمدان جاسازی شده و پاسپورت اصلی ابراهیم آوخ که تنها عکسش را عوض کرده بودیم مستقیماً از بیروت عازم تهران بود. بلیط هواپیما را برای نخستین بار از شرکت پان‌آمریکن گرفته بودیم. این شرکت برخلاف شرکت‌های دیگر که تجربه‌شان را داشتیم مسافران را قبل از پرواز از دستگاه کنترل عبور می‌داد و ما آن را نمی‌دانستیم، در نتیجه معلوم شد که او با خود اشیاء فلزی دارد و با کمترین جستجوی مأمور گمرک فرودگاه اسلحه کشف شد. با توقیف او پلیس به جستجوی همراهان او برآمد و محمد یقینی نیز که او را به فرودگاه همراهی کرده بود در این رابطه دستگیر شد.

حالا ما دو زندانی در بیروت داشتیم که احتمال داشت به ایران تحویل داده شوند، چنانکه یکی از مبارزان ترک را که با جنبش فلسطین ارتباط داشت و دستگیر شده بود به آنکارا تحویل دادند. ما برای جلوگیری از تحویل آنها از دو راه می‌توانستیم اقدام کنیم یکی راه قانونی و گرفتن وکیل مدافع و دیگری وارد آوردن فشار سیاسی به دولت لبنان از طریق سازمان آزادی‌بخش فلسطین. هر دو راه را در پیش گرفتیم. پنهانکاری ما تا آن حد موفق بود که رژیم نه از ماجرای ربودن هواپیمای دُبی و نه از دستگیری دو نفر در فرودگاه

بیروت سرنخ اطلاعاتی کافی به دست نیاورد تا به سازمان برسد و ضربه بزند. برای مثال یک سال پس از دستگیری بیروت بود که سفارت ایران در لبنان، رسماً از دادسرا تحویل آنها را با نام حقیقی‌شان به ایران خواستار شد.^(۱) هر دو نفر خود را با نام‌های مستعاری که در پایگاه داشتند معرفی کرده بودند و تا پایان دورهٔ محکومیت‌شان هم نام حقیقی‌شان را نگفتند. نام واقعی این دو نفر تنها پس از یک سال برای رژیم معلوم شد، آن‌هم در نتیجهٔ بازجویی‌های دستگیرشدگان ضربهٔ اول شهریور ۵۰ در داخل. ما همچنان از راه هوایی برای انتقال سلاح و ذخیره به ایران استفاده می‌کردیم.

نوعی جمع‌بندی

در طول مدتی که سازمان در خارج از کشور بالنسبه موجودیت تشکیلاتی یافت و رفتاری در آن متشکل شدند یعنی از فروردین ۱۳۴۹ تا ۷ مرداد ۵۰ (تاریخ دستگیری محسن نجات‌حسینی و محمد یقینی در فرودگاه بیروت)، ما به کسب دستاوردهایی موفق شده بودیم از جمله این‌که ضعف ما در کارآیی عملی تا حدی برطرف شده بود و به بسیاری از مسائل دید عینی پیدا کرده بودیم، از مشکل ارتباطات گرفته تا قضایای تدارکاتی و طرح عملیات نظامی و برخورد با جنبش‌های انقلابی منطقه... اما باید توجه کنیم که در طول این مدت ما همچنان بدون استقلال درونی و انسجام سازمانی بوده و به‌صورت گروهی یا مجموعه‌ای از افراد عمل می‌کردیم که همچون عده‌ای مسافر از یک جا می‌گذرند. کادر خارج، پشت‌جبههٔ حساب‌شده‌ای را تشکیل نمی‌داد که متناسب با شرایط برای خود استقلالی داشته باشد و در ارتباط با صحت و سقم استراتژی یا کمبودهای ایدئولوژیک یا طرز تقسیم مسئولیت‌ها هم فکر کند؛ برای مثال افراد سازمان عمدتاً در دو بخش مرکزی و غیرمرکزی تقسیم شده بودند شبیه دو قطب، به‌طوری‌که افراد جوان‌تر مثل ابراهیم آوخ یا محمد یقینی فرصت اظهار نظر نمی‌یافتند؛ شاید هم در آن اوضاع فرصتش پیش نیامد اما این نقص تشکیلاتی و عدم توانایی در جذب نیروهای تازه باقی ماند. این همان نقصی‌ست که محمد حنیف‌نژاد در جمع‌بندی شکست شهریور ۱۳۵۰ بدان رسیده و اظهار داشته بود که ما به کادرهای پایین کم بها داده‌ایم و از قطبی شدن کارها انتقاد کرده و استمرار کار سازمان را مرهون وجود کادرهای جوان‌تر دیده بود. آنچه مشکل مرکزیت سازمان بود در گروه خارج هم نمود داشت مثل دیگر نقائصی که در چارچوب‌های ایدئولوژیک و استراتژیک سازمان در کل وجود داشت و حتی به‌طور ناخودآگاه در اعمال ما بروز می‌کرد. در مورد جنبه‌های مثبت‌مان نیز همین‌طور بود؛ به‌عنوان مثال حول مسئلهٔ دست زدن به عمل یا ادامه دادن تدارکات، در برخورد با تجارب فلسطینی‌ها از لحاظ‌های گوناگون همچنان شیفتهٔ برتری‌های خودمان بودیم. از «عملی بودن» فلسطینی‌ها که هم به معنای گرایش آنها به پراتیک بود و هم عینی دیدن قضایا درس نگرفتیم، مثلاً در مورد

۱- نک. به کتاب بر فراز خلیج، نوشتهٔ محسن نجات‌حسینی.

لزوم شروع از عمل کوچک که این بحث طی یک گفت‌وگوی طولانی و رسمی بین ما و ابوحسن در گرفت ولی ما مصرانه بر استراتژی خود دائر به حفظ جو ساکت و آرام در ایران و آماده کردن خود برای ضربه بزرگ و گیج‌کننده تکیه کردیم و او سرانجام نتیجه را موکول به تجربه خودمان کرد. ما با مشکلات برخورد عینی نداشتیم و غالباً آنها را حمل بر نواقصی می‌کردیم که گمان می‌بردیم از آنها مبراییم. در صورتی که خود هنوز به مرحله عمل نیفتاده بودیم تا بدانیم معنی ضربه خوردن چیست. ما گاه گرایش فلسطینی‌ها به عملیات خارج (سپتامبر سیاه) را که تازه صحبتش را می‌کردند، ناشی از شکست جنبش فلسطین در جلب توده‌ها می‌دانستیم که بعدها با توضیح رفقای فلسطینی هدف از آن کار بر ما روشن شد. ما در برخورد با جریاناتی که در کشور خودمان نیز می‌گذشت نظیر سیاهکل و یا لو رفتن گروه‌های مبارز، برخوردی عینی نداشتیم و آنها را پدرمآبانه ناشی از خطاهای فاحش و قابل اجتناب‌شان می‌دانستیم، گویی خودمان از این خطاها مبرا هستیم و همواره مصون خواهیم ماند. همین‌طور بلبشوی کار فلسطینی‌ها بعد از سپتامبر ۷۰ و یا پراکندگی و ضرباتی که جنبش ترکیه خورد،^(۱) همه را به‌همین نحو تحلیل می‌کردیم. از سوی دیگر، گاه نیز در برابر خطاهایی که از برادران فلسطینی می‌دیدیم، در بین خودمان با نوعی روحیه گذشت، به توجیه آن خطاها پرداختیم.

وضعیت داخل قبل از ضربه ۱۳۵۰ به سازمان

در اینجا لازم است به وضعیت ایران در این فاصله اشاره کنم. از آنجا که من از اوایل فروردین ۱۳۴۹ دیگر در ایران نبودم از فعالیتهای سازمان در داخل اطلاع مستقیم ندارم. طبعاً آنچه را که در خارج اتفاق افتاد روایت کردم ولی در رابطه با داخل تصور این است که طی یک سال و نیم یعنی از ابتدای ۱۳۴۹ تا اول شهریور ۵۰ که سازمان ضربه خورد، مهم‌ترین فعالیت سازمان حول تدارک عمل مسلحانه و ملزومات سیاسی و تشکیلاتی آن متمرکز بوده است. می‌توان تصور کرد که اعتقاد قوی به استحکام و ضربه‌ناپذیری سازمان که توانسته بود طی تقریباً شش سال فعالیت تدارکاتی، خود را کاملاً حفظ کرده و حتی افرادی را به خارج فرستاده و به آنها آموزش نظامی داده و به ایران بازگرداند، نوعی اعتماد به نفس غلوآمیز در روحیه افراد به‌وجود آورده باشد.

در مرحله آخر این روند، سازمان با حوادثی روبه‌رو شد که کاملاً غیرمنتظره بود چه آنهایی که مستقیماً برای ما پیش آمد (از جمله جریان دستگیری دُبی و عملیات هواپیماربایی) چه آنهایی که در عرصه سیاسی رخ داد (مثل واقعه سیاهکل و تبعات آن

۱- در پایان سال ۱۹۶۹ در ترکیه هم جنبش مسلحانه مشابهی در گسست از پارلماناریسم احزاب سنتی به‌وجود آمده بود. مشخصاً در فاصله ۷۰ تا ۷۲ دو جریان ملهم از انقلاب‌های آمریکای لاتین شکل گرفته و رفقای را برای آموزش نظامی به فلسطین گسیل کرده بود. کودتای سال ۷۱ ضربه شدیدی به این جریانات زد.

در زمینه امنیتی؛ این فضای عمومی ضرورت تسریع در وارد شدن به مرحله عمل نظامی را در برابرمان قرار داد. بازگشت عده‌ای از رفقا از پایگاه‌های فلسطینی به ایران مسائل تازه‌ای را چه به لحاظ تاکتیکی و چه تشکیلاتی برای سازمان مطرح کرد و وضع آرام و ثابت رهبری و کادرها را دستخوش تغییراتی کرد که در مواردی با تأثیراتی منفی همراه بود و هشیاری سازمان را نسبت به مرحله‌ای که در آن به سر می‌بردیم کاهش داد. جذب افراد سیاسی که از یکی دو سال پیش شروع شده بود دامنه پیدا کرد و تلاش برای امکان‌سازی و به‌ویژه خرید و تدارک اسلحه برای آغاز عملیاتی که از توان ما بسیار فراتر بود، باعث دستپاچگی و اشتباهاتی شد که پیامدهای جبران‌ناپذیری به بار آورد.

همین تردیدها و تأخیرها که معلول نقائص اصولی سازمان بود در کنار نقائص دیگر، ما را دچار تضادهای داخلی زیادی کرد. رفقای که از خارج به داخل رفتند این تأخیر را به شدت احساس کرده بودند و در نتیجه بدون توجه کافی به مشکلات انتقال از مرحله قبلی (بی عملی) به مرحله جدید (عمل) جانب عمل را گرفتند. عده‌ای اوضاع عمومی سازمان را به نحوی نمی‌دیدند که بتواند سریعاً به مرحله دیگری وارد شده و به عمل پردازد و عده‌ای دیگر تحت تأثیر تجارب انقلابات جهانی و مبارزات مسلحانه‌ای که در گوشه و کنار دنیا جریان داشت و همین‌طور با واقعه سیاهکل، احساس می‌کردند که دیگر فرصتی برای تفکر حول طرح‌های عملی وجود ندارد و باید به اقدام دست زد.

در همین حول و حوش در مردادماه محمدصادق سادات‌دربندی هم پس از طی آموزش نظامی با محموله جاسازی شده اسلحه، قصد داشت از راه دُبی وارد خاک ایران شود؛ او که توانسته بود از کنترل فرودگاه دُبی سالم عبور کند در مسیر هوایی از دُبی به بندرعباس توسط مهمانداری که او را در جریان هواپیماری دُبی به بغداد شش ماه پیش از آن دیده بود، شناسایی شده و لو رفت. او در فرودگاه بندرعباس بازداشت شد و چمدانی پر از سلاح و مهمات به دست ساواک افتاد.

ضربه شهریور ۱۳۵۰

دشواری هرچه بیشتر داخل کردن سلاح و مهمات به ایران از یک طرف و عاجل بودن دستیابی به اسلحه با نزدیک شدن جشن‌های ۲۵۰۰ ساله از طرف دیگر، به نظر می‌رسد زمینه ضربه ۱۳۵۰ را فراهم می‌کند. امروز جزئیات ضربه تقریباً روشن است. سازمان که تصمیم می‌گیرد بیشتر اتکا خود را بر منابع داخلی قرار دهد ارتباطات داخلی قدیمی را فعال می‌کند؛ در همین رابطه و جستجو، منصور بازرگان به سراغ فردی می‌رود که در قزل‌قلعه هم‌زندان او بوده است. منصور در سال ۱۳۴۲ یا ۴۳ در زندان با عده‌ای از کردها بود که در ارتباط با یکی از شورش‌های معمولی در کردستان دستگیر شده بودند. آن فرد الله‌مراد دلفانی نام داشت و گویا پیش از آن با حزب توده هم آشنایی داشته است

و احتمالاً در ارتباط با "تشکیلات تهران" یا سازمان مادر که ساواک برای فریب و دستگیری مبارزین به وجود آورده و فرد معروف و سرشناس آن عباس شهریاری نام داشت دستگیر شده بود. در نیمه دوم سال ۴۹ منصور بازرگان با او رفت و آمد برقرار می کند و چند بار دلفانی به خانه او آمده یعنی خانه ای که حنیف نژاد و پوران بازرگان نیز به آن رفت و آمد می کردند. او سعی می کرده خودش را بسیار پایبند رعایت مسائل امنیتی نشان دهد و این که حس کنجکاوی ندارد یعنی طوری وانمود می کرده که نمی خواهد اطلاعات غیر لازمی کسب کند، مثلاً اگر منصور کتابی را باز می کند او روی خود را بر می گردانده تا منصور بفهمد که او نمی خواهد حتی اسم کتاب را بداند. صحبت از مسائل اجتماعی و اوضاع روز به میان می آمده و از خلال صحبت ها و واکنش های مثبت یا منفی، او به کنه افکار منصور پی می برده است. زنش را هم یک بار به خانه منصور آورده بوده تا نوعی روابط خانوادگی ایجاد کند. دلفانی حوادثی را که به زندانی شدنش منجر شده بود با آب و تاب نقل می کرده که در کوه های کردستان چه فعالیت هایی انجام می شده و این که امکانات به دست آوردن اسلحه در آنجا به چه شکلی است. هیچ گونه کنجکاوی هم بروز نمی داده و بدین ترتیب به تدریج اعتماد منصور و برخی رفقای دیگر را که در جریان این ارتباط قرار گرفته بودند مانند ناصر صادق و سعید محسن جلب می کند. دو سه نفر دیگر هم غیر از منصور او را می بینند و یک بار هم با یکی از رفقا به کوه می رود. در بحث هایی که پیش می آید به ایده های چپ اشاره داشته اما می بیند که بعد از ظهر رفیق ما به نماز می ایستد. به هر حال رابطه با او تا آنجا پیش می رود که برای رفقا امکان خرید اسلحه از کردستان و انتقال به تهران از این طریق مطرح می شود. آن روزها همان طور که بود و این باعث می شود که بچه ها هشیاری لازم را از دست بدهند. دلفانی حتی با یکی از رفقا، محمد علی رحمانی در اطراف کرمانشاه قرار می گذارد تا مناطق عبور و محل انبار کردن موقت سلاح را به او نشان دهد. این رفیق در جریان اجرای قرار مشکوک می شود ولی وقتی به تهران برمی گردد و نمونه مشکوک را به مسئولین خود (که دیگر سعید محسن نبوده) می گوید او را جدی نمی گیرند، در مورد کم بها دادن به این امر شاید اتفاق دیگری بی تأثیر نبوده است و آن وضعیت درون سازمان بود. من از این موضوع مطلع هستم که قبل از دستگیری های سال ۵۰، برای مدتی سعید محسن را از مرکزیت کنار می گذارند. تنها کسی که چنین توانایی ای دارد حنیف نژاد است، البته فشار از طرف کسان دیگری بوده مثلاً بچه هایی که از پایگاه های فلسطین برگشته بودند، مثل مسعود رجوی، محمد بازرگانی، رسول مشکین فام و چند نفر دیگر. این رفقا گویا بر ضرورت دست به عمل زدن تأکید داشتند. آیا سعید برخوردهایی خلاف این موضوع داشته؟ من دقیقاً نمی دانم که واقعاً داو بر سر چه بوده است که سعید با آن تطابق نداشته. مسئله واقعاً بر سر چه بوده است؟ ولی تا این حد می دانم که در اثر فشاری که از ناحیه این بچه ها وارد می شود، مبنی بر این که سازمان باید هرچه سریع تر دست به کار شده و عملیات مسلحانه صورت بگیرد

و... منجر به این می‌شود که حنیف نژاد قبول کند حتی سعید را کنار بگذارد. سعیدی را که هیچ‌کس توانایی چنین برخوردی با او را ندارد. فقط حنیف است که می‌تواند چنین کند و آن‌هم به طوری که خود سعید هم بپذیرد. به‌رحال آنچه مسلم است، در قبل از لو رفتن سازمان توسط دلفانی برخی از بچه‌ها به او شک‌هایی پیدا می‌کنند و این به طریقی با سعید مطرح می‌شود، اما در مرکزیت نبودن سعید در این دوره باعث می‌شود که این هشدارها جدی گرفته نشده و روابط با دلفانی ادامه یابد.

به این ترتیب ساواک به‌وجود گروهی که در حال فعالیت و تدارک است واقف شده و کسانی که با این فرد در تماس قرار می‌گیرند یعنی مشخصاً محمد بازرگانی و ناصر صادق را تعقیب کرده تا کل شبکه و خانه‌های تیمی را کشف کند. ناصر صادق با موتور حرکت می‌کرده و به خانه‌های تیمی رفت‌وآمد داشته. یک بار پلیس گواهی‌نامه‌ی او را سر چهارراهی مطالبه می‌کند. او آن را امری عادی به حساب می‌آورد ولی ساواک از این طریق به نام واقعی او پی‌می‌برد و با تعقیب و مراقبت، برخی از خانه‌ها را نیز شناسایی می‌کند. در این مدت سازمان در تور بوده و سرانجام ضربه‌ی اول شهریور ۵۰ پیش می‌آید و تا دو ماه بعد یعنی ۳۰ مهر، حنیف نژاد هم دستگیر می‌شود. سازمانی که شش سال توانسته بود به‌رغم آن‌که برخی از افراد نخستینش پرونده‌ی سیاسی و زندانی شدن داشتند خود را از چشم پلیس حفظ کند و چند ده نفر را با شناسنامه و مدارک جعلی به خارج کشور و پایگاه‌های فلسطینی بفرستد و از طریق ربودن هواپیما در دبی شش نفر از کادرهای خود را نجات دهد و در مراکز حساس نفوذ کند و اطلاعات بسیار زیادی از تحرکات ساواک و صدها شماره‌ی اتومبیل آن را به دست آورد، این چنین به دام پلیس افتاد.

باری، در اول شهریور ۱۳۵۰ ساواک به چندین خانه‌ی تیمی یورش می‌برد و طی چندین ضربه که مجموعاً دو ماهی طول کشید، بیش از صد نفر از رهبری، کادرها و اعضای ساده را دستگیر کرد. نام دستگیرشدگان در دو نوبت به ما رسید. ابتدا ۳۷ نفر بود و سپس به ۷۵ نفر رسید. اطلاعاتی که درباره‌ی دستگیری‌ها و اوضاع زندان‌ها منتشر کردیم در رادیو فارسی بغداد، در نشریات جبهه‌ی ملی ایران در خاورمیانه، در نشریات کنفدراسیون و نیز ”خبرنامه“ که آن را ابوالحسن بنی‌صدر و قطب‌زاده منتشر می‌کردند منعکس می‌شد. بعدها نشریه‌ی ”پیام مجاهد“ که آن را دکتر ابراهیم یزدی و مصطفی چمران از مسئولین نهضت آزادی در خارج کشور راه انداختند به تکثیر اطلاعاتی و اعلامیه‌های نظامی-سیاسی مجاهدین می‌پرداخت.

دو نظر در برخورد به تبعات ضربه‌ی ۵۰

پس از ضربه‌ی شهریور، در برخورد به آینده‌ی سازمان و اتخاذ تاکتیک مشخص در

این باره، دو تمایل در بچه‌های باقی‌مانده به‌وجود آمد. محمد حنیف‌نژاد حفظ و امنیت سازمان را در اولویت قرار می‌داد و به‌همین خاطر مخالف آکسیون‌های ضربتی در آن مرحله بود. او معتقد بود که وظیفهٔ افراد دستگیر نشده نه ماجراجویی و برخورد عاطفی برای به‌اصطلاح آزادسازی سعید محسن و دیگران، بلکه بازسازی تشکیلات و دور کردن آن از ضربات آتی است (این نکته مرا به یاد همان "اصل بقای پیشتاز" می‌اندازد که در مورد آن قبلاً گفتم). حال آن‌که نظر دوم که رفقا رسول مشکین‌فام و اصغر بدیع‌زادگان حامل آن بودند، بالعکس بر ضرورت عملیاتی پافشاری می‌کرد که آزادسازی بچه‌ها را مدنظر داشته باشد. یقیناً تمایل این رفقا به عملیات ضربتی متأثر از این عامل اصلی نیز بود که از فلسطین به ایران برگشته بودند و شاهد چرخش تاکتیک جنبش فلسطین از مبارزهٔ توده‌ای به عملیات چریکی و سپتامبر سیاه بودند. از طرف دیگر مضمون نقد بچه‌های خارج هم نسبت به سازمان همین بی‌عملی بود؛ مضافاً برخورد فداییان خلق بعد از سیاهکل و اعدام انقلابی سرلشگر ضیاالدین فرسیو هم در این‌گزینه بی‌تأثیر نبوده است.

در ارتباط با آزادسازی رفقا، اقدام دیگری از جانب اصغر بدیع‌زادگان توصیه شد. او پیشنهاد کرده بود که ما در خارج از کشور طرح ربودن یک هواپیما را بریزیم و آزادی رفقای زندانی‌مان را مطالبه کنیم. نامهٔ او را محمد صدر، گویا خواهرزادهٔ موسی صدر (در سال ۶۰ معاون وزارت خارجه ایران) که به مجاهدین علاقه‌مند بود به بیروت آورد و به دست من رسید. ما اقدامات لازم را بلافاصله شروع کردیم و حتی مقادیری سلاح و مواد انفجاری با خود از بیروت به پاریس بردیم ولی با ارزیابی‌هایی که از اوضاع کردیم این اقدام را برای خودمان غیرممکن دیده و آن را کنار گذاشتیم. در این عملیات قرار بود برخی از رفقای که هنوز به ایران بازنگشته بودند مانند سیدجلیل سیداحمدیان، ابراهیم آوخ و محمود شامخی شرکت کنند.

همان‌طور که گفتم محمد حنیف‌نژاد با این نوع عملیات شتابزده و عکس‌العملی موافق نبود و در یک جلسهٔ تصمیم‌گیری که داشتند، استدلال وی موقتاً حاکم می‌شود ولی برای انجام کاری از خانه بیرون می‌رود و در غیاب او رفقا از جمله رسول مشکین‌فام به صحبت ادامه می‌دهند و این بار تصمیم می‌گیرند که عملیات را انجام دهند. وقتی محمد برمی‌گردد و می‌بیند تصمیمی برخلاف نظرش گرفته شده با روحیه‌ای دموکراتیک که نمونه‌های دیگری هم پیش از آن در او دیده بودیم می‌گوید: "بسیار خب، حالا چه وظیفه‌ای را به من در این عملیات محول می‌کنید؟".

سپس رفقای که در همان شهریورماه دستگیر نشده بودند از جمله حنیف‌نژاد، بدیع‌زادگان و مشکین‌فام تمام تلاش خود را برای آزادسازی رفقای در بند به کار می‌برند و همراه عده‌ای از بچه‌ها حتی به عملیات بسیار پرمخاطره‌ای مثل گروگانگیری شهرام

شفیق، خواهرزاده و عزیزدردانه شاه دست می‌زنند که با شکست روبه‌رو می‌شود؛ همین‌طور طرح انفجار دکل برق‌رسانی تهران واقع در بیابان‌های کن که هدف عملیات قطع برق در جریان مراسم افتتاحیه جشن‌های ۲۵۰۰ ساله در میدان شهیاد بود. در اینجا هم تیم عملیاتی از طرف پاسگاه ژاندارمری کن شناسایی شده و همه بچه‌ها دستگیر می‌شوند. این سری عملیات چند هفته پس از دستگیری اول شهریور رخ داد و چندی بعد همه به دست ساواک افتادند.^(۱)

چرا بچه‌ها بدون مقاومت مسلحانه گیرافتادند؟

سؤالی که در همان زمان مطرح بوده و موجب تأسف برخی از هواداران سازمان می‌شد این بود که چرا رفقای ما این آمادگی را نداشتند که هنگام محاصره شدن به دست نیروهای ساواک، تعرض مسلحانه کنند؟ این که دستگیری رفقای ما بدون مقاومت مسلحانه روی داده، سال‌ها پرسش ذهنی‌ام بود. این نحوه برخورد به‌نظم تمام دوران فعالیت ما حتی دوره پیکار را در بر می‌گیرد. برخلاف آنچه برخی رقبای سازمان از گروه‌های دیگر چه در داخل زندان و چه در بیرون می‌خواستند القا کنند، مسئله این نبود که رفقای ما شهامت برخورد با پلیس را نداشتند، زیرا عملیات نظامی متعدد، چندین فرار فردی و دسته‌جمعی از زندان و غیره نشان داده که شهامت درگیری با دشمن و فداکاری در این رفقا به‌هیچ‌رو از جریان‌های مشابه کمتر نبوده است، اما راستی چرا مقاومت مسلحانه به هنگام دستگیری رخ نداده است؟ این مسئله حتی در مواردی که مسلح نبوده‌اند مانند زمان دستگیری سپاسی و روحانی هم مطرح می‌شود: چرا در همین موارد مسلح نبوده‌اند؟ من یک بار در سال ۱۳۶۰ همین نکته را با حسین روحانی در میان گذاشتم، در جوابم تنها با تبسم گفت: “یاد مشی چریکی افتادی؟” به‌رحال همیشه برایم این تأسف وجود داشته است.

دلیلی که در گفت‌وگو با یکی از رفقا به ذهنم رسید این بود: جریان ما از مجاهدین دوره اول و دوره م.ل. و بعد دوره پیکار، یک دیدگاه ویژه و مستمر داشت که آن را می‌توانم درک مردمی، توده‌ای و جبهه‌ای بنامم. از آنچه در بیانیه اعلام موجودیت مجاهدین (۲۰ بهمن ۱۳۵۰) به‌عنوان مبارزه مسلحانه توده‌ای یاد شده تا آنچه در آخرین پیام محمد حنیف‌نژاد آمده که به آن “اصل بقای پشستاز” گفته شده تا گرایش به کار در کارخانه و درآمیختن مبارزه مسلحانه با مبارزات عمومی و اعتصاب کارگران در سال‌های ۵۰ و بالاخره نفی مشی مسلحانه چریکی دیده می‌شود همه حکایت از این دارد که برای این جریان به‌رغم دست زدن به عملیات مسلحانه شهری، آنچه هدف اصلی ست و کلید رهایی از بن‌بست سیاسی را تشکیل می‌دهد همانا قیام و مبارزه فراگیر توده‌ای ست. تا آنجا که می‌توانم مقایسه

۱- برای اطلاع بیشتر درباره دستگیری‌ها نک. به: کتاب “سازماندهی و تاکتیک‌ها”:

کنم، رفقای سازمان چریک‌های فدایی خلق از آغاز امر، تضاد خود با رژیم و سیستم حاکم را با به کار بردن اسلحه قابل حل می‌دیدند. این نکته را، هم در نظرات رفیق احمدزاده و تئوری "موتور کوچک" او می‌توان دید و هم در بینش رفیق پویان و مضمون "رد تئوری بقا". الهام‌بخش رفقای فدایی عمدتاً تئوری کانون‌ها و تجربه کوبا بود، حال آن‌که مجاهدین عمدتاً از تجربه الجزایر الهام می‌گرفتند. به نظر می‌رسد که رفقای فدایی با مشی مسلحانه چریکی وحدت لازم را دارا بودند ولی مجاهدین در عین رسیدن به مشی مسلحانه چریکی و عمل به آن، همواره این نگرانی را داشتند که آیا آنچه می‌کنند به بسیج توده‌ای منجر می‌گردد یا خیر. درک جبهه‌ای مجاهدین نیز و تلاش‌های دستیابی به وحدت با دیگر نیروهای انقلابی (از جمله با فداییان در سال ۱۳۵۴) از همین نگرانی مایه می‌گیرد. عدم مقاومت مسلحانه به هنگام دستگیری، نه از توهم به رژیم حاکم، نه از قاطعیت که می‌گفتند "خرده‌بورژوازی" (مجاهدین) فاقد آن است، نه کمبود شهامت که به‌خوبی نشان داده شد از آن بهره‌مند بوده‌ایم، بلکه تضادی است که از آغاز امر، بین مشی مسلحانه چریکی و امر بسیج توده‌های زحمت‌کش و کارگر وجود داشته است.

باری به دنبال ضربه اول شهریور، ما چند نفر برای فعالیت‌های پشت جبهه‌ای از تبلیغ و افشاگری گرفته تا تأمین نیازهای تکنیکی و آموزشی سازمان و به‌ویژه حفظ ارتباطات، در خارج ماندیم. در داخل اولین عملیاتی که پس از این ضربه در دستور قرار گرفت اقدام به گروگانگیری شهرام شفیق فرزند اشرف، خواهر شاه بود.

عملیات شهرام شفیق

به‌گمانم از مدتی پیش از ضربه شهریور، سازمان در تدارک این نوع عملیات بوده تا اگر روزی لازم آمد بتواند به‌سرعت از آن استفاده کند. ضربه ۵۰ چنین موردی بود. بچه‌ها سعی می‌کنند دامی بگسترانند و از طریق یکی از اعضای زن سازمان با شهرام پهلوی یک رابطه عاطفی ایجاد کنند. یکی از زن‌های سازمان که سروسیمای خوبی داشته در دفتری در همسایگی محل کار شهرام کار پیدا کرده یا به‌عنوان مراجعه‌کننده به این دفتر رفت‌وآمد داشته است؛ این شخص بالاخره با او طرح دوستی ریخته و اطلاعات هرچه بیشتری از وضع وی کسب می‌کند. او می‌تواند شهرام را فریب داده و به‌نحوی به خود علاقه‌مند کند؛ در عین حال با بعضی از ساواکی‌هایی که در آن حول و حوش می‌چرخیدند هم روابط آشنایی و دوستانه به‌وجود می‌آورد. از همه این اطلاعات به‌دست‌آمده و آشنایی‌ها برای طرح‌ریزی عملیات استفاده می‌شود. باید در نظر داشت که این تاکتیک استفاده از زنان برای به دام کشیدن دشمن، برای یک سازمان با ایدئولوژی مذهبی با چه محدوداتی همراه است. سازمان با اتکا به تجربیات جنبش الجزایر در برخورد به مأمورین فرانسوی چنین تاکتیکی را جایز شمرد. این عملیات به موفقیت نیانجامید و رابندگان توانستند فرار کنند اما بعدها که دستگیر شدند به‌خاطر آن محاکمه شدند.

به‌هرحال، درست یک ماه پس از ضربه شهریور شهرام پهلوی طبق معمول به محل کارش می‌رسد. هدف بچه‌ها این است که با تهدید اسلحه او را به درون ماشین خود بکشند و به فرودگاه مهرآباد برده و خواستار آزادی بچه‌ها شوند. یکی از رفقا کمربند او را گرفته و به درون ماشین می‌کشد و دیگری از بیرون، او را به درون ماشین هل می‌دهد. ظاهراً کمربند شفیق پاره می‌شود و او که مرد ورزشکار و ورزیده‌ای بود می‌تواند از ماشین بیرون آمده و با محمد سیدی کاشانی گلاویز شود؛ او حتی در شرف گرفتن اسلحه از دست محمد سیدی بوده. در این اثنا یکی از بچه‌های مسلح، فردی را که به سوی آنها حمله‌ور می‌شود با اسلحه می‌زند؛ این شخص مسئول نگه‌داشتن جای پارک برای ماشین شهرام و احتمالاً با ساواک در ارتباط بوده. بعد از این که صدای شلیک گلوله بلند می‌شود دیگر واضح است که عملیات شکست خورده و مسئله، جان بدر بردن است. بچه‌ها می‌توانند با سرعت از محل فرار کرده و دستگیر نشوند.

فردای آن روز، این حادثه در روزنامه‌های بیروت منعکس شد و من در پاسخ به رفقای فلسطینی تأیید کردم که این عملیات از جانب سازمان ما بوده است.

چنانکه گفتم این عملیات ناکام ماند. در زندان تا مدتی رژیم کوشش می‌کرد بفهمد که طراحی این کار به دست چه کسانی بوده است و چه کسانی در آن شرکت

۲۰ در صفحه امروز

مصر تاریخ را باخون خود نوشته است

۱۰۰۰ نفر

۱۰۰۰ نفر

اطلاعات

پنج‌مرد با مسلسل و هفت‌تیر مرابداخل اتومبیل رانندند

شماره ۲۷ ربه ۱۳۰۰ - شماره ۱۳۷۰۱ - شماره ۱۳۷۰۱ - شماره ۱۳۷۰۱

مهدی حسن‌نیکان سردار اجرام:

۲۰ در صفحه امروز

۱۰۰۰ نفر

۱۰۰۰ نفر

والا گهر شهرام، ماجرای ربودن خود را شرح میدهد

دوبار از داخل پیکان مهاجمین خود را بیرون انداختم

مهاجمین از کشتن و مجروحان بردن من صحبت میکردند

تلاشه جهت تیر و خوردن سریع

اقدام عراق علیه ایر آنها

تغییرات و اتصالات وسیع در کادر قضائی تهران

پیکار خونین در پای دکل برق

معاکمه خرابکاران در دادگاه حسای نظامی بزودی آغاز میشود

سفارت امریکا ز توطئه نادر جام ربودن سفیر سخن میگوید

مهاجمین، اتومبیل سفیر امریکارا بگلوله بستند

جریان سرعت از بانک ملی آیزنهاور فاش میشود

شماره ۲۷ ربه ۱۳۰۰ - شماره ۱۳۷۰۱ - شماره ۱۳۷۰۱ - شماره ۱۳۷۰۱

۱۳۵۰ دی ماه ۲۷ ربه ۱۳۵۰

داشته‌اند؟ تا مدت‌ها ساواک و حتی خود اعضا، نام مجریان واقعی عملیات گروگانگیری شهرام شفیق را نمی‌دانستند و همه، سه فرد شناخته شده مجاهدین یعنی محمد حنیف نژاد، رسول مشکین فام و اصغر بدیع‌زادگان را مسئول این عملیات تلقی می‌کردند. یاد هر سه گرامی باد!

عملیات دکل برق کوی کن

پس از ناکام ماندن عملیات شهرام شفیق، طرح دیگری در دستور قرار می‌گیرد. این عملیات در مراسم اختتام جشن‌های ۲۵۰۰ ساله، در شرایطی که همه دوربین‌ها و خبرنگاران بین‌المللی متوجه ایران بود و ده‌ها رئیس دولت خارجی در ایران حضور داشتند، می‌توانست ضربه کارآیی به اسطوره «جزیره ثباتی» باشد که ایران به‌مثابه ژاندارم منطقه تلاش داشت خود را به این عنوان مطرح سازد. در این عملیات ناصر سماواتی که مهندس برق و از بچه‌های سازمان است شرکت دارد. من او را از زمان دانشجویی می‌شناختم، زمانی که او دانشجوی دانشکده پلی‌تکنیک بود و من در انجمن اسلامی و نهضت آزادی فعالیت می‌کردم او را می‌دیدم. ناصر سماواتی فرزند یک خانواده زحمت‌کش بود که تا کلاس نهم درس خوانده بود و بعد دیپلم را با رفتن به کلاس شبانه گرفت و با پشتکار به دانشکده پلی‌تکنیک راه یافت. او آن زمان یک جوان متین و مبارز بود و پس از چند سال، از مهندسين و مسئولین مهم شرکت برق ژاله محسوب می‌شد. علی‌رغم پُست و مقامی که به‌دست آورده بود روحیه مبارز خود را حفظ کرده و جایگاه طبقاتی خودش را فراموش نکرد و برخلاف بعضی که با داشتن چنین شغل و مقامی سعی می‌کنند با دخترانی از خانواده‌های ثروتمند وصلت کنند، او با دختر همسایه‌شان که فرزند یک قصاب بود ازدواج کرد. زمان عملیات دکل برق، بچه کوچکی هم داشت. فکر کنم او را آخرین بار در سال ۱۳۴۸ بعد از عروسی‌اش دیدم که با حنیف نژاد به دیدنش رفته بودیم.

فرد دیگر، اسماعیل‌زاده است که در شرکت تلفن کار می‌کند و از این بابت به اطلاعات زیادی دسترسی دارد و دو نفر از بچه‌های آموزش دیده، یعنی علیرضا تشید (که پس از قیام در راه کارگر فعالیت داشت) و نبی معظمی هم با آنها همراه هستند. آنها با مقداری مواد منفجره و محمل به گردش رفتن و خوشگذرانی سوار بر ماشینی می‌شوند؛ چند بطر آبجو هم در ماشین می‌گذارند. عدم آمادگی تدارکاتی تا به حدی‌ست که حتی ماشینی که با آن به عملیات می‌روند مشکل فنی پیدا می‌کند و باید آن را هل داد. به‌رحال گشتی‌های ساواک به آنها مشکوک شده و در راه، آنها را متوقف می‌کنند. آنها که عملیات را شکست خورده تلقی می‌کنند با ساواک وارد درگیری مسلحانه می‌شوند که در جریان آن علیرضا تشید و همین‌طور نبی معظمی زخمی شده و همگی دستگیر می‌شوند.

ناصر سماواتی پس از ضرب و شتم مورد شکنجه قرار گرفته بود. شنیده بودم که بچه‌اش را از دامن مادرش بیرون کشیده بودند و وارونه گرفته و گفته بودند می‌زنیم و... این بیچاره قبول کرده بود که به تلویزیون برود. او اولین کسی است که زیر فشار می‌پذیرد که به تلویزیون برود. این جریان پس از شهریور ۱۳۵۰ به وقوع پیوست یعنی بعد از دستگیری بچه‌های مجاهد. رژیم تلاش داشت که مجاهدین را به اتهام خرابکاری و تشکیل سازمانی که برای براندازی است و به‌عنوان مُقَدِّمین علیه امنیت کشور محاکمه کند و زندان بیاندازد. سماواتی را به‌رحال به تلویزیون کشاندند و او گفت که بله ما جزو سازمان مارکسیست اسلامی هستیم و می‌خواستیم دکل برق را منفجر کنیم. بیچاره با این که در زیر فشار، این حرف‌ها را در تلویزیون زده بود، در زندان مورد لعن و طعن بسیار بچه‌های مجاهد بوده و بایکوت می‌شود. تنها یکی از برادران مجاهد به‌نظم کاظم شفیع‌ی‌ها بوده که به نوعی با دوستی و تفاهم با وی رفتار می‌کرده و سعی داشته به بقیه بفهماند که او زیر فشار این کار را انجام داده و شایسته این نوع مجازات از طرف رفقای خودش نیست و سعی می‌کرده که به نحوی با او ارتباط داشته باشد. فضای عمومی زندان طوری بود که به خود کاظم هم اعتراض داشتند که چرا این کار را می‌کنی و حتی او هم به بایکوت تهدید شده بود. بوده‌اند کسانی که این فکر به ذهن‌شان زده که می‌توان کسی را که خیانت کرده و به تلویزیون رفته، یک شب گرفت و خفه کرد. این جو وجود داشته و فکر نمی‌کنم که فقط مختص بچه‌های مجاهد بوده باشد. سماواتی بعد از چند سال زندان بیرون آمد. من دیگر از او خبری ندارم.

دستگیری محمد حنیف‌نژاد

همان‌طور که قبلاً گفته بودم برادران ما علی‌اصغر بدیع‌زادگان و رسول مشکین‌فام در ایران بوده و در ضربه اول شهریور دستگیر نشده بودند. در همین فاصله شهریور تا اول آبان که به خانه محمد حمله شد و بخش مهم باقی‌مانده رهبری ضربه خورد، رفقا ابراهیم آوخ و سیدجلیل سیداحمدیان هم به تهران رسیده و در کنار محمد حنیف‌نژاد و رسول مشکین‌فام به بازسازی سازمان مشغول بودند. ساواک که خانواده و دوستان بدیع‌زادگان را تحت مراقبت داشته موفق به دستگیری او می‌شود و او را به‌منظور فاش کردن خانه تیمی محمد زیر شکنجه‌های وحشیانه می‌برد، اما در این امر موفقیتی به دست نمی‌آورد.

در همین فاصله اول شهریور تا ۳۰ مهر که هنوز محمد حنیف‌نژاد دستگیر نشده بود برخوردی را از او شاهدیم که تفاوت بینش او نسبت به مبارزه مسلحانه را با مشی چریکی نشان می‌دهد. این امر در نحوه برخورد به دستگیری خودشان هم بارز می‌شود. ابتدا کیفیت دستگیر شدن او و چند تن دیگر از رفقا را بگویم: همگی این افراد یعنی محمد حنیف‌نژاد، رسول مشکین‌فام، احمد رضایی، ابراهیم آوخ، تقی شهرام، سیدجلیل سیداحمدیان، محمد حیاتی در خانه‌ای بوده‌اند که به یکی از نزدیکان مجاهدین در بازار تعلق داشت. رسول

چندی قبل متوجه شده بوده که مورد تعقیب قرار گرفته و دو سه بار مجبور می‌شود رد خود را گم کند. به‌رحال چه از این طریق و چه از طریق دیگری خانه لو می‌رود و یک روز در حملهٔ ساواک همهٔ کسانی که در خانه بوده‌اند به استثنای احمد رضایی که بیرون رفته بوده، بدون مقاومت دستگیر می‌شوند. آیا هنوز فکر می‌کرده‌اند که محمل‌سازی برای توجیه حضورشان در خانه (پایگاه) کافی است؟ یا این که نقطه‌نظر دیگری در کار بوده است؟ می‌دانیم که فدایی‌ها بر عکس، در مواردی که شناسایی می‌شدند با حالت تهاجمی با پلیس برخورد می‌کردند؛ یعنی بر اساس همان نظر پویان دال بر این که "تهاجم بهترین دفاع است". آیا رفقای ما، کسی مثل محمد، فکر می‌کرده‌اند که درگیر شدن جان افرادی را که خود عضوگیری کرده بودند به خطر می‌اندازد و خود را در برابر حفظ جان آنها مسئول می‌دانستند؟ من در دورهٔ پیکار هم چنین مسئله‌ای را دیده‌ام، چون سیاسی‌آشتیانی هم در این اواخر به‌نظم نقشی شبیه به محمد ایفا می‌کند. در نیمهٔ دشوار سال ۱۳۶۰ مدام او مواظب بود که بچه‌ها کشته نشوند. کومله طی نامه‌ای به سازمان که خود دیده بودم، پیشنهاد کرده بود که رهبری سازمان برای حل مشکلات درونی خود در کردستان تشکیل جلسه دهد تا بدون دغدغه امنیتی بتواند به بحث بنشیند. این برای سپاسی جانمی افتاد که رهبری خود را از مهلکه دور کند و بدنهٔ سازمان در معرض خطر باقی بماند. دیدیم با وجودی که رهبری تهران را ترک نکرد، هیچ کمکی هم برای حفظ بدنهٔ سازمان نتوانست انجام دهد. در مورد حنیف نژاد نظر پوران این است که:



پوران بازرگان

"او برخوردی عاطفی مبنی بر اعتقادات مذهبی داشته و خود را در رابطه با سرنوشتی که برای اعضای جوان سازمان پیش می‌آید مقصر می‌شمرده، حال آن که اگر با تحلیل مارکسیستی به قضیه نگاه کنیم پیوستن افراد به یک جریان سیاسی مبارز، نه به‌خاطر توصیهٔ فردی دیگر، بلکه با توجه به درک و موقعیت طبقاتی آنها صورت می‌گیرد. یک مارکسیست برای تحقق آرمانش می‌جنگد، نه به‌عنوان وظیفه‌ای در قالب اعتقادات مذهبی. محمد طی یادداشتی از زندان نوشته بود: "شکست سازمان را ۷۵ درصد من به گردن می‌گیرم و مقصر منم. ۲۵ درصد آن هم به‌عهدهٔ سعید است" گویی هیچ‌کس جز خود او و سعید تقصیری ندارد. او در زندان هم با بچه‌ها برخورد عاطفی داشته و می‌گفته بچه‌ها باید کاری بکنند که زنده بمانند. ما را

می کشند مهم نیست، بچه‌ها زنده بمانند. صاحب‌خانه‌ای که محمد در آنجا دستگیر شده بود یکی از هواداران سازمان بود به نام عطاالله محمودیان که گویا شش مسلسل در خانه جاسازی کرده بوده است. پس از دستگیری محمد وقتی آن را به آقای طالقانی گفتم، گفت: ”وای من آتیش گرفتم که در خانه اسلحه باشد و این‌ها دست‌بسته گیریاقتند.“ فکر می‌کنم به این دلیل دست به اسلحه نبرده بودند تا مبادا زندانی‌ها را به حساب فعالیت در یک سازمان مسلح بکشند، اما بالاخره این جسارت را احمد رضایی شروع کرد چون برای خود چنین مسئولیت اخلاقی قائل نبود.“

من در آن اواخر حنیف را ندیده بودم اما برخورد عاطفی و اخلاقی او که حتماً به بینش او نسبت به مشی مسلحانه مربوط می‌شود باعث شده بوده که فکر کند به استثنای کادرهای مرکزی که موظف به دفاع از ایدئولوژی، استراتژی و تاکتیک سازمان هستند و آن را از جمله در دادگاه اول پیاده کردند، بقیه افراد باید نهایت هشیاری خود را به خرج دهند تا بیهوده کشته نشوند. او توصیه می‌کرده که سعی کنید زنده بمانید ولی خیانت نکنید. بیخود داد و قال نکنید. او مشخصاً به برادرش احمد انتقاد داشته که ”چرا پشت درهای بسته، برای ساواک دفاع ایدئولوژیک می‌کنی؟“. در همان دادگاه اول که علنی بوده آنها دفاعیاتی می‌نویسند که جنبه جمعی داشته و دفاعیات سازمان محسوب می‌شود؛ این‌ها از روی حساب انجام شده و مؤید روحیه همه بچه‌هاست.

فداکاری حنیف‌نژاد برای نجات بقیه از اعدام

در زندان پس از دستگیری اکثریت بچه‌ها، محمد حنیف‌نژاد به‌خاطر این که مسئول اول سازمان بود و خودش را اعدامی تلقی می‌کرد همه چیز را به‌عهده می‌گیرد تا شاید رفقای دیگر اعدام نشوند. او حتی در زندان از طریق پوران بازرگان به سعید محسن پیغام داده بود که تا جای ممکن در دادگاه جرمی به‌عهده نگیرد و او را مسئول معرفی کند.

این امر اهمیت واقعی داشت زیرا در دوره شاه نوعی حساب کتاب و رده‌بندی در جرائم وجود داشت که مثلاً اگر کسی جرمش مشخص می‌شد، به همان جرم مجازات می‌گشت؛ مثلاً بعضی از بچه‌ها که جرم قتل نداشتند و صرفاً به خروج غیرقانونی از مرز و رفتن به پایگاه و کوشش برای اقدام...، متهم شده بودند به حبس ابد محکوم می‌شدند. در این ارتباط مشخصاً محمد تلاش کرد که کسی را که خانه را در اختیارشان قرار داده بود از زیر تیغ برهاند. او گفت که این شخص اصلاً از فعالیت آنان خبری ندارد و ما به‌عنوان مستأجر آنجا بودیم؛ در صورتی که آن شخص که عطاالله نام داشت از خود مجاهدین بود و

بعدها در رابطه با مجاهدین در رژیم جمهوری اسلامی کشته شد. این سیاست موجب شد که بسیاری از فعالین به آشد مجازات محکوم نشوند. هدف حنیف نژاد همواره حفظ پیشتاز بود.

به نظر من در کار سیاسی به خصوص در مقاطع حادی که پیش می‌آید و در درگیری بین عقل و احساس واقعاً باید عقل حاکم باشد. یک رهبر سیاسی کسی است که در این موارد بتواند کاملاً احساسات خودش را کنترل و خونسردی‌اش را حفظ کند. نمونه‌های زیادی در مقاطع حساس هست، در کارهای خودمان، در تجربه فلسطینی‌ها و چینی‌ها که شنیده‌ام کسی که بتواند خودش را کنترل کند موفق می‌شود.

وضع بچه‌ها بعد از ضربه

پس از ضربه‌های متوالی به سازمان که دو ماهی طول کشید، هر کس سعی می‌کند به نحوی خودش را حفظ کند. بعضی از بچه‌ها با شناسنامه جعلی لو رفتند که البته از قبل تجربه‌اش در سازمان وجود داشت. از سال چهل و هفت و چهل و هشت دیگر داشتن شناسنامه جعلی برای بچه‌ها یک امر لازم تلقی می‌شد و جعل جزو کارهایی بود که باید یاد گرفت؛ این از جمله کارهای تدارکاتی امنیتی‌ای بود که قبل از ضربه هم انجام می‌شد. حتی بودند بچه‌هایی که نامشان برای رژیم لو رفته بود مثل محسن فاضل یا محمد کوچک‌نمازی... اما توانسته بودند خود را حفظ کنند یا افرادی که اسمشان در فاصله ضربات لو می‌رود بدون این که خودشان دستگیر شوند.

افراد باقی‌مانده از هر صنف و قماش بودند، دانشجو یا دانشگاهی، کارمند، بازاری یا صاحب حرفه. هر کس به نحوی خودش را در گوشه‌ای حفظ می‌کند و سالم می‌ماند، چه در خانه‌های محفلی چه فردی. حتی برخی توانسته بودند کاری پیدا کرده و امرار معاش کنند؛ مثلاً علیرضا زمردیان در یک گاراژ کار گرفته بود و کار تعمیرات انجام می‌داد که البته در همان کارگاه هم عاقبت دستگیر شد.

بعد از ضربه و موج دستگیری‌ها ساخت سازمان به هم ریخته بود. آموزش‌های چندساله سازمانی به‌ویژه در زمینه امنیتی، رهنمودها و هشدارهای فراوانی به دست می‌داد که بر اساس زرنگی و هشیاری فرد می‌شد از آنها به‌خوبی استفاده کرد؛ برای مثال مجاهد مجید شریف واقفی در محل کار خود به‌عنوان مهندس حاضر بوده و می‌بیند چند نفر وارد شده و از او می‌پرسند که آقای واقفی کجاست؟ بلافاصله متوجه می‌شود که موضوع چیست و می‌گوید: ”همین الان اینجا بودند رفتند بیرون، تشریف داشته باشید صداشون می‌کنم“ و خود از محل کار فرار می‌کند. کسانی با داشتن شناسنامه و دیگر مدارک جعلی و محملی شغلی می‌توانستند خود را بین مردم گم کنند. برخی می‌توانستند در کارخانه کار پیدا کنند. ما حتی مواردی سراغ داریم که کسانی با همان شناسنامه جعلی ازدواج کرده، زن و فرزند داشتند. برخی از رفقا توانستند با مدارک جعلی و محمل مناسب تا زمان قیام

۵۷ خود را از چنگ پلیس حفظ کرده به فعالیت‌های خود ادامه دهند. در عین حال، از آنجا که فعالیت‌ها زیر یک رژیم دیکتاتور انجام می‌شد بسیاری هم در تور پلیس افتادند، در درگیری یا در زندان به شهادت رسیدند یا پس از سال‌ها تحمل زندان آزاد شدند. تجارب سازمان در سه دوره مجاهدین، مجاهدین م.ل. و پیکار در زمینه جعل مدارک و نیز اسلحه‌شناسی و ساخت و به کارگیری مواد انفجاری در جزواتی تدوین شده است.

پس از ضربه، سازمان تصمیم بر آن گرفت که از قالب محدود خود بیرون بیاید و دست به افشای وسیع رژیم و فعالیت تبلیغی بزند. در تداوم این تاکتیک به تماس با برخی از مراجع و روحانیون و افراد مبارز دست زده و و مواضع عام سیاسی و اعتقادی خود را به آنان اعلام کند و از آنان بخواهد که صریحاً از این مبارزینی که در بند رژیم خونخوار شاه گرفتار شده‌اند حمایت کرده و به‌خصوص مانع از شکنجه و اعدام این انقلابیون گردند؛ نگذارند که رژیم شاه با استفاده از گمنامی آنان بی‌سر و صدا آنها را نابود کرده و یا فعالیت‌های مبارزاتی‌شان را لجن‌مال سازد.

وضعیت رهبری سازمان بعد از ضربه

همان‌طور که گفتیم بچه‌ها به‌ترتیب تلاش کردند خود را حفظ کنند. از رهبری سازمان تقریباً همه دستگیر شده بودند، چه کادرهای اولیه، چه کسانی که در سال چهل و هشت به مرکزیت که به اصطلاح توسعه پیدا کرده بود اضافه شده بودند مثل باکری و چه کادرهایی که قبل از بازگشت از فلسطین در ردیف سه محسوب می‌شدند و بعد از آن وارد مرکزیت شدند مثل مسعود رجوی، محمد بازرگانی یا به‌نظر ناصر صادق (که البته او به فلسطین نیامده بود)، اما همه این افراد دستگیر شدند یعنی بعد از دستگیری محمد و سعید، دیگر نه اصغر نه علی میهن‌دوست... دیگر هیچ‌کدام از این بچه‌ها نیستند، همه دستگیر شده‌اند. تنها کسی که مانده احمد رضایی است.

دوره احمد رضایی

در روز حمله به خانهای که حنیف در آنجا با تعداد دیگری از رفقا حضور داشت یعنی سی‌ام مهرماه ۵۰، احمد رضایی به دام نیفتاد زیرا صبح آن روز برای انجام مأموریتی به بیرون رفته بود. در بازگشت به خانه ازدحام موجود در محله او را به دستگیری واقف می‌سازد و از محل می‌گریزد.

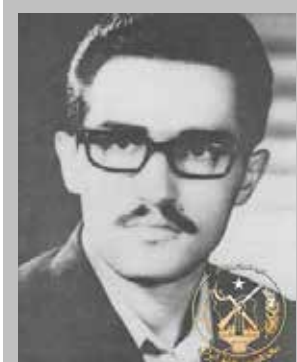
با این ضربه سخت به سازمان، بازسازی تشکیلات کار بسیار دشوار و دقیقی بود که به‌عهده احمد رضایی افتاد و او توانست با شهامتی چشمگیر آن را به پیش برد و

باعث شد که سازمان مجاهدین طی چند ماه بتواند به‌طور نسبی سروسامان بگیرد. او افراد پراکنده و زیر ضرب را گردآورد و پوشش‌های امنیتی لازم را سازماندهی کرد.

احمد رضایی برادر بزرگ‌تر رضا، مهدی و صدیقه رضایی بود که همگی در دوران شاه به شهادت رسیدند. خانواده‌ای مبارز و مجاهد که قبل از قیام ۵۷ بارها به زندان نیز افتادند. احمد تا سال ۱۳۴۸ ارتباط تشکیلاتی با سازمان مجاهدین نداشت، هرچند به موازات آن به فعالیت‌های گسترده‌ای در آموزش کسانی که از خودش جوان‌تر بودند از جمله بهرام آرام و... می‌پرداخت که آنها همه جذب سازمان شدند. روابط علنی و نیمه‌علنی‌ای که با جوانان مختلف هم‌نظر خودش داشت باعث می‌شد که سازمان کاملاً مخفی مجاهدین در جذب او عجله‌ای به خرج ندهد و او پس از مدتی به عضویت سازمان درآمد. احمد با مصطفی شجاعیان دوستی نزدیک داشت و نوشته‌های خطی او را دریافت می‌کرد. او به مشاغل بسیاری پرداخته بود از بلیط‌فروشی گرفته تا آمارگیری در سازمان تحقیقات اجتماعی و همکاری در پژوهش‌های روستایی و ایلات که باعث آشنایی او با کسانی مانند دکتر حبیب‌الله پیمان و دکتر باقر پرهام بود و یا حسابداری در شرکت سهامی انتشار که او را در جریان نشر کتاب و مباحث روشنفکری آن سال‌ها قرار می‌داد. اطلاعاتی که او از این رهگذر به دست می‌آورد در اختیار سازمان مجاهدین قرار می‌گرفت. من چند کتاب، نوشته‌ی زنده‌یاد مصطفی شجاعیان را از همین طریق در سازمان خوانده بودم. بد نیست اشاره کنم که تحلیل شجاعیان از جنبش میرزا کوچک‌خان جنگلی حاوی انتقاداتی به موضع

اتحاد شوروی و لنین بود که به یاد دارم برای مجاهدین چندان مقبول نبود. کتاب دیگری از او باقی مانده که به مناسبت در گذشت خلیل ملکی، نقش نظری و سیاسی او را تحلیل می‌کرد.

در شرایطی که سازمان با ضربه‌ی اول شهریور به‌شدت دچار آشفتگی بود، احمد با کوله‌بار غنی تجربه‌ی نظری و عملی خود نقش برجسته‌ای در بازسازی سازمان ایفا کرد. او نیز مرد شرایط سخت بود.



احمد رضایی

یکی از کارهای مهم و به‌یادماندنی او حفظ اسناد سازمان بود. در آذرماه سال ۱۳۵۰، پس از ضربه‌ای که ساواک به سازمان در اول شهریور همان سال زد و کمرش را شکست، من در بیروت بودم. در آن زمان همان‌طور که گفتم احمد رضایی بار گردآوری افراد سازمان را به‌عهده گرفته بود و یک‌تنه کار بسیار قابل توجهی انجام می‌داد. خبر رسید که مسافری از ایران به

فرانسه رفته تا از آنجا به بیروت بیاید و چمدان جاسازی شده‌ای را به من تحویل دهد (بد نیست بگویم که در آن زمان سفر ایرانی‌ها به بیروت شک برانگیز بود. می‌بایست به مقصد دیگری می‌رفتی تا از آنجا به بیروت آمده، در فرودگاه تفاضاً کنی که به جای پاسپورت بر کارت جداگانه‌ای مهر بزنند). مسافر طبق قرار رسیده بود. مهدی غیوران یکی از هواداران سازمان بود که در میدان اصلی بیروت، میدان شهدا، بر سر قراری که با من داشت آمد. گفت که چمدان را در قسمت تحویل بار فرودگاه رها کرده مبادا کنترل شود و جاسازی آن لو برود. با هم به فرودگاه رفتیم. تنهایی به سالن تحویل بار فرودگاه رفتم. آنقدر عادی رفتار کردم که پلیس نگهبان متوجه نشد که من مسافر نیستم. چمدان را برداشته با خود به بیرون آوردم. غیوران در بیرون ایستاده بود که اگر مشکلی پیش آمد کسی مزاحمش نشود. چمدان را به خانه بردم. احمد نوشته‌های آموزشی سازمان از کتاب "شناخت"، "اقتصاد به زبان" ساده و مقالات و نوشته‌هایی که از سازمان باقی مانده بود همه را جاسازی کرده و فرستاده بود؛ طی یادداشتی هم نوشته بود: "این‌ها را خودتان هرطور صلاح دانستید برای انتشار آماده کنید تا آیندگان بدانند سازمانی هم وجود داشته که این‌طور فکر می‌کرده است".

آنقدر این نوشته‌ها برابم عزیز بود که فکر کردم جای مطمئنی برای نگهداری آنها پیدا کنم. به توصیه یکی از دوستان فلسطینی یک صندوق برای نگهداری اشیاء قیمتی در یک بانک اجاره کردم و آنها را آنجا گذاشتم و رمز آن را احتیاطاً به همان دوستم نیز سپردم. هر بار که برای مراجعه به این اوراق و نوشته‌ها به بانک می‌رفتم، خودم خنده‌ام می‌گرفت، با مأموری مسلح با کلیدی در دست و کلیدی دیگر در دست من وارد منطقه‌ای می‌شدیم که به صورت اتوماتیک و با کد باز و بسته می‌شد. او در گوشه‌ای به من پشت می‌کرد یعنی نمی‌خواهد بداند که من چه دارم و من اوراقی را که لازم بود برمی‌داشتم و می‌گذاشتم و دوباره با دو کلید بسته می‌شد و با تشریفات از بانک خارج می‌شدم.

به این ترتیب شاید بتوان گفت احمد رضایی پایه‌گذار سنتی در حفظ اسناد شد که من تا امروز به آن وفادار مانده‌ام. آن انقلابی جسور به‌رغم شرایط تیره‌ای که در آن می‌زیست خردمندانه به کار خود ادامه داد. دوستانی را که خودش طی چند سال در کنار سازمان پرورده بود در تشکیلات سازماندهی کرد که یکی از آنها بهرام آرام بود. به یاد دارم که حدود ۲ ماه پس از آن ضربه سخت به سازمان، کوشید تا فعالیت مسلحانه را شروع کنیم و در این باره از ما چند نفر که در خارج کشور بودیم نظرخواهی کرد که دست به عمل مسلحانه بزنیم یا خیر. پاسخ ما مثبت بود. از این‌جاست که تدارک یک سلسله عملیات انفجاری آغاز شد و سازمان عملاً وارد عرصه‌ای می‌شد که از چند سال پیش در نظر داشت ولی هرگز موفق به تحقق آن نشده بود. سازمان به یک عملیات بزرگ اندیشیده بود ولی واقعیت به او می‌آموخت که باید از عملیات کوچک آغاز کرد و گام به گام به پیش رفت. احمد زمینه‌ساز فعالیتی شد که برادرش رضا به آنها تحقق بخشید.



باطلی و چه انتظار بیهوده‌ای از یک مبارز داشتند! آنها وقتی دست‌شان از همه جا کوتاه شده بود، برای دستگیری سایرین به من متوسل شده بودند. قرار شد مرا برای مدت یک هفته برای دستگیری رفقایم در محل‌هایی که آنها دیده شده بودند بگردانند؛ در صورتی که من آنها را ببینم جلو بروم و آنها را لو بدهم.

من در محاصره پنج مأمور مسلح قرار داشتم و در وسط ایشان راه می‌رفتم. در طول مدتی که مرا به اینجا و آنجا می‌آوردند بارها و بارها برادرانم را دیدم، حتی اتفاق افتاد که از فاصله ۵ متری آنها گذشتم ولی چنان خونسرد و مسلط بر خود بودم که مأمورین هیچ نفهمیدند. روز پنجم بود که دیدم منطقه‌ای که در آن می‌گشتم توسط برادرانم که خود را به قیافه‌های مختلف درآورده بودند محاصره شده است. در روز پنجم، ما در خیابان شهباز مقابل ورزشگاه شماره ۳ کنار خیابان ایستاده بودیم؛ یکی

از رفقایم را دیدم که خود را به صورت مرد ژنده‌ای درآورده می‌خواست کفش ما را پاک کند. ساواکی همراه من گفت که نمی‌خواهد و دو ریال به او داد. او کفشم را پاک کرد و من هم پول خردی به او دادم. در این بین کاغذ کوچکی حاوی دو نقشه فرار و قرار ملاقات به من رد کرد. خوشبختانه نقشه اول اجرا شد. طبق نقشه آنها، من روز پنجشنبه بعدازظهر به‌عنوان این که ردپایی از برادرم احمد را دارم آنها را به محل موعود کشاندم. موقعیت محل را تشریح می‌کنم: در خیابان بوذرجمهری مقابل پامنار گرمابه‌ای است به نام جعفری؛ این گرمابه دو درب دارد که درب پشتی آن به کوچه نوروزخان باز می‌شود. موقعیت حمام طوری است که هیچ کس جز آنها که کاملاً به موقعیت محل آشنا هستند نمی‌توانند تصور کنند که در دیگری هم دارد و من که آن منطقه را وجب‌به‌وجیب می‌شناختم آنجا را به‌خوبی بلد بودم. من طی چند روز مأمورین را کاملاً به حسن‌نیت خود معتقد کرده بودم. چنین وانمود کرده بودم که گویا فریفته و عده‌ها و باغ سبزهایی شده‌ام که نشانم داده‌اند... من به ساواکی‌ها گفتم که شما درب حمام بایستید، من برای چند دقیقه داخل می‌شوم، در اینجا آشنایی است که احتمال دارد رد پایی داشته باشد. مأمور گفت منم بیایم؟ گفتم نه، اگر تو بیایی او اعتماد نمی‌کند. او قبول کرد. من داخل حمام شدم و از در دیگر به کوچه نوروزخان رفتم. به اتفاق رفقایم از آن محل دور شدیم...^(۱)

انعکاس این فرار که به‌صورت خبر در روزنامه لوموند چاپ شده بود وزارت خارجه ایران را به واکنش واداشت و سفارت ایران به این روزنامه نامه نوشت و ادعا کرد که رضا رضایی با مقامات امنیتی همکاری کرده و به این جهت آزاد شده است! لوموند که به‌خوبی از جریان این فرار باخبر بود، در دفاع از خبری که قبلاً منتشر کرده بود جواب داد که اگر واقعاً آزاد شده، باید زندگی عادی را از سرگیرد نه که دوباره مخفی شود و به مخالفت با رژیم ادامه دهد. در زیر می‌توانید ترجمه متن لوموند مورخ ۱۷ فوریه ۱۹۷۲ را ملاحظه کنید:^(۲)

”داستان یک فرار

یک سخنگوی رسمی ایران روز ۱۴ فوریه منکر این امر شد که آقای رضا رضایی نویسنده متنی (۱۲ فوریه در لوموند) در مورد شکنجه، از زندان فرار کرده باشد. بنابه گفته نماینده دولت، زندانی مزبور پس از اثبات بی‌گناهی‌اش و درعین‌حال در همکاری با مقامات با افشا کردن

۱- اخذ شده از: نشریه باختر امروز شماره ۲۳ بهمن ماه ۱۳۵۰

<http://peykar.org/Niruhaye-Digar/bakhtare-emrooz/bakhtare-emrooz-23.pdf>

2- http://www.lemonde.fr/archives/article/1972/02/17/histoire-d-une-evasion_2381978_1819218.html?xtmc=reza_rezai&xtcr=1

نام مخالفین شاه آزاد شد. اگر چه می‌توان از خود پرسید پس چرا آقای رضایی با چنین شرایطی زندگی عادی را پیش نگرفته و همچنان در خفا به‌سر می‌برد؟ اگر به اطلاعاتی که به‌نظر معتبر می‌آیند رجوع کنیم وقایع احتمالاً طور دیگری اتفاق افتاده است.

رضا رضایی که دانشجوی سال پنجم دانشگاه دندانپزشکی شیراز بود، در ماه اوت ۱۹۷۱ بازداشت شد.

مأموران ساواک (پلیس سیاسی شاه) قصد داشتند تا از ایشان جهت دستگیری برادرش احمد (که بعدها در تاریخ ۳۱ ژانویه در حین درگیری با مأموران رژیم کشته شد) و دیگر اعضای گروه شورشی که وی عضو آن بود استفاده کنند.

رضای جوان تظاهر به همکاری کرد. نتایج به‌سرعت به‌دست نیامدند. مأموران به او یک هفته وقت دادند تا در ازاء تحویل دیگران و سلاح‌هایشان آزادش کنند. روز پنجم رفقایش که رد او را پیدا کرده بودند با پوشش‌های مختلف در محل پخش می‌شوند و برادرش که خود به‌صورت یک واکسی دوره‌گرد حضور داشت، توانست مخفیانه نقشه فرار را به او برساند.

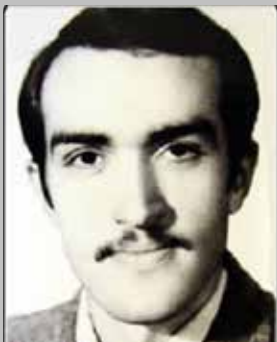
پس از این، رضا به مأموران گفت که مدیر یک حمام عمومی در

نزدیکی بازار تهران می‌تواند اطلاعاتی در مورد احمد به او بدهد، ولی برای این که مدیر مزبور شکی نبرد رضا می‌باید تنها وارد حمام شود. پس از ورود به حمام رضا موفق شد از طریق دری که به خیابان دیگری راه داشت فرار کند.

به این ترتیب، مثل افسانه‌ای از هزار و یک شب، او توانست از دست زندانبانان خود بگریزد. “

(روزنامه لوموند مورخ ۱۷ فوریه

۱۹۷۲ ۲۸۱ بهمن ۱۳۵۰)



رضا رضایی

احمد رضایی در ۱۱ بهمن ۱۳۵۰ در یک درگیری با پلیس که سر یک قرار رخ داد با انفجار نارنجک خود شهید شد. او اولین شهید سازمان مجاهدین محسوب می‌شود. مطبوعات آن‌روز این حادثه را منعکس کرده بود که خودم در نشریات آن زمان دیده‌ام.

آنچه درباره شهادت او می‌دانم اطلاعاتی است که



رضا رضایی برای مان طی نامه‌ای نوشت. ظاهراً او با دو نفر از جمله "ع" قرار داشته است. می‌بایست ابتدا یک علامت سلامتی را چک کند اما علامت زده نشده بوده است ولی چون دفعه قبل شخص مورد نظر فراموش کرده بوده که علامت سلامتی را بزند، احمد می‌اندیشد که این بار هم چه‌بسا یادش رفته و اگر سر قرار نرود ارتباطش قطع می‌شود. بنابراین بدون آن که علامت سلامتی زده شده باشد به سر قرار می‌رود، غافل از آن که "ع" دو روز قبل دستگیر شده بوده و زیر فشار، قرار را فاش کرده و لذا وقتی احمد سر قرار می‌رسد خود را در محاصرهٔ مأمورین ساواک می‌بیند و بی‌درنگ، هم قرص سیانور را می‌چود و هم ضامن نارنجکش را کشیده خود را به سمت مأمورین پرتاب می‌کند. او با انفجار نارنجک خودش کشته می‌شود و چند تن از مأمورین را نیز کشته یا زخمی می‌کند. رفیق دیگری هم به نام زینال (زین‌العابدین حقانی) باید سر قرار می‌آمده که دستگیر می‌شود. زینال گویا دو سال در زندان می‌ماند و پس از آزادی دوباره به سازمان می‌پیوندد اما به فاصلهٔ اندکی مجدداً دستگیر می‌شود و تا سال ۱۳۵۷ در زندان می‌ماند. زینال که از سال‌های ۴۷-۱۳۴۶ با سازمان ارتباط داشته، پس از قیام ۵۷ با سازمان راه کارگر فعالیت می‌کند.

در یک گزارش درونی همان سال پنجاه آمده است:

"...بجاست که در اینجا از فداکاری و جسارت احمد بگوییم. او هنگامی که خود را در محاصرهٔ پلیس احساس می‌کند بدون این که کوچک‌ترین تردیدی به خود راه دهد شروع به تیراندازی می‌کند و بی‌محابا مأمورین را مورد اصابت قرار می‌دهد (باید توجه داشت که او تا کنون اصلاً با کلت تیراندازی نکرده بود) پس از این که گلوله‌هایش تمام می‌شود نارنجکی که همراه داشته می‌کشد و به سرعت به طرف مأمورین حمله‌ور می‌شود (طبق اطلاع در این لحظه یکی دو گلوله نیز به او اصابت کرده بود)

و درحالی که به آنها کاملاً نزدیک شده بود در اثر انفجار نارنجک کشته می‌شود. در مجموع از مأمورین در این درگیری هفت نفر کشته می‌شوند.

\از این واقعه\ یک نتیجه بسیار مهم می‌شود گرفت و آن این که در هر لحظه‌ای داشتن جسارت و روحیه تهاجمی نسبت به دشمن برای ضربه زدن به او بسیار لازم و در درجه اول اهمیت قرار دارد...“

این تجربه خونین نشان می‌دهد که در کار تشکیلاتی کافیست یکی دو بار به وظیفهات کم بها بدهی و با برخوردی لیبرالی کار را به درستی و سرموقع به انجام نرسانی تا اعتماد دیگران را به خود از دست بدهی به طوری که دیگران نتوانند روی تو حساب کنند. ملاط کار تشکیلاتی جز همین اعتماد نیست. کسی که به کار او نمی‌توان اعتماد کرد ناگزیر باید خارج از تشکیلات قرار گیرد. نکته‌ای از مجاهد شهید محمود شامخی در سال ۵۱ در بیروت هنوز آویزه گوشم است که در انتقاد به تأخیر من بر سر یک قرار گفت: ”دیر آمدی، من می‌خواهم به تو اعتماد داشته باشم“. یادش گرامی باد! برای کسب صلاحیت در فعالیت انقلابی و کمونیستی باید ذره ذره خصلت‌ها و عادات نادرست و زیان‌بار را در خود تشخیص داد، با آنها مبارزه کرد و انتقادها را با آغوش باز پذیرفت.

دوره رضایبی

دوره رضا از فرار او از زندان در ۲۷ آذر ۵۰ تا ۲۵ خرداد سال ۵۲ طول کشید. در این دوره کادرهای برجسته سازمان کسانی هستند مثل بهرام آرام، محمود شامخی و کاظم ذولانوار، جواد ربیعی، هاشم وثیق‌پور و... که همگی در سازمان نقش برجسته‌ای دارند.

در زمان رضا، با این که فردیست از مرکزیت که خارج از زندان است ولی به لحاظ آموزش و تحلیل‌های سیاسی، سازمان از زندان تغذیه می‌شود؛ حتی بحث استراتژی جدید سازمان از زندان به بیرون ارسال می‌شود. از جزوه‌هایی که از زندان بیرون آمد که عمدتاً به تحلیل مربوط به دستگیری‌ها و اوضاع زندان مربوط می‌شد و در آینده به آن اشاره خواهم کرد، مقاله‌ای هم بود تحت عنوان ”استراتژی“. یعنی بچه‌های زندان نه تنها به ضرورت تداوم مبارزه آگاهی داشتند، بلکه به مضمون آن هم توجه می‌کردند.

وظایف دوره رضایبی

نقش رضا در این دوره عمدتاً هماهنگ‌کننده است؛ چهره‌ای بیرونی که همان‌طور که خودش هم نوشته بود، ”اتوریت سازمان“ است. او تا آنجا که توانست سازمان را که به‌راستی با خطر نابودی مواجه بود و ممکن بود اثری از آن باقی نماند بازسازی کرد؛

امری که با فداکاری رفقای متعددی از مرد و زن و خانواده‌ها و یاران سازمان میسر شد. از فعالیت‌های تبلیغی ضروری گرفته که برای شناساندن سازمان اهمیت داشت تا کار نظامی و سازماندهی؛ البته تمام مراحل طی آنها توانست زیر ضربات رژیم خود را زنده و فعال نگه دارد حیاتی بوده اما نیمه دوم سال ۵۰ و تمام سال ۵۱ ویژگی و اهمیت خاصی دارد؛ در این اوضاع رهبری سازمان با این وظایف روبه‌رو بود:

- دریایی و پیدا کردن رفقای که دستگیر نشده بودند ولی ارتباطشان قطع شده بود؛
- حل مسائل دشوار و فراوان امنیتی، ادامه فعالیت نظامی که از همان اواخر سال ۵۰ شروع شد؛

- برخورد با گروه‌های مبارز دیگر از مذهبی و غیرمذهبی که از هر گوشه سر برمی‌آوردند و خواستار پیوستن به سازمان بودند؛

- چگونگی پیاده کردن خط مشی جبهه‌ای (که از داخل زندان توصیه شده بود) یا اتحاد عمل در چارچوب عمل مسلحانه (که زنده‌یاد مصطفی شاعیان که خود گروه مستقلی داشت و با توجه به رابطه‌اش با سازمان چریک‌های فدایی می‌کوشید بین دو سازمان روابطی وحدت‌آمیز برقرار کند و نشریه‌ای مشترک منتشر شود)؛

- مبارزه با تحریف و خرابکاری‌هایی که دشمنان دانا یا دوستان نادان برای سازمان فراهم می‌کردند؛

- ارتباط با زندان، با محاکمه‌ها و اعدام‌ها از یک طرف و با خارج کشور از طرف دیگر؛

- ارتباط با خانواده‌های شهدا و زندانیان و هدایت آنان که کانون گرم، پرسخاوت و فداکاری برای سازمان بودند.

نقش خانواده‌های زندانیان

در این ارتباط اضافه می‌کنم که بسیاری از فعالیت‌ها را خانواده‌ها به ابتکار خود انجام می‌دادند. از جمله زمانی که ده‌ها نفر از خانواده‌های مجاهدین برای نجات جان زندانیان مجاهد در شهرهای گوناگون مثل شیراز، مشهد و قم به تجمع و تظاهرات دست زدند. به یاد دارم که در پاییز سال ۵۰، زمانی که ده‌ها نفر از خانواده‌های مجاهدین در قم در منزل آیت‌الله شریعتمداری تحصن کرده بودند تا روحانیت به دفاع از مجاهدین زندانی برخیزد و از اعدام آنها جلوگیری شود، مجاهد احمد رضایی در نامه‌ای به ما نوشته بود: "خانواده‌ها به ابتکار خود دست به این عمل افشاگرانه زده‌اند. اگر روحانیت تکان خورد و جلوی اعدام‌ها گرفته شد، چه بهتر وگرنه آخوندها را به گند می‌کشیم!".

دربارۀ نقش خانواده‌ها هرچه بگویم کم گفته‌ام. کار آنها جلوه‌ای از توده‌ای شدن مبارزه بود که اهداف سازمان را تا درون خانه‌ها و زوایای زندگی افراد در سنین مختلف می‌برد. آنها نقش مهمی در حفظ روحیه زندانیان داشتند. نقل و انتقال اخبار و مدارک بین

زندان و بیرون از طریق آنان صورت می گرفت. ابتکاراتی که آنها از خود نشان می دادند از منبع غنی مبارزه توده ای مایه می گرفت. برای گرفتن و پخش اخبار و تجارب هزار شگرد به کار می زدند. خودشان را به عنوان خواهر یا مادر زندانیان به عزیزان شان می رساندند. امکانات مالی فراهم می کردند. افراد تحت تعقیب را پناه می دادند. گاه حتی شوهر یا فرزندان شان نمی دانستند که در بالاخانه به یک انقلابی مخفی پناه داده شده است. تنها به عنوان نمونه چنین بود که فدایی معروف اشرف دهقانی توانست با محملی که خانواده مجاهدین برای فرار یکی از دختران زندانی به نام ناهید جلالی زاده فراهم کرده بودند، زیر سرپوش آنان از زندان فرار کرده و روزها در خانه مجاهدین نگهداری شود تا امکان ارتباط با سازمان چریک ها فراهم آمده و امانت به آنان تحویل داده شود. در این مورد نقش خانم معصومه شادمانی (مادر کبیری) بسیار برجسته بود. در خانه اوست که محمد مفیدی، مصطفی جوان خوشدل، محمود شامخی رفت و آمد داشته اند. خانم معصومه شادمانی (مادر کبیری) این زن مجاهد رزمنده، مادر مجاهد حسن کبیری است که در زمان شاه مدت ها زندان کشید و پس از ۵۷ به دست رژیم جمهوری اسلامی اعدام شد. نمونه دیگر، فرار محمدتقی شهرام از زندان ساری است که بدون همکاری جسورانه یکی از خانواده ها امکان پذیر نبود. از نقش خانواده رضایی که شهادی متعدد دادند و از هر کدام از خانواده ها که هیچ کدام را نمی توان در فداکاری بر دیگری ترجیح داد بسیار می توان گفت. پوران بازرگان که تجربه مستقیم در این باره داشته چنین می گفت:



پوران بازرگان

”خانواده هایی که یک یا چند تن از عزیزان خود را در چنگال ساواک گرفتار می دیدند و درحالی که پیش از آن به دلایل امنیتی هیچ آشنایی با یک دیگر نداشتند در تماس با هم قرار گرفتند. درد و آرمان مشترک (که در درجه اول خواست رهایی فرزندان شان بود) آنها را به هم پیوند می داد. تجمع جلوی زندان برای خبر گرفتن از زندانیان و افشاگری علیه رژیم، تأمین وسایل لازم برای زندانیان، تأمین امکانات لازم برای خانواده هایی که احتیاج به کمک داشتند جهت حفظ روحیه و ادامه مقاومت شان، جستجوی امکانات برای تماس با مراکز نفوذ در جامعه از شخصیت های مذهبی گرفته تا دانشگاهی، یا فشار بر مسئولین دولتی و بالاخره تماس با خارج از کشور. ارسال اخباری که از زندان می رسید و یا ارسال اخبار مربوط به فعالیت

خانواده‌های زندانیان به مطبوعات و رادیوهای مخالف رژیم در خارج کشور و یا تماس با کنفدراسیون دانشجویان ایرانی و برخی از وکلای مدافع و سازمان عفو بین‌المللی و صلیب سرخ. خانواده‌ها نه تنها در افشای جنایات رژیم و در شناساندن انقلابیون و اهداف آزادی‌خواهانه و عدالت‌جویانه آنان فعالیت ارزشمند داشتند و خود به ناگزیر هرچه بیشتر سیاسی می‌شدند، بلکه به لحاظ تشکیلاتی نیز وظیفه خاصی به عهده‌شان بود که عبارت بود از برقرار کردن تماس بین آن بخش از سازمان که در زندان بود و بخش بیرون. ابتکارهایی که توسط زنان در استفاده از زبان رمز و جاسازی اسناد در این دوره بروز کرد فراموش‌شدنی است و نشان می‌دهد که اگر زنان زمینه مناسب برای انجام کار خویش بیابند و موانع فکری و عملی از پیش پای‌شان برداشته شود، به هیچ‌وجه از مردان کمتر نیستند. همان‌طور که گفتم از جمله این فعالیت‌ها تحصنی بود که در روز سالگرد وفات امام جعفر صادق در خانه شریعتمداری برگزار شد که جمعیت زیادی را بسیج کرد و حدود بیست روزی هم طول کشید. عده‌ای از مادران و دیگر افراد وابسته به زندانیان به قم رفته و خواست آزادی بچه‌ها را فریاد زدند. زنان نوحه خوانده و ضجه و زاری کردند. این کار تبلیغی ارزشمندی بود آن‌هم در شرایطی که تظاهرات، اعتصاب و تحصن و حتی یک پیکت گذاشتن (تظاهرات ایستاده) برای افشاگری و جلب توجه عموم کاری غیر ممکن بود. در این نوع فعالیت‌ها ابتکارات زیادی زده می‌شد که جنجال برانگیز هم بود؛ مثلاً این که مادر یکی از دستگیرشدگان، محمود عسگری زاده که مسئول امنیتی و از بچه‌های بالای سازمان مجاهدین بود، با حالت ناراحتی که از خودش نشان داده چادرش را انداخته و به سر و سینه می‌زده و مراسم شریعتمداری را که مملو از مراجعین و طلاب بوده با این کارش شدیداً مختل کرده بود. در بین خانواده زندانیان، برخی حتی سواد نداشتند اما روحیه فداکاری و عاطفه انسانی و همین‌طور ظرفیت و استعداد بی‌دریغ‌شان برای روشنفکرانی که ما بودیم پر درس و ارزشمند بود. پس از سال‌ها این اولین بار بود که در فضای خفقان‌زده جامعه یک حرکت دسته‌جمعی آن‌هم اساساً بر دوش زنان با گستردگی نسبی کار خود را به پیش می‌برد. ما رهنمود از سازمان می‌گرفتیم، هرچند در آن دوره تنها چند تن از کادرها مانند احمد رضایی و یا بعد رضا رضایی و بهرام آرام به‌عنوان مسئول در بیرون زندان بودند و وجودشان در آن موقع بیشتر جنبه سمبلیک داشت. با وجود این رهنمودهای آنها و وجود سر برای تشکیلات موجبات کانالیزه شدن فعالیت‌های خانواده‌ها را فراهم می‌آورد. به این ترتیب بود که برای کشاندن روحانیت آن روز به موضعگیری به نفع مجاهدین زندانی و تلاش جهت آزادی آنها، مسافرت خانواده‌های زندانیان

به شیراز، مشهد و قم و تحصن در خانه آیت الله شریعتمداری سازمان داده شد. به نظر من سازمان در آن روزها فقط به این اعتبار که مردم نسبت به روحانیت گوش شنوایی دارند به تماس با روحانیت و تأثیر گذاردن بر آنان می‌اندیشید و نظرش این بود که اگر روحانیت از مجاهدین پشتیبانی کند چه بهتر. اگر هم نکند حد اقل فایده‌اش رسوا شدن آنها و پاره شدن ماسک و سکوت و همکاری‌شان با رژیم است. در همین مورد شهید احمد رضایی به من گفت: "ما هرکاری هم بکنیم بچه‌ها را اعدام خواهند کرد. ما برای افشای رژیم و تبلیغ نظرات‌مان به این اقدام دست می‌زنیم."

سفر عده‌ای از مادران و دیگر افراد وابسته به زندانیان به قم و تحصن در خانه شریعتمداری حدود ۲۰ روز طول کشید. هدف این کار در آن جو مذهبی و سنتی که در مبارزه با شاه و اپوزیسیون قرار دارد، کوشش در جهت وادار کردن روحانیت به موضع‌گیری در برابر رژیم و حمایت از این زندانیان بود. هرچند شریعتمداری در آنجا موضع خاصی به نفع بچه‌ها نگرفت اما شفاهاً مجبور به حمایت شد و این خود، جوی را در میان مذهب‌یون ایجاد می‌کرد؛ به طوری که این مبارزات در آن سال در بین خود مذهبی‌ها آن‌چنان ابعادی یافت که نوار ضبط‌شده بعضی از همین صحبت‌ها که خانم‌ها در حضور شریعتمداری بیان کرده بودند یا یک سری عملیات حتی کاملاً تحریک‌کننده تا مدت‌ها بعد، در میان طلاب موضوع بحث و گفت‌وگو بود. این صحبت‌ها را نوار کرده بودند و بین طلاب جوان به حمایت از سازمان پخش شده بود و این قضیه حمایت از سازمان تا چند سال ادامه داشت؛ به همین جهت اعلامیه‌های سازمان در قم همیشه خوب توزیع می‌شد

و سازمان شناخته شده بود و مسائلی که در رابطه با سازمان مطرح بود آنقدر برای طلاب جوان مسئله‌ساز بود که به خوبی به یاد دارم مصاحبه‌هایی که ما بعد از قیام در رابطه با محمد منتظری و ملاقات با خمینی در نشریه پیکار آوردیم، در خود قم جداگانه تکثیر و پلی‌کپی شده بود.

نتیجه این فعالیت‌ها این بود که بعضی از روحانیون سرشناس از مجاهدین حمایت کردند و همین کار زمینه تماس بعدی ما با خمینی شد. ما توانستیم از آیت الله منتظری، آیت الله بهاء الدین محلاتی، آیت الله سید محمدعلی قاضی طباطبایی نامه یا سفارشی به نفع



نامه منتظری به خمینی

زندانیان دریافت کنیم، همین‌طور آقای عزت‌الله سبحانی، آقای مطهری و هاشمی‌رفسنجانی هم نامه‌هایی با همین مضمون نوشتند یا شفاهاً مسئله را با خمینی در میان نهادند. شرح ملاقات اول در ارتباط با زندانیان هواپیما ربایی قبلاً آمده، به ملاقات‌های بعدی با خمینی در نجف جلوتر اشاره خواهم کرد.

ماجراجویی بعد از ضربه شهریور ۵۰

در این دوره آغاز عملیات مسلحانه پس از شهریور ۱۳۵۰، به‌خاطر شرایط امنیتی که بر سازمان حاکم است و ضرباتی که وارد می‌شود گرایش به سمت نوعی ماجراجویی در بچه‌ها شکل می‌گیرد که بیهوده خود را به آب‌و‌آتش بزنند. رضا رضایی کوشش می‌کرد که جلوی این برخورد ماجراجویانه را بگیرد. نامه‌هایش عموماً برخورد سالم و منظم او و اعصاب آرام و محکمش را نشان می‌داد؛ مثلاً حدود ۱۲ صفحه را با جوهر نامرئی می‌نوشت که یک خط‌خوردگی نداشت. این خیلی جالب بود. کیفیت ارسال مدارک به خارج از کشور به‌خوبی دقت او را در کار تبلیغات و بسیج نشان می‌داد، تا آنجا که می‌توانست مشکلات را با ما در میان می‌گذاشت. او رفیق ارزنده‌ای بود.

به‌رحال در آن دوره، رضا طی نامه‌ای نوشته بود

که برخی از بچه‌ها در نتیجه فشارهایی که به آنها می‌آید دست به یک سری فعالیت‌های ماجراجویانه

می‌زنند که از نظر ما یک برخورد اپورتونیستی

است. او توانست تا حدودی جلوی این گرایش

انحرافی را بگیرد. همین‌گونه نظرخواهی را برادرش

احمد رضایی هم می‌کرد. گفتم که پس از ضربات کمرشکن

شهریور و مهر ۱۳۵۰ زمانی که او توانسته بود تا حدی رفقای

پراکنده را جمع و جور کند، از ما نظرخواهی کرد که آیا به

عملیات مسلحانه دست بزنیم یا نه. پاسخ ما که در خارج بودیم

ضرورت انجام این امر بود و هم اکنون هم معتقدم که اگر چنین

نکرده بودیم سازمان دیگر به‌هیچ‌رو نمی‌توانست قد راست کند.

سازمان ما که استراتژی فعالیت نظامی خود را تحت تأثیر تجربه

الجزایر بر عملیات بزرگ و ناگهانی گذارده بود در عمل آموخت که باید از عملیات

کوچک آغاز کرد و به‌تدریج کار را آموخت. رضا مبنا را بر کار نظامی منظم گذاشته

بود، زیرا بسیاری از رفقا به‌خاطر همین‌گونه فعالیت‌های پراکنده جانشان را نابجا از

دست داده بودند. کمی بعدتر بود که عملیات بزرگ‌تر مانند ترور مستشاران آمریکایی

نیز در دستور قرار گرفت و تا زمانی که رضا زنده بود ژنرال هارولد پرایس و سپس





سرهمگ لوئیس هاوکینز به تعبیر آن زمان "اعدام انقلابی" شدند. چنانکه رئیس کمیته مشترک ساواک - شهربانی به نام سرتیپ رضا زندی پور نیز کشته شد.^(۱)

پس در زمان رضاییست که بالاخره سازمان دست به عملیات نظامی می‌زند؛ در اینجا لازم است به درک و دیدی که بر این نوع عملیات حاکم بود اشاره کنم.

درک مجاهدین از مبارزه مسلحانه

ما هرگز به این شاد و دلخوش نبودیم که دست به عملیات نظامی زده‌ایم و صرف انجام این عمل ما را راضی کند، بلکه سعی می‌کردیم نتیجه عملیات خود را مورد بررسی قرار داده و به نقد و تصحیح آن پردازیم. به‌عنوان نمونه اشاره کنم که در رابطه با فعالیت مسلحانه که بیشتر جنبه امنیتی داشت، ما سیستم امنیتی رژیم را زیر سؤال می‌بردیم. با چند ترور که علیه برخی شخصیت‌های امنیتی رژیم انجام دادیم و همین‌طور عملیات مسلحانه‌ای که علیه مستشاران نظامی آمریکا صورت گرفت، حضور امپریالیستی آمریکا در ایران و میزان تبعیت رژیم شاه از آمریکا افشا می‌شد یعنی در واقع عملیات نظامی ما جنبه افشاگرانه داشت. همین عملیات ما رژیم شاه و دستگاه مطبوعاتی‌اش را وادار می‌کرد تا هرچه بیشتر خودشان را رسماً وابسته به مؤسسات آمریکایی نشان بدهند. در واقع ما با این افشاگری‌ها مجبورشان می‌کردیم تا از زبان خودشان به این وابستگی اعتراف کرده، آن را هم به اطلاع مردم و هم جهانیان برسانند. مطبوعات آن زمان خود رژیم شاهد این واقعیت است. پس هر عملیاتی را پیگیری کرده، تأثیر و نتیجه کار خود را در بین مخاطبان که همانا مردم و کارگران و زحمت‌کشان بودند مورد مطالعه و بررسی قرار می‌دادیم. هرچند که شرایط مبارزه برایمان بسیار سخت بود اما در همان شرایط به آزمایش و آمارگیری در مورد نتیجه کارمان می‌پرداختیم. این صحنه را برای خودتان به تصور در آورید که رفیقی از ما که کاملاً تحت تعقیب است، در اتوبوس شهری در کنار یکی از آحاد مردم نشسته است، اسلحه‌ای بر کمر پنهان دارد، قرص سیانوری هم چه‌بسا در کپسولی شیشه‌ای زیر زبانش جای داده تا در موقع لازم زیر دندان خرد کند، کسی هم نباید هویت او را بشناسد و جانش کف دستش است. این رفیق دارد می‌رود تا اعلامیه و تراکت پخش بکند. رفیق دیگری هم در محل پخش تراکت در گوشه‌ای آرام و بی‌صدا نشسته است و با دقت نگاه می‌کند تا ببیند

مردم با این تراکت‌های پخش شده چه می‌کنند، آیا تراکت‌ها را بر می‌دارند یا بر نمی‌دارند، آیا تراکت‌ها دست‌به‌دست می‌شود یا نه و تأثیر این عمل ما بر روی مردم چیست. به‌هرحال با همه دشواری‌هایی که وجود داشت سعی ما این بود تا تشخیص داده شود که آیا عملیاتی که انجام می‌دهیم مخاطب ما را جذب می‌کند یا نه و نظر مردم در این مورد چیست.

هدف این نوع عملیات عمدتاً نهادهای وابسته به امپریالیسم و دستگاه‌های جاسوسی آن، مستشاران نظامی و مراکز و مأمورین اطلاعاتی و امنیتی بود و هر بار تلاش می‌شد اعلامیه‌هایی در حول و حوش وقوع ترور، در توضیح ارتباط آن با مبارزه عمومی زحمت‌کشان با امپریالیسم و رژیم شاه پخش شود. مشخصاً به مناسبت هر عملیاتی یک اطلاعیه سیاسی-نظامی داده می‌شد که به بررسی عمومی تر آن عملیات و اهدافش می‌پرداخت.

از اردیبهشت ۵۱ یک سری عملیات نظامی صورت گرفت از جمله انفجار بمب در دفتر شرکت هواپیمایی بریتانیا، انفجار بمب در دفتر مجله به اصطلاح پورنوگرافیک "این هفته" که به اصطلاح آن روز بیان فرهنگ منحط غربی تلقی می‌شد، انفجار بمب در نمایشگاه آسیایی در ۲۷ اردیبهشت که در طی این جریان [مجاهد شهید] محمد ایگه‌ای کشته شد، انفجاری کنار کیوسک پلیس در میدان شاه در اوایل خرداد، تلاش برای ترور شعبان جعفری (شعبون بی‌مخ) و انفجار بمب صوتی در یکی از فروشگاه‌های بزرگی که سمبل جامعه مصرفی غرب تلقی می‌شد.

مجاهدین متوجه بودند که کمک‌هایی که یک سازمان انقلابی از جانبداران خود دریافت می‌کند، هرچند داوطلبانه و غیرمشروط باشد بدون شک نوعی تعهد و وابستگی برای دریافت‌کننده کمک ایجاد می‌کند. حمایتی که سازمان از بازار و محافل خرده‌بورژوازی و سنتی مذهبی در ابتدای امر دریافت می‌کرد خواه‌ناخواه او را با توقعات آنان روبه‌رو می‌ساخت. دست‌کم دو سه عدد از عملیات نظامی که در بالا ذکر آنها رفت در ارتباط با همین حمایت‌ها انجام شد یعنی انفجار بمب صوتی در دفتر مجله "این هفته"، بمب صوتی دیگری در یک فروشگاه بزرگ و نیز اقدام به ترور شعبان بی‌مخ. این‌ها در درون سازمان مورد انتقاد قرار گرفت و با توجه به تجارب دیگری که داشتیم، ما را به تدریج از این‌گونه اقتدار و محافل دور کرد.

مجله "این هفته" متعلق به فردی بود به نام علامیر دولو که بعدها در فرانسه رئیس یک جمعیت اسلامی شد. به‌هرحال خود سازمان به این نتیجه رسیده بود که این عملیات را به‌خاطر جلب نظر بعضی از بازاری‌ها انجام داده است آن‌هم بدون در نظر داشتن این که چنین اقدامی به چه درد می‌خورد، چه کاری را پیش می‌برد، کدام هدف دموکراتیک را دنبال می‌کند، به کجای رژیم شاه ضربه می‌زند و... همه این سؤال‌ها بی‌جواب می‌ماند. درعین حال دیدیم که این ضربه به مجله "این هفته"، نوعی حالت رضایت عمومی را

حتی در بین روشنفکران چپ ایجاد کرده بود. این تفکر مذهبی‌ست که اصولاً این نوع مجله‌ها را عامل فساد یعنی عامل ترویج فساد بین جوانان می‌داند، مبنی بر این‌که هدف از انتشار چنین نشریاتی این است که انرژی نسل روشنفکر و جوان را منحرف کند؛ این امر جنبه‌هایی از حقیقت هم دارد چنانکه در نشریات دولتی پس از ۲۸ مرداد ۳۲ شاهد آن بودیم. این نقطه مشترک بسیاری از روشنفکران چه مذهبی و چه چپ و لائیک بود.

به مناسبت سفر نیکسون در نهم خردادماه ۵۱ به ایران، سازمان تلاش کرد به یک سری عملیات هم‌زمان دست بزند که در عین حال پاسخی باشد به اعدام پنج تن از اعضای رهبری در اوایل خرداد یعنی حنیف‌نژاد، سعید محسن، بدیع‌زادگان، عسگری‌زاده و مشکین‌فام. اهداف مشخصی در نظر گرفته شده بود که همگی بر وابستگی ایران به امپریالیسم تأکید می‌کرد.

در ۱۰ خرداد به یک سری عملیات دست زده می‌شود: زمانی که نیکسون برای بازدید مقبره رضاشاه به شهر ری می‌رود، انفجار یک بمب صوتی مراسم را مختل می‌کند؛ انفجار یک بمب نسبتاً قوی در کوچه‌ای کنار اداره اطلاعات آمریکا در خیابان صبا شمالی خسارت‌هایی وارد می‌آورد؛ در صبح آن روز زمانی که ژنرال هارولد پرایس در اتومبیل خود از خیابان دولت می‌گذرد یک بمب در مسیر حرکت او منفجر می‌شود که منجر به از دست رفتن هر دو پای او گشت؛ باز در بعد از ظهر همان روز دو بمب صوتی یکی در ساختمان انجمن ایران و آمریکا و دیگری در ساختمان فرهنگی انگلستان منفجر می‌شود.

در اطلاعیه‌ای که همان روز پخش شد مجاهدین پس از ذکر عملیات گوناگون نوشتند: "... این اقدامات اولاً پاسخ کوبنده‌ای بود به جنایت‌های وحشیانه رژیم علیه



“بختر امروز”، شماره ۲۶، خرداد ۱۳۵۱

گرامی‌ترین و دلاورترین فرزندان خلق ایران، ثانیاً نابودی عناصر متجاوز و توطئه‌گر آمریکایی... ثالثاً اعلام پشتیبانی از جنبش‌های آزادی‌بخش جهانی در گسترده ساختن جبههٔ نبرد ضدامپریالیستی، به‌خصوص انقلاب خلق قهرمان ویتنام...^(۱)

یکی دیگر از عملیات سازمان، ترور انقلابی سرتیپ سعید طاهری‌ست که از عوامل کشتار ۱۵ خرداد ۴۲ محسوب می‌شد. او را در ۲۲ مرداد ۱۳۵۱ در جلوی منزلش با گلوله می‌زنند. تا زمانی که رضا رضایی زنده بود سرهنگ هاوکینز هم به تعبیر آن زمان "اعدام انقلابی" شد یعنی در خرداد ۵۲.

بعد از دومین عملیات سازمان علیه مستشاران آمریکایی یعنی هاوکینز، اعلامیه‌ای هم رضا رضایی تهیه کرده بود که البته ما بعد از شهادتش آن را دریافت کردیم، چون ارتباطات بسیار دشوار بود و ما ناگزیر بودیم کارهایی مانند تهیهٔ میکروفیلم، نوشتن با جوهر نامرئی و از این قبیل ترفندها را بیاموزیم تا اخبار را از خارج به داخل یا از زندان به بیرون برسانیم. بعد از این اعلامیه و شهادت رضا رضایی در ۲۵ خرداد که به دنبال عزم جدی رژیم برای به دام انداختن مغز متفکر این عملیات صورت گرفت، مقاله‌ای به دست ما رسید که علل و ابعاد ترور مستشار آمریکایی را توضیح می‌داد. همان تبلیغ مسلحانه و افشای حضور نظامی آمریکایی‌ها در ایران و وابستگی رژیم شاه به آمریکا. این مقاله که گفتیم در واقع یک بیانیهٔ سیاسی داخلی در تحلیل این ترور محسوب می‌شد از محتوا، طعم و بینش دیگری برخوردار بود که برای خود من تازه‌گی داشت.^(۲) به این مطلب در ادامهٔ تغییر مواضع خواهیم پرداخت.

روزنامه اطلاعات، یکشنبه ۲۲ مردادماه ۱۳۵۱

۱- نک. به: <http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin/edame.englishlabi.html>

۲- نک. به:

<http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin/edame-englishlabi/Etelaiyeh-16-mostasharan.pdf>

در بهمن ۵۱ هم چندین عملیات کوچک که عمدتاً بمب‌گذاری در مراکز و دفاتر گوناگون است انجام می‌شود. که در اعلامیه‌های سیاسی نظامی مجاهدین بارها درباره آنها گزارش شده است.^(۱)

در این دوره ۲۵-۲۰ نفر از بچه‌ها شهید شدند، البته همان‌طور که اشاره کردم تعدادی از اعضای حزب ملل اسلامی به شهادت رسیدند و برخی از افراد بازمانده به سازمان پیوستند، منظورم سیاسی‌آشتیانی، محمدعلی عالم‌زاده، باقر عباسی و کسانی دیگر هستند که خود را حزب‌الله نامگذاری کرده بودند.

بازسازی سازمان، حزب ملل اسلامی و حزب‌الله

با فاش شدن موجودیت سازمان در پی دستگیری‌های شهریور و مهر ۵۰ و سپس اعلام موجودیت سازمان در بهمن همان سال (که به آن خواهیم پرداخت)، افراد و گروه‌های خودجوش مشابه در جستجوی آن برآمدند تا به سازمانی بپیوندند که از آنان با سابقه‌تر و نیرومندتر است. بدین ترتیب گرایش قابل توجهی برای پیوستن به سازمان دیده می‌شد به طوری که در سال ۵۱ می‌توان گفت بخشی از نیروی از دست رفته سازمان با نیروی تازه تا حدی جبران شد. می‌گویم تا حدی، زیرا کسانی که می‌پیوستند مراحل آموزشی و تشکیلاتی سابق را نپیموده بودند. جبران این نقص البته دشوار بود زیرا کادرهای آموزش‌دهنده در دسترس نبودند و سازمان ناگزیر باید هم آموزش‌های سیاسی، تشکیلاتی و امنیتی را فراهم می‌کرد و هم به ضرورت‌های مرحله جدید که مرحله نظامی بود پاسخ می‌داد، امری که هرگز به‌طور کامل و رضایت بخش عملی نگردید. با وجود این سازمان با پتانسیل انقلابی‌ای که داشت و آمادگی جو جامعه، توانست وظایف خود را تا حد چشمگیری تحقق بخشد. روال سازمان بر این بود که افراد را پس از آزمایش‌های متعدد و اطمینان از سلامت امنیتی و کیفیت انقلابی آنان، تک‌تک به عضویت می‌پذیرفت و نه گروهی. تنها در یک مورد عضوگیری دسته‌جمعی صورت گرفت یعنی به‌نحوی که می‌توان آن را وحدت دو طرف نامید. این مورد مربوط است به عضوگیری گروهی از مبارزان سابق "حزب ملل اسلامی" که مدت کوتاهی بود تشکیلی ایجاد کرده بودند به نام گروه حزب‌الله که به‌هیچ‌رو ربطی به آنچه پس از سال ۵۷ به نام حزب‌الله معروف شد نداشت.

یادآوری می‌کنم که حزب ملل اسلامی اساساً تحت تأثیر جنبش‌های سیاسی مذهبی عراق بود. این جریان در مهر ۱۳۴۴ ضربه خورد و قریب ۷۰ نفر در ارتباط با آن دستگیر شدند. تشکیلات آنها به‌لحاظ عملی و نظری و به‌ویژه امنیتی هنوز نتوانسته بود رشد و پرورش یابد. محاکمه آنها در سال ۴۴ به محکومیت‌هایی انجامید که از شش ماه حبس تا ابد

۱- نک. به: <http://www.peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin/edame-enghelabi/Mojahed-123.pdf>
همچنین به: peykar.org/Niruhaye-Digar/bakhtare-emrooz/bakhtare-emrooz-29.pdf

می‌رفت. غیر از یک نفر به نام محمدعلی مولوی عرب‌شاهی که توانست فرار کند و به عراق بگریزد بقیه محکوم به زندان شدند. محمدجواد حجتی کرمانی (که معمم بود و از طلاب برجسته قم) به ده سال زندان، موسوی‌بجنوردی، حسن عزیزی (هر دو متولد نجف و تحت تأثیر احزاب اسلامی در عراق)، عباس مظاهری و یکی دو نفر دیگر به حبس ابد و کسان دیگر از جمله علیرضا سپاسی‌آشتیانی به ۲ سال محکوم شدند. باید توجه داشت که تنها اقلیتی از "حزب ملل اسلامی" که آزاد شده بودند گرایش نزدیک‌تری به مجاهدین داشتند و به آن پیوستند، بقیه، چه آنها که آزاد شدند و چه کسانی که در زندان ماندند این راه را نپیمودند. در بین زندانیان نیز کسانی بودند مانند حسن عزیزی و عباس مظاهری که از اندیشه دینی فاصله گرفتند و مارکسیست شدند. عده‌ای مانند مهندس سیفیان و شهری و... زندگی عادی در پیش گرفتند یا مانند عباس آقامانی (ابوشریف) که در آن زمان بیشتر در چارچوب عقاید پیشین باقی ماند و عاقبت با روی کار آمدن جمهوری اسلامی به فرماندهی سپاه پاسداران رسید، مثل برخی دیگر مانند سرحدی‌زاده، دوزدوزانی که به وزارت و وکالت رسیدند.

جمعی از اینان که پس از چند سال زندان آزاد شدند با روشن بینی و پختگی بیشتر که چه‌بسا ناشی از تجربه زندان بود دور هم جمع شدند و گروهی تشکیل دادند که بین خودشان آن را حزب‌الله می‌نامیدند، اما چیزی نگذشت که وجود سازمان مجاهدین با نگرش و کیفیتی که با درک سنتی از اسلام تا حدود زیادی فاصله گرفته بود نظر گروه را جلب کرد. آمادگی آنها برای پذیرفتن اندیشه‌های نو و حتی کنار گذاشتن اندیشه مذهبی بین هر یک از آنها متفاوت بود ولی گفتنی است که باقر عباسی که همراه با محمد مفیدی و سپاسی در یک عملیات نظامی که به قتل سرتیپ سعید طاهری (رئیس کمیته مشترک ساواک و شهربانی) انجامید شرکت کرده بود، در زندان از پشت میله‌ها فریاد می‌زده که من مارکسیست هستم.^(۱) او در سال ۵۱ همراه با مفیدی اعدام شد درحالی‌که مفیدی چنانکه دفاعیاتش در دادگاه نشان می‌دهد به شدت به اصول اسلامی معتقد بود.^(۲)



علی‌رضا سپاسی‌آشتیانی

اسامی افرادی که از گروه حزب‌الله به سازمان مجاهدین پیوستند تا آنجا که می‌دانم عبارتند از: علیرضا سپاسی‌آشتیانی، عباس پاک‌ایمان (کریم)، محمدعلی

۱- نک. به: نشریه پیکار شماره ۳۷ ص ۱۸ :
peykar.org/PeykarArchive/Peykar/Nashriyeh/Peykar-037.pdf

۲- درباره این دو نفر نک. به: نامه علیرضا سپاسی به همسرش.
 به‌خصوص نامه دوم.

<http://www.peykar.org/articles/645-sepasi.html?start=2>

عالمزاده، محمدرضا عالمزاده، محمدباقر عباسی، مهدی افتخاری، محمد مفیدی، عزت‌شاهی، احمد احمد و احتمالاً منیژه افتخاری. در ضمن مصطفی جوان خوشدل از سوی سازمان با آنها تماس داشته است.

این دورهٔ بازسازی سازمان یعنی از اواخر ۱۳۵۰ تا اوایل ۵۲ که دورهٔ رضا رضایی و بهرام آرام است، به دورهٔ رضا در سازمان معروف است، البته جز بهرام، کسان دیگری هم نقش دارند اما مرکزیت واقعی شخص رضاست و بهرام آرام هم در مرکزیت است، در عین حال از مشورت کادرهای دیگر هم کمک می‌گیرند. کمیته‌های مختلفی چه در تهران، چه در شهرستان‌ها وجود دارد مثل مشهد و اصفهان که بچه‌ها به آنجا رفت‌وآمد می‌کنند. مسئولیت کمیتهٔ اصفهان در سال ۵۲ به‌عهدهٔ علیرضا سپاسی‌آشتیانی‌ست که زمانی مشهد هم بوده. بچه‌ها برای سرو سامان دادن به کار کمیته‌ها به تهران می‌آمدند و می‌رفتند و این سفرها خود ضرورت‌های امنیتی خاصی ایجاب می‌کرده است. پیگیری دستگاه پلیسی هم قطع نمی‌شده به‌طوری که گاه بچه‌ها به‌دلیل مسائل امنیتی مجبور بودند سفر کنند و حتی ممکن بوده که سوار اتومبیل‌های کرایه‌ای یا اتوبوسی شوند که شب را در جاده و در راه بگذرانند. تشکیلات به این شکل بازسازی می‌شد اما از لحاظ آموزش، سازمان کاملاً به کارهایی متکی بود که در زندان صورت می‌گرفت، یعنی به کار بچه‌ها و کادرهایی که هنوز شهید نشده و در زندان به‌سر می‌بردند (اعدام گروه اول در ۳۰ فروردین ۵۱ است و سری دوم در ۴ خرداد همان سال) به جمع‌بندی فعالیت و ضربه می‌پردازند. به این ترتیب گذشته از نوشته‌هایی که از داخل زندان می‌رسد و شامل جمع‌بندی دستگیری‌ها و فعالیت‌های امنیتی است، سازمان یک نشریهٔ داخلی و یک نشریهٔ امنیتی - نظامی هم منتشر می‌کند. اگر درست به‌خاطر داشته باشم مسئولیت نشریهٔ امنیتی - نظامی به‌عهدهٔ شریف‌واقفی است که از کادرهای سازمان محسوب می‌شود، در کنار نام او از سپاسی‌آشتیانی، محمد یزدانیان، ناصر جوهری، جمال شریف‌زاده شیرازی... نیز نام می‌برم چون نقش مهمی ایفا خواهند کرد. این‌ها بعداً در رأس "جمع‌های بررسی و تصمیم" قرار گرفتند و نظراتی را برای تغییر سیاست آموزشی و تشکیلاتی و نوسازی یا بازسازی سازمان مطرح کردند که سرانجام منجر به تغییر ایدئولوژی سازمان شد، این بچه‌ها همراه با تقی شهرام در این روند نقش داشتند.

مقالات آموزشی که از زندان می‌رسد کاملاً متنوع است برخی جنبهٔ امنیتی دارد، بعضی جنبهٔ تئوریک مذهبی و حتی بعضی که می‌توان گفت تئوریک غیرمذهبی هستند یعنی در واقع در آنجا سازمان بر اساس گرایشی که هرکدام از بچه‌ها پیدا می‌کنند و تحولاتی که در ذهن‌شان حاصل می‌شود و... می‌توانند چندین نفر حول موضوعی گرد آمده و در واقع نوعی کمیته و کمیسیون‌های گرایشی خودشان را تشکیل دهند؛ این مباحث با توجه به این که تضاد خیلی بارزی هم، با کل ایدئولوژی و سیاست سازمان ندارد تدوین می‌شود و چون جنبهٔ عمومی دارد، می‌تواند بیرون بیاید. این نوشته‌ها عمدتاً از طریق فعالیت زنان سازمان به بیرون می‌رسید. در بخشی دیگر به جزئیات این نظریات خواهیم پرداخت.

فرار تقی شهرام

یکی دیگر از عملیات مهمی که در دوره رضا صورت گرفت، فرار رفیق محمدتقی شهرام از زندان ساری است که در جاهای دیگر هم از آن سخن به میان آمده از جمله دفتر دوم یادداشت‌های این رفیق در زندان‌های جمهوری اسلامی.^(۱)

در این ارتباط مصاحبه‌ای در نیمه دوم سال ۱۳۵۳ با تقی شهرام انجام شده است که متن کامل آن موجود است^(۲) و نیز در روایتی که امیرحسین احمدیان پس از قیام ۱۳۵۷ نوشته و ابتدا گروه نبرد آن را چاپ کرده و روزنامه پیغام امروز هم آن را همان زمان منتشر کرده بود.

اطلاعه‌ای که مجاهدین در همان زمان پس از فرار رفیق شهرام منتشر کرد را عیناً در زیر می‌آورم:

”اطلاعه سیاسی - نظامی شماره ۱۵

درباره فرار مجاهدین از زندان

اذا جاء نصرالله والفتح و رأیت الناس

یدخلون فی دین الله افواجا.“ هنگامی که یاری

خدا و خورشید پیروزی نمایان شد، خواهی

دید که خلق‌ها چگونه دسته‌دسته به راه حق رو

می‌کنند. (قرآن، سوره نصر)

هموطنان عزیز و مبارز

شامگاه روز جمعه ۱۴ اردیبهشت دو تن

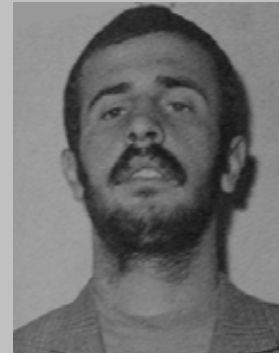
از انقلابیون اسیر، برادر مجاهد محمدتقی شهرام

و رفیق مبارز حسین عزتی توانستند با شرکت

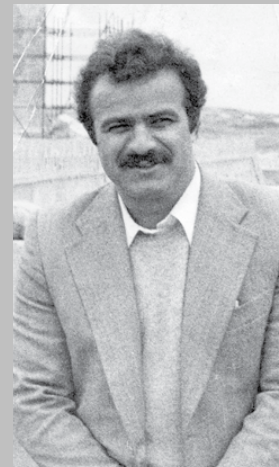
و همکاری بی‌دریغ یکی از فرزندان برومند و



امیرحسین احمدیان



حسین عزتی کمره‌ای



محمدتقی شهرام

۱ - نک. به: بخش پایانی از مقاله زیر: <http://www.peykar.org/articles/833-farareshahram.html>

۲ - یادداشت ناشر: متن این مصاحبه را در نوامبر ۲۰۱۶ - آبان‌ماه ۱۳۹۵ انتشارات اندیشه و پیکار به صورت کتاب منتشر کرد. <http://peykar.org/books/1060-2016-11-11-16-22-13.html>

شجاع خلق ایران، ستوان یکم امیرحسین احمدیان افسر شهربانی، طبق یک نقشه دقیق و فوق‌العاده جالب از تبعیدگاه و زندان مغول، زندان شهرستان ساری، فرار کنند. انقلابیون مذکور در جریان هجوم وحشیانه پلیس به نیروهای مبارز و کشتار و شکنجه انقلابیون در شهریور ۱۳۵۰ همراه صدها تن دیگر به اسارت مزدوران شاه درآمدند، اما اکنون برادر مجاهد ما همراه این افسر دلیر و آزاده، پیروزمند و سالم با مقادیر معتابیهی سلاح و مهمات و مدارک اطلاعاتی از دشمن به صفوف برادران مجاهدش پیوسته است.

این عملیات در دو قسمت شروع و خاتمه یافت. قسمت اول از ساعت ۲۲ و ۳۰ دقیقه جمعه ۱۴ اردیبهشت در زندان مرکزی ساری شروع گردید و طبق یک نقشه کاملاً دقیق و متهورانه، کلیه مأمورین مسلح زندان خلع سلاح شده و با دستگیری ۱۴ مأمور نگهبان، زندان در اشغال انقلابیون درآمد و قسمت اول این عملیات با خروج از زندان و قطع شبکه ارتباطی زندان با شهربانی کل در ساعت یک و سی دقیقه بامداد ۱۵ اردیبهشت پایان یافت. در قسمت دوم انقلابیون توانستند با از میان بردن کلیه آثار و علامات و با ایجاد رد پاهای اغفال‌کننده برای دشمن و تعویض اتومبیل خود در ساعت شش و ده دقیقه صبح همین روز به سلامت به تهران رسیده و اندکی بعد در پناهگاه‌های خود جای بگیرند.

دشمن که از دقت عمل و هوشیاری انقلابیون و ضربه‌ای که از درون صفوف خود توسط این افسر شجاع خورده بود، گیج و وحشت‌زده شده بود، به تلاش مذبحخانه‌ای دست زد و با بسیج کلیه نیروهای ارتش محل و ژاندارمری و پلیس و ساواک و آگاهی، کوشید که ردپایی از انقلابیون فراری به دست آورد، اما کافی‌ست همین قدر گفته شود که حتی اتومبیلی که در صبح همان روز یعنی شنبه ۱۵ اردیبهشت، در خیابان خورشید و به‌خصوص در همان محلی که شهید مهدی رضایی، مجاهد ۱۹ ساله، یکی از افسران ساواک را به هلاکت رسانده رها شده بود، بعد از چهار روز کشف گردید. در حالی که به فرمان مقامات پست و بی‌شرم دربار و ارتش و شهربانی و ساواک، می‌بایستی ظرف دو روز پیگیری این افسر خائن به شاه و اربابانش و خدمتگزار واقعی و شجاع خلق ستم‌دیده‌اش به دست جلاد سپرده شود تا حتماً و بزودی تیرباران گردد و مقامات ضدامنیتی ادعا کنند که با دستگاه اهریمنی شاه نمی‌توان درافتاد، اما این بار هم مثل دفعات گذشته این آرزو در دل‌شان خشکید. در این عملیات انقلابیون تعداد ۲۰ قبضه سلاح کم‌ری از نوع "اسپرینگ

فیلد“ آمریکایی و ۹۰۰ تیر فشنگ ۱.۳۸ اینچ که دشمن به‌خصوص برای کشتار فرزندان انقلابی خلق، قوی‌ترین آن را از اربابان آمریکایی‌اش تحویل گرفته بود و یک دستگاه بیسیم ساخت متجاوزان اسرائیلی و مقادیری غل‌وزنجیر مخصوص بستن دست و پای اسرا و مقادیری مدارک اطلاعاتی دشمن به نفع نیروهای انقلابی مصادره کردند.

عملیات پیروزمندانه انقلابیون در ساری، رعشه بر اندام جنایتکار شاه افکنده است. این عملیات بار دیگر تصمیم و اراده خلل‌ناپذیر خلق و پیشگامانش را در ادامه مبارزه تا پیروزی نهایی بر علیه امپریالیسم آمریکا و انگلیس و صهیونیسم و رژیم سلطنتی پلید و فاسد ایران نشان می‌دهد. نتایج درخشانی که این پیروزی به‌طور خلاصه به همراه داشته است چنین است:

الف - دو تن از انقلابیون با انبوهی تجربه آزاد شدند و هریک به صفوف برادران انقلابی مسلح خود پیوستند.

ب - پیوند افسر دلیر و آزادیخواه پلیس، ستوان یکم احمدیان به صفوف مجاهدین خلق نشان می‌دهد که:

۱- انقلاب مسلحانه و حق‌طلبانه خلق ما جبهه نوینی در قلب دشمن، ارتش و نیروهای مسلح دولتی علیه رژیم خونخوار شاه و اربابان آمریکایی و انگلیسی‌اش باز کرده است.

۲- در اثر اوجگیری عملیات انقلابی و با روشن شدن ماهیت جنایتکارانه و خائنانه رژیم شاه، تضادها و تناقضات داخلی دشمن رو به رشد بوده و سازمان درونی دشمن به علت ماهیت ضدانقلابی و پوسیدگی ذاتی رو به تلاشی می‌رود و بی‌اعتمادی و ترس به‌شدت بر دشمن حاکم شده است.

۳- این عمل چراغ راهنما و نقطه حرکتی است برای کلیه افراد شریف و آزادیخواه نیروهای مسلح که به نقش جنایتکارانه و ضدانسانی پلیس و ارتش در حمایت از منافع غارتگران خارجی آگاهی کامل یافته‌اند و بنابه شرافت انسانی و علاقه به آزادی میهن، همواره در جستجوی وسیله برای مبارزه علیه رژیم خائن و آدمکش شاه‌اند. پیوستن این افسر آزادیخواه نشان داد که نیروهای مسلح قادرند چه ضربات هولناکی بر پیکر رژیم وارد سازند و متقابلاً چه خدمتی به جنبش آزادی‌بخش خلق خویش بنمایند.

۴- جاگرفتن این افسر شریف در کنار ما به‌عنوان یک برادر مجاهد

نشان داد که علیرغم همه تبلیغات اهریمنی رژیم هیچ گونه دشمنی بین فرزندان انقلابی خلق با برادران شان در ارتش و سایر نیروهای مسلح رژیم یعنی سربازان، پاسبانان، درجه داران و افسران که همه خود در زیر ستم و سلطه امپریالیست‌های آمریکایی و انگلیسی در معرض توهین و پایمال شدن شرافت انسانی قرار گرفته‌اند وجود ندارد و تمام توطئه‌های خونین دشمن به تشویق افسران و درجه داران شریف ارتش و شهربانی در کشتن برادران و خواهران انقلابی شان که جان خود را در راه آزادی و استقلال مردم ستمدیده گذاشته‌اند بی اثر خواهد ماند. عمل این افسر آزادبخواه و وطن پرست نشان داد که همه تلاش‌های دشمن در ایجاد دشمنی و برادر کشی بین فرزندان انقلابی خلق و افسران و درجه داران شریف به شکست انجامیده است. همچنین نشان داد که مبارزه ما تنها علیه امپریالیست‌های آمریکایی و انگلیسی و صهیونیستی و دست‌نشانندگان قاتل و منفور آنها - دربار و طبقه حاکمه فاسد و در رأس همه این‌ها شاه جنایتکار - است و همه تلاش‌های شیادان جنایتکار رژیم که سعی دارند وانمود کنند که گویا ما با افراد ستمدیده و شریف نیروهای مسلح از افسر و درجه دار و پاسبان و سرباز که به وسیله همین رژیم تحت خفت‌آورترین شرایط به بردگی همین رژیم نوکران بیگانه کشیده شده‌اند، سر جنگ داریم. ما از ابتدا نیز اعلام کرده‌ایم که تنها سینه‌ای را سوراخ می‌کنیم که سینه برادران انقلابی و خلق ستمدیده ما را نشانه رفته و سوراخ می‌کند و تنها مغزی را متلاشی می‌کنیم که دائماً در اندیشه کشتار و استثمار خلق ما می‌باشد.

۵- این عمل همچنین پوچ بودن کلیه ادعاهای رژیم زبون و دروغ‌پرداز را در زمینه جادویی نشان دادن دستگاه‌های اطلاعاتی و ضداطلاعاتی ساواک و شهربانی، برملا ساخت زیرا که فرار تحت شدیدترین سیستم‌های پلیسی و در میان انبوهی از همین عناصر اطلاعاتی و در مدت چهار ماه تدارک با پیروزی کامل به انجام رسید.

۶- مصادره مقادیر معتابھی اسلحه و مهمات جنگی از دشمن به نفع نیروهای انقلابی یک پیروزی نظامی چشمگیر بود که دشمن را به هراس انداخته و ضربات روانی - نظامی بزرگی بر او وارد ساخته است. متقابلاً این سلاح‌ها قدرت آتش ما را افزایش داده و اراده ما را بر پیروزی بر دشمن توان می‌بخشد. این که ما امروز با همان اسلحه دشمن، با خود او می‌جنگیم، مرحله نوبنی است در جنگ روانی با دشمن. دشمن که همواره به قدرت سلاح‌های خویش می‌نازد و خلق را می‌ترساند، امروز باید از قدرت سلاح‌های خودش در دست انقلابیون در هراس باشد.

افسران، درجه داران و سربازان شریف و آزاده ایرانی؛

دشمن قصد دارد با فریفتن شما به وسیلهٔ وعده و وعیدهای ننگین با پول، با درجه، با خانه و به بهای کشتن شخصیت و عزت نفس و حیثیت انسانی شما، دست‌تان را به خون خواهران و برادران انقلابی‌تان آغشته سازد یعنی به خون کسانی که در زیر سیاه‌ترین دیکتاتوری‌های مزدوران بیگانه برعلیه استبداد و سلطهٔ آنان می‌جنگند.

برادران شرافتمند، در مقابل توطئه‌های ناجوانمردانهٔ رژیم آدمکش و مزدور شاه مقاومت کنید و راه افتخارآمیزی که ستوان احمدیان، افسر شجاع پلیس گشود ادامه دهید و با کمک - هرچند کوچک - به برادران انقلابی و مسلح خود در ساختمان عظیم جامعهٔ آزاد و فارغ از رنج بردگی و بهره‌کشی و جامعهٔ مستقل و سرافراز ایران شرکت کنید. خلق ما هرگز خاطرهٔ خدمتگزاران صادق و شجاع خود را از یاد نخواهد برد. این آخرین پیامی است که مجاهد دلیر ستوان احمدیان خطاب به افسران و درجه‌داران شرافتمند و آزادیخواه در دفتر یادداشت زندان نوشت:

”می‌دانم راهی که من انتخاب کرده‌ام آینده‌اش مرگ است اما من می‌روم و این لباس ننگین را ترک می‌گویم تا دیگر گرسنگان گرسنه نمانند.“

درود خلق ایران به مجاهد دلیر امیرحسین احمدیان که ننگ پلیس شاه بودن را تحمل نکرد.

گرامی باد خاطرهٔ افسران و درجه‌داران شهید ارتش که به‌خاطر میهن‌پرستی به دست شاه خائن تیرباران شدند.

برافراشته باد پرچم مقاومت در مقابل دیکتاتوری شاه و غارت و تجاوز امپریالیسم آمریکا و انگلیس و صهیونیسم در ایران.

مجاهدین خلق ایران، اردیبهشت ۱۳۵۲^(۱).”

از فرار تقی تا شهادت رضا

تقی شهرام دو روز بعد از فرار به سازمان وصل می‌شود. او کوشش می‌کند کارکرد سازمان و افراد را بفهمد. شهرام به‌لحاظ تجربهٔ سازمانی و کارآیی‌های تئوریک و عملی خود (همین فرار از زندان نمونه‌ای است بارز) شایستگی آن را داشت که در مرکزیت سازمان جای گیرد. طبیعی‌ست که نسبت به روند کارها از زمانی که ضربهٔ اول شهریور وارد شد تا خرداد ۵۲ که رضا به شهادت رسید بایستی جمع‌بندی همه‌جانبه‌ای صورت

۱ - به نقل از ”باختر امروز“ شماره ۴۷، آبان ۱۳۵۲

می‌گرفت؛ نقائص کار و دلایل اشتباهات کشف می‌شد و تمام نیرو صرف آن می‌شد که سازمان بتواند قوام گیرد. انتقاداتی به سبک رهبری سازمان وارد شد و آنچه را که رفقای دیگری از جمله شهید محمود شامخی مورد توجه قرار داده بودند در نظر گرفته شد. تغییراتی مهم در عرصه‌های امنیتی، آموزشی، عملیات نظامی و غیره پدید آمد.

همین‌جا لازم به ذکر این نکته است که قبل از فرار تقی شهرام در درون کادرهای سازمان به‌منظور جمع‌بندی فعالیت دو ساله از ضربه به بعد "جمع‌های بررسی و تصمیم" به راه می‌افتد. هنوز این جمع‌بندی‌ها به پایان نرسیده بود که رضا شهید شد. بحث‌ها بعد از رضا، توسط شهرام و بهرام آرام تعقیب شد. نتیجه این جمع‌بندی‌ها آینده سازمان را دگرگون کرد.

شهادت رضای



روزنامه اطلاعات، شنبه ۲۶ خرداد ۱۳۵۲

همان‌طور که شرح آن رفت، در دوره رضا سازمان تا حدودی بازسازی شد و نیروهای تازه‌ای به آن ملحق شدند. نقش بهرام آرام هم تعیین‌کننده بود چون پیوستگی سازمان را طی این سال‌های دشوار که مبارزین هر لحظه در خطر بودند و ضربات جمعی وارد آمده بود و امکان از هم پاشیدگی سازمان را با خود داشت، حفظ نمود. در روز ۲۵ خرداد ۱۳۵۲ رضا به‌طور اتفاقی به دام ساواک می‌افتد. در واقع ساواک برای دستگیری فرد دیگری از نزدیکان سازمان به خانه این فرد که رضا هم آنجا بوده مراجعه و آنجا را محاصره می‌کند. رضا بلافاصله از پشت‌بام خانه فرار می‌کند ولی مزدوران رژیم به سوی او شلیک می‌کنند؛ رضا از بچه‌هایی بود که در فلسطین آموزش نظامی دیده بودند، به شلیک دشمن پاسخ می‌گوید و پس از یک درگیری بالنسبه طولانی شهید می‌شود. زمانی که این خبر اسفناک به ما رسید آن را به روزنامه‌های عربی‌زبان و لوموند فرستادیم و آنها این خبر را منعکس کردند.

امروز که به این تاریخ می‌نگرم، ترتیب وقایع شگفت‌آمیز به‌نظر می‌رسد. احمد رضایی پس از ضربه سنگین به سازمان مسئولیت آن را به‌عهده می‌گیرد. او شرایط فرار رضا رضایی را فراهم می‌کند و خودش چندی بعد شهید می‌شود. رضا به سهم خود رهبری تشکیلات را به دست گرفته و فعالیت را ادامه می‌دهد. تقی شهرام از زندان می‌گریزد و چندی بعد رضا در زیر رگبار گلوله‌های دشمن شهید می‌شود اما در این لحظه تقی شهرام در شرایطی است که در کنار بهرام آرام رهبری سازمان را به‌عهده گیرد. فرار رضا از چنگ رژیم در آن لحظات خطیر برای حفظ سازمان و فرار تقی از زندان

ساری برای تداوم آن به نحوی عمیق، از پیوند شرایط و افراد می‌گوید. احمد، رضا و تقی شخصیت‌های بارزی هستند که تاریخ، مسئولیت وجود و استمرار سازمان را در آن بُرهِه فجیع بر دوش آنان می‌گذارد و بهرام آرام سبب استمرار این تجربه در رهبری سازمان است.

بهرام آرام

در بازسازی سازمان نقش برجسته بهرام آرام را نیز باید در نظر داشت، به‌ویژه آن‌که پنج سال تمام در سخت‌ترین شرایط توانست سازمان را در عرصه‌های تشکیلاتی، نظامی، امنیتی به‌خوبی یاری دهد. نقش او چه در زمان احمد، چه رضا و چه زمانی که شهرام در مرکزیت قرار گرفت برای ادامه کاری سازمان حیاتی بود. وجود رفیقی مثل بهرام به معنی این بود که انقطاعی در تداوم فعالیت سازمان پیش نیاید. تحرک او به‌ویژه در دوره رضا، از زمستان ۵۰ تا تابستان ۵۲، چشمگیر بود. رضا به‌خاطر آن‌که نباید به‌هیچ‌رو ضربه می‌خورد اجباراً از تحرک خود کاست و بهرام به جای او کارها را سامان می‌داد. چنین بود که سازمان توانست روی پاهای خود بایستد.

در دوره بعد نیز که مسائل مهم سیاسی و ایدئولوژیک در سازمان مطرح بود با کوششی دو چندان به وظایف خویش عمل کرد. در بین رفقای که او را می‌شناختند ندیده‌ام که از او جز به احترام یاد کنند. شهادتش در ۲۵ آبان ۱۳۵۵ اتفاق افتاد. این‌که چگونه مأمورین ساواک او را شناسایی کرده به رگبار بستند بر سازمان معلوم نشد. شهادت بهرام نقطه عطفی در فعالیت‌های امنیتی سازمان بود (نک مقدمه دوآلبسم سیاسی^(۱)). توانایی‌های او یعنی هوشمندی، زیرکی، قدرت در محمل‌سازی، گم شدن در میان جمع و گمراه کردن پلیس، زبانزد رفقای است که او را از نزدیک می‌شناختند. تنها به این دو مورد اشاره می‌کنم: پوران بازرگان که تحت مسئولیت او بوده می‌گفت یک بار که بهرام می‌خواست سر قرار برود با قیافه‌ای که تیپ یک نوجوان دیپلمه به خود گرفته بود، چند دست لباس با



بهرام آرام

۱- مقدمه این متن مؤید یک عقب‌نشینی تاکتیکی و ضرورت بررسی همه‌جانبه تاکتیک و استراتژی سازمان در آن مرحله است. نک. به

پوشش پلاستیکی سر چوبلباسی با خود برداشته، در خیابان می‌دوید، تو گویی لباس‌ها را از اتوشویی گرفته و سریع می‌خواهد به یکی از افراد خانواده برساند. مورد دیگر زمانی‌ست که در خانه تیمی واقع در خیابان شیخ‌هادی در ۲۷ مرداد ۵۳ انفجاری رخ داده بود و دو مجاهد، سیمین صالحی و لطف‌الله میثمی به‌شدت مجروح شده بودند. بهرام که مسئول خانه بوده هنگامی سر می‌رسد که ساواک در محل حضور داشته و خانه و محله را در محاصره گرفته بوده، جمعیت انبوهی هم گرد آمده بود. می‌بیند که میثمی مجروح افتاده و بنابه روال تشکیلاتی در چنین مواقعی تصمیم می‌گیرد که برای جلوگیری از زنده دستگیر شدن میثمی او را همان‌جا جلو خانه با تیر بزند. هرچند چنین کاری را نمی‌کند ولی حضور او در چنین وضعیتی نشان‌دهنده آرامش فوق‌العاده او، جسارت و قدرتش در عادی نشان دادن خود و کنترل بر اعصاب خویش است.

خطرهای دیگر درباره او اضافه می‌کنم: در سال ۵۳ زمزمه امکان تغییر ایدئولوژی مجاهدین، برخی از هواداران مذهبی سازمان را نگران کرده بود. به‌خصوص این‌که روی اعلامیه‌ای چاپ‌شده دیده بودند آیه قرآن از آرم سازمان حذف شده است. هاشمی‌رفسنجانی که در آن سال‌ها به حمایت از مجاهدین سخن می‌گفت و اقداماتی داشت، از طریق یکی از هواداران فعال سازمان در بازار به نام مهدی غیوران خواستار ملاقات با یکی از مسئولین سازمان می‌گردد. قرار ملاقات در منزل غیوران گذاشته می‌شود. بهرام که به‌نظر رفسنجانی "جوانکی" می‌آمده از طرف سازمان به ملاقات رفته بود. رفسنجانی نگرانی خود را از تغییر ایدئولوژی سازمان بیان می‌کند و بهرام قول می‌دهد که آن را به مرکزیت سازمان منتقل کند. رفسنجانی در همان سال ۵۳ که به خارج کشور آمده بود و من او را در دمشق دیدم این جریان را برای من نقل کرد و خواستار آن شد که سازمان اعلام تغییر ایدئولوژی نکند و می‌گفت: "ما از آغاز می‌دانستیم که اسلام شما با اسلام ما یکی نیست ولی وجود سازمان مجاهدین به ما این امکان را می‌داد که بگویم تنها مارکسیست‌ها (چریک‌های فدایی) نیستند که می‌توانند در عالی‌ترین سطح با رژیم مبارزه کنند". من هم جواب لازم را البته به او دادم. باری رفسنجانی ملاقات با بهرام آرام را در مصاحبه‌ای با روزنامه اطلاعات در سال ۵۹ و نیز در خاطرات خود آورده است.

انتقاد به دوره رضا رضایی

یکی از انتقاداتی که به رضا وارد می‌شد این بود که او زیاد از خانه بیرون می‌رفت یعنی به امنیت خودش بهای لازم را نمی‌داد. واضح است که اگر او ضربه می‌خورد برای سازمان خیلی گران تمام می‌شد. او از خطرات بسیار جدی سالم‌جسته بود. یک بار در خیابان متوجه می‌شود که یکی از مأموران ساواک که در زندان او را می‌شناخته از

روبه‌رو می‌آید. رضا که دستش روی ماشهٔ اسلحه بوده با این تصور که طرف مقابل هم او را شناخته، خود را آمادهٔ شلیک به سوی او می‌کند ولی متوجه می‌شود که حواس شخص مزبور جای دیگریست و بدون هیچ واکنشی می‌گذرد. موارد گوناگون از این قبیل مسائل امنیتی رخ داده و شاید بتوان گفت که اجتناب از آنها هم ممکن نبود. همواره زمانی که بعد از یک دوره به بررسی آن می‌نشینیم و به نقد رویدادها می‌پردازیم، تمایل داریم که مو را از ماست بکشیم و بر اساس آن، خود یا رفقا را به ولنگاری و بی‌دقتی و از آن بالاتر به رعایت نکردن پرنسیپ‌های مبارزاتی متهم یا حتی محکوم کنیم ولی وقتی پای عمل خودمان به میان می‌آید درک می‌کنیم که رعایت همین جزئیات چقدر در عمل دشوار است. همین موضوع ظاهراً سادهٔ امنیتی را خود رفیق شهرام پس از قیام بسیار دست‌کم گرفت، نه تنها در کوچه و خیابان می‌چرخید بلکه حتی در محیط دانشگاه هم ظاهر می‌شد و چه‌بسا در بحث‌های چند نفره هم شرکت می‌کرد و تازه برای این رفتار خود دلیل هم می‌آورد که رژیم نمی‌تواند مرا دستگیر کند و اگر بکند آبروی خودش می‌رود!

یکی دیگر از نقدهایی که به دورهٔ رضا شد، مسئلهٔ آموزش است که به‌دلیل افتادن به دنبال خرده‌کاری‌ها عملاً تا حد زیادی به تعطیل کشیده شده بود. کار تبلیغ بی‌پایه، یعنی کار بسیج بدون این که واقعاً پشت آن پایه‌ای وجود داشته باشد. این درس مهمی‌ست که سال‌هاست در ذهن من جا گرفته است که اگر خودت برجای محکمی نایستاده‌ای، دست از ادعا بردار و به کسی فراهان نده. انتقاد دیگر این بود که سازمان نیروی محدود خود را بدون در نظر گرفتن الهم فالاهم یعنی این امر که چه چیزی مهم است و چه چیزی مهم‌تر، صرف فعالیت‌هایی کرده بود که ظاهراً فعالیت تبلیغی بود ولی پشتوانهٔ نظری و تشکیلاتی نداشت. رضا نباید نیروی خود را که نیروی مرکزی سازمان بود برای هرچه زیباتر درآمدن کتاب شهدا و دفاعیات زندانیان صرف می‌کرد، این کار غلط‌انداز بود زیرا کسی که کتاب را در چند صد صفحه تمیز و دقیق، چاپ و صحافی شده می‌دید گمان می‌برد که این گوشه‌ای از سازمان است درحالی که خود رضا روی آن نیرو گذاشته بود. این تجربه و انتقاد از آن، باعث شد که لقمه را به اندازهٔ دهان‌مان بگیریم و از این که کارمان به بهترین وجهی ارائه نمی‌شود و متناسب با نیرویی‌ست که داریم شرمند نباشیم. پوران می‌گفت: ”یک بار اعلامیه‌ای را در خانهٔ چاپ، آماده کرده بودیم که ایراد داشت، برخی جاهایش سیاه و جاهای دیگر کم رنگ شده بود. همراه با دو رفیق مجاهد زنده‌یادان محسن فاضل و حسن ابراری نظرمان این بود که کار را دوباره انجام دهیم. همان زمان رفیق بهرام آرام که مسئول ما بود رسید. گفتیم ”اعلامیه تمیز در نیامده و می‌خواهیم آن را دوباره بزنیم“ گفت ”نه همین مبین نیرو و سطحی‌ست که ما در آن قرار داریم. ما نباید کاری که رضا کرد و بیشترین نیرو را برای چاپ به کار برد انجام دهیم“. اعلامیه با همان شکل غیرمطلوب پخش شد. این که ادعایی فراتر از نیروی خود نداشته باشیم درس بزرگی بود ولی متأسفانه

همواره رعایت نشد و نمونه‌های عدم رعایتش برای ما، حتی در سال‌های بعد، خسارت‌ها به‌بار آورد. گزافه‌گویی و مبالغه و ادعاهای پوک با کار انقلابی و کمونیستی جور در نمی‌آید ولی متأسفانه نمونه‌های آن در کلیه نیروهای جنبش وجود دارد و چقدر کم به آن برخورد انتقادی و اصلاحی صورت می‌گیرد!

این‌را هم اضافه کنم که روال عمومی، حتی در جنبش سیاسی چپ با نوعی آرایش، رتوش، جرح و تعدیل‌های مصلحتی و غیره همراه است که گاه دامن اسناد را هم می‌گیرد و آنها را به‌طوری غیرواقعی و گول‌زننده و فریبنده معرفی می‌کند

در نقد تبلیغات حول خانواده رضایی

نقش برجسته‌ای که احمد رضایی و سپس رضا تا زمان شهادت در ۲۵ خرداد ۱۳۵۲ در حفظ و ادامه‌کاری سازمان ایفا کردند باعث شده بود که در تبلیغات سازمان روی خانواده رضایی بیش از حد تمرکز شود به‌طوری‌که در همان زمان این امر مورد انتقاد بدنه و هواداران سازمان و حتی خانواده شهدا و زندانیان قرار گرفته بود. این‌که مجموعه‌ای از شرح حال مجاهدین شهید تحت عنوان "از زندگی انقلابیون درس بگیریم" تنها با عکس روشن و سرخ‌رنگ مهدی رضایی مزین باشد، این‌که کتاب "سیمای یک مسلمان" که کار جمعی درون سازمانی بود به نام احمد رضایی و با عکسی از او در پیشانی کتاب منتشر شود یا موارد دیگری از امتیاز دادن ویژه به خانواده رضایی مورد انتقاد بود. به گفته پوران بازگان برخی از خانواده شهدا با توجه به آنچه در نشریات ما و نیز رادیو فارسی بغداد مطرح می‌شده، گله می‌کرده‌اند که "مگر بچه ما شهید نیست!". نفس این انتقاد در درون سازمان نشان دهنده روحیه‌ای است که از ابتدای امر در سازمان وجود داشت و آن این‌که همه مبارزند و کسی را بر دیگری امتیازی نیست. به همین دلیل بود که در هیچ دوره‌ای از فعالیت ما تا کنون کسی به‌عنوان رهبر برگزیده نشد و حتی اصطلاح رفیق کبیر (که به خودی خود ایرادی ندارد) به کسی اطلاق نگردید. علاوه بر این، پوران از قول حنیف‌نژاد نقل می‌کرد که در ملاقات زندان به او توصیه می‌کرده که نباید طوری سازماندهی کرد که کسی قطب شود، "از قطب شدن بپرهیزید"، اما می‌دانیم که سازمان مجاهدین پس از قیام در این باره شیوه‌ای کاملاً متفاوت و حتی متضاد با گذشته اتخاذ کرد که دربارهٔ بینش حاکم بر آن باید تأملی عمیق صورت گیرد.

این‌را هم نباید فراموش کرد که پیچش و انحرافات که گرفتار آنها می‌شویم بی‌دلیل نیست و نمی‌توان آنها را به سادگی محکوم کرد و همیشه باید شرایط تاریخی وقوع یک حادثه یا تصمیم را در نظر گرفت.

پیشنهاد به خارج برای عملیات آدم ربایی

پس از تشریح تحولات داخل تا شهادت رضا رضایی، اکنون به انعکاس ضربه شهریور ۵۰ در خارج و فعالیت‌های پس از آن باز می‌گردیم.

همان‌طور که گفتم سازمان پس از ضربه دچار نوعی شوک شده بود و با عجله دست به یک سری عملیات برای آزاد کردن رفقای در بند زد. به ما افراد خارج کشور هم پیشنهاد می‌کرد که دست به عملیات هواپیماربایی بزنیم تا بتوان کسانی مانند سعید محسن را در برابر آزادی گروگان‌ها از زندان آزاد کرد.

مشخصاً اصغر بدیع‌زادگان سه روز پس از عملیات ناموفق شهرام شفیق، در نامه‌ای از ما خواست که برای نجات برادران زندانی دست به ربودن شخصیت‌های برجسته بزنیم، آن‌هم درحالی که قرار بود طرح انفجار دکل با آن مقدمات خیلی دشوار و پیچیده اجرا شود. آدم به یاد تراژدی هملت می‌افتد که تا وقتی فرصت عمل داشت، تردید کرد و در افکار خود غرق شد و وقتی تردید را به دور ریخت دیگر فرصت تفکر حول عمل را پیدا نکرد. پیرو درخواست اصغر اقداماتی هم برای تدارک گروگانگیری صورت گرفت و وسایل لازم به اروپا منتقل شد ولی به‌خاطر کافی نبودن نیرو از انجام آن صرف نظر کردیم. خوشبختانه این واکنش شتابزده و نادرست جامعه عمل به خود نگرفت.

بعد از ضربه ۵۰ در خارج

در سازمان برای این که افرادی در خارج به‌طور مستقل و پیوسته حضور داشته باشند، هیچ‌گونه برنامه‌ای نبود. در واقع قرار این بود که همه افراد یکی پس از دیگری به خارج اعزام شده و آموزش ببینند و به ایران بازگردند. در حین همین فعالیت‌ها بود که حادثه فرودگاه بیروت (دستگیری دو نفر) و همین‌طور ضربه اول شهریور ۵۰ با فاصله اندکی پیش آمد. گرفتاری‌های ناشی از این دو حادثه به چند نفر دیگر که در خارج باقی مانده بودند حتی مجال نداد که به داخل برگردند و تا مدت زیادی حتی فرصت آن نشد که به فکر بنشینند که حال چه باید کرد. از شهریور به بعد چند نفر بیشتر در خارج باقی نبودند، پراکنده و به‌شدت درگیر با حوادث لحظه‌ای. حادثه‌ها پشت سر هم می‌آمدند و بی‌هیچ تجربه‌ای یا کنترل یا جمع‌زدن حسابی، هر کس به تناسب کشش فکری و عملی‌اش به راه می‌افتاد. وقتی ضربه اول شهریور ۵۰ رخ داد هنوز رسول مشکین‌فام، ابراهیم آوخ و سیدجلیل سیداحمدیان به ایران نرفته بودند.

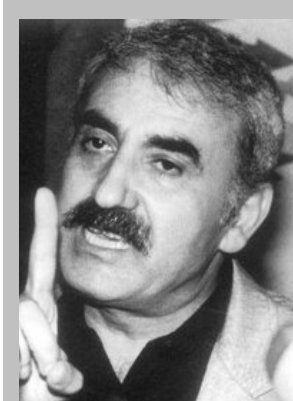
پس از باخبر شدن از ضربه، رفقای که در بیروت بودیم یعنی شامخی، مشکین‌فام، روحانی... و من طی جلسه‌ای تصمیم گرفتیم که به‌سرعت رسول مشکین‌فام را جهت کسب اطلاع در مورد جزئیات ضربه به ایران فرستاده و همین‌طور وضعیت ادامه‌کاری خارج را

با عناصر رهبری که زندانی نشده بودند بررسی کنیم.

با ضربه شهریور و آشفنگی که در کار سازمان پدید آمده بود ما ناگزیر بودیم برای فعالیت‌های پشت جبهه‌ای (از جمله ارسال وکیل خارجی برای حضور در دادگاه‌های ایران و نیز پخش اخبار مربوط به دستگیری‌ها و زندان‌ها در عین تغذیه داخلی از اخبار و منابع)، در خارج کشور بمانیم. ما باید با سازمان‌ها و نیروهای انقلابی منطقه رابطه برقرار می‌کردیم سازمان را به آنها می‌شناسانیدیم و از امکانات فکری و آموزشی آنان اگر داشتند استفاده می‌کردیم.

در واقع، ماندن در پایگاه فلسطینیان مشکلات مالی ما را تا حدی سبک می‌کرد چون لازم نبود برای چندین نفر خانه اجاره کنیم، این افراد در پایگاه مخارج‌شان از لحاظ خورد و خوراک فراهم بود. واقعاً هم جنبش فلسطین با ما کاملاً "خودی" برخورد می‌کرد و من هرگز رفتار آنان به‌خصوص ابوجهاد را فراموش نمی‌کنم. در شرایطی که رابطه ما با ایران از بیخ بریده شده بود این برخورد آنان ما را حفظ کرده و به ما اجازه می‌داد همکاری که به‌نظرمان ضروری می‌رسید بکنیم و هرگز اعمال نفوذی در تصمیمات ما نکردند یعنی خیلی رفیقانه و شرافتمندانه رفتار کردند.

گذشته از سازمان آزادی‌بخش که همواره پشتیبان ما در همه فعالیت‌هایمان بود، با دو جریان دیگر فلسطینی رابطه گرفتیم. یکی جبهه خلق برای آزادی فلسطین به رهبری ژرژ حبش، از طریق ابوماهر (احمد الیمانی) بود که غیر از امور تبلیغاتی، آنها کوشش کردند ما را به عدن (جمهوری دموکراتیک خلق یمن) معرفی کنند و نیز در ارسال وکلا از طریق اتحادیه وکلای مدافع عرب به ایران و ارتباط با اپوزیسیون مخفی جبهه آزادی‌بخش ملی الجزایر به ما کمک کردند. مطالب متعددی از ما در مجله الهدف به سردبیری غسان کنفانی منتشر شد.



ژرژ حبش (الحکیم)

دیگری با جبهه دموکراتیک برای آزادی فلسطین به رهبری نایف حواتمه بود که از طریق فرد دوم این جبهه ابوعدن (قیس عبدالکریم) ممکن شد. او برای دو نفری که در بیروت زندانی بودند وکیل تعیین کرد (دکتر مصطفی الدباغ، از حقوقدانان فلسطینی مقیم بیروت بود و نویسنده کتابی تحقیقی درباره تاریخ فلسطین) که تا آخر محاکمه که جمعاً نه ماه طول کشید، فعالیت زیادی کرد و حتی نپذیرفت هیچ کارمزدی بگیرد. ابوعدن از طرف اتحادیه وکلای مدافع عرب

هم، جهت دفاع از رفقای ما در زندان‌های شاه معرفی‌نامه نوشت.

در آذرماه ۱۳۵۰ توانستیم با اتحادیه حقوق‌دانان عرب رابطه برقرار کرده و آنها را از وضعیت زندانیان پس از ضربه شهریور و مهرماه باخبر سازیم. آنها به امضای دبیرکل خود شفیق ارشیدات بیانیه‌ای در محکوم کردن هیئت حاکمه ایران در دست زدن به شکنجه و ضرورت تأمین حقوق انسانی زندانیان و حق دفاع از خود، منتشر کردند.^(۱)

در همین چارچوب بود که از طریق آشنایی‌ای که تقی شامخی با صادق قطب‌زاده داشت، یک وکیل فرانسوی یعنی خانم میشل بوویلار^(۲) را به تهران فرستادیم و گزارش او را به عربی و فارسی ترجمه و پخش کردیم. وکیل دیگری را نیز بعداً در سال ۱۳۵۱ توانستیم به تهران بفرستیم که دو تن از زنان سازمان با او ملاقات کردند که یکی از آنها حوری بازرگان بود. کنفدراسیون دانشجویان در خارج از کشور نیز که با آنها روابط خوب و فعالی داشتیم، موفق شده بود وکلایی به تهران بفرستد و حتی یکی از آنها توانسته بود در دادگاه مسعود احمدزاده شرکت کرده و جای شکنجه را بر بدن او ببیند و گزارش کند.

ما چند نفر در خارج باقی مانده بودیم: حسین روحانی که در اروپا (فرانسه و انگلیس) و گاه در بیروت بود، محمود شامخی و من در خاورمیانه؛ یک نفر دیگر از رفقا با نام مستعار مصطفی هم داشتیم که نمی‌توانستیم به‌صورت حرفه‌ای او را در نظر بگیریم. محسن نجات‌حسینی و محمد یقینی هم در زندان بیروت به‌سر می‌بردند. آنها را همان‌طور که گفتم، در ارتباط با داشتن اسلحه در فرودگاه بیروت دستگیر کرده بودند.

در این وضعیت، ارتباط ما با داخل بسیار محدود و در حد نامه‌هایی بود که عمدتاً خبر از دستگیری‌ها و شهادت‌ها می‌داد و گاه اندکی گزارش از وضع داخل یا تحلیل‌هایی هم به همراه داشت. در آذرماه یک چمدان جاسازی‌شده از طرف احمد رضایی رسید که از ما می‌خواست مطالب را برای انتشار بیرونی آماده کنیم. در نتیجه با رسیدن تعدادی از کتاب‌های سازمانی که قبل از شهریور نوشته و ارسال شده بودند قسمتی از کار ما به تصحیح بعضی از متون و مدافعات و آماده کردن آنها برای نشر اختصاص یافت. ما همان‌طور که گفتم در آن مقطع سه نفر (حسین روحانی، محمود شامخی و من) در بیروت بودیم و یک نفر جدید هم یعنی مرتضی خاموشی در اروپا که بر حسب امکانات به کارهای روزمره می‌پرداختیم: رسیدگی به نامه‌ای آمده از داخل، انتشار خبرهای رسیده و یا جمع‌آوری تجارب جنبش‌های انقلابی و غیره.

۱- نک. به: باختر امروز، شماره ۲۰، نیمه اول آذرماه ۱۳۵۰، ص ۴.

<http://peykar.org/Niruhaye-Digar/bakhtare-emrooz/bakhtare-emrooz-20.pdf>

۲- به مادام بوویلار Michèle Beauvillard بعدها هم اشاره خواهیم داشت. او از موکلین برجسته جنبش الجزایر و جبهه آزادی‌بخش بود و طی سال‌ها به ما در عرصه‌های حقوقی یاری داد. زمانی که پس از سال ۱۳۶۰ به تبعید آمدیم نیز او برای امور پناهندگی در کنارمان بود.

مرتضی خاموشی جدیداً به ما پیوسته بود. او جزو دانشجویانی است که در آمریکا تحصیل می‌کرد و از دوستان کسانی مثل محمد حیاتی و برخی دیگر از مجاهدین بوده و چه از نظر عقیدتی، چه رادیکالیسم به مجاهدین احساس نزدیکی می‌کرده است. در واقع او از طیف مذهبی‌های مترقی بوده که دیگر امثال نهضت آزادی و... قانعش نمی‌کردند و در جستجوی جریانی بود که بالاتر از این‌ها به قضایا نگاه کند؛ ضمناً به ماجراجویی و فعالیت‌های چریکی و عملیات نظامی علاقه نشان می‌داده. او مشخصاً به چمران گفته بود: "محمد حیاتی را گرفته‌اند، او در زندان به سر می‌برد و من این جا در آمریکا درس بخوانم؟ من از این زندگی متنفرم و برایم تهوع‌آور است، می‌خواهم به خاورمیانه بروم و با جنبش فلسطین رابطه بگیرم". او با چمران و یزدی و... آشنا بود و همراه چمران به بیروت آمده بود. یزدی با ما تماس گرفت و گفت که "یکی از برادران ما می‌خواهد بیاید آنجا و با سازمان شما همکاری کند. خودش از آمریکا گذاشته رفته و الان در پاریس است و می‌خواهد بیاید لبنان، شما در این مورد چه فکر می‌کنید؟" من قبلاً از طریق دو نفر از دخترهایی که هوادار جمع ما بودند از وجود خاموشی باخبر شده بودم. این دخترها بعد از ضربه شهریور ۵۰ و پیامدهای آن به خارج آمده بودند و آنها هم تمایل داشتند وارد مبارزه شوند. این‌ها در فرانسه در خانه قطب‌زاده بودند و خاموشی را در آنجا ملاقات می‌کنند. آنها طی نامه‌ای که به ما نوشته بودند از شخصی سخن گفتند که از آمریکا آمده و افکارش به سازمان نزدیک است، اسمش هم خاموشی است. با توجه به این‌که او از دو طریق به ما معرفی شده بود از او خواستیم که به بیروت سفر کند. خاموشی هم آمد و توانستیم با او صحبت کنیم. پس از حدود شش ماه آموزش معمولی مربوط به سازمان که طی آن حسین روحانی کار آموزش او را به عهده داشت به پایگاهی در بیروت که از طریق ابوجهاد داشتیم رفت و از این زمان جزو بچه‌ها محسوب می‌شد.

باری، ما مشغول این فعالیت‌ها بودیم و هم‌زمان موضوع اصلی این دوره تلاش بی‌وقفه جهت آزادسازی دو نفر زندانی سازمان در بیروت هم بود.

بیانیه اعلام موجودیت سازمان مجاهدین

با افشا شدن وجود سازمان در ایران، لزوم اعلام هویت سازمان برای همه ما محرز می‌شد. پس از ضربه، برادران ما در زندان در این فکر بودند که خود را چه بنامند. تا آن روز اصطلاح "سازمان" مطرح نبود و در زمان صحبت از خودمان، از واژه "جمع" استفاده می‌کردیم. حال که وجود "جمعی" با این وسعت لو رفته بود، به چه عنوان و نامی باید از آنها حمایت و دفاع کرد؟ برای ما این مسئله به صورت عاجلی مطرح شد. در خارج تصمیم گرفتیم که موجودیت آن را به نحوی علنی اعلام کنیم. در تاریخ ۲۰ بهمن ۱۳۵۰، اولین بیانیه سیاسی حاوی اعلام موجودیت سازمان را حسین روحانی، محمود شامخی و من در

بیروت تهیه کردیم. نام تشکیلات را برای نخستین بار "سازمان مجاهدین خلق ایران" اعلام کرده و بیانیه را با عبارت "به نام خدا و به نام خلق قهرمان ایران" آغاز کردیم^(۱)؛ در این متن بر ضرورت مبارزه مسلحانه توده‌ای تأکید ورزیدیم، اقدامی که مورد تأیید مسئول سازمان رضا رضایی قرار گرفت و خبر در ایران و خارج منتشر شد. عاجل بودن این کار به‌خصوص برای ما از آنجا مطرح بود که ما با انبوهی از فعالیت‌های دفاعی در خارج روبه‌رو بودیم و باید این جمع را به‌طوری اصولی تعریف می‌کردیم و می‌نامیدیم. علت انتخاب واژه "مجاهد" این است که رفقای که در زندان بودند، خودشان را گاه در یادداشت‌هایی که از زندان می‌رسید، "مجاهدین فدایی" یا "مجاهد خلق" یا "گروه مجاهد" می‌نامیدند. ما این واژه‌ها را از آنها شنیده بودیم و یقیناً "مجاهد" واژه‌ای است که از زندان آمده است ولی گفتن "سازمان مجاهدین خلق ایران" به این شکل، اولین بار در بیانیه آمده و ما سه نفر این کار را کردیم. گفته باشم که اصلاً تصور ما این نبود که این واژه تداعی مذهبی داشته باشد. به‌خوبی به یاد دارم که در ترجمه آثار لنین از "مجاهدین مسکو" نام برده شده بود و یا "مجاهدین مشروطه" یا "مجاهد لُر" و "فدایی لُر" که در کسروی آمده است. هیچ تمایز عقیدتی یا ایدئولوژیکی در این واژه در نظر ما نبود. به‌رحال در بیست و هفتم ۵۰ زمانی که آن بیانیه را نوشتیم، نمی‌دانستیم که چنین برداشت مذهبی‌ای می‌تواند مطرح باشد. این رفقای فلسطینی بودند که بعدها این تداعی مذهبی را به ما گوشزد کردند. خود من از این بابت اصلاً راضی نبودم و دوست نداشتم و چنین احساسی مختص من هم نبود؛ ما با وجودی که مذهبی بودیم نمی‌خواستیم چنین برداشتی با نام‌مان عجین باشد.

باری، ما بیانیه را دستنویس کردیم. من به سراغ یکی از رفقای جبهه ملی خاورمیانه یعنی خ. پ. رستم تا آن را تایپ کنیم. در ماشین فولکس واگون قورباغه‌ای متعلق به او نشسته



بودیم. بلافاصله که شروع به خواندن متن کردم که با "به نام خدا و به نام خلق قهرمان ایران" آغاز می‌شد، تعجب و شگفت‌زدگی را در چهره‌اش دیدم. برای اولین بار بود که تعلق ما به ایدئولوژی اسلامی را می‌شنید زیرا تا آن روز در رفتار ما هیچ نشانه‌ای از برخورد مذهبی ندیده بود، اما او هیچ مکث یا سؤالی نکرد و به تایپ کردن ادامه داد.

بیانیهٔ اعلام موجودیت سازمان از طریق رادیو بغداد پخش شد و در ایران رفقا آن را شنیدند. نامهٔ رضا رضایی را به فاصلهٔ چند هفته دریافت کردیم که در آن اقدام ما را در نام‌گذاری و موضع‌گیری تأیید کرده و ستوده بود. او افزوده بود که این اقدام در روحیهٔ رفقای زندان هم خیلی مؤثر بوده است. این عبارت را به کار برده بود: "بار ما را سنگین‌تر کرد" یعنی در واقع اعلام موجودیت مسئولیت خاصی به ما بخشید و ما را اکنون در جایگاه دیگری قرار داد، به‌عنوان سازمانی که دیگر باید مسئولیت خودش را به‌عهده بگیرد.

اعلام موجودیت سازمان که به دنبال دستگیری‌ها و انعکاس نسبتاً وسیع اخبار زندان و نیز انجام عملیات مسلحانه صورت گرفت واکنش‌های مختلفی در بین مخالفین رژیم از طبقات و اقشار گوناگون برانگیخت که عموماً می‌توان مثبت ارزیابی کرد یعنی محافلی که به تعبیر امروز، می‌توان چه در داخل و چه خارج آنها را "ملی- مذهبی" نامید از بازاری‌ها و روحانیون مخالف رژیم با طیف‌های گوناگون‌شان (از طالقانی تا طلاب قم) گرفته تا روحانیون شهرستان‌ها و همچنین محافل و نیروهای چپ در داخل و خارج.

پخش شایعات در غیاب اخبار موثق

ما با اعلام موجودیت سازمان در واقع به یک نیاز سیاسی پاسخ می‌گفتیم. این ضرورت توضیح نظرات و حوادثی‌ست که به ما مربوط می‌شده است. از آنجا که یا به‌دلیل شرایط پلیسی یا انواع گرفتاری‌های دیگر توضیحات واقعی از سوی خود ما مطرح نشده بود، جامعه از راه‌های دیگری تشنگی خود را برای دست یافتن به اطلاعات فرو می‌نشانند؛ برای مثال خبر دستگیری و اعدام مجاهدین بر سر زبان‌ها افتاده بود و سکوت قبرستان‌گونه‌ای که رژیم سال‌ها بر فضای کشور تحمیل کرده بود چه با فعالیت چریک‌های فدایی و چه مجاهدین درهم می‌شکست ولی کسی نمی‌دانست که حقیقت ماجرا چیست. اعلام هویت به این نیاز پاسخ می‌داد. کم‌این‌که مثلاً دیدیم در این میان فردی که مدتی زندان کشیده بود، از زبان زندانیان دیگر چیزهایی شنیده و جزوهای دربارهٔ مجاهدین نوشته بود. این جزوه پاسخگوی نیازی شد که خیلی‌ها انتظارش را داشتند و با عنوان "فرازهایی از تاریخ مجاهدین" به نام من منتشر شده بود. خودم نسخه‌ای از آن را پس از قیام جلوی دانشگاه تهران دیدم و خریدم. هیچ سندیتی نداشت و بسیاری از امور به‌نحوی مبهم و خیالی به‌هم بافته شده بود ولی متأسفانه مأخذ اطلاعات دربارهٔ مجاهدین تلقی می‌شد. به‌نظرم

نویسنده‌ای در سطح یرواند آبراهامیان نیز در یکی از کتاب‌هایش به آن استناد کرده بود. جعلی بودن این جزوه چند جا خود را نشان می‌داد؛ درحالی‌که نام مرا به نادرست به‌عنوان نویسنده روی جلد داشت در صفحه آخر به‌عنوان سوم شخص یاد کرده بود که فلانی یکی از «کادرهای همه‌جانبه» سازمان است. وقتی بار دیگر خواسته بودند آن را تکثیر کنند و فهمیده بودند که من با تغییر ایدئولوژی سازمان همراه شده‌ام بالای کلمه «کادر همه‌جانبه» نوشته بودند «منافق» و با یک پاورقی که در همان صفحه آخر اضافه شده بود، دشنام‌های بی‌پایه‌ای را نثار من کرده بودند. با وجود این، جزوه را تکثیر کرده و روی نام من خط کشیده بودند ولی به‌خوبی خوانا بود. نیاز به اطلاعات اگر به‌درستی پاسخ‌نگیرد راه برای مخالفان همواره باز می‌ماند تا از سردرگمی موجود هر سوءاستفاده‌ای بکنند.

برخورد به بیانیۀ اعلام موجودیت سازمان

برخورد جریانات و افراد مذهبی در داخل

به‌نظرم مهم‌ترین تأثیر انتشار بیانیه، اعتبار و حیثیتی بود که سازمان در بین توده‌های ناراضی از رژیم به دست آورد. اعلامیه‌ها، دفاعیات و کتاب‌های سازمان مورد استقبال قرار می‌گرفت، تکثیر می‌شد، دست‌به‌دست می‌گشت و به خارج ارسال می‌شد. این‌ها همه ناشی از ابتکارات خود مردم بود. حتی زمانی که به‌خاطر این نوع نشریات دستگیر می‌شدند از خود مقاومت‌های نمونه‌ای در زیر شکنجه نشان می‌دادند و نمی‌گفتند که نشریه را از چه کسی گرفته‌اند. نیروهای تازه نفسی از این رهگذر به سازمان می‌پیوستند. ارتباطات بسیار گرم و صمیمانه بین خانواده‌های زندانیان از گروه‌های مختلف پدید آمد که پوران بازرگان همیشه از آنها به شکلی حماسی یاد می‌کرد. از جمله ارتباط با مادر سپهری (بانو کاظمی، مادر رفقای شهید ایرج، فرخ، فرهاد و فرشاد از فداییان) مادر شایگان (فاطمه سعیدی از فداییان) و مادر شهید هوشنگ ترگل (آرمان خلیق) همدردی و همکاری‌هایی که بین خانواده‌ها به‌وجود آمده بود مجال بیشتری برای نگارش می‌طلبید.

اعلام موجودیت سازمان بر محافل روحانی مخالف رژیم که به هر دلیل علیه شاه مبارزه می‌کردند تأثیر داشت؛ البته بعضی‌ها هم اصلاً معتقد نیستند که روحانی مترقی و مبارز معنا دارد، این به‌نظرم صحیح نیست چون کسانی هستند که از مواضع گوناگون، از مواضع طبقاتی مختلف در جبهه مبارزه با رژیم بودند.

اعلام موجودیت سازمان به طلاب و روحانیون مخالف رژیم امکان داد که از تفسیرهای مجاهدین از قرآن و نهج‌البلاغه باخبر شوند. آنها این تفسیرها را با حیرت و تحسین می‌شنیدند و از آنها تعریف می‌کردند و برای آنان جاذبه داشت.

تا قبل از این که مجاهدین برداشت ویژه خود را از اسلام ارائه کنند، اقشار سنتی

و مذهبی در برابر گسترش علم و اندیشه‌های مدرن به کلی قافیه را باخته بودند. واکنش‌ها در بهترین حالت توجیه و تفسیرهای سطحی بود مانند کتاب "مطهرات در اسلام" نوشته مهندس بازرگان یا آنجا که آقای طالقانی شروع برخی سوره‌های قرآن را با حروف الفبا مانند "الف لام میم" و غیره به الو الو گفتن در تلفن بین خداوند و پیغمبر تشبیه می‌کرد! که با اندکی خردورزی، پوشالی بودن آنها آشکار می‌شد. روحانیت و آخوندیسم آبرویی نداشت. دینداری اُمّلی بود. اگر سیاست‌های ضدکمونیستی شاه و فایده روحانیت و دینداری در این مورد وجود نداشت، کلاه آخوندها بیش از این پس معرکه بود. آخوندها و مذهب‌یون دل‌شان به این خوش بود که یک نویسنده مشهور یا غیرمشهور غربی در کتابی مثلاً از اسلام تعریفی کرده باشد. چقدر از دکتر گوستاو لوبون فرانسوی و جرج جرداق مسیحی حرف می‌زدند تا نشان دهند که دین آنقدرها هم دُمده نیست. در به‌در به دنبال نقل قول‌هایی از این اروپایی یا آن آمریکایی می‌گشتند که به‌دلیلی یا مصلحتی از نظر تاریخی یا جامعه‌شناسی جایگاهی برای اسلام در تاریخ بشری قائل شده باشد. اگر دانشجویی یا دانشگاه رفته‌ای یا یک فُکل کراواتی با آخوندی دوست می‌شد دلیل این وانمود می‌شد که آخوند خیلی هم متمدن و متجدد است! وقتی در سال ۱۳۱۳ دانشکده معقول و منقول را تأسیس کردند هدف این بود که آنچه را که روحانیت در انحصار خود می‌دانست از او بگیرند. تسهیلاتی برای طلاب فراهم کردند که حتی بدون داشتن دیپلم بتوانند در این دانشکده درس بخوانند و اگر طی سه سال نتوانستند دیپلم هم بگیرند، به آنها لیسانس داده شود. بسیاری از طلاب از این امکان استقبال کردند، به اصطلاح دانشگاهی و کارمند شدند؛ لباس آخوندی را هم کنار گذاشتند و پس از مدتی عنوان دکترا هم کسب کردند. چنین بود که بهشتی، مُفتح و باهنر عنوان دکترا را هم یدک می‌کشیدند. با کسب قدرت سیاسی پس از قیام بود که عنوان حجت‌الاسلام و آیت‌الله اعتباری پیدا کرد و گرنه خود طلاب هم در قم یا نجف آن را به چیزی نمی‌گرفتند و در مجالس خصوصی شغل آخوندی را مسخره می‌کردند. برای نمونه با شیخ محمد منتظری خارج از خط‌کشی عابر پیاده از وسط خیابانی در بغداد رد می‌شدیم، مینی‌بوسی داشت می‌آمد. گفتیم "صبر کن رد شود" گفت "بیا رد شویم، خودش می‌ایستد، اما فکر نکن به احترام ماست، بلکه آخوند را مثل حیوان تلقی می‌کند و برایش می‌ایستد" و چنین هم شد! باری، بودند آخوندهای کلاشی که بر سر منبر با تلفظ کردن نادرست و خنده‌دار نام برخی از نویسندگان غربی (مثلاً فروید را فَرّه وید گفتن) یا نام یک محصول تازه یا اصطلاح جدید را با ادا و اطوار پیش کشیدن (سالاد اولیویه یا مادموازل) تا سر مردم را شیوه مالیده، نشان بدهند که خیلی هم امل نیستند.

دهه چهل و بن‌بست سیاسی و عطش پایان‌ناپذیر جوانان و عناصر آگاه مسئله سیاست را برای اقشار وسیعی از جامعه موضوع روز کرده بود. برای جوانان و عناصر آگاه دیگر تسلیم و سرفرو بردن در آخوری که رژیم تدارک دیده و می‌دید تفرآور بود. مخالفت با رژیم به‌هرنحو که امکان داشت در دستور کار آنان قرار می‌گرفت. در همه جا از دانشگاه

گرفته تا کارخانه، از بازار تا مساجد، از استادیوم‌های ورزشی تا درون خانه‌ها، بوی سیاست به مشام می‌رسید. از شاعران و روزنامه‌نگاران و نویسندگان گرفته تا خطیبان مساجد، هر کس که می‌خواست نشان دهد فراتر از بینی خود نیز می‌بیند و چیزی از حیثیت آدمی و مسئولیت در قبال جامعه در خود دارد نقبی به سیاست می‌زد. اگر بخواهم نمونه‌های فراوانی را که در زندگی افراد آشنا دیده‌ام بازگو کنم به تفصیل می‌انجامد. همه جا حکم بشکه باروت را داشت. تظاهرات دانش‌آموزان دارالفنون تهران در ۱۳۳۸ بر سر امتحانات آخر سال به شورش می‌انجامد که یک دانش‌آموز به نام مهدی کلهر کشته می‌شود. تظاهرات معلمان در سراسر کشور با قتل دکتر ابوالحسن خانعلی و سقوط دولت شریف‌امامی پایان می‌گیرد. در دانشگاه‌ها، در کارخانه‌ها، در روستاها، در کردستان، در خوزستان (انفجار در شادگان) و همه جای کشور نارضایتی موج می‌زد. همین وضع در بازار و محافل مذهبی هم وجود داشت. طبیعی‌ست که هر قشر و جریانی می‌کوشید با زبان و فرهنگ خود مبارزه ناگزیرش را توجیه کند. چنین بود که از بین همه امامان، امام حسین مقبول و زبانه‌زده‌ها همگان شد و یزید نام مستعار مستقیم شاه گردید. روحانیت که همیشه به لحاظ اقتصادی به بازار متکی‌ست و به آنچه به اصطلاح «وجوه شرعی» می‌گویند، ناگزیر بود که با خواست مردم همراهی نشان دهد و آخوندهایی که موج نارضایتی‌ها را تشخیص می‌دادند به توجیه این مبارزه پرداختند. برای مبارزه کردن با رژیم شاه چاره‌ای جز به عاریت گرفتن گفتمان و ابزار تشکیلاتی چپ وجود نداشت. آنها هم به مخفی‌کاری، تشکیلات و آموزش‌های لازم برای راه‌اندازی جنبش خود روی آوردند. وقتی یک گروه مذهبی را در بازار دستگیر کنند به اتهام این که کتاب خاطرات جنگ بولیوی اثر چه گوارا را از رادیو پیک ایران (وابسته به حزب توده) ضبط و سپس چاپ کرده است وقتی خود رفسنجانی هم که در آن سال‌ها از چهره‌های معدود سیاسی روحانیت بود می‌گوید که در آن زمان اهداف خود را در چارچوب آزادی‌خواهی و عدالت‌طلبی بیان می‌کرده، می‌توان فهمید که گفتمان چپ و لائیک تا چه اندازه بر حیات سیاسی جامعه مسلط بوده است. روحانیون و عموم مذهبی‌ها همان‌طور که گفتم چاره‌ای جز به عاریت گرفتن یا آموختن گفتمان و راه‌حل‌های چپ نداشتند. در چنین شرایطی بود که آشکار شدن سازمان مجاهدین در اواسط سال ۱۳۵۰ برای به اصطلاح روحانیت مبارز و اقشار وسیع مذهبی که شدیداً تحت تأثیر مفاهیمی همچون عدل علی و فداکاری حسین بودند به مثابه خون تازه‌ای بود که در رگ‌های این اقشار دمیده می‌شد. آنها که می‌پنداشتند سخنگو و نماینده خود را یافته‌اند به حمایت از مجاهدین پرداختند بی‌آن که طبعاً اهداف خود را فراموش کنند. با گذشت زمان بود که مجاهدین فهمیدند بدون مرزبندی با اهدافی که این اقشار دارند خود نیز به عقب و ارتجاع در خواهند غلتید. بارها گفته‌ام که رضا رضایی که از اواخر سال ۵۰ تا خرداد ۵۲ سازمان را احیا و رهبری کرد برای ما ارگان خارج کشور نوشته بود: «حالا آقای رفسنجانی از حمایت از ما دم می‌زند ولی فردا که قالی‌های نفیسش را از زیر پایش بکشیم معنای حمایت از ما را خواهد فهمید!» مجاهدین ناگزیر بودند که با قاطعیت، خود را از مخمصه‌ای که ایدئولوژی التقاطی‌شان برای‌شان ایجاد می‌کرد و یک

پای آنها را در حلقه خرد بورژوازی مذهبی گیر می انداخت رها سازند. این بود علت اصلی کنار زدن مذهب از اندیشه سیاسی که در سال ۵۴ رخ داد. تشخیص این امر، آن هم سه چهار سال قبل از آن که ایران به دام جمهوری اسلامی بیافتد حادثه کوچکی نیست.

اعلام موجودیت سازمان (مجاهدین) انعکاس بسیار مثبتی بین این نیروها داشت. چرا که برای اولین بار آلترناتیوی پیدا می کردند که مخالفتی با افکار مذهبی خودشان نداشت. حداقل در ابتدای امر نداشت. هنوز معلوم نبود که اختلافی دارند یا خیر. آنها می دیدند با جراتی که خودشان ندارند و با سازمان و پیشگامانی که خودشان فاقد آنند، مبارزه ای علیه رژیم پیش می رود و آنها می توانند کنار گود، خارج از صحنه درگیری و کشته شدن و... بایستند و بگویند: "من آمم که رستم بود پهلوان!" می توانند سرشان را بالا بگیرند و در پیش کسانی که همیشه سرشان در مقابل آنها پایین بود یعنی در برابر کمونیست ها، بگویند مسلمان ها هم می توانند بالاترین سطح مبارزه، یعنی مبارزه مسلحانه را علیه رژیم به پیش ببرند. اینجاست آن نقش عقب مانده ای که مجاهدین عملاً در آن قرار گرفته بودند؛ نقشی عقب مانده زیرا به بخشی از جامعه که خواستار مبارزه علیه رژیم بود ولی نه از موضعی مترقی، نه از موضعی چپ، امکان عرض اندام می داد. بخشی که به دنبال فرد یا ارگانی بود که سخنگویش باشد، به دنبال یک نماینده بود یا یک مشعل دار که در اینجا پیدا می کرد. آنها می توانستند در خانه بنشینند و از اقدامات مجاهدین تعریف کنند. از شجاعت هایی که مجاهدین به خرج می دادند بگویند و هر چه هم دلشان می خواست مبالغه کنند. حتی داستان بسازند که حنیف نژاد یا فلان مجاهد با اسلحه ای که در دست داشته می خواسته هلیکوپتری را بزند! باید گفت که درباره چریک های فدایی هم افسانه هایی از این دست وجود داشت که چه بسا واکنشی روانی از طرف مردم ناتوان و ستم دیده در برابر قدر قدرتی دشمن باشد. خودم می شنیدم که می گفتند امیر پرویز پویان کشته نشده و در آینده بر می گردد. بعدها شنیدم که برای فردی مثل من نیز که در خارج از کشور یکی از نمایندگان مجاهدین بودم و وظایفی را که بر عهده مان بود انجام می دادم چهره ای بسازند که مثلاً با عرفات به مسکو رفته ام!! یا با هیئتی از طرف سپتامبر سیاه به چین!! این افسانه ای است که حسن ماسالی آن را درست پنداشته و گویا در آلمان ذکر کرده و گفته که مجاهدین قبلاً به مسکو رفته اند. خود سازمان مجاهدین به رهبری رجوی هم پس از قیام، در جریان دستگیری و محاکمه سعادت و وقتی می خواست تماس خود با شوروی را توجیه کنند گفت ما قبلاً هم تماس گرفته بودیم (!). این ناشی از توهمی بود که چند سال پیش از آن دامن زده شده بود و الان هم من که می گویم چنین نبوده، البته ممکن است بگویند لابد به نفعش نیست که واقعیت را بگوید. پیداست که مسئولیت توهمات یا سوء استفاده هایی که افراد از یک حادثه یا یک نظر معین می کنند به خودشان باز می گردد و نه به یک سازمان انقلابی.

باری، سازمان مجاهدین با اعلام موجودیت خود به عنوان یک سازمان انقلابی

و در عین حال مذهبی، نور امید در دل مذهبی‌ها به‌طور عموم ایجاد می‌کرد؛ به‌خصوص در برابر تحقیری که آنها از وجود یک سمبل چپ یعنی سازمان چریک‌های فدایی خلق در خود احساس می‌کردند. در نظر آنها سازمان مجاهدین این کمبود را جبران می‌کرد.

از زمان اعلام موجودیت سازمان، روحانیون در نوعی حالت دوگانه نسبت به ما قرار گرفتند؛ هم خوشحال بودند که ما به‌عنوان جوانان مسلمان دست به مبارزه انقلابی و مسلحانه زده‌ایم، هم از مواضع رادیکال ما که از استفاده از تجربیات جنبش‌های انقلابی و کمونیستی ابایی نداشت نگران و ناراحت بودند، اما کماکان هرطور که می‌توانستند خود را به مجاهدین منسوب می‌کردند و این در حالی‌ست که امروز در جمهوری اسلامی آقایان طوری وانمود می‌کنند که گویا از ابتدا با مجاهدین در تعارض بوده و آنها را نفی می‌کرده‌اند. آنها بسیار در زمینه "انحرافات" بنیانگذاران اولیه آن سخنوری می‌کنند. بسیار تلاش کردند تا عملیات مسلحانه مجاهدین علیه رژیم شاه را تحقیر کنند. این گفته‌ها با آن تصویری که خود روحانیون در آن زمان از مجاهدین داشتند کاملاً تضاد دارد. همین کسانی که در جمهوری اسلامی به قدرت رسیده‌اند تمام تلاش‌شان را به کار می‌برند تا خود را به مجاهدین بچسبانند. رجایی در سخنرانی نامزدی خود برای ریاست جمهوری در سال ۱۳۶۰ با افتخار از رابطه‌اش با مجاهدین صحبت کرده بود: او گفته بود که از طریق همسر حنیف‌نژاد با او ارتباط داشته است. آن را در روزگاری گفته بود که ما خودمان (و از جمله همسر سابق حنیف‌نژاد!) مجبور بودیم مخفی زندگی کنیم. اسم همسر حنیف‌نژاد برای او افتخار می‌آورد؛ این به سال ۶۰ و بعد از فرار بنی‌صدر مربوط می‌شود.

در همین باب پوران می‌گفت: "وقتی محمد کشته شد، رفسنجانی به خود من گفت: "ما با حنیف‌نژاد قوم و خویش بودیم" گفتم: "چطوری؟" گفت: "از طریق تو، تو رئیس دبیرستان رفاهی و زن او". یک بار هم در زندان قول‌قلعه که به دیدن برادرم منصور رفته بودم، همسر رفسنجانی هم آمده بود ملاقات. رفسنجانی در آنجا می‌گفت "من را به‌خاطر مجاهدین گرفته‌اند و من به این افتخار می‌کنم".

برای این که منصفانه قضاوت کرده و مثل آنها رفتار نکرده باشم، باید تذکر داد تا جایی که می‌دانم رفسنجانی را که از سال ۴۲ طلبه بود و می‌بایست به‌عنوان محصل از خدمت نظام وظیفه معاف شود به سربازی فرستادند و مدتی سرباز صفر بود؛ پس از آن هم سه یا چهار بار به زندان افتاد که جمعاً به‌قولی سه سال و به‌قولی یک سال در حبس بود. در آن موقع گفته می‌شد که او مورد ضرب و شتم قرار گرفته و زیر کتک خوردن ذکر خدا می‌گفته است. به یاد دارم همان زمانی که در رادیو عراق سری برنامه‌هایی به‌عنوان صدای نهضت روحانیت توسط محمود دعایی اداره می‌شد، من راجع به شکنجه رفسنجانی و... مقاله‌ای نوشته بودم که در آن برنامه خوانده شد.

اما آنها همان‌طور که گفتم از وجه مارکسیستی‌ای که در گفتار مجاهدین بود

وحشت داشتند؛ محمد منتظری مشخصاً به من می‌گفت که مرزبندی با مارکسیسم و ماتریالیسم لازم است.^(۱) من می‌دیدم که آنها خواهان مرزبندی با مارکسیست‌ها بودند، به‌خصوص در مواردی که فکر می‌کردند ما تحت تأثیر آثار مارکسیستی به‌ویژه در عرصه اقتصاد هستیم. حتی زمانی که من بحث‌هایی که مجاهدین در دفاعیات علنی خود مطرح کرده بودند از جمله دفاعیات چهار نفر از مجاهدین یعنی ناصر صادق، محمد بازرگانی، علی میهن‌دوست و مسعود رجوی در دادگاه اول را به او دادم، متوجه شدم که علیرغم تمام احترامی که برای مجاهدین قائل بود نمی‌تواند آنها را به آسانی هضم کند زیرا مضمون این دفاعیات ایدئولوژیک بوده و پذیرش آن برای او سخت بود. این دفاعیات به‌صورت دستنویس به خارج رسید و ما در سال ۵۱ ترتیب تایپ و چاپ آن را دادیم. پدرش آیت‌الله منتظری، نه تنها در حمایت از مجاهدین اعلامیه داده و به خمینی هم نامه نوشته بود، بلکه همسر و دخترش در آکسیون تحصن خانواده زندانیان مجاهد در قم شرکت کرده بودند. مجاهدین در بیان اندیشه‌های خود چه در دفاعیات دادگاه و چه در نشریات، روشن می‌کردند که گرایش اصولی و قوام‌گرفته‌ای به اندیشه‌های چپ دارند، به‌ویژه در زمینه عدالت اجتماعی و مبارزه با استثمار. وقتی محمد منتظری کتاب "اقتصاد به زبان ساده" را دید (هنوز کتاب "شناخت" بیرون نیامده بود) به او گفتم نظرت را راجع به آن بنویس که نوشت. اختلاف اساسی آنها با ما در وجود افکار مارکسیستی‌ای بود که در سازمان وجود داشت. بسیار ناراحت بودند که نگرش سازمان از همه جهت مطابق میل‌شان نیست ولی جرأت مخالفت هم نداشتند چون به‌نظرشان می‌آمد که اگر آن را هم از دست بدهند دیگر چیزی برای‌شان باقی نمی‌ماند؛ به‌همین خاطر در نظر داشتند که از همین که هست باید کاملاً حمایت کرد درعین‌حال که باید تلاش کرد مجاهدین دست از این افکارشان بردارند؛ به این دلیل بود که سعی می‌کردند به اشکال مختلف با ما تماس برقرار بکنند و ما را تحت تأثیر بگذارند؛ ولی ما کسانی نبودیم که تحت تأثیر آنها قرار بگیریم چرا که به خود اعتماد داشتیم، درعین‌حال ما هم می‌کوشیدیم که از امکانات آنها استفاده کنیم زیرا خود را در مبارزه با رژیم شاه با آنها همسو می‌دیدیم و حتی فکر می‌کردیم که می‌شود بسیاری از این افراد را روی خط خودمان بیاوریم. آنها چنانکه گفتم ما را سخنگوی طبقاتی و ایدئولوژیک خود می‌خواستند و در گرایش‌های مذهبی ما مبالغه می‌کردند، مثلاً به یاد دارم شعرگونه‌ای مرثیه‌وار خوانده شده بود که نوارش را محمد منتظری از قم دریافت کرده بود و می‌گفت آن را ناصر صادق سروده است. من با شنیدن چنین حرفی شاخ در آورده بودم و از خود می‌پرسیدم چطور می‌توانیم خود را از چنین تحریفاتی دور نگه داریم. اگر

۱ - محمد منتظری را سال ۱۳۵۱ در نجف دیدم. از زندان در آمده بود. شکنجه‌اش کرده بودند. پس از آزادی، مدتی را در افغانستان و پاکستان گذرانده و دوستانی در بین جوانان همفکر خودش یافته بود که می‌توانست برای فعالیت برون‌مرزی روی آنها حساب کند. کلاً نسبت به افرادی از نوع محمود دعایی پختگی بیشتری داشت. طلبه باسوادی بود. تمام درس‌های حوزه را در حد اجتهاد خوانده بود و از مسائل سیاسی، بین‌المللی و... سر در می‌آورد ولی به‌رحال هدفش برقراری جامعه اسلامی بود.

هشیار نبودیم و به خود نمی‌آمدیم، یکی از دویای ما که در سنت مذهبی و فرهنگ شیعی بود، می‌توانست هر روز ما را بیشتر به عمق باتلاق فرو ببرد. ایراد در وجود دوگانگی در خود ما بود که زمینه توهیم یا سوءاستفاده را برای دیگران فراهم می‌کرد. گاه خود ما هم، در تعریف دقیق خودمان درمی‌ماندیم. یکی از رفقای ما، شهید مرتضی خاموشی دوستی فلسطینی را در بغداد دیده بود. آن دوست گفته بود امروز عملیات مهمی علیه مستشاران آمریکایی در ایران رخ داده که نیروهای دست چپی انجام داده‌اند و رفیق ما می‌گوید نه! کار سازمان ماست! این در حالی‌ست که او می‌خواسته بگوید که کار رفقای فدایی نیست، یعنی درحالی‌که کار ما محتوایی ضدامپریالیستی و چپ داشته، در چارچوب تعریفی که ما از خودمان داشتیم نمی‌گنجد است!

من با نمونه‌های متعددی از اعتراض و وحشت در بین هواداران سازمان وابسته به افسار یاد شده برخورد کرده‌ام که چگونه از گرایش‌های چپ درون مجاهدین مثل مار از پونه درمی‌رفتند. از روحانیون داخل کشور تا طلاب نجف، از احمدعلی بابایی سرمایه‌دار و فعال سیاسی که از انتشار کتاب "اقتصاد به زبان ساده" بسیار ناراضی بود و نگرانی و مخالفت خود را در ملاقات با حسین روحانی در پاریس بیان کرده بود (۱۳۵۱) تا دکتر ابراهیم یزدی که برای ملاقات با من از آمریکا به بیروت آمده بود تا ملاحظات انتقادی خودشان (نهضت آزادی خارج کشور) را به ما منتقل کند (همراه با مصطفی چمران ۱۳۵۳)، تا خود چمران که در بیروت با ما تماس داشت. او از این که ما اصطلاحات مارکسیست‌ها را زیاد به کار می‌بردیم ناراحت بود و می‌گفت: "آخه عزیز! (تکیه کلامش عزیز بود!) شما خیلی زیاد توی نوشته‌های‌تان از اصطلاحات مارکسیستی استفاده می‌کنید" که من در پاسخ از مواضع مان دفاع می‌کردم و می‌گفتم این‌ها ایرادی ندارد و درست است زیرا مباحثی علمی است و...

برخورد نیروهای مذهبی خارج از کشور

جریان دیگری که در خارج از کشور به حمایت از مجاهدین برخاست "نهضت آزادی خارج کشور" بود که روابط ما با آنان از شهریور ۱۳۵۰ شروع شد و دکتر ابراهیم یزدی در آمریکا، صادق قطب‌زاده در پاریس و دکتر مصطفی چمران در بیروت آن را نمایندگی می‌کردند.

این روابط البته کسوف‌هایی داشت، اما مجموعاً توانست از جنبه‌های مختلف تبلیغاتی، مالی و ارتباطی کمک‌هایی از ناحیه آنان فراهم کند. ریشه مشترک ما در نهضت آزادی این گمان را برای آنها ایجاد کرده بود که ما همان نهضتی‌ها هستیم ولی ما از ایدئولوژی و نیز اندیشه سیاسی نهضت بسیار فاصله گرفته بودیم.

اصلاً نهضت آزادی خارج از کشور را آنها از ترس ما علم کردند؛ در واقع آن را به‌طور قاطع می‌توانم بگویم. قبل از آن، نهضت آزادی خارج از کشور وجود نداشت. فقط یک نهضت آزادی و آن هم در ایران بود. حتی پس از آزاد شدن بازرگان نهضت آزادی نمی‌توانست اساساً فعالیتی داشته باشد، در نتیجه آنها معمولاً در چارچوب جبهه ملی فعالیت می‌کردند. از جبهه ملی و کنفدراسیون هم کلاً به‌خاطر جو چپی که بر آنها حکم فرما بود نمی‌توانستند استفاده‌ای بکنند و از آن بیرون آمدند؛ خلاصه در تنگنا گیر کرده بودند که فعالیت خودشان را به‌عنوان نهضت آزادی و بخش سیاسی آن چه کنند؟ چون در چارچوب انجمن اسلامی دانشجویان، چه در آمریکا چه در اروپا و در نشریه‌شان به اسم ”مکتب مبارز“ نمی‌توانستند اهداف سیاسی‌شان را تبلیغ کنند. طرح آنها این بود که یک زمینه وسیع به اسم انجمن اسلامی داشته باشند که منبع تغذیه سیاسی نهضت آزادی باشد. بازرگان از زمان قدیم حامل این تر بود و این‌ها یعنی امثال یزدی، چمران و قطب‌زاده... سعی کردند در خارج آن را پیاده کنند ولی موفقیت زیادی کسب نکرده بودند. با علنی شدن سازمان مجاهدین و فعالیت آن، کنفدراسیون از مجاهدین حمایت کرد. از کسانی که با شوروشوق بسیار پشتیبان جنبش چریکی در داخل بودند و از فداییان و مجاهدین دفاع می‌کردند، از جمله جبهه ملی بود. جبهه ملی خاورمیانه و اروپا اساساً طرفدار مشی چریکی در داخل بودند و حسابی هم بر آن پافشاری می‌کردند و چون در کنفدراسیون هم فعال بودند می‌توانستند نقش خودشان را در سمینارها در انتخابات و... پیش ببرند. قطب‌زاده نماینده نهضت آزادی در فرانسه و اروپاست، بنی‌صدر جزو این گروه نیست. بنی‌صدر برای خودش جبهه ملی سوم را دارد و همراه فردی دیگر در لندن به نام تقی‌زاده نشریه‌ای هم منتشر می‌کند به اسم ”خبرنامه“. یعنی برای خودش یک سنگ پنج منی‌ست که نمی‌تواند در غالب دیگری برود زیرا نمی‌خواهد در چارچوبی مثل نهضت هضم شود؛ او برای خود شخصیتی و الاثر از این قائل است. قطب‌زاده سعی می‌کرد نقش واسط بین این دو را بازی کند. بعضی اوقات در خبرنامه با بنی‌صدر کار می‌کرد و می‌گفت من همراه با آنها خبرنامه را در می‌آورم، اما زمانی که صحبت از این می‌شد که چه کسی نهضت آزادی است اگر می‌دید که یزدی آن‌جاست و چمران هم به بیروت آمده، می‌گفت من نهضت آزادی هستم. او چنین خصلتی داشت. در نتیجه بعضی اوقات با هر دو طرف درگیری‌هایی پیدا می‌کرد. دوطرف نمی‌توانستند او را خوب هضم کنند ولی مجموعاً بیشتر با نهضت آزادی بود؛ یعنی با امثال یزدی. چمران هم تا حد زیادی آدم یالغوز، صوفی و عارف‌منشی بود؛ به‌نظر من از جهات مختلفی حاضر بود و چند مرتبه هم در زندگی‌اش نشان داده بود که می‌تواند از علایقش دل بکند؛ البته تمایل شدیداً ضدمارکسیستی و ضدکمونیستی‌اش را نباید فراموش کرد.

رابط ما با کسانی مثل یزدی، قطب‌زاده، چمران، بنی‌صدر و کلاً این طیف از هواداران نهضت در خارج و یا انجمن‌های اسلامی کسی بود به نام رضا رئیسی یا رضا

رئیس‌طوسی. او از دوستان سال‌های ۴۰ نهضت آزادی بوده که با یزدی و قطب‌زاده و چمران در سال ۴۳-۱۳۴۲ راهی مصر شده بودند. من از همان سال‌ها رئیس‌طوسی را می‌شناختم. در سال ۴۸ که هنوز ایران بودم او در مدرسه عالی مطبوعات درس می‌داد و برای خودش کسی بود. یک مرتبه برای این‌که پولی یا حقوقی بگیرم، برایم موقتاً در مدرسه عالی مطبوعات به‌عنوان ناظر امتحانات کاری پیدا کرد. این شخص خودش را دوست بچه‌ها می‌دانست و بچه‌ها هم تا حدودی سعی می‌کردند او را به‌خاطر آن‌که از امکانات خوبی بهره‌مند بود مثلاً در تهران استاد شده بود، زبان انگلیسی را خوب می‌دانست و قبلاً خارج رفته بود به سمت خودشان جذب کنند. درعین‌حال می‌دانستیم که با یزدی و قطب‌زاده ... هم آشنایی دارد. در سال ۵۰ درحالی‌که بچه‌ها آماده یک سری فعالیت‌ها می‌شدند، یعنی قبل از ضربه ۵۰، او حس کرد و از این طرف و آن طرف هم شنید که بچه‌ها فعالانه در تدارک کارهایی هستند و می‌دانست که ما هم به خارج یعنی به فلسطین رفته‌ایم. در سال ۵۰ از دکتر مصطفی مصباح‌زاده در مدرسه عالی مطبوعات بورسی گرفت و برای دوره دکترای به انگلستان رفت. از این طریق او به آسانی می‌توانست به ایران رفت و آمد کند.

رضا رئیسی عامل نزدیک شدن نشریه "پیام مجاهد" و یزدی به سمت ما شد. زمانی‌که ما بیروت بودیم، او با رابطه‌ای که با بچه‌های داخل داشت همراه با تعدادی پیام و مقداری هم پول که در چمدانی جاسازی شده بود به بیروت آمد. به‌نظرم حدود سی-چهل هزار تومان برای آزاد کردن بچه‌هایی که در زندان بیروت بودند برای ما فرستاده شده بود. فکر می‌کنم این آخرین پولی‌ست که بچه‌ها قبل از ضربه فرستادند. بعدها یک بار دیگر احمد رضایی توانست مقدار پولی برای مان بفرستد. باری، به رئیسی گفته بودند رسول یا تراب را در بیروت پیدا کن. آدرسی هم به او داده بودند اما آن آدرس دیگر معتبر نبود. من به‌نحوی کاملاً تصادفی در پست بیروت او را دیدم و توانستم امانتی‌ها را وصول کنم. در آن زمان چمران هم تازه به بیروت آمده بود. رئیسی قبل از آن‌که راهی انگلستان شود با او ملاقات داشت، به من هم خیلی سفارش می‌کرد که با چمران رابطه برقرار سازیم و خیلی زیاد از چمران پیش من تعریف کرد. گفت که "چمران خیلی آدم خوبی است" گفتم یعنی چقدر خوب است؟ گفت "مثل محمد است". محمد حنیف‌نژاد برای ما سمبل شخص برجسته و انسان خوب بود و در ضمیرمان از او بهتر وجود نداشت. رئیسی گفت که "چمران مثل محمد است" که این مقایسه به‌نظر من کاملاً دور از واقعیت و غلوآمیز رسید. به چمران هم گفته بود که "تراب از بچه‌های خودمان است". به‌همین دلیل چمران وقتی او را دیدم، همین جمله را تکرار می‌کرد و مرتب می‌گفت: "بچه‌های خودمان!" به او گفتم "آقای دکتر، آن‌چنان هم "خودمان" نیستیم! بین ما فرق زیادی وجود دارد. بین نهضت آزادی و بچه‌های سازمان ما خیلی تفاوت هست". به‌رحال این‌ها را مطرح کردم و چمران را در فاصله نگاه‌داشتم. (من تا سال ۱۳۵۳ هم با چمران چنین رابطه‌ای

را حفظ کردم). بعد چمران با یزدی تماس گرفت و آشکار بود که او بدش نمی‌آمد خود را به‌عنوان رابط ما و یزدی معرفی کند؛ به‌رحال یزدی را به ما معرفی کرد. من کاظم برادر ابراهیم یزدی را از ایران و از نزدیک می‌شناختم. بعد از این که بچه‌ها لو رفتند، ما اسناد و مدارک و اعلامیه‌هایی را که در رابطه با دستگیری‌ها بود همه جا پخش کردیم، طبعاً برای یزدی و دیگران هم فرستادیم. همه تلاش و کوشش آنها معطوف بود به این که تا جای ممکن ما را در چارچوب رابطه با نیروهای مذهبی مثل خودشان و بنی‌صدر نگه دارند؛ مثلاً از ارتباط ما با کنفدراسیون کاملاً ناراضی بودند. می‌گفتند: ”آقا این کنفدراسیون متعلق به دست چپی‌هاست.“ ”گفتم: ”دست چپی دیگر چه سیغ‌ه‌ای است؟ ما دست چپی و غیره نمی‌شناسیم!! نیروهایی هستند ضد رژیم، نیروهای مترقی که فعالیت می‌کنند و ما هم اسنادمان را به آنها می‌دهیم. ما این اسناد را همین امروز به همه جا فرستاده‌ایم؛ بیاید برای این که بنی‌صدر سریع‌تر در جریان باشد، مستقیماً او را در جریان بگذارید. بیا به بنی‌صدر تلفن کن و بگو که این‌ها هست، ببینیم چه کسی زودتر آنها را پخش می‌کند؟! هر که پخش کرد چه بهتر! برای ما که فرقی نمی‌کند.“

خوب است به نکته ظریفی در ارتباط با مسیری که برخورد مجاهدین به دیگر نیروها طی کرد اشاره کنم. برخورد مجاهدین برای مدتی بعد از دوره زندان، به نسبت قبل از ضربه‌ها تا حدود زیادی جنبه لائیک خودش را از دست داد، یا بهتر بگویم این جنبه کم‌رنگ شد... به‌نظرم ما در ابتدا در برخورد به نیروهای دیگر به تفکر لائیک نزدیک‌تر بودیم تا به تفکر مذهبی یا کمونیستی. بعد از ضربه شهریور تا زمانی که در دوره رضا رضایی به برخی از عملیات انتقاد شد، این برخورد جنبه مذهبی بیشتری پیدا کرده بود.

باری، یزدی یکی دو نامه به ما فرستاد و در آنها از فعالیت‌هایی نام برد که ما می‌توانیم با اتکا به انجمن اسلامی آنان انجام دهیم و بالاخره ابراز تمایل زیادی به همکاری با ما نشان داد. طی این مکاتبات بود که نوشت ”ما می‌خواهیم نشریه‌ای در بیاوریم به اسم ”مجاهد“. من بلافاصله شستم خبردار شد که این‌ها طبق یک سیاست بسیار فرصت‌طلبانه دائر بر نوعی تقسیم کار، گویا قصد دارند مجاهدین را بازوی نظامی جریان سیاسی‌ای جا بزنند که خود این‌ها تشکیل می‌دهند! این شک‌وشبهه من در صحبتی که چندی بعد با پوران بازرگان داشتم هم تقویت شد.

پوران از همسر صادق طباطبایی آن را شنیده بود که گفته‌اند ”آقا، این‌هایی که در ایران مبارزه مسلحانه می‌کنند، کار سیاسی‌شان را چه کسی بکند؟ کار سیاسی‌شان را ما باید بکنیم“، با وجودی که هنوز در آن زمان از این گفته آنان خبر نداشتیم، به یاد دارم که از صحبت‌های یزدی چنین استنباطی کردم.

روایت پوران از ملاقاتش با فاطی خانم، همسر صادق طباطبایی به این شکل است:

”...فاطمی خانم به ایران آمده بود و طبق معمول هر که به ایران می‌آمد به ما سر می‌زد. من آنجا بودم و هنوز مخفی نشده بودم و در مرکز روابط قرار داشتم؛ ایشان آمدند و نشستیم به صحبت کردن... از خارج از کشور تعریف می‌کرد و فعالیت‌هایی که در آنجا جریان داشت. بعد در ادامه گفت: ”بله، آقای قطب‌زاده هست، آقای بنی‌صدر هست ایشان هرچند هفته یک بار جلسه‌ای دارد و با صادق (یعنی شوهرش) در آن شرکت می‌کنیم... بعد من پرسیدم: ”این‌ها دقیقاً چه کار می‌کنند؟“ او گفت: ”این‌ها به کارهای سیاسی مشغولند یعنی معتقدند که با توجه به این‌که [بچه‌ها] دارند در داخل مبارزه مسلحانه می‌کنند بالاخره یک کسی باید کار سیاسی آن را انجام دهد و مشخصاً آقای بنی‌صدر گفته که بالاخره این‌ها که دارند کار مسلحانه می‌کنند، زمانی که اوضاع ایران به هم بخورد، ایران نیاز به رئیس‌جمهور خواهد داشت و آن‌جاست که من باید به ایران رفته و ریاست جمهوری را به دست گیرم.“ این واقعاً عبارتی بود که زن طباطبایی بیان کرد. من برگشتم گفتم: ”این آقای بنی‌صدر آنجا نشسته‌اند که اینجا، عده‌ای جوان، عده‌ای مبارز دست به سلاح برده و جانشان را فدا کنند و بعد ایشان از آنجا بیایند رئیس‌جمهور بشوند!“ گفت: ”خب بله! این‌ها که نمی‌توانند کار سیاسی بکنند.“ از آنجا که می‌دانستم خانم طباطبایی عازم آلمان هستند به او گفتم: ”به ایشان بگویید که در حین مبارزه است که رهبران ساخته می‌شوند و بالا می‌آیند. ژنرال جیاب (آن روز سمبل مبارزه برای ما خلق ویتنام بود) که واقعه دین‌بین‌فو را به وجود آورد از روز اول نرفت خارج بشینند بلکه از دل مبارزه مردمی سر برآورد؛ یا این مادام‌تی‌بین^(۱) که نماینده خلق ویتنام در مذاکرات صلح بود، در خارج نشسته بود بعد بیاید و نماینده شود، در کوران مبارزه ساخته شد. شما به ایشان بفرمایید که برای آینده ایران هم، خود کوران مبارزه رهبرانش را خواهد ساخت.“ این صحبت‌ها آنقدر برایم عجیب بود که گزارش آن را بلافاصله به بچه‌های مرکزیت دادم.“

به‌رحال از همان لحظه من متوجه شدم که این‌ها کلاً نسبت به کار ما و خودشان چنین تصویری داشتند. چمران یک بار از طرف یزدی طرحی آورد برای انتشار یک نشریه که قصد داشتند در آن مدارک و اعلامیه‌های مجاهدین را هم منتشر سازند. من دیدم که روی جلد نام ”مجاهد“ آمده است. وقتی دیدم که نام نشریه‌شان مجاهد است مسئله مهمی

۱ - Nguyễn Thị Bình از رهبران جنبش آزادی‌بخش ویتنام. او که معلم بود و در جریان‌های مختلف روشنفکری علیه استعمار فرانسه مبارزه می‌کرد، در سال‌های ۵۳-۱۹۵۱ به زندان افتاد و سپس طی جنگ ویتنام به عضویت کمیته مرکزی ویت‌کنگ در آمد. در سال ۱۹۶۹ او نقش برجسته‌ای در مذاکرات صلح در پاریس ایفا کرد.

توجهم را جلب کرد: ما اسم سازمان را گذاشته‌ایم مجاهدین، خب اگر این سازمان ارگانی داشته باشد باید نامش "مجاهد" باشد. در نتیجه من فوراً یک نامه برای یزدی نوشتم و صریحاً پرسیدم "شما به چه حقی این کار را کردید؟! شما اگر می‌خواهید مبارزه‌تان را بکنید، برای خودتان است و ما مشکل خاصی با این مسئله نداریم که جلوی شما را بگیریم ولی در رابطه با کار سازمان مجاهدین به کسی اجازه نمی‌دهیم که خود را ارگان ما جا بزند و اگر این کار را بکنید ما به افشای آن خواهیم پرداخت. اجازه نمی‌دهیم که کسی با خون شهدای ما تجارت کند". درست این عبارت را به کار برده بودم. یزدی از این برخورد خیلی ناراحت شده بود ولی کاری از عهده‌اش بر نمی‌آمد. نامه‌ای مملو از توجیه و عذرخواهی فرستاد و... که ما چنین قصدی نداشتیم و چمران هم تلاش کرد مسئله را لاپوشانی کند. دست آخر نام نشریه‌شان را "پیام مجاهد" گذاشتند؛ البته روی جلد واژه "مجاهد" وسط صفحه و درشت آمده بود و لغت "پیام" به صورت نقطه چین دو طرف آن می‌خورد و می‌شد "پیام مجاهد".

روابط با آنها برای ما این استفاده را داشت که در آمریکا ۸۰ - ۷۰ درصد کارهای ما را تبلیغ می‌کردند یعنی آن بخشی از فعالیت‌های مجاهدین که با مرام آنها همسو بود. روال این بود که من برای آنها اعلامیه را می‌فرستادم و می‌گفتم آن را چاپ کرده‌ایم، شما آنجا تکثیر کنید. آنها قسمتی از انتشارات ما را تکثیر می‌کردند و پشتش می‌نوشتند از انتشارات نهضت آزادی خارج از کشور یا از انتشارات پیام مجاهد، ولی چیزهایی هم بود که کاملاً علیه آن بوده و منتشر نمی‌کردند، درعین حال جرأت نمی‌کردند که صریحاً آن را به ما بگویند. به‌خاطر دارم وقتی ما دفاعیات علی میهن‌دوست را چاپ کردیم، همین یزدی جرأت نمی‌کرد بگوید که خواهان تبلیغ آن نیست. طی ۴-۳ نامه به ما نوشت که آن را چاپ کردیم. من گفته بودم که از این تجدیدچاپ یک نسخه برایم بفرست و عاقبت هم نرسید و به او گفتم آن را تکثیر نکردید و به‌همین دلیل هم هیچ نسخه‌ای از این به من نرسیده است. این‌ها به‌هرصورت چنین موضعی داشتند و من اخبار برای‌شان می‌فرستادم. تا این که خود یزدی در سال ۱۳۵۲ یا ۵۳ به منطقه آمد.

قطب‌زاده از طرف دیگر کوشش می‌کند که خودش شخصاً با ما تماس برقرار کند و نه از طریق "پیام مجاهد". او در اروپا پیام مجاهد را پخش می‌کرد ولی برای خودش شخصیتی جداگانه قائل بود. در ابتدا یک تماس غیرمستقیم بین من و قطب‌زاده وجود داشت و به زمانی مربوط می‌شد که بچه‌ها در زندان دادگاه داشتند. ما قصد داشتیم وکیل معروف فرانسوی جنبش ضداستعماری، خانم میشل بوویلار را که از انقلابیون الجزایری دفاع کرده بود، از پاریس به ایران بفرستیم تا از بچه‌ها دیدن و احیاناً دفاع کند. رابط تماس با خانم بوویلار، قطب‌زاده است و شامخی که در آن زمان در پاریس بود از او خواسته بود با بوویلار تماس گرفته و او را به ایران بفرستد ولی قبل از این که عازم ایران شود باید به بیروت رفته تا در آنجا کسی را ببیند که اطلاعات لازم را به او

بدهد. بوویلار به بیروت آمد، به او دو شماره تلفن داده شده بود یکی شماره من و دیگری چمران که اگر مرا پیدا نکرد برود به سراغ چمران. همین‌طور هم شد. اول مرا پیدا نکرده و با چمران تماس گرفته بود و چمران آنقدر زنگ زد تا بالاخره من را پیدا کرد و سر قرار خانم بوویلار رفتم. این مربوط به سال ۱۳۵۱ است. با او ملاقاتی داشتم که ظاهراً برداشت خیلی خوبی هم از من کرده بود؛ چون وقتی به پاریس برگشت به آنها گفته بود که این‌ها یاد انقلابیون دوره قدیم را در خاطر زنده می‌کنند که چقدر انسان‌های پاکی هستند و... به‌رحال من پس از منتقل کردن اطلاعات لازم خرج سفر را هم به اصرار به او دادم. قطب‌زاده برای این‌که راه رابطه مستقیم با ما را هموار سازد، پس از بازگشت وکیل از ایران، گزارشی از تماس با بوویلار و فعالیت‌هایی که در این زمینه کرده بود در چند صفحه نوشته و برای‌مان فرستاد؛ ضمناً اضافه پول را هم بوویلار پس آورده بود که به همراه پولی که احمد رضایی از طریق مهدی غیوران فرستاده بود همه به قطب‌زاده داده شد و او آن را به شامخی رساند.

باری، پس از این تماس غیرمستقیم، یک مرتبه هم قطب‌زاده از طریق چمران به بیروت آمد که مرا ببیند ولی من حاضر به ملاقاتش نشدم، به این دلیل که در آن زمان تحلیل ما از این افراد مشخصاً قطب‌زاده یا بنی‌صدر این بود که آنها در ارتباط با جنبش انقلابی افراد صادقی نیستند. ما بین آنها و جبهه ملی فرق می‌گذاشتیم نه صرفاً به دلیل خارج بودن این نیروها، چون می‌گفتیم که جبهه فرضاً این ایرادها را دارد ولی حداقل صادقانه فعالیت می‌کند. تحلیل ما از امثال قطب‌زاده این بود که آدم‌هایی هستند که اسم صادق بر خویش دارند اما خیلی ناصادق هستند! بعداً چمران به من گفت: ”عزیز، این صادق آمده بود و شما حاضر نشدی او را ببینی و باور کن با گریه رفت“ گفتم: ”به‌رحال من دلیل خاصی برای ملاقاتش نداشتم“. دفعه بعد که به پاریس آمدم، در زمستان سال ۵۲ یعنی بعد از شهادت رضا، خودم به قطب‌زاده زنگ زدم و با او ملاقات کردم. او که خودش پناهنده سوریه بود از ما یک پاسپورت ایرانی تقاضا کرده بود که به او دادیم. به‌رحال مقداری از فعالیت‌هایش صحبت کرد که این کار و... را می‌کند و بعدش هم با او قرار می‌گذاشتم، به یاد دارم که در پلاس دیتالی بود. این بار بود که به او گفتم من همان کسی هستم که وقتی به بیروت آمدمی به ملاقات نیامدی! به‌رحال مقداری از این‌که دادگاه ایران او را تحت پیگرد گذاشته شکایت داشت و صحبت می‌کرد و... تأکید داشت که ماشین زیر پایم هم مال خودم نیست و مال برادرم است و توجیهاتی که حاکی از آن بود که مثلاً ما خیلی انقلابی هستیم و با زندگی سخت سهل می‌گیریم و این چیزها اهمیتی ندارد و از این قبیل...

برخورد انجمن‌های اسلامی دانشجویان در اروپا و آمریکا

از دیگر برخوردها باید به نشریه ”خبرنامه“ که آن را ابوالحسن بنی‌صدر در پاریس

و عبدالصمد تقی‌زاده در لندن منتشر می‌کردند اشاره کرده‌اند که آنها نیز به حمایت از مجاهدین پرداختند. چنانکه انجمن‌های اسلامی دانشجویان در اروپا و کانادا که به گمانم با بنی‌صدر مربوط بودند هم نسبت به مجاهدین موضع حمایت‌آمیز داشتند. اینان نیز با زمزمه تغییر ایدئولوژی مجاهدین در سال ۵۴ از سازمان فاصله گرفته و گاه به مخالفت‌های خصمانه و ارتجاعی دست زدند؛ از جمله انتشاراتی به نام «دوازده محرم» راه افتاد که به انتشار متن‌های تحریف شده‌ای به نام مجاهدین دست می‌زد.

برخورد نیروهای چپ در داخل

پس از انتشار بیانیه اعلام موجودیت، محافل و نیروهای چپ در داخل مثل چریک‌های فدایی خلق حضور مجاهدین را گسترش مبارزه انقلابی خود در سطح جامعه ارزیابی کرده و از وجود یک هم‌پیمانی برای خود در جنبش نوین انقلابی خیر دادند. رفیق مسعود احمدزاده که در زندان مستقیماً با شمار قابل توجهی از کادرهای مجاهدین در تماس قرار گرفته و توانایی و ظرفیت ذهنی و عملی آنها را دیده بود، به این نتیجه‌گیری درست می‌رسد که این گروه دارای هسته ماتریالیستی و روبنای ایده‌آلیستی‌ست و دیری نخواهد گذشت که پوسته ایده‌الیستی‌اش را بشکنند. همکاری‌هایی از جنبه‌های مختلف اطلاعاتی، امنیتی، تدارکات نظامی همراه با تبادل جزوات آموزشی و تحلیلی بین دو سازمان شکل گرفت و حتی صحبت از نشریه مشترک (به پیشنهاد زنده‌یاد مصطفی شعاعیان) در میان بود. روابط بین دو سازمان هرچند گاه با افت و خیزهایی همراه بود ولی همواره در مراحل مختلفی که سازمان ما از سر گذراند ادامه یافت و نشانه‌اش را در گفت‌وگوهای بین دو سازمان، در همکاری‌های امنیتی، در همکاری تبلیغی در خارج کشور و نیز ارتباط با سازمان‌های انقلابی خاورمیانه و حتی ارتباط با دولت یمن جنوبی و لیبی می‌توان دید. پس از قیام نیز همکاری بین دو طرف قبل از انشعاب آنها و سپس با سازمان اقلیت ادامه یافت و مواردی از اتحاد عمل مشترک انجام شد.

برخورد نیروهای چپ در خارج

محافل و نیروهای چپ در خارج نیز هستند از جمله جبهه ملی خاورمیانه که آن را جمعی اداره می‌کرد که بعدها سازمان وحدت کمونیستی از آن تشکیل شد. با این رفق در عراق و بیروت دیدارهای مکرر داشتیم. در زمان دستگیری‌های شهریور ۵۰ با آنان همکاری داشتیم و با اعلام موجودیت سازمان روابط نزدیک‌تری برقرار شد. قبل از اعلام موجودیت، نام زندانیان ما با اعلامیه آنها در بیروت پخش شد و همین‌طور برخی شناسایی‌ها هم به وسیله آشنایی‌های قبلی آنان فراهم آمد. چنانچه در اداره رادیو

”صدای انقلابیون“ و سپس رادیو ”میهن پرستان“ و بالاخره رادیو ”سروش“ و نیز فعالیت مطبوعاتی در نشریه باختر امروز و چاپ نشریات سازمان همکاری داشتیم که سال‌ها طول کشید.^(۱) جبهه ملی خاورمیانه در ارتباط با فعالیت‌های کنفدراسیون به ما کمک‌های شایان کرده است. آنها که در بغداد با ما آشنا بودند از اخبار و اعلامیه‌ها باخبر شده و آنها را تکثیر می‌کردند از جمله در نشریه باختر امروز.

برخورد کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در خارج

کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در خارج که در حمایت از جنبش انقلابی داخل کشور آکسیون‌ها و انتشارات متعدد داشت. چندین اثر از کتاب‌ها و جزوات مجاهدین را کنفدراسیون تکثیر کرده است. کنفدراسیون که در ابتدا به نقشی ”دموکراتیک“ در سطح جنبش دانشجویی خارج از کشور اکتفا می‌کرد در واقع محل تغذیه بسیاری از نیروهای سیاسی چپ خارج از کشور شده بود. با وجود این نمی‌توانست از مبارزات مجاهدین دفاع نکند. سازمان مجاهدین دو بار به کنگره کنفدراسیون (کنگره ۱۵ و ۱۶) پیام فرستاد. مضمون پیام اول در سال ۱۳۵۲ چنین است:

”پیام سازمان مجاهدین خلق ایران به پانزدهمین کنگره
کنفدراسیون دانشجویان ایرانی آذر ۱۳۵۲

به نام خدا و به نام خلق قهرمان ایران

رفقای دانشجو

از درون سیستم پلیسی حاکم بر کشور و از دل زندان تاریک و بزرگی که نام آن ایران است، از درون سلول‌های زندان و میدان‌های تیر، از پشت سنگرها و از دل کمینگاه‌ها یعنی از میان توده‌های زحمت‌کشی که چشم به صبح تابناک نبرد درازمدت خلق و فردای رهایی میهن دوخته‌اند به شما درود می‌فرستیم و عمیقاً شما و همگی نیروهای آزادیخواه و دردمند خارج از کشور را به وحدت هرچه بیشتر در برابر دشمن یعنی امپریالیسم و ارتجاع داخلی به سرکردگی شاه فرامی‌خوانیم. از همه دست‌های گرم و اندیشه‌های روشنی که جنبش را به‌نحوی کمک کرده و خواهند کرد به سهم خود سپاسگزاری می‌کنیم و امیدواریم هموطنان خارج از کشور به‌خصوص شما دانشجویان در وظیفه میهنی‌ای که به‌عهده دارید بیشتر موفق باشید.

اکنون نزدیک به سه سال از عمر جنبش مسلحانه در کشور ما می‌گذرد. علیرغم همه تلاش‌های دشمن و به کار گرفتن تازه‌ترین شیوه‌های

ضدانقلابی و علیرغم شهادت بیش از دویست تن از بهترین کادرهای ارزنده و باز علیرغم به اسارت افتادن هزار تن از مبارزین، دشمن با اربابان آمریکایی و اسرائیلی اش انتظار داشتند که چریک مجاهد و فدایی را می‌توانند از میان مردم جدا کنند و سرکوب سازند، جنبش مسلحانه روزبه‌روز ریشه‌های خود را عمیق‌تر در میان توده‌ها می‌گستراند و خود را به‌عنوان واقعییتی انکارناپذیر به دوست و دشمن می‌نمایاند و زمینه‌های اعتراض و اعتصابات و شورش را بر نیروهای خلاق توده گشوده و آینده‌تابناک نبرد مسلحانه درازمدت خلق را نوید می‌دهد.

سازمان ما که تنها راه رهایی را در نبرد مسلحانه درازمدت خلق می‌داند و قدم‌های نخستین این‌راه دشوار و طولانی را همواره با دیگر نیروهای انقلابی کشور و با تأیید نیروهای انقلابی خارج از کشور و انقلابیون منطقه، به‌طور موفقیت‌آمیز طی کرده و مرحله کنونی را مرحله مبارزه دموکراتیک ملی و ضدامپریالیستی تلقی می‌کند. زمینه‌های عمل کنفدراسیون جهانی و عموم دانشجویان خارج از کشور را به شکل زیر پیشنهاد می‌نماید و خوشوقت است که در بسیاری از موارد زیر تاکنون دستاوردهای با ارزشی وجود داشته است:

۱ - ایجاد سازمان دانشجویان به‌عنوان یک خدمت صنفی و عادت دادن آنها به کار جمعی و تشکیلاتی.

۲ - ایجاد زمینه‌های فکری برای بالابردن سطح آگاهی سیاسی و انقلابی دانشجویان و تشدید احساس مسئولیت آنان نسبت به خلق و بسیج همه‌جانبه توده‌های دانشجویی خارج از کشور در راه خدمت به خلق زحمت کش ایران که همگی به او مدیونیم. در این مورد توجه به عینیات جامعه ایران از طریق فعالیت‌های تحقیقاتی راجع به اوضاع اقتصادی سیاسی و اجتماعی ایران، تدوین و نشر هرچه بیشتر تاریخ مبارزاتی ملی و ضداستعماری و نیز سیر مبارزات طبقاتی در کشور ما حائز اهمیت فراوان است.

۳ - افشای ماهیت رژیم و تماس با سازمان‌های بین‌المللی و آگاه کردن افکار عمومی جهان نسبت به جنایت‌های ضدانسانی که رژیم شاه بر مردم ما اعمال می‌دارد و پاره کردن ماسک به ظاهر مترقیانه‌ای که امپریالیسم به چهره شاه زده است.

۴ - دفاع از زندانیان سیاسی و جلوگیری از اجرای توطئه رژیم در کشتن تدریجی انقلابیون اسیر، ارسال هیئت‌های ناظر و فشار بر رژیم شاه برای کوتاه کردن دست او از جان انقلابیون و مردم زحمت‌کش و

آزادیدخواه کشور.

۵ - حمایت از انقلابیون داخل کشور که جان خویش را فدای رهایی ایران می‌کنند به وسایل گوناگون، از نشر افکار و قهرمانی‌های آنان گرفته تا دادن کمک فکری و انتقال تجارب انقلابی دیگر خلق‌های جهان بدانان. همچنین حمایت از کسانی که صدای حق‌طلبانه‌شان را پلیس شاه خفه می‌کند و رساندن آن صداها به گوش مردم ایران و جهان.

۶ - پشتیبانی از خانواده‌های شهدا و زندانیان سیاسی به هر وسیله‌ی ممکن به‌نحوی که آنها جای عزیزان از دست رفته‌ی خود را خالی نینند، بر مقاومت‌شان بیفزایند و روحیه‌ی مبارزاتی‌شان تقویت گردد.

۷ - بزرگداشت یاد شهیدان که گرامی‌ترین هستی خود را در راه رهایی وطن گذارده‌اند و استفاده از این مناسبت برای بسیج دانشجویان و عمیق‌تر کردن آگاهی و احساس مسئولیت آنان نسبت به سرنوشت خلق.

۸ - حمایت از انقلابیون جهان و منطقه به‌خصوص خلق‌های قهرمان فلسطین و ظفار زیرا امروز سرنوشت انقلاب‌های رهایی‌بخش در جهان و به‌خصوص در منطقه دارای پیوندی ارگانیک است.

۹ - ایجاد ارتباط هرچه بیشتر با داخل کشور و ایفای نقش پشت‌جبهه‌ی فعال برای مبارزه داخل کشور همان‌طور که دانشجویان دیگر خلق‌های انقلابی در خارج از کشور خود انجام داده و می‌دهند و بالاخره آماده شدن برای انجام وظیفه در میدان نبرد همراه با مردم و در میان آنان.

۱۰ - الهام گرفتن از جو وحدت‌طلبانه‌ی داخل که تجلی آن در بیدادگاه نظامی دشمن به وسیله‌ی چهار تن از برادران مجاهد ما که محکوم به اعدام شده بودند دیده شد.

ناصر صادق و دیگر برادران شهید پس از شنیدن حکم اعدام خود، از اندیشه‌ی پیشبرد جنبش غافل‌نمانده مهم‌ترین اصلی که موفقیت نبرد را تضمین می‌کند یعنی اصل وحدت را خاطر نشان ساختند. آنها با سایر گروه‌های انقلابی اعلام همبستگی نموده سفارش کردند که این اولین قدم برای تشکیل جبهه‌ی متحد می‌باشد. باید از انقلابیون راستین خلق الهام گرفت و از اموری که موجبات چنددستگی را بین هموطنان ما در خارج از کشور فراهم می‌آورد و نیروها را به جای جهت دادن به سوی هدف واحد پراکنده و تلف می‌کند پرهیز کرد.

منافع خلق ما ایجاب می‌کند که تضادهای فرعی را کنار بگذاریم

و حل تضاد اصلی را که تضاد همگی خلق از یک طرف و امپریالیسم و رژیم دست‌نشانده او از طرف دیگر است هدف فعالیت‌های خود قراردهیم. این درس بزرگ را از خلق پیروزمند ویتنام یاد بگیریم.

رفقا!

ما یک بار دیگر از کلیه اقداماتی که در حمایت از مبارزه حق‌طلبانه خلق و به‌خصوص در تأیید از مبارزه مسلحانه و تجلیل از شهدا و دفاع از زندانیان در خارج از کشور انجام شده و می‌شود و از نقشی که کنفدراسیون جهانی بنابر وظیفه میهنی خود به‌عهده داشته به نوبه خود قدردانی نموده و برای کنگره شما موفقیت آرزو می‌کنیم.

سازمان مجاهدین خلق ایران - آذر ۱۳۵۲

که کنگره با این عبارات به آن پاسخ داد:

”رزمندگان دلیر، رفقای مجاهد

پیام پرشورتان را دریافت داشتیم. این برای ما بسیار افتخارآمیز است که از سازمانی رزمنده در میدان مبارزه آشتی‌ناپذیر و رودرروی رژیم فاشیستی شاه پیامی دریافت کنیم. شوری که پیام‌تان در کنگره برانگیخت و بانگ همبستگی شرکت‌کنندگان در کنگره بیان روشنی در پیوند عمیق توده‌های دانشجویی با مبارزان انقلابی درون کشور است. رژیم ارتجاعی و وابسته به امپریالیسم شاه کوشش ورزید با اعمال وحشیانه‌ترین روش‌ها، با به خاک و خون کشیدن صدها مبارز انقلابی، فرزندان فدایی و مجاهد خلق، با آدم‌زدی، شکنجه و زندان صدای حق‌طلبانه شما را که فریاد رزمجوی خلق تحت ستم ماست خاموش گرداند.

سینه پویان‌ها، حنیف‌نژادها، احمدزاده‌ها و ناصر صادق‌ها را با گلوله مشبک ساخت تا مبارزه خلق ما را درهم شکنند ولی مبارزه انقلابی شما انعکاس عینیت‌های جامعه ما و فریاد رزمجویانه شما، فریاد رزمجویانه خلقی به جان آمده از ستم ارتجاع حاکم و امپریالیست‌هاست، ارتجاع خونخوار پهلوی با شکست روبه‌رو شد. شما فرزندان مجاهد خلق به جهانیان نشان دادید که خلق دربند ما از پای نمی‌نشیند. دلاوری و مقاومت حماسه‌آفرین شما در زندان‌ها، شکنجه‌گاه‌ها و در میدان‌های تیر محمدرضاشاهی به ما و همه مبارزان رسم پایداری انقلابی آموخت و صفحه‌ای زرین به تاریخ مبارزات خلق ما افزود.

کنفدراسیون جهانی افتخار می‌کند که با همه قدرت در خدمت

مبارزات به حق شما و کلیه مبارزات مردم قرار دارد. ما آگاهیم که در شرایط امروز مبارزه درون کشور وظیفه‌ای بس سنگین به دوش داریم و اعتقاد راسخ داریم که با همه نیرو در انجام این وظیفه بزرگ دموکراتیک و ضدامپریالیستی کوشش خواهیم ورزید. دفاع از مبارزات انقلابی درون کشور، دفاع از مبارزان در بند و حمایت از خانواده گرانقدر شما وظیفه‌ای است که عدول از آن تحت هیچ شرایطی قابل توجه نیست ما با استفاده از این موقعیت بار دیگر همبستگی رزمنده خود را با شما اعلام می‌داریم و با آموزش از مقاومت و مبارزه شما اطمینان می‌دهیم که انعکاس مبارزه انقلابی فرزندان رزمنده خلق را در سرتاسر جهان، دفاع همه‌جانبه از رزمندگان در بند و حمایت از خانواده‌های‌شان را وظیفه خود دانسته و در اجرای این وظایف بکوشیم. پیوند ما با مبارزان درون کشور ناگسستی است.

دروود به همه رزمندگان انقلابی درون کشور

مرگ و نفرت بر رژیم ارتجاعی و وابسته به امپریالیسم شاه

مستحکم باد پیوند دانشجویان مترقی با مبارزه خلق

برخی از پیام سازمان به کنگره ۱۵ انتقاد کرده، گفته‌اند که در کار و وظایف کنفدراسیون دخالت کرده ولی آن‌طور که از دو پاسخ کنفدراسیون به دو پیام سازمان برمی‌آید، چنین ملاحظه‌ای در آن زمان وجود نداشته است. در سال‌های بعد، در بین دانشجویان فعال کنفدراسیون، اتحادیه‌های هوادار سازمان مجاهدین شکل گرفت؛ چنانکه گروه‌هایی در حمایت از هر دو سازمان چریک‌های فدایی و مجاهدین به وجود آمد که به جریان اتوریته معروف بودند. یعنی اتوریته جنبش انقلابی داخل کشور را می‌پذیرفتند. نشریه آذرخش ارگان این گروه اخیر بود.

پیوستن مبارزینی در خارج به سازمان

مبارزانی هم در خارج از کشور بودند که به صفوف سازمان چه در دوره اول و چه پس از ۵۴ پیوستند. از جمله شهدا مرتضی خاموشی، کریم ساعی، منصور روغنی، عفت خواجه‌زارع (دبیر دبیرستان رفاه که به منظور پیوستن به جنبش فلسطین یا به سازمان مجاهدین به خارج آمده بود و در ایران ارتباطش با شهید محمد مفیدی بود) و...

ملاقات دوم با خمینی

گفتم که در اوایل بهمن ۱۳۵۰ که سازمان فعالیت‌های نظامی را شروع کرده

بود و درست برخلاف آنچه تصور می‌کرد که باید از عملیات بزرگ شروع کند، منطق مبارزه، ما را به انجام فعالیت‌های کوچک و به تدریج آزموده شدن وادار کرده بود، هم‌زمان فعالیت‌های خانواده‌های زندانیان از مجاهد گرفته تا نیروهای دیگر در ایران جریان داشت و به‌خصوص تحصن قریب ۱۰۰ نفر از خانواده‌های زندانیان مجاهد در منزل مراجع قم، افشاگری علیه رژیم را به امری اجتماعی و توده‌ای بدل می‌کرد.

ما در خارج کشور ضمن فعالیت‌های افشاگرانه و تبلیغی، طبق مأموریت سازمانی کوشش کردیم که نظر خمینی را نسبت به روند مبارزه‌ای که داشتیم آشنا کنیم. این ادامه تماس ما در سال پیش با او بود. حسین روحانی و من هفت بهمن ۵۰ در عراق بودیم و برای ملاقات با خمینی به نجف رفت‌وآمد می‌کردیم. یازده بهمن بود که شنیدیم رادیو ایران برنامه عادی خود را قطع کرد و خبر درگیری و شهادت احمد رضایی را به‌عنوان فردی از نهضت آزادی اعلام نمود.

تماس من با خمینی در نجف در سال‌های ۱۳۴۹ تا ۵۳ به نمایندگی از سازمان مجاهدین خلق ایران، اولین تماس مستقیم من با او نبود. قبلاً همان‌طور که در جای خود گفتم در سال‌های ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۲ چندین بار از طرف انجمن اسلامی دانشجویان و دانشجویان "نهضت آزادی" با مجتهدین معروف وقت منجمله خمینی ملاقات کرده بودم. بر سر آزادی برادران از زندان عراق هم در آبان ۱۳۴۹ همراه با نامه‌ای از آیت‌الله طالقانی به آیت‌الله خمینی به نجف رفتم که روایت آن ذکر شد. در تمام این دیدارها من کوشش می‌کردم تا آقای خمینی را با اسلام خودمان، مبارزه سیاسی و آثار خودمان و همچنین با آثار کسانی مثل مهندس بازرگان آشنا کنم. یک بار کتاب‌های بازرگان را بردم و به خمینی دادم. خود خمینی می‌گفت که قبلاً آنها را ندیده بوده است.

سازمان با برخی از اشخاصی که در آن زمان و در چارچوب اهداف طبقاتی خود با رژیم شاه تضاد و مبارزه‌ای داشتند تماس گرفته بود و آنها که مستقیم و غیرمستقیم از اهداف انقلابی سازمان مطلع شده بودند اقدام به ارسال نامه‌هایی برای خمینی کردند:

- یک نامه را مهندس عزت‌الله سبحانی به او نوشته بود؛

- نامه‌ای مفصل از هاشمی‌رفسنجانی بود که نسخه‌ای از آن را خودم به نجف بردم. در این نامه نویسنده نه تنها از مجاهدین خلق بلکه از فداییان خلق (به‌خصوص رفیق شهید مسعود احمدزاده) به‌خوبی یاد کرده، حمایت آیت‌الله را از مبارزین خواستار شده بود؛

- آقای مطهری هم سفارشی شفاهی به آیت‌الله کرده بود؛

- نامه‌ای مهم‌تر به قلم آیت‌الله منتظری بود که در آن ضمن تأیید از مجاهدین زندانی، از آیت‌الله خواسته بود به نفع آنان اقدام نماید و البته در آخر هم تصمیم را به خود

خمینی محول نموده بود. این نامه را خودم به نجف بردم؛

- اعلامیه‌ای نیز از آیت‌الله بهاء‌الدین محلاتی بود که با نام بردن از چندین نفر از مجاهدین زندانی، از آنان به‌عنوان مسلمانان پاک و مبارز یاد کرده بود؛

- همچنین آیت‌الله قاضی در تبریز، مجاهدین اعدام شده را "شهید" می‌نامید و به سازمان کمک می‌کرد.

باری، ما بر اساس همان بینش و سیاستی که ذکر کردم و با همان توقع محدود اما آغشته به توهم، در بهمن ۱۳۵۰ جلساتی با خمینی داشتیم و حسین روحانی نظرات سازمان را در زمینه ایدئولوژی، استراتژی مبارزه مسلحانه و تحلیل از وضع جامعه، تاریخچه انقلابات اجتماعی و ضدامپریالیستی و... به تفصیل برای آیت‌الله بیان کرد.

علیرغم جهان‌بینی و تفکر التقاطی و مذهبی‌مان که به‌رحال و به‌نحوی از انحاء ما را دچار خوشبینی نسبت به میزان پشتیبانی و حمایت خمینی از مجاهدین و یا مواضع آنها می‌نمود، با توجه به اختلافات و مرزبندی‌های مشخصی که با مواضع سیاسی و فکری او داشتیم و همچنین به اتکا تجربیات گذشته خودمان و مواضع و عملکردهای او در طول سال‌های گذشته، از همان ابتدا چندان هم به نتایج ملاقات و مذاکره‌مان با خمینی خوشبین نبودیم.

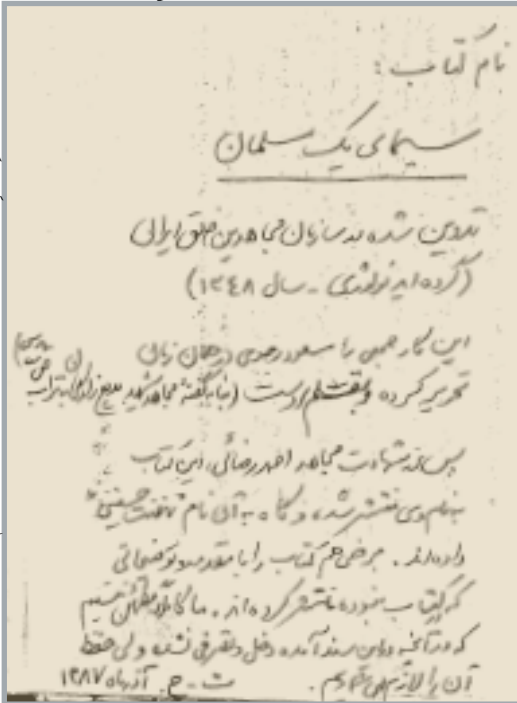
ما در برخورد به مقولات فلسفی و اقتصادی، در آن دوره درکی کاملاً التقاطی داشتیم که ملغمه‌ای از اسلام و مارکسیسم بود و آن را هر تفکر اسلامی یک‌دستی مثل خمینی به سادگی درک می‌کرد و لذا تصادفی هم نبود که هم ما و هم خمینی در همان برخوردهای اولیه متوجه اختلاف فاحشی که با یک‌دیگر داشتیم شدیم. در زمینه مسائل سیاسی هم، اختلاف میان ما و خمینی بارز بود. پذیرش قهرانقلابی و اعمال آن در قبال دشمنان توده‌ها یعنی امپریالیسم و رژیم خائن و سرسپرده شاه، از جمله باورهای محوری ما بود؛ درحالی‌که خمینی پس از سال‌ها سکوت و مماشات در برابر رضاخان و فرزند مزدورش، مبارزه خود را با رژیم پهلوی از سال ۱۳۴۱ در چارچوب یک مبارزه مسالمت‌آمیز نگه می‌داشت. او هرگز از نصیحت کردن و اندرز دادن به شخص شاه و یا سران رژیم‌های اسلامی دورتر نمی‌رفت و از آنها می‌خواست تا دست از ظلم‌وستم نسبت به مردم کشورشان بردارند! مضافاً به این که یک سال قبل از آن، همین خمینی حاضر نشده بود جهت آزاد ساختن ۹ نفر از اعضای سازمان مجاهدین از زندان عراق، کوچک‌ترین کمکی به ما کند.

ملاقات ما با خمینی طی چندین جلسه متوالی و هر بار یکی دو ساعت به طول انجامید. شیوه کار ما چنین بود که ابتدا مسئله مورد نظر را طرح می‌کردیم و درباره آن توضیحات لازمه را می‌دادیم و در پایان نظر او را درباره این مسئله جویا می‌شدیم. او هم نظر خود را نسبت به یک‌یک این مسائل ولو به اختصار می‌داد.

از نظر ما اصولی این بود که قبل از هر چیز و طرح هرگونه درخواستی، نظرات و مواضع سازمان مجاهدین را که ما نماینده آن بودیم برای خمینی به تفصیل توضیح دهیم تا جای هیچ‌گونه ابهام و اشکالی نماند، چه از طریق توضیح شفاهی و چه از طریق در اختیار گذاشتن جزوات آموزشی سازمان نظیر ”راه انبیا“ و ”سیمای یک مسلمان، امام حسین“، کوشیدیم تا مواضع ایدئولوژیک و سیاسی سازمان مجاهدین را به تفصیل برای او روشن نماییم و پس از توضیح این مسائل حمایت ضروری خمینی را از زندانیان سیاسی و دادن اعلامیه‌ای در این زمینه خواستار شدیم.

کتاب ”سیمای یک مسلمان، زندگی امام حسین“ کار مشترک گروه ایدئولوژیک سازمان بود و آن‌طور که خودم از اصغر بدیع‌زادگان در امان شنیده بودم، این کتاب کار جمعی کمیته ایدئولوژیک سازمان محسوب می‌شد که به قلم مسعود رجوی به تحریر درآمده بود؛ از آنجا که خط نوشته کوچک و ریز بود، حسین روحانی با خط بسیار خوشی که داشت این کتاب تقریباً سیصد صفحه‌ای را بازنویسی کرد تا خمینی بتواند آن را مطالعه کند. این کتاب با نثری شیوا فلسفه و انگیزه قیام ”امام حسین“ و نقش تاریخی و اجتماعی آن را تحلیل می‌کند و نقش عنصر آگاه را در هر شرایط توضیح می‌دهد. منظور ما طبعاً شامل شرایط حاضر در قبال رژیم‌های ضدخلقی و مقابله با آنها، از جمله ایران هم می‌شد و وظیفه آگاه ساختن توده‌های تحت ستم و استثمار را برای خود قرار داده بودیم. این کتاب که در واقع مواضع ایدئولوژیک - سیاسی سازمان را توضیح می‌داد و از آن

به‌عنوان جزوه آموزشی نیز استفاده می‌شد، برای اولین بار به‌صورت پلی کپی در سال ۱۳۵۱ در سطح جنبش منتشر شد و تأثیرات خوبی بر هواداران سازمان مجاهدین برجای گذاشت. درعین حال این اثر هم در شکل و هم در محتوی بیان التقاطی بودن ایدئولوژی مجاهدین است. از یک طرف انگیزه مبارزه امام حسین را ”اراده باریتعالی“ و پیامبران و امامان می‌داند، از طرف دیگر مبارزه طبقاتی توده‌ها را موتور محرکه تاریخ می‌شمارد. از یک طرف استنادش به آیات قرآن و خطبه‌های نهج‌البلاغه است و از



یادداشت روی جلد کتاب "سیمای یک مسلمان، زندگی امام حسین"، آذرماه ۱۳۸۷

طرف دیگر به لنین در "چپ روی، بیماری کودکی". این کتاب علاوه بر این و در رابطه با عملکرد درک التقاطی آن روز مجاهدین، در مواردی و از جمله در مورد صلح امام حسن با معاویه و یا استنکاف "مُسلِم" از کشتن "ابن‌زیاد" مواضع کاملاً توجیه‌گرایانه گرفته و اقدام محافظه‌کارانه امام حسن و مسلم را اقدامی "اصولی و انقلابی" جلوه می‌داد که خود روحانیت از این موضع ابراز رضایت کرده بود.

پس از خواندن کتاب، خمینی از آن تعریف و تمجید کرد. از این‌که چگونه نویسندگان کتاب ماجرای صلح و سازش امام حسن با معاویه را توجیه کرده بودند، چیزی که به مغز خود روحانیون هم خطور نکرده و از آن چنین درک و بیانی نداشتند. این تعبیر برای خود خمینی حیرت‌انگیز بود و خیلی از آن خوشش آمده بود. خود روحانیون در این مورد چنین درک و بیانی نداشتند. بعدها خمینی در رابطه با موضوعات مطرح شده در آن کتاب نکاتی نوشته بود که بدبختانه نوشته او از بین رفته است و من آن را در اختیار ندارم؛ تا آنجا که به یاد دارم، خمینی دو سه ایراد به اعتقادات مجاهدین گرفته بود. ایراد اول او این بود که نویسندگان کتاب به "معاد جسمانی" اعتقاد ندارند. اعتقاد یا عدم اعتقاد به "معاد جسمانی" از دوره ابن‌سینا تا دوره‌های بعدی همچنان مطرح بوده است؛ حتی در خود قرآن این مسئله که استخوان‌های پوسیده را چگونه می‌توان دوباره زنده کرد، در سوره یاسین هم آمده است. این‌که انسان‌ها با همین جسم و تنی که دارند در روز قیامت دوباره زنده می‌شوند را چگونه می‌شود بخورد عقل بشر داد؟ ولی خب، مذهب است و مکانیسم‌های خودش را دارد، "معاد جسمانی" را هم، هرچند که بر خلاف نخستین پرنسپ‌های علمی باشد به معتقدات مسلمانان وارد کرده‌اند. ایراد دیگر خمینی این بود که نویسندگان کتاب "مُتعبد" نیستند و به اسلام "مُتمسک" هستند. منظور خمینی این بود که مجاهدین چشم‌وگوش بسته به اسلام نگاه نمی‌کنند، بلکه خودشان فکر می‌کنند و نظر می‌دهند. منظور خمینی از "تمسک" مجاهدین به اسلام هم این است که مجاهدین از اسلام به‌عنوان دستاویز و بهانه استفاده می‌کنند. حال آن‌که اصلاً این‌گونه نبود که خمینی می‌پنداشت. اعتقاد دینی‌ای که ما در مجاهدین داشتیم، بسیار مُجدانه‌تر و صمیمانه‌تر از آن کلاه شرعی‌هایی بود که روحانیون به سر اعتقادات مذهبی می‌گذاشتند و هر جور که خود دل‌شان می‌خواست تفسیر و تعبیر می‌کردند. اسلام مجاهدین با اسلام روحانیون قابل مقایسه نبود. ما مجاهدین به اسلام "مُتمسک" نبودیم، بلکه واقعاً به اسلام معتقد بودیم و فکر می‌کردیم که درکی که از اسلام داریم، درک درستی است و به آن کاملاً پایبند بودیم. خیلی از روحانیون و طرفداران خمینی و رژیم، بیش از سی سال است که مرتب تکرار می‌کنند که آقا هشیار بود و از مجاهدین پشتیبانی نکرد. ایراد سومی که خمینی به محتویات آن کتاب داشت را دیگر به یاد ندارم.

در برخورد به اوضاع سیاسی عمومی و ضرورت مبارزه، ما درباره وضع اقتصادی مردم و نارضایتی آنها چه در شهر و چه در روستا نکاتی را گفتیم و سپس نمونه‌هایی از حرکت‌های اعتراضی نظیر تظاهرات مردم در چهل‌م جهان پهلوان تختی در تهران سال

۱۳۴۶، تظاهرات ضدصیہونیستی مسابقات ورزشی ایران و اسرائیل در سال ۱۳۴۷، اعتراض مردم علیه گران شدن بلیط اتوبوس در اسفند ۱۳۴۸، اعتصاب کارگران جهان چیت در سال ۱۳۵۰ و کشتار آنها به دست رژیم، مقاومت دهقانان روستای "دوتپه" زنجان در مقابل فشار و ظلم و ستم فئودال‌ها، اعتصابات دانشجویان دانشگاه، دستگیری‌های وسیع و پرشدن زندان‌ها از جوانان مبارز و انقلابی، محکومیت و اعدام رزمندگان و حماسه آفرینی‌های زندانیان تحت شکنجه و... را برای آیت‌الله یادآور شدیم و در ارتباط با خارج هم به تشریح و توضیح مبارزات و انقلاباتی که در چین ویتنام، الجزایر، کوبا و فلسطین صورت گرفته بود پرداختیم... در مقابل این صحبت‌ها پاسخ خمینی این بود که: "مردم آمادگی برای مبارزه ندارند و کاری نمی‌شود کرد و آقایان هم نمی‌توانند کاری انجام دهند. اگر واقعاً امیری یا شاهی (!) به ما کمک می‌کرد مسئله طور دیگری بود و می‌شد روی پیشرفت کار حساب کرد، ولی الان دست ما خالی است و کاری از ما بر نمی‌آید". برای او از وظیفه و نقش عنصر آگاه صحبت کردیم و این که جوانان به جنبش انقلابی می‌پیوندند. شاید برای شما تعجب‌آور باشد که ما برای اثبات حقانیت گفته‌هایمان به آیات مختلف قرآن و خطبات نهج‌البلاغه و نمونه‌های عملی در تاریخ اسلام استناد می‌کردیم و خمینی را به آنها ارجاع می‌دادیم؛ اما این همه برای او اهمیتی نداشت و معیار حرکت جنبش برای او اقبال بازاری و روحانیون بودند. در مقابل اصرار ما روی مبارزه مسلحانه و ضرورت اتکا به مبارزات توده‌ها، او آب پاکی بر دست ما ریخت و گفت: "آقا این مطلب را پیش خودتان داشته باشید واقع امر این است که من اعتقادی به مبارزه مسلحانه ندارم"، البته ما با توهمی که نسبت به آقا داشتیم به خیال خود فکر می‌کردیم که ایشان به خوبی در جریان وقایع و حوادث نیستند و جو خارج از کشور مانع از درک صحیح اوضاع می‌شود. بعدها بود که متوجه شدیم دلایل عمیق طبقاتی در کار است.

یکی دیگر از مسائلی که در نشست بین حسین روحانی و خمینی مطرح شده بود و من حضور نداشتم، مسئله تکامل و درک مجاهدین از آن بود. یکی از ابتدایی‌ترین اعتقادات سازمان مجاهدین که در جزوه "تکامل" آمده، اصل "تکامل" و پیدایش حیات از ماده و تکامل آن به انسان بود. این جزوه آموزشی پس از کتاب "شناخت" به اعضا آموزش داده می‌شد. این اصل طبعاً با برداشت و اعتقادات مذهبی تضادی آشکار دارد و این مضمون دیگری از التقاط‌های ایدئولوژیک مجاهدین محسوب می‌شود. واضح است که خمینی با توجه به جهان‌بینی ایده‌آلیستی‌اش به هیچ وجه نمی‌توانست با درک آن روز ما خوانایی داشته باشد. این اختلاف اساسی بر سر تکامل به مباحث دیگری مثل معاد و قیامت نیز سرایت می‌کرد. خمینی پیرو اعتقاد مذهبی‌اش، به خلقت انسان و جهان باور داشت.

حسین روحانی می‌گفت که خمینی به ما هشدار می‌داده است که علیه روحانیون مرتجع رسماً و علناً موضع اختیار نکنیم چون به ضررمان تمام می‌شود. حسین برای نشان دادن سطح ابتدال اعتقادات برخی از روحانیون واقعه‌ای را برای آقا تعریف کرده که

همان‌جا برایش پیش آمده بود. جریان از این قرار بوده که حسین روحانی برای شناخت بیشتر از وضع روحانیون نجف، به اتفاق آقای دعایی که رابط ما بود، به منزل آیت‌الله شاهرودی می‌روند. اتفاقاً همان روز فرزند ایشان از مکه برگشته بوده و منزل آقا پر از مراجعینی بوده که برای دیدن او آمده بودند. فرزند آیت‌الله شاهرودی مقابل جمعیت ایستاده و داستان رفتن به قبرستان بقیع (واقع در شهر مدینه که برخی امامان شیعه آنجا مدفونند) را تعریف می‌کند. گویا پلیس سعودی به قصد جلوگیری از انجام این مراسم آمده و در این میان معجزه‌ای رخ می‌دهد که طی آن رئیس پلیس آنجا ناگهان به زمین می‌افتد و می‌میرد و به‌قول او به سزای عملش می‌رسد. خمینی در پاسخ به حسین روحانی با لحنی خودمانی می‌گوید: «آقا شما هنوز کجایش را دیده‌اید. من وقتی حکومت اسلامی (منظور کتاب ولایت فقیه است) را در اینجا درس گفتم، اکثر این‌ها (منظور علماء برجسته عراق است) صدای‌شان در آمد و آن را بدعت در اسلام دانستند و از این قبیل حرف‌ها!». یعنی خود خمینی این قماش روحانیت را می‌شناخته اما در مقابل‌شان سکوت می‌کرده و در آنجا به ما توصیه کرد که به افشای آنها دست نزنیم. او از ضرورت «ملاحظه‌کاری» سخن گفت و این‌که طرح این افشاگری‌ها را «به نفع خود شما نمی‌بینم. آنها هم شما را تکفیر کرده و مانع کارتان می‌شوند».

باری، پس از ساعت‌های متمادی بحث و گفت‌وگو و علیرغم تمام پشتیبانی‌ای که از جانب روحانیت «مترقی» از ما شده بود، خمینی حاضر نشد رسماً از زندانیان مجاهد حمایت کند. او بدون زیر سؤال بردن ما به‌عنوان «منافق» یا از این قبیل و حتی با اظهار علاقه به سرنوشت مجاهدین، ما را از برخورد افشاگرانه با روحانیون مرتجع برحذر می‌داشت و خواستار این شد که مراجع مورد اطمینان او برایش در ارتباط با مجاهدین «بیشتر بنویسند» و این‌که «اگر او در پشتیبانی از زندانیان فعالیتی بکند، به ضرر آنها تمام خواهد شد». او در آخرین ملاقات گفت: «آقایان مأجورند و امیدوارم که در کارشان موفق باشند».

پس از این دیدارها، خمینی در لابلای اعلامیه‌های خود از «مبارزه جوانان» به‌طور عام دفاع می‌کرد و به بازاریان اجازه داده بود که بخشی از وجوهات شرعی خود را به مجاهدین اختصاص دهند. بماند که ما به اجازه او نیازی نداشتیم و خود هاشمی‌رفسنجانی در دمشق در سال ۱۳۵۴ به من گفت که «وضع در داخل طوری‌ست که تا مجاهدین تأیید نکنند، حرف خمینی بردی ندارد». (نقل به معنی) تا آن روز و تا قبل از تغییر مواضع، مجاهدین از پشتیبانی شخصیت‌ها و بازار برخوردار بودند.

دیدیم که خمینی از بچه‌های زندانی حمایتی نکرد، اما روابط من با او به اینجا ختم نشد و چه در رابطه با انتقال اخبار مبارزات داخل و چه در چارچوب روابط با جنبش فلسطین تماس‌هایی موجود بود. در همین مورد، در سال ۵۲ به درخواست برادران

فلسطینی ترتیب ملاقاتی بین هیئتی از آنان و خمینی را دادیم که هدف از آن باخبر کردن و جلب پشتیبانی خمینی از مبارزات شیعیان جنوب لبنان بود. آنان تقاضا داشتند که فتوایی از جانب خمینی در این ارتباط داده شود. در آن ملاقات که من در آن نقش معرف و رابط را داشتم، کار ترجمه هم به عهده ام قرار گرفت و ماحصل آن اعلامیه‌ای بود که به امضای خمینی رسید؛ خود من هم در پیشنویس آن پیشنهادهایی کرده بودم که در متن نهایی ذکر شد. ناگفته نماند که از طریق آقای دعایی که تحت تأثیر رفتار برادران مجاهد بود و از همان سال ۴۹ در نجف با من رفت‌وآمد داشت و به قول خودش رفتار انقلابی و تشکیلاتی دیگر برادران را دقیقاً منطبق با ایده‌آل‌های اسلامی خود می‌دید و ده‌ها گفتار رادیویی برنامه نهضت روحانیت را که من با اتکا به آموزش‌های سازمانی می‌نوشتم از رادیو بغداد اجرا می‌کرد و خمینی هم در نادرست و غیراسلامی بودن آنها هرگز چیزی نگفت؛ به‌خوبی به یاد دارم که از جانب ما، همکاری در نوشتن گفتار برای آن برنامه و نیز رادیوی دیگری که بعدها به نام روحانیون مبارز به مدت چند ماه دائر بود تا اواخر سال ۵۳ همچنان ادامه داشت.

باری، تماس ما با خمینی پس از دو ملاقات نجف به‌منظور دادن اخبار جنبش، منجمله‌نشریات خودمان ادامه یافت؛ او اگر مجاهدین را تأیید نکرد نتوانست فعالیت آنان را تکذیب کند.

بازگشت محمود شامخی به داخل در مرداد ۱۳۵۱

در همین سال ۵۱ بود که با توجه به ضرباتی که به سازمان وارد می‌آمد، رضا از ما چند نفر که در خارج کشور بودیم خواست که یک نفرمان به داخل برود. مناسب‌ترین فرد، مجاهد محمود شامخی بود با توانایی خوب سیاسی، تشکیلاتی و ایدئولوژیک. محمود با کیفیت خوبی که داشت چه قبل از آموزش نظامی در خارج و چه پس از آن، کاملاً می‌توانست در کنار رضا فعالیت مفیدی بکند. او از بچه‌هایی بود که مستقیماً زیر نظر حنیف‌نژاد آموزش دیده بود و ذهن بسیار باز و غیردگمی داشت. من خاطرات خیلی خوبی از او به یاد دارم، با وجودی که به‌لحاظ سنی من از او بزرگ‌تر بودم، بسیار از او آموختم. او قبل از سفر به ایران، در اردیبهشت ۵۱ ابتدا به پاکستان و افغانستان رفت تا امکانات لازم برای گذشتن از مرز را فراهم کند، سپس به لبنان بازگشت. تدارک سفر او به داخل، موقعیتی بود که به ما امکان داد بیشتر در مورد ضرورت و اهداف سفرش در ارتباط با وضعیت عمومی فعالیت در داخل و احتمالات کار صحبت کنیم. جمع‌بندی خارج در آن زمان این بود که باید از اتکا به بازار اجتناب کرد و در کارهای آموزشی و ایدئولوژیک بیشتر به سمت زحمت‌کشان متمایل بود. ضمناً برای کار خارج هم یک سری اهداف و نیازهای مرحله‌ای قرار دادیم؛ مثلاً تأمین مالی و تهیه پاسپورت و تماس

با گروه‌های خارجی. در این زمینه حتی تصمیم گرفتیم از تجربیاتی که ربط مستقیمی به وضعیت ما نداشت هم استفاده کنیم مانند استفاده از تجارب جنگ شهری ایرلندی‌ها که البته نتیجه خاصی هم نداد. محمود از راه افغانستان وارد ایران شد و مدتی در کنار رفقا بود. کارآیی سیاسی او، اطلاعاتش نسبت به حوادث منطقه و روحیه آرام و خردمندانه‌اش می‌توانست برای سازمان کارگشا باشد ولی متأسفانه پس از مدت کوتاهی ضربه خورد. گویا زمانی که قصد داشته به یکی از خانه‌های امن سازمان متعلق به خانم مجاهد مادر کبیری وارد شود خانه قبلاً لو رفته و ساواکی‌ها در انتظار کسان دیگری بوده‌اند که به خانه مراجعه می‌کنند. شامخی با دیدن ساواکی‌ها قرص سیانورس را می‌جود و به شهادت می‌رسد. این واقعه اسفناک در ۲۶ شهریور ۵۱ پیش می‌آید. پدرش را برای شناسایی به پزشکی قانونی برده بودند. او گفته بود "بدنش سیاه شده بود". در همین خانه، مجاهد شهید مصطفی جوان خوشدل نیز دستگیر می‌شود. اضافه می‌کنم که وقتی ساواکی‌ها به خانه می‌ریزند خوشدل در وسط حیاط بوده و می‌کوشد با زدن سر خود به لبه حوض خودکشی کند ولی چنانکه می‌دانیم دستگیر می‌شود و سرانجام پس از چند سال همراه با مجاهد کاظم ذوالانوار و رفیق بیژن جزنی و رفقاییش در تپه‌های اوین به شهادت می‌رسد.

شامخی هوشمندی سیاسی چشمگیری داشت. در جنگ سپتامبر ۱۹۷۰ که ارتش اردن با همکاری آمریکا و اسرائیل جنبش انقلابی فلسطین را با ضربات سختی روبه‌رو کرد و سازمان آزادی‌بخش ناگزیر شد اردن را از نیروهای رزمنده خود تخلیه کند و به سوریه و لبنان منتقل شود، بسیاری از کادرهای جنبش طرز تفکر، استراتژی و تاکتیک‌های مبارزه خود را زیر سؤال بردند. شامخی متوجه شده بود که چگونه برخی از شعارهای سنتی و مذهبی جنبش از فعالیت‌های تبلیغی حذف شده است. این نکته را در مورد فعالیت‌های رادیو انقلاب فلسطین که زیر نظر نماینده الفتح در بغداد به نام ابونضال اداره می‌شد نشان می‌داد. تحولات دیگری هم در استراتژی و تاکتیک‌های جنبش پدید آمد که در این جا مجال ذکر آنها نیست. شامخی به خوبی فهمیده بود که شکست، چگونه می‌تواند تصورات ما را نسبت به مبارزه و پیروزی آن غربال کند. نمونه دیگری از هوشمندی او و درک انتقادی‌اش را در برخورد به فعالیت‌های جنبش انقلابی عمان (ظفار) به یاد دارم. قرار شده بود گزارش‌هایی را که مجله الحریه (چاپ بیروت) درباره عملیات نظامی انقلابیون ظفار علیه ارتش متجاوز شاه منتشر می‌کرد بخواند و جمع‌بندی کند. گزارش‌ها را نویسنده دست چپی لبنانی فواز طرابلسی می‌نوشت، با لحنی حماسی که معمولاً طرفداران انقلاب و شورش که ما بودیم با حسن‌نیت می‌خواندیم و باور می‌کردیم. شامخی توانسته بود با نگرشی انتقادی گزارش‌ها را بخواند و نتیجه بگیرد که گزارش‌ها مبالغه‌آمیز و به دور از واقعیت است. او نمی‌پسندید که انقلابیون با بزرگ کردن مصنوعی کارها و دستاوردهای خود واقعیت را نبینند و تصورات خود را به توده‌ها به عنوان حقیقت معرفی کنند. این بود برخورد خردمندانه یک انقلابی مجاهد در آن روزها. متأسفانه نمونه‌های متضاد با چنین برخوردی نیز در سازمان پیش آمد که زیان‌بار بود.

آزاد شدن محمد یقینی

همان‌طور که گفتم محسن نجات‌حسینی و محمد یقینی در این زمان در بیروت زندانی بودند و من با کمک وکلای فلسطینی پرونده آن رفقا را پیگیری می‌کردیم؛ درعین‌حال می‌بایست نیازهای‌شان را تأمین می‌کردیم، اخبار به آنها می‌رساندیم و رابطه معنوی آنها با سازمان و مبارزه جاری را حفظ می‌کردیم. من توانستم چندین بار به سراغ آنها که در زندان رمل بیروت بودند بروم و آنها را تا حدودی در جریان اتفاقات بیرون بگذارم.

باید برای آزادی آنها از طریق وکیل گرفتن و تماس با نیروهای متنفذ سیاسی تلاش می‌کردیم و به‌خصوص مانع از آن می‌شدیم که سفارت ایران خواستار استرداد آنها از دولت لبنان شود. سازمان الفتح و نیز جبهه دموکراتیک برای آزادی فلسطین برای دفاع از رفقای ما موافقت سه وکیل معروف لبنان را جلب کردند. در نتیجه از اولین روزهای بازجویی و تشکیل پرونده، یکی از وکلای الفتح به نام آقای شوقی ارملی در جلسه حضور داشت و در جریان دادگاه نیز دو وکیل کارآمد که به جبهه دموکراتیک برای آزادی فلسطین نزدیک بودند مطالعه پرونده و دفاع را برعهده داشتند. در دادگاه، نجات‌حسینی به یک سال و نیم زندان و یقینی به شش ماه محکوم شدند.

به فاصله اندکی ضربه شهریور ۵۰ پیش آمد؛ انتقال خبر ضربه‌ای که به رهبری و بدنه سازمان وارد آمده بود، به رفقای دربند که بخشی از افراد دستگیرشده را از نزدیک می‌شناختند بسیار دردناک بود. محسن و محمد در شرایط طاقت‌فرسایی به‌سر می‌بردند و مورد شکنجه قرار گرفته بودند. در همین‌حول و حوش بود که حسین روحانی و مرتضی خاموشی هم در مرز زمینی بیروت-دمشق به جرم داشتن پاسپورت جعلی دستگیرشده و به زندان رمل منتقل شده بودند. خوشبختانه با کمک وکلایی که می‌شناختم (از جمله جبران مجدلانی وکیل مترقی لبنانی که از دوستان قدیمی من شده است) و وساطت حزب پیشرو سوسیالیست به رهبری کمال جنبلاط، این دو پس از یک ماه آزاد شدند. آنها توانسته بودند این روزها را در کنار دو رفیق زندانی پیشین‌مان بگذرانند.

چند هفته پس از دستگیری این رفقا، ما در بیروت مطلع شدیم که سفارت ایران که در آن دوره در سطح کاردار بود خواستار استرداد آنها شده است. ما به هر کاری که می‌توانستیم دست زدیم تا جان رفقای‌مان حفظ شود. من شخصاً از طرف الفتح اقدام می‌کردم. از جمله کسانی که شدیداً تلاش کرد که این کار صورت نگیرد خود یاسر عرفات بود. من در این رابطه دو مرتبه با عرفات ملاقات و گفت‌وگو کردم. او گفت که در رابطه با جلوگیری از استرداد با نخست‌وزیر لبنان صائب سلام صحبت کرده است اما درعین‌حال هشدار داد که "محمد (مرا به اسم محمدعلی می‌شناخت) حواست باشد، این‌ها خیلی پست هستند. من به صائب سلام گفتم اگر این کار را بکنید دنیا را علیه شما به آشوب می‌کشم ولی باید حواس‌تان جمع باشد، ممکن هم است که بکنند یعنی نمی‌شود صد در

صد یقین داشت.“ از کسان دیگری که در این رابطه خیلی محبت کرد و من هرگز فراموش نمی‌کنم ابو جهاد است که وظیفهٔ خودش را خیلی خوب و انقلابی انجام داد.

باری، ما نتوانستیم دقیقاً بفهمیم که از چه طریق دولت ایران مطلع شده بود، احتمالاً از خود بیروت به‌طور خاص این خبر به رژیم رسیده بود. ما هراس داشتیم که در زمان آزاد شدن بچه‌ها عناصری از رژیم ایران آنجا حاضر باشند و آنها را تحویل بگیرند. چون تا وقتی که محکومیت‌شان را می‌گذرانند استرداد ممکن نبود و دولت لبنان رسماً نمی‌توانست یک فرد زندانی را به دولت دیگری واگذار کند، اما کاملاً ممکن بود با فشاری که به‌لحاظ سیاسی دولت ایران وارد می‌کرد، پس از پایان محکومیت، محمد یقینی را به ایران تحویل دهند. به‌همین جهت تلاش کردیم آزاد شدن او را جلو بیاوریم. گفتم که محمد یقینی به شش ماه زندان محکوم شد ولی هنگامی که حکم دادگاه صادر می‌شد او بیش از ۱۰ ماه زندان کشیده بود، در نتیجه قرار شد چند روز بعد آزاد شود. ما کوشش کردیم که اگر بشود چند روزی از زندان او را بخریم تا آزادی او طبق برنامهٔ قبلی پیش نرود. در نتیجه توانستیم شش روز آخر زندانی او را بخریم. برای این منظور هم پول‌گرافی پرداختیم، به‌نظرم برای هر روز نزدیک سیصد یا چهارصد تومان. فکر می‌کنم حدود سه و یا چهار هزار فرانک دادیم که همین شش روز را زودتر بیرون بیاید. زمانی که آزاد شد، سازمان مقاومت فلسطین با امکاناتی که آنجا داشت می‌توانست طبق توافق سال ۱۹۶۹ خود با دولت لبنان، نیروی نظامی خود را داخل بیروت آورده و با پلیس ویژهٔ الفتح او را تحویل بگیرد. آنها یک ماشین نظامی با سه نفر مأمور مسلح به زندان فرستادند. محمد یقینی را تحویل گرفتند و تحت حفاظت خودشان به مرکز پلیس لبنان بردند و از آنجا باید به مرز سوریه می‌رفتیم. من به‌عنوان کسی که نمایندهٔ دفتر سیاسی سازمان آزادی‌بخش است در این مسیر با آنها بودم. با ماشین از زندان تا مرکز پلیس رفتیم؛ مسئلهٔ دولت لبنان اخراج محمد از خاک لبنان بود. من پاسپورت دیگری برای محمد درست کرده بودم که با آن بتواند وارد خاک سوریه بشود. در آنجا ما را در ماشین پلیس لبنان نشانده که در واقع یک ماشین شخصی بود با یک نفر مأمور همراه؛ به مرز سوریه که رسیدیم، آنها به پلیس مرزی لبنان گفتند که این فرد اخراج می‌شود. من پاسپورت‌ها را نشان دادم که مهر زدند. آنها هم خداحافظی کردند و رفتند. محمد و من مثل دو مسافر عادی وارد خاک سوریه شدیم و به این ترتیب محمد یقینی از زندان آزاد شد.

نجات‌حسینی هم که شش ماه دیگر از دورهٔ محکومیتش باقی مانده بود به زندان دیگری در شهر هرمل منتقل شد^(۱)، اما آزاد شدن محسن نجات‌حسینی خود با مشکلاتی روبه‌رو شد که ما پیش‌بینی نکرده بودیم.

۱- دربارهٔ وضع این زندان‌ها و اوضاع زندانیان و روحیه‌ای که رفقای ما داشتند می‌توان به کتاب ”بر فراز خلیج فارس“ نوشتهٔ محسن نجات‌حسینی مراجعه کرد صص ۱۹۲ تا ۲۸۴.

آزاد شدن محسن نجات حسینی

پس از آزاد شدن محمد یقینی، مسئله مرکزی تلاش برای آزادی محسن نجات حسینی بود. او را به زندانی در هرمل منتقل کرده بودند که یکی از شهرهای واقع در منطقه خشک لبنان بود. من برای ملاقات با او چند بار به آن شهر مسافرت کرده بودم و سعی می‌کردم هر ده پانزده روز یک بار به سراغش رفته و او را در جریان امور گذاشته و بینم اگر نیاز خاصی یا کاری دارد انجام دهیم. باری، اواخر سال ۵۱ است و من در این فاصله تلاشی کردم برای رفتن به داخل که عملی نشد و بعداً به آن خواهم پرداخت. محسن باید اواخر ۵۱ آزاد می‌شد و من قصد داشتم مثل آزادی محمد، آنجا باشم تا با پاسپورت ایرانی او را از لبنان خارج کرده و به دمشق ببرم. یک پاسپورت برای او با عکسش درست کرده بودیم و با خود داشتم. ساعت آزاد شدن زندانیان شش صبح بود؛ هرمل محل سوت و کوری بود که هیچ احدی آنجا پیدایش نمی‌شد، در نتیجه تصمیم گرفتم شب را در نزدیکی آنجا در شهر زحله مانده و صبح روز بعد به هرمل بروم. با این حساب باید روز قبل حرکت می‌کردم تا صبح زود آنجا باشم. بدین منظور از بیروت ساعت چهار و پنج عصر حرکت کردم؛ ساعت نزدیک هفت بود و در زمستان هوا زود تاریک می‌شود و خلاصه شب بود که به شهر زحله رسیدم که بیشتر مرکز مسیحی‌هاست. در آنجا قاچاق و امثال این چیزها زیاد است. به آنجا کمتر اتوبوسی رفت‌وآمد دارد و باید با ماشین سواری به آنجا می‌رفتم. به راننده ماشین سواری گفتم آیا مسافرخانه‌ای در این حوالی می‌شناسی که گفت آری؛ پس از چند دقیقه متوجه شدم که از مرکز شهر دور می‌شود. از او خواستم که ماشین را متوقف کند و فکر کردم که خودم جایی را برای گذراندن شب پیدا خواهم کرد. تصادفاً مرا که پیاده کرد، دیدم درست در مقابل مقر اداره پلیس هستم و بلافاصله مأموری به سراغم آمد و شروع کرد به سؤال کردن.

دستگیری من در زحله

از هویتم پرسید؛ من کارت الفتح را که با آن در منطقه می‌چرخیدم نشان دادم ولی نتیجه خوبی نداد، چه‌بسا این شخص نظر مثبتی به الفتح نداشت و یا به‌دلیلی مشکوک شد که قضیه چیست که کسی شب هنگام در آن شهر کوچک مرکز قاچاق در گشت‌وگذار است. با اولین تفتیش در جیبم یک پاسپورت ایرانی پیدا کرد و بر همین اساس مرا به کلانتری کشاند. در آنجا بازجویی جدی‌تر آغاز شد. من در موقعیت خاصی قرار گرفته بودم؛ متوجه شدم که اگر واقعیت قضیه را نگویم ممکن است برای محسن مشکلی پیش بیاید. از طرف دیگر ضربات داخل هم روی داده بود و فکر می‌کردم با زندانی شدن ما دیگر کسی بیرون از زندان برای ادامه فعالیت نمی‌ماند. درعین حال محسن هم در این میان جرمی مرتکب نشده و در نهایت او را باید آزاد کنند؛ در نتیجه گفتم این پاسپورت را یکی

از اعضای الفتح به من داده تا به فلانی که محکومیتش به پایان رسیده و در شرف آزاد شدن است برسانم و از چیز دیگری هم خبر ندارم.

مرا به بازداشتگاه منتقل کردند. در آنجا با وکیل زندانی دیگری سر صحبت را باز کردم. او که زین‌الدین عراجی نام داشت، از ناصریست‌ها و ملی‌گرایان شیعه لبنان بود که با قضیه فلسطین نیز احساس همبستگی می‌کرد؛ فکر می‌کنم در منطقه بقاع که امروزه حزب‌الله آن را در اختیار دارد، در شهرکی به نام آنتالیاس زندگی می‌کرد. وضعیت را برای او شرح دادم، به‌خصوص بر رابطه‌ام با الفتح و نام وکلای الفتح تأکید کردم و از او خواستم که با آنها تماس بگیرد و احیاناً خودش دفاع از ما را عهده‌دار شود. این وکیل چون خودش جزو طرفدارهای نیروهای ملی بود قبول کرد و بعدها با هم دوست شدیم و بارها به خانه‌اش مهمانی رفتیم و خیلی هم آدم گرمی بود. همچنین در ارتباط با دستگیری ما، مقامات فلسطینی با کمال جن بلاط وزیر کشور که دروزی بود تماس گرفتند و از او خواستند که از طریق دادستان زحله که او هم دروزی بود وسیله آزادی ما را فراهم کند.

باری، من را در بازداشتگاه نگه‌داشتند و رفیق‌مان محسن را هم که قاعدتاً می‌بایست آزاد می‌شد به زحله آوردند و به بازجویی از او پرداختند، اما او چون مستقیماً مرتکب جرمی نبود و صرفاً رابطه‌اش با من و مدرک جعلی آشکار شده بود توانست بعد از چند روز با قید ضمانت و در انتظار دادگاه مشترکی که برای هر دو ما مقرر می‌شد، آزاد گردد.

این آزادی، به‌خصوص برای ما از آن جهت مهم بود که به او امکان می‌داد در بیروت مانده و ادامه کاری را حفظ کند. من بیست و دو روز در زندان ماندم؛ در این فاصله به یاد دارم که محسن و شوقی ارملی به دیدارم آمدند و به‌خصوص شوقی که گفت: "محمد تو اینجا چه می‌کنی، یکی کم بود، تو هم اضافه شدی؟". من بالاخره با قید ضمانت آزاد شدم و قرار شد که بعدها دادگاهی تشکیل بشود تا ما دو نفر در آن به جرم استفاده از مدارک جعلی محاکمه شویم. این دادگاه یک ماه بعد در اردیبهشت‌ماه ۵۲ در زحله برگزار شد و دفاع از ما به‌عهده زین‌الدین بود. دادگاه مرا به‌عنوان اردنی محاکمه می‌کرد، چون با پاسپورت اردنی الفتح مرا گرفته بودند. یکی از چریک‌های الفتح هم به‌عنوان شاهد آمد و عیناً گواهی داد که به چشم مشاهده کرده که این پاسپورت را یک نفر به اسم ابوفلان از مقاومت فلسطین و ساکن دمشق به زندانی داده است و او را مأمور کرده که آن را به فردی که باید از زندان آزاد شود برساند. انگیزه تمام این مسائل هم کاملاً انسانی است. یعنی در واقع من هیچ مسئولیتی در جعل نداشته‌ام و صرفاً مأموریتی را انجام می‌دادم.

زین‌الدین عراجی در دفاعی که از ما کرد اصلاً موضوع پاسپورت جعلی را مطرح نکرد و در واقع دادگاه را به دفاعی سیاسی تبدیل نمود و در نطقی آتشین از ما به‌عنوان

افرادی که جان‌شان را نثار آزادی خلق فلسطین کرده‌اند قدردانی نمود. دادگاه که تحت تأثیر این دفاعیه بود ما را هر کدام با پانصد لیره ضمانت آزاد کرد، البته ما هم پانصد لیره ضمانت را دادیم و دیگر دنبالش هم نرفتیم. دادستان برای پوشاندن دخالتش در پرونده ما، به حکم دادگاه اعتراض کرد و از طریق فلسطینی‌ها به ما پیغام داد که از لبنان خارج شویم. باید بگویم که همکاری‌هایی که رفقای فلسطینی و لبنانی با ما کردند واقعاً شرافتمندانه بود و من هرگز فراموش نمی‌کنم.

در تمام دوره زندان، رفقای فلسطینی ما را به لحاظ امنیتی زیر پوشش خود گرفته بودند که برای من نمونه‌ای از همبستگی انترناسیونالیستی آنان بود. از آنها کاری بیش از این بر نمی‌آمد، زیرا لبنان کشور آنها نبود. بد نیست بگویم که در همین فاصله یک مبارز ترک را دولت لبنان به ترکیه تحویل داد و نمی‌دانم که به حبس ابد محکوم شد یا به اعدام.^(۱)

طرح بازگشت من به ایران

در فاصله همین یک سال، یعنی ۵۱-۵۰ بنابه نامه رضا رضایی که خواسته بود اگر می‌توانیم به کمک او برویم، تصمیم گرفته شد که من از طریق مکه به داخل بروم. محمود شامخی قبلاً به ایران رفته و متأسفانه شهید شده بود. تاریخ دقیق سفر من دی‌ماه ۱۳۵۱ بود. مناسبت تعیین‌کننده برای سفر، ایام حج انتخاب شد (راه‌های قاچاقی ترکیه و افغانستان که قبلاً می‌شناختم در آن زمان غیرفعال شده بودند). برای این سفر صلاحیت خاصی در نظر گرفته نشده بود؛ نه روشن بود چه وظایفی باید مورد برخورد قرار گیرد و نه این که آیا من توانایی به انجام رساندن آنها را دارم یا خیر. به‌طور حدس گفته می‌شد که باید به گردآوری برخی نیروها در داخل پردازم و ارتباط با خارج را سروسامان دهم، ارتباطی که در آن زمان چند ماهی متوقف گشته بود. وضع خارج هم به دقت بررسی نشده بود. جو حاکم در سازمان هنوز حتی استقلال نسبی برای کار خارج قائل نبود و در واقع روی گرفتاری‌ها تأمل کافی صورت نمی‌گرفت. من بدون آمادگی لازم (نه جمع آمادگی داشت و نه خود من) راهی آن سفر شده بودم. وقتی به مکه رسیدم متوجه شدم که آنچه تصور می‌شد یعنی امکان مسافرت ساده و بی‌خطر از مکه به شیراز به‌عنوان یک عرب اردنی برایم امکان‌پذیر نیست زیرا شرکت‌های هواپیمایی از مکه، صرفاً می‌پذیرفتند مسافران را به مقصدی بفرستند که از همان‌جا آمده باشند. پس از این که این عدم امکان برایم مسجل شد اجباراً به دمشق برگشتم. گفتمی‌ست که من در مکه برخی از مناسک حج را به‌جا آوردم ولی مشاهداتم از برخی مراسم تا حد زیادی مرا از آنها دلزده کرد. دیدن خون گوسفندان و دیگر احشام قربانی و نحوه‌ای که گوشت‌شان تلف می‌شد واقعاً برایم

۱- محسن نجات‌حسینی در کتاب "برفراز خلیج" ص ۲۳۱ در این مورد بیشتر توضیح داده است.

زننده بود و این خود بعدها به هنگام تغییر ایدئولوژی در ضمیر من باقی مانده بود. این که میلیون‌ها نفر این چنین به خرافات اعتقاد داشته و برای به‌جا آوردن این مراسم امکانات ناچیز مادی خود را به هدر می‌دهند تأسف برانگیز بود.

باری، گرفتاری‌های روزمره و دست‌وپاگیر و عدم امکان یک تجمع و فراغت برای بررسی (و بهتر بگوییم عدم درک ضرورت چنین بررسی‌ای) و مشکلاتی که پیش می‌آمد نظیر به زندان افتادن خودم در لبنان و غیره، همگی دست‌به‌دست هم داده مانع یک حسابرسی نسبت به کارها می‌گشت. خصلت‌های منفی خود ما هم در شرایطی که امکان یک انتقاد و انتقاد از خود صحیح فراهم نباشد دائم رشد می‌کرد. ما که به آموزش (آن هم آموزشی متناسب با مرحله‌مان) و به حل شدن در پراتیک مستمر سازمانی نیاز فراوان داشتیم، با برخورداری سطحی و سریع با قضایا و نتیجه‌های ناقص گرفتن، کم‌کم خصلت انقلابی و پیش‌تاز بودن را، اگر هم داشتیم، از دست می‌دادیم. این موضوع به‌خصوص در مورد خود من کاملاً صدق می‌کرد؛ من به تدریج بسیاری از مزیت‌هایم را از دست می‌دادم و خصلت منفی در من رشد می‌کرد. طبیعی‌ست که من با نقائص خود روی کار دیگران نیز تأثیر منفی می‌گذاردم و دیگران هم، کم و بیش با شرایطی نظیر من کار می‌کردند و از آفات این نوع فعالیت بی‌نصیب نمی‌ماندند. به هیچ یک از کارها و وظایفی که به‌عهده می‌گرفتم به‌طور کامل نمی‌رسیدیم. با امکانات اندک از لحاظ کادر، هم به‌خاطر ضرورت‌هایی که ناشی از خواست‌های داخل بود و هم به‌خاطر عدم حسابرسی و عدم سنجش قدرت‌های خودمان به کارهای گوناگون دست می‌زدیم و دست‌مان را به تعهدهای مختلف بند می‌کردیم. در همین فاصله "رادیو صدای انقلابیون ایران" از زمستان سال ۵۱ کار خود را آغاز کرد و ما حتی نمی‌توانستیم به‌درستی به مرتضی خاموشی (اسماعیل) که از طرف ما در اجرای برنامه رادیو با رفقای جبهه ملی همکاری می‌کرد برسیم. نیازهای او، چه تشکیلاتی و چه تبلیغاتی فراوان بی‌جواب می‌ماند و همین‌طور قضایای دیگری که در عراق با آنها سروکار داشتیم.

جمع‌بندی آخر ۱۳۵۱

در پایان سال ۱۳۵۱ یک جمع‌بندی انجام دادیم که دلایل این ضعف‌ها را چنین خلاصه می‌کرد:

- ضعف تشکیلاتی به‌لحاظ مشخص نبودن هدف سازمان از فعالیت در خارج کشور، فقدان کادرهای کارآمد و انسجام درون تشکیلاتی؛

- دور بودن از جو مثبت داخل و درعین‌حال تأثیر پذیرفتن از بلبشو و ضعف سازمانی که برخورد داخل نیز حکم‌فرما بود؛

- قلت امکانات مالی که دست ما را برای بسیاری از کارها می‌بست. با توجه به این که وجود پایگاه فلسطینی فرجی محسوب می‌شد، چون اقامت در آنجا از مخارج گزاف زندگی در بیروت می‌کاست؛

- مشکلات امنیتی؛

- عمده‌تر از همه، اشکالات فردی خود ما که در زندگی گذشته‌مان ریشه داشت و مانع ذوب شدن ما در یک کار جمعی دقیق و حساب‌شده در آن شرایط خطیر بود؛

- اشکالات درونی و بیرونی موجب می‌شد که ما حتی نتوانیم به حسابرسی و جمع‌بندی کارمان برسیم.

رادیوها در عراق ۱۳۵۱

چنانکه پیش از این اشاره کردم تماس اول ما با دولت عراق جهت آزادی ۹ نفر از برادران مجاهد بود که به‌دلیل ربودن هواپیما در زندان به‌سر می‌بردند. پس از آن که تماس ما با خمینی نتیجه نداد، دفتر نمایندگی ساف به ریاست صبری البنا (ابونضال) اقدامات لازم را برای آزاد کردن رفقای ما انجام داد که قبلاً به آن اشاره کرده‌ام. تماس بعدی با دولت عراق بنابه دعوت معاون صدام حسین به نام علیرضا ابونجوا صورت گرفت که از طریق دوستان فلسطینی خواستار تماس با نماینده مجاهدین ایران شده بود. در قراری که با او در بیروت گذاشتم وی مطرح کرد که دولت عراق حاضر است یک رادیو که محل آن اعلام نمی‌شود، در اختیار ما قرار دهد تا از آن برنامه‌ای پخش کنیم. من ضمن تشکر گفتم شرط ما این است که هیچ مداخله‌ای در کار ما وجود نداشته باشد یعنی در انتخاب محتوای برنامه کاملاً آزاد باشیم. او این خواسته ما را پذیرفت. چند روز بعد به بغداد رفتم و همراه با حسن ماسالی که نماینده جبهه ملی خاورمیانه بود، نزد آن مقام عراقی رفتم. یک رادیو روی موج کوتاه ردیف ۱۹ متر، ۳۱ متر و ۴۱ متر در اختیار ما قرار گرفت که ما آن را "رادیو صدای انقلابیون ایران" نامیدیم. در این رادیو از طرف جبهه، بهروز معظمی و از طرف مجاهدین مرتضی خاموشی برنامه‌ها را اجرا می‌کردند. این رادیو تا نیمه سال ۱۳۵۲ یعنی مدت تقریباً یک سال، برنامه‌ای یک ساعته هر شب پخش می‌کرد و صبح فردایش آن را تکرار می‌نمود. از سال ۵۲ امکان رادیویی بیشتری در اختیار ما قرار گرفت که آن را "رادیو میهن پرستان" نامیدیم؛ برنامه این رادیو یک ساعت بود و صدای آن در ایران روی موج متوسط هم شنیده می‌شد. در این رادیو رفقای جبهه ملی و نماینده رفقای سازمان چریک‌های فدایی نیز حضور داشتند. این رادیو نیز حدود یک سال یا کمتر فعالیت داشت. با بهبود روابط بین ایران و عراق، دو دولت توافق کرده بودند که علیه یک‌دیگر به حملات تبلیغاتی دست نزنند. زمانی که خلیل عزاوی،

مسئول عراقی مضمون این تصمیم را به حسن ماسالی و من ابلاغ کرد که بنابر آن رادیو میهن‌پرستان دیگر نمی‌تواند مانند گذشته ادامه داشته باشد، من پیشنهاد کردم که اگر برنامه رادیو حاوی حمله تبلیغاتی علیه رژیم شاه نباشد نظرتان چیست؟ پرسید آیا چنین چیزی ممکن است؟ جواب دادم که آری ممکن است. اسم رادیو را عوض می‌کنیم و از آن صرفاً تجارب جنبش‌های توده‌ای و کتاب‌های انقلابی عمومی پخش می‌کنیم که نامی از ایران در آنها نباشد. او این طرح را قبول کرد. پیشنهاد کردم که نام رادیو را "رادیو سروش" بگذاریم و این شعر حافظ همراه با مارش مقدمه رادیو خوانده شود:

"تا نگردي آشنا زين پرده رمزي نشنوي / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش"

از این رادیو، تجارب انقلابیون آمریکای لاتین و برخی آثار تئوریک از لنین و دیگران خوانده می‌شد. قرائت متون انقلابی و تئوریک، به‌ویژه در ایران این فایده را هم داشت که اقدامی ضدسانسور محسوب می‌گشت، زیرا اگر کسی آن را ضبط و حتی تکثیر می‌کرد می‌توانست در پاسخ به بازجو بگوید که آن را از رادیو شنیده است و بدین ترتیب کس دیگری لو نرود.

از جمله کتاب‌هایی که در این رادیو خوانده شد می‌توان به این‌ها اشاره کرد:

- "چه باید کرد؟" از لنین؛ به یاد دارم که رفیق شهید محمد حرمتی‌پور نماینده سازمان چریک‌های فدایی خلق در خارج از کشور، چندان موافق قرائت این اثر نبود زیرا معتقد بود این کتاب "علیه مشی مسلحانه ماست"؛ اما نظر من این بود که هرچند لنین نسبت به این سبک مبارزه انتقاد دارد ولی پخش آن و به اطلاع مردم رساندن مضمون آن، کار درستی است. به یاد دارم حسین ریاحی با تعجب می‌گفت: "این مجاهد است و می‌گوید لنین را بخوانیم، این یکی مارکسیست است و با خواندن آن مخالف است!" اغراق‌آمیز نخواهد بود اگر بگوییم که مجاهدین کمتر درک و شیوه چریکی داشتند تا رفقای فدایی. کتاب "چه باید کرد؟" البته تا به آخر پخش شد؛

- "تاریخ مختصر حزب کمونیست شوروی"؛ گفتنی‌ست که این کتاب در داخل سازمان جزو کتاب‌های آموزشی بود و ما در بغداد نیز این کتاب را در دستور مطالعه گذاشته بودیم. در داخل برای آن‌که بتوان آن را با پلی‌کپی الکلی تکثیر کرد، بچه‌ها ناگزیر شده بودند از ابتدا تا انتها چند صد صفحه رونویس کنند. یادم است که این متن به خط خوش شهید حسن ابراری بود؛

- "مقاومت همه‌جانبه"^(۱) که فشرده‌ای است از کتاب "Total Resistance" نوشته یک ژنرال سوئیسی به نام هانس فون داخ تئورسین معروف استراتژی جنگ؛^(۲)

۱- نک. به: <http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin/Moghavemate-hamejanebeh.pdf>

۲- این کتاب به تلخیص و ترجمه محسن نجات‌حسینی بود. Total Resistance, H. Von Dach, English

- کتاب‌های دیگر نظیر "بیماری کودکی" "چپ روی" در کمونیسم" از لنین، "دربارهٔ عمل" و "تضاد" از مائو تسه‌دون... عموماً کتاب‌های جنبش جهانی کمونیستی اگر بیشتر به جنبهٔ عملی می‌پرداخت و به مسائل فلسفی ماتریالیستی برخوردی نداشت به راحتی بین ما خواننده و تبلیغ می‌شد. در رادیو سروش هیچ کتاب مذهبی حتی از نوع نوشته‌های بازرگان یا شریعتی خوانده نمی‌شد.

رادیو سروش تا اسفند ۱۳۵۳ (مارس ۱۹۷۵) که قرارداد آشتی بین عراق و ایران در الجزایر به امضا رسید پخش می‌شد. ما از دولت عراق هیچ‌گونه کمک مالی یا تسلیحاتی دریافت نکردیم. صرف موافقت آنها با حضور ما در آنجا و داشتن رادیو برای مان کفایت می‌کرد. در این دوره، کارت هویتی که سازمان الفتح برای مان صادر کرده بود عمده‌ترین پوشش امنیتی ما محسوب می‌شد.

گزارش از تیر ۱۳۵۱ تا تیر ۵۲

در واقع از تیر ۱۳۵۱ تا تیر ۵۲ قسمت عمدهٔ وقت ما صرف حفظ خود، جمع‌آوری نیروهای پراکنده، تأمین جا و احتیاجات مادی شد و همین‌طور بعضی آموزش‌های نظامی پایگاهی، تلاش جهت آزادی دو نفر که در زندان بیروت بودند و کارهای تبلیغاتی، انتشاراتی و چند مورد عضوگیری. در عین حال با جنبش‌های دیگر منطقه هم آشنا می‌شدیم از جمله جنبش ظُفار، به‌خصوص که از زمان بازگشت شامخی به ایران در رابطهٔ ما با داخل چند ماهی خلل افتاد. ما حتی واقعهٔ شهید شدن محمود شامخی را تا مدت‌ها نمی‌دانستیم. از زمستان ۵۱ رابطه کمابیش دوباره وصل شد و ما توانستیم رهنمودهایی را از داخل دریافت کنیم.

با روابطی که ما در آغاز دههٔ ۱۹۷۰ با نیروهای فلسطینی داشتیم، فکر داشتن ارتباط بیشتر با برخی دولت‌های منطقه که با سیاست شاه مخالف بودند در ما بیشتر شکل گرفت و طی یکی دو سال با حمایتی که فلسطینی‌ها به‌ویژه الفتح از ما می‌کردند توانستیم با دولت عراق و لیبی تماس برقرار کنیم به‌طوری‌که ما را به‌عنوان نیروی انقلابی ایرانی در کشور خود بپذیرند.

یکی از مشکلاتی که از لحاظ درونی با آن روبه‌رو شدیم مسئله‌ای بود که در ارتباط با مصطفی (نام مستعار) پیش آمد و تقریباً از اوایل سال ۵۲ شکل حادی به خود گرفت. ما به‌خاطر آگاهی به ضعف‌های گوناگونی که داشتیم، می‌کوشیدیم وحدت سازمانی مان را حفظ و حتی‌الامکان قضیه را در داخل خودمان حل کنیم. این کار به امروز و فردا می‌افتاد و وقت ما را زیاد تلف می‌کرد. سرانجام پس از چند جلسهٔ انتقادی تصمیم گرفته شد که مصطفی از جمع مرکزی خارج کشور کناره‌گیری کند و طبق تمایل خودش در رابطه

با جنبش ظفار به عدن عازم شود. در چنین شرایطی انسجام فکری، انضباط سازمانی، اعتماد متقابل (به‌خصوص اعتماد به جمع) کمتر در میان ما بود. ما همان تصمیم را نیز نتوانستیم همه‌جانبه و در تمام ابعادش بررسی کنیم. فکر کردیم که او با رفتن به آنجا مسئله‌اش حل خواهد شد، اما واقعاً مسئله او چه بود؟ آن را به‌خوبی و به‌طور محوری در نیاورده بودیم. او به جایی رفت که در آنجا قاعدتاً می‌بایست نماینده سازمان باشد ولی وضعیت او در مناسبات داخلی و جایگاه او در تشکیلات چنین امری را ممکن نمی‌ساخت. وضع ارتباطی‌اش به‌خوبی سنجیده نشد و خود او هم موضع فعالی از این لحاظ نگرفت و در واقع تماس ما با او چند ماه قطع بود.

در اواخر همین دوره یک ساله، حدود خرداد ۵۲ و تقریباً هم‌زمان با شهادت رضا رضایی، حسین روحانی می‌خواست پیش از آن که حتی وضع مصطفی روبه‌راه شود به ایران برود زیرا هدف مشخصی برای خارج ماندن نداشت. جمع‌بندی‌ای از داخل به ما رسید که بر ضرورت حفظ ارگانی در خارج از کشور به‌عنوان پشت جبهه تأکید داشت و شرایط امنیتی داخل را مناسب پذیرش کادرهای خارج نمی‌دانست. در یک جمع‌بندی نسبی که به عمل آمد، مسئله مسئولیت جمعی را (که تا قبل از این شخصی نبود) به‌عهده حسین روحانی گذاشتیم. در یک بررسی انتقادی، انتقادهایی که به افراد به‌خصوص به من وارد بود مطرح گشت و نوعی آیین‌نامه داخلی برای تنظیم بهتر کارها در نظر گرفته شد، اما باز به آنچه محور اشکالات مان بود یعنی وضع داخلی مان کمتر پرداختیم. باز همان تعهدات با همان ضعف کادرها (از لحاظ کمی و کیفی) بر جا ماند. در کنار این مشکلات بنابه توصیه داخل تصمیم به «عمل تیمور» هم گرفتیم. داستان بدین قرار بود که بعد از اعدام مهدی رضایی به دست رژیم شاه، که ما توانسته بودیم دفاعیات او را هم وسیعاً پخش کنیم، سازمان قصد داشت به نوعی به این حکم دادگاه و خشونت که دستگاه امنیتی نسبت به زندانیان اعمال می‌کرد پاسخ گوید. عملیاتی تدارک دیده شد که هدف آن ترور دادستان دادگاه مهدی رضایی بود. بر حسب اتفاق، این فرد را که تیمور می‌نامیدیم، برای دوره تخصص دکترای حقوق به فرانسه آمد و در نتیجه این عملیات به بچه‌های خارج محول گشت. محمد یقینی مسئول اجرای این طرح بود و بسیار هم برای آن کوشید.

نشست لندن دی ۱۳۵۲

چند ماه وقت سه نفری ما در اروپا صرف تدارکات این عمل شد. داخل برای ما مقداری اطلاعات و عکس از این شخص فرستاده بود و ما به پیگیری تدارکات این عمل پرداختیم، ولی مشکلات زیادی در ارتباط با تهیه سلاح و تدارکات دیگر پیش آمد که کار را عقب انداخت و دیدیم که انجام آن بسیار پرمخاطره است. در نتیجه پس از مدتی و با

مطرح شدن برخی مخالفت‌های داخل عملاً از اجرای آن صرف نظر شد.

ما به قصد جمع‌بندی حدود سه سال فعالیت خارج یعنی از اوایل ۵۰ تا ۵۲ در لندن، در دی‌ماه ۱۳۵۲ نشستی داشتیم. دو نفر از ما یعنی حسین روحانی و من که کارها را می‌چرخانیدیم خواستیم که یک نفر دیگر هم که برای عملیات تیمور به اروپا آمده بود یعنی محمد یقینی در صحبت‌ها حضور داشته باشد. در واقع برای ما گرایش به بحث با حداکثر بچه‌ها مطرح بود حتی اگر امکان داشت مرتضی خاموشی را هم که در بغداد بود می‌آوردیم که او هم در نشست حضور داشته باشد.

در آنجا بود که من مشخصاً به تصمیم و اقدام عملیات تیمور انتقاد کردم و خواستار شدم که دیگر متوقف شود. یقینی که مسئول انجام این طرح بود، از انتقاد و پیشنهاد من ناراحت شد. در جریان نشست اقدام مثبتی هم در نظر گرفته شد که استقلال کار خارج از داخل و روی پای خود ایستادن آن بود. این تغییر سیاست نتایج نسبتاً خوبی به بار آورد. با وجود همه انتقادات و ایرادهایی که به خودمان داشتیم حاصل کار ما، افرادی که در خارج مانده بودیم در زمینه‌های مختلف سیاسی، تبلیغاتی، تدارکاتی به‌نظرم چشمگیر بود و به‌رغم نقایص و انتقادهای فراوان نه تنها به ترمیم ضایعات سازمان کمک کرد، بلکه زمینه را برای تحولات بعدی نیز آماده نمود. نگاهی به خلاصه نتیجه نشست مزبور که همان زمان تدوین شده بود، نشان می‌دهد که بسیاری از ضعف‌ها و نارسایی‌ها کماکان مطرح بود:

- برخورد جدی و شایسته به انتقادات و انتقاد از خودها نشده بود؛

- حساسی به معنای درستش صورت نگرفته بود؛

- حدود و وظایف، اصلی و فرعی کردن آنها مشخص نشده بود؛

- تعهدات گوناگون برجا بود بدون آن‌که قدرت انجام آنها به‌طور درست در ما وجود داشته باشد؛

- دید ما نسبت به سازمان در داخل هنوز کاملاً ذهنی بود. پس از ضربات اول شهریور ۵۰ چیز چندانی به‌طور مشخص از سازمان نمانده بود. رضا رضایی پس از فرار از زندان، حدود یک سال و نیم تنها اتوریته سازمان بود و چه تلاش سترگی از سوی اعضا و هواداران پراکنده سازمان و خانواده‌ها و رفقای زندانی صورت گرفت تا به برکت جو رادیکال موجود، سازمان دوباره توانست قدر راست کند. دید ما نسبت به توانایی سازمان در داخل به سختی می‌توانست عینی شود؛

- توصیه‌هایی که صورت گرفت غالباً نتیجه یک سری برخوردهای سطحی با مسائل و راه‌حل‌های سریع بوده است؛

- ما کار اساسی و مرحله‌ای را تعیین کردیم. این کارها وقتی می‌توانست درست انجام شود که کادر مرکزی خارج کشور صلاحیت گرداندن جمع را می‌داشت. ما گرچه به استفاده بیشتر از کادرهای جدید و "مشورت" با آنها توجه کردیم، اما روی نقایص خود کادر مرکزی، انسجام و صلاحیت او تأمل نمودیم؛

- عدم قاطعیت که در همه (۳ نفر) ریشه طبقاتی داشت و کوشش برای حفظ همین حداقل و عدم وجود کادرهایی که دارای تجربه برای انجام کارهای موجود باشند، جمعاً ما را از یک برخورد قاطعانه با اشکالات مان باز می‌داشت. در این میان عدم قاطعیت حسین روحانی، شلوغ کاری و طرح امور امکان‌ساز از طرف من و تعهد فکر نشده خودم به انجام آنها و کم تجربگی محمد یقینی در امور سازمانی (و تمرکز حواس او در آن موقع روی طرح تیمور و بعد ارتباط با داخل و برخی از مسائل جزئی) مانع از دخالت فعال او در جریان تصحیح کار گردید.

در برخورد به مسئله عمده سازماندهی، جز این انتقادات، مضامین ایدئولوژیک هم به نحوی پراگماتیستی از جانب خود من مطرح گشت و در جمع‌بندی نهایی هم گنجانده شد. این مسئله عمدتاً تردیدهایی بود که در خود من در زمینه کارایی تفکر مذهبی در مقایسه با جریان‌های دیگر از جمله فداییان بروز می‌کرد. انگیزه‌های من برای طرح این بحث بیشتر متکی به این تشخیص پراگماتیک بود که می‌دیدیم فداییان خلق با قاطعیت بیشتری اهداف خود را پیش می‌برند.

چنانکه بعدتر فهمیدیم، تحولات ایدئولوژیک در داخل پیش می‌رفت و ما دخالتی در آن نداشتیم، ولی خود ما به آشکالی هرچند دیرتر از سازمان، بدون تأثیر پذیرفتن از داخل این مشکل را درک می‌کردیم یعنی اگر جوهر تغییر ایدئولوژی سازمان، تغییر ایدئولوژی مذهبی به مارکسیستی و کنار گذاشتن مذهب بود، در آغاز این امر خود را به صورت از مصرف افتادن اسلام در فعالیت مبارزاتی ظاهر می‌کرد و این عیناً چیزی بود که پوران از قول شریف واقفی نقل می‌کرد. پوران زمانی که پس از یک سال زندگی مخفی در اواخر مرداد ۵۳ جهت خلاص شدن از پیگرد شدید پلیس به خارج آمده بود، می‌گفت که "در خانه تیمی که شریف واقفی هم آنجا بود نماز به نحوی دست و پاشکسته و برای رفع تکلیف خوانده می‌شود و از مطالعه نهج البلاغه و قرآن خبری نبود" و زمانی که پوران از معجد در مورد آموزش این کتب سؤال می‌کند وی پاسخ می‌دهد که "آنها دیگر برای ما بی‌مصرف شده‌اند و دیگر جوابگوی نیازهای مبارزه نیستند".

البته این مربوط به دوره بعد از رضا است و شهرام همان‌طور که گفتم از زندان فرار کرده و به سازمان و رهبری پیوسته است. یادداشت‌ها و مقالاتی هم از داخل به دست ما رسیده است ولی ما اصلاً به این فکر نیفتادیم که ممکن است بچه‌ها در داخل به این سرعت به سمت تغییر مواضع بروند. در این جمع‌بندی دی ماه من خودم گفته بودم

که در صداقت انقلابی بچه‌ها برای پیشبرد کار تردیدی نیست و یقیناً آنها در زندان هم این حالت را حفظ می‌کنند؛ ولی به چه علت ما از فدایی‌ها عقب مانده‌ایم و حرکت نکرده‌ایم و در داخل زندان هم برخوردی که آنها کردند با برخورد ما کلاً فرق داشته است؟ بچه‌های آنها با تلاش بیشتری کار می‌کنند، برجستگی بیشتری دارند... مثلاً احمدزاده حداقل وقتی می‌خواست طرحی برای خروج از بن‌بست مبارزه سیاسی بدهد توانست نظرش را تئوریزه کند اما ما نتوانستیم. ما در واقع به دنبال آنها کشیده شدیم هرچند که ما هم به‌طور عملی به مبارزه مسلحانه رسیده بودیم. یکی از نکاتی که ذکر کردم این بود و دیگر این که تفکر مذهبی‌ای که در ما به‌عنوان ایدئولوژی انقلابی اسلام عمل می‌کند اصلاً آیا توانایی پیشبرد کار مبارزه را دارد یا نه؟ من در آنجا به این رسیده بودم که علت عقب افتادن ما، علت این که ما نمی‌توانیم کارمان را درست و حسابی جلو ببریم، در درک ایدئولوژیک ماست. فدایی‌ها ضربه خوردند، ما هم ضربه خوردیم ولی ما با توجه به امکانات زیادی که می‌توانستیم بسیج کنیم نتوانستیم ضعف خودمان را رفع کنیم. به‌نظر من اشکال در درک خرده‌بوژی و ایدئولوژی خرده‌بوژی‌ای ما یعنی اسلام بود.

آن موقع این صحبت برای حسین روحانی عجیب بود، برای یقینی هم همین‌طور؛ او گفت: «چطور؟ پس یعنی اسلام زیر سؤال می‌رود؟» گفتم: «من نمی‌گویم امروز اسلام را باید کنار زد ولی این استنباط را دارم که چنین مشکلی وجود دارد». من پویان و احمدزاده و برخی رفقای فدایی را خیلی از نزدیک می‌شناختم، حنیف نژاد و سعید محسن و دیگران را هم همین‌طور. این بچه‌ها خیلی بیشتر از فدایی‌ها کار کردند، خیلی بیشتر از آنها مطالعه کردند، اما عاقبت رسیدند به این که باید دوباره نهج‌البلاغه بخوانند. آنها ۳۰۰ - ۲۰۰ سؤال از کتاب «راه طی شده» بازرگان در آوردند به‌طوری که وقتی بازرگان آن را دید گفت برای خودم هم جالب است. بچه‌ها در کار خودشان آنقدر به دنبال مطالعه رفته بودند که به مسخره سعید می‌گفت: «دیگر محمد الان باید به سراغ تاریخ و صاف^(۱) برود». یا برای خود سعید، چرا این حالت زدگی، زده شدن از کار مطالعاتی پیش می‌آید و مدتی اصلاً هیچ کاری نمی‌کند و می‌گوید: «اشکال ما این است که گرفتار ترس از عمل شده‌ایم». این همان چیزی است که من همان موقع مثال می‌زدم که ما نظیر هملت هستیم. این چیزهایی بود که من در آن نشست گفتم، این که فدایی‌ها دیرتر از ما وارد معرکه شدند و رفتند تا چیزی را پیدا کنند، دسترسی به کتاب‌های مارکسیستی پیدا کردند و آثاری را خواندند و چشم‌شان باز شد، رفتند و به جایی رسیدند و توانستند نقطه‌نظری را عرضه کنند و در حد خود گرهی را باز کردند و گفتند این‌راه خروج از بن‌بست است. ما چه می‌گوییم؟ غیر از این که تا به حال هرچه بوده همان

۱ - تاریخ و صاف (نام دیگر تجزیة الامصار و تجزیة الاعصار) از قدیمی‌ترین منابع درباره‌ی دوره‌ی ایلخانان، به زبان فارسی و نوشته‌ی شرف‌الدین عبداللّه شیرازی است. تاریخ و صاف به سبب زیاده‌روی در بهره‌گیری از ادبیات عرب یکی از دشوارترین متون نثر فارسی است.

کارها بوده. ما هم همان کارها را کرده‌ایم. از لحاظ مسئله سیاسی فرقی چیست؟ ما اصلاً چرا با جریان‌هایی که بعداً کمونیستی شدند راحت‌تر ارتباط داشتیم، اصلاً چرا به کنفدراسیونی که چپ برآن مسلط بود متمایل بودیم، چرا با این جریانات خودمانی‌تر بودیم، چرا با این‌ها حاضر به همکاری بودیم ولی نه با صادق قطب‌زاده و بنی‌صدر و...؟ این به‌خودی‌خود نشان می‌داد که ما اگر در عمل اعتمادی هم می‌توانیم بکنیم، بیشتر به این طیف است.

باری، من در آن زمان بدون آن که به‌درستی به نتایج این صحبت‌ها واقف باشم، آن را که به‌صورتی غریزی حس می‌کردم در آن نشست بیان کردم.

پس از این نشست قرار شد یقینی حدود یک ماه به امر آموزش خود پردازد و بعد برای حفظ ارتباط (ارتباط با داخل از طریق افغانستان) حرکت کند زیرا ما همیشه تلاش داشتیم که راه مرزی ترکیه و افغانستان را زنده نگه داریم. برای این امر لازم بود که مرتب با اهالی بومی در مرز تماس خود را حفظ کنیم. قرار شد که من هم برای دنبال کردن امکان رادیویی که در نشست پیش‌بینی شده بود، برای تماس با ظفار به عدن بروم. من به دمشق رفتم و مدتی در آنجا جذب فعالیت‌های دیگر شدم و در نتیجه سفر به عدن به تأخیر افتاد. پس از این تأخیر، روحانی و یقینی تصمیم گرفتند که حداقل برای اطلاع از کار مصطفی که قبلاً به آنجا رفته بود، محمد یقینی به عدن برود. با دیداری که بین یقینی و من در دمشق پیش آمد، یقینی دوباره از من خواست که برای ادامه‌کاری به عدن بروم، ولی من نتوانستم این طرح را عملی کنم و به تنهایی تصمیم گرفتم که مرتضی خاموشی را به آنجا بفرستم و با کمک هم، کارها را ادامه دهیم. این تصمیم با ناراحتی شدید یقینی از کار من مواجه شد. خاموشی در عدن کار را دنبال کرد به‌طوری‌که روحانی هم صحت این تصمیم در آن شرایط را تصدیق نمود، ولی با این همه کسی در غیرتشکیلاتی بودن این تصمیم من نمی‌توانست تردید کند. اگر چه خودم آن روز آن را قبول نداشتم ولی امروز می‌پذیرم که این تصمیم غیرتشکیلاتی بوده است.

پس از این دوره، یقینی از طریق افغانستان برای مدت شش ماه به ایران رفت. او همراه با محسن فاضل، عباس پاک‌ایمان و پوران بازرگان در اواخر تابستان ۵۳ به خارج بازگشت. یکی از وظایف خارج پس از ضربه‌ها پناه دادن به بچه‌هایی بود که تحت تعقیب و پیگیری قرار داشته و تأمین امنیت آنها برای تشکیلات دشوار شده بود مثلاً پوران بازرگان که به‌خاطر فعالیت‌های دفاعی پس از ضربات ۵۰ در ارتباط با خانواده‌های زندانیان لو رفته و ساواک برای دستگیری‌اش به مدرسه رفاه که پوران مدیر آنجا بود حمله می‌کند وی می‌تواند از مهلکه بگریزد ولی پس از یک سال زندگی مخفی، ماندن در داخل برای خود او و دیگران بسیار پرمخاطره شده بود؛ به‌خصوص سازمان نمی‌خواست که همسر شهید حنیف‌نژاد به دست ساواک بیافتد؛ یا مثلاً رفیق محسن فاضل که به‌خاطر

تحت پیگرد بودن دائمی با مشکلات روحی مواجه شد و سازمان برای حفظ امنیت او و دیگران تصمیم به انتقالش گرفت. یقینی در این سفر توانسته بود با رهبری سازمان یعنی تقی شهرام و بهرام آرام ملاقات داشته باشد و موفقیت این سفر به برخی از امکانات ما افزود. باری بازگشت یقینی و به راه افتادن تماس با داخل، ما را تا حد زیادی نسبت به قضایا روشن کرد، یعنی مشخصاً با فرایند تغییر ایدئولوژی در سازمان.

فصل ششم:

فرایند تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین خلق ایران



ضرورت شرح درست واقعیت یعنی غلو نکردن در نگارش تاریخ

قبل از برخورد مشخص به فرایند تغییر ایدئولوژی مجاهدین، یک نکته عام در مورد تاریخ‌نویسی چپ را باید گوشزد کرد. روال عمومی نگارش تاریخ متأسفانه حتی در جنبش سیاسی چپ با نوعی آرایش، زینت، جرح و تعدیل‌های مصلحتی و... همراه است که گاه دامن اسناد را هم می‌گیرد و آنها را به‌طوری غیرواقعی، گول‌زننده و فریبنده معرفی می‌کند. برخی دفاعیات و خاطرات زندان از گروه‌های مختلف ظاهراً بی‌عیب‌ونقص اما در واقع به‌نحوی مبالغه‌آمیز گزارش و منتشر شده؛ گفته می‌شود برخی نوشته‌های جزئی در خارج از زندان ویراستاری شده؛ حتی شنیده‌ام که برخی پیام‌های زندانیان سال ۱۳۹۲ در خارج از زندان بازنویسی شده است. دیده‌ایم که برخی از سازمان‌ها و گروه‌ها از انتشار کل اسناد گذشته خودداری کرده و آنها را بنابر مقاصد روزشان دست‌چین می‌کنند؛ یقیناً می‌توان در گذشته خود ما هم، ردّ چنین برخوردهایی را یافت. عجیب هم نیست زیرا نفس روایت و انتشار اخبار مبارزه در جریان واقعی آن، خود بخشی از مبارزه است؛ اما باید کوشید نه تنها صحت، اصالت و تمامیت اسناد و مدارک رعایت شود بلکه در ارائه گزارش‌ها و روایاتی که مخاطب‌شان تاریخ است از چنین مبالغه‌هایی پرهیز کرد.

اگر چنین نکنیم، سؤالی که برایم پیش می‌آید این است که با این بارِ کج چگونه می‌توان به منزل رسید؟ آیا با فرهنگ خرده‌بورژوازی که می‌خواهد با سیلی صورت خود را سرخ نگه دارد، با فرهنگی که فقط نیم‌رخ زیبا را نشان می‌دهد، با فرهنگی که دروغ گفتن به خود و به دیگران را بر می‌تابد، می‌توان کار انقلابی کرد و با سیستم حاکم با همان ابزارهایی رزمید که خود ایدئولوژی سیستم به ما آموخته و در اختیار ما گذاشته است؟ این فرهنگ ارتجاعی را در کلیه جوانب زندگی جامعه خودمان و جوامع مشابه می‌توان دید. جالب این که همه دست‌هم‌دیگر را خوانده‌ایم و همه می‌دانیم که درصد

حقیقت در ادعاهامان تا کجاست؛ همه می‌دانیم که قامتِ قناس و ناسازِ خود را با جراحی زیبایی قابل رؤیت کرده‌ایم!

ما در مجاهدین، در پروسه مبارزاتی خودمان سرانجام به نقد مذهب رسیده بودیم. این‌که این تغییر و تحول ایدئولوژیک توانست برای سازمان دستاوردهای متعددی داشته باشد، نافی این نیست که ما در ضمن گذراندن این پروسه اشتباهات متعددی هم مرتکب شدیم. در انجام این تحول اقداماتی صورت گرفت که تأثیر و جاذبه یک تحول کاملاً طبیعی، نو و مترقیانه را که می‌توانست به سود جنبش مبارزاتی ایران باشد، متأسفانه به اشتباهات مان آغشته کرد. ما ناگزیر بودیم که به نوع و چگونگی اشتباهات پی ببریم. در اینجا به برخی از جنبه‌های مثبت و منفی ناشی از این تحول اشاره می‌کنم. واضح است که هر جریانی بر اساس نیازهای خود در مبارزه طبقاتی به این نکات توجه کرده یا احیاناً از آنها چشم‌پوشی خواهد کرد؛ من به سهم خود تلاش می‌کنم با صداقتی که لازمه برخورد به تجارب مبارزاتی‌ست، آنها را در اختیار تاریخ قرار دهم. مخاطب این نوشته در درجه اول کسانی هستند که قدم به مبارزه واقعی می‌گذارند.

ضمناً متأسفم که طرح این مسائل به عهده کسی مثل من افتاده است که در سطح بنیان‌گذاران سازمان نبوده و صرفاً شانس همراهی و همکاری با آنان و عضویت در این تشکیلات را داشته‌ام. طرح این مسائل از جانب من، طبعاً می‌تواند ناقص باشد و مورد نقد و ارزیابی کسانی قرار گیرد و شاید حق هم با آنها باشد؛ ولی به‌رحال من آنچه را که از دستم بر می‌آید، انجام می‌دهم. به‌نظرم تغییر ایدئولوژی در سازمان مجاهدین، که با دشواری‌های فراوانی همراه بود، در زمانی صورت گرفت که ما درگیر مبارزه بسیار سختی با رژیم شاه، سازمان امنیت این رژیم (ساواک) و تجاربی که سازمان سیای آمریکا و موساد اسرائیل در سرکوب مبارزات انقلابی دنیا داشتند و در اختیار ساواک هم قرار می‌دادند، بودیم. همه این تجارب را ساواک و دستگاه سلطنت در خود جمع می‌کرد و کوشش می‌نمود تا هر صدای حق‌طلبانه و مبارزاتی را در نطفه خفه سازد، حال این مبارزه به هر شکل و در هر سطحی که باشد، چه به‌صورت مسلحانه و چه به‌طور مسالمت‌آمیز و سیاسی، چه در عرصه فرهنگی و اجتماعی و چه حتی به‌صورت فعالیت سندیکایی (که نداشتیم). در حین درگیری با همه این مشکلات، خون‌ها از ما ریخته می‌شد، رفقای مان را که سال‌ها کار و فعالیت و مبارزه کرده و تجربه اندوخته بودند از دست می‌دادیم، اما با وجود همه این شرایط دشوار و خفقان‌آور، یک جنبه بسیار اساسی را برای تکامل مبارزه خودمان از یاد نمی‌بردیم و آن‌هم عبارت بود از: تصحیح مسیر ایدئولوژیک خود و درک سیاسی خودمان از جامعه و مبارزه، آن‌هم در متن شرایط نیمه اول دهه پنجاه و البته در حدی که مجموعه شرایط روز اجازه تصور و درکش را به ما می‌داد.

مضمون ایدئولوژیک تغییر و تحول نظری از اسلام به مارکسیسم

در ارتباط با تغییر ایدئولوژی در درجه اول باید یک نکته را توضیح داد. شاید به لحاظ تئوریک یعنی با استناد به متون کلاسیک بتوان این پروسه را به نوعی "نفی مذهب" تلقی کرد، اما آنچه واقعاً در درون مجاهدین گذشت بیش از آن که بیان نفی مذهب باشد، گرایش به مارکسیسم است یعنی مثلاً ما در سطح جامعه با موقعیت‌هایی مواجه هستیم که افراد عادی به نحوی خود به خودی در منش و رفتار روزمره‌شان رسم و رسوم و آداب مذهبی را کنار می‌گذارند و به نوعی لائسیسته تمایل نشان می‌دهند. برای ما، مجاهدین، مسئله هرگز به این شکل مطرح نبود. ضرورت‌های مبارزه قدم به قدم ما را به سوی مارکسیسم می‌کشاند؛ در عین حال این گرایش به مارکسیسم با مارکسیسم به معنای مدرن کلمه فاصله زیادی داشت؛ البته اگر بخواهیم در یک تقسیم‌بندی عمومی ایدئولوژیک آنچه در مجاهدین از نیمه ۱۳۵۲ به بعد حاکم بود را خصلت‌بندی کنیم باید از گرایش به مارکسیسم و حتی به کمونیسم صحبت کرد.

در رابطه با تغییر و تحولی که سال ۱۳۵۴ علنی شد، صحبت‌های درست و نادرست بسیاری شنیده شد به خصوص پس از روی کار آمدن جمهوری اسلامی و موج و مُد مذهبی وسیعی که در نتیجه حاکمیت این جریان به راه افتاد. طبعاً تمامی کوشش‌ها در این جهت بود که ثابت کنند تنها روحانیون و طبقه‌ای که این‌ها نمایند‌اش هستند، علیه رژیم شاه فعال بوده و ایدئولوژی مذهبی سهم اصلی را در سرنگونی شاه به عهده داشته است. برای اثبات این مدعا از هیچ‌گونه لجن‌پراکنی و قیحانه علیه تمامی جریان‌های مبارزی که فاقد این ایدئولوژی بودند، در پیش چشم مردم خودداری نکردند و با تمام قوا سعی در بی‌اعتبار نمودن این جریان‌ها داشته و دارند؛ از جمله تلاش‌های حاکمیت اسلامی یکی هم مربوط می‌شود به بدنام کردن، تحقیر، سرکوب، هشدار و از بین بردن تمام بذرهایی که ممکن بود از فعالیت این جریان‌های مخالف در اذهان مردم باقی مانده باشد؛ در نتیجه باید به کل هر جوانه‌ای از آنها ریشه‌کن می‌شد. تغییر و تحول ایدئولوژیک سازمان مجاهدین در سال ۱۳۵۴ علیرغم نقاط ضعف و انحرافات که داشت، می‌توانست یک زایمان طبیعی باشد، هر چند که این زایمان با مشکلاتی همراه شد. این تغییر ایدئولوژی را باید در درجه اول یک فرایند درازمدت دید که سابقه‌ای طولانی دارد و این که کسانی به آن "کودتا" اطلاق کردند و یا مثلاً تمامی مسئولیت آن را منحصرأ به عهده عمل کرد یک فرد مثل رفیق محمدتقی شهرام قرار دادند، بیان عدم شناخت آنها از مناسبات درونی و تاریخی مسیر فکری و عملی مجاهدین است. هنوز که هنوز است مجاهدین خلق (منظورم مجاهدین خلق پس از قیام، به رهبری مسعود رجوی است) همین‌طور جریان‌های سیاسی دیگری که در ایران هستند (از ملی-مذهبی‌ها گرفته تا برسد به عناصر خود رژیم) همگی تلاش فراوان به کار برده‌اند تا نه تنها در اصالت این تغییر و تحول تردید روا داشته، بلکه آن را محکوم و منکوب کرده و از اعتبار بیاندازند.

درک مجاهدین اولیه از اسلام

آنچه مسلم است اسلام مجاهدین اولیه اساساً با تمام انواع اسلام‌هایی که جمهوری اسلامی با عمله و اکراهش از آن دفاع کرده و در سطح جامعه شیوع داده فرق داشت. من که از ابتدای تشکیل سازمان در سال‌های ۱۳۴۳-۱۳۴۴ در کنار بنیانگذاران این سازمان بودم در اینجا به زمینه‌های این تغییر و تحول اشاره کرده و کوشش خواهم کرد تا نشان بدهم که چگونه در فکر و ذهن آن مبارزین، حیات و مبارزه زحمت‌کشان جنبه اساسی را داشت و این تفاوتی میان ما و سایر جریان‌های مذهبی به وجود می‌آورد که از همان ابتدا به خوبی آشکار بود. در مکتب مهندس مهدی بازرگان، همان‌طور که گفتم گرایش به توجیه علمی قرآن و اعتقاد دینی مبنای کار بود ولی مجاهدین به تدریج متوجه شدند آن چیزی که به دنبالش هستند، صرفاً توجیه علمی قرآن از آن نوعی که آقای بازرگان مطرح می‌کرده نبود بلکه مبارزه به نفع اکثریت جامعه یعنی زحمت‌کشان اهمیت اساسی دارد. این تحول نظری، ما را به درک برخی از رویکردهای نوین از جمله اهمیت عدالت اجتماعی و مبارزه با امپریالیسم کشانده بود.

در ابتدای کار، قرآن برای ما کتاب مقدس و کتاب راهنما تلقی می‌شد. برای هر ایده‌ای که به نظرمان عادلانه و صحیح می‌رسید، توجیه قرآنی پیدا می‌کردیم؛ مثلاً برای عبارت: "کار منشاء ارزش است"، در قرآن جستجو کرده و آیه زیر را می‌یافتیم:

وَأَنْ لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَىٰ. یعنی: برای انسان جز حاصل تلاش او نیست^(۱)؛ که به زبان ما می‌شد: انسان صاحب چیزی نیست، مگر آن که برای آن کاری کرده باشد، برای آن کوشیده باشد؛ چنانچه درباره تغییر و تحولات جامعه که خودمان معتقد بودیم به دست مردم صورت می‌گیرد و نه به اعتبار خواست الهی و امثال این‌طور چیزها، آیه‌ای در قرآن پیدا می‌کردیم که می‌گوید:

إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ. یعنی: در حقیقت خدا حال قومی را تغییر نمی‌دهد تا آنان حال خود را تغییر دهند^(۲) به عبارت دیگر: خدا هیچ تغییری در وضع مردم ایجاد نمی‌کند، مگر این که آنها خودشان این کار را بکنند. تعبیری که آن موقع در این باره به ذهن ما می‌رسید این بود که دست خدا از آستین مردم بیرون می‌آید؛ حتی هنگامی که به مسائلی می‌رسیدیم که از نظر ما بسیار مبارزه‌جویانه بود، در قرآن تعبیرات فراوانی را می‌یافتیم که به عنوان مثال راه نجات کسانی را نشان می‌داد که در کنار راه خدا به دفاع از کسانی می‌پردازند که به زور از شهر و دیار خودشان اخراج شده بودند؛ از جمله آیه زیر:

وَمَا لَكُمْ لَا تَقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَالْمُسْتَضْعَفِينَ مِنَ الرِّجَالِ وَالنِّسَاءِ وَالْوِلْدَانِ. یعنی: و

۱- سوره ۵۳: النجم - جزء ۲۷ - ترجمه فولادوند.

۲- سوره ۱۳: الرعد - جزء ۱۳ - ترجمه فولادوند.

چرا شما در راه خدا [و در راه نجات] مردان و زنان و کودکان مستضعف نمی‌جنگید...^(۱) و یا اگر چنانچه ما به مبارزه قهرآمیز رسیده بودیم باید از قرآن آیه‌ای پیدا می‌کردیم مثلاً از سوره محمد و توجیهی برای مسئله قهر انقلابی می‌آوردیم که ”فَإِذَا لَقِيتُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا فَضَرْبَ الرِّقَابِ حَتَّىٰ إِذَا أَثَخَتْهُمْ...“^(۲) که ما از آن برداشت می‌کردیم: ”اگر چنانچه کسانی کفر می‌ورزند هیچ راهی نیست غیر از این که با آنها برخورد خونین و خصمانه بکنی“.

بنابراین آنچه برای ما اهمیت داشت توجیه اعمال و پراتیک سیاسی و مسلحانه خودمان در سطح جامعه بود و استخراج آن از موازین و افکار اسلامی. این لایه اسلامی، این پوشش و قشر اسلامی که ما به نظریات مان می‌دادیم و توضیحی که برای آن پیدا می‌کردیم برای فعالیت خودمان، آن هم فعالیتی که به اصطلاح رادیکال، دموکراتیک و علیه رژیم می‌دانستیم بسیار پراهمیت بود و خیلی از اقشار متوسط جامعه که فرهنگشان از همین آب‌شخور تغذیه شده بود خیلی خوب این نظریات را می‌پذیرفتند؛ بسیاری از اقشار کارمندی، بازاری، دانشگاهی، جوان‌های نسبتاً تحصیل کرده و... به خوبی می‌توانستند حرف‌های ما را بفهمند.

ما از حرکت جامعه، از مبارزه طبقاتی و از گرایش‌های خودمان، مسائل، ایده‌ها و مطالبی استخراج می‌کردیم اما تأییدشان را در دین می‌یافتیم. مطالبی را که به آنها می‌رسیدیم، با توجیحات قرآنی در ذهن خودمان تثبیت می‌کردیم. برای بیان، تبلیغ و ترویج این نوع مسائل در بین مردم هم، بنابر نقشی که آن موقع برای نیروهای آگاه و پیشرو قائل بودیم از همین زبان مذهبی استفاده می‌کردیم؛ به عبارت دیگر، برای ما تأیید گرفتن از منابع قرآنی اهمیت داشت، بدون این که آنچه به آن رسیده بودیم خود ناشی از آموزش‌های دینی باشد. این نوع برخورد که مذهب را در مبارزه اجتماعی وارد می‌کند منحصر به ما نبوده و من موارد دیگری را در کشورهای آمریکای لاتین سراغ دارم که به ”الهیات رهایی‌بخش“ معروف بود، کسانی مانند ”کامیلو تورز(۳)“ که به چریک‌های مسلح علیه امپریالیسم می‌پیوستند. حتی فکر می‌کنم در سال‌های ۵۴-۵۳ خورشیدی بود که در عدن با جوانانی آشنا شدم که آنها هم برای توجیه مبارزات خودشان همین نتایج را از دین مسیحیت بیرون می‌کشیدند.

پس آنچه ما در مجاهدین داشتیم، اصلاً امری ایرانی و محدود به گروه خودمان نبود، بلکه باید آن را امری جهانی تلقی کرد. کسانی که مثلاً از طبقات متوسط جامعه بوده و به‌طور کلی زیر ضربه امپریالیسم قرار داشته و می‌خواستند برای مبارزه خود نوعی

۱- سوره ۴: النساء - جزء ۵ - ترجمه فولادوند.

۲- سوره ۴۷: محمد - جزء ۲۶ - ترجمه فولادوند: ”پس چون با کسانی که کفر ورزیده‌اند برخورد کنید گردن‌ها [یشان] را بزنید تا چون آنان را [در کشتار] از پای درآوردید...“.

۳- Camilo Torres کشیش، کادر ارتش رهایی‌بخش ملی در کلمبیا که در ۱۵ فوریه ۱۹۶۶ در یک درگیری نظامی با نیروهای ارتش به خاک افتاد.

توجه نظری و بیانی و گفتاری فراهم کنند که مورد قبول فرهنگ حاکم بر کشورشان هم باشد، به سراغ منابع دینی، مثلاً مسیحیت می‌رفتند. ما هم در این میانه سال‌های ۱۳۴۰ از دین و مذهب برای بیان جنبه مبارزه‌جویانه فعالیت خود به نفع توده‌های زحمت‌کش بهره می‌گرفتیم.

به یاد دارم که این آیه قرآنی را از سعید محسن می‌شنیدم: لَيْسَ عَلَيْكُمْ جُنَاحٌ أَنْ تَدْخُلُوا بُيُوتًا غَيْرَ مَسْكُونَةٍ... یعنی: "بر شما گناهی نیست که به خانه‌های غیرمسکونی که در آنها برای شما استفاده‌ای است داخل شوید...".^(۱) یا به قول آن روز: بر شما عیبی نیست که وارد خانه‌هایی شوید که کسی در آنها ساکن نیست. چیزی که ما از این آیه می‌فهمیدیم، این بود که قرآن هم قبول دارد که خانه‌های غیرمسکونی می‌توانند مورد تصرف و استفاده کسانی قرار بگیرند که بی‌خانمان هستند. از این نوع آیه‌ها، حتی در رابطه با مصادره اموال کسانی که به مال‌اندوزی و انباشت ثروت می‌پرداختند هم استفاده می‌کردیم؛ مثلاً قاعده فقهی معروفی که دستاویز تقدس مالکیت است و روحانیون و همه کسانی که طرفدار مالکیت خصوصی هستند از آن استفاده می‌کنند: الناس مسلطون علی اموالهم^(۲) یعنی: مردم مسلط هستند بر اموالشان، یا مردم اختیار اموالشان را دارند. ما در این کلمه "اموالهم" (اموالشان)، بر "لهم" (خودشان) تأکید کرده و زیرش را خط می‌کشیدیم. آن را این‌گونه می‌فهمیدیم که: مردم مسلط هستند بر اموال خودشان. کسانی که غیر از "اموال خودشان" ثروت اندوخته و به نادرست اموال فراوانی را جمع کرده‌اند، این‌ها شامل "اموال خودشان" نبوده و بنابراین می‌توان این اموال را مصادره کرد.

مطالعات و جامعه‌گردي

ما از همان ابتدا چنین درکی از اسلام و به نفع توده‌های زحمت‌کش داشتیم. این درک ما، در شرایط و اوضاع مختلف خود را نشان می‌داد؛ به نحوی که وادارمان می‌کرد که به مسائل با دیدی باز و گرایش طبقاتی به سمت زحمت‌کشان نگریم و از آثار گوناگونی که مطالعه می‌کردیم همواره برداشتی مترقیانه ارائه دهیم. ما از همان آغاز تشکیل سازمان، خود را موظف می‌دانستیم که کتاب‌های مخالف ایده‌های مذهبی را هم مطالعه کنیم. به یاد دارم که محمد حنیف نژاد کتاب دکتر تقی ارانی را خوانده بود، هرچند که به برخی از قسمت‌هایش انتقاد می‌کرد. ما کتاب‌هایی را می‌خواندیم که آن موقع جزو مطالب آموزشی خیلی از نیروهای چپ تلقی میشد، مثل "اصول مقدماتی فلسفه" اثر ژرژ پولیتسر و غیره،

۱ - سوره ۲۴: النور - جزء ۱۸ - ترجمه فولادوند.

۲ - این جمله مستقیماً در قرآن ادا نشده اما جزو مبانی فقه اسلامی است؛ "قاعده سلطان الملک و تسلط الناس علی اموالهم، اصل لا یخرج عنه فی محل الشک" یعنی قاعده سلطنت مالک و [به تعبیر دیگر] تسلط مردم بر اموال خود، اصلی است که در موارد تردید [و عدم وجود دلیل بر خلاف] نمی‌توان از آن خارج شد. نجفی، محمد حسن، جواهر الکلام، دارالتراث العربی ج ۲۴، ص ۱۳۸.

هرچند که در خود کلاس آموزشی نسبت به آنها انتقاداتی هم مطرح می‌کردیم. در هر حال، از ابتدای تشکیل سازمان مجاهدین، برنامه‌هایی در عرصه مطالعاتی و عملی داشتیم. غیر از برنامه مطالعاتی، برنامه‌هایی عملی مانند "خودسازی" و "جامعه‌گردی" نیز وجود داشت. بسیاری از پیوستگان به سازمان مجاهدین از خانواده‌های متعلق به طبقات متوسط بودند و تک‌وتوکی هم از طبقه بالای جامعه می‌آمدند. اعضای سازمان به مناطقی مانند "گود حاج عزیز"، "دروازه غار"، "گمرک"، "دروازه قزوین"، "شهرنو" و این قبیل نواحی می‌رفتند (من اسامی قدیمی و آن زمان نواحی و محلات را ذکر کرده‌ام). اعضای سازمان به مناطقی می‌رفتند که فقیرنشین بودند و ساکنین آنها از قربانیان جامعه طبقاتی محسوب می‌شدند. این افراد در آن نواحی می‌گشتند، رنج زحمت‌کشان را می‌دیدند، آثار منفی فقر و ستم را در روحيات و حرکات ساکنین و قربانیان این مناطق مشاهده و از آنها گزارش تهیه می‌کردند. این گزارش‌ها به دست دیگران هم می‌رسید و مطالعه می‌شد. گرایش به رهایی زحمت‌کشان هرچند که در ابتدا برای ما می‌توانست حالت "دلسوزی" داشته باشد ولی به تدریج به جایی رسید که ما خودمان را از آنها و آنها را از خودمان بدانیم و وقت و زندگی خودمان را وقف رهایی آنها بکنیم. این نگرش البته صرفاً چتر مجاهدین نبود، جریان‌های سیاسی دیگری هم نسبت به زحمت‌کشان و ستمدیدگان و قربانیان جامعه طبقاتی از خود توجه خاصی نشان می‌دادند.

بعدها، کار کردن در کارخانه‌ها، زیستن در بین کارگران، با آنها آشنا شدن، هستی آنها را از نزدیک درک کردن و خود را از آنها و آنها را از خود دانستن به فرهنگ مجاهدین تبدیل شده بود. به همین دلیل مطالعه آثار تئوریک که در سطح جهانی با انگیزه رهایی زحمت‌کشان نوشته شده بودند برای ما بسیار قابل توجه بود. به تدریج که مطالعه آثار مارکسیستی در دستور کار ما قرار گرفت، من خود این شانس را داشتم که همراه با سعید محسن و حنیف‌نژاد برخی از آثار لنین را مورد مطالعه و بحث قرار دهیم. می‌توانم بگویم که ما در آن زمان به درک ماتریالیسم تاریخی رسیده بودیم ولی با ماتریالیسم دیالکتیک هنوز آشنایی کافی نداشتیم. به تدریج که وارد عمل مسلحانه شدیم این عمل خود، باعث بر باد رفتن بسیاری از تخیلات ما نسبت به وجود خدا شد. تخیلاتی مانند "خواست خدا تلقی کردن" هر فاجعه، مصیبت یا بی‌عدالتی برای‌مان زیر سؤال رفت. عمل مبارزاتی ذاتاً امری بسیار مادی‌ست و هر تخیلی را کنار می‌زند، به همین جهت نمی‌توانستیم چیزی را به توکل به خدا، از آن نوعی که در فرهنگ سنتی مذهبی رایج است موکول کنیم. توکل به خدا، دعا کردن و این‌گونه امور از نظر ما همواره باوری خرافی بود. از همان دوره قبل از سال ۵۰ از مارکسیسم به عنوان "علم زمانه" نام می‌بردیم. در زمان دیکتاتوری شاه و با وجود سانسور، برخی کتب منتشر می‌شد که در آنها به جای نام مارکس از "فرزانه قرن" و یا "فرزانه قرن نوزدهم" یاد می‌شد. به دلیل دیکتاتوری و سرکوبی که در ایران وجود داشت و نوعی مخفی‌کاری را به ما تحمیل می‌کرد، در خود ما هم امساکی وجود داشت

برای صریح صحبت کردن درباره گرایش خودمان به مارکسیسم و احترامی که به مارکسیسم می‌گذاشتیم. ناصر صادق در اولین دادگاه مجاهدین اشاره کرد که ما به مارکسیسم به‌عنوان یک مکتب مترقی اجتماعی احترام می‌گذاریم. این گرایش ما به مارکسیسم به‌تدریج خودش را نمایان می‌کرد و تا جایی می‌رفت که از حضرت علی تصویری مانند هوشی مین ارائه دهد و یا آن‌طور که در کتاب "سیمای یک مسلمان، زندگی امام حسین" آمده، می‌توان امام حسین را با چه‌گوآرا مقایسه کرد. حتی می‌توانستیم به مقایسه‌های صوری دست بزنیم و مبارزه رهبران مذهبی و شیعی را هم‌سطح مبارزات ضدامپریالیستی و ضدسرمایه‌داری قرن نوزدهم و بیستم تصور کنیم. این تصورات ناشی از سمت‌گیری ما به زحمت‌کشان و کارگران و اکثریت جامعه بود که از وجود جامعه طبقاتی بیشترین ستم‌ها را می‌دیدند.

اوضاع پس از دستگیری‌های ۱۳۵۰

با چنین زمینه ایدئولوژیکی بود که سازمان در نیمه ۱۳۵۰ مورد ضربه قرار گرفت. طبعاً بلافاصله بعد از شوک ناشی از ضربه در ارتباط با تغییر ایدئولوژی، اعضای دستگیرشده با این پرسش روبه‌رو شدند که این شکست ناشی از چیست؟ بعضی به‌تازده شده بودند و بعضی دیگر به‌تدریج به این فکر می‌افتند که شاید لازم بوده است مبانی فکری سازمان و روش فعالیت آن تغییر کند. به‌هرحال تعداد زیادی از افراد سازمان در زندان مارکسیست شدند. بعضی حتی پیش از اعلام تغییر ایدئولوژی سال ۵۴، تغییر کرده بودند. برخی دیگر موضوع را مخفی نگه‌داشته تا در کمون زندانیان مجاهد دو دستگی پیش نیاید، اما زمانی که سازمان در بیرون از زندان این تغییر را اعلام کرد آنها هم موضع خود را علنی کردند. باید یادآور شوم که تغییر ایدئولوژی از اسلام به مارکسیسم به اعضای سازمان مجاهدین محدود نمی‌شد بلکه برخی از اعضای گروه‌های مذهبی مانند حزب ملل اسلامی هم در زندان چنین تغییری را تجربه کردند. این امر خود نشان می‌دهد که تغییر ایدئولوژی در همه کسانی که به گرایش مجاهدین تعلق داشتند امری تحمیلی از بیرون نبوده بلکه همه آنها، صرف‌نظر از شرایطی که در آن قرار داشتند یا جایی که به سر می‌بردند کمابیش یک مسیر را طی کردند و آن مسیری بوده که مبارزه طبقاتی جامعه ما، آن‌روز در مقابل این جوانان قرار می‌داد.

قبل از این که به مسائل سال ۵۴-۵۳ و پس از آن برسیم، به وضع زندان‌ها در فاصله سال‌های ۴۰ تا ۵۰ اشاره‌ای می‌کنم.

وضعیت زندان‌ها در سال‌های ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰

اطلاعات من از وضعیت زندان‌ها تا سال ۴۰-۱۳۳۹ یعنی زمانی که فعالیت‌های جبهه ملی و روحانیون بالا گرفت و در چارچوب مخالفت با برخی از اصلاحات رژیم و

یا برخی از سرکوب‌هایی که اپوزیسیون متحمل شد و بسیاری از روشنفکران، دانشجویان و... به زندان افتادند، جنبه مستقیم و دست اول ندارد. در مورد دوره بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ اگر چنانچه چیزی ذکر می‌شود از شنیده‌های کسانی است که احیاناً با ما تماس داشتند. آنجایی که شخصاً با مسائل مربوط به زندان برخورد داشتیم، عمدتاً به بعد از سال ۱۳۴۰ باز می‌گردد، زمانی که بازرگان و دیگر سران نهضت آزادی محکوم به زندان شدند. در اینجا یک مرحله خیلی فشرده‌ای را مربوط به سال ۴۰ تشریح می‌کنم تا بعد برسیم به سال‌های ۵۰ یعنی دوره‌ای که به قول خود بچه‌هایی که به زندان افتاده بودند، زندان به یک مدرسه درست و حسابی، نوعی دانشگاه مبارزاتی تبدیل شده بود.

در فاصله سال ۴۰ تا ۵۰ گروه‌هایی که به زندان می‌افتادند افراد یا شخصیت‌هایی هستند که در چارچوب جبهه ملی و نهضت آزادی یعنی تحت تفکر ناسیونال - رفرمیستی فعالیت می‌کنند. نسبت به این افراد، اگر چنانچه اسرار ویژه‌ای مطرح نباشد، شکنجه‌ای در کار نیست؛ البته بازپرسی، تهدید و ارعاب هست اما عمدتاً به زندان‌های طویل‌المدت محکوم نمی‌شوند؛ در واقع بیشتر بازداشت است تا زندان.

در این زمان، در ارتباط با حوادث و تظاهراتی که در دانشگاه پیش می‌آمد عده‌ای به دلیل فعالیت و پخش اعلامیه دستگیر شده و به زندان می‌افتادند. این افراد بر اساس اوضاع سیاسی روز سرنوشت متفاوتی پیدا می‌کردند؛ ممکن بود عده‌ای به زندان درازمدت محکوم شوند یا به زندان مجرد و یا اگر مقاومت بیشتری از خود نشان می‌دادند، احیاناً مورد آزار و ضرب و شتم هم قرار می‌گرفتند و یا حتی ممکن بود در مقابل فشار دستگاه دست به اعتصاب غذا بزنند؛ چنانچه چندین مرتبه دانشجویان فعال دانشگاه که مثلاً پس از واقعه اول بهمن سال ۱۳۴۱ و حمله پلیس و ارتش به دانشگاه و یا حوادث سال ۴۲ به زندان افتاده بودند دست به این کار زدند.^(۱)

در این دوره، تجربه زندانیان بسیار با ارزش است. در میان آنان ضعف نشان دادن چندان بارز نیست چون فشار هم چندان سنگین نیست. شرایط زندان به گونه‌ای است که افرادی که به زندان می‌افتند تازه در آنجا واقعاً سیاسی می‌شوند. کسانی را به دلیل پخش اعلامیه دستگیر می‌کردند، اما آنها از زندانیان قدیمی که از سال‌ها قبل در آنجا بودند آموزش می‌دیدند. فراموش نکنیم که در این زمان بعضی از افراد قدیمی حزب توده و وابستگان به جبهه ملی نیز زندانی بودند؛ امثال محمدعلی عمویی، عباس حجری... و یا

۱- در اول بهمن ۱۳۴۱ اعلامیه‌ای از جانب مراجع و روحانیون، به‌ویژه خمینی در تحریم رفتارند شام (رفراندمی با مضمون "انقلاب سفید") انتشار یافت. این امر مانع از آن نشد که در ۶ بهمن ۱۳۴۱ رژیم فرزندومش را برگزار کند. در پایان سال ۱۳۴۱ خمینی عید نوروز را عزا اعلام کرد. او در ۱۳ خرداد ۱۳۴۲ سخنرانی‌ای کرد که موجب دستگیری او شد. در اعتراض به این امر شورش بزرگی در تهران و قم به راه افتاد و رژیم آن را سرکوب کرده و به خون کشید؛ این جنبش اعتراضی و سرکوب خونین آن است که به وقایع ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ مشهور است.

حتی کسانی مثل به‌آذین که او هم مدتی زندانی بود؛ این‌ها افرادی هستند که از سال ۳۲ در زندان به‌سر می‌برند. آنها چه در رابطه با امر مقاومت و چه در رابطه با نگرش سیاسی‌ای که نسبت به مسائل داشتند تأثیرهای مثبتی بر جوانان می‌گذارند.

از سال ۴۱ به بعد و با تشدید فعالیت بیشتر روحانیون، زندانیان مذهبی هم وارد این محیط می‌شوند. به همراه جوانان خانواده‌های بازاری و روستاییان، از خود روحانیون هم هستند که در کنار تفکر چپ به طور عمومی یا تفکر جبهه ملی، تفکر مذهبی را هم به زندان وارد می‌کنند. گفتم که زندانیان قدیمی حزب توده و همین‌طور زندانیانی از جبهه ملی وضع زندگی در زندان و کلاً حیات خودشان را در آنجا سازماندهی کرده و توانسته بودند از تسهیلات نسبتاً خوبی برخوردار باشند، از یخچال و مواد غذایی گرفته تا رادیو و روزنامه و وسائل ارتباطی. آنها می‌توانستند از بیرون خبر داشته باشند، کلاس بگذارند و به تدریس و آموزش به یک‌دیگر بپردازند. از معمول‌ترین فعالیت‌ها آموزش زبان بوده است و همین‌طور ترجمه؛ مثلاً ابراهیم یونسی در زندان چند کتاب ترجمه کرده بود، عباس شیانی یا عزت سحابی از فرانسه ترجمه می‌کردند، بازرگان کتاب می‌نوشت یا تنظیم می‌کرد. او "عشق و پرستش" را بعد از ۲۸ مرداد که دستگیر شده بود در زندان نوشته است. زمانی که پای روحانیون به زندان باز می‌شود، آنها هم به‌نوبه خود به مباحث دینی، کلاس و جلسات گفت‌وگو می‌پردازند و حتی جلسات بحث ایدئولوژیک میان تمایلات گوناگون باب می‌شود. زندان تبدیل به محلی می‌شود که با وجود آمادگی برای تشنج، امکان بحث و گفت‌وگو در آنجا میسر است؛ این امر به‌خصوص از آن جهت ممکن می‌شود که دست همه بسته است و نمی‌توانند علیه یک‌دیگر کار ویژه‌ای انجام دهند و اگر کسی بقیه دیگری را گرفت، دست بالای افسر زندان هم وجود دارد که آنها را "ادب کند". آخرین حدی که احیاناً در بالاگرفتن اختلافات می‌توانسته پیش بیاید و بیان اعمال "خسونت" باشد این است که از یک‌دیگر قهر کرده یا دیگری را بایکوت کنند؛ این هم معمولاً از طرف مذهبی‌ها پیش می‌آمده که مثلاً کمونیست‌ها را نجس بدانند و با آنها غذا نخورند... که ظاهراً این نوع برخورد بعد از خرداد ۴۲ رواج زیادی داشته است.

در زندان شاهد انواع رفتارها و منش‌هایی هستیم که هر طبقه یا قشر اجتماعی همراه با خود حمل می‌کند؛ مته به خشخاش گذاشتن‌ها یا حسابگری‌های بازاری، حالت‌های خودخواهانه که برخی از بازاری‌ها و متمولین از خود نشان می‌دادند که مثلاً همه چیز باید برای آنها مهیا باشد، که در تابستان آب هندوانه خنک برای آنها بیاورند، گوشت اعلاء، برنج زعفران زده... ولی با هیچ‌کس تقسیم نکنند، البته بعضی از روشنفکرانی که حالت‌های دموکراتیک بیشتری داشتند و در واقع متمدن‌تر بودند، مناسبات دیگری را باب کردند، امثال بازرگان که قرار گذاشته بودند که چیزی که به هر کدام از زندانیان می‌رسد به‌طور متساوی بین همه تقسیم شود و طوری نباشد که سر زندانیانی که ملاقاتی ندارند بی‌کلاه مانده و به آنان میوه و چیزهای دیگر نرسد.

در کنار این وضعیت، در همین سال ۴۳-۱۳۴۲ تجربه دیگری وجود دارد که مربوط به صندوق کمک به زندانیان است. تا جایی که به یاد دارم در بین نهضتی‌ها این روال وجود داشت؛ برای کمک رساندن به خانواده‌های محتاج زندانیان پول جمع کرده و آن را در اختیارشان قرار می‌دادیم، بسیاری از مواد و وسائل مورد نیاز زندانیان را تهیه می‌کردیم و به آنها می‌رساندیم و رسیدگی به نیاز خانواده‌ها و انواع کمک‌های دیگر. این‌ها در کنار فعالیت‌های زندان انجام می‌شد. برای حمایت از زندانیان، ارسال اخبار زندان به خارج از کشور هم بود. تا قبل از سال ۱۳۵۰ می‌توان گفت برای رابطه داخل و خارج زندان فشار و کنترل زیادی وجود نداشت. نمونه‌اش گزارشی است که لطف‌الله میثمی در سال ۱۳۴۲ از زندان شهربانی راجع به دستگیری و بازپرسی خودش نوشته بود؛ این گزارش از طریق یک زندانی دیگر به وکیلی به نام نصرت‌الله امینی رسیده بود و او آن را به ما منتقل کرد. تا سال ۴۳-۱۳۴۲ امکان این‌که زندانیان حتی دفاعیات خودشان را تنظیم کنند، نظری بدهند و یا یادداشت‌هایی را به خارج بفرستند وجود داشت یعنی کنترل شدید نبود، این امکان وجود داشت که کتابی را به زندانیان رساند؛ من این امر را تا آن زمان برای زندانیانی که می‌شناختم یعنی افراد وابسته به جبهه ملی و نهضت آزادی و روحانیون شخصاً تجربه کرده بودم.

باری، از سال ۴۴-۴۳ یعنی بعد از ۱۵ خرداد و دستگیری افرادی در این رابطه و به‌خصوص پس از آن‌که حسنعلی منصور، نخست‌وزیر ترور شد (اول بهمن ۴۳) نسبت به کسانی که مثل حزب ملل اسلامی مشخصاً به‌عنوان طرح توطئه مسلحانه دستگیر شده بودند، فشار زیادتری وارد شد؛ ولی همچنان زندان‌های انفرادی در مقایسه با دوره بعد نسبتاً کم بود. فاصله بین زندان و بیرون زندان مثل سال‌های بعد زیاد نشده بود و هنوز می‌شد تماس برقرار کرد و از اوضاع و جریان باخبر بود. این وضعیت از سال‌های ۴۶-۱۳۴۵ به بعد و تا ۱۳۴۹ به کل تغییر کرد. تا جایی که مطلع هستم در این دوره ۱۴ گروه را به اتهام دست‌زدن به فعالیت‌های مسلحانه، اقدام علیه امنیت کشور و عملیات براندازی دستگیر کردند مثل گروه دامغانی، گروه نیکخواه، بعدها گروه جزنی، گروه ساکا (سازمان انقلابی کمونیست‌های ایران)^(۱) و غیره.

ولی همان‌طور که گفتم در یک دوره، شرایط آنقدرها سخت نیست و زندان حکم یک مدرسه را دارد؛ آنقدر جنبه آموزشی دارد که تعدادی از جوانان که به‌خاطر پخش اعلامیه به زندان افتاده بودند پس از پایان محکومیت به‌عنوان افراد آگاه سیاسی بیرون می‌آمدند.

۱ - درباره این گروه و گروه‌های مشابه نک. به: کتاب "سازماندهی و تاکتیک‌ها" در آرشیو اسناد سازمان پیکار

<http://peykar.info/PeykarArchive/Mojahedin/Sazmandehi-Va-Taktikha.pdf>

و دائرةالمعارف "ایرانیکا"، ذیل کمونیسم در ایران.

<http://www.iranicaonline.org/articles/communism-iii>

در همین رابطه بد نیست اشاره کنم که در سال ۴۳-۱۳۴۲ زندانی شدن برای بعضی روحانیون زمینه‌ای برای کسب اعتبار بود. این افراد برای کسب محبوبیت بین مردم برای این که خودشان را وجیه‌المله بکنند، اعتراضی ساده به فرماندار یا استاندار می‌کردند یا گوشه‌ای به دستگاه حکومت می‌زدند و سپس چند صبحی به زندان می‌افتادند. زمانی که بعد از چند هفته آزاد می‌شدند، مورد استقبال مردم قرار می‌گرفتند و به قول معروف نان‌شان در روغن بود! امثال مطهری که ۴۰ روز در زندان بود و با افتخارات تمام به خانه برگشت و از این طریق صاحب پول، قالی و امکانات شد و حتی توانست خانه تعویض کند.

به‌هرحال وضع زندان در این سال‌ها چنین است و روحانیون هم همان‌طور که گفتم می‌دانستند چطور از آن استفاده کنند، البته آنها هم، از موضع اجتماعی و ایدئولوژیک-فکری که داشتند، اپوزیسیون رژیم محسوب می‌شدند و علیه دستگاه سلطنت و رژیم شاه مبارزه می‌کردند و تلفات و خساراتی هم داشتند ولی بودند کسانی از آنها که از این سیل منتفع می‌شدند؛ بماند که نوع مبارزه‌ای که این‌ها می‌کردند با مبارزه واقعی زحمت‌کشان در سطح جهان کاملاً تمایز داشت. یک زحمت‌کش، یک دانشجو یا یک مبارز عادی زمانی که از زندان مرخص می‌شود، از قبل بدبخت‌تر است؛ او چه‌بسا هیچ نداشت و یا اگر امکاناتی هم داشت آن را به دلیل زندان افتادن از دست می‌داد؛ اگر کاری داشت آن را از دست می‌داد؛ اگر دانشجو بود یا تدریس می‌کرد از دانشگاه هم اخراج می‌شد. حتی شخصیتی مثل بازرگان که به ۱۰ سال زندان محکوم شده بود و ۵ سالش را کشید وقتی تحت تأثیر فشارهایی که در سطح بین‌المللی وجود داشت از زندان در اواخر ۴۷ یا ۴۸ بیرون آمد با این که ۲۹ سال استاد دانشکده فنی بود حتی حقوق بازنشستگی دانشگاه را به او ندادند. مسئله روحانیون در این میان با بقیه فرق می‌کرد. درست است که آنها هم، جزو اپوزیسیون تلقی شده و متحمل تلفاتی هم شدند ولی نباید فراموش کرد که محتوای ایده‌ای که آنها را به حرکت می‌کشاند، اولاً مخالفت با رژیم شاه از زاویه‌ای ارتجاعی بوده و برای وجیه‌المله کردن خود به چیزهایی متوسل می‌شدند که اپوزیسیون مرفقی قبلاً ابراز کرده بود و دوم این که برای بسیج و تبلیغ در بین مردم بر عقب‌مانده‌ترین ذهنیت توده‌ها تکیه کرده و هرگونه مظاهر ترقی و پیشرفت را مورد سرزنش و محکومیت قرار می‌دادند یعنی نیازهایی که جامعه سرمایه‌داری در زمان شاه ایجاب کرده و در حال اشاعه بود مثل مسئله آزادی نسبی زنان، مظاهر به‌اصطلاح تمدن و مجموعاً نوعی مدرنیسم. روحانیت با مخالفت و افشا کردن این مظاهر، از احساسات سنتی و عقب‌مانده توده‌ها پیروی کرده و بر آن اتکا می‌کرد. فکر می‌کنم این دوگانگی را نباید فراموش کرد و بحث مربوط به محتوای مبارزه ضد رژیم یا اپوزیسیون بودن روحانیت در دوره شاه کماکان باز است.

همان‌طور که گفتم از سال ۱۳۴۶ به بعد، جو زندان تا حدودی تغییر کرد و در

نتیجه‌ جو رادیکالی که جامعه سرشار از آن شده بود شاهد تحولات فکری مهمی بودیم. در این دوره با گروه‌های مسلح مواجه می‌شویم مثل کردها که در شمال غربی با دولت مرکزی وارد درگیری‌هایی می‌شوند، طرفداران ملاآواره و شریف‌زاده که دستگیر و زندانی شدند؛ این امر موجب سخت‌گیری بیشتر رژیم در زندان شد، درعین‌حال در همین برهه یک سری تأثیرات متقابل و تبادل فکری در رابطه با مسائل ایدئولوژیک پیش آمد. بعضی از بچه‌ها که با تفکر اسلامی یا سنتی به مبارزه روی آورده بودند یا احیاناً با جمعی کوچک فعالیت می‌کردند دستگیر شدند؛ کسانی مثل گروه پرویز نیکخواه، احمد منصوری و دیگران به بهانه‌ حادثه ۲۱ فروردین ۱۳۴۴^(۱) ضربه خوردند، همه این افراد استاد دانشگاه نبودند و همگی خیانت هم نکردند مثلاً رفیقی به نام حمید ایکچی که او را «حمید کوچولو» خطاب می‌کردیم جوانی بود ۱۷ ساله که در رابطه با همین حادثه دستگیر شده بود؛ بچه بازار بود و من شخصاً در دوره نهضت آزادی او را می‌دیدم و به ما کمک‌هایی می‌کرد مثلاً در خانه‌اش دستگاه پلی کپی گذاشته بودیم که کمک بزرگی برای ما محسوب می‌شد. او در زندان تغییر ایدئولوژی داده و مارکسیست شد. یا بعضی از بچه‌های حزب ملل اسلامی که نزدیک به ۵۰ نفر از آنها دستگیر شده بودند و ۱۴-۱۳ سال زندانی کشیدند منجمله حسن عزیزی و... که بسیاری از آنها تغییر ایدئولوژی دادند؛ در صورتی که بعضی از همین گروه بودند که تغییر ایدئولوژی نداد و سفت و سخت‌تر از گذشته ادامه دادند مثل محمدجواد حجتی‌کرمانی و مهندس سیفیان؛ به‌رحال در زندان شاهد این گونه تغییرات در اذهان و افکار بودیم.

یک تحول دیگر در زندان به تغییر نظر حول مسائل استراتژیک مربوط می‌شود، یعنی روی آوردن از مبارزه پارلمانی و مسالمت‌آمیز سیاسی به مبارزه مسلحانه و به‌قول معروف «به کوه زدن». در همین دوره، در نتیجه همان جو رادیکالی که در جامعه وجود داشت با رشد تفکر رادیکال در همه عرصه‌ها روبه‌رو هستیم. حتی افرادی مثل بازرگان هم نمی‌توانند از این جریان برحذر بمانند. در نتیجه همین جو، عده‌ای از دانشجویان مثل حنیف‌نژاد هم بودند که علیرغم عضویت در نهضت آزادی نمی‌توانستند مثل الله‌یار صالح آرام و ساکت بمانند و هر چه رژیم گفت و یا هر چه مصلحت جبهه ملی بود را پذیرفته و بنابر آن عمل کنند. زمانی که این افراد به زندان می‌افتادند آنجا را میدان درگیری و در واقع آوردگاه خودشان با ساواک می‌دیدند. به‌همین دلیل هم وقتی حنیف‌نژاد اعتصاب غذا کرد وصیت‌نامه‌اش را زیر سرش گذاشت که یعنی من تا مرگ پای این اعتصاب هستم؛ درحالی که این قضیه برای امثال

۱- حادثه ۲۱ فروردین ۱۳۴۴، ترور ناکام شاه در کاخ مرمر توسط سربازی از گارد شاهنشاهی. این سوءقصد به جایی نمی‌رسد اما ساواک از موقعیت استفاده کرده و گروه نیکخواه را دستگیر می‌کند. نیکخواه که در آغاز به حزب توده تمایل داشته، در خارج به کنفدراسیون و بالاخره به نظریات مائوئیستی و جنگ پارتیزانی می‌پیوندد. پس از بازگشت به ایران در پلی‌تکنیک و دانشکده صنعتی تدریس می‌کرد. پس از دستگیری و چند سال زندان به دفاع از رژیم شاه و اصلاحات ارضی... پرداخت و مدافع ایدئولوژیک رژیم شد. سرانجام با قدرت گرفتن جمهوری اسلامی در سال ۱۳۵۷ اعدام گشت.

الله‌یار صالح یک تاکتیک پیش‌یافته بود، فقط برای آن که به رژیم بگویند ما در اعتصاب غذا هستیم و بعد بروند آن را بشکنند. به‌رحال گفتم که در همین جو رادیکال حتی کسانی مثل بازرگان تحت تأثیر قرار می‌گیرند؛ او کتاب «جنگ شکر در کوبا» را خلاصه کرده بود که چندی بعد از زندان بیرون آوردیم و من توانستم آن را در تبریز تکثیر کنم.

گفتم که تا اواخر ۱۳۴۹ با رادیکال‌تر شدن شعارها در بیرون، فشارهای درون زندان هم تشدید می‌گردد مثلاً آیت‌الله سعیدی در زندان کشته می‌شود. آیا واقعاً ساواک قصد کشتن او را داشته؟ من نمی‌دانم اصل ماجرا به چه نحوی بوده است؛ شاید هم کسی واقعاً نداند که او در چه وضعیتی کشته شده؛ مهم این است که او به‌عنوان نمایندهٔ خمینی در ارتباط با تشکیل کنفرانسی از سرمایه‌گذاران آمریکایی در تهران اعلامیه‌ای منتشر کرده بود که در آن شدیداً علیه سرمایه‌گذاری آمریکایی موضع می‌گرفت. ساواک او را به‌دلیل این اعلامیه دستگیر کرد و چندی بعد شنیدیم که در زندان فوت کرده است. این اتفاق در مردم احساس ویژه‌ای برانگیخت و برای‌شان تکان‌دهنده بود؛ یا بعد از او، آیت‌الله غفاری در زندان کشته شد. او مردی سالمند بود اما گفته شد که پاهایش را از زده کرده‌اند! البته به احتمال زیاد این‌ها تبلیغ است. مسلم این است که ساواک یا شهربانی مشخصاً به‌خاطر مواضع رادیکالی که این افراد گرفته بودند می‌خواست آنها را بترساند و با فشاری که در این جهت آورده بود منجر به مرگ آنها شد. در عین حال شهربانی هم تجربهٔ زیادی در این رابطه نداشت و بین ساواک و شهربانی هم رقابت و تضادهایی عمل می‌کرد. قَلت تجربهٔ شهربانی باعث می‌شد که بدون مراعات، به حد کشت زندانیان را می‌زدند و کاملاً ممکن بود که کسانی کشته شوند. در این دوره با مرگ مهندس حسن نیک‌داوودی در خرداد ۴۹ هم مواجه شدیم؛ کسی که در ارتباط یا جزو گروه فلسطین یا گروه جنگل فدایی‌ها بوده است یعنی مجموعاً شاهد فشارهای بیشتر در زندان، به‌اعتبار رادیکالیسم بیشتری که جریانات پیدا می‌کنند هستیم. بر رژیم آشکار می‌شود که گویی در سطح جامعه خبرهایی هست و اسراری که باید کشف شود و این به فشار آوردن بیشتری نیاز دارد و خود این فشارها باز به‌نوبهٔ خود و به اشکال مختلف بین مردم عکس‌العمل ایجاد می‌کرد. در زندان هم، در همین رابطه عکس‌العمل بیشتری دیده می‌شود مثلاً اگر تا آن زمان، خواندن بعضی کتاب‌ها آزاد بود، از آن به بعد دیگر ممنوع می‌شود؛ قلم و کاغذ داشتن یا یادداشت برداشتن، کلاس گذاشتن... محدود می‌شود. رفقای مثل جزنی تا پیش از آن می‌توانستند کلاس مارکسیسم بگذارند یا بعضی از اعضای سابق حزب توده می‌توانستند کلاس داشته باشند و به دیگران آموزش دهند؛ یا افرادی تجربهٔ دورهٔ مصدق و اعتصابات و غیره را شرح می‌دادند، همه این‌ها شامل محدودیت شد.

از اواخر سال ۱۳۴۹ به بعد دستگیری‌ها در رابطه با فدایی‌ها و مجاهدین به‌طوری روزافزون در جریان بود، چنانکه زندان‌ها مملو از مبارزین می‌شود.

وضعیت زندان از سال ۱۳۵۰ به بعد و مسئله شکست

با ضربه‌هایی که در این فاصله به سازمان‌های مسلح وارد آمد، طبعاً مسئله بررسی دلایل این ضربه‌ها و شکستی که این امر برای جنبش محسوب می‌شد بارز گشت. در همین رابطه جمع‌بندی باارزشی در دست است که حاوی شرحی از ماجرای زندان و تحولات آن بوده و بخش خارج از کشور مجاهدین درحالی که مذهبی بود در نشریه جنگل شماره دو منتشر کرد. این مقاله به قلم مسعود (مهدی) فیروزکوهی است؛ رفیقی که متأسفانه پس از قیام ۱۳۵۷ در خارج از کشور سرطان گرفت و در مرداد ۱۳۶۴ فوت شد. او در جمع‌بندی اوضاع زندان در ابتدای سال‌های ۱۳۵۰ پس از آن‌که جو رادیکال آن سال‌ها را خاطر نشان کرده، می‌نویسد:

”... کار محوری زندانیان سیاسی در رابطه با جنبش مسلحانه

چنین مشخص می‌شود:

الف- جمع‌بندی تجربیات جنبش و ادامه کار تئوریک در حدی که

برخوردهای عینی به آنها اجازه می‌دهد؛

ب- آموزش تجارب و تئوری‌های مدون‌شده به عناصر سیاسی

تازه‌کار، دارای محکومیت‌های کوتاه که از آمادگی درونی مناسبی برخوردارند؛ وجود این عناصر ناشی از تأثیر عمل مسلحانه و رویش گروه‌های خودبه‌خودی است. این عناصر که در ابتدا با فکری ساده و با اتکا بر ایمان و شور به مبارزه قدم به میدان مبارزه سیاسی می‌گذارند، پس از برخورد با دشمن و گذشتن از مراحل بازجویی و شکنجه، تحت

آموزش انقلابی مبارزین باتجربه قرار می‌گیرند و بدین ترتیب افرادی از آنان که از دینامیزم درونی مساعدی برخوردارند با دیدن یک دوره آموزشی مدون در زمینه‌های مختلف سیاسی ایدئولوژیک، تجارب و... با فکری پیچیده‌تر و شناختی عینی‌تر به دشمن و مسائل مبتلابه جنبش، دوباره قدم به اجتماع می‌گذارند، با این تفاوت که اکنون دیگر آماده کاری عمیق هستند. بدین ترتیب می‌بینیم که چگونه محیط زندان به دانشگاه انقلاب تبدیل می‌شود و چگونه سیل دستگیری‌ها



در درازمدت ضربات بس سنگینی را برای دشمن در بردارد و در واقع پیروزی‌های تاکتیکی دشمن، نطفه‌های شکست استراتژیک او را در شکم خود می‌پروراند.^(۱)

می‌بینیم که به‌وضوح دو طرف نبرد در این فاصلهٔ زمانی، پیچیده‌تر و پُر تجربه‌تر می‌شوند. ساواک و شهربانی و ژاندارمری، کمیتهٔ مشترک ضدخراب‌کاری را تشکیل می‌دهند (۴ بهمن ۱۳۵۰) یعنی درست بعد از دستگیری‌ها و ضربه‌های سال ۵۰. دیگر مسئلهٔ خراب‌کاری صرفاً به کشتن ۱۳ نفر از رفقای فدایی در جنگل سياهکل ختم نمی‌شود؛ بماند که پس از آن سرلشکر ضیاءالدین فرسیو از طرف فدایی‌ها ترور می‌شود، یا بعداً سرتیپ سعید طاهری از طرف مجاهدین. دستگیری بیش از صد و اندی از مجاهدین رژیم را هشیار و متقاعد می‌کند که افراد زیادی به مبارزهٔ مسلحانه پیوسته‌اند، فعالیت نیروهای انقلابی اوج گرفته‌است، کسانی مخفی شده‌اند، اخبار و نوشته‌هایی از زندان بیرون می‌آید، دفاعیات وسیعاً پخش می‌شود، کسانی مثل رضا رضایی از زندان فرار می‌کنند و شرح آن در نشریاتی حتی در خارج کشور مثل روزنامهٔ فرانسوی لوموند چاپ می‌شود. همهٔ این‌ها برای رژیم و از طرف دیگر برای مردم مرتب تجارب تازه و عکس‌العمل‌های جدید به‌بار می‌آورد؛ نوعی فعل و انفعال میان دو سوی جبهه.

این طبیعی‌ست که پس از هر ضربه‌ای که رخ می‌دهد، آن‌هم به آن وسعت، شوک ناشی از آن، افراد را وادار می‌کند که دربارهٔ دلایل شکست به فکر بنشینند و از آن جمع‌بندی ارائه دهند. شکست، افراد را به مراجعه به گذشته فرامی‌خواند. به‌قول سارتر: ”شکست، آدم را به صفای نخستین بازمی‌گرداند.“ این باعث شد که رفقای سازمان بلافاصله، چه در زندان و چه در بیرون به فکر افتند و به تدریج برای‌شان سؤالات مختلفی مطرح شود و عموماً یکی، دو سال یا بیشتر طول کشید تا بخش زیادی از بچه‌ها توانستند نظر خود را چه در زمینهٔ ایدئولوژیک چه استراتژیک نقد کرده آن را تغییر دهند، خطشان را جدا کنند و دیگر نماز نخوانند و صریحاً بگویند که ما مارکسیست هستیم. عده‌ای دیگر با نوسانات مختلف در این روند ایدئولوژیک شرکت کردند. بودند کسانی که حتی مدتی خود را به مارکسیست‌ها نزدیک احساس می‌کردند ولی در نهایت تحت تأثیر عناصری دیگر مذهبی ماندند. از بین افرادی که مدتی متزلزل بوده و بعداً به گرایش مذهبی پیوستند، مهدی ابریشمی‌ست. ابریشمی از افرادی‌ست که مدتی نماز و عبادت را ترک کرده بود ولی دوباره به اسلام بازگشت. خود او هم گفته که ”معلوم نیست اگر مسعود نبود ما کجا بودیم.“ در واقع خیلی از مجاهدین مدتی تحت تأثیر موج تفکر مارکسیستی قرار می‌گیرند ولی این وضع برای کل سازمان دوام ندارد. به‌هرحال در زندان شرایط یک مبارزهٔ ایدئولوژیک عمیق که بتواند همه را در برگیرد وجود ندارد ولی در مجموع می‌توانم

۱ - جنگل شماره ۲، سازمان مجاهدین خلق ایران، اردیبهشت ۱۳۵۳، ص ۵۱.

بگویم که مقالاتی نوشته شد یا از زندان بیرون آمد که چنین گرایشی را از طرف رفقای زندانی نشان می‌دهد، مثلاً به‌نظر من گرایشی که بهمن بازرگانی در زندان داشته، از همان ماه‌های اول پس از دستگیری تمایل جدی مارکسیستی دارد، هرچند در طرح و پیشبرد آن نقش مؤثرتر از آن وی نیست. به‌نظرم تأثیر شهرام همراه با رفقای دیگر در این مورد بیشتر بوده است. شهرام رفیقی‌ست که در ردهٔ دوم و سوم سازمان قرار داشته ولی فعالیت فراوان او و بحث‌هایی که دامن می‌زده تعیین‌کننده بوده است. همین خصلت پر جنب‌وجوش و شلوغ‌کنندهٔ او موجب درگیری مدام با افسران زندان قصر بوده که دست آخر باعث شد که او به ساری تبعید شود.

باری، همان‌طور که گفتم شکست برای دو سازمان پیش آمده بود؛ بچه‌های مجاهدین به‌شدت تلاش می‌کنند که تجارب خودشان را جمع‌بندی کنند. رفقای فدایی در زندان عموماً کمتر به چیزی به نام شکست باور داشتند. در دورهٔ زندان این بچه‌های فدایی نیستند که جمع‌بندی می‌کنند چون این‌ها معتقد به شکست‌خوردن نیستند؛ اساساً شکست‌خوردن در منطق فدایی‌ها معنا نداشت، از نظر آنها حتی اگر کشته شویم، بعداً کسانی پیدا می‌شوند که مبارزه را ادامه دهند. به‌نظر می‌رسد که این رفقا عمدتاً معطوف به جمع‌بندی‌های فنی بوده‌اند و همان‌طور که رفیق حمید اشرف در ۱۳۵۴ در متن "جمع‌بندی سه ساله" می‌نویسد:

"... ما تا به‌حال به‌خاطر گرفتاری‌های بی‌نهایت زیاد عملی فرصت آن را نیافتیم که تجارب سه سالهٔ خود را جمع‌بندی نماییم. ما تجارب تکنیکی سازمان را در جزوه‌ای به نام "پاره‌ای از تجربیات جنگ چریکی شهری در ایران" منتشر ساختیم ولی هرگز دست به یک جمع‌بندی در زمینهٔ استراتژی و تاکتیک سازمان نزدیم و به ارزیابی برنامه‌های سازمان نپرداختیم و نقائص و ضعف‌هایی را که داشتیم و منشاء ضربات بر ما بوده است منعکس نکردیم..."

این درک را شاید بتوان بیان نوعی روحیهٔ چریکی دانست و آن را در پیوند با تز رفیق پویان هم فهمید که "تئوری بقای پیش‌تاز" را رد می‌کند. کلاً به‌نظر می‌رسد که نظر تئوریک رفیق پویان و رفقاییش به این برخورد منجر می‌شد که اگر کشته شویم، فدا شویم، آن را نباید شکست تلقی کرد و این امر در ذات مبارزه است. در زندان تنها رفیق بیژن جزنی دست به نوعی جمع‌بندی زده است، شاید به این جهت که او کار خود را ناتمام ارزیابی می‌کرد. در تمایز با بعضی از یارانش که توانسته بودند با کمک کسانی مثل رفقا احمدزاده و پویان تجمعی را به‌عنوان چریک‌های فدایی سازماندهی کنند، او نظرات خود را هنوز تدوین و عرضه نکرده بود؛ یعنی بسیاری گفته‌ها و نظریه‌پردازی‌ها، که سال‌های ۴۵ به بعد در ذهن داشت، هنوز نتوانسته بود بیان کند و به این دلیل در زندان دست به جمع‌بندی‌های تئوریک می‌زند. تمام آثاری که در زندان می‌نویسد و بیرون می‌دهد او را به

سطح تئورسین سازمان فدایی ارتقاء داده به طوری که در سال ۵۴ پس از شهادت حمید اشرف به عنوان خط غالب در برابر نظری که احمدزاده و کسان دیگری مطرح می کردند و تا آن زمان مسلط بوده مطرح می شود؛ حتی نظر او نسبت به مبارزه علیه دیکتاتوری شاه از طریق عمل مسلحانه در برابر تئوری حزب توده که مبارزه با دیکتاتوری شاه را از طریق جبهه واحد توده ای مطرح می کرد جا می افتد، البته باید جداگانه به این پرداخت که چگونه نظرات جزنی، پایه و مایه بسیاری از انشعابات به سمت حزب توده را در سازمان چریک های فدایی خلق پدید آورد.

روحیه فدایی که در آن زمان حاکم بود و با نظرات امیرپرویز پویان تئوریزه شده بود، به نظر من موجب چند تمایز مهم میان رفقای فدایی و مجاهدین است یعنی گذشته از درک متفاوت به خود مشی چریکی و تبلیغ مسلحانه، مشخصاً به موارد زیر می توان اشاره کرد:

- در برخورد به دستگیری ها، در عموم موارد رفقای فدایی دست به سلاح برده و با نیروهای امنیتی برخورد مسلحانه می کنند، در حالی که دیده شده است که حتی در خانه های تیمی ای که در آنها اسلحه وجود داشته مجاهدین وارد درگیری مسلحانه نشده اند؛

- در برخورد به زندان، عموماً رفتار رفقای فدایی تهاجمی تر و مبارزه جویانه تر به نظر می رسد؛

- در برخورد به دادگاه ها، آنها منکر صلاحیت دادگاه شده و تا جایی می روند که این امر را مثلاً با پرتاب لنگه کفش به عکس شاه نشان دهند؛ برعکس مجاهدین از دادگاه ها به عنوان تریبونی برای افشای رژیم و تبلیغ نظرات شان استفاده می کنند و مدام به فکر نگارش دفاعیات خود و انتشار بیرونی آنها یعنی جنبه های تبلیغی جریان هستند.

حاکمیت شدید درک و بینش چریکی بر رفقای فدایی و نوعی اعتقاد تلویحی به نتیجه بخش بودن فوری مشی چریکی باعث می شد که به ضرورت های یک مبارزه درازمدت توده ای توجه چندانی نداشته باشند و چندان در فکر تبلیغ، نگهداری و انتقال اسناد و مدارک و آرشو به اعضای آتی حداقل در سطح مجاهدین نباشند؛ همه این تمایزات در نهایت به این برمی گشت که برای مجاهدین مشی چریکی ”هم استراتژی و هم تاکتیک“ نبود بلکه صرفاً مرحله ای از مبارزه ای درازمدت محسوب می شد.

چگونگی لو رفتن

مجاهدین در زندان پس از ضربه شهریور ۱۳۵۰ طبعاً به عنوان اولین موضوع جمع بندی به تجارب امنیتی و چگونگی ضربه پرداختند. از جمع بندی روشن شد که ضربه از طریق اعتماد به الله مراد دلفانی وارد آمده است. همان فرد گردی که برای به دست آوردن اسلحه، مورد اعتماد منصور بازرگان و بعد ناصر صادق قرار گرفته بود که شرح آن قبلاً گفته شد.

تعامل در عمل

جمعبندی دیگر مربوط به این بود که اساساً آیا ضرورت داشت که در جریان شکل‌گیری سازمان و سال‌های پس از آن (۱۳۵۰-۱۳۴۳) به کار تئوریک در این ابعاد گسترده دست زده شود؟ آیا دست به عمل نزدن و حتی اجتناب از شرکت در مبارزات روزمره و مردمی، خود انحرافی در درک و دید سازمان نبود که همه چیز را فدای مطالعه کرد؟

باید دانست که سازمان برای آن‌که از جانب پلیس کشف نشود و لو نرود، از هرگونه فعالیت عملی ولو در حرکات خیلی علنی اجتماعی خودداری می‌کرد، تنها به این دلیل که شناخته نشوند و این‌که مبادا در یک تظاهرات، در یک سنگ‌اندازی یا آکسیون خاص دستگیر شده و خانه‌شان مورد تفتیش قرار گیرد و احیاناً مدارکی پیدا شود که موجودیت سازمان را برملا سازد. این ملاحظه امنیتی بچه‌ها را از داشتن یک تجربه برای مشارکت در فعالیت اجتماعی محروم کرد، مثلاً در ارتباط با مرگ تختی (دی ماه ۱۳۴۶) بسیاری از بچه‌های چپ و مبارز در تشییع جنازه و یا مراسم چهلم او شرکت کردند و حتی بسیاری از روشنفکران مثل جلال آل‌احمد در این مورد شرح نوشتند. یکی از تجاربی که بچه‌های گروه فلسطین، مشخصاً حسین ریاحی و رفقاییش مانند شکرالله پاکژاد و غیره روی آن تکیه می‌کردند و در واقع آغاز و سابقه کار خودشان می‌دانستند چهلم تختی بود که گویا در سازماندهی آن شرکت فعال کرده بودند؛ همین‌طور یادبود صمد بهرنگی که آل‌احمد گزارشی از آن نوشته که در فصل‌نامه آرش چاپ شده بود یا مثلاً در سال ۱۳۴۸ اعتصاب اتوبوسرانی تهران پیش آمد. در جریان اعتصاب اتوبوسرانی طبیعی‌ست که دانشجویان دانشگاه فعال بودند ولی بچه‌هایی که با مجاهدین فعالیت می‌کردند با این‌که غالباً دانشجوی بودند در آن شرکت نداشتند؛ حتی رضا رضایی به دلیل شرکت در این اعتراضات مورد انتقاد قرار گرفت.

شرکت در این نوع حوادث اجتماعی از جانب دانشجویان امری رایج بود؛ به‌عنوان مثال در اوایل دههٔ چهل هر بار که حادثی از نوع سیل و زلزله رخ می‌داد شاهد همبستگی افراد و نیروهای سیاسی با آسیب‌دیدگان بودیم، از جمله در سیل جوادیه، تا آنجا که به یاد دارم به سال ۱۳۴۱ مربوط می‌شد، عموماً همهٔ بچه‌ها و دانشجویانی که با سازمان‌هایی مثل جبههٔ ملی و نهضت آزادی ارتباط داشتند در آنها شرکت می‌کردند؛ یا زلزلهٔ بوئین‌زهرا (شهریور ۱۳۴۱) که عموماً در آن شرکت کردند و برای آوارگان خانه ساختند. به یاد دارم که به اشکال مختلف شعارهایی به نفع مصدق داده می‌شد؛ البته همین‌جا گفته باشم که این نوع استفاده‌های سیاسی از همان موقع به‌نظرم بسیار کودکانه و حتی زشت می‌رسید، اما متأسفانه این برخورد بسیار رایج بود و کمتر کسی در ارتباط با سازمان‌های سیاسی، صرفاً برای کمک به مردم و از روی خیرخواهی در این فعالیت‌ها شرکت می‌کرد بیشتر

اهداف تبلیغاتی به نفع جبهه ملی یا نهضت آزادی مد نظر بود.

باری، به نظر چند حرکت اجتماعی دیگر و یا اعتصاب دانشجویی وجود داشته که عموماً بچه‌های مجاهد در این رابطه به دلایل امنیتی شرکت فعال نداشتند. این موضوع در جمع‌بندی زندان مورد برخورد انتقادی قرار می‌گیرد و کلاً گرایش کمال‌طلبانه سازمان در دست‌زدن به عملیات مسلحانه شدیداً مورد نقد است: اساساً این که سازمان کوشش کرده از عملیات بزرگ یعنی عملیاتی که تدارکات زیاد می‌طلبد آغاز کند و در این جهت هم، دچار توهمی بزرگ بوده است، این که می‌تواند از فلسطینی‌ها آن‌چنان آموزشی کسب کند که حلال همه مشکلات باشد. گویا در آنجا راه‌حل‌های آماده و شسته‌ورفته وجود دارد و کافیست ما به آنها دست پیدا کنیم. درحالی که همان تجربه‌ای که خود ما در مقیاسی کوچک، اما در صحنه واقعی مبارزه کسب می‌کردیم به مراتب بهتر از آن چیزی بود که در امر سازماندهی ممکن بود از مبارزه در لبنان، سوریه و یا حتی اسرائیل کسب کرد. آن نوع سازماندهی که ما در ایران می‌کردیم یعنی در شرایطی که پلیس شاه حاکم است قابل قیاس با تجربیات دیگران نبود. درست است که در اسرائیل دستگاه پلیسی قدرتمند و تعلیم‌دیدهٔ سیا حضور دارد و عمل می‌کند ولی در اسرائیل حداقل آزادی‌های اجتماعی وجود دارد که در ایران خبری از آنها نیست. ما با روش‌های خودمان چه‌بسا بهتر می‌توانستیم سازماندهی کرده و افراد را بسیج کنیم. خود فلسطینی‌ها هم، بعدها که سبک کار و مخفی‌کاری ما را می‌دیدند برای‌شان جالب توجه بود که ما چگونه می‌توانستیم چنین کارهایی را انجام دهیم ولی فکر و ذکر ما دائماً کسب تجربهٔ جدید بود حتی وقتی به‌وضوح این تجارب تطابقی با شرایط مبارزهٔ ما نداشت؛ واضح بود که مبارزهٔ ما در ایران به دشواری ممکن بود به سطح استفاده از موشک و خمپاره برسد یا استفاده از عملیات بزرگی نظیر نوع گروگان‌گیری و ورزشکاران اسرائیلی در مونیخ ولی تمام این تجارب، ما را به نوعی مسحور و شیفتهٔ خود می‌کرد.

به‌رحال سازمان و بچه‌هایی که در زندان بودند به این نتیجه می‌رسند که در دست‌زدن به عمل، تأخیر زیاد و تعلل پیش آمده است. آنها می‌بینند که فدایی‌ها خیلی سریع‌تر به مرحلهٔ عمل رسیده بودند و بچه‌ها حسرت آن را می‌خوردند که ای کاش به چند عملیات قبل از این دستگیری‌ها دست زده بودیم. ما عمل نکرده، این همه دستگیری را متحمل شدیم.

در جمع‌بندی‌های زندان این تدارکات درازمدت تئوریک، در بچه‌ها نوعی دزدگی از تئوری و مطالعه ایجاد کرد. برای بسیاری از بچه‌ها قابل توجه نبود که در یک دوره، آن مقدار نیرو صرف کتاب خواندن و مطالعه شده باشد. مشکل ما این بود که در راهی بسیار ناهموار قدم می‌گذاشتیم. راهی که نه راه مذهب بود و نه راه مارکسیسم؛ راهی بود که باید قدم‌به‌قدم خودمان آن را کشف و ابداع می‌کردیم. پیدا کردن یک راه یا تئوری مستقل یقیناً انگیزه‌ای اصیل و مثبت بود. در واقع ما می‌خواستیم سنت‌های

موجود مذهبی و برداشت‌های مترقیانه از آنها را در کنار تجارب انقلابی و جمع‌بندی‌ها و ارزیابی‌های جنبش‌های زحمت‌کشان قرار دهیم و از طریق با هم تلفیق کردن این انبوه کتاب‌ها، درک و دید مستقلی کسب کنیم که هم با علم مبارزه سازگار باشد و هم با اعتقادات ما؛ اما با آن مهلتِ زمانی کوتاه و آن سطح فهم و سوادِی که ما داشتیم وقتی همه این کتب و آثار را خوب ”می‌چلاندی“، می‌دیدِی که چیز زیادی دست‌گیرت نشده است! مثلاً برای آن‌که جایی برای اعتقاد به خدا باز کنیم، باید چندین جلد کتاب مطالعه می‌کردیم؛ کتبی که مثلاً بر اساس حساب احتمالات، نشان دهد مجهولاتی وجود دارد که علم امروز نمی‌تواند در موردش قضاوتی قطعی انجام دهد؛ از آن جمله بود کتاب‌های ماگس پلانک یا الکساندر اوپارین از دانشمندان شوروی که به دلیل ماتریالیست بودنش معتبرتر هم به نظر می‌رسید و باعث می‌شد که بگوییم خود آنها به این نتیجه رسیده‌اند که علم نمی‌تواند به این سؤالات پاسخ دهد پس همان مجهولات، جای خداست. در این مجهولات، خدا نهفته است یعنی خدا آنقدر در ذهن ما عقب‌نشینی کرده بود که عظمت الهی درست به اندازه عظمت مجهولات ما بود. تاریکی‌هایی که ما در علم پیدا می‌کردیم ما را در اعتقادمان به خدا مُصِرّ می‌کرد. به عبارت دیگر چیزی که نمی‌شود از آن سر درآورد، همان‌جا خداست بعد هم، با وجودی که سلسله علل و معلول‌های طبیعی و سبب‌ها و تبعات آنها را در هستی و سطح جهان پیدا می‌کردیم و به توضیحی عقلانی از آنها می‌رسیدیم، باز می‌گفتیم همه این‌ها در واقع به خواست و اراده الهی‌ست که می‌چرخد، اما درست قبل از این نتیجه‌گیری، درک ما با تفکر ماتریالیستی و مادی چه فرقی می‌کند؟ به راستی فرقی نمی‌کرد! آنجایی که ما می‌توانستیم فرق بگذاریم جایی‌ست که در این تسلسل، می‌توانستیم سرنخ را به یک مجهول برسانیم. حالا چقدر باید در این رابطه کتاب خواند! مثلاً برای این‌که ثابت شود که وحی وجود دارد و پدیده خاصی است و از آنجا که بازرگان در یک فصل از کتاب ”راه طی شده“ وحی را پدیده خاص معرفی کرده بود، باید می‌رفتیم چندین جزوه و کتاب و غیره می‌خواندیم که خود و رفقای مان متقاعد شویم که چنین است.

این جمع‌بندی‌ها موجب می‌شود که کسی مثل سعید محسن دیگر از کتاب خواندن منزجر شود و حتی حاضر نشود از این کتاب‌هایی که خوانده‌ایم، یک جمع‌بندی ارائه دهد. خود شهرام می‌گفت (همان‌طور که دیگران هم): ”سعید به زور، با اصراری که بقیه بچه‌ها می‌کنند در آخرین روزهایی که امکان اعدام او بود می‌پذیرد جمع‌بندی کند و جزوه ”مقدمه مطالعات مارکسیستی“ را می‌نویسد“.

مضمون شکست

همان‌طور که گفتم، برای مجاهدین در این‌که شکست خورده‌اند تردیدی نمی‌توانست مطرح باشد و نسبت به آن شکی نداشتند به‌خصوص از آن جهت که قبل

از دست زدن به عمل ضربه خورده بودند. شش سال تدارک سازمانی، به اضافه تدارک ویژه برای مبارزه و عمل نظامی، آن همه فعالیت که به مراتب بیش تر از رفقای فدایی بود (این امر را مصطفی شجاعیان هم در مقدمه‌ای که بر مجموعه دفاعیات شهدای مجاهدین نوشته، گوشزد کرده است) همه قبل از دست زدن به عمل متوقف گشت. مجاهدین خود را بر اساس تجربه الجزایر برای یک عملیات گسترده، ناگهانی، "رعد در آسمان بی‌ابر" آماده می‌کردند و قصد داشتند به یک باره شبکه پلیسی شاه را داغان کنند اما برعکس، نتوانستند و هیچ کاری از پیش نبردند. مدت‌ها فکر کرده بودند که عمل کنند ولی در لحظه عمل، گیرافتاده و بدون استفاده از سلاح دستگیر شده بودند. این شکست فجیع، آنها را وادار کرد که تا کوچک‌ترین کارهای‌شان را به نقد بکشند و به بحث بگذارند.

مجاهدین به دلیل تعداد زیادشان و به خاطر این که هنوز به عملیات ویژه‌ای دست نزده بودند پس از دستگیری، به استثنای برخی از افراد، کمتر به زندان انفرادی افتادند. محمد حنیف نژاد از آن جمله بود ولی حتی زندان انفرادی او هم به گونه‌ای نبود که کسی نتواند نزد او برود. حالت‌های خاصی وجود داشت که کسانی می‌توانستند پیش او رفته و مدتی با او باشند. بهمن بازرگانی و محمود عسگری زاده مدتی در سلول محمد بوده‌اند. رسول مشکین‌فام هم در یک مقطع از رفتن به بند عمومی خودداری کرده و پیش محمد در سلول مانده بود. آن‌طور که پوران می‌گفت کاظم شفیعی‌ها هم، یک شب، پیش از شب اعدام، در سلول محمد بوده است. به این ترتیب مجاهدین در شرایطی که در زندان عمومی بودند توانستند تجارب خودشان را نقل و جمع‌بندی کنند.

اعترافات

جمع‌بندی دیگر مربوط به موضوعاتی بود که بچه‌ها زیر شکنجه گفته بودند. تصمیم بر آن شد که هر کدام از بچه‌ها هرچه زیر شکنجه اعتراف کرده است را صریحاً بگویند یعنی این که دقایق دستگیری، شکنجه و اعترافات را بازگو کرده و برای دیگران کتباً تشریح کند. هر کس به سهم خود به این کار مشغول شد. همه مطالب را دستنویس و یا رمزنویسی کرده و بسیاری از این مدارک به خارج از زندان منتقل شد.

به‌طور قطع می‌توان گفت که بسیاری از بچه‌ها صریحاً به ضعف‌هایی که در بازجویی از خود نشان داده بودند اعتراف کردند. بسیاری از آنها صادقانه خودشان را خائن ارزیابی می‌کنند زیرا معتقد بودند حرف‌هایی را گفته‌اند که نباید می‌گفتند. یقیناً می‌توان گفت که در فاصله ضربه شهریور تا آذرماه ۱۳۵۰، دیگر چیزی از اسرار سازمان نبود که فاش نشده باشد. من همان زمان تعجب کردم که چگونه در همان روزهای اول دستگیری، شاید در مهرماه، در روزنامه کیهان مأموریت ما سه نفر به خاورمیانه برای تماس با الفتح فاش شد، آن‌هم با اسامی حقیقی هر سه نفر! یکی از رفقای بی که با ما بود گفت که

شاید ساواک به گزارشی درونی دست پیدا کرده باشد. جواب دادم که مگر ممکن است در گزارش، اسامی واقعی نوشته شده باشد، آن‌هم با اسم و فامیل! این موضوع یقیناً در اعترافات گفته شده بوده و این نمی‌توانسته از طرف بچه‌های رده پایین بوده باشد! این خود نشان می‌دهد که افراد را نباید بر اساس یک مقطع از زندگی‌شان، به‌خصوص در زندان سنجید. سیستم‌های قهرمان‌پروری که بنیان‌گذار، رهبر و مبارز کبیر و صغیر دارند معمولاً ارزیابی دقیق از افراد را نادیده می‌گیرند و عموماً در ارزیابی از یک فرد، جنبه تبلیغی مسلط می‌شود. انسان‌ها زیر فشار عکس‌العمل‌های گوناگونی دارند.

یکی از شگردهای ساواک برای وادار کردن مسئولین به اعتراف این بوده است که از آنها بخواهد افراد سطح پایین تشکیلاتی را معرفی کنند. یک بار ثابتی بازجوی معروف ساواک سه نفر از بچه‌ها، محمود عسگری‌زاده، علی باکری و سعید محسن را جمع می‌کند و هر سه را می‌آورد و به آنها می‌گوید: ”شما عشق‌تان این بوده که وارد مبارزه شوید و این کارها را کرده‌اید، گروه درست کرده‌اید و مسئولش بوده‌اید و... هر کسی هم عشقی دارد و عشق شما هم این بوده است. کاری کرده‌اید و به پایش هم می‌نشینید. خودتان هم می‌دانید که حکم‌تان اعدام است ولی به بچه‌های کوچک‌تر رحم کنید. اسم آنها را بگویید تا بیایند و تعهد بدهند که دیگر کاری نمی‌کنند و بروند و از این پیگرد رها شوند.“ در این رابطه کسی که بیش از همه از خود قاطعیت نشان داده، محمود عسگری‌زاده است که او را خیلی سریع‌تر از دیگران اعدام کردند. در بازجویی، او تا سه روز اصلاً خودش را دستفروش دوره‌گرد و نوعی لمپن معرفی کرده بود که ”من دست‌فروش و زحمت‌کش هستم و به این‌ها ربطی ندارم“. درحالی‌که او مسئول اطلاعات سازمان بود! طوری رفتار کرده بود که وقتی از او می‌پرسند از چه راهی نان می‌خوری؟ برای این که سر خر را کلاً از بیخ بگرداند گفته بود ”...ون می‌دم! قاچاقچی‌ام!“ این رفیق خودش هم خیلی خاکی و توده‌ای بود و کلاً نوع زندگی خاصی داشت؛ کاملاً بلد بود با اصطلاحات لمپنی صحبت کند. با این که این تلاش را برای گم کردن ظن ساواک به کار برد، از جای دیگر لو رفت. خیلی رفیق تیز و شاید بشود گفت همه‌جانبه‌ای بود. به‌لحاظ این که از خانواده زحمت‌کشی بود و درد زحمت‌کشان را می‌فهمید شخصیت بارزی داشت. باری، او چنین برخوردی می‌کند درحالی‌که بعضی دیگر چه‌بسا در مقابل این استدلال که ”اسم بچه‌های جوان‌تر را بگویید...“ ضعف نشان می‌دهند، البته این استدلال می‌تواند زیر شکنجه، بعضی از بچه‌ها را متقاعد سازد که مثلاً گفتن اسم بچه‌هایی که جوان‌تر و در رده‌های پایین‌تری هستند، مهم نیست و گویا ساواک قبول می‌کند که با آنها کاری نداشته باشد. حنیف‌نژاد که قصد داشته همه مسئولیت‌ها را به‌عهده بگیرد احتمالاً در یک مقطع کوتاه این‌گونه تمایلی نشان داده است یعنی امیدوار بوده که با به‌گردن گرفتن همه مسئولیت‌ها، دیگران را از زیر تیغ برهاند. گویی در دادگاه ضوابط و حق و حقوقی مطرح است! البته شاید تا حدودی چنین بود ولی نه به حدی که ساواک این قدر احمق و ساده باشد که همین که مسئول را یافت،

بقیه را آزاد سازد! محمد فداکارانه هر مشکلی را به عهده می‌گیرد تا خودش کشته شود ولی کسی از بین نرود. او را خیلی اذیت کردند یادش بخیر! او را شکنجه کردند، دماغش را شکستند... ساواک تلاش زیادی کرد تا جایی که ممکن است محمد را در نظر دیگران خوار و تحقیر کند. محمدی که سمبل مجاهدین بود و مردم او را خوب می‌شناختند و به او اعتماد داشتند. در دادگاه اول به او حکم اعدام ندادند تا او را تحقیر کرده و این بت را بشکنند ولی محمد با قاطعیتی که در دادگاه دوم نشان داد و از آنجا که ساواک نتیجه‌ای از تاکتیک خود برای رام کردن یا تحقیر او به دست نیاورده بود، به اعدام محکوم شد. او از این که بچه‌های پایین دستگیر شده و تحت فشار هستند بسیار رنج می‌کشید. او آنچنان مسئولیت شکست را احساس می‌کرد و آنقدر ناراحت شده بود که به نقل از رفقای زندان، حتی به فکر خودکشی می‌افتد؛ زمانی که وصیت‌نامه‌اش را به پوران می‌داده گفته است که "۷۵ درصد من مقصرم و ۲۵ درصد سعید". پوران معتقد بود که:

"نفس این که مسئله در قالب "تقصیر" مطرح شود اساساً تفکر نادرستی است، تفکر پدرمآبانه و مذهبی است. یعنی مسئله را در سطح یک مبارزه اجتماعی ارزیابی نمی‌کند. کسانی که به مبارزه روی آورده‌اند، نه به اعتبار یک نفر، که به اعتبار ایده‌های خود و جایگاه مبارزاتی‌شان آمده‌اند. خیلی‌ها هم نیامدند! خیلی از افراد نزدیک به او بودند و خیلی هم خوب او را می‌شناختند و حاضر نشدند بیایند. مصالح‌شان اقتضا نمی‌کرد. این که مبارزه را به یک مبارزه فردی تقلیل دهیم، مبارزه‌ای که تحت تأثیر کسی انجام می‌شود، درکی پیغمبرانه، پدران و ناشی از اخلاقیات مذهبی است."

به هر حال وضع طوری بود که برای محمد از بیرون و از طریق پوران سیانور هم فرستاده شده بود.^(۱) این یک تصور غلط است که او داشته، یعنی کسی که در سخت‌ترین شرایط زندان مسئله سازماندهی مجدد تشکیلات را از یاد نبرده و یا نسبت به عملیات ماجراجویانه هشدار می‌دهد، آدمی که در زندان از وحدت ایدئولوژیک وحدت سیاسی وحدت تشکیلاتی صحبت می‌کند و رهنمود عملی و تشکیلاتی برای بیرون می‌دهد، می‌تواند دچار این تصور غلط شود که تقصیرها به گردن اوست و این اوست که باید تاوان این شکست را پس بدهد. این البته از ارزش و مقام او ذره‌ای نمی‌کاهد.

یک نکته دیگر دربارهٔ اعترافات هم که شاید شایان ذکر کردن باشد، برخورد مسعود رجوی بوده است. مسعود رجوی از سال ۵۴ به بعد نقش کاملاً بارزی در تحول

۱ - روایت دیگری هم در مورد دلیل رساندن سیانور به محمد وجود دارد و آن طرح ترور ثابتی از طریق سرنگ سیانور است که گویا طرح این بوده که پس از دستگیری مهدی رضایی از موقعیت روبه‌رو کردن محمد با او در حضور ثابتی استفاده شده و او را به قتل برسانند. روایت مربوط به خودکشی، متأخرتر و قابل اتکاتر به نظر می‌رسد.

سازمان مجاهدین، بخش مذهبی داشته است، اما در زندان تا این تاریخ، به خصوص در همان اوایل ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۲ آنطور که بچه‌ها نقل کرده‌اند چنین چیزی نیست و حتی برعکس است یعنی شکفتن رجوی به دوره ۵۴ به بعد باز می‌گردد. تا این برهه افراد دیگری در زندان نقش مرکزی دارند. طی این دوره یعنی در شرایطی که هنوز بچه‌های دیگری مثل باکری وجود دارند و زندانیان را آنقدر بین شهرهای شیراز، مشهد و تهران پراکنده نکرده‌اند، مسعود اهمیت درجه اول ندارد به خصوص که گفته می‌شود مسعود بین بچه‌ها از اعتماد خیلی بالایی برخوردار نبوده است، البته بی‌تردید مسعود با آن که فرد بسیار تیزهوشی بود و در رابطه با بیان، نگارش و... کیفیت‌های برجسته‌ای داشت ولی تا آنجا که شنیده‌ام تا سال ۱۳۵۲ نظر خوشی نسبت به او وجود نداشته است. اصلاً خود مسئله بازجویی او هم پُر از سؤال و تردید است. او مورد بازجویی‌های مفصلی قرار می‌گیرد و جزو کسانی است که در اعترافاتش به ضعف نشان دادن خود اذعان داشته است. سندی که رژیم جمهور اسلامی پس از قیام از او چاپ کرده واقعاً به قلم خودش است و برخلاف آنچه مجاهدین مذهبی ادعا می‌کنند اطلاعاتی که فاش کرده، به هیچ وجه اطلاعات سوخته نبوده است؛ از جمله در رابطه با مشخصات محمد حنیف نژاد، چهره و قیافه محمد را، چشم و ابرو و... همه را تشریح کرده بود.

باری، می‌بینیم که در زندان هر دو برخورد وجود دارد، رفقای که چه‌بسا به‌طور مقطعی و موقت از خود ضعف نشان می‌دهند و دیگرانی که ثابت‌قدم تا به آخر مقاومت می‌کنند؛ مثلاً اصغر بدیع‌زادگان علیرغم این که به او می‌گویند "این اطلاعات لو رفته، تو بیشتر از این شکنجه نشو"، جواب می‌دهد "اگر هم گفته‌اند به من مربوط نیست، من نباید بگویم". رسول مشکین‌فام هم همین‌طور. او محل سکونت مرا در بیروت، با وجودی که می‌دانست جایم را عوض کرده‌ام، نمی‌گوید. او به بازپرس و شکنجه‌گر گفته: "می‌دانم و نمی‌گویم" یا برخوردهای مشابهی که رفیق ناصر صادق از خود نشان داده است.

تداوم فعالیت در بیرون از زندان

نکته دیگری که مربوط به جمع‌بندی دوره زندان است، مسئله ادامه کار بیرونی است. این مسئله بغرنجی بود زیرا عموماً بچه‌ها فکر می‌کنند که با ضربه‌ای که سازمان خورده است، بیش از ۹۹ درصد افراد یعنی بچه‌های کادر و آموزش دیده دستگیر شده و دیگر کسی به استثنای افرادی که در خارج از کشور بودند و تعدادشان هم زیاد نبود باقی نمانده است، البته در مورد چشم‌انداز کار هم بین بچه‌های زندان اختلاف وجود دارد، یعنی در ارزیابی اوضاع بیرون همه احتمالات بررسی می‌شود؛ آیا کسانی که بیرون هستند، مثلاً احمد یا رضا رضایی (پس از فرار از زندان در آذر ۱۳۵۰) یا بچه‌های دیگر از رده‌های پایین‌تر مثل بهرام آرام، توان سازماندهی مجدد سازمان را دارا هستند؟ کسی نمی‌دانست

که بهرام آرام چنین توانایی از خود نشان خواهد داد که بتواند در مرکزیت سازمان به این درجه بدرخشد؛ حتی بعضی از بچه‌ها احتمال می‌دادند که سازمان نتواند به هیچ ترتیبی خود را بازسازی کند. این احتمالی جدی و واقعی بوده است مثلاً علی میهن‌دوست به همسرش (خانم زری میهن‌دوست که بعد از قیام هم با مجاهدین بود و بعد فوت شد) سفارش کرده بود که ”اگر سازمان گرفت و توانست با بچه‌ها کار کند، با آنها بمان، اگر نه برو با فدایی‌ها“. این هم باز نشانی‌ست از این‌که مسئلهٔ مجاهد و فدایی در بین بچه‌ها چندان مهم نبوده و مبارزهٔ مسلحانه مفهوم عام و همه‌گیری داشته که بر تمایلات عقیدتی غالب بوده است.

کسانی که در آن زمان خارج از ایران بودند و بچه‌های زندان ممکن بود برای ادامه‌کاری روی آنها حساب کنند، حسین روحانی، محمود شامخی و من بودیم. بودند رفقای مثل جلیل سیداحمدیان که در اول شهریور دستگیر نشدند و رفقای جوان‌تر دیگری که پس از ضربهٔ اول به ایران رسیدند مثل ابراهیم آوخ و... اما طبعاً روی بعضی از بچه‌ها به دلیل سابقهٔ قبلی بیشتر حساب می‌شد، مشخصاً به‌نظم روی ما سه نفر. بماند که برخی از همین رفقای جوان هم در پیامدهای حمله دستگیر شدند. با وجود این، رفقای زندان معتقد بودند که باید در رابطه با حرکتی که قرار است در بیرون صورت بگیرد جمع‌بندی، رهنمود کار استراتژیک و آموزش... داده شده و به این حرکت آتی کمک و جهت داده شود. یکی از این وظایف مبرم، فراهم نمودن خوراک آموزشی برای بیرون بود. برای این مهم در دو جهت فعالیت می‌کنند: یکی نوشته‌های صرفاً تشکیلاتی‌ست که عمدتاً جنبهٔ داخلی دارد مثل چند جزوه که پس از تحریر به خارج از زندان منتقل گشت، تکثیر شد، در سازمان پخشید و بعد به خارج از کشور هم رسید و ما توانستیم از آنها استفاده کنیم. جهت دیگر این کار آموزشی-نوشتاری این بود که از همهٔ مبارزات، ضربه‌ها و خلاصه آنچه بر ما رفته بود جمع‌بندی شده و با هدف آموزش و همین‌طور اهداف تبلیغی به صورت دفاعیات تنظیم شود و با استفاده از تریبون دادگاه که بالاخره در اختیار ما قرار می‌گرفت به عموم معرفی کنیم. این تمایز در برخورد ما به دادگاه و زندان نسبت به فدایی‌ها بود. این روش برخورد، یعنی جمع‌بندی از مبارزات و تهیهٔ دفاعیات به این شکل ویژهٔ مجاهدین است. گفتم که رفقای فدایی به‌خاطر این‌که بیش از ما تحت تأثیر ”روحیه چریکی“ بودند وقتی وارد زندان می‌شوند با جسارت بیشتری برخورد می‌کنند اما برای ما همواره این سؤال مطرح بود که آیا این برخورد جسارت‌آمیز بجا و مناسب بوده است؟ یعنی آیا وقتی ۱۰ تا ۲۰ رفیق چریک را به جلسهٔ دادگاه می‌برند واقعاً بهترین راه برای ضربه‌زدن به رژیم و پیشبرد اهداف و مقاصد انقلاب این است که از برخاستن جلوی رئیس دادگاه خودداری کرده و مثلاً از این طریق به او بی‌احترامی کرده باشیم؟ یعنی در واقع از همان ابتدا، دادگاه را در موقعیتی قرار دهیم که همه را محکوم به اعدام یا حبس‌های طولانی مدت کند یا مثلاً به عکس شاه، کفشی پرتاب کنیم و... آیا برخورد اصولی چنین است یا این‌که به دادگاه

امکان دهیم طبق روال عادی پیش رود، ۵-۴ نفر از بچه‌ها بتوانند از خود دفاع کنند و این دفاعیات نوشته شود و بتواند به بیرون زندان منتقل شده و از طریق پخش تراکت و برنامه رادیویی و... در اختیار عموم قرار گیرد. این روشی بود که بچه‌های مجاهد در پیش گرفتند.

تهیه دفاعیات

یکی از فعالیت‌های نگارشی که جوانب آموزشی هم داشته تهیه دفاعیات است به‌نحوی که برای بچه‌هایی که احتمالاً در بیرون، در تلاش بازسازی سازمان هستند ابزار و مهمات فراهم کند. در این رابطه در زندان یک تقسیم کار حساب شده انجام می‌شود. چهار نفر از بچه‌ها دفاع از تئوری و تفکر سازمان را به‌عهده می‌گیرند. یکی نظرات اقتصادی سازمان را تشریح می‌کند، منظور طرح مسئله فقر و غنا در سطح جامعه، این که در هر شیء که تولید می‌شود کار انسان و شخصیت او تجسم یافته است، این که در جهانی که مناسبات طبقاتی بر آن غالب است استثمار حاکمیت دارد و الغای استثمار راه حل اسلامی‌ای است که ما از آن دفاع می‌کنیم. این مضمون بحثی بوده که سعید در دفاعیاتش نوشته ولی این که آیا سعید در دادگاهش همه این‌ها را به‌زبان آورده است یا خیر، نمی‌دانم. به‌هرحال دفاعیات سعید به این شکل بیرون آمد یا شاید هم برای این که بعداً بیرون بیاید نوشته بود چون اساساً او در دادگاه اول حضور ندارد.

باری، در دادگاه علنی چهار نفر از بچه‌ها موظف می‌شوند دفاعیات را ارائه کنند:



محمد بازرگانی، ناصر صادق، مسعود رجوی و علی میهن دوست. دفاعیات علی میهن دوست مفصل‌تر از دفاعیات سه نفر دیگر که به‌صورت یادداشت بود، بیرون آمد. تا جایی که به یاد دارم، ما نفهمیدیم که این یادداشت‌ها همان متنی بوده است که آنها تهیه کرده بودند یا چیزی بود که یکی از بچه‌ها که به‌عنوان تماشاچی به دادگاه رفته بوده، یادداشت برداشته و علیرغم نظارت ساواک به بیرون آورده بود. وقتی این یادداشت‌ها در بیروت به دست من رسید، به‌طرزی مُقطع و بُریده بُریده بود، به‌همین خاطر به‌نظر بیشتر نُت‌برداری بود تا نوشته‌ای منظم و تدوین شده. من این

نوشته‌ها را تنظیم کردم و در یک جزوه منتشر ساختیم؛ درعین آن‌که در نامه‌ای که رضا به‌همراه این نوشته‌ها فرستاده بود برخی حواشی مربوط به دادگاه هم درج شده بود که من به‌صورت حاشیه در جزوه آوردم. این جزوه در سال ۱۳۵۱ در بیروت چاپ شد و نمی‌دانم آیا می‌توان نسخه‌ای از آن را به دست آورد یا خیر. این جزوه بارها از رادیوهایی که ما داشتیم خوانده یا مورد استفاده قرار گرفته و حتی ترجمه شده بود. این دفاعیات که به این طریق به بیرون از زندان رسید، مورد استفاده برخی از محققین خارجی مثل فرد هالیدی یا پرواند آبراهامیان هم قرار گرفته است.

نکته دیگر این‌که مجاهدین در دادگاه و فعالیتی که در حاشیه آن جریان داشت، می‌کوشیدند هویت سازمان را تدقیق سازند. آنها نمی‌خواستند هویت مذهبی-اسلامی به سازمان چسبانده شود یعنی اسلام به معنایی که آن روز مطرح بود و ممکن بود به آن مارک ارتجاعی و آخوندی زده شود. این یکی از پایه‌های تفکری بود که از قبل، در مجاهدین وجود داشت که خودشان را یک سازمان مذهبی به معنی آخوندی و سنتی نمی‌دانستند و این‌که به‌خاطر مذهب گردنیامده بودند. ما هرگز به‌عنوان وظیفه مذهبی متشکل نشده بودیم. آنچه امثال بازرگان بعد از قیام می‌گفتند که ”این تکلیف شرعی است، امام تکلیف کرده و وظیفه شرعی است که در مبارزه شرکت کنیم و این‌که ما صرفاً انجام وظیفه می‌کنیم“ در منطق مجاهدین نمی‌گنجید. آنها شرکت در مبارزه را وظیفه شرعی نمی‌دانستند و بر چنین درکی خط بطلان کشیده بودند. آنها معتقد بودند و این جزو نخستین پرنسیپ‌های مجاهدین از همان ابتدا بود که مبارزه علم است و هدف از آن، رسیدن به پیروزی است. آقای طالقانی هم این درک را تأیید کرده و افزوده بود ”حتی وقتی می‌گویند کاری ثواب دارد یعنی انعکاس و پژواک دارد؛ کاری که تو انجام نداده باشی، یعنی اساساً مادیت نداشته باشد، پژواک ندارد یعنی ثواب ندارد“؛ یعنی برایش یک توجیه مذهبی پیدا کرده بود که اگر تو کاری را برای خودت بکنی که انجام وظیفه کرده باشی و تأثیر بیرونی نداشته باشد، حتی ثوابی هم به معنی مذهبی نصیبت نخواهد شد.

زمینه‌های تغییر ایدئولوژی و دستاوردهای تئوریک زندان

در زندان در همان ابتدای دستگیری‌های ضربه ۱۳۵۰، روبه‌رو شدن با چریک‌های فدایی خلق یک تکان بزرگ برای مجاهدین بود، چرا که مجاهدین که خود را عالی‌ترین محصول تکامل مبارزات مردم ایران می‌دید، با کمونیست‌هایی روبه‌رو می‌شد که صادقانه در جهت منافع زحمت‌کشان می‌جنگیدند و از خیلی جهات به همان دستگاه نظری‌ای اتکا داشتند که ما. لازم بود بتوانیم هم تمایزمان با تفکر سنتی مذهبی را تئوریزه کنیم و هم برتری اعتقادی خود را نسبت به مارکسیست‌ها به اثبات برسانیم.

باری، همان‌طور که گفتیم مجاهدین در زندان به بررسی تجربه شکست مشغول

شدند و برای بعضی از بچه‌ها مسئله جمع‌بندی از شکست به مسائل تشکیلاتی و امنیتی ختم نمی‌شود و ابعادی ایدئولوژیک پیدا می‌کند. نتیجه آن در چند نوشته و جزوه منعکس شد که متأسفانه آنها از دست رفته‌اند. این نوشته‌ها بیان درک و دید مجاهدین در همان دوره اواخر سال ۵۰ است و دوگانگی ایدئولوژیک مجاهدین در آنها آشکار می‌شود. قبل از پرداختن به این جزوات به چند مورد اشاره می‌کنم که نشان می‌دهد این گرایش به‌طور واقعی در بچه‌ها پیش می‌رفته است. من به‌طور مشخص به مواردی از وجود تمایل مارکسیستی در اندیشه رفقا که شخصاً شنیده یا با آن برخورد داشتم، اشاره می‌کنم.

موارد تمایل به مارکسیسم قبل از تغییر ایدئولوژی

رسول مشکین‌فام

قبل از همه، مورد رسول مشکین‌فام است. زیر سؤال رفتن ایدئولوژی برای او به این ترتیب است که بعد از گفت‌وگوهایی که در زندان صورت می‌گیرد و بررسی تجربه لو رفتن و ضرباتی که به سازمان وارد آمد، به‌شدت در فکر فرو می‌رود که ایدئولوژی اسلامی تا چه حد می‌تواند پاسخگوی نیازهای مبارزه باشد؟ موقعیت مارکسیسم چگونه است؟ از یکی از رفقای مورد اعتماد که در آن زمان زندانی بود، شنیدم که رسول به همه می‌گوید: ”بچه‌ها، من کاری می‌کنم که بروم پیش محمد و از او بپرسم، اگر او مرا قانع کرد که درست ولی اگر نه، من اسلام را قبول ندارم و مارکسیست هستم“. او نزد محمد می‌رود و پس از دو سه روز که برمی‌گردد، در پاسخ به بچه‌ها می‌گوید: ”محمد مرا قانع نکرد“.

این امر برایم کاملاً قابل‌پذیرش است به‌خصوص از این لحاظ که به‌طور خاص رسول از ابتدای امر چنانچه گفتم بچه آزاداندیشی بود و به نسبت بقیه دگم‌ک‌تری نسبت به مسئله مذهب داشت؛ چه در نماز خواندن و چه در رفت‌وآمد با گروه‌های عرب. یک بار پیش از تماس با آنها، رسول پیشنهاد کرد که خود را مارکسیست معرفی کنیم؛ داستان از این قرار بود:

در اوایل ۱۳۵۰ هنوز برخی از رفقا، از جمله رسول در خارج یعنی در بیروت بودیم. سازمان به رسول و من مأموریت داده بود تا با برخی از اتحادیه‌های دانشجویی عرب در سوریه ملاقات کرده، با آنها آشنا شده، مسائل ایران را در میان نهاده و اوضاع و مسائل کشورهای عربی را از آنها بشنویم و احیاناً پایه همکاری‌های آینده را بریزیم. به‌خاطر دارم که رسول مشکین‌فام و من در اتومبیلی در حال رفتن از بیروت به دمشق بودیم. در طول راه در مورد این پرسش گفت‌وگو می‌کردیم که اگر از ما در مورد ایدئولوژی مجاهدین پرسیده شود، چه پاسخی باید بدهیم. رسول با همان عادت شوخ و خنده‌ای که داشت بلافاصله گفت: خوب، می‌گوییم مارکسی-لنینی هستیم (مثل خود اعراب که مارکسیسم-لنینیسم را مارکسی-لنینی می‌گفتند). این پاسخ خالی از

اشکال نبود زیرا ما در بیرون از سازمان، خود را مارکسیست-لنینیست معرفی نمی‌کردیم و حال در جلسات و نشست‌های خصوصی بگوییم مارکسیست-لنینیست هستیم! این چندان صحیح به نظر نمی‌رسید، ولی توجه داشته باشیم که یک مبارز ارزنده و بزرگ و از یاد نرفته‌ی مثل رسول مشکین‌فام وقتی که می‌خواهد از واقعیت کار مجاهدین برای دیگران یعنی برای انجمن‌های دانشجویی عرب بگوید، می‌گوید که ما مارکسی-لنینی هستیم. در عین حال رسول بهترین بیان دوگانگی مجاهدین هم هست زیرا همین آدم، روز آخر وصیت‌نامه‌ای خطاب به پدر و مادرش نوشته که رنگ و بویی آشکارا اسلامی دارد. با این مضمون که “من راه علی و حسین و... می‌روم و در راه خدا شهید می‌شوم...” ما این متن را به خط خود رسول چاپ کرده بودیم و بعدها هم تجدید چاپ شد. من خط او را خوب می‌شناسم.

بهمن بازرگانی

مورد دیگر، بهمن بازرگانی عضو مرکزیت سازمان است که از همان سال ۵۰ مسئله‌ی مذهب برایش تا حدود زیادی زیر سؤال می‌رود و دیگر اعتقادی به آن ندارد. کنار گذاشتن مذهب توسط بهمن بازرگانی که عضو کمیته‌ی مرکزی سازمان مجاهدین بود، اولین شک را به درون سازمان مجاهدین وارد کرد. او که دیگر ایدئولوژی سازمان را قبول نداشت، در زندان از پذیرفتن هر نوع مسئولیت در تشکیلات مجاهدین مذهبی سر باز زد. بسیاری از بچه‌ها در زندان از گرایش او به مارکسیسم اطلاع داشتند.

مسعود اسماعیل خانیان و رضا باکری

دو نفر دیگر از بچه‌ها هم هستند که برای آنها مذهب به‌مرور زیر سؤال رفت و اعتقادشان را به این ایدئولوژی از دست دادند. در بین بچه‌ها، در زندان از آنها به‌عنوان افرادی نام برده شد که پاسیو شده‌اند در صورتی که این‌ها پاسیو نشده بودند؛ اگر چنانچه در بعضی فعالیت‌ها مثل ورزش و نماز و... که در حین آن شعارهای مذهبی داده می‌شد شرکت نمی‌کردند، به‌خاطر پاسیو شدن نبود بلکه به‌خاطر آن بود که اعتقاد خود را از دست داده بودند. در زندان فعالیت‌ها و کنش‌هایی باب شده بود که قبلاً در بیرون وجود نداشت مثلاً در هنگام قنوت، یعنی دعای میان نماز، شعارهایی خوانده شود؛ مثلاً بگویند که “خدا یا! اللهم ثورا مجاهدین...” این روشی بود که منتظری باب کرده بود و در خطابه‌ها و نمازها دعاهایی می‌خواند از نوع “خدایا روس و شوروی و چین و... را نابود کن”. این روش، قبل از زندان وجود نداشت و در زندان بچه‌ها آن را جا انداخته بودند و شاید در هنگام نماز و ورزش از این نوع شعارها برای قوت قلب استفاده می‌کردند؛ طبعاً کسانی

که دیگر اعتقادشان را در این رابطه از دست داده بودند، آن را نمی‌خواندند. بماند که بچه‌هایی که تفکر و ایدئولوژی خودشان را از دست داده بودند عملاً درگیری ذهنی داشتند و مجبور بودند کناره بگیرند و به خود مشغول باشند؛ به همین دلیل ممکن بود آنها را پاسیو تلقی کرد. این دو نفر، یکی مسعود اسماعیل‌خانیان بود و دیگری رضا باکری برادر علی باکری که اولین کسانی بودند که خبر پاسیو شدن آنها از زندان آمد.

رضا رضایی

در دسامبر ۱۹۷۰ (پائیز ۱۳۴۹ خورشیدی)، همراه با جمعی از اعضای مجاهدین، از جمله اصغر بدیع‌زادگان، مسعود رجوی، محمد سیدی‌کاشانی، رضا رضایی و محمد بازرگانی در امان پایتخت اردن به سر می‌بردیم. در آن سال در پایگاه نظامی "الفتح" بودیم. زمانی که پایگاه زیر شلیک خمپاره‌های ارتش اردن قرار داشت، من و رضا رضایی در یک سنگر نشسته بودیم. در آن زمان قرار بود که برای معرفی سازمان مجاهدین و اهداف آن مطالبی نوشته شده و پس از ترجمه، آنها را به رفقای سازمان الفتح تحویل بدهیم. یکی از این مطالب در مورد ایدئولوژی سازمان بود و مسعود رجوی مسئولیت نوشتن آن را برعهده داشت. وقتی که من و رضا داشتیم این مطلب را می‌خواندیم، در اولین سطر نوشته شده بود: ما هم از "علم زمانه" استفاده می‌کنیم، هم از تجارب انقلابی کشورهای مختلف و هم از سرچشمه فیاض قرآن برخورداریم. یادم هست هنگامی که این جمله را خواندیم و رسیدیم به "سرچشمه فیاض قرآن"، من بی‌اختیار نگاه کردم به رضا رضایی، رضا هم نگاهی به من کرد و چانه‌ی رضا حالتی به خود گرفته بود که تعجب و حیرت در آن بود و از آن حالت این خواننده می‌شد که: عجب! این چه حرفی است؟ و هر دو همین "حرف" را می‌زدیم و در واقع همین "حرف‌مان" در چهره‌مان آشکار بود. به‌طور دقیق یادم هست که می‌گفتیم این یعنی چه که ما بنویسیم از "سرچشمه فیاض قرآن" برخورداریم؟ این بود وضع ما در سال ۱۳۴۹ خورشیدی.

علی باکری

مورد دیگری که به‌خاطر دارم زمانی بود که ما دوره آموزشی خود را در بیروت به پایان رسانده و خودمان را آماده بازگشت به ایران می‌کردیم. علی باکری که یادش گرامی باد، به‌عنوان مسئول مرکزی سازمان به بیروت آمده بود. رفقای مان بایستی همراه با وسایل خود و از راه‌های قاچاق به ایران بر می‌گشتند. در مورد کارهای انجام گرفته، گفت‌وگو می‌کردیم. مقالاتی را که در شرح اوضاع ایران، استراتژی خودمان و مسائل دیگر تهیه شده بود به الفتح داده بودیم. در بین این مقالات، مقاله‌ای بود که اتفاقاً آن را هم مسعود رجوی

نوشته بود؛ عبارت بالای آن این گونه بود: ”بدون ایدئولوژی انقلابی، جنبش انقلابی وجود ندارد.“ به محض این که علی باکری این جمله را دید، بلافاصله اعتراض کرد که به چه حقی ما جملهٔ لنین را تحریف کرده‌ایم و به جای این که بگوییم ”بدون تئوری انقلابی، جنبش انقلابی وجود ندارد“، گفته‌ایم ”بدون ایدئولوژی انقلابی“ و کلمهٔ ”تئوری“ را با کلمه ”ایدئولوژی“ عوض کردیم؟! یعنی رفیقی مثل علی باکری مجاهد اجازه نمی‌داد که سخن لنین تحریف شود.

سعید محسن

نکتهٔ خیلی جالب دیگری را هم به‌خاطر دارم و آن هم‌زمانی بود که زنده‌یاد مصطفی شاعیان کتابی دربارهٔ شورش جنگل با شرکت میرزا کوچک‌خان نوشته بود. این کتاب هنوز به‌صورت دست‌خط بود و قبل از چاپ و احتمالاً از طریق احمد رضایی که از دوستان او محسوب می‌شد به دست ما رسید، البته مصطفی و دیگران اطلاع دقیقی نداشتند که سطح بچه‌هایی که فعالیت می‌کنند در چه حدی است ولی می‌دانستند که این نوع کتاب‌ها در سازمان خوانده می‌شود. در این کتاب، شاعیان ”جمهوری شوراها“ و در رأس آن لنین را مورد انتقاد قرار داده بود با این مضمون که آنها کمک لازم را به ”جمهوری گیلان“ به رهبری میرزا کوچک‌خان نکرده‌اند. به یاد دارم که برخورد شاعیان به لنین مورد اعتراض سعید محسن بود. سعید می‌گفت که ما حق نداریم به لنین این‌طور برخورد کنیم. این در حالی بود که مصطفی شاعیان خودش را مارکسیست می‌دانست و به خود حق می‌داد که به لنین برخورد انتقادی بکند، در صورتی که سعید محسن اعتقادات مجاهدینی داشت و طبعاً مسلمان بود و نمازش را هم می‌خواند ولی نسبت به انتقادی که به‌نظر او بناحق به لنین شده بود، موضع می‌گرفت.

محمود شامخی

بعد از کشتار کمونیست‌ها در سودان، مصر و دیگر کشورها، محمود شامخی رفیق بسیار ارزنده‌ای که یکی دو ماه پس از برگشت به ایران شهید شد و داغش واقعاً به دل ما ماند، در مورد این کشتارها واکنش نشان می‌داد. وقتی انور سادات گفته بود: ”همه باید بدانند که جمهوری متحد عرب دندان هم دارد“ یعنی می‌تواند مخالفانش را بگیرد و تکه‌تکه کند! محمود شامخی در این باره می‌گفت: ”ببینید که این جمهوری متحد عرب چه ماهیت ارتجاعی‌ای دارد که کمونیست‌ها را که صدیق‌ترین مبارزان ضدامپریالیست و ضدسرمایه‌داری هستند، این‌گونه کشتار می‌کند.“ این نظر محمود شامخی مجاهد در مورد کمونیسم و کمونیست‌هاست.

سابقه کشتار کمونیست‌ها به عراق در سال ۱۹۵۸ باز می‌گردد. زمانی که حسن البکر و دیگران بر سر کار بودند، کشتار کمونیست‌ها در موصل فراموش نشدنی است. یکی دیگر از موارد فراموش‌نشده کشتار کمونیست‌ها در اندونزی است. آنجا حزب کمونیستی وجود داشت با نزدیک به یک میلیون عضو؛ پس از کشتار فجیع آنها و متلاشی کردن حزب، سوهارتو به قدرت رسید.

محمدباقر عباسی

در سال ۱۳۵۱ با رفیقی مجاهد آشنا هستیم به نام باقر عباسی. او در ارتباط با اعدام انقلابی (به تعبیر آن زمان) یا ترور سرتیپ سعید طاهری دستگیر شد. سه نفر یعنی باقر عباسی، محمد مفیدی و علیرضا سپاسی‌آشتیانی در این عملیات شرکت داشتند. محمد مفیدی و باقر عباسی دستگیر و زندانی شدند ولی علیرضا سپاسی‌آشتیانی توانست فرار کند و آن موقع به دست رژیم نیفتاد. در همان روزهای سال ۵۱ باقر عباسی از پشت میله‌های زندان فریاد می‌زد که: "اگر مرا اعدام کردند، بدانید که من مارکسیست هستم". لازم به توضیح است که نام و یادنامه باقر عباسی، علیرغم این اعلام علنی در مجموعه یادنامه مجاهدین ذکر شد و رضا رضایی از او با تجلیل فراوان یاد می‌کرد و به یاد دارم که گفته بود "او همیشه با دوکی‌های جنوب شهر رفت‌وآمد داشت" (منظور از "دوکی"، آدم‌های خیلی نحیف و لاغر است)؛ ضمناً همین باقر عباسی علیرغم این که مارکسیست شده بود کسی بود که همواره مورد اعتماد هم‌رزم و دوست سابقش ابوشریف^(۱) قرار داشت به طوری که پس از قیام، ابوشریف به خانه او و همین‌طور به خانه دایی (علیرضا سپاسی‌آشتیانی) رفته بود.

مجموع این شواهد نشان می‌دهد که ادعای کسانی که می‌گویند شخص تقی شهرام و فرار او از زندان ساری باعث کمونیست شدن سازمان مجاهدین بوده است، چقدر بی‌پایه و اساس می‌باشد. همه این‌ها از روی غرض‌ورزی، بدخواهی، تحریف و توهین به تاریخ است. در هر حال، این نمونه‌ها را ذکر کردم تا فرایند این تحول روشن گردد. به نظر من گرایش به نوع زندگی و رهایی زحمت‌کشان در سازمان مجاهدین، این فضیلت را به ما داده بود تا به تدریج خودمان را از قیدوبندهای توهمات سنتی مذهبیون رها کنیم. ما تلاش کردیم تا خودمان را با زندگی اکثریت جامعه، با زندگی کارگران و زحمت‌کشان تلفیق کرده، در خدمت آنها بوده و خودمان را از آنها بدانیم. نمی‌گویم موفق شدیم ولی همه تلاش‌مان را در این راه به کار بردیم. ما مسائل مذهبی را هیچگاه به‌طور کور و کر دنبال نکردیم. در رابطه با قرآن، آن‌گونه که خمینی انتظار داشت هیچ‌وقت

۱- عباس آقازمانی معروف به ابوشریف، فعال سیاسی-مبارزاتی در دهه چهل و پنجاه، عضو حزب ملل اسلامی، از مؤسسين و اولین فرماندهان کل سپاه پاسداران پس از قیام.

متعبد نبودیم. در تاریخ مذهب شیعه، همین روحانیون بزرگ و از جمله خود خمینی، در پاسخ‌گویی به نیازهای زمان خودشان متعبد نبودند. دعوی مفصل بین «اخباریون» و «اصولیان» خیلی معروف است و شیخ انصاری قهرمان این داستان است که چگونه «اصولیان» استدلال را به جای «تعبد» و «اخبارگری» به کار می‌بردند. خود خمینی هم اخبارگری نداشت و نمی‌کرد. خمینی در تفسیرهایی که مرتکب می‌شد، تعبد و سر تسلیم فرود آوردن در مقابل هر چه گفته می‌شود، عبد و بنده بودن در برابر آنچه از دین به ما رسیده است را از خود نشان نمی‌داد، البته او به نفع طبقه و ایدئولوژی خودش تفسیر و عمل می‌کرد و پیش می‌رفت.

باری، درک ما از اسلام و قرآن چنین بود. به تدریج تدارک جدی عمل مسلحانه و درگیری مستقیم با رژیم شاه و از این طریق با آمریکا و اسرائیل و نیروهای ارتجاعی منطقه، ما را در داخل و خارج به سوی درکی خیلی نزدیک به علم، به مارکسیسم و تحلیل‌های مارکسیستی رهنمون می‌شد؛ در اوائل سال‌های ۱۳۵۰ ما تردیدی نداشتیم که بایستی به تدریج خودمان را از دوآلیسم و دوگانگی و التقاطی که در ابتدای دوره مجاهدین بر ما حاکم بوده رها سازیم. ظاهراً ضربه شهریور ۵۰ تمایلی درونی را در میان بچه‌ها تشدید نمود. ما در خارج، از نوشته‌ها و اسنادی که به دستمان می‌رسید می‌توانستیم تا حدی این تمایل را احساس کنیم.

تغییر ایدئولوژی ۵۴-۱۳۵۱ در عرصه تئوری

ممکن است کسانی مجاهدین خلق را جریانی بدانند که می‌خواستند «نواندیشی دینی» را هدف خود قرار دهند. ممکن است از کسانی مانند سیدجمال‌الدین اسدآبادی، محمد عبده در مصر، عبدالرحمان کواکبی در سوریه و از دوره‌های بعد از مشروطیت در ایران، از شریعت‌سنگلجی، مهندس بازرگان، علی شریعتی و پدر او محمدتقی شریعتی به عنوان «نواندیشان دینی» نام ببرند، اما مجاهدین خلق را نمی‌توان در این رده قرار داد. برای مجاهدین، مسئله این نبود که از دین (اسلام) تفسیری «نو» و «بهرتر» ارائه بدهند. برای ما در مجاهدین، آنچه که مطرح بود، خود مبارزه بود. آنگاه، اگر در پرنسیپ‌های مبارزاتی خود می‌توانستیم از سمبل‌های مبارزه دینی مثلاً از امام حسین، یا از مطالبی از کتاب «نهج‌البلاغه» و یا از خود قرآن تأیید و حمایتی بگیریم، از آن استقبال می‌کردیم. همان‌طور که قبلاً به تفصیل بیان کرده‌ام، ما در سازمان مجاهدین به این امر متکی نبودیم که هر کاری که می‌کنیم، حتماً باید آن را بر اساس اعتقادات دینی توجیه و تفسیر کنیم. روال و فرایندی که ما در سازمان مجاهدین دنبال می‌کردیم، به سمت درک هرچه بیشتر مبارزات در عصر جدید بود که سمبل‌هایش را در ویتنام، کوبا، چین، مبارزات ضداستعماری در آفریقا و در کشورهای عربی می‌دیدیم. با چنین گرایش‌هایی ما روزبه‌روز

به آن درکی نزدیک می‌شدیم که محصول تجارب مارکسیسم و جنبش جهانی کارگری و کمونیستی می‌توان تلقی کرد و خود را بخشی از این جنبش می‌دانستیم. ما به‌طور تدریجی در حال رسیدن به نقطه‌ای بودیم که می‌بایستی از اندیشه مبارزاتی خود، اعتقادات اسلامی را کنار بگذاریم.

به این ترتیب رفته‌رفته مباحث تئوریک و ایدئولوژیک مطرح می‌شود. بحث‌هایی که در بین بچه‌ها جریان دارد به مباحث فلسفی گرایش پیدا می‌کند، مثلاً یک نسخه کتاب آنتی‌دورینگ به دست بچه‌ها رسیده بود که ورق‌ورق می‌شد و بین همه می‌چرخید. فلسفه هگل از طریق کتاب و مقالات حمید عنایت مطرح شد.^(۱) در همان سال‌های ۵۲-۱۳۵۱ شهرام جزوه "خرده‌بورژوازی" را که بین تعدادی از بچه‌ها بحث شده بود در زندان تنظیم کرد. آن‌هم نمونه‌ای از تأثیر تفکر مارکسیستی بر بچه‌هاست. همین گرایش است که بالاخره به‌نحوی عمومی در حدود سال ۵۴، در نتیجه بحث‌هایی که طی گفت‌وگو و برخورد با جریان‌ات فدایی صورت می‌گیرد و همین‌طور افکاری که در خود بچه‌ها رشد می‌کند، به تدریج به نفی مذهب می‌رسد، البته بعضی‌ها دیرتر این تحول را می‌پذیرند، بعضی‌ها زودتر. از کسانی که خیلی دیرتر به آن رسید ولی تأثیر بسزایی بر دیگران گذاشت، علیرضا زمردیان بود. این رفیق که به همه مسائل با عمق برخورد می‌کرد، آنقدر فلسفه هگل را خوانده و مطالعه کرده بود که به‌همین دلیل بچه‌ها او را به هگل ملقب کرده بودند. او کوشش می‌کرد که از برخورد سریع و شتاب‌زده در نفی مذهب حتی‌الامکان جلوگیری کند و همین‌طور مانع از برخورد تند بین مذهبی‌ها و مارکسیست‌ها شود یعنی بین کسانی که تازه مارکسیسم را کشف کرده و به آن روی آورده بودند و دیگرانی که مارکسیسم را نمی‌پذیرفتند. او تلاش می‌کرد بین این بچه‌ها تضاد نیافتد، به‌همین خاطر محبوب بچه‌های مذهبی هم بود؛ به‌خصوص از آن جهت که آنها در وی پتانسیل فکری‌ای می‌دیدند که می‌تواند از آنها دفاع کند و به نوعی حکم باشد. او حتی بین بچه‌های غیرمجاهد زندانی مثل بهزاد نبوی محبوبیت داشت. برای همین بود که یک بار از رادیو شنیدم که بهزاد نبوی گفت: "وقتی شنیدم که علیرضا زمردیان هم مارکسیست شده، گریه کردم". رفیق علیرضا زمردیان که به بخش منشعب و سپس سازمان پیکار پیوسته بود، در سال ۱۳۶۷ به دست جمهوری اسلامی اعدام شد.

در اینجا به جزواتی که در همین دوره در زندان تنظیم شد اشاره می‌کنم و به آنچه از آنها امروز در یادم نقش بسته است، به‌خصوص که این آثار متأسفانه اکثراً از دست رفته‌اند.

۱- فلسفه هگل، و.ت. استیس، ترجمه حمید عنایت، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، در دو جلد، چاپ اول ۱۳۴۷.

جزواتی که پس از ۱۳۵۰ در زندان تدوین شد

جزوهٔ «شعائر»

مقاله‌ای بود به نام «شعائر» که موسی خیابانی در مورد اهمیت شعائر مذهبی نوشته بود.^(۱) هدف این مقاله تأکید بر ضرورت انجام شعائر مذهبی بود تا ذهنیت اعضای سازمان را هر چه بیشتر به اعتقادات مذهبی وابسته نگه دارد. منظور از شعائر جمع شعار (به معنی راه و رسم و نیز نشان و علامت) است حرکات و اعمال آشکار مسلمانان است مانند اذان، نماز، نماز جماعت، دعا، اعیاد مذهبی، مراسم عاشورا، رمضان و غیره. این کوششی بود از سوی نویسندهٔ مقاله (موسی خیابانی) و شاید با موافقت چند تن دیگر در زندان برای مقابله با گرایش برخی از مجاهدین زندانی به سوی ترک نمودهای مذهبی. شعائر نقش تشریفات و جو مناسب را برای یک ایدئولوژی بازی می‌کند. دربارهٔ تشریفات مانند مراسمی که در یک دادگاه بر اساس آئین‌های خاصی برپا می‌شود (مانند بالاتر قرار داشتن جایگاه قضات، برخاستن متهمان و حضار به هنگام ورود قاضی و غیره) جو مناسبی برای به‌اصطلاح اجرا و اعمال قانون ایجاد می‌کند (در این باره ر.ک به دفاعیات خسرو روزبه). همچنین است عظمت بناهای معابد، کلیساها و مساجد که فرد پیش از آن که در آنها قدم بگذارد خود را حقیر و ناچیز می‌بیند تا بعد که زانو می‌زند، به خاک می‌افتد، رکوع و سجود می‌کند. جلال و جبروت دستگاه‌های شاهان و فرمانروایان نیز از همین منطق پیروی کرده و می‌کند. پیداست که شعائر و تشریفات، تنها تا حدی می‌توانند پذیرش ایدئولوژی مسلط را قابل هضم کنند اما زمانی که ایدئولوژی کارآیی خود را در جریان مبارزهٔ طبقاتی از دست بدهد دیگر از شعائر تنها بوی خستگی و ملالت به مشام می‌رسد.

به‌هرحال محتوای مذهبی مقالهٔ شعائر به حدی بود که نمی‌توانست حتی مورد پذیرش ما که در خارج از کشور بودیم و به کل ایدئولوژی سازمان هم اعتقاد داشتیم قرار گیرد. به یاد دارم که در داخل هم از آن استقبال شده باشد. کلاً این نوشته با اعتقادات موسی خیابانی خوانایی داشت. به یاد دارم در پایگاه‌های فلسطینی هم که بودیم هنگام عصر وقتی تمرین‌ها به پایان می‌رسید، طبعاً هر کسی به کار خودش می‌پرداخت، سروصورتی می‌شست و نمازی می‌خواند که بعضی‌ها به‌سرعت آن را به پایان می‌بردند اما موسی تازه با وسواس و رعایت شدید آداب وضو گرفتن، خود را برای نماز آماده می‌کرد. به‌طوری‌که من به‌عنوان مسئول یا رابط گروه، با این‌که مانند همهٔ رفقا نماز را واجب می‌دانستم و هرگز ترک نمی‌کردم از رفتار به‌شدت سنتی او در پیش چریک‌های فلسطینی خوشایندم نبود. به یاد دارم که در روز بازگشت او به ایران، در فرودگاه بیروت همین ملاحظهٔ انتقادی را به او گفتم که جوابی نداد.

۱ - او همین موضوع را به‌صورت سخنرانی در سال ۱۳۵۸ در دانشگاه ایراد کرد.

جزوه "مقدمه مطالعات مارکسیستی"

جزوه دیگری که در زندان نوشته شده و در جلسات آموزشی سازمان خوانده می‌شد، نوشته‌ای بود که سعید محسن تحت عنوان "مقدمه مطالعات مارکسیستی" تهیه کرده بود. نویسنده در عین حفظ ایدئولوژی سازمان و دفاع از آن، از ضرورت مطالعه آثار مارکسیستی برای درک هر چه بهتر تحولات اجتماعی، اقتصادی و سیاسی سخن می‌گفت. او این جزوه را به خواهش مُصرانه رفقای زندانی، در آخرین هفته‌های قبل از اعدامش (۴ خرداد ۱۳۵۱) نوشته بود. این از جزوه‌های خوب سازمان بود و به‌نظم نشان‌دهنده گرایشی بود که به نفع چپ عمل می‌کرد، به سمت درکی نزدیک‌تر به مارکسیسم. متأسفانه نسخه‌ای از آن در دست نداریم، اما باید توجه داشت که در این مرحله، هنوز خبری از نقد مذهب و پایه‌های ایده‌آلیستی‌اش نبود. این بعدهاست که سازمان در نقد ایدئولوژی مذهبی به جنبه‌های فلسفی آن نیز می‌پردازد. اصولاً سازمان هرگز به این دام نیفتاد که مذهب را جدا از جامعه و مبارزه روزمره توده‌ها و نیازهای مادی و معنوی آنان مورد بررسی و نقد قرار دهد. نقد ما نه نفی گرا بلکه اثباتی بود، یعنی هرگز ما از نظر ایدئولوژیک و حتی در پروسه تغییر آن در نوعی خلاء ایدئولوژیک قرار نگرفتیم؛ هر نفی‌ای با نقد و تعبیری جدید جایگزین می‌شد.

در سازمان به ندرت (فقط در کتاب بیانیه اعلام مواضع...) به مواردی اشاره شده است که ناظر بر دُمه بودن یا از دور خارج شدن مذهب باشد؛ این طی یک پروسه است که در تفکر و استراتژی سازمان، تفکر چپ جا را برای مذهب تنگ کرد. مذهب خودبه‌خود کنار رفت. هیچ‌وقت در سازمان، مبارزه‌ای به‌شکل فعالیت ضد‌مذهبی، از نوعی که اعتقادات دینی را به مسخره بگیرد وجود نداشته است. روندی که طی شد بدین نحو نبود که نقش مذهب کم شود بدون آن که چیزی به جایش بنشیند. مبارزه اجتماعی و سیاسی ما نمی‌توانست در خلاء رها شود بلکه الزاماً با تحلیل‌های مارکسیستی جایگزین می‌شد.

در اینجا بد نیست که درباره شرایطی که به نگارش جزوه "مقدمه مطالعات مارکسیستی" انجامید کمی مکث کنیم. ضربه اول شهریور ۵۰ برای سعید محسن، چنانکه برای همه ما، بسیار تکان‌دهنده بود و حتی برخی از رفقا او را در حالت روحی افسردگی شدید توصیف کرده‌اند، حالتی که در همه و از جمله در سعید جنبه‌های عاطفی زیادی داشته است. او سرانجام بر این حالت فائق آمده و خواست مکرر نزدیک‌ترین رفقایش را برای نگارش تحلیل خود از ضربه و نیز وظیفه مرحله‌ای سازمان پذیرفت. سعید معتقد بوده که سازمان از صحنه عمل و از کار سیاسی دور افتاده و لذا بایستی با درآمیختن هر چه بیشتر با مبارزه مردمی و در دست داشتن تحلیل علمی از تحولات طبقاتی جامعه، عقب‌ماندگی خود را جبران کند. منظور او از تحلیل علمی، چنانکه از نام جزوه پیداست چیزی جز مطالعات مارکسیستی نیست. وی بر این باور بوده که این آموزش، جا را برای

اعتقادات مذهبی سازمان تنگ نمی‌کند و همچنان می‌توان آموزش‌های مارکسیستی را در کنار باورهای مذهبی نگه‌داشت، شاید به این دلیل که مارکسیسم را به‌عنوان فن مبارزه می‌خواهد یاد بگیرد نه به‌عنوان ایدئولوژی آن. تلاش او برای حفظ این دوگانگی در ایدئولوژی از این فکر ناشی می‌شد که برای برخورد سیاسی، تحلیل مارکسیستی ضرورت دارد. محتوای این جزوه برای همهٔ رفقا (ولو با حساسیت‌های متفاوت در قبال مذهب) قابل قبول بود. ما همیشه اساساً با مارکسیسم به معنی علم مبارزه برخورد کرده بودیم. ضرورت‌های روزمرهٔ مبارزه با رژیم شاه و حامیان جهانی‌اش و نیز با عوامل ارتجاعی درون جامعه، گرایش به تحلیل علمی را دائماً به ما گوشزد می‌کرد. ما همگی به همین شکل به مارکسیسم رسیدیم، یعنی سعید همان راهی را رفته که ما - به‌نحوی کمتر تئوریک، بر اساس نیازهای واقعی مبارزه - رفتیم. سعید در این جزوه مشخصاً به شدیدترین شکل، که تا آن زمان در سازمان بی‌سابقه بود، بر ضرورت روی آوردن به مطالعات و تحلیل‌های مارکسیستی اصرار می‌ورزید در عین آن که آن را به‌هیچ‌وجه در تضاد با اعتقاد به خدا نمی‌دانست.

جزوهٔ «خرده‌بورژوازی»

نمونهٔ دیگری که محصول این دورهٔ زندان است، مقاله‌ای بود که مجاهدین زندانی تحت عنوان «خرده‌بورژوازی» نوشته بودند که انتشار داخلی داشت و بعداً جزوهٔ آموزشی سازمان شد. این مطلبی دسته‌جمعی (۴ تا ۵ نفره) و به قلم شهرام بود که در زندان قصر و قبل از آن که به زندان ساری منتقل شود به نگارش درآمد. ما، ارگان خارج کشور می‌خواستیم آن را منتشر کنیم ولی انتشارش با آمادگی سازمان برای اعلام تغییر ایدئولوژی در سال ۵۴ مصادف شد و از دستور انتشار خارج و حتی از لیست کتاب‌های آموزشی هم حذف شد. این جزوه با درک و بینشی ایده‌آلیستی یا التقاطی نوشته شده و سازمان در این دوره مشخصاً به نقد آن جهان‌بینی رسیده بود.

تا جایی که به‌خاطر دارم ویژگی این مقاله در آن بود که مفهوم خرده‌بورژوازی را در چارچوب ادبیات مارکسیستی تعریف می‌کرد و درعین حال به نقد درکی می‌پرداخت که اسلام را ایدئولوژی خرده‌بورژوایی می‌داند. مقاله در همان چارچوب ایدئولوژی مجاهدین در آن زمان می‌کوشد نتیجه بگیرد که این حکم غلطی است و اسلام می‌تواند برای رهایی طبقهٔ کارگر نیز کارآمد باشد یعنی ایدئولوژی اسلامی مجاهدین را پرولتری ارزیابی می‌کرد. در این جزوه سعی می‌شود که تحلیل مارکسیستی از طبقات جامعه و نقش خرده‌بورژوازی به‌عنوان یک قشر بینابینی ارائه شود و تزلزل‌هایش را تا حدی که آن موقع در سازمان درک می‌شد آشکار سازد. درعین حال اسلام را الزاماً ایدئولوژی خرده‌بورژوازی نمی‌داند زیرا به عقیدهٔ نویسندگان مقاله، خرده‌بورژوازی به‌عنوان عنصر متزلزل نمی‌تواند از خود ایدئولوژی مستقل با نقشی پیشرو تولید کند؛ خرده‌بورژوازی عموماً نقش دنباله‌رو

دارد یا به دنبال بورژوازی روان است یا در پی طبقه کارگر. این تحلیل درکی کلاسیک محسوب می‌شود ولی مشخصاً مقاله در اسلام قدرت تحول و تکاملی می‌بیند که در ظرفیت ایدئولوژیک خرده‌بورژوازی نمی‌گنجد. از این امر، متن “خرده‌بورژوازی” نتیجه می‌گیرد که اسلام می‌تواند در موارد معینی، اگر برداشت انقلابی از آن وجود داشته باشد، به نفع طبقه کارگر عمل کند و بدین نحو در خدمت طبقه کارگر که انقلابی‌ترین طبقه است و دیگر زحمت‌کشان قرار گیرد.

پس می‌بینیم که در واقع متن مزبور در عین حال که کوشش می‌کند چپ‌ترین تحلیل را داشته باشد (چون بیش از مقالات دیگر منطبق با معیارها و تحلیل‌های معمول مارکسیستی است) هم‌زمان تلاش می‌کند در عرصه ایدئولوژی غیربورژوایی برای اسلام جا باز کند. مقاله می‌خواهد بگوید که ایدئولوژی من ایدئولوژی خرده‌بورژوایی نبوده و من یک سازمان خرده‌بورژوا نیستم. همین نکته اخیر بود که کمی بعد، با گرایش مارکسیستی درون سازمان همخوانی خود را از دست داد و چنانکه گفتیم از دستور آموزش سازمان حذف شد. این مقاله نیز تلاشی بود از سوی مجاهدین که چه در زندان و چه در بیرون، صمیمانه به نقد تئوری و پراتیک خود پرداخته بودند. این متن مانند مقاله “مقدمه‌ای بر مطالعات مارکسیستی” می‌کوشید تا جای مارکسیسم را هرچه بیشتر در سازمان باز کند، ضرورت مطالعه آن را نشان دهد بدون آن که اعتقاد به خدا را از اندیشه سازمان حذف کرده باشد. به نظر من، این راه ناگزیری محسوب می‌شود که آنچه تحول ایدئولوژیک سازمان نام‌گرفت مجبور به پیمودن آن بود. متأسفانه من نسخه‌ای از این نوشته را نیز در دست ندارم ولی به یاد دارم که به خارج کشور فرستاده شده بود. این سه جزوه در یک دوره، خوراک آموزشی سازمان در خارج از زندان بود.

باید خاطر نشان ساخت که مقالاتی که از طریق جاسازی و ترفندهای گوناگون از زندان بیرون می‌آمد، همیشه نظر عموم رفقا را منعکس نمی‌کرد زیرا آنها در بخش‌ها یا حتی شهرهای مختلف زندانی بودند و نمی‌توانستند آزادانه با یک‌دیگر رابطه ایجاد کرده و تبادل نظر داشته باشند. یقیناً تأملات و گرایش‌های مختلف وجود داشته است.

جزوه “استراتژی”

جزوه دیگری هم بود به نام “استراتژی” که به خارج از کشور هم رسید. مضمون آن بحثی بود در زمینه استراتژی سازمان و نوع فعالیتی که باید در پیش گیرد؛ اساساً در این جزوه به درک گذشته از مبارزه مسلحانه، آماج و اهداف آن و درجه تدارکاتی که این اهداف ضرور می‌کرد انتقاد شده و صریحاً تمایل به عملیات کوچک‌تر در مقابل عملیات بزرگ و ناگهانی و یک پارچه مطرح می‌شود یعنی مبارزاتی که هم برای بچه‌ها جنبه

آموزشی داشته باشد و هم یأسی را که پس از ضربه در آنها به وجود آمده، بشکند. این امر از مبارزهای حاصل می‌شود که پیروزی‌اش تضمین شده باشد و بتواند بچه‌ها و هواداران را حول خود بسیج کند.

در این جزوه با صراحت تام از انقلاب پرولتری سخن می‌رود با این که هنوز ایدئولوژی سازمان همان است که بود. رفقا با حفظ ایدئولوژی رسمی معتقد بودند که باید از کلیه نمادها، چه ملی و چه مذهبی و... که می‌تواند به بسیج توده‌ای علیه دشمن مشترک کمک رساند استفاده کرد. فکر می‌کنم این جزوه در سال ۵۲ بود که به خارج رسید. شنیده بودم که جزوه دیگری هم بود که "شکل و محتوا" نام داشت اما من شخصا این جزوه را ندیده‌ام.

تغییر ایدئولوژی در زندان

به‌رحال طی این سال‌های ۵۲-۱۳۵۱ بچه‌ها در زندان‌های گوناگون پخش شده‌اند. عمدتاً در سه شهر مشهد، شیراز و تهران. عده‌ای هم برای مدتی به زندان‌های شهرستان تبعید شدند مثل ساری، برازجان یا سنندج که ظاهراً پس از فرار تقی شهرام از زندان ساری، رژیم این تبعیدیان را به مراکز باز می‌گرداند زیرا زندان‌های دور از مرکز را فاقد سیستم حفاظتی لازم ارزیابی می‌کند.

در این دوره ترک کردن یا زیر سؤال بردن ایدئولوژی مذهبی بین مجاهدین عمومیت پیدا می‌کند، به قدری که اگر دفاع سرسختانه و زیرکانه رجوی از تفکر مجاهدین مذهبی نبود، چه‌بسا کمتر کسی مذهبی می‌ماند. گفتم که حتی کسی مثل مهدی ابریشمچی اعتقاداتش کاملاً متزلزل شده بود و آن را کسانی می‌گویند که ابریشمچی را خوب می‌شناختند. به‌همین دلیل است که بعدها عاجزانه در برابر مسعود می‌گوید که "اگر مسعود نبود ما صفر بودیم، هیچ بودیم". این قضیه تزلزل در اعتقادات مذهبی در خارج از زندان هم برای بعضی از بچه‌ها کاملاً پیش می‌آید، اما فعلاً به آنچه در داخل زندان گذشت اکتفا می‌کنم.

مجموعاً بچه‌هایی که در زندان تهران می‌مانند تمایلات مذهبی‌شان تحت تأثیر مسعود رجوی نه تنها حفظ بلکه تقویت هم شده و استحکام پیدا می‌کند. درگیری سختی بین مسعود رجوی و بیژن جزنی پیش می‌آید، این درگیری همیشه وجود داشته است اما در این مقطع تشدید می‌شود؛ نوعی رقابت بر سر این که چه کسی در زندان نقش مسلط داشته باشد. هر دو افراد بارز و شاخصی بودند و شاید این برخورد دو شخصیت است که دست‌آویز تئوریک-ایدئولوژیک پیدا می‌کند، شاید هم برعکس. به‌رحال نقش ایدئولوژیک رجوی میان زندانیان زندان قصر تهران برجسته است و تلاشش در زندان مشرثر واقع می‌شود، اما بچه‌هایی که در زندان مشهد و شیراز بودند دیگر چنین آدمی در

برابر خود نداشتند. این است که هر کدام از بچه‌ها که کشش داشت، مارکسیست شده و آنهایی که می‌مانند مثل منصور بازرگان، نبی معظمی و... تحت تأثیر کسانی مثل مهندس سبحانی قرار می‌گیرند. بحث‌هایی که عزت سبحانی برای ایشان مطرح می‌کند یعنی دفاع از مذهب بر اساس مواضع نهضت آزادی باعث می‌شود که تفکر مذهبی مجاهدین بالا بجا آید تا حد تفکر نهضت آزادی عقب‌نشینی کند و حتی جنبه ضد کمونیستی به خودش بگیرد، امری که در تهران، حداقل در ابتدای کار به این شدت مطرح نشده بود.

درباره لطف‌الله میثمی

ممکن است با صحبت از این گرایش به راست در تفکر مذهبی، به یاد لطف‌الله میثمی بیافتم. به‌همین دلیل چند خطی در رابطه با تکامل نظری او می‌نویسم. ما با هم در نوجوانی به‌عنوان هوادار نهضت، فعالیت داشتیم و بعدها او با حوری بازرگان، خواهر پوران ازدواج کرد. او در ابتدای امر دو سال بیشتر در زندان نماند. در شهریور ۱۳۵۰ دستگیر و در ۵۲ آزاد شد. میثمی پس از خروج از زندان، در شرایطی بوده که می‌توانسته کار بگیرد، خانواده تشکیل دهد و زندگی علنی داشته باشد. حتی در ابتدا شغلی هم پیدا کرد. شهرام در سال ۱۳۵۲ پس از آن‌که از زندان ساری فرار کرده بود با او تماس گرفته و در قراری در تجریش او را ملاقات می‌کند. شهرام خودش تعریف می‌کرد که در تجریش میثمی را دیده و با هم صحبت کرده‌اند وضعیت او را سبک سنگین کرده و تصمیم بر این شده که او مخفی شود. به‌رحال او پس از این دیدار مخفی شد. این امر را با همسرش هم در میان گذاشت و در زمستان ۵۲ با بهانه کردن لزوم جراحی گوش و مداوای خانمش، او را به آمریکا نزد برادرش فرستاد که مشغول تحصیلات پزشکی در آنجا بود. در آن زمان رضا رضایی شهید شده است و شهرام نقش مؤثر دارد. میثمی علیرغم آگاهی به وجود گرایش مارکسیستی و غیرمذهبی در سازمان، در ارتباط با بچه‌ها مشغول فعالیت می‌شود یعنی علیرغم این موضوعات، کماکان در سازمان می‌ماند. او بعضی از عبادات و یا رعایت مناسک مذهبی را که مجاهدین بر انجام آنها اصرار داشتند مثل نماز و غسل و... بنابه روایت همسرش همه را به‌تدریج کنار می‌گذارد. تا زمانی که در نتیجه انفجار در خانه خیابان شیخ‌هادی در ۲۸ مرداد ۱۳۵۳ زخمی شد این فعالیت ادامه داشت. میثمی پس از این واقعه است که دوباره به زندان می‌افتد. در زندان معلوم شد که در اثر انفجار چشمانش را از دست داده و دست چپش هم از میچ قطع شده.

میثمی در زندان گرایش بیشتری، نه به سمت تمایلی که در خود سازمان به سمت مارکسیسم پیدا شده بود، بلکه به سمت نهضت آزادی پیدا می‌کند. یعنی در واقع، اگر تلفیقی را که بین تفکر ملی-ناسیونال-رفرمیستی (یا اسلام مخلوط با ناسیونال-رفرمیسم) که نهضت آزادی حامل آن بود و بینش انقلابیگری‌ای که مجاهدین داشتند در

نظر بگیریم، بینشی که رفرمیسم نهضت را حذف کرده، ملی‌گرایی و اسلامش را حفظ می‌کند و این مجموعه را با برخی از برداشت‌های مارکسیستی و ماتریالیسم تاریخی و از این قبیل در هم می‌آمیزد، میثمی در این رابطه به این نتیجه می‌رسد که قدم آخر اشتباه است. در واقع میثمی دوباره به تفکر نهضت آزادی باز می‌گردد و تلاش می‌کند بگوید که محمد حنیف‌نژاد هم چنین نظری داشته است. کتابی هم در این مورد منتشر کرد. در واقع او می‌خواهد خود را وارث محمد حنیف‌نژاد معرفی کند.

وقتی شنیدم که در زندان مسعود رجوی و میثمی با هم، بر سر نوعی اتوریته و حق وراثت رهبری مجاهدین تضاد پیدا کرده‌اند تعجب کردم، زیرا میثمی روحیه رهبری طلبی از این نوعی که رجوی دارد را نداشت ولی به‌رحال بین این دو در زندان کشمکش پیش می‌آید و اختلاف به آنجا می‌رسد که رجوی عنوان می‌کند میثمی تصفیه شده است، یعنی میثمی از مجاهدین تصفیه می‌شود. جالب است که بارها در نوشته‌های خود میثمی می‌خواندم که در سال ۵۴ او از سازمان مجاهدین در زندان تصفیه شده و خودش هم قبول دارد که مسعود رجوی او را تصفیه کرده است؛ این باعث تعجب من است. از بعضی جهات، به‌خصوص به‌لحاظ سیاسی میثمی بسیار پخته‌تر از مسعود برخورد می‌کرد.

بعد از قیام، میثمی کوشش کرد که بگوید سازمان مجاهدین من هستم و از حرکت خود به اسم "نهضت مجاهدین خلق" نام برد که این در واقع ترکیبی از نهضت آزادی و مجاهدین خلق بود. این جریان با "جنبش ملی مجاهدین خلق" متفاوت است که آن را خود مجاهدین برای آن که ظرفی عمومی داشته باشند درست کردند. چون می‌دانیم که بعد از وقایع سال ۵۴، سازمان مجاهدین مذهبی دیگر وجود نداشت؛ این بود که مجاهدین، اول جنبش ملی مجاهدین را درست کردند تا در سطح عمومی بتوانند یک حرکت وسیع‌تری داشته باشند که اگر توانست کار مثبتی انجام دهد، آن را به خود منسوب کنند و اگر کاری منفی از آب درآمد مثل اتحاد با سامی و با جاما، بگویند به ما ربطی ندارد.

حال برمی‌گردیم به خود میثمی. او بعد از قیام دو یا سه جزوه راجع به مجاهدین منتشر کرد که به‌نظرم خیلی مهم‌بل بود؛ حتی برداشت‌هایی که از تفکر قدیم مجاهدین ارائه می‌کرد خیلی عقب‌مانده یعنی در حد برخوردهای سال‌های ۴۶-۱۳۴۵ و حتی شاید ضعیف‌تر از آن بود. در این جزوات از یک سری عبارات، مفاهیم و جمله‌بندی‌هایی استفاده می‌شد که بیشتر به جمله‌بندی‌های شریعتی شباهت داشت مثلاً اصل "خداملکی" و "کالامانته"؛ اصل "خداملکی" یعنی خدا مالک است و بعدی یعنی کالا امانت است نزد ما یعنی کسی صاحب چیزی نیست. حالا مفهوم واقعی این اصطلاح چه چیز است؟ این در واقع همان بیان مالکیت جمعی و عمومی‌ست که در سازمان مجاهدین با اصطلاحات مارکسیستی عیناً جاافتاده بود؛ میثمی خواسته به‌نحوی آخوندی همان برداشت‌ها را ارائه دهد. به‌رحال این برخورد تلاش خیلی ناشیانه‌ای از طرف او بود. درباره‌ی این که او توانست

بعد از قیام کمی پا بگیرد باید گفت نه از دوستی علی که از بغض معاویه بود. رژیم سعی کرد به خاطر مخالفتی که با مجاهدین داشت به این نوع جریان‌ها فضا و اعتباری داده شود، البته در میان بچه‌هایی که به میثمی پیوستند غیر از گرایش‌های عقب‌مانده نظری، برخوردهای نادرست خود مجاهدین هم نقش داشت که بچه‌ها را به سمت او سوق می‌داد، چون علیرغم این این نظرات، مثلاً روایت "حسین فهمیده" در جریان جنگ و این که میثمی در پیروی از خمینی او را رهبر و سمبل جنگ دانست، پاسخ‌های، می‌توانم بگویم غیرمنصفانه رجوی به بدگویی‌هایی که میثمی نسبت به او می‌کرد، بی‌تأثیر نبود. میثمی که به جای خود، اما این روش مجاهدین که به دشمن هر نوع تهمت و بدگویی رواست، به‌نظرم رفتار و برخوردی متمدنانه نیست. ما شاهد چنین برخوردی با پرویز یعقوبی با علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی و با خودمان از جانب مجاهدین رجوی بوده‌ایم.

تغییر ایدئولوژی به لحاظ کمی

از نظر تعداد آمار، به‌طور یقین می‌توان گفت خارج از زندان، بچه‌هایی که به مارکسیسم متمایل شدند اکثریت قاطع را تشکیل می‌دادند. در مورد بچه‌هایی که در درون زندان بودند مسئله پیچیده‌تر است به‌خاطر آن که همان‌طور که گفتم، در همان اواسط ۱۳۵۱ زندانیان را از هم جدا کردند و در هر کدام از زندان‌ها وضعیت فرق می‌کرد اما به‌نظر می‌رسد که در مجموع، جز تهران که در آن وجود شخصیتی مثل رجوی باعث شد بچه‌ها به تعداد قابل ملاحظه‌ای به اسلام وفادار بمانند، در شهرهای دیگر تمایل به مارکسیسم کاملاً غلبه داشته است.

بعد از آن که تغییر ایدئولوژی در سازمان محرز شد روشی که مرکزیت به کار گرفت به این ترتیب بود که در واقع یک تجدید عضویت و عضوگیری دوباره انجام دهد، یعنی همه اعضا و کادرها می‌بایست دوباره با اتکا به ایدئولوژی مارکسیسم عضوگیری می‌شدند. در چنین فرایندی است که مثلاً در کتاب "بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران" نوشته شده:

"مجموعاً در تمام طول دو سال مبارزه ایدئولوژیک، قریب ۵۰ درصد از کادرها مورد تصفیه قرار گرفته و بسیاری از کادرها از مواضع مسئول تا کسب صلاحیت‌های لازمه کنار گذاشته شدند."

به عبارت دیگر ۵۰ درصد از کادرها مستقیماً عضوگیری نشده‌اند و باید از یک پروسه "اصلاح و آموزش" بگذرند؛ درعین حال این پروسه، حداقل به قولی که در بیانیه آمده است تعداد زیادی را خارج از حوزه سازمان قرار نمی‌دهد و صرفاً حداقلی به مقاومت جدی می‌پردازند. در همان بیانیه در صفحه ۱۹ آمده است:

”همین طور با آن که از نظر عددی تعداد عناصری که این مقاومت‌ها در وجود نظرات آنها شکل می‌گرفت زیاد نبود و در هر مرحله شاید از تعداد انگشتان یک دست تجاوز نمی‌نمود...“

بی‌تردید در یک برخورد علمی یک محاسبه دقیق آماری از این تغییر و تحول کاملاً ضروری است. می‌توان با تعقیب کردن وضعیت بچه‌هایی که پس از قیام در مجاهدین مسلمان حضور داشتند بفهمیم چه تعدادی از این افراد مسلمان باقی ماندند. آنچه مسلم است، شکوفایی نیروهای سیاسی پس از قیام ۱۳۵۷ عمدتاً بر اساس پیوستن نیروهای جوان به آنها بود و مجاهدین مسلمان هم تابع این قضیه هستند. زمانی که خمینی در نوفل‌لوشاتو بود و من هنوز به ایران بازنگشته و در پاریس بودم، رجوی پس از آزادی از زندان اولین میتینگ خود را در زمین ورزش دانشگاه تهران برگزار کرد. رفقای از ما در آنجا حضور داشتند و من گزارش آن را شنیده‌ام که می‌گفت شاید کمتر از ۶۰-۵۰ نفر در این سخنرانی رجوی حضور داشتند به طوری که برای خود این رفقا امری حیرت‌آور بوده است.

مسئله‌ای که باز هرگونه سنجش آماری در این زمینه را پیچیده‌تر می‌کند این است که بسیاری از بچه‌هایی که در زندان مارکسیست شده بودند از این که این امر را علناً اعلام کنند ابا داشتند، زیرا دقیقاً نمی‌خواستند که به هويت سازمان و اعتبارش در خارج از زندان صدمه‌ای وارد شود. مجاهدین بنا بر اصول، زمانی که در زندان هستند هرگز به خود اجازه نمی‌دهند که تصمیم نهایی را آنها، یعنی کسانی که در زنجیر هستند بگیرند و اولویت را همیشه به کسانی می‌دهند که خارج از زندان در کوران مبارزه قرار دارند. آنها برای خود حق تصمیم‌گیری قائل نیستند، به همین دلیل این بچه‌ها از این که نکند به هويت سازمان لطمه‌ای وارد آید از علنی کردن مارکسیست شدن خود اجتناب کرده و حتی بسیاری از آداب مثل نماز خواندن را به جا می‌آوردند. از طرف دیگر کسانی که مارکسیست نشده بودند هم مثل رجوی گفتاری را باب می‌کنند که بنا بر آن، مارکسیست‌ها نباید اصول اعتقادی خود را علنی سازند، چون موجب آبروریزی و از دست رفتن اعتبار سازمان شده و به وحدت تشکیلاتی لطمه می‌زند. آنها می‌گفتند حتی اگر نظرتان عوض شده است می‌توانید باز بر آن تأمل کنید اما باید چارچوب سازمانی در برابر دیگران و در برابر رژیم را حفظ کنیم. از این نظر، بسیاری از بچه‌ها تا مدت‌ها به اعتبار حفظ حیثیت عمومی سازمان، بر اعتقادات فردی خود پا گذاشتند، البته این امر در سازمان مجاهدین بسیار عادی بود و رعایت می‌شد یعنی هیچ‌وقت کسی نظر خودش را به جمع تحمیل نمی‌کرد و آبروی جمع را بر اعتبار شخصی ترجیح می‌داد؛ فرد حاضر بود بر اعتقادات خویش پا بگذارد و مسئله شخصی خودش را در نظر نگیرد و در برابر افراد بیرون، خود را با جمع هم‌گام و هم‌نظر نشان دهد. بچه‌های مذهبی به خصوص رجوی، از این امر استفاده کرده و بر این ضرورت وحدت، حتی پافشاری می‌کردند. رفقا در ظاهر خود را مسلمان نشان داده و حتی نماز می‌خواندند اما صداقت‌شان تا این حد بود که هیچ‌وقت پیش‌نماز نمی‌شدند،

چون پیش‌نماز شدن آنها به این معنا بود که نماز بقیه را باطل می‌کردند؛ به همین دلیل بدون آن که چیزی به دیگران بگویند همیشه عقب صف می‌ایستادند. این خود رفتاری متناقض است اما به‌رحال نشان می‌دهد که آنها عدم رعایت این امر را نسبت به کسانی که هنوز اعتقادات مذهبی خود را حفظ کرده بودند نوعی نارو و خیانت تلقی می‌کردند.

از طرف دیگر باید توجه کنیم که برای مجاهدین سرنوشت‌های فردی مطرح نبود؛ در نتیجه می‌شود گفت که کلاً در ارتباط با مسئله ایدئولوژی در سال ۵۲-۱۳۵۱ هنوز در سطح سازمانی تعیین تکلیف نشده بود یعنی سازمان در یک شرایط غیرمستقر، انتقالی یا سیال به سر می‌برد و در واقع برای خیلی‌ها مسئله حل شده یا پایان یافته نبود و در انتظار آن بودند که ببینند دست آخر سازمان چه تصمیمی خواهد گرفت. یعنی حتی کسانی که به مارکسیسم تمایل داشتند، آن‌چنان خود را در مجاهدین در وحدتی ایدئولوژیک و ارگانیک می‌دیدند که حتی این احتمال را می‌دادند که شاید نظرشان درست نباشد؛ "همه ما متعلق به مجاهدین هستیم، همه ما سازمان مجاهدین هستیم، باید دید نظر همه چیست". در یک دوره کوتاهی می‌بینیم که در سازمان نوعی وحدت تشکیلاتی بر اساس ضرورت مبارزه که اساس کار مجاهدین است وجود دارد بدون آن که وحدت ایدئولوژیک وجود داشته باشد.

پروژه‌ای که در سال ۵۳-۱۳۵۲ انجام شد در واقع بیان چنین حالتی بود یعنی در خارج از زندان، با وجودی که این کشمکش و درگیری ایدئولوژیک جریان داشت وحدت تشکیلاتی حفظ می‌شد، اما بالاخره با اوجگیری تضادها ناگزیر شدند روش دیگری پیش گیرند. در واقع آنها دچار یک تناقض بودند و دیدند که باید آن را به یک نقطه فصل برسانند، به یک نقطه جدایی؛ چون وضعیت در بیرون از زندان با وضعیت داخل فرق داشت. در زندان، درگیری با مأمور و زندانبان بود اما گذشته از این که هر کس در حال تحمل محکومیت خویش است اتفاق دیگری نمی‌افتد، اما در بیرون از زندان، ضرورت استراتژی مطرح است، عملیات مسلحانه مطرح است، هر روز سازمان با مسائل گوناگون جنبش روبه‌روست، با گروه‌های دیگر، با رژیم شاه، باید تبلیغ کند، اطلاعیه بدهد، اعلامیه بدهد و دست آخر این سؤال مطرح می‌شد که بالاخره باید این حقیقتی را که به آن رسیده‌ایم اعلام کنیم یا خیر؟ آنها آگاه بودند به این که اگر بگویند، بسیاری از امکانات را از دست خواهند داد. آنها به‌خوبی بر این امر آگاهی داشتند اما از طرف دیگر امکان نداشت که این زندگی در دوگانگی را ادامه داد. برای آنها این سؤال پیش آمد که آیا ما در حال کلاهبرداری از مردم نیستیم؟ به‌نظر من اعلام این مسئله، صرف‌نظر از زیان خونی که به دنبال داشت، از یک صداقت ناشی می‌شود. به یاد دارم با رفقای از سازمان‌های عرب درباره همین مسئله بحث می‌کردیم. آنها باور نمی‌کردند که ما قصد داریم تغییر ایدئولوژی خود را رسماً اعلام کنیم. به ما می‌گفتند: "نگوید!" در صورتی که ما نمی‌توانستیم نگوئیم. به یاد دارم آن روزهایی را که با سپاسی به دیدارشان می‌رفتیم و با یک‌دیگر صحبت می‌کردیم به ما می‌گفتند: "اعلام نمی‌کردید! نمی‌گفتید!" ما به

آنها می‌گفتیم: ”نه! ما یک جبهه نیستیم، ما مثل شما جبهه خلق برای آزادی فلسطین نیستیم!“ ما جبهه نبودیم که یک ایدئولوژی واحد نداشته باشیم؛ ما یک سازمان بودیم با ایدئولوژی واحد و حداقل صداقت نسبت به مردمی که به‌خاطر آنها مبارزه می‌کردیم این بود که حقیقت را به آنها بگوییم.

باری در مورد بچه‌هایی که در زندان مارکسیست شده بودند اما به نماز خواندن خود ادامه می‌دادند یعنی کسانی که اصرار بچه‌های مذهبی را پذیرفته بودند که نماز بخوانند تا ”سازمان به‌هم نریزد، بد نشود، سازمان متفرق نشده یا پراکنده به‌نظر نرسد“. همین بچه‌ها، در دوره قیام با اتهام دیگران روبه‌رو شدند که گویا آنها این کار را از روی تزویر کرده‌اند تا خود را ”خوب جلوه دهند“، گویا ”آنها تزویر کردند همان‌طور که سیستم‌شان این‌طور است!“ رجوی و امثال او واقعه را درست برعکس وانمود کردند، آنچه را که خودشان خواسته بودند و به اصرار به دیگران قبولانده بودند، رو به بچه‌ها برمی‌گرداندند! این‌ها واقعاً چیزهایی‌ست که از آنجایی که شخصاً و به دقت می‌دانم، برایم چندش‌آور است. چطور می‌توان حقایق را این‌گونه وارونه کرد و از صداقت انقلابی دم زد؟

آنچه که در گرایش به راست میثمی ذکر کردم، یعنی عقب‌نشینی ایدئولوژیک مجاهدین مسلمان نسبت به موضعی که در برخورد به گرایش مارکسیستی تا پیش از آن در سازمان جاری بود، ظاهراً به طرز عمومی در میان آنها پا گرفته بود تا جایی که حتی شاید بتوان آن را نوعی تنفر ارزیابی کرد، روایتی از قول رفیق و همشهری‌ام ابراهیم آوخ به یادم می‌آید؛ ابراهیم آوخ و نبی معظمی، هر دو همشهری من بودند و آنها را من به سازمان معرفی کرده بودم. این دو از بچگی با هم دوست بودند، اصلاً مثل دو برادر؛ هر دو مجاهد شدند و در ضربه‌های ۱۳۵۰ به‌نحوی تصادفی هر دو در زندان شیراز بودند. آنها از طریق خلیج به فلسطین رفته و در این تجربه سهیم بودند. در زندان ابراهیم مارکسیست می‌شود، اما نبی مذهبی می‌ماند. هر دو با همان گروه منصور بازرگان و مهندس سبحانی... بوده‌اند و منابعی که مورد استفاده قرار می‌دادند نوشته‌های ضد مارکسیستی‌ای بود که امثال هاشمی قوچانی در روزنامه کیهان می‌نوشتند. وقتی در زمان اوجگیری جنبش سال ۵۷ صحبت از آزادی زندانیان بوده است، ابراهیم با خوشحالی به نبی می‌گوید: ”نبی! آزاد می‌شویم و دوتایی به جهرم می‌رویم!“ برخلاف چیزی که ابراهیم تصور می‌کرده، نبی با چهره‌ای گرفته پاسخ می‌دهد: ”ما حالا باید فکر کنیم که آیا اساساً شما باید آزاد بشوید یا نه؟! اصلاً باید با شما چه کار کنیم؟! اگر هم تو آزاد بشوی، من که با تو به جهرم نمی‌آیم“ و واقعاً هم نرفت. نبی مجاهد ماند و سرانجام متأسفانه در بین بچه‌هایی بود که در سال ۶۰ در یکی از خانه‌های تیمی مجاهدین شهید شد. آری، این برخوردی بود که اغلب بچه‌هایی که در زندان مذهبی ماندند در رابطه با این مسئله داشتند.

تشکیلات در درون زندان

نکته مهمی که باید به آن توجه داشت این است که مجاهدین، مثل دیگر جریان‌ها سیاسی آن روز به‌خصوص فداییان، تلاش داشتند که تشکیلات خود را در زندان حفظ کنند یعنی به‌اصطلاح حفظ استحکام تشکیلاتی که این امور را شامل می‌شد: مشخص بودن مسئولیت‌ها و وظایف افراد، تنظیم وقت هر کدام از آنها، کیفیت تماس‌ها و روابط... همه با این هدف که هویت تشکیلاتی حفظ شود و بتوانند امر مبارزه را حتی در زندان ادامه دهند. طبعاً یکی از مسائل اساسی ایجاد رابطه با خارج بود؛ این که چه بنویسند، چگونه بنویسند، از چه طرفی، با چه رمزهایی با چه نوع جاسازی‌ای متون نوشته شده و اخبار را به خارج برسانند و غیره. این یکی از کارهای مهمی بوده که بچه‌ها در زندان انجام می‌دادند و به‌خصوص نقش خانواده‌ها در این میان پُر اهمیت بود که به آن اشاره کردم؛ پوران مثال‌های فراوانی از آن تعریف کرده بود.

آموزش جوانان در زندان

مسئله دیگری که در زندان با آن برخورد داشتند، مسئله آموزش بچه‌های جوان‌تری بود که در اثر رادیکالیسمی که در جامعه وجود داشت به زندان می‌افتادند. آموزش افرادی که به‌عنوان هوادار مجاهدین، در پخش اعلامیه‌ها و دفاعیات مجاهدین دستگیر می‌شدند یا کسانی که قبلاً هیچ ارتباطی با سازمان نداشتند اما در نتیجه علنی شدن فعالیت مجاهدین، خود به فعالیت‌هایی دست زده و به زندان می‌افتادند. این‌ها عملاً مجاهد تلقی می‌شدند و سازمان خود را موظف می‌دانست که به آنها آموزش دهد. به‌همین منظور کلاس‌های آموزشی ترتیب داده می‌شد. در نتیجه، بسیاری از بچه‌های شایسته تشکیلات کسانی هستند که در این دوره در زندان آموزش دیده بودند منجمله مسعود (مهدی) فیروزکوهی. او دفعه دوم که به زندان می‌افتد مجاهد می‌شود. بار اولی که دستگیر و زندانی شد، جوان‌تر از آن بود که با مجاهدین در ارتباط باشد. در این دوره، گروه‌های مذهبی زیادی در سطح جامعه شکل می‌گیرد که الزاماً در ارتباط با سازمان نیستند، اما چه در نتیجه فرهنگ مسلط و چه در نتیجه رادیکالیسمی که در سطح جامعه وجود دارد، از مجاهدین و نحوه مبارزه‌ای که در پیش گرفته‌اند و همین‌طور برداشت رادیکالی که از اسلام ارائه می‌کنند الهام گرفته و به مبارزه روی می‌آورند. این نوع افراد زمانی که به زندان می‌افتند، عموماً نظرات مجاهدین را کسب کرده و برای پیوستن به مجاهدین آماده هستند. در عین حال، در بیرون از زندان هم عده‌ای تحت تأثیر قرار گرفته و تلاش می‌کنند به سازمان بپیوندند، از جمله جریانی مثل «حزب‌الله» که باقر عباسی، محمد مفیدی، علیرضا سپاسی‌آشتیانی و... عضو آن بودند و قبلاً از آن نام بردم. تا آنجا که می‌دانم تا آن زمان آنها نوشته علنی یا سندی منتشر نکرده بودند.

جریان تغییر ایدئولوژی در بیرون از زندان

مسیر این تحول و زمینه‌های آن را پس از ضربه ۱۳۵۰ در زندان بررسی کردم. در بیرون از زندان، پس از آن‌که تا حدودی سازمان بازسازی شد یعنی به صورت مشخص‌تر، از سال ۱۳۵۲ به بعد پس از یک دوره مبارزه مسلحانه چریکی، تجارب مبارزاتی ویژه خود را جمع‌بندی کردیم.

در بهار سال ۱۳۵۲ بعد از مشاهده برخی نارسایی‌ها و کمبودهایی که در فصل پیش به آنها اشاره کردم، تشکیلات تصمیم گرفت که با کادرهای پایین‌تر به خصوص کادرهای درجه اولی که در آنها امکان رشد و احراز مسئولیت می‌دید دست به جمع‌بندی بزند.

برای این کار جمع‌های "بررسی و تصمیم" تشکیل شد با وظیفه نقد و ارزیابی کلیه جوانب حیات سازمان در عرصه‌های سیاسی و تشکیلاتی و ایدئولوژیک و نظامی. در این جمع‌بندی عمدتاً سه مورد بارز شد: اول، کمبود کادرهای با تجربه سیاسی که بتوانند به‌طور عینی و مسئولانه با مسائل برخورد کنند و به نوعی عامل اجرایی تصمیمات مسئولین درجه اول باشند؛ دوم، پایین بودن سطح آموزش سیاسی ایدئولوژیک کادرها، این جمع‌بندی بر این نکته تأکید داشت که بعد از شهریور ۵۰ به امر نظامی توجهی یک‌جانبه شده است که این خود نوعی عکس‌العمل نسبت به ضربه پنجاه بوده و به این ترتیب سازمان از امر تعلیمات ایدئولوژیک-سیاسی غافل مانده و این غفلت موجب نزول سطح سیاسی ایدئولوژیک سازمان گشته است؛ سوم، مشکل اساسی عدم جمع‌بندی از تجربیاتی‌ست که طی دو سال مبارزه مستقیم با رژیم به دست آمده بود و می‌بایست از سطح پراتیک سازمانی به حد تئوری راهنما ارتقاء می‌یافت و در نتیجه مانع از انتقال این تجربیات به سطح کل تشکیلات شد.

خیلی از دستاوردهای تشکیلاتی و دستاوردهای مربوط به پروسه تغییر ایدئولوژیک سازمان در نشریات داخلی هم منتشر شدند. جمع‌بندی این بررسی‌ها بیش از یک سال به طول انجامید و متون آن در مجموعه‌ای به اسم "جزوه سبز"^(۱) و

۱- "جزوه سبز" به این نام معروف شد زیرا روی کاغذ سبز چاپ شده بود. نک. به:



جزوه سبز، ص ۱

همین‌طور در نوشته‌ای تحت عنوان ”پرچم مبارزه ایدئولوژیک را برافراشته‌تر سازیم“^(۱) منعکس شد. این فرایند ابتدا به تغییر ایدئولوژی کادرهایی که در جریان این مباحث قرار داشتند و سپس اکثریت اعضا و سرانجام به اعلام رسمی تغییر ایدئولوژی کل سازمان در تابستان ۱۳۵۴ منجر شد.

البته امروز می‌دانیم که چقدر این فرایند ”اصلاح و آموزش“ از امکانات یک برخورد دموکراتیک و مبارزه نظری آزادانه به دور بوده است و در واقع می‌توان آن را آموزشی جهت‌دار و هدایت‌شده تلقی کرد. این امر از نحوه ارائه و مضامین پرسش‌های آموزشی درون ”جزوه سبز“ هم روشن می‌گردد، مثلاً بیرون کشیدن ضعف‌ها و کمبودهایی که به جزوات اعتقادی قدیم سازمان مثل جزوه شناخت مربوط می‌شد، با این مضمون که اشاره به مارکسیسم در آنها به‌نحوی پوشیده انجام می‌گرفته و این خود از دورویی مسئولین خبر می‌دهد. یعنی آنچه مضمون التقاطی تفکر پیشین بود را نوعی عدم صراحت عمدی وانمود می‌کند، این که مثلاً به‌جای مارکس از ”فرزانه بزرگ قرن“ نام می‌برد یا به‌جای دیالکتیک از واژه دینامیک، یا همین‌طور برجسته کردن تضاد میان اعتقاد به وحی در عین پذیرش ماتریالیسم تاریخی یا تردیدهایی که در برخورد به مسئله زن از نص صریح نهج‌البلاغه یا قرآن می‌توان برداشت کرد یا باز انتقاد به برخورد متون مذهبی به برده‌داری، یعنی این دید انتقادی، خود محدودیت‌های تاریخی این متون را در نظر نمی‌گرفت.

در واقع مبارزه اجتماعی، ما را مجبور کرده بود از یک طرف افکار و تجربه مبارزه مارکسیست‌ها را بگیریم و تبیین علمی پدیده‌ها را بپذیریم اما جایگاه طبقاتی، فرهنگی و ایدئولوژیک ما چنان نبود که بتوانیم از ایده‌آلیسم گسست کنیم؛ ناگزیر جایگاهی را برای دست‌ناپیدای الهی (به تعبیر قرآن: غیب) در نظر می‌گرفتیم، البته همین جایگاهی که برای آن در نظر می‌گرفتیم در موارد زیادی ما را مجبور می‌کرد در طیف ایده‌آلیست‌ها بمانیم اما این دوگانگی، در مبارزه تا به آخری که در پیش داشتیم نمی‌توانست دوام بیابد چنانکه سرانجام تشکیلات به انشعاب کشید.



”پرچم مبارزه ایدئولوژیک را برافراشته‌تر سازیم“

ML/pdf/Jozveye-Sabz.pdf

۱- ”پرچم مبارزه ایدئولوژیک را برافراشته‌تر سازیم“. نک. به:

<http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/pdf/parchame-mobarezeh.pdf>

گفتم که طبعاً مطالعات و بحث‌های فلسفی در میان ما جریان داشت (کتاب‌های "منشاء حیات" نوشته اوپارین، "چگونه انسان غول" شد نوشته الین و سگال، "تکامل انواع" نوشته داروین) ولی تا زمانی که ما در درون خودمان بودیم مسئله خدا، ماده و از این قبیل کمتر مطرح می‌شد. به نظرمان می‌رسید که تفسیرمان برای ادامه مبارزه کافی است. زمانی تضاد پیش آمد که سازمان بر اساس مبارزه سیاسی و تشکیلاتی که در پیش گرفته بود چه در زندان و چه با گسترش سازماندهی مخفی خود پس از ضربه ۱۳۵۰، با مبارزین ارزنده‌ای برخورد کرد که الزاماً چارچوب ایدئولوژیک ما را نداشتند. آنها در ما نمی‌گنجیدند و ما با آن مایه از آمادگی فکری و عملی‌ای که داشتیم می‌بایست خود را از محدوده تنگ اولیه بیرون می‌آوردیم و به ضرورت تکامل مبارزه طبقاتی پاسخ می‌گفتم. افت و خیزهای این تحول صرفاً جنبه نظری نداشت، بلکه در بدنه سازمان نیز تغییراتی گاه تند و طوفانی را موجب شد؛ همین‌طور تنش‌هایی که به تصفیه فیزیکی چند تن از اعضا و مسئولین انجامید. شکی نیست که این تحولات به هیچ‌روی جدا از شرایط سیاسی و امنیتی حاکم و جدا از شرایط اجتماعی زمان و جدا از مشی مسلحانه چریکی سازمان نبوده‌اند. همان‌گونه که این تحولات را نمی‌توان از روحيات دست‌اندرکاران و شخصیت آنها جدا کرد؛ من در سطور زیر به جنبه‌های منفی این تحول هم اشاره خواهم کرد جنبه‌هایی که به "شکل" انجام آن مربوط می‌شود و نباید مثبت بودن اصل تحول ایدئولوژیک و جسارت و همت سترگی را که لازمه انجام آن بود، خدشه دار سازد. تحولی که رفیق محمدتقی شهرام نقش مهمی در آن ایفا کرد.

فراموش نکنیم که همه این تلاش‌ها در زمانی صورت می‌گرفت که ما با مشکلات و ضربات فراوانی روبه‌رو بودیم؛ در خانه‌های تیمی و تحت پیگرد قرار داشتیم، رفقایمان دستگیر و زندانی و شکنجه و اعدام می‌شدند و مدام با مشکلات و ضربات درگیر بودیم.

تصفیه‌ها

مضمون روایت رسمی تصفیه‌های فیزیکی به‌نحوی که سازمان به فعالین ارائه کرد چنین بود که دو نفر از مسئولین، یعنی مجید شریف‌وافقی و مرتضی صمدیه‌لباف همراه با دو نفر دیگر می‌کوشیده‌اند با جمع کردن افرادی نزدیک به خود و مصادره "انبار اسلحه سازمان" به "تخریب سازمان" بپردازند. اصطلاحاتی از نوع "مصادره" یا "تخریب سازمان" برای ما خط قرمزی بود که کسی اجازه نداشت از آن عبور کند. شرایط مبارزه مخفی و خفقان‌آوری که ما در برابر رژیم داشتیم، اجازه هیچ نوع کنجکاوی از جانب اعضا را نمی‌داد و اتهام تخریب سازمان که مرکزیت به این افراد منسوب کرده بود و در نتیجه آنها "محکوم به اعدام" شده بودند، به حدی در نظر ما سنگین بود که اگر هم اقدام سازمان را نمی‌توانستیم به راحتی هضم کنیم، در مقابل آن اعتراضی نکرده و حداکثر در

برابر آن سکوت می‌کردیم، فقط به این امید بودیم که در آینده ابعاد موضوع روشن شود. همین‌جا باید نکته بسیار مهمی را تأکید کنم که عضویت در یک سازمان انقلابی برای ما یک تفنن و تفریح نبود که اگر مطابق میل‌مان نباشد آن را به‌دور بیندازیم؛ زمانی که با اشکالات و انحرافات در درون سازمان برخورد می‌کردی تنها راه این بود که تلاش کنی آنها را اصلاح کرده یا حداقل در تصحیح آنها شرکت داشته باشی.

وقتی از طریق رسانه‌ها و مطبوعات رسمی، شایعات درونی و یا نشریات گروه‌های سیاسی دیگر به‌تدریج چندوچون تصفیه‌ها برای‌مان آشکار شد فهمیدیم که آنچه رخ داده بیش از آن خطیر بوده که بتوان به آسانی هضم و توجیه کرد، اما ما تا سال ۱۳۵۶ با فضای بازی در درون سازمان روبه‌رو نبودیم که بتوان به انتقاد از عمل‌کردهای سازمان پرداخت و سؤال‌هایی را که مدت‌ها در ذهن افراد رسوب کرده بود بروز داد و در نشریه داخلی طرح کرد و به بحث گذاشت. این است که در حالی از جهل و سکوت رضایت‌آمیز دست‌وپا می‌زدیم. واقعیت این است که این تنها مسئله‌ای نبود که در آن مرحله با آن دست‌به‌گریبان بودیم. ما علاوه بر ضربات فزاینده رژیم که ما را به نابودی کامل تهدید می‌کرد، با ضرورت بازبینی همه‌جانبه فعالیت‌های تئوریک و عملی سازمان هم روبه‌رو بودیم. دستاوردهای سازمان به‌ویژه در زدودن اندیشه مذهبی از ایدئولوژی سازمان و نیز بررسی و نقد تجربه مشی مسلحانه و حفظ سازمان را نمی‌توانستیم دست‌کم بگیریم.

وضعیت اطلاعاتی ما در خارج از کشور از رفقای داخل هم دشوارتر بود. ما در خارج از کشور از تصفیه‌های خونین داخل هیچ اطلاعی نداشتیم؛ تصفیه شریف‌واقفی در ۱۶ اردیبهشت ۱۳۵۴ صورت گرفته بود. من خودم کشته شدن او را از رادیو شنیدم! یعنی بدبختانه باید اذعان داشت که اعضای سازمان کمتر از همه در جریان قضایا بودند و کمتر از همه اسناد و اطلاعات در اختیارشان قرار می‌گرفت و کمتر از همه هم سراغ این مسائل رفته و در موردش کنجکاوی می‌کردند، یعنی همان‌طور که گفتم اعتقاد به سازمان و ضرورت حفظ آن به‌شدتی بود که چه‌بسا به توجیه دست می‌زدند، می‌گفتند لابد خیانتی در کار بوده و تصفیه شده است. این که ممکن است سازمان ضعف نشان داده یا مرتکب خطایی شده باشد، فکرش هم به ذهن کسی خطور نمی‌کرد؛ عملاً این موضوع حکم تابویی را داشت که پیش آمده، تمام شده و رفته، دیگر بحثش را هم نکنید. این درست مثل زخم‌های درون یک خانواده است که همه با سکوت قضیه را برگزار کرده و از یادآوری آن اجتناب می‌کنند. شاید بتوان گفت اگر یک نفر از بیرون به قضیه نگاه می‌کرد احتمالاً بهتر و بیشتر از ما، اعضای سازمان در مورد آن می‌دانست؛ می‌توانست تحقیق و پرس‌وجو کند و حداقل ماجرا را به‌درستی بفهمد و به اصل داستان پی‌ببرد. ما حتی تلاش نکردیم چندوچون ماجرا را دریا بیم. فقط به این اکتفا کردیم که به آنچه سازمان می‌گوید اعتماد کنیم. فهمیدیم که چنین اتفاقی رخ داده و به همین بسنده کردیم. در مقدمه "بیانیه تغییر مواضع..." نوشته شده بود که این افراد می‌خواستند برای تخریب سازمان توطئه

کنند؛ همین برای ما کافی بود؛ هرچند می‌دانستیم جواب انشعاب چنین برخوردار نیست ولی سازمان چنین تصمیمی گرفته است و از ما کاری ساخته نیست. می‌خواهم بگویم که وضعی که مرکزیت سازمان در این رابطه نشان می‌دهد و تصمیم به‌غایت خطایی که در این مورد می‌گیرد، جرمش به‌عهدهٔ دیگرانی در پایین هم هست که با سکوت، تسلیم، عدم کنجکاو و عدم اعتراض، این سیستم سازمانی را بدرقه کردند. همهٔ ما بار این مسئولیت سنگین را به‌دوش داریم.

وقوع این خطاها در آن مسیری که از همه چیز پاک‌ترش می‌خواستیم بر من آنقدر سخت گذشته که هرگاه به یادش می‌افتادم تنها این جمله را زیر لب با افسوس تکرار می‌کردم: ”در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد.“^(۱)

اکنون پس از سال‌ها به‌عنوان یکی از کسانی که در گوشه‌ای از سازمان فعالیت داشته و تبعات اقدامی را که غیرقابل توجیه است با تمام وجود لمس کرده، باید بگویم که مجاهد شهید مجید شریف‌واقفی هیچ دست کمی از دیگر کادرهای سازمان نداشته است. او در ابتدا همان مسیری را طی کرده که بقیهٔ اعضا یعنی تدریجاً به بی‌مصرف شدن برداشت‌های مذهبی در آموزش‌های سازمان واقف شده بود.

پوران بازرگان در اشاره به‌خاطره‌ای از مجید شریف‌واقفی در بهار سال ۱۳۵۲ می‌گوید:

”... درست است که مذهب قدم‌به‌قدم جایش را به اندیشه‌های نویی می‌داد ولی مذهب هم به راحتی ترک نمی‌شد. من تابستان ۵۲ مخفی بودم با شریف‌واقفی وحید افراخته که بعد لیلاً زمردیان (هم) پیش ما آمد یک خانهٔ تیمی داشتیم. من دو سه ماه بود که مخفی شده بودم. از این خانه، به آن خانه؛ بالاخره یک جا مستقر شدیم با شریف‌واقفی. قبل از این که مخفی شوم در همان حال‌وهوایی بودم که سازمان لو نرفته بود، قبل از سال ۵۰ که قرآن و نهج‌البلاغه نسبتاً زیاد می‌خواندیم ولی در خانهٔ تیمی دیدم انگار اثری از قرآن و نهج‌البلاغه نیست. شهرام سه روز بعد از من که در ۱۱ اردیبهشت ۱۳۵۲ مخفی شدم از زندان ساری با موفقیت فرار کرد و حضورش هنوز تأثیری نداشت. این که گفتم، مربوط به تیرماه ۱۳۵۲ است که رضا ۱۰ روز بود ضربه خورده بود (شهادت رضا رضایی در ۲۵ خرداد ۱۳۵۲ رخ داد). من از شریف‌واقفی پرسیدم: ”مثل این که خیلی چیزها می‌خوانیم ولی قرآن و نهج‌البلاغه نمی‌خوانیم؟“ او گفت: ”برای این که دیگر به ما پاسخ نمی‌دهد. نیازی به آن نداریم.“ این دقیقاً حرف او بود و برای من سنگین آمد. گفت: ”مسائل‌مان را حل نمی‌کند!“؛ ولی

درعین حال همه نماز می خواندیم، خودش هم می خواند، البته یک نماز سروکله شکسته، یعنی منظوم این است که قدم به قدم می دیدند آیه های قرآن چیزی را برای شان حل نمی کند.“^(۱)

به نظر من اگر رهبری سازمان گرایش اصیل درون تشکیلات را از ابتدای امر به سوی منافع کارگران و ستمدیگان جامعه که خود به بهترین نحوی بیان کرده در نظر می گرفت، اقدام انشعاب طلبانه شریف واقفی را تا حد “تخریب سازمان” خطیر جلوه نمی داد و کار به جایی که کشید نمی رسید. با توجه به شرایط آن زمان این شتابزدگی کم اهمیت جلوه گر شده و آثار مخربی که نقض غرض بوده رخ داده است.

از گفته پوران کاملاً روشن است که برای شریف واقفی اسلام دیگر نمی توانست پاسخ گوی نیازهای مبارزه روز باشد، اما این بدان معنا نیست که او الزاماً جنبه اعتقادی خود را از دست داده باشد و شاید به نظر او ممکن بود سازمان کماکان در چارچوب این ایدئولوژی باقی بماند، به خصوص که از نظر او حفظ این ایدئولوژی برای سازمان در مقابل مردمی که به سنت ها باور دارند ثمربخش و پرفایده هم هست. نفس اعلام علنی مارکسیست بودن سازمان نه تنها کمکی به اقبال توده ای نمی کند بلکه به آن ضرر هم می زند.

شریف واقفی در ابتدای امر در یک چارچوب تشکیلاتی و از این زاویه که امکانات سازمان از دست می رود با اعلام تغییر مواضع سازمان مخالف بوده ولی سپس با کشمکش که با مرکزیت سازمان پیدا می کند به اعتقادات مذهبی پیشین هم روی می آورد.

در این اثناست که مرکزیت، آنها را به تصرف انبار اسلحه سازمان متهم کرده است؛ خود این مسئله به نظر من کاملاً مبالغه آمیز می آید. آنها به یک سری ارتباطات افقی دست زده و سعی کرده بودند کسانی را که می شناختند، با طرح مسائل درونی سازمان به سمت خود متمایل کنند و آنها را به تصمیمات مرکزیت سازمان بدبین کرده و زمینه را برای جدایی خودشان فراهم سازند. در واقع شاید بتوان گفت به نوعی یارگیری دست زده بودند که با بلوکه کردن بعضی امکانات هم همراه بوده است، اما این امکانات واقعاً خیلی ناچیز بود. ممکن است از انبار اسلحه صحبت شود هرچند این عبارت غلوآمیز است اما برای یک سازمان کوچک چریکی از نوع ما یا چریک های فدایی خلق این امکانات پراهمیتی بود. به هر حال رفقای مرکزیت این نوع فعالیت را برنتافتند و آن را خیانت تلقی کرده و برخورد خیلی سختی با آن داشتند. ترس رفقای مرکزیت از این بوده که اگر انشعاب شریف واقفی و غیره عملی بشود و اعلام بکنند که سازمان مجاهدین ما هستیم، آن وقت دیگر طرحی که مرکزیت داشته دال بر این که کلیت سازمان مارکسیست شده است خدشه دار شود.

۱ - نک. به: نوار صوتی پوران بازرگان در مقاله “اداء دین به مجاهد شهید مجید شریف واقفی“.

تناقض مرکزیت این بود که حفظ ایدئولوژی پیشین را در درون سازمان امری ارتجاعی ارزیابی می‌کرد بی‌آن‌که آن را در سطح جامعه به‌عنوان توجیه‌کننده مبارزهٔ اقشار غیرپرولتری نادرست بداند. این مطلب به‌لحاظ تئوریک در خود “بیانیهٔ تغییر مواضع...” به‌وضوح آمده است: “سازمان ما موضع “مذهب مبارز”، یعنی مذهبی که مبارزهٔ بخش نسبتاً وسیعی از طبقات متوسط خلقی را توجیه می‌کند، نه تنها کاملاً تأیید می‌نماید، بلکه از هیچ‌گونه کوشش و امکانی در جهت کمک به مبارزهٔ گروه‌های مذهبی علیه رژیم مزدور شاه دریغ نخواهد کرد. در واقع ما معتقدیم اسلام و مخصوصاً مذهب “تشیع” هنوز دارای آن عناصر مترقی و مبارزه‌جویانه‌ای در بطن خویش است که می‌تواند مبارزهٔ حق‌طلبانهٔ این گروه‌ها و اقشار را علیه ستم امپریالیستی حاکم توجیه نماید.”^(۱)

پس عجیب نیست که چند ماه پس از این تصفیه‌ها و بعد از اعلام تغییر ایدئولوژی یعنی وقتی که التهاب درونی ناشی از آنها تا حدودی فروکش می‌کند، سازمان نه تنها ارتباطش را با گروه‌های مذهبی و مبارزینی که مسلمان باقی مانده‌اند حفظ می‌کند، بلکه از برخی از آنها که رفقای سابق خود ما بودند حمایت هم می‌کند؛ از جمله رفقای مثل سرور و مجتبی آلاپوش، حسن ابراری، محمد اکبری‌آهنگران و فرهاد صفا که با هم نشریه‌ای منتشر ساختند به نام “فریاد خلق خاموش شدنی نیست”^(۲) در واقع سازمان برای جبران خطاهایی که در برخورد به برادران مخالف تغییر ایدئولوژی صورت گرفته بود دست به این همکاری می‌زند و حتی صحبت از ایجاد نوعی جبههٔ متشکل از نیروهای مارکسیست و مذهبی هم در میان است. متأسفانه این خواهران و برادران مذهبی در سال ۵۵ از طریق شبکه‌ای که ساواک توسط سیروس نهاوندی درست کرده بود ضربه می‌خورند.^(۳)

باری، این انصراف شریف‌واقفی از اعلام علنی تغییر ایدئولوژی در جو خاص سازمانی آن روز، به‌تدریج رنگ ایدئولوژیک به خود گرفت و ظاهراً از جانب مرکزیت اقدامی ضدتشکیلاتی برای تدارک انشعاب و حفظ ایدئولوژی پیشین سازمان قلمداد شد با عواقب وخیمی که به‌همراه داشت.

شهرام با توجه به روند آموزش و تحولات سازمان از ابتدا تا سال ۵۴ به این نتیجه می‌رسد که سازمان مثل یک شخصیت حقیقی با توجه به تحولات تاریخی و اجتماعی ایران به یک سازمان مارکسیستی تحول یافته است و مارکسیسم توانسته حقانیت خود

۱- نک. به: “بیانیهٔ اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران”، ص ۵۲.
<http://www.peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/pdf/Se-Bayaniyeh-Mojahedin.pdf>

۲- برای اطلاع بیشتر از این جریان نک. “فریاد خلق خاموش شدنی نیست”.
<http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin/Faryade-khalgh-khamosh-shodani-nist.pdf>

۳- نک. به: نشریهٔ خبری مجاهدین، شماره ۲۳، “ضربهٔ وارده به رفقای هستهٔ مذهبی”، ص ۲۰-۱۹.
<http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/Nashriyeh-Khabari/Nashriyeh-Khabari-23.pdf>

را برای رهبری مبارزه امروز جامعه به اثبات رساند، از این رو ایدئولوژی پیشین سازمان نمی‌تواند توجیه‌کننده مبارزه خرده‌بورژوازی و اقشار متوسط جامعه که به‌ویژه ایدئولوژی مذهبی دارند باشد. عناصری از سازمان چه به‌دلیل مخالفت تشکیلاتی با اعلام مواضع و چه به‌دلیل عدم قبول مارکسیسم و حفظ ایدئولوژی پیشین از سازمان کنار گذاشته شوند و نام سازمان همان که بود باقی بماند. در تحقق این هدف یقیناً شرایط تاریخی، مشی چریکی مسلحانه و روحیه و برداشت رفقای مرکزیت تأثیر قطعی داشته است.

جهت‌گیری جدید مشی چریکی در ارتباط با تغییر ایدئولوژی

یکی دیگر از مضامین نقد و بررسی که از سال ۱۳۵۲ آغاز شد و در "بیانیه اعلام مواضع..." هم ذکر شده است^(۱)، سمت‌گیری جدیدی است که نسبت به جنبش چریکی اتخاذ می‌شود.

در مورد اقدامات مبارزاتی و تبلیغ مبارزه مسلحانه و عملیات مسلحانه بر علیه رژیم شاه و امپریالیسم آمریکا، ما در دوره گرویدن به مارکسیسم استراتژی اولیه سازمان را همچنان ادامه می‌دادیم، اما با توجه به نقدی که در جریان کمیسیون‌های بررسی و تحقیق انجام گرفت پس از تغییر و تحول ایدئولوژیک سازمان، به‌تدریج ما به‌سویی سوق داده

شدیم که عملیات مسلحانه خود را نیز آن‌گونه جهت بدهیم که متضمن جذب هر چه بیشتر نیروهای بالنده مبارزه طبقاتی، یعنی کارگران و زحمت‌کشان باشد. به‌همین دلیل بود که سازمان تصمیم گرفت برخی از عملیات نظامی خود را مشخصاً به حمایت از مبارزات خود کارگران اختصاص دهد که به‌صورت اعتراض و تظاهرات و اعتصاب بروز می‌کرد؛ یا در حمایت از تظاهرات دانشجویی علیه گارد دانشگاه بود که محل استقرار پلیس



۱- نک. به: "بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران"، ص ۱۱-۱۰.

امنیتی و سیاسی حکومت محسوب می‌شد. سازمان برای برچیدن این مقرر پلیسی، دست به عملیات انفجاری علیه آن کیوسک یا مقرر گارد دانشگاه میزد. بعد از انجام این گونه عملیات، سازمان نتیجه و اثر آنها را مورد مطالعه و بررسی قرار می‌داد و با تحقیق، نظرسنجی و آمارگیری سعی می‌کرد دریابد که آیا عملیات ما واقعاً درست و نتیجه‌بخش بوده یا نه. ما در واقع می‌خواستیم مبارزه مسلحانه چریکی به سبک پیشین را که خودمان و رفقای سازمان چریک‌های فدایی خلق به آن مشغول بودیم، به سمت مبارزات کارگران و زحمت‌کشان جهت بدهیم.

در جریان این جمع‌بندی‌ها، هنگامی که نتیجه کار خود را بررسی می‌کردیم ممکن بود بفهمیم که کارگران اصلاً متوجه عملیات ما نشده و یا آن را درک نکرده‌اند. از این طریق متوجه نقاط ضعف کار خود می‌شدیم و سعی در اصلاح سبک کار می‌کردیم، مثلاً در عملیات مسلحانه‌ای که رفقای سازمان چریک‌های فدایی خلق انجام دادند و شخصی به نام «فاتح» را که صاحب کارخانه «جهان چیت» بود مورد هدف قرار دادند، بسیاری از کارگران متوجه نشدند که به چه دلیل این فرد مورد حمله چریک‌های انقلابی قرار گرفته و بعید می‌دانستند که این کار از طرف یک جریان انقلابی صورت گرفته باشد و حتی بودند کسانی که آن را به ساواک منتسب می‌کردند. به همین دلیل سازمان چریک‌های فدایی خلق ناچار شد اعلامیه توضیحی صادر کرده و دلایل خود را برای انجام این کار تشریح کند. این اختلافی بود که در نحوه انتخاب هدف میان فداییان و ما وجود داشت: از نظر مجاهدین، یک عمل مسلحانه برای آن که وجه تبلیغی مشخص داشته باشد باید نحوه عمل و اهدافش به حد کافی روشن و آشکار باشد و مخاطب خود را به گونه‌ای مورد خطاب قرار بدهد، که نیازی به توضیح آن وجود نداشته باشد. به هر حال از نظر سازمان مجاهدین تبلیغ مسلحانه در رابطه با ترور محمدصادق فاتح‌یزدی صاحب کارخانه جهان چیت که به «ترور فاتح» معروف است چندان موفق محسوب نمی‌شد. به همین دلیل سازمان ما بیشتر متمایل بود که عملیات در حمایت و پشتیبانی از مبارزات خود کارگران و زحمت‌کشان صورت گیرد. در ادامه این نوع عملیات و پس از یک دوره دیگر جمع‌بندی و نقد (که جلوتر به آن خواهیم پرداخت) برای ما روشن شد که عملیات مسلحانه چریکی و جدا از توده اساساً نمی‌تواند در این زمینه کارساز باشد. برای ما محرز شد که اگر می‌خواهیم به جنبش کارگری نقیبی بزنیم، اگر می‌خواهیم مبارزات کارگران را مورد تأیید و حمایت قرار دهیم، از طریق مبارزه مسلحانه چریکی و جدا از توده‌ها امکان‌پذیر نیست. این فرایند نقد مشی چریکی بود که ما بعدها به آن رسیدیم.

باری، تحول ایدئولوژیکی که صورت گرفت، در نهایت منجر به انتشار اعلامیه تغییر مواضع سازمان شد و در سال ۵۴ به صورت کتابی زیر عنوان «بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران» منتشر گردید. این کتاب یکی از بهترین آثاری است که در جمع‌بندی از مبارزات آن سال‌ها در ایران به چاپ رسیده است.

نگاه با فاصله، به ما امکان می‌دهد تا فضای را آن‌طور که بوده‌اند، فارغ از احساسات و با دیدی منطقی و خردمندانه ببینیم، بدون آن‌که از ارزش انقلابی دستاوردهای مثبت چیزی کم شود. ما بارها تکرار کرده‌ایم و از دیگران هم شنیده‌ایم که نباید مسائل را سفید یا سیاه ارزیابی کرد ولی در عمل گرایش غالب بر این است که در کلیهٔ امور همین درک ”سفید یا سیاه“ را پیاده کنند. ما در مسیری انقلابی گام برمی‌داشتیم، در جنگی نابرابر درگیر بودیم، در هر گام باید به انتقاد و انتقاد از خود متعهد می‌بودیم، در این‌راه اشتباه و خطا جزو جدایی ناپذیر مبارزه بود. به قول برتولت برشت که می‌گوید:

”آهای آیندگان!

شما که از دل طوفانی بیرون می‌جهید

که ما را بلعیده است

وقتی از ضعف‌های ما حرف می‌زنید

یادتان باشد

از زمانهٔ سخت ما هم چیزی بگویید

بیاد آورید که ما

بیش از کفش‌های مان

کشور عوض کردیم

و نومیدانه میدان‌های جنگ طبقاتی را

پشت سر گذاشتیم

آنجا که ستم بود و اعتراض نبود

این‌را خوب می‌دانیم

حتی نفرت از حقارت نیز

آدم را سنگدل می‌کند

حتی خشم بر نابرابری هم

صدا را خشن می‌کند

آه! ما که خواستیم زمین را

برای مهربانی مهیا کنیم

خود نتوانستیم مهربان باشیم.“

تأثیرات تغییر ایدئولوژی در خارج از کشور

اعلامیه هاوکینز و احساس "طعم تازه"

حال که فرایند تغییر ایدئولوژی در داخل را تا جایی که من از آن اطلاع دارم، از نظر گذرانندیم به تأثیرات و انعکاس آن در خارج از کشور می‌پردازم.

اولین باری که من در خارج تغییری در نحوه تفکر و در نتیجه نگارش بچه‌ها احساس کردم در نوشته‌ای از سازمان بود که در سال ۱۳۵۲ به دست ما رسید. این نوشته به آخرین روزهای دوره‌ای که رضا رضایی هنوز زنده بود مربوط می‌شد و حاوی تحلیلی از یک عملیات نظامی سازمان بود. در روز ۱۲ خرداد ۱۳۵۲ سازمان دست به ترور مستشاری آمریکایی به نام سرهنگ لوئیس هاوکینز می‌زند.^(۱) ۱۳-۱۲ روز پس از این عملیات مسلحانه، یعنی در روز ۲۵ خرداد ۱۳۵۲، رضا رضایی در یک درگیری به شهادت رسید. تحلیل مذکور به قلم رضا رضایی نبود، بلکه محمدتقی شهرام آن را نوشته و پس از چند ماه به خارج و به دست ما رسیده بود. وقتی که این تحلیل را خواندم، احساس کردم که طعم و حال‌وهوای دیگری دارد. از آنجایی که در آن زمان، همه چیز در پرده‌ای از سزای بودن و رازگونگی کار تشکیلاتی و سازمانی جریان داشت، به‌طور دقیق نمی‌دانستم که چه کس یا کسانی آن تحلیل را نوشته‌اند. به‌نظر می‌رسید که این نوشته جنبه بدیع و تازه‌ای دارد، درکی متفاوت از آنچه تاکنون معمول بود ارائه می‌دهد. بعد از این‌هاست که به تدریج فرایند آموزش در سازمان، در داخل و خارج کشور تغییر می‌کند به‌خصوص



۱۳ اطلاعیه سیاسی - نظامی، شماره ۱۶

۱ - نک. به:

می‌دانیم که در داخل زندان‌ها از سال ۱۳۵۰ به بعد، تحول در رفقای که به زندان افتاده بودند آغاز شده و گرایش به کنار گذاشتن مذهب و جایگزینی التقاط گذشته با درک مارکسیستی به تدریج در میان آنها پا گرفته بود.

در خارج از کشور هم ما به‌طور نامنظم از اسنادی که در بحث‌ها و جمع‌بندی‌های داخل مطرح می‌شد باخبر می‌شدیم و مثلاً همان‌طور که در پایان فصل قبل به آن اشاره کردم، در نشست دی‌ماه ۵۲ در لندن، من شخصاً مراتب انتقاد را به تفکر سازمان به‌خصوص از ورای مقایسه آن با عمل کرد رفقای فدایی مطرح کرده بودم. برای من واضح بود که ما نیاز به بررسی مبانی ایدئولوژیک خود داشتیم، اما هنوز از طرح ضرورت کنار گذاشتن مذهب و اسلام خیلی فاصله داشتیم.

درست است که به‌نظر خود من اندیشه ما، کلاً تفکری مذهبی‌ست یعنی یک تفکر پیشرو نیست و اساساً مایه‌های عقب‌مانده ایده‌آلیستی و غیرعلمی در نهادش وجود دارد، اما به‌خاطر تربیت گذشته‌مان، به‌خاطر سوابقی که در کل سازمان وجود داشت و شکل‌گیری خاص سازمان، ترک آن ایدئولوژی حتی برای خودمان امر ساده‌ای نبود. این پروسه‌ای بود که احتیاج به آموزش، تجربه و جمع‌بندی کار خودمان داشت. طبعاً همه بچه‌ها در یک زمان و به یک شکل به این ضرورت نمی‌رسیدند. ممکن بود به اشکال مختلف این تحول برای آنها پیش بیاید؛ مثلاً بعضی بچه‌ها بودند که در آموزش سازمان و کار سازمان تجربه زیادی نداشتند به این دلیل ممکن بود به‌نحو ساده‌ای از آن چیزی که به‌عنوان تفکر مجاهدینی پذیرفته بودند دست بکشند و به ایده دیگری برسند، نقش روحيات را هم نباید فراموش کرد، مثلاً رفیق مرتضی خاموشی را در نظر بگیریم وی از خانواده‌ای بازاری بود، برای ادامه تحصیل عازم آمریکا می‌شود، در آنجا به نهضت آزادی و دکتر یزدی و... آشنا شده و زمانی که به حضور مجاهدین در خاورمیانه آگاه می‌شود، راهی منطقه شده و به مجاهدین می‌پیوندد. او وقتی می‌شنود مرکزیت یا کلاً سازمان در درون کشور مارکسیست شده و مارکسیسم هم چنین خصوصیتی دارد، از آنجا که تعهد ویژه‌ای در قبال گذشته سازمان و رابطه آن با مردم ندارد و این که سرنوشت سازمان در این رابطه چه می‌شود و... سریع‌تر از دیگران می‌گوید من مارکسیست شدم. او به‌راحتی تغییر ایدئولوژی خود را به زبان می‌آورد، یا کس دیگری را تصور کنیم مثل امیرحسین احمدیان؛ این رفیق از آنجا که حفظ او در داخل بسیار دشوار بود با پاسپورت جعلی و به همراهی کس دیگری، یعنی با مشکلات زیاد به خارج فرستاده می‌شود. برای سازمان اهمیت ویژه‌ای داشت که این رفیق حفظ شود؛ اگر او را دستگیر می‌کردند برای سازمان یک شکست کامل محسوب می‌شد یعنی فردی فرار کرده و به سازمان پیوسته اما سازمان قدرت حفظ او را نداشته است. احمدیان آموزش عمیق مذهبی-مجاهدینی نداشت که برایش اسلام به‌مثابه یک ایدئولوژی مهم باشد؛ او افسر وظیفه بوده، به سازمان پیوسته و مشاهده کرده که باید نماز بخواند، در نتیجه نماز می‌خوانده است؛ حال به او بگویند اسلام دیگر کارایی ندارد، او هم به

راحتی می‌پذیرد. اما برای کسانی که این پیشینه و مضمون آن را (که مشغولیات ذهنی برخی از ما هم بود) حمل می‌کردند، دست از اسلام کشیدن کار ساده‌ای نبود که سریعاً انجام شود.

امروز چه‌بسا این نوع ترک اسلام پیشروانه هم تلقی شود و کسانی که مقاومت کردند را تخطئه کنند، اما این برخورد صحیح نیست. مشخصاً برای ما وضع مقداری فرق می‌کرد. ما از گذشته‌ای می‌آمدیم که نمی‌شد به‌سادگی بندش را قطع کرد.

باری از این مطلب می‌خواهم این نتیجه را بگیرم که روحیات افراد و گذشته آنان در این جهت‌گیری نقش داشته است و نباید افراد را با یک معیار واحد سنجید. برخورد هر یک از ما با امر تغییر ایدئولوژی و موضعی که سازمان گرفت بر اساس کشش و گرایش هر فرد فرق می‌کرد.

در اواخر این دوره دو سאלه تحول، یعنی قبل از آن که ما مطلع شویم که در داخل فرایند نقد و جمع‌بندی گذشته و بررسی و آموزش جهت تدوین مسیر آتی این‌گونه قاطعانه و به‌شدت در حال پیش رفتن است و قبل از این که جزوه‌های مربوط به این روند به ما برسد (هنوز حتی "جزوه سبز" به خارج نرسیده بود) در زمستان ۵۲ (دی‌ماه) همان‌طور که اشاره کردم ما یک نشست سه نفره در لندن برگزار کردیم؛ حسین روحانی، محمد یقینی و من. در فصل گذشته گزارش خلاصه‌ای از این نشست آوردم. در اینجا چند نکته مهم در ارتباط با تغییر ایدئولوژی را برجسته می‌کنم.

بیش از سه سال از به خارج آمدنم و دو سال و نیم از دستگیری بچه‌ها در شهریور ۵۰ می‌گذشت. ما در این موقعیت به جمع‌بندی این چند سال نشستیم. گفتم که پس از تشریح و بررسی تمام فعالیت‌ها، من بدون آن که معنای حرفم را درست و حسابی بفهمم، در پایان جمع‌بندی خودم به نحوی غریزی نوشته بودم که مشکل مان در مقایسه با فدائی‌ها ایدئولوژیک است؛ در آنجا، تردیدها و سؤالاتم را بیان کردم اما نمی‌فهمیدم معنای حرفم چیست. نمی‌فهمیدم که این به معنای کنار گذاردن اسلام است.

به یاد دارم که محمد یقینی در پاسخ گفت که اشکال اساسی از آنجاست که بچه‌های مرکزی اولیه از میان رفته‌اند. او از بعضی جهات یک سری دگم‌هایی در رابطه با مذهب بروز می‌داد ولی به‌لحاظ عملی رفتاری به‌طور خاص مذهبی نداشت.

من آنجا از تجربه خودم مثال می‌زدم، این که ما اعلام می‌کنیم که قرآن مانیفست ماست؛ اصطلاحی که به کار می‌بردیم این بود که ما از قرآن به‌عنوان راهنمای عمل استفاده می‌کنیم. من خودم می‌گفتم که من آدمی که از قدیم اصطلاح سیدقطب را برای تعریف قرآن به کار می‌بردم و می‌گفتم که با قرآن به آرامشی دست پیدا می‌کنم که بچه زیر پستان مادر احساس می‌کند و آن را به سایه درخت تشبیه می‌کردم، چطور است که سالی می‌گذرد بدون آن که من برای کار مبارزاتی‌ام اصلاً نیازی به باز کردن این قرآن داشته باشم؟! لا بد

دیگر چیزی در آن نیست که امروز به دردمان بخورد؛ علیرغم این که ما تلاش کرده بودیم گنجشک را به اشکال مختلف رنگ کنیم و جای بلبل بفروشیم، در این قرآن چیزی نبود. ما برای هر عبارتی معنای عجیب و غریبی پیدا می‌کردیم؛ آن را تفسیر به رأی می‌کردیم، تأویل می‌کردیم یعنی کارهایی که اصلاً در فرهنگ قرآن یک کار غلط است. کلماتی که در روزگاری معنای دیگری می‌داده و امروز یک معنای دیگری می‌دهد، ما هر معنی دیگری که خودمان دل‌مان می‌خواست از آن بیرون می‌کشیدیم؛ از کفر، معنای استثمار و امپریالیسم را بیرون کشیده بودیم. آخر چرا کفر به معنای امپریالیسم است؟ به اشکال مختلف به این کار دست می‌زدیم. با وجود این قرآن دیگر نمی‌توانست برای ما مَلاک باشد. نمی‌توانست پاسخگوی مسائل مان باشد، راهنما باشد. باری، این موارد به تدریج به ما از بی‌فایده شدن اسلام می‌گفت ولی ما هنوز خودمان نمی‌دانستیم. ما هنوز به آن نرسیده بودیم.

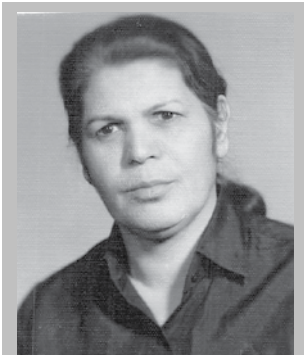
من تجربه خودم را می‌گویم. این تجربه من برای حسین روحانی هم به معنای این نبود که اسلام کنار گذاشته شود. برای محمد یقینی هم چنین نبود. او هم نمی‌توانست چنین برداشتی کند. تا زمستان ۵۲ ما هنوز در آن چارچوب قدیم بودیم. در آن زمان شهرام از زندان بیرون آمده بود و در سازمان به اصطلاح برنامه آموزشی، جداگانه پیش می‌رفت.

در این فاصله همان‌طور که گفتم محمد یقینی برای این که راه داخل باز شود از طریق افغانستان به مشهد و بعد تهران سفر کرد و حتی جمع‌بندی ما را به داخل برد و در بازگشت همراه خود پوران بازرگان، عباس پاک‌ایمان و محسن فاضل را از راه افغانستان به خارج آورد. او در ایران شهرام و بهرام آرام را دیده بود. وقتی پس از این سفر شش ماهه به خارج برگشت تعریف می‌کرد که با هم‌دیگر حتی ایستاده و نماز خوانده‌اند؛ اما می‌گفت: ”من احساس کردم که بچه‌ها به‌خاطر من نماز خواندند و به‌نظم نماز را هم واقعاً نمی‌خواندند“ (نقل به مضمون). بازگشت او از ایران، ما را به شدت گرفتن جریان تغییر ایدئولوژی در داخل آشنا کرد به‌خصوص که تماس مان با داخل هم بهبود یافت.

از اسناد چنین بر می‌آمد که بچه‌ها به تدریج تجربه‌شان را جمع‌بندی می‌کنند. آنچه بیش از هر چیز برایم مشخص می‌شد این بود که رسیدن به مارکسیسم و کنار گذاشتن تفکر مذهبی برای سازمان در واقع برای تک‌تک بچه‌ها، کلاً از جمع‌بندی فعالیت عملی یعنی به‌نحوی پراگماتیک صورت گرفت و نه تئوریک که الزاماً از نظر فلسفی تفکر مذهبی را نقد کنیم که مثلاً کتاب‌های کسروی، پولیتسر و کتاب‌های ماتریالیستی و فلسفی را خوانده و بر اساس آنها مذهب را رد کنیم. بچه‌ها به این رسیده بودند که ما تلاش کردیم برداشتی مترقی از اسلام را به کار بندیم که بتواند مسائل اجتماعی را حل کند، که به درد مبارزه بخورد ولی در عمل دیدیم که این ایدئولوژی به درد این کار نمی‌خورد. چیزی که به درد ما می‌خورد تجارب کمونیستی است که بر اساس فلسفه مارکسیستی استوار است؛ یعنی اگر به تجربه کمونیستی اقتدا می‌کنیم، این هم فلسفه‌اش است اهلاً و سهلاً! تا دیروز

می‌گفتیم ماتریالیسم تاریخی و امروز می‌بینیم که ماتریالیسم تاریخی بدون معنی‌ست اگر چنانچه ماتریالیسم دیالکتیک را نپذیریم. اتفاقاً ما ماتریالیسم تاریخی را زودتر در خود دوران مجاهدین مذهبی قبول داشتیم یعنی مسئله علت و معلول، این که تحولات جامعه بر اساس مبارزه طبقات است، اقتصاد زیرینا است و مسائلی از این قبیل... ولو این که این برداشت قابل انتقاد باشد و مثلاً تکامل را تک‌خطی بفهمد؛ این انتقادها مواردی بوده که بعدها مطرح شده ولی در آن دوره این برداشتی‌ست که مجاهدین حامل آن هستند. می‌دانیم که اشرف دهقانی و دیگران زمانی که در زندان بودند در برخورد با مجاهدین این مسئله برای‌شان پیش آمده که گروهی را گرفته‌اند که ماتریالیسم تاریخی را قبول دارد ولی نه ماتریالیسم دیالکتیک را و از لحاظ فلسفی مشکل دارد. در همین رابطه است که مسعود احمدزاده گفته بود آنها پوسته ایده‌آلیستی خود را خواهند شکست.

خب، به‌تدریج من هم مثل بچه‌های دیگر از این زاویه به جمع‌بندی کارهای مختلف خودم می‌پردازم. ما با جریان‌های گوناگون سر و کار داریم و کارهای خودمان را ارزیابی می‌کنیم؛ در واقع کلاه‌مان را قاضی می‌کنیم. درعین حال شدیداً درگیر فعالیت‌های عملی خودمان هستیم و کمتر به امر آموزش می‌پردازیم. آموزش در این برهه برای ما نقش اساسی را بازی نمی‌کند. گفتم که از سال ۵۳ تماس ما با داخل بیشتر شد و با آمدن بعضی از بچه‌ها آثار مبارزه ایدئولوژیک داخل هم تا حدودی به دست‌مان می‌رسید. در این رفقا هم تحول نظری تأثیر گذاشته بود. مشخصاً محسن فاضل‌تردیدهایی از خود نشان می‌داد هرچند نماز می‌خواند. او از دستگیر شدن ناصر جوهری و این که او مارکسیست است می‌گفت. به یاد دارم که می‌گفت: ”در سازمان دو دسته هستند، بچه‌هایی که به مارکسیسم علاقه دارند و بچه‌هایی که به مذهب متمایلند، ولی ناصر جوهری بین بچه‌های زندان فعالیت بیشتری خواهد کرد و نظرات ما را خواهد برد“ یعنی در این صحبت، فاضل خود را به مارکسیست‌ها نزدیک می‌دید و به نظرات غیرمذهبی تمایل نشان می‌داد.



پوران بازرگان

ازدواج با پوران، آبان ۱۳۵۳

در همین حیص و بیص بود که با برگشتن محمد یقینی و رسیدن پوران به خارج، در زندگی من تغییری کیفی روی داد. مسیر آشنایی و زندگی من و پوران دقیقاً تابع همان مسیری شد که زندگی مبارزاتی حکم کرد، یعنی همهٔ وجوه آن از آشنایی تا مرگ به حکم

ضرورت‌ها و تعهدات مبارزاتی هر دوی ما انجام شد که ابعاد احساسی، عاطفی و عاشقانه به‌خود گرفت.

اولین باری که با نام پوران بازرگان آشنا شدم به مناسبت کنگره‌ای بود که انجمن‌های اسلامی کشور در ۱۳۴۱ در تهران برگزار کردند. این انجمن‌ها همان‌طور که قبلاً شرح دادم اساساً تحت تأثیر افکار مهندس بازرگان بودند. رژیم شاه سیاستی داشت که بنابر آن برای خفه کردن تنفس نیروهای چپ به عناصر مذهبی زمینه‌ فعالیت می‌داد؛ در نتیجه ما علیرغم تمایل سیاسی‌مان به مصدق، به‌واسطه‌ وجه مذهبی‌مان از این موقعیت برخوردار بودیم. در طی یکی از نشست‌های کنگره که در مسجد هدایت برقرار شد، پیامی از جانب واحد مشهد انجمن اسلامی بانوان خوانده شد که به امضای کسی بود که پوران بازرگان نام داشت. این نام در ذهن من که خود در آن زمان دانشجوی و عضو انجمن اسلامی بودم، باقی ماند. بعدها با منصور بازرگان، برادر پوران آشنا شدم که مثل ما "نهضتی" بود و مشترکاً اتاقی کوچک نزدیک میدان فوزه (امام حسین) اجاره کردیم. چندی بعد، منصور در جریان فعالیت‌های نهضت دستگیر و به زندان قصر منتقل شد؛ من طبعاً گه‌گاه به ملاقات او و دیگر دوستانم می‌رفتم.

اولین باری که پوران را دیدم در تابستان سال ۱۳۴۲ بود که او برای دیدار از برادرش منصور از مشهد به تهران آمده بود. به یاد دارم که با خودش یک حلب روغن و چند جعبه بزرگ میوه آورده بود. پوران وقتی این اجناس را تحویل می‌داد، مُصَرِّب بود که این خوردنی‌ها صرفاً برای برادرش نیست بلکه باید در کمون زندان مصرف شود؛ این کاملاً برخلاف روال برخی زندانی‌های آن سال‌ها به‌خصوص بازاری‌ها محسوب می‌شد که برای خود سفره جداگانه می‌انداختند. برای پوران بین برادرش و دیگران فرقی نبود و می‌خواست همه از این خواروبار به‌نحوی یکسان بهره‌مند شوند.

پوران در سال ۱۳۴۳ برای تحصیلات فوق‌لیسانس به تهران آمد و پس از آن در دبیرستان‌های دخترانه تهران تاریخ و جغرافیا تدریس کرد. اگرچه او و منصور هر دو از نخستین اعضای جمع مجاهدین بودند ولی توانستند زندگی علنی خود را تا اواخر دههٔ چهل حفظ کنند یعنی هم به کار اشتغال داشتند و هم به فعالیت سازمانی می‌رسیدند. پوران بعد از یک دوره تدریس، مدیریت دبیرستان دخترانه رفاه را به‌عهده گرفت. من در آن زمان بنابر تعهدی که به دانش‌سرای عالی داده بودم به تدریس در گیلان اعزام شده بودم و تلاش می‌کردم که کنار این کار معلمی، هر هفته به تهران بیایم و با بچه‌ها در تماس باشم. بسیاری اوقات به پوران هم سر می‌زدم. در همین دوره، پوران در تجربهٔ فعالیت علنی خود، چه در دانشگاه مشهد چه در انجمن بانوان و همین‌طور در ارتباط با زندان از خود شخصیتی منظم و لایق بروز می‌داد که واقعاً چشمگیر بود. تجربیات و آموخته‌های چندین سال فعالیت علنی سازمانی از او عنصری فعال در زمینهٔ فعالیت توده‌ای ساخته بود.

اواخر سال ۱۳۴۷ صحبت از ازدواج پوران مطرح شد. به یاد دارم یک بار سعید محسن به من گفت: "کسی که شایسته پوران باشد، فقط محمد است، حنیف‌نژاد" و به راستی بهترین و برجسته‌ترین افراد، یعنی کسی مثل محمد می‌توانست لایق پوران باشد. من و منصور به عنوان شاهد در مجلس عقدی که در خانه برگزار شد حضور داشتیم و به یاد می‌آورم در برابر سؤال محضردار که پرسید "مهریه چقدر است؟" همگی خنده سردادیم چون قبلاً پوران به ما گفته بود "صحبت از مهریه نکنید. فقط یک مسلسل به من بدهید".

چند سال بعد، مأموران ساواک برای دستگیر کردن پوران به دبیرستان رفاه ریختند ولی او توانست ماهرانه از در دیگر دبیرستان فرار کرده و اجباراً به زندگی مخفی روی آورد. در همان زمان گفتاری برای رادیو میهن پرستان نوشتم که به یاد همین مراسم عقد و ازدواج، عنوانش را "زنی که مهریه‌اش یک مسلسل بود" گذاشتم.

به این ترتیب در زمان ضربه اول شهریور ۵۰ پوران همسر محمد حنیف‌نژاد بود و تمام سختی شرایط را می‌بایست تحمل کرده و پذیرا شود. در این دوره پوران توانست بهترین نقش را در ارتباط با سازماندهی خانواده زندانیان و به خصوص برقرار کردن و زنده نگاه داشتن روابط درون زندان با بیرون ایفا کند. هر وقت به یاد کوشش‌های او برای حفظ روحیه خانواده‌ها، سازماندهی فرزندان آنها، جمع‌آوری کمک مالی، ملاقات با زندانیان، تماس دوستانه‌ای که با خانواده‌های دیگر گروه‌ها و جریان‌ها داشت، ارتباط با زندان و ارسال و دریافت پیام با زندانیان می‌افتم موجی از قدرشناسی و عشق مرا در خود می‌گیرد.

یکی از خاطره‌های فراموش‌نشده‌ی من از این فعالیت‌ها نحوه‌ای است که یک بار پیامی را از داخل زندان به خارج منتقل کرده بود. در محاکمه گروه اول مجاهدین در دادگاه نظامی، در فاصله ده-پانزده دقیقه استراحت پوران یکی از متهمین را در آغوش گرفته بود و با گذاشتن لب بر لبانش، زندانی توانسته بود پیامی را که روی کاغذی کوچک نوشته و در دهان گذاشته بود به دهان او منتقل کند.

زمانی که محمد یقینی در اوائل سال ۱۳۵۳ به ایران رفت، بهرام آرام به او گفته بود "پوران را باید از ایران خارج کرد، چون اگر او را بگیرند خانواده‌های زندانیان دق می‌کنند؛ او را ببر خارج، پیش تراب". پوران در بغداد بلافاصله با فعالیت‌هایی که داشتیم همراه شد؛ گذشته از فعالیت‌های روتین سازمان، به خصوص در ارتباط با رادیوهای میهن پرستان و بعد سروش همکاری داشت.

آبان‌ماه ۱۳۵۳ در بغداد بودیم. همان‌جا بود که به پوران پیشنهاد ازدواج دادم. وقتی در کنار دجله قدم می‌زدیم، شعر ایرج میرزا را که هنگامه اخوان با صدای زیبایش خوانده بود زمزمه می‌کردیم:

”عاشقی محنت بسیار کشید / تا لب دجله به معشوقه رسید“.

زندگی مشترک ما با احترام متقابل بیش از سی سال طول کشید. همه به این امید که برای عدالت گامی کوچک برداریم.

یکی از بدترین تحریف‌هایی که در حق انقلابیون سال‌های ۴۰ و ۵۰ و پس از آن صورت گرفته این است که گویا آنها عاطفه نداشتند، معنای عشق را نمی‌فهمیدند و چیزی جز خشونت بلد نبودند. این نه تنها اشتباه محض، بلکه حتی مغرضانه است. رژیم دیکتاتوری و خفقان‌آور آن سال‌ها مشی مسلحانه و دست‌زدن به خشونت را به مبارزین تحمیل می‌کرد، به کسانی که مملو از عشق بودند. ما دایره‌ی عشق شخصی را از محدوده‌ی فرد و خانواده و ملت و کشور خیلی فراتر خواستیم و آن را به دایره‌ی بزرگ‌تر زحمت‌کشان عمومیت بخشیدیم.

جریان خطای پایگاهی، آبان ۱۳۵۳

یکی از وقایع مهمی که پس از آمدن چند تن از بچه‌ها و از جمله محسن فاضل پیش آمد، یک خطای پایگاهی تأسف‌بار بود که در پایگاه بغداد رخ داد. در فاصله‌ی بعد از ضربه، سازمان رفته‌رفته سروسامانی به خود می‌گرفت و ما هم در خارج شکل گسترده‌تر و دائمی‌تری پیدا کرده بودیم. بچه‌های داخل برای آموزش به خارج می‌آمدند و بعد به جنبش باز می‌گشتند. مجموعاً در این اواخر سال ۵۳ شاید ده، دوازده نفری در خارج بودیم.

یکی دیگر از وظایفی که به‌مرور به بخش خارج سپرده شد، استقبال از بچه‌ها و پذیرش آنهايي بود که مجبور به خروج از کشور می‌شدند و خروج‌شان ربط مستقیمی نه به موارد امنیتی داشت، نه به آموزش نظامی یا فعالیت دفاعی تبلیغاتی. این حالت کسانی بود که به دلایل درمانی باید به خارج منتقل می‌شدند. از آن جمله رفیق عباس پاک‌ایمان (کریم) که با پوران و فاضل به خارج آمد. او بعدها به گروه آرمان و سپس سهند پیوست و در ایران در سال ۶۱ شهید شد. کریم در شرایطی که مخفی بود به جراحی قلب نیاز داشت و طبعاً در ایران نمی‌توانستند او را به بیمارستان بفرستند.

افرادی که چه به دلایل امنیتی، چه به دیگر دلایل به جمع خارج اضافه می‌شدند، الزاماً افرادی نبودند که به درد کار و فعالیت خارج بخورند. چون این نوع فعالیت کیفیت‌هایی ویژه می‌طلبد که حداقل آن دانستن یکی دو زبان بود. در بخش تبلیغات فعال بودن، قلم‌زدن، سخن‌گفتن، تماس گرفتن با این و آن، مصاحبه کردن... همه نیاز به تسلط به زبانی خارجی داشت و این خودش برای بخش خارج یک مسئله بود، البته ما کوشش می‌کردیم که با توجه به امکانات گسترده‌تری که در خارج وجود داشت و به‌نحو آزادتری ممکن بود از استعدادها بهره گرفت، هر کسی در هر گوشه‌ای که می‌توانست مفید باشد سازماندهی شود. مشخصاً در این رابطه یکی از بچه‌ها که در شرایط نامناسبی

به خارج آمد رفعت افزاز بود که واقعاً رفیق بسیار فداکاری بوده و در شرایط نیمه‌علنی - نیمه‌مخفی فعالیت می‌کرد. این رفیق بعد از ضربه‌ای که یکی از بچه‌ها خورد احتمال دستگیری‌اش وجود داشت، به‌همین دلیل او را به خارج فرستادند.

خواهرش محبوبه افزاز فارغ‌التحصیل از دانشکده پزشکی و شاگرد اول هم بود. سازمان از او خواسته بود که در جنوب شهر تهران مطبعی بزند و به کار مشغول شود ولی در آن شرایط روحیه مبارزین آن‌چنان معطوف به مبارزه چریکی بود که اگر چنانچه از کسی خواسته می‌شد که به کار توده‌ای بپردازد، ممکن بود این کار را سطح نازلی از مبارزه تلقی کند؛ مبارز کسی است که مخفی و مسلح باشد... مخفی شدن خودش اصلاً عالمی داشت و تو گویی امتیازی محسوب می‌شد. این رفیق با وجود این که اجازه کار گرفته و حتی تابلوی مطب هم نصب شده بود نتوانست به آنجا برود و بالاخره به خارج آمد. همان‌طور که بعد توضیح خواهم داد توانستیم در سال ۵۴ او را به‌عنوان پزشک همراه با خواهرش به ظفار بفرستیم که در آنجا هر دو خدمات با ارزشی به انقلابیون ظفاری کردند.

باری، در پایگاه‌مان در بغداد اتفاقی روی داد که هنوز برایم دردآور است و آن فاجعه مرگ مرتضی هودشتیان (با نام مستعار یوسف و حمید) است.^(۱) داستان از این قرار بود که رفیقی جوان که شاید بیست سالی بیش نداشت، با نام مستعار حمید، حدود مردادماه ۵۳ از داخل برای آموزش نظامی و فنی از راه انگلستان به خارج آمده بود. حمید در داخل تحت مسئولیت شریف واقفی در زمینه فنی و به‌خصوص الکترونیک کار می‌کرد و آنها توانسته بودند با دست کاری رادیو ترانزیستوری طول موج ساواک را شنود کنند. او به عراق آمد تا در پایگاهی در حوالی بغداد آموزش نظامی ببیند و آموزش فنی خود را کامل سازد. حمید متأسفانه در پایگاه رفتار ناشایانه‌ای از خود نشان می‌داد که برای بچه‌های جاافتاده‌تر غریب می‌نمود. این رفتار غیرتشکیلاتی که چندان خود را پای‌بند به اصول و نظم سازمانی نمی‌دید موجب برانگیختن شک و تردید نسبت به او شد. محسن فاضل هم، همان‌طور که گفتم تازگی به خارج رسیده بود. او گذشته از کارایی‌ها و صلاحیت‌های عالی‌ای که از خود نشان می‌داد، تحت تأثیر شرایط بسیار امنیتی داخل آدم بسیار شکاکی شده بود و می‌توانست به همه چیز شک کند و پای بدترین احتمالات برود، آن‌هم در شرایط امنیتی داخل که هر تردیدی می‌بایست با تغییر مکان، قطع ارتباط، از میان بردن امکانات و مدارک و پیشگیری‌هایی از این نوع همراه باشد. این روحیه شک‌وشبهه‌او باعث شده بود که در داخل بارها به‌نحوی بی‌مورد تغییر مکان بدهند. به‌همین دلیل او را به خارج فرستاده بودند که برای مدتی در معرض تعقیب و پیگرد نبوده و از تأثیر مخرب جو داخل برحذر باشد.

گفتم که رفتار حمید شک بچه‌ها را به‌لحاظ امنیتی بر می‌انگیزد. فاضل در این

۱ - نک. همچنین به مصاحبه با تراب حق‌شناس (به بهانه انتشار کتاب برفراز خلیج، نوشته محسن نجات‌حسینی) در نشریه آرش شماره ۷۹، نوامبر ۲۰۰۱.

مورد پیش قدم شده و این فرد بی گناه و به قول بهرام آرام "مظلوم" را مورد بازجویی قرار می‌دهد تا بفهمد که واقعیت ماجرا چیست. از او سؤال‌هایی در مورد مواضع عقیدتی سازمان و همین‌طور ارتباطات او با دیگر رفقا می‌شود که او از پاسخ دادن به آنها ناتوان است. او نمی‌تواند اطلاعات قانع‌کننده‌ای از داخل بدهد... همه این‌ها باعث می‌شود که فاضل جداً به او مشکوک شود و همه را هم به این موضوع متقاعد کند به طوری که تصمیم گرفته شد که از او بازپرسی جدی و حتی خشن صورت گیرد. درعین حال قرار شد که من، از آنجا که امکان ارتباط تلفنی از عراق موجود نبود به بیروت بروم و از ایران در مورد سلامت امنیتی حمید جويا شوم. من بلافاصله راهی بیروت شدم ولی آنجا هم، چون تلفن کار نمی‌کرد مجبور شدم که شبانه با تلگراف از داخل سؤال کنم. در این فاصله اما، بازجویی خشنی صورت می‌گیرد که تصادفاً موجب صدمه مغزی به حمید و مرگ او می‌شود. فردای آن روز از ایران در پاسخ به تلگرام خبر سالم بودن امنیتی حمید به من رسید. وقتی با بغداد تماس گرفتم تا این خبر را به آنها برسانم به صورت رمزی به من فهماندند که "طرف از کف رفت!" من واقعاً منقلب شدم. من معتقدم که این یک خطای عظیم بود و همیشه شرمنده آن هستم و هرگز آن را فراموش نمی‌کنم. این فاجعه شرم‌آور طی تمام این سال‌ها با من بود، بالاخره توانستم در این روزهای آخر زندگی‌ام در بیمارستان با برادر مرتضی تماس گرفته و تمام غم و تأسفم را برایش بازگو کنم. بزرگ‌منشی او مرا هرچه بیشتر متأثر کرد.

تصفیه‌ام از جمع مسئولین خارج، بهمن ۱۳۵۳

پس از این واقعه دردناک، نامه‌ای به داخل نوشتم که حاوی گزارشی انتقادی از این واقعه بود و بر مسئولیت محسن فاضل تأکید می‌کرد؛ طبعاً فاضل نمی‌توانست از این نامه راضی باشد ولی من به عنوان مسئول باید این کار را می‌کردم. این از جمله عواملی بود که سه ماه بعد در تصفیه من از ارگان خارج سنگینی کرد. در این فاصله، در کنار حسین روحانی، محمد یقینی و مرتضی خاموشی هم به جمع مرکزی پیوسته بودند. چندی بعد مجتبی طالقانی هم به جمع اضافه شد.

در بهمن ۵۳ تقسیم مسئولیت جدیدی صورت گرفت که عملاً من را از خیلی از مسئولیت‌هایی که تا آن روز داشتم کنار می‌گذاشت. مطابق این تصمیم لزوم بررسی بیشتر و حتی متوقف کردن موقتی کارها برای تصحیح اشتباهات مطرح شد. به این ترتیب طی یک جریان لازم انتقادی جمعی، من از جمع مرکزی کنار گذارده شدم تا هم برای جمع و هم برای خودم فرصت بررسی عمیق‌تر و ریشه‌ای‌تر اشکالات فراهم آید. برخی از مأموریت‌های من به‌عهده شخصی به نام غلامحسین باقرزاده که از هواداران سازمان بود محول شد. من آن را از رفقای ظفاری شنیدم که وقتی برای بار دوم یا سوم به دیدارشان

می‌رفتم به من گفتند که کس دیگری به جای تو آمده بود که با نشانی‌هایی که دادند فهمیدم منظور دکتر غلامحسین باقرزاده (با نام مستعار مصباح) است. این شخص مدت کوتاهی هوادار سازمان بود. بچه‌های مسئول خارج کشور یعنی یقینی و روحانی تصمیم به تصفیۀ من و جایگزینی‌ام با باقرزاده گرفته بودند. در واقع بیشتر یقینی در این تصمیم‌گیری نقش داشت و روحانی از آن تبعیت کرد و از فاضل هم که تازه رسیده بود در همین جهت استفاده شد. از محسن فاضل چون فرد پرتجربه‌ای بود همیشه برای مشورت کمک می‌گرفتند و در بغداد عملاً جزو هیئت تصمیم‌گیرنده محسوب می‌شد. آنها به من یک سری انتقادات مشخص در زمینه عدم رعایت دقیق برنامه‌ریزی‌ها، تأخیر در انجام وظایف، دیرکرد در بعضی امور، تک‌روی در امکان‌سازی برای سازمان... داشتند. به‌رحال من از جمع مرکزی کنار گذاشته شده بودم.

باید در خصوص مناسبات سازمانی به ویژگی درک و عمل ما در آن شرایط توجه داشت. در این دوره تقریباً همه ما قبول داریم که نوعی مناسبات نظامی بر تشکیلات حاکم است یعنی یک نفر که از درجه بالاتر سازمانی برخوردار است برای هدایت امور تعیین می‌شود. مرکزیت سازمان فردی را تعیین کرده که به کار خارج رسیدگی کند، با آمدن این فرد به خارج کسانی که در خارج مسئول بودند بعد از این، در درجه پایین‌تری قرار می‌گیرند. در واقع این شخص مسئول می‌شود و اوست که وظایف و مسئولیت‌ها را تقسیم می‌کند؛ البته باید گفت که دلایل تصفیۀ خودم، بعدها با آمدن سپاسی برایم روشن‌تر شد.

فراوانش نکنیم که از اواسط سال ۱۳۵۲ تحول ایدئولوژیکی در داخل جریان دارد که به آن پرداختیم. یقینی که در سال ۵۳ شش ماه در ایران گذرانده و با تقی شهرام و بهرام آرام در تماس بود این تحول را شخصاً مشاهده کرده بود. محسن فاضل هم تا حدود زیادی در جریان تغییر و تحول داخل بود. سازمان در برخورد به بچه‌های خارج می‌بایست این تحول ایدئولوژیک را در سطح فردی در نظر بگیرد. تقریباً می‌توانم بگویم که در مورد شخص من ظاهراً سازمان و بچه‌ها به این نتیجه رسیده بودند که باید با او برخورد کرد و در جریان این برخورد فهمید که آیا من با این تحول همراهی می‌کنم یا خیر و تا زمانی که این برخورد صورت نگرفته باید روابط من با جریان‌های خارجی مُعلق گشته و شخص دیگری به این کار بپردازد.

طبیعی‌ست که از این تصفیۀ ناراحت بودم، علیرغم آن که آن را می‌پذیرفتم و حتی به‌عنوان یک تصمیم سازمانی به آن ارجح می‌گذاشتم؛ در رفتار دیگران جوانبی تحقیرکننده هم می‌دیدم که بسیار آزار دهنده بود. این تصمیم تمام زندگی آدم را در یک لحظه معلق می‌کرد. من پرسیدم که “خب حالا چکار کنم؟” یقینی که به بغداد آمده بود برگشت و گفت: “برو کار عملی بکن. برو کار عملی کن”. پذیرش این امر ساده نیست که فردی مثل یقینی که ۵ سال بعد از من به سازمان پیوسته بود (که البته نفس این امر مهم نیست)

به بچه‌ها گفته باشد که ”بابا، ما حالا فهمیدیم که این هوادار بوده و بیخود آمده در مرکزیت سازمان!“ من هیچ‌وقت ”مرکزیتی“ نبودم و اصراری بر آن نداشتم. خود او دو روز بعد زمانی که یکی از بچه‌ها را در دمشق دستگیر کرده بودند و در خطر آزار و شکنجه بود، طور دیگری رفتار می‌کرد چون لازم داشتند که من آن فرد را از زندان بیرون بیاورم. روزی که به من گفتند ”برو عملگی کن“، با بچه‌ها خداحافظی کردم و یک حوله و یک کتری برداشتم تا از خانهٔ جمعی بیرون رفته و تنهایی به اتاقی در بغداد بروم و فردای آن روز سرِ فلان چهار راه، به‌عنوان عمله بایستم تا کسی مرا اجیر کرده و با خود ببرد.

مناسبات طوری بود که می‌بایست چنین چیزی را بپذیری. این روش ما بوده و اگر نمی‌پذیرفتی آدم متمرّد عجیبی بودی شایستهٔ مهلک‌ترین عواقب. در قاموس ما عدم پذیرش حکم سازمان معنایی نداشت. روش این بود که افرادی که مورد انتقاد قرار می‌گیرند باید تنبیه شوند و یکی از تنبیهات این بود که بروند کار کنند. آنجا هم ظاهراً این کار چیزی جز عملگی نمی‌توانست باشد. پیش خودم باید فکر می‌کردم که فردا صبح، در کدام میدان بایستم که کسی مرا سر کار ببرد و فکر می‌کردم که در این رابطه رشد خواهم کرد، البته آن روز نتوانستم سر کار بروم چون کم‌رم به‌شدت درد گرفته بود و اجباراً در خانه ماندم. فردای آن روز هم یکی از بچه‌ها را در دمشق گرفته بودند که از من خواستند به دنبال آزادی او بروم، ولی باز هم تحقیر ادامه داشت چون وقتی شمارهٔ تلفن منزل را خواستم (منزلی که به یمن تماس با افرادی که من سفارش کرده بودم اجاره شده بود!) تا پیگیری ماجرا را منتقل کنم گفتند: ”لازم نیست، می‌توانی از طریق بچه‌های جبهه اطلاع دهی!“ یعنی شمارهٔ تلفن خانه‌ای را که به اعتبار من گرفته شده، به دلایل امنیتی به من نمی‌دهند! معنای این برخورد این است که تو صلاحیت نداری این شماره را داشته باشی! من یادم نمی‌آید به کسی که تصفیه شده باشد این جور برخورد کرده باشم، حالا به هر دلیلی. باید حداقل درک کرد که آن فرد هم آدم است و نباید تحقیر شود، اما درک آنها لابد این بود که من به‌لحاظ سیاسی ”راست“ بوده‌ام. این وصله به‌سادگی زده می‌شد و این جزو چیزهایی است که بسیار رنجم می‌دهد؛ در دهه‌ها مورد شاهد این نوع برخورد بوده‌ام؛ البته بعدها چه‌بسا متوجه می‌شوند که برخورد چپ‌روانه بوده است. حُب باید پرسید چرا از اول چنین کردید؟ چرا اگر کسی اندکی وسیع‌تر از تو فکر کرد بلافاصله الزاماً مارک راست بر او می‌خورد؟ از این نوع برخوردها در دورهٔ آخر پیکار هم دیده‌ام، در همین دورهٔ خارج از کشور هم دیده‌ام.

به‌رحال تصفیهٔ من مدت زیادی طول نکشید چون هم عملاً به‌دلیل شناخت و روابطی که با منطقه و فعالین نیروهای خارجی داشتم نمی‌شد به‌سادگی از وجودم صرف‌نظر کرد و هم آن‌که به خارج آمدن سیاسی در اسفند ۵۳ اوضاع را به‌کل تغییر داد. در واقع با آمدن او تصفیهٔ من به حالت معلق درآمد. از آن جهت که مهره‌ای بودم که می‌توانستم به‌خوبی ارتباطات را به‌هم وصل کنم. به‌رحال من کسی بودم که اصلاً رابطه با عراق را

از ابتدا برقرار کرده بود، مأمورین دولتی عراق مرا می‌شناختند. در جریان این تصفیه، من به‌خصوص از رفتار روحانی و خاموشی (اسماعیل) بی‌نهایت تعجب کرده بودم، البته باید بگویم که روحانی به‌لحاظ رفتار بوروکراتیک رودست نداشت یعنی به‌شدتی بود که می‌شود آن را اعجاب‌انگیز خواند؛ واقعاً وقتی مسئله بوروکراسی مطرح می‌شد به چشم خودش هم اعتماد نداشت. خصلت دیگری هم البته داشت که بارها با آن مواجه شدم و آن این بود که به‌سرعت موضع عوض می‌کرد و اصلاً وارو می‌شد، به‌طوری که تو تعجب می‌کردی که چطور از این اتاق به آن اتاق موضعش چنین تغییر کرده است. این صفت در پایان اسفناکش هم بروز کرد، البته این صحبتی نیست که مربوط به امروز باشد، در زمان خود پیکار هم بارها آن را می‌گفتم. در برخورد به مسئله جنگ یا بر سر چیزهای دیگر این تغییر فوری نظر آشکار می‌شد.

باری، در پایان سال ۱۳۵۳ سیاسی مأمور بررسی وضع خارج شد. او خود یکی از کادرهای فعال سازمان بوده و از اعضای بالایی محسوب می‌شد که مسئله برای‌شان حل شده است؛ یعنی تغییر ایدئولوژی را حداقل تا آن بخشی که در داخل جریان یافته بود تعقیب کرده و در جریان آن قرار داشت و می‌توانست از این تغییر دفاع کند؛ درعین‌حال بنابه ارزیابی داخل این ظرفیت را داشت که مسائلی را که در داخل مطرح شده به بخش خارج از کشور منتقل کند.

آمدن سیاسی به خارج، اسفند ۱۳۵۳

با آمدن سیاسی به خارج و طرح مباحث، رفته‌رفته برای ما روشن شد که شهرام و رهبری مارکسیست شده هراس داشتند که در خارج کشور انشعابی صورت بگیرد. یعنی افراد شناخته شده در خارج کشور مثل روحانی، پوران و من... با امکانات علنی مثل رادیو و... دست به اعلام موجودیت مستقل زده و بگویم سازمان مجاهدین ما هستیم و نه آن سازمانی که اکنون در ایران وجود دارد.

نفس وجود چنین هراسی از اصالت تحول می‌کاست؛ چه ترسی بود از این‌که به فرض دو نفر (مثلاً من و پوران) موضعی در مخالفت با تغییر ایدئولوژی سازمان بگیریم؛ با توجه به سابقه مذهبی و سیاسی فعالیت ما بین مردم، رهبری از این واژه داشت که



علی‌رضا سیاسی‌آشتیانی (دایی)

بگوییم ”خیر سازمان مجاهدین مارکسیست نشده و ما سازمان مجاهدین هستیم“. فرض کن دو روزی هم چنین ادعائی می‌شد؛ واضح است که کارش به جایی نمی‌رسید. بماند که ما هرگز چنین کاری نکرده و نمی‌کردیم. به‌راستی چه ترسی وجود داشت؟ چرا نوعی حالت بایکوت، حالت ایزوله کردن در پیش گرفتند؟ به چه خاطر؟ برای چه ما باید ایزوله می‌بودیم؟ همیشه برای سازمان کار کرده و صادقانه هر چه سازمان گفته بود انجام داده بودیم. اگر به‌راستی شهرام و رهبری آنقدر که مدعی بودند به نظراتشان اعتقاد و به حقانیت آن یقین داشتند، دیگر چه ترسی بود از این که ما به فرض چنین کاری بکنیم؟ در چنین حالتی اگر ما خلاف آنها عمل می‌کردیم، سنگ‌ریزه‌ای بودیم در مسیری که کاملاً با واقعیت زمانه تعارض داشت. به‌نظر من رفقا با تمام حقانیتی که برای کارشان قائلیم، به هراسی درغلندیدند که ناشی از برداشتی غلط از موقعیت سازمان و از ما بود. همین نوع برخورد از بالا را رفیق شهرام در گفت‌وگوهای بین دو سازمان با حمید اشرف از خود نشان می‌دهد؛ دلیلی برای این‌گونه برخورد وجود ندارد؛ یا برخوردی که مثلاً در همان دوره با حسین روحانی صورت گرفت یا موارد دیگر مثل رفتاری که با حسن ابراری شده بود و داغش برای همیشه به دلم ماند. حسن را که یکی از همشهری‌هایم بود در سال ۱۳۴۹ به سازمان معرفی کردم. پس از ضربه ۱۳۵۰ خوشبختانه دستگیر نشده و به زندگی مخفی روی آورده بود. در سال ۱۳۵۳ با رفعت افراز ازدواج کرد و در سال ۱۳۵۴ به‌عنوان آدم مذهبی رابطه‌اش با سازمان قطع شد. شاید هم بتوان گفت وقتی دیدند که این فرد با تغییر ایدئولوژی همراهی نمی‌کند، او را در یک دوره ”ولش“ کرده بودند هرچند نمی‌دانم آیا اصلاً شرایط امنیتی به‌گونه‌ای بوده که بشود کسی را رها کرد، آن‌هم فردی مثل او را؟ من اصلاً توجیه این برخورد را نمی‌دانم، الان هم دست به قضایای در این رابطه نمی‌زنم، اما چطور باید پذیرفت که فردی مذهبی، برای آموزش سازمان از اول تا آخر کتاب ”تاریخ حزب کمونیست شوروی“ را با قلم خوشش، به خط خوب بازنویسی و کپی کند؛ حسن این کار را برای آموزش سازمان کرده بود. آیا می‌شود چنین آدمی را به‌عنوان کسی که نمی‌خواهد مارکسیست شود، ”ول کرد“؟ اگر او امروز جزو شهدای بخش مسلمان است، روی سر من است، او همچنان چشم من است. اگر رفقا اعتقاد داشتند به این که گرایش به مارکسیسم اصالت دارد، اگر این تغییر گرایش، انعکاس تحولات اجتماعی است، (حالا من کاری ندارم که رفقا آن را به‌صورت مبالغه‌آمیزی مطرح کردند) بسیار خوب، در این صورت چه ترسی دارید از این که آنها (غیر مارکسیست‌ها) هم بروند گروه‌شان را بزنند. چه ترسی داشتید؟ به‌نظرم این یک نقص و ضعف بوده، هرچند رفقا ظاهراً به‌درستی کارشان اعتقاد داشتند و قاطعانه هم برخورد کرده‌اند اما اگر به‌راستی چنین بود یعنی این حرفی را که خودشان زده‌اند و به‌درستی هم زده‌اند، درست و حسابی قبول داشتند، می‌توانستند بهتر عمل کنند. در خیلی از موارد هم هست که شهرام بسیار عالی و درست عمل می‌کند؛ به یاد بیاوریم برخورد او به شوروی را. در رابطه با شوروی و کشورهای ”مترقی“ منطقی می‌گوید که ما حرف‌مان را درست و حسابی می‌زنیم. شوروی اگر می‌خواهد به اپوزیسیونی در ایران

کمک کند، منوط بر این نیست که ما به آن فحش می‌دهیم یا نمی‌دهیم؛ او بسته به منافعش اتخاذ موضع می‌کند. شهرام بر این موضوع بارها اصرار ورزیده است. در گفت‌وگو با حمید اشرف هم این مضمون مطرح می‌شود. بحثی بود که در همان دوره بخش منشعب و دوره قدیم مطرح می‌کردند. ما طرفدار روسیه نبودیم و علیه اتحاد شوروری تبلیغات می‌کردیم، کتاب و مطلب می‌نوشتیم و این کار ما بعضی از بچه‌ها از نوع توده‌ای‌های عرب را دلخور می‌کرد ولی نمی‌توانستند علیه ما کاری بکنند. به یاد دارم که شهرام آن موقع همین را می‌گفت: "تو اگر روی پای خودت ایستادی، حرفت مستند است. اگر روی پای خودت ایستادی، دیگری نمی‌تواند رابطه‌ای از بالا با تو برقرار کند. بنابراین برای او چندان فرقی نمی‌کند که تو از او جانبداری می‌کنی یا نه زیرا او بر اساس منافعش با تو وارد مراد می‌شود. اگر تو روی پای خودت ایستاده باشی در واقع تو صفر نیستی که بیاید و سوارت بشود، بلکه می‌آید با تو معامله می‌کند".

باری، این هراس و شک و تردید رهبری نسبت به برخی از اعضای قدیمی به‌نظم جنبه‌های ناسالم قضیه را آشکار می‌کند. اگر چنانچه به‌راستی آن‌طور که ادعا می‌شد یک پروسه منطقی و علمی برای تحول ایدئولوژی در درون سازمان جریان پیدا کرده بود، چه هراسی می‌توانست مطرح باشد؟ اصرار ورزیدن بر این که سازمان مجاهدین ماییم و بس! از همین عدم اعتماد به خود منشأ می‌گرفت. واقعیت این بود که در واقع سازمان مجاهدین به معنای اخص کلمه ما نبودیم. این جماعتی که تغییر ایدئولوژی داده‌اند دیگر به معنای قدیم کلمه سازمان مجاهدین نیستند. این‌ها که تغییر کرده‌اند باید رسماً اعلام کنند که سازمان ما این است با این اسم و اصل و نسب؛ سازمان مجاهدین هم با بیانیۀ اعلام موجودیتی که در گذشته داشته با مشخصاتش، عده‌ای دیگر هستند؛ اما متأسفانه موضوع تصفیه‌های داخل و تبعاتش پیش آمد. در واقع رهبری جدید چون از نقطه غلطی حرکت کرده بود اجباراً "توطئه‌ای" فکر می‌کرد؛ گویا عده‌ای هستند که در خفا مشغول دسیسه‌اند.

بله! این جنبه‌های انحرافی قضیه است که به‌خصوص در داخل هم عمل کرده، یعنی به‌نحوی که گویا این تفکر تنها ایدئولوژی باقی‌مانده در سازمان است و این امر به تو اجازه می‌دهد که این نام را یعنی نامی که دیگر برای ما نمی‌توانست همان مفهوم قدیم را داشته باشد برای خود حفظ کنیم. من خودم به غلط معتقد بودم که حفظ نام، به همان شکل ارزش دارد و طرفدار این بودم که نام ما همچنان مجاهد بماند. من خودم آن تحلیل را که سازمان کرده بود کاملاً قبول داشتم. تحلیلی که بین تکامل فردی و سازمانی فرقی نمی‌گذارد و در واقع یک تشابه بین سازمان و فرد قائل است. سازمان مجاهدین که از ابتدا رگه‌هایی از مارکسیسم داشته و تکاملش می‌شود سازمان آن روز، در واقع روشنفکرانی هستند متعلق به طبقه متوسط از خانواده‌های مذهبی با تربیت مذهبی و دارای تفکر خرده‌بورژوازی؛ این افراد در تکامل‌شان و طی زمان عوض شده و مارکسیست می‌شوند. در این حالت ضرورتی ندارد که اسم خود را عوض کنند؛ بنابراین استدلال گویا سازمان هم می‌تواند چنین کاری

بکند و بگوییم که تکامل پیدا کرده و نیازی به تغییر در نام نیست. از نظر من درست‌تر آن می‌بود که درعین آن که گذشته مذهبی خود را با حفظ نام مجاهدین نشان می‌دادیم، مارکسیست شدن خود را هم با وضوح در نام سازمان می‌گنجانیم. یعنی همان کاری که چند سال بعد، سازمان به آن دست زد یعنی سازمان مجاهدین (بخش منشعب. م-ل).

به‌هرحال در آن دوره سیاسی آمد و وضعیت من مشخصاً به این موضوع مربوط می‌شد که با تحولات داخل همسویی دارم یا خیر.

آن موقع "بیانیهٔ اعلام مواضع ایدئولوژیک" هنوز منتشر نشده، اما بحث‌ها و اسناد بین کادرها و اعضای بالا در گردش بود. داستان ملاقات اول من با سیاسی به این شکل بود که در دمشق محمد یقینی او را به‌عنوان مسئولی که از داخل آمده به من معرفی کرد و گفت که امکانات سفر او را به بغداد ترتیب دهم.

واقعاً یادش بخیر! من که او را نمی‌شناختم، فقط می‌دانستم از بچه‌های داخل است. آنجا چند روزی با هم بودیم. به‌خوبی به یاد دارم یک روز تا عصر با هم راجع به مسائل مختلف صحبت کردیم. من اوضاع خارج را برایش شرح می‌دادم و او هم از وضع داخل تا جایی که وضع امنیتی و جایگاه تشکیلاتی من اجازه می‌داد سخن می‌گفت، چون به‌هرحال از نظر مرکزیت من آدمی نبودم که بشود همه چیز را با او در میان گذاشت. مفصلاً وضعیت در فلسطین را برایش شرح دادم و او بعداً مقاله‌ای برای فلسطینی‌ها نوشت... بحث‌های گوناگونی کردیم و مقدار زیادی جو حاکم بر خارج و نیروهای سیاسی موجود در منطقه را برای او توضیح دادم. قدم زدن ما تا غروب طول کشید. وقتی من خواستم نماز بخوانم، دیدم او نماز نمی‌خواند. گفتم: "من هنوز نماز نخوانده‌ام". گفت: "نماز را بخوان، اشکالی ندارد" یعنی هیچ نوع ممانعتی از خود نشان نداد که مرا از این کار منصرف کند یا مثل خیلی‌ها به ترک نماز خود بی‌بالد. او مسئله را عمیق‌تر از این می‌فهمید و صحبتش این بود که هر کس باید خودش به این ضرورت برسد. از این برخورد شاید ۳-۴ ماه گذشت و من هنوز نماز می‌خواندم. در این فاصله که ما همواره با هم بودیم، هیچ‌وقت در منع نماز خواندن اصرار نکرد.

چیزی که سیاسی در من دیده بود و می‌گفت کم‌تر در دیگران بارز است، نوعی صراحت و صداقت در رفتارم بود. به من گفت: "چرا تو این‌ها را به این صراحت و بدون چشم‌داشت می‌گویی؟ مثلاً صاف می‌گویی که ما دو صندوق پستی در بغداد و دوتای دیگر در دمشق داریم، در بیروت این کار را می‌کنیم و غیره، خلاصه درست‌وحسابی همه گزارش‌هایت را به سازمان می‌دهی، اما چرا بعضی‌ها گزارش امکانات سازمان را به‌درستی و صراحت نمی‌دهند و گویی با اطلاعات‌شان معامله می‌کنند و در برابرش امتیاز می‌خواهند؟! من بعد فهمیدم که منظور سیاسی برخورد یقینی بوده که به‌نحوی معامله‌گرایانه رفتار کرده است که مثلاً سیاسی فلان اطلاعات را بدهد تا به او بگوید که ما

در بیروت فلان امکان را هم داریم. این چنین برخوردی برای من غیرقابل تصور بود. برای من سازمان یک کُل را تشکیل می‌داد که یک سرنوشت مشترک را می‌گذراند و همه باید در آن شریک باشند. آخر این صندوق به چه درد من می‌خورد که آن را در اختیار داشته باشم یا نداشته باشم؟! من آن را به اعتبار کار جمعی در اختیار دارم و نه برای شخص خودم. همین رفتار در برخورد به ایدئولوژی هم برایم مطرح بود. اگر جمع دارد تحولی می‌کند و خود را به جایی می‌رساند، من چه گزینش فردی جدا از آن می‌توانم داشته باشم؟

تعلیق حسین روحانی

یک بار همین مسئله گزینش فردی در مقابل تصمیم جمع، به صورت روشنی در برخورد با حسین روحانی برایم مطرح شد. با آمدن سپاسی، روحانی از موقعیت مرکزی کنار گذاشته شده بود. من به سهم خود از قبل کنار گذاشته شده بودم و آن را هم پذیرفته بودم؛ البته این امر ناراحتی می‌کرد چون نه تنها نوعی ظلم نسبت به خودم تلقی می‌کردم بلکه به خاطر این که می‌دیدم کارهای ناتمامی مانده که انجام نخواهد گرفت.

در همین اوایل سال ۱۳۵۴ به یاد دارم در بغداد بودیم و روحانی که از تغییر و تحولات ایدئولوژیک باخبر شده بود، این هراس رهبری را از این که در خارج کسی اعلام انشعاب کند احساس کرده و متوجه کوششی شده بود که برای جلوگیری از آن انجام می‌گرفت. در صحبتی که با هم داشتیم او از ترس رهبری و درک "توطئه گرانه" شهرام انتقاد می‌کرد و این که در واقع با تصفیه‌ها شیوه استالینی به کار می‌برند و می‌ترسند که در صورت تغییر ایدئولوژی، بچه‌ها یخه‌شان را بگیرند!

او صریحاً به من گفت: "حالا هی می‌گویند سازمان مجاهدین، سازمان مجاهدین! اینجا نشونشون می‌دیم که سازمان چیه!" به عبارت دیگر اگر بچه‌ها تغییراتی در سازمان وارد آورده و به اصطلاح تغییر ایدئولوژی ... بدهند، او در اینجا اعلام سازمان خواهد کرد، یعنی سازمان مجاهدین واقعی! در پاسخ من که از او پرسیدم آیا واقعاً قصد انشعاب داری؟ گفت که در واقع قصد انشعاب و حفظ سازمان مذهبی حداقل به ذهنش خطور کرده است. من در جواب او گفتم که نباید به این شکل برخورد کرد؛ باید دید کل تحولات سازمان به کجا می‌رسد. چه فایده دارد که کسی بیاید بگوید سازمان من هستم و... به هر حال من مخالفت کردم. حسین هم از آنهایی بود که اگر حرفی می‌زد و تو مخالف بودی، زود پس می‌زد ولی اگر صحبتش تأیید می‌شد ادامه داده و پیش می‌رفت.

حسین هم ۳-۴ ماه در خارج ماند و وارد پروسه آموزش و بحث و گفت‌وگو با سپاسی شد. او از من به لحاظ مطالعاتی و تئوریک بهتر و قوی‌تر بود و در کار آموزشی سازمان هم مسئولیت خیلی از بحث‌ها با او بود؛ از آن گذشته در ابتدای امر به خاطر این که

مثل من رسماً تصفیه نشده بود، بحث‌های بیشتری هم با سپاسی داشت، البته او در همان سال ۵۴ به ایران بازگشت و شهرام برای مدتی او را که به نوعی تصفیه شده بود به کار در کارخانه فرستاد.

پروسه آموزش و مبارزه ایدئولوژیک با سپاسی

تا پایان سال ۵۳ ما توانستیم از پایگاهی در بغداد برخوردار باشیم، اما پس از سفر صدام حسین در اوائل اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۴ به تهران و بهبود روابط میان دو کشور بخش عمدهٔ بچه‌ها مجبور به ترک بغداد و انتقال به دمشق شدند. در همین دوره کار آموزشی من با سپاسی شروع شده بود. من به مطالعهٔ یک سری کتاب‌هایی که از ایران رسیده بود پرداختم و در چند جلسهٔ آموزشی با او در مورد این کتاب‌ها بحث کردم. من خود را به‌راستی مدیون او می‌دانم. سپاسی در مهم‌ترین تحولی که در عمر من صورت گرفت، تأثیر بسزایی داشت. دست‌آورد کنار گذاردن تفکر مذهبی را حداقل مدیون او هستم؛ یعنی این که تفکر ما به‌عنوان تفکر مذهبی جنبه‌های ایده‌آلیستی دارد و اساساً فاقد هرگونه ضرورت بوده و با چنین تفکری نمی‌توان مبارزهٔ ضدامپریالیستی را در شرایط کنونی به پیش برد.

مضمون این فرایند آموزشی همراه با انتقاد از خود و نقد برخوردهای ایده‌آلیستی... و برخورد به فعالیت‌های سازمان از این زاویه و جمع‌بندی آنها، همه به‌نحوی بود که نشان می‌داد مبنای کار این است که تغییر ایدئولوژی امری لازم و ضرور است یعنی با این هدف که در واقع اشکال اساسی در ایدئولوژی ما بوده است. همهٔ برخوردها به این جهت تمایل داشت و عملاً سرخ به اینجا می‌کشید. ممکن است این تحول به‌نحوی "برنامه ریزی شده" دیده شود و چه‌بسا همین‌طور هم بوده است اما زمینه‌های این تحول به‌شدت حداقل در من وجود داشت و در نشست دی ۵۲ در لندن هم آن را به‌نحوی غریزی بیان کرده بودم؛ البته برداشت غلوآمیز از این تحول هم وجود داشت و در پس آن توهمی شکل گرفته بود که گویا اگر مارکسیست می‌شدیم به نوعی اکسیر یا کیمیا دست می‌یافتیم که به هرچه بزنییم طلا می‌شود.

نمی‌خواهم بگویم در تغییری که در من صورت گرفته، محیط سازمانی بی‌تأثیر بوده است؛ نه مسلماً این‌طور نیست و جو سازمانی در آن تأثیر داشته، ولی این‌طور هم نیست که مرا زور کرده باشند یا مثلاً شکنجه یا تهدید به اخراج... و یا برعکس وعدهٔ فلان و... داده باشند. باید فهمید که این یک مجموعه است. ما در محدودیت‌های عملی مبارزه‌مان به این ضرورت رسیدیم و سپس این ضرورت در سازمان به‌نحوی تشکیلاتی که در آن شرایط چریکی ایجاب می‌کرد جاری شد. این فرایند مسلماً جوانبی ضددموکراتیک و مستبدانه با خود داشته است که ضایعات آن را بعداً دیدیم. مجموع شرایط این چنین بود، اما همین شرایط نقشی زاینده ایفا کرد. برای من، نماز، آخرین چیزی بود که ترک

کردم و تقریباً برای همهٔ بچه‌ها چنین بود. برعکس آنچه ممکن است فکر شود که نماز اولین چیزی است که افراد ترک می‌کنند، نماز به‌عنوان یک عادت، آخرین چیزی است که ما آن را ترک می‌کردیم. من از وسط یک نماز آن را رها کردم؛ وسط یک نماز مذهب را رها کردم! این برای خودم هم جالب است. وسط نماز ناگهان حرفی از سپاسی به یادم آمد که گفته بود: ”حداقل انتظاری که از یک انقلابی - کسی که خواستار تغییر مناسبات جامعه است - می‌رود این است که به مسائل برخوردی آگاهانه داشته باشد!“ در حال نماز خواندن بودم که به خودم گفتم کجای این کار آگاهانه است؟ این کار چه معنایی دارد؟ سرم را بر زمین می‌گذارم و بالا و پایین می‌روم! این چه کاری است؟ همان‌جا وسطش ول کردم و دیگر هم به سراغش نرفتم. من مشخصاً چنانکه اشاره کردم از خودم می‌پرسیدم: من که با قرآن آشنایی کامل دارم، بسیاری از آیات را حفظ هستم، برای فعالیت مبارزاتی خودم یک سال است که قرآن را باز نکرده‌ام تا بینم وظیفه‌ام چیست و نیازی به این نداشته‌ام تا به قرآن نگاه کنم.

به‌رحال در همین اواسط ۵۴ بود که به دنبال نشست و برخاستی که با سپاسی داشتم و مطالعات و بحث‌هایی که با هم داشتیم برای او محرز شد که من با تغییر ایدئولوژی هم گام هستم و عمدهٔ مسئولیت تماس‌های خارجی دوباره به من واگذار شد.

البته همین‌جا گفته باشم که ما در خارج از کشور از تصفیه‌های خونین داخل هیچ اطلاعی نداشتیم. از ما به کنار، دایی (سپاسی) هم که اواخر پاییز ۱۳۵۳ به افغانستان رفته و در آنجا زندانی بوده و تقریباً ۶-۵ ماه قبل از تصفیهٔ شریف‌واقفی از ایران خارج شده و از آنها بی‌خبر مانده بود. قضیهٔ شریف‌واقفی در ۱۶ اردیبهشت ۵۴ صورت گرفته، در صورتی که دایی در اسفند ۵۳ تازه به بغداد رسیده بود. همان‌طور که گفتم من خودم کشته‌شدن شریف‌واقفی را از رادیو شنیدم!

واقعیت این است که من تغییر ایدئولوژی را پذیرفتم اما نه بر اساس بحثی فلسفی و ایدئولوژیک، بلکه به‌مثابهٔ راه برون‌رفت از محدودیت‌هایی که در جریان مبارزات عملی و تجربهٔ روزمره با آن مواجه بودیم. من به‌تدریج با توجه به تجربه‌ای که از قبل داشتم به نوعی مهرهٔ باز و همه‌کاره در زمینهٔ مسائل عملی برای سازمان تبدیل شده بودم؛ می‌گویم ”مهره“ چون مشخصاً اگر این توانایی‌ها و تجارب را نداشتم، چه‌بسا به‌کل کنار گذاشته می‌شدم ولی چون این گونه آدمی بودم نه تنها سپاسی (که آن موقع به‌نظر من شخص بسیار شرافت‌مندتری بود تا شهرام) حتی خود شهرام هم زمانی که در سال ۵۶ به خارج آمد نتوانست از وجود من صرف‌نظر کند.

به‌خوبی به یاد دارم که در سال ۵۶ پوران و من در ترکیه بودیم و قرار بود که به ایران بروم. در واقع دو مرتبه من برای رفتن به ایران آماده شدم. یک بار زمان حج در سال ۵۱ که داستانش را قبلاً گفتم و یک بار دیگر در سال ۵۶ که قرار بود به داخل برگردم؛ تا

مرز هم رفته بودم، قاچاقچی را هم دیده بودم، همه چیز مهیا بود که بروم. در آخرین تماس که پرسیدم "دیگر کاری نیست؟ من رفتم!" خیر رسید که "می‌گویند برگرد!" در واقع به‌خاطر وجود همین توانایی‌ها و کارهایی که می‌توانستم انجام دهم و امکاناتی که فراهم می‌کردم مرا نگه‌داشتند و از سر مرز ترکیه (آغری) برگشتم. می‌خواهم بگویم در آن دوره، سال ۵۴ به تمام کارها از تهیه امکاناتی که برای بچه‌ها لازم بود، از خانه تا ارتباطات تا کار آموزشی و... می‌پرداختم.

با فرایند تغییر ایدئولوژی در درون سازمان در سال ۵۴-۵۳ چه در داخل و چه در خارج، مسئله علنی کردن آن پیش آمد. برای من مسئله خیلی روشن بود. در واقع معتقد بودم که باید در این کار صداقت داشت و با مردم روراست بود. با خودم فکر می‌کردم که چرا به مردم دروغ بگوئیم و تکرار کنیم که ما از قرآن به‌عنوان راهنمای ایدئولوژیک استفاده می‌کنیم و پیرو آن هستیم؟ اما از طرف دیگر می‌دانستیم که کسانی با این حساب به سراغ ما می‌آمدند که ما مذهبی هستیم و براین اساس به ما کمک می‌کردند. برخی از همین بازاری‌ها و روحانیون در واقع به ما کمک می‌کردند تا ایده‌های مذهبی را به نفع آنها ترویج کنیم. با تحولی که در ما در حال وقوع است، همه این کمک‌ها و حمایت‌ها را از دست خواهیم داد. آیا ما حق داریم بدون هیچ‌گونه ترس و واهمه‌ای برای از دست دادن این امکانات و به‌طور آشکار فریاد برآوریم که: "بله، ما مارکسیست هستیم؟!". سرانجام ما چنین کردیم، همان‌گونه که باقر عباسی در سال ۱۳۵۱ از پشت میله‌های زندان فریاد بر آورد: "من مارکسیست هستم".

چگونه رفسنجانی نمی‌خواست مارکسیست شدن ما علنی شود

در سال ۱۳۵۴ که تغییر و تحول در سازمان مجاهدین صورت گرفت، هاشمی رفسنجانی پس از یک دوره کوتاه زندان به خارج آمده بود. ما دو سه بار در دمشق و بیروت (بار اول در دمشق و سپس در بیروت) با هم ملاقات داشتیم. او می‌خواست بدون آن‌که پاسپورتش مهر بخورد به دیدن خمینی برود که در نجف اقامت داشت. از ما یک پاسپورت جعلی خواسته بود که من قول دادم یک پاسپورت عربی جعلی که خودمان هم از انواع مختلف آن استفاده می‌کردیم به او بدهم. راه دیگری هم برای این سفر وجود داشت و آن این بود که سفارت عراق در بیروت در پاسپورت ایرانی‌اش مهر نزند و ویزا را بر کاغذی جداگانه ضمیمه کند؛ او عاقبت از این راه استفاده کرد. در سفر دوم شنیده بود که سازمان مجاهدین قصد اعلام تغییر ایدئولوژی دارد و مصرّاً از من می‌خواست که سازمان چنین کاری نکند. او می‌گفت:

"آقا، این کار را نکنید. من شنیده‌ام که می‌خواهید آیه را از

بالای آرم سازمان بردارید و اعلام کنید که مارکسیست هستید. این کار را نکنید. برای ما خیلی اهمیت دارد که بگوییم تنها مارکسیست‌ها نیستند که می‌توانند مبارزه انقلابی را در سطح مسلحانه به پیش ببرند، بلکه مسلمان‌ها هم می‌توانند این‌گونه مبارزه کنند. ما از اول می‌دانستیم که اسلام شما با اسلام ما شباهتی ندارد. اعتبار مجاهدین در ایران به حدیست که اگر از طرف علما و آقای خمینی هم نظری وجود داشته باشد تا مجاهدین تأیید نکنند، کسی نمی‌پذیرد. خواهش می‌کنم این آیه را از آرم سازمان بردارید. مجاهدین آبروی ما هستند. آبروی اسلام‌اند“ (نقل به مضمون).

این‌ها حرف‌های رفسنجانی‌ست و ممکن است که حالا یادش رفته باشد. همین حرف‌ها را به من گفت و حتی خواهش هم می‌کرد. پاسخ من به رفسنجانی این بود که آیا مجاهدین بایستی آن چیزی را که در عمل به آن رسیده‌اند نادیده بگیرند فقط به‌خاطر این‌که شما بتوانید تبلیغ کنید که اسلام هم می‌تواند مثل مارکسیسم مبارزه انقلابی را به پیش ببرد. آیا ما باید دروغ بگوییم تا شما بتوانید از آن استفاده ببرید؟

بنابراین برای ما تغییر ایدئولوژی و اعلام آن به امر مسلمی تبدیل شده بود. در گفت‌وگویی که با او داشتم، رفسنجانی خیلی صریح از قول آقای طالقانی نقل کرد که وقتی که در زندان به آقای طالقانی گفتند که مجاهدین مارکسیست شده‌اند، طالقانی هم جواب داد: ”خب، آنها در جریان مبارزه خودشان به این درک و نظر رسیده‌اند و شما هم می‌توانید به آنها پاسخ بدهید“، البته امروز رفسنجانی همه چیز را منکر می‌شود و می‌گوید چنین چیزی نبوده و آقای طالقانی علیه کمونیست‌ها فتوا داده است. حالا بگذاریم از این‌که آقای طالقانی خودش بعدها و در دوره‌ای و حتماً به دلایل طبقاتی، شغلی و حرفه‌ای و فرهنگی علیه مارکسیست‌ها حرف زد و عمل کرد، اما رفسنجانی در دیدارش با من، همان پاسخ اصولی و درست طالقانی را به‌من گفته بود.

فعالیت‌های داخل کشور

پس از بررسی اجمالی جریان تحول ایدئولوژیک در خارج به اوضاع داخل برمی‌گردیم. تمام این بحث‌ها و مجادلات نظری در ارتباط با تغییر ایدئولوژی در فضایی اثیری و جدا از مبارزه اجتماعی صورت نمی‌گرفت. سازمان طبعاً فعالیت‌های خود را ادامه می‌داد. عملیات چریکی هم ادامه داشت؛ از آن جمله یک سری عملیات انفجاری مقارن با سفر کیسینجر وزیر خارجه وقت آمریکا به تهران در آبان ۵۳ یعنی انفجار دفتر شرکت بین‌المللی آتی‌تی‌بی به‌عنوان شرکتی فراملی که در کودتای شیلی نقش داشته است، انفجار در شرکت آمریکایی جان‌دیر و انفجار دفتر شرکت کشت‌و‌صنعت ایران و آمریکا. در ۲۷ اسفند ۵۳ در پایان این سال، ترور سرتیپ زندی‌پور رئیس کمیته مشترک ضدخراب‌کاری

انجام شد که برای اولین بار در اعلامیه سازمان آیه فضل الله المجاهدین... و عبارت به نام خدا... برداشته شده بود. در پایان اردیبهشت ماه ۵۴ هم عملیات نظامی ادامه پیدا می کند از جمله ترور مستشاران نظامی آمریکایی سرهنگ پُل شفر و سرهنگ جَک ترنر که از طرف مجاهدین در برابر اعدام گروه جزئی انجام گرفت.^(۱)

در جریان این فعالیت ها سازمان با بعضی از گروه ها ارتباط برقرار می کرد، با آنها همکاری داشت و در مرادوده بود. در همین حصص و بیص بود که یک بار شنیدیم که دوازده نفر در یک گروه که تعدادی از آنها دختر بودند، از جمله رفیق فرشیده فرجادراد (برای سازمان بسیار باارزش بود که فعالین دختر هم در تشکیلات وجود داشته باشند تا بتواند بین زنان کار کند) با سازمان ارتباط برقرار کرده و وارد گفت و گو شده اند. این افراد برخی مبارزان مارکسیست معتقد به مشی مسلحانه بودند که تماس شان با سازمان چریک های فدایی خلق برقرار نشده بود، اما توانسته بودند به نحوی با سازمان مجاهدین تماس بگیرند. آنها صراحتاً گفته بودند که مواضع و استدلال های شما از نظر ما صحیح است اما سازمان تان مذهبی ست و این امر مانع از آن است که ما به شما پیوندیم. این ها جزو مواردی ست که عملاً از پایین برای اعلام مواضع به سازمان فشار می آورد. این مطلب را بهرام آرام در نامه ای نوشته بود با این مضمون که ما با این رفقا صحبت کردیم، متأسفانه علیرغم میل خودمان و با همه نارضایتی ای که ما و حتی برخی از آنها داشتند، این گروه را به رفقای فدایی وصل کردیم. بعضی از این رفقا متأسفانه همراه با رفیق حمید اشرف شهید شدند.

این نوع تجربه، سازمان را در انتشار بیانیه اعلام مواضع مصمم تر کرد. سازمان با این که عملاً مارکسیسم را پذیرفته بود ولی آن را هنوز اعلام نکرده بود. نامه زیر که مربوط به سال ۱۳۵۳ است نشان می دهد که این جریان خواست پیوستن به مجاهدین را نداشته و جویای پیوستن به سازمان چریک های فدایی خلق بوده، لذا سازمان مجاهدین رابطه آنها را با رفقای فدایی وصل کرد. در اینجا این مکاتبات را که خوشبختانه از کف نرفته و در اختیار داریم عیناً درج می کنم؛ درعین حال این اسناد بیانگر ذهنیت آن زمان بخشی از مبارزین هم محسوب می شود:

۱- رفیق بیژن جزئی در اواسط اسفندماه ۱۳۵۳ پس از چند سال اسارت در زندان های متعدد به اوین بازگردانده شد و چندی بعد در ۳۰ فروردین ۱۳۵۴ همراه با ۶ رفیق دیگر از چریک های فدایی خلق به نام های حسن ضیاءظریفی، احمد جلیلی افشار، مشعوف کلانتری، عزیز سردمی، محمد چوپان زاده و عباس سورکی به همراه دو عضو سازمان مجاهدین خلق مصطفی جوان خوشدل و کاظم ذوالانوار در تپه های اطراف زندان اوین توسط عوامل حکومت تیرباران شدند. ترور دو مستشار آمریکایی پاسخی به این جنایت بود. نک. به متن اطلاعیه سیاسی-نظامی شماره ۲۲ مجاهدین.

”نتیجه برخورد جمعی ما با مسئله پیوستن

جمع کوچک ما پس از پذیرش عقلانی مشی ”مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک“ در صدد برآمد به انجام عملیاتی در جهت مشی مزبور اقدام نماید، اما در این راه با موانع زیر روبه‌رو شدیم:

- ۱- ضعف تکنیک و پراتیک.
 - ۲- عدم آگاهی از تجربیات چریکی.
 - ۳- کمبود یا نبود امکانات.
- به دو طریق می‌توانستیم براین موانع غلبه کنیم:
- ۱- اتکا به خود.
 - ۲- اتکا به سازمان‌های مسلح موجود.

از طریق اول به نتیجه نرسیدیم، مثلاً برای تهیه کپسول سیانور حدود یک ماه وقت صرف کردیم ولی نتیجه مثبتی نگرفتیم. راهی جز برقراری تماس با سازمان‌های مسلح موجود برای مان باقی نماند. در گرفتن تماس با سازمان‌های مسلح مارکسیستی - لنینیستی نیز موفقیتی به دست نیاوردیم. تماس با سازمان شما برقرار شده بود که پس از مدتی از آن مطلع شدیم. این امر آنقدر ما را خوشحال و ذوقزده ساخت که از اتخاذ یک موضع آگاهانه در قبال مسئله مزبور غافل ماندیم، مثلاً در برخوردهای اولیه به جای این که ما به عواقب و نتایج این تماس (در رابطه با جنبش کمونیستی) نیز بیاندیشیم، فقط به رهایی خود از رکود و سکون که گریبانگیرمان شده بود فکر می‌کردیم. در ظهور این امر هرچند عوامل بیرونی نقش داشتند اما این عوامل تنها نسبت به اعتبار عوامل داخلی که همانا بقایای خصائل اندیویدوآلیستی ماست، توانستند عمل کنند. ما به خود می‌اندیشیدیم نه به جنبش کمونیستی، به رشد فردی خود می‌اندیشیدیم نه به رشد جنبش کمونیستی میهن‌مان.

پس از مدتی که خوشبختانه چندان طولانی هم نبود و پس از برخورد با مسائلی که در حول و حوش و در درون جمع کوچک‌مان مطرح شد، ما توانستیم به موضع ناآگاهانه قبلی خود پی برده و به جمع‌بندی نتایج عضوگیری عناصر چپ توسط سازمان مجاهدین خلق بپردازیم.

نتایج این گونه عضوگیری‌ها (در رابطه با جنبش کمونیستی میهن‌مان):

- ۱- محروم شدن سازمان‌های مسلح مارکسیستی - لنینیستی از بخشی از عناصر بالفعل چپ (منبع تغذیه اولیه):

شرایط خفقان‌بار حاکم بر میهن، کسب آموزش مارکسیسم- لنینیسم را بسیار مشکل می‌سازد و در نتیجه عناصر معدودی هستند که می‌توانند با استفاده از امکانات محدود و تصادفی، خود را کاملاً به مارکسیسم- لنینیسم مسلح سازند. عده‌ای نیز تنها موفق به کسب الفبای آن می‌گردند.

بخشی از عناصر دسته اول با درپیش گرفتن مشی "مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک" به تشکیل سازمان‌های مسلح مارکسیستی - لنینیستی اقدام نموده‌اند.

این سازمان‌ها ابتدا برای بقای رشدیابنده خویش ناگیرند از عناصر بالفعل چپ تغذیه نمایند.

چه کسی جای خالی رفیق یوسف را در سازمان چریک‌های فدایی خلق پر می‌کند؟

چه کسی نقش رفیق شیرین را در سازمان‌اش ادامه می‌دهد؟

بدون تردید یک عنصر چپ، اما سازمان مجاهدین خلق با عضوگیری عناصر چپ، سازمان‌های مسلح مارکسیستی - لنینیستی را از بخشی از منبع تغذیه اولیه خویش محروم نموده و زمینه جلوگیری از گسترش امکانات آنها را فراهم می‌کند.



فرشیده فرجادراد

۲- محروم شدن سازمان‌های مسلح مارکسیستی - لنینیستی از بخشی از عناصر بالقوه چپ (منبع تغذیه ثانویه).

هر عنصر چپ، اشاعه هر چه گسترده‌تر مارکسیسم- لنینیسم را یکی از وظایف اساسی خویش می‌داند. حوزه انجام این وظیفه بستگی به قابلیت‌ها و استعدادهای عنصر مزبور دارد. یکی مثل رفیق ارانی قابلیت آن را داشت که بذریع زربن بر فراز کشور افشاند و کشتزاری پر حاصل به‌وجود آورد، همچنین ممکن است یکی تنها قادر باشد در یک عنصر فاقد ایدئولوژی منسجم، تمایل به فراگرفتن مارکسیسم- لنینیسم را ایجاد نماید. بدین ترتیب است که بر کمیت عناصر مارکسیست - لنینیستبه تدریج افزوده گشته و منبع تغذیه بعدی سازمان‌های مسلح

چپ آماده بهره‌برداری می‌گردد، اما سازمان مجاهدین خلق با عضوگیری عناصر چپ و در نتیجه محدود و یا حتی نابود شدن حوزه تبلیغی این عناصر، از رشد کمی مارکسیسم- لنینیسم جلوگیری نموده و سازمان‌های مسلح چپ را از بخشی از منبع تغذیه ثانویه خویش محروم می‌سازد.

۳- جلوگیری از تحول سازمان‌های مسلح مارکسیستی - لنینیستی به حزب کمونیست: وقوع نتایج ۱ و ۲، ظهور نتیجه سوم را اجتناب‌ناپذیر می‌سازد. پس از کسب حمایت معنوی توده‌ها از طریق اعمال تاکتیک‌های مسلحانه توده‌ای (تاکتیک‌هایی که با منافع زحمت‌کشان ارتباط مستقیم دارد)، سازمان‌های مسلح چپ می‌بایستی ارتباطات خود را با توده‌های کارگری گسترده‌تر ساخته و با تأمین نیروی انسانی مورد نیاز خویش از میان آنان، مقدمات تحول خود را فراهم نمایند؛ اما با محروم شدن این سازمان‌ها از بخشی از عناصر بالفعل و بالقوه خویش چگونه این امر ممکن می‌گردد؟ این ارتباطات متعدد با کدام نیروی انسانی تأمین می‌شود؟

بدین ترتیب می‌بینیم که سازمان مجاهدین با عضوگیری عناصر

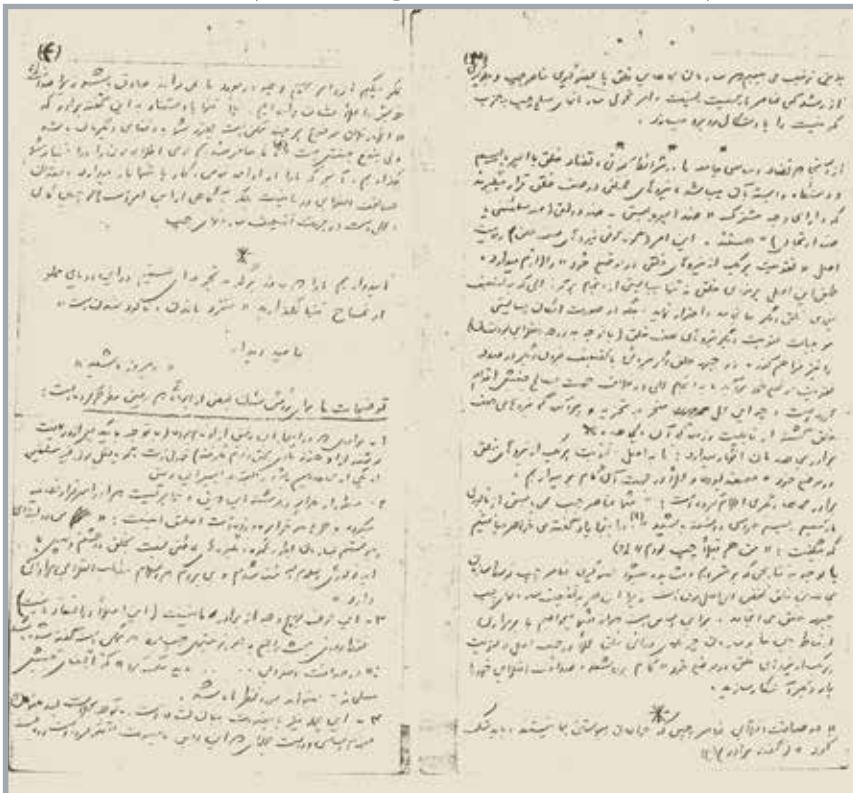


چپ و جلوگیری از رشد کمی عناصر مارکسیست- لنینیست، امر تحول سازمان‌های مسلح چپ به حزب کمونیست را با اشکال روبه‌رو می‌سازد.

* * *

از آنجا که تضاد اساسی جامعه ما در شرایط کنونی، تضاد خلق با امپریالیسم و دستگاه وابسته به آن می‌باشد، نیروهای مختلفی در صف خلق قرار می‌گیرند که دارای وجه مشترک "ضد امپریالیستی- ضد دولتی (ضد سلطنتی یا ضد ارتجاعی)" هستند. این امر (گوناگونی نیروهای صف خلق) رعایت اصل "تقویت هر یک از نیروهای خلقی در موضع خود" را لازم می‌دارد.

طبق این اصل هر نیروی خلقی نه تنها می‌بایستی از انجام هر گونه عملی که به تضعیف نیروی خلقی دیگر می‌انجامد، احتراز نماید، بلکه در صورت امکان می‌بایستی موجبات تقویت دیگر نیروهای صف خلق (با توجه به درجه انقلابی بودنشان) را نیز فراهم کند. در جبهه خلق اگر نیرویی با تضعیف نیروی دیگر در صدد تقویت موضع خود برآید، به انجام عملی در خلاف جهت مصالح جنبش اقدام نموده است، چه



این عمل منجر به تجزیه و پراکندگی نیروهای صف خلق گشته از قابلیت رزمندگی آن می‌کاهد.

برادر مجاهدان اظهار می‌دارد: "ما به اصل "تقویت هر یک از نیروهای خلقی در موضع خود" معتقد بوده و عملاً در جهت آن گام بر می‌داریم."

برادر مجاهد دیگری اعلام کرده است: "شما عناصر چپ، نمی‌بایستی از نابودی مارکسیسم-لنینیسم هراسی داشته باشید." (۱)

در اینجا یاد گفته‌ی خواهری می‌افتم که می‌گفت: "من هم قبلاً چپ بودم." (۲)

با توجه به نتایجی که بر شمردیم، مشاهده می‌شود عضوگیری عناصر چپ توسط سازمان مجاهدین خلق نقض عملی اصل فوق است زیرا این امر به تضعیف سازمان‌های چپ جبهه‌ی خلق می‌انجامد. براین اساس است که از شما می‌خواهیم با برقراری ارتباط بین ما و سازمان چریک‌های فدایی خلق عملاً در جهت اصل "تقویت هر یک از نیروهای خلق در موضع خود" گام برداشته، صداقت انقلابی خود را بار دیگر آشکار سازید.

* * *

"در صداقت انقلابی عناصر چپی که خواهان پیوستن به ما نیستند، باید شک کرد" (گفته برادر) (۳)

فکر می‌کنیم این امر به هیچ وجه در مورد ما نمی‌تواند صادق باشد زیرا صداقت خویش را عملاً نشان داده‌ایم، مثلاً تنها با استاد به این گفته‌ی برادر که "اظهار فلان موضوع هرچند ممکن است به ضرر شما یا رفقای دیگرمان باشد ولی به نفع جنبش است" (۴). ما حاضر شدیم تمامی اطلاعاتمان را در اختیار شما بگذاریم. آنچه که ما را از ادامه‌ی تماس و کار با شما باز می‌دارد، فقدان صداقت انقلابی در ما نیست بلکه آگاهی از این امر است که چنین کاری، عملیست در جهت تضعیف سازمان‌های چپ.

* * *

امیدواریم ما را که فاقد هر گونه تجربه‌ای هستیم در این دریای مملو از تمساح تنها نگذارید "منفرد ماندن، نابود شدن است".

به امید دیدار

پیروز باشید"

[پاسخ سازمان مجاهدین به رفیق فرشیده که در سند اصلی هم روی نامه خود او بر اساس شماره‌هایی که درون متن بین پرانتزها آمده است، نوشته شده]

”توضیحات ما برای روشن شدن بعضی از ابهاماتی که رفیق مطرح کرده است:

(۱) - برادری که در اینجا این رفیق از او نام برده (با توجه به این که پس از دریافت نوشته از او هنوز با وی بحثی انجام نگرفته) مجهول است، گویا نقل قولی غیر مستقیم از یکی از مجاهدین باشد و البته به تعبیر این رفیق.

(۲) - منظور از خواهر در نوشته این رفیق، خواهری است که او را سر قرار تصفیه می کرده و حرفی که خواهر به او زده است اصلش این است: ”من در ابتدای پیوستن به سازمان به‌طور عمده انگیزه‌های عاطفی نسبت به خلق داشتم و سپس با ایدئولوژی اسلام آشنا شدم و پی بردم که اسلام مطلب انقلابی فراوان دارد.“

(۳) - این حرف به‌هیچ‌وجه از برادر ما نیست (این اصلاً در اعتقاد ما نیست) فقط روزی بحث راجع به اپورتونیست‌های چپ بوده که ممکن است گفته شده باشد: ”در صداقت انقلابی... باید شک کرد“ که ”ما“ به معنای ”جنبش مسلحانه“ می‌تواند مورد نظر ما باشد.

(۴) - این جمله نیز به این‌صورت بیان نشده است. با توجه به جملات بعد می‌توان مفهوم اساسی و درست جمله‌ای که این رفیق به این صورت نقل کرده است دریافت.“

پس از این نامه، مجاهدین رابطه این رفقا را با سازمان چریک‌های فدایی خلق برقرار کردند.

رفیق فدایی فرشیده فرجادراد متولد مهر ۱۳۳۰ است که در تاریخ آبان ۱۳۵۴ در درگیری با نیروهای رژیم شاه به شهادت رسید. مزار او در قطعه ۳۳ بهشت زهراست. یادش گرامی باد!

جمع‌بندی تغییر ایدئولوژی

در حال، همان‌گونه که از ابتدا گفتم، برای این که مبارزه ما با زندگی زحمت‌کشان

همانگ شود و خودمان را جزو زندگی آنها دانسته و رهایی آنها را خواستار باشیم چاره‌ای نداشتیم جز این که از بهترین و والاترین تئوری‌ای که به رهایی زحمت‌کشان اختصاص دارد و خود مولود مبارزه کارگران و زحمت‌کشان در عرصه جهانی‌ست، یعنی مارکسیسم با همه دستاوردهایش و گنجینه بزرگ و تحولاتی که به جای گذاشته است بهره ببریم. مارکسیسم به منبع مهمی برای الهام ما تبدیل شده بود.

می‌دانم که نوع برخوردی که در سال ۱۳۵۴ از طرف رهبری مجاهدین صورت گرفت، تماماً قابل دفاع نیست. رفتاری صورت گرفت که درست نقض غرض می‌کند. شاید اگر شخصیت خاص برخی از دست‌اندرکاران تحول، مثل رفیق شهرام نبود، اگر روحیات معینی عمل نمی‌کرد و حاکم نمی‌شد، اگر دیگر رفقای سازمان و همه ما دارای روحیه و پتانسیلی بودیم که چنین رفتارهای نادرستی را نپذیریم، روند تحول کم‌درتر می‌بود. بایستی توجه می‌کردیم که ممکن است برخی با تأخیر به مارکسیسم برسند، مثلاً برای تغییر مشکل فرهنگی داشته باشند، چیزی که ما در رفیق فرهاد صفا و در خیلی از رفقا سراغ داشتیم. گاهی درباره شهید شریف‌واقفی طوری صحبت می‌شود که گویا او آخوندی بود دنبال خمینی. اصلاً چنین چیزی نیست. خمینی از سالیانی خیلی دور نمی‌توانست مورد حمایت کامل مجاهدین باشد. ما به خمینی و روحانیون و کسانی دیگر به‌عنوان نیروهایی می‌نگریستیم که می‌توان از همکاری با آنها برای مبارزه با رژیم شاه استفاده کرد و کمک گرفت. من خودم این امر را در ملاقات‌های شخصی با او تجربه کرده بودم.

درهرحال، می‌خواهم بگویم که تغییر ایدئولوژی در مجاهدین زایمانی بود که می‌توانست طبیعی باشد و زمینه‌های عینی بسیاری برای طبیعی بودن آن وجود داشت، ولی متأسفانه حالتی که به‌وجود آمد، زیان‌بار بود و این زایمان خونین شد. این تحول می‌توانست تأثیر بسیار خوبی بر حرکت یک جریان به سمت کارگران و زحمت‌کشان و منافع و مصالح و رهایی آنها داشته باشد ولی بدبختانه به‌خاطر برخوردهای نادرستی که صورت گرفت، این تغییر و تحول خدشه‌دار شد. خوشبختانه سه سال پس از آن حوادث و در سال ۵۷، در داخل خود سازمان آن برخوردهای نادرست و آن جریان محکوم شد و انحرافات مورد انتقاد قرار گرفت. بنابراین یک یاوه‌سرایی صرف خواهد بود اگر کسی بگوید تغییر ایدئولوژی مجاهدین یک امر آئی و کودتایی بوده است. به‌نظر من اگر واقعاً آن‌گونه که رفیق شهرام در کتاب "بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین" شرح داده، زمینه اجتماعی چنین تغییری وجود داشت، دیگر دلیلی نداشته که کسی بترسد از این که شهید شریف‌واقفی بخواهد از سازمان جدا شود، اما خطاهایی صورت گرفت و عوامل متعددی در آن نقش داشتند. از شخصیت افراد دست‌اندرکار، تا شخصیت همه ما در این که چنین شکلی از تحول و چنین انحرافی را بتوانیم هضم کنیم و به‌موقع در مقابل انحراف نشوریم هم دخالت داشت. این مشکلات از مایه‌های عقب‌ماندگی تاریخی جامعه ما هم ناشی می‌شوند و هیچگاه نمی‌توان فقط یک طرف را محکوم نمود.

نکته مهم این است که سازمان مجاهدین با ترکیب برخی از مفاهیم مارکسیستی با بعضی از ایده‌های اسلامی، از دید خود کوشش کرده بود تا اسلام را در عالی‌ترین کارکردهایش، آن‌هم در عصر امروز بیان کند. سازمان مجاهدین پس از یک دوره فعالیت فکری، عملی، سازمانی و سیاسی با اشکالات و بن‌بست‌هایی برخورد کرد. هرچند که توانست خودش را از یکی دو بن‌بست نجات بدهد ولی سرانجام منجر به جدایی شد. این جدایی و انشعاب نه تنها از طرف کسانی که مارکسیسم را پذیرفته بودند، بلکه از طرف کسانی هم که به مذهب سنتی گرویدند صورت گرفته بود. سازمان مجاهدین به رهبری مسعود رجوی پس از قیام ۵۷، اصلاً ایدئولوژی اولیه مجاهدین را با خود حمل نمی‌کند. سازمان فعلی کتاب‌های «شناخت» و «تکامل» و آثار دیگر را که قبل از سال ۱۳۵۰ در سازمان آموزش داده می‌شدند از برنامه کار خود خارج کرده است. هیچ‌کدام از این آثار اولیه و بیانیه‌های سیاسی-نظامی دوران شاه را سازمان فعلی تکثیر نکرده است، به جای این مبانی، مسعود رجوی یک سری از سخنرانی‌های خود را با نام «تبیین جهان» تنظیم کرده و ارائه داده است.

این هم گفتمنتی است که از خط اولیه مجاهدین، آقای لطف‌الله میثمی نیز انشعاب کرده بود. او خود را با سیاست حکومت اسلامی هماهنگ کرده و امروز با «اصلاح‌طلبان» حکومتی هماهنگ است. خط دیگری هم از مجاهدین اولیه بیرون زد که جریان ملی-مذهبی است و رادیکالیسم را کنار گذاشته است.

نکته مهمی که باید به آن اشاره کنم تفسیرهای نادرستی است که برخی از افراد از نتایج اعلام تغییر مواضع سازمان گرفته و معتقدند اگر چنین نشده بود جمهوری اسلامی بر سر کار نمی‌آمد یا مجاهدین (به رهبری رجوی) به قدرت می‌رسیدند یا احیاناً جریان‌اتی دیگر. به نظر من بخشی از بورژوازی ایران و اقشار وسیعی از خرده‌بورژوازی سنتی که از رژیم شاه چه به دلایل اقتصادی و چه فرهنگی و غیره ناراضی بودند به هیچ‌رو نمی‌توانستند اندیشه‌ها و اهدافی را که از مارکسیسم الهام می‌گرفت تحمل کنند، یعنی همان اندیشه تقاطعی‌ای که برای یک دوره مجاهدین حامل آن شدند. این که جریانی اصیل و انقلابی در جنبش ما در زمان حاد شدن مبارزه طبقات به مارکسیسم متمایل نگردد، همان قدر تخیلی است که بیاندیشیم چنین التقاطی رو به خلاص کردن خود از وجوه اسلامی‌اش نرود، منظورم این است که نباید مسئله را فقط به وجوه سیاسی سطحی آن تقلیل داد؛ مسئله تغییر ایدئولوژی بنابر تحلیلی که رفیق شهرام و کل مرکزیت سازمان ارائه می‌داد، ناشی از تحولاتی است که در سیستم سرمایه‌داری ایران و در قدرت گرفتن هرچه بیشتر طبقه کارگر پیش آمده یعنی رایج شدن مناسبات پولی و روابط سرمایه‌داری و در نتیجه وزنه طبقه کارگر در سطح جامعه، تضعیف مناسبات کهن و ازدیاد وزنه شهرنشینی پس از اصلاحات ارضی. فراموش نکنیم زمانی که این حرف‌ها مطرح بوده، از اصلاحات ارضی ده سالی می‌گذشت و نتایج آن بر ساختار اجتماعی آشکار شده بود. پس این تغییرات ساختاری

و نتایج اجتماعی آن است که موجب می‌گردد مرکزیت یک سازمان پیشتاز و مبارزان انقلابی و حرفه‌ای آن چنین سمت‌گیری مشخصی به آرمان طبقه کارگر داشته باشند. این سمت‌گیری که قطعاً اکثریتی از کادرها و اعضا را شامل می‌شده در واقع سمت‌گیری کل مجاهدین تلقی شد یعنی چیزی که رفیق شهرام از آن دفاع می‌کرد و در خود کتاب بیانیه صریحاً این مسئله را شکافته و باز کرده است. این موضع در نوآرهای موجود بین دو سازمان هم منعکس است. درعین حال این را هم می‌دانیم که مرکزیت سازمان بر اساس این تحلیل با کسانی که این تغییر موضع را نپذیرفتند و احیاناً خواستند از طریق تشکیلاتی حساب خودشان را جدا کنند برخورد بسیار سخت و قاطعانه‌ای داشته، آنها را خائن نامیده و عاقبت تصفیۀ فیزیکی کرده است. اگر رفقای مرکزیت بخش منشعب در آن زمان توجه کافی کرده بودند و آن حرف‌هایی که از ابتدا وجود داشته و در رابطه با تحول نظری در سازمان مجاهدین بین خودشان می‌زدند، این که از ابتدای شکل‌گیری مجاهدین تمایلی به بهبود زندگی کارگران و زحمت‌کشان وجود داشته، هرچند خیلی اوقات به شکل عاطفی با قضایا برخورد می‌شده و... شاید به‌نحو دیگری برخورد می‌کردند.

به‌نظرم در صحت و ضرورت تغییر ایدئولوژی تردیدی نیست؛ درعین حال می‌توان درک کرد که به انجام رساندن چنین امری مستلزم قاطعیت در برخورد تشکیلاتی بوده است اما آنچه این فرایند را به خشونت می‌کشاند این درک مرکزیت بوده که سازمان مجاهدین باید در کلیت خود، با همه هستی فکری و اجتماعی‌اش، با ایدئولوژی‌اش سمت‌گیری خود را از یک قشر اجتماعی‌کننده و به طبقه کارگر معطوف سازد؛ یعنی از شکلی تمام خلقی در هیئت یک گرایش خرده‌بورژوازی رادیکال روی گردانده و به سوی طبقه کارگر - آن‌هم به آن شکلی که در آن زمان به‌نحوی مبهم و یا چه‌بسا مبالغه‌آمیز می‌فهمیدیم و ایدئولوژی طبقه کارگر، باز هم به آن شکلی که در آن زمان می‌فهمیدیم - متمایل شود.

سال‌هاست می‌دانیم که این ماجرا حاوی چه جنبه‌های منفی‌ای بوده و خود رفیق شهرام هم در یکی از دفترهای زندان به این موضوع اشاره کرده است. درهرحال حوادثی‌ست که به گذشته تعلق دارد و امروز تنها درس‌گیری از آنها ممکن است. فقط با قبول واقعیت سخت و درک صحیح آن است که شاید بتوان نه تنها آن ضربه، نقص یا خطاها را جبران کرد، بلکه حتی از شکست، یک پرش به جلو خلق کرد. این امیدوارکننده‌ترین تفسیری‌ست که به ذهنم می‌زند.

فصل هفتم:

فعالیت در خارج

۵۷ - ۱۳۵۰

(سازمان مجاهدین / مجاهدین م. ل.)

سیاست برقراری ارتباط با کشورهای منطقه

در رابطه با سیاستی که در برقراری ارتباط با کشورها و جریان‌های دیگر تعریف شده بود، لازم است نکته‌ای را یادآوری کنم. هرکدام از رفقای که در منطقه فعالیت داشتند و از جمله خود من، از آزادی نسبی برای فراهم کردن امکانات از طریق تماس با "دولت‌های مترقی" و نیروهای انقلابی گوناگون، در چارچوبی که به صورت عمومی تعریف شده بود برخوردار بودیم. طبعاً به بچه‌ها اطلاعات لازم داده می‌شد و مشورت صورت می‌گرفت. پرنسپ ما این بود که برای پیشبرد کار، به دست آوردن هرگونه امکاناتی که در چارچوب معیارها و پرنسپ‌های ما بگنجد مشروع تلقی می‌شد، یعنی بدون آن که امتیاز ویژه‌ای به جریان دیگر داده شود؛ البته معیار یا پرنسپ‌های ما پرنسپ‌های بالنسبه بازی بود. کافی بود که ما این جریان را غیرانقلابی ندانیم یعنی لازم بود که موضعی ضداسرائیلی، ضدآمریکایی داشته باشد و در مجموع حامل یک سری شعارهای مبارزاتی علیه نیروهای ارتجاعی منطقه باشد؛ همین مقدار اطلاعات برایمان کفایت می‌کرد. به‌طور خاص به بررسی کیفیت مناسبات آن دولت با مردم کشورش نمی‌پرداختیم که آیا تابع سیاستی سرکوبگرانه است یا خیر. آن زمان این نوع دولت‌ها را "دولت‌های مترقی و یا ملی" می‌نامیدند و همین برای ما اکتفا می‌کرد. درعین حال می‌دیدیم که این نوع مناسبات چگونه توجیه می‌شود و چه کلاه‌شرعی‌هایی برایش پیدا می‌کنند که مثال‌هایش فراوان است: زیر عنوان استفاده از تضادهای موجود بین جناح‌های بورژوازی یا روابط حزب با حزب، دولت با دولت و غیره. ما هم عملاً چنین چارچوبی را رعایت می‌کردیم؛ مثلاً برای ما ارتباط با عراق ممکن بود اما به‌شدت مراقب بودیم که به آنها امتیاز خاصی ندهیم یا در موضعگیری‌هایی نیافتیم که برخلاف پرنسپ‌هایمان باشد. در رابطه با لیبی چنین خطری کمتر محسوس بود چون خیلی دور از ایران بود و دولت آن نمی‌توانست توقع ویژه‌ای از ما داشته باشد. حداکثر ما هم، مثل دیگر سازمان‌های مبارز از فلسطین

گرفته تا آفریقا و دیگر کشورها می‌توانستیم از بعضی از امکاناتی که از جانب لیبی تأمین می‌شد، به‌خصوص امکانات مالی استفاده کنیم. وجود ارتباط با دولت‌ها برای افراد یا گروه‌هایی که از ایران رانده شده بودند و هر زمان ممکن بود تحت فشار رژیم شاه در معرض تعقیب و استرداد به ایران قرار گیرند، امکان با ارزشی محسوب می‌شد. این که کشوری تو را به رسمیت بشناسد و حداقل بتوانی آنجا در امنیت به سر ببری امر بی‌اهمیتی نبود. از این زاویه، ما برای انجام وظیفه‌ای که به‌عهده داشتیم یعنی ایجاد پشت جبهه‌ای در حمایت سیاسی، مالی، تسلیحاتی و تبلیغاتی از جنبش انقلابی علیه شاه، از چنین امکانی استفاده می‌کردیم.

جنبش ظفار و تماس با یمن جنوبی

ما مجاهدین، طبعاً به تحولاتی که در خلیج جریان داشت بسیار علاقه داشتیم و به‌خصوص متوجه سمت‌وسوی مبارزه مردمی، ضداستعماری و ضدامپریالیستی‌ای بودیم که در آنجا به‌وقوع می‌پیوست. بعد از دخالت ایران در سرکوب مبارزه در عمان، طبیعی‌ست که ما از طریق دوستان عمانی که به دانشگاه بیروت رفت‌وآمد داشتند و در آنجا سخنرانی می‌کردند و یا از طریق مقالاتی که در مطبوعات عربی می‌دیدیم در جریان تحولات جنگ قرار می‌گرفتیم. این مطالب و مقالات برای ما مهم بود و حتی بعضی از آنها را ترجمه می‌کردیم. من شخصاً از نیمه دوم سال ۱۳۴۹ با مجله الحریه (که آن را سازمان عمل کمونیستی در لبنان^(۱)) و جبهه دموکراتیک خلق برای آزادی فلسطین منتشر می‌کردند) آشنا بوده و فعالیت‌ها و درگیری‌های جبهه عمان را تعقیب می‌کردم. گزارش‌های مفصلی که در مورد انقلاب ظفار در این مجله می‌آمد برای ما جالب و آموزنده بود. محمود شامخی هم این مقالات را می‌خواند. به یاد دارم گزارش خیلی مفصلی که در این مجله توسط فواز طرابلسی نوشته شده بود را خلاصه کرده و برای تشکیلات در ایران فرستادیم؛ همچنین ما از طریق رفقای فلسطینی هم در جریان جنبش‌های انقلابی منطقه بوده و احیاناً می‌توانستیم در بغداد و بیروت با آنها رابطه مستقیم برقرار کنیم. یکی از این جنبش‌ها که در آن شرایط وضعیت حادثی داشت جنبش ظفار بود. درعین حال همان‌طور که گفته شد، ما از قبل با این جنبش آشنایی داشتیم و طبعاً از مبارزات آنها حمایت می‌کردیم و اعلامیه‌های متعددی از طرف مجاهدین و همین‌طور چریک‌های فدایی و رفقای که تحت عنوان جبهه ملی خاورمیانه فعالیت می‌کردند در این ارتباط منتشر می‌شد. سلطان قابوس (پسر) که پس از کودتایی در سال ۱۹۷۰ علیه پدرش به قدرت رسید به مناسبت جشن‌های ۲۵۰۰ ساله در مهر ۱۳۵۰ به تهران سفر کرد. روابط ایران و عمان هرچه نزدیک‌تر و صمیمانه‌تر شد تا جایی که ایران در سرکوب جنبش انقلابی ظفار در آذر ۱۳۵۱ به آنجا لشکرکشی کرد. پس از سفر دیگری از جانب قابوس در اسفند ۱۳۵۲، مجاهدین با انفجار بمب در جلوی



سفارت عمان حمایت خود را از انقلابیون
عمانی نشان دادند.^(۱)

ما از طریق دوستان عمانی که در
بغداد هم حضور داشتند با ظفاری‌ها رابطه
داشتیم. در زمستان سال ۱۳۵۱ بود که آنها
از ما خواستند حالا که سربازان ایرانی به
آنجا اعزام شده‌اند شما از طریق رادیو پیامی
برای آنها بفرستید و برای‌شان توضیح دهید
که مردم ساکن این منطقه در چه وضعیتی
قرار داشته، خواستار چه چیز هستند و
چگونه با همکاری ارتش شاه سرکوب
می‌شوند؛ به آنها پیغام دهید که ما، برادران

ایرانی شما به اطلاع‌تان می‌رسانیم که این زحمت‌کشان برادران شما و مورد ستم و سرکوب
هستند؛ در نتیجه نباید بر آنها شلیک کرد و آنها را هدف گلوله قرار داد.

ما برای تحقق این خواسته یعنی فرستادن پیام به سربازان ایرانی وارد عمل شدیم.
در بغداد پیام‌هایی روی نوار کاست ضبط می‌شد و آنها نوار را می‌بردند و آنجا از رادیو
به فارسی پخش می‌کردند. این وظایف را مشخصاً مرتضی خاموشی که گوینده یکی از
رادیوها یعنی رادیو صدای انقلابیون بود به عهده داشت.

از سال ۱۳۵۲ بود که تماس ما با انقلاب ظفار شکل فعال‌تری به خود گرفت
و یکی از بچه‌ها به خواست خود عازم منطقه شد تا همراه رفقای ظفاری بجنگد و در
آنجا حضوری مستمر داشته باشد، البته هدف از این حضور، هم شناخت بیشتر منطقه
بود، هم ارتباط ارگانیک فعال و مقاصد آموزش نظامی. کمک‌هایی که ما در خارج
می‌توانستیم در خدمت مبارزه آنها انجام دهیم جنبه تبلیغاتی داشت و همین‌طور به دست
آوردن اطلاعات از آنچه در آنجا می‌گذرد و در جریان قرار دادن رفقای مان در داخل. این
فعالیت در عین حال باعث می‌شد که در عملیات نظامی‌ای که رفقا در خود ایران انجام
می‌دادند اهداف و سیل‌هایی انتخاب شود که علیه دخالت ایران در خلیج و سرکوب

۱ - نک. به: اطلاعات سیاسی-نظامی شماره ۱۷ سازمان مجاهدین خلق ایران در سایت اندیشه و پیکار بخش
"سایت‌های دیگر" باختر امروز شماره ۵۳.

<http://peykar.org/Niruhaye-Digar/bakhtare-emrooz/bakhtare-emrooz-53.pdf>

و اسناد دیگری از سازمان مجاهدین قبل از قیام ۱۳۵۷.

<http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/pdf/Nashrie-Khabari-1354.pdf>

<http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin/Mojahed-5.pdf>

و نیز به نشریه پیکار شماره‌های ۳، ۴، ۶، ۷، ۵۸، ۱۰۹.

عمانی‌ها و همین‌طور علیه سلطان قابوس باشد. چند عملیات انفجاری از نوعی که ما آن موقع فکر می‌کردیم حامل تأثیرات تبلیغی‌ست انجام گرفت که در جهت افشای نیروهای ارتجاعی، چه در ایران و چه در منطقه و علیه امپریالیسم بود، یعنی در کنار عملیات بمب‌گذاری علیه مستشاران آمریکایی، چند عملیات علیه قابوس هم صورت گرفت.

سفر به عدن

من چند بار برای برقراری رابطه میان مجاهدین و انقلابیون ظفاری و همین‌طور به دست آوردن برخی امکانات از دولت یمن جنوبی به عدن سفر کردم.

در ابتدا هیچ تماس مستقیمی با دولت عدن (یمن جنوبی) نداشتیم. همان‌طور که گفتم یکی از رفقای ما (با نام مستعار مصطفی) زمانی که در بیروت بودیم پس از مدتی آشنایی با فعالیت جبهه، تمایل خاصی به رفتن به ظفار و کسب تجربه مستقیم از این جنبش نشان داد و ما هم از این تمایل استقبال کردیم؛ او از طریق یمن جنوبی به ظفار رفت تا مشخصاً در کنار مبارزین ظفاری حضور در جبهه را تجربه کند. اطلاعاتی که او از نقاط قوت و ضعف جبهه کسب کرده بود، چندی بعد که به سراغ آنها رفتیم بسیار رابطه ما را تسهیل نمود. در آن زمان این تنها تماس ما با جبهه خلق برای آزادی عُمان، مبارزین ظفاری محسوب می‌شد.

سفر (غیررسمی) به عدن، ظفار

اولین بار در اردیبهشت ۱۳۵۳ به صورت غیررسمی به عدن رفتیم و توانستم با دکتر عبدالله خامری یا خامره‌ای که معاون رئیس جمهور (سالم رُبیع‌علی) بود به عنوان نماینده سازمان مجاهدین دیدار کنم. او نماینده رسمی رئیس جمهور یمن در مذاکرات با دولت‌های مختلف بود. طی جلسه‌ای دو ساعته با حضور یکی از عمانی‌ها که به عنوان مُعرف آمده بود و همین‌طور مرتضی خاموشی و مصطفی که از قبل آنجا بود به صحبت نشستیم. او در مورد وضع سازمان مجاهدین و فعالیتی که داشتیم و غیره سؤال می‌کرد. به یادم مانده زمانی که از ایدئولوژی ما پرسید من از برخورد صریح ظفره رفتیم، علتش هم طبعاً این بود که هنوز فرایند تغییر ایدئولوژی ادامه داشت و درونی تلقی می‌شد. با این حال به او گفتم که در سازمان بحث‌هایی در مورد ایدئولوژی وجود دارد و ما ممکن است دست به تحویلی در این زمینه بزنیم اما هنوز چیزی اعلام نشده است. در واقع در آن دوره، نه تنها بین یمنی‌ها و همین‌طور ظفاری‌ها که مذهبی نبوده و خودشان را مارکسیست می‌دانستند، بلکه حتی بین فلسطینی‌ها هم، مذهبی بودن مزیتی محسوب

نمی‌شد و ما آن را به‌عنوان یک نقطهٔ مثبت ارزیابی نمی‌کردیم. آن زمان برای ما مسئلهٔ دین و عنوان مجاهد واقعاً اهمیتی نداشت، در نتیجه برای آن‌ها طوری صحبت کردیم که مسائل اساسی ما، امر سیاسی، تحول اجتماعی و این‌گونه موضوعات است و ایدئولوژی امری ثانوی است.

به‌رحال پس از ارائهٔ تحلیل‌های عمومی نسبت به مسائل ایران و منطقه و چشم‌اندازی که برای اوضاع ایران داشتیم و تبادل نظر حول این مسائل، به درخواست مشخص خودمان رسیدیم. ما مشخصاً از آن‌ها می‌خواستیم که به‌منظور حفظ رابطه‌ای دائمی به رفیقی از ما اجازهٔ اقامت دهند و همین‌طور یک صندوق پستی و یک حساب بانکی به ما اختصاص داده شود. از همین جا مناسبات ما با حزب سوسیالیست یمن در واقع با دولت یمن آغاز شد؛ درعین‌حال صحبت از یک امکان رادیویی هم به میان آمد که بعد از این آشنایی اولیه، از طرف رفقای ظفاری به ما محول‌گشت.

رادیو عدن یک ساعت برنامهٔ رادیویی در اختیار ظفاری‌ها می‌گذاشت. آن‌ها ۱۰ تا ۱۵ دقیقه از این برنامه را در اختیار ما قرار دادند که کاملاً در آن مستقل بودیم. ما به زبان فارسی خطاب به سربازان ایرانی که برای جنگ به آنجا آمده بودند مطالبی می‌گفتم. ارتش ایران نقش ژاندارم منطقه را ایفا می‌کرد و به آنجا نیرو فرستاده بود. پس از این توافق و به دست آمدن رادیو، رفیق مرتضی خاموشی به‌طور دائم در عدن ماند و برنامه‌های رادیویی را نوشته و اجرا می‌کرد. همچنین اخبار عدن و مسائلی را که آنجا جریان داشت برای سازمان می‌فرستاد. برنامهٔ ما از ۱۳۵۳ تا ۱۳۵۷ حتی چند هفته پس از واژگونی رژیم شاه ادامه داشت. گفتارهای رادیویی را معمولاً تحت عنوان “گفتارهای رادیو عمان” چاپ می‌کردیم^(۱). صدای رادیو عمان حوزه نسبتاً خوبی را می‌پوشاند یعنی مناطقی که آن زمان برای ما اهمیت داشت، مثل مناطق جنوبی ایران، بوشهر و اطراف آن. ما چندی بعد، سال ۵۶-۱۳۵۵ از طریق رفقای که در مشهد زندانی بودند، مثل کاظم شفیع‌ی‌ها و دیگران فهمیدیم که آن‌ها توانسته بودند با دستکاری در رادیو ترانزیستوری کوچکی که داشتند، رادیو را بگیرند. اتفاقاً خبر کشته شدن مرتضی خاموشی و حوری بازرگان را از همین رادیو شنیده بودند. در زندان تبریز نیز زندانیان این رادیو را گوش می‌کردند. رادیو حتی در بخشی از هند به گوش می‌رسید چون دیدیم بعضی از هواداران سازمان در هند گفتارهای رادیویی را چاپ و پخش کرده و به صندوق ما در عدن هم فرستاده بودند.

اعزام دو رفیق زن به ظفار

بعد از سفر غیررسمی‌ای که به عدن داشتم و در آنجا همراه با مصطفی و مرتضی

۱ - به‌عنوان نمونه نک. به: “گفتارهای رادیویی، برنامه فارسی صدای انقلاب عمان”.
<http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/pdf/Goftare-Rdio-Enghelabe-Oman-1357.pdf>

خاموشی با معاون رئیس جمهور صحبت کردیم و موفقیت این سفر، سازمان دو رفیق مجاهد که خواهر هم بودند، محبوبه افراز و رفعت افراز که یکی پزشک و دیگری معلمی بود که کار پرستاری هم می‌کرد به یاری جنگجویان ظفاری فرستاد (در مورد این دو خواهر انقلابی جداگانه به تفصیل نوشته‌ام^(۱)). در این زمان چه در خود جبهه و چه در پشت جبهه، پزشکان کویایی حضور داشتند اما این نخستین بار بود که زنان عمانی، پزشک زن می‌دیدند و این امر برای‌شان خیلی رضایت‌بخش بود. آن دو مبارز چندین ماه زیر بمباران و در شرایط سخت، فعالیت داشتند که این خود نمونه‌ای از همبستگی انترناسیونالیستی ما با خلق عمان و جسارت انقلابی این دو رفیق بود.

سفر آنها به عمان در بهار سال ۱۳۵۴ واقع شد. من شخصاً زمانی که به دمشق رسیدند (از ایران با پاسپورت شخصی خود به لندن رفته سپس به دمشق آمدند) از آنها استقبال کردم و پس از چند روز، در خرداد سال ۱۳۵۴ (ژوئن سال ۱۹۷۵) این رفقا را به ظفار بردم. متأسفانه رفعت افراز که قبلاً آموزگار و مدیر دبستان رفاه بود و بیش از چهل سال از عمرش نمی‌گذشت در منطقه به علت ابتلا به یک بیماری بومی (نوعی از مالاریا) درگذشت. رفقای عمانی در خاکسپاری او از خدماتش قدردانی کرده، مراسم رسمی با رژه نظامی ترتیب دادند. محبوبه افراز در آنجا تمام وقت به کار خدمات پزشکی می‌پرداخت. او پس از چند ماه و پایان جنگ عمان که با شکست انقلابیون همراه بود، در دسامبر ۱۹۷۵ به عدن بازگشته و به همکاری در گویندگی برنامه فارسی رادیو مشغول شد تا بالاخره پس از مدتی به پاریس منتقل شد و همان‌طور که می‌دانیم به سرنوشت تلخی دچار گشت.^(۲) اکنون که این سطور را با تأسف بسیار می‌نویسم باید این نکته را هم که شاید در فرجام غم‌انگیز این رفیق مؤثر بوده است اضافه کنم؛ در سال ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ بالا گرفتن انتقادهای درونی سازمان مجاهدین (م.ل. یا بخش منشعب) به عملکرد رهبری که به آن جلوتر خواهیم پرداخت، موجب سرخوردگی افراد متعددی شد زیرا گمان نمی‌کردند که در جریان مبارزه و سازمانی که آنها نهایت اعتماد را به آن داشته‌اند چنین نقاط ضعف و اشکالاتی وجود داشته باشد. به احتمال زیاد این نکته نیز به وخامت حال محبوبه شدت بخشیده باشد. آنچه از این دو رفیق به یاد می‌ماند شکیبایی، متانت و صداقت انقلابی‌ست. آنها میان خود و مردم عمان فاصله‌ای نمی‌دیدند، دلسوزی و مهر و وفایشان از آنها مبارزانی انترناسیونالیست و شایسته افتخار ساخته است. یادشان گرامی باد!^(۳)

۱ - نک. به: "رفعت و محبوبه افراز: زنان پیشگام در انترناسیونالیسم و همبستگی خلق‌ها"، پیوست ۵.

۲ - شرح حال هر دو نفر در نشریات سازمانی از جمله نشریه پیکار ۱۹
<http://peykar.org/PeykarArchive/Peykar/Nashriyeh/Peykar-019.pdf>

و خبر شهادت رفعت در نشریه باختر امروز شماره ۶۹ آمده است.
<http://peykar.org/Niruhaye-Digar/bakhtare-emrooz/bakhtare-emrooz-69.pdf>

۳ - از این دو رفیق اثر پُرازشی نیز به‌جا مانده است: "همراه با انقلابیون عمانی، یادداشت‌های جنگ ظفار"

سفر رسمی به عدن در هیئت مشترک

سفر دیگر ما به عدن در تابستان ۱۳۵۵ بود. این بار به صورت رسمی در هیئتی مشترک با سازمان چریک‌های فدایی خلق به آنجا رفتیم؛ از طرف رفقای چریک‌های فدایی، رفیق محمد حرمتی‌پور (مسئول) و حسن ماسالی (آن زمان چریک‌ها و جبهه ملی به یک‌دیگر نزدیک بودند) حضور داشتند و از طرف مجاهدین، سیاسی‌آشتیانی (مسئول) همراه با خاموشی و من. در این ملاقات که شش ساعت تمام طول کشید سالم ربیع‌علی، رئیس جمهوریمن جنوبی طرف صحبت ما بود و در جوی بسیار صمیمانه و دوستانه برگزار شد. به خاطر دارم که برای من روزی پُرکار و پُرمسئولیت بود؛ ترجمه از عربی به فارسی و برعکس به عهده من گذاشته شده بود. خرج سفر و اقامت را یمن تأمین کرد. درست بعد از این سفر اول بود که همراه با رفیق علیرضا سیاسی‌آشتیانی توانستیم از مقامات عدن صندوق و حساب بانکی بگیریم.

سفر بعدی به نظر من در پاییز ۱۳۵۶ است که با رهبری جبهه آزادی عمان در استان غیظه ملاقات کردیم. هیئت نمایندگی ما مرکب بود از محمد یزدانیان، مجتبی طالقانی (که بعد مسئول دفتر عدن شد) و من و از طرف جبهه، دبیر کل آن عبدالعزیز القاضی حضور داشت.

وضعیت جغرافیایی خلیج و یمن جنوبی

در دهه ۶۰ میلادی منطقه خلیج عمدتاً تحت حاکمیت استعماری انگلستان بود. فقط کویت استقلال‌ی صورتی داشت. جمعی از روشنفکران و نیروهای مترقی عربی اهل منطقه خلیج یعنی از سعودی، عمان، کویت، بحرین و برخی مناطق دیگر، سازمانی درست کردند که آن را "جبهه خلق برای آزادی عمان و خلیج عربی" نامیدند (۱۹۷۲). پس از مدتی، کسانی که در بحرین و کویت جای پای محکم‌تری داشتند، از این جبهه جدا شده و راه مستقل خودشان را در چارچوب مبارزه پارلمانی دنبال کردند، اما بخش عمان به کار خود ادامه داد و خود را "جبهه خلق برای آزادی عمان" نامید (۱۹۷۴).

کودتایی با حمایت عبدالناصر، رژیم امامت را در یمن سرنگون کرد و جبهه قومی به رهبری سالم ربیع‌علی سرانجام در بخش جنوبی یمن به پیروزی رسید و استقلال خود را از انگلیس به دست آورد و در عدن مستقر شد (۱۹۶۷).

جمعیت یمن جنوبی آن زمان حدود ۲ میلیون نفر بود. نیروهای انگلیسی در سال ۱۹۷۱ کل منطقه خلیج را تخلیه کردند و ایران جزایر تنب بزرگ و کوچک و ابوموسی را به دلیل همین کوچ نیروهای انگلیسی از منطقه، اشغال کرد. گفتنی است که شاه نیز در مبارزه با نفوذ مصر در منطقه با سعودی متحد بود و از ایران سلاح و ذخایر تسلیحاتی

به یمن شمالی ارسال می‌شد. طبق سیاستی که آمریکا پیش گرفته بود شاه مأموریت داشت به‌عنوان ژاندارم خلیج انجام وظیفه کند و در همین راستا، رژیم شاه برای سرکوب جنبش مسلحانه عمان (ظفار) نیرو به منطقه اعزام کرده بود. نیروهای ایرانی با هواپیما و خمپاره، پایگاه‌های جبهه عمان را مورد حمله قرار می‌دادند و حتی کار به بمباران استان غیظه (یمن جنوبی) که پشت جبهه عمانی‌ها بود کشید. در درگیری‌ها، طرفین موفقیت‌ها و شکست‌هایی داشتند. جبهه آزادی‌بخش عمان چندین بار نمایشگاهی از سلاح‌هایی که در جریان جنگ از نیروهای ایرانی و عمانی مصادره کرده بود، ترتیب داد.

”جبهه قومی یمن جنوبی“ از ”جبهه خلق برای آزادی عمان“ که در منطقه کوهستانی ظفار علیه حکومت پادشاهی عمان می‌جنگید فعالانه حمایت می‌کرد. عمده کادرهای این نیروهای سیاسی ریشه در فعالیت ”جنبش ناسیونالیست‌های عرب“ داشتند که از شمال آفریقا تا خاورمیانه و منطقه خلیج فارس را دربرمی‌گرفت.

”جبهه آزادی‌بخش عمان“ از ابتدای سال‌های ۱۹۷۰ به گسترش فعالیت‌های خود پرداخت و از حمایت جمهوری دمکراتیک یمن جنوبی و برخی از رژیم‌های عربی مانند عراق و سوریه هم برخوردار بود. در عرصه بین‌المللی با اتحاد شوروی و بلوک شرق رابطه داشت و کمک‌هایی از آن‌ها دریافت می‌کرد، از اسلحه یا برخی مواد غذایی گرفته تا آموزش نظامی جوانان مبارز عمانی که جبهه معرفی می‌کرد یا همین‌طور برخورداری از بورس تحصیلی در دانشگاه‌های شوروی (فنی، سیاسی).

جبهه اساساً در مبارزه علیه ارتجاع حاکم بر این کشور و کل منطقه خلیج شکل گرفت. از آنجا که برخی از بنیان‌گذاران جبهه مانند محمد احمد، سابقه فعالیت در ”جبهه ناسیونالیست‌های عرب“ را داشتند، طبیعی‌ست که مبارزه ضداستعماری و وجهه ملی و رهایی‌بخش جنبش بارز بود. گرایش آن‌ها به چپ بسیار شبیه گرایش به بلوک سوسیالیستی در هنگام جنگ سرد بود و این خصلت مشترک بسیاری از جنبش‌های آزادی‌بخش در آن دوره محسوب می‌گشت، یعنی تمایل به برقراری نوعی سوسیالیسم، اما سوسیالیسمی که نوعی سنتز کم‌رنگ از شوروی و چین بود^(۱). این امر در واقعیت عقب‌مانده عمان نمودهای متضادی داشت؛ در جامعه‌ای که هنوز بورژوازی در آن درست‌وحسابی پانگرفته چطور ممکن بود از قدرت‌گیری طبقه کارگر صحبت شود یا ایجاد مدرسه حزبی و آموزش مارکسیسم-لنینیسم در دستور کار باشد و یا بتوان نام مدرسه‌ای را ”دبستان لنین“ گذاشت؟ همه این کارها در بهترین حالت زودرس جلوه می‌کرد. جامعه عمان از نظر سطح تکامل تولیدی بسیار ابتدایی بود. برخی مفاهیم پیش‌پا افتاده حتی در مقایسه با جامعه ایران در فرهنگ آنان جایی نداشت.

عرصه عملیاتی جبهه خلق بخش کوهستانی ظفار بود که هم‌مرز یمن جنوبی است

۱ - برای اطلاعات بیشتر درباره جبهه قومی نک. به: کتاب ”حرکت القومیین العرب“ نوشته دکتر باسل الکبیبی به عربی.

(استان غیظه). منطقه کوهستانی ظفار منطقه‌ای ویژه در شبه جزیره عربی محسوب می‌شود و باران‌های موسمی، استوایی و... دارد.

”جبهه خلق برای آزادی عمان“ که در ابتدا صدها نفر مسلح داشت، به افشاگری و بسیج سیاسی علیه دولت عمان می‌پرداخت و همین‌طور با حمایت یمن جنوبی به حمله نظامی به مراکز متعلق به دولت عمان دست می‌زد.

فعالیت‌های جبهه که خود را مارکسیست معرفی می‌کرد، باعث شد که دولت انگلیس که همچنان حاکمیت دیرین خود را بر عمان حفظ کرده بود، سلطان سعیدبن تیمور را که نمونه غریبی از عقب‌ماندگی و ارتجاع بود از کار برکنار کرده و پسرش قابوس را که آن زمان در یکی از دانشگاه‌های افسری انگلیس در لندن درس می‌خواند به‌عنوان جانشین پدر و پادشاه عمان به منطقه بازگرداند. این شاید مهم‌ترین دستاورد فعالیت جبهه بود که قدرت نواستعماری حاکم را مجبور کرد چهره عوض کرده، سیمای به‌اصطلاح مدرنی را عرضه کند و دست به یک سلسله ”رفرم“ بزند، مثلاً ناخن گرفتن در روزهای غیرجمعه آزاد شد، مدرسه باز و سروکله تلویزیون پیدا شد!

وضع اقتصادی

در ابتدا این توضیح لازم است که برای ما این دو کشور، یعنی عمان و یمن جنوبی آن روز، یک منطقه واحد را تشکیل می‌دهند و در واقع دنباله یک‌دیگر هستند؛ هر دو در کنار اقیانوس بوده و از لحاظ عقب‌ماندگی تقریباً یک سطح دارند، البته بسته به این که در چه محل مشخصی باشی، سطح زندگی تمایزاتی دارد. شهر عدن به‌خاطر وجود نفت و این که یک بندر بزرگ تجاری بوده (مشخصاً دو پالایشگاه بزرگ بریتیش پترولیوم در دنیا یکی در آبادان بوده و دیگری در عدن) از اهمیت زیادی برخوردار بود و پیشرفت‌های مشخصی در آنجا دیده می‌شد. یمن رشدی شبیه به مناطق جنوبی ایران مثل بوشهر و آبادان بعد از مشروطیت داشته است. می‌دانید که اولین شهری که در ایران لوله‌کشی آب در آن احداث شد، بوشهر بود، به‌دلیل آن که شهری بندری و در مسیر هند بوده و انگلیسی‌ها در آن حضور داشتند. در عدن هم، برق جزو امکانات دائمی است که به‌واسطه گرمای هوا یک ضرورت تام دارد چون اگر پنکه سقفی در اتاقی کار نکند اصلاً ماندن در آنجا امکان ندارد. باری، در خود شهر عدن پیشرفت‌هایی وجود داشت اما به‌خاطر بسته شدن کانال سوئز و راه باب‌المنندب^(۱) و دریای سرخ، بعد از سال ۱۹۶۷ که حدود ۱۰ سال طول کشید از اهمیت عدن و موقعیت تجاری‌اش کاسته شد و کل این منطقه، چه نواحی ظفار و چه نواحی مرزی یمن جنوبی همچنان عقب‌مانده باقی مانده بود. در واقع زندگی مردم در خود عدن

۱ - باب‌المنندب تنگه‌ای است که در جنوب دریای سرخ قرار دارد. بسته شدن کانال سوئز که دریای سرخ را از شمال به مدیترانه وصل می‌کند، باب‌المنندب را هم مسدود می‌سازد.

و در مناطقی که به باب‌المنذب نزدیک است، عمدتاً فعالیتی بندری است و زندگی آن‌ها از طریق ماهیگیری، تجارت و رفت‌وآمد کشتی‌ها می‌گذرد. تجارت و توریسم، منابع عمده درآمد بودند؛ البته یمن مناطق نفت‌خیز فراوان دارد اما از آنجا که نزدیک مرز سعودی است همیشه سعودی مانع از اکتشاف و استخراج نفت در آنجا شده است. در سال‌های ۱۹۸۰ چند بار الجزایری‌ها و ایتالیایی‌ها سرمایه‌گذاری کردند و اکتشافات علمی را به ثمر رساندند و قصد داشتند استخراج آن را آغاز کنند که سعودی باز تهدید کرد و نگذاشت این طرح عملی گردد؛ عربستان خود را قیم یمن می‌داند و حتی پس از وحدت دو یمن در سال ۱۹۹۰، اجازه نداد که بهره‌برداری از این ذخایر به نفع مردم آنجا صورت گیرد. آمریکا و عربستان همواره به بی‌ثباتی این منطقه دامن زده‌اند تا بتوانند در نهایت، ذخایر نفتی و معدنی آن را مال خود سازند. اگر به یمن اجازه داده شود که از نفت خود استفاده کند، مسلماً وضع مردم، البته به شرطی که حکومتی مردمی در قدرت باشد، بهتر خواهد شد.

پس از جنگ اعراب و اسرائیل در ژوئن ۱۹۶۷، کانال سوئز و باب‌المنذب بسته شده بود و دولت بر سرکار آمده در یمن جنوبی تجارت خارجی را کنترل می‌کرد، در نتیجه کشتی‌ها مجبور بودند در میان راه در اقیانوس هند توقف کنند و دیگر، مسافر یا کالایی وارد منطقه نمی‌شد که این امر وضع زندگی مردم را دشوار می‌ساخت.

در سال‌های ۱۹۷۰ که ما به آنجا رفت‌وآمد می‌کردیم، ممر اقتصادی‌شان اساساً تجارت بود، خصوصاً که کشاورزی چندان در این منطقه وجود نداشت و صرفاً دامداری آن‌هم در مقیاس اندکی مطرح بود. بعد از جنگ اعراب و اسرائیل ۱۹۷۳ که مصر و سوریه به اسرائیل حمله کردند و سپس به‌خاطر صلح مصر - اسرائیل، کانال سوئز باز شد و دوباره رفت‌وآمد بین اقیانوس هند و مدیترانه از طریق باب‌المنذب ممکن شد، مردم علیرغم مخالفت دولت با صلح اعراب و اسرائیل، از این بابت بسیار خوشحال بوده و خوشحالی خود را علناً با شورش و تظاهرات نشان می‌دادند.

با باز شدن باب‌المنذب پای توریست‌ها هم به آنجا باز شده و منبعی مالی محسوب می‌شد؛ همچنین کالاهای محلی مثل شیرینی‌جات، پشم گوسفند و غیره را دادوستد می‌کردند. به این ترتیب این تجارت برای زندگی مردم تعیین‌کننده بود.

وضع عقب‌مانده عدن (مشاهدات عینی)

عدن در آن دوره شرایطی بسیار عقب‌مانده داشت، حتی در مقایسه با ایران. شاید دیگر کسی به یاد نداشته باشد، اما زمانی بود که اتوبوس‌ها در ایران بین دو ردیف صندلی ثابت، طناب داشتند که میان آن چهارپایه گذاشته می‌شد تا تعداد بیشتری مسافر سوار شوند، آن را من در داخل هواپیمای عدن هم دیده بودم!

قهوه‌خانه‌ها محل وقت‌کشی مردم بود آنجا می‌نشستند و وقت می‌گذراندند. پولی هم در بساط نداشتند که قهوه یا چای سفارش دهند؛ می‌دیدید که مثلاً فقط دو شیشه آب جلوی‌شان است و ساعت‌ها نشسته‌اند. لباس‌شان بسیار ساده بود البته هیچ‌وقت سال لازم نبود کسی کت و شلوار بپوشد، می‌گفتند یک پیراهن داشته باشی و یک لُنگ به کمر، به‌قول خودشان ”فوته“، کافی‌ست.

اگر برای غذا خوردن چیزی سفارش می‌دادی، مثلاً چلوخورشت، یک مقدار آب گوشت و نخود و غیره روی کمی برنج می‌ریختند. اگر گوشت می‌خواستی باید مثلاً ۵ ریال بیشتر می‌دادی تا کمی گوشت اضافه کنند. بسیاری از مغازه‌ها در طی روزهای هفته تعطیل بود به این دلیل که صاحبانش کشور را ترک کرده بودند.

برای ما باورکردنی نبود که در ظفار و منطقه غیظه مثلاً مفهوم آینده‌نگری حتی در سطح بسیار ابتدایی‌اش برای آن‌ها نامأنوس باشد، یعنی این امر بسیار ساده که می‌توان غذایی را برای چند وعده نگه‌داشت؛ مثلاً اگر صبح غذایی آماده کردی و خوردی، ظهر هم گرسنه خواهی شد و باید برای شب هم چیزی نگه‌داری یا در مصرف شیر می‌توان کاری کرد که به اشکال دیگر مانند پنیر باقی بماند. ما تلاش می‌کردیم برخی اسلوب به ظاهر بدیهی را به آنان نشان داده و در میان‌شان رایج کنیم. یکی از این تلاش‌ها، هرچند ناچیز، این بود که در منطقه ظفار کاشتن سبزی خوردنی رایج و رسم شود؛ برای این کار بذر هم به آنجا بردیم و کاشت آن را نشان‌شان دادیم. آن‌ها مثلاً برای ناهار در نظر نمی‌گرفتند که چه مقدار برنج باید مصرف کرد و یا این که نوعی جیره‌بندی به نسبت امکانات انجام دهند، در نتیجه از همه چیز بیش از حد لزوم مصرف می‌شد و همین بی‌برنامگی وضع را دشوارتر می‌کرد. این که می‌توان زیادی مواد را برای دفعات بعد احیاناً حفظ کرد به مخیله‌شان خطور نمی‌کرد و بسیاری اوقات دیده می‌شد برنج باقی‌مانده را به دور می‌ریختند، بی‌توجه به این که عصر همان روز دوباره گرسنه خواهند شد و ممکن بود از همان برنج تغذیه کنند. شاید شرایط اقلیمی و گرمای فوق‌العاده امکان نگهداری غذا را محدود می‌کرده و این به نوعی در فرهنگ آنان نشست کرده بود. حتی می‌دیدیم که اگر افرادی از کوهستان به عدن آمده و در خانه‌ای بودند که یخچال هم داشت، باز از این وسیله برای نگهداری زیادی غذای آماده شده استفاده نمی‌کردند.

جایگاه زنان و مناسبات زناشویی

در ابتدایی که ما به ظفار رفتیم با مناسباتی روبه‌رو شدیم حاکی از برخوردی مترقیانه به مسئله زنان. به‌نظر ما این برخورد ناشی از نقش برجسته زنان در جنبش بود. یک بار شب هنگام به جایی به اسم ”حوف“ می‌رفتم. حوف نزدیک منطقه مرزی است؛ کوه و بیابان یک طرف و طرف دیگرش دریاست. تا مرز هم سه چهار ساعت راه است؛

مسیری کوهستانی که در آن حتی یک راه مالرو هم به‌سختی می‌شد پیدا کرد. جنگجویان عمانی که "مقاتلین" نامیده می‌شدند، سلاح‌های سنگین را قطعه قطعه بر دوش داشته و چابک به بالای کوه برده و سوار می‌کردند. آن‌هم با پای برهنه و در شرایط بسیار سخت؛ در میان‌شان زنان جوان هم بودند، مسلح مثل بقیه. این چه مناسبات مترقی و پیشرفته‌ای است که چنین برابری‌ای را ممکن می‌کند؟ در ابتدای امر فکر می‌کردیم این ناشی از آموزشی‌ست که در جنبش، نسبت به جایگاه و نقش زنان داده شده است و بنابر آن، زنان و دختران این‌طور در امور مبارزاتی شریک می‌شوند.

این‌را ممکن بود به مزایای مارکسیسم و مبارزه در جریان نسبت داد و چه‌بسا بین خودشان هم این‌گونه فکر می‌کردند. بعداً فهمیدیم که مسئله پیچیده‌تر از این است. درست است که این آموزش‌ها و تربیت وجود داشته، به ایجاد برابری دامن زده و آن‌را رشد داده است، اما این مناسبات زمینه‌ای داشته که از سنت مایه می‌گیرد و خود این سنت از اهمیت زن در مناسبات تولید و سهمی که آنان در تهیه معیشت در این نوع اقتصاد طبیعی و شبانی ایفا می‌کرده‌اند. در واقع بخش مهمی از تولید مادی به آن‌ها واگذار شده بوده است. آن‌ها اساساً به شبانی مشغول بوده و گوسفند پرورش می‌دادند، شیر آن‌را و گاهی خودش را هم می‌فروختند. پس نمی‌توان درک حاکم بر آن‌ها را "غلط" ارزیابی کرد. در واقع آن‌ها مایه و مبنای سنتی آن‌را در نظر نمی‌گرفتند و همه وجوه مثبت را به ایدئولوژی خود نسبت می‌دادند.

همین عامل را در مناسبات زناشویی می‌دیدیم؛ مصطفی که قبل از ما به منطقه جنگی رفته بود و تلاش داشت خود را با زندگی آن‌ها کاملاً وفق دهد (تا جایی که مثل آن‌ها با پای برهنه در کوه راه می‌رفت) می‌گفت که در طی نشستی شبانه که معمولاً موضوع آن پرداختن به مسائل و مشکلات روز بود، زنی رشته سخن را به دست گرفته و صریحاً خواستار عوض کردن شوهرش بوده است. زن گفته بوده که "من تا حال با این مرد زندگی کرده‌ام و دو بچه دارم، اما از این به بعد می‌خواهم با آن مرد دیگری (که به او اشاره می‌کرد) زندگی کنم". این برخورد برای ما شگفت‌انگیز بود و آن‌را نمودی از تحقق حقوق زنان حساب کردیم. جبهه و دوستدارانش بر حضور زنان در زندگی اجتماعی و زندگی مبارزاتی پافشاری داشتند و این مورد را به‌عنوان نمونه‌ای از برخورد پیشرفته با زنان و برابری آن‌ها با مردان عنوان می‌کردند، حال آن‌که چه‌بسا اصل قضیه به یک سنت مادرسالاری قبیله‌ای برمی‌گشت.

مناسبات غیربوروکراتیک

شاید یکی دیگر از نمودهای یک رابطه سنتی و قبیله‌ای رابطه‌ای باشد که مسئولین دولت با مردم برقرار می‌کردند. این رابطه شکل پیچیده بوروکراتیک نداشت. رئیس جمهور، تنها همراه با یک نفر محافظ در خیابان رفت‌وآمد می‌کرد. اگر کسی را می‌شناخت، دست

می‌داد و سلام و علیک می‌کرد و از زنی که حامله بود می‌پرسید که “بچه چندم است؟”.

در بین جنگ‌جویان عدهٔ قلیلی سواد خواندن و نوشتن داشتند ولی در سطح رهبری، که عموماً تحصیل‌کرده‌های دانشگاه‌های عربی در بغداد و دمشق بودند، به‌طور نسبی افرادی کارآمد و شایسته وجود داشت. جبهه در عرصه‌های مختلف می‌کوشید با عقب ماندگی‌های تاریخی که مردم عمان عموماً و در ظفار خصوصاً به آن دچار بودند، مبارزه کند. هرچند در مواردی ذهنیت حاکم بر خودکادرها نیز تحقق این هدف را تسهیل نمی‌کرد. در کادر رهبری چند تن از زنان نیز، احتمالاً در نتیجهٔ همان سنتی که در ارتباط با مادرسالاری گفتم و شاید در نتیجهٔ آموزش‌های مدرن، حضور داشتند که غالباً به‌عنوان نوعی ویتترین در روابط خارجی عمل می‌کردند. یکی از مشکلات عمانی‌ها این بود که بیش از آن که نیرو و کادر کافی داشته باشند تا به‌اصطلاح اقشار اجتماعی مختلف را نمایندگی کنند، دچار نوعی بوروکراتیسم شده بودند که از هیئت‌های مختلف حزبی تقلید کرده و برای خودشان معادل تشکل و نهادهای آن‌ها را درست می‌کردند مانند نهاد زنان، دانشجویان و غیره. این مشکلی‌ست که بسیاری از گروه‌های سیاسی به آن دچار می‌شوند. برای دولت نوپای یمن جنوبی نیز پس از استقلال در ۱۹۶۷ و به اعتبار گرایشات ایدئولوژیکی که رهبری جبههٔ قومی عموماً به مارکسیسم داشت، همین وضعیت پیش آمده بود. سالم ربیع‌علی، در سفری به چین و در ملاقاتی با مائو تسه‌دون وضع خودشان و کشور نوپای‌شان را شرح می‌دهد. گویا مائو می‌گوید که “اگر ما به‌جای شما بودیم، دولت تشکیل نداده و به مبارزه ادامه می‌دادیم” (امری که خودبه‌خود روشن نیست و جای بحث دارد). دولت یمن جنوبی که پس از خروج انگلیس از منطقه، یکی از مهم‌ترین منابع درآمد خود یعنی پالایشگاه عدن را از دست داده بود، با گرفتاری‌های اقتصادی فراوان روبه‌رو شد، به‌ویژه پس از برقراری اقتصاد دولتی اقداماتی در چارچوب به‌اصطلاح سوسیالیستی به دست دولت انجام شد، از جمله انحصار صادرات و واردات باعث فرار بسیاری از بازرگانان و پیشه‌وران گشت؛ در عدن مغازه‌های بسته بیش از مغازه‌های باز به چشم می‌خورد و طبیعی‌ست که فقر آشکاری در کلیهٔ زمینه‌ها وجود داشت.

من برخلاف بعضی از دوستان ایرانی که با نگاهی تحقیرآمیز به وضع آنجا نگاه می‌کردند، چیزهای جالبی تشخیص می‌دادم. به یاد دارم وقتی به جامعه می‌نگریستم جوانه‌هایی می‌دیدم که از زیر خاک سر برمی‌آوردند. عصرها وقتی مدارس دخترانه، از دبستان گرفته تا دبیرستان تعطیل می‌شد و همه با اونیفورم بیرون می‌آمدند، از دیدن این که در گوشه‌ای از شبه‌جزیرهٔ عربی، جایی که زنان به اشکال مختلف زیر انواع فشارها از جمله حجاب، مقنعه، بُرَق و امثال این‌ها قرار دارند، دختران کوچک و بزرگ، آزاد و شاد و بدون حجاب، با جامه‌های یکسان و تمیز پس از یک روز درس و مدرسه رو به خانه‌های‌شان سرازیر می‌شوند؛ چقدر دیدن‌شان برایم شادی‌بخش بود. دخترها و پسرها با امکانات بسیار ناچیز جشن برپا می‌کردند، تئاتر اجرا می‌کردند و طبعاً تحت تأثیر آنچه به‌عنوان هنر در

اتحاد شوروی، کوبا و کشورهای باب بود که کشورهای برادر تلقی می‌شدند، یک‌سری برنامه‌هایی از این قبیل برپا می‌کردند. این‌ها برایم خاطراتی فراموش‌نشدنی هستند. آنچه من در یمن آن دوره دیدم، به‌نظرم چه نسبت به وضعی که قبل از این داشت و چه پس از این دوره، در سال‌های بعد که اسلام‌گرایان و کسان دیگر به اشکالی در یمن شمالی حکومت کردند، اوضاع نویدبخش‌تری بود. انواع کتاب‌هایی که در اروپا یا کشورهای دیگر در زمینه‌های اجتماعی، سیاسی، مارکسیستی چاپ می‌شد و در بسیاری از کشورهای عرب وجود نداشت، در عدن قابل دسترسی بود. هرچند در سوریه یا بیروت هم تا حدودی ممکن بود به آن‌ها دست یافت. منظور این است که نباید این رژیم را ایده‌آلیزه کرد؛ بسیاری از محدودیت‌هایی که رژیم‌ها در عراق، سوریه و... نسبت به مردم‌شان اعمال می‌کردند و نمونه‌هایش را فراوان دیده بودم در آنجا نیز دیده می‌شد. به این دلیل مردم عملاً نه تنها به فقر مادی بلکه به فقر فرهنگی هم مبتلا می‌شدند. هیچ امیدی به سیستم در قدرت نبود که در واقع تقلید خیلی ناقصی از آن چیزی محسوب می‌شد که در اروپای شرقی وجود داشت. فرزندان افراد مسئول و سطح بالا بورس می‌گرفتند و در کشورهای دیگر درس می‌خواندند، پزشک می‌شدند یا حرفه تخصصی دیگری می‌آموختند و بعد به کشورشان بازمی‌گشتند. با این همه، به‌نظرم در آن زمان وضعیت شکل‌گیری و منزجرکننده‌ای نداشت؛ مردم تا حدود زیادی تلاش می‌کردند از آن امکانات مادی که موقعیت در اختیارشان می‌گذاشت فراتر رفته و روی پای خودشان بایستند؛ من این تلاش را می‌دیدم و برایم جالب بود.

نفت و فشار عربستان سعودی

یمن در عین حال متحمل فشار زیادی از جانب عربستان بود، مثلاً همان‌طور که گفتم این کشور اجازه نمی‌داد که منطقه نفت‌خیز یمن جنوبی مورد بهره‌برداری قرار بگیرد. زندگی در فقر واقعاً بسیار سخت است؛ مثلاً شرکت هواپیمایی یمن شاید در مجموع ۵-۶ فروند هواپیما داشت. یکی دو تا که کمی جدیدتر بود برای سفر به بیروت و بعضی کشورهای عربی استفاده می‌شد و مابقی برای سفرهای داخلی. یک بار در یکی از همین هواپیماها نشسته بودم، آن‌چنان می‌لرزید که نگران‌کننده بود. اولین بار در آنجا بود که دیدم می‌شود صندلی هواپیما هم پاره باشد؛ معمولاً صندلی‌های هواپیما نو و تمیز است ولی آنجا همه پاره بود مثل بعضی اتوبوس‌ها. ما بین خود شوخی می‌کردیم که هواپیماهای یمنی را کسی پول ندارد تعمیر کند، آنقدر پرواز می‌کنند تا بالاخره سقوط کنند.

جاده‌سازی

در یمن آن‌چنان وضعیت عقب‌مانده‌ای حکم‌فرما بود که حتی بین شهرها راه و جاده‌ای وجود نداشت؛ مثلاً بین عدن و استان ششم یعنی همان غیظه که به سمت مرز

عمان یا همان ظفار می‌رفت جادهٔ آسفالت که هیچ، جادهٔ شوسه هم وجود نداشت. تنها راه ممکن از طریق هواپیما بود که آن‌هم بیشتر هواپیماهای ارتشی بود و اگر حیاناً کسی می‌خواست به آنجا برود، باید این‌راه حدود ۶۰۰-۵۰۰ کیلومتری را با جیب می‌رفت که شاید بیش از یک هفته طول می‌کشید زیرا در واقع باید راه را پیدا می‌کرد. باید از کنار دریا و کوهستان رد می‌شد و آن‌هم پر از صخره. این کار بسیار سختی بود و عملاً چندان مورد استفاده قرار نمی‌گرفت. چینی‌ها بلافاصله یک جادهٔ ۵۰۰ کیلومتری کشیدند. موقعی که چینی‌ها اقدام به این کار کردند، شوروی هم برای کشیدن جاده کوشش‌هایی کرد. راه و جاده‌سازی یکی از موارد مهم به‌اصطلاح توسعه محسوب می‌شود. در یمن این کار به‌دلیل نوع زمین و وجود صخره و کوهستان امر ساده‌ای نبود، برعکس شرایطی که مثلاً در عراق وجود داشت. جاده کشیدن در عراق واقعاً کار دشواری نیست، چون همه جا خاک است و حتی تونل یا پل زدن لازم ندارد، ولی نه در عدن و نه در جای دیگر یمن از جاده خبری نبود. در واقع می‌توانم بگویم مسیرهای مالرویی وجود داشت که طی سال‌ها رفت‌وآمد با جیب، خودبه‌خود به جاده تبدیل شده بود. سنگ‌ها واقعاً سخت بود. من از نظر علمی و دوره‌های زمین‌شناسی نوع‌شان را نمی‌دانم ولی می‌دانم که جاده درست کردن در آن زمین با آن صخره‌ها کار به‌مراتب دشواری بود. با وجود این چینی‌ها آن ۵۰۰ کیلومتر جاده را کشیده بودند. روس‌ها هم از این جاده استفاده می‌کردند. در این رابطه بین چین و شوروی مشکلی نبود؛ شوروی بیشتر معطوف به مناسبات نظامی بود و از جزیره‌ای که نزدیک یمن است به‌عنوان پایگاه نظامی استفاده می‌کرد.

وضعیت درمانی

در عدن، روس‌ها پزشک و بیمارستان ویژهٔ خود را داشتند، البته گاهی این مجتمع درمانی خارجیان دیگری را می‌پذیرفت که وابسته به نظامیان روس نبوده ولی آنجا اقامت داشتند و یا عدنی‌های خاص بودند. انسان به یاد بیمارستان‌های شوروی در تهران می‌افتاد که با تجهیزات مناسب و پیش‌رفته نسبتاً خوب کار می‌کرده و مشهور بودند. چینی‌ها هم یک درمانگاه یا بیمارستان بزرگ در آنجا راه انداخته بودند. پذیرش بیماران نوبتی بود ولی نه به این شکل که در مقابل هر پزشک فقط یک نفر ایستاده باشد؛ پزشکی نشسته بود و دورش بیمارهای مختلف حلقه زده بودند. خیلی خوب رسیدگی می‌کردند. دارو به رایگان به بیماران داده می‌شد و حتی عمل جراحی هم می‌کردند. بیمارستان چینی‌ها برای عدنی‌ها نعمتی بود. از این لحاظ به‌نظم تجربهٔ چین با ارزش بود. البته روس‌ها غیر از بیمارستان خدمات دیگری نیز داشتند.

بیمارستان‌های دیگری هم وجود داشت اما نه به تعداد زیاد. بیمارستان چینی‌ها این مزیت را داشت که نه تنها بیماری‌های معمولی را به سبک جدید مداوا می‌کرد بلکه

از سبک قدیم چینی از جمله طب سوزنی نیز بهره می‌برد. با یکی دو نفر از رفقا به آنجا مراجعه کرده بودیم و خودم هم یک مرتبه برای طب چینی به بیمارستان چینی‌ها رفتم.

برای توضیح کامل وضعیت درمانی باید به بعضی پزشک‌های یمنی هم اشاره کرد که کشور را ترک نکرده بودند و مطب خصوصی داشتند؛ آن‌ها گران‌تر از بیمارستان‌ها بودند و مراجعه به آن‌ها نوعی لوکس محسوب می‌شد. کمک‌هایی از طرف دولت‌های عربی مثل کویت هم می‌رسید. کویته‌ها یک بیمارستان داشتند که مجانی نبود ولی نسبتاً ارزان بود.

کمک‌های چین

کمک چین تنها به خدمات درمانی یا جاده‌سازی که چشمگیر هم بود محدود نمی‌شد. آنچه برای ما جالب به نظر می‌رسید کوششی بود که چینی‌ها در کمک‌های پایه‌ای و اساسی به یمن می‌کردند. قراردادهای همکاری‌های دوجانبه‌ای که انجام می‌شد با در نظر داشتن سطح فرهنگی و توان ادامه‌کاری خود یمنی‌ها صورت می‌گرفت. در استان‌های دوم و سوم یمن وضع آب‌وهوا به‌طور نسبی مناسب‌تر از سایر نقاط است و باران‌هایی می‌آید که می‌شود آب آن را با سدسازی ساده و طبیعی ذخیره کرد به‌طوری که آبخیز قابل استفاده باشد و تبدیل به سیل نشود و آسیب بیار نیآورد. به‌علاوه، این منطقه دارای محصولات منجمله پنبه است. پنبه‌ای که دارای الیاف بسیار بلند و ظریف است به‌طوری که بسیار مرغوب بوده و از زمان قدیم انگلیسی‌ها کل تولید را به منچستر صادر کرده و به جایش پنبه با کیفیت نامرغوب وارد یمن می‌کرده‌اند.

بعد از استقلال و قراردادی که با چینی‌ها بسته شد، یکی از اولین کارهایی که مدنظر قرار گرفت، تأسیس کارخانه نخ‌ریسی و بافندگی بود که لنگ یا فوته تولید می‌کرد. نخ و مواد لازم از محصولات خود کشور فراهم می‌شد. اولین روزی که کارخانه را در حومه عدن افتتاح می‌کردند، یادش بخیر سپاسی و من آنجا بودیم و از کارخانه دیدن کردیم؛ بسیار جالب بود. ماشین‌های ساده‌ای آورده بودند که هم ارزان تمام شود و هم پیچیده نباشد که همه بتوانند به راحتی با آن‌ها کار کنند. آن‌ها تقریباً همان تجربه‌ای را رواج می‌دهند که خودشان به کار برده بودند تا ذهنیت افراد به‌مرور تغییر کند؛ به‌خصوص از این جهت که عمدتاً زنان روی آن‌ها کار می‌کردند این به معنی بیرون آوردن زنان از خانه و شرکت دادنشان در فرایند تولیدی بود، آن‌هم در منطقه عربستان! توجه داشته باشیم که وضعیت عدن مثل منطقه کوهستانی ظفار نیست که زنان در کار شبانی و دام‌پروری شرکت داشته و احیاناً در ماهیگیری به شکل قدیم به‌نحوی دست داشته باشند، آنجا دیگر زندگی زنان شبیه به مناطق نسبتاً شهری عرب شده است که اساساً وظیفه زن چیزی جز خانه‌نشینی نیست. با استخدام زنان در کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی پای زنان به کارخانه و محیط آن باز شده و منجر به آشنا شدن آن‌ها با دنیای بیرون می‌شد، علاوه بر این به‌جای ۸ ساعت

کار در کارخانه، ۷ ساعت کار و ۱ ساعت آموزش و سوادآموزی مقرر شده بود و این امر در مناسبات بین زن و مرد تأثیر می‌گذاشت.

به‌طور کلی می‌شود گفت که برای چینی‌ها مهم بود که به موازات رشد تولیدی، سطح مناسباتی که در خود جامعه عقب‌مانده وجود داشت هم بالا رفته و توسعه پیدا کند؛ مثلاً یمن همیشه نمک را از بیرون وارد می‌کرد زیرا یک بندر تجاری بود و همه چیز را می‌توانست از خارج بخرد؛ درحالی‌که دریا به این عظمت و آب شور بغل خاکش افتاده و از آن استفاده‌ای نمی‌کردند. طرح یا پروژه‌ای از طرف چینی‌ها مطرح شد که یک کارخانه نمک‌سازی از آب دریا دایر شود؛ بعدها تحقق این طرح منجر به تولید و حتی صدور نمک به کشورهای منطقه شد. آنها چند کارخانه تهیه کنسرو ماهی هم ایجاد کرده بودند تا از ماهیگیری که در آنجا بسیار رایج بود، به‌درستی استفاده شود. در آنجا ماهی فراوان یافت می‌شود. نحوه سنتی نگهداری ماهی به این شکل است که ماهی را روی شن، کنار خیابان یا دریا خشک می‌کردند که آسیب‌های زیادی می‌دید و از کثیفی اطراف و حشرات در امان نمی‌ماند. با کنسرو کردن، یمن توانست بخشی از ماهی‌ها را حتی صادر کند.

یکی از تلاش‌های مهم دولت یمن جنوبی، اجرای برنامه اقتصادی و توسعه ۵ ساله و وحدت با یمن شمالی بود. این عبارتی بود که هر دو شعار را در یک جا جمع می‌کرد و در آغاز اخبار رادیو و تلویزیون و دو روزنامه دولتی تکرار می‌شد. حکومت یمن شمالی که کشوری آبادتر و پرجمعیت‌تر و ثروتمند بود، مورد پشتیبانی عربستان سعودی و آمریکا قرار داشت. حدود یک میلیون کارگر یمن شمالی در عربستان سعودی کار می‌کردند و علی عبدالله صالح که با کودتا بر سر کار آمده بود، در حد یک افسر حقوق‌بگیر از عربستان سعودی شناخته می‌شد. وی پس از ۳۳ سال حکومت سرانجام ناگزیر شد قدرت را به کسان دیگری تحویل دهد و در عربستان سعودی اقامت‌گزیند (۲۰۱۱).

جنبش انقلابی ظفار متأسفانه در سال ۱۹۷۵ زیر لشکرکشی ارتجاع منطقه شکست خورد و نتوانست پادشاهی عمان را سرنگون سازد. مجاهدین رابطه خود را تا زمان قیام با یمن جنوبی ادامه دادند. موافقت دولت یمن با حضور ما و داشتن یک صندوق پستی در عدن و حساب بانکی، برای سازمان امکانی بود جهت تماس کسانی که می‌خواستند با ما ارتباط بگیرند. همان‌طور که گفتم، مواردی وجود داشت که دانشجویان ایرانی از هند و پاکستان صدای رادیو را شنیده و برخی از گفتارهای رادیویی را ضبط کرده و خود تکثیر می‌کردند.

کسی که در رابطه با جنبش عمان بیش از همه فعالیت داشت، رفیق مرتضی خاموشی (اسماعیل) بود که در زمستان ۱۳۵۵ برای بار دوم، این بار همراه با رفیق حوری بازرگان (هایده) مخفیانه به ایران بازگشت و با سلاح‌های همراه خود، سالم به تهران رسیدند اما نتوانستند بر سر قرارهای خود حاضر شوند. چندین ماه بعد معلوم شد که رفقا جهت رهایی از دام پلیس، مجدداً قصد خروج از کشور را داشته‌اند ولی در

نزدیکی‌های مرز بازرگان در مواجهه با تعقیب پلیس، قرص‌های سیانور خود را جویده و به شهادت رسیده‌اند. اسماعیل روابط سیاسی نزدیکی با عمانی‌ها داشت. چند سال در عدن به سر برده و مسئول دفتر سازمان در آنجا بود. بارها به منطقه جنگی سفر کرده بود. زمانی که یک خلبان ایرانی پس از سقوط هواپیمایش به اسارت عمانی‌ها افتاد و جبهه یک مصاحبه مطبوعاتی با خبرنگار لوموند ترتیب داد، در آنجا خاموشی نیز حضور داشت و نقش مترجم را به عهده گرفت.^(۱) جبهه، خلبان مزبور را پس از قیام به ایران تحویل داد.

رفقای دیگری که در رابطه با جنبش انقلابی عمان فعالیت داشتند، عبارتند از: مجتبی طالقانی، حوری بازرگان (هایده)، محبوبه افراز، رفعت افراز، وحیدی (مستعار)، ژاله (مستعار)، ناصر و پروین (مستعار) و پوران بازرگان.

در آوریل ۱۹۹۰، یمن شمالی به یمن جنوبی حمله کرد و آن را ضمیمه خاک خود ساخت. جنوبی‌ها آرزو داشتند به وحدتی دست پیدا کنند که با معیارهای مترقیانه تطابق داشته باشد، اما این وحدت به زیان آن‌ها و به سود یمن شمالی عملی گردید. گفته بودم که در گذشته برنامه‌های درسی مدارس و امور اجتماعی در یمن جنوبی بسیار رنگ آموزش‌هایی را داشت که در کشورهای بلوک شرق دیده می‌شد. مذهب واقعاً به درون مساجد رانده شده بود. فقر هرچند زیاد بود ولی به تساوی تقسیم می‌شد. جامعه پذیرای این فرم‌ها بود. همه این پیشرفت‌های اجتماعی پس از حاکمیت یمن شمالی از میان رفت.

برای آخرین بار پس از قیام ۵۷ با رفقای عمانی در عدن بودم. آن‌ها برای مطلع شدن از اوضاع ایران جلسه‌ای ترتیب دادند و من شرایطی را که رژیم شاه در آن سقوط کرده بود برای آن‌ها تشریح نمودم؛ به‌خصوص با اتکا به تحلیل‌های سازمان نظر خودمان را درباره آن نیرویی که در شرف جایگزینی رژیم سابق بود تشریح کرده و به نامناسب بودن قدرت جدید برای پاسخ‌گویی به نیازهای انقلاب تأکید کردم. این تحلیل مورد قبول غالب آن‌ها نبود. آن‌ها هم، مثل مبارزین یمنی گمان می‌کردند که با سقوط رژیم شاه یعنی پایگاه بزرگ آمریکا در خاورمیانه، دروازه‌ها برای دوست بزرگ آن‌ها یعنی اتحاد شوروی باز خواهد شد و این امر برای‌شان جای خوشحالی داشت، ضمناً ما در یمن با رفقای از اتیوپی هم ارتباط پیدا کرده بودیم که در کنار دفتر ما اقامت داشتند.

تماس با جنبش اتیوپی در یمن

اتیوپی از ۱۹۳۶ تا پایان جنگ جهانی دوم تحت کنترل ایتالیایی‌ها و موسولینی بود و هایله سلاسی پادشاه این کشور به انگلستان پناهنده شده و به بیت‌المقدس گریخت.

۱ - نک به: نشریه پیکار ۴۴ و ۹۷.

پس از جنگ، به کمک متفقین توانست دوباره قدرت را در اتیوپی به دست گیرد و کارگزار سیاست‌های غربی در آفریقا محسوب می‌شد. در اوایل دهه ۱۹۶۰ نارضایتی‌های اجتماعی بالا می‌گیرد، به‌ویژه در میان دانشجویان که با خواست آزادی و عدالت اجتماعی به میدان مبارزه می‌آیند که هایل هاسلی به سرکوب بی‌رحمانه اعتراضات می‌پردازد. در اوایل دهه ۱۹۷۰ بحران تمامی جامعه را فرا می‌گیرد، گرانی، کمبود مواد غذایی و سوخت، خشک‌سالی و گرسنگی هزاران نفر از کوچک و بزرگ را به کام مرگ می‌کشاند و شرایط یک جنبش ضداستعماری قوی مهیا می‌گردد.

در سپتامبر ۱۹۷۴ گروهی از افسران انقلابی که هایل ماریام هم جزو آنان بود، کودتا کرده و هایل سلاسی را دستگیر کردند. در این حرکت در کنار توده‌ها، نظامی‌ها و پاسبان‌ها وارد معرکه شدند، چیزی شبیه وضعی که در قیام بهممن در ایران رخ داد، یک قیام عمومی که حتی نظامیان را به میدان کشید. این جنبشی بود از روشنفکران چپ که بیشترین قدرت خود را در بسیج عمومی توده‌ها و... نشان داد. آن‌ها از پایه خیلی زیادی برخوردار بودند؛ اگر بخواهیم مقایسه کنیم به نظر می‌آید که نقش‌شان در قیام علیه هایل سلاسی از نقش فدایی و مجاهد در قیام ما بیشتر بود. هایل سلاسی چندی بعد کشته می‌شود. از این تاریخ در اتیوپی درگیری‌های خونینی بین جریان‌های گوناگون سیاسی درمی‌گیرد. رژیم نظامی هایل ماریام که از پشتیبانی اتحاد شوروی و کمک‌هایی از سوی کوبا برخوردار بود، نتوانست بر جنبش‌های تجزیه‌طلب چریکی غلبه کند.

ما در یمن با جریانی مارکسیست که "حزب انقلابی خلق‌های اتیوپی" نام داشت و سازمانی کمونیستی و ضدشوروی بود در ارتباط بودیم؛ سازمانی که شبیه به جریان‌های "خط سه" ما محسوب می‌شد. جریانی بود که با کودتای هایل ماریام شدیداً درگیر شد و برخوردشان تا جنگ خیابانی کشید. نفوذ آن‌ها در یک مقطع به درجه‌ای رسید که شورای انقلاب یا همان‌هایی که کودتا کرده بودند و هایل ماریام را سرکار آورده بودند با این جریان مذاکره می‌کردند. من خودم اسناد و اطلاعاتی دیده بودم که امضای شورای انقلاب هایل ماریام را بر خود داشت و نشان می‌داد که در حال مذاکره با حزب انقلابی خلق‌های اتیوپی هستند. ما با این جریان روابط خیلی نزدیکی داشتیم و حتی به آن‌ها کمک‌های مهمی می‌کردیم منجمله یک مرتبه معادل ۲۰ هزار دلار برای‌شان اسلحه خریدیم، البته پول از خود آن‌ها بود. دو تن از اعضای‌شان در یمن بودند. موقعیت بغرنجی بود. دولت یمن جنوبی، خود می‌بایست با شوروی روابط حسنه داشته باشد، از طرف دیگر به جریانی انقلابی که علیه دولت هایل ماریام می‌جنگید پناه داده بود و به آنان کمک می‌کرد. سالم ربیع‌علی که از مسئولین درجه اول حزب و دولت یمن بود کوشش می‌کرد که رابطه ویژه‌ای با این جریان برقرار کند درعین آن که به مناسباتش با شوروی لطمه نزند.

قبل از کودتای هایل ماریام روابط خیلی صمیمانه‌ای میان یمنی‌ها و کوبایی‌ها و

اریتره وجود داشت. دولت هایله ماریام مجبور شد که مبارزه خود را علیه جنبش اریتره که در شمال اتیوپی می‌جنگیدند تشدید کند. شوروی علیه اریتره جانب حکومت مرکزی را گرفت و این امر موجب شد میان این نیروها تفرقه ایجاد شود، البته اریتره‌ای‌ها علیرغم تمام فشاری که به آن‌ها وارد شد کوتاه نیامدند. دولت یمن طبق فشار شوروی به عنوان به اصطلاح هم‌پیمانان اتیوپی مجبور شد روابط خودش را با دولت اتیوپی (هایله ماریام) حسنه کند و حتی به درخواست آنان مبنی بر نیرو فرستادن برای حفظ وضع پایتخت پاسخ مثبت دهد. بخشی از نیروهای هایله ماریام می‌باید به شمال کشور رفته و علیه اریتره می‌جنگید. یمن جنوبی تحت فشار شوروی تا آنجایی که می‌داند، قبول کرد که چنین کمکی را به اتیوپی نکند. در چنین بحبوحه‌ای تصور کنید وضع نیرویی که با دولت اتیوپی می‌جنگید و در یمن هم دفتر داشت، چطور می‌توانست باشد؟ دولت یمن هم در مخمصه غربی گرفتار شده بود؛ او نمی‌توانست هم حرف شوروی را پذیرفته و به خواست آن‌ها پاسخ مثبت دهد و درعین حال به انقلابیون اتیوپی کمک کرده و به نیروهایش پناه دهد. نمی‌توانست به اتیوپی بگوید من درعین آن که با تو بهترین روابط را دارا هستم، به اپوزیسیونی هم که در حال جنگ خیابانی با توست پناه می‌دهم! نتیجه این سیاست متناقض آن شد که بالاخره انقلابیون اتیوپی را جواب کرد، بدون آن که دستگیرشان کند. داستان به این شکل شد که همین سالم ربیع‌علی که از مبارزین قدیمی جنبش در یمن جنوبی است و شاید تنها بازمانده از رهبران اولیه جنبش یمن، شبانه با ما ملاقاتی داشت که طی آن از ما خواست این دو رفیق اهل اتیوپی را در خانه خودمان پناه دهیم، چون می‌خواهند آن‌ها را دستگیر کنند. من آن موقع عدن نبودم و مجتبی طالقانی که در خانه یکی از مبارزین بحرینی بوده، سالم ربیع‌علی را ملاقات کرده و تعریف می‌کرد که "شب دیر وقت سالم ربیع‌علی آمد و دید که ما آنجا هستیم؛ مرا کنار کشید و گفت که این دو نفر را شما قایم کنید که می‌خواهند آن‌ها را بگیرند. پرسیدم یعنی چه کسی می‌خواهد دستگیرشان کند؟ گفت خودمان می‌خواهیم آن‌ها را بگیریم!" در واقع این دولت یمن جنوبی بود که دستور دستگیری این رفقا را داده بود.

باری، این بچه‌ها را آن شب پنهان کردند. برای رد کردنشان از عدن، مسئله پاسپورت مطرح شد ولی دست آخر فکر می‌کنم پاسپورت را ما برای آن‌ها درست نکردیم و خودشان تهیه کردند. این‌ها به این ترتیب از یمن فرار کردند. شاید دولت یمن هم چنین خواسته‌ای داشته ولی ظاهراً این امر باید حالت مخفیانه به خود می‌گرفت. ضمناً ما مقداری پول، حدود چند هزار دلار در اختیار آن‌ها گذاشتیم. چنین کمک و مناسبات و روابطی بین ما وجود داشت؛ مثلاً ما به آن‌ها کمک می‌کردیم، زمانی که خودمان نیاز داشتیم، از عمانی‌ها می‌گرفتیم یا با رفقای فلسطینی کنار می‌آمدیم.

می‌خواهم بگویم در این سال‌ها در رابطه با نیروهای خارجی، برخوردهای کاملاً گسترده و فعالی وجود داشت و همگی با این امید که بتوان از تجربه دیگران هرچه بیشتر استفاده کرد؛ بدبختانه در عمل دیدیم که چندان استفاده‌ای از این تجارب به عمل نیامد.

تماس با لیبی

در مهر ۱۳۵۲ و به موازات روابطی که تلاش داشتیم با ظفار برقرار کنیم، سعی کردیم با لیبی هم روابطی را پایه‌ریزی کنیم. لیبی با کودتای قذافی در سپتامبر ۱۹۶۹ وزنه‌ی ویژه‌ای در جهان عرب پیدا کرده بود و با اتخاذ موضع علیه رژیم شاه و اعلام حمایت از جنبش‌های آزادی‌بخشی که در سطح منطقه وجود داشتند، طبیعی بود که برای ما هم این فکر به وجود آمد که از این امکان مناسب برای اپوزیسیون کمک بگیریم. بعضی از مبارزین عرب هم ما را به استفاده از این امکان تشویق می‌کردند.

بدین منظور هم‌زمان با آغاز جنگ اعراب و اسرائیل (۱۹۷۳)، با معرفی الفتح و نامه‌ای که ابوجهاد نوشته بود، به تنهایی راهی طرابلس شدم تا نماینده‌ی الفتح موسوم به ابوطارق^(۱) به نوبه‌ی خود، ما را به مقامات لیبیایی معرفی کند. علاوه بر آن، نامه‌ای هم از بشیر بومعزه از مبارزین قدیم الجزایر و رئیس پارلمان آن کشور در سال‌های بعد، داشتم که خطاب به نماینده‌ی «حرکه الاختیار الثوری» (گزینه‌ی انقلاب) نوشته بود. این جریان مراکشی علیه سیاست‌های ملک‌حسن دوم فعالیت می‌کرد و ادامه‌ی خطی بود که مهدی بن‌برکه، یکی از چهره‌های نامدار استقلال مراکش مبتکر آن محسوب می‌شد. مسئول این جریان محمد البصری، یکی از شخصیت‌های برجسته‌ی ضداستعماری‌ست. این سازمان بدون آن‌که کمونیست باشد، از مواضعی رادیکال برخوردار بود و به‌خصوص با جنبش فلسطین رابطه‌ی خیلی صمیمانه‌ای داشت. آن‌ها به‌خاطر آشنایی مشترکی که با ابوجهاد داشتیم از ما بسیار خوب و برادرانه استقبال کردند و ما را به مسئولین لیبی معرفی نمودند. چنان‌که می‌دانیم در سال ۱۹۶۵ پلیس مخفی مراکش با همکاری پلیس مخفی فرانسه، بن‌برکه را در پاریس ربوده و سربه‌نیست کرده بودند. به یاد دارم که دانیل گرن نویسنده‌ی آثارشیت، در تلویزیون فرانسه مصاحبه‌ای داشت که طی آن مسئولیت ربوده شدن و ترور بن‌برکه را به سازمان سیا نسبت داد^(۲) و گفت که علت اساسی این اقدام این است که بن‌برکه همراه با کاسترو در کنفرانس کشورهای سه قاره، با اتخاذ موضع بسیار رادیکال سیا را به هراس انداخته که کاستروی دیگری در جهان عرب در حال تولد است.

سفر من مصادف شد با جنگ اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۷۳. روزی که از دمشق حرکت می‌کردم به ندرت هواپیمایی پرواز می‌کرد، فضای جنگ همه جا را گرفته بود به‌طوری‌که وقتی به طرابلس رسیدم دیگر جنگ شروع شده بود. در این دوره، قذافی سیاست پُرنوسانی نسبت به مصر داشت. او از یک طرف آشکارا می‌گفت که خواهان حمایت فعالانه از اعراب است و از طرف دیگر چون با مصر یک سری اختلاف پیدا

۱ - سلیمان الشرفا (ابوطارق)، رئیس دفتر ساف در لیبی که در ۸ دسامبر ۱۹۷۹ به دلیل اختلافات معمر قذافی با ساف، از این کشور اخراج شد.

۲ - در سال ۲۰۱۴، موساد اعلام کرد که در ربودن بن‌برکه با پلیس مراکش و فرانسه همکاری کرده است.

کرده بود تمایل چندانی به دخالت در جنگ نداشت. یک روز اختلاف داشت و یک روز صلح می‌کرد؛ او مجموعاً سیاست عجیب و غریبی داشت و خود را به آداب و روش‌های دیپلماتیک مُقید نمی‌دانست. در رابطه با سیاست سادات علیه اسرائیل خیلی با تردید برخورد می‌کرد و وقتی دید که مسئله جنگ پیش آمده گفت که ما حاضریم در جنگ نیرو بگذاریم ولی نمی‌خواهیم "حرب تحریک" باشد، می‌خواهیم که "حرب تحریر" باشد. تحلیل قذافی از سیاست سادات این بود که او با جنگ صرفاً قصد دارد وضع منجمد شده موجود را که وضعی بود که می‌توان "نه جنگ و نه صلح" نامید تکان بدهد و بتواند از سر موضع قدرت بر سر میز مذاکره بنشیند. این سیاست را "حرب تحریک" نامیده بود یعنی فقط تکان دادن اوضاع موجود. قذافی می‌گفت: "ما آماده جنگی هستیم که نه برای این سیاست، بلکه برای "حرب تحریر" یعنی جنگ آزادی‌بخش باشد؛ ما برای چنین جنگی حاضریم، می‌آییم و کمک می‌کنیم."

در آغاز جنگ، مصر خیلی سریع از کانال سوئز گذشت و جنگ در ابتدا با موفقیت مصری‌ها در این مرحله همراه بود؛ اما در جبهه سوریه، جنگ در جولان ادامه پیدا کرده و هفتاد و چند روز طول کشید. باری، من در چنین اوضاعی وارد لیبی شدم.

نامه از طرف ابوجهاد

گفتم نامه‌ای از طرف ابوجهاد داشتم که خطاب به نماینده الفتح و ساف در لیبی بود. شخصی به نام ابوطارق از شخصیت‌های بالای الفتح و از اعضای کمیته مرکزی بود که گرایشی بورژوازی داشته و از خانواده‌های سطح بالا و تیپ دیپلمات‌های سازمان آزادی‌بخش به حساب می‌آمد. ما دیده بودیم که فلسطینی‌ها برای این که بتوانند به بندبازی‌های عجیب دیپلماتیک خود در اوضاع پیچیده منطقه دست بزنند، می‌بایست در سیاست و دیپلماسی توانایی‌هایی پیدا کنند و آن‌چنان در این کار تبحر یافته بودند که به‌نظرم هرکدام از دیپلمات‌های دیگر عرب را در جیب کوچک‌شان می‌گذاشتند؛ درست مثل یک موسیقیدان که از هیچ، صدا درمی‌آورد این‌ها هم از هیچ صدا درمی‌آوردند.

بلافاصله پس از رسیدن به طرابلس، با ابوطارق تماس تلفنی گرفتم و به او گفتم که در لیبی هستم و نامه‌ای از ابوجهاد دارم؛ گفتم: "بله! منتظر شما بوم". فهمیدم که ابوجهاد شفاهی یا توسط تلگراف از قبل سفارش کرده که فلانی می‌آید و قصد تماس با مقامات لیبیایی دارد و ترتیب کارش را بده. با من قرار گذاشت، ساعت ۹ فلان روز؛ سر قرار حاضر شدم ولی او با بیش از یک ساعت تأخیر آمد؛ من از این برخورد به‌شدت انتقاد کردم که "این چه برخوردی‌ست. شما می‌گویید نه، بعد ده و نیم می‌آید؟!"; بین خودشان چنین چیزی اصلاً رسم نیست که به کسی در حد او انتقاد شود، آن‌هم از طرف یک شخص ناشناس مثل من که فقط نماینده یک سازمان یا گروه ایرانی در منطقه است؛

گروهی که هنوز هیچ مطبوعاتی درباره آن مطلب یا گزارشی ننوشته یا حداکثر چند خط در مورد برخی عملیات انفجاری آن‌ها درج شده است؛ البته این نحوه برخورد مرا باید بیشتر به روحیه اعتماد به نفسی نسبت داد که ما آن روزها به انقلابیگری خودمان داشتیم و برای مان جای تعارف نداشت که مثلاً مخاطب‌مان در سطح یک وزیر عمل می‌کند و از امکاناتی گسترده برخوردار است. بماند که بعدها من کمی "عاقل‌تر" شدم و دیگر به این نحو عمل نکرده و دیپلماتیک‌تر برخورد می‌کردم؛ ولی نه در آن زمان! به‌رحال نامه ابوجهاد را به او دادم. ضمناً ابوجهاد به من گفته بود که جلال فارسی را هم به آن‌ها معرفی کن. گویا جلال فارسی زمانی قبل از من، همان سال ۱۹۷۳ (۱۳۵۲) به آنجا رفته بود تا با آن‌ها تماس برقرار کند و خودش را نماینده نهضت آزادی یا نماینده بازار تهران و نیروی‌های مذهبی و... معرفی کرده بود؛ ولی آن‌ها جلال فارسی را جواب کرده و گفته بودند که "ما شما را نمی‌شناسیم" و جواب خود را به‌وجود یک معرف مورد اعتماد موکول کرده بودند. لازم به توضیح است که لیبیایی‌ها به سازمان‌هایی اعتماد می‌کردند که از مناطق شرقی جهان عرب باشند مثل فلسطینی‌ها و معرفی آن‌ها برای‌شان کافی بود، چه به‌لحاظ امنیتی، چه به‌لحاظ اعتماد، قدرت و... برای‌شان فقط کافی بود که این‌ها جریانی را معرفی کنند، چون همواره این هراس وجود داشت که از امکانات آن‌ها سوءاستفاده شود. آن‌ها نمی‌خواستند کمک‌های‌شان به هدر رود که به فرض کسانی بیایند کمک مالی بگیرند و بروند مثلاً اسلحه بگیرند و بفروشند و از این قبیل سوءاستفاده‌ها. باری، ابوجهاد به من گفته بود که جلال فارسی را به ابوطارق معرفی کرده و هرچه در موردش می‌دانم به او منتقل کنم؛ به ابوطارق هم نوشته بود که "هر چه محمدعلی (تراب) بگوید ما قبول داریم".

وضع اشخاص و نیروهای دیگری که خواهان تماس با لیبی بودند

جلال فارسی

در نشست با ابوطارق، پس از آشنایی اولیه و قرارومدارهای مربوط به تماس خودمان با مقامات لیبی، او در مورد جلال فارسی پرسید، می‌خواست بدانند که آیا یقین داریم که او پلیس نیست؟ گفتم که نه. در ادامه سؤال کرد: "آیا مرتجع نیست؟ مذهبی‌ست؟ به چه جریان مذهبی متعلق است؟" همه این‌ها را پرسید و من پاسخ گفتم که "پلیس یا مشکوک نیست، تفکر مذهبی دارد و اگر گفته از نهضت آزادی‌ست این گفته صحیحی نیست زیرا نهضت آزادی دیگر وجود خارجی ندارد و از میان رفته است. آدمی‌ست که از قدیم به‌عنوان یک عنصر ضد رژیم فعالیت داشته ولی امروز نمی‌تواند مدعی باشد که با سازمانی در ارتباط است. او نماینده جریانی نیست". همین جا گفته باشم که نه او توانست با لیبی تماس برقرار کند نه محمد منتظری و نه قطب‌زاده.

آنها در مورد جریان‌های چپی هم، همین ملاحظات را رعایت می‌کردند، می‌خواستند

بدانند که اگر کسی به چپ تمایل دارد، مشخصاً به چه جناحی گرایش دارد؛ طرفدار شوروی است یا چین یا... اگر از نیروی‌شان صحبت می‌کنند، بیشتر متکی به چه کسانی هستند؟ تا به حال چه کارهایی کرده‌اند؟ چه برنامه‌ی مشخصی دارند؟ معمولاً این نوع سؤالات را مطرح می‌کردند.

محمد منتظری

محمد منتظری هم چندی بعد تلاش کرد با آن‌ها روابطی داشته باشد و در همان منطقه به سفارت آن‌ها مراجعه کرده بود. وضع ما با این نیروها کاملاً فرق داشت. ما پشتوانه‌ی وجود سازمان برایمان کافی بود که برویم و خودمان را معرفی کنیم... ولی کسی که تنها باشد، تک و تنها، کار چندانی نمی‌توانست بکند، مثلاً باید خودش را به نحوی به یکی از سفارت‌خانه‌ها نزدیک می‌کرد، چند کتاب ویژه‌ای را که احیاناً راجع به سیاست ایران به عربی ترجمه شده به آنجا می‌برد و توضیح می‌داد که مثلاً ما به‌عنوان اپوزیسیون ایران چنین مواضعی داریم یا احیاناً از خمینی صحبت بکند و به مواضع او ارجاع بدهد یا مثلاً خودشان را به ”انقلاب لیبی“ (اصطلاحی که بین طرفداران قذافی رایج بود) علاقه‌مند نشان بدهند و کتاب‌های قذافی را خواستار شوند و خلاصه تحت این عنوان که طرفدار قذافی هستند خود را به آن‌ها نزدیک سازند.

جبهه‌ی ملی خاورمیانه، حسن ماسالی

قبل از ما، ماسالی به‌عنوان جبهه‌ی ملی خاورمیانه با آن‌ها تماس گرفته بود. آن‌ها به واسطه‌ی روزنامه‌ی باختر امروز که به عربی هم تحت عنوان ”ایران الثوره“ (ایران انقلابی) منتشر می‌شد، خود را سازمان‌های جبهه‌ی ملی ایران در خاورمیانه معرفی می‌کردند. همین جا گفته باشم که این سیاست یکی از موارد اختلاف جدی ما با آن‌ها بود. این برخورد از نظر ما اشکال داشت زیرا درعین‌حال که خود را جبهه‌ی ملی می‌نامیدند، اعلامیه‌های سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران و سازمان مجاهدین خلق ایران را در نشریه‌ی خود درج می‌کردند... یعنی خود را به نحوی نشان می‌دادند که گویا سازمان مجاهدین و چریک‌های فدایی جزو خود همین سازمان‌های جبهه‌ی ملی ایران در خاورمیانه هستند و همه‌ی این جریان‌ها در کنار هم، یک جبهه می‌سازند. اگر چنانچه چنین تصویری هم در ذهن خواننده ایجاد می‌شد، آن‌ها هیچ صحبتی در انکار آن نمی‌کردند. در واقع می‌توان گفت که آنها چنین استنباطی را القا می‌کردند مثلاً کسی از سازمان‌های جبهه‌ی ملی ایران در خاورمیانه نمی‌آید صادقانه بگوید که ”ما سه چهار نفر دانشجو هستیم که در سازمان جبهه‌ی ملی ایران در اروپا بوده‌ایم، سپس به بغداد رفته و دفتری دائر کرده و کوشش داریم که به یک سری

تبلیغات دست بزنیم. کتاب‌هایی هم ترجمه کرده و نوشته‌هایی در تفسیر اوضاع و سیاست ایران تهیه می‌نماییم. این‌ها همه فی‌نفسه مثبت و با ارزش است اما اختلاف ما با آن‌ها این بود که شما که کارتان در این حد است، چطور خود را مجاز می‌دانید که سازمان دیگری را که در ایران فعالیت و مبارزه می‌کند و هر لحظه زیر تیغ است و ممکن است تکه‌تکه شود مال خود جا بزنید؟ این چه نوع تقسیم کاریست که یکی آنجا زیر ضربه و شکنجه باشد، فعالیت بکند و شهید شود... و شما آن‌ها را جزو خودتان معرفی کنید و از اعتبار آنان بهره‌مند شوید؟! به‌خوبی به یاد دارم که در گفت‌وگویی میان ماسالی و یکی از همین روزنامه‌های لیبی، گفت‌وگویی که مورد انتقاد ما هم قرار گرفت (ما آن را ترجمه کرده و در یکی از جزوه‌های بخش منشعب منتشر ساختیم) می‌گوید که «رفقای ما» طاهری را ترور کردند، «رفقای ما» فرسیو را زدند و از این نوع... این برخورد از نظر ما کاملاً غیراصولی بود. من هنوز هم معتقد هستم که آن برخورد غیراصولی بود. فقط زمانی می‌توان این چنین از «رفقای ما» صحبت کرد که واقعاً سازمان خودتان باشد وگرنه باید گفت فلان سازمان به این اقدام دست زده است.

به‌هرحال، آن روز صحبت بر سر این بود که اگر گروهی در ایران فعالیت می‌کند و قصد دارد از جریانی پشتیبانی بگیرد، این پشتیبانی باید مبتنی بر فعالیت و شخصیتی باشد که در کشور خود داراست و تأثیری که واقعاً می‌تواند در آن کشور بگذارد. این بود که با جبهه ملی خاورمیانه یک سری اختلافات داشتیم و انتقادات ما آن‌ها را مجبور می‌کرد تا حدودی سیاست‌شان را تصحیح کنند. حداقل کوشش می‌کردند که ما برداشت نکنیم که آن‌ها چنین برداشتی را به دیگران القا می‌کنند. در مورد جزئیات روابطمان و اختلافات دیگری هم که میان ما وجود داشت جلوتر توضیح خواهم داد.

ملاقات اول با مقامات لیبی

ما از دو طریق به مقامات لیبی معرفی شدیم و قرار جلسه‌ای گذاشته شد. این قرار هم با مقامات لیبی با تأخیر همراه شد و این امر یک توضیح ابتدایی در مورد روحیه مبارزین آن روز را ضروری می‌کند و آن نحوه‌ایست که آن‌ها به قرارومدارها و زمان برخورد می‌کردند، مثلاً همین دوست مراکشی ما، مثل برخی مبارزین عرب نوعی فرهنگ به‌نظم لخت و تاحدودی نامنظم و سهل‌انگار داشت. شاید بتوانم بگویم گاهی یک ویژگی در میان ملل تحت ستم یا با فرهنگ عقب‌مانده به چشم می‌خورد که بین آن‌ها مشترک است و آن بی‌نظمی نسبی در کارهاست. ما آن را در بین فلسطینی‌ها دیده بودیم، بین خود ایرانی‌ها هم زیاد به چشم می‌خورد؛ مثلاً وقتی می‌پرسی فلان کار چه زمانی مهیا می‌شود، یا قرار می‌شود یک کار مشترک انجام بدهید یا در ارتباط با کاری که به کسی محول شده می‌پرسی کی این کار انجام می‌شود، می‌گوید «بوکرا». بوکرا یعنی فردا ولی

این بوکرا هیچ وقت فرا نمی‌رسد! می‌گویند ساعت پنج می‌آیم ولی تو باید بدانی که ساعت هفت هم نمی‌آید! حتی بین افراد سیاسی هم چنین چیزی رواج داشت. چون من تا حدودی با این برخورد آشنا شده بودم می‌توانستم با آن کنار بیایم ولی در اوایل، این نوع برخورد، بچه‌ها را به شدت عصبانی می‌کرد. حسین روحانی که چند بار همراه من به دفتر الفتح آمده بود از این عصبانی می‌شد که فلان کس گفته است که ساعت هفت صبح به ملاقات من به همین جا بیایید؛ ساعت نه شده و از او خبری نیست! چرا او نیامده است؟ من پاسخ می‌دادم ”خب، نیامده دیگه، عصبانی نشو! همین جا بمان تا کارها درست شود.“ برای ما بارها این نوع مسائل پیش آمد و جداً می‌بایست از حوصله و ویژه‌ای برخوردار می‌بودیم برای این که کارها پیش برود. در عین حال این به هیچ وجه به این معنی نیست که این افراد مبارزه‌شان را در تمام امور با همین بی‌نظمی و تعلل انجام می‌دهند. اگر چنانچه در عملکردهای خارج از کشور، در دفاترشان این‌طور بی‌نظمی وجود داشت در برخی از اقدامات و فعالیت‌ها شجاعت، ماجراجویی و تهوری که از خود در مقابل دشمن نشان می‌دادند چه بسا این ضعف را جبران می‌کرد. به هر حال به نظرم به عنوان یک نقص مهم در کار مبارزاتی نیروهای مبارز ملت‌های تحت ستم، به عنوان ملت‌هایی که دارای فرهنگ غیرماشینی و ماقبل سرمایه‌داری هستند، این نقص کاملاً به چشم می‌خورد. برای خود ما ایرانی‌ها هم وضع چندان متفاوت نبود، البته خودمان فکر می‌کردیم که با آن‌ها فرق داریم ولی این روال منظم فکر و عمل کردن، صرفاً در چارچوب سازمان انقلابیون حرفه‌ای متشکل از عده‌ای روشنفکر ممکن بود، یعنی کسانی که هیچ تعهدی نسبت به دیگران غیر از همین چهار پنج نفر خودشان ندارند. بعدها در سازمان پیکار با مواردی روبه‌رو شدم که نشان می‌داد ما هم همان‌گونه هستیم؛ ممکن است آن را به نوعی بپوشانیم ولی تا حدود زیادی، همه بدبختانه از این فرهنگ غیرمنظم و عقب‌مانده رنج می‌بریم.

باری، این موضوع تأخیر و تعلل دائماً پیش می‌آید؛ چه با فلسطینی‌ها، چه مراکشی‌ها و چه خود لیبیایی‌ها؛ مثلاً در قراری که با مقامات لیبی داشتیم، طرف‌مان معاون عبدالسلام جلود، مسئول روابط با گروه‌های خارجی بود. وقت ملاقات ساعت نه صبح در دفترش گذاشته شده بود. من سر وقت به دفتر مراجعه کردم و در آنجا نشستیم، ولی او تا ساعت یازده نیامد و بعد هم که آمد، گویی هیچ خبری نشده که مثلاً توضیحی یا عذرخواهی‌ای مطرح باشد، تو گویی اصلاً به‌طور خاص قراری نداشته‌ایم! این امر عجیبی نبود. این می‌توانست همان‌طور که گفتم ناشی از بی‌برنامه‌گی، عدم توجه به ساعات و برنامه‌ریزی باشد، اما در عین حال می‌توانست بیان سیاستی باشد که نمی‌خواهد صریحاً بگوید که فلان امکان را به تو می‌دهم یا خیر، با تو وارد همکاری می‌شوم یا نه؛ آن را نمی‌خواهد صریحاً به زبان بیاورد در نتیجه علاف می‌کند، سر می‌دواند!

تماس ما از طریق مراکشی‌هایی که صحبتش را کردم، با خود شورای انقلاب لیبی بود. این‌ها با نظامی‌ها تماس داشتند. باید دانست که در لیبی دو جریان در هیئت حاکمه

وجود دارد. یک بخشی که تصمیم‌گیرنده قطعی‌ست که نظامی‌ها هستند، یک عده هم اجراکننده‌اند، اداری‌اند و بورکراسی در دست آن‌هاست. در ابتدای امر، تماس ما از طریق مراکشی‌ها با بخش نظامی بود؛ با افسری که با شورای انقلاب ارتباط داشت. شورای انقلاب در واقع همان افسرانی هستند که همراه با قذافی کودتا کرده و قدرت را به دست گرفته‌اند، آن‌ها هفت یا هشت نفر بوده و تا سال‌ها بعد هم باقی بودند. در همان زمان چند تا از آن‌ها به توطئه متهم شدند که یکی‌شان فرار کرد، یکی دیگر دستگیر شد و در زندان به سر می‌برد و غیره... ولی همان شورا کماکان تا سال‌ها در قدرت بود. جلود، پس از قذافی فرد دوم محسوب می‌شد ولی قذافی آنقدر قدرت داشت که مثلاً با یک تلفن می‌توانست او را برکنار کند. چنین مناسباتی در درون شورای انقلاب جریان داشت.

سیستم کار این‌طور بود که وقتی از طریق جریانی یا فرد دیگری معرفی می‌شدی، باید در ابتدا یک معرفی از سازمان خود ارائه می‌کردی. سازمان ما هنوز مذهبی بود و آن زمان، یعنی در سال ۱۳۵۲ ضربه سنگینی را پشت سر می‌گذاشت. افراد کمیته مرکزی همه اعدام شده بودند. آنچه در معرفی سازمان می‌توانستم بگویم در واقع به قبل از لو رفتن و ضربه بر می‌گشت و محصول پنج شش سال کار سیاسی-تدارکاتی در داخل محسوب می‌شد. در حین توضیحاتی که می‌دادم، متوجه شدم که مخاطبینم اصلاً معنی این صحبت را نمی‌فهمند؛ برای آن‌ها کار سیاسی-تئوریک، سازماندهی مخفی و غیره چندان ملموس نبود. فعالیت‌هایی که صورت گرفته بود برای آن‌ها به‌هیچ‌وجه گویا نبود و اساساً چیزی که برای‌شان اهمیت داشت (و ما آن زمان معنی این سؤال را به‌درستی درک نمی‌کردیم) میزان نفوذ ما در بین مردم بود. من اصلاً نمی‌فهمیدم که چرا چنین سؤالی مطرح می‌شود. آن‌ها می‌پرسیدند که مثلاً اگر چنانچه شما اعلام اعتصاب عمومی بکنید، چقدر از مردم به آن پاسخ می‌دهند؟ در صورتی که نه برای چریک‌ها، نه برای ما فراخوان به اعتصاب عمومی از مردم معنی نداشت. صریحاً پاسخ دادم که در حال حاضر ما فاقد چنین قدرتی هستیم. من برخلاف روالی که وجود داشت با صراحت و بدون اغراق صحبت می‌کردم. مواردی را می‌شناختم که دیگران گنده‌گویی و اغراق می‌کردند. من این کار را نمی‌کردم، مثلاً قطب‌زاده یا جلال فارسی تنهایی می‌رفتند صحبت می‌کردند و می‌گفتند که اگر ما فراخوان دهیم مثلاً بازار می‌خوابد. این روال کار من نبود و البته هیچگاه نتیجه بدی هم از این رفتار نگرفتم. مخاطب من می‌دید که در مورد چیزهایی صحبت می‌کنم که توان صحبت از آن‌ها را دارم و در مورد چیزهایی که چنین نیست، حرفی نمی‌زنم. به این دلیل عموماً در درازمدت مورد اعتماد بیشتری هم قرار می‌گرفتم.

به‌هرحال، در اولین جلسه‌ای که داشتیم در این موارد صحبت شد و مخاطبم افسری بود، سرگرد یا راندی که زیر دست یک عضو شورای انقلاب قرار داشت؛ کافی بود که او مرا تأیید کند و کار تمام بود، اما این تأیید کردن طول کشید. این ملاقات چند جلسه ادامه پیدا کرد. من از اهمیتی که ارتباط با لیبی از نظر ما داشت صحبت می‌کردم، مسئله

تسلیحات و کمک نظامی و این که اگر در آینده امکان داشته باشد، داشتن رادیو و دفتر و این که یک نفر نماینده دائمی آنجا داشته باشیم. من به عنوان نماینده سازمان در این نشست این موارد را خواستار شدم.

به نظرم حدود یک ماه به خرج آن‌ها در هتلی اقامت داشتم و برای این که شرایط امنیتی هم رعایت شود، نمی‌بایست هیچ جریان دیگری حتی جریان‌های غیرنظامی لیبی بفهمند که چنین ارتباطی در جریان است و این در حالی بود که از نظر قانونی، غیرنظامی‌ها مأمور تماس با گروه‌های خارجی بودند. آن‌ها بالاخره یک سری قول‌هایی به‌طور عمومی دادند دال بر همکاری و غیره، اما قرار شد جواب قطعی را کمی "بعد" بدهند که در لیبی هم، "بعد" معلوم نیست یعنی چه زمانی! جالب این بود که متوجه شدم بسیاری افراد از جریان‌های گوناگون می‌آمدند و وقتی به آن‌ها گفته می‌شد که "بعد" پاسخ خواهند گرفت، تا "بعد" همان‌جا به خرج دولت در هتل می‌ماندند. امکانات عجیبی بود! واقعاً می‌دیدید که در روز، معادل پانصد فرانک یا بیشتر خرج هر کس می‌شود. هتل واقعاً گران بود. فردی که برای ملاقات آمده و در انتظار پاسخ بود، ساکن شده و یک ماه، دو ماه می‌ماند و کسی هم سراغش نمی‌آمد مگر آن‌که خودش برود و جویا شود. مخارجش را هم دفتر ارتباطات خارجی می‌پرداخت. من هم به ناچار در همان حال انتظار آنجا ماندم. به مجرد ورود به لیبی هتلی گرفته بودم که کوچک و کم‌خرج بود. اینجا بود که من تماس اولیه را برقرار کردم و آن‌ها مرا به هتلی که خودشان انتخاب کرده بودند منتقل کردند. بعد از حدود یک ماه، آن‌ها به ادامه تماس پاسخ مثبت دادند. من از همان ابتدا گفته بودم که از طرف کمیته روابط خارجی می‌آیم و رفیق دیگری به‌عنوان مسئول برای مذاکرات بعدی خواهد آمد.

ملاقات دوم با مقامات لیبی همراه با سپاسی

دور دوم تماس در سال بعد بود که به همراه سپاسی به آنجا رفتیم. برای مذاکره باز با همان جناح نظامی تماس برقرار کردم. به یاد دارم، در سفر دوم که سپاسی هم آمده بود، در همان هتل کوچکی که قبلاً اقامت داشتم و از لحاظ امنیتی وضعیتش بهتر بود ساکن شدیم. وضع غذایی لیبی تحت سیطره فرهنگ ایتالیاست مثلاً در رستوران‌ها قهوه، کاپوچینو، اسپاگتی و غیره مصرف می‌شود. یک رستورانی بود وابسته به خود هتل که می‌توانستیم آنجا غذا بخوریم. مدتی اصلاً آنجا چیزی نخوردیم. می‌رفتیم بیرون و غذاهای پیش‌پاافتاده مثل لوییا گرم و غذاهایی که بیشتر کارگران می‌خورند، می‌خوردیم. از لحاظ روحیه خودمان آن را بگویم که من سعی می‌کردم تا جای ممکن روزی حداقل یک بار غذای گرم بخورم؛ ظهرها جایی را پیدا کرده بودم که یک‌چهارم مرغ را به قیمت ربع دینار می‌داد که می‌شد معادل پنج تومان. یکی دو بار سپاسی را به آنجا بردم و گفتم اینجا

ارزان‌ترین جاست. روز سوم که خواستیم به آنجا برویم، سیاسی گفت که ”چرا باید ما این کار را انجام بدهیم، این غلط است که بچه‌ها در دمشق و جاهای دیگر غذای مناسبی نخورند و ما برویم مرغ بخوریم“. در نتیجه چند روز رفتیم مجدداً لوبیا خوردیم؛ صبح، کمی شیر یا چیز ساده‌ای و شب کمی پنیر یا یکساندویج ساده و ظهر هم باز لوبیا. بعد از چند روز که به این روال گذشت، برایش حساب کردم و نشان دادم که این نوع غذا خوردن در مجموع ناسالم‌تر است و از نظر قیمت هم فرق چندانی ندارد، این فقط یک تصور است که فکر کنیم این بهتر و ارزان‌تر است؛ پذیرفت که باز برویم همان‌جا و مرغ بخوریم!

باز از روحیه‌ای بگویم که بر مبارزین آن روزها حاکم بود؛ این فقط ما نبودیم، رفقای فدایی هم همین نوع روحیه را داشتند و حتی رفقای جبهه ملی که با ما بودند، به همین شکل عمل می‌کردند. برای همین بود که من زمانی درپیکار نوشته بودم که سنت صرفه‌جویی نه تنها در میان مبارزین ایرانی وجود داشت بلکه دارای عمومیت هم بود، مگر آن‌هایی که مدت مدیدی در خارج کشور به سر برده بودند. به‌رحال، از زمانی که می‌رفتیم رستوران هتل، فقط اسپاگتی که پیش غذا بود می‌خوردیم، در صورتی که رسم است که بعد از اسپاگتی تازه غذای اصلی بیاید. ما حدود ده دوازده روز این کار را می‌کردیم. می‌دانستیم که اگر بخواهی چیزهای دیگری هم می‌آورند و غذای اصلی‌ای هم در کار است، اما چون هنوز به ما جواب کامل نداده بودند، فکر می‌کردیم اگر دولت ما را به‌عنوان یک سازمان انقلابی نپذیرد، باید مخارج هتل و این غذاها را خودمان بپردازیم که با غذای اصلی، دیگر خیلی گران تمام خواهد شد. در نتیجه به اسپاگتی و نان و کره اکتفا می‌کردیم. می‌خواستیم در مورد روحیه قناعت گفته باشم. این قناعت واقعاً روحیه‌ای بود که در چارچوب سازمان چه به‌خاطر صرف‌جویی در امکانات محدود مالی، چه در ارتباط با فقر و قناعتی که خانواده‌های فقیر و متوسط ایرانی با آن درگیر هستند رعایت می‌شد.

این تماس‌ها در دفعات گوناگون کلاً حدود یک سال، یک سال و اندی طول کشید. خود نظامی‌ها پس از این که پاسخ مثبت دادند، ما را به دست غیرنظامی‌ها سپردند. تماس ما با شخصی به نام احمد شحاتی بود که ریاست روابط خارجی مجلس خلق را به‌عهده داشت. او پیرمردی بسیار سنتی و مسلمان‌مآب بود که ”حاجی“ خطابش می‌کردند؛ مرد ساده‌ای به‌نظر می‌رسید ولی به‌خوبی از مسائل سردر می‌آورد مثلاً بر مناسبات دیپلماتیک لیبی با کشورهای مختلف به‌خوبی اشراف داشت. درعین حال که مسلمان بود و روزه می‌گرفت...، فراموش نمی‌کرد که زمان افتتاح سفارت شوروی در طرابلس، به آنجا رفته و سخنرانی کند و از افتتاح سفارت به‌عنوان یک قدم مهم لیبی به سمت شرق یاد کند. به ما که می‌رسید، از آنجا که می‌دانست به‌عنوان یک نیروی چپ می‌خواهیم با آن‌ها تماس بگیریم (از سفر دوم به بعد، یعنی از سال ۱۳۵۴، ما دیگر رسماً مسئله تغییر ایدئولوژی را اعلام کرده بودیم) خود را چپی نشان می‌داد و بر تماسی که با نیروهای چپ بین‌المللی و با شوروی دارند تأکید می‌کرد.

باری، تماس ما با لیبی به تدریج هرچه بیشتر تقویت شد. من بارها به آنجا رفته بودم؛ چند بار با همین شحاتی ملاقات داشته و صحبت کردیم و چند دفعه هم با معاون‌های او. یک جلسهٔ مشترک هم با حضور رفقای فدایی داشتیم.

وضع مطبوعات در لیبی و نگارش یک مقالهٔ بلند دربارهٔ ایران

با وجودی که سطح مطبوعات در آنجا بسیار نازل و تعدادشان نادر بود، در فواصل زمانی‌ای که در لیبی بودم سعی می‌کردم که از آن‌ها استفاده کنم. سه یا چهار روزنامه وجود داشت که همه دولتی و موافق رژیم بودند. من از همان‌ها برای انتشار خبرهای جنبش انقلابی ایران و اخبار عمومی که احیاناً ترجمه کرده بودم استفاده می‌کردم و در این روزنامه‌ها منتشر می‌شد. برای ما اهمیت داشت که بتوانیم اوضاع ایران و مبارزات انقلابی نیروها را انعکاس دهیم. این‌که مثلاً در روزنامهٔ لیبی منتشر شود که ایرانی‌ها چه کار کردند و مجاهدین چه جریانی هستند و... این‌که ما نمایندهٔ چنین جریانی هستیم، همه نه فقط به‌شکلی عمومی بلکه به‌طور خاص در نحوهٔ برخورد آن‌ها با ما تأثیر می‌گذاشت. به یاد دارم متنی نوشته بودم که در واقع تاریخچهٔ شکل‌گیری جنبش انقلابی نوین در ایران به‌طور عمومی و سازمان مجاهدین به‌طور خاص بود؛ تاریخچهٔ جنبش انقلابی از زمان اشغال ایران بعد از شهریور ۱۳۲۰، تحولاتی که بعد از آن رخ داده بود، مسئله سازمان‌های سیاسی مختلفی که روی کار آمدند، مصدق و ملی شدن نفت، ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و مسائل ۱۳۴۲، بعد جنبش انقلابی‌ای که پا گرفته است و این‌که چرا امروز شاهد چنین تغییری در جنبش ایران هستیم و شاه چه تغییراتی در ایران و در سطح رژیم به‌وجود آورده، اصلاحات ارضی و اهداف آن... این‌ها را که به‌نظم حدود ۶۰ یا ۷۰ صفحه به عربی می‌شد در ۳ شماره پشت سر هم در روزنامه‌های آنجا چاپ کردند.

ملاقات رفقای فدایی با مقامات لیبی

در همین فاصله یعنی پس از اولین تماس ما، رفقای فدایی هم خواهان ارتباط شده بودند. کار برای آن‌ها به‌واسطهٔ حضور قدیمی‌تر رفقای جبهه آسان‌تر بود. در این فاصله علیرغم برخی انتقاداتی که به جبهه داشتیم، مجموعاً روابط خوبی با آن‌ها حفظ کرده بودیم ولی کلاً نوعی رقابت بین ما عمل می‌کرد؛ مثلاً ما در جزوهٔ "ظهور امپریالیسم ایران و تحلیلی بر روابط ایران و عراق" که به فارسی منتشر شده بود، سوریه، عراق، لیبی، مصر و... را به‌عنوان دولت‌های خرده‌بورژوازی تحلیل می‌کردیم. درک ما این بود که این دولت‌ها رژیم‌های خرده‌بورژوازی هستند که بر سر کار آمده‌اند و به‌خاطر شعارهایی که مطرح می‌کنند، هم مردم را می‌کوبند و هم در تقابل با امپریالیست‌ها سر و صدا راه می‌اندازند. چاپ عربی این جزوه را هم انتشار داده بودیم. برای آن‌که چاپ عربی بتواند

در سوریه پخش شود، ناشر جزوه که در لبنان بود از ما خواست که نام سوریه را حذف کنیم چون معتقد بود اگر سوریه را حذف نکنیم جزوه نمی‌تواند در آنجا پخش شود و این موجب تأسف است؛ می‌گفت بهتر آن است که یک کلمه حذف شود تا این که کلاً توقیفش کنند. ما هم به‌نظرم در چاپ دوم فارسی چون می‌خواستیم با لیبی رابطه برقرار کنیم، نام لیبی را حذف کرده بودیم. به‌رحال، در رابطه رقابت‌آمیزی که با رفقای فدایی و جبهه وجود داشت، آن‌ها چاپ اول را نزد مقامات لیبیایی برده بودند که ”بینید این‌ها به شما فحش داده‌اند!“ در واقع آن‌ها به نوعی چُقلی کرده بودند! یکی از لیبیایی‌ها که در دفتر روابط خارجه کار می‌کرد گفت که ”شما کتابی قبلاً چاپ کرده‌اید که در آن به لیبی فحش داده‌اید!“ من گفتم: ”بله این تحلیل ماست“ یعنی خیلی صریح گفتم که ”نظر ما این است، ضمناً این در چاپ اول بوده و در چاپ دوم عوض شده است“. ما گفته بودیم که سر و صداهای ضدامپریالیستی لیبی توخالی است.

در واقع ما صریحاً به آن‌ها می‌گفتیم که برای حفظ رابطه به شما امتیاز داده‌ایم. چون آنچه برای ما اهمیت دارد این است که بتوانیم فعالیت کنیم.

جبهه ملی خاورمیانه در آن زمان در لیبی دفتر داشت یعنی زودتر از همه؛ ما هم توانستیم دفتر بگیریم و بعد فدایی‌ها هم آمدند و جداگانه تماس برقرار کردند. به این ترتیب یک دفتر هم خود فدایی‌ها گرفتند. گفتم که کار رفقای فدایی ساده‌تر بود چون جبهه ملی کاملاً از آن‌ها پشتیبانی می‌کرد و بعد هم برای آن‌ها مسئله رادیو مطرح بود. آن‌ها هم گویا در رقابت با ما مسئله تصفیة شریف‌واقفی را پیش کشیده بودند. یعنی این که این مجاهدین، گروه مذهبی‌شان را نابود کرده‌اند؛ شمایی که مذهبی هستی‌دوستان باشد که این افراد با اسلام سرستیز دارند. فدایی‌ها و جبهه ملی می‌خواستند زیر پای ما را بروند. این روش کار از این رفقا گاهی سر می‌زد. من البته فکر نمی‌کنم که به‌طور خاص رفیق محمد حرمتی‌پور علیه ما چیزی گفته باشد؛ چون برخوردهای این رفیق خیلی صمیمانه‌تر یا بهتر است حداقل بگویم عاقلانه‌تر بود.

جبهه ملی با فدایی‌ها کوشش کرده بودند که از آن‌ها یک رادیو بگیرند؛ از نظر ما آن رادیو البته زیاد فایده‌ای نداشت چون صدا از آن طرف آفریقا به تهران اصلاً نمی‌رسید آن‌هم ساعت سه بعد از نصف شب؛ ما خودمان محض ارزیابی، چند باری تلاش کردیم که در دمشق رادیوی آن‌ها را بگیریم که چندان موفقیت‌آمیز نبود.

بالاخره مقامات لیبی پس از آن که به ما و رفقای فدایی دفتر دادند، کمک‌های بیشتر – به اصطلاح به جنبش انقلابی ایران – را به وحدت ما دو نیرو مشروط کردند. این سیاست عمومی لیبی در برخورد به کشورهای دیگر بود. همان‌طور که کوشش می‌کرد فلسطینی‌ها را با هم متحد کند و یا اریتره را به سوی وحدت سوق دهد. آن‌ها به‌درستی درک نمی‌کردند که مقتضیات وحدت چیست، گویا که با آب دهان و باسمه‌ای می‌توان

کسی را با دیگری متحد کرد. لیبایی‌ها در این فاصله جبهه ملی را کنار گذاشته بودند زیرا آن‌ها هم فهمیده بودند که جبهه ملی صرفاً در چارچوب تبلیغی خارج از کشور فعالیت می‌کند و موجودیتی در ایران ندارد.

رفقای فدایی نیروی مهمی به این تماس اختصاص داده بودند. رفیق حرمتی‌پور مسئول گروه بود و دو نفر دیگر زیر نظر او کار می‌کردند یا بهتر بگوییم به‌عنوان معاون یا رفقای او بودند؛ اشرف دهقانی هم بود که مدتی در رادیو کار می‌کرد و همین‌طور حماد شیبانی. این سه نفر در دفتر فدایی‌ها کار می‌کردند یا در رابطه با فدایی‌ها رفت‌وآمد داشتند. ماسالی از طرف جبهه ملی دائماً آنجا بود. یک نفر دیگر به نام طاهر هم در رابطه با رادیو حضور داشت که من او را زیاد می‌دیدم.

کمیته هماهنگی در رابطه با لیبی

ما دو نیرو به‌مرور متوجه می‌شدیم که هیچ چاره‌ای نیست جز این که وانمود کنیم به وحدت دست پیدا کرده‌ایم؛ البته بحث مربوط به وحدت همان زمان در داخل هم بین دو سازمان با حضور رفقا تقی شهرام و حمید اشرف در جریان بود، اما این گفت‌وگو متأسفانه به جایی نرسید^(۱)؛ بعد از شهادت رفیق حمید اشرف هم این بحث‌ها ادامه پیدا کرد و باز هم به جایی نرسید. در همین رابطه پس از شهادت حمید اشرف به‌نظم اواخر ۱۳۵۴ و شاید هم اوایل ۵۵ ما به فکر طرحی حاکی از تشکیل یک هیئت مشترک افتادیم و به رفقای فدایی پیشنهاد کردیم نوعی کمیته هماهنگی در رابطه با لیبی تشکیل دهیم. تحلیلی که به رفقا ارائه کردیم این بود که با این اوصاف لیبی نه به ما کمک می‌کند و نه به شما؛ آن‌ها با مشروط کردن رابطه به امر وحدت، تلاش دارند سیاست‌های خودشان را به ما تحمیل کنند؛ ما هم با توجه به این که به تفاهمی در حد وحدت نمی‌رسیم بهتر است یک کمیته هماهنگی خیلی محدود و با عرصه فعالیتی مشخص و تعریف‌شده تشکیل دهیم، معطوف به کمک‌هایی که می‌توانیم از لیبی دریافت کنیم.

در واقع ما این پیشنهاد را مطرح کردیم چون دیدیم چاره‌ای وجود ندارد. رقابت بین دو سازمان آن‌چنان حاد بود که بر سر همین کمیته هماهنگی هم شاهد برخوردهای سکتاریسی از دو طرف بودیم. یقیناً طرفین، این برخوردها را در دیگری بیشتر شناسایی می‌کند و می‌انگارد که خودش با صمیمیت بیشتری عمل می‌کرده است.

یک بار به یاد دارم که جلسه‌ای بین رفقای فدایی و خودمان در اتاق هتل برگزار کردیم. از طرف ما، دایی (سیاسی) و محمد یزدانیان که آن موقع مسئول تشکیلات خارج

۱ - به این تلاش وحدت میان دو جریان جلوتر اشاره خواهد شد. همین‌طور رجوع شود به کتاب و نوارهای "گفت‌وگوهای درونی میان دو سازمان چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق ایران".

بود حضور داشتند و من که در واقع در لیبی رابط و به‌عنوان نماینده سازمان شناخته می‌شدم. چند ساعتی بحث کردیم که چه باید کرد؟ چه نوع رابطه‌ای میان خودمان باید برقرار باشد؟ در مورد پرنسپ‌ها و اصولی که باید حول آن‌ها گردآمد صحبت شد و از پرنسپ‌های سیاسی، ایدئولوژیک و غیره. ما چه می‌گوییم، شما چه می‌گویید و نقطه مشترک بین ما که اساس اتحاد قرار گیرد چیست؟ چه طرحی برای این کار می‌توان به کار بست؟

بحث‌های زیادی انجام شد که درعین‌حال نشان می‌داد یک وحدت پایه‌ای تشکیلاتی بین دو سازمان، هرچند از نظر ما مقبول و حتی حیاتی بود و به‌همین خاطر در داخل بلافاصله پس از تغییر ایدئولوژی در دستور قرار گرفته بود، اما واقعاً به دور از دسترس به‌نظر می‌رسید. در چنین شرایطی بود که به‌خوبی به یاد دارم اشرف دهقانی در بحثی طولانی همراه با دعوا و مرافعه که بین ما در گرفت رو به من، که به این وحدت مثل یک آرزو می‌نگریستم کرد و گفت: "ما هیچ آرزوی وحدتی با شما نداریم!".

البته نمی‌توان انکار کرد که ما هم یقیناً به‌طور متقابل بعضی اوقات برخورد سکتاریستی داشته‌ایم هرچند طبعاً بیشتر، موارد مربوط به فداییان در ذهنم نقش بسته است. این برخوردها گاهی کاملاً شکل کودکانه به خود می‌گرفت؛ مثلاً متوجه شدم حماد شبیانی از حضور در مجلسی که من هم در آنجا بودم اجتناب می‌کرد. یک مرتبه به دفتر جبهه خلق فلسطین در لیبی رفته بودم؛ یکی از اعضای کمیته مرکزی نماینده جبهه خلق فلسطین در طرابلس به اسم ابوالحید یونس آنجا بود و ده یا پانزده نفری دور او نشسته بودند. زمانی که یک ایرانی وارد شده و آنجا می‌نشیند افراد مختلفی که حضور دارند، مثلاً خود فلسطینی‌ها طبعاً به احوال‌پرسی می‌پردازند و جویای اوضاع و اخبار می‌گردند؛ مثلاً می‌پرسند: "خب، حال شما چطور است رفیق؟ از ایران چه خبر؟ در مورد سیاست ایران یا فلان گفته شاه چه فکر می‌کنید؟ آیا ایران فلان کار را خواهد کرد؟" و صحبت‌هایی از این دست... آن روز من به آنجا رفته بودم. معمولاً سعی داشتم هر دو هفته یک بار به آنجا سر بزنم تا از اخبار مطلع شده و ارتباطات‌مان را زنده نگه دارم. حماد شبیانی هم آنجا نشسته بود. سلام و علیک و... بلافاصله پس از ورود، حس کردم که حماد به نوعی مُعذب شده و به دنبال بهانه‌ای بود که اتاق را ترک کند؛ همین که ابوالحید مرا مخاطب قرار داد که "از اوضاع ایران چه خبر؟" و من شروع کردم به صحبت، حماد برخاست و به بهانه‌ای از اتاق خارج شد و رفت؛ یا مثلاً در موردی دیگر، اگر کتاب یا وسیله‌ای از ما می‌خواست، تلفن می‌زد و می‌پرسید که آیا فلان کتاب را شما دارید؟ می‌گفتم: "بله! کی می‌آیی آن را بگیری؟" می‌گفت: "۵ دقیقه دیگر". خانه‌اش همان بغل، دو تا ساختمان آن طرف‌تر بود. می‌گفت: "بگذار در آسانسور، کلید را بزن، بیاید پایین!" از این که خودش بیاید بالا و کتاب را بگیرد اجتناب می‌کرد یعنی نمی‌خواست مرا ببیند.

این نوع برخوردها را که نمی‌توان سیاسی نامید درعین‌حال موجب رنجش و

دلگیری هم می‌شد. روابط ما در آن شرایط می‌بایست کاملاً صمیمانه و نزدیک می‌بود، نه آکنده از بدبینی و نوعی خصومت ضمنی. این امر فکر می‌کنم به شرایط رقابت‌آمیزی بازمی‌گشت که دو سازمان در آن قرار داشتند و به تمام روابط تحمیل می‌شد.

باری، بالاخره این طرح کمیته هماهنگی مشترک موفق شد و توانستیم به فعالیت خود در لیبی ادامه داده و در چارچوب آن، امکاناتی به دست آوریم.

امکانات به دست آمده

عمدتاً امکاناتی که از لیبی مطالبه شد شامل امکانات تسلیحاتی، تشکیلاتی و تبلیغاتی بود، یعنی مشخصاً انواع اسلحه، مواد منفجره، پاسپورت، محل اقامت، دفتر با تجهیزات لازم، وسیله حمل و نقل (اتومبیل)، امکان سفر (بلیط هواپیما) و امکانات مالی؛ از امکانات مالی منظورم پول است. رفقای فدایی تقاضای رادیو هم داشتند که همان‌طور که گفتم، چندان مورد نظر ما نبود ولی آن‌ها با رفقای جبهه آن را به دست آوردند.

تسلیحات

یکی از خواسته‌های مهم اسلحه بود. تهیه اسلحه کاری دشوار، پرخرج و رساندن آن به ایران بسیار پرمخاطره محسوب می‌شد. ما می‌بایست اسلحه را می‌خریدیم آن‌هم به قیمت گزاف. این کار معمولاً در بیروت ممکن می‌شد که با مهمات لازم به هزینه‌های سنگینی که برای بوجه‌گروه‌های کوچکی مثل ما کمرشکن بود خرید می‌شد. سپس باید این سلاح‌ها و مهمات از بیروت به سوریه و از سوریه به ترکیه حمل شده تا بالاخره به ایران منتقل شود. اوایل، قبل از آن‌که در فرودگاه‌ها کنترل از طریق دستگاه‌هایی که مواد فلزی را شناسایی می‌کند عمومی شود، از طریق اروپا هم انتقال سلاح به‌طور مستقیم به ایران ممکن بود ولی بعداً این کار می‌بایست عمده‌تاً از طریق ترکیه و از راه زمینی انجام می‌شد. لیبی می‌توانست سلاح‌ها را فقط در بیروت تحویل دهد و نه مثلاً در ترکیه؛ چون اگر تحویل سلاح در ترکیه ممکن بود یعنی از طریق سفارت سلاح تا ترکیه می‌رسید، کار برای ما بسیار مناسب‌تر و سهل‌تر می‌شد. این کانال انتقال از طریق سفارت‌خانه‌ها برای ردوبدل کردن مدارک و اسناد دیگر مثل نامه، کتاب، بسته و... مورد استفاده قرار می‌گرفت و خیلی هم باارزش بود؛ اصلاً جزو امکاناتی تلقی می‌شد که در رابطه با یک دولت قابل مطالبه بود؛ ممکن بود قصد داشته باشی مدارکی را به کشور دیگری برسانی بدون آن‌که به اداره پست محل اقامت تحویل بدهی یا حتی با خودت حمل کرده و از مرز رد شوی. در صورت وجود چنین امکانی، مدرک را به سفارت مورد نظرت می‌دادی و او با استفاده از مصنوعیت دیپلماتیک آن را به دفتر کشور متبوع خویش منتقل می‌کرد. به‌عنوان مثال ما

کتاب، نوشته یا مدرکی اگر داشتیم، در هر کشوری که بودیم، آن را به سفارت یمن در آن کشور می‌بردیم و آنها آن را به عدن برده و در دفتر امور خارجه نگه می‌داشتند و به رابط یا دفتر ما تلفن می‌زدند و یا اگر حزب در قدرت در یک کشور، در کشور دیگری دفتر داشت ممکن بود مدرک را به دفتر حزب برده و بگویند این متعلق به مجاهدین خلق است؛ سفارت یا دفتر حزب، به ما که فرضاً در عدن هستیم زنگ می‌زند که شما از فرانسه پُست دارید، بیاید و تحویل بگیرید. ما از این طریق بین فرانسه و عدن، بین فرانسه و طرابلس، بین فرانسه و بغداد مدارک مان را جابه‌جا می‌کردیم. این امکانی بود که همه سازمان‌های انقلابی متعلق به کلیه کشورها از آن استفاده می‌کردند.

در لیبی، هر گروه جداگانه لیست تسلیحات مورد نظرش را تنظیم کرد و به آنان داد. فکر می‌کنم هر دو سازمان، در نیازمان به اسلحه و مواد منفجره مبالغه کردیم ولی لیبیایی‌ها به این خواست‌ها چندان توجهی نکرده و بنابر تشخیص خود به ما کمک کردند و مقادیری سلاح به ما تحویل دادند. شنیدم که بعد از قیام حماد شیبانی گویا با مقادیری سلاح در فرودگاه مهرآباد، با دخالت محمد منتظری دستگیر شده بود؛ فکر می‌کنم یک صندوق از همین تسلیحات بود.^(۱) در آن زمان مقداری از سلاح‌های ما و فداییان در بیروت باقی مانده بود که قصد داشتیم به‌مرور به ایران منتقل کنیم. پس از قیام و هنگام آخرین سفرم به بیروت، این سلاح‌ها را به رفقای فلسطینی اهداء کردیم.

پاسپورت

مقامات لیبیایی از دادن پاسپورت جز یک مورد، خودداری کردند. تا جایی که می‌دانم فقط به رفیق حماد شیبانی پاسپورت داده شد که این نام هم، از همان‌جا می‌آید.

مسئله پاسپورت برای ما اهمیت زیادی نداشت، چون ما از طرق دیگر مثلاً از یمن این امکان را به دست آورده بودیم که هنوز مورد استفاده قرار نگرفته بود؛ از طرف دیگر پاسپورت جعلی ایرانی خودمان را هم داشتیم که در ارتباط با کشورهای اروپایی برای رفت‌وآمد مناسب‌تر بود زیرا برای این کشورها به ویزا نیاز نداشت.

پول و کمک‌های مادی

به‌لحاظ کمک‌های مادی جز محل اقامت و دفتری که از همه نظر برای فعالیت

۱ - بنابه گفته رفیق حماد شیبانی این روایت در ارتباط با تسلیحات صحیح نبوده و او که قصد داشته دو رفیق کرد از حزب کمونیست عراق را در هیئتی همراه اسقف کاپوچی از فرودگاه مهرآباد خارج کند، با دخالت محمد منتظری ربوده می‌شود. [حاشیه ویراستار]

تبلیغی مجهز بود (ماشین تحریر، فتوکپی، فاکس، تلفن...) و همین‌طور اتومبیل، مقادیری کمک نقدی هم به ما می‌شد. طی دو سه سالی که این رابطه فعال بود، شاید حدود هفتاد یا هشتاد هزار دلار یعنی حدود نیم میلیون تومان به ما داده شد، البته باید دقت داشت که تومان، تومان امروز نیست و آن روز قدرت خرید بیشتری داشت.

علاوه بر این‌ها، برای مسافرت‌های هوایی می‌توانستیم بلیط‌های مجانی دریافت کنیم، مثلاً لازم شده بود از طرابلس یک سفر به فرانسه بروم، بعد به بیروت و از بیروت به طرابلس برگردم. از آن‌ها یک بلیط رفت و برگشت طرابلس-پاریس می‌گرفتم که در بیروت توقف داشته باشد. در صورت فقدان چنین امکانی این خودش برای ما هزینه سنگینی محسوب می‌شد.

هدف لیبی از کمک

مقصود لیبی یا کلاً این نوع کشورها از کمک کردن به جنبش‌های انقلابی در واقع این بود که در رسانه‌ها و انظار عمومی، خود را به‌عنوان کشوری ظاهر سازد که از جنبش‌های انقلابی در منطقه و یا کلاً در سطح آفریقا حمایت می‌کند. بر همین اساس علیه رژیم ایران هم باید فعال می‌بود. این امر برایش نوعی اعتبار و حیثیت به‌بار می‌آورد. همین امروزه هم در مواردی برای ایران چنین نقشی مطرح است. او از سازمان‌ها و یا گروه‌هایی حمایت می‌کند که برایش آبرو و حیثیت و در نتیجه نوعی حمایت معنوی به‌همراه دارد؛ مثلاً این‌که در دوره‌ای جنبش آزادی‌بخش اریتره در تهران دفتر داشته باشد، به جمهوری اسلامی امکان می‌دهد خود را مدافع مظلومان جهان جابزند؛ بر همین منوال در تهران به مسلمانان فیلیپین دفتر داده شده است.

اما نوع دیگری از اهداف هم وجود داشته که جنبه مستقیم‌تری به‌لحاظ سیاسی دارد، مثلاً وقتی جلال طالبانی در تهران دفتر داشته باشد، نفوذ و امکان عمل ایران در منطقه را تقویت می‌کند و یک نیروی فشار مستقیم علیه دولت وقت عراق هم محسوب می‌شود و یا وجود مجاهدین (رجوی) در عراق، نیروی فشاری علیه دولت ایران تلقی می‌شد.

دولت لیبی به پیروی از این سیاست از جنبش‌های بسیاری حمایت می‌کرد و این خود موجب گردهم‌آمدن این نیروها در طرابلس بود. حتی ما ایرلندی‌ها را هم دیده بودیم که به‌صورتی مخفیانه حضور داشتند. آن‌ها هیچ‌وقت دفتر رسمی و علنی نگرفتند اما می‌دیدم که چند نفر از آن‌ها آمده و تماس گرفته بودند؛ یا مثلاً همین جبهه میر که از انقلابیون شیلیایی بود و یا رفقای از جبهه فارابوندو مارتی السالوادور و...

سمینار پشتیبانی از شیلی

در بن‌غازی که دومین شهر بزرگ لیبی است، یک سمینار یا کنگره بین‌المللی در پشتیبانی از مبارزات مردم شیلی برگزار شد که در آن از یکی از رهبران میر، آندرس پاسکال آئنده دعوت شده بود و گویا همسر آئنده (یا دخترش) هم حضور داشتند. این مراسم را به‌خوبی به یاد دارم. یکی از اعضای دفتر روابط خارجی لیبی که اسمش جمعه بود در آنجا صحبت می‌کرد و در واقع سمینار را می‌گرداند. او طبعاً دولت را در آنجا نمایندگی می‌کرد و معلوم شد که آن‌ها به بهانه دفاع از مبارزات خلق شیلی، دست به اقدامی کاملاً تبلیغاتی برای خود زده‌اند. مشاهده کردیم که شبکه تلویزیون ملی آمده و رپرتاژی تهیه می‌کرد تا نشان دهد که در آنجا کنگره‌ای در پشتیبانی از شیلی جریان دارد. آن‌ها مشتی لمپن و اوباش را که آدم‌های خود لیبی بودند به آنجا آورده بودند و با پلیس و آدم‌هایی که نان‌خورشان بودند و در دستگاه‌های امنیتی لیبی کار می‌کردند، به‌عنوان افراد عادی نشان می‌دادند که به‌اصطلاح رأساً در کنگره شرکت کرده‌اند و شعارهایی در مدح قذافی سر می‌دهند. درست شبیه همین روالی که در ایران شاهد هستیم: ”روح منی خمینی“... سر داده می‌شود. آنجا هم همین‌طور بود و می‌گفتند: ”فاتح! فاتح!“... که در واقع برای قذافی می‌خواندند. تلویزیون هم، همین‌ها را به‌عنوان گزارش پخش می‌کرد.

ما سعی می‌کردیم تا جای ممکن خودمان را از میتینگ‌هایی از این نوع کنار بکشیم تا در سر و صداهایی از این قبیل، که باید ایستاد و به نفع دولت شعار داد حضور نداشته باشیم یا به‌نحوی طفره می‌رفتیم. طرفداران و وابستگان خودشان می‌آمدند و سالن را پر می‌کردند. برای مردم عادی طوری وانمود می‌شد که گویا این‌ها همان شرکت‌کنندگان در کنفرانس هستند که به نفع قذافی شعار می‌دهند و ده دقیقه این شعارهای از نوع ”روح منی خمینی“ را برای قذافی سر می‌دادند، سرود می‌خواندند و جلوی تلویزیون مشت‌گره می‌کردند.

سمینار پشتیبانی از ویتنام

یک بار سمیناری از همین نوع در ارتباط با ویتنام برگزار شد. از ویتنام به‌نظرم دبیر اول سفارت در طرابلس حاضر بود؛ خانمی بود بسیار فهمیده. من قبلاً چند بار با او برخورد داشتم و در رابطه با درگیری بین کامبوج و ویتنام برای ما توضیحاتی داده بود. برای لیبی اهمیت داشت که نیروهای دیگر را در این‌گونه تماس‌ها به نمایش بگذارد و به‌سختی ممکن بود از چنین حضوری طفره رفت. به‌خصوص که گاهی خود ما هم تلاش می‌کردیم درک و بینش خود را با آن‌ها مطرح سازیم. وقتی نماینده ویتنام یا شیلی می‌دید که نماینده فلان سازمان از ایران حضور دارد، به‌رحال برای لیبیایی‌ها هم حاوی نوعی تبلیغات بود. یادم می‌آید که این میتینگ با بعضی از تظاهرات در ایران در سال ۵۶ مصادف شده بود.

این که لیبی اسم خودش را جماهیریه یا "الجماهيرية العربية الليبية الشعبية الاشتراكية العظمی" گذاشته بود، منظور همین بود که مثلاً جماهیریه همهٔ اپوزیسیون دنیا را حول خود جمع کرده و به عنوان عامل فشار از آن استفاده می‌کرد. در عرصهٔ دیپلماتیک و مناسبات بین‌المللی لیبی می‌توانست از این قضیه سود جسته و به آمریکا یا هر دولت دیگری بگوید که فکر نکنید ما تنها هستیم! ما این همه دارودسته داریم که هرکدام می‌تواند در گوشه‌ای از خاک تو بمب بگذارد و... برای دولت‌های دیگر هم یقیناً چنین چیزی در کار است. آن‌ها هم از پذیرفتن اپوزیسیون‌ها استفاده‌هایی از این قبیل می‌کنند، مثلاً یکی از فواید حزب‌الله برای ایران که این قدر برایش خرج می‌کند در همین اعمال فشار در سطح منطقه است؛ حداقل آنجا دو گروگان می‌گیرد و به آمریکا پیغام می‌دهد که تو نمی‌توانی دارایی ارزی ایران را تصاحب کنی یا...

محدورات رابطه با لیبی

به‌رحال مناسباتی که ما با لیبی داشتیم، محدودرات خودش را داشت. هیچ‌وقت مناسبات با یک دولت یک طرفه نیست به‌خصوص که طرف دیگر بسیار قدرتمند است و تو در میانهٔ یک معادلهٔ قدرت قرار داری؛ اما درعین‌حال تو هم وزنه‌ای محسوب می‌شوی و دست‌خالی نیستی. درست است که بارها در آثارمان نوشته بودیم (به‌خصوص در کتاب‌ها و جزوات بخش منشعب) که ما جزو کوچکی هستیم از جنبش انقلابی‌ای که خود بخشی‌ست از جنبش وسیع توده‌ها اما در همان حال می‌دانستیم که در بازی دیپلماتیک و سیاسی این کشورها از امتیازاتی برخورداریم؛ یا پاره‌سنگی بودیم که چه‌بسا برای لیبی می‌توانست مهم باشد و یا برای عراق که از ما التماس می‌کرد که بیاید رادیو داشته باشید و رادیو در اختیارمان می‌گذاشت.

واضح است که لیبی سعی می‌کرد بر جنبش‌های مختلف اثر بگذارد یا از آنها به نفع خود استفاده کند و آنها را زیر تسلط خود بگیرد... به‌خصوص بازی‌هایی که بر سر فلسطینی‌ها در می‌آورد، با یک سازمان علیه دیگری توطئه می‌کرد، ابونضال را به جان عرفات می‌انداخت...

از جملهٔ این محدودرات، آن را باید بگویم که ما در رابطه با لیبی گه‌گاه در موقعیتی قرار می‌گرفتیم که از مواضع به اصطلاح ضدامپریالیستی و مترقی و ملی لیبی حمایت کنیم و این مشخصاً برخلاف روابطی بود که با عراق داشتیم و به‌هیچ‌وجه حاضر به حمایتی رسمی از آنان نشدیم.

دولت لیبی در برابر کمک‌هایی که به نیروهای انقلابی می‌کرد انتظار داشت که مثلاً به مناسبت سالگرد انقلاب لیبی یعنی سالگرد کودتای قذافی در اول سپتامبر هر سال،

نیروهایی که آنجا بودند حمایت خودشان را از لیبی اعلام کنند. به یاد دارم که در همان میتینگ مختص شیلی، پاسکال آکنده آن‌چنان همراه با لمپن‌های خود لیبی شعار می‌داد که برایم تکان‌دهنده بود. او با صدای بلند تکرار می‌کرد "انقلاب بزرگ لیبی، معمر فاتح فاتح، ثورا الشعبیه" (این انقلاب توده‌ای است) و... از دیدن چنین چیزی بسیار ناراحت شدم؛ واقعاً احساس می‌کردم که این خیلی زیاده‌روی است و هیچ لزومی ندارد. من هرگز ندیده بودم که فلسطینی‌ها چنین کاری بکنند؛ البته دیده بودم که آنها هم در مواردی تمجید می‌کردند مثلاً خود عرفات از "برادر معمر چنین گفت" و یا "ما از شما دفاع می‌کنیم" و از این قبیل چیزها می‌گفت، ولی برای ما ایرانی‌ها این نوع کارها خیلی سنگین بود. ما به تلگراف زدن و اظهار مراتب تبریک و تهنیت به مناسبت انقلاب لیبی اکتفا می‌کردیم.

در همان جلسهٔ مربوط به شیلی، یک سخنرانی کردم که البته یک خطابه بود که به مناسبت پشتیبانی از شیلی تهیه کرده بودیم. متن آن را تقی شهرام نوشته بود و من چیزهایی اضافه و بعد آن را به عربی ترجمه کرده بودم. این به سال ۱۳۵۶ مربوط می‌شد و شهرام به خارج آمده بود. مطلب بسیار خوبی نوشته بود، حاوی بررسی و درس‌گیری از تجربهٔ آکنده و مبارزهٔ او در برابر امپریالیسم و نیروهای سرکوبگر در شیلی. مضمون آن اساساً مقایسه یک مبارزهٔ آرام سیاسی و رفرمیستی بود با برخوردی که بر ضرورت مبارزهٔ قهرآمیز پافشاری داشت. شهرام نشان می‌داد که خود آکنده علیرغم این که کوشش کرد راه خودش را از طریق مسالمت‌آمیز و پارلمان به پیش برد، بالاخره مجبور شد که با اسلحه از خودش دفاع بکند و در این‌راه جان باخت. او در متن، از مبارزهٔ مردم شیلی پشتیبانی کرده و به یاد دارم تعبیر زیبایی به کار برده بود که در آن نقشهٔ شیلی مثل شمشیر بر گردهٔ قارهٔ آمریکای لاتین می‌نشست. او گفته بود شیلی به‌خاطر مبارزاتش مثل شمشیر بر گردهٔ قاره در اهتزاز است. به یاد دارم که این عبارت را عیناً به عربی ترجمه کرده بودم.

پس از قرائت متن در سمینار، بعضی از رفقای آفریقایی گفتند که این برخوردی که شما کردید از همه برخوردها پُربارتر بود و...؛ ضمناً در آن متن اصلاً هیچ تشکر ویژه‌ای از قذافی نکردیم، حتی اسم قذافی را هم نبرده بودیم. گویا رسم عجیب و غریبی وجود داشت که همه باید حتماً از او نام می‌بردند. ما فقط از برگزاری چنین مراسمی در پشتیبانی از شیلی، از رهبری لیبی، رهبری یعنی کشور لیبی تشکر کرده بودیم. این حکم حداقلی را داشت که می‌بایست رعایت می‌شد، البته در دو یا سه مورد دیگر هم تلگراف حمایت به برخی مراسم فرستادیم که آنها هم در روزنامه‌های‌شان چاپ کردند. فکر می‌کنم بار سوم که خودم متن تلگراف را نوشته بودم، مقداری مبالغه‌آمیز برخورد کردم. چون آن روزها در مطبوعات و سخنان مقامات لیبی خیلی زیاد صحبت از راه سوسیالیسم و مبارزات ضدامپریالیستی... می‌شد، من در این تلگراف ناخودآگاه از عبارتی استفاده کردم که در آن از تمایل لیبی به سمت سوسیالیسم صحبت می‌شد و این که آن را باید به فال نیک گرفت؛ البته بعداً متوجه شدم که این عبارت کاملاً نادرست است. وضعیت در لیبی هیچ ربطی به سوسیالیسم نداشت

ولی کلاً آن عبارتی که من به کار بردم در چارچوب مواضع عمومی سازمان می‌گنجید زیرا تحلیل ما مبتنی بر مترقی بودن این کشور بود. دنبالهٔ چنین برخوردی حتی در نشریهٔ پیکار در اردیبهشت ۱۳۵۸ آمده بود، زمانی که سرگرد عبدالسلام جلود به‌عنوان نخست‌وزیر قذافی به ایران سفر کرد و می‌خواست روابط دوستانه با ایران برقرار سازد. او که هدفش فراهم کردن سفر آتی قذافی به ایران بود با سردی خمینی روبرو شد و سفرش بدون نتیجه ماند. در نشریهٔ پیکار به این برخورد اعتراض شده بود که چرا با یک کشور مترقی که سابقهٔ حمایت از انقلابیون ایران دارد، چنین برخوردی می‌شود.^(۱)

پیشنهاد بولتن بین‌المللی

به فعالیت‌مان در لیبی بازگردیم. ما که از دیدن مبارزین دیگر کشورها خوشحال و راضی بودیم، کوشش کردیم که نوعی همبستگی بین این سازمان‌های انقلابی که در لیبی نمایندگی دارند به‌وجود آوریم. ما فکر کرده بودیم که نوعی بولتن بین‌المللی حاوی گزارش‌های مبارزات خلق‌های کشورهایی که در آنجا حضور دارند منتشر سازیم. هدف این بود که بین سازمان‌هایی که در لیبی هستند یک ارتباط مبارزاتی حداقل رسمی و اطلاعاتی وجود داشته باشد چون هرکدام از این‌ها از وضع خودشان به تنهایی خبر داشتند ولی کسی نمی‌دانست وضعیت دیگری چیست. ما مثلاً در همسایگی رفقای سوآپو (سازمان خلق آفریقای جنوب غربی)^(۲) بودیم اما نمی‌دانستیم که در سوآپو چه می‌گذرد واقعاً هدف مبارزه‌شان چیست؟ یا رفقای زیمبابوه چه می‌گفتند و چه مواضعی داشتند؟

مجموعاً ۳۳ سازمان یا گروه از همهٔ کشورها در آنجا حضور داشت. این پیشنهاد دفتر ما بود که در ابتدا با دیگران مطرح کردیم؛ به یاد دارم که مجتبی طالقانی هم در آن زمان حضور داشت. نظر همه کسانی که با آنها گفت‌وگو می‌کردیم مثبت بود. وقتی این طرح را با رفقای فلسطینی مطرح کردیم، نمایندهٔ سازمان آزادی‌بخش، ابوخالده که به آنجا آمده بود از آن حمایت کرد و گفت که هرگونه امکانی شما بخواهید مثل تایپ و پلی‌کپی و این‌طور امکانات تبلیغی، ما تأمین می‌کنیم و همهٔ مخارجش را هم به‌عهده می‌گیریم. گفت: ”نشریه را شما در بیاورید، چاپش با ما“. استقبال آنان از این پیشنهاد آنقدر بود که خبرش را در نشریه‌ای که در بیروت داشتند منتشر ساختند. مضمون خبر این بود که یک جبههٔ ضدامپریالیستی در لیبی در حال شکل‌گیری است.

بالاخره ما این پیشنهاد را با رابط لیبیایی خود در میان گذاشتیم ولی او بلافاصله با این پیشنهاد مخالفت کرد و به ما طول و عرض دموکراسی رایج در آنجا را فهماند. ظاهراً

۱- نک. به: ”جلود رفت...“؛ نشریهٔ پیکار شماره ۳، ۲۴ اردیبهشت ۱۳۵۸، ص ۱۱.
<http://peykar.org/PeykarArchive/Peykar/Nashriyeh/Peykar-003.pdf>

۲- سوآپو SWAPO در سال ۱۹۶۰ با هدف کسب استقلال نامیبیا از آفریقای جنوبی تشکیل شد.

گفتند که چون بدون نظر لیبی این کار صورت گرفته نمی‌توانند با آن موافقت به عمل آورند و از ما خواستند که چنین کاری را متوقف کنیم. ما در واقع در داخل کشور آنها دست به کاری زده بودیم که خود آنها از لحاظ امنیتی صحیح نمی‌دانستند. چطور آنها که به ملت خودشان اجازه تجمع یا انجمن نمی‌دهند و یا انتشارات آزاد و مطبوعات را بر نمی‌تابند... می‌توانستند به گروه‌های مختلف جهانی چنین اجازه‌ای بدهند که مثلاً جمع واحدی متشکل از انقلابیون همه ملت‌ها با هم دست به فعالیت تبلیغی مشترک دائمی بزنند!؟

ارتباط با دیگر نیروها در لیبی

درست است که مقامات لیبیایی پیشنهاد بولتن بین‌المللی ما را رد کردند، اما این مانع از برخی ارتباطات ما با رفقای مبارز دیگر کشورها نبود. ما با خیلی از آنها نشست‌و‌برخاست کردیم که از جزئیات آن صرف‌نظر می‌کنم، اما در اینجا یک جنبه منفی را می‌توانم ذکر کنم که تا حدود زیادی مربوط است به همان ضعفی که در سازمان‌های جدا از توده دیده می‌شود، باید توجه کرد که تمام سازمان‌هایی که ما با آنها ارتباط داشتیم، همه خارج از کشور خودشان به سر می‌بردند. غالب این سازمان‌ها که متعلق به اپوزیسیون انقلابی بودند چه چپ، چه دمکرات مرفقی یا ملی‌گرا (عموماً در کشورهای عربی و آفریقایی جنبه ملی بسیار قوی بود) در داخل کشورشان سرکوب می‌شدند و در واقع همان وضع ما را داشتند یعنی دور از مردم بودن، تخیلی و تبلیغاتی برخورد کردن و نشاختن واقعیت‌های جامعه‌شان که تا حدود زیادی گرایش‌ات منفی در آنها رشد می‌کرد. زندگی در خارج از کشور و خواست به دست آوردن امکاناتی در آنجا، آنها را به مشتی بوروکرات تبدیل می‌کرد که با رنج و زحمتی که مبارزان داخل متحمل می‌شدند ارتباطشان قطع شده بود. این‌ها صرفاً نان فعالیت داخل را می‌خوردند، یعنی به مشتی عناصر انگلی تبدیل می‌شدند. به یاد دارم که تحلیلی در اواخر بخش منشعب راجع به تأثیر در خارج ماندن بر روحیه رفقای مبارز مطرح بود. می‌دانیم که سازمان‌هایی بودند مثل کومله پس از قیام که اعضای‌شان را مدت زیادی در خارج نگه نمی‌داشتند. این قاعده و رسمی بود که متأسفانه همیشه نمی‌توانست رعایت شود، به‌نظرم این یک پرنسیپ است، اما در قدیم به‌خاطر شرایط پلیسی شدیدی که در این کشورها و در ایران وجود داشت طبیعی بود که نتوان در تمام موارد این اصل را رعایت کرد؛ مثلاً در مواردی خود ما موفق شدیم رفقا را تغییر مکان دهیم که بتوانند به داخل رفته و در صورت لزوم به خارج بازگردند اما این کار خیلی از اوقات به امکانات زیادی نیاز داشت و به اتلاف وقت و نیرو منجر می‌شد؛ وقتی کسی به داخل می‌رفت، فردی جدید به خارج می‌آمد که کاملاً ناوارد بود، تازه باید آموزش‌های لازم گوناگون را فرامی‌گرفت و خود این امر خیلی زیاد طول می‌کشید. همیشه شرایطی مهیا نبود که افراد به سهولت جابه‌جا بشوند. چنین وضعیتی در مورد فلسطینی‌ها همواره وجود داشت. تحت اشغال و طردشده از کشور، دیگر نمی‌توانند به فلسطین بروند و کارشان

را ادامه دهند. این افراد دیگر تبعیدی دائمی هستند و چه بسا در "وطن" هم به دنیا نیامده باشند. در نتیجه، به صورت یک عنصر دفتری، عناصری که در واقع بوروکرات شده‌اند زندگی می‌کنند، از قبل چیزی می‌خورند تا این که در بطن جریان باشند و در واقع فاسد می‌شوند. این‌ها دیگر گاهی از انقلابیگری و صفات انقلابی فقط بلدند حرفش را بزنند

اختتام فعالیت در خارج

تماس ما با لیبی تا زمان قیام ادامه پیدا کرد. در آن زمان بود که من برای آخرین بار به آنجا رفتم تا دفتر سازمان را ببندم. آنها هم با روی کار آمدن خمینی تلاش داشتند عملاً دیگر رابطه‌شان را با سازمان‌های چپ ایرانی بریده و آن را با نیرویی که به قدرت رسیده بود برقرار و تقویت کنند.

گفتم که در اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۸ هیئتی لیبیایی به ریاست عبدالسلام جلود، مرد شماره دو لیبی به تهران سفر کرد تا زمینه دیدار قذافی و خمینی را فراهم کرده و مناسبات دیپلماتیک میان دو کشور را به راه بیندازد. با توجه به مواضع "ضد امپریالیستی" لیبی و ادا و اطوارهای ضد امریکایی جمهوری اسلامی ممکن بود این تصور را داشت که بهترین مناسبات بین این دو برقرار گردد. مقامات لیبی با امید به برقراری رابطه با قدرت جدید، به پشتیبانی خود از نیروهای انقلابی ایران پایان دادند، اما خمینی با بهانه کردن ماجرای ناپدید شدن موسی صدر و اتهاماتی که در این رابطه به لیبی وارد شد، از مقامات لیبی به گرمی استقبال نکرد و بالاخره دست رد به سینه جلود زد.

اهمیت لیبی برای ما از آنجا بود که توانستیم با کشوری ارتباط بگیریم که در قاره آفریقا است. خود این امر برای ما چشم‌انداز دیگری بود، ابعاد دیگری را در عرصه جهانی می‌گشود. ما در فضای داغ آنجا، در کنار رفقای که از همه کشورهای می‌آمدند تجربیات هنگفت و باارزشی اندوختیم. برخوردهایی که وجود داشت، فلسطینی‌ها که در رفت‌وآمد بودند، بحث‌های داغی که بین خود آنها جریان داشت، جبهه امتناع...^(۱) ما از این‌ها مسلماً خیلی استفاده کردیم. گزارش‌های متعددی راجع به اوضاع لیبی و جنبش‌هایی که در آنجا حضور داشتند نوشتم و در نشریه داخلی آن زمان منتشر شد.

باری، در اواخر سال ۱۳۵۷ دفاتر سازمان در همه کشورهای منطقه را بستم تا برای بازگشت به ایران آماده شوم، مشخصاً پس از دفتر لیبی و عدن، به لبنان هم رفتم تا روابطی را که سال‌ها با مبارزان فلسطینی داشتیم به نحوی به پایان بریم. به یاد دارم

۱ - پس از سفر سادات به اورشلیم و صلح مصر و اسرائیل در ۱۹۷۷ جبهه‌ای از دول عربی، لیبی، سوریه، عراق، الجزایر، یمن جنوبی با حضور سازمان آزادی‌بخش در دسامبر ۱۹۷۷ در تریپولی شکل گرفت که جبهه امتناع نامیده شد و همه نیروهای آن روابط خود را با مصر قطع کردند.

که در اردوگاه برج البراجنه، همان اردوگاهی که نزدیک فرودگاه بیروت است و بارها در معرض محاصره و حمله سازمان امل قرار گرفت و کشته‌های زیادی بر جای گذاشت، برای تعدادی از کادرها و جوانان فلسطینی، عموماً از الفتح که غالباً نظر مساعدی نسبت به اتحاد شوروی داشتند وضعیت جدید ایران را شرح می‌دادم. تلاش می‌کردم برای آنها روشن سازم که چه کسانی به‌راستی به قدرت رسیده‌اند و چطور نمی‌توانند نماینده آن چیزی باشند که خواست مردم ایران بوده و سال‌ها به خاطرش مبارزه کرده‌اند. به آنها می‌گفتم این‌که از رادیوهای رسمی ایران سرود الفتح پخش می‌شود و... را نباید به‌عنوان حمایت کامل از انقلاب فلسطین قلمداد کنید! این در واقع آن چیزی که می‌نماید نیست... اما اکثر آنها صحبت‌هایم را نپذیرفته و مخالفت می‌کردند. آن کسی هم که مخالفت نمی‌کرد می‌گفت که مسئله قابل تأمل است. حتی یکی از بچه‌های الفتح که با ما خیلی هم نزدیک بود می‌گفت که باید سعی کرد عناصر راست را که در این رژیم هستند، به‌اصطلاح ایزوله کرد و انقلابی‌ها را مورد حمایت قرار داد؛ رفقای جبهه خلق و... هم همین نوع برخورد را داشتند. به یاد دارم محسن فاضل پس از بازگشت از سفر اولش به بیروت می‌گفت که با یکی از کادرهای الفتح که در یکی از پایگاه‌ها مسئول بعضی از آموزش‌های ما بود ملاقات کرده و زمانی که به سؤال او در ارتباط با اوضاع پاسخ داده، مخاطب گفته: ”بگو ببینم سامی (محسن فاضل را به نام سامی می‌شناختند) علت مخالفت شما با خمینی این نیست که شما را در قدرت شریک نکرده؟“ که محسن صریحاً جواب داده که نه!

فاضل آن را به‌عنوان برخورد خیلی تنگ‌نظرانه و منفی از طرف آن افراد و جریانات ارزیابی می‌کرد. به‌هرحال نظر ما هرچه باشد، تصور آنها از موضوع چنین چیزی بود زیرا فکر می‌کردند واقعاً یک دژ مهم فتح شده است. آیا این امر قابل درک نیست؟ زمانی که می‌بینند توده‌های مردم در ایران به سفارت اسرائیل ریخته و آن را داغان می‌کنند یا شاه را با آن نکبت بیرون می‌اندازند چرا چنین تصویری نداشته باشند؟! خود ما و دیگر جریانات هم به درجاتی به این توهم دچار بودیم. اینجا هم باید زمان می‌گذشت تا همه از توهم خود بیرون آیند.

همان زمان که در بیروت بودم اطلاعیه‌ای از سازمان حاوی ”برنامه دولت موقت انقلابی“ به دستم رسید. در آنجا سازمان نشان می‌داد که دولت موقت بازرگان را به‌عنوان یک دولت موقت انقلابی قبول ندارد. هرچند انتقاداتی به مقاله وارد بود آن را به‌سرعت به عربی ترجمه کردم و یکی از روزنامه‌نگاران آشنا آن را در مقاله خود درباره وضعیت جدید ایران درج کرد. در آن دوره در منطقه کسی جرأت نمی‌کرد علیه خمینی، علیه دولت موقتی که خمینی تشکیل داده بود حرفی بزند.

لیست تماس‌های داخلی و خارجی

تماس با نیروهای ایرانی

ما در این چند سال، از سال ۱۳۴۹ که به خارج آمدیم تا سال ۱۳۵۶ که در سازمان تحول مهم دیگری رخ داد که کمی جلوتر به آن می‌رسیم مجموعاً با چند نیروی داخلی و خارجی در تماس بودیم، تا جایی که به نیروهای خارجی مربوط می‌شود به سطح و کیفیت روابطمان با فلسطین، عراق، ظفار و یمن جنوبی نمی‌رسید اما لازم است به آنها به صورت اجمالی اشاره کنم:

۱- ارتباط با جبهه ملی خاورمیانه که بارها از آنها یاد شد. آن را جمعی اداره می‌کرد که بعدها سازمان وحدت کمونیستی از آن تشکیل شد و با آنها همکاری تبلیغاتی، دیدارهای مکرر در عراق و بیروت داشتیم و از محمل علنی آنان و امکانات تبلیغاتی‌شان استفاده می‌کردیم. از طریق آنها برخی شناسایی‌ها نیز به وسیله آشنایی‌های قبلی آنان فراهم آمد؛

۲- ارتباط با روحانیون نجف؛ این رابطه رسماً از زمانی که هواپیمای دبی به بغداد آورده شد و با خمینی تماس گرفتیم شروع شد و با ارتباط خیلی نزدیک ما با سید محمود دعایی همراه بود. فردی که در حد یک سمپات خوب همواره کار می‌کرد و آشنایی ما را به جو نجف و بسیاری مسائل دیگر مربوط به روحانیون خارج از کشور و حتی قضایای رادیو بغداد و یا گروه‌های موجود در عراق تسهیل کرد؛ در ارتباط با این افراد قبلاً مفصل‌تر نوشتیم؛

۳- ارتباط با نهضت‌های خارج از کشور؛ کسانی مثل دکتر ابراهیم یزدی در آمریکا، صادق قطب‌زاده در فرانسه و مصطفی چمران در بیروت. این روابط همان‌طور که ذکر آن رفت، از شهریور ۱۳۵۰ شروع شد و کش وقوس‌هایی داشت و روی هم‌رفته از جنبه‌های مختلف تبلیغاتی، مالی و ارتباطی کمک‌هایی از ناحیه آنان انجام گرفت؛

۴- کنفدراسیون و جناح‌های وابسته به آن که به‌طور غیرمستقیم در حدود فعالیت‌های خود، از ما حمایت می‌کردند. جبهه ملی خاورمیانه در ارتباط با فعالیت‌های کنفدراسیون به ما کمک‌های شایانی می‌کرد.

تماس با نیروهای انقلابی غیرایرانی:

۱- با الفتح تا قبل از شهریور ۱۳۵۰ از طریق ابوحسن مربوط می‌شدیم و سپس از طریق ابوجهاد. رابطه با این افراد جنبه رسمی داشت و البته هستند کسانی غیر از آنها که باز ما را کم و بیش می‌شناختند. حمایت‌هایی که از ما و کلاً جنبش انقلابی ایران

کرده‌اند موارد متعددی دارد. رابطه ما با الفتح سنگ بنای حضورمان در منطقه بود که به وفور راجع به آن سخن گفتیم؛

۲- با جبهه خلق برای آزادی فلسطین به رهبری ژرژ حبش از طریق ابوماهر (احمد الیمانی)؛ غیر از امور تبلیغاتی، آنها کوشش کردند ما را به عدن (جمهوری دموکراتیک خلق یمن) معرفی کنند و نیز در ارسال وکلا از طریق اتحادیه وکلای مدافع عرب به ایران و ارتباط با اپوزیسیون مخفی جبهه آزادی بخش ملی الجزایر به ما کمک نمودند. مطالب متعددی از ما در مجله "الهدف" به سردبیری غسان کنفانی منتشر شده است؛

۳- با جبهه دموکراتیک برای آزادی فلسطین به رهبری نایف حواتمه؛ ارتباط ما از طریق فرد دوم این جبهه ابوعدنان بود که برای دو نفری که در بیروت زندانی بودند وکیل تعیین کرد (دکتر مصطفی الدباغ، از حقوقدانان فلسطینی مقیم بیروت بود و نویسنده کتابی تحقیقی درباره تاریخ فلسطین) که تا آخر محاکمه که جمعاً ۹ ماه طول کشید فعالیت چشمگیری داشت. ابوعدنان برای اتحادیه وکلای مدافع عرب هم، جهت دفاع از رفقای ما در زندان‌های شاه معرفی نامه نوشت؛

۴- تماس با ظفار که از سال ۱۳۵۲ شروع شد و شرح مفصل آن رفت؛

۵- تماس با نیروهای ترک؛ ما از همان سال اولی که به مناطق عربی رفتیم، در کنار رابطه با فلسطینی‌ها با یک سری از گروه‌های ترک که تقریباً شبیه خودمان عمل می‌کردند و یا برای دیدن آموزش نظامی یا آماده کردن بیشتر خودشان به عملیات در ترکیه به منطقه آمده بودند آشنا شدیم. خیلی از این افراد کرد بودند و بعضی از آنها اظهار آمادگی می‌کردند که در رابطه با انتقال به ایران، پوشش ایجاد کردن سر مرز... به ما کمک‌هایی بکنند. این امر به خصوص به خاطر کرد بودن بسیاری از آنها تسهیل می‌شد که بدین ترتیب ما توانستیم در تمام این سال‌ها در آنجا مرکز کوچکی حفظ کنیم. در واقع ما به طور رسمی در آنجا حضور نداشتیم. این دفتر به نوعی مرکز ارتباطاتی ما با داخل بود که خیلی زیاد برایمان اهمیت داشت چون از آنجا می‌توانستیم هم مسافر به داخل بفرستیم و هم از آنها استقبال کنیم؛ از این راه مدارک هم رد و بدل می‌شد. ترکیه برای سازمان نقش خیلی مهمی داشت و تا روزهای آخری هم که این مرکز را تخلیه کردیم مورد استفاده بود. با آغاز قیام و ضرورت بازگشت به ایران با بعضی گروه‌های ترک که از قبل می‌شناختیم تماس گرفتیم و برخی از مدارک و امکانات را، مشخصاً مقداری اسلحه و تعدادی پاسپورت، از طریق آنها به فلسطینی‌ها رساندیم.

در رابطه با سازمان‌های ترک، یکی دو تا از بچه‌ها که به زبان ترکی اشراف بیشتری داشتند با سازمان‌هایی نظیر خودمان و گروه‌هایی از طیف طرفداران چین و آلبانی در تماس بوده و گاه بحث‌هایی با هم داشتیم، ولی به نظر نمی‌آید که چیزی از هم آموخته

باشیم یا چیزی از ما در آنجا ترجمه شده باشد؛ تقریباً می‌توان گفت شناخت زیادی بین ما و آنها به‌وجود نیامد. یکی از رفقای فعال در این تماس‌ها رفیق دانشجویی بود به نام کریم ساعی که بعدها در کمیتهٔ خوزستان و آذربایجان دارای مسئولیت‌هایی بود. او جزوه‌ای در رابطه با سازمان‌های ترکیه نوشته بود که در چند شمارهٔ نشریهٔ پیکار به شکلی ناتمام چاپ شد. او متأسفانه در سال ۱۳۶۰ دستگیر و شهید شد؛

۶- تماس با اپوزیسیون مخفی جبههٔ آزادی‌بخش الجزایر در پاریس که از جهات تبلیغاتی، تدارکاتی، عملیاتی، امنیتی و ارتباطی برای ما بسیار مفید بود؛

۷- تماس با جبههٔ آزادی‌بخش ایرلند که چندان مفید نیفتاد. همین‌طور تماس با برخی گروه‌های چپ اروپایی هم وجود داشت که از ذکر آنها صرف‌نظر می‌کنم.

ارتباطات محدودی هم با گروه‌های دیگری، تک‌وتوک وجود داشته که برای ما چندان اهمیتی نداشتند؛ مثلاً گروه‌های تونس‌ی شبیه به ما بودند که با آنها ارتباط کمی داشتیم؛ بعضی از نوشته‌های ما به زبان عربی ترجمه و منتشر می‌شد که به آنها هم می‌رسید. فراموش نکنیم که تقریباً تمام نوشته‌های دورهٔ بخش منشعب که خیلی از آنها کتاب و جزواتی کیفیتاً قابل عرضه بود و اساساً از نظر فکری به‌منظور عرضه در سطح بین‌المللی تهیه شده بود به عربی و بخشی هم به فرانسه چاپ می‌شد؛ حتی کتابی مثل ”احتضار امپراتوری دلار“ به انگلیسی، فرانسه و عربی چاپ شده بود.

جمع‌بندی بخش خارج: فلسطین، ظفار...

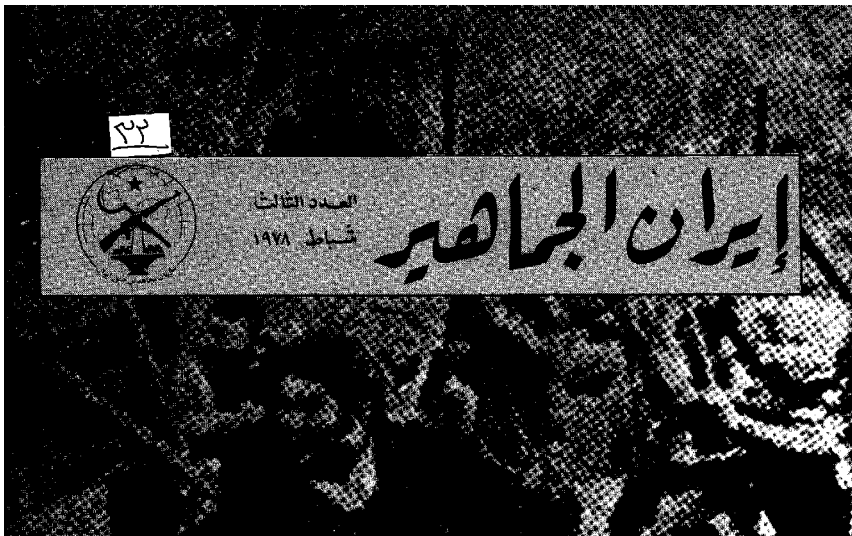
به‌نظر من در مجموع مسلماً تجربهٔ خاورمیانه و فلسطین برای ما حاوی آموزش، تجربه و پختگی بسیار بود اما به‌لحاظ عملی چندان قابل استفاده در شرایط ایران نیفتاد. منظورم این است که کلاً هیچ کدام از شرایطی که ما در دیگر کشورها می‌دیدیم قابل کپی کردن در ایران نبود. به‌فرض تجربهٔ فلسطینی‌ها در عمل نظامی یا حتی عملیات چریکی‌شان؛ مثلاً زمانی بود که آنها بمب می‌گذاشتند، سیاست‌شان در زمینهٔ بمب‌گذاری چه بود؟ می‌گفتند که اسرائیل یا صهیونیسم کوشش می‌کند سرزمین‌های اشغالی را که در واقع به نام فلسطین است (البته منظور کل فلسطین تاریخی است نه صرفاً سرزمین‌های اشغالی سال ۱۹۶۷) جای امنی برای مهاجران یهود در سراسر دنیا نشان بدهد. ما باید این جای امن را ناامن کنیم تا موجب هجرت معکوس بشود، نه این‌که به اینجا بیایند بلکه از اینجا بروند. با چنین استدلالی ”موجه“ بود که در بسیاری از اماکن بمب بگذارند و ابایی از این کار نداشتند. هیچ مسئله‌ای هم برای‌شان نبود که افراد غیرنظامی در آنجا باشند، در واقع همه را نظامی تلقی می‌کردند. از نظر آنها این فردی که آمده و در این سرزمین ساکن شده به‌رحال متجاوز است. ما مگر می‌توانستیم در ایران چنین کاری بکنیم؟! ما اصلاً

چنین سیاستی را نمی‌توانستیم پیاده کنیم. نمی‌توانستیم هر جایی بمب بگذاریم، توده‌های خودمان بودند و ما به حمایت‌شان احتیاج داشتیم؛ یا مثلاً فرض کنیم در درگیری‌های شدید مرزی، فلسطینی‌ها از خمپاره استفاده می‌کردند. آنها همواره مناطقی را پشت جبهه خود محسوب می‌کردند؛ زمانی در اردن با استفاده از ضعف دولت سعی می‌کردند آنجا را به صورت هانوی خودشان نگه دارند و یا در جنوب لبنان که در دوره‌ای کاملاً به یک پایگاه تبدیل شده بود. در این خطوط مرزی، خمپاره‌اندازی کاملاً معنی داشت و آنها تا کرایات شمون^(۱) یا دهکده‌های اسرائیلی آن طرف مرز را مورد هدف قرار می‌دادند. خمپاره را کار می‌گذاشتند و شلیک می‌کردند. ممکن بود درست درون خانه‌ای از کیبوتزها، کولونی‌های اسرائیلی بیافتد. چنین سیاستی در ادامه همان ناامن کردن شمال اسرائیل به حساب می‌آمد. آیا ممکن بود ما چنین روشی را به کار ببریم؟! روش غیر قابل‌گپی‌برداری دیگر در ارتباط با زندان‌ها بود. فلسطینی‌ها می‌توانستند در زندان اعتصاب غذا کنند؛ این امکان وجود داشت که خبرنگار به آنجا رفته و با آنها مصاحبه کند. خانواده‌ها می‌رفتند بست می‌نشستند و... چرا چنین وضعی ممکن بود؟ مسلماً نه این که اسرائیل برای فلسطینی‌ها خیلی با صفا و دست‌ودلباز باشد بلکه از آن جهت که این کشور در انظار عمومی و بین‌المللی محذوراتی دارد؛ مناسبات و توازن قوایی که در اسرائیل وجود دارد باید آن را یک کشور "دموکراتیک" نشان دهد. مگر یک یهودی که در فرانسه زندگی کرده می‌تواند به یک حکومت دیکتاتوری نقل مکان کرده و در آنجا زندگی کند؟! خیر! باید برایش ثابت شود که آنجا کشوری "دموکراتیک" است؛ حتی یک آدم خیلی ساده و بی‌سوادی که در اروپا و آمریکا زندگی می‌کند، محال است به کشوری "غیر دموکراتیک" مهاجرت کند چه برسد به ساخاروف و شخصیت‌هایی از نوع او. در اسرائیل باید آزادی بیانی یا حداقل آزادی شکایتی موجود باشد. این است که عرب‌ها هم از این قضیه استفاده می‌کنند؛ حداقل در قانون، حداقل حکم اعدام وجود ندارد هر چند که مردم را می‌کشند، آن‌هم با تیر در خیابان. با این تفاسیر ما چطور می‌توانستیم در ایران، در زندان رژیم شاه اعتصاب غذایی ترتیب بدهیم؟ بچه‌های زندانی به زور کوشش می‌کردند با قرص سمی یا سیانور خودکشی کنند که مبادا اطلاعی لو برود و ضربه گسترش یابد.

در حالت پشتیبانی یک دولت از یک جریان سیاسی که با این دولت وارد همکاری شده، ما وضعیت چاد را دیدیم که یک کشوری مثل لیبی برای پشتیبانی از جبهه آزادی‌بخش چاد سپاه اعزام می‌کند. به چه دلیل؟ برای این که قدرت مرکزی را واژگون کند و دولتی دست‌نشانده خود در آنجا بگمارد. چنین چیزی در کشوری متشکل از قبایل شاید قابل تصور باشد اما با وجود تمدن و فرهنگ تاریخی ایران مگر ممکن است نیرویی با کمک نظامی یک دولت خارجی قدرت گرفته و اعتباری میان مردم داشته باشد؟ همین کار مجاهدین رجوی و پشتیبانی عراق از آنها را در نظر بگیریم، همین که از رادیو خبری

بلند شود که یک چنین نیرویی در حال پیشروی از طرف عراق است کافیست تا برای بسیاری از مردم غیرقابل قبول باشد.

نکته دیگری که باید به آن توجه کرد اهمیتیست که آن موقع ما به مسئله خاورمیانه می دادیم. تحلیل مان این بود که مسائل منطقه بسیار درهم تنیده و به یکدیگر مربوطند؛ البته اگر کسی می گفت شرط انقلاب ایران، انقلاب در منطقه است آن را مبالغه آمیز تلقی می کردیم، اما واقعاً مسائل ایران، خلیج و کشورهای منطقه را بسیار نزدیک به هم می دیدیم و امروز هم فکر می کنم که این برداشت جنبه های هرچه بیشتری از واقعیت را دربردارد. مسائل منطقه بسیار به هم گره خورده است. ما از همان سال های ۴۵-۱۳۴۰ که مسائل فلسطین و کشورهای عرب را در سازمان مورد بررسی قرار می دادیم، به این تحلیل رسیده بودیم که از نقطه نظر انقلاب ایران مسائل منطقه خیلی اهمیت دارد و همین موضع کماکان باقی ماند و به نظر من تا حدود زیادی در خود پیکار هم وجود داشت؛ هرچند به دلیل ثقل مسائل ایران در آن موقعیت، این جنبه کم رنگ تر شده بود. بر همین اساس بود که سازمان در سال ۱۳۵۶ دست به انتشار مجله ای به زبان عربی زد به نام "ایران الجماهیر"^(۱).



بحث تئوریک قضیه فلسطین

گفتن این که قضیه فلسطین عادلانه است و پشتیبانی از مبارزات این مردم یک ضرورت بدیهی جلوه می کند. خبر مربوط به بی عدالتی هایی که بر این ملت رواداشته می شود را همه می دانند، چنانکه سرنوشت فاجعه آمیزی که در این "نبرد نابرابر" طی یک قرن بر او تحمیل شده، اگر کسی گوش شنوا دارد و غرض و مرضی در کارش نیست، نمی تواند به

۱- نک. به: "ایران الجماهیر"، شماره ۳، فوریه ۱۹۷۸.

آنها بی‌اعتنا باشد. به‌نظرم اگر کسی خود را در صف دموکراسی و سوسیالیسم و مبارزه با سرمایه‌داری و امپریالیسم می‌داند، حتماً در کنار مبارزه آزادی‌خواهانه و استقلال‌طلبانه زحمت‌کشان فلسطینی قرار می‌گیرد.

می‌توانم به جرأت بگویم که از مدت‌ها پیش حمایت یا عدم حمایت از آزادی فلسطین، برای من حکم معیار و محک دارد و آن را بارها در تجربه آزموده‌ام. کسانی که در حمایت از این مردم با توجیحات مختلف و گاهی خیلی هم به ظاهر “چپ” تردید کرده‌اند، سرانجام از ادعاهای دیگر خود دایره بر مبارزه ضدسرمایه‌داری، مبارزه انقلابی چپ و نظایر آن نیز کناره گرفته‌اند و به‌نحوی به صف دشمنان آزادی پیوسته‌اند. این چرخش ارتجاعی را در فکر و عمل برخی افراد، بارها با پوست‌و‌گوشت لمس کرده و از آن رنج برده‌ام و مصمم‌تر شده‌ام که با الهام از خود مبارزان فلسطینی، در این‌راه کوشا تر باشم. میدان نبرد فلسطین در اشکال گوناگون آن، از میدان نبرد طبقاتی در ایران، افغانستان، عراق، آمریکای لاتین، اروپا و آمریکا جدا نیست. این درس بزرگ انترناسیونالیسمی است که از تاریخ افتخارآمیز جنبش جهانی کمونیستی آموخته‌ام.

در همین رابطه خاطره مشخصی به ذهنم خطور می‌کند: در ژوئیه ۱۹۷۰ ما در عمان پایتخت اردن بودیم. زمانی که ارتش اردن با حمایت آمریکا و اسرائیل پایگاه‌ها و مناطق مسکونی آوارگان فلسطینی را به توپ بست و با بمب‌های ناپالم هزاران نفر را کشت، در یکی از دفاتر ویران شده الفتح، مجله سیاسی و تئوریک “الطلیعه” را یافتیم که در مصر منتشر می‌شد. بحثی بود بین نایف حواتمه رهبر جبهه دموکراتیک خلق برای آزادی فلسطین (که می‌کوشید با تکیه بر درک خود از تحلیل‌های مارکسیستی به مسئله فلسطین بپردازد) و فاروق قدومی “ابواللطف” از رهبران الفتح. نایف حواتمه متکی بر برخی تحلیل‌های عام و با نوعی الگوبرداری معتقد بود که آنچه جریان دارد مبارزه‌ای طبقاتی است و باید کارگران اسرائیلی و فلسطینی در برابر سرمایه‌داران اسرائیلی و عرب به مبارزه بپردازند. این همان تحلیلی است که برخی گروه‌ها یا افراد چپ ایرانی که حتی از دور هم دستی بر آتش ندارند بلکه در اروپا و آمریکا روی مبل راحتی نشسته و ستاره‌ها را جفت‌وطاق می‌شمارند، امروز پس از سی‌چهار سال و به‌عنوان سندی بر “رادیکالیسم‌شان” تکرار می‌کنند. در مقاله‌ای دیگر فاروق قدومی به حواتمه جواب داده بود که “با همه احترامی که برای تحلیل طبقاتی و مبارزه طبقاتی بین طبقه کارگر و سرمایه‌داری به‌طور عام قائلم، باید ببینیم که اگر در کتب تئوریک مارکسیستی کارگر و سرمایه‌دار و روابطشان تحلیل شده، آیا مفهوم آواره هم تحلیل شده است؟ ما با وضعیت جدیدی روبه‌رو هستیم” (نقل از حافظه و به مضمون) او در واقع پای برخورد مشخص با شرایط مشخص را پیش کشیده بود.

ممکن است کسی نظر دوم را پوششی برای یک مبارزه ملی، تمام‌خلقی یا بورژوازی بداند. شاید هم این‌طور بوده، اما حقیقتی که در این استدلال نهفته است، یعنی ویژگی

جامعه فلسطین و چگونگی "آرایش قوای آن" را نمی‌توان نادیده گرفت. بارها درباره تحلیل الگوبردارانه اول فکر کرده و از این و آن صاحب‌نظر، جو یا شده‌ام. تاکنون حتی یک مورد از همبستگی طبقاتی بین کارگر اسرائیلی و فلسطینی ندیده‌ام. هیچ اعتراضی از هستدروت (کنفدراسیون کارگری اسرائیل) به ستمی که بر کارگران فلسطینی رفته و می‌رود، حتی نسبت به فلسطینی‌هایی که تابعیت اسرائیلی دارند و اقلیت جامعه محسوب می‌شوند به گوشم نخورده است. ایدئولوژی صهیونیسم بنابه مصالح دیرین استعماری و با غصب و تصاحب سرزمینی که در تورات به یهودیان وعده داده شده، روند مبارزه طبقاتی جامعه اسرائیل را چنان تحت تأثیر قرار داده که کارگر اسرائیلی هم مثل افراد دیگری از جامعه، در تقابل با فلسطینی قرار می‌گیرد و سلاح به دست، به مصادره زمین و خانه و حقوق او می‌پردازد تا خود جای او را بگیرد. این واقعیت، البته مانع از درک این امر نیست که اقشاری محدود از فلسطینی‌ها از این وضع منتفع باشند، در جنگ یا صلح منافعی طبقاتی غیر از منافع زحمت‌کشان جستجو کنند و در اقتصاد و سیاست در فکر زدوبندهای خویش باشند، اما آنچه برای اکثریت قریب به اتفاق مردم مطرح است وضعیت ویژه‌ای است که با معیارهای یک جامعه نسبتاً مستقر با رودررویی طبقات مشخص جور در نمی‌آید، به‌ویژه در تقابل کار و سرمایه؛ یا به‌راستی چه فرقی است بین بیکاران که بیش از ۷۰ درصد جمعیت را دربرمی‌گیرند با دهقانانی که وقتی صبح می‌خواهند به سر مزرعه یا باغ خود بروند می‌بینند که زمین را ارتش مصادره کرده و به آنها اجازه داده نمی‌شود که حتی به زمین خود نزدیک شوند و یا مثلاً درختان زیتون‌شان را بریده و زمین‌شان را با بولدوزر صاف کرده‌اند؟ چه فرقی است بین کارگر بیکار و بی‌مسکنی که از فقر در آلودگی به سر می‌برد با مغازه‌داری که شبانه، خانه و مغازه و حتی چند تن از افراد خانواده‌اش را با بمب‌هایی که با هواپیماهای بدون سرنشین بر سر مردم ریخته می‌شود، از دست داده است؟ اکثریت عظیم مردم فلسطین (حدود ۹ میلیون نفر در داخل و خارج که عمدتاً در اردوگاه‌های آوارگان به‌سرمی‌برند) چیزی جز زنجیر ندارند که از دست بدهند.

به اعتقاد من مبارزه فلسطینی‌ها علیه اشغال که در توازن قوای جهانی عملاً بی‌نتیجه مانده و دیگر تقریباً چیزی از فلسطین باقی نمانده که فلسطینی‌ها صاحبش باشند، جزئی از مبارزه طبقاتی جهانی علیه سرمایه‌داری و امپریالیسم جهانی است. پیش‌شرط یک مبارزه طبقاتی به معنای کلاسیک آن، گذشتن از مرحله‌ای است که دو دولت فلسطین و اسرائیل یا یک دولت دو ملیتی که بسیار دوردست و آرمانی به‌نظر می‌رسد به‌وجود آید و همین وجه "آرمانی" و "اتوپیک" به ما نشان می‌دهد که چه مقدار الگوهای قدیمی کارکرد خود را از دست داده‌اند. در اینجا بد نیست به برخی دوستان که در پی شناختن "جنبش پرولتری فلسطین" اند و بدون آن، گوش‌شان بدهکار هیچ فریاد کمکی نیست، این نظر انگلس را برای تأمل پیشنهاد کنم که در نامه‌ای به کائوتسکی به تاریخ ۷ فوریه ۱۸۸۲ می‌نویسد:

"هر دهقان یا کارگر لهستانی که از لختی و بی‌حسی بیرون می‌آید

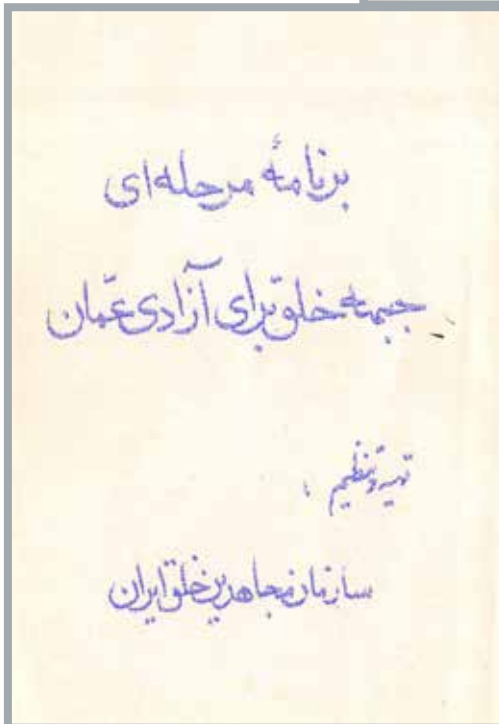
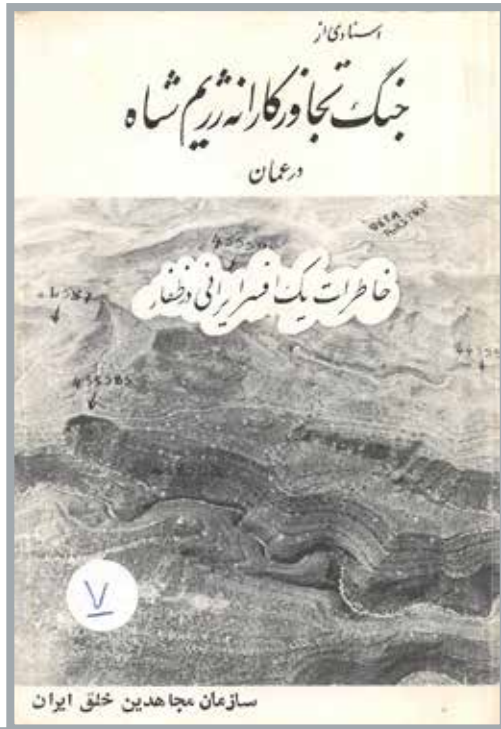
تا در [مبارزه برای] منافع مشترک شرکت کند، نخست با واقعیت انقیاد ملی روبه‌رو می‌شود. این نخستین مانعی است که در برابر او سر بلند می‌کند. حذف این مانع شرط بنیادی هرگونه تکامل آزاد و سالم است. آن سوسیالیست‌های لهستانی که آزادی کشور خود را در رأس برنامه خویش قرار نمی‌دهند، مرا به یاد آن سوسیالیست‌های آلمانی می‌اندازند که نمی‌خواهند پیش از هر چیز، خواستار از بین رفتن قانون فوق‌العاده ضد سوسیالیستی، استقرار آزادی مطبوعات، تشکل و گردهم‌آیی باشند. برای مبارزه کردن، نخست باید یک زمین، هوا، نور و میدان مانور داشت و گرنه [مبارزه] چیزی جز پُرگویی نیست^(۱).

برای من حمایت از مبارزه فلسطینی‌ها علیه اشغال و تحقق حق تعیین سرنوشت‌شان در درجه اول منطبق با منافع ستم‌دیدگان، بی‌خانمان‌شدگان، سلب مالکیت‌شدگان، آوارگان از قریب ۶۰ سال پیش تا کنون و بیکاران شهر و روستاست، یعنی کسانی که بیش از هر کس دیگر از اشغال و سرکوب و بی‌عدالتی رنج برده‌اند، انتخاب روش‌های نیل به حقوق‌شان هم، حق مسلم خودشان است.

باری، آیا سنت افتخارآمیز بریگادهای انترناسیونال می‌تواند برای فلسطین و جاهای فراوان دیگر احیا شود؟ آیا ما هم می‌توانیم در عمل بگوییم چه کسانی هستیم؟ در هر حال، توده‌های فلسطینی چنانکه نشان داده‌اند، دست از مبارزه عادلانه‌شان نخواهند کشید. این ماییم که باید روشن کنیم در کجا ایستاده‌ایم: با ارتجاع و سرمایه‌داری امپریالیستی و صهیونیسم یا با زحمت‌کشان و حق‌طلبان فلسطینی؟

در پایان این بخش شاید لازم باشد که بر وجه عاطفی تمام این تماس‌ها و مناسبات تأکید کنم. تقریباً همه ما یک پیوند عاطفی با مردم مناطقی که در آنجا بودیم پیدا می‌کردیم. نمونه‌اش محسن فاضل، مسعود فیروزکوهی، محسن نجات‌حسینی، مجتبی طالقانی، رفعت و محبوبه افراز، پوران و خود من... کلاً هر کدام از بچه‌هایی که بودند، یکپارچه آنجایی می‌شدند. یعنی اگر بگوییم در شادی‌شان پای کوبیدن، در غم‌شان گریستن واقعاً این‌طور بود. من آن را از جنبه‌های مثبت و با ارزش برخوردهای خودمان در آنجا می‌دانم. این یکی شدن تا جایی می‌رفت که (اسماعیل) مرتضی خاموشی دیگر یک عمانی بود. بچه‌ها غالباً به سرعت، زبان آنجا را یاد می‌گرفتند و با مردم می‌جویشیدند یعنی پیوند خیلی گرمی پیدا می‌کردند. نمونه‌اش رفیق‌مان محسن نجات‌حسینی بود که حتی وقتی از پیکار هم کناره گرفته بود، رابطه اصلی‌اش همین گذشته مشترک و پیوندش با منطقه بود. بحث مربوط به خارج کشور و گروه‌های خارجی و... را در اینجا می‌توانیم ببندیم.

۱ - نک. به: "مارکسیست‌ها و مسئله ملی" میکائیل لووی و دیگران انتشارات لارماتان، پاریس ص ۱۰۹ - ۱۱۰. Les marxistes et la question nationale. L'Harmattan; Claudie Weill, Georges Haupt, Michaël Löwy Paris 1997; p. 109-110



فصل هشتم:

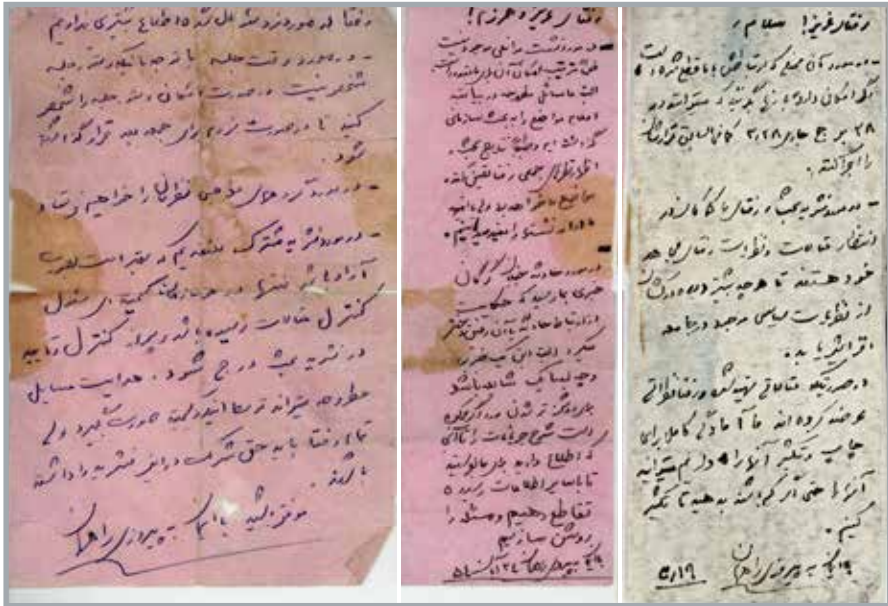
بخش منشعب و تغییر و تحولات آن

حال پس از آن که گزارش بالنسبه مشروحي از فعاليت‌مان در خارج با محور قراردادن رابطه‌مان با کشورهای منطقه ارائه کردم، به داخل و ادامهٔ فعاليت مجاهدین پس از تغيير ایدئولوژی می‌پردازم. در دورهٔ بخش منشعب با فرایند تغيير ایدئولوژی چند مورد به سطح اول مشغولیات سازمان رسید. در اینجا سعی می‌کنم آنها را بررسی کنم:

مسئلهٔ جستجوی وحدت

طبیعی‌ست که با مارکسیست شدن سازمان، یکی از مبرم‌ترین وظایف ما جستجوی وحدت با دیگر جریان‌ات مارکسیست و در درجهٔ اول با سازمان چریک‌های فدایی خلق در جهت ایجاد حزب طبقهٔ کارگر شد؛ بدین ترتیب بخش عمدهٔ فعاليت مبارزهٔ ایدئولوژیک سازمان معطوف به این کار بود؛ البته همان‌طور که قبلاً اشاره کردیم، مسئلهٔ وحدتِ عمل و نوعی هماهنگی با فداییان خلق در گذشته هم مطرح شده بود. برخی همکاری‌های تدارکاتی هم بین دو سازمان در سال‌های ۱۳۵۰ به بعد پیش می‌آمد اما چنین وحدتِ عملی می‌بایست حول مشی چریکی شکل می‌گرفت و به‌خصوص نقش رفیق مصطفی شجاعیان به‌واسطهٔ نزدیکی‌اش به هر دو سازمان در این روند بارز بود. او که در یک دوره حتی عضو چریک‌ها شد، با احمد رضایی در مؤسسهٔ تحقیقات اجتماعی، کار تحقیقی انجام می‌داد؛ با رضا رضایی هم رابطهٔ نزدیکی داشت. در یک مقطع صحبت از انتشار یک نشریهٔ مشترک میان دو سازمان هم مطرح شد اما در نهایت همهٔ این تلاش‌ها بی‌نتیجه ماند، به‌ویژه که خود این رفیق در بهمن ماه ۱۳۵۴ شهید شد.

با تغيير مواضع ایدئولوژیک از اواخر سال ۱۳۵۴ ارتباطات و نشست‌های منظم‌تری میان دو سازمان برقرار گشت. نمونهٔ آن نوارهای گفت‌وگوی بین سازمان مجاهدین



تاج! در دهک گرم بارشیدید. نامه - ۲۱ ف خ
 ۱۳۲۰/۲۱

* تمام تقابل در دهک تشکیل مجلسی از نمایندگان بزرگان بزرگ ایران است
 و حرکت دادن در رابط بزرگان با نه خوشحالی است. حسن رابط در مورد
 زمان تشکیل مجلس و چگونه ارتباطی است برابط شفاهاً توضیح خواهد داد و در صورت
 دانقت شما بهین پرسش اقدام نمود.

* در مورد ارتباط شما با دهکی خارج از کشور سازمان: قبلاً نامه دهکهای خارج از
 کشور بسیار ارسال کردم. در مورد اعتبار رابط صدور این نامه خود اظن می
 در اینست که در اینم برای اجرای سیستم پیشنهادی شما که میگویم که علاوه بر تقاضای
 قرارداد رابطی از دهکهای خارج، شماره قراری داشته در اعتبار ما قرار دهید تا در هر طریق
 که برقراری سه لایه ارتباط بهین شده اقدام کنیم.

است جدا بگیرم نمی‌توانیم
 سازمان مجاهدین حسن ایران
 ۵۶، ۶، ۲۴

نمونه‌هایی از نامه‌های درونی بین سازمان‌ها

مارکسیست و سازمان چریک‌های فدایی خلق است که مربوط به سال‌های ۱۳۵۴ و ۵۶ می‌شود.^(۱) گفتار و نوار دوم، گفت‌وگوی سازمان مجاهدین مارکسیست با جریان‌یست که از سازمان چریک‌های فدایی خلق انشعاب کرده و به حزب توده نزدیک شده بود.^(۲)

روال پیشبرد مبارزهٔ ایدئولوژیک این چنین بود که نوارهای بحث می‌بایست در درون دو سازمان می‌چرخید و سپس بر اساس آنها برخوردهای انتقادی و کتبی از جانب اعضا انجام گرفته و از طریق نشریه‌ای درونی ویژهٔ این کار به بحث گذاشته می‌شد.

نتیجهٔ مبارزهٔ ایدئولوژیک این دوره، "نشریهٔ ویژهٔ بحث درون دو سازمان" است که از همان سال ۱۳۵۴ در درون دو سازمان پخش شد. مجاهدین در اسفندماه ۱۳۵۵ شمارهٔ دوم این نشریه را تحت عنوان "مسائل حاد جنبش ما" و سپس ضمیمهٔ شمارهٔ دو را در اردیبهشت ۱۳۵۶ منتشر ساختند. رفقای فدایی به سهم خود، شمارهٔ اول نشریه را که در فروردین ۱۳۵۵ به صورت درونی به گردش درآمده بود در تیرماه ۱۳۵۶ در سطح جنبش انتشار بیرونی دادند. انتشارهای بی‌برنامه و تلافی‌جویانه از دو طرف که فاقد یک توافق قبلی بوده، شاید نمودی از نوع برخورد و جَوّی باشد که میان رهبری دو سازمان شکل گرفته بود و یقیناً مجاهدین سهم مهمی در شکل‌گیری این جو داشتند؛ امری که بعدها یکی از موارد انتقادی رفقای در سازمان مجاهدین بود که در سال ۱۳۵۶ علیه رهبری خود اعتراض کرده و در پایان، آن را عزل کردند. به این مورد جلوتر برخورد خواهد شد. در اینجا ما به جزئیات مباحث تئوریک مطروحه و اختلافات میان دو سازمان نمی‌پردازیم و علاقه‌مندان را به جزوات یاد شده ارجاع می‌دهیم.^(۳)

۱- نک. به: "گفت‌وگوهای درونی بین دو سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران و مجاهدین خلق ایران"، ۱۳۵۴.

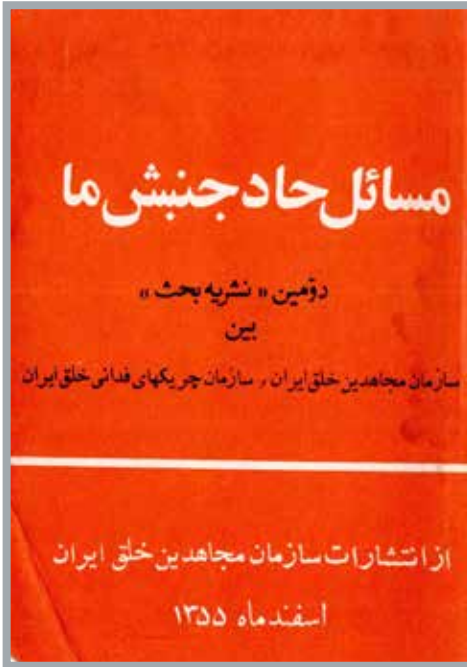
http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/mojahed_fadaii.html

۲- نک. به: "هشت فایل صوتی گفت‌وگو بین سازمان مجاهدین خلق ایران و گروه منشعب از سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران".

http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/mojahed_fadaii-2.html

۳- نک. "نشریهٔ ویژهٔ بحث درون دو سازمان" شمارهٔ یک (فروردین ۱۳۵۵) انتشار سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران (تیرماه ۱۳۵۶).





یکی از مباحثی که چه بسا انگیزه وحدت دو جریان را تقویت می‌کرد این بود که در خارج از کشور ما با مواردی از نزدیکی و وحدت عمل نیروهای انقلابی برخورد کرده بودیم که وادارمان می‌کرد از خود بپرسیم چرا ما نباید بتوانیم از چنین وحدتی سود ببریم. من در اوائل سال ۱۳۵۳ به اعلامیه‌ای به زبان عربی برخوردم که ناظر بر چنین امری بود؛ متوجه شدم که یک کمیته هم‌هانگی انقلابی بین چهار جنبش آمریکای لاتین یعنی جنبش آزادی‌بخش ملی اروگوئه، جنبش انقلابیون چپ شیلی، ارتش آزادی‌بخش ملی بولیوی و ارتش انقلابی خلق آرژانتین تشکیل شده و

همبستگی چهار سازمان از چهار کشور آمریکای لاتین را نشان می‌داد. این اعلامیه را به فارسی ترجمه کرده و ترتیب انتشار آن را در باختر امروز^(۱) داده و برای مرکزیت سازمان به داخل فرستادم. بد نیست اضافه کنم که بعدها مرکزیت سازمان تفسیری در اهمیت این اعلامیه و وحدت بین نیروهای انقلابی آمریکای لاتین نوشت. این تفسیر در پایان کتاب "بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین" در سال ۱۳۵۴ منتشر شد. نظر سازمان این بود که با الهام از این ابتکار وحدت نیروهای آمریکای لاتین، پیشنهاد خود دائر بر وحدت بین مجاهدین و فدایی‌ها را تقویت کند که بحث آن در جاهای مختلف و در نوارهای گفت‌وگو بین دو سازمان با حضور رفقا حمید اشرف و تقی شهرام آمده است.

نطفه‌های نقد مشی چریکی

در رابطه با نطفه‌های نقد مشی چریکی و محدودیت‌هایی که در جریان خود عملیات با آنها مواجه می‌شدیم قبلاً هم اشاراتی کرده‌ام که کلاً برداشت سازمان چه در

<http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/pdf/Nashryieh-Bahs-Fedai.pdf>

"مسائل حاد جنبش ما" (اسفند ۱۳۵۵) و "ضمیمه‌ای بر مسائل حاد جنبش ما" (اردیبهشت ۱۳۵۶).

<http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/pdf/Masaele-Hadde-Jonbesheh-Ma.pdf>

<http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/pdf/Masaele-Had-Zamimeh.pdf>

۱- نک. به: باختر امروز شماره ۵۳ اردیبهشت ۱۳۵۳.

<http://peykar.org/Niruhaye-Digar/bakhtare-emrooz/bakhtare-emrooz-53.pdf>

دوره مذهبی و چه پس از آن، با برداشت سازمان چریک‌های فدایی خلق فرق داشت. به‌طور خلاصه می‌توانم بگویم که درک ما به اندازه و مثل آنها “چریکی” نبود، به عبارت دیگر تا حدود زیادی به بسیج توده‌ای و مطرح کردن خود سازمان و نظراتش بین مردم اعتقاد داشتیم. به مبحث دفاعیات و معرفی کردن شهدای سازمان قبلاً اشاره کرده‌ام. در این ارتباط در سال ۱۳۵۱ شروع کرده بودیم به معرفی شهدای سازمان و شرح حال آنها را نوشتن، که البته این کار به‌عهده من بود و قرار شد زندگی‌نامه ۲۰ نفر یا بیشتر را (که تعدادشان متأسفانه به‌مرور تا اواخر سال ۱۳۵۱ بیشتر هم می‌شد) بنویسم. عنوان این مجموعه را “از زندگی انقلابیون درس بگیریم”^(۱) گذاشته بودیم که از رادیویی که در بغداد بود، رادیو صدای انقلابیون و پس از آن از رادیو میهن‌پرستان پخش می‌شد و در داخل کشور زمانی که رضا رضایی هم هنوز زنده بود رونویس شده و به‌صورت یک کتابچه مفصل درآمد؛ رفقای دیگری مثل محمد مفیدی یا باقر عباسی را نیز به مجموعه اضافه کردند.

به یاد دارم که در سال ۱۳۵۲ محمد حرمتی‌پور تازه از ایران به بغداد آمده بود. با او در منزل حسین ریاحی ملاقات و گفت‌وگو کردم. مضمون صحبت‌ها این بود که “بچه‌های شهید را معرفی کنید و نظرات‌شان را بگویید که مردم بدانند این رفقا چه کسانی بوده‌اند و به چه دلیل شهید شده‌اند؛ فقط ریخته شدن خون شهدا بر زمین، بر سنگ‌فرش خیابان‌ها نیست که می‌تواند احیاناً حرکتی ایجاد بکند. باید پیام آن رفقا را که به ضرب گلوله در حلق‌شان خفه کرده‌اند فریاد بزنیم. باید راجع به زندانیان و اهداف فعالیت‌مان بگوییم.” در پاسخ گفت که “این برخوردار است که خرده‌بورژواها به شهادت دارند”، منظورش طبعاً ما بودیم. اضافه کرد که “ما کمونیست هستیم و برای کمونیست‌ها مطرح نیست که در کجا و در چه شرایطی کشته شده باشند”. او قضیه را در واقع به‌نظم توجیه کرد که گویی اساساً مهم نیست که راجع به بچه‌های‌شان شرح‌حالی بنویسند. در صورتی که همان موقع ما تأثیر واقعی این یادنامه‌ها و دفاعیات را در بین مردم می‌دیدیم. زمانی که یک شرح‌حال نوشته می‌شد، خیلی از سمپات‌ها و حتی افرادی که ما اصلاً نمی‌شناختیم یا گروه‌های مختلفی که در ایران تشکیل شده بودند، آنها را به دست آورده با استفاده از امکاناتی که در مدارس یا ادارها وجود داشت، رونویس و پخش می‌کردند. به این ترتیب برای سازمان بسیجی صورت می‌گرفت، پشتیبان پیدا می‌شد... می‌خواهم بگویم که از ابتدای امر سازمان توجه خاصی به کار توده‌ای مبذول می‌داشت. زمانی که عملیات مسلحانه هم آغاز شد، درست همین تفاوت در کار ما و کار فدایی‌ها جریان داشت.

این کم‌توجهی به جوانب تبلیغی و تهییجی بزرگداشت شهدا و شرح اهداف آنها تا حدی پیش می‌رفت که مثلاً زمانی که در ۸ تیر ۱۳۵۵ رفیق حمید اشرف همراه با

۱- نک. به: “از زندگی انقلابیون درس بگیریم”.

۱۰ تن از هم‌زمانش از افراد مرکزی سازمان شهید شد، رفقای فدایی در اعلامیه‌شان تا حدود زیادی بر کشته‌شدگان دشمن تأکید داشتند؛ بر این امر که در این درگیری چند نفر از مزدوران دشمن را از میان برده‌اند؛ اما باید از آنان پرسید زمانی که شما ۱۱ نفر از افراد مرکزی خود را از دست داده‌اید، چندین خانه تیمی از بین رفته است، چه اهمیتی دارد که چند نفر از دشمن به خاک افتاده‌اند؟ در برابر این حمله رژیم و ضربه‌ای که به سازمان وارد آمده، شما باید به اشکال مختلف با تبلیغ گسترده علیه کشتاری که رژیم مرتکب شده است، سکوتی که در سطح جامعه برقرار کرده را بشکنید و بگویید که این افراد چه اهدافی داشتند تا مردم بتوانند بسیج شوند؛ رفقای فدایی حساب آن را داشتند که چند نفر را کشته‌اند، در صورتی که برای ما این مسئله اهمیتی نداشت. همین نوع برخورد در زمان دادگاه‌ها و دفاعیات مطرح بود که قبلاً درباره‌شان توضیح داده‌ام که چگونه مجاهدین از آن به‌عنوان یک تربیون استفاده کردند تا سازمان و ایده‌های آن را به مردم بشناسانند.

این سمت‌گیری عمومی به توده‌ها در عرصه مشی چریکی، در خود مفهوم تبلیغ مسلحانه هم بارز بود. برای ما اهمیت داشت که عملیات‌مان در جهت منافع کارگران و زحمت‌کشان بوده و به‌خصوص آنان خودشان این مسئله را درک کنند؛ خود توده‌ها یا خود کارگران که این عملیات در حمایت از آنها صورت گرفته، آن را فهمیده و نیازی به توضیح ما نداشته باشند. تعریف کردم که چگونه ما انعکاس عملیات در میان مردم را جمع‌آوری می‌کردیم و مدام به جمع‌بندی آنها مشغول بودیم.

مدتی پس از تغییر ایدئولوژی که این سمت‌گیری توده‌ای جدید را در عملیات سازمان به‌همراه داشت، رفته رفته از بررسی این جمع‌بندی‌ها روشن می‌شد که به اهداف مورد نظر نمی‌رسیم. هر چه بیشتر نشان داده می‌شد که مجموعاً نتیجه این نوع فعالیت منفی است، یعنی در میان کارگران با موافقت و پشتیبانی چندانی همراه نیست. به یاد دارم که ما در نیمه اول سال ۱۳۵۵ به حمایت از اعتصابات و اعتراضات کارگری دست به انفجار مرکز برق کارخانه ایرانا زده بودیم، در نتیجه چندین روز طول کشیده بود تا کارخانه را دوباره به راه بیندازند. در این مدت خواهی‌نخواهی کارخانه تعطیل بود و این امر به ضرر کارگرها تمام می‌شد به‌طوری که نظرسنجی پس از عملیات نشان داد بعضی از کارگرها معتقد بودند این کار ساواک است. این کاملاً گوش بچه‌ها را تیز کرد؛ ما کاری کرده‌ایم که ظاهراً به نفع کارگران است ولی خود آنها اظهار می‌کنند که این کار را ساواک ترتیب داده است!

باید درک کرد که مسئله درگیری قهرآمیز با رژیم یا آنچه ما در آن زمان "مشی مبارزه مسلحانه پیشتاز" می‌نامیدیم امری نبود که به‌سادگی بتوان زیر سؤال برد. این مشی، کل تفکر استراتژیک ما را می‌ساخت و به چند عملیات حاشیه‌ای خلاصه نمی‌شد. این عملیات باید از طریق تبلیغ مسلحانه و مجموعه‌ای از فعالیت‌های تبلیغی موجب برآمد مبارزه مسلحانه توده‌ای به‌مثابه عالی‌ترین شکل قیام توده‌های کارگر و زحمت‌کش

می‌شد. این عملیات قهرآمیز در برخورد به رژیم و عواملش می‌بایست عمق وابستگی رژیم به امپریالیسم را نیز آشکار سازد که در این جهت موفقیت‌هایی هم به دست آمد، به‌خصوص در رابطه باحضور مستشاران آمریکایی که خود رژیم مجبور می‌شد در جرایدش مثل اطلاعات، کیهان و... از عملیات چریکی صحبت کند. من انعکاسش را که در روزنامه‌های خارجی مثل هرالد تریبون یا تایمز... به‌خصوص در روزنامه‌های آمریکایی دیده و جمع‌آوری کرده بودم؛ مجموعاً ۱۵-۱۰ روزنامهٔ خارجی بود که راجع به این نوع عملیات و اقداماتی که آمریکایی‌ها برای خنثی کردن آنها انجام داده بودند مطلب داشت. من آنها را خلاصه کرده و برای نشریهٔ داخلی آماده ساختم. این عکس‌العمل ارزش مثبتی داشت؛ این که خود آمریکایی‌ها برای اولین بار اعتراف کنند که مستشارانی از شرکت هلی کوپتر سازی بل (که ما خودمان خبر نداشتیم که این مستشاران نظامی مشخصاً در آن کار می‌کنند) در ایران فعالیت دارند. زمانی که خود رژیم مجبور می‌شد این‌ها را اعلام بکند، عملاً به نوعی خودش را افشا می‌کرد. زمانی که ریچارد هلْمز رئیس سابق سیا و سفیر وقت آمریکا در ایران به اعضای سفارت، یک سری اظهارهای معین امنیتی کرده و هشدار می‌داد و یا مثلاً صحبت از این می‌شد که سی‌وینچ هزار آمریکایی در ایران هستند و همه حق حمل اسلحه دارند و غیره، همهٔ این نوع قضایا از نظر ما تأییدی بر مثبت بودن فعالیت قهرآمیز علیه رژیم و امپریالیسم آمریکا محسوب می‌شد.

امر ساده‌ای نبود که مثلاً بر اساس یک سری ابهامات و انتقادات که در رابطه با مشی چریکی بروز کرده بود بتوانیم آن را کنار بگذاریم. برای ما خیلی خوشایند بود از رفیقی که به‌عنوان کارگر در چاپخانه‌ای کار می‌کرد بشنویم که کارگران نظر خوبی نسبت به تشکیلات دارند. یکی از بچه‌ها تعریف می‌کرد که صبح خیلی زود قبل از این که کارگاه باز شود، زیر در مغازه‌ها، دکان‌ها و کارگاه‌های اطراف و همین‌طور در کارگاه خودشان تراکتی از سازمان گذاشته بود؛ سپس با بقیه به درون کارگاه رفته و همگی کار روزانه را آغاز کرده بودند. کارگرها تراکت را پیدا کرده و وقت نهار یکی به دیگری آرام گفته بود "آن انقلاب را بیاور" یعنی آن تراکت را بیاور. همین روایت برای ما امری دلگرم‌کننده بود.

این‌ها چیزهایی نبود که به سادگی بشود کنار گذاشت. این‌ها را اگر چنانچه در کنار کینه‌ای بگذاریم که آن بخش یا قشر از جامعه که ما پیشروان آن بودیم می‌خواست از این طریق، تضاد و تعارض خود با رژیم را بیان کند، می‌فهمیم که دل‌کندن از عملیات مسلحانه کار آسانی نبود. به یاد دارم که یک بار محسن فاضل از تجربهٔ خودش صحبت می‌کرد: "آدم می‌رود جایی بمب بگذارد؛ وقتی تایمر را میزان کرده و مطمئن می‌شود که کار می‌کند و مثلاً بعد از ربع ساعت از آنجا بیرون می‌آید، بر موتور سوار می‌شود و از محل می‌گریزد، زمانی که از فاصلهٔ دو، سه کیلومتری صدای انفجار را می‌شنود، تمام خستگی تدارک چند روزه‌ای که در این‌راه داشته، تمام ترس و وحشتی که در این کار داشته، هراس از گیر افتادن و... با این صدای انفجار از تنت بیرون می‌آید". یا باز زمانی که ما به بی‌سیم‌های رژیم گوش

می‌کردیم و ترس و وحشت‌شان را می‌شنیدیم که مثلاً وقتی رضا رضایی را محاصره کرده بودند، چطور این اکیپ‌های کارآموخته ساواک می‌ترسیدند که جان‌شان را در درگیری از دست بدهند؛ می‌دیدیم آنها چگونه از روبه‌رو شدن با چریک یا مجاهد، هراس داشته و به لرزه می‌افتند، از نظر ما تمام این نوع فعالیت‌ها کاملاً رضایت‌بخش بود و تا حدود زیادی نفی کردن آن غیرممکن به نظر می‌رسید؛ به عبارت دیگر به واسطه انتقادات از نوعی که برشمردم و یا برخی عکس‌العمل‌های منفی به سادگی از میان نمی‌رفت.

امری که جنبه منفی ارزیابی از مشی چریکی را سنگین می‌کرد، در کنار جمع‌بندی‌هایی که از بررسی نتایج عملیات در میان کارگران گرفته بودیم، حضور خود بچه‌ها در کارخانه بود. در یک مقطع در واقع بچه‌ها برای تشبیه به کارخانه فرستاده می‌شدند؛ برای به‌اصطلاح پرولتریزه شدن، برای بیرون ریختن خصلت‌های خرده‌بورژوازی یا دور کردن خصلت‌های رفاه‌طلبانه، یا حداقل درکی که ما از آن داشتیم. خود این کار علیرغم تمام انتقاداتی که می‌توان به آن کرد، همراه خود یک سری جنبه‌های مثبت هم داشت. شاید بتوان گفت که تا حدود سال ۱۳۵۴ عمدتاً این شکل تشبیهی حاکم بود؛ زمانی هم که این روش به‌عنوان یک سیاست در فعالیت توده‌ای و کارگری مورد نظر قرار گرفت، هنوز شکل واقعاً مارکسیستی به خود نگرفته بود. کسی این دید را نداشت که فرد باید در یک محیط کارگاهی بزرگ و کارخانه‌ای با صدها کارگر فعالیت کند، یعنی در کارخانه‌های صنعتی و به‌لحاظ فنی پیچیده که کارگران پیشرو، کارگرانی که در نتیجه برخورد با تکنولوژی پیشرفته‌تر و پیچیده‌تر نسبت به مسائل دارای ذهن پیچیده‌تری می‌شوند. ما به این مسئله توجه نداشتیم، بیشتر بر این متمرکز بودیم که کجا بیشترین رنج و بیشترین سختی را کارگران متحمل می‌شوند؛ به‌همین دلیل مثلاً رفیقی نزدیک به شش ماه در ذغال‌سنگ آبی‌ک قزوین کار کرده بود یعنی چه‌بسا در عقب‌مانده‌ترین بخش از کار کارگاهی که عموماً کارگرهای روستایی فصلی، از عقب‌مانده‌ترین اقشار جامعه در آن کار می‌کردند و اسیر در محدودیت‌های بومی و محلی بودند. آنها حتی در قالب یک جماعت یا قومیت بزرگ، با زبانی که زبان فارسی رایج، زبان شهرهای بزرگ باشد نمی‌گنجیدند که بتوانند مسائل را درک کرده و در سطح اجتماعی وارد مرادده با دیگران شوند. می‌خواهم بگویم که این‌طور جایی را کسی برای کار کردن انتخاب نمی‌کند و طبیعی‌ست که در چنین محیطی نمی‌توان از آموزشی برخوردار شد. این کارگران چطور می‌توانند از تشکل، سندیکا و چیزهایی از این قبیل اطلاع داشته باشند یا از آنها سر در بیاورند؟

باری، گفتم که در دوره اول، منظورم قبل از شهریور ۱۳۵۰ و دستگیری‌هاست، بچه‌ها برای آشنا شدن با بعضی از تکنیک‌ها که ممکن بود در کارهای تخریبی و بمب‌گذاری به درد بخورد به کارخانه اعزام می‌شدند؛ مثلاً یک دوره، مهدی محسن در کارخانه پارس‌متال که متعلق به حاجی بابا، تاجر آهن بود کار می‌کرد. بعدها برای یک دوره از کارخانه برای همان تشبیه و پاک شدن از روحیه خرده‌بورژوازی استفاده شد تا

رسیدیم به بخش منشعب و سمت گیری جدید ما به سوی کارگران و زحمت کشان که خود آن‌هم تابع درک ما از طبقه، مضمون و هدف عوض کرد.

به‌رحال این تجارب زمینه‌ای برای آشنایی ما با زحمت کشان و محیط کارشان بود و این آشنایی در هر سه دوره پیش می‌آمد؛ مثلاً انگیزه مهدی محسن به کارخانه، یادگیری کارهایی از قبیل پرس، جوشکاری و... بود که درعین حال موجب آشنایی او با کارگران و محیط کار شد. خود این تجربیات به کل سازمان منتقل می‌شد و این امر هم از مجموعه ذهنیت و شرایط سازمان نشأت می‌گرفت؛ شاید اگر رفقای فدایی بودند به همین شکل برخورد نمی‌کردند. به یاد دارم که این تمایل به آشنایی با اوضاع کار، چه صنعتی و چه کشاورزی تا جایی بود که خود بچه‌ها در کرج و در یکی از شهرستان‌های خراسان یک شرکت کشاورزی دائر کرده و کارگرانی هم استخدام کرده بودند؛ جالب این‌جاست که چون می‌خواستند در آنجا محیطی فارغ از ظلم و استثمار بنا کنند و هیچ نوع فشاری بر کارگران نیاورند... آنها هم درست و حسابی کار نمی‌کردند و سرانجام شرکت‌ها به کل ضرر داده و ورشکست شدند! این نوعی تجربه سوسیالیسم اوتوپیک در ایران بود که محدودیت‌های خود را آشکار کرد.

گفتم که در آن دوره، آشنایی ما با توده زحمت کش یا کارگر و کشاورز خیلی محدود بود و در مقطعی برای افراد حکم یک دوره آموزشی پیدا کرد و جزو برنامه آموزشی تلقی شد که باید کارشان را جمع‌بندی می‌کردند؛ نتیجه این کارها گزارش‌های خیلی خوبی از دوره کارگری افراد بود که به اشکال گوناگون عرضه شد.

انتشار "قیام کارگر"

همین نوع فعالیت باعث شد که رفقای مثل محمد نمازی (اکبر، مسعود) و هاشم وثیق‌پور (نخودبریز) هسته نشریه کارگری سازمان را ریخته و در آذر ۱۳۵۴ "قیام کارگر"^(۱) را منتشر سازند. کلاً حضور بچه‌ها در کارخانه و گزارش‌های ماحصل این فعالیت‌ها شامل چهار جلد می‌شد که شاید در

۱- نک. به:



مجموع نزدیک به سیصد صفحه با خط ریز بود و به صورت داخلی در سازمان می‌چرخید. به یاد دارم که اکبر مقاله "سود ویژه" را تهیه کرد و همین‌طور گزارش‌هایی که لیلا زمردیان در طی یک سال و نیم یا دو سال کار در کارخانه‌هایی مثل قرقره زیبا و بعضی از کارخانه‌های مربوط به صنایع خانگی که زنان را استخدام می‌کردند، تهیه کرده بود. باید به جزوه‌ای که بعداً در زمان سازمان پیکار بیرون آمد به اسم "قانون کار انقلابی"^(۱) اشاره کرد که کار زیادی برده بود و برخلاف جزوه‌هایی که عموماً در رابطه با مسائل کارگری نوشته می‌شود، جنبه عینی زیادی داشت. بچه‌ها با دقت و با اتکا به مشاهدات عینی خودشان این جزوه را نوشته بودند، یعنی مبتنی بر تجربه پیش از قیام بوده و عمدتاً به دست حسین روحانی که خودش هم نزدیک به دو سال در کارخانه کار کرده بود تهیه شد. او همان‌طور که گفتم به صورت تنبیهی در تهران کار می‌کرد؛ البته بعداً در سال ۱۳۵۶ به عنوان مسئول انتخاب شد و در تشکیلات فعالیت داشت.

گفتار محمد نمازی در نفی مشی چریکی

ما توانستیم به نوار کوتاهی دست پیدا کنیم که به صدای رفیق محمد نمازی است و دقیقاً به همین نکته اشاره دارد:

"...به‌طور کلی شدت این تناقضات در شاخه کارگری کمتر از شاخه‌های دیگر سازمان بود، عمدتاً به این دلیل که رفقای که در شاخه کارگری بودند یا همان زمان در کارخانه کار می‌کردند، یا رفقای بودند که یک دوره در میان طبقه کار کرده بودند و به نسبت، دیدگاه‌های مردمی داشتند و می‌توانستند یک مقدار از آن حال و هوای چریکی بیرون بیایند.

توضیح یک نکته دیگر ضروری است: در سازمان ما، اساساً رفقای که به کار در کارخانه می‌رفتند عمدتاً رفقای بودند که در چارچوب و در سازماندهی مشی چریکی به بن‌بست رسیده بودند، یعنی رفقای بودند که به هر صورت خصوصیات و به اصطلاح نقطه‌نظرات‌شان نمی‌توانست با سازماندهی مشی چریکی تطابق داشته باشد و بتوانند به‌طور فعال در این مشی کار کنند، هرچند هنوز نمی‌توان این خصلت را یک فضیلت کامل در نظر گرفت. این رفقا عمدتاً به منظور تصحیح نقطه‌نظرات‌شان و برای برخورد با مسائل خودشان، به عنوان جزئی از مبارزه ایدئولوژیک، جهت قرار گرفتن در پراتیک به اصطلاح مردمی راهی کارخانه شده و در آنجا کار می‌کردند. ما نمونه‌های جالبی داشتیم؛ رفقای بودند که واقعاً در سازماندهی مشی چریکی به آن صورت معمولش و زندگی در خانه‌های تیمی و همان

کارهایی که به اصطلاح معمول بود به مشکل و بن‌بست رسیده بودند. این رفقا وقتی رفتند میان طبقه کار کردند، بعد از یک دوره، آن انفعال را پشت سر گذاشته و در این قضیه نسبتاً شکوفا می‌شدند ولی واقعیت این است که ما در همین شاخه کارگری هم اساساً باز نقطه نظرات مان چریکی بود، به این معنی که رفیقی که به کارخانه رفته و آنجا کار می‌کرد، نمی‌توانست واقعاً برخورد لازم را با کارگران داشته باشد به خاطر این که خودش در سازماندهی مشی چریکی به سر می‌برد؛ به طور مثال این رفیق نمی‌توانست یک کارگر را به خانه خود بیاورد، روابط باز و علنی با او داشته باشد تا آن کارگر به این رفیق اعتماد کرده و اصلاً بتواند ارتباطی برقرار کند؛ به همین خاطر ما در این دوره، در شاخه کارگری از لحاظ عضوگیری کارگری واقعاً موفق نبودیم، البته این همه قضیه نبود، این ضعف در عضوگیری علت اساسی دیگری هم داشت که برمی‌گشت به نقطه نظرات ما که می‌خواستیم در واقع کارگران را چریک کنیم و واقعاً هیچ کارگری، یا دقیق‌تر بگوییم کارگران خیلی کمی حاضر شدند بپذیرند و بیایند و عضو ما بشوند.

نشریه "قیام کارگر" که زیر نظر همین رفیق بود در دو شماره منتشر شد. درست است که هر بار به صورت مجموعه‌ای ۲۰۰ صفحه‌ای در خارج منتشر می‌شد، اما در اصل مجموعه گزارش‌ها و تحلیل‌های مربوط به فعالیت رفقا در کارخانه‌ها بود؛ شماره سه این نشریه هرگز چاپ نشد که به آن خواهیم رسید.

در عین حال سال ۱۳۵۵ را که مصادف با اوج فعالیت بخش منشعب است، باید یکی از مقاطع بسیار خشن و پرتلفات جنبش مسلحانه محسوب کرد؛ رژیم در کشف و انهدام گروه‌ها و سازمان‌های انقلابی موفقیت‌های چشمگیری به دست آورد یعنی به جز ضربات پراکنده‌ای که دائماً بر پیکره جنبش وارد می‌آورد، توانست ضربه‌های سنگینی به سازمان چریک‌های فدایی خلق و همین‌طور رفقای هسته مذهبی در رابطه با مجاهدین وارد سازد. ما مجاهدین هم از این موج ضربات برحذر نماندیم و در اواسط سال ۱۳۵۵ با یورش‌های وحشیانه پلیس از اطراف و اکناف روبه‌رو بودیم. رفیق بهرام آرام در همین دوره، پس از چند بار فرار کردن از دست رژیم در ۲۵ آبان‌ماه ۱۳۵۵ در یک درگیری مسلحانه به شهادت رسید. زمانی که موج ضربه در حال عمومیت گرفتن بود شهرام و رهبری ضرورت عقب‌نشینی حساب‌شده را احساس کردند و مسئله حفظ رهبری مطرح گشت؛ اعضای سازمان، از همه رده‌ها دست به تصفیه اسناد و رها کردن امکانات و حتی از میان بردن برخی امکانات تبلیغاتی و نظامی زدند.

در این مقطع بود که رفته‌رفته تمام محدودیت‌ها و مشکلات مشی چریکی بارز می‌شد و اغراق‌آمیز نیست که از شکست این مشی صحبت شود زیرا هرچه بیشتر حتی

در میان پیروان سفت‌وسخت این مشی واضح می‌شد که عملیات چریکی جدا از توده همواره محکوم به شکست است و نیروی انقلابیون را به هز می‌برد؛ از طرف دیگر نتیجه تحقیقات و همه‌پرسی‌هایی که بعد از هر عملیات نظامی انجام می‌شد هم مؤید آن بود که توده‌های زحمت‌کش و کارگر چندان عکس‌العمل مثبتی نسبت به آنها از خود نشان نمی‌دادند؛ مضاف بر آن طولی نکشید که در عرصه جنبش توده‌ای هم با تلاطماتی روبه‌رو شدیم که نوع دیگری از دخالت انقلابیون را می‌طلبد. در همین دوره است که سازمان تصمیم گرفت در اولین فرصت جهت کشف قانونمندی حرکت آینده و نحوه‌های مناسب فعالیت‌مان به تحلیل این مرحله از موقعیت جنبش بپردازد. هدف این بود که با تجزیه و تحلیل گذشته، خط آینده را از درون آن بیرون بکشیم. بنابراین هر کس موظف شد که با توجه به قدرت‌تئوریکش نظرات خود را در این مورد جمع‌بندی کرده، ارائه دهد.

یکی از تصمیمات این دوره، تقسیم مسئولیت رهبری و خارج کردن عناصر مسلط آن از زیر ضرب ساواک بود و در عمل به تشکیل یک رهبری استراتژیک و یک رهبری اجرایی انجامید. براین اساس، رهبری استراتژیک به خارج رفت و رهبری اجرایی در داخل ماند. لازم به توضیح است که پس از ضربات وارده به سازمان‌های جنبش مسلحانه در سال ۱۳۵۵ و همین‌طور شهادت بهرام آرام، شهرام به این نتیجه رسیده بود که شرایط رکود بر جنبش حاکم است. این نظریه در تشکیلات به ”تر رکود“ معروف گشت. پیرو همین نظر بود که قرار شد مرکزیت استراتژیک به خارج منتقل شود. از عوامل دیگری که در این موضع نقش داشته است باید به این اشاره کرد که در همان مقطع، سه نفر از رفقا یعنی محسن طریقت‌منفرد (محمود)، محمدقاسم عبداللّه‌زاده (سالک) و حسین سیاه‌کلاه (کاظم) که مدتی هم در مرکزیت بوده‌اند، از سازمان کناره‌گیری کردند. آنها دلایل مختلفی برای این کار آورده بودند از جمله انتقاداتی که به مشی چریکی مطرح می‌کردند ولی به‌خصوص بر بی‌فایده بودن آن تأکید داشتند.

در واقع پس از شهادت بهرام آرام که می‌توانم بگویم شخصیتی داشت که می‌توانست همه این‌ها را با هم نگه دارد و تلفیق کند اختلافات با تقی شهرام بالا گرفت. بی‌اغراق نیست اگر بگویم با ضربه‌ای که به بهرام آرام وارد آمد، سازمان به‌خصوص مرکزیت آن، شدیداً از هم پاشید؛ به‌طوری‌که فقط دو نفر عضو رهبری ماندند یعنی تقی شهرام و جواد قائدی. ناگفته نماند که کناره‌گیری این سه نفر و نحوه‌ای که به این کار دست زدند - یعنی غیب شدن و نوع فرارشان - تا حدودی با آنچه ارزیابی رهبری از بحران داخلی بود همخوانی داشت. این رفقا طوری رفتند که ردی از آنان در جنبش باقی نماند، مثل آدم‌هایی که دیگر از این کار تنفر داشته باشند درحالی‌که کاملاً ممکن بود با توجه به این که حرکت توده‌ای در ایران اوج می‌گرفت به‌نحو دیگری به مبارزه ادامه دهند. برخی از این‌ها دو سه سال در رهبری یا جزو اعضای فعال بودند یا حتی در دوره مجاهدین در زندان بوده‌اند و با تغییر ایدئولوژی، مارکسیست شده و در سازمان در مواضع بالایی هم قرار گرفته بودند.

این‌ها چنان کنار گذاشتند و رفتند که دیگر تا جایی که می‌دانم حتی بعد از قیام هم، به داخل کشور باز نگشتند. حتی تماس کوچکی با آشنایان قدیم و یا با کسانی که با آنها فعالیت می‌کردند نگرفتند، البته شهرام تمام تلاش خود را به کار برد تا مانع رفتن آنها شود و دست آخر در جزوه‌های درونی آنها را به‌عنوان عناصر انحلال‌طلب شدیداً مورد حمله قرار داد. در رابطه با همین افراد، سه نفر دیگر هم به درگیری و اختلاف با شهرام رسیدند. این سه عبارت بودند از قاسم عابدینی (کاوه-عسگر)، مهری حیدرزاده (شهره-زهره) که همسر او بود و محمدعلی عالم‌زاده (مهدی) که بعدها با گروه نبرد همراه شد.

در این زمان یعنی اوایل ۱۳۵۶ شهرام هنوز در ایران است. او برای این سه نفر سیاست دیگری در نظر می‌گیرد. چون این سه نفر موضع "انحلال‌طلبانه" سه عضو پیشین را نداشتند. در واقع شهرام نسبت به این‌ها کوتاه آمد یعنی متوجه شد که چنانچه با این رفقا هم برخورد خشن بکند، خطر کناره‌گیری بسیاری از بچه‌ها پیش می‌آید. در نتیجه به آنها نامه‌ای می‌نویسد با عنوان "خطاب به رفقا مهدی، عسگر، زهره". این نامه در نشریه داخلی چرخید با این مضمون که در سازمان امکان برخورد نظرات وجود دارد؛ بیایید و نظرات‌تان را مطرح کنید، اما این رفقا بازنگشتند و گفته بودند که طی یک پروسه شش ماهه از سازمان جدا می‌شوند.

طی همین شش ماه است که سیاسی کمی پس از خروج شهرام (تیرماه ۱۳۵۶) به ایران بازمی‌گردد و انتقادات درون سازمانی نسبت به رهبری بالا می‌گیرد؛ این امر موجب می‌شود که این سه نفر با توجه به نامه‌ای که قبلاً شهرام به آنها نوشته بود دوباره به سازمان بپیوندند و حتی کاوه یعنی قاسم عابدینی در شورای مسئولین شرکت می‌کند. او نه به‌عنوان نماینده شاخه‌ای از داخل، بلکه به‌عنوان کسی که حامل برخی نظرات انتقادی به وضع عمومی سازمان بوده و تا مرز جدایی پیش رفته در جلسات حضور می‌یابد.

در اوائل ۱۳۵۶ شهرام به مشهد رفت و برای خروج او از کشور امکانات وسیعی بسیج کردند؛ از جمله قرار شده بود که یکی دیگر از اعضای رهبری یعنی جواد قائدی مسیر را چک کند. همین تصمیم، یعنی به خطر انداختن فردی مثل قائدی فقط برای مهیا کردن سفر شهرام، از یک طرف نشان می‌داد که او چه جایگاهی برای تشکیلات دارد و از طرف دیگر نوع برخورد نامناسب و بوروکراتیک رهبری را ظاهر می‌کرد. این برخورد، شهرام را به نوعی چشم‌وچراغ تشکیلات می‌دانست. به‌خوبی به یاد دارم که سپاسی خروج موفقیت‌آمیز او را یکی از پیروزی‌ها و اقدامات مهم تشکیلات ارزیابی می‌کرد. او می‌گفت: "مهم‌ترین کاری که در این مدت انجام شد خارج کردن شهرام بود". این درست است اما به چه قیمتی؟ مثلاً قرار بود که من و پوران با پاسپورت ایرانی ویزای افغانستان گرفته و به آنجا برویم و شهرام هم از مرز گذشته به ما ملحق شود، سپس در آنجا عکس پاسپورت را تعویض کنیم تا او بتواند به اروپا بیاید و سپس ما قاچاقی به ایران برویم. طرح این بود و

معتقد بودیم که درست هم هست اما این که سرنوشت ما دو نفر چه می‌شود، در افغانستان چکار کنیم، با چه کسی تماس گرفته و چطور می‌توانیم به داخل برویم، همه این‌ها دیگر به کسی مربوط نبود! مهم این است که شهرام سالم خارج شود. چنین برخوردهایی وجود داشت و کاملاً هم طبیعی به نظر می‌رسید. من شخصاً به یاد ندارم که حتی لحظه‌ای در این کار تردید یا تأمل کرده باشم؛ حتی نمی‌دانستم کسی که قرار است بینم شهرام است. قرار این بود که ما به افغانستان برویم، عکس را با یکی دیگر از بچه‌ها عوض کنیم تا او خارج شده، به اروپا بیاید و ما به ایران برویم.

این نشان از اهمیتی‌ست که شهرام برای تشکیلات داشت؛ حتی در آن دوره که انتقادهایی به خط مرکزی مطرح شده بود. او همچنان از جهات مختلف برای تشکیلات مهم تلقی می‌شد؛ تأثیری که او بر حفظ تشکیلات، بر تغییر موازین سیاسی-ایدئولوژیک آن داشت، گذشته مبارزاتی‌اش و در یک کلام این که یک سر و گردن بالاتر از دیگران بود از نظر بچه‌ها قابل اغماز نبود ولی با وجود این به نظر من در مجموع یک سری مناسبات ناسالم، چه از طرف بچه‌ها نسبت به شهرام و چه از طرف خود او نسبت به بقیه وجود داشت که موجب برخی برخوردهای نابرابر و غیرقابل قبول می‌شد؛ یک سری نابرابری هست که شاید بشود گفت که قابل قبول است مثلاً برای حفظ کسی‌ست که در یک جنگ، حکم پرچم را دارد. چنین شرایطی‌ست که برتولت برشت درباره آن می‌گوید: ”بدبخت جامعه‌ای که به قهرمان نیاز دارد.“ ما در چنین شرایطی قرار داشتیم: بدبخت سازمانی که به قهرمان نیاز دارد یعنی سازمانی که در حقیقت به یک نفر بند است و این حکایت از وضع واقعی ما داشت؛ به عبارت دیگر سازمان این چوب را از ضعفش می‌خورده است.

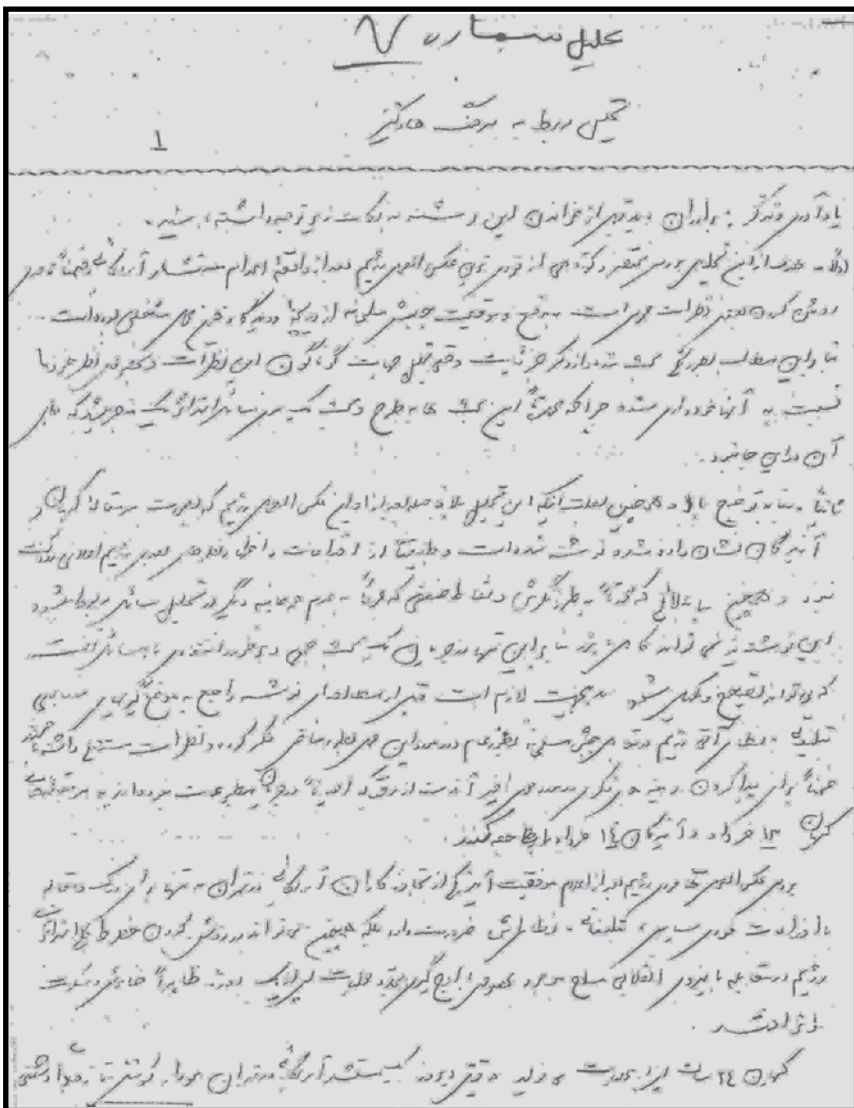
البته خوشبختانه، نه رفتن ما به افغانستان ضروری شد و نه به خطر افتادن قانندی که چند ماه بعد از شهرام، در اسفند ۵۶ توانست از راه سالمی خارج شود.

در این فاصله مشی چریکی هرچه بیشتر زیر سؤال می‌رفت. حضور بچه‌ها در کارخانه، یکی از دلایل اصلی نفی مشی چریکی شد یعنی بر اساس خود تجربه عینی‌ای که بچه‌ها از محیط‌های کارگری کسب می‌کردند. آنها به‌وضوح می‌دیدند که عملیات مسلحانه‌ای که جدا از توده یعنی جدا از حرکت توده‌ای صورت می‌گیرد هیچ تأثیر مثبتی بر آنها نداشته، بلکه عکس‌العمل منفی مردم را هم به بار می‌آورد.

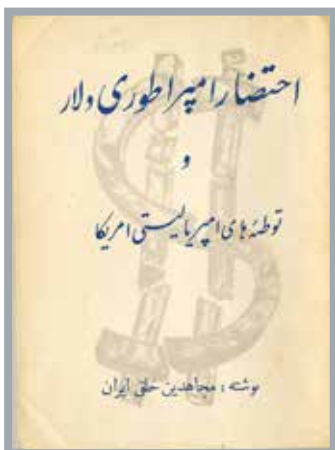
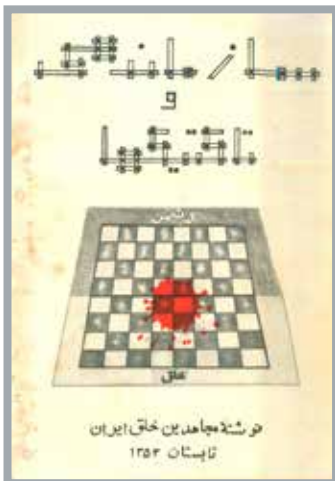
باید به موضوعی اشاره کنم و آن نحوه‌ای‌ست که در بخش منشعب به عملیات مسلحانه برخورد می‌شد. گفتم که من در خارج به مجرد خواندن اطلاعیه تحلیلی از ترور سرهنگ لوئیس هاوکینز احساس کردم نگرش جدیدی در کار است. این به زمانی مربوط می‌شد که شهرام در نیمه اردیبهشت ۱۳۵۲ از زندان گریخته بود. مضمون جدید این برخورد، تحلیل چرایی اهداف و تأثیرات آن بود، این که چرا این هدف یا این فرد

انتخاب شده است؟ این عملیات چه تأثیر مثبت و منفی‌ای داشته است؟ اثراتش چه بوده و چه درسی می‌توان برای آینده از آن گرفت؟ یعنی تحلیلی که صاف و راست و حداقل تا جایی که امکان دارد به یک ارزیابی عینی دست بزند؛ بدون این که بخواهد شعار بدهد و به تمجید از خود بپردازد. تداوم چنین گرایش عینی‌ای است که در نهایت منجر به نفی مشی چریکی می‌شود.

این را هم گفته باشیم که این اطلاعیه، در ما که خارج بودیم و نمی‌دانستیم که به‌طور مشخص چه کسی متن را نوشته و فقط می‌توانستیم تشخیص دهیم که این نوع برخورد



دست‌نویس اطلاعیه سیاسی - نظامی شماره ۱۶، در مورد اعدام انقلابی مستشار آمریکایی



جدید است، نوعی اعتماد به خود در ما ایجاد می‌کرد با این مضمون که در حال ارائهٔ چیز نویی هستیم. به‌نظرم از ۱۳۵۳ تا پایان این دوره، یعنی سال ۱۳۵۶ سازمان به‌لحاظ تئوریک، در کتاب‌ها و تحلیل‌هایی که ارائه می‌نمود (و واقعاً انعکاس هم پیدا می‌کرد) از سازمان چریک‌های فدایی چیزی کم نداشت که هیچ، بلکه در مواردی فراتر بود. کافی‌ست به آثاری مثل "سازماندهی و تاکتیک‌ها" (تابستان ۱۳۵۳)، "احتضار امپراتوری دلار و توطئه‌های امپریالیستی آمریکا" (تابستان ۱۳۵۳)، "ظهور امپریالیسم ایران در منطقه و تحلیلی بر روابط ایران و عراق" (دی ۱۳۵۴)، "بیانیهٔ تغییر ایدئولوژی..." (مهر ۱۳۵۴)، "مسائل حاد جنبش ما" (اسفند ۱۳۵۵) و... نظری بیان‌دازیم.

به‌رحال در رابطه با چگونگی نفی مشی چریکی باید گفت که خود بچه‌هایی که در کارخانه بودند دست به این جمع‌بندی زدند، یعنی تمام ردپای این نقد را می‌توان در نحوهٔ تهیه و انتشار "قیام کارگر" یافت. این دوسه شمارهٔ نشریه در کنار برخی از مقالاتی که در واقع جنبهٔ مبارزه ایدئولوژیک داشت زمینهٔ بحران بعدی سازمان و ضرورت تحول آن را مهیا می‌ساخت. مبارزهٔ ایدئولوژیک این دوره، عمدتاً معطوف به جریاناتی بود که نظر ما را در مورد حمایت از مبارزات کارگری از طریق مبارزهٔ مسلحانه قبول نداشتند و به‌اصطلاح "سیاسی‌کارها" نامیده می‌شدند و همین‌طور برخورد با گروه‌های خارج از کشور و...

در رابطه با انتشار "قیام کارگر"، هفت جزوهٔ کوچک در مورد مسائل کارگری و گزارش‌های کارخانه‌ها و این قبیل مسائل وجود داشت که قرار بود یک‌جا جمع شده و به‌صورت "قیام کارگر" شماره ۳ منتشر شود؛ امری که هرگز محقق نشد اما این خود زمینه‌های برخورد قطعی به مشی چریکی را فراهم کرد.

برخی از جمعبندی‌های عملیات رو به طبقه کارگر و زحمت‌کشان، جنبه‌های منفی مشی چریکی را به‌مرور آشکار می‌کرد؛ حتی در مقدمهٔ «قیام کارگر» شماره یک در آذر ۱۳۵۴ یعنی زمانی که قاعدتاً تردیدی در مبارزهٔ مسلحانه پیشتاز و ضرورت ارتباط‌گیری آن با زحمت‌کشان و طبقه کارگر وجود نداشت می‌بینیم که به ذکر یک سری عملیات که در خرداد و تیرماه ۱۳۵۳ انجام شده می‌پردازد در عین آن‌که از جمعبندی شتاب‌زدهٔ آنها خودداری کرده و نسبت به چنین برخوردی هشدار می‌دهد:

«... این عملیات با این که در حساس‌ترین لحظات ممکن، به روشن‌ترین صورت، بیشترین معنای سیاسی حمایت مسلحانهٔ پیشتاز را از جنبش طبقه کارگر اعلام می‌کرد و با این که با استقبال فوری و عکس‌العمل مثبت کارگران آگاه و پیشرو کارگری روبه‌رو شد، اما ما از برآورد نتایج سیاسی عمل تا تحقیقات مستقیم و بررسی‌های عمیق‌تر تشکیلاتی خودداری کردیم. بدین جهت، برخلاف رویهٔ گذشته تنها به دادن یک اطلاعیهٔ نظامی با کم‌ترین توضیح سیاسی بسنده کردیم. این چنین شیوه‌ای به ما اجازه می‌داد که دور از هیجانات لحظه‌ای و احیاناً شعارهای بی‌محتوا، دور از عمل و احساساتی که متأسفانه به‌طور سرسام‌آوری در تبلیغات برای مبارزهٔ این طبقه معمول است، به بررسی واقع‌بینانهٔ اثرات این عمل پردازیم...»^(۱)

در ادامهٔ همین روش برخورد بود که یکی از رفقای دست‌اندرکار گزارش‌های کارگری، حسین روحانی (سهراب) به جمعبندی نظری این تجربیات پرداخت و در سال ۱۳۵۵ جزوه‌ای به نام «دوالیسم سیاسی»^(۲) نوشت. این جزوه که حدود ۳۰ صفحه بود، مشخص می‌کرد که ما در پروسهٔ فعالیت تشکیلاتی توانسته‌ایم دوالیسمی را که در ایدئولوژی به‌لحاظ فلسفی حامل آن بودیم، یعنی النقاط بین تفکر ایده‌آلیستی-مذهبی و تفکر ماتریالیستی، به نفع تفکر



صفحه اول جزوهٔ «دوالیسم سیاسی»

۱- نک. به: «قیام کارگر» شماره یک، ص ۱۱ - ۱۰:

<http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/pdf/ghiaime-kargar-01.pdf>

۲- نک. به:

<http://peykar.info/PeykarArchive/Mojahedin-ML/pdf/dolisme-siasy-1355.pdf>

ماتریالیستی بشکنیم و یا آن را کنار بگذاریم ولی به‌لحاظ سیاسی همچنان این دوآلیسم را با خود حمل می‌کنیم؛ از یک طرف به کار توده‌ای معتقد هستیم و از طرف دیگر مشی خرده‌بورژوازی چریکی را همچنان مورد تأیید قرار می‌دهیم؛ مشخصاً این درک به نقد محوری بودن کار نظامی در مقایسه با کار سیاسی پرداخته بود. این دید البته با نظر رهبری و به‌خصوص تقی شهرام اختلاف پیدا می‌کرد چون رهبری کماکان به دفاع از مشی چریکی می‌پرداخت. این جزوه در همان زمان در سازمان پخش شد و مثل همهٔ مباحث و اسناد سازمان به خارج هم منتقل گشت.

ذکر این مطلب از نظر من پُراهمیت است زیرا گذشته از این که لحظه‌ای اساسی در تکامل تئوریک بخش منشعب محسوب می‌شود، کار فردی کسی است که به‌خاطر آنچه در زندان برایش پیش آمد، شخصیت و جایگاهش بدون در نظر گرفتن گذشتهٔ مبارزاتی او، مورد برخوردهای غیرمنصفانه قرار گرفت.

به‌رحال این جزوه مورد نقد واقع شد. بنابر سنتی که در سازمان در برخورد به نقطه‌نظراتی که رهبری نادرست تشخیص می‌داد وجود داشت، این نقد بسیار شدید هم بود؛ یعنی از موضعی آمرانه، سرکوبگرانه، ریشخندآمیز و... برخورد شد و آن‌چنان مورد حمله واقع شد که نویسندهٔ آن موضعش را پس گرفت و پذیرفت که انتقاد به مطلب وارد است، اما چند ماهی بیشتر طول نکشید یعنی حدود پنج یا شش ماه تا دوباره همین مضمون انتقادی میان بچه‌ها مطرح شود. در این فاصله، سیاسی به ایران بازگشته و شهرام به خارج منتقل شده بود.

اولین بار در دی ۱۳۵۶ در داخل، زیر عنوان "پیام به دانشجویان مبارز خارج از کشور" اعلامیه‌ای منتشر شد که حاوی نوعی سمت‌گیری جدید سازمان بود. در این اعلامیه بدون آن که مبارزهٔ مسلحانه چریکی زیر سؤال رود، رجحان فعالیت مستقیم در میان توده‌ها و زحمت‌کشان دیده می‌شود و به‌خصوص از حضور بچه‌های سازمان در همهٔ سطوح در جنبش خارج از محدوده صحبت می‌کند:

"... این آمادگی [برای استقبال از توفان و تلاطم انقلابی توده‌ها] در دو زمینه، زمینهٔ تئوریک، یعنی حل‌وفصل مسائل سیاسی مرحلهٔ کنونی انقلاب دموکراتیک ایران، جمع‌بندی تجارب و نتایج دوره‌های گذشته، بررسی انتقاداتی که به برخی نقطه‌نظرات و روش‌های کار گذشته وارد هستند و در زمینهٔ عملی، اختصاص کلیهٔ نیروها و امکانات سازمانی به کار آگاه‌گرانه سیاسی در میان طبقهٔ کارگر، به کار در میان طبقات زحمت‌کش و شرکت در پراتیک مبارزاتی روزمرهٔ آنها می‌باشد. شرکت فعال سازمان ما در جنبش قهرمانانهٔ مردم خارج از محدودهٔ تهران، شرکت اعضا و حتی مسئولین اجرایی سازمان در این مبارزات و درس‌آموزی از آن و متقابلاً

کوشش در هدایت این مبارزات و سمت‌دهی سیاسی آن نمونه‌ای است از آمادگی برای این استقبال و آغاز کوشش سترگی که برای پرورش و تحکیم روحیه و اندیشهٔ جدید توده‌ای در سازمان لازم است^(۱).

این پیام را ابتدا شهرام در خارج از کشور تهیه کرد و برای داخل فرستاد تا مورد برخورد قرار گیرد. رفقای داخل گرایش چریکی این متن را تخفیف داده و برعکس بر ضرورت سمت‌گیری به‌سوی جنبش‌های روزمره و خصوصاً خارج از محدوده پافشاری می‌کنند؛ درعین‌حال مواضع عمومی شهرام در برخورد به بورژوازی لیبرال در اعلامیه حفظ می‌شود. این اعلامیه را در تحول نظری مجاهدین باید نوعی نقطهٔ گردش در نظر گرفت.

اعلامیهٔ اسفند ۱۳۵۶ و نقد مشی چریکی

دو ماه بعد در اسفند ۵۶، در اعلامیهٔ دیگری به نام ”پیام سازمان مجاهدین خلق ایران به کلیهٔ نیروهای انقلابی میهن: دمکرات‌های انقلابی و انقلابیون کمونیست“ برای اولین بار مشی چریکی مورد انتقاد قرار گرفت. این اعلامیه، زمانی که به خارج و به شخص شهرام رسید، با مخالفت او روبه‌رو شد اما بچه‌ها نظرش را قبول نکرده و آن را تکثیر کردند. در واقع این اولین مقابلهٔ جمع بچه‌ها با رهبری شهرام بود. در متن اعلامیه می‌خوانیم:

”... در سال گذشته سازمان ما اصلی‌ترین نیروهایش را به بازسازی درونی و به‌خصوص به بررسی و بازبینی همه‌جانبهٔ نظریات حاکم بر دورهٔ گذشتهٔ جنبش انقلابی و کمونیستی میهن‌مان و بررسی تحولات آینده متمرکز نمود. در این رابطه بررسی و جمع‌بندی همه‌جانبهٔ نظریات، تجارب و نتایج دوره‌های گذشتهٔ جنبش، کار تئوریک و آموزش مارکسیسم - لنینیسم به‌صورت فعال در دستور روز سازمان قرار گرفت. این بررسی‌ها نشان داد علیرغم جهت‌گیری ما بعد از سال ۱۳۵۲ به سمت مبارزات و جنبش‌های توده‌ای و در دستور قرار دادن ارتباط سیاسی - تشکیلاتی با طبقه و توده‌ها، از آنجا که هنوز اندیشهٔ غیر توده‌ای مشی چریکی و مبارزهٔ مسلحانهٔ جدا از توده، بر ایدئولوژی، سیاست و مضمون کار تبلیغی و ترویجی ما حاکم بود، طبیعتاً اندیشه و عمل ما نمی‌توانست در مجموع در خدمت بسیج، تشکل و هدایت مبارزات طبقهٔ کارگر و توده‌ها قرار گرفته و مبارزات آنها را ارتقاء دهد و ما به‌تدریج به نارسایی‌ها، انحرافات و انتقادات اصولی‌ای بر تئوری ”تبلیغ مسلحانه“ و مبارزهٔ مسلحانهٔ جدا از توده و مبانی ایدئولوژیک آن به‌طور کلی و اثرات آن بر سیاست و روش‌های کار گذشته خودمان پی‌بردیم.

این کوشش‌ها که به همت و پیگیری اکثریت اعضا و رهبری سازمان، از اواخر سال ۱۳۵۵ شروع شد، به تدریج به جریان زنده و حیات‌بخشی تبدیل گشت که روح و اندیشه توده‌ای مکنون در آن، تجدید تربیت ایدئولوژیک و پاک‌سازی ایدئولوژی و سیاست سازمان را از شوائب ایدئولوژی‌های غیرپرولتری خردبورژوازی و روشنفکری هدف قرار داده بود. خوشبختانه ما هم اکنون با غلبه بر موانعی که در این راه وجود داشت و با رد قاطع مشی چریکی و مبارزه مسلحانه جدا از توده به این هدف‌ها دست یافته ایم^(۱).

به وضوح می‌بینیم که به مرور اوجگیری مبارزات توده‌ای، بچه‌های داخل به رهبری اجرایی اکتفا نکرده و وقتی تناقضات در ارتباط با مشی چریکی بالا گرفت، حتی در عمل، تصمیمات رهبری استراتژیک را زیر سؤال می‌بردند. این همه با اعتراضاتی در داخل کشور هم‌زمان شد یعنی در داخل ایران هم وضع دیگر مطابق سال ۱۳۵۴ یا ۱۳۵۵ نبود و رفته‌رفته امکانات فعالیت توده‌ای تا حدودی فراهم‌تر می‌شد؛ بالا گرفتن جنبش در داخل، تضادهای درون رژیم و اپوزیسیون رسمی‌اش را نیز افزایش می‌داد. سیاستمداران لیبرال که از خارج مورد حمایت قرار می‌گرفتند هم، به صف معترضین پیوستند. در همان دوره است که مبارزات خارج از محدوده رشد هرچه بیشتری می‌کند و سازمان به‌خصوص در آنها حضور فعال داشته، از آنها پشتیبانی کرده و به بررسی و تهیه گزارش دست می‌زند. این گزارش‌ها در نشریات درون سازمانی درج شده و مورد بحث

قرار می‌گیرد. در نهایت محصول این فعالیت بعدها به شکل دو جلد کتاب تحت عنوان "مبارزات زحمت‌کشان خارج از محدوده ۱۳۵۶" تهیه گردید. جلد اول پس از قیام در اردیبهشت ۱۳۵۹ چاپ شد.^(۲) جلد دوم را که خودم به کمک حسین ملک (شهید کاظم اعتمادی کاخکی) آماده انتشار کرده بودم متأسفانه در چاپخانه توقیف شد.

۱- نک. به:

<http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/pdf/PayamEsfand1356.pdf>

۲- نک. به: "مبارزات زحمت‌کشان خارج از محدوده ۱۳۵۶".

<http://peykar.org/PeykarArchive/Peykar/Ketab/Kharej-Az-Mahdodeh.pdf>



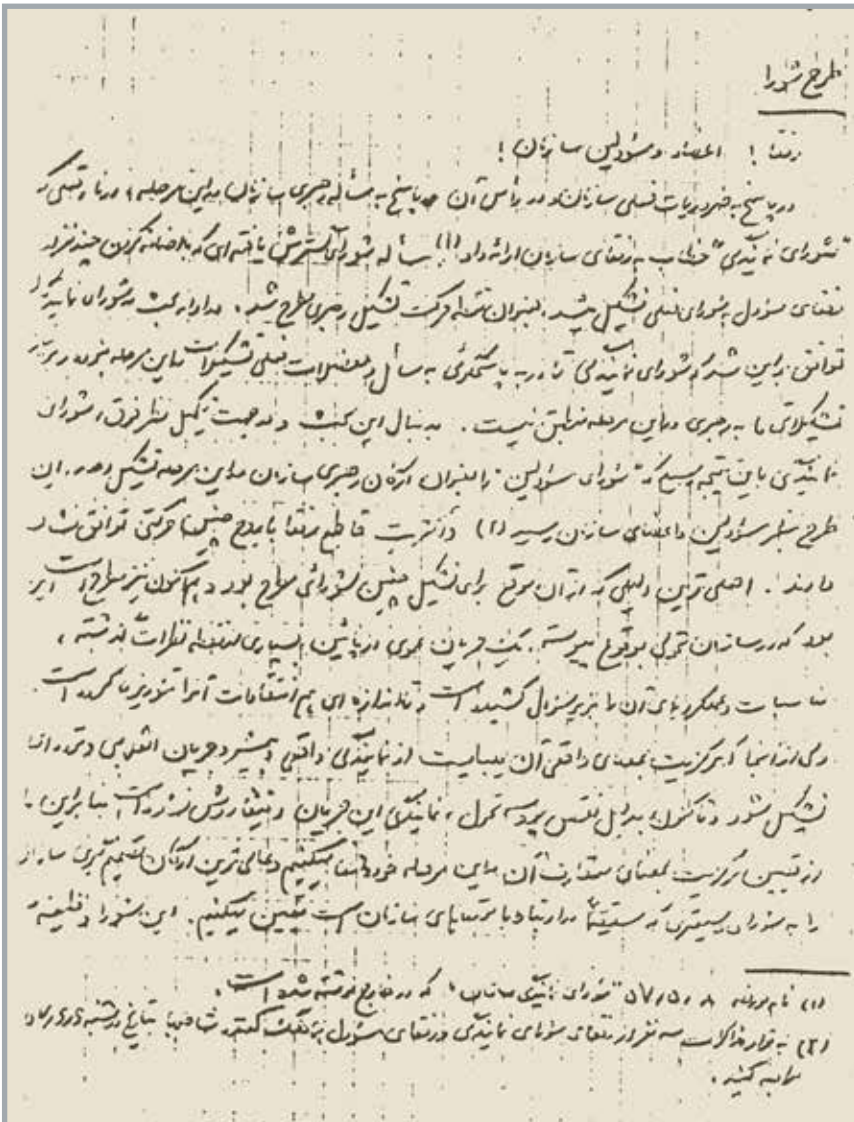
ضرورت تشکیل شورای مسئولین

این حوادث و وقایع را توضیح دادم تا روشن شود که نقد و در نهایت نفی مشی چریکی بر چه زمینه اجتماعی ای اتکا داشت. مجموعه این اوضاع اثرات درون تشکیلاتی خود را به همراه آورد و قدرت داخل را در برابر رهبری خارج تقویت کرد. بچه‌ها اعتراضات رو به رشدی را که در سطح جامعه منعکس بود، در درون خودشان احساس می‌کردند و همین‌طور فشارهایی که در آنها فروخته بود و نمی‌توانستند در شرایط قبل بروز دهند از جمله اعتراضاتی که به سیستم رهبری داشتند، به فعالیت‌هایی که در رابطه با تغییر ایدئولوژی مطرح بوده است، مسئله تصفیه‌ها، شریف‌واقفی و غیره. همه این‌ها را رهبری سازمان در مجموع به‌عنوان یک گرایش اولتراچپ نامید و مقاله‌ای هم در این رابطه نوشته شد. این وقایع بود که در اوائل سال ۱۳۵۷ در شکل نوعی ضرورت بررسی عمیق گذشته ظاهر شد و بالاخره شرایطی پدید آمد که رفقای بی‌داخل به نمایندگی سازمان به خارج رفته و با رهبری نشست برگزار کنند که به نشست "شورای مسئولین" معروف شد. تدارک این نشست چند ماهی طول کشیده و بالاخره در تیر-مرداد ۱۳۵۷ سمینار مسئولین تشکیل می‌شود که هم‌زمان است با پایان دوره نخست‌وزیری جمشید آموزگار.

رفقای بی‌داخل که در این دوره کادرهای اصلی داخل به حساب می‌آمدند، عبارت بودند از علیرضا سپاسی‌آشتیانی، حسین روحانی، مسعود فیروزکوهی (مهدی)، بهجت مهرآبادی (اعظم)، محمد نمازی (اکبر)، جواد قانندی (احمد)، بهرام (مظاهر محمودی)، مسعود پورکریم (حمید ناتور، کاندیدای انتخابات در بندرانزلی) و داوود طالبی‌مقدم (معروف به اسد که در خوزستان و سپس در تبریز بود و در مرکزیت تشکیلات دانشجویی-دانش‌آموزی پیکار فعالیت داشت)؛ از میان این رفقا تعدادی برای شرکت در نشست شورای مسئولین در پاریس انتخاب شدند. تا جایی که اطلاع دارم پنج یا شش نفر از داخل برای این کار آمدند: حسین روحانی، علیرضا سپاسی‌آشتیانی، قاسم عابدینی، محمد نمازی و مسعود فیروزکوهی. از ارگان خارج، محمدتقی شهرام و جواد قانندی که از یک سال پیش به خارج آمده بودند، محمد یزدانیان که مدتی مسئول ارگان خارج کشور بود و رفیقی به نام فتحی (مستعار) شرکت داشتند؛ علاوه بر این‌ها به‌نظرم رفیقی با نام مستعار شاکر (از مسئولین ما در ترکیه) و نیز مجتبی طالقانی (مدتی مسئول دفتر سازمان در عدن و سپس در لیبی) در همه یا بخشی از جلسات شرکت داشته‌اند. دو رفیق هم که از زندانیان سابق بودند و سال ۵۶ آزاد شده و برای تماس با سازمان به خارج کشور آمده بودند یعنی قادر (محمدعلی رحمانی) و عادل (اسم مستعار) بدون آن‌که در جلسات شرکت کنند از جزئیات بحث‌ها مطلع شدند.

من جزو آن تعداد از افراد سازمان بودم که با وجود فعالیت در خارج از کشور،

در جلسات حضور نداشتیم. معلوم نیست گزینش تنها چند نفر از فعالین در ارگان خارج کشور برای شرکت در این جلسات چه مبنایی داشته ولی غیر از من، محسن فاضل، عباس پاک‌ایمان، پوران بازرگان، کریم ساعی، منصور و کریم روغنی، محبوبه افراز، امیر حسین احمدیان، رفقایی با نام‌های مستعار وحید، مهری و مهشید هم در جلسات شرکت نداشتند. هنگامی که من از لیبی به پاریس آمدم این جلسات تقریباً به پایان رسیده، اما هنوز اطلاعیهٔ همراه نوشته نشده بود. نوارهای جلسات را گوش دادم و در حد توانم در جریان مباحث قرار گرفتم.



مضامینی که در شورای مسئولین مورد بحث قرار گرفته بود این‌ها بودند:

بررسی مجدد از عملکرد رهبری سازمان از ۱۳۵۳ تا ۱۳۵۷؛ مسئله تغییر ایدئولوژی؛ مسئله نظرات سیاسی سازمان؛ مسئله مشی چریکی؛ مسئله مناسبات سازمانی؛ تحلیل وضع کنونی و چشم‌انداز آینده؛ تکلیف تشکیلات و انتخاب رهبری جدید.

در واقع هدف اصلی از برگزاری نشست رسیدگی به این مسائل و تعیین تکلیف با رهبری بوده است، البته به کارگیری مناسبات جدید ایجاب می‌کرده که رفقا تدقیق کنند که در مجموعه مباحث مطروحه، نماینده بچه‌های داخل نبوده و صرفاً حامل نظراتی هستند که در داخل حوزه‌شان مورد بحث قرار گرفته و در واقع حکم سخن‌گویان بخش‌های مختلف سازمان را دارند. در موارد دیگر، زمانی که موضوعی مورد بحث پیشینی اعضای حوزه قرار نگرفته است، آنها موظفند آن را به‌وضوح اعلام کرده و پذیرش آن را تابع مشورت بعدی با رفقای داخل کنند یعنی خود را به‌عنوان نمایندگان مطلق نظرات داخل، به‌خصوص در شرایط بحرانی نمی‌دانند و ممکن است نظرات رفقا در تحول باشد.

روزهای اول نشست وقف طرح انتقاداتی می‌شود که به مرکزیت یعنی شهرام و قانیدی مطرح می‌شده و آنها سعی می‌کردند از خودشان دفاع کنند یا نظرات‌شان را ارائه دهند. یکی از مسائل اصلی در روابط درون سازمان، مناسباتی بود که توده‌های تشکیلاتی با رهبری داشتند؛ رهبری‌ای که چندین سال خود را به‌عنوان رهبری مطلق تثبیت کرده بود. در سال ۱۳۵۶ شرایط نسبت به یکی دو سال پیش کاملاً متحول شده بود؛ بچه‌ها به خود اجازه می‌دادند که نظرات‌شان را که احياناً با نظرات رهبری تطابق نداشت اعلام کنند؛ با این که رهبری استراتژیک از نیمه ۱۳۵۶ در خارج بود ولی طبق شرایط جدید برآمد جنبش مردمی که آن موقع به‌وجود آمده بود، شهرام دیگر نمی‌توانست با موافقت یکی دو نفر دیگر، مثلاً مسئول خارج کشور (یزدانیان) - که حتی اگر او هم موافق نبود "موافقش می‌کرد" - احياناً نظر خودش را به اسم سازمان، اعلام بیرونی کند و بقیه هم آن را بپذیرند. وضع طوری شده بود که پایه تشکیلات در داخل کشور، نظراتی اظهار می‌کرد که در نشریه داخلی منعکس می‌شد، میان اعضا می‌چرخید و ضرورت داشت که اگر چنانچه نظری بخواهد به‌عنوان نظر سازمان منتشر شود، باید از نظر بچه‌های داخل بگذرد. دیدیم که بچه‌های داخل حتی توانستند اعلامیه‌هایی را بر اساس دید و نظر خودشان، مخالف دیدگاه رهبری منتشر سازند. این مضافاً یادآور سنتی قدیمی‌تر در مجاهدین بود که اولویت نظردهی با کسانی است که دست بر آتش داغ تضاد دارند یعنی در مبارزه مستقیم با رژیم هستند.

فراموش نکنیم زمانی که شهرام به خارج آمد پیرو بحث "تئوری رکود" قرار بود رهبری استراتژیک در کنار فعالیت‌های عادی سازمان در خارج کشور، به گسترش روابط بین‌المللی سازمان نیز بپردازد. این سیاست با سیاست قبلی خوانایی نداشت. سیاست قبلی

این بود که همه چیز متمرکز رو به داخل باشد اما سیاست بعدی، با آمدن شخص شهرام به خارج بر این مبنا بود که یک سری فعالیت گسترده در خارج کشور شکل بگیرد و در این جهت تماس‌هایی با جریان‌ات و نشریه‌های خارجی گرفته شود. صحبت از یک نشریه بین‌المللی هم در میان بود. شهرام حتی در این فکر بود که با جریان‌ات دیگر بین‌المللی نوعی انترناسیونال جدید پایه‌ریزی شود. واضح است که او بین الملل تروتسکیستی را قبول نداشت زیرا اساساً آن را بین‌الملل نمی‌دانست، به‌همین جهت از ”بین‌الملل چهارم“ یا ”چهار پریم“. صحبت می‌کرد. خود او در یک مقطع فعالیت‌های زیادی در این جهت کرد؛ با گروه‌های مارکسیستی در خارج کشور و جریان‌اتی که به‌لحاظ تئوریک مطرح بودند مثل جریان بهمن نیرومند، آذرخش و جریان انتشارات سیاهکل ... تماس گرفت.

در همین فاصله تلاش کرد در کنار سه نوع نشریه‌ای که سازمان منتشر می‌کرد (کارگری: ”قیام کارگر“؛ خبری: ”مجاهد“؛ و نشریه بخش خارج: ”ایران‌الجماهیر“) نشریه‌ای به‌عنوان ارگان سیاسی سازمان منتشر کند که ”مارکسیست - لنینیست‌ها و مسائل انقلاب ایران“ نام می‌گرفت. این مجموعه به ”گزارش به خلق“ مشهور شد زیرا نام مقاله اصلی آن در نقد گرایش رویزیونیستی فعال در سازمان چریک‌های فدایی خلق همین عبارت بود. نام ”گزارش به خلق“ را گویا مارکس برای کتابی برگزیده بود، البته این انتخاب شهرام، از نظر من نوعی کپی‌برداری محسوب می‌شد اما کاری بود مرسوم؛ مثلاً جزوه‌ای دیده بودم که گروه موحدین منتشر کرده بود به نام ”دوستان خلق کیانید؟“ و خود ما هم جزوه‌ای منتشر کردیم حاوی مباحث بین دو سازمان فداییان و مجاهدین (م-ل) و نام آن



را ”مسائل حاد جنبش ما“ گذاشتیم که باز تیرتی است از یکی از آثار لنین. من در همان زمان با این نام مخالف بوده و آن را غلوآمیز می‌دیدم و می‌گفتم که این می‌تواند حداکثر مسائل حاد ”ما“ باشد. به یاد دارم که در آن زمان مسئول خارج کشور، محمد یزدانیان از من پرسید که ”به‌نظر تو چنین مجموعه‌ای را چه باید نام گذاشت؟“ گفتم: ”نظرات فداییان و نظرات ما“، یعنی آن چیزی که هست و آن چیزی که باید باشد، یا نامی مثل ”بین ما و فداییان“ یا یک چنین چیزی. گفتم: ”اگر بگذاریم ”مسائل حاد جنبش ما؟“ گفتم: ”آخر ”مسائل حاد جنبش ما“، تیرت با این اُبَهِت و

اهمیت بعید است که مناسب آن باشد، این‌ها مسائلی‌ست که بین ما و آنها رخ داده است؛ درست است که اختلاف نظر میان ما وجود دارد و در سطح جنبش مطرح است اما چرا چنین تیرتی؟“ گفت: “ولی این نام خوب است“. همان زمان اضافه نکرد که حتماً این نام را می‌گذاریم؛ ولی بعد دیدم که همین را گذاشته‌اند.

باری، “گزارش به خلق“ را شهرام تهیه کرده بود؛ کتابچه‌ای بود حدود ۴۵۰ صفحه که حاوی مقادیری مبارزهٔ ایدئولوژیک با فداییان به‌خصوص نقد نظرات رفیق بیژن جزنی بود که فکر می‌کنم هنوز هم یک سری جوانب صحیحی می‌توان در آن یافت، مثلاً این سؤال مشخص از فداییان که چطور و چرا در سازمان شما، هر انشعابی عموماً انشعابی‌ست به سمت حزب توده؟ چه گرایش ایدئولوژیکی عمل می‌کند؟ چرا این گرایش را بیان نمی‌کنید و به تحلیل و نقد آن نمی‌پردازید؟

این مجموعه متأسفانه انتشار نیافته است، اما احتمال می‌دهم که به‌صورت جدا جدا بتوان در میان اسناد پیدا کرد ولی به‌رحال می‌توانم تا جایی که حافظه یاری می‌کند به مضامین آن اشاره کنم. در کنار مطالب تئوریک، مطالب تبلیغی، اخبار، مسائل مربوط به شهدا و حتی افشاگری علیه رژیم وجود داشت. در عرصهٔ مسائل تئوریک، حاوی موضعگیری آلبانی علیه تئوری سه جهان بود. این مطلب در واقع مقاله‌ای بود که آلبانی برای اولین بار علیه تئوری سه جهان منتشر ساخته بود و در حدود ۴۰-۳۰ صفحه می‌شد که من ترجمه کرده بودم. در اوایل سال ۱۹۷۷ یعنی سال ۱۳۵۶ در چارچوب همان سیاست کار گستردهٔ ویژه در خارج کشور به مسئله تئوری سه جهان توجه خاصی شد. من مدت کوتاهی در آنکارا بودم و در روزنامهٔ “ترکیش دیلی نیوز“ که به انگلیسی منتشر می‌شد، (ترکی نمی‌دانستم و انگلیسی می‌خواندم) دیدم که آلبانی علیه تر سه جهان موضع گرفته است. همان روز به ابتکار خودم به سفارت آلبانی رفته و خواستار مطلبی در این باره شدم. اتفاقاً دو سه روز قبل از آن، نشریهٔ “زوری ای پوپولیت“ ارگان حزب کار آلبانی، این نقد را منتشر کرده بود که خبرگزاری آنها به‌صورت فتوکپی پخش می‌کرد. من توانستم با وابستهٔ فرهنگی-مطبوعاتی‌شان گفت‌وگویی داشته باشم و مصاحبه‌ای تهیه کنم. این مجموعه را ترجمه کرده و برای بچه‌ها فرستادم. به‌نظر رفقا این کار خوبی بود، البته به خودم مستقیماً نگفتند که کارم خوب است؛ نکند که من شیر شوم! جلوتر به برخورد سازمان با خودم و پوران در دوره‌ای که شهرام در خارج بود اشاره خواهم کرد.

به‌رحال از این ترجمه و مصاحبه در “گزارش به خلق“ استفاده شده بود و حتی گفته شد که ترجمهٔ من از نسخهٔ سازمان طوفان، که بلافاصله پس از انتشار رسمی تر، آن را ترجمه کرد بهتر است. ما به‌عنوان کار فرهنگی دست به انتشار آن می‌زدیم و این اولین بار بود که در سازمان از ضرورت کار فرهنگی و اهمیت و ارزش آن صحبت می‌شد؛ تا آن زمان، برای سازمان کار فرهنگی بی‌معنی بود. باید اعتراف کنم که این امر در گوشم

”دنگی“ صدا کرد و با شعف دیدم که گویا سازمان و بچه‌ها به اهمیت کار فرهنگی معتقد شده‌اند؛ قبلاً اگر می‌گفتم چنین کاری خوب است، نوعی عیب تلقی می‌شد.

داستان عدم انتشار ”گزارش به خلق“ هم جالب است. مجموعه‌ی تهیه‌شده از جانب شهرام به داخل فرستاده شد تا اجازه‌ی چاپ بگیرد! اجازه چاپ از چه کسی؟ از داخل کشور، یعنی از بچه‌های داخل! بیش از چند ماه طول کشید تا یک نسخه از آن به داخل فرستاده شود، بچه‌ها آن را ببینند و برخورد نکنند و بالاخره بگویند که آیا می‌توانید آن را چاپ کنید یا خیر. کتاب در بین رفقای داخل چرخید و هرگز اجازه چاپ نگرفت. دلیلی هم که برای این امر ذکر شد این بود که مبارزه‌ی ایدئولوژیک، در شکلی که در نشریه آمده تابع همان برخوردهای غلط و انحرافی با رفقای فدایی‌ست و زمانه‌ی چنین برخوردهایی به‌سر آمده است.

دوره‌ی تصفیه و تعلیق

در این دوره یعنی سال‌های ۵۷-۱۳۵۶ من بیشتر در لیبی به‌سر می‌بردم، البته مرتب در رفت‌وآمد هم بودم و تا حدودی از اوضاع خبر داشتم؛ اما باید بگویم که به دستور مسئولین یعنی مثلاً یزدانیان حتی الامکان مرا در جریان خیلی از امور نمی‌گذاشتند؛ مشخصاً شهرام هرگز نظر خوشی نسبت به ما نداشت.

از همان زمان انتقال او به خارج یعنی تیرماه ۱۳۵۶، من و پوران باز در دورانی از تعلیق و نوعی تصفیه به سر می‌بردیم. در واقع از سال ۵۴ و تغییر ایدئولوژی، نظر شهرام این بود که سازمان به بچه‌هایی اتکا داشته باشد که خودشان از نزدیک می‌شناختند؛ آنها به امثال ما که هرگز از نزدیک با آنها برخورد نداشتیم اعتماد و اعتقادی نشان نمی‌دادند؛ از دور چیزهایی شنیده و تصویری داشتند که بنابر آن، ما مربوط به نسل قدیم و عقب‌مانده هستیم و باید آموزش ببینیم تا احیاناً مورد اعتماد تشکیلات قرار گیریم؛ مثلاً من شهرام را تا زمانی که به خارج آمد اصلاً ندیده بودم. مسئول خارج که یزدانیان بود در تبعیت مطلق از شهرام کار می‌کرد.

من این نوع تصفیه‌ی تلویحی را زمانی احساس کردم که ما در لیبی پیشنهاد یک نشریه‌ی بین‌المللی را مطرح کرده بودیم. آن زمان مجتبی طالقانی در آنجا بود و از من به این بهانه که باید به داخل بروم، خواسته شد که ادامه‌ی کاری فعالیت‌ها را به او بسپارم. ماجرا طوری طرح شده بود که اگر از خود من می‌پرسیدند ”مسئول چه کسی است؟“ پاسخ می‌دادم که به دلیل به داخل رفتن من، مجتبی مسئول اول است و من نفر دوم هستم.

در واقع به این خاطر بود که مجتبی خود را بسیار نزدیک‌تر به رهبری نشان می‌داد تا من، یعنی خود را کاملاً موافق با هرگونه تصمیمی که رهبری یعنی شهرام بگیرد یا کاری

که انجام دهد نشان می‌داد. به‌نظرم، به احتمال زیاد، به این دلیل بود که من به نفر دوم تقلیل پیدا کرده بودم و مجتبی مسئول من شده بود. من در واقع در یک حالت تصفیه قرار داشتم ولی چون از امکانات و ظرفیت‌هایی (صحبت و نگارش به زبان عربی یا شناخت خیلی زیادی که از نیروها و اوضاع منطقه و همین‌طور از افراد و ارتباط خیلی نزدیکم با آنها داشتم) برخوردار بودم، سازمان نمی‌توانست به سهولت از آنها چشم‌پوشی کند. به‌رحال وزنه‌ای محسوب می‌شدم؛ در واقع همه کارها را من می‌کردم ولی از لحاظ سازمانی مجتبی مسئول من بود، البته این مسائل را امروز به سادگی به زبان می‌آورم اما آن روزها برایم سخت بود و طبعاً بر آدم تأثیر می‌گذاشت. این هرچند آزاردهنده بود اما اهمیتی نمی‌بایست داشته باشد. چیزی که منفی بود، علنی کردن این وضعیت نزد جریان‌های خارجی و از جمله بعضی از بچه‌های فلسطینی بود، مثلاً یک روز به سراغ رفقای فلسطینی رفته بودم؛ مجتبی به آنها گفته بود که محمدعلی (تراب) دیگر مسئول نیست. آن را من از خود تماس فلسطینی‌ام شنیدم و ناراحت شدم.

یک مثال دیگر به ذهنم می‌آید مربوط به دوره خیلی کوتاهی در ۱۳۵۳ که من را تصفیه کرده بودند. یک بار در کویت، محمد منتظری به سراغ اسماعیل (مرتضی خاموشی) می‌رود تا چند پاسپورت به او بدهد. محمد منتظری و من با هم روابطی داشتیم، امکانات ردوبدل می‌کردیم، کمک نظامی، آموزش نظامی و... آنها جمعی سه چهار نفره بودند. گویا منتظری به اسماعیل گفته بود که "این بسته را به فلانی (تراب) بده" (که به‌نظرم یک سری پاسپورت پاکستانی بود). اسماعیل می‌گوید که "تراب دیگر مسئول نیست". منتظری پاسخ می‌دهد که "باشد می‌دانم ولی اشکال ندارد؛ او خودش چون مسئولیتش عوض شده، اگر چنانچه وظیفه‌اش باشد بسته را از شما می‌گیرد و گرنه کار دیگری خواهد کرد، مثلاً آن را به کس دیگری می‌دهد، می‌توانی به او بدهی". اسماعیل هم بسته را گرفته و گفته که "به تراب می‌رسانم". دایی (سپاسی‌آشتیانی) از شنیدن این برخورد اسماعیل خیلی عصبانی شده و آن را بچگانه تلقی کرده بود.

یک بار دیگر، در دوره ۱۳۵۶ به سراغ منتظری رفته بودم تا کتابی را به او پس دهم؛ یکی دو روز بعد منتظری مجتبی را دیده و به شوخی به او گفته "چطور شد برگردوندیش؟ دوباره قضیه درست شد؟ چرا با محمدعلی این‌طور برخورد می‌کنید؟".

بله! در سازمان چنین برخوردهایی رایج بود. اشاره کردم، زمانی که سمینار شورای مسئولین تشکیل شد از من خواستند که در منطقه به دنبال امکان‌سازی خاصی باشم به‌طوری که وقتی پس از انجام مأموریت به پاریس رسیدم، سه چهار روز از سمینار گذشته، تصمیمات مهم گرفته شده و شهرام استعفا داده بود.

باری، شهرام زیرک‌تر از آن بود که در آن شرایط صریحاً از مشی چریکی حمایت کند؛ به‌خصوص پس از همان اعلامیه‌ای که بچه‌ها در داخل کشور تهیه کرده بودند،

شهرام به‌نظرم با تغییرات خیلی جزئی ولی با قبول نفی مشی چریکی آن را منتشر کرد. به‌هرحال دیگر نظر جمعی بچه‌ها مشخص شده بود و او نمی‌توانست به‌عنوان رهبری نظر خود را تثبیت کند. اینجا دیگر نشان داده شده بود که اکثریت سازمان این موضع را قبول دارد و این بدان معنی است که اعلامیه زمستان ۱۳۵۶ اعلامیه سازمان در مجموع آن است. در خود ایران هم این موضع تا حدود زیادی انعکاس پیدا کرده بود؛ رفقای زندان تعریف می‌کنند که حتی یک نسخه از اعلامیه‌ای که بچه‌ها در نقد مشی چریکی داده بودند در زندان به دست آنها رسیده و این در شرایطی پیش آمده که خود آن رفقا هم به این نقد رسیده بودند. به‌هرحال شهرام در سمینار شورای مسئولین، تا آنجا که به یاد دارم، تلویحاً مشی چریکی را رد می‌کند یعنی به این شکل که آن را تابعی از شرایط افت و خیز جنبش تلقی کرده و تا برهه‌ای زمانی صحیح می‌داند و پس از آن نادرست؛ اگر بخواهیم به‌طور خلاصه این تحلیل را مطرح کنیم در واقع معتقد است که در دوره شکل‌گیری تئوری جنبش مسلحانه و سال‌های نخستین آن، بالا بودن پتانسیل انقلابی طبقات خلقی (یعنی عمدتاً پرولتاریا، دهقانان، خرده‌بورژوازی) و حرکت رو به رشد جنبش‌های خودبه‌خودی این طبقات، نوید از یک برآمد انقلابی در آینده نزدیک می‌داده است. از یک سو دشمن دچار آشفتگی‌ها و بحران‌های درونی بوده که او را از تأمین حداقل نیازهای اقتصادی توده‌های مردم ناتوان می‌کرده و تضادهای درونی‌اش را شدت می‌بخشیده، از سوی دیگر ضعف پیشاهنگ و عدم اعتماد توده به پیشاهنگ در کنار نتایج ناشی از حاکمیت طولانی دیکتاتوری، تاکتیک تبلیغ مسلحانه را به‌عنوان تاکتیک عمده و شرط تبلیغ و زمینه لازم ترویج در دستور کار انقلابیون قرار می‌داد و از این رو جنبش مسلحانه پیش‌تاز پاسخ درستی به ضروریات انقلابی آن روز جامعه بوده است؛ اما با سرازیر شدن درآمدهای سرشار نفتی بعد از ۱۳۵۲ وضع اقتصادی درونی رژیم بهبود یافت و این رونق اقتصادی بی‌سابقه امکان می‌داد که با تأمین منافع اقتصادی بخش‌هایی از طبقات خلقی به‌ویژه خرده‌بورژوازی به‌طور کوتاه مدت به سوی رژیم جذب شده و بدین ترتیب موج انقلاب در جامعه به عقب رانده شود (تئوری رکود)؛ با توجه به این پُرسرفت، شرایط عینی تبلیغ مسلحانه یا مبارزه مسلحانه پیش‌تاز دیگر نمی‌تواند پاسخ درستی به ضروریات جامعه باشد.

این نوع دوره‌ای کردن مشروعیت مشی چریکی را شاید بتوان نوعی نقد خجولانه آن تلقی کرد، شبیه به همان روالی که در عمل، جریان اقلیت چریک‌ها به نفی آن دست زد.

به جلسه شورای مسئولین بازگردیم. هرکدام از حوزه‌های تشکیلاتی برای شرکت در شورا نماینده خود را انتخاب می‌کند. آنها به‌واسطه فعالیت جمعی که در حوزه‌ها داشتند، از مسئولین و سرگروه‌ها یا دیگر افراد، شناخت مناسبی به دست آورده بودند به‌خصوص که نظرات‌شان در نشریه داخلی منعکس می‌شد. مباحثی که در نشریه داخلی مطرح می‌شده مضامین بحث شورای مسئولین را می‌سازد از جمله در رابطه با

بورژوازی لیبرال و نقشی که بورژوازی ایران از دورهٔ مشروطیت به بعد داشته، در رابطه با فعالیت‌هایی که در مشی چریکی رواج داشته و جوانب مثبت و منفی آن و همین‌طور پراتیک‌هایی مشخص از مناسبات درون‌سازمانی گرفته تا خوردن قرص سیانور که تحت عنوان خودکشی مورد بحث و نقد قرار گرفت.

مسئلهٔ سیانور

این مورد آخر امر تکان دهنده‌ای به‌شمار می‌آمده است. استفاده از کپسول سیانور یعنی خودکشی در لحظه‌ای که راه فرار دیگری از چنگال دشمن وجود ندارد، یکی از روش‌های معمول، کاملاً مجاز و صحیحی ارزیابی می‌شد که وسیعاً در اختیار رفقا قرار داشت. در نشریهٔ داخلی مقاله‌ای به قلم اعظم (بهجت مهرآبادی) در این باره نوشته شده بود که به نقد قرص سمی و این اقدام اختصاص داشت و نوعی مبارزهٔ نظری با یکی از رفقای مرکزی، احمد (جواد قائدی) پیش می‌آید که شدیداً با حذف این امکان مخالف بود.

این اولین بار نبود که نفی قرص سیانور و خودکشی مطرح می‌شد؛ حداقل در خارج کشور ما به این نظر برخورد کرده و آن را به داخل منعکس کرده بودیم. مشخصاً در خارج، نظری بود که استفاده از قرص و خودکشی را انحرافی تلقی می‌کرد.

این مسئله برای ما بعد از تماس با بچه‌های فلسطینی و به‌خصوص ابوجهاد زیر سؤال رفت. در یکی از گفت‌وگوهایی که در مورد اوضاع مبارزه داشتیم، او گفت که ”هیچگاه راه صحیح مبارزه خودکشی نیست و همیشه این امکان وجود دارد که نیروهای دشمن فرد را زنده نگه دارند.“ ما خودمان نمونه‌هایی دیده بودیم که ساواک برای شکنجه و کسب اطلاعات، از این که فرد مبارز قرص سیانور بخورد جلوگیری می‌کرد یا به محض آن که قرص را فرو می‌داد معده را شستشو داده تا آن را بیرون بکشد. در تقابل با این تاکتیک ساواک، بچه‌ها به فکر استفاده از کپسولی افتادند که شیشه‌ای باشد و در نتیجه با شکستن آن در دهان زخمی پدید آید و زهر بلافاصله وارد خون شود. یکی از فعالیت‌های تدارکاتی ما در خارج، درست کردن و به ایران فرستادن این کپسول‌های شیشه‌ای بود. لوله‌های آزمایش کوچکی یافته بودیم که با کمی دست‌کاری کاملاً مناسب این هدف بود. دیده بودیم که حتی ممکن است در این حالت هم، ساواک با تعویض خون فرد دستگیرشده جلوی مرگ او را بگیرد و شنیدم که خون وحید افراخته را که از همین کپسول‌های شیشه‌ای استفاده کرده بود دوبار عوض کرده بودند؛ این واقعه منجر به فجایع امنیتی و ضربه‌هایی شد که می‌دانیم.

گفتم که ابوجهاد معتقد بود که گذشته از امکان خنثی کردن تأثیر سیانور، ”این کار جنبش یا سازمان را از داشتن یک نفر در زندان که نقش‌اش پر اهمیت است محروم می‌سازد. یک زندانی تا زمانی که زنده است خودش مضمون یک قضیه است، می‌شود

حول او دست به افشاگری زد، تبلیغ و ترویج کرد؛ خانواده این فرد تا زمانی که زنده است در حالت بسیج زندگی می‌کنند و در تلاش آزادسازی او هستند، اما زمانی که او از کف رفت، دیگر هیچ کاری نمی‌توان به پیش برد و خانواده الزاماً کنار می‌رود.“ در واقع ابوجهاد از زاویه کار توده‌ای به این مسئله می‌نگریست و ما از دیدگاهی چریکی.

نمونه‌های ضدونقیضی از هر دو نوع عمل وجود داشت. ما نمونه‌هایی داشتیم که رفیقی زنده مانده و هیچ اطلاعاتی به دشمن نداده بود، ولی درعین حال موارد دیگری هم بود که رژیم موفق می‌شد فرد را زنده نگه‌داشته و از او حرف بکشد. حتی به نمونه‌هایی برخورد کرده بودیم که بچه‌هایی زخمی شده، قبل از این که با مزدوران رژیم روبه‌رو شوند قرص را به دور انداخته و از آن استفاده نکرده بودند. در مرداد ۱۳۵۳ ناصر جوهری قبل از دستگیری وقتی هنوز در اثر انفجار یک بمب زخمی بوده و دیگر نمی‌توانسته خودش را به‌جایی برساند به رفیقی که همراهش بوده گفته که سیانور نخواهد خورد و قرص را به دور انداخته بود؛ یعنی در همان سال‌ها هم، عمل کردهایی خلاف جریان عمومی وجود داشت؛ اما این کار رسماً در سال ۱۳۵۶ در سازمان مورد نقد رفقای قرار گرفت که در نشریه داخلی کار می‌کردند و به‌تدریج این مسئله جاافتاد. این جاافتادن را هم باز باید بر زمینه اجتماعی برآمد جنبش و امکانات فعالیت و کار توده‌ای فهمید، این که در سال ۱۳۵۶ امکان حرف زدن وجود دارد، می‌توان در برابر ساواک سر و صدا و افشاگری کرد؛ همه این عوامل در نفی این کار تأثیر داشته است. به‌رحال در بحث داخلی احمد مرکزیت یا قانیدی این نظر را به‌عنوان نظر لیبرالی شدیداً مورد انتقاد قرار داده بود.

در کنار مسئله سیانور جوانب دیگری از عمل کردهای وابسته به مشی چریکی مورد انتقاد بود. غیر از خود عمل مسلحانه، مناسبات سازمانی به‌طور کلی هدف نقد بود؛ یعنی رابطه رهبری و افراد پایین، مسئله نفی دموکراسی درونی و جریان نیافتن برخی از نظرات و محدود ماندن آنها به بهانه‌های امنیتی یا به‌دلیل بی‌اعتنایی به‌نظراتی که رفقای پایین ابراز می‌داشتند؛ مطرح نکردن و به جریان نیانداختن همه نظرات و بعد بچه‌ها را در مقابل عمل انجام‌شده قرار دادن مثل همان ترور شریف‌واقفی و... این‌ها همه مضامینی بود که بعدها زیر عنوان حاکمیت یا سلطه “اولترا چپ”^(۱) در آن سال‌ها در سازمان تئوریزه شد.

جبهه‌بندی‌های درون شورای مسئولین

در ابتدای امر، در جریان نشست شهرام و احمد (جواد قانیدی) به‌عنوان مرکزیت و ایوب (محمد یزدانیان) به‌عنوان نماینده خارج در یک طرف و دیگران یعنی منتقدین

۱ - توجه داشته باشیم که این مفهوم اولتراچپ که بیانی انتقادی از جریانی در داخل بخش منشعب است را نباید با “اولترا چپ” شناخته شده در سال‌های ۱۹۷۰ به بعد در غرب اشتباه کرد.

در طرف دیگر بوده‌اند، اما در جریان بحث‌ها دیده شد که خود این سه نفر نمی‌توانستند با یک‌دیگر توافق کنند. انتقادات شدید بچه‌ها موجب شد که مثلاً احمد برای دفاع از خود، مسئولیت را به‌عهده شهرام بیاندازد زیرا شهرام به‌عنوان ”فرد مسلط“ عمل می‌کرده است؛ یا مثلاً خود شهرام برخی از فعالیت‌هایی را که در همین دوره آخر در خارج کشور زیر نظر یزدانیان انجام شده بود مورد انتقاد شدید قرار داد و ایوب را مسئول کارها یا نوشته‌های این دوره دانست. بنابراین خود ایوب هم دلِ خوشی از شهرام نداشت. به‌نظر من ایوب کلاً در بسیاری موارد کاسه داغ‌تر از آش بود و اگر تصمیمی از طرف شهرام قابل انتقاد می‌بود، او آن را تشدید کرده و دامنه آن را گسترش می‌داد؛ در نتیجه کلاً در این رابطه کاملاً مسئولیت داشت ولی نمی‌خواست آن را بپذیرد و کوشش می‌کرد که این‌ها را هم به گردن شهرام بیاندازد. این است که ائتلاف اولیه‌ای که این سه با هم داشتند زیر فشار انتقادات تا حدود زیادی متزلزل شد. هرکدام مسئولیت را به‌عهده دیگری می‌انداخت.

عمده برخورد شهرام به مسئله مشی چریکی همان‌طور که گفتم نوعی دفاع خجولانه از آن است؛ این که مشی تا فلان تاریخ موجه بوده و ممکن است پس از آن دیگر معتبر نباشد.

در رابطه با مناسبات درون تشکیلاتی می‌پذیرد که افراط وجود داشته است و برخی کارهای غیرقابل دفاع صورت گرفته ولی از قبول این که انتقاد متوجه مسئول این کار یعنی خودش است سربازمی‌زند و می‌گوید که ”ما مردان مشی چریکی هستیم، ما مردان عمل مسلحانه هستیم“؛ به‌عبارت دیگر همه این عمل‌کردهای ”افراطی“ را باید بر زمینه مشی چریکی نگریست. این تشخیص می‌تواند تا حدودی صدق کند، اما نه بدان معنا که هیچ‌گونه مسئولیتی متوجه شخص او نباشد. این درک البته به نسبت نظرات سطحی‌ای که مسئله را به برخی خصوصیات فردی یک عنصر مثل خباثت و شرارت تقلیل می‌داد، قدمی به جلو محسوب می‌شد؛ این تصور که در این انحرافات با یک عنصر خبیث مواجهیم که ذاتاً آدم پلیدی است، این همان برخوردی بود که قبلاً خود شهرام با دیگران کرده بود و حال همان برخورد علیه او عمل می‌کرد؛ مثل کسی که پا بر لبه غربالی بگذارد که غربال برگشته و به ساق پای خودش بخورد. این نوع برخورد برمی‌گشت به خود شهرام و حتی دیدیم که بعضی از بچه‌ها به شکل انحرافی و فردی در مقابل تصفیه‌های فیزیکی، نوعی مقابله‌به‌مثل تصور کرده بودند. رفقایی در خارج، جدا از شورای مسئولین، که در رده پایین قرار داشته و از کارهایی که صورت گرفته بود خبر نداشتند، از شنیدن موضوع تصفیه‌ها یکه خورده بودند و در نتیجه برخوردهای خامی داشتند؛ البته آن موقع کسی نمی‌توانست این شکل افراطی را باور کرده و جدی بگیرد ولی باید گفت که این حرف هم شنیده شد که شهرام باید اعدام شود.

در مقابل این جبهه سه نفری در مجموع، اتوریته دایی (سپاسی) به‌عنوان اتوریته بخش داخل عمل می‌کرد، بین آنها هم البته یک سری اختلاف نظر وجود داشت. شاید

بتوان به تمایزاتی اشاره کرد که در حد نطفه‌ای وجود داشته و بعدها منجر به تشکیل جریان‌هایی مثل آرمان و نبرد شد که کمی بعد به آنها اشاره خواهیم کرد.

استعفای رهبری و سرنوشت تقی شهرام

در جریان شورا، در روزهای سوم یا چهارم سمینار، رهبری استعفا کرد، امری که به معنای اخراج آنها نبود؛ قرار شد که شهرام نظرات انتقادی خود را نسبت به شخص خودش و دوره‌ای که در رهبری بوده و مسائلی را که در شورای مسئولین پیش‌آمده بنویسد. در پایان جلسات بیانیه‌ای صادر شد یا دقیق‌تر بگوییم سیاسی‌آشتیانی متنی نوشت که مورد برخورد دیگران قرار گرفت. برخلاف دوره‌های قبل، همهٔ بچه‌هایی که در جریان بحث‌ها بودند به آن برخورد کردند. این قضیه مدتی طول کشید و مجموعاً دوره‌ای پر تلاطم بود و حتی تا حدودی جنبهٔ منفی پیدا کرد. دیگر هیچ حد و مرزی در انتقاد فرض نمی‌شد حتی برای اطلاعات امنیتی. این وضع ناشی از این بود که بچه‌ها از این که موضوعات و اتفاقاتی پیش آمده که از آنها بی‌خبر مانده بودند یکه خورده و اکنون می‌خواستند از همه چیز باخبر باشند، حتی اطلاعات شخصی مثل نام اصلی افراد، زندگی خصوصی‌شان...؛ مضاف بر آن، هرگونه انتقادی متأسفانه و به غلط، تبدیل به فحاشی نسبت به دیگری شده و به‌عنوان انتقاد سازمانی پیش روی همه قرار می‌گرفت. به‌نظرم این نوع برخورد، حالتی افسار گسیخته به خود گرفته بود و البته آن را باید طبیعی و یک عکس‌العمل در مقابل فشارهای گذشته تلقی کرد؛ ولی عاقبت همهٔ بچه‌ها به آن بیابنه برخورد کردند و بعد از جرح و تعدیل‌ها مرتب شد و انتشار پیدا کرد.

با وجود انتقاداتی که در داخل مطرح شده و در نشریهٔ داخلی چرخیده بود، هنوز رفقای بیرون از شورای مسئولین بودند که از تقی شهرام دفاع می‌کردند، از جمله محسن فاضل. آنها در ابتدا معتقد بودند که نباید به این شکل او را به باد انتقاد گرفت و برخی از نظرات تقی می‌تواند صحیح باشد؛ ولی به‌تدریج نظر همه از تقی برگشت و خودش ماند و خودش! در پایان جلسات قرار شده بود که تقی همراه با سیاسی به ایران برود. او حتی پذیرفت که به‌عنوان فرد و یک عضو سادهٔ تشکیلات وظیفه و مسئولیتی هم به او محول گردد. او حتی کمی بعد، زمانی که اخراج شد، این اخراج را مورد انتقاد قرار داده بود. در این جا می‌بینیم که برخورد سازمان از نظر روابط تشکیلاتی چندان تغییر نکرده و هنوز در همان گونه مناسبات بود. بر اساس این مناسبات وقتی انتقاداتی به فرد مطرح می‌شد، یا او این برخورد را پذیرفته و انتقاد از خود می‌کرد و در نتیجه در سازمان باقی می‌ماند یا خارج از سازمان قرار می‌گرفت. به‌نظرم این یک برخورد صحیح نیست. می‌توان گفت که در این چارچوب، به تو انتقادی وارد شده و تو مثلاً این انتقاد را نمی‌پذیری؛ خوب تشکیلات می‌تواند تو را به دلیل عدم پذیرش انتقاد، تنزل داده، از مسئولیت مشخص عزل کرده و به نوعی تصفیه شوی؛ در این حالت به‌عنوان عضو ساده یا کادر و... باقی می‌مانی

و احیاناً مسئولیت جدیدی به تو داده می‌شود. این روال صحیح است، نه این که اگر قبول نکنی، بیرون بیافتی!

به‌هرحال شهرام را تحت فشار می‌گذارند و قرار می‌شود که او پاسخ بدهد، اما جواب او در واقع جوابی سربالاست یعنی نشان می‌دهد که تقریباً هیچ کدام از انتقادات را نپذیرفته است. سازمان یک بار دیگر کوشش می‌کند و باز از او می‌خواهد که نظراتش را ارائه کند و سپس با او وارد بحث شوند... البته ناگفته نماند که قبل از این که از او بخواهند که به انتقادات پاسخ دهد، او را به بازگشت به ایران فرامی‌خوانند. شهرام در پاسخ می‌گوید که من فقط به شرطی می‌روم که دایی همراهی‌ام کند. در واقع دایی تنها کسی است که می‌توانست با او صحبت کند و این از شخصیت خود دایی (سپاسی‌آشتیانی) ناشی می‌شد که گوش شنوا داشت و می‌توانست با افراد به‌خوبی صحبت کند؛ یا بهتر است بگویم که شهرام کلاً، فقط برای دایی صلاحیت قائل بود.

باری، با دایی تا آنکارا و از آنجا تا نزدیک مرز ایران هم می‌رود. من همان زمان از بچه‌ها شنیدم که معتقد بودند وقتی به نزدیک مرز برسد، ”دبه در خواهد آورد“ و همین‌طور هم شد که گفت ”من قرار نبود با این پاسپورت بروم و این کار خطرناک است و ممکن است مرا دستگیر کنند“ و از همان‌جا بدون نظر دایی برگشت؛ مضافاً به این که در برخوردهایش طوری رفتار می‌کند که گویی همان‌جایی‌گاه گذشته رهبری را دارد؛ کارهایی می‌کند که اعضای عادی به خود اجازه آن را نمی‌دادند؛ منجمله این که به خانه‌ای که تشکیلات در آنکارا داشت رفته و مقادیری پول، بیش از آنچه برای مسافرتش تعیین شده بود برمی‌دارد. یعنی بدون نظر بقیه و همان‌گونه که قبلاً به‌عنوان مسئول تشکیلات برخورد می‌کرد. این انتقادی بود که رفقای که بعداً مسئول ارتباط شده بودند به او داشتند. به‌هرحال، او به پاریس برمی‌گردد و می‌گوید که ”چون امکاناتی را که برای رفتنم لازم تشخیص می‌دادم فراهم نبود، از این کار خودداری کردم!“ یعنی در واقع کاملاً برخلاف آن روالی که در تشکیلات رایج بود رفتار می‌کرد. باری، پس از بازگشت، قرار شد که به انتقادات پاسخ دهد.

در خارج کشور پس از اتمام شورای مسئولین و تا زمانی که همچنان تشکیلاتی برقرار است، اکبر (محمد نمازی) تا دو سه ماه به‌خاطر این که او از اعضای جمع داخل بوده که برای نشست به خارج آمده، مسئولیت خارج را به عهده داشت؛ در نتیجه او حکم اخراج شهرام را، بنابه نظر رفقای داخل نوشته و به دستش می‌دهد؛ یعنی اخراج شهرام تقریباً در آذر یا دی ۱۳۵۷ واقع می‌شود. در همین فواصل، شهرام برای یک عمل جراحی به لندن رفت. من یکی دو بار با او ملاقات داشتم. یکی دو بار هم اکبر او را دیده بود؛ بالاخره قرار شد که با همان امکان ویژه یعنی با آن پاسپورتی که به نسبت امکانات آن روز و مدارکی که برای دیگر رفقا فراهم می‌شد خیلی تمیز و مناسب بود به ایران برود؛ امری که کمی قبل از قیام انجام گرفت.

از نتایج عملی شورای مسئولین، انتخاب هیئتی به‌عنوان "مسئولین موقت" است که برای رفتن به داخل کشور و ارائه گزارش کامل جلسات مأمور می‌شوند به داخل کشور رفته، گزارش کامل جلسات را ارائه کنند و به‌خصوص در داخل به اعاده و تجدید فعالیت سازمان بپردازند؛ فراموش نکنیم سازمان تقریباً به مدت ۶ ماه یا بیشتر از میدان فعالیت خارج بود؛ یعنی دیگر هیچ فعالیت بیرونی نداشت. دلیل عمده آن‌هم این بود که بچه‌های داخل ادامه فعالیت زیر عنوان سازمان مجاهدین خلق ایران را قبول نداشتند، در نتیجه حتی از انتشار برخی از گزارشات کارگری و مقالاتی که خودشان تا سال ۱۳۵۶ بر اساس تماس‌های زیادی که در کارخانه‌ها و همین‌طور در فعالیت‌های توده‌ای راجع به مسائل کارگری و مردمی داشتند خودداری کرده و آنها را منتشر نمی‌کردند؛ حتی شنیده بودم مدتی تلاش شده تا زیر عنوان "پیوند" نشریه‌ای بیرون بیاید. به‌رحال این نوع فعالیت‌ها خوابیده بود و با بازگشت بچه‌ها می‌بایست زیر عنوان "بخش م.ل." سازمان مجاهدین خلق ایران" از سرگرفته‌شود. به این ترتیب بود که نشر اطلاعاتی دوباره آغاز شد و در خارج نزدیک به ۲۰ تراکت یک‌جا به ما رسید که چاپ کردیم. من آنها را چندی بعد به عربی هم ترجمه کردم. این تراکت‌ها عمدتاً به تاریخ آبان‌ماه ۱۳۵۷ بود.

در نیمه آذرماه اعلامیه چند صفحه‌ای با تیتیر "پیش به سوی تشکیل هسته‌های مسلح خلق" منتشر شد که این بار امضای "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر (بخش م.ل.) سازمان مجاهدین خلق ایران)" بر آن بود.^(۱) این اعلامیه را سپاسی تهیه کرده بود که به‌واسطه طرح ضرورت مبارزه مسلحانه مورد نقد برخی از بچه‌ها قرار گرفت، اما به‌نظر من هسته درست‌تری داشت. پس از انتشار این اعلامیه، یک بار شهرام را در خارج از کشور دیدم که از توجه بچه‌ها به ضرورت مبارزه مسلحانه خیلی خوشش آمده بود که "خوشبختانه به این کار اقدام کردند". به عبارت دیگر او هنوز فکر می‌کرد که بچه‌ها با



۱- نک. به: "پیش به سوی تشکیل هسته‌های مسلح خلق".

نقد مشی چریکی، در واقع به نفی مبارزه مسلحانه و نفی برخورد قهرآمیز با رژیم رسیده‌اند و زمانی که دیده بود اعلامیه‌ای دایره بر ضرورت هسته‌های مسلح از طرف سازمان داده شده، برایش نوعی تداعی فعالیت قبلی خودش محسوب می‌شد و از این بابت خشنود شده بود. او هنوز در این تاریخ، در پاریس به‌سر می‌برد و به ایران بازنگشته بود.

همان‌طور که گفتیم نتیجه تشکیلاتی مهم شورای مسئولین به‌وجود آمدن رسمی بخش منشعب از یک طرف و شکل‌گیری نطفه‌های دو گروه دیگر یعنی نبرد و آرمان بود.

گروه نبرد

مسئله نبرد از نظر من عمدتاً چیزی غیر از مسئله شخص امیرحسین احمدیان نیست. احمدیان کسی است که در فرار از زندان ساری نقش بسیار مهمی داشت و با شهرام و حسین عزتی کمرهای همراه شده بود. سازمان او را در نیمه اول ۱۳۵۳ به این جهت که مبدا دستگیر شده و حیثیت سازمان به‌خاطر عدم توانایی در حفظ افسری که به او پیوسته لکه‌دار شود از کشور خارج کرد. او تا سال ۱۳۵۶ پس از آن که در درون تشکیلات ترقی و رشد می‌کند به سطح عضویت می‌رسد. با خروج شهرام از ایران، به احمدیان بهای ویژه‌ای داده شده و مسئولیت تدارکاتی ارتباط با داخل به او سپرده شد. من کماکان در خاورمیانه و منطقه بودم همراه با کسان دیگری مثل مجتبی طالقانی و راشد (محسن فاضل). یکی دو تا از بچه‌ها هم در عدن بودند که مجموعاً برای سازماندهی فعالیت‌ها در منطقه کار می‌کردیم. احمدیان در پاریس، طی مدتی حدود یک سال نامه‌ها یا پیام‌هایی را که مخفی به اشکال گوناگون در جاسازی، کتابچه، نامه به‌صورت میکروفیلم یا با جوهر نامرئی از داخل می‌رسید برای مسئولین و رفقا آماده می‌کرد؛ نامه‌هایی که ریز نوشته شده بود را بازنویسی کرده و به کسی می‌داد تا تایپ شوند و دست آخر مثلاً شهرام یا کس دیگری بخواند. به‌رحال او از این طریق از نظراتی مطلع می‌شود که از داخل می‌آمده است. برخی از این مضامین حاوی انتقاداتی است که بچه‌های داخل نسبت به سازمان دارند. احمدیان این انتقادات را که از داخل به دست آورده، در کنار آمادگی‌هایی که به‌نظم به انگیزه‌هایی کاملاً فردی برمی‌گشته - متأسفانه باید اعتراف کرد که در برخی موارد برخورد ناسالمی داشت - قرار داده و یک سری نظرات را در انتقاد به یک دوره رهبری که همان دوره ۵۶-۱۳۵۳ باشد، البته به زبان خودش تنظیم می‌کند. متن او عیناً بازنویسی نوشته‌های داخل نبود اما محتوای آن با نوشته‌های نشریه داخلی هماهنگی داشت. او این مقالات را برای مطالعه به شهرام می‌دهد. شهرام هم از آن نوع افرادی نبود که اگر انتقادی می‌شنود، به مضمون آن توجه کرده و فوراً انتقاد را بپذیرد. او قبل از هر چیز به این توجه دارد که چه کسی انتقاد را مطرح کرده است، این انتقاد از کجا می‌آید؟ آیا او در جایگاه انتقاد کردن قرار دارد؟ لیاقت چنین کاری را دارد؟ و اگر انتقادش پذیرفته شود این امر چه تأثیر

منفی‌ای بر این شخص می‌گذارد! آیا دچار نوعی خودبزرگ‌بینی نمی‌شود؟ یعنی مجموعه سؤال‌هایی که از یک زمینه بوروکراتیک برمی‌خیزد. در آنجا، مسائل از چارچوب نظری خارج است و در قالب فردی، تحت شکل رقابت، جایگاه، پُست و مقام و... مطرح می‌شود.

در این انتقادات احياناً مضامین صحیحی هم وجود داشته است اما نه بیشتر از آنچه در سطح تشکیلات عموماً مطرح بود؛ تنها او نبود که این انتقادهای را مطرح می‌کرد، بعضی از آنها را حتی کسی مثل من، به‌صورت ضمنی و غیرشجاعانه - به‌طور خاص اعتراف می‌کنم غیرشجاعانه و محافظه‌کارانه - ابراز می‌کرد و به‌همین دلیل زیر آخیه بوده و حتی از داشتن اطلاع از مسائلی که درون سازمان می‌گذشت محروم بودم؛ یا به اتهاماتی واهی مثل این که نماینده بورژوازی لیبرال درون سازمان است از امور کنار نگه‌داشته می‌شدم.

باری، شهرام پس از مطالعه متن، این انتقادهای را نمی‌پذیرد و به احمدیان پیشنهاد بحث می‌کند ولی در نهایت اختلاف پیدا می‌کند. سیستم بوروکراتیک به این شکل است که می‌توان برای کتمان یک اختلاف، فرد را به یک مأموریت سازمانی اعزام کرد. به احمدیان می‌گویند که به افغانستان رفته و در آنجا در رابطه با پیدا کردن امکانی جهت عبور از مرز و حفظ آن فعالیت کند؛ یعنی او را به دنبال نخود سیاه می‌فرستند. او خود را بنابر پرنسپ‌های سازمانی موظف به این کار دیده و به راه می‌افتد. وقتی به ترکیه می‌رسد با همسرش که از بچه‌های سازمان بود ملاقات می‌کند و در آنجا مخالفت خود را با ادامه سفر تا زمان حل انتقادات ابراز کرده و از آن سربازمی‌زند. همسرش نیز با او راهی فرانسه شده و سپس اتاقی در پاریس کرایه می‌کنند. طبق روال و جوی که در سازمان وجود داشت، اگر کسی در موضع مخالفت است و کناره‌گیری می‌کند، سازمان باید بداند که او به کجا رفته و احياناً چه خطری از جانب او می‌تواند برای سازمان مطرح باشد. خود بهروز (احمدیان) می‌ترسید که مورد تعقیب قرار داشته باشد و حتی ادعا می‌کرد که قصد ترور او وجود داشته است. من بعید می‌دانم که در آن زمان چنین خواست یا طرحی اصلاً مطرح بوده باشد ولی به‌رحال این نظر او بود و می‌گفت یکی از بچه‌ها را دیده که خانه‌اش را در پاریس تحت نظر داشته است.

من شخصاً با او دو بار در پاریس قرار داشتم. او با عینک سیاه و به شکلی مخفی رفت‌وآمد می‌کرد. از او هر بار می‌پرسیدم که هدف از این نوع برخورد تکروانه چیست؟ در همین فاصله بود که جزوهای تنظیم می‌کند، مجموعه سه چهار نامه و مقاله به‌قلم خودش که حاوی انتقاداتی به سازمان مجاهدین بوده و اسمش را "گزارش به خلق" می‌گذارد. اصل صحبت او این بوده که دیگر سازمان مجاهدین سازمانی نیست که ارزش بقا داشته باشد، این سازمان را باید داغان کرد و از بعضی مصالحش اگر به درد بخورد، شاید بتوان سازمان دیگری ساخت. جالب این که علیرغم همه ادعای دموکراتیکی که داشت، خودش

رفتار درستی در پیش نگرفت و این جزوه را به شکل شفافی پخش نکرد. او که قصد داشت علیه رهبری عمل کند، با وجودی که آدرس بچه‌های دیگر سازمان، آدرس بقیه بچه‌ها در خارج، لیبی، عدن، بیروت... را داشت، آن را برای ما نفرستاد؛ برعکس در اقدامی خلاف رهبری و سازمان، آن را به صندوق جبهه ملی در عدن و همین‌طور فدایی‌ها و اتحادیه دانشجویی هوادار سازمان ارسال کرد؛ یعنی برخوردهای ناسالمی از این نوع که برخلاف گفتارش کاملاً غیردموکراتیک بود.

اتفاقاً در همان دوره، سپاسی‌آشتیانی که از قدیم و از ایران او را می‌شناخت و مسئولش هم بود به پاریس آمد و از او پرسید که "موضوع چیست؟ بچه‌های داخل هم به رهبری انتقاد دارند، بهتر می‌بود کمی صبر می‌کردی و دست به برخوردهای سکتاریستی و انشعاب‌طلبانه نمی‌زدی. می‌توانی نظرات را حتی در جلسه به‌عنوان کسی که نظر مخالف دارد بیان کنی". احمدیان ظاهراً این پیشنهاد را پذیرفته و می‌گوید که جلوی پخش کتاب را می‌گیرد، ولی نمی‌گوید که آن را نقداً برای جاهای دیگر فرستاده است؛ او تا روزی که به ایران بازگشت، درست قبل از قیام همچنان حالت به نعل و به میخ زدن را با جمع حفظ کرد، به‌طوری که بتواند امکانات لازم را از سازمان دریافت کند و به داخل بازگردد.

بعد از قیام مسئله کنگره اول سازمان پیکار مطرح می‌شود و هنوز هم سازمان سعی دارد که با او طوری برخورد کند که در تشکیلات مانده و به فعالیت خود ادامه دهد؛ ولی او دچار نوعی جاه‌طلبی بود که اساساً چنین چیزی را ناممکن می‌کرد. او به خود من گفت: "من با کسی تعارف ندارم! من چه چیز از رهبری کمتر دارم؟ لنین می‌گفته است که هیچ‌گونه ایرادی ندارد کسی که خودش را در سطح رهبری می‌داند، به رهبری برسد". منظور این است که من باید در رهبری قرار بگیرم. واضح است که بچه‌ها نمی‌توانستند بپذیرند که کسی به زور بخواهد در رهبری قرار بگیرد. وضع تشکیلات به هر شکلی هم که باشد، باید برای بقیه ثابت شود که کسی صلاحیت رهبری دارد. مجموعه فعالیت و رفتار او این صلاحیت را نمی‌رساند.

در سازمان باز هم به‌عنوان عضو سازمان پیکار با او صحبت می‌کنند ولی او همچنان روی همان مواضع و حرف‌ها ایستاده بود. او همراه با چند نفر دیگر گروه نبرد را تشکیل دادند، از جمله رفقا محمدعلی عالم‌زاده (مهدی)، ناصر پایدار، کریم روغنی و...

گروه آرمان

تا جایی که می‌دانم، در جریان نشست‌های شورای مسئولین قانندی، یزدانیان و مسعود فیروزکوهی تا حدودی کوشش می‌کنند نظرات خاص خودشان را بیان کنند؛ البته نظرات خاص چندانی به‌لحاظ سیاسی مطرح نیست و تا حدودی به‌نظر من، به‌طور عمده

اختلاف بر سر اشخاص در رهبری ست و کار به نوعی یارگیری کشیده می‌شود؛ آنها سعی می‌کنند حتی‌الامکان از افرادی که در خارج هستند یا اگر بشود کسی از افراد شورا را به سمت خود جذب بکنند. این سه نفر در مقطعی از جریان نشست، نوعی قطب تشکیل دادند، یعنی تا حدود زیادی مثل هم موضع اتخاذ می‌کردند؛ قبل از جلسه با هم هماهنگ شده و سپس حرف‌ها و انتقادات خاص خودشان را ارائه می‌کردند. آنها عمدتاً علیه بچه‌هایی که از داخل آمده بودند یک سری انتقادات شخصی را مرتب تکرار کرده و دامن می‌زدند؛ مثلاً این که حسین روحانی در جریان این سفر به ملاقات همسرش در لندن رفت (او در سال ۱۳۵۳ ازدواج کرده بود و در سال ۱۳۵۴ که به ایران برگشت، همسرش در خارج ماند و تغییر ایدئولوژی نداد)؛ او رفته بود تا با زنش صحبت کند که چنانچه تو انتقاداتی داشتی... ما خودمان به این انتقادات رسیده‌ایم و وضع سازمان در شرف تغییر است... روحانی در واقع می‌خواست کاری کند که با همسرش به آشتی برسد. این موضوع را علیه او دست گرفته بودند که گویا هدفش از خارج آمدن، آشتی کردن با خانمش بوده است؛ یا محمد نمازی که قراری یک روزه در لندن گذاشته بود که با کسی ملاقات کند. آن را باز علم کردند که این‌ها آمده‌اند خارج که بچرخند و تفریح کنند... و از این نوع حرف‌های زشت علیه بچه‌های داخل زدند، البته علیه دایی (سیاسی آشتیانی) نمی‌توانستند چیزی بگویند. آنچه تئوریزه کردند این بود که "داخلی‌ها" - بماند که خود قاندهی هم از داخل آمده بود ولی در این رابطه خودش را از آنان متمایز می‌کرد - طیف راست هستند، لیبرال هستند، البته در نظرات این رفقا زمینه‌های چنین بحثی وجود داشت، یعنی باید اعتراف کرد که در نوع حملاتی که قبل از شورای مسئولین، در زمان رهبری شهرام علیه بورژوازی لیبرال صورت می‌گرفت تغییراتی پیش آمده بود. در درکی که پس از شورای مسئولین شاهد آن بودیم کوشش می‌شد با توجه به مناسباتی که در ایران وجود دارد و طبق تئوری‌ای که در آن زمان رایج بود و آن را "مناسبات وابستگی" می‌نامیدیم، برای بورژوازی لیبرال ایران نوعی آزادی عمل سیاسی و حق مانور تصور شود؛ یعنی بر اساس الگوهایی که پس از انقلاب ۱۹۰۵ در روسیه در برخورد با بورژوازی لیبرال باب شده بود. این امر حتی در خود اعلامیه پایانی شورای مسئولین به روشنی تصریح شد، آنجا که می‌گوید:

در "پیام اسفند ماه ۵۶، خطاب به "کلیه نیروهای انقلابی میهن، دمکرات‌های انقلابی و انقلابیون کمونیست"، ارزیابی‌ای که از بورژوازی لیبرال ارائه دادیم مرز بین بورژوازی متوسط را با بورژوازی وابسته مخدوش و آن را به‌طور یک‌جانبه و در کلیت آن به‌عنوان بورژوازی لیبرال تا مغز استخوان وابسته معرفی کرده‌ایم که با توجه به مطالب فوق‌الذکر آن را تصحیح می‌کنیم" (۱)

در اعلامیه‌ی دی‌ماه ۱۳۵۶ که قبلاً در برخورد به مشی چریکی به آن اشاره کردم، یعنی همان اعلامیه‌ای که شهرام به داخل فرستاد و با جرح و تعدیل داخل منتشر شد، همین عبارت "تا مغز استخوان وابسته" آمده بود و در نتیجه مفهوم مرحله‌ی انقلاب دموکراتیک به رهبری پرولتاریا در آن مغشوش می‌شد.

باری، این رفقا کوشش می‌کردند که این برخورد را مورد انتقاد قرار دهند یا حتی بعد از این که به ایران رفتند و هنوز گروه خود را به نام "اتحاد مبارزه برای آرمان طبقه کارگر" ایجاد نکرده بودند، به‌نظراتی که سازمان مجاهدین خلق ایران - بخش م.ل. (از شورای مسئولین به بعد، به این نام امضا می‌شد) ارائه می‌کرد، بر اساس چنین موضعی به‌عنوان نظرات راست و وامانده برخورد می‌کردند؛ منجمله‌ی نظری که سازمان راجع به دولت از هاری داده و آن را "آخرین تیر ترکش شاه" نامیده بود. در واقع قصد داشت بگوید که سرکوب، آخرین تیر ترکش رژیم است؛ آنها گفته بودند خیر! این آخرین تیر ترکش نیست، رژیم کارهای دیگری هم می‌تواند انجام دهد و البته کار دیگری هم کرد و آن به روی کار آوردن بختیار بود. نظر این رفقا در این مورد خاص می‌تواند درست باشد یعنی طرح آن تیر و آن محتوی به آن شکل درست نبود، اما مجموعاً برخورد آنها سالم نبود. می‌خواهم بگویم به‌جای این که در موارد اختلاف نظر، سیاستی مبتنی بر مبارزه ایدئولوژیک داشته باشند و به‌نحوی سالم برخورد کنند، هدف‌شان عمدتاً "زدن" حریف بود. برای بعضی از بچه‌هایی که از تشکیلات فاصله گرفته بودند گویا مسئله‌ی اساسی این نبود که باید برای مردم یا جنبش کار و فعالیتی کرد یا تلاش جهت رفع بحران و پاسخ‌گویی به مسئله‌ای داشت، مسئله برای آنان این است که جریان پیکار ایراد دارد و باید تا جای ممکن آن را مورد حمله قرار داد. من البته این برخورد را بعدها در انشعاب پیکار هم دیدم، ولی در مقطع ۱۳۵۷ این نوع برخورد خیلی حاد شده بود. خلاصه مسئله‌ی تحلیلی اساسی در این دوره این بود؛ ولی چنانچه من شاهد آن بوده‌ام، طبق روالی که ظاهراً در تمام انشعاب‌ها حتی در دیگر کشورها پیش می‌آید به مجرد بروز اختلاف، هر دری به تخته برخورد تقصیر به گردن طرف مقابل است و دست آخر مضمون انتقادات، فدای اختلافات فردی و گروهی می‌شود.

باری، این گرایش پس از شورای مسئولین از جمع جدا شد و خود را "اتحاد مبارزه برای آرمان طبقه کارگر" نامید. این رفقا عبارت بودند از: جواد قائدی، مهدی فیروزکوهی، یزدانیان، عباس پاک‌ایمان که به نام کریم خواننده می‌شد و فتحی؛ عده‌ای هم در مشهد بودند که هوادار آرمان شدند و گویا سهند هم که محفلی شامل چند نفر از دانشجویان مقیم انگلستان بود هوادار آرمان شده بود. بعدها خود سهند گروه "اتحاد مبارزان کمونیست" را تشکیل داد؛ در همین فاصله گویا قائدی از آرمان اخراج می‌شود و سپس به‌واسطه‌ی نظریاتی که به نوعی متأثر از نظریات تقی شهرام و مناسباتش با جریان‌های خارج از کشور از جمله آذرخش بود به سهند می‌پیوندد؛ اما او این رابطه را از پیکار مخفی

کرده و به واسطه تماسی که با برخی از بچه‌ها داشت وارد زیرجمع تحریریه پیکار هم شده بود. من البته از این ماجرا هیچ خبری نداشتم. به‌نظرم مدتی با اصغر (مهرداد درویش‌پور) و رفیق دیگری به اسم محسن (حسین میری) که او هم در زیرجمع تحریریه بود با هم کار می‌کردند. طی چند جلسه آنها متوجه می‌شوند که قاندهی خیلی نظرات شبیه به مواضع سهند را مطرح می‌کند و... تا این که یک بار با او به مبارزه نظری می‌نشینند و برایش ثابت می‌کنند که ”تو سهندی هستی که این حرف را می‌زنی و این کار را می‌کنی“. او هم بالاخره اعتراف می‌کند که ”بله! من سهندی هستم و آمده‌ام در پیکار هسته و فراکسیونی طرفدار سهند بزنم“. این امر موجب شد که پیکار او را اخراج کند. این رفیق فعالیت خود را با ”اتحاد مبارزان“ ادامه داد و متأسفانه پس از بیش از یک سال تحمل حبس و شکنجه، در سال ۱۳۶۲ اعدام شد.

اما رفقای دیگری که در آرمان بودند، پس از آن که وضع سهند بهتر شده بود، به سهند می‌پیوندند. من یک بار یزدانیان را دیدم و از او پرسیدم آیا شما امروز در سهند کار می‌کنید؟ گفت که ”نه در سهند بلکه با سهند کار می‌کنیم“. این نوع عمل کرد پیرو اقدامی بود که سهند در نظر داشت با این مضمون که اگر چنانچه گروه‌هایی هستند که با ما هم‌نظر بوده و قصد همکاری دارند، ما آنها را عضوگیری نمی‌کنیم که بیایند داخل تشکیلات، آنها باید نظرات ما را ببرند و استقلال تشکیلاتی خودشان را حفظ بکنند؛ ظاهرش این بود که به‌لحاظ امنیتی ضربه‌ای به آنها وارد نشود، باطنش را من نمی‌دانم!

به این ترتیب کریم و یزدانیان به سهند ملحق شدند ولی مهدی و فتحی در آرمان ماندند.

بعد از شورای مسئولین

زمانی که در خارج از کشور شورای مسئولین به پایان رسید، بچه‌ها طی چند هفته به داخل بازگشتند. اوضاع داخل در تلاطم بود و جنبش اوج می‌گرفت، به‌خصوص که سازمان از زمان جنبش خارج از محدوده، این اوجگیری را به عینه می‌دید اما چشم‌انداز سقوط قریب‌الوقوع رژیم هنوز مطرح نبود. هنوز شاه نگرینخته و دولت شریف‌امامی برقرار است و زیر ضربات جنبش عقب‌نشینی‌هایی می‌کند. با سرکوب موج انقلاب در جمعه سیاه، در ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ کار دولت او یکسره شده و در ۱۵ آبان ۱۳۵۷ جای خود را به یک دولت نظامی به سرکردگی ازهار می‌دهد. در ۱۴ مهر ۱۳۵۷ خمینی به نوفل‌لوشاتو در اطراف پاریس رفته بود. بچه‌ها در اوج این وضعیت و تظاهرات‌های پی‌درپی قبل از عاشورای معروف آن سال، در آذرماه به داخل برگشته بودند. سازمان همچنان نوعی حضور در خارج را برای خودش لازم می‌بیند و تصمیم می‌گیرد که یکی از بچه‌هایی را که در شورای مسئولین شرکت کرده بود درخارج نگه دارد و در واقع یک دفتر را حفظ کند؛ به‌همین دلیل محمد نمازی در خارج مانده بود. بر اساس گفته‌ای

که از سیاسی شنیدم، قصد بچه‌ها این بوده که با توجه به نفی مشی چریکی و منتفی بودن هرگونه اتهام تروریسم به سازمان، این امکان در خارج از کشور وجود داشته باشد که بتوانیم دست به فعالیت علنی‌تری نسبت به گذشته بزنیم و در واقع تماس رسمی با سازمان‌ها و نیروهای دیگر برقرار کرده و حضوری علنی داشته باشیم. به عبارت دیگر هنوز کار به جایی نکشیده بود که سازمان بخواهد همه نیروها را در داخل متمرکز کند. بر همین اساس قرار شد رادیوی عدن را که هنوز ادامه داشت حفظ کنیم. برای این کار تلاش کردیم رفیقی که مسئولیت گویندگی رادیو را به‌عهده داشت و از بچه‌های هوادار بخش منشعب در انگلیس بود را با فرد دیگری جایگزین کنیم تا در کنار مسئولی که در عدن بود بتواند فعالیت رادیو را ادامه دهد. چیز زیادی هم به قیام نمانده بود، فکر می‌کنم اواخر دورهٔ بختیار است که او را به عدن بردم. این مقارن می‌شود با دوره‌ای که بچه‌ها در داخل دست به انتشار مقادیر زیادی اعلامیه و اطلاعیه زدند. ما از اعلامیه‌های "بخش منشعب" صحبت می‌کنیم درحالی‌که این کاملاً عطف به ماسبق است چون هیچ یک از این اعلامیه‌ها به نام "بخش منشعب" امضا نشده است و همه جا "سازمان مجاهدین" بوده حتی در دورهٔ مارکسیستی و یا بعد از شورای مسئولین که نام تغییر کرد و "سازمان مجاهدین خلق ایران بخش م.ل." یا "بخش مارکسیست-لنینیستی" امضا می‌شد. "بخش منشعب" اصطلاحی بود که بعدها در پیکار برای نامیدن دورهٔ پس از تغییر ایدئولوژی رایج شد. آن بیست تراکت و چندین اعلامیه‌ای که مطرح کردم به همین نام بود. جالب است بدانیم که در همان زمان شورای مسئولین، نام سازمان پیکار هم به‌عنوان نام تشکل آتی مطرح شده بود، اما بچه‌ها ترجیح دادند که با رفقای داخل هم در این مورد صحبت کنند و این روند حدود سه ماه طول کشید و در نتیجه مدتی به نام "سازمان مجاهدین بخش م.ل." اعلامیه داده شد، اما برای ما در خارج، این نام سریعاً جا افتاده بود و تقریباً از دو ماه قبل از قیام، به نام سازمان پیکار فعالیت می‌کردیم. زمانی‌که به عدن رفتیم هم، با همین نام فعالیت داشتیم؛ در ملاقات‌هایی که با نیروها و گروه‌های آمریکای لاتین داشتیم، با اسم سازمان پیکار با آنها صحبت کردم؛ حتی مهر و لوازم رسمی دیگر هم با این نام و آرم درست کرده بودیم.

باری، رادیوی عدن چندی بیش نپایید زیرا با قیام بهمن مسئله منتفی بود. این رادیو تقریباً تا سه هفته پس از قیام ادامه پیدا کرد و به یاد دارم که در آخرین برنامه‌ای که اجرا کردیم، در مقابل تبلیغات شدید رژیم جدید برای خلع سلاح توده‌ها، خطاب به مردم گفتیم که "اسلحه‌ها را نباید تحویل داد".

جلسه برای عدنی‌ها و عمانی‌ها

ما کوششی هم در عدن و عمان جهت روشن کردن تصور آنها نسبت به رژیمی که در ایران پس از قیام به قدرت رسیده و درک توهم‌آمیزی که نسبت به انقلابیگری خمینی

رایج بود، به عمل آوردیم؛ چنانکه برای مبارزان فلسطینی و کلاً جریان‌ات سیاسی‌ای که آنجا نمایندگی و فعالیت داشتند. بسیاری خمینی را نماینده واقعی انقلاب دموکراتیک ایران می‌دانستند؛ البته ناگفته نماند تصویری که خودم داشتم هم، تصور روشنی از قضایا نبود ولی توانستم با توجه به نقش دولت موقت بازرگان در خواباندن امواج انقلاب، چیزهایی بگویم با این مضمون که دولت جدید نمی‌تواند نماینده آن انقلابی باشد که مردم خواسته و برای آن مبارزه کرده‌اند. هرچند می‌دانستم که آنها قانع نمی‌شوند و نمی‌توانستند بشوند. طبیعی‌ست که من هم، طبق اعلامیه‌ای که از داخل آمده بود و در آن جمله‌ای در مورد خمینی نوشته شده بود که او را “نماینده دموکراتیسم انقلابی اقشار متوسط جامعه” می‌خواند، که من هم مجموعاً آن را قبول داشتم با رفقای خارجی گفت‌وگو می‌کردم.

اشاره به این نکته بی‌مورد نیست که این مفهوم “نماینده دموکراتیسم انقلابی اقشار متوسط جامعه” که در این اعلامیه آمده بود، بعدها در خود پیکار به‌عنوان گرایش به راست مورد تأمل و نقد قرار گرفت؛ آنچه مسلم است این جمله برداشت‌های نادقیق و پُرابهامی را ممکن می‌ساخت؛ مسئله به تعریفی برمی‌گردد که از این “اقشار متوسط جامعه” داشته باشیم. روشن بود که “دموکراتیسم انقلابی” خمینی ناپیگیر است ولی به‌خاطر شعارهایی که می‌داد و تصوراتی که مردم از آن داشتند این‌طور ارزیابی می‌شد که در واقع او نماینده نوعی دموکراتیسم خرده‌بورژوازی است. اگر از مفهوم “اقشار متوسط جامعه” همان تصور به‌اصطلاح بورژوازی داخلی برداشت شود (که هم در تقابل با نیروهای ماقبل سرمایه‌داری و ارتجاعی قرار داشته و هم در رقابت با سرمایه‌داران وابسته) واضح است که آنها حامل هیچ نوع دموکراتیسمی نیستند، ولی به‌رحال آن توهم عمومی که در سطح جامعه نسبت به خمینی وجود داشت، تأثیر خودش را در پیکار هم می‌گذاشت و اجازه نمی‌داد به عمق این ناپیگیری خرده‌بورژوازی پی‌برد.

به‌نظرم این امری کاملاً طبیعی بوده است یعنی نقدهایی که الان صورت می‌گیرد، نقدهایی علمی نیستند. هیچ‌وقت نباید گذشته را در شرایط حال سنجید. گذشته را باید در شرایط گذشته در نظر گرفت، نه در شرایط حال. بله، امروز که آب از آسیاب افتاده و بسیاری از قضایا حل شده و... بگوئیم که چرا فلان جریان این چنین گفت و چنان کرد؟! از یک مبارز یا سازمان سیاسی هم کسی نمی‌تواند انتظار داشته باشد که پیغمبرگونه، کف دستش را بو کند و بیاید واقعیت و تحولش را بگوید. این غیرعلمی و غیرماتریالیستی است که کسی چنین انتظاری داشته باشد. مهم این است که اگر کسی اشتباهی دارد، اشتباهش فاحش و کاملاً غیرعلمی نباشد؛ حاوی چیزی باشد که در آن زمان، پایه و مبنا داشته، نه این که یک تصور کاملاً اشتباه باشد که در همان موقع هم قابل انتقاد است، مثلاً در رابطه با “اشتباهات” دوره استالین، بسیاری قابل دفاع نیست، نه تنها در شرایط امروز که در شرایط آن روز هم قابل دفاع نیست؛ کارهایی مثل پرونده‌سازی، اعدام و سریه‌نیست کردن مخالفین، نه آن دوره و نه در هیچ دوره‌ای قابل قبول نیست.

لحظه قیام

پس از آن که رفقای شورای مسئولین به ایران باز می‌گردند، طبعاً تلاش می‌کنند بر اساس نظریات تدوین شده به نام اکثریت شورای مسئولین یعنی "بخش م.ل. مجاهدین" فعالیت خود را که در دوره قبل، در نوعی وضعیت تعلیقی قرار داشته از سر بگیرند. نتیجه این فعالیت، آن بیست اعلامیه و اطلاعیه‌ای بود که در فاصلهٔ مرداد تا آذرماه، یعنی تا اعلامیهٔ "پیش بسوی هسته‌های مسلح" داده شد. این اعلامیه بیان صریح اعلام موجودیت سازمان پیکار محسوب می‌شود، اما واقعیت این است که اوجگیری جنبش انقلابی آن‌چنان سریع و پرشتاب بوده که برآستی بچه‌ها را در سرگیجه قرار داده بود. این تغییر و تحولات در عرصهٔ اجتماعی و سیاسی آن‌چنان غیر قابل انتظار بوده و پی‌درپی رخ می‌داده که سازمان نتوانسته بود در دورهٔ قیام یک شرکت واحد، فعال و هدفمند داشته باشد؛ یعنی سیاستی که به نام سازمان به‌نحوی روشن و قاطعانه از جانب کلیهٔ رفقا پیاده شود، مثلاً حسین روحانی به‌عنوان یکی از افراد مؤثر سازمان، به خودش اجازه می‌داده در حمایت از قیام، اعلامیه‌ای به نام سازمان پیکار بنویسد و در آن، اهداف قیام را تعریف کرده و رهنمودهایی به زحمت‌کشان بدهد. او خواستار کوتاه شدن دست نیروهای خارجی از ایران و ادامهٔ موج انقلاب... شده بود. آری، او چنین متنی تهیه می‌کند و در روز ۲۲ بهمن و اشغال رادیو توسط نیروهای انقلابی، آن را به رادیو می‌دهد تا خواننده شود و چنین هم شد. در روزنامهٔ اطلاعات هم چاپ شد، ولی این ابتکار او متکی به کار جمعی تشکیلات نبوده بلکه همان‌جا در جریان اشغال رادیو حضور داشته و آن را نوشته است. در نشریهٔ پیکار شماره ۹۳ می‌خوانیم:

"در پیام سازمان پیکار که در ساعت ۸ صبح روز ۲۳ بهمن ۵۷ از رادیو ایران که به تصرف انقلابیون در آمده بود، خواننده شد چنین آمده بود: "ما که همچون قطره‌ای در میان توده‌های مردم و در کنار آنها به مبارزهٔ مسلحانهٔ خود با دشمنان انقلاب ادامه می‌دهیم از کلیه هموطنان مبارز و به‌خصوص نیروهای رزمنده می‌خواهیم تا نبودی کامل ضد انقلاب به مبارزهٔ خود ادامه دهند..."

دوشنبه ۲۳ بهمن ماه ۱۳۵۷ شماره ۱۶۸۲

پیام مجاهدین خلق ایران

وحدت و استقامت انقلابی پایهٔ رهنمودهای ما شده

پس از آنکه رفقای شورای مسئولین به ایران باز می‌گردند، طبعاً تلاش می‌کنند بر اساس نظریات تدوین شده به نام اکثریت شورای مسئولین یعنی "بخش م.ل. مجاهدین" فعالیت خود را که در دوره قبل، در نوعی وضعیت تعلیقی قرار داشته از سر بگیرند. نتیجه این فعالیت، آن بیست اعلامیه و اطلاعیه‌ای بود که در فاصلهٔ مرداد تا آذرماه، یعنی تا اعلامیهٔ "پیش بسوی هسته‌های مسلح" داده شد. این اعلامیه بیان صریح اعلام موجودیت سازمان پیکار محسوب می‌شود، اما واقعیت این است که اوجگیری جنبش انقلابی آن‌چنان سریع و پرشتاب بوده که برآستی بچه‌ها را در سرگیجه قرار داده بود. این تغییر و تحولات در عرصهٔ اجتماعی و سیاسی آن‌چنان غیر قابل انتظار بوده و پی‌درپی رخ می‌داده که سازمان نتوانسته بود در دورهٔ قیام یک شرکت واحد، فعال و هدفمند داشته باشد؛ یعنی سیاستی که به نام سازمان به‌نحوی روشن و قاطعانه از جانب کلیهٔ رفقا پیاده شود، مثلاً حسین روحانی به‌عنوان یکی از افراد مؤثر سازمان، به خودش اجازه می‌داده در حمایت از قیام، اعلامیه‌ای به نام سازمان پیکار بنویسد و در آن، اهداف قیام را تعریف کرده و رهنمودهایی به زحمت‌کشان بدهد. او خواستار کوتاه شدن دست نیروهای خارجی از ایران و ادامهٔ موج انقلاب... شده بود. آری، او چنین متنی تهیه می‌کند و در روز ۲۲ بهمن و اشغال رادیو توسط نیروهای انقلابی، آن را به رادیو می‌دهد تا خواننده شود و چنین هم شد. در روزنامهٔ اطلاعات هم چاپ شد، ولی این ابتکار او متکی به کار جمعی تشکیلات نبوده بلکه همان‌جا در جریان اشغال رادیو حضور داشته و آن را نوشته است. در نشریهٔ پیکار شماره ۹۳ می‌خوانیم:

"در پیام سازمان پیکار که در ساعت ۸ صبح روز ۲۳ بهمن ۵۷ از رادیو ایران که به تصرف انقلابیون در آمده بود، خواننده شد چنین آمده بود: "ما که همچون قطره‌ای در میان توده‌های مردم و در کنار آنها به مبارزهٔ مسلحانهٔ خود با دشمنان انقلاب ادامه می‌دهیم از کلیه هموطنان مبارز و به‌خصوص نیروهای رزمنده می‌خواهیم تا نبودی کامل ضد انقلاب به مبارزهٔ خود ادامه دهند..."

پیام حزب کمونیست کارگران و دهقانان ایران - "توفان"

پیام سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

روزنامهٔ اطلاعات ۲۳ بهمن ۱۳۵۷ ص ۸

بچه‌های دیگر هم تک‌تک یا چند نفری در تظاهرات شرکت می‌کردند و می‌توانستند همراه مردم، میدان‌هایی را از تصرف ارتش و تانک‌هایش آزاد کنند؛ مثلاً حسین روحانی در تصرف میدان راه‌آهن با رفقا بوده، یا اسم میدان جمهوری را خود او که خط خوشی داشت به درستی بالای دیوار میدان با رنگ نوشته بود و تا مدت‌ها آن بالا خط او پیدا بود؛ یا بچه‌هایی که به‌صورت فردی یا اکیبی به مصادره بعضی از تجهیزات ارتشی می‌پرداختند، مثلاً رفیق قادر و رفیق دیگری در تصرف پادگان قلعه‌مرغی شرکت داشته‌اند. از این نوع فعالیت‌های فردی و گروهی فراوان انجام گرفته ولی این امر مبتنی بر یک برخورد تشکیلاتی نبوده است. واقعیت این است که همه غافل‌گیر شده بودند. قیام نه تنها خیلی از مردم، بلکه گروه‌ها و جریان‌ها چپ را هم غافل‌گیر کرده بود و در میان آنها وضع سازمان پیکار بهتر از بقیه نبود چون پیکار به تازگی از مشی چریکی بریده و از آن رها شده بود. پیکار در این دوره می‌خواست شکلی از رابطه با جنبش کارگری را بیابد که تحت تأثیر مشی چریکی نبوده و با درک جدید تطابق داشته باشد. او تازه به این نوع فعالیت در جریان مبارزات کارگری روی آورده بود که قیام در را کوبید. در واقع بسیاری از بچه‌ها، مثلاً از میان گروه «دانشجویان مبارز» (که هواداران دانشجویی خط سه محسوب می‌شدند) رو به کارخانه‌ها آورده بودند درحالی که من به یاد ندارم سازمان برای دانشجویان چنین دستوری داده باشد، یا در خیلی از کارخانه‌ها در خود جریان مبارزات کارگری، اعتصاب‌ها و بست‌نشستن‌ها جریان داشت و طبعاً رفقای از سازمان که در این کارخانه‌ها بودند این حرکات را همراهی می‌کردند. من مجموعاً فکر می‌کنم که بیشتر این فعالیت‌ها به ابتکار خود افراد بود یعنی آنهایی که تمایلات غیرچریکی یا ضدمشی چریکی داشتند، با توجه به سمت‌گیری عمومی سازمان به‌سوی کارگران، طبعاً به‌سوی کارخانه‌ها و جنبش



قیام ۲۲ بهمن، اردیبهشت‌مان داد که خلق مسلح تنها با رهبری طبقه کارگر می‌تواند انقلاب را به‌سروری برساند

کارگری کشیده می‌شدند. سازمان هم سیاست و برنامه‌ای علیه این نوع فعالیت نداشته که عرضه کند یا به مخالفت با تمایل طبیعی رفقا برخیزد. اگر انتقادی به سازمان در این دوره باشد، همین عدم انسجام و تحلیل درست از شرایط است که افراد را در یک جنبش خودبه‌خودی البته با سمت‌گیری عمومی کارگری رها می‌کند.

بحثی در مورد پیچیدگی قیام

فکر می‌کنم به‌عنوان یک نیروی سیاسی یا حتی به‌عنوان یک شاهد که زیاد از وقایع دور نبوده، لازم است که به این بخش از تاریخ ایران یعنی مسئله قیام برخورد کوتاهی نکنم؛ این مبحث خیلی مهمی است و زمینه مساعد برای ما که بتوانیم برخی از تحلیل‌های رایج و یک‌جانبه را یک بار دیگر مرور کرده و مورد تجدید نظر قرار دهیم.

عموماً تا جایی که به یاد دارم بنابر همان دید رایج قبلی، مسئله قیام را به جوانب اقتصادی-اجتماعی آن تقلیل داده و وجوه فرهنگی آن را نادیده می‌گرفتیم؛ یعنی گروه‌ها و اقشار اجتماعی را طوری تحلیل می‌کردیم که گویا آن‌ها به نحوی آگاهانه و شفاف صرفاً تابع منافع اقتصادی فوری خود هستند. در میان این گروه‌های اجتماعی هم عمدتاً توجه‌مان معطوف به اقشار حاکم جامعه بود؛ در نتیجه تمام هم‌وغم‌مان در حد تحلیل منافع بازاری‌ها و اقشار بورژوازی مانده و انگیزه‌های دیگر گروه‌های وسیع اجتماعی را که در این حرکت عظیم توده‌ای شرکت داشتند از قلم می‌انداختیم. در این تحلیل‌ها دقت نمی‌کردیم که اصلاً چه چیز رخ داده که تمام نیروهای جامعه به استثنای مشتی ساواکی یا عناصری که مستقیماً در دوام رژیم گذشته نفع داشتند، این‌گونه به خیابان‌ها ریخته‌اند؟ این نه تنها برای ما، بلکه برای اشخاص بسیار هوشمند و فرهیخته در اروپا و غرب هم مسئله بود. کسانی که متخصص تحلیل انقلاب‌های گوناگون از چین و شوروی و... بودند، در برخورد به قیام ایران دچار حیرت شده و به تعمق در آن پرداختند؛ مثلاً مصاحبه‌ای از میشل فوکو با روزنامه لیبراسیون را به یاد دارم که بعد از دو سفر به ایران، درست قبل از قیام، از رابطه مبارزات مردم با کارکرد و نفوذ فرهنگ سنتی سخن می‌گفت. او با شور و شغف در این خیزش توده‌ای می‌نگریست و نشان می‌داد که مردم چطور از سنن و آداب فرهنگی و مذهبی خود برای مقابله و کنار زدن یک رژیم خونخوار دست‌نشانده سود جسته‌اند. ای کاش ما خودمان در همان سال ۱۳۵۸ این مسئله را با ابعاد وسیع‌تری می‌دیدیم و به آن برخورد می‌کردیم. می‌بینیم که جریان‌ات گوناگون پس از ده‌ها سال قیام را طوری بررسی می‌کنند که گویا مثلاً از بیخ خواست بورژوازی بوده است؛ گویا این بورژوازی بوده که به‌نحوی حساب شده این آلترناتیو را علم کرده و دیگران اصلاً به حساب نمی‌آیند. حالا چطور شده که همه مردم به خیابان‌ها ریخته و در قیام شرکت کرده‌اند، مهم نیست! مگر نه این‌که در کنار خواست‌های بورژوازی و بازاری‌ها و احیاناً لیبرال‌ها، خواست‌های دیگری هم مطرح بوده است؟ یا بحثی که بر سر مشخص کردن منشأ قیام در گرفت؛ مثلاً

در کانون نویسندگان گفته می‌شد که از شب‌های شعر انستیتو گوته آغاز شده، یا خود ما معتقد بودیم که از جنبش خارج از محدوده، یا مذهبی‌ها که فتوای خمینی را منشأ قلمداد می‌کردند، یا هستند کسانی که بحران اقتصادی خالص را دلیل مطلق می‌دانستند. اگر قرار باشد بحران اقتصادی در آن روز رژیم شاه بتواند چنین انقلابی به‌وجود آورد، بحران‌های اقتصادی امروز باید غرب را صد بار کله‌پا کرده باشد.

همه این نظرات، یک جانبه و تنگ‌نظرانه است یعنی جایی که آدم نخواهد قضایا را همه‌جانبه ببیند. باید همه عوامل و دینامیسم درونی آنها را بررسی کرد. نباید فراموش کنیم که به‌قول لنین انقلاب کار یک طبقه نیست، کار همه است؛ انقلاب هزار شرایط می‌طلبد. در خود روسیه اگر چنانچه جنگ جهانی نبود مگر می‌شد انقلاب اکتبر راه انداخت؟ حزبی را می‌خواست، شخص لنین را می‌خواست... همان‌طور که به‌نظم تحول در ایران، با همه زمینه‌هایی که وجود داشت به شخصیتی مثل خمینی هم نیاز داشت تا چنین مسیری را بیماید.

به‌هرحال، به‌نظم یک تحلیل جامع و همه‌جانبه در این رابطه لازم است که ابتدا همه عوامل را ببیند و سپس بر سر قیام قضاوت کند. با افرادی هم برخورد داشته‌ام که به‌واسطه عدم توانایی در تحلیل قیام، به‌کل منکر اهمیت آن می‌شوند. آنها به آدم‌های خسته‌ای می‌مانند که قدیم در برخورد به انقلاب مشروطه می‌دیدیم؛ که بابا این مشروطیت چه بود و به چه درد خورد؟! این ساخته دست انگلیسی‌ها بود و پدر ما را هم درآوردند. مثل این که کسی بیاید و در مورد قیام بگوید اصلاً چه ارزشی داشته؟! یعنی نفهمد که چطور میلیون‌ها نفر به خیابان ریخته و چهره ایران و منطقه را عوض کرده‌اند و خواهی نخواهی برآیند این حرکت، تاریخ ما شده است. ما چطور می‌توانیم بگوییم چیزی نبود و ارزشی نداشت؟ این نه تنها یک نقطه عطف در تاریخ ماست، که به‌نظر من تأثیرات مثبت آن را هم باید در نظر گرفت. حکومتی که پس از قیام به قدرت رسید، در این چند دهه به‌لحاظ افشای مذهب تأثیر بسزایی در مردم ما داشته است. به هیچ قیمتی نمی‌شد به مردم ایران فهماند که حضرت علی یا امام حسین چه نوع آدمی بوده‌اند! ولی امروزه مردم دیگر با عمق وجود خودشان احساس کرده‌اند و دیده‌اند که امام حسین، از کجا معلوم که آدمی مثل خمینی نبوده باشد؟ امروز حداقل این سؤال در ذهن‌شان رسوخ کرده است. این از جنبه‌های مثبتی است که در این رابطه وجود دارد یعنی نقد تجربی مذهب در فرهنگ مردم.

کنفرانس وحدت

یکی از اولین وظایف کمونیست‌ها وحدت تشکیلاتی و گام نهادن در فرایند تشکیل حزب طبقه کارگر است. مجاهدین خلق به مجردی که تغییر ایدئولوژی دادند، این مهم را پذیرفته و همان‌طور که قبلاً یادآور شدم تلاش کردند با دیگر جریانات مارکسیست وارد گفت‌وگو در جهت محقق کردن این وحدت شوند؛ حاصل این تلاش مجموعه

گفت‌وگوهایی با رفقای فدایی بود که متأسفانه به نتیجه مطلوب نرسید.^(۱)

پس از قیام ما شاهد فوران نیروهای سیاسی، به شکل سازمانی، گروهی و حتی محفلی بودیم که اکثراً به مارکسیسم تمایل داشتند. مسئله تلاش در جهت وحدت بخشیدن به این نیروها طبعاً از اولین و مقدم‌ترین کارهای پیکار بود. در میان نیروهایی که به لحاظ سنتی، چپ و کمونیست تلقی می‌شدند، تا آن روز تمایزات مشخصی در خود جنبش پیش آمده بود؛ مشخصاً اصطلاح “خط سه” که به‌طور خودبه‌خودی در جنبش رایج گشت ناظر بر مرزبندی میان سه دسته در میان کمونیست‌ها بود. دسته اول که به حزب توده و اقمار شوروی و رویزیونیسم مربوط می‌شد؛ دسته دوم به طرفداران مشی چریکی و عمدتاً چریک‌های فدایی اختصاص داشت؛ اما یک خط سومی هم بود که در واقع به‌نحوی سلبی خود را از طریق مرزبندی با توده‌ای‌ها و چریک‌ها تعریف می‌کرد.^(۲)

این جریان‌های خط سوم باید به پای وحدت یا حداقل نوعی ائتلاف با یک‌دیگر می‌رفتند و به‌همین جهت بلافاصله پس از قیام یعنی در همان اواخر بهمن ماه ۱۳۵۷ نشست برگزار شد که چندین گروه و محفل در آن حضور داشتند. از این میان سه جریان به پیشینه بخش منشعب تعلق داشتند یعنی آرمان، نبرد و پیکار. جریان‌اتی هم بودند که از قبل از قیام با بخش منشعب در بحث و تبادل نظر قرار داشتند مثل رزمندگان؛ جریان‌ات دیگری هم در جریان قیام از خارج به ایران بازگشته و در جنبش فعالیت داشتند.

این تلاش که به “کنفرانس وحدت” معروف شد چند ماه به طول انجامید و من به‌عنوان کسی که در تحریریه ارگان سازمان فعالیت می‌کرد، در نشریه پیکار بارها به مضامین آن برخورد داشتم. گذشته از سازمان‌ها و گروه‌های ذکر شده باید از جریان‌ات دیگر هم نام برد: مبارزین آزادی خلق ایران، مبارزین طبقه کارگر، مبارزان راه طبقه کارگر، اتحادیه کمونیست‌های ایران، طرفداران جنبش طبقه کارگر، کارگران مبارز، کمیته نبرد، پیوند و اتحاد انقلابی برای رهایی کار (زحمت).

کنگره اول سازمان پیکار

یکی دو هفته پس از آغاز نشست‌های کنفرانس وحدت، اولین کنگره سازمان پیکار در اسفندماه ۱۳۵۷ تشکیل شد و ما که هنوز در خارج بودیم، حداقل من، خبر چندانی از آنچه در آنجا می‌گذرد نداشتم و تا حدود زیادی مشغول دوندگی‌های خارج

۱- نک. به: “گفت‌وگوهای درونی بین دو سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران و سازمان مجاهدین خلق ایران”.
http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/mojahed_fadai.html

۲- چند ماه پس از قیام، خط چهار (راه کارگر) و کمی بعد جریانی با گرایش به فعالیت صرف در جنبش کارگری منسوب به خط پنج هم به‌وجود آمدند.

کشور بودم. بچه‌هایی که از داخل آمده و هنوز خارج بودند، محمد نمازی و شاکر (فاضل نادری، که او هم مدتی کوتاه، همان سال‌های ۵۷-۵۶ به خارج آمده بود) بیشتر در جریان کنگره قرار داشتند؛ حداقل از آنها در مورد اشخاصی که به عنوان نماینده در کنگره حاضر می‌شوند نظرخواهی شده بود و آنها هم بر اساس شناخت قبلی خود نظری داده بودند ولی از مضمون و محتوای نظریات و گرایشات بی‌خبر بودند. من از حاصل کار کنگره هم، فقط زمانی که به ایران بازگشتم مطلع شدم.

برای این کنگره، تدارک چندانی صورت نگرفت، اما برگزار شدن شورای مسئولین چند ماه قبل از آن و بحث‌هایی که در طی آن صورت گرفته بود، به نوعی شاید بتوان گفت نقش تدارک کنگره را ایفا کرد و در نتیجه مجموعاً می‌شود گفت که کنگره هم در واقع به‌نحوی دموکراتیک برگزار شد و نتایج آن بیانگر نظرات توده‌های سازمانی در آن مقطع بود، ناگفته نماند که در گشایش کنگره، شورای مسئولین مجبور شد در ارتباط با حضور ناکافی سازمان و فعالیت‌های آن در جریان قیام توضیحی بدهد، امری که ضرورت رسیدن به یک خط‌مشی مشخص را هرچه ضرورتر می‌کرد.

در جریان کنگره، دو نظر برجسته شده بود و بین این دو گرایش طیف نظرات دیگری هم وجود داشت. اصول نظری این دو گرایش در پایان، به شکل دو قطعنامه به کنگره عرضه شد و بعد از رأی‌گیری اکثریت حضار یکی از آنها را پذیرفت. این نظریات را می‌شود به‌صورت مؤجز به شکل زیر فرموله کرد.

خلاصه‌ای از نظرات اکثریت

قیام ۲۲ بهمن مسلماً برخی دستاوردها داشته، اما اساساً به‌دلیل خصلت سازشکارانه رهبری آن، دچار وقفه شده و به‌صورت انقلابی نیمه‌تمام، هنوز راه درازی در پیش دارد؛ به این عنوان به‌هیچ‌وجه نمی‌توان از پیروزی انقلاب صحبت کرد. توده‌های مردم به هدف‌های اقتصادی و سیاسی خود دست نیافته‌اند و این انقلابی که آنها همه چیز خود را فدای آن کرده‌اند، هنوز تا پیروزی فاصله زیادی دارد. ماهیت طبقاتی رژیم باعث می‌شود که نتوان آن را نماینده واقعی توده‌ها قلمداد کرد. توده‌ها باید برای تأمین حاکمیت خود به مبارزه ادامه داده و در صورت لزوم دست به سلاح ببرند.

در تحلیل ساخت طبقاتی حاکمیت، این قطعنامه دو جناح را شناسایی می‌کند: یک جناح که نماینده سرمایه‌داری متوسط است و در مجموع از منافع کل سرمایه‌داری ایران دفاع می‌کند، به این عنوان در یک نبرد تا به آخر، در کنار سرمایه باقی می‌ماند.

جناح دیگر که خمینی نماینده آنها محسوب می‌شود خرده‌بورژوازی مرفه سنتی‌ست و اساساً متکی به بازار. این جریان با روحانیت روابط مشخص و دیرینه‌ای دارد. این نیرو

در برخورد با رژیم شاه جنبه انقلابی و ترقی‌خواهانه از خود نشان دهد اما در عین حال جریانی ناپیکار است و به سازش با لیبرال‌ها کشیده خواهد شد. دولت موقت جمهوری اسلامی که به قدرت رسیده، عمدتاً بر لیبرال‌ها اتکا دارد و خرده‌بورژوازی سنتی عموماً در کمیته‌ها و در شورای انقلاب یافت می‌شود.

قطعنامه‌ای که اکثریت آراء را به دست آورد، معتقد است که علیرغم ائتلاف و وحدتی که بین این دو جناح وجود دارد نباید اختلاف‌شان را نادیده گرفت؛ این اختلاف که از مواضع طبقاتی گوناگون آنها ناشی می‌شود، باعث به‌وجود آمدن نوعی دوگانگی در قدرت سیاسی گشته است؛ این تز "قدرت دوگانه" طبعاً اشاره به اوضاع روسیه بین فوریه و اکتبر ۱۹۱۷ دارد. از نظر قطعنامه، کمونیست‌ها باید به افشای لیبرال‌ها و ماهیت ضدانقلابی آنها پرداخته وابستگی و پیوندشان را به امپریالیسم و سرمایه جهانی نشان دهند؛ در عین حال که باید علیه جنبه‌های سازشکارانه سیاست‌های خرده‌بورژوازی و همچنین برخوردهای غیردموکراتیک و انحصارطلبانه آنها که مانع پیشرفت مبارزات توده‌ها و انقلاب در حال تحول می‌شود مبارزه کرد...

خلاصه‌ای از نظرات اقلیت

از نظر این جریان کنگره که اقلیت آن را تشکیل می‌داد، قیام توده‌ها در ۲۲ بهمن صرفاً نقطه آغاز انقلاب ایران محسوب می‌شد و باید آن را ادامه داد. خیانت لیبرال‌ها و دیگر نیروهای سازشکاری که قدرت سیاسی را به دست گرفتند نوعی وقفه در پیشرفت انقلاب و در تعمیق آن ایجاد کرده است، اما این وقفه کوتاه مدت بوده و توده‌ها به سرعت به ماهیت ضدخلقی رژیم پی‌برده و حرکت انقلابی خود را ادامه داده و این رژیم را سرنگون خواهند کرد. این قطعنامه بر ائتلاف دو جریان بورژوازی لیبرال و خرده‌بورژوازی اذعان دارد اما معتقد است که خرده‌بورژوازی به دلیل تمایلات سازشکارانه‌اش هرگونه جنبه انقلابی خود را از دست داده و باید مستقیماً با آن مبارزه کرد؛ طبعاً این قطعنامه به هیچ‌وجه قائل به وجود نوعی "قدرت دوگانه" نیست و دولت را زیر هژمونی کامل لیبرال‌ها می‌بیند. وظیفه کمونیست‌ها در نتیجه، تدارک دیدن تداوم انقلاب است و در این جهت باید شرایط و امکانات لازمه سیاسی و حتی نظامی را فراهم کنند؛ از جانب اکثریت، مواضع این جریان مخالف چپ‌روانه تلقی می‌شد.

تعیین رهبری جدید در کنگره اول

همان‌طور که گفتیم، بین این دو قطعنامه گرایش‌ها گوناگون دیگری هم وجود داشت که نشان می‌داد کلاً یک طیف نظری بین این دو قطب وجود دارد. در جریان

کنگره، قطعنامه اول اکثریت آراء را به خود اختصاص داد و بر اساس آن، مرکزیت جدید سازمان انتخاب شد. مرکزیت جدید تا آنجا که به خاطر دارم شامل پنج عضو اصلی می‌شد که عبارت بودند از: علیرضا سپاسی‌آشتیانی، حسین روحانی، کوچک‌آقا (محمد) نمازی، شهرام محمدیان‌باجگیران، محمدعلی رحمانی و دو نفر اعضای علی‌البدل یعنی قاسم عابدینی و مسعود پورکریم یا ناتور.

بستن دفاتر سازمان در عدن و بازگشت به ایران

پس از انفجار بهمن ۱۳۵۷ مسئله خارج ماندن حتی به صورتی حداقل دیگر ضرورت خود را از دست می‌داد. ما در خارج در رابطه با اوضاع و دولت جدید، خمینی و... در همین فاصله فعالیت تبلیغی خود را ادامه می‌دادیم یعنی انعکاس اخبار داخل، ترجمه‌هایی از بیانیه‌های جدید سازمان، کار رادیو و کارهای تبلیغی از این نوع؛ اما کار اصلی مان تدارک بازگشت به ایران بود. مقداری از وسایلی که داشتیم را به صاحبانش تحویل دادم، همان‌طور که قبلاً نوشتم، دفاترمان را در لیبی و بیروت بستم؛

مهمات و اسلحه‌هایی که در منطقه داشتیم به سازمان‌های فلسطینی داده شد؛ همین‌طور آنچه در ترکیه باقی مانده بود؛ در عدن همه وسایل دفتر و تسهیلات را تحویل دادم؛ یک بدهکاری به عمانی‌ها داشتیم، مقداری را که نزدیک پنج هزار دلار می‌شد، پرداختم و مقداری هم ماند که دیگر به ما بخشیدند. فقط مقداری اسناد را در خارج حفظ کردیم و ترتیب نگهداری آنها را دادم. بچه‌ها دیگر همه به داخل بازگشته بودند. من هم با شاکر که مسئول ارتباطات در ترکیه بود در تاریخ دهم فروردین ۱۳۵۸ با پاسپورت جعلی از مرز بازرگان به ایران بازگشتم.

نقش و فعالیت زنان در مجاهدین و بخش منشعب

نمی‌توان این بخش از تاریخ بخش منشعب را که تا زمان تشکیل سازمان پیکار و قیام بهمن ۱۳۵۷ می‌رود کامل تلقی کرد بدون آن‌که به نقش برجسته زنان مبارزی که در دوره مجاهدین مذهبی و سپس مارکسیست فعالیت داشتند اشاره کرد. از همان سال ۱۳۵۰ و در سال‌های بعد از آن، با زندانی شدن مجاهدین و تلاش خانواده‌ها در رابطه با زندانیان، شمار هرچه بیشتری از زنان و دختران به مبارزه روی آوردند و خیلی از آنان کارآیی‌های برجسته‌ای از خود نشان دادند و برخی به سازمان پیوستند. کارآیی‌های زنان که عرصه‌های مختلفی از سازماندهی تا تدارکات و حتی عمل نظامی را در بر می‌گرفت، مرحله نوینی در نگرش و فعالیت انقلابی سازمان گشود. در اینجا نمی‌توانم از تک‌تک آنها نام ببرم، اما نام بسیاری از آنها در ذهنم مانده است، کسانی مثل سیمین تاج جریری، نرگس قجرعزندانلو، اکرم صادقیور، فاطمه تیفتکچی، لیلا زمردیان، حوریه محسینان،

صدیقه رضایی، حوری بازرگان (هایده)، محبوبه متحدین، فاطمه فرتوک‌زاده، محبوبه افراز، رفعت افراز، منیژه اشرف‌زاده‌کرمانی، فاطمه میرزاجعفرعلاف، منیژه افتخاری، فاطمه امینی، سرور آلاپوش و دیگران.

در رابطه با فعالیت زنان باید به نقش مؤثری اشاره کنم که پوران بازرگان به‌عنوان مدیر دبیرستان دخترانه رفاه ایفا کرد و پس از آن، نقش خاصی که در تمام مراحل زندگی‌اش داشت. باید افزود که دیرپا بودن سنت مردسالارانه، چه در دوره مذهبی و چه پس از تغییر ایدئولوژی موارد انتقادی مهمی را امروز برای ما مطرح می‌کند و نشان می‌دهد که برای مبارزه با این عقب‌ماندگی فرهنگی تلاش ویژه‌ای باید به کار برد. پوران بازرگان می‌گوید:

”... فراوانند کسانی که درباره حقوق زنان تئوری می‌بافند و قلم‌فرسایی می‌کنند اما در عمل همان برخورد عقب‌مانده کهنه را دارند. زنان و هم مردان ما در این مورد، چه برای شناخت حقوق برابر و چه برای عملی کردن آن، احتیاج به آموزش و تربیت دارند. این مسائل به اعتقاد من، در کلیه سازمان‌های سیاسی اعم از چپ یا مجاهدین وجود داشته است. گمان نکنید وضع در خارج از این سازمان‌ها بهتر است. هرگز. در سطح جامعه و حتی در جامعه روشنفکری پرمدعای ما، برخورد به زنان به مراتب تحقیرآمیزتر و ظالمانه‌تر است. راه درازی در پیش است تا رسوب‌های عقب‌ماندگی از ذهن‌ها پاک شود و در کنار هر فعالیت دیگر، به تلاش و مبارزه زنان نیاز ویژه وجود دارد تا خود ما به حدی که شایسته حیثیت انسانی‌مان است ارتقاء یابیم. کار و آموزش ویژه‌ای در درجه اول بین خود زنان و سپس بین مردان باید عملی شود، آموزشی که جدا از فعالیت سیاسی و اقتصادی نیست. بار فرهنگی و تاریخی مردسالاری بسیار سنگین است و حتی به فرض که معیارهای فکری و اجتماعی هم واژگون شود، باید برای مقابله با این فاجعه فرهنگی کار مشخص و جداگانه صورت گیرد. دو نکته زیر را مایلم اضافه کنم:

نکته اول یاد زنان مبارزیست که چه در دوره اول سازمان مجاهدین (تا سال ۱۳۵۴) و چه بعد از آن در بخش منشعب (پس از تغییر ایدئولوژی) فعالیت و مبارزه نمودند. از زنده‌ها، با این که گمان نمی‌کنم اشکال داشته باشد، درست نیست اسم ببرم. اکتفا می‌کنم به این که مبارزه و مقاومت‌شان را در آن روزهای سخت، شایان ستایش و احترام بدانم. از زنان فعال در سازمان مجاهدین قبل از تغییر ایدئولوژی فاطمه امینی که در زمان شاه و اشرف احمدی که در جمهوری اسلامی اعدام شدند و زری میهن‌دوست که پس از قیام ۵۷ درگذشت نام می‌برم. تعداد زنانی که در آن سال‌ها به زندان افتادند و برخی تا سال ۵۷ در زندان

ماندند فراوان بود. در دورهٔ بخش منشعب تغییری کیفی در مشارکت زنان در فعالیت‌های سازمانی رخ داد. آنها چه در مسئولیت تشکیلاتی و چه در کار نظامی و یا در فعالیت‌های کارگری لیاقت‌های چشمگیری از خود نشان دادند. علاوه بر رفقای شهیدی که به‌عنوان همکار در دبیرستان رفاه بودند مثل رفعت افراز یا عفت خواجه‌زارع... دیگر زنان شهید در دورهٔ بخش منشعب (از ۵۴ تا ۵۷) عبارت‌اند از:

سیمین تاج جریری که دبیر بود و در انجام وظایف سازمانی جسور و فداکار. در مهرماه ۱۳۵۵ در یک درگیری با مأموران ساواک شهید شد. منیژه اشرف‌زاده کرمانی که پس از شکنجه‌های بسیار در سال ۱۳۵۴ اعدام شد. در تاریخ ایران، او اولین زن سیاسی‌ست که اعدام شده و نیز صدیقه رضایی، لیلا زمردیان، منیژه افتخاری، حوریه محسنیان، فاطمه تیفتکچی، فاطمه فرتوک‌زاده، اکرم صادق‌پور و نرگس قجرعضدانلو...

اما نکتهٔ دوم مربوط است به زنانی که در صفوف سازمان‌های مبارز دیگر فعالیت می‌کردند به‌خصوص مهم‌ترین آنها، سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران. زنان در این سازمان نیز جایگاه مبارزاتی ویژه‌ای داشتند، البته نمی‌توانم بگویم که وضع آنها چگونه بوده چون خبر دقیقی از آن ندارم و درست این است که خودشان در این مورد اظهار نظر کنند. زنان مبارزی چون مرضیه احمدی‌اسکویی، فاطمه ابراهیمی (مهرنوش قبادی) که مقاومت مسلحانه‌اش در آن سال‌ها طنین ویژه‌ای در فضای خفقان‌زدهٔ سیاسی داشت و سعیده شایگان (رفیق مادر) که شرح شکنجه‌هایی را که بر او رفت خودم (از بی‌سیمی که در سازمان برای گرفتن امواج خاص رادیویی مأموران ساواک درست شده بود^(۱)) شنیده‌ام و چند فرزندش را از دست داد و اشرف دهقانی که به زندان افتاد و شکنجه شد و با همکاری خانوادهٔ مجاهدین از زندان فرار کرد^(۲) و موضع و فعالیت‌های بعدی‌اش را همه می‌دانند و غزال آیت و شیرین معاضد (فضیلت کلام) و بسیار و بسیار دیگر از همهٔ گروه‌های مبارز، چه شناخته‌شده‌ها و چه به‌خصوص گمنامان^(۳).

۱- دربارهٔ شش موج‌های خیلی کوتاه ساواک نک. به: گشتی‌های ساواک در تعقیب انقلابیون، تراب حق شناس. <http://www.peykar.org/pouranbazargan/567-bisimesavak.html>

۲- پوران بازرگان در یادداشتی منتشر نشده نوشته است: "فروردین ۵۲ برای ملاقات با برادرم منصور بازرگان که در شیراز زندانی بود همراه خانواده خودم و صمد ساجدین و همسرش فاطمه رضایی به شیراز رفتیم. در منزل پدر صمد بودیم که از تهران زنگ زدند. فاطمه پس از صحبت با تهران آمد و گفت خواهرم صدیقه بود. گفت "اشرف پرید". این حرف بین من و فاطمه ماند تا این که آمدیم تهران و صدیقه به‌صورت خصوصی گفت: آن روز من لباس و کفش ورزشی پوشیده بودم که اگر مسئله لو رفت، بزنم به چاک و بعد داستان بردن چادر و استفاده از شلوغی جمعیت و غیره را گفت. رفیق اشرف گویا دو سه هفته در خانهٔ امنی از مجاهدین نگهداری می‌شود و پس از وصل ارتباط مجاهدین با فداییان وی را به سازمان چریک‌ها می‌سپارند."

۳- پوران بازرگان: خاطرهٔ من از مشارکت زنان در بخشی از جنبش مسلحانه در دو دههٔ ۱۳۴۰ و ۵۰.

جمع‌بندی انتقادی نسبت به بخش مشعب

مجموعاً بخش مشعب گذشته از تحول فکری عظیمی که در آن روی داد از جنبه‌های منفی نیز میرا نبود. غلبه نوعی درک ماتریالیسم مکانیکی در مناسبات سازمانی، به طوری که به روحیهٔ رفاقت و همبستگی سازمانی آسیب می‌زد؛ افراد نه به عنوان نیرویی ارگانیک، بلکه گاه به عنوان قطعات یک ماشین به شمار می‌آمدند. آزادی انتخاب و روحیهٔ نسبتاً مستقل، همگرا و ایثارگر که در دورهٔ پیشین در سازمان وجود داشت به روحیه‌ای بسته و سکت مانند، درون‌گرا بدل شد. دموکراسی درون‌سازمانی تقریباً به صفر رسید. می‌توانم بگویم که همه چیز به تصمیم رهبری که به تدریج هاله‌ای از قداست و رعب آن را احاطه کرده بود بستگی داشت و برخی عملاً به پیروان "بله‌قربان‌گو" تبدیل شدند. از افراد جرأت انتقاد سلب شده بود. مواردی که برخی از کادرها به رهبری انتقاد کرده بودند، مانند پُتک بر سر خودشان برگشته بود. تنها یک نفر بود که هیچ انتقادی به او وارد نبود و در واقع انتقادی بر نمی‌تافت. رهبری تنها انتقاداتی که طرح آنها را به نفع خود می‌دانست، مورد بحث قرار می‌داد و یا احياناً می‌پذیرفت، بدون آن‌که معلوم شود چه کسی انتقاد را می‌پذیرد. موارد اخیر به عنوان "مرکزیت می‌پذیرد" به گوش افراد سازمان می‌رسید. من دوست ندارم این حالت را کاریکاتوری از "استالینیسیم" بنام ولی از استالینیسیم هم چیزی کم نداشت. شاید بتوان گفت که نخستین وظیفهٔ یک مجاهد مارکسیست-لنینیست، کشف نقطه ضعف‌های خود، آن‌هم به صورتی مبالغه‌آمیز و تحویل دادن آن به مسئول خود بود. مسؤلی که اگر خود گرایش ناسالمی داشت، انتقاد از خود فرد را احياناً مانند چماقی بر سر او می‌کوبید. زنده‌یاد مجاهد شهید حوری بازرگان به زبان طنز می‌گفت: "اگر طرحی از یک ویت‌کنگ یا یک مبارز فلسطینی بکشید، مبارزی‌ست که می‌جنگد ولی طرحی از یک مجاهد مارکسیست - لنینیست جز این نیست که با یک دست تحلیل از خود نوشته و با دست دیگر به سر خود می‌زند و راهی کارخانه می‌شود تا شاید تنبیه شود".

تفاهم، صمیمیت و اعتماد متقابل که بایستی در بین اعضا وجود می‌داشت، به ضد خود بدل می‌شد. مواردی پیش می‌آمد که اگر فرد می‌توانست خود را از قید این مناسبات رها کند، بلافاصله انجام می‌داد. چگونه می‌شود فرار سه نفر از کادرهای مرکزی سازمان را در همین دوره توجیه کرد؟ در مناسبات بیرونی سازمان هم، پیامدهای منفی فراوان بود. روابط احترام‌آمیز با دیگران همیشه و به درستی رعایت نمی‌شد. ما که به خودمان رحم نکرده بودیم، به دیگران هم رحم نداشتیم. ایراد گرفتن و انتقادات رُک به دیگران را به عنوان امتیاز و صراحت کمونیستی تلقی می‌کردیم. انتقاداتی که هرچند هم درست می‌بودند، نمی‌بایستی با چنان لحن و شیوه‌ای بیان شوند. نمونه‌اش برخورد ما با جنبش

عمان در ظفار بود یعنی زمانی که شکست آنها را در برابر تجاوز رژیم شاه در سال ۱۹۷۵ (۱۳۵۴ خورشیدی) ناشی از ضعف‌های خودشان دانسته، آن را کتباً نوشته بودیم. به‌نظرم برخورد انقلابیون ظفار به این موضع ما، بزرگوارانه و خطاپوش بود. همین‌طور برخی از انتقادات ما به سازمان چریک‌های فدایی خلق و جبهه ملی خاورمیانه کمتر اثر مثبتی داشت. مناسبات درونی ما که بر تشدید تضادها مبتنی بود و ما را بسیار به خودمان مشغول می‌کرد، باعث می‌شد که نوعی غرور نابجا در ما پدید آید. متأسفانه گروه‌های سیاسی دیگر هم و به‌دلایل دیگری دچار چنین غروری بودند و یا هنوز هم هستند. این مناسبات ما را بر خلاف آنچه می‌گفتم و می‌نوشتیم، از مردم و کارگران و گروه‌های مبارز دور می‌کرد. ما به نوعی “خودشیفتگی” مبتلا بودیم و روزی که تحولات سیاسی در ایران شروع شد نتوانستیم در حدی که شایستگی آن را داشتیم جای واقعی خود را در روند مبارزات باز کنیم. ضایعاتی که در نتیجه جوانب منفی رخ داد به اعتبار مبارزاتی ما لطمه‌هایی فراوان وارد کرد، به‌طوری که هنوز هم پس از چهل سال جایگاه تلاش‌ها و زحماتی که جریان انقلابی ما در مبارزه با رژیم شاه و سرمایه‌داری و امپریالیسم و همچنین در مبارزه با رویزیونیسم و انحرافات حزب توده انجام داده بود، ناشناخته مانده و از گام‌های مصممی که با جسارت‌های فکری و عملی در راه آشنایی با کمونیسم برداشتیم کمتر کسی چیزی می‌داند. تحولی که می‌توانست با توجه به روند تکاملی سال‌های پیش از تغییر ایدئولوژی تأثیری بسیار مهم و دوران‌ساز بر جامعه ما بگذارد، چنان‌که بدکارگردانی شد که به ضد خود بدل گشت. این تلخ‌ترین تجربه زندگی ماست.

در بررسی بحرانی که در سال‌های ۵۷-۱۳۵۶ شروع شده بود (منظور بحران در سازمان مجاهدین مارکسیست - لنینیست است)، گرایش غالب این بود که تقصیرها را به گردن مرکزیت سازمان و بیشتر به‌عهدۀ عنصر مسلط رهبری یعنی رفیق شهرام بیان‌دازند و نقش بدنه سازمان را در پذیرش انحرافات رهبری نادیده بگیرند و یا کم‌رنج کنند. نمونه این نگرش را در “اطلاعیه مهرماه ۵۷”^(۱) سازمان و نیز در جزوه “تحلیلی بر تغییر و تحولات درونی سازمان مجاهدین خلق ایران (۵۲ تا ۵۴)”^(۲) از انتشارات سازمان پیکار می‌توان دید. به‌نظر می‌رسد که مسئله را بایستی بدون شک، دو طرفه دید. اگر دستاوردها و پیشرفت‌ها متعلق به همه افراد یک تشکل و یا یک جامعه است، اشتباهات و زیان‌ها و شکست‌ها نیز متعلق به همه آنهاست. از طرف دیگر، همه را در یک جایگاه و با مسئولیت برابر دیدن هم غیرواقعی است. نباید نادیده گرفت که مسئولیت انحرافات به تساوی تقسیم نمی‌شود. رهبری در شرایط آن‌زمان، تقریباً همه وسایل را برای اجرای

۱- اطلاعیه بخش مارکسیستی - لنینیستی سازمان مجاهدین خلق ایران مهرماه ۱۳۵۷.

<http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/etelaiyeh-1357.html>

۲- “تحلیلی بر تغییر و تحولات درونی سازمان مجاهدین خلق ایران (۵۲ تا ۵۴)”， سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر.

<http://peykar.org/PeykarArchive/Peykar/Ketab/Tahlili-bar-TaghiroTahavolat.pdf>

خواست‌های خود در اختیار داشت درحالی که بدنه سازمان، با توجه به محدودیت‌های امنیتی و تشکیلاتی تقریباً امکان اطلاع یافتن، فکر کردن، انتقاد کردن و مبارزه با انحرافات را دارا نبود. بدنه و توده‌های سازمانی بالاخره همان‌طور که گفته شد توانستند در تحول سال‌های ۵۷-۱۳۵۶ رهبری را کنار زده و جریان انتقادی را به کرسی بنشانند. تأکید می‌کنم که توده‌های سازمانی که به نقد و بررسی اندیشه و مشی و عملکرد درونی و بیرونی سازمان مجاهدین مارکسیست - لنینیست پرداختند، هیچ یک دستاوردهای مثبت نظری و عملی سازمان را به‌ویژه تحول ایدئولوژیک و نقد مشی مسلحانه چریکی را زیر سؤال نبردند؛ اما مناسبات درونی تشکیلات را چه با منشاء جمعی و چه با منشاء فردی، با هر توجیهی که برای آن بافته می‌شد، نقد و رد کردند. شورش درونی اعضای سازمان نشان داد که تشکیلات می‌تواند با نظرات نادرست باقی بماند اما با مناسبات ناسالم، هرگز!

شرح بسیار کوتاه و چه‌بسا ناقصی که در اینجا ارائه کردم، شاید فقط نقطه آغازی باشد برای پژوهش و ارزیابی گوشه‌ای از مبارزات گذشته، با هدف‌ها و آرمان‌های مهمش، با دستاوردهای آن و البته با اشتباهات و کمبودهای گاه‌گریزن‌ناپذیرش. به‌رغم اشتباهات و رنج‌ها، مسیری که پیمودیم مسیری برای رهائی بود. نقد همه‌جانبه این مسیر و حفظ دستاوردهایش و ادامه مبارزه انقلابی و کمونیستی توده‌ها، تنها پاسخ شایسته‌ای است که جنبش ما، به‌ویژه در شرایط بحرانی کنونی خود می‌تواند به یاوه‌گویان رنگارنگ بدهد. به دشمنان طبقاتی‌مان که همچون مگس بر زخم‌های ما می‌نشینند، به دشمنان ریز و درشتی که نه تنها در بوق‌های جمهوری اسلامی، بلکه در فضای مجازی به‌اصطلاح اپوزیسیون هم کمین کرده‌اند تا کمونیسم را لجن‌مال کنند، فریاد آن انقلابی آمریکای لاتین را خطاب به جلادانش تکرار می‌کنم که گفته بود:

”ما اشتباهات داشتیم ولی بیسرف‌ها، حق با ما بود!“

فصل نهم:

سه سال در سازمان پیکار...



بازگشت به ایران

در دهم فروردین ۱۳۵۸ به ایران برگشتم. همراه با رفیق شاکر (فاضل نادری) مستقیم به دفتر سازمان پیکار در خیابان جمالزاده رفتیم. سازمان دفتری "علنی" داشت هرچند روی پلاک در فقط نوشته بود س. پ (یعنی سازمان پیکار) که البته آن هم چند ماهی بیشتر دوام نیاورد. در تابلو اعلانات ساختمان یک آگهی تسلیت به خانواده‌ام دیدم که سازمان درگذشت پدرم را تسلیت می‌گفت و آنجا بود که از موضوع باخبر شدم؛ اما شرایط طوری نبود که بتوانم با خانواده تماس بگیرم یا به جهرم بروم. جو عمومی بسیار علیه ما مجاهدینی بود که تغییر ایدئولوژی داده بودیم. بد و بیراه و اتهام خیانت و غیره بر سر و روی ما می‌بارید و نفس مقاومت در برابر این موج طرد و سرکوب و رنج، نیروی ویژه‌ای می‌طلبید. ما نه فقط از سوی کسانی که به قدرت رسیده بودند مطرود تلقی می‌شدیم بلکه سازمان مجاهدین به رهبری رجوی هم به این وضعیت دامن می‌زد. درعین حال با برآمد یک موج مذهبی و خیالات واهی دائر بر این که خمینی سرانجام خوشبختی را برای ایران به ارمغان خواهد آورد نیز مواجه بودیم؛ همه این عوامل دست در دست یک‌دیگر و همصدا ما را خائن و مطرود می‌شمردند و این که ما چون از مذهب فاصله گرفته‌ایم باید تاوان به اصطلاح خطاهای خود را بدهیم. برخی سازمان‌های چپ هم در فحاشی و طرد ما دست کمی از بقیه نداشتند. حزب‌اللهی‌ها اعلامیه‌ای منتشر کرده بودند که از ۳۵ تن از افرادی نام می‌برد که در سازمان مجاهدین تغییر ایدئولوژی داده بودند و همگی آنها را مهدورالدم اعلام می‌کرد. این اعلامیه بین حزب‌اللهی‌ها دست‌به‌دست می‌گشت. شعار "مرگ بر منافقین" در آن روزها تنها شامل حال ما می‌شد و بر فراز ساختمان‌ها و در گوشه و کنار خیابان‌ها به چشم می‌خورد. من یکی از دوره‌های پر رنج و مقاومت خود را همراه با بسیاری از رفقای امثال خودم در آن روزها آزموده‌ام.

به یاد دارم که در اوایل رسیدنم به ایران، همان روز اول یا دوم با حسین روحانی قرار

گذاشتم؛ در نزدیکی خیابان آیزنهاور (آزادی فعلی) در کوچه‌پس‌کوچه‌ها راه می‌رفتیم. او گفت که "وضع را ببین چه جور است؛ بعد از این که انقلاب هم شده، ما باز داریم در پس‌کوچه‌ها راه می‌رویم! چه بسا ما را که طی همه این دوره ۱۵ - ۱۰ ساله جان سالم به در برده‌ایم، در همین دوره دستگیر کنند و بکشند!" این گفته او چندان بی‌اساس نبود، چندی بعد بود که مسئله لیست حزب‌الله را دریافتیم. در این لیست به صورت مشخص از حسین روحانی، محسن فاضل، من و دیگر رفقا نام برده شده بود. یاد می‌آید که محسن فاضل نسخه‌ای چاپ شده از آن را به من داد. گوشه‌ای از آن پاره بود. گفت که یک تکه‌اش پاره شده است، اما "پاره" نشده بود؛ فهمیدم که احتمالاً به دلایل امنیتی اسم خودش را کنده بود. وقتی حسین را دوباره دیدم و به او گفتم چنین خطری واقعاً وجود دارد، باید آن را جدی گرفت و کاری کرد، روی ما حساسیت دارند. گفت که "هیچ کاری نمی‌تواند بکنند، شهرام را هم نمی‌توانند بگیرند". این برخورد مرا متعجب کرد؛ یک روز آن‌گونه صحبت می‌کند و روز دیگر چنین توهمی نشان می‌دهد که از طرف رژیم هیچ کاری صورت نمی‌گیرد. می‌خواهم بگویم که چنین توهمی شاید در همه ما وجود داشت؛ به عبارت دیگر، شاید بچه‌ها در شور روزهای انقلاب خصومت خاص حزب‌الله علیه بخش منشعب را نادیده می‌گرفتند.

پوران بازرگان که یک روز قبل از من به ایران برگشته بود برای دیدار مادرش سفری به مشهد کرد. می‌دانید چقدر سخت است که برادر یا خواهرتان به مادر بگوید "این نجس است، استکان چایش را آب بکشید!" به‌رغم چنین فضایی بود که ایستادیم و مدت زیادی نگذشت که به تدریج واقعیت اوضاع جدید بر بسیاری معلوم شد.

نباید از یاد برد که علیرغم یک قیام توده‌ای عظیم و شرکت میلیونی زحمت‌کشان در آن، وضع سازمان‌ها و گروه‌های چپ و کمونیستی با وجود تمام تلاشی که در همراهی با آن کردند چندان تعریفی نداشت. همه نیروها از شرایط دیکتاتوری و سرکوب مستمر دوران شاه، آش‌ولاش سر برآورده بودند و آمادگی خاصی برای طرح یک چشم‌انداز جدید، چه از نظر مادی و چه از نظر معنوی نداشتند؛ حتی اگر دعاوی گوناگون پیشاهنگی و رهبری را هم کنار بگذاریم و صرفاً به این بسنده کنیم که خود را بخشی از جنبش مردمی بدانیم که قصد دارد برخی دستاوردهای فکری و فرهنگی را در سطح جامعه انعکاس دهد، باز هم از خیلی جهات دست‌مان خالی بود.

تنها چیزی که برای سازمان ما قطعیت داشت مسئله ضرورت واژگونی رژیم شاه بود. مسئله چشم‌انداز آتی، این که به‌طور مشخص چه چیز به‌جای آن خواهد نشست روشن نبود، البته یک سری اهداف عام در قالب "جمهوری دموکراتیک خلق" مطرح می‌شد ولی این عنوان به‌لحاظ مناسبات طبقاتی محتوای دقیقی پیدا نکرده بود و به برخی داده‌های عمومی و کلی اکتفا می‌کرد. این که یک سری مسائل درجه اول وجود دارد که

باید به عنوان معضلات انقلاب دموکراتیک شناسایی کرده و در ارتباط با آنها راه‌حل‌های مشخص ارائه داد. نیازی بود که ما هنوز به روشنی به آن دست پیدا نکرده بودیم؛ به نظر من، ما هیچ الگرناتیوی به معنای مشخص کلمه نداشتیم که طرح شود. تنها یقین ما این بود که انقلاب هنوز زنده است و مسیر خود را در جدال با ضدانقلاب پی‌گیری می‌کند، به‌خصوص با توجه به اعتقادی که به وجود اعتلاء انقلابی داشتیم و این امر که انقلاب نمرده و هنوز زنده است؛ یا به بیان دیگری که آن روزها به کار می‌بردیم، رژیم جدید هنوز نتوانسته است تمام دستاوردهای انقلاب را پس گرفته و خود را تثبیت کند. بر این اساس ممکن بود با دیدن نقاط ضعف رژیم و دست‌زدن به افشاگری حول آنها و ارائه یک سری رهنمودهای کلی بشود به نوعی تجربه توده‌ها را برای آینده غنا بخشید و آنها خودشان در این راه تربیت شوند. مجموعاً این درک و دیدی بود که بر ما در آن لحظه حاکمیت داشت و بسیاری از فعالیت‌های سازمان بر این اساس صورت می‌گرفت.

واضح است که در این برداشت جنبه نفی کاملاً غالب بوده و همین جنبه اثباتی نداشتن و یا چیزی را بسیار کلی مدنظر داشتن از خصیصه‌های این دوره محسوب می‌شود. ما چه در دوره چریکی و چه در دوره بعد از قیام، به سمت تدوین یک برنامه سیاسی به‌طور مشخص نرفتیم و شاید بتوان گفت که این وضعیت عموم نیروهای چپ در این مقاطع تاریخی است. فکر می‌کنم که بیش از منفی ارزیابی کردن این امر یا حتی تأسف خوردن بر آن، بهتر است آن را به عنوان یک پرسش جدی از وضعیت تاریخی خود در آن لحظه در نظر گرفت.

ما از نظر تجربه جنبش جهانی کارگری و کمونیستی، شاید بیست، سی سال یا بیشتر عقب بودیم. زمانی که طرح فعالیت کمونیستی خود را در سازمان پیکار می‌نوشتیم و قصد طرح و تبلیغ آن را داشتیم، از بسیاری جهات در سطح تجربه حدود سال‌های ۱۹۳۰-۱۹۲۰ میلادی مانده بودیم. با آن که برخی وقایع پس از این دوره را از جمله جنگ جهانی دوم یا مسائلی از این قبیل را در نظر می‌گرفتیم، اما از تحولاتی که در جنبش کمونیستی به لحاظ فکری رخ داده بود، درست و حسابی اطلاع و نقدی بر آن نداشتیم.

از همان قبل از قیام که سازمان در اطلاعیه^۱ "پیش به سوی هسته‌های مسلح خلق" (۱۶ آذر ۱۳۵۷) نام "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" را برگزیده بود، مطالب گوناگونی در ارتباط با اوضاع جنبش منتشر می‌کرد؛ به‌خصوص در عرصه جنبش کارگری که در این عرصه "انتشارات حوزه‌ای" سازمان فعالیت خوبی داشت و توانست چندین شماره نشریات ویژه کارگری از جمله "خبرنامه کارگری"، "پیکار کارگر" و سپس "کارگر به پیش"^(۱) را منتشر سازد؛ این تداوم مربوط به همان خط‌مشی جدیدی می‌شد که در نفی مشی چریکی، به کار سیاسی مستقیم در واحدهای تولیدی و جنبش کارگری اهمیت درجه

۱ - این نشریات به دنبال نشریه قدیمی‌تر "قیام کارگر" که صحبتش را کردیم چاپ شدند.

اول می‌داد. این فعالیت، جدا از نشریات سیاسی-خبری مثل "اخبار انقلاب" است که سازمان در تلاطم جنبش منتشر می‌کرد. "اخبار انقلاب" از آذرماه ۱۳۵۷ یعنی درست پس از اعلام نام پیکار، به‌عنوان "ارگان خبری سازمان پیکار" بیرون می‌آمد و تا حدود قیام ادامه داشت. بلافاصله پس از قیام، سازمان یک "اطلاعیه توضیحی"^(۱) در معرفی خود در هشتم اسفندماه ۱۳۵۷ بیرون داد که طی آن به تمام گذشته خود از زمان تشکیل مجاهدین در سال ۱۳۴۴ تا تغییر مواضع در ۱۳۵۴ و تحولات سال ۵۷-۱۳۵۶ اشاره می‌کرد. نشریه "کارگر به پیش" که قبل از قیام فعالیت خود را آغاز کرده بود، پس از قیام مرتب تا تیرماه ۱۳۵۸ منتشر می‌شد، به عبارت دیگر زمانی که طرح انتشار ارگان مرکزی پا گرفت، این نشریه نقداً چاپ می‌شد. کمترین که شماره دوم آن که در ۱۰ اسفند ۱۳۵۷ آماده پخش بود توسط کمیته امام توقیف شد که جلوتر به آن خواهیم پرداخت. از شماره چهارم، این نشریه عنوان "نشریه کارگری سازمان" را به خود گرفت که پس از چندی عملاً جای خود را به دیگر نشریات کارگری سازمان یعنی نشریات کارخانه‌ها یا شاخه‌های تولیدی خاص سپرد. جزوه‌ای هم با عنوان "دولت موقت انقلابی چیست و مردم از آن چه می‌خواهند"^(۲) در دوم فروردین ۱۳۵۸ بیرون داده شد که قبلاً به آن اشاره کرده‌ام. این جزوه خطوط اصلی برخورد ما به دولت موقت بازرگان و کلاً هیئت حاکمه را در عین پافشاری بر ضرورت ادامه انقلاب تا تحقق اهداف نهایی آن بیان می‌کرد.

ضرورت انتشار یک ارگان مرکزی

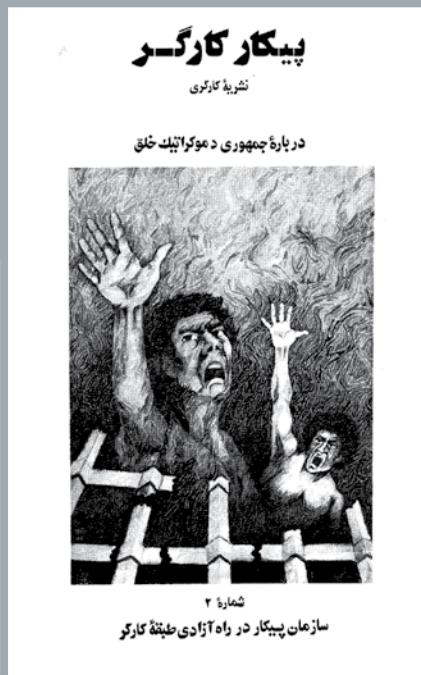
پس از قیام، جریان انقلاب در موقعیت ویژه‌ای قرار داشت. اقشار و طبقات گوناگون برای سرنگونی رژیم شاه به حرکت درآمده بودند. مبارزات انقلابی توده‌ها همراه با سست شدن پایه‌های حاکمیت رژیم و از هم پاشیدن سیستم ضدانقلابی آن در همه جوانب، اشکالی از سازماندهی توده‌ای آفرید که به آنها امکان داد به تدریج نطفه‌های قدرت خود را در هر جایی که شرایط اجازه می‌داد به وجود آورند. مظهر این نظم جدید، کمیته‌های محلات، کمیته‌های اداره‌ها، کمیته‌های کارخانه‌ها، شوراهای کمیته‌ها یا ارگان‌های دهقانی، کمیته‌های اعتصاب و غیره بودند که در محلات و مناطق مختلف شهر و روستا، کارخانه‌ها، ادارات، دانشگاه‌ها و غیره تشکیل شدند. این نهادهای جدید که به ابتکار بی‌واسطه توده‌ها در برابر نظم ضدانقلابی سرمایه‌داری به وجود آمده بود از یک سو ارگان نبرد توده‌ها بودند و توده‌ها را در مبارزات انقلابی علیه رژیم یاری می‌رسانند و از سوی دیگر به‌عنوان نوعی ارگان قدرت انقلابی عمل می‌کردند. نمونه‌های بارز این نوع کنش را می‌توان در نقش کمیته کارگران و کارکنان صنایع نفت در جلوگیری از صدور

۱- نک. به: "اطلاعیه توضیحی سازمان پیکار...".

<http://peykar.org/PeykarArchive/Peykar/Etelaiyeh/Etelaiyeh-Tozih.pdf>

۲- نک. به: "دولت موقت انقلابی چیست...؟".

<http://peykar.org/PeykarArchive/Peykar/Ketab/Dolate-movaghate-enghelabi-chist.pdf>



اخبار انقلاب

ارگان خبری سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

شماره ۳ ۷ دیماه ۱۳۵۷

پیروز یاد قهر انقلابی خلقهای ما

روز پیکار میوه‌اش برده شده است. دشمن با تمام طاقت و با همه باورهایش و با تمام توانش از آن بی‌خبر است. مردم ما شنیده اند. اینک آریا سر این روزهای راجین میانه‌نشین و هم‌سازان خود است. از سالیان پانجاهی به پیش در تظاهرات فریاد می‌زدند. در هر هنگام و بی‌میلنگ با مردم مبارزان خود را در آغوشه تظاهرات آتارها می‌دادند و همین می‌گفتند: «و البته هر روز با آتارهای آتارها می‌گفتند: «ما را با ما مبارزید و ما را با ما مبارزید و ما را با ما مبارزید» و روزی که از پیش‌بینی کسی

۱۰۰۰ نفر می‌بودند. مردم مبارز گشته انقلابی بودند و سرنگ و تیرنگان آلود بودند. تظاهرات خود را آغاز کردند. در این تظاهرات با کلمات تندیاز، با تارگانی، بی‌گناهان گشته آمدند.

تیر و کمان از این حال و هوای بزم سوزناک بی‌تندت مشتاک شده و چون تیر می‌خیزد می‌خیزد. طبع می‌نویسند که این تارگان اخیر همه از سازمان ملی انقلاب آتاران بودند.

روز، از طریق گشته بود که ما این آریا می

کازران ۱۱۱۱ و سایر کارخانه آتاران برآمدند. با این در حال ۱۱۱۱، از وضع روز سه شنبه سیوم آتاران، به خصایب رفتند. کازران در محیط کارخانه جمع شدند و ۱۱۱۱ خود در میان سینه‌های صاف خود را علامت کردند. در روز اول «کامی» یکی از اصلاحات نامیدگان کازران به سفارش بود اندام رسانانه سعی میکرد با عیاد و تیرنگ بر مردم کازران، برانگیختی و در دستگیری بود. از سر روز به خصایب، حلالی یکی از پیکاران ۱۱۱۱ به اطلاع می‌دهند که کازران، سینه‌های آریا ۱۱۱۱ با این کرد و ظاهر دستور برای کازران گرفتند اما کازران در پایان سخنهای بود، با طبرج می‌باشند. می‌دهند، آریای اعلام کردند که از این سینه‌ها فقط بر سخنان پیکار از ۱۱۱۱ تا سینه خود از قهر کارگر می‌گردد و پانصد و پنجاه را سینه را سینه‌ها اعلام کردند. کازران همین سینه اعلام کردند که

نفت، ممانعت از رساندن نفت برای مصارف نظامی ارتش، اعتصابات سیاسی یک پارچه و غیره یافت و همین‌طور در نقش شوراها و کمیته‌های کارگری و کارمندی در مؤسسات آب، حمل و نقل و وزارتخانه‌ها و ادارات دولتی، کمیته‌های محلات، کمیته‌ها و شوراهای کارکنان بانک‌ها و غیره؛ این ارگان‌ها را می‌شد نطفه‌های نوعی حاکمیت توده‌ای تصور کرد که دولت انقلابی آینده را در بطن خود حمل می‌کردند.

درست است که جنبش مردمی توانسته بود بسیاری از سنگ‌های رژیم شاه و وابستگان آن را عقب رانده و انقلاب را به پیش راند، اما لحظه‌ای تلاش طبقات حاکم و مؤتلفین آن در جهت دوباره به کار انداختن سیستم استثماری قطع نمی‌شد؛ تمام تلاش آنها در جهت استمرار سودآوری سرمایه از طریق یک رژیم سیاسی وابسته به امپریالیسم بود. به عبارت دیگر مسیر تحولات و شرایط مبارزه در جریان را، خود نیروهای متخاصم ترسیم می‌کردند. هیچ نیرویی از قبل تعریف شده و ایستا وارد این کشمکش طبقاتی نشده بود؛ هرکدام به اقتضای شرایط و کنش‌های طرف مقابل در این عرصه بغرنج سیاسی رفتار و مواضع‌شان را تنظیم می‌کردند.

طبیعی‌ست که تلاش سازمان پیکار این بود که جریان توده‌ای و انقلابی را تقویت کند و به افشای جریان مسالمت‌جو پردازد که پس از قیام همه هم‌وغم خود را معطوف به بازپس‌گیری دستاوردهای قیام قرار داده بود. برای این کار، پیکار طبعاً بنا بر حوادث و موقعیت‌های روز از تراکت‌ها، اطلاعیه‌ها و اعلامیه‌ها و جزوات گوناگون موضعی استفاده می‌کرد اما رفته‌رفته مثل دیگر نیروهای سیاسی که تلاش داشتند در عرصه سیاست مداخله کنند، خود را ملزم به نشر مرتب و منظم مواضع سیاسی خود یافت. انتشار هفته‌نامه پیکار پاسخی به این نیاز بود. این نشریه به سازمان امکان می‌داد دیدگاه‌هایش را به‌طور منظم نسبت به مسائلی که با زندگی و حیات اقتصادی سیاسی و اجتماعی زحمت‌کشان و خلق‌ها در رابطه است توضیح دهد و موضع خود را نسبت به این مسائل در حد توان خود روشن سازد.

سازماندهی در تحریریه پیکار

بلافاصله پس از ورود به ایران، جای من به‌نحوی "طبیعی" در تحریریه ارگان مرکزی تعیین شد؛ من به‌واسطه تجربیاتی که از دوره دبیرستان و بعد نهضت، مجاهدین و نگارش گفتارهای رادیویی در منطقه پیدا کرده بودم به‌قول رفقا، در کار تحریریه نوعی "آچار فرانسه" حساب می‌شدم؛ به‌خصوص که رفیق پرتجربه دیگری در این زمینه در تحریریه‌ای که در حال شکل‌گیری بود وجود نداشت، البته باید تدقیق کنم که عمدتاً فعالیت نگارشی من به وجه تبلیغی مربوط بوده و جنبه تئوریک و ترویجی آن نسبتاً محدود به مضامین مذهبی و تاریخی می‌شد.

به یاد دارم که در هفته دوم فروردین ۱۳۵۸ که قرار شده بود سازمان نشریه "پیکار" را منتشر کند، من هنوز وضعیت سیاسی را درست درک نمی‌کردم. در ابتدا به‌نظرم می‌رسید که شاید در شرایط موجود امکان انتشار روزنامه‌ای مشترک با چند گروه دیگر وجود داشته باشد، اما نظر سازمان خلاف این بود؛ بعدها متوجه شدم که تصمیم سازمان درست بوده است زیرا اختلاف نظرها بیش از آن حدی بود که بتوان با نوعی ساده‌اندیشی و خوش‌خیالی به امر وحدت نگریست. تجربه‌ای که بچه‌ها از همان تلاش ایجاد "کنفرانس وحدت" در آستانه قیام داشتند، گواه این مدعا بود.

<h1 style="font-size: 2em;">پیکار</h1> <p>انگن سیاسی چینی سازمان پیکار در راه آزادی ملت‌ها کارگر</p>	
<h2 style="text-align: center;">" توضیح دور در این نشریه "</h2> <p>این نشریه را در هر شماره یک مقاله از نویسندگان مختلف می‌آید، هر فرد می‌تواند در این نشریه مطلبی را که می‌خواهد بنویسد و به مدیران ارسال کند. این نشریه را می‌توان به هر کس که می‌خواهد بفرستد و به هر کس که می‌خواهد بفرستد. این نشریه را می‌توان به هر کس که می‌خواهد بفرستد و به هر کس که می‌خواهد بفرستد.</p>	<p>این نشریه را در هر شماره یک مقاله از نویسندگان مختلف می‌آید، هر فرد می‌تواند در این نشریه مطلبی را که می‌خواهد بنویسد و به مدیران ارسال کند. این نشریه را می‌توان به هر کس که می‌خواهد بفرستد و به هر کس که می‌خواهد بفرستد.</p>
<h2 style="text-align: center;">بگذارید عقول ما آشفته نشود</h2> <p>بگذارید عقول ما آشفته نشود... در ۲۰ مه ۱۳۵۸</p>	<h2 style="text-align: center;">بجز رانگینی کینه مرکزی فاشن ضرب تو دو</h2> <p>بجز رانگینی کینه مرکزی فاشن ضرب تو دو... در ۲۰ مه ۱۳۵۸</p>
<h2 style="text-align: center;">در باره مسئله ملی</h2> <p>در باره مسئله ملی... در ۲۰ مه ۱۳۵۸</p>	<h2 style="text-align: center;">اجتمع کارگران پیکار و اخراجی شرکت ساحتی آرمی</h2> <p>اجتمع کارگران پیکار و اخراجی شرکت ساحتی آرمی... در ۲۰ مه ۱۳۵۸</p>
<h2 style="text-align: center;">راستی‌گویی کارگران، آشفته‌مانی را بفرستید</h2> <p>راستی‌گویی کارگران، آشفته‌مانی را بفرستید... در ۲۰ مه ۱۳۵۸</p>	<h2 style="text-align: center;">فرخنده باد اوّل ماه مه روز جهانی کارگر</h2> <p>فرخنده باد اوّل ماه مه روز جهانی کارگر... در ۲۰ مه ۱۳۵۸</p>

نخستین شماره نشریه پیکار، ۸ اردیبهشت ۱۳۵۸

در نتیجه من از ابتدای انتشار پیکار تا پاییز سال ۱۳۶۰ که نشریه، به ویژه در آن اواخر با دشواری و خطرات فراوان منتشر می‌شد در تحریریه سازمان بودم. تمام زندگی من در این مدت دو سال و نیمه وقف انتشار پیکار می‌شد و حوادث بیرونی را از منشور این تحریریه زندگی کرده‌ام. با مراجعه به آرشیو این هفته‌نامه می‌توان به مهم‌ترین مسائلی که سازمان با آنها سروکار داشته پی‌برد، مواضع آن را یافت و درباره چند و چون افکار و اعمال آن در قبال حاکمیت جدید، نسبت به گروه‌های چپ و نیز مسائل دیگر از نوع مسائل کارگری، دهقانی، زنان، خلق‌ها، اهتمام به موضوع هنر مقاومت-هنر پرولتری که در اغلب شماره‌های پیکار دیده می‌شود و غیره داوری کرد. شک نیست که تمام این مواضع، تاریخ خود را دارد و شرایط کنونی را نمی‌توان معیار برخورد آن روزها قرار داد. سازمان هنوز به خوبی مستقر نشده بود و امکاناتی که می‌توانست برای انتشار نشریه هفتگی بسیج کند در سطح حداقل بود.

گفتم که در تحریریه، الزاماً همه افراد از تبحر کافی برای دست به قلم بردن برخوردار نبودند. به استثنای رفقای مرکزی که پیش از این مقالاتی در نشریات داخلی نوشته بودند و گه‌گاه بر حسب لزوم، مواضع سازمان را در سرمقاله به صورت آماده شده به نشریات سازمان می‌دادند، دیگران مجموعاً تخصص ویژه‌ای در این کار نداشتند.

تحریریه از چهار یا پنج نفر تجاوز نمی‌کرد که غالباً از فعالین "دانشجویان مبارز" بودند؛ "دانشجویان مبارز" تشکیلاتی بود که همه رفقای دانشجوی طرفدار خط سه را در خود گرد آورده بود و در جریان قیام در کنار جنبش مردمی، فعالانه شرکت داشت. بخش بزرگی از این جریان پس از شکست تجربه کنفرانس وحدت به پیکار پیوست.^(۱)

مسئولیت تحریریه از جانب مرکزیت به یکی از رفقای مرکزی، اکبر (محمد نمازی) که در سازمان مجاهدین دوره اول و دوره مارکسیستی فعالیت داشته و سال‌ها در ارتباط با جنبش کارگری تجربه داشت، محول شده بود. رفیقی بود پیگیر، باحوصله که در مقابل سختی‌ها و دشواری‌ها از جا در نمی‌رفت. او برعکس دیگران تجربه نگارشی هم داشت و مقالاتی در نشریه "قیام کارگر" منتشر کرده بود. همان‌طور که گفته شد، در تابستان ۱۳۵۷ به‌عنوان یکی از نمایندگان رفقای داخل در "شورای مسئولین" پاریس شرکت کرد و همراهی و هم‌نظری قابل توجهی با علیرضا سیاسی آشتیانی داشت.

ما کلاً هنوز در سطوح مختلف اجتماعی گزارشگر اوضاع نداشتیم؛ مثلاً بد نیست بگوییم که در ابتدای کار، منبعی برای اخبار ارتش فراهم نبود. یکی از همین دوستان را که برادرش همافر بود مسئول جمع‌آوری اخبار ارتش کردیم! همان موقع می‌دانستیم و بین خودمان می‌گفتیم که این امر هیچ اشکالی ندارد، راه هزار فرسنگ با گام اول شروع می‌شود. ما می‌بایست در چارچوب همان موضوعی که سازمان در سرمقاله یا در اعلامیه‌های

۱- برای یک گزارش تحلیلی مفصل نک. به: "تجربه فعالیت سیاسی در تشکل دانشجویان مبارز"، متن اینترنتی <https://mobarez1357.wordpress.com/>

خود و در نشریات داخلی بیان کرده، توضیح و تفسیر تهیه کنیم و به جریانات مخالف جنبش انقلابی و کمونیستی که در سراسر کشور با امکانات متنوع فعالیت می‌کردند، پاسخ دهیم و بر اصول فکری و عملی که بدان‌ها اعتقاد داشتیم پافشاری کنیم.

به گمان من هر شماره از نشریه هفتگی که منتشر می‌شد به‌طور نسبی یک قدم از شماره پیشین نضج یافته‌تر و پرقوام‌تر بود. ابهامات و توهماتی که سازمان به‌طور کلی نسبت به حاکمیت داشت فرو می‌ریخت و واقعیت جنبش کمونیستی، دیگر گروه‌ها و همچنین وظایف در پیش رو، به تدریج تحول می‌یافت و گاه در برخورد با مسائل جدیدتر ابعاد تازه‌ای به خود می‌گرفت؛ از حدت بعضی مضامین کاسته می‌شد و یا بالعکس، مبحثی حاد شده و برخوردی عاجل می‌طلبید.

با انتشار نشریه پیکار از ما انتظار می‌رفت که پاسخگوی مواضع خود باشیم، اشتباهات را تصحیح و اعلام کنیم؛ همچنین نسبت به آنچه در گذشته طی سال‌های ۱۳۵۰ انجام داده بودیم نقد و توضیح بیاوریم. صداقت ما در گرو درک شرایطی بود که جنبش در آن قرار داشت. همه چیز باید آشکارا و با صراحت بیان می‌شد. نمی‌بایست اجازه داد که گذشته در تاریکی مانده و بر مبنای این تاریکی کسانی، افراد را فریب داده به سوی خود جذب کنند. انتقاداتی که در بین گروه‌های سیاسی، اعم از مذهبی و غیرمذهبی مطرح می‌شد پاسخ‌های حتی‌الامکان صریح و بی‌رودربایستی می‌طلبید. باید این شجاعت را می‌داشتیم که از اندیشه سیاسی مان، از گرایش به مارکسیسم دفاع کنیم و به طرد ایده‌های مذهبی بپردازیم، البته ما با این کار دشمنان تازه‌ای برای خود می‌تراشیدیم و این امر باعث می‌شد کسانی هم که برخی پیوندهای دیرین با ما داشتند از ما رانده شوند ولی نباید با بار کج به راه می‌افتادیم. نباید از نتایج راستگویی خود می‌هراسیدیم. پیکار در مجموع همین روش را تا به آخر ادامه داد. از سیاست‌بازی، خط‌ونشان کشیدن برای حریف که "فلان کار را بکن وگرنه می‌گما!" خود را دور نگه می‌داشت. پیکار هرگز چنین برخوردی نکرد. هر چه می‌فهمید، حتی اگر گاه خام و نسنجیده بود اعلام می‌کرد. تنها خود را در برابر تصویری که از توده‌های کارگر و زحمت‌کش داشت مسئول و متعهد می‌دید.

نشریه باید نبض حوادث روز را از نزدیک تعقیب می‌کرد تا مواضعی که می‌گرفت متناسب با جوی باشد که در سطح جامعه وجود داشت یا دست‌کم با آن در تناقض نباشد؛ مثلاً ما در پیکار شماره ۲ ترور مرتضی مطهری را محکوم کردیم.^(۱) نه فقط به‌خاطر این که تروریسم را محکوم می‌کنیم بلکه از جمله برای این که راه را بر هر گونه شائبه ترور وی از سوی چپ ببندیم.

نباید از دیده پنهان بماند که این دوره فعالیت سازمانی تناقضاتی هم با خود داشت.

۱ - نک. به: پیکار شماره ۲.

وضعیت نیمه مخفی- نیمه علنی ما پس از قیام واداران می کرد که هم برخی چارچوب‌های حقوقی و قانونی را رعایت کنیم و هم درعین حال به واسطهٔ خصلت "انقلابی" کارمان، فراتر از این چارچوب‌ها رفته و حتی در مواردی رعایت اخلاقیات رایج را نیز نادیده بگیریم، مثلاً گاهی ناگزیر بودیم به مصادرهٔ اموال یا پاسپورت کسانی مبادرت کنیم که هیچ دشمنی خاصی با آنها نداشتیم ولی اگر چنین نمی‌کردیم، ضرباتِ مرگبارِ دستگاه سرکوب باز هم خسارات جانی بیشتری نصیب‌مان می‌کرد.

درعین حال تمام ضعف‌های سازمان، از دوره‌های پیش را هم نباید به حساب این شرایط گذاشت. همهٔ ما هر ادعایی هم که می‌داشتیم، افرادی بودیم که از درون همین جامعه برخاسته بودیم. فردیت انسان‌ها را شاید در هیچ دوره‌ای نتوان از بین برد، چون نفس وجود این منیت، دلایل و انگیزه‌های محکمی برای حفظ خود و زنده ماندن دارد. ما بارها تجربه کرده‌ایم که همین فردیت‌ها چه مسائل کوچک یا بزرگی را که همه بر خلاف ایده‌آل‌های ذهنی‌مان بود باعث می‌شد و چه بسا خسارات جانی هم برای خود یا رفقای‌مان به دنبال می‌آورد. سازمان در همهٔ موارد نمی‌توانست از این آثار منفی فردیت اجتناب کند؛ مثال‌های فراوانی در این باره هست که به‌رغم این که مورد توجه و تذکر هم قرار گرفته، به آن بهایی داده نشده است و می‌دانیم که گاه یک خطای اصلاح‌نشده می‌تواند همچون بیماری مسری محیط سازمانی را آلوده کند. محذورات امنیتی و تشکیلاتی گاه باعث می‌شد که خطاهای کوچک یا بزرگ به‌نحوی توجیه شود و این‌راه را برای سوءاستفادهٔ برخی که به تعبیر آن روزها "ناخالصی" داشتند باز بگذارد. اگر تا سال ۵۰-۱۳۴۹ چنین مواردی نبود یا کمتر بروز می‌کرد، چه‌بسا ناشی از این امر می‌بود که هنوز وارد عمل نشده بودیم؛ اما بعدها، در دورهٔ بخش منشعب و پس از قیام ۱۳۵۷ و به‌خصوص در جریان بحران درونی پیکار، گرایش‌های نادرست فردی که به تعبیری آنها را بورژوازی، خرده‌بورژوازی و اپورتونیستی می‌نامیدیم از سوی برخی افراد بروز می‌کرد، ابعاد تشکیلاتی به خود می‌گرفت و حتی توجیه تئوریک می‌شد. معلوم است که هیچ‌کس نمی‌گوید: "ماست من ترش است!"

تحلیل از جمهوری اسلامی و وضعیت نیروهای انقلابی

تحلیل سازمان پیکار در آن زمان از قدرت سیاسی این بود که با شرایط قدرت دوگانه رویه‌رو هستیم^(۱) این تر قدرت دوگانه چند ماه بعد به‌نحوی تئوریک‌تر در مقاله‌ای تحت عنوان "زیگزاک‌های ضدانقلاب و انعکاس آن در صف انقلاب" بررسی و تدقیق شد؛ هرچند که از همان آغاز چنین درک و تقسیم‌بندی‌ای از قدرت سیاسی و هیئت حاکمه در مرکزیت سازمان وجود داشت.

۱- نک. به: پیکار شمارهٔ ۸ و سپس شمارهٔ ۱۲ منتشر شده در ۲۵ تیر ۱۳۵۸؛ مقالهٔ "قدرت دوگانه و ارگان‌های قدرت توده‌ای". <http://peykar.org/PeykarArchive/Peykar/Nashriyeh/Peykar-008.pdf>

در ابتدای روی کار آمدن رژیم جمهوری اسلامی پیکار معتقد بود هیئت حاکمه مرکب است از ترکیبی از بورژوازی لیبرال به رهبری مهدی بازرگان و خرده‌بورژوازی سنتی به رهبری خمینی که تلاش داشتند قدرت سیاسی را به تثبیت برسانند. در مقابل آنها توده‌های انقلابی قرار داشتند که در کمیته‌های انقلاب، شوراهای محلی و شوراهای کارخانه‌ها گردآمده بودند و جنبش واقعی را به پیش می‌بردند. این قدرت دوم، یعنی قدرت کمیته‌ها و شوراهای زحمت‌کشان بود که توانست در نهایت با رادیکالیزم خود، راه‌حل قهرآمیز بهمن‌ماه ۱۳۵۷ را در برابر و در تقابل با راه‌حل‌های مسالمت‌آمیزی که جریان بورژوازی لیبرال در تلاش برقرار ساختن آن بود به پیش ببرد و قیام را به جلو رانده و ضرورت ادامه دادن انقلاب را کماکان مطرح سازد، یعنی در اساس بایک دوره از اعتلای جنبش انقلابی روبه‌رو بودیم که از دوره جنبش خارج از محدوده در تابستان ۱۳۵۶ آغاز شده بود و با دامن زدن به تظاهرات‌های میلیونی و برخوردهای قهرآمیز با ارتش و دستگاه سرکوب شاه توانسته بود بساط سلطنت پهلوی را درهم بیچند. در این دوره و به موازات جنبش توده‌ای، گرایش لیبرالی همواره در تلاش جانداختن راه‌حل‌های قانون‌گرا و مسالمت‌آمیز است. شخص خمینی بین این دو گرایش آشکار تزلزل دارد، از یک طرف وساطت‌های بورژوازی لیبرال را برای مذاکره و کنار آمدن با ارتش و دول خارجی می‌پذیرد در عین حال که شدیداً با دوام سلطنت در تضاد است و به‌هیچ‌روی با شاه و اعوان‌و انصارش سر سازش ندارد.

خمینی به‌عنوان رهبر معنوی جنبش تلاش داشت که روحانیت را با این قشر از بورژوازی آشتی دهد. او قبل از قیام دست به تشکیل شورای انقلاب می‌زند که عمدتاً شامل روحانیون نزدیک به خودش است، اما با انتخاب بازرگان به‌عنوان نخست‌وزیر، دولت موقت را به لیبرال‌ها می‌سپارد. بدین‌نحو پس از قیام و سرنگونی سلطنت، بورژوازی لیبرال به سهمی عمده از قدرت سیاسی دست یافت. توده‌ها که مضمون و پتانسیل انقلابی مبارزه‌شان بسیار فراتر از خواسته‌ها و تمایلات بورژوازی لیبرال و حکومت موقت بود در تمام سطوح، کمیته‌ها و شوراهای خود را به ارگان‌های اعمال قدرت و محقق کردن خواسته‌ها و تمایلات خود تبدیل کرده و به گسترش آنها دست زدند. ارگان‌های توده‌ای که نطفه‌های آنها در طی یک پروسه مبارزاتی در ماه‌های آخر قبل از قیام شکل گرفته بود، در جریان قیام و پس از آن به‌مثابه بخشی از ارکان قیام به‌سرعت و قاطعیت گسترش یافت؛ به این ترتیب پس از قیام از نظر پیکار برای مدتی شاهد نوعی قدرت دوگانه هستیم که هرکدام منافع طبقات و اقشار گوناگونی را بیان می‌کنند: از یک طرف دولت موقت که نماینده منافع بورژوازی در بازسازی و ترمیم سیستم سرمایه‌داری وابسته بود و از طرف دیگر کمیته‌های انقلاب و شوراهای توده‌ای و کارگری که تداوم انقلاب را خواستار بودند.

از نقطه‌نظر پیکار موقعیت خرده‌بورژوازی مرفه سنتی که خمینی نمایندگی آن را داشت، بیچیدگی شرایط را به‌خوبی در خود منعکس می‌کرد. خرده‌بورژوازی که در جریان

مبارزات توده‌ای با اتکا به اعتقادات مذهبی مردم عملاً رهبری جنبش را در اختیار گرفته بود چه به‌واسطه‌ی خواست‌های طبقاتی خود و چه متأثر از محتوای رادیکال کل جنبش توده‌ای قاطعیت بیشتری در تقابل با ضدانقلاب به نسبت بورژوازی لیبرال نشان می‌داد و علیرغم سازش و دنباله‌روی از بورژوازی لیبرال و ائتلاف سیاسی با آن، به این توهم دچار بود که حکومت موقت می‌تواند نماینده‌ی منافع او باشد. درعین‌حال خرده‌بورژوازی ارگان‌های قدرت خود را هم مستقلاً سازمان داد. در کنار شورای انقلاب در همان روزهای اول پس از قیام درست هم‌زمان با خلع سلاح عمومی مردم، سپاه پاسداران بدون آن‌که چندان مورد توجه و تحلیل نیروهای سیاسی قرار گیرد در اواخر بهمن ماه ۱۳۵۷ اساسنامه‌اش نوشته و در تاریخ دوم اردیبهشت ۱۳۵۸ تشکیل شد.

این خرده‌بورژوازی که در برخورد به رژیم شاه حامل نوعی رادیکالیسم انقلابی محسوب می‌شد، به مرور ادامه‌ی مبارزات زحمت‌کشان و خلق‌های تحت‌ستم، با ضرورت سرکوب آنها مواجه شده، هر نوع رادیکالیسمی را از دست داد و به شریک سرکوب جنبش تبدیل گشت. پیکار پایان این دوره‌ی استحالته را آخر تیرماه ۱۳۵۸ و در تلفیق شورای انقلاب و دولت می‌بیند.^(۱)

رژیم جدید باید در درجه‌ی اول حاکمیت خود را مستقر می‌کرد، اما در همه‌ی عرصه‌ها و در همه‌ی نقاط کشور با جنبش‌های اجتماعی، کارگری، دهقانی و توده‌ای روبه‌رو بود؛ با خلقی که برای تحقق خواست‌ها و اهداف انقلابی خود بپاخاسته، به صرف تغییر رژیم آرام نمی‌شود و باید تغییرات واقعی را در زندگی خود ببیند؛ اما رژیمی که به‌هیچ‌رو قصد پاسخ‌گویی به این خواست‌های به‌حق را ندارد در مقابل این جنبش‌ها به ستیز برخیزد و آنها را فرونشاند، حاکمیت خود را تحمیل کند. چنین است که رژیم بلافاصله باید ارگان‌های قدرت ویژه‌ی خود را در همه‌جا مستقر سازد. اگر بلافاصله پس از قیام در کارخانجات و محلات، کمیته‌های امام و شوراها را اسلامی به‌جای شوراها کارخانه و کمیته‌های محلی نشستند یا آنها را از عناصر انقلابی تصفیه نمودند، در پیشگاه خلق‌های انقلابی مسئله‌ی بغرنج‌تر و حادث‌تر بروز کرد زیرا ارگان‌های توده‌ای خلق‌های تحت‌ستم در جریان انقلاب تشکیل شده، در خیلی از موارد با اشغال مقرها و پادگان‌های رژیم شاه به اسلحه دست یافته و مسلحانه از حقوق خود دفاع می‌کردند؛ این امر از پایان همان سال ۵۷ آغاز شد و در فروردین ۱۳۵۸ در کردستان و تقریباً هم‌زمان در ترکمن صحرا و کمی بعد در خوزستان پیش آمد و چندین سال به طول انجامید. رژیم هربار با اعزام ارتش و سپاه پاسداران با خشونت تمام به این خواسته‌های برحق خلق‌ها پاسخ گفت. سرکوب خلق عرب در این میان به‌واسطه‌ی مسئله‌ی نفت برای رژیم اولویت خاصی داشت چنانکه از همان ابتدا یک دریادار، یعنی مدنی را به استانداری آنجا گمارد و به میلیتاریزه کردن

۱ - نک. به: "زیگزاگ‌های ضدانقلاب و انعکاس یک‌جانبه‌ی آن در صف انقلاب" پیکار ضمیمه شماره ۳۴
<http://peykar.org/PeykarArchive/Peykar/Nashriyeh/Peykar-034a.pdf>

مسئله زنان

از فردای قیام، جناح مذهبی حاکمیت تلاش کرد به لحاظ فرهنگی بر جامعه دست بیاندازد و با چنین قصدی زنان را که در جریان انقلاب حضور بارزی داشتند مورد حمله قرار داد. چند هفته پس از قیام با طرح اجباری کردن حجاب اسلامی و چادر و منع عملی زنان از شغل قضاوت، در واقع نه فقط نیمی از جامعه را از حقوق ابتدایی اش عقب می‌راند بلکه علناً به تحمیل ایدئولوژی مذهبی و ارتجاعی خود در همه شئونات زندگی می‌پرداخت؛ اما زنان که فعالانه در موج انقلابی شرکت داشتند در روز ۱۷ اسفند ۱۳۵۷ که مصادف با روز جهانی زنان بود، به تظاهراتی گسترده علیه این تلاش روحانیت دست زدند؛ آنان توانستند با بسیجی بی‌سابقه و علیرغم بی‌تفاوتی بسیاری از جریانات سیاسی، از جمله خود سازمان پیکار، شورای انقلاب و خمینی را عقب بنشانند. این حضور مبارزاتی و شعارهای مترقی و انقلابی‌ای که مطرح می‌نمودند یک بار دیگر در واقعیت نشان می‌داد که هیچ انقلابی بدون رهایی زنان امکان‌پذیر نیست.^(۱) نحوه برخورد انفعالی نیروهای چپ به چنین جنبش عظیمی، خود یکی از داوهای بحران نظری چپ است که ما را سال‌ها بعد وادار می‌کند کورذهنی ایدئولوژیک خود را به سؤال بکشیم.



۱ - ما به مسئله زنان در این سال‌های اخیر حساس‌تر شدیم. در همین ارتباط جا دارد از اثر به یادماندنی رفیق آذر درخشان نام ببرم که یادش برایم همواره زنده است: "زنان سال صفر" ناشر: سازمان زنان هشت مارس (ایران-افغانستان).

ترکمن صحرا و کردستان

در حول و حوش قیام، طبعاً توجه سازمان نسبت به مسئلهٔ خلق‌ها و به‌خصوص خلق ترکمن و خلق کرد جلب شد.

در روند جنبش‌هایی که به قیام بهمن منجر گشت، در ترکمن صحرا شوراهای دهقانی شکل گرفته بودند. خاندان پهلوی از همان ابتدای به قدرت رسیدن رضاشاه و پس از او محمدرضاشاه به همراه ده‌ها نفر از سرمایه‌داران بزرگ وابسته و درباریان بر زمین‌های حاصل‌خیز ترکمن صحرا دست انداخته و آنها را غصب کرده بودند. با بالاگرفتن جنبش، بسیاری از این "فتودال"‌ها از منطقه فرار کرده و زمین‌هایشان را خوش‌نشین‌ها و اهالی محل در اختیار گرفته و تشکلات توده‌ای و شوراهای دهقانی خود را پایه‌ریزی کرده بودند. نیروهای سیاسی چپ، به‌خصوص سازمان چریک‌های فدایی خلق هم در این جنبش فعالیت داشتند. گسترش این شکل شورایی نوعی برقراری حاکمیت مردمی محسوب می‌شد که با نهادهای نزدیک و وابسته به هیئت حاکمهٔ جدید در تضاد قرار می‌گرفت. طولی نکشید که این تضاد به تخاصم علنی و لشکرکشی سپاه و کمیته‌های امام منجر شد و ما شاهد چند سال سرکوب خونین خلق ترکمن و انقلابیون آن بودیم.

وضعیت کردستان هم همین مسیر را طی کرد. توجه مجاهدین اولیه از سال‌ها قبل به خواست‌های خلق کرد معطوف بود. می‌توانم بگویم کردستان به‌واسطهٔ چند دهه مقاومت، به‌عنوان یک کانون شورشی همواره در ذهن بچه‌ها حضور داشت و در جریان قیام هم، این حضور شدت پیدا کرده بود؛ به‌خصوص با مطالبهٔ حق تعیین سرنوشت، خودمختاری، مسئلهٔ ارضی و دیگر شعارهای بیان‌کنندهٔ خواست‌های برحق و ویژهٔ خلق کرد. همین‌که



سازمان توانست کمی خودش را جمع‌وجور کند یعنی بلافاصله بعد از کنگرهٔ اول چند نفر از طرف سازمان به کردستان اعزام می‌شوند. آنها به سنج رفتن و در آنجا دفتر کوچکی دائر می‌کنند، البته نه به اسم سازمان پیکار بلکه صرفاً برای تماس گرفتن با کومه که آن‌هم تازه پا گرفته و رسماً اعلام وجود کرده بود. آنها با کومه یک سری تماس برقرار می‌کنند. یکی از بچه‌ها مشخصاً با رفیق یوسف اردلان تماس گرفته بود و من بعدها از خود یوسف شنیدم که عموماً رفقای کومه نظر خوشی نسبت به سازمان‌هایی که از بیرون می‌آمدند نداشتند یعنی سازمان‌هایی نظیر ما که با قصد حضور دائمی و

مبارزاتی در کردستان به آنجا می‌رفتند؛ این امر به بعضی حساسیت‌های سیاسی و سازمانی برمی‌گشت که حتی ممکن است برخی اوقات بشود آنها را رقابت تلقی کرد. آنها در ابتدا چندان نظر مساعدی برای همکاری با ما نداشتند ولی رفیق یوسف اردلان می‌گفت که بچه‌ها در تماس با او برخورد خوبی داشته‌اند. آن زمان کومله مجموعه‌ای از انجمن‌ها یا جمعیت‌های روستایی ایجاد کرده بود که جنبه صرفاً توده‌ای داشتند و نه سیاسی. سازمان چون در ابتدای امر در آنجا نیروی چندان‌ی نداشت سعی می‌کند که ابتدا از طریق شرکت در همین جمعیت‌های توده‌ای تجربه کسب کرده و با محیط آشنا شود. چندی بعد بچه‌های پیکار به رفقای کومله پیشنهادی می‌کنند دایره بر ضرورت تشکیل شوراهای محلات و شوراهای شهری، نه فقط در زمینه دفاع نظامی بلکه در زمینه تدارک مواد غذایی، توزیع، اداره شهر و خیلی موارد دیگر. گویا مسئله تشکیل شورا آن‌طور که پیکار مطرح کرد مورد موافقت کومله قرار نمی‌گیرد و رفقای پیکار هم دیگر اصراری در پی‌گیری این قضیه نمی‌کنند. بعد از گذشت یکی دو ماه، خود رفقای کومله به صحیح بودن پیشنهاد تشکیل شورا و انضباطی که مردم از طریق آن در دفاع از خود پیدا می‌کنند پی‌برده و از بچه‌های پیکار انتقاد می‌کنند که چرا شما حرف‌تان را پی‌گیری نکردید.

حمله اولی که به کردستان صورت گرفت در عید همان سال ۱۳۵۸ واقع شد؛ همان سالی که طالقانی به‌همراه «هیئت حسن‌نیت» خمینی متشکل از بهشتی، رفسنجانی، بنی‌صدر و... به سنجاق رفت، اما مذاکرات آنها به نتایج مثبتی نرسیده و ما با



پیکار شماره ۸، ۲۸ خرداد ۱۳۵۸

حملات پی‌درپی ارتش و سپاه به کردستان جهت درهم‌شکستن مقاومت جانانه آنان روبه‌رو هستیم.

بنابر آنچه گفته شد، سازمان چند ماه در کردستان دفتر ویژه‌ای ندارد، فکر می‌کنم تا مردادماه که مصادف است با حمله ۲۸ مرداد ۱۳۵۸ رژیم؛ سازمان این تجربه "در میان خلق بودن" یا هضم بودن در یک حرکت توده‌ای را که عموماً زیر نظر کومله بود تجربه می‌کند و تصمیم می‌گیرد که خودش آنجا مقری داشته باشد. به‌نظرم تصمیم‌گیری قطعی در این مورد زمانی صورت می‌گیرد که سپاسی‌آشتیانی به آنجا سفر کرده بود و حتی نزدیک بود در آن درگیری‌ها گرفتار دشمن شود که به‌نحوی خودشان را از حلقه دشمن دور می‌کنند. به‌رحال گویا تصمیم سازمان برای مقر زدن و حضور مستقیم در کردستان بعد از این واقعه است، البته فراموش نکنیم که سازمان اهمیت ویژه‌ای برای کومله قائل بود و پیکار تنها سازمان سراسری‌ای بود که از کومله به‌طور کامل پشتیبانی می‌کرد. پیکار از اولین شماره‌هایش به تأیید و تبلیغ کومله می‌پردازد به‌طوری‌که عملاً در بین دیگران پیکار سخنگوی کومله به‌شمار می‌رفت. چنین حالتی واقعاً وجود داشت یعنی نوعی همبستگی در بست از جانب پیکار نسبت به کومله. این چیزی است که در جمع‌آوری کمک‌های مالی و جنسی (غذا، لباس...)، دارویی و درمانی (تا حد فرستادن دارو و پزشک) و تسلیحاتی (جمع‌آوری پول برای خرید اسلحه) و... به چشم می‌خورد. به‌خوبی به یاد دارم که در پیکار، دو صندوق کمک‌مالی وجود داشت یکی برای پیکار و دیگری برای کومله.

بعد از این تاریخ، دیگر سازمان به‌صورت مستقل در آنجا فعالیت می‌کرد که در همین فاصله سال ۱۳۵۸ تا اوایل ۱۳۵۹ پیکار توانسته بود در کردستان پابگیرد و از سطح همکاری با کومله و دیگر جریان‌ها تا شرکت در عملیات نظامی و بالاخره سازماندهی پیشمرگه‌های ویژه خود پیش رود و جزو نیروهای مطرح محسوب شود. این اولین باری بود که سازمان به‌صورت مستقل در یک کارزار عمومی درگیر بود و در کار جمعی و شوراهایی که در کردستان تشکیل شده بود در سطح سازمان‌های سیاسی آنجا مشارکت داشت. آنها در چند شهر توانستند مقر و اکیپ‌های پزشکی خود را داشته باشند، از جمله در سنندج و بوکان. رفته رفته از لحاظ سازمانی هم رشد بیشتری صورت گرفت و نشریه پیکار کردستان هم برای مدتی، حداقل تا اوایل سال ۱۳۶۰ منتشر می‌شد، البته واضح است که پیکار به‌دلیل این که یک سازمان غیرگرد بود، به نسبت جریان‌ها کرد پایه خیلی کمتری داشت ولی از لحاظ کیفی یعنی برخی کمک‌های فکری و امکانات پزشکی و... در حد خود، فعال و مؤثر بود.

نکته پراهمیت سیاسی دیگر، موضع سازمان نسبت به حزب دمکرات کردستان ایران است. تا جایی که به یاد دارم پیکار در دوره‌ای، تنها نیرویی محسوب می‌شد که به افشاگری علیه حزب دمکرات پرداخت و کلاً اولین نیرویی بود که حزب دمکرات

را به‌عنوان پاشنه آشیل جنبش کردستان یعنی یکی از نقاط ضعف جنبش تلقی کرد و از دست‌زدن به یک سری مبارزه ایدئولوژیک ابایی از خود نشان نداد. به‌نظم برای موضعگیری علیه حزب دمکرات ما باید تحلیل مشخص و صریح و درک واقعی از ماهیت حزب می‌داشتیم و به‌نحوی حساب‌شده و تعقلی آن را مطرح می‌کردیم. چنین تحلیلی را پیکار از همان خردادماه ۱۳۵۸ از شماره ۶ خود^(۱) آغاز کرد و به‌طور نسبتاً منظمی آن را دنبال کرده و مستدل نمود.^(۲) دفاع حزب دمکرات از ملاکین و فئودال‌ها علیه خوش‌نشین‌ها و دهقانان خرد هم‌زمان بود با تلاش دولت موقت در مهار کردن و بازپس‌گیری زمین‌های اشغال‌شده توسط زحمت‌کشان روستا، البته ممکن است شیوه‌ای که ما برای مبارزه علیه حزب دمکرات به‌کار بردیم، شیوه کاملاً درستی نبوده و من نظر قاطعی در این مورد نمی‌توانم بدهم؛ اما قدر مسلم این است که ما نمی‌باید از مبارزه نظری دست می‌کشیدیم و از پیش‌بردن قاطعانه آن صرف‌نظر می‌کردیم، یعنی این که ما نبایستی به‌خاطر این که حزب دمکرات به‌عنوان یک نیروی نظامی و مبارز کرد در عرصه کارزار حضور دارد و در کردستان فعال است، از انتقاد و افشای ماهیت آن چشم‌پوشی کنیم که نکردیم! کوشش کردیم که مبارزه علیه او را به‌عنوان یک سازمان بورژوایی و سازمانی که حتی می‌تواند با رؤسای عشایر و فئودال‌ها هم‌دست شود به پیش بریم؛ بماند که تجربه هم نشان داد که حزب دمکرات هیچ جنبه دموکراتیکی نداشت. به‌رحال این مطلب باقی می‌ماند که آیا با حفظ پرنسپ‌ها می‌توان برخوردی “دیپلماتیک” داشت و در نحوه ارائه و برخورد، “تاکتیکی” به کار گرفت؟

این شاید از رادیکالیسم پیکار ناشی می‌شد که کمتر این نوع ملاحظات را در نظر داشت. سازمان زمانی که اعتقاد پیدا می‌کرد که موضعی یا برخوردی یا سازمانی ضدانقلابی است هیچ‌وقت به حساب ملاحظات سیاسی از گفتن آن ابایی نشان نمی‌داد. منظورم این نیست که ملاحظات دیپلماتیک هیچ معنا و مصداقی ندارد؛ شاید بتوان بدون زیر سؤال بردن پرنسپ‌ها “تاکتیک” زد یعنی فهمید که کجا باید حرفی را بیان کرد، چقدر از آن را بیان کرد و چگونه آن را بیان کرد که بیشترین تأثیر را به سمت هدف غایی داشته باشد، البته نسبت به حزب دمکرات طرح مسئله تاکتیکی شاید چندان بجا نباشد زیرا برای آنان هیچ بحث و منطقی وجود نداشت و با همه جریان‌ات با خشونت و زور برخورد می‌کردند.

نفس افشاگری‌های نشریات پیکار و پیکار کردستان زمینه برخورد قهری آنان را به دست داد و رفقای ما تاوان سنگین آن را پرداخت کردند. این چنین بود که در جریان حمله به مقر سازمان در بوکان در اسفند ۱۳۵۹، چند تن از رفقا زخمی و سه

۱- نک. به: پیکار شماره ۶ و همین‌طور شماره‌های ۱۱، ۱۲، ۱۳...
<http://peykar.org/PeykarArchive/Peykar/Nashriyeh/Peykar-006.pdf>

۲- نک. به: تحلیل سرمقاله پیکار شماره ۹۷، اسفند ۱۳۵۹.
<http://peykar.org/PeykarArchive/Peykar/Nashriyeh/Peykar-097.pdf>

تن یعنی رفقا باقی خیاط، محمود ابلاغیان و طاهر ابراهیمیان به دست اعضای حزب دمکرات شهید شدند. با این برخورد آشکار شد که حزب دمکرات، دموکرات نیست و منطق سرش نمی‌شود؛ تنها یک منطق دارد که مخالف خود را با گلوله مورد خطاب قرار دهد.

نکته دیگری هم در ارتباط با مناسبات درونی ما با کومله پیش آمد که تعمق بر آن ضروری و گویای برخی برخوردهای انحرافی در میان خود کمونیست‌هاست. در حمله وحشیانه حزب دمکرات به دفتر سازمان در بوکان، پس از غارت دفتر توسط ایادی حزب دمکرات، اوراقی

که از سازمان در دفتر بوکان باقی مانده بود توسط کومله جمع‌آوری می‌شود. به نظر من اگر رابطه رفیقانه و اخلاق کمونیستی وجود می‌داشت، کومله نباید این مدارک را می‌خواند؛ به‌رحال این‌ها اوراق سازمانی‌ست و به‌سازمانی دیگر تعلق دارد که پشتیبان توست؛ اما رفقای کومله آنها را خواندند. من یقیناً اطلاع دارم که خوانده‌اند. این نشان می‌دهد که کمبودی در درک اصول تشکیلاتی کمونیستی وجود دارد، نوعی ضعف در تشخیص مناسبات خودی و غیرخودی. این نوع برخورد با آموزش‌های ما در تقابل بود، با برخوردی که ما در میان خود داشتیم و به‌دیگر رفقا آموزش می‌دادیم. در غیاب چنین اصولی این سؤال پیش می‌آید که ما می‌خواهیم چه نوع جامعه‌ای بسازیم؟ جامعه‌ای که در آن نامه‌های پستی افراد و خانواده‌ها و... کنترل شود؟ ممکن است که ما با هم در جمعی، جبهه‌ای، گوشه‌ای بنشینیم و زندگی مشترک داشته باشیم، اما اسناد خانه‌ی تو مال توست. این نوع برخورد خبر از رقابت می‌دهد. کاری که بعدها در زمان بحران پیکار و انشعاب‌هایی که پیش آمد خیلی بیشتر و بدتر صورت گرفت. زمانی که کومله به حزب کمونیست پیوسته بود تا آنجا که شنیدم و اطلاع دارم و می‌دانم، خیلی از بچه‌ها واقعاً تحت نوعی فشار برای اتخاذ موضع بودند مثلاً در موقعیتی قرار گرفته بودند که باید برای ادامه مبارزه به نفع حزب موضع می‌گرفتند و مجبور بودند صریحاً و به شکلی تحقیرآمیز به حزب بپیوندند. از این موارد بدبختانه زیاد بود. فکر می‌کنم حاکمیتی که سهند بر کومله اعمال کرد تا حدود زیادی بر رابطه رفیقانه‌ای که میان پیکار و کومله وجود داشت تأثیر منفی گذاشت؛ حتی می‌خواهم

بگویم که کومله گویی فراموش کرده بود که در سال ۱۳۶۰ حدود مردادماه، نامه‌ای برای بچه‌های پیکار نوشته بود با این مضمون که "رفقا ما می‌دانیم که شما دچار بحران درونی هستید و قرار است جلساتی بگذارید؛ ما برای شما امکانات امنیتی در کردستان تأمین می‌کنیم". ای کاش پیکار به این دعوت پاسخ مثبت داده و به کردستان رفته بود. مرکزیت پیکار شفاهاً از رفقای کومله تشکر کرد ولی به آنجا نرفت. چندی بعد حتی پیشنهادشان را طی نامه دیگری تجدید کردند. این برخورد در ادامه روابطی که تا آن لحظه میان دو سازمان وجود داشت بسیار رفیقانه بود اما همان کومله که چنین برخوردی کرده بود، بعدها که افرادش در حزب ادغام شدند، در نشریه اکتبر خارج از کشورشان "متلاشی شدن پیکار" را "به نفع طبقه کارگر" ارزیابی کرده بودند. من در ملاقاتی که با رفیق غلام کشاورز داشتم آن را صریحاً به او گفتم: "چطور همان سازمانی که در آن جا می‌گوید که ما نگران سرنوشت شما هستیم، متلاشی شدن ما را امری مثبت تلقی می‌کند؟!".

به‌هرحال بدبختانه نقض در روابط رفیقانه بین دو سازمان وجود داشته است و بچه‌های پیکار عموماً فکر می‌کردند که علیرغم مواضع حمایت‌گرایانه‌ای که نسبت به کومله داشته‌اند، کومله همیشه برخورد متقابل، رفیقانه و بازی نداشته است.

باری، فکر می‌کنم سازمان به‌طور عام حضورش در کردستان تا حدود زیادی مثبت بوده است، چه در پشتیبانی از رادیکال‌ترین جناح و حزبی که در کردستان وجود داشته یعنی کومله، چه در افشاگری نسبت به مسائلی که به‌نظرش قابل انتقاد و ناسالم می‌رسیده است. در رابطه با کار توده‌ای هم، برای ما به‌خصوص برای بچه‌هایی که عمدتاً در مبارزه چریکی و جدا از توده فعالیت داشتند بهترین زمینه برای شرکت در کار توده‌ای بود. این به‌نظر من خیلی باارزش و همراه با کسب تجربه و آموزنده محسوب می‌شد. هرکدام از بچه‌ها که آمادگی جسمی داشتند و غیبت‌شان به استمرار وظایف تشکیلاتی لطمه نمی‌زد، مدتی به آنجا فرستاده می‌شدند. به این ترتیب خیلی از رفقا به آنجا فرستاده شده و "دوره" دیدند؛ مشخصاً از تحریریه هم دو نفر اعزام شدند ولی من خودم متأسفانه ممکن نشد که بروم.

همین‌جا اشاره کنم که مسئله خلق‌ها که تقریباً هم‌زمان در کردستان و در ترکمن صحرا پیش آمد، چندی بعد در دیگر مناطق مثل خوزستان و بلوچستان هم مطرح شد. در ترکمن صحرا نقش رفقای فدایی چشمگیر بود و دستاوردهای ارزنده‌ای داشتند. یاد شهدای خلق ترکمن رفقا توماج، جرجانی، واحدی و مختوم همواره در ذهن مبارزین کمونیست خواهد ماند.

باید درک کرد که آنچه در این مناطق رخ می‌داد، ماهیتاً با آنچه در عرصه مبارزات کارگری و اجتماعی جاری بود تمایزی نداشت. در همه عرصه‌ها رژیم با مبارزاتی جاری روبه‌رو بود که بنابه ماهیتش مجبور می‌شد به سرکوب آنها بپردازد چه کارگران، چه بیکاران، چه دهقانان، چه زنان، چه دانشجویان و چه خلق‌ها.

در همان شماره‌های اول پیکار، صحبت از کارخانه‌ها و یا شهرهایی می‌شود که مبارزه در آنها به شدت جریان دارد؛ به‌عنوان مثال در فروردین‌ماه ۱۳۵۸ کارگران بیکار اصفهان که از دو ماه قبل در مبارزه بودند راهپیمایی ده‌هزار نفری در مقابل خانه کارگر برگزار می‌کنند. بلافاصله با تهدیدات معاون استانداری روبه‌رو می‌شوند که همراه با افراد کمیته دست به متفرق کردن صف کارگران می‌زنند؛ در مقابل مقاومت کارگران، نیروهای مسلح رژیم تیراندازی می‌کنند که منجر به زخمی شدن سه کارگر و شهادت رفیق ناصر توفیقیان از دانشجویانی که در کارخانه‌ها کار می‌کرد می‌شود. به این ترتیب از همان آغاز، ماهیت ضدکارگری دولت و نهادهای آن و همین‌طور کمیته‌های امام برای زحمت‌کشان روشن می‌شود. در کل ۱۲۷ شماره نشریه پیکار، هفته‌ای نیست که به مبارزات کارگری پرداخته نشده باشد.

نگاهی به لغزش‌های پیکار در آغاز

امروز که به آغاز کار نشریه پیکار می‌نگرم، لغزش‌هایی که در آن دوره به دلایل گوناگون پیش‌آمده برایم برجسته می‌شود. نکته بسیار مهمی که هنگام ارزیابی انتقادی این لغزش‌ها که هر کدام در شرایط معین خود پیش آمده، باید در نظر داشت این است که معیار ما برای نقد و ارزیابی چیست؟ گمان می‌کنم ما باید همواره معیار را مصالح کارگران و زحمت‌کشان بدانیم. در خیلی از لغزش‌هایی که در سال‌های گذشته پیش آمده و به آنها اشاره خواهیم کرد همین انطباق مواضع ما با مصالح کارگران و زحمت‌کشان رعایت نشده است. شک نیست که این انطباق امری مکانیکی و برای همیشه ثابت نیست؛ اموری یافت می‌شوند که در دوره گذشته با دستگاه فکری و جایگاه تاریخی‌ای که داشته‌ایم، منطبق بر آن مصالح تشخیص داده می‌شد ولی با گذشت زمان و تحولات اوضاع تاریخی، آن انطباق می‌تواند زیر سؤال رفته باشد. در هر حال معیار را باید آن چیزی بدانیم که هویت ما را به‌عنوان کمونیست رقم می‌زند و توجهات گذشته را بدون رودربایستی، سیاست‌بازی، به‌اصطلاح آبروداری یا رعایت این و آن را کردن از غریب نقد بگذرانیم.

با وجود این لغزش‌ها و حتی بزرگ‌تر از این‌ها که در صفحات آینده مجال برای اشاره به آنها فراهم خواهد آمد، پیکار در مجموع پیوند عمیق خود را با رادیکالیسمی که شایسته کمونیست‌هاست در چارچوب وضعیت تاریخی‌ای که داشت حفظ کرد.

همان‌طور که بالاتر ذکر شد، گرایشی در سازمان وجود داشت حاکی از انقلابی دانستن بخشی از خرده‌بورژوازی در حاکمیت، یعنی آن چیزی که «خرده‌بورژوازی رادیکال» تعریف می‌شد. این درک نمودهای مشخصی در عرصه سیاسی داشت که امروز می‌توان برشمرد:

مورد توقیف جزوهٔ «کارگر به پیش»

«کارگر به پیش» همان‌طور که گفتیم یکی از جزوات کارگری سازمان بود که از چند ماه پیش از قیام منتشر می‌شد. شمارهٔ اول این نشریه (اول تیر ۱۳۵۷) با استقبال کارگران مواجه شد به‌طوری‌که چهار بار تجدید چاپ وسیع از آن صورت گرفت. جزوهٔ شمارهٔ ۲ این نشریه در ۱۶ اسفندماه ۱۳۵۷ زمانی که صفحه‌بندی آن هم تمام شده و آمادهٔ پخش بود توقیف شد. به یاد دارم که در روزنامهٔ کیهان اعتراض سازمان پیکار به توقیف شدن «کارگر به پیش» را خواندم. داستان از این قرار بود که چند نفر مسلح که خود را از کمیتهٔ امام واقع در غیائی نزدیک میدان خراسان معرفی کرده بودند، به چاپخانه ریخته و پس از تهدید کارگران، بیست هزار نسخهٔ جزوه را تحت این عنوان که «کتاب ضاله» است توقیف نموده و با خود برده بودند. رفقای ما از جمله رضا حسین‌علی‌خانی^(۱) که در این نشریه فعال بود به تکاپو افتاده و به چند کمیتهٔ امام سر زدند و در مقابل امتناع کمیته‌چی‌ها به منزل آیت‌الله طالقانی مراجعه کردند، اما همهٔ این تدابیر بی‌نتیجه باقی ماند و بالاخره سازمان نامه‌ای سرگشاده خطاب به آقای بازرگان، نخست‌وزیر دولت موقت در ۱۶ اسفند ۱۳۵۷ نوشت.^(۲) همان موقع چه‌بسا از طرف بعضی از رفقای دیگر این مسئله مورد انتقاد بوده است که چرا به بازرگان نامه دادید؟! آیا نامه نوشتن به نخست‌وزیر بیان نوعی توهم نسبت به دولت نیست؟ به‌نظر من این نامه‌نگاری، نتیجهٔ آن تاکتیکی‌ست که سازمان در آن زمان در برابر پیچیدگی تحولات جاری اتخاذ کرده بود. ما به‌مرور شاهد برخوردهای ضدانقلابی رژیم بودیم که نشان می‌داد هیئت حاکمه در حال انسجام‌گیری ضددموکراتیک است. رفقای ما در تهران و تبریز توسط کمیته‌هایی که خود به‌مرور مورد تصفیه قرار می‌گرفتند خلع سلاح شده بودند و در گوشه و کنار می‌شنیدیم که اعلامیهٔ سازمان‌های انقلابی توسط افراد کمیته پاره می‌شود و مجامع آنها مورد حمله قرار می‌گیرد؛ آزادی بیان و مطبوعات در مخاطره بود. همهٔ این‌ها نشان می‌داد که خط سرکوب و بازسازی مناسبات گذشته در حال حاکم شدن است. وظیفهٔ ما مقاومت و افشای این نوع حرکات بود حال به هر شکلی و در هر موقعیتی که ممکن می‌شد. این نامهٔ سرگشاده هم در واقع، نه به‌منظور بازپس‌گیری نشریه بلکه برای افشای حرکات ضددموکراتیک رژیم بود؛ چون با مضمون افشاگرانهٔ این نامه یک گام در جهت روشن شدن ماهیت رژیم به جلو برداشته می‌شد. ما باید به مردم نشان می‌دادیم که روز به روز در ایران شرایط رو به وخامت بیشتری می‌گراید؛ زمانی که بر مردم روشن شود که این برخوردها هیچ‌کدام سود نبخشیده است به تنها راه باقی‌مانده می‌رسند یعنی در راه نفی کامل رژیم قدم می‌گذارند؛ این طرحی بود که پیکار در ابتدا تعقیب می‌کرد.

۱ - این رفیق عزیز متأسفانه در اواخر تیرماه ۱۳۶۰ اعدام شد.

۲ - نک. به: <http://peykar.org/PeykarArchive/Peykar/Etelaiyeh/Peykar-13571216.pdf>

مورد نامه سرگشاده به "امام خمینی" در ارتباط با دستگیری مجتبی طالقانی

نمونه دیگری از لغزش، زمانی است که پلیس مخفی تازه تأسیس رژیم مجتبی طالقانی را با برادر و همسرش در ۲۴ فروردین ۱۳۵۸ دستگیر کرد. طالقانی پدر از این امر بسیار خشمگین می‌شود و دست و پایش را جمع می‌کند تا به روال بست‌نشینی اعتراضی علما از تهران به جای نامعلومی "قهر" کند. قبل از حرکت، مجتبی به دفتر سازمان پیکار زنگ می‌زند و توضیح می‌دهد که "بابا خیلی عصبانی است و می‌گوید پوست از کله‌شان می‌کنم" و ادامه می‌دهد که "ما از تهران می‌رویم". دو نفر از کادرهای سازمان (گویا یکی عضو مرکزی و دیگری مشاور) در دفتر بوده‌اند. اعلامیه‌ای می‌نویسند و از دستگیری "رفیق مجتبی طالقانی، عضو سازمان ما" ... خبر می‌دهند.^(۱)

شک نیست که چنین برخورد شتابزده‌ای از ضعف قابل توجهی حکایت می‌کند که ما همگی در درک وظایفی که به‌عنوان کمونیست به‌عهده داشتیم به آن دچار بودیم. چرا کسی را که از حول‌وحوش قیام خود را از سازمان دور کرده و دیگر عضو سازمان نیست (علیرغم فعالیتش در دوره مجاهدین م.ل.) صرفاً به این عنوان که منسوب به شخصیتی مورد احترام میلیون‌ها نفر است، عضو سازمان بنامیم که او فردای آن روز در مصاحبه‌ای با آیندگان بگوید: "من عضو هیچ سازمانی نیستم". این تاوان یک موضع نسنجیده است که گمان می‌کند می‌توان از یک راه نادرست خود را بین توده‌ها موجه جلوه داد. باید همواره تلاش داشت در مسیری که دنبال می‌کنیم از گرایش‌های غیر کمونیستی مبرا بمانیم.

مورد تجلیل از "ابتکار" طالقانی در ایجاد شوراها

مورد دیگری که شاید با دید امروز بتوان لغزش تلقی کرد مربوط به تجلیل از آیت‌الله طالقانی است. اگر پیکار، گاه خود را ملزم به رعایت برخی سنت‌ها می‌دید به‌خاطر در نظر گرفتن جو عمومی‌ای بود که همه جا حاکمیت داشت. برای مثال پیکار از بازگشت خمینی به ایران دفاع می‌کند، چرا که او یک موضع قاطعانه نسبت به رژیم شاه دارد ولی از یاد نمی‌برد که بلافاصله بر انتظارات توده‌های زحمت‌کش که اکثریت جامعه را تشکیل می‌دهند اصرار ورزد؛ یا در شماره اول نشریه، پیشنهاد طالقانی را در جهت ایجاد شوراهای محلی مورد تأیید قرار می‌دهد و می‌نویسد که:

"... سازمان ما که از ابتدای امر، پشتیبان جدی شوراها بوده و همواره فکر ایجاد و تقویت این گونه ارگان‌های توده‌ای را وسیعاً تبلیغ کرده است، اکنون با اشتیاق فراوان و هم‌صدا با همه شیفتگان آزادی،

از ابتکار حضرت آیت‌الله طالقانی در جهت ایجاد شوراهای محلی برای اداره امور که با تأیید حضرت آیت‌الله خمینی نیز روبه‌رو شده است، استقبال نموده و...^(۱)

توجه کنیم که ظرافت کار مبارزاتی انقلابی و کمونیستی به حدی است که اجازه لغزش‌های ساده را هم که قطعاً پیش می‌آید نمی‌دهد، آن را برملا و نقد می‌کند. یعنی تو را می‌دارد اگر راست می‌گویی خود را اصلاح کنی، آلودگی‌های طبقاتی را دور بریزی و پاک‌تر از پیش به مبارزه ادامه دهی. ”لغزش ساده‌ای“ در تیتیر همین مقاله شماره یک آمده که از پیشهاد طالقانی به‌عنوان ”ابتکار“ یاد کرده و طبعاً ناشی از جوی‌ست که در آن روزها بر فضای سیاسی کشور غالب بود و می‌پنداشت که طالقانی ممکن است سد راه به قدرت رسیدن کسانی شود که بعداً با مرگ او راحت‌تر به امیال خود دست یافتند؛ به‌خصوص حزب جمهوری اسلامی و امثال سیدمحمد حسینی بهشتی. طبیعی است که طالقانی در جایگاه طبقاتی و ایدئولوژیکی که قرار داشت نه تنها نمی‌توانست چنین انتظاراتی را برآورده سازد، بلکه با بی‌ثباتی و زیگزاگ‌های خود حتی در خدمت حاکمان جدید قرار می‌گرفت.

مورد تجلیل از طالقانی به مناسبت مرگ او

اکنون که صحبت از طالقانی پیش آمد بد نیست به دو مقاله که بلافاصله پس از درگذشت او در پیکار شماره ۲۰ و ۲۱ منتشر شده اشاره کنم.^(۲) این دو مقاله به قلم من بود و از نظر مسئول تحریریه هم گذشت. صبح روز درگذشت او یکی از اعضای مرکزی در یک تماس تلفنی گفت: ”برایش سنگ تمام بگذارید“. رفیق دیگری هم توصیه مشابهی کرد. سوگواری عمومی که در خیابان‌ها دیده می‌شد مجالی برای پرداختن به انتقادات احتمالی که رفقای گوناگون می‌توانستند حامل آن باشند باقی نمی‌گذاشت. تمایل خود من و عمل کرد همان‌گرایش عمومی پیش از قیام، در انقلابی دانستن بخشی از خرده‌بورژوازی نیز مزید بر علت بوده است. حال آن‌که ما می‌بایست همان‌طور که در انتقادات آمده جایگاه خودمان و طالقانی را فراموش نمی‌کردیم. بلافاصله پس از انتشار این مقالات، انتقاداتی از جانب اعضا و هواداران سازمان به مرکزیت و تحریریه رسید. این امر درعین حال هم از گرایش انحرافی خود مقالات خبر می‌داد و هم از وجود گرایشی رادیکال در بدنه سازمان و بین هواداران آن. همان‌طور که هنگام دریافت این انتقاد آن را با اطمینان خاطر پذیرفتم، امروز هم آن را لغزشی قابل انتقاد تلقی می‌کنم و چه درست است که مسئولیت یک اشتباه را هم جمع بپذیرد و هم فردی که عامل آن بوده است؛ اما روال کار در سازمان‌ها و جریان‌های

۱- نک. به: پیکار شماره ۱: <http://peykar.org/PeykarArchive/Peykar/Nashriyeh/Peykar-001.pdf>
 ۲- نک. به: پیکار شماره ۲۰، ۱۹ شهریور ۱۳۵۸ صفحه ۷: ”آیت‌الله طالقانی: تبلور نیم قرن مبارزه ضدامپریالیستی و ضداستبدادی“ و پیکار شماره ۲۱، ۲۶ شهریور ۱۳۵۸ صفحه اول: ”میوه‌چینان انقلاب آیت‌الله طالقانی را دق مرگ کردند!“.

کمونستی همیشه چنین نبود، به اصطلاح ”کار خوب“ متعلق به جمع بود ولی تاوان کار نادرست را فقط مجری آن می‌پرداخت. جا دارد که بخش‌هایی از این نقد صحیح را که در شماره بعدی پیکار به عنوان ”توضیح“ آمده بود در زیر بیاورم:

”... واقعیت این است که در دو مقاله مزبور مواضع آیت‌الله طالقانی به خصوص پس از قیام به درستی و از موضعی کمونستی منعکس نشده است؛ این که آیت‌الله طالقانی تا قبل از قیام همواره در جبهه دموکراتیک و ضدامپریالیستی خلق ما جای شایسته‌ای داشته، حرفی نیست و در این که او پس از قیام نیز این‌جا و آنجا با انحصارطلبان و بورژوازی درگیری‌هایی داشته و مخالفت‌هایی کرده است نیز، شکی نیست، اما این نیز حقیقت غیرقابل انکاری است که مواضع او پس از قیام مجموعاً تسلیم‌طلبانه بوده و این مواضع به خصوص در مورد کردستان و نیروهای چپ جلوه بارزی داشته است. در جریان تهاجم فاشیستی و گسترده شهریورماه ۱۳۵۸ ضدانقلاب به خلق کرد، به مطبوعات مترقی، به نیروهای انقلابی چپ، تسلیم‌طلبی آیت‌الله طالقانی در مقابل ارتجاع و بورژوازی به اوج خود رسید. سخنرانی‌های نماز جمعه در ماه رمضان که مصادف با این تهاجم بود، با توجه به وجهه وی در بین اکثریت توده‌ها، اثر قابل توجهی در تحکیم مواضع ارتجاعی هیئت حاکمه گذاشت.

آیت‌الله طالقانی در ضمن سخنرانی‌های فوق‌الذکر بارها بر ”وحدت“ تکیه داشت اما وحدت مورد نظر وی با تمام حسن‌نیتی که داشت، چیزی نبود جز مخدوش کردن مرز انقلاب و ضدانقلاب و این موضوع تا آنجا پیش می‌رفت که حتی مرز میان نیروهای مذهبی دمکرات و مرتجع نیز ماسه‌مالی می‌شد. چنین وحدتی را فقط ارتجاع لازم داشت (و دارد) تا سرکوب خلق‌ها و نیروهای انقلابی چپ را عملی سازد...“^(۱)

مورد دفاع از جلود و سفر هیئت لیبیایی

مورد دیگری که به ذهنم می‌رسد، مربوط به سفر هیئت لیبی به ایران است. پیکار در ۲۴ اردیبهشت ۱۳۵۸ طی مقاله‌ای در شماره ۳ خود، درباره سفر هیئت لیبیایی به ریاست عبدالسلام جلود به ایران، که قبلاً راجع به او در بخش روابط مجاهدین با لیبی سخن گفته‌ام، مقاله‌ای می‌نویسد. در این مقاله از دولت وقت ایران انتقاد شده که چرا هیئت مزبور را دست خالی برگردانده و شرایط برقراری روابط حسنه را ایجاد نکرده است.

۱- نک. به: پیکار شماره ۲۲، ۲ مه‌ماه ۱۳۵۸.

این مقاله حاوی اشکالات متعددی است که دقیقاً نشان می‌دهد ما آنچه را که خواسته بودیم باشیم، نبودیم. اطلاق صفاتی مانند "ضدامپریالیستی"، "مترقی" به دولت لیبی و سخن گفتن از روابط این دولت با نیروهای انقلابی تحت عنوان "کمک به مخالفین شاه" و غیره همه مخدوش کردن ماهیت واقعی دولت لیبی و انگیزه‌های او در این روابط بوده است؛ یعنی به‌رغم همه‌ی اما و اگرها و تعاریف غیردقیق و مبهمی که برای تعریف دولت لیبی در نظر می‌گرفتیم، کلام ما بسیار توهم‌زا بود. علاوه بر این ما خود را به نوعی میانجی ایجاد روابط حسنه بین ایران بعد از قیام و دولت لیبی کرده بودیم که به کلی نابجا بوده و از آن حکایت می‌کند که ما هنوز در بند همان درک‌های رایج ملی‌گرایانه و سطحی باقی مانده بودیم. اگر خواننده، مقاله‌ی مربوطه را با توجه به نکاتی که گفته شد مطالعه کند شاید به یاد یک نکته‌ی کلی‌تر هم بیفتد و آن این که در مناسبات بین دولت‌ها که گاه مدعی داشتن اهداف و ایدئولوژی‌های متناقضی بودند، مواردی دیده شده که طرف چپ و انقلابی داستان، امتیاز ایدئولوژیک داده و از اصول خود عدول می‌کند؛ برای مثال می‌دانیم که پس از کودتای اسفند ۱۲۹۹ که رضاشاه را در ایران به‌عنوان سردار سپه و مرد نیرومند بر کرسی نشانده، دولت اتحاد جماهیر شوروی قصد داشت رابطه‌ای متعارف با ایران برقرار کند. برای این کار که بنابر مصالح اقتصادی و سیاسی بود، چه‌بسا نیازی نبود که رضاخان را سمبل و نماینده‌ی بورژوازی ملی ایران معرفی کند. این کار یعنی امتیاز دادن بر سر اصول متأسفانه‌ی زمانی رخ داد که لنین در قدرت بود. از همین رفتار تا زمان سقوط شوروی پیروی شد و به همه جای دنیا هم در سطوح گوناگون سرایت کرد. حتی بیان تئوریک هم پیدا نمود. چنین است که تر راه رشد غیرسرمایه‌داری می‌تواند شامل کشوری مثل عراق صدام حسین هم بشود و مبنای قراردادی بیست ساله بین دو کشور قرار گیرد. در نتیجه‌ی این توجیه تئوریک، رژیم صدام حسین می‌تواند به سوی سوسیالیسم پیش برود زیرا از حمایت طبقه‌ی کارگر جهانی به رهبری اتحاد شوروی برخوردار است!

باری، اگر دولت جمهوری اسلامی ایران ربطی به ما و هویت مطلوب ما ندارد به ما چه مربوط که نماینده‌ی لیبی را دست خالی برگردانده‌اند یا نه. ما در یک افشاگری فکرنشده هویت خود را فراموش کرده و بی‌جهت برای یکی از طرفین عملاً سینه زده‌ایم. اضافه کنم که اگر در کشورهای سابقاً موسوم به سوسیالیستی چنین امتیاز دادن‌هایی مغایر اصول و پرنسیپ‌ها رواج داشت، دول امپریالیستی غربی نیز مراودات تجاری و غیرتجاری خود را با نوعی ریاکاری حقوق بشری مخلوط می‌کنند تا قابل قورت دادن بشود. انتقادی که امروز نسبت به مواضع گذشته‌ی خودمان داریم انجام وظیفه‌ای است در قبال پاسخی که ما به‌عنوان دل‌بستگان به کمونیسم، به کارگران و زحمت‌کشان بدهکاریم. چنانکه مکرراً تأکید کرده و خواهیم کرد، دست گذاشتن روی نقطه‌ی ضعف‌ها به‌هیچ‌رو به معنی بی‌ارزش دانستن تجربه نیست. تنها اشاره می‌کنم که همواره با برخورد مذهبی-ثنوی چنانکه در مقدمه‌ی کتاب هم گفته‌ام مخالف بوده‌ام.

حوادث سیاسی و "تندیچ‌ها"

حال پس از ذکر اجمالی موارد انتقادی خاصی که در ذهنم باقی مانده بود به بررسی تندیچ‌هایی می‌پردازم که طی سه سال فعالیت سازمان با آنها درگیر شدیم. سازمان پیکار نمی‌توانست سازمانی یک‌دست باشد، تازه اگر بتوانیم این یک‌دست بودن را معنا کنیم. سازمان پیکار پس از تلاطم درونی بخش منشعب (مجاهدین م.ل.) و در شرایط یک بحران عظیم اجتماعی، سیاسی و کلاً تاریخی که در جریان بود پدید آمد. نه تنها شرایط مادی و معنوی موجود "یک‌دستی" را به همراه نمی‌آورد بلکه پروژه سترگ مبارزه در راه استقرار جامعه‌ای با مناسبات کمونیستی، سرشار از نقاط مبهم و بحران‌زده بود. آنچه ما آرزو می‌کردیم، نه می‌توانست جدا از واقعیات تاریخی جامعه خودمان باشد و نه جدا از تجربه جهانی کارگری و کمونیستی که به‌رغم صد سال تلاش همچنان در آغاز راه است. پس چطور می‌توان انتظار داشت که سازمانی به اصطلاح فارغ از بحران برپا شود؟ ضرورت داشتن حداقلی از هماهنگی و ثبات در عرصه‌های ایدئولوژیک، سیاسی و تشکیلاتی ما را طبعاً وادار می‌کرد که در این دریای متلاطم خود را زنده و فعال نگاه داریم، اما همواره بزرگراه‌های مهمی پیش می‌آمد که ما را دچار سرگیجه و گاه اختلاف می‌کرد و سرانجام بحرانی عمومی برانگیخت. در اینجا به موارد و تندیچ‌های اجتماعی و سیاسی‌ای اشاره می‌کنم که شایسته درنگ بیشتری است تا معلوم شود که سازمان چه تلاش‌هایی را و با کدام بضاعت انجام داده است.

رفراندوم جمهوری اسلامی

اولین قدمی که رژیم جمهوری اسلامی در جهت تثبیت قانونی خود برمی‌دارد، برگزاری یک "رفراندوم" سراسری است (۱۱-۱۰ فروردین ۱۳۵۸) که با طرح سؤالی که از همه لحاظ انتخاب مردم را محدود می‌کرد برای خود حقانیت جستجو می‌کند. در واقع رفراندوم از مردمی که طی ماه‌ها تظاهرات، نفرت و خشم‌شان را از رژیم شاه فریاد زده بودند صریحاً می‌پرسد که رژیم سلطنتی می‌خواهید یا جمهوری اسلامی؟ در رژیم شاه توده‌ها از راه انقلاب و قیام در پی نابودی سیستم بودند و بورژوا لیرال‌ها با استفاده از قانون صرفاً خواستار یک جابه‌جایی قدرت. در هفته‌ای که قیام بهمن ماه بساط سلطنت را از میان برد، بورژوازی از طریق نمایندگان خود امثال بهشتی و بازرگان تلاش می‌کرد که به وسیله قانون یعنی همان قانون اساسی گذشته، دست‌به‌دست شدن حکومت را محقق سازد. در آن روزها قرار بر این بود که پس از انتخاب بازرگان از جانب خمینی، مجلس شورای ملی شاه به بازرگان رأی اعتماد دهد و بختیار را مستعفی اعلام نماید. بدین طریق دولت بازرگان زمام امور را به دست می‌گیرد. نگاهی به روزنامه‌های آن زمان کافی است تا این مدعا را به اثبات برساند: برای مثال کیهان می‌نویسد:

”به‌منظور مذاکره تاریخی میان آیت‌الله خمینی و بختیار یک کانال ارتباطی جدید برقرار شده است. مبتکر این اقدام سیاستمدار مذهبی انقلاب ایران مهدی بازرگان است که قبلاً نیز توافق‌هایی برای انجام مذاکره میان آیت‌الله و بختیار ترتیب داده بود؛ آن توافق به‌خاطر مداخله یکی از نزدیکان امام خمینی عقیم مانده است. آیت‌الله خمینی در سخنان دیروز خود قویاً از حصول یک راه‌حل مسالمت‌آمیز برای بحران ایران طرفداری کرده است. همچنین بختیار به خبرنگاران خبرگزاری فرانسه گفت: ”تماس‌هایی با طرفداران آیت‌الله برقرار شده و راه مذاکره احتمالی کماکان باز است.“^(۱)

بختیار به‌عنوان کسی که در این مقطع مواضع دولت‌های غربی را مطرح می‌کرد، در چند روز پس از روی کار آمدنش هنوز به بقای شاه اطمینان داشت و در مصاحبه با خبرنگاران در پاسخ به سؤالی در همین مورد گفته بود: ”امیدوارم این مسائل و اختلافات و سوءتفاهمات را بین شاه و ملت حل کنم.“^(۲)

پس از گذشت مدتی و گسترش روزافزون مبارزات توده‌ها بختیار به بطالت این خیال خام پی‌برد و قربانی شدن شاه را به‌مثابه یک واقعیت پذیرفت. او می‌گوید: ”من به بازگشت فوری شاه معتقد نیستم، شاه قانون اساسی را نقض کرده است.“^(۳)

درست در اوج قیام یعنی ۲۱ بهمن ماه، بختیار که تا قبل از آن همچنان بر حفظ سلطنت اصرار می‌ورزید این موضوع را در مصاحبه‌ای چنین اعلام کرد: ”قانون اساسی اجازه هر نوع تغییری را داده است. منجمله اعلام جمهوری ولی مردم باید به‌طور عادی به وسیله مجلس مؤسسان با تشکیل یک مجلس آزاد انتخاباتی اعلام جمهوری کنند.“ در پاسخ این سؤال که آیا این تغییر مورد قبول ارتش هم خواهد بود؟ گفت: ”اگر این تغییر به‌طور عادی و آرام انجام گیرد، بله؛ ولی اگر به زور و اهانت باشد، نه.“^(۴)

در روز ۱۹ بهمن ماه روزنامه‌ها اعلام می‌کنند که بازرگان در حال مذاکرات مهمی با بختیار و سران ارتش است و در همین روز قره‌باغی در نطقی خطاب به نظامیان اعلام می‌کند که ”ارتش نباید در سیاست دخالت کند.“ این جمله از جانب قره‌باغی بدون شک از وجود توافق‌هایی در پشت پرده خبر می‌دهد. بیهوده نبود که بازرگان در روز ۲۱ بهمن یعنی درست در کشاکش دامنه قیام در سخنرانی مشروح خود در حضور بیش از ۱۰۰ هزار نفر درباره ارتش که در خیابان‌ها در حال کشتار مردم بود گفت: ”کسی مخالف وحدت و قدرت ارتش نیست ولی البته در حد معقول.“

۱- روزنامه کیهان مورخ ۱۵ بهمن ماه ۵۷ به نقل از آسوشیتدپرس.

۲- گزارش کیهان ۱۶ دی ماه ۵۷.

۳- روزنامه آیندگان، اول بهمن ۱۳۵۷.

۴- کیهان ۲۱ دی ماه ۱۳۵۷.

این مسیری بود که بورژوازی و به تبعیت از آن هم‌دستان او برای به قدرت رسیدن انتخاب کرده بودند، اما راهی که توده‌ها در پیش گرفته و به آنان تحمیل کردند غیر از این بود. آنان راه انقلاب قهرآمیز را می‌رفتند و سرانجام در این راه، قیام مسلحانهٔ بهمین را آفریدند و با روش خاص خود سلطنت را واژگون کرده و به سلطهٔ مستقیم امپریالیسم ضربات جدی وارد آوردند.

تمام تلاش هیئت حاکمهٔ جدید این بود که این قدرت‌گیری از طریق قیام توده‌ای را نفی کند و به این جهت بسیار طبیعی بود که با طرح این سؤال که آیا سلطنت می‌خواهد یا خیر، مردم را در مقابل "انتخابی" یک‌جانبه قرار دهد. در عین حال این فراندوم به دولت بازرگان در مقابل دول خارجی مشروعیت قانونی اهدا می‌کرد.

طرح این سؤال به صورت یک آلترناتیو میان سلطنت و جمهوری اسلامی کاملاً عوام‌فریبانه بود. این سؤال به معنای آن بود که کسی که سلطنت نمی‌خواهد حتماً باید خواهان جمهوری اسلامی باشد و بالعکس، کسی که جمهوری اسلامی نخواهد حتماً سلطنت طلب است؛ علاوه بر این انتخاب نام "جمهوری اسلامی" در پیشگاه مردم مفهوم جمهوری را نیز کدِر می‌کرد و تمام تمایزات طبقاتی را در پس این واژه "اسلامی" می‌پوشاند. اما طولی نکشید که ماهیت واقعی این به اصطلاح جمهوری برای همه روشن شد. بنابر آمار رسمی خود رژیم در رأی‌گیری قانون اساسی "خبرگان" یعنی چهار ماه بعد از فراندوم، تعداد رأی‌دهندگان ۶ میلیون نفر کمتر از قبل بود که در واقع این انتخابات را تحریم کرده بودند. شاید غلوآمیز نباشد که بگوییم اکثریتی از این افراد متعلق به زحمت‌کشان و خلق‌هایی بودند که در این فاصله دست‌پخت رژیم جمهوری اسلامی را چشیده بودند.

این فراندوم درست در روز ورودم به خاک ایران در ۱۰ فروردین ۱۳۵۸ و فردای آن روز برگزار شد و من اساساً امکان شرکت کردن در این فراندوم را نداشتم اما کم نبودند رفقای که در پیروی از موضع سازمان، فراندوم را تحریم کرده و یا حتی در آن شرایط به فراندوم "نه" گفتند. شاید جای یادآوری داشته باشد که جریاناتی مثل حزب توده^(۱) یا طرفداران تزر ۳ جهان^(۲)، به این فراندوم رأی مثبت داده و "جمهوری" اسلامی را ستودند.

۱ - نک. به: "نامهٔ مردم"، ارگان مرکزی حزب تودروزنامه، شماره ۴، ۱۵ فروردین ۱۳۵۸. تاریخ لینک https://www.iran-archive.com/sites/default/files/sanad/hezbe_toode-nameye_mar-dom-saale_1-004_0.pdf

۲ - نک. به: نشریهٔ "رنجبر" ارگان مرکزی سازمان انقلابی، شماره ۲، سال اول، فروردین ۱۳۵۸، هفته اول مقالهٔ "سازمان ما..."، ص ۴. تاریخ لینک https://www.iran-archive.com/sites/default/files/sanad/ranjbar-hezbe_ranjbaran-ranjbar_02.pdf

در آن زمان گویا سازمان از طریق کنفرانس وحدت طی بیانیه‌ای رسمی نسبت به وقایع روز از جمله رفراندوم جمهوری برای "آری یا نه" موضع گرفته و آن را مغایر با اهداف انقلاب ارزیابی کرد.

انتخابات مجلس خبرگان

سازمان پیکار که در کنگره اول، مرکزیتی برای خود برگزیده بود و به تدریج نهادها و کمیته‌های متعددی بنابر ضرورت گسترش و تعمیق خود ایجاد می‌کرد، امکان یافت که در برخی فعالیت‌های علنی مانند کارزار انتخابات مجلس مؤسسان که دستگاه حاکم آن را به مجلس خبرگان قانون اساسی (۱۲ مرداد ۱۳۵۸) تبدیل کرد شرکت کند. واضح است که بحثی هم در زمینه شرکت یا تحریم انتخابات مطرح بود. برای ما تردیدی وجود نداشت که چنین مجلسی با هر نوع ترکیبی هم که از کار درآید نخواهد توانست به امیال و اهداف توده‌های زحمت‌کش پاسخ دهد؛ اما مجموعاً شرکت فعال و "تعرضی" جهت افشای حاکمیت بر تحریم منفعلانه و "تدافعی" ترجیح داده شد.

به نظر من، این‌گزینشی اصولی بود؛ می‌توان رژیم را قبول نداشت اما در انتخابات شرکت کرد. چنانکه سازمان پیکار هم، چنین سیاستی در برخورد به انتخابات مؤسسان و مجلس شورا که هفت ماه بعد برگزار شد اتخاذ کرد، اما شرکت ما یک شرکت عادی نبود یعنی نتیجه انتخابات برای ما اهمیت نداشت. برای سازمان اهمیت نداشت که چه تعداد رأی می‌آورد. من شخصاً چندان این موضوع را درک نمی‌کردم زیرا برای من نتیجه انتخابات می‌توانست حداقل عکس‌العمل مردم نسبت به فعالیت تبلیغی ما را نشان دهد. چطور می‌توان نیروی مهمی را برای این امر بسیج کرد اما نتایج آن را بی‌اهمیت تلقی نمود. به یاد دارم بارها در این مورد با احمد (مجید نفیسی) بحث کردم؛ او اساساً به کار توده‌ای باور چندان نداشت ولی تشکیلات او را مسئول انتخابات کرده بود! آن هم صرفاً به این دلیل که می‌توانست در نیروی تشکیلات یعنی دال دال، بخش دانش‌آموزی و دانشجویی سازمان مؤثر باشد. او می‌توانست حداقل از رفقای دانشجو بخواهد سر صندوق‌ها بروند و ببینند مردم چقدر و به چه کسانی رأی می‌دهند. این حداقل کاری بود که از دست‌مان بر می‌آمد.

در مورد انتخابات، سازمان دچار چپ‌روی نشد هرچند بحث حول شرکت یا عدم شرکت وسیعاً مطرح بود. گذشته از این که انتخابات امکان می‌داد سازمان خود را مطرح کند این سؤال عمومی مطرح می‌شد که به چه دلیل اصلاً باید در انتخابات شرکت کرد؟ همگی متفق‌القول بودند که شرکت در آن، به معنای شرکت در امور اجرایی نیست زیرا شرکت در امور اجرایی با ارزیابی ما از ماهیت رژیم منافات داشت. ما به هیچ‌روی قصد نداشتیم در چک‌وچانه زدن بر سر قوانین جمهوری اسلامی شرکت کنیم و می‌دانستیم که

رژیم هم چنین امکانی به ما نخواهد داد؛ پس هدف وارد شدن به مجلس نبود. در همین جا یک نکته ظریف بروز می‌کرد زیرا قاعدتاً ورود به مجلس می‌بایست هدف باشد چون به نیروی سیاسی تربیونی می‌دهد که می‌تواند از طریق آن به تبلیغ نظراتش پردازد؛ این تاکتیک چیزی جز رعایت سیاست لنین در برخورد به "دوما" نیست؛ یعنی حتی اگر کسی بخواهد همان الگو را پی‌گیری کند باید ورود به مجلس را بپذیرد، بچه‌ها به‌خوبی می‌دانستند که حتماً انتخاب نخواهند شد، بیشتر برای تبلیغات و طرح کردن نظرات‌شان در سطح جنبش در این کارزار وارد می‌شدند. به‌نظرم این تصمیم بجا و معقولی بود.

گویا مسئله کاندیدا شدن من هم مطرح شده بود، حداقل از جانب افرادی از جمع تحریریه، اما با خود من کسی صحبت خاصی نکرد. دلیلش احتمالاً دو چیز بود، اولاً برخی مسائل امنیتی و ثانیاً این امر که بعضی‌ها مرا درست‌حسابی روی خط سازمان تلقی نمی‌کردند. به‌هرحال اگر هم چنین پیشنهادی می‌شد، خودم قبول نمی‌کردم چون مسئله امنیتی برایم پراهمیت بود و کلاً چنین امری با روحیاتم هم سازگاری نداشت یعنی هرگز خود را برای انجام چنین کارهایی جلو نمی‌اندازم. اگر چه عنوان کاندیدای "مورد حمایت" سازمان؛ چنین کاری فکر می‌کنم می‌توانست مورد قبول بچه‌ها و استقبال مردم قرار گیرد.

به‌هرحال گفتم که در جمع‌آوری عکس‌العمل‌ها، بچه‌ها برخورد فعالی نکردند یعنی به نسبت تلاشی که در عرصه تبلیغاتی در معرفی کاندیداها، پخش اعلامیه‌ها و برگزاری میتینگ‌ها و... انجام شده بود؛ ولی برای محقق کردن این فعالیت‌ها به عبارت دیگر چیدن ثمره آنها، برخوردی یک‌طرفه و نادرست صورت گرفته بود.

بحث‌های زیادی هم بین خود بچه‌ها وجود داشت که کاملاً جنبه روشنفکرانه و گروهی پیدا می‌کرد و جدا از ضرورت‌های کار توده‌ای بود؛ مثلاً بر سر حمایت از دیگر کاندیداها این‌که از گروه‌ها و سازمان‌های دیگر به چه نحو صحبت شود، آیا کاندیداها را باید به‌صورت فردی معرفی کرد یا از طرف گروه و سازمان‌شان، چه معیارهایی در گزینش و رده‌بندی می‌باید در نظر گرفت؟ سرشناس بودن، نیرو بودن... مجموعاً بحث‌هایی که کاملاً جنبه ثانوی و دور از واقعیت داشت.

شرکت در انتخابات مجلس مؤسسان (خبرگان) به نام چند جریان از نیروهای مجتمع در کنفرانس وحدت انجام گرفت^(۱)، مرتضی آلادپوش از طرف پیکار، افخم احمدی از طرف رزمندگان و ابراهیم نظری (که خود کارگر کارخانه کنتورسازی بود) به نمایندگی از شش گروه کنفرانس کاندیدا شدند^(۲).

۱ - مشخصاً جز سازمان پیکار، جریان‌های دیگری که در این اتحاد عمل شرکت داشتند عبارت بودند از: رزمندگان، مبارزین آزادی خلق ایران، اتحاد مبارزه در راه آرمان طبقه کارگر، پیوند، مبارزان راه طبقه کارگر. <http://peykar.org/PeykarArchive/Peykar/Nashriyeh/Peykar-014.pdf>

۲ - نک. به: پیکار شماره ۱۴؛ مرداد ۱۳۵۸، همان‌جا.

رفیق آلاپوش از اعضای قدیمی مجاهدین مذهبی بود که در سال ۱۳۵۰ دستگیر شد و در سال ۱۳۵۲ در زندان تغییر ایدئولوژی داد. با موج آزادی زندانیان سیاسی در سال ۱۳۵۶ فعالیت خود را در پیکار ادامه داد.

رفیق افخم احمدی متولد شمال و از دانشجویانی بود که همراه تیمی از فعالین دانشکده فنی به کار در میان طبقه کارگر پرداختند؛ او از سال ۱۳۵۶ به رزمندگان پیوست و در مبارزاتی که به قیام ختم شد شرکت فعال داشت.

رفیق ابراهیم نظری از بچه‌های قدیمی در زمان مجاهدین مذهبی بود و به همین جهت سابقه دستگیری و زندان داشت. به یاد دارم شعری از او را هم در نشریه داخلی دیده بودم. او بعدها گویا به سازمان "راه کارگر" پیوست.

این فعالیت‌های تبلیغی حداقل منجر به این شد که این کاندیداها بتوانند چند دقیقه‌ای از رادیو و تلویزیون سراسری برنامه خود را به عموم معرفی کنند. اگر درست به خاطر بیابورم فکر می‌کنم که آلاپوش حدود هشتاد هزار رأی آورد که البته باید بخش مهمی از آن را به سرشناس بودن پیشینه مبارزاتی خانواده او نسبت داد و نه بُرد واقعی نظرات سازمان. شاید بتوان تعداد رأی سیاسی‌آشتیانی را که حدود سی هزار بود رأی به سازمان تلقی نمود.

سازمان پیکار در راه آزادی منطقه کارگر

پیکار

شماره ۱۴

پنجمه - ۱۳ مرداد ماه ۱۳۵۸ - شماره ۵۵ - ۱۲ تومان

صفحه ۱۲

چرا در انتخابات مجلس خیرگان شرکت میکنیم؟

سخنی با هواداران پیرامون وظایف ما در فعال انتخابات مجلس خیرگان

۹

پشتون‌ها و مسئله شرکت در مجالس مفتنه

۲

گزارشی از تخمین زنان کشاورز روستای حصارک ختروان

۸

در کنگلویه و بیور احمد چه میگذرد؟ (۲)

۷



کاندیداها ما

با هدف انعکاس خواست زحمتکشان، دفاع از منافع آنها و افسای ارتجاع در انتخابات شرکت می‌کنند

شرح حال مختصری درباره رفقای که از جانب شش گروه، بعنوان کاندیدای تهران، معرفی شده‌اند:

رفیق ابراهیم نظری
شماره ۱۴

چرا می‌کوشند

همافران را مفرود کنند؟

تست‌های فزاینده نیروی زمینی ما باید وابسته به آپریکایاتیم

بخت فزاینده نیروی هوایی

آقایان و خانمها گره‌بانان را طوری مرتب و دقیق انجام دهید که وقتی آپریکایا آمدند، تکویند ما عرضه فدایشیم



رفیق مرگلی آلاپوش شماره ۹

نتایج قسام بهمن ماه و جنبه طنزاتی تحول سیاسی حاضر - ۳

آرایش نیروهای اجتماعی پس از قیام و تحول سیاسی

رفیق افخم احمدی صفحه ۱۲

موج اختناق و سرکوب

دستگیری انقلابیون

هیئت حاکمه از آغاز سال ۱۳۵۸ تثبیت نظام خود را با سرکوب تمام جنبش‌ها و انقلابیونی که از زمان شاه فعالیت خود را آغاز کرده بودند از سرگرفت. آیا جای تعجب دارد که هم‌زمان با موج سرکوب اعتراضات کارگری و جنبش خلق‌ها رژیم به انتقام‌کشی از فعالین کمونیست و انقلابیون شناخته‌شده بپردازد؟

در فروردین ۱۳۵۸ حماد شیانی از فعالین سازمان چریک‌های فدایی خلق در ارتباط با سفر اسقف کاپوچی و بدرقه او، به بهانه قاچاق اسلحه دستگیر می‌شود. در اردیبهشت‌ماه همان سال محمدرضا سعادت از اعضای سازمان مجاهدین مسلمان به جرم جاسوسی برای شوروی دستگیر شد. در تداوم همین جو سرکوب بود که تقی شهرام به دام ایادی جمهوری اسلامی افتاد. این موج بعدها دامنگیر رفقا محسن فاضل، علیرضا رحمانی‌شستان و سعید سلطان‌پور نیز گشت.

دستگیری تقی شهرام

تقی شهرام پس از بازگشت به ایران، تا حدودی ارتباطش را با بچه‌ها حفظ کرده بود و به‌خصوص پس از قیام فعالیت شخصی زیادی از خود نشان می‌داد؛ مشخصاً علیرغم هشدارهایی که از جانب دیگر رفقا به او داده می‌شد از رفت‌وآمد و وارد بحث و گفت‌وگو شدن در مقابل دانشگاه یا این‌گونه جمع‌ها پرهیز نمی‌کرد. وقتی رفقای سازمان از او می‌خواهند که «اینقدر جلوی دانشگاه نرو و نچرخ، مقابل دانشگاه وارد بحث نشو» استدلالش این بود که «یا این رژیم انقلابی‌ست که من را دستگیر نمی‌کند و یا انقلابی نیست که بگذار بگیرد و نتیجه‌اش را بچشد». این درکی بود که مجموعاً خیلی از بچه‌ها حمل می‌کردند. نوعی توهم و خوشبینی به جو انقلابی موجود.

زمانی که برای سازمان محرز می‌شود که خطر خاصی برای شهرام وجود دارد، مسئله خارج کردن مجدد او از کشور مطرح می‌شود. خودش هم در اواخر گویا این ایده را پذیرفته و می‌خواست به خارج برود.

جو حمله شدید مذهبی‌ها به بخش مشعب و مسئله تصفیه‌ها و شریف‌واقفی و قضایایی از این قبیل، که در فصل قبل به آن اشاره شد، بالا گرفته بود. به هرجا که می‌رفتی با شعار «مرگ بر منافقین»، «منافقین آدم‌کش»، «قاتلین شریف‌واقفی»... روبه‌رو می‌شدی. به یاد دارم یک مرتبه در میدان انقلاب با پوران ایستاده بودیم؛ سزدر سینما کاپری و آن بالای بالا، شعارهای «ضد منافقینی» نوشته شده بود؛ جو مذهبی

عظیمی وجود داشت که به سختی ممکن بود خود را از آن بیرون کشید زیرا آنچه واقع شده بود غیرقابل دفاع بود. اگر ما کلاه خودمان را قاضی می‌کردیم و از خود می‌پرسیدیم "این چه کاری بوده که صورت گرفته است؟" می‌دیدید که خودت هم نمی‌توانی از این عمل دفاع کنی. اگر مسئله به این شکل مطرح شده بود که ما مسلمان بوده و کمونیست شده‌ایم، تشخیص داده‌ایم این‌راه درست است و آن را انتخاب کرده‌ایم اگر کسی هم این تصمیم را نمی‌پذیرد، اهمیتی ندارد می‌تواند راه خود را برود. آنگاه می‌توانستیم از این تغییر مواضع دفاع کنیم ولی چرا چنین قضیه‌ای رخ داد؟ نمی‌توان به هیچ تأویل از کشتن یک هم‌رزم دفاع کرد.

باری، در چنین جوی بود که مسئله بیرون بردن شهرام مطرح شد. پیکار مناسباتی کاملاً محافظه‌کارانه با او داشت به طوری که داستان تصفیه‌ها گریبانش را نگیرد. حتی پیکار تلاش کرد ابتکار عمل به بیرون فرستادن او را به دست بگیرد اما به گونه‌ای که خود او در جریان نباشد. یکی از اعضای مرکزی سازمان مأمور می‌شود که با یک قاچاقچی یا با کسی که قاچاقچی را می‌شناسد و می‌تواند امکان خروج را فراهم کند صحبت کرده و ترتیب کار را بدهند؛ به شهرام هم در رابطه‌ای خصوصی و فردی گفته شود که چنین امکانی وجود دارد و می‌تواند بیرون برود یعنی بدون این که شهرام خودش بفهمد که سازمان ترتیب این کار را داده است. چه بسا سازمان نمی‌خواسته که اگر شهرام باز دستگیر شد، در سطح عمومی آشکار شود که پیکار قصد فرار دادن او را داشته است. در واقع پیکار نسبت به شهرام چنین حالتی داشت، نوعی گارد گرفتن که چیزی به سازمان نچسبد. حالا این سؤال می‌تواند مطرح شود که آیا همه بچه‌ها این‌گونه برخوردی داشتند؟ فکر نمی‌کنم. آن کسی که بیشتر با این قضیه ارتباط داشته و قرار بوده شناسنامه را برای شهرام مهیا کند و مأمور اجرایی این کار بوده یعنی کاوه (قاسم عابدینی)، مقداری برخورد خصمانه با او داشت. شاید نظر همه سازمان نبوده که با شهرام این‌طور برخورد شود، اما کاوه به‌رحال تا حدود زیادی برخوردهای ناسالم با بچه‌ها و اعضا داشت. تا آنجا که به یاد دارم خیلی از بچه‌ها حتی خود من، برخوردهای بوروکراتیک او و حتی شهلا (مهری حیدرزاده) را گوشزد می‌کردیم. شاید روی هم‌رفته می‌شد با شهرام برخورد بهتری کرد ولو در چارچوب همان شرایط؛ ولی آن را هم باید فهمید که در چه چارچوبی این برخوردها صورت می‌گرفت. این همه در خلأ جریان نداشت، در جوی بود که دفاع از شهرام بسیار دشوار بود. ایده‌آل آن بود که او را به خارج بفرستند ولی متأسفانه این امر ممکن نشد و او را قبل از این اقدام دستگیر کردند.

دستگیری‌اش هم کاملاً اتفاقی بود. در اواسط تیرماه ۱۳۵۸ در خیابان نواب شمالی، کسی که در سال ۵۵-۱۳۵۴ شهرام روبه‌روی مغازه او در پستی مخفی بوده و در آن زمان از هواداران مجاهدین بوده و امروز حزب‌اللهی شده، شهرام را می‌بیند، دستش

را می‌گیرد و با داد و فریاد می‌گوید که علیه این شخص شکایت دارم. کمیته بلافاصله می‌رسد؛ گویا حتی مردم می‌خواسته‌اند به شهرام کمک کنند که از آنجا برود اما او خودش مقاومت زیادی نکرده است.

سازمان در مورد دستگیری‌اش اعلامیه‌ای داد ولی «رفیق» خطابش نکرد.^(۱) در اعلامیه عمدتاً به افشای رژیم پرداختیم. همین مشکل غیرقابل دفاع بودن تصفیه‌ها باعث می‌شد که سازمان نتواند بلافاصله از وی به‌عنوان یک رفیق و کسی که قبلاً در رهبری و در فعالیت‌ها نقش بارزی داشته دفاع کند، البته سازمان به‌طور غیرمستقیم «کمیته دفاع از تقی شهرام» را سازمان داد. از طرف پیکار رفیق منصور روغنی (جعفر) و من، مسئولیت شرکت در کمیته را به‌عهده داشتیم و اعلامیه‌هایش را من تهیه می‌کردم. رفقای دیگری هم در کمیته بودند از جمله محمد یزدانیان که در آن زمان با رزمندگان بود و یکی دو نفر از بچه‌های دیگر هم کمک می‌کردند و کارهای اجرایی را انجام می‌دادند. ما جلساتی با وکیل او هادی اسماعیل‌زاده و خانواده شهرام داشتیم. تا آن زمان هنوز پیکار به موضع دفاع کامل و آشکار از شهرام نرسیده بود یعنی هنوز به‌نحوی محافظه‌کارانه عمل می‌کرد. علتش در واقع به‌نظر من، نه آن‌طور که رزمندگان گفته بود «به‌خاطر چشم‌داشت رضایت خرده‌بورژوازی» بلکه همان غیرقابل دفاع بودن تصفیه‌ها بود؛ مضافاً به آن‌که این احتمال وجود داشت که او پیکار را در دادگاه مورد حمله قرار دهد. فراموش نکنیم که این بچه‌های پیکار بودند که بر او شوریده، مورد انتقاد قرار داده، از مسند رهبری به زیر کشیده و بالاخره اخراجش کرده بودند. در مجموع، این اوضاع جوی ایجاد کرده بود که سازمان فقط پس از آن‌که شهرام موضع مقاومت‌جویانه خودش را علیه رژیم نشان داد، به یاد اعاده حیثیت از او افتاد، اما به‌رحال دیگر دیر شده بود و اساساً فکر نمی‌کنم این مسئله در فرجام داستان تغییری می‌داد.

در همین جا باید در رابطه با جو داخلی سازمان در برخورد به شهرام اضافه کنم که من خودم را در آن سهم می‌دانم زیرا بسیاری از اعلامیه‌های این دوره را من به تحریر درآوردم. در بعضی اعلامیه‌ها اشاره می‌کردم که شهرام دیگر در پیکار نیست، یا نبوده یا اخراج شده است. می‌توان از خود پرسید حالا که در حال دفاع از او هستید، دیگر «اخراج شد» چه صیغه‌ای است؟ اما سیاست سازمان این نبود که او را وابسته به خودش تلقی کند.

در ارتباط با این برخورد پیکار به شهرام، یک سری انتقادات مطرح شد؛ مثلاً همسر شهرام در زمان شهادت او، به نحوه برخورد ما ایراداتی داشت و طی نوشته‌ای آنها را تصریح کرده و برخورد پیکار را مورد انتقاد قرار داد. خانواده شهرام هم، مشخصاً خواهرش، یک سری انتقادات داشت مبنی بر این‌که بازگشت شهرام به ایران و تعلل

۱ - نک. به: اطلاعیه ۱۵ تیرماه ۱۳۵۸ سازمان پیکار. نسخه کامل آن در پیکار شماره ۱۱، هیجده تیرماه ۱۳۵۸ آمده است.

در تهیه مدارک برای خروج دوباره او به عهده و تقصیر پیکار بوده است. بی تردید کوتاهی‌هایی در این رابطه صورت گرفت اما نباید همه بجه‌های سازمان را مقصر دانست. به نظر من، نقش کاوه در این تعلل برجسته بوده و کلاً جو سازمانی - که من هم خود را در آن شریک می‌دانم - اجازه چنین برخوردی را می‌داده است. به این عنوان می‌توان انتقاد را به کل سازمان وارد دانست.

شهرام با ایستادگی عالی و دفاع خیلی جانانه‌ای که در دادگاه از خود و از جنبش انقلابی کرد و حتی حاضر نشد کلمه‌ای علیه مجاهدین (رجوی) بر زبان آورد، شخصیت برتر از حوادث خویش را نشان داد؛ شخصیتی را نشان داد که علیرغم هر ضعف و عیبی که ممکن است داشته باشد، از کیفیت ویژه‌ای برخوردار است که او را از دیگران متمایز می‌سازد. کیهان ۲۴ تیرماه ۱۳۵۹ قسمتی از دفاعیه او را چاپ کرد که به نظر من بسیار عالی و ماندنی است. این استقامت و ایستادگی باعث شد که دفاع سازمان از او تا زمان اعدامش، یک سال بعد، تدریجاً هر چه پررنگ‌تر و قوی‌تر شود، تا جایی که پس از آن که به شهادت رسید دیگر "رفیق" شد؛ آن را واقعاً باید از زمره برخوردهای غلط سازمان محسوب کرد یعنی تا زمانی که زنده است رفیق نیست و وقتی کشته شد، دیگر رفیق می‌شود.

آغاز محاکمه تقی شهرام در دادگاه



دادگاه محاکمه تقی شهرام عضوای کادر مرکزی مجاهدین خلق ایران که منور بهمنور دستور قتل چهلتن از اعضای سازمان می‌باشد در اولین جلسه محاکمه در دادگاه انقلاب برگزار شد.

شهرام در این جلسه به اتهامات خود از سوی رئیس دادگاه عنوان تقصیر تعقیب شد و در بیان مادی و بی‌حاشیه سر روز چهارشنبه آینه مکرول شد.

بر ساعت ۹ صبح در محله بندر ظفر در روز شنبه ویژه دادگاه انقلاب با ریاست محبت‌الارام مجاهدین و از حضور بیش از ۲۵۰ نفر نماینده و خبرنگاران رسانه‌های گوناگون بدون حضور تقی شهرام تشکیل جلسه داد.

بر ابتدای جلسه محبت‌الارام مدال‌سید سلواخواه حکام شرح داد؛ طی سخنانی گفت: شهرام وزیر دادگاه انقلاب اسلامی است. محبتی شهرام ارتداد رضوان داری شایسته شماره ۱۳۳۳ مؤسسه سال ۱۳۳۶ صادر از تهران در تاریخ ۲۳/۳/۵۹ با حضور نماینده دادستان گسل انقلاب اسلامی ایران و اعضای دادگاه انقلاب و گمرکسوی از آژانس‌های و خبرنگاران و خانواده‌های وفادار مربوطه با این اتهام و جادوای محبت تقی

دادگاه محاکمه تقی شهرام عضوای کادر مرکزی مجاهدین خلق ایران که منور بهمنور دستور قتل چهلتن از اعضای سازمان می‌باشد در اولین جلسه محاکمه در دادگاه انقلاب اسلامی برگزار شد.

شهرام در این جلسه به اتهامات خود از سوی رئیس دادگاه عنوان تقصیر تعقیب شد و در بیان مادی و بی‌حاشیه سر روز چهارشنبه آینه مکرول شد.

بر ساعت ۹ صبح در محله بندر ظفر در روز شنبه ویژه دادگاه انقلاب با ریاست محبت‌الارام مجاهدین و از حضور بیش از ۲۵۰ نفر نماینده و خبرنگاران رسانه‌های گوناگون بدون حضور تقی شهرام تشکیل جلسه داد.

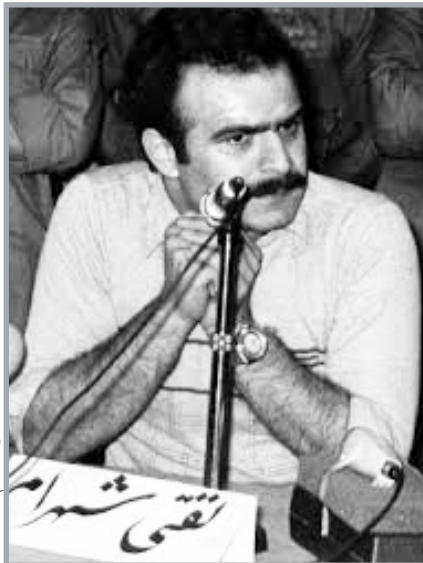
بر ابتدای جلسه محبت‌الارام مدال‌سید سلواخواه حکام شرح داد؛ طی سخنانی گفت: شهرام وزیر دادگاه انقلاب اسلامی است. محبتی شهرام ارتداد رضوان داری شایسته شماره ۱۳۳۳ مؤسسه سال ۱۳۳۶ صادر از تهران در تاریخ ۲۳/۳/۵۹ با حضور نماینده دادستان گسل انقلاب اسلامی ایران و اعضای دادگاه انقلاب و گمرکسوی از آژانس‌های و خبرنگاران و خانواده‌های وفادار مربوطه با این اتهام و جادوای محبت تقی

محققان شهرام عضو سابق کادر مرکزی سازمان مجاهدین خلق که هم‌به‌صورت دستور قتل چهلتن از اعضای سازمان می‌باشد در اولین جلسه محاکمه در دادگاه انقلاب اسلامی برگزار شد.

روزنامه کیهان، ۲۴ تیرماه ۱۳۵۹، ص ۲

اعدام تقی تقریباً هم‌زمان است با کنگرهٔ دوم سازمان و بحثی هم گویا در این ارتباط در آنجا درگرفته بود. در جریان دادگاه که ما با کمیتهٔ دفاع از شهرام کار می‌کردیم پس از اعلام جرم علیه او توسط دادستانی و کیل شهرام درخواست برگزاری علنی جلسات دادگاه را مطرح کرد. این خواست که حتی به‌صورت شعار بر در و دیوار شهر هم نوشته شده بود به‌نظر من معقول می‌آمد. در کنگرهٔ دوم انتقادی صورت گرفت که گویا من از یک موضع راست‌روانه دفاع کرده‌ام و بیان گرایش راست در سازمان هستم. خب! صحبت این است که تقی شهرام را گرفته‌اند و او در زندان به‌سر می‌برد، رژیم هم می‌گوید او متهم به فلان جرم است و باید محاکمه شود. صحبتی مطرح شده که اگر او فلان جرم را دارد، دادگاه او را علنی کنید. انتقاد رفقا این بود که چرا گفتی دادگاه را علنی کنید. من می‌پرسیدم چرا که نه؟! تو اگر بتوانی این شعار را به میان مردم ببری و از طریق قانونی آن را به گوش هر فرد آزادمنش، هر وکیل، هر آدمی که در کوچه راه می‌رود برسانی، خواهد دید که تو راست می‌گویی؛ اگر متهم است بگذارید حرفش را بزند، چه ایرادی دارد؟ آیا نفس طرح چنین سؤال بدین معناست که این رژیم حق دارد که چنین دادگاهی تشکیل داده و او را محاکمه کند؟ اگر تو بگویی دادگاه را علنی کنید، بدین معناست که تو این رژیم و دادگاهش را به رسمیت شناخته‌ای؟

خب! آن سؤیشت چیست؟ چیزی نگوییم تا این رژیمی که هیچ حقایقی ندارد، سر او را در تاریکی و در خلأ زیر آب کند و هیچ‌کس هم نفهمد که چه شد؟ کدام یک از این دو راه بهتر است؟ آن را که رژیم وادار به محاکمه‌ای علنی شود یا این که در خفا کار خود را به انجام رساند؟ به یاد دارم با رفیق جلیل (مسعود جیگاره‌ای) بحثی در این باره داشتیم؛ او معتقد بود که موضعی که در اینجا گرفته شده موضعی راست است. من می‌گفتم:



محدثی شهرام در دادگاه

”این خواست وکیل است! پس شما باید صریحاً بگویید دفاع و وکیل را قبول ندارید و بی‌جهت هم دویست هزار نسخه از نامه را تکثیر و پخش نکنید.“ فکرش را بکنید، ما با وکلایی قرارداد بسته‌ایم و با آنها وارد کار مشترک و حقوقی در سطح جامعه شده‌ایم. آیا معنی کار حقوقی در سطح جامعه را می‌فهمیم؟ آیا انجام هرگونه فعالیت حقوقی در سطح جامعه از آنجا که پیش‌شرطش پذیرش تلویحی رژیم در قدرت است نامشروع تلقی می‌شود؟ اگر این‌طور است دیگر این‌گونه مسائل ربطی به سازمان سیاسی ندارد و دیگر لازم نیست

یک کمیته موقت برای دفاع از یک زندانی بسازیم. من معتقدم سازمان سیاسی می‌تواند چنین کند. یک سازمان سیاسی باید به انواع و اقسام فعالیت‌ها دست بزند.

درعین حال خوب است به موضع خود مجاهدین مذهبی هم در این رابطه اشاره کنم. آنها هم به رژیم گفته بودند که این شما نیستید که باید او را محاکمه کنید و چنین محاکمه‌ای ربطی به شما ندارد. مجاهدین چنین موضعی می‌گیرند اما همان موقع موسی خیابانی به‌عنوان شاهد در دادگاه حاضر می‌شود!

خود تقی شهرام خواستار علنی بودن دادگاه و به‌ویژه حضور نمایندگان سازمان مجاهدین خلق بود به‌طوری که پس از رد شدن شروطی که برای شرکت در دادگاه تعیین کرده بود، از حضور در آن خودداری کرد. در زندان دو ماه پیش از آغاز محاکمه، علی قدوسی دادستان کل انقلاب شخصاً به او پیشنهاد کرده بود که علیه مجاهدین خلق موضع‌گیری کند تا مسمول حکم اعدام نشود. تقی شهرام از هرگونه موضع‌گیری در این مورد خودداری کرده و قهرمانانه به پای جوخه اعدام می‌رود.

باری، در تابستان ۵۸ جمهوری اسلامی هم‌زمان با شکل‌گیری و تثبیت هر چه بیشتر خود از طریق برگزار کردن انتخابات مجلس خبرگان و تدارک قانون اساسی که از ۲۸ مرداد ۵۸ نگارش آن آغاز شد، دست به سرکوب گسترده آزادی‌های سیاسی، آزادی بیان، آزادی مطبوعات، آزادی تجمع و... می‌زند یعنی توقیف بسیاری از مطبوعات، حمله چماقداران به میتینگ سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی و همین‌طور تحمیل سانسوری هرچه وسیع‌تر بر رادیو تلویزیون ملی که صادق قطب‌زاده مسئولیت آن را داشت؛ درعین حال حمله گسترده‌ای را دوباره به خلق‌های کرد، ترکمن و عرب از سر می‌گیرد.

ما در همان زمان، در نشریه پیکار مقاله‌ای تحت عنوان "فاشیزم عریان"^(۱) نوشتیم و به همه نیروها در زمینه آغاز شدن موج جدیدی از سرکوب و اختناق هشدار دادیم. در روز ۲۱ مردادماه بود که با فراخوان جبهه دموکراتیک ملی و چند سازمان دیگر، یک راهپیمایی اعتراضی به یورش هیئت حاکمه نسبت به مطبوعات آزاد، از جمله آیندگان و پیغام امروز برگزار شد. در ۱۶ مرداد ۱۳۵۸ مأموران دادستانی کل انقلاب اسلامی به محل روزنامه آیندگان وارد شده ۱۱ نفر را دستگیر و مؤسسه مطبوعاتی را مهر و موم کردند. این تظاهرات مورد حمله چماقداران حزب‌اللهی و لباس شخصی‌های رژیم قرار گرفت و طی آن ده‌ها نفر زخمی شدند.

فردای آن روز، همین دسته از اوباشان و لمپن‌ها با شعار "حزب فقط حزب‌الله!" بساط کتابفروشی‌های جلوی دانشگاه را به‌هم زدند و سپس به درون دانشگاه وارد شده

۱ - نک. به: پیکار شماره ۱۷؛ ۱۳۵۸/۰۵/۲۹.

و به مقر دانشجویان مبارز حمله بردند؛ آنها دانشجویان متصدی دفتر را مورد فحاشی و ضرب و شتم قرار داده و کلیه نشریات، کتب و پرونده‌ها را از بین بردند؛ در ادامه همین حرکت به دفتر رفقای پیشگام وابسته به سازمان چریک‌های فدایی خلق حمله بردند و آنجا را هم به‌زعم خود تسخیر کردند.

این آغاز موج سرکوبی بود که در تابستان ۵۸ همه‌گیر شد؛ روزنامه‌ها، دفاتر سازمان‌ها و گروه‌ها مورد تهاجم قرار گرفت و جو سرکوب و وحشت در جامعه حکمفرما شد. مسلماً هدف از این سرکوب ایجاد رعب و وحشت در میان مردم در جهت تثبیت هر چه بیشتر جمهوری اسلامی بود. این واقعه به‌طور اجتناب‌ناپذیری انسان را به یاد ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و کودتای امپریالیستی می‌انداخت؛ اما همان‌طور که بعداً خواهیم دید این موج سرکوب نتوانست به تمام اهداف خود برسد و فعالیت نیروها این بار به‌صورت نیمه‌مخفی ادامه یافت. در واقع رژیم با به‌راه انداختن این موج سرکوب تلاش داشت زمینه «قانونی کردن» خود را از طریق به کرسی نشاندن یک قانون اساسی مشروعه که هرگونه حاکمیتی را از مردم می‌گرفت تدارک ببیند. تدوین و نگارش این قانون اساسی از مردادماه آغاز شد و در آذرماه با یک همه‌پرسی قلبی به تصویب رسید.

مقاله «ولایت فقیه گشادترین کلاهی که به سر مردم ایران می‌رود»

پس از این موج سرکوب، در مهرماه ۱۳۵۸، قبل از تصویب رسمی قانون اساسی جدید (۱۱ و ۱۲ آذر ۱۳۵۸) مقاله‌ای تحت عنوان «ولایت فقیه گشادترین کلاهی که به سر مردم ایران می‌رود» نوشتیم که در ۵ شماره پیکار منتشر کردیم.^(۱)

پیکار را بخوانید، در تکثیر و یختی آن بکوشید

- گزارشی از زاعه‌نشینان شهرشهد ۲
- فجاج بر علیه خلق کرد در پرده نئی ماند
- اخبار شهرستانها
- در هفته‌ای که گذشت

سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

پیکار (۲۲)

دوشنبه ۲ مهرماه ۱۳۵۸ بهای: ۲۰ ریال

اخباری از کردستان
**خلق کرد
تسلیم ناپذیر
است**

**ولایت فقیه گشادترین کلاهی
که بر سر مردم ایران می‌رود!**

● استبدادی و حشناک در قبال دین و با انکار به توانایی که میسر شود، همان ناآگاهان ما من میرسد. وزراء تحکیم است. استبدادی کماکان در خدمت سوزواری و در جهت سرکوب، حلقها سفت، امپریالیسم.

جالب است که بدانیم مفهوم "ولایت فقیه" در پیش‌نویس قانون اساسی که در زمان دولت بازرگان نوشته شده و توسط شخص خمینی هم مورد تأیید قرار گرفته بود وجود خارجی نداشت و این مجلس خبرگان خمینی بود که آن را به متن قانون اضافه کرد. خود این امر خالی از مشکلات فقهی و حقوقی نبود زیرا در متون شیعه مفهوم اصلی "فقاہت فقیه" است یعنی عرصه اتوریته و اختیارات فقیه همان حوزه شرعیات است و نه عرصه سیاست؛ درحالی‌که پس از قیام، مقصود خمینی و همفکرانش از مفهوم "ولایت فقیه" در اختیار گرفتن حاکمیت سیاسی و اختیارات دولتی است که به مرور هرچه گسترده‌تر می‌شد.

میان دو مفهوم مرجعیت و ولایت تفاوتی اساسی مطرح است. مرجعیت دینی نقش هدایت امور معنوی امت را داراست (امامت)، درحالی‌که مفهوم ولایت، به‌خصوص در بیان حاکمین جمهوری اسلامی به مدیریت سیاسی جامعه (خلافت) دلالت دارد.

در خود پیکار به یاد دارم که بحث اسکولاستیک عجیبی در گرفته بود بر سر این‌که آیا این واقعاً "گشادترین" کلاه است یا صرفاً یک کلاه گشاد! طرف صحبت هم حسین روحانی بود. این چنین بحثی بر سر قانون قصاص هم در گرفته بود که آیا می‌توان آن را "ارتجاعی‌ترین" قانون دانست؟! بعضی از بچه‌ها معتقد بودند که ارتجاعی و ارتجاعی‌ترین وجود ندارد؛ بد و بدتر وجود ندارد. همین‌که بگوییم ارتجاعی‌ست همه حرف را زده‌ایم. من به شوخی و به قصد تحریک می‌گفتم: "اگر بگوییم وضع قلبم خراب است یا پاهایم درد می‌کند، آیا این دو با هم تفاوتی ندارند؟" چرا! به این دلیل که قلب من جراحی لازم دارد اما پاهایم با یک قرص یا استراحت ممکن است بهبود یابد. چطور می‌توان دولت فرانسه را ارتجاعی دانست و برای جمهوری اسلامی هم به‌همین صفت اکتفا کرد؟ آیا هر دو یکی هستند؟ و در پاسخ، این جمله از لنین تکرار می‌شد که زمانی گفته است: "هر دو بدترند"؛ بسیار خب! اما رفتار خود او را نگاه کنیم که در برابر احزاب بورژوایی چقدر تاکتیک به خرج می‌داده است. مگر خود او در مورد حزب کارگر انگلیس نگفته بود که پایه توده‌ای و کارگری دارد و نباید منحل شود؟

باری، من به اصرار می‌گفتم که این کلاه "گشادترین" است. دلایل و پیشینه‌های تاریخی آن را هم توضیح داده بودم. به‌صورت تاریخی نشان می‌دادم که مشروطیت آمد و سپس امین‌الدوله، بعد جنبش ملی نفت را داریم که دست آخر دکتر امینی آمد و کلاه کنسرسیوم را بر سر مردم گذاشت؛ این هم قیام که این همه مردم حرکت کردند و با چه شعارها و خواسته‌هایی به میدان آمدند و می‌بینیم که امروز چه از کار درآمد، از ولایت فقیه سر در آورد و این افتضاح به‌وجود آمد. آیا نمی‌شود آن را بیان کرد؟ چرا نشود؟

واقعیت این است که تمایلی به‌عنوان گرایش به راست در سازمان وجود داشت که متأسفانه اکثر اوقات بسیار آگاهانه‌تر و پخته‌تر به قضایا برخورد می‌کرد تا گرایش

به چپ، اما جوی که در کل سازمان غالب بود عمدتاً جو چپ بود و در نتیجه دیگری را می‌خواستند و آن را می‌راند یعنی نمی‌گذاشت که اگر تو در اشتباه هستی و موضعی راست‌روانه اختیار کرده‌ای، درست‌وحسابی انحراف را بفهمی و آن را تشخیص دهی و آگاهانه موضع دیگری اختیار کنی. از همان ابتدا در نطفه، تمایلت با حمله و دادوپیاد خفه می‌شد به طوری که ترجیح می‌دادی چیزی ننویسی یا اظهارنظری نکنی.

باید همواره به‌خاطر داشت که این موضع رادیکال از پایه‌های توده‌ای سازمان که اکثراً جوان‌ها بودند سرچشمه می‌گرفت؛ شور انقلابی آنها می‌طلبید که تا آخر خط بروند و بقول فرانسوی‌ها "ژوسکوبوتیست" یعنی "تا آخر خط برو" باشند و به همین حساب سُمبشان پرزورتر بود و در نهایت می‌توانستند در بسیاری مواقع حرف خود را پیش ببرند، اما همان‌طور که گفتم متأسفانه تعقل کافی در کار آنها نخواستید. به نظر من می‌شود کاملاً "ژوسکوبوتیست" بود ولی در هر قسمت و قدمی تعقل به خرج داد.

فعالیت‌های کنفرانس وحدت و پایان آن

گفتم که در جریان انتخابات مجلس خبرگان، پیکار همراه با کنفرانس وحدت سه کاندیدا معرفی کرد. از دیگر فعالیت‌های کنفرانس وحدت از جمله میتینگ بود که در اردیبهشت ۱۳۵۸ در دانشگاه به مناسبت انقلاب فلسطین برگزار کردیم. فراخوانی از جانب کنفرانس وحدت داده شد و پس از میتینگ تا سفارت فلسطین راه‌پیمایی کردند.

در خردادماه جلسه‌ای در دفاع از انقلاب عمان به نام کنفرانس وحدت برگزار کردیم. فکر می‌کنم ۱۹ خرداد ۱۳۵۸ در دانشکده پزشکی بود؛ طبعاً مطالبش را ما تهیه کرده بودیم، تاریخچه‌ای از انقلاب عمان ارائه و فیلمی در آنجا پخش شد به نام "دَقْت سَاعَتُهُ التَّحْرِيرِ بَرَّةِ ياستعمار" (لحظة آزادی فرا رسید، استعمار گورت را گم کن)^(۱) من به بچه‌ها توضیح دادم که این فیلم مربوط به امروز نیست و آن انقلاب سرکوب شده است، آنها اول وا رفتند که حیف! اگر سرکوب شده است دیگر چرا نشان دهیم؟!... من گفتم که صحبت سر این است که با خلقی طرف هستیم که در حال مبارزه است و چنین وضعیتی داشته و الان مناطق پایگاهی از دست‌شان گرفته شده ولی قضیه کماکان زنده است؛ منظور حمایت از این حرکت است. این فیلم هم به ۳-۲ سال قبل از حمله رژیم شاه به ظفار بازمی‌گردد. باری، این میتینگ هم کار با ارزشی در معرفی انقلاب ظفار بود.

در چند مورد دیگر هم فعالیت‌های مشترکی انجام شد؛ چند آکسیون، شرکت در

۱ - شرح جلسه در پیکار شماره ۷، ص ۱ و ۲ آمده است. بخشی از فیلم:

تظاهرات و پخش اعلامیه... عمده کارهای این فعالیت‌ها هم مثل نگارش تراکت، چاپ و پخشش را بچه‌های پیکار به عهده داشتند.

در مرداد ۱۳۵۸ در ارتباط با اعلامیه‌ای که به اسم کنفرانس وحدت علیه سازمان چریک‌های فدایی خلق منتشر شده بود، نشریه پیکار یک اطلاعیه توضیحی منتشر می‌کند زیرا پیکار از امضای این اعلامیه خودداری کرده بود. در همین توضیح مشخص می‌گردد که درک سازمان پیکار در ارتباط با فعالیت‌های جانبی کنفرانس با بخش دیگری از گروه‌ها خوانایی ندارد. از نظر پیکار وظیفه اساسی کنفرانس وحدت، تبادل نظر ایدئولوژیک جهت دستیابی به امر وحدت است و فعالیت‌های عملی و یا تراکت‌های سیاسی و تبلیغی جنبه ثانوی و غیراساسی دارند که صرفاً با اتفاق نظر همه جریان‌ها می‌تواند محقق گردد. این تفاوت نظر در وظایف کنفرانس، تا اختلاف پیش رفت به طوری که پیکار در اطلاعیه‌ای که در پایان بهمن ماه ۱۳۵۸ همراه با برخی از گروه‌های باقی‌مانده داد، پایان کار کنفرانس وحدت را رسماً اعلام کرد.

مسلماً کنفرانس وحدت در امر نزدیک کردن ایدئولوژیک و نظری گروه‌ها و سازمان‌های خط سه نقش مهمی ایفا کرد. در جریان کار تقریباً یک ساله آن، گروه‌ها و سازمان‌هایی توانستند به یک‌دیگر نزدیک شده و حتی وحدت کنند؛ مثلاً دو گروه "طرفداران جنبش طبقه کارگر" و "کارگران مبارز" به پیکار پیوستند و یا چند گروه بالنسبه کوچک‌تر "وحدت انقلابی در راه آزادی طبقه کارگر" را به وجود آوردند.

انگیزه تشکیل کنفرانس یعنی وحدت جنبش کمونیستی امری مثبت بود و به ضرورتی واقعی پاسخ می‌گفت. نیروهای شرکت‌کننده می‌خواستند با یک‌دیگر نقاط مشترکی پیدا کرده و به بحث و تبادل نظر بپردازند؛ در عین حال در چارچوبی از نظرات مشترک فعالیت‌هایی را هم انجام دهند. اصل فکر به نظر من مثبت بود هرچند، عملاً این کار امکان‌پذیر نگشت. وقتی وحدت ایدئولوژیک نباشد، همواره خطر سکتاریسم موجود است. چطور می‌شود که یک گروهی چه بسا ده نفره که یکی دو اطلاعیه بیشتر نداده اسمش در کنار فلان سازمان قرار بگیرد یا گروه‌های کوچک که نمی‌خواهند مثلاً کنفرانس وحدتی وجود داشته باشد که اکثریتش به دست فلان سازمان بیافتد یعنی در جمعی بزرگ‌تر هضم شوند. فکر می‌کنم این نوع قضایا در عدم موفقیت کنفرانس نقش داشته است؛ شاید پیکار به عنوان مهم‌ترین نیرو تا حدود زیادی نوعی هژمونی اعمال می‌کرده است حتی اگر عمدی در کار نبوده باشد. نقش هواداران پیکار که در دانشجویان مبارز فعالیت داشتند را هم باید در نظر داشت که برخی اوقات به رهبری می‌گفتند چرا شما می‌روید به کسانی که هنوز مواضع‌شان روشن نیست و به زور یک یا دو اعلامیه داده‌اند اعتبار می‌بخشید و این‌ها را علم می‌کنید. تحت این فشار هم بوده است، چون گروه‌هایی هم در کنفرانس وحدت بودند که کل فعالیت‌شان از دو اعلامیه تجاوز نکرده بود.

اشغال سفارت آمریکا

یکی از آن مواردی که سازمان خود را در تندپییچی یافت که با تحلیل‌هایش خوانایی نداشت و ما را برای دوره‌ای گیج کرد، اشغال سفارت آمریکا در ۱۳ آبان ۱۳۵۸ بود که طی آن دانشجویان طرفدار خمینی که بعدها به "خط امام" معروف شدند، با حمله به سفارت آمریکا خواستار استرداد شاه شدند و کارکنان آن را به گروگان گرفتند.

سازمان در ابتدا به این امر با تردید نگریست ولی هرگز آن را تأیید نکرد؛ این واقعه در پیکار شماره ۲۹ در ۲۱ آبان‌ماه یعنی یک هفته بعد، مورد برخورد قرار گرفت؛ اما مقاله پیکار به نسبت برخورد رادیکالی که دانشجویان هوادار سازمان و "دانشجویان مبارز" داشتند، خیلی دست به عصا بود. در این شماره خواست استرداد شاه برای محاکمه به‌عنوان "جزئی ناچیز از خواست‌های ضدامپریالیستی توده‌ها" مطرح می‌شود و از‌های وهوی ضدامپریالیستی و تبلیغات فریبکارانه هیئت حاکمه حرف به میان می‌آید؛ درحالی‌که دانشجویان هوادار پیکار و "دانشجویان مبارز" از همان آغاز آن را "خیمه‌شب‌بازی" رژیم می‌خوانند.

واقعه سفارت منجر به سقوط دولت بازرگان می‌شود. در زمان اشغال سفارت به یاد دارم که همه گیج شده بودیم. کسانی که از این نقطه‌نظر حرکت می‌کردند که اساساً هیچ یک از عمل‌کردهای رژیم نمی‌تواند واقعاً ضدامپریالیستی باشد و آنها را کاملاً



ضدانقلابی می‌دانستند، ناگهان با چنین حرکت خصمانه‌ای که به ظاهر علیه آمریکا بود مواجه می‌شدند. توضیح چنین چرخشی به مردم، کار ساده‌ای نبود. موضعگیری قاطعانه در نفی این اشغال، برای خود من هم به‌درستی جا نمی‌افتاد؛ البته یقین داشتم که این حرکت نمی‌تواند جنبهٔ ضدامپریالیستی داشته باشد و به‌همین جهت مسئلهٔ حمایت از آن مطرح نبود (کاری که خیلی از نیروهای سیاسی بدان دست زدند) ولی به‌هرحال به راحتی برایم جا نمی‌افتاد. این شاید ضعفی در درک من بود ولی می‌توانم بگویم که گفتن این حرف که باید در افزایش این حرکت رژیم دست به فعالیت گسترده بزنی و آن را خیانت تلقی کنیم، چنانکه بچه‌های هوادار بلافاصله به این کار دست زدند، برایم دشوار بود؛ یعنی در آن شرایط اشغال سفارت را «توطئهٔ ارتجاع» جهت انقلابی جازدن جناحی از رژیم تلقی کردن، درعین حال که شهادت می‌خواست، برای من هنوز روشن نبود.

به یاد دارم که همان روز به دانشکدهٔ صنعتی رفته بودم. دیدم رفقای دانشجو پوستر بزرگی در افزایش اشغال سفارت زده بودند. من اصلاً از چنین فعالیتی خبر نداشتم. سازمان هم هنوز موضعی نگرفته بود. برای من خیلی تعجب‌آور بود. نمی‌دانستم چه باید گفت؟! به‌نظرم می‌رسید که این نوع برخورد که آنجا در مقابل داشتم، موضعی خام بود؛ حتی اگر به‌لحاظ محتوی درست بوده باشد، در شکل ارائه‌اش خام بوده است. همین نوع تبلیغات و حتی شدیدتر را رفقای دانشجو در دانشگاه تهران ترتیب داده بودند. در این دانشگاه رفیق شهید ارژنگ رحیم‌زاده شجاعانه بلند شده و سخنرانی کرده بود. او حسابی به اشغال‌کنندگان سفارت توپیده بود که این خیمه‌شب‌بازی‌ها توطئهٔ ارتجاع است... ناگفته نماند که این رفقا به‌خوبی «دانشجویان خط امام» را می‌شناختند و می‌دانستند که از آنها هیچ حرکت واقعاً ضدامپریالیستی و انقلابی‌ای برنمی‌آید.

این نوع برخورد برای من تعجب‌برانگیز بود که این رفقا چگونه با این سرعت و حتی بدون آن که در درون سازمان درست و حسابی فکر شده باشد دست به چنین کاری زده و چنین موضعی می‌گیرند. به‌هرحال قدر مسلم اشغال سفارت یک کار انقلابی نبود و حرفی در آن نیست که نتیجهٔ مثبتی برای مردم نداشت ولی آن عکس‌العمل به آن شکل هم، درست نمی‌نمود. برای من هنوز سؤال است که واقعاً در این کار و در این رابطه، چه می‌بایست کرد؟ آیا جریانی که در تشکیلاتی بزرگ‌تر جای دارد و گیرم دارای هوشیاری و ذکاوتی بیشتری است که به آن امکان یک چنین پیشگویی را می‌دهد، یا می‌تواند قسمت‌های نانوشته یک مطلب را بخواند، آیا این جریان مجاز است پیشرو بودن خود را در این رابطه بیان کند؟ آیا نباید آن را بگوید؟ یا چگونه باید بگوید؟ چگونه باید مطرح کند و...؛ آیا در این رابطه حق با فرد یا جریان محافظه‌کار است؟ آیا حق با کسی است که نسبت به امکان حرکتی ضدامپریالیستی در بخشی از حاکمیت دچار نوعی توهم است؟

من خودم انصافاً فکر نمی‌کردم که رژیم هیچ‌گونه تعارضی با آمریکا نداشته باشد

یعنی دولتی یک دست طرفدار امپریالیسم باشد؛ اما آن طرف موضعی که من داشتم چه بود؟ آن طرف، فکری بود که هیئت حاکمه را در هیچ نوع تعارضی با امپریالیسم نمی‌دید. در واقع من با نظری مخالف بودم که رژیم را در آن مقطع دست‌نشانده آمریکا می‌دانست یعنی رژیمی که به امر آنها عمل می‌کرد. من اگر احتمال می‌دادم که این‌ها تعارضی هم با آمریکا داشته باشند، یقیناً می‌دانستم که این تعارض به معنی مترقی بودن رژیم نیست. جریان‌ات دیگری بودند که ضدانقلابی بودن رژیم را مبنای صحت فعالیت‌شان قرار می‌دادند. خب این وضعیت هنوز هم هست. این رفقا هیچ‌گونه امکان تعارضی میان امپریالیسم و رژیم نمی‌دیدند. بعضی از همین رفقا بودند که بعد از سه سال در جریان بحران درونی سازمان در سال ۱۳۶۰ پس از آن که به این نتیجه رسیدند که سازمان پیکار یک سازمان بورژوازیست بلافاصله گفتند که این رژیم با این سازمان چکار می‌خواهد بکند؟ رژیم به چه دلیل اعضای چنین سازمانی را مورد پیگرد قرار دهد؟ این حرف را من از محسن (مشاور مرکزیت) شنیدم که می‌گفت: ”به چه دلیل رژیم افراد سازمان را بگیرد؟ این اصلاً سنگر بورژوازیست“. این مثال خوبی از درک نکردن فرقی است که میان مفهوم تعارض و مفهوم اختلاف وجود دارد. یعنی همین قدر که تو با جریانی اختلاف پیدا کردی و فهمیدی که تحلیلش متمایز از تحلیل توست، این دیگر درست ضدانقلابیست! یعنی هیچ تعارضی با هیچ نیروی ضدانقلابی دیگری نمی‌تواند داشته باشد؛ باید آن را یک دست تصور کرد یا سفید سفید یا سیاه سیاه. چنین جریانی را باید رها کنی و بگویی بروگم شو! به نظر من در تندپیچ اشغال سفارت چنین دیدگاهی وجود داشت. مسلم است که حتی اگر آن تحلیل صحیح می‌بود، از نظر شکل بیان، درست برخورد نشده بود، ولی این تحلیل که حاکمیت، اشغال سفارت را علم کرد تا مخالفانش را زیر ضرب گرفته و خلع سلاح کند صحیح بود.

من امروز شکی در این که سفارت را از موضع ضدانقلابی، از موضع ارتجاعی اشغال کردند ندارم؛ این که خود جمهوری اسلامی با اهداف ویژه خود در رابطه با آمریکا دست به این اقدام زد؛ ولی مسئله این است که در آن زمان بچه‌ها با عزیمت از کدام تحلیل این موضع را گرفتند.

در رابطه با اشغال سفارت، مرکزیت سازمان با چند روز تأخیر موضع گرفت و اعلامیه‌ای هم که نوشته می‌شود دوگانه است و در آن ردپای هر دو نظر تا حدودی دیده می‌شود؛ یعنی هم از احتمال یک توطئه صحبت می‌شود و هم این احتمال که خرد بورژوازی قادر است با یک دست سرکوب کند (کردستان، خوزستان، ترکمن صحرا...) و با دست دیگر به اصطلاح با آمریکا هم مخالفتی نشان دهد. آنچه بدبختانه در تحلیل باقی می‌ماند این بود که هر کسی که با آمریکا مخالف است الزاماً مترقیست، در صورتی که می‌دانیم چنین نیست و می‌شود با آمریکا مخالف بود ولی از موضعی ارتجاعی. این چیزی بود که بعدها فهمیدیم، ولی آن زمان که این تحلیل نوشته می‌شد این آشکار نبود. آن زمان هر کسی که با آمریکا در می‌افتاد مثبت تلقی می‌شد!

تزد قدرت دوگانه و مقاله "زیگزاگ‌ها..."

در ضمیمهٔ پیکار شمارهٔ ۳۴ و در پیکار شمارهٔ ۳۶ مقاله‌ای آمده بود به نام "زیگزاگ‌های ضدانقلاب و انعکاس یک‌جانبهٔ آن در صف انقلاب". تزد مرکزی این مقاله قصد داشت درست به این تناقضات پاسخ گوید و دینامیسم حرکت اقشار و طبقات را در بحبوحهٔ این وضعیت مبارزهٔ طبقاتی توضیح دهد: چطور خرده‌بورژوازی که در یک مقطع به شکلی رادیکال علیه رژیم وابستهٔ شاه و سلطنت وارد یک قیام توده‌ای می‌شود، در مقطع دیگری با بورژوازی لیبرال وحدت کرده و قدرت سیاسی را به او واگذار می‌کند؟ چطور دوباره همین جریان از خود ظاهری "انقلابی" ارائه داده و به تسخیر "لانهٔ جاسوسی" دست می‌زند؟ حتی جریانات راست رویزیونیست صحبت از "کودتای خرده‌بورژوازی ضدامپریالیست علیه بورژوازی لیبرال" و یا "بازگشت امام به خط خود" کردند. باری، مسئلهٔ بغرنج موقعیت این خرده‌بورژوازی در افت و خیز انقلاب بود.

این مقاله تا جایی که می‌دانم، به قلم احمد و محسن از مشاورین مرکزیت و مسئولین آموزش بود. ابتدا حاکمیت را قدرتی دوگانه ارزیابی کرد متشکل از شوراهای کارگری، کمیته‌ها و تشکلات مردمی از یک طرف و از طرف دیگر آنچه شورای انقلاب نامیده می‌شد. این تحلیل معتقد بود که با سرکوب شوراهای مردمی، حاکمیت از ائتلاف دو نیرو شکل گرفت: یکی دولت موقت که نمایندهٔ بورژوازی لیبرال و دیگری خمینی که نمایندهٔ خرده‌بورژوازی سنتی بود؛ این خرده‌بورژوازی در امر انقلاب از خود ناپیگیری نشان می‌داد. نتیجهٔ اصلی این مقاله، بررسی افت و خیز خرده‌بورژوازی و توضیح این ناسازه بود که چگونه نیرویی که "ضدامپریالیستی" ارزیابی شده می‌تواند درعین حال "ضدخلفی" هم باشد و از جمله به کردستان حمله کند، کتاب‌فروشی‌ها را به آتش کشد، زنان را از فعالیت اجتماعی کنار زند... مقالهٔ زیگزاگ‌ها به نوع خود و در حد توان، به این ابهام پاسخ داد، البته این درک با تضادهایی همراه بود و نمی‌توانست به همهٔ مشکلاتی که جنبش با آنها مواجه می‌شد پاسخ بدهد، اما این مقاله توانست تا مدتی بر ابهامات و تردیدهای ما سرپوش بگذارد.

انتخابات مجلس شورا

تندیج دیگری که به‌خاطر دارم کارزار انتخاباتی مجلس شورا است (۲۴ اسفند ۱۳۵۸ و ۱۹ اردیبهشت ۱۳۵۹). در چارچوب کارزار این انتخابات، سازمان توانست هم اهداف و نظرات خود را به زبان ساده برای مردم شرح دهد و هم پیشینهٔ مبارزاتی رفقای را که ما به‌عنوان کاندیدا مطرح می‌کردیم تشریح کند. با این کار نشان می‌دادیم که

سازمان مشخصاً در زمان شاه از طریق این افراد چه نقشی در مبارزهٔ سیاسی داشته است و این خود اعتباری برای سازمان فراهم می‌کرد.

جزوه‌ای آموزشی به زبان ساده از طرف سازمان در مورد انتخابات، انواع مجالس و نحوهٔ برخورد کمونیست‌ها به آن تهیه شد که به قلم سیاسی آشتیانی بود؛ این خود نوعی گرایش به سخن گفتن به زبان توده‌ها و خروج از یک گتوی روشنفکری محسوب می‌شد که به‌نظم خیلی باارزش بود اما متأسفانه چون جدا از خود نشریه منتشر شد امروز نسخه‌ای از آن در اختیار ندارم.

پیکار برای این انتخابات ۱۰ نفر را از تهران و چند شهر دیگر معرفی کرد. از آن جمله سیاسی‌آشتیانی، حسین روحانی، آلاپوش، عابدینی، حیدرزاده، سیداحمدیان... ناگفته نماند که سازمان در این کارزار انتخاباتی از کاندیداهای نیروهای کمونیست مثل چریک‌های فدایی خلق و دیگر کاندیداهای دمکرات هم حمایت کرد.^(۱)

انتخابات مجلس شورای ملی موقعیتی بود که در پیشگاه مردم رعایت اصول دموکراتیک در انتخابات از جانب جمهوری اسلامی به آزمون گذاشته شود. می‌دانیم که در این انتخابات حزب جمهوری اسلامی با ارائه یک لیست عریض و طویل در تمام شهرهای بزرگ و کوچک قصد داشت که اکثریت قاطعی در مجلس شورا به دست آورد. قاعدتاً قانون مصوبهٔ خود رژیم حکم می‌کرد که هرگونه تبلیغ از جانب گروه‌ها، سازمان‌ها و احزاب سیاسی یک روز قبل از روز انتخابات قطع شود تا به مردم فرصت و اجازهٔ تأمل کافی در انتخاب‌شان داده شود، اما درست روز قبل از انتخابات، خمینی خودش سخنرانی کرده و نیروهای انقلابی و کاندیداهای آنها را مورد تخطئه قرار داد و به سود کاندیداهای حزب جمهوری اسلامی موضع گرفت؛ حتی در بعضی حوزه‌ها دیده شد که صبح روز رأی‌گیری، مساجد سخنرانی تبلیغاتی خمینی را از بلندگوهای خود پخش می‌کردند.

از طرف دیگر در جریان رأی‌گیری عوامل جمهوری اسلامی و پاسداران از دست‌زدن به هرگونه تقلب، ریاکاری و رأی‌سازی خودداری نکردند و اوج دغل‌کاری خود را در اخذ و شمارش آراء و همین‌طور لغو انتخابات در شهرهایی که نمایندگان کمونیست یا انقلابی شانس برای پیروزی داشتند نشان دادند.

شرکت در انتخابات مؤسسان و سپس شورا از برخوردهای خوبی بود که سازمان پیش از کنگرهٔ دوم انجام داد؛ اما بودند رفقای که اساساً این اقدام را قبول نداشتند و جوی هم که پس از کنگرهٔ دوم بر سازمان حاکم شد، دیگر چنین امکانی را نمی‌داد.

۱ - نک. به: پیکار شمارهٔ ۴۴ و ضمیمهٔ شمارهٔ ۴۸.

<http://peykar.info/PeykarArchive/Peykar/Nashriyeh/Peykar-044.pdf>

<http://peykar.info/PeykarArchive/Peykar/Nashriyeh/Peykar-048a.pdf>

مسئله "انقلاب فرهنگی" و بسته شدن دانشگاه‌ها

خمینی در پیام نوروزی ۱۳۵۹ خود پس از آن که از "تمامیت ارکان جمهوری اسلامی" صحبت می‌کند بر ضرورت به راه راست هدایت شدن روشنفکران و دست برداشتن آنها از تعقیب سیاست‌های شرق و غرب انگشت می‌گذارد و این خود بهترین مجوز و بهانه را به دست حزب جمهوری اسلامی، لیبرال‌ها و مزدوران چماق‌به‌دست آنها می‌دهد تا عرصه دانشگاه را که در کنار کردستان کماکان یکی از کانون‌های شعله‌ور و زنده جنبش مردمی محسوب می‌شد قلع و قمع کنند. هدف این انقلاب فرهنگی در اول اردیبهشت ۱۳۵۹ پاکسازی فضای دانشگاه از دانشجویان و اساتیدی بود که از نظر جمهوری اسلامی "غرب‌زده" یا "شرق‌زده" تلقی می‌شدند و همین‌طور پایان دادن به حضور بارز جریان‌های سیاسی چپ که دانشگاه را به نوعی مفر فعالیت خود کرده بودند و رژیم آنها را "گروه‌های خرابکار" می‌نامید؛ مضافاً بر آن که این حضور چپ، پشت‌جبهه‌ای برای جنبش خلق‌ها، به‌خصوص کردستان هم بود.

این تهاجم جدید به دانشگاه تحت عنوان "انقلاب فرهنگی" انجام شد که طی آن صدها تن از مخالفان جمهوری اسلامی در گوشه و کنار کشور به زندان‌ها افکنده شدند و جنایات فجیع تحت این پوشش عوام‌فریبانه صورت گرفت. جمهوری اسلامی در این تهاجم از رعایت کردن حداقل ظواهر دموکراتیک سر باز زد و عرصه دانشگاه‌ها را به خاک و خون کشید. آنها با به گلوله بستن دانشجویان در شهرهای گوناگون و یورش بردن به دانشجویان دختر از جمله در اهواز نشان دادند که در جهت برقرار کردن فرهنگ کُشت و کشتار جدید خود از هیچ چیز ایایی ندارد. در این تهاجم دفاتر نیروهای دانشجویی وابسته به سازمان‌های کمونیست و انقلابی بسته و تعطیل شدند. وقایع دانشگاه موقعیتی بود تا چهره بنی‌صدر و ماهیت سازشکارانه او با رژیم خمینی بر همگان روشن شود. او خود را در جریان سرکوب دانشگاه در جلو صف چماق‌داران قرار داد و در نتیجه باعث شد که مجاهدین در مقاومتی که دانشجویان کمونیست وابسته به جریان‌های

سیاسی چپ، سازمان چریک‌های فدایی خلق و پیکار و... انجام دادند شرکتی نداشته باشد. عملاً کل مقاومت توسط دانشجویان چپی یعنی مشخصاً دانشجویان هوادار سازمان پیکار، دانشجویان مبارز، دانشجویان پیشگام (هوادار سازمان چریک‌های فدایی خلق) و همین‌طور دانشجویان هوادار راه کارگر صورت گرفت و پس از نزدیک به ۴۰ ساعت زدوخورد و اشغال قهرمانانه در مقابل دانشگاه تهران بالاخره شب هنگام، زمانی که نمایندگان پیشگام بدون هماهنگی با گروه‌های دیگر مذاکره با بنی‌صدر را پذیرفته و محل دانشگاه را تخلیه کردند، عملاً مقاومت شکسته شد و دانشگاه‌ها برای نزدیک به سه سال بسته شدند.^(۱) جنگ ایران و عراق که از شهریور ۱۳۵۹ آغاز شد، صورت‌بندی نیروهای چپ و فعالیت دانشجویان را به کل تغییر داد.

کنگره دوم پیکار

من از جزئیات بحث‌های کنگره دوم سازمان که از نیمه تیرماه ۱۳۵۹ تا اوائل شهریورماه به طول انجامید چندان مطلع نشدم ولی نکاتی را می‌نویسم که مربوط به خودم می‌شود. نفس برقرار کردن یک کنگره برای یک سازمان کمونیستی نشانی از مناسبات دموکراتیک در آن است و از این بابت اوضاع با دوره مشی چریکی کاملاً تفاوت می‌کرد. برگزاری کنگره دوم یک سال و نیم پس از کنگره اول را می‌توان بیان نوعی شادابی نظری سازمان تلقی کرد، اما وضعیت مبارزاتی ما طوری نبود که مبارزه فکری و نظری



پیکار شماره ۷۱، ۱۷ شهریور ۱۳۵۹

۱ - نک. به: پیکار شماره ۵۲ و ضمیمه آن.

به نحوی رضایت‌بخش جریان یابد یعنی با تدارک کافی و همه‌جانبه بوده باشد. در نتیجه، جلسات کنگره بیشتر به یک سری کلاس‌های آموزشی شباهت داشت؛ یعنی اگر راجع به موضوعی صحبت می‌شد مثلاً ماهیت رژیم حاکم، ترکیب طبقاتی آن، مرحله انقلاب، تحلیل سوسیال‌امپریالیسم یا بحران درون سازمان و یا کلاً مباحثی که به‌رحال مضمون قطعنامه‌های یک کنگره را می‌سازد، کافی بود کسی حول آن مبحث مشخص کمی کار کرده باشد و در کنگره یکی دو ساعت صحبت کند تا همه دست‌هایی که قبل از این پایین بود بعد از این صحبت، به علامت تأیید بالا برود.

از آنجا که این کنگره در شرایط پرتلاطم تحولات غیرقابل انتظار سال‌های ابتدایی پس از قیام برگزار می‌شد بچه‌ها همه درگیر فعالیت‌های عملی خود بودند. زمانی که اسناد کنگره دوم به دست‌مان رسید، من شخصاً برخورد فعالی به آن نکردم؛ ترجیح می‌دادم که برای نشریه پیکار فلان افشاگری نوشته شود یا خبر فلان اعتصاب و درگیری تنظیم شود و... خلاصه کاملاً درگیر وظایف عملی بودم و آنها را درست و حسابی مطالعه نکردم. در نتیجه زمانی که کنگره دوم تشکیل شد من به‌خوبی در جریان مباحث نبودم و نمی‌توانستم حول مسائل مطروحه نظر بدهم. از طرف تحریریه اکبر (محمد نمازی) انتخاب شد و همین‌طور کمال (جلال ایجادی) که به‌عنوان ناظر در آن شرکت کردند.

آنچه مسلم است در کنگره بحث‌های مهمی مطرح شد. می‌دانم که اسناد کنگره دوم سازمان، مشتمل بر ۱۸ دفتر پلی‌کپی شده بود که متأسفانه جز آنچه تحت عنوان نشریات تئوریک ۱ (در رابطه با جنگ) و تئوریک ۲ (قطعنامه‌ها) منتشر شده، همه در ضربه‌های تیرماه از دست رفت.

در کنگره دوم نظریات حاکم بر سازمان تا آن روز "گرایش به راست" ارزیابی شد به‌طوری‌که گزارش سیاسی و تشکیلاتی مرکزیت مورد تأیید کنگره قرار نگرفت و اکثریت کنگره سمت‌گیری دیگری پیدا کرد که در ارتباط با حاکمیت و مواضع خرده‌بورژوازی سنتی با آنچه در تحلیل مقاله زیگزاگ‌ها آمده بود تفاوت داشت. از نظر اکثریت کنگره این خرده‌بورژوازی از زمان تشکیل دولت بازرگان و جلوگیری آن از نابودی ماشین دولتی قطعاً با ضدانقلاب همراه شده بود و پس از قیام هیچ‌گونه پتانسیل انقلابی نمی‌توانست دارا باشد.

این نظر معتقد بود که ما تحت تأثیر برآمد انقلابی که در ایران وجود داشت و نقش خاص خرده‌بورژوازی در آن، دچار راست‌روی‌هایی شده‌ایم که در اطلاعیه مهرماه ۱۳۵۷ نیز دیده می‌شد.

انحراف به راست یا چپ هر دو خطرناکند و تجربه‌های محدودی که خودمان در این باره داشته‌ایم و یا در تاریخ خوانده‌ایم شاهد آن است. آیا در گرایش چپ، به‌لحاظ

تئوریک نوعی جدایی از واقعیت نهفته است که برخی لیبرال‌ها گرایش راست‌روانه خود را با واقع‌بینی تعریف می‌کنند؟ کسانی که سازمان یا جنبش خود را تا آنجا که امکان داشته رهبری کرده‌اند مانند عرفات، ماندلا و شاید هوشی‌مین و نیز لنین شاید به راست‌روی متهم یا توصیف شده‌اند. چطور می‌شود هم از انحراف راست و هم از انحراف چپ اجتناب کرد؟

در کنگره دوم، گرایش چپ در عمده مباحث تفوق می‌یابد. به گمانم خیلی از اوقات به لحاظ تئوریک نظر چپ صحیح‌تر می‌نماید، اما آن نظر چپ و امثال آن که به لحاظ نظری در کنگره دوم تفوق یافت، ظاهراً توانایی به دست‌گیری رهبری و هدایت تشکیلات را نداشت و عمدتاً مرکزیت قدیم موقعیت خود را حفظ کرد. یکی از رفقا می‌گفت: ”نمی‌دانیم چی شد که دوباره سپاسی انتخاب شد!“ سپاسی از نظر آنها تجسم خط راست بود. شاید دلیل این امر که باز اکثریت مرکزیت در دست همان افراد پُرسابقه باقی ماند به نحوه انتخاب نمایندگان هم مربوط می‌شده است. درست است که مرکزیت مجاز بود به عنوان حوزه سازمانی فقط یک نماینده به کنگره بفرستد، اما تقریباً همه افراد مرکزیت قدیم در خود حوزه‌ها دوباره انتخاب شده و در کنگره، چه به صورت نماینده حوزه و چه به عنوان ناظر شرکت می‌جویند. همین امر شاید وزنه ایدئولوژیک آنها را سنگین‌تر می‌کرد.

پس از کنگره دوم، گرایش به چپ در فعالیت‌ها و موضع‌گیری‌های سازمان پُررنگ‌تر شد. در این مرحله شاهد کوششی هستیم با این مضمون که در نشریات پیکار و در مواضع سازمان سعی می‌شود در هر حرکتی نسبت به دیگران از دیدگاه چپ مرزبندی وجود داشته باشد؛ شاید این ناشی از فشار آن جو انقلابی موجود در جامعه بود. این امر به‌خصوص بعد از کنگره دوم بارز شد. من به یاد دارم که سپاسی خودش تا قبل از کنگره جزو کسانی بود که معتقد بودند از شرایط معینی که بعد از قیام پیش آمده می‌توان به نوعی استفاده کرد و از فضای باز موجود سود جست. از همین جاست شرکت در انتخابات یا برخورد دوگانه به هیئت حاکمه. در واقع این مسئله موجب می‌شد که دایی (سپاسی) از طرف بچه‌های دیگر به‌خصوص محسن (مشاور مرکزیت) از پایین و قادر (مرکزیت) از بالاتر مرتب به عنوان راست ارزیابی شود. حتی به یاد دارم که گویا در یک سخنرانی در جریان انتخابات سپاسی گفته بود: ”ما با رژیم همکاری نمی‌کنیم انتقاد می‌کنیم“. او از این بابت مورد انتقاد قرار گرفت که ”این چه معنی می‌دهد که ما موضع‌مان در قبال رژیم موضعی انتقادی باشد؟! اصلاً ما رژیم را قبول نداریم که بخواهیم از آن انتقاد کنیم. مسئله ما در برابر رژیم اصلاً طرد است! نفی است! نه انتقاد!“ ولی خود سپاسی بعد از کنگره دو، یک بار که در منزل ما بود و صحبت می‌کردیم اتفاقاً گفت که ”هیچ چیز بهتر از رادیکالیسم نیست. رادیکالیسم! رادیکالیسم!“ خب، تو می‌توانی رادیکال باشی. یعنی حرف‌های رادیکال بزنی ولی آیا حرف رادیکال زدن در عمل رادیکال بودن است؟ الزاماً نه! این مسئله بسیار پیچیده‌ای است که همه سازمان‌ها به درجات گوناگون با آن درگیر بودند.

مشکل این است که در شرایط انقلابی، در برابر درک مردم از موقعیت چه نوع برخوردی ممکن و مفید است؟ اگر یک سازمان توده‌ای باشی نمی‌توانی از مسئولیت اتخاذ موضع شانه خالی کنی. در موج انقلابی‌ای که رژیم ضدحلقی شاه را روئیده است موجه بود که فکر کنیم می‌توان از گوشه‌ای از این رژیم جدید استفاده کرد و براین اساس نیرویی را که در پشتش قرار دارد، نیروی توده‌ای او را به جلو سوق داد. با درک آن روز ما، شعارهایی وجود داشت که کاملاً می‌توانستند قابل اتکا باشند، مثل اخراج شاه با آن نکبت و سرنگونی سلطنت، خلع پید از امپریالیسم و مهره‌های آن، تصفیه حساب با جانین ساواک و رؤسای ارتش... اما قدم‌به‌قدم روشن می‌شد که هر سیاستی که فکر کرده بود می‌تواند بر نقطه‌ای به‌عنوان جای پا اتکا کند و قدمی رو به جلو بردارد، در خطا بوده است. تو می‌توانی رژیمی را قبول نداشته باشی اما باید پایه‌های مردم پیش بروی، یک قدم جلوتر و نه فرسنگ‌ها. در جریان رشد مبارزه، نادرستی این موضع آشکار می‌شد، مثلاً در برخورد به دولت موقت بازرگان. ما دربارهٔ تشکیل دولت موقت از ابتدا نگفتیم که این ضدانقلابی‌ست. بچه‌ها تلاش کردند طی جزوه‌ای بگویند دولت موقت انقلابی پس از واژگونی یک رژیم دیکتاتوری و وابسته چه باید باشد؛ باید چه ویژگی‌هایی داشته باشد. هرچند این جزوه خیلی سریع نوشته شده بود و مسلماً ایراداتی داشت، هرچند شاید حتی در مشخص کردن اهداف دولت موقت و وظایف آن دچار کپی‌برداری از مثلاً دولت موقت زمان اکتبر ۱۹۱۷... شده بود ولی تا حدود زیادی به خود شرایط ایران هم توجه کرده بود. این درعین حال بدان معناست که ما دولت فعلی را انقلابی نمی‌دانیم. کما این که من این موضع را برای فلسطینی‌ها مطرح کردم آن را قبول نداشتند. این از معدود کارهای اثباتی ما بود. فکر می‌کنم پس از طرح شعار تشکیل جبههٔ واحد توده‌ای که قبلاً در دورهٔ بخش منشعب و در ارتباط با فدایی‌ها مطرح شده بود، دومین باری بود که قصد داشتیم برخوردی اثباتی بکنیم.

همان موقع در زمان توقیف نشریهٔ "کارگر به پیش" و نامه‌ای که به بازرگان نوشته شد، رفقای این برخورد را مورد انتقاد قرار داده بودند. پس از کنگره کل این نوع برخوردها مورد نقد قرار گرفت. سیاست ما هر چه بیشتر نفی کردن بود و این تا حدود زیادی از جوی ناشی می‌شد که در جامعه و در سازمان وجود داشت یعنی زمانی که دیگر به نفی کامل رژیم رسیده بودیم.

حال این سؤال پیش می‌آید که چه سیاستی صحیح می‌بود؟ آیا می‌بایست از همان ابتدا کل موضع‌مان را گفته تا مجبور نباشیم در هر مقطع بگوییم دیروز چنین می‌گفتیم و امروز می‌بینیم که اشتباه کرده‌ایم؟! یا بهتر است که از امروز اصلاً حرف نزنیم، یک ضرب نفی کنیم و کاری به کار سطح آگاهی مردم نداشته باشیم؟ آن وقت می‌توانیم فردا بگوییم: "دیدگی گفتیم!" اما این آیا رفتار یک فرد سیاسی‌ست؟ یک سازمان روشنفکری می‌تواند چنین برخوردی داشته باشد اما آن سازمانی که بخواهد مسائل مردم را حل کند نباید از این که امروز اشتباهش را به مردم توضیح دهد ابایی داشته باشد. اگر چنانچه تشخیص

می‌دهد که باید کاری را انجام دهد یا حرفی بزند نباید بهراسد که فردا اگر غلط بود بگوید غلط است. به‌نظرم این تمایل به چپ بعد از کنگره دوم به‌طور مشخص مطرح شد و اثباتش هم عکس‌العمل شدیدی بود که چندی بعد در برابر بیانیه ۱۱۰ پیش آمد.

جنگ ایران و عراق

از آغاز سال ۱۳۵۹ عراق وارد درگیری‌های مرزی با ایران شد. در واقع جنگ خیلی قبل از تاریخ رسمی شهریورماه ۱۳۵۹ آغاز شده بود. این حملات عراق به ایران برای اشغال منطقه نفت‌خیز خوزستان بود که در پی مداخلات ایران برای راه‌انداختن یک جنبش شیعی در عراق، جهت سرنگون کردن حکومت سنی صدام شروع شده بود. جنگ ایران و عراق تندپیچ دیگری بود که همه نیروها را دچار گیجی و سردرگمی کرده و وادارشان کرد آنچه در چننه داشتند بیرون بریزند. به این ترتیب در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ برابر با ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰ جنگ آغاز شد. جنگی که ارتجاعی و به ضرر توده‌های دو کشور بود.

از همان اردیبهشت‌ماه، در پیکار به تحلیل دلایل این آتش‌افروزی دوجانبه نشستیم و نشان دادیم که هم رژیم عراق و هم ایران قصد دارند با دامن‌زدن به تحریکات مرزی، خلق‌های دو کشور را از مبارزات خود با بورژوازی خودی در قدرت منحرف سازند.

این جنگ به مدت ۸ سال آسیاب جهنمی‌ای بود که با خون و رنج و تلفات زحمت‌کشان دو کشور ایران و عراق چرخیده و برای مردم هر دو کشور تباهی، فقر هر چه بیشتر و عقب‌ماندگی به ارمغان آورد. این جنگ همه آحاد مردم را بسیج کرد و به میدان‌های ویرانگر خود کشاند تا رژیم‌های ارتجاعی هر دو کشور برپا بمانند و خطر انقلاب کارگران و زحمت‌کشان در این منطقه حساس تضعیف گردد. از یک طرف خمینی می‌خواست «انقلاب اسلامی» خود را صادر کند و از طرف دیگر صدام قصد داشت «قادیسیه» ای راه انداخته و خوزستان را عربستان اشغال‌شده خود بداند. بدیهی‌ست که بازنده اصلی در این میان زحمت‌کشان دو کشور بودند. جمهوری اسلامی با تکیه بر سنت و توهمات مذهبی و با به‌کارگیری واژگانی که این سنت‌ها را تقویت می‌کرد مثل «دفاع مقدس»، «قرارگاه خاتم‌الانبیاء»، «کربلای شماره ۱ و ۲»... قدرت افسونگری مذهب را که طی قرن‌ها بر اذهان مردم ساده و روستایی و اقشار سنتی جامعه نفوذ داشت به کار بست و از این عامل در جهت بسیج سربازان خود و همین‌طور برای سرکوب هر فریاد مخالفت یا اعتراضی نسبت به این جنگ استفاده کرد. وقاحت جمهوری اسلامی در استفاده از مذهب تا جایی پیش رفت که برای نوجوانانی که بر روی میدان‌های مین می‌فرستاد کلید بهشت درست کرده بود و به این عنوان هزاران فرزند زحمت‌کشان را به دوزخی بی‌بازگشت سپرد. جمهوری اسلامی قصد داشت از درگیری‌های مرزی در طی سال ۱۳۵۹ برای تصفیه ارتش از پرسنل انقلابی

و نافرمان و بازسازی آن نیز استفاده کرده و این سلاح را در سرکوب داخلی علیه خلق‌های ایران به کار گیرد.

من در روز آغاز جنگ که با بمباران فرودگاه‌ها آغاز شد در تحریریه بودم که یکی از رفقا تلفنی وضعیت را گزارش کرد و فهمیدیم صدای مهیبی که شنیده شد، ناقوس جنگ بوده است.

امروز تقریباً دیگر هیچ‌کدام از نیروهای سیاسی در ماهیت ارتجاعی این جنگ تردیدی ندارد اما در روزهای ابتدایی دیدیم که مواضع آنها چقدر از یک تحلیل طبقاتی به دور بود؛ این‌که جریان‌اتی مثل حزب توده و یا مجاهدین به زیر پرچم به اصطلاح ضدامپریالیستی امام رفته و درست مثل واقعه سفارت به این توهم دامن بزنند که رژیم، رژیمی انقلابی است و به این دلیل مورد هدف دولت صدام قرار گرفته امر عجیبی نیست؛ اما این انحراف که از درکی صرفاً حسی مبتنی به نوعی وطن‌پرستی عامیانه نتیجه می‌شد در اکثریت عظیمی از نیروهای چپ پژواک داشت و آنها را به اتخاذ مواضع دفاع‌طلبانه و در نهایت حمایت از جمهوری اسلامی کشاند.

موضع پیکار در برخورد به جنگ

در اولین روزهای جنگ، این انحراف در خود تحریریه پیکار هم منعکس بود. طی پنج شش ماه قبل از آغاز رسمی جنگ، ما از این درگیری‌های مرزی در تحریریه پیکار صحبت می‌کردیم و مقالاتی در این ارتباط نوشته می‌شد. به‌طور کلی عمدتاً بر پیروی عراق از ارتجاع منطقه تکیه می‌شد و البته همین‌طور بر تشنج‌آفرینی رژیم ایران در ارتباط با شیعیان عراق. با وجودی که در مقالات مربوط به جنگ، ما بر ماهیت ارتجاعی جنگ و ماهیت ضدانقلابی دو دولت پافشاری می‌کردیم اما خودمان به‌نحوی شاید حسی و غریزی به نوعی دفاع‌طلبی آغشته بودیم. ناگفته نماند که در همین زمان به‌لحاظ نظری نیز فعالیت‌های تئوریک‌ی حول مسئله جنگ در سازمان انجام می‌گرفت و جزوه‌ای در این ارتباط در دست تهیه بود. از این تحلیل‌ها در کنگره دوم هم استفاده شد و در نشریه تئوریک شماره یک مربوط به جمع‌بندی کنگره انعکاس یافت.^(۱) اگر درست به‌خاطر داشته باشم کتابی هم در مورد جنگ منتشر شد. ما یک گروه ترجمه داشتیم که حول این مسئله کار می‌کرد و ترجمه‌ای حاوی مسائل مختلف

۱ - تئوریک یک؛ "پیرامون ماهیت جنگ ایران و عراق و برخوردهای

انحرافی به آن"، آبان ۱۳۵۹.

<http://peykar.org/PeykarArchive/Peykar/pdf/Peykar-Teorik-1.pdf>



راجع به مواضع جنگ تهیه نموده بود که هم‌زمان با خود جنگ منتشر شد و انعکاس خیلی خوبی داشت.

روز آغاز رسمی جنگ، در پیکار شماره ۷۳ همین موضع عمومی که بعدها تحت عنوان "دفاع‌طلبی" از آن نام برده شد طی مقاله‌ای به چاپ رسید. این مقاله را تحریریه با پیروی از همان خط عمومی تنظیم کرده بود. در آن، پس از اشاره مفصل به دلایل جنگ‌افروزی دو کشور و محکوم کردن عمومی این جنگ، در بخش مربوط به موضع ما در قبال جنگ ایران و عراق در پایان مقاله چنین آمده است:

"طبقه کارگر و کمونیست‌ها وظیفه دارند ماهیت این جنگ و اهداف امپریالیسم آمریکا و رژیم‌های ایران و عراق را از ادامه آن برای توده‌های زحمت‌کش افشا کرده و آن را محکوم نمایند. ما به همراه توده‌های زحمت‌کش آگاه و به همراه تمام نیروهای انقلابی ضمن محکوم نمودن حملات نظامی و عملیات جنایتکارانه رژیم عراق و ضمن افشا و محکوم کردن سیاست‌های فریبکارانه هیئت حاکمه ایران در این زمینه، ادامه این جنگ را بر ضد خلق‌های ایران و عراق ارزیابی می‌کنیم. تردیدی نیست برای مقابله با تجاوزات دولت ضد خلقی عراق، برای دفاع از انقلاب و خلق‌های میهن خود، بدون ذره‌ای حمایت از رژیم ضد خلقی جمهوری اسلامی پایه‌پای طبقه کارگر و زحمت‌کشان ایران و بر بستر همبستگی خلق‌های ایران با زحمت‌کشان عراق در مقابل تجاوزات عراق خواهیم ایستاد."

هنوز جوهر این خطوط خشک نشده بود که بلافاصله با اعتراض توده‌های سازمانی روبه‌رو شد و آن را بار دیگر بیان راست‌روی مرکزیت سازمان تلقی کردند، به طوری که در ضمیمه‌ای که سه روز بعد منتشر شد سازمان بیانیه‌ای توضیحی ارائه داد که به این موضع انتقاد کرده و انحراف دفاع‌طلبانه را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد.

اما در درون ما در این چند روز چه گذشت که این تغییر موضع اساسی روی داد؟ ما که در تحریریه اکثراً بر همان روالی که از ابتدای درگیری‌های مرزی وجود داشت موضعی علیه

سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر
شماره ۷۳
تاریخ ۱۷/۲/۵۹

بیانیه توضیحی
سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر
درباره "جنگ ایران و عراق"

جنگ ایران و عراق بفتح توده‌های دوکشورنیست

دو دولت اما تلویحاً دفاع‌طلبانه داشتیم، نمی‌توانستیم به راحتی این تغییر موضع را بپذیریم؛ یعنی مشخصاً چهار نفر دست به قلم تحریریه که باید موضع را می‌فهمیدند تا بتوانند آن را بنویسند و به عرصه‌های گوناگون بسط دهند، حسین ملک (کاظم اعتمادی عیدگاهی)، ارژنگ رحیم‌زاده، کمال (جلال ایجادی) و من برای‌مان سؤالات خیلی بغرنجی، چه در زمینه استراتژیک و چه تاکتیکی مطرح بود. روز بعد، در مقابل این نوع سؤالات ما، حسین روحانی برای توضیح این موضع به تحریریه آمد. او مبانی نظری سازمان را که عمدتاً از مقایسه دو تجربه تاریخی اخذ شده بود توضیح داد؛ یکی در ارتباط با موضع مارکس در جنگ فرانسه و پروس و دیگری برخورد لنین به جنگ جهانی. طبعاً با درس‌آموزی از مواضع لنینی شعار دفاع‌طلبی رد شده و تبدیل جنگ ارتجاعی به جنگ داخلی تفوق یافته بود. در همین‌جا او برخورد نادرست و بوروکراتیکی هم کرد، زیرا ما که از این توضیحات کاملاً قانع نشده بودیم سؤال‌هایی می‌کردیم که اساساً از مشغولیت‌های عملی و تاکتیکی نشأت می‌گرفت. ما می‌گفتیم اگر ماهیت دولت ایران را افشا بکنیم آیا این به نفع دولت و ارتش عراق نیست؟ اگر عراق مناطقی را اشغال کرده و در آنجا مستقر شود، آیا باز جنگ علیه اشغال‌گر، ارتجاعی ارزیابی می‌شود؟ به آوارگان جنگی چه باید گفت؟ باید شعار تخلیه مناطق جنگ‌زده را داد یا از مردم خواست که مقاومت کنند؟ و انبوهی از این نوع سؤالات که باعث می‌شد ما ماهیت واقعی جنگ را نبینیم و به نوعی دفاع‌طلبی بیافتیم؛ ولی حسین روحانی این نوع مشکلات ما را نمی‌فهمید و از بالا به نوعی حق سؤال داشتن ما را زیر سؤال می‌برد؛ او در واقع توضیح بیشتر را حق ما ندانست.

پس از این ملاقات اول، یک بار هم حسین ملک و من با رفیق دیگری از مرکزیت (قادر) قرار گذاشته و در ملاقات‌مان اشکالاتی را که به‌نظرمان می‌رسید مطرح کردیم، به‌خصوص این که چنین موضعی ممکن است به نفع عراق تمام شود و نمی‌توانیم چنین چیزی را برای خود توجیه کنیم. قادر هیچ جواب مشخصی به سؤالات ما نداد، فقط سرش را تکان داد و نشان داد که با دقت به صحبت ما توجه دارد. بعد گفت که «عجب! پس به‌نظر شما این موضع به نفع عراق می‌شود».

این موضع رادیکال در رابطه با ماهیت جنگ، یعنی ماهیت ارتجاعی جنگ البته موضع صحیحی بود اما کیفیت یک موضع اثباتی را نداشت یعنی به‌روشنی نمی‌گفت که الان چه باید کار کرد؟! مثلاً آیا باید منطقه نزار را تخلیه کرد؟ یا... من واقعاً خودم مشکل داشتم که چه باید کرد؟ تردیدی نداشتم که جنگ ارتجاعی است و به نفع توده‌های دو کشور نیست؛ می‌دانستم که این شعار درست است و می‌شود از آن دفاع کرد؛ اما این سؤال که ما مثلاً زمانی که کنار آوارگان جنگی هستیم باید چه موضعی را به آنان منتقل کنیم برابرم مطرح بود. از یک طرف نمی‌شود به آنان گفت که باید تخلیه کنید زیرا چنین چیزی به نفع عراق می‌شود! از طرف دیگر اگر بگوییم بایستید و مقاومت کنید، به نفع ایران می‌شود! یعنی در عمل با یک سری مسائل واقعاً بغرنجی روبه‌رو بودیم که جمع‌بندی از آنها ساده نبود.



طبعاً قادر این برداشت ما را به مرکزیت منتقل کرده بود و چه بسا این برخورد و همین‌طور برخوردهای مشابه از طرف دیگر حوزه‌های سازمان موجب شد که موضع تحریم جنگ در جلوی صحنه قرار گیرد. در این دوره است که با کمی فاصله نسبت به روزهای اول، تمایز مواضع استراتژیک و تاکتیکی به روشنی مطرح شد و به بجه‌هایی که در این تحریم به شکلی فعالانه شرکت می‌کردند و در انتشار و پخش "پیکار جنگ" دست داشتند اجازه داد به‌نحوی منعطف و بسته به شرایط مشخص با قضیه برخورد کنند.

به یاد دارم که همان روز دیدار با قادر

از نوع برخورد مرکزیت انتقاد کردم. من به او گفتم که موضعی گرفته شده و می‌گویید که این‌طور است، بسیار خوب باشد! ولی روال درست اتخاذ موضع سازمانی از طرف مرکزیت و بعد برای کادرهایش و جانداختن آن در سازمان و بعد هم جافتادنش در بین هواداران، نیازمند یک فرصت کافی است؛ بردن چنین بحثی بین رفقا، مطرح کردنش و شنیدن بحث‌های مختلف به حداقل زمانی نیاز دارد. این که شما اول می‌گویید که این جنگ قابل دفاع است و باید "در مقابل تجاوز عراق ایستادگی کرد" و ما نشسته بر آن اساس تراکت می‌نویسیم و... سپس شما یک شبه می‌نشینید و تصمیم می‌گیرید که بالعکس آن است! این که سازمانی وضعش طوری باشد که یک شبه تصمیمش را عوض کند، نه قدرت، که بیان ضعف سیاسی شدید آن سازمان است. این جزو نقاط قوتش نیست که سریع از یک دنده به آن دنده شود. این امر در کار سازمان نقطه ضعف مهمی به‌شمار می‌آید. به‌خصوص برای فردی که مسئولیتش این است که در ارگان تشکیلاتی بنویسد، یعنی آیا او حق ندارد که اصلاً بفهمد موضع چیست؟

باری، در متن توضیحی ضمیمه پیکار ۷۳ در تحلیل نهایی، جنگ ایران و عراق به‌مثابه یک جنگ با سرشتی ارتجاعی و غیرعادلانه در خدمت رژیم‌های ارتجاعی دو کشور و ادامه سیاست آنها قلمداد شد و اصلی‌ترین وظایف کمونیست‌ها در قبال آن، ترویج شعار استراتژیک تبدیل جنگ ارتجاعی دو رژیم علیه خود آنها و تحریم جنگ بود. بنابر این تحلیل، اگر سرشت این جنگ ارتجاعی بوده و از هر دو طرف غیرعادلانه می‌باشد کارگران، دهقانان و زحمت‌کشان ایرانی و عراقی نباید در این جنگ تحمیلی که حاکمیت دو کشور به آنها تحمیل کرده شرکت کنند. شعار "دفاع از میهن" یا "دفاع از اسلام" و غیره چیزی مگر تزویرهایی برای پوشاندن مقاصد اصلی خود، یعنی تثبیت رژیم ایران

از جانب جمهوری اسلامی و دست‌اندازی بر منابع نفتی خوزستان از جانب دولت عراق نیست. زحمت‌کشان باید در نهایت وارد جنگ انقلابی خود شده و دست به سرنگونی رژیم‌های ارتجاعی خودی بزنند. سربازان هر دو کشور باید دست برادری به یک‌دیگر داده و در مقابل فرماندهان مزدور بایستند. تبدیل جنگ تحمیلی طبقات حاکمه دو کشور به جنگ انقلابی زحمت‌کشان، تنها شعار واقعی از موضع پرولتاریای دو کشور است؛ چنین موضعی می‌تواند توده‌های زحمت‌کش را از افتادن به دام شوینیسیم دروغین فارس و عرب رها کند و بر همبستگی انقلابی خلق‌ها تأکید ورزد.

پس از این تحلیل عمومی و ارائه دیدگاه انقلابی پرولتاریا نسبت به آن، ضمیمه به مواضع جریان‌های سیاسی گوناگون پرداخته و آنها را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد؛ مثلاً به مواضع حزب توده اشاره کرده که از مردم و به‌خصوص کمونیست‌ها می‌خواهد در سپاه مستضعفین نام‌نویسی کنند و یا همین‌طور جریان اکثریت که از مقاومت در مقابل تهاجم امپریالیستی و دفاع از انقلاب سخن می‌گوید و شعار "سپاه پاسداران را به سلاح سنگین مجهز کنید" به‌همین دوره مربوط است.

ضمناً در همین فاصله مجموعه مقالاتی در ارتباط با خلق‌های منطقه، راجع به یمن، فلسطین، عراق... در ۷-۸ شماره پیکار نوشتیم؛ مثلاً در مورد حزب بعث عراق با استفاده از اسنادی که از قدیم و از مراجع مختلف گردآورده بودم، مطلبی تهیه کردم. انگیزه این کار و به‌خصوص انتشار این مقالات در زمان جنگ، آن بود که هرگونه شبه‌های نسبت به حمایت ما از عراق از میان برداشته شود. موضعی که ما در برابر جنگ گرفته بودیم به‌گونه‌ای بود که به‌سادگی رژیم می‌توانست آن را حمایت از عراق جا بزند و به‌همین دلیل باید با صراحت و به‌نحوی تحلیلی چنین اتهامی را رد می‌کردیم. بعدها، یک مجموعه از آن هم از طرف تشکل دانشجویی و دانش‌آموزی پیکار به‌صورت جزوه‌ای مستقل منتشر شد.

نقد مواضع نیروهای دیگر نسبت به جنگ

مجموعاً همه نیروهای سیاسی به دام شوینیسیم ناشی از جنگ افتادند، این نه فقط در میان جریان‌های مذهبی بلکه شامل نیروهای چپ هم می‌شد.

در ارتباط با سازمان چریک‌های فدایی خلق باید گفت که اختلافی در اولین پلنوم این سازمان در ۱۳۵۸ بر سر ماهیت رژیم بروز کرده بود؛ پس از واقعه اشغال سفارت سرانجام در خرداد ۱۳۵۹ این اختلاف به انشعاب خط اکثریت که معتقد به ضدامپریالیستی بودن خمینی بود انجامید. در اینجا کاری به اکثریت و انشعابات آن به سمت حزب توده ندارم. طبعاً آنان پشتیبانان سرسخت جمهوری اسلامی در جنگ بودند و حتی مبلغ شرکت در آن شدند.

جریان‌های طرفدار تر سه جهان مثل اتحادیه کمونیست‌ها یا حزب رنجبران هم پیرو دنباله‌روی خود از بنی‌صدر رئیس جمهور وقت، طبعاً به دفاع از میهن و انقلاب اسلامی پرداختند. اتحادیه کمونیست‌ها در همسویی با جمهوری اسلامی تا جایی رفت که مواضع پیکار را "ضدانقلابی و ضدملی" بخواند.^(۱)

خود جریان اقلیت با وجودی که جنگ را "خلاف منافع خلق‌های زحمت‌کش هر دو کشور" می‌دانست اما در اتخاذ تاکتیک در مقابل جنگ، موضع دفاع‌طلبانه اختیار کرده می‌نویسد: "ما هر جنگی را محکوم نمی‌کنیم، ما در قبال هرگونه تجاوزی و از جمله تجاوزات عراق به تسلیح توده‌ها تحت رهبری ارگان‌های توده‌ای معتقدیم و نه ارتش ضدخلقی و رهبری بورژوازی."^(۲)

در این تحلیل شاهد هستیم که چگونه مسئله از بُعد طبقاتی خود خارج شده و در مفاهیمی مثل "تجاوز" بیان می‌شود. واضح است که اگر خلق ایران اجازه داشته باشد در مقابل تجاوز ارتش عراق از خود دفاع کند، در جریان جنگ، خلق عراق هم اجازه دارد در مقابل تجاوز ارتش ایران دست به چنین کاری بزند و در واقع جنگ بدین شکل توجیه شده است. اقلیت در اینجا به نوعی دفاع‌طلبی انقلابی می‌افتد و موضع استراتژیک پیکار را دال بر تبدیل جنگ ناعادلانه به جنگ داخلی "چپ‌روی و آنارشستی" ارزیابی می‌کند. لازم به توضیح است که پیکار این شعار را به‌مثابه شعاری ترویجی و عام در ارتباط با سیاست انقلابی در مقابل جنگ‌های غیرعادلانه مطرح کرده بود و نه به‌مثابه شعاری بلافصل و تبلیغی. چند سال ویرانی و جنگ لازم بود تا اقلیت بالاخره در اعلامیه مورخ شهریور ۱۳۶۵ همین شعار را که در ابتدای جنگ چپ‌روانه تلقی می‌کرد بپذیرد و "قیام مسلحانه علیه رژیم جمهوری اسلامی را تنها راه نجات از شر فقر و جنگ و ویرانی" قلمداد کند.^(۳)

موضع رفقای راه کارگر بیان یک دفاع‌طلبی آشکار است و حتی ظاهر انقلابی را حفظ نمی‌کند. راه کارگر در عین آن‌که معتقد است رژیم کنونی ایران "رژیمی خلقی" نیست، اعلام می‌کند که "در مقطع کنونی باید از عمده کردن مبارزه با ارتجاع داخلی" خودداری کرد زیرا "به تضعیف مواضع مردم ما در برابر امپریالیسم منتهی خواهد شد."^(۴)

راه کارگر قدم را از این فراتر گذاشته و هم‌صدا با جمهوری اسلامی، حزب توده و اکثریت شعار "ضرورت افزایش تولید" را مطرح کرده و کارگران را به این امر تشویق می‌کند؛ حتی از کارگران می‌خواهد که "روزی ۱۲ ساعت کار کنند و هشت ساعت حقوق

۱ - اتحادیه کمونیست‌های ایران؛ حقیقت شماره ۹۴، ۵ آبان ۱۳۵۹، ص ۸.

۲ - سازمان چریک‌های فدایی خلق (اقلیت)؛ نشریه کار، شماره ۷۸، صفحه ۴.

۳ - سازمان چریک‌های فدایی خلق (اقلیت)؛ اعلامیه قیام مسلحانه راه حل انقلابی پایان دادن به جنگ، شهریور ۱۳۶۵.

۴ - نشریه راه کارگر؛ شماره ۴۳، مهرماه ۱۳۵۹.

بگیرند!^(۱).

سازمان رزمندگان متأسفانه در جریان افت‌وخیزهای جنگ دچار تضادهایی شد که در نهایت منجر به چند دستگی و سرانجام تلاشی آن گردید. موضع ابتدایی این سازمان در برخورد با جنگ موضعی دفاع‌طلبانه بود^(۲)، درعین‌حال گرایش‌های متضادی به سمت مواضع حزب توده، به سمت مواضع شبیه به پیکار و یا مواضع دفاع‌طلبانه از نوع اتحاد مبارزان کمونیست نیز در آنها شکل گرفت که مآلاً موجب این پاشیدگی شد.

اتحاد مبارزان کمونیست هم از جمله نیروهایی بود که "دفاع از دستاوردهای انقلاب" را دلیل موجهی برای دفاع‌طلبی خود تشخیص می‌داد. اتحاد مبارزان، کارگران را به شرکت در جنگ تشویق می‌کرد و از رژیم خواست که آنان را مسلح کند؛ بدین ترتیب آنها به پذیرش ضرورت شرکت در جنگ از موضع دفاع از انقلاب و دستاوردهای آن می‌رسند که در نهایت چیزی جز دفاع از رژیم جمهوری اسلامی نبود. در همین جاست که اتحاد مبارزان کمونیست شعار پیکار را در مورد تحریم جنگ "آنارکو پاسیفیسم" می‌خواند^(۳)؛ آن‌هم در شرایطی که رفقای ما در خوزستان و در میان آوارگان، شجاعانه افشاگری می‌کردند.

همان‌طور که در ابتدا گفتم سازمان پیکار ابتدا خودش موضعی دفاع‌طلبانه اختیار کرد اما در ضمیمه همان نشریه پیکار این دفاع‌طلبی را به نقد کشید. این موضع پیکار در برخورد به جنگ، در تحریم و ارتجاعی دانستن آن و فعالیت‌های افشاگرانه‌ای که در جریان این تحریم از طرف اعضا و هواداران سازمان انجام گرفت موجب برخورد بسیار شدید جمهوری اسلامی با پیکار شد.

فعالیت بچه‌ها شایسته قدردانی بود. آنها فعالیت‌های گسترده‌ای علیه جنگ و در جهت تحریم آن کردند. کار آگاه‌گرانه‌ای که نسبت به ماهیت جنگ انجام دادند بی‌نظیر بود آن‌هم در آن شرایط. رفقا بهرام شاهوران و غلام سقاط در جریان همین افشاگری‌ها زیر ترکش خمپاره‌های عراقی کشته شدند. پیکار توانست نشریه ویژه‌ای به نام "پیکار جنگ" منتشر کند که یازده شماره آن حفظ شده است. همین‌طور در ارتباط با آوارگان جنگی، کمیته اصفهان سازمان نشریه‌ای به نام "ندای آواره" منتشر می‌کرد و همچنین نشریه "فریاد آوارگان" که در بروجرد بیرون می‌آمد. رژیم بسیار سعی می‌کرد که جنگ را یک جنگ مقدس، جنگ حق علیه باطل و... جلوه دهد و ما تنها جریانی بودیم که بیش از هر کسی در افشای رژیم در این قضیه کوشش کردیم. به‌نظر من این جزو افتخارات

۱ - نشریه راه کارگر؛ شماره ۴۵، ص ۹.

۲ - نشریه رزمندگان؛ شماره‌های ۳۰ تا ۳۴.

۳ - اتحاد مبارزان کمونیست؛ نشریه "بسوی سوسیالیسم"، شماره ۳، آبان ۱۳۵۹.

سازمان بود که چنین موضعی اتخاذ کرد. جا دارد یاد رفقای جسور و قهرمانی را که در این کارزار، خلاف جریان شنا کرده و نشان دادند که کمونیست‌ها از گفتن حقیقت ابایی ندارند گرامی بدارم؛ رفقای که جمهوری اسلامی با نفرتی بی حد خون‌شان را بر زمین ریخت؛ کسانی مثل منوچهر نیک‌اندام، محمدعلی اشرفی، احمد مؤذن، مسعود دانیالی... و همین‌طور رفیق محمود صمدی که به کار توده‌ای در میان آوارگان جنگ مشغول بود و در ماه‌شهر دستگیر و در سحرگاهی در بهمن ماه ۱۳۵۹ اعدام شد.

پیکار بر سر جنگ، به نوعی بمباران تبلیغاتی ضدجنگ دست زد با کتاب و جزوه و اعلامیه که تأثیر خیلی خوبی داشت. رفقای که در مسجد سلیمان بودند نقش بارزی ایفا کردند. من با یکی از بچه‌هایی که کارگر نفت بود در این رابطه صحبت کردم و او هم این فعالیت را تأیید می‌کرد. در رابطه با مسئله آوارگان، طرح شعارهای عملی در عرصه سازماندهی خود آوارگان در شوراهای دموکراتیک، تهیه مسکن و مصادره اماکن خالی و بلااستفاده، تأمین هزینه‌های اولیه زندگی و بهداشت، دریافت کمک‌های ارسالی برای آوارگان به صورت مستقیم، همه جزو فعالیت‌هایی بود که رفقای سازمان به آن می‌پرداختند. پیکار در میان آوارگان خوزستانی به افشاگری وسیع پاسداران و چماق‌دارانی می‌پرداخت که در شهرهای گوناگون نه تنها به خواسته‌ها و نیازهای فوری آنان پاسخ نمی‌گفتند بلکه نفس حضور آنها را نیز تحمل نمی‌کردند؛ مثلاً در شیراز به تحریک آیت‌الله دستغیب در اطراف شاه‌چراغ مرتباً دکه‌ها، کیوسک‌ها، چادرها و خوابگاه‌های جنگ‌زدگان خوزستانی مورد حمله و یورش وحشیانه سپاه قرار می‌گرفت؛ از جمله خوابگاه پارامونت که قبلاً خوابگاه دانشکده مهندسی بود، خوابگاه خُر و ۲۵ شهریور...؛ رژیم تلاش داشت شیرازی‌ها را علیه آبادانی‌ها بسیج کند؛ مشخصاً در اواسط فروردین ماه ۱۳۶۰ یورش چماق‌داران موجب کشته شدن یک نفر و زخمی شدن بسیاری دیگر شد. فردای آن روز درگیری‌ها ادامه پیدا کرد و ده‌ها تن زندانی شده و خوابگاه‌های‌شان زیر نظر عوامل سپاه قرار گرفت. سپاه حتی کار تاکسی‌رانان آبادانی را که اجباراً به شیراز آمده بودند مختل می‌کرد. هواداران سازمان در تمام این درگیری‌ها حضور فعال داشتند به طوری که در شعارهای حزب‌اللهی‌ها مستقیماً از پیکار نام برده می‌شد. حتی در گزارشی تلویزیونی که شب آن روز پخش شد، خاتمی نامی، رئیس سپاه پاسداران وقت، عامل اصلی درگیری‌های شیراز را سازمان پیکار معرفی کرد.

گسترده‌گی فعالیت پیکار در این ارتباط به حدی بود که می‌توان گفت اساساً پیکار در این کارزار بیش از همیشه جنبه توده‌ای پیدا کرد؛ آنقدر درگیر شد که به قول هانی‌الحسن «روی تلکس آمد!» این از اصطلاحات او بود؛ چند مرتبه در سرمقاله روزنامه کیهان و اطلاعات تا جایی که به یاد دارم به همین سیاست پیکار حمله شده بود. حمله‌هایی به غایت کینه‌توزانه؛ پیکار را «گروهک وحشی»، «جانی بی‌شرم»، «فاحشه سیاسی»، «مزدور آمریکا»، «مارکسیست-لنینیست‌های لات»، «گانگستر»، «پادوی آمریکا» و

”خائنین شماره ۱“ و از این شمار لقب دادند.^(۱)

همین جا نکته‌ای هست راجع به چگونگی جناح‌بندی‌های نظری در سازمان و سیالیت این نظریات. جالب است بدانیم رفقای که منشأ موضع‌گیری سازمان علیه جنگ بودند یعنی موضع اصولی چپ اختیار کردند همان‌هایی بودند که در کنگره دوم مواضع‌شان به‌عنوان راست ارزیابی شده بود، یعنی همان نویسندگان تز ”زیگراگ‌ها“. این رفقا یعنی احمد و محسن که در کنگره دوم در اقلیت هم افتاده بودند توانستند بانیان موضع اصولی در قبال جنگ باشند. من با این رفقا بر سر عملکرد بعدی‌شان در بحران سازمان و تشکیل یک فراکسیون اختلاف دارم اما باید پذیرفت که این رفقا با پافشاری بر سر موضع اصولی جنگ، نقش مهمی ایفا کردند.

رشد سازمان بعد از جنگ

گروه‌هایی در این فاصله یکی دو ساله به پیکار پیوستند از جمله اکثریت ”یاران حیدر عمواغلی“، گروه ”طرفدار جنبش طبقه کارگر“، بخشی از ”اتحاد مبارزه در راه آرمان طبقه کارگر“، گروهی به‌نام ”جوانان مبارز لالی“ در مسجد سلیمان، ”اتحاد زحمت‌کشان بلوچستان“، بخشی از گروه ”کارگر، دهقان، دانشجو“، گروه ”انقلابیون آزادی طبقه کارگر ۱ و ۲“، بخشی از ”مبارزین طبقه کارگر (هسته مقاومت ۳)“ از داخل ایران و نیز گروه‌هایی که پیش از آن به‌صورت فردی یا جمعی در خارج از کشور فعال بودند مانند گروه ”درک“ (دانشجویان و روشنفکران کمونیست) که پروسه وحدت با آنان بسیار طول کشید، رفقای که در اتحادیه‌های دانشجویی خارج کشور هوادار مجاهدین م.ل. فعال بودند و گروه ”پیکار خلق“ که باز فکر می‌کنم ده ماهی پروسه وحدت جریان داشت.

۱ - از جمله نک. به: روزنامه اطلاعات: ۲۷ مهر ۱۳۵۹.

اطلاعیه وحدت با: اکثریت، یاران حیدر عمواغلی، گروه طرفدار جنبش طبقه کارگر، و پیش انشعابی از اتحاد مبارزه در راه آرمان طبقه کارگر.



جشن کمونیست من من ما ازیم کمونیست و اینست که تلوزیون - سانی رنج همسر و برز کمونیستینس که مودنستاروسه‌سمازی و مضمینا و سمارتیا و انحرافات است. جسمینس است که این وصیت آنرا بلا منطقه خود در امر رهبری و هدایت است. منس کارهای و منس موده - او بصورت سرور صفتی انحرافات گزیده‌گون مانی سکه‌اره، مسئله‌ای که امروزه انداخته است. منس مانی است که گفته‌اند: در هر زمانی که منس موده‌ای یاد آمد کمونیست منس آرمنس و انقلابیست منس موده، کمونیست‌ها منس موده کمونیست و منس موده ریزه‌ریز است. منس موده کمونیست است که این وصیت منس موده‌ای درون جشن کمونیست را تحت مبارزینان موده‌ناره جوشی و ما منس موده ۱۶

پیکار شماره ۶۳، ۲۳ تیر ۱۳۵۹

اطلاعیه وحدت با

- ۱- اتحاد زحمت‌کشان بلوچستان.
- ۲- بخشی از گروه کارگر، دهقان، دانشجو.
- ۳- گروه دانشجویان و روشنفکران کمونیست (درک)
- ۴- بخشی از مبارزین طبقه کارگر (هسته مقاومت ۳)

پیکار شماره ۷۳، ۳۱ شهریور ۱۳۵۹

اطلاعیه وحدت با گروه انقلابیون

مارکسیست - لنینیست (پیکار خلق)

پس ایکه، دوره شماره انجمنیونیک نسبتا طودانی، ما زمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر و گروه انقلابیون ما رکنیت لنینیست (پیکار خلق) از جهت موده و رفقا ی پیکار خلق بر ما بی منشور کنگره دوم ما زمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر در این میان ان دعا نوشتند. طبقه ۱۶

پیکار شماره ۷۸، ۵ آبان ۱۳۵۹

فردای آن روز، چماقداران رژیم به تظاهراتی که به‌همین مناسبت در قائم‌شهر برگزار شده بود با همین شیوه پرتاب نارنجک یورش برده و چهار نفر را به قتل رساندند. رژیم با این کار نشان می‌داد که روی آوردن به ابزارهای سنتی سرکوب از نوع ارتش، سپاه پاسداران و کمیته‌ها برای رژیم کافی نیست و باید به سازماندهی منظم باندهای سیاه، فالانژها و "لباس شخصی" های خود پردازد که با شعارهای عوام‌فریبانه‌ای چون "حزب فقط حزب‌الله..." در واقع دستگاه سرکوب فاشیستی حزب جمهوری اسلامی بودند.

درعین حال این روشی بود برای رژیم که نشان دهد روز کارگر، اول ماه مه را که ده روز بعد فرا می‌رسید تدارک می‌بیند و هشدار می‌دهد که تمام کمونیست‌ها و نیروهای چپ در مورد نوع برخوردی که جمهوری اسلامی با آنها خواهد داشت.

ناگفته نماند که در اسفندماه ۱۳۵۹ قبل از واقعه سالگرد بسته شدن دانشگاه و مراسم اول ماه مه، تضادهای درونی هیئت حاکمه که هنوز در تلاش تثبیت خود است بالا گرفته و به نقطه اوجی رسیده بود. در ۱۴ اسفند بنی‌صدر در دانشگاه نطقی کرد که مورد حمله اوباش و حزب‌الله قرار گرفت و در جریان مشاجرات درونی حاکمیت پس از آن، خمینی به‌طرز محسوسی از حزب جمهوری اسلامی دفاع کرد. مسئله یورش‌های پی‌درپی "باندهای سیاه" و شیخ نوعی فاشیسم جو را به خود آغشته کرده بود. لیبرال‌هایی که دست‌شان تا آرنج به خون خلق‌های کرد و ترکمن آغشته بود، که پیشاپیش همین چماق‌داران به صفوف دانشجویان در جریان "انقلاب فرهنگی" حمله کرده بودند، داعیه دفاع از حقوق دموکراتیک سردادند. سازمان مجاهدین هم (به رهبری رجوی) استراتژی خود را در همکاری با بنی‌صدر دید و به او ملحق شد.

جناح متشکل از خمینی و حزب جمهوری که دیگر ارکان قدرت را کاملاً به دست گرفته، پایه‌های اقتصادی، سیاسی و تشکیلاتی‌اش را به هر سو گسترش داده و ماشین سرکوب را تصفیه و تقویت کرده بود، می‌رفت که به تناقضات درونی حاکمیت خاتمه داده و لیبرال‌ها را از اریکه قدرت به کناری زند. در ادامه همین جریان، بنی‌صدر از فرماندهی کل قوا عزل و ریاست جمهوری هم از دستش خارج شد.

در این چرخش تاریخی که لازم بود چپ بتواند ثابت‌قدم از آموزش‌های مارکسیسم و تجارب خود سود جسته و سیاست رادیکال را تعریف کند، یک بار دیگر رهبری سازمان در تحلیلی مقطعی از اوضاع مبارزه طبقات به دام این‌های وهوی دموکراتیک افتاد و در پیکار شماره ۱۱۰ که کمتر از یک هفته قبل از سی خرداد ۱۳۶۰ منتشر شد، سیاستی اتخاذ نمود که آینده سازمان را در بحرانی قطعی و کمرشکن فرو برد.

به یاد دارم که رفیق‌مان محمد نمازی می‌گفت: "یک بار سازمان کوشش کرد که تاکتیک بزند و نتیجه‌اش هم بیانیه ۱۱۰ شد!".

”تاکتیک بزند“. خیلی از رفقای جوان، به خصوص دانشجویان و دانش‌آموزان و نیروهایی که به سازمان پیوسته بودند تحت تأثیر آموزشی که سابقاً خود سازمان به آنها داده بود یک‌سره بر این رادیکالیسم تکیه می‌کردند و به‌هیچ‌رو چنین تاکتیکی نمی‌توانست مورد قبول‌شان قرار گیرد.

هنوز این مقاله به‌طور وسیع مورد بحث و گفت‌وگو قرار نگرفته بود که تندپیچ جدیدی در سطح اجتماعی سر رسید.

واقعه سی خرداد

واقعه ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ یکی دیگر از آن تندپیچ‌هایی است که تمام نیروهای انقلابی را درگیر خود کرد. در این روز در تهران و در بسیاری از دیگر شهرهای بزرگ، با فراخوان مجاهدین تظاهرات عظیمی برپا شد؛ فقط در تهران بیش از صد هزار نفر در یک تظاهرات عظیم شرکت کرده و علیه جمهوری اسلامی شعار دادند. نیروهای چپ به‌صورت ضمنی از این تظاهرات حمایت کرده بودند؛ در نتیجه بسیاری از هواداران سازمان با شرکت در این تظاهرات تلاش می‌کردند شعارهای خود علیه کل نظام را مطرح کنند. مجاهدین نوک تیز شعارهای‌شان متوجه حزب جمهوری اسلامی بود و قصد داشتند لیبرال‌ها را تطهیر کرده و از آماج حمله توده‌ها مصون دارند. در این تظاهرات به بسیاری از اماکن رسمی، خودروها و وسایل نقلیه ایادی جمهوری اسلامی حمله شد. در این گیرودار پاسداران با به گلوله بستن تظاهرات تعداد زیادی کشته و زخمی به جای گذاشتند و دستگیری‌های گسترده‌ای صورت گرفت. در همین تظاهرات چندین تن از رفقای پیکار کشته و یا مفقودالثر شدند و عده زیادی هم به چنگال رژیم افتادند.

رژیم جمهوری اسلامی قبل از واقعه سی خرداد نشان داده بود که تثبیت خود را در گرو از میان بردن کلیه کمونیست‌ها و انقلابیون می‌داند و روند این کشتار را آغاز کرده بود. بلافاصله بعد از ۳۰ خرداد، رژیم رفقا محسن فاضل، سعید سلطان‌پور، علی‌رضا رحمانی‌شستان و بیش از ۵۰ کمونیست و انقلابی را اعدام کرد.

یک هفته پس از این تظاهرات، حادثه بمب‌گذاری ۷ تیرماه پیش آمد که منجر به کشته شدن بهشتی و ده‌ها نفر از سران درجه اول و دوم رژیم شد. حاکمیت از این واقعه حداکثر استفاده را کرده و آن را به ابزاری در جهت مشروعیت بخشیدن به سیاست ترور و کشتار خود تبدیل کرد و به‌طرزی دیوانه‌وار به قتل عام کمونیست‌ها و انقلابیون پرداخت. رژیم در عرض فقط یک ماه بیش از ۳۰۰ تن از زندانیان انقلابی و کمونیست را که بین آنان کودک ۱۲ ساله و زن باردار ۸ ماهه وجود داشت اعدام نمود. پس از این بمب‌گذاری موج سرکوب‌ها و اعدام‌ها تشدید شد و به‌سرعت تعداد اعدام‌ها سر به فلک کشید.

در همین حیطه و بیص است که سازمان در نیمه دوم تیرماه ضربه مهلکی متحمل می‌شود. رژیم توانست به مرکز انتشاراتی، جعل، تدارکات، تبلیغات و الکترونیک سازمان حمله برده، ده‌ها رفیق را دستگیر کند؛ سی نفر از این رفقا بعد از شکنجه‌های وحشیانه به جوخه اعدام سپرده شدند. از آن جمله است رفیق کریم ساعی که در تبریز دستگیر و در تاریخ پنج مرداد ۱۳۶۰ زیر شکنجه شهید شد.

پس از این ضربه، سازمان مجبور شد برای جلوگیری از گسترش آن، انتشار نشریه را بیش از یک ماه به عقب باندازد و روابط منظم تشکیلاتی را معلق کند؛ اما این تدابیر برای متوقف کردن ضربات در برابر حملات پی‌درپی رژیم ناکافی بود و دستگیری‌ها ادامه داشت. این امر بی‌تردید در شکوفا نشدن مبارزه ایدئولوژیک بر سر مواضع بیانیه ۱۱۰ بی‌تأثیر نبود. هرچند پس از مدتی آشکار شد که به جز چند نفر از اعضا و معدودی از هواداران سازمان، این نظریات مورد توافق اکثریت سازمان نبود. هیچ کجا صحبت از دفاعیه‌ای از بیانیه که توسط خود مرکزیت سازمان نوشته شده باشد شنیده نشد. خود رفقای مرکزی هم در فاصله دی و بهمن ماه دستگیر شدند؛ گویا سپاسی در متنی توضیح داده بود که منظور بیانیه به‌درستی درک نشده است؛ این رفیق ارزنده در اسفندماه زیر شکنجه از دست می‌رود.

گفتم که در کنگره دوم سازمان، علیرغم انتقاداتی که به مواضع سیاسی رهبری گذشته شده بود، رفقای اصلی مرکزیت به‌خاطر تجربه و قابلیت‌های‌شان کماکان با تغییرات اندکی انتخاب شده بودند. مواضع بیانیه ۱۱۰ و انعکاس منفی آن میان کادرها و هواداران نشان می‌داد که دوباره با چنین اوضاعی روبه‌رو هستیم، اما وضعیت جامعه و سرکوب شدیدی که نیروهای چپ در آن قرار گرفتند، شرایط هرگونه بحث و مجادله نظری را پیچیده می‌کرد. فراموش نکنیم که یک هفته بعد از انتشار پیکار ۱۱۰ وقایع سی خرداد ۱۳۶۰ پیش آمد.

این از ویژگی‌های سازمان پیکار پس از نقد مشی چریکی بود که در آن، همان‌طور که اشاره کردیم نوعی دوگانگی نظرات وجود داشت. از یک طرف نظرات سیاسی رهبری و از طرف دیگر نظر سایر کادرها و توده‌های تشکیلاتی و هواداران. تقریباً در تمام موارد تدبیرهای انقلاب چه حادثه سفارت و چه جنگ، رهبری پس از یک روند مبارزه ایدئولوژیک درونی، با تعلل و تأخیر کوتاهی نظریات رادیکال دیگر کادرها و اعضا را می‌پذیرفت و از خود انتقاد می‌کرد.

آنچه مسلم است، رهبری سازمان نتوانست بلافاصله پس از مطرح شدن انتقادات اولیه عکس‌العمل مناسبی داشته باشد و چه‌بسا ضرباتی که تقریباً لاینقطع سازمان را هدف می‌گرفت، اضطرابی بودن وضعیت ایدئولوژیک سازمان را تحت‌الشعاع وضعیت امنیتی آن قرار داد و همین امر به مخالفین ۱۱۰ امکان می‌داد که رهبری را به سوءاستفاده از

موقعیت متهم کنند. به‌نظرم این واقعیت دارد که بچه‌هایی که در رهبری بودند همگی صلاحیت‌های لازم برای برخورد با چنین اوضاع بحرانی و حادی را نداشتند؛ فکر می‌کنم تنها کسی که واقعا تا حدی استقلال نظری و ایدئولوژیک داشت و می‌توانست روی حرفش بایستد دایی (سیاسی‌آشتیانی) بود. دایی تنها کسی بود که شایستگی آن را داشت که در رهبری باشد؛ روحانی تجارب بسیار ارزنده و کارآیی خوبی داشت اما در بسیاری موارد تحت تأثیر جو قرار می‌گرفت و حالت انعطاف‌پذیری در اتخاذ موضع داشت؛ انعطافی که دست خودش نبود و در نتیجه به‌سادگی تحت تأثیر قرار می‌گرفت؛ کافی بود که سه نفر از چهار یا پنج نفر چپ یا راست بزنند، او هم چپ یا راست بشود. او می‌توانست در مواردی از موضعی دفاع کند که به‌اصطلاح راست یا چپ باشد؛ می‌توانست به این یا آن موضع که درست مخالف هم بودند متمایل شود؛ اما زمانی که تصمیمش را می‌گرفت قاطعانه از این یا آن موضع دفاع می‌کرد و حتی به‌نحوی بوروکراتیک حرفش را پیش می‌برد؛ در لحظه تصمیم‌گیری ابتدایی هم تا حدود زیادی تحت تأثیر جو قرار می‌گرفت.

دیگر افراد مرکزی عمدتاً تحت تأثیر رفقای قرار می‌گرفتند که از توان تئوریک خوبی برخوردار بوده و به‌همین دلیل از کنگره دوم به بعد در جایگاه مشاورت مرکزی قرار داشتند. این رفقا که بعدها در رأس همه جناح‌های منشعب از سازمان قرار گرفتند توانستند دیگر اعضای مرکزی را تحت تأثیر حرف‌های خود قرار دهند و به سرعت، بیانیه ۱۱۰ از طرف تقریباً کل رفقای مرکزی رد شد. به‌نظر من بدبختانه رهبری سازمان تحت تأثیر افرادی که عمدتاً خارج از جمع مرکزی بودند، مثل اصغر (مهرداد درویش‌پور) و جواد (شهرام محمدیان‌باجگیران)، محسن (حسین میری) و احمد (مجید نفیسی) و همین‌طور کمال (جلال ایجادی) و... قرار می‌گرفتند و استقلال نظری و ایدئولوژیک لازم برای برون‌رفت از بحران را نداشتند.

روحانی شاید به‌دلیل همین خصلت انعطاف‌پذیری، بیانیه ۱۱۰ را خیلی سریع‌تر از بقیه رفقا رد کرد. فکر می‌کنم از اولین رفقای بالای تشکیلات بود که آن را رد کرد یعنی درست پس از جلیل (مسعود جیگاره‌ای) که قبل از همه آن را مورد انتقاد قرار داده بود.

رفقای از مرکزیت بودند که با مخالفت‌خوانی و انشعاب علنی این مشاورین مرکزیت، دیگر از خط ۱۱۰ حمایت نمی‌کردند اما راه‌حل عملی دیگری هم ارائه نکرده و صبر و انتظار پیشه می‌کردند؛ امری که در آن اوضاع آشفته ایدئولوژیک نمی‌توانست مورد پذیرش پایه‌ها و هواداران سازمان باشد. برای رفقای که در موضع مخالفت با بیانیه قرار داشتند، مشکلات فنی و حتی امنیتی نمی‌توانست توجیه‌گر این تأخیر در انتقاد از خود باشد. در زمانی که رهبری در مقابل برآمد گرایش‌های مختلف تعطل به خرج می‌داد و در عمل به نوعی شرایط از هم‌پاشیدگی سازمان را ایجاد کرده بود، احساس می‌کردم که در رهبری نیاز به قاطعیت وجود داشت، قاطعیتی که در بخش منشعب در رابطه با تغییر

ایدئولوژی در زمان تقی شهرام به کار رفته بود. این چیزی بود که در سال ۱۳۶۰ من آرزو می‌کردم پیکار از آن بهره‌مند می‌شد. من آن را نوشتم و فرستادم، نوشتم که جای قاطعیت شهرام خالی است.

از خرداد تا شهریور ۱۳۶۰ این وضع بلا تکلیفی ادامه یافت و همه نگران نقطه‌نظرات نهایی مرکزیت بودند. این نگرانی‌ها بی‌اساس هم نبود زیرا پیکار در تمام طول حیات خود در مبارزه ایدئولوژیک با رویزیونیسم در اشکال گوناگون آن بود و ما مرتب شاهد ضایعات ایدئولوژیک آن در نیروهای دیگر بودیم. در همان دوره پس از قیام شاهد بودیم که چگونه اکثریت مرکزیت فداییان به حزب توده و خط راست متمایل شد و از چریک‌ها انشعاب کرد. پس از آغاز جنگ ایران و عراق مواضع اکثریت نیروهای چپ با دفاع‌طلبی‌شان نشان داد که چطور این انحراف رویزیونیستی می‌تواند همه را به کام خود کشد. در جریان همین تندپیچ بود که مرکزیت رزمندگان به سمت حزب توده روان شد. این خطر همواره در نظر پایه‌ها و هواداران سازمان مطرح بود به طوری که حتی زیر تیغ دشمن و در آخرین لحظات زندگی نسبت به آن هشدار می‌دادند.^(۱)

باری، در چنین وضعیتی رادیکالیسم توده‌ها و هواداران سازمان تاب این انتظار و بلا تکلیفی را نیاورد و بحران درون-سازمانی همراه با موج سرکوب‌ها بالا گرفت.

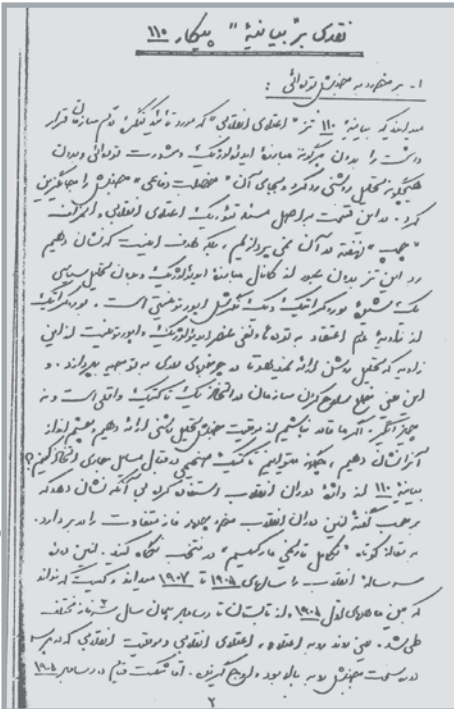
نظر منتقدین بیانیه ۱۱۰

از نظر منتقدین، بیانیه ۱۱۰ تمام نظریات پایه‌ای سازمان را زیر سؤال می‌برد و با برخوردی اپورتونیستی و رویزیونیستی، شعار استراتژیک قبلی یعنی "علیه حزب جمهوری، علیه لیبرال‌ها، زنده باد پیکار توده‌ها!" را مورد نقض قرار داده و لیبرال‌ها را از زیر لبه تیز حمله خارج می‌کرد. از نظر این رفقا بیانیه عملاً رفم را بر انقلاب ترجیح می‌داد.^(۲)

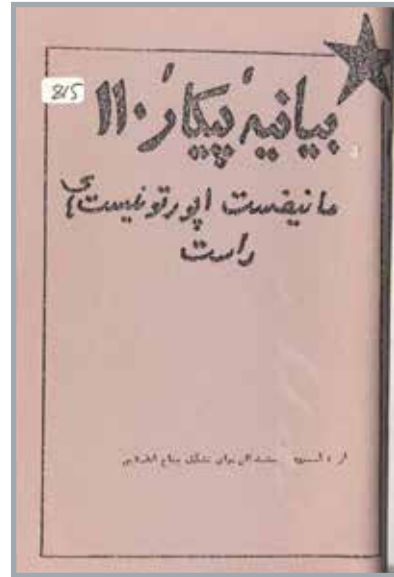
۱- نک. به: نمونه‌ای از وصیت‌نامه رفقای تبریز، ضمیمه شماره ۶.

۲- نک. به کتاب "رفم یا انقلاب"؛ نوشته رفیق شهید ارزنگ رحیم‌زاده، اتحادیه دانشجویان ایرانی در خارج از کشور هوادار

نقد "گروه نویسندگان برای تشکیل جناح انقلابی" به بیانیه ۱۱۰



عدم هماهنگی‌هایی که در خودِ مرکزیت سازمان بر سر برخی تصمیمات وجود داشت و آن را طبق روال عمومی از طریق اکثریت و اقلیت حل می‌کردند، پس از کنگرهٔ دوم، گاه به پایه‌های سازمان نیز سرایت می‌کرد و برخی اختلاف نظرها حتی در جلسات آموزشی مطرح می‌شد و برخی رفقا که از دامن زدن به شک‌و‌تردید بین پایه‌های سازمان و رهبری ابایی نداشتند و حتی برخی مسئولین را متهم به راست‌روی و غیره می‌کردند. این برای اولین بار بود که من چنین آزادی بیانی را درون تشکیلات به چشم می‌دیدم. امری که به‌نظرم حتی یکی دو سال در سازمان پیکار دوام آورد و به احتمال زیاد این تسامح، ناشی از درسی بود که مسئولین



سازمان از دورهٔ قبل از قیام گرفته بودند.

وجود این مناسبات مبتنی بر آزادی اندیشه و گفتار، در زمان انتشار پیکار شمارهٔ ۱۱۰ راه را برای طرح ایجاد یک فراکسیون در درون سازمان گشود. سه نفر که خود را ”گروه نویسندگان برای تشکیل جناح انقلابی“ پیکار می‌نامیدند نظرات انتقادی‌اشان را از جمله دربارهٔ بیانیهٔ ۱۱۰ مطرح کردند و خواستار تشکیل فراکسیون جناح شدند. این سه نفر عبارت بودند از احمد (مجید نفیسی)، محسن (حسین میری)، مهدی (شهید محمدعلی صمدی).

فراکسیون جناح انقلابی

جریانی که تحت عنوان ”گروه نویسندگان برای تشکیل جناح انقلابی“ در درون سازمان شکل گرفت، عمدتاً متشکل از کسانی بود که در سال ۱۳۵۷ از خارج به ایران آمده و به‌خاطر رادیکالیسم پیکار به آن پیوسته بودند. این جریان در درون سازمان دست به ایجاد تشکل یا به‌قول خودشان فراکسیون زد و آن را ”جناح انقلابی سازمان پیکار“ نامید. آنها دست به اقداماتی زدند که نمی‌توانم بگویم از نیت بد، شاید هم از نیت خوب سرچشمه می‌گرفت اما ضدتشکیلاتی و سازمان‌شکنانه بود. آنها سازمان را در واقع به ثَمَن بَخَس به دست عفریت سپردند. آنها با حفظ و یا ایجاد ارتباطات افقی بین این بخش از

سازمان با بخش‌های دیگر، ضربات و پیگردهای پلیسی را عملاً از این طرف به آن طرف سازمان منتقل کرده و باعث دستگیری‌های فراوانی شدند. در آن زمان بر اساس تشخیص موقعیت عقب‌نشینی اجباری جنبش، طرحی از جانب مرکزیت سازمان داده شد که به‌نظم منشاء آن حسین روحانی بود، دایره بر این که ارتباط زیر مجموعه‌ها و بخش‌های سازمان با یک‌دیگر به حداقل رسیده و به‌نحو نسبتاً مستقل فعالیت کنند؛ یعنی «هسته‌های وابسته» میان هواداران ایجاد شود که مناسبات محدودی با سازمان داشته باشند تا ضربات پلیسی از هسته‌ای به هسته دیگر منتقل نشود. این طرح در شماره‌های ۱۱۸ و ۱۲۴ نشریه پیکار مطرح شده بود. هدف آن عمدتاً به حداقل رساندن ارتباط‌های عمودی و قطع کردن هرگونه تماس افقی بود. فراكسیون «جناح انقلابی» این طرح را بهانه کرد و با دست زدن به تبلیغات علیه مرکزیت، به این شایعه کذب که گویا هدف از تشکیل این «هسته‌های مستقل» در واقع «انحلال» سازمان و نوعی «انحلال‌طلبی» است دامن زد. مفهوم «انحلال‌طلبی» هم چیزی بود که در فرهنگ ما تقریباً معادل کفر و زندقه به حساب می‌آمد. درهرحال آنها طرح «هسته‌های مستقل» را به شکست کشاندند و با دامن زدن به تماس‌های افقی، سازمان را بدون هیچ‌گونه حفاظی در معرض توفان اختلافاتی قرار دادند که بدبختانه ضربات رژیم را بر ما تسهیل می‌کرد. در پاسخ به طرح هسته‌های مستقل که بر مبنای نوعی عقب‌نشینی موقت شکل گرفته بود، افراد مؤثر در «جناح انقلابی» طرحی را به کل سازمان تحمیل کردند که از باور به اعتلاء انقلابی ناشی می‌شد. یعنی دست زدن به انواع تبلیغات علنی که در آن شرایط، یک تاکتیک غلط و نامناسب بود و بسیاری از رفقای ارزنده ما در جریان همین نوع فعالیت‌ها از بین رفتند. بسیاری از رفقای جوان ما که در بخش دانشجویی و دانش‌آموزی (معروف به دال دال) فعال بودند و تا حد زیادی تحت نفوذ این فراكسیون قرار داشتند، در نتیجه اعمال این تاکتیک متحمل ضربات بسیاری شده، دستگیر و اعدام شدند.

سازمان پیکار از همه طرف زیر ضربه قرار گرفته بود، ضرباتی که از ناحیه رژیم می‌خوردیم، ضایعات مربوط به اختلافات داخلی خودمان و همین‌طور تاکتیک‌های غلط که همه با عدم آمادگی کل تشکیلات برای مقابله با چنین شرایطی دست‌به‌دست داده و به ما در پیکار تلفات بسیار سنگینی وارد کرد. در یک مقایسه نسبی با دیگر سازمان‌ها، ضربات وارده به پیکار بیش از همه بود. متأسفانه باید بگویم سازمان پیکار حدود ۶۰۰ شهید به جای گذاشته، که تعداد زیادی از آنها با نام و عکس و شرح حال‌شان مشخص هستند.

گرایش «پیکار کمونیستی»

اختلافات نظری که با بحران بروز کرد، در برخی از کادرهای سازمان علاقه و

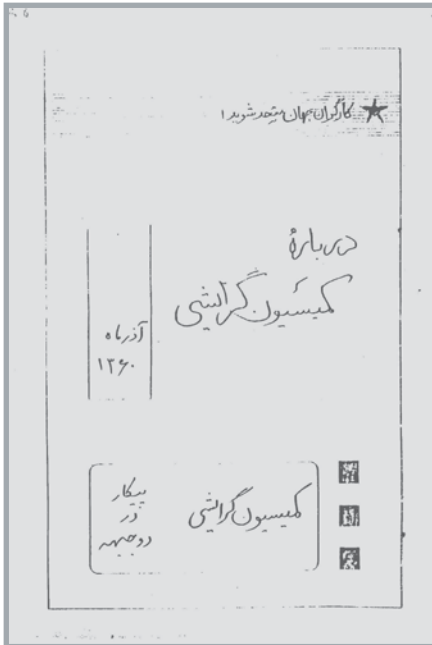
گرایشی به نظریاتی که آن زمان "اتحاد مبارزان کمونیست" (یعنی سهند) مبلغ آن بود و منصور حکمت و دیگران در آن فعالیت داشتند، ایجاد نمود. این چند نفر از رفقای ما، به جای این که به اساس فعالیت سازمان و نقش تاریخی اش که اتفاقاً خودشان در آن سهیم بوده و در طول سال‌های پیش از قیام، بیش از من شاهد ریزه کاری‌های آن بودند بپردازند؛ صرفاً با یک بیانیه از یک نفر که با طمطراق و طنطنه تمام، نظری را مطرح می‌کند که گویا به تحلیل جدید و خاصی از "بورژوازی ملی" رسیده است، به سمت آنها گرایش پیدا می‌کنند. در هر حال، چند نفر از کادرهای سازمان پیکار به سمت آنها که خودشان را "مارکسیسم انقلابی" معرفی می‌کردند متمایل شدند. این جریان به روال گروه‌های تروتسکیستی در درون سازمان‌های مختلف نفوذ می‌کرد. در واقع این‌ها نوعی "آنتریسم" را در پیش گرفته بودند تا با رخنه در درون سازمان، فراکسیون جانبدار سهند یا به اصطلاح "مارکسیسم انقلابی" را ایجاد کنند. یکی از کسانی که می‌توانم نام ببرم و طرفدار این جریان شد، رفیق شهرام محمدیان باجگیران (جواد) بود که خدمات شایان توجهی به سازمان پیکار انجام داده و خیلی مورد احترام من بود. متأسفانه این گرایش او همراه با چند تن دیگر از کادرهای سازمان حالتی را به وجود آورد که خود جواد آن را برای من این‌طور توصیف می‌کرد: "الان گرایش حاکم در سازمان "رها کردن" آن است". وقتی که در رأس سازمان کسانی باشند که گرایش به "رها کردن" داشته باشند، چگونه این سازمان می‌تواند همچنان باقی بماند؟

این رفقا نشریه‌ای هم به اسم "پیکار کمونیستی" (گویا یک شماره) منتشر کردند. آنها عبارت بودند از بهرام (مظاهر محمودی عضو مرکزی)، شاکر (فاضل نادری عضو قدیمی تشکیلات و کادر تدارکات)، لیلا دانش، جواد (شهرام محمدیان باجگیران عضو علی‌البدل مرکزی)، اصغر (مهرداد درویش پور مشاور مرکزیت بعد از کنگره دوم)، مجید قائدی (برادر جواد قائدی، عضو پیکار و فعال در بخش خوزستان و تدارکات) که به سهند پیوستند. نکته جالب توجه این است که جواد و اصغر به عنوان نویسندگان بیانیه ۱۱۰ به جناح راستی تعلق داشتند که به سرعت از جانب اکثریت سازمان طرد شد.

سه نفر از رفقای دوره بخش منشعب را هم می‌توان در کنار آنها قرار داد یعنی جواد قائدی (احمد مرکزی)، محمد یزدانیان و عباس پاک‌ایمان (کریم). این سه نفر قبل از پیوستن به سهند متأسفانه دستگیر و اعدام شدند. رفقای دیگری هم همراه با آنها دستگیر شدند از جمله همسر و برادر جواد قائدی.

کمیسیون گرایشی

هم‌زمان با انتقادات جناح یعنی حدود مردادماه ۱۳۶۰ چند تن دیگر از رفقا نیز انتقاداتی به بیانیه ۱۱۰ نوشتند که اولین آن همان متن "رفرم یا انقلاب بود"، این رفقا



در مقابل طرح فراکسیون از ادامه کاری و بقای تشکیلات دفاع می‌کردند. آنها پیشنهاد می‌کردند که کمیسیون‌هایی مرکب از تمایلات نظری-ایدئولوژیک گوناگون تشکیل شود تا تکلیف سرنوشت سازمان را با هدایت کردنش به سوی کنگره مشخص کنند. این مباحث طی پاییز ۱۳۶۰ فرموله شده و در آذرماه انتشار علنی یافتند. امضاکنندگان مباحث اول این جریان عبارت بودند از کمال، حامد، منوچهر و قادر که خود من هم در پایان یکی دیگر از مباحث انتقادی آنها به نام صفا امضا کردم. در همان دوره است که پوران به نام خود، پیامی برای خانواده شهدا نوشت و در آن از ضرورت ادامه مبارزه در "جریان

مارکسیستی پیکار" یعنی آن نیرویی که "پیکار در دو جبهه" را مطرح می‌کند یاد کرد.^(۱) این رفقا خود را طرفدار حفظ سازمان از طریق تعیین گرایش‌های موجود فکری و عملی می‌دانستند و یکی از مباحث آنها "پیکار در دو جبهه" نام داشت، یعنی هم علیه جریان فراکسیون و هم علیه جریانی که از بیانیه ۱۱۰ دفاع کرده بود و می‌خواست از پیکار جدا شده و زیر عنوان خط مشی مارکسیسم انقلابی به گروه اتحاد مبارزان کمونیست (سهند) بپیوندد. اصطلاحی که در آن زمان کمیسیون به کار می‌برد و برای من دلنشین بود این بود که "سازمان را چون مردمک چشم حفظ کنیم"، اما خود این رفقا پس از چند ماه تلاش و مبارزه نظری به این نتیجه رسیدند که دیگر نمی‌توان تشکیلات گذشته را حفظ کرد و گسست از آن را در اسفندماه ۱۳۶۰ مطرح نمودند.

در میان کادرها و اعضای سازمان، گرایش‌های دیگری هم وجود داشت، از جمله یک نظر که گرایش شورایی خوانده می‌شد. این نظر در برخورد به بحران معتقد بود که مرکزیت دیگر صلاحیتی برای رهبری ندارد و از هر کمیته یکی دو نفر انتخاب شده و از میان خود یک شورای رهبری برگزینند. این رهبری جدید فقط در موقعیت تدارک کنگره سازمانی قرار دارد. من نوشته مشخصی از این رفقا ندیده‌ام لذا ناگزیر به همین اندازه بسنده می‌کنم.

۱- نک. به: "دو اعلامیه از کمونیست‌های پیکارگر، رفقا: تراب حق‌شناس و پوران بازرگان"، پیام به خانواده‌های شهدا و هم‌زمانم، پوران بازرگان.

برخوردهای انحرافی در تشکیلات تحت عنوان مبارزه با اپورتونیسیم

بالاگرفتن مباحث ایدئولوژیک و اختلافات درون سازمانی و انشعابات تشکیلاتی را بسیاری در زندگی سیاسی خود تجربه کرده‌اند. ما خود در دوران مجاهدین مسلمان شاهد بودیم که این نوع اختلافات می‌تواند به چه فجایعی منجر شود. نقطه نظرات مطرح شده در جریان بحران سازمان پیکار که در نهایت به خاموشی این سازمان انجامید، به برخوردهایی منجر گشت که حاوی درجه‌ای از خشونت بود که همه قابل تأمل هستند؛ به‌عنوان مثال بلافاصله که موضع رفیقی "اپورتونیستی" تلقی می‌شد، تمام فعالیت گذشته و مناسبات قبلی زیر سؤال می‌رفت و با او به همان نحوی برخورد می‌شد که با دشمن. من مثال‌های فراوانی از این نوع سراغ دارم.

مسئله فقط محدود به جناح (فراکسیون) هم نبود، بلکه در سطوح دیگری هم همین مسئله وجود داشت. مشکل دیگری که در جریان بحران بارز شد این بود که کسانی که حتی در رده‌های بالای تشکیلات بودند، نتوانستند فردیت خودشان را فراموش کنند. کاوه (قاسم عابدینی) که به‌عنوان مسئول "کمیته تهران" فعالیت می‌کرد، طبعاً امکانات زیادی از جمله خانه‌ها، امکانات مالی، اتومبیل و غیره را که جزو تدارکات سازمان محسوب می‌شد در اختیار داشت. عابدینی در مرحله‌ای این امکانات را بلوکه کرد و باعث دربه‌دوری بسیاری از کادرها و حتی برخی از اعضای مرکزیت سازمان شده بود؛ این مشکل به حدی رسید که وقتی مرکزیت سازمان برای تشکیل جلسات خود نیاز به محل امنی داشت، جایی در اختیارش گذاشته نمی‌شد. عابدینی می‌خواست در برابر تصمیم مرکزیت دال بر سلب مسئولیت از او در ارتباط با کمیته تهران، با بلوکه کردن امکانات، مرکزیت را وادار کند که او را در این "پُست" ابقاء نماید. مورد خاصی از برخورد او را به یاد دارم: او خانه امنی در اختیار داشت که جلسات مرکزیت عموماً در آنجا برگزار می‌شد اما در مقطع بحران از این کار امتناع کرده و در واقع از وظیفه تشکیلاتی خود سر باز زد. در این شرایط سیاسی از پوران می‌پرسد که "تو جایی را نمی‌شناسی؟" با وجودی که پوران هیچ مسئولیتی در این رابطه نداشت به هر ترتیبی بود جایی در شمال، کنار دریا شبیه به یک مُتل پیدا کرد. سیاسی و بهرام (مظاهر محمودی) و دیگران با ماشین به آنجا رفتند. وجود پوران به‌عنوان زنی مسن و جاافتاده و کیفیت رفتار او با در و همسایه و بقال و دیگران که نقش مادر خانواده را ایفا می‌کرد باعث شد که کوچکترین شکی برانگیخته نشود. جلسه درحالی که رفقای با اسلحه روی پشت بام نهبانی می‌دادند در کمال امنیت برگزار شد و رفقا به تهران بازگشتند.

می‌بینیم هنگامی که یک یا چند نفر بتوانند این چنین چوب لای چرخ یک تشکیلات بگذارند، آشکار می‌شود که این تشکیلات انقلابی در شرایط معین چقدر می‌تواند دچار مخمصه باشد به این ترتیب، اختلافات درونی سازمان یکی از حادترین مشکلات ما

شد، مضافاً بر آن که جو آرام و مناسبی هم برای بحث و بررسی وجود نداشت و فضایی مسموم سازمان را فرا گرفته بود؛ مثلاً یکی، دیگری را "راست" و دیگری او را "چپ" و یا روشنفکر "چپول" می‌نامید. این نوع اختلافات در درون سازمان به شدت مایه وحدت درونی سازمان را که وحدت ایدئولوژیک بود، سست می‌کرد. وقتی وحدت ایدئولوژیک نباشد وحدت تشکیلاتی هم نقض می‌شود و چیزی از تشکیلات باقی نمی‌ماند.

این را هم باید در نظر داشت که همه این‌ها در شرایطی روی می‌دهد که امکان مبارزه ایدئولوژیک درونی و یافتن یک مخرج مشترک هم وجود ندارد. سال ۱۳۶۰ است و زیر ضربات هستیم. از ابتدای این سال تا بهمن ماه، که مرکزیت سازمان دستگیر می‌شود و ضربه کاری به تشکیلات وارد می‌آید، توانستیم در زیر این همه ضربات دوام آوریم.

رفقای جناح با دامن زدن به فراکسیون‌ساز و ایجاد شبهه بر صداقت رفقای قدیم، در گسترش ضربه رژیم مسئولیت داشتند. فکر می‌کنم در پاییز ۱۳۶۰ بود که قرار شد جلسه بزرگی متشکل از مسئولین بخش‌های مختلف سازمان در کرج برگزار شود. مسعود جیگاره‌ای (جلیل) که عضو مرکزیت سازمان بود، به خود من گفت که از محسن (که در بخش آموزش مسئولیت داشت و از رهبران جناح بود) خواستیم که در جلسه مسئولین همه بخش‌های سازمان شرکت کند. محسن به او پاسخ داده بود که "من در جلسه بورژوازی شرکت نمی‌کنم". همین مضمون را بعدها یکی از اعضای مشاور مرکزیت سازمان (با نام مستعار کمال) که از قلم‌زنان کمیسیون گرایشی بود در تحلیلی که ارائه داد، مطرح کرد. در تحلیل ارائه شده از کمیسیون گرایشی (که روی سایت اندیشه و پیکار با عنوان "رساله تحلیلی ما" یافت می‌شود) مطلبی به قلم کمال وجود دارد که عنوانش این است: "سازمان پیکار سنگر بورژوازی"^(۱).

مثال دیگری از این گونه برخورد به ذهنم می‌آید. حسین روحانی در خانه‌ای اقامت داشت که در اختیار دو نفر (یک زوج) از بچه‌های هوادار سازمان بود. در جریان اختلافات درونی، این زوج هوادار "جناح انقلابی" شده بودند و "جناح" هیئت مرکزی سازمان را به شدت به خیانت و هزار ناسزای دیگر متهم می‌کرد. این زوج با حسین روحانی به گونه‌ای حرف می‌زنند و بهانه می‌آورند که او مجبور شود خانه‌شان را ترک کند. روزی رفیق مرد عنوان می‌کند که "دیروز که می‌خواستم از خانه بیرون بروم، هنگام بستن در خانه، درحالی که کلید هنوز در قفل بود و در حال بستن در بودم، یکی از حزب‌اللهی‌هایی را که مرا می‌شناسد دیدم که فهمید اینجا خانه من است". حسین روحانی اجباراً در نیمه شب خانه آنها را ترک می‌کند. او سپس به یکی از خانه‌های دیگر تلفن می‌کند تا ببیند که آیا آنها برایش جایی دارند. از آنها هم پاسخ منفی می‌گیرد. در مقابل این بن‌بست راهی

۱ - نک. به: "رساله تحلیلی ما"، نوشته کمال، ص ۹۶.

برایش نمی‌ماند. روحانی، یک عضو مرکزیت سازمان، نیمه شب به خانهٔ مادرش پناه می‌برد، یعنی به خانه‌ای که احتمال زیر نظر بودن آن بسیار بالا بود. فردای آن روز، درست مثل سال‌ها پیش که به تهران آمده بود با این محمل که خطاط است (چون او خط زیبا و خوشی داشت) سعی می‌کند که اتفاقی را در جنوب شهر تهران کرایه کند. برای این که محملش را بسازد، مادر پیرش را با خود همراه کرده تا محمل خانه برای چند روزی مهیا باشد و صاحب‌خانه و همسایگان باور کنند که او واقعاً آدمی معمولی‌ست و نه شخصی تحت تعقیب، اما این تنها او نیست که با چنین مشکلی روبه‌روست! رفقای دیگری هم بدون جا و مکان در پیگرد پلیسی قرار دارند. چند روز بعد، سروکلهٔ علیرضا سپاسی‌آشتیانی هم در این خانه پیدا می‌شود. بعدها گویا رفقای دیگری هم به آنها می‌پیوندند. دست آخر چند نفر در همین خانهٔ کرایه‌ای حسین روحانی دستگیر شدند.

موارد فراوان دیگری از نتایج این ازهم‌گسیختگی سازمانی سراغ دارم. دو نفر از اعضای بالای سازمان در چند مورد در یک وانت باری در میدان آزادی (شهید قدیم) شب را به صبح می‌رساندند. حالت وحشتناکی به‌لحاظ امنیتی حاکم بود و کل سازمان تحت تعقیب قرار داشت. این اوضاع به‌هم‌ریخته ناشی از یک عامل نبود بلکه عوامل گوناگونی در پدید آمدن آن نقش داشت. طبق آن مثلی که می‌گوید: ”در سربالایی، اسب‌ها یک‌دیگر را گاز می‌گیرند“، اختلافات درونی، بدبینی‌ها، عدم اعتمادها و غیره مرتب رو به تزاید بود. بی‌اعتمادی به جایی رسیده بود که یکی از افرادی که در زیر مجموعهٔ ”کمیتهٔ تهران“ فعالیت می‌کرد و امکانات جعل را در دست داشت، در دست کردن شناسنامه برای رفیق علیرضا سپاسی‌آشتیانی (رفیق دایی) که من خبر داشتم مورد نیاز اوست تعلل می‌کرد. هنگامی که من به او گفتم: ”یک هفته است که دایی عکس خود را برای تهیهٔ یک شناسنامه به شما داده است“ از من پرسید: ”رفیق، یعنی ما برای او هم شناسنامه درست کنیم؟“ این رفتار برایم حیرت‌انگیز بود؛ چطور شده که من باید به او بگویم برای علیرضا سپاسی شناسنامه درست کند! آیا به‌خاطر یک اختلاف نظر که ”کمیته تهران“ یا بخش دیگر با علیرضا سپاسی دارد، ممکن است به او شناسنامه ندهند؟! در این گونه خطاهای سیاسی، بدون این که آدم خودش بداند و به آن آگاه باشد رگه‌ای از خیانت نهفته است؛ البته من این رفقا را به چیزی متهم نمی‌کنم ولی باید فهمید که این گونه رفتارها اشتباه بوده‌اند. به این واقعیت توجه نمی‌شد که همهٔ ما، علیرغم هر اختلافی هم که با هم داشته باشیم در برابر ضربات رژیم یکسان هستیم. بدبختانه همین نظری که من در اینجا مطرح می‌کنم و به‌نظر بدیهی می‌رسد، در آن شرایط بحرانی درون سازمانی برای همه به این شکل مطرح نبود. یکی از اعضای هیئت نویسندگان ”جناح انقلابی“ (محسن) معتقد بود که ”رژیم با پیکار کاری ندارد، به‌خاطر این که هر دو بورژوازی هستند“. حماقتی از این بیشتر قابل تصور است؟!!

این جاست که دربارهٔ بسیاری از مواردی که پیش آمده بود، به یاد تعبیر سعدی می‌افتم که می‌گفت: ”چپ آوازه افکند و از راست شد“.

اختلاف بین برخی از رفقا، کار را حتی به ابراز نفرت از یک‌دیگر هم کشانده بود. من شاهد "قهر کردن" یکی از دیگری بودم. قهر کردن به معنای حرف نزدن، که برایم بسیار زشت است. نرفتن بر سر قرار تشکیلاتی یکی دیگر از مشکلات بود. یک عضو کمیته مرکزی مثل حسین روحانی خواستار قرار ملاقات با یکی از اعضای فعال جنبش دانشجویی مثل ارژنگ می‌شود ولی ارژنگ به‌خاطر آن‌که با نظرات مطرح شده در نشریه پیکار شماره ۱۱۰ مخالف است، بر سر قرار نمی‌رود. آیا می‌توان تصور کرد که این عمل برای حسین روحانی چه ضربه روحی و تأثیرات روانی به همراه داشته است؟

آخرین باری که من حسین روحانی را دیدم، که احتمالاً یک هفته قبل از دستگیری اوست، به من گفت: "سازمان در حال تلاشی است". من که تا این حد از وضع خیر نداشتم و این حرف برایم بسیار گران بود به او گفتم: "هرچه هست، جان شما و جان سازمان؛" ولی روحانی ادامه داد: "متأسفانه چاره دیگری نیست".

از این دیدار یاد کردم تا شرایط آن روز برای من ملموس شود که فکر نکنیم وبایی آمد و چنین شد یا خواست الهی موجب آن گشت یا ایراد از فلان رفیق بود که احياناً در زندان مقاومت نکرد. باید بدانیم که در جریان مبارزه طبقاتی چه فشاری روی بعضی از بچه‌ها و روی سازمان آمده بود که باعث شد بعضی افراد در زندان کوتاه آمدند و جا زدند و برخی دیگر حتی بدون آن‌که پوست‌شان به دباغی اوین برسد منفع‌ل شدند. این یک شکست تاریخی بود نه صرفاً شکستی فردی.

سرنوشت جناح‌های مختلف

اوجگیری بحران درونی، زیر ضربات پی‌درپی رژیم هیچ شانس‌ی به سازمان نمی‌داد که بتواند در فضایی آرام‌تر به بررسی و مبادله سالم نظری بپردازد. دیدیم که جو رقابت‌های نارقیقانه تا چه اندازه بالا گرفته بود، اما پیشرفت مباحث در هر کدام از جناح‌ها و گرایش‌ات سازمان به‌سرعت نشان داد که کلیت سیستم فکری پیشین زیر سؤال می‌رود. این یک رها کردن نظری کلی نبود بلکه قدم به قدم مواضع گذشته زیر موج نقد قرار می‌گرفت و هرگونه تلاشی جهت سازماندهی نوین را هم، در فاصله کوتاهی منسوخ و بی‌مورد می‌ساخت. عملاً کل جناح‌ها و گرایش‌ات به مجموعه‌ای از محفل‌های از هم گسیخته و بدون رابطه منظم و تنظیم شده تبدیل شدند.

در نتیجه از تیرماه ۱۳۶۰ که اولین انتقادات جدی به بیانیه ۱۱۰ مطرح شد تا حدود خرداد ۱۳۶۱ عملاً همه جناح‌ها یا خود را منحل اعلام کردند یا در عمل منحل شدند. "جناح انقلابی" در خرداد ۱۳۶۱ اعلام انحلال کرد و به این واقعیت عینی رسید که:

"امروز تمایلات فکری مختلف در جهت شکل دادن به محافل

خویش به صورت صریح و غیر صریح، علنی و غیر علنی می‌کوشند و هیچ ضوابط وحدت‌دهنده‌ای (به‌جز سابقه کار مشترک جناحی) رفقای جناح را از برخی نیروهای جنبش "چپ" ایران متمایز نمی‌سازد؛ در واقع جناح دیگر دچار بن‌بستی است که پیش از این برخی از تشکلات اپورتونیستی جنبش همچون سازمان پیکار در ایران بودند و اتفاقاً بحران کنونی جناح را می‌بایست در رابطه و ناشی از بحران عمومی جنبش "کمونیستی" ایران مورد بررسی قرار داد، بحرانی که انعکاسات آن را در تشکلات مختلف و به‌ویژه در سازمان پیکار به روشنی مشاهده کرده‌ایم."^(۱)

کمیسیون هم مسیر مشابهی طی کرد و رفته‌رفته از اپورتونیستی دانستن بیانیه ۱۱۰ به اپورتونیسم رهبری و حتی "اپورتونیسم پیکار" رسید و همان‌طور که نویسندگان آن می‌گویند:

"در شرایط فعلی، در شرایطی که بحران درون کمیسیون فراز آمد، به دنبال نفی جنبش کمونیستی، گرایش پرولتری و طرح حاکمیت اپورتونیسم در کمیسیون گرایشی، در پی آن بر آمدم تا تحلیل همه‌جانبه خود را از بحران ارائه نمایم و درک عمومی خود را نسبت به مسائل اساسی جامعه ایران مطرح سازیم. به‌همین خاطر نوشته‌ای را آغاز کردیم. در حین تحلیل از این بحران و طرح دیدگاه‌های خود در مورد مسائل اساسی بود که به دنبال بحث و مبارزه معینی که در میان ما صورت گرفت متوجه شدیم که تفکرات انحرافی و کهنه کماکان ادامه داشته و اسلوب ما در تحلیل مسائل یک اسلوب پوزیتیویستی است و به‌همین خاطر تحلیل وسیع را در نیمه راه متوقف ساختیم. طرح گرایش پرولتری و جهش نوین در شرایطی که واقعاً تحول مارکسیستی و دیالکتیکی صورت نگرفته و ما تحلیل علمی خود را از شرایط مشخص جامعه و مبارزه طبقاتی ارائه نداده بودیم، بیان انحراف اپورتونیستی و متکی بر متد پوزیتیویستی می‌باشد... ما هنوز بر پایه یک تحلیل که بر اساس درک تعقلی و علمی و بر پایه ماتریالیسم تاریخی و دیالکتیک تبیین شده باشد، تحلیلی که روح زنده مارکسیسم را پدر انطباق با شرایط مشخص نشان دهد استوار نیستیم. در این نوشته بارها به مقولاتی پیرامون آلترناتیو اثباتی برخورد شده است یا با کلی‌گویی بیان شده و یا به‌طور آشکار مسکوت مانده است. این واقعیتی است که ادعای دیدگاه نوین پرولتری و گرایش پرولتری یک تحریف آشکار است. دیدگاه نوین فقط آن دیدگاهی خواهد بود که بیان خلاق مارکسیسم-لنینیسم بوده و به‌مثابه رهنمون زنده عمل مطرح گردد.

دیدگاه نوین فقط محصول لحظه‌ای خواهد بود که به مارکسیسم-

۱- از دست‌نویس اعلامیه "انحلال نهایی جناح"، مورخ ۲۴ خرداد ۱۳۶۱.

لنینیسم به مثابه یک جهان‌بینی موزون و جامع مسلح گردیم و این امر می‌طلبد که به جد سوسیالیسم علمی را فراگیریم و فریب محض خواهد بود اگر کسی یا جریانی که تا به حال تا مغز استخوانش در منجلاب و اپورتونیسیم بوده است، ادعای گرایش پرولتری نماید. اپورتونیسیم با نفی و طرد مکانیکی از بین نمی‌رود، بلکه تنها به اعتبار آموزش مارکسیسم و بیان خلاق آن در شرایط مشخص می‌تواند نفی گردد. آن کسانی که امروز ادعای نفی اپورتونیسیم و نمایندگی گرایش پرولتری را می‌نمایند، فقط خود را مسخره کرده و بیان مبتذل‌ترین نوع اپورتونیسیم می‌باشند... پس باید مارکسیسم-لنینیسم را فراگرفت و بر مارکسیسم نفرت‌انگیز جعلی رایج در جنبش اپورتونیستی خط بطلان کشید.^(۱)

طبقاً این رفقا پس از این مضامین تئوریک راه "فراگیری مارکسیسم" را با روی‌آوری به یک پروسهٔ محفلی مطالعات "سه منبع و سه جزء" آغاز کردند و طولی نکشید که کلاً کمیسیون هم منحل شد.

خود جریان مدافع بیانیهٔ ۱۱۰ و نویسندگانش هم که عمدتاً به سه‌سند پیوسته بودند، از سال ۱۳۶۲ به بعد، به‌مرور از آن خارج شدند^(۲) و تا جایی که می‌دانم از افرادی که به سه‌سند پیوسته بودند تنها یک نفر (شاکر) هنوز با حزب کمونیست کارگری فعالیت می‌کند، بقیهٔ این رفقا متأسفانه شهید شده و یا این که حزب را رها کرده‌اند.

لیست اسناد بحران

در فاصلهٔ انتشار بیانیهٔ ۱۱۰ و برآمد بحران تا خاموشی پیکار یعنی چیزی نزدیک به یک سال افت‌وخیز درونی و پس از آخرین تندپیچی که سازمان با آن روبه‌رو شد مجموعه‌ای بسیار پرازش از اسناد تئوریک تولید گشت که به‌نظر ما بخشی از مبارزهٔ طبقاتی این مرحله از جنبش را غنا می‌بخشد. اکنون لیست برخی از این اسناد را ذکر می‌کنم که به این دورهٔ بحرانی مربوط می‌شود و خوانندهٔ علاقه‌مند و صاحب‌نظر می‌تواند از آنها دشواری کار سازمان را به‌ویژه در آن دورهٔ سال ۶۰ که دستگیری‌ها و اعدام‌ها کار هر روز و شب حاکمیت بود درک کند. این اسناد را غالباً به‌صورت میکروفیلم در تهران جاسازی کرده و توانستیم سالم به خارج از کشور برسانیم؛ بسیاری از آنها به همت رفقای دانشجوی هوادار پیکار بازنویس و پخش شد.

۱- از دست‌نویس "رسالهٔ تحلیلی ما" ضمیمه؛ اواخر تیرماه ۱۳۶۱، ص ۷ مکرر و ۸. (تأکید از خود سند)
 ۲- رفیق جواد (شهرام محمدیان‌باجگیران) متأسفانه در راه یکی از سفرهایش به کردستان دستگیر و شهید شد و اصغر (مهرداد درویش‌پور) در اسفند ۱۳۶۲ طی اعلامیه‌ای از سه‌سند جدا گشت.

از جناح انقلابی

- مجموعه ۹ گفتار؛
- بیانیه پیکار ۱۱۰: مانیفست اپورتونیست‌های راست؛
- نبرد مارکسیسم با اپورتونیسم: تحلیلی بر بحران س.پ. و راه حل آن؛
- خرده‌بورژوازی و مجاهدین از دو نگرش: انقلاب دموکراتیک و انقلاب سوسیالیستی؛ (به امضای بهروز)
- چکیده پلاتفرم ما؛ آذر ۱۳۶۰؛
- متن آموزشی انحلال طلبی؛ ۱۴ آذر ۱۳۶۰؛
- درباره اپورتونیسم؛ ۶ بهمن ۱۳۶۰؛
- حزب جمهوری اسلامی با دو شمشیر زنگ زده: کلیرکالیسم و سرمایه‌داری دولتی، اسفند ۱۳۵۹؛ (این رساله نتیجه تحقیقات و مطالعه‌ای بود که در چارچوب تهیه "پیکار تئوریک" انجام شد. مشخصاً دو نظر بارز شده بود؛ یکی ماهیت رژیم را همین که عنوان نوشته است می‌دانست و دیگری ماهیت رژیم را بورژوازی تجاری ارزیابی می‌کرد. مطلب دوم متأسفانه در دست نیست. مطلب اول هم بیش از آن که بتوان آن را جزو نشریات دوره بحران پیکار محسوب کرد، نوشته‌ای است متعلق به کل سازمان)
- اعلامیه اول ماه مه، ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۱؛
- حسین روحانی از سردمداری اپورتونیسم تا نوکری آشکار سرمایه‌داری؛ ۱۸ اردیبهشت ۱۳۶۱؛
- انحلال کامل جناح انقلابی و راه حل ما؛ محسن و هادی؛ ۲۴ خرداد ۱۳۶۱.

از کمیسیون گرایشی

- رفرم یا انقلاب، نقدی بر مواضع رویزیونیستی بیانیه پیکار ۱۱۰؛ ششم تیر ۱۳۶۰ (این کتاب بعدها در خارج از کشور مجدداً منتشر شد)
- مبارزه ایدئولوژیک علنی، انحلال تشکیلات، انحلال ایدئولوژی؛ جزوه سوم، ۶ آذر ۱۳۶۰؛
- درباره کمیسیون گرایشی؛ آذر ۱۳۶۰؛
- اپورتونیسم راست و تز انحلال طلبانه فراکسیونیم تاکتیکی؛ نیمه اول اسفند ۱۳۶۰؛
- انحلال طلبی و فن مبارزه با پلیس سیاسی؛ اسفند ۱۳۶۰؛

- دو مقاله: ۱- ماهیت و عوارض اپورتونیزم آشتی طلبانه؛ ۱۳ اسفند ۱۳۶۰؛
- ۲- ارتداد و تسلیم در مقابل بورژوازی و خیانت به مارکسیسم-لنینیسم و انقلاب؛ ۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۱؛
- نقدی بر "اتحاد مبارزان کمونیست" (سهند)؛ ۱۰ اسفند ۱۳۶۰؛
- متدولوژی مارکسیستی در برخورد به بحران؛ نیمه دوم اسفند ۱۳۶۰؛
- رهنمود آموزشی؛ ۲۰ اسفند ۱۳۶۰؛
- جریان انحلال طلب فراکسیون نیست: "چپ" یا راست؟؛ ۲۷ اسفند ۱۳۶۰؛
- پیش نویس ساخت؛
- نامه به ارگان خارج؛ کمیسیون گرایشی؛

نتیجه گیری

پس از برآمد بحران و یک سالی که از آن گذشت دیگر سازمان زیر ضربات مداوم دستگاه سرکوب و تجزیه ایدئولوژیک درونی خود دوام نیاورد.

من همواره این روند را نوعی "خاموشی" تلقی کرده‌ام زیرا نه تنها فعالیت سازمان در همان دوره قطع شد بلکه اجزاء آن هم، نخواستند سازمان را مثل دیگر جریان‌هایی که در خارج از کشور خود را احیاء کرده و به فعالیت به هر شکلی ادامه دادند دوباره به پا کنند. این خود نه از یک کمبود امکانات یا ضعف انگیزه‌ای بلکه از آگاهی رفقا به عمق بحران ناشی می‌شد و رادیکالیسمی که آنان را به بازسازی یک تشکل به لحاظ ایدئولوژیک نقدشده راضی نمی‌کرد.

همه رفقا، از هر گرایش و نظری که بودند، به سرعت در جریان تداوم ضربات و دستگیری‌ها که دست آخر منجر به خاموشی پیکار شد، به وضوح و روشنی می‌پذیرفتند که مسئله اصلی بیانیه ۱۱۰، مواضع آن نبود و با طرح مسئله بحران و تلاش در جهت درک رابطه‌اش با بحران چپ بین‌المللی اشاره به داده‌ای بس عظیم‌تر می‌کردند.

بحران پیکار و از میان رفتن آن به لحاظ سازمانی و نفس این که هیچ کدام از جریان‌های انشعابی آن (جناح، کمیسیون،...) نتوانست سازمان را احیاء سازد در واقع نشانگر بن‌بست خط نظری-سیاسی‌ای بود که پیکار رادیکال‌ترین نماینده آن در ایران محسوب می‌شد و دقیقاً این رادیکالیسم سیاسی-نظری از نظر ما مهم‌ترین مشخصه جریان سیاسی دیرینه‌ای است که از بخش منشعب تا پیکار ادامه داشته است.

اگر این اصطلاح "خاموشی پیکار" را همیشه به جای "نابودی" و "تلاشی" و غیره به کار می‌برم، درعین حال ناشی از این امید هم بوده و هست که آنچه جنبه‌های

مثبت پیکار را تشکیل می‌داده، یعنی همین رادیکالیسم، روحیه انقلابی و صداقت خیلی از اعضا و هوادارانش و به‌رحال آنچه که در آن دوره تاریخی پیکار نمایندگی می‌کرده، جنبه مثبت آن بتواند در زمانی دیگر مثل یک آتشفشان در یک شکل نوین، در شکلی بسیار رساتر و مناسب‌تر بروز کند و نقش مثبتی را در جنبش مردمی، جنبش انقلابی و کارگری-کمونیستی ایران ایفا نماید. من عمیقاً معتقدم تجربه‌ای که جنبش‌ها داشته‌اند از میان نمی‌رود؛ در عرصه اجتماعی-تاریخی هم، چیزی شبیه به قانون لاوازیه برقرار است که می‌گوید: "مجموعه آنچه که از دست رفته، برابر است با آنچه که به دست می‌آید". من فکر نمی‌کنم که این تجربه‌ها و این دستاوردهای تاریخی، از صحنه تاریخ حذف شوند و از بین بروند.

زمانی که انتشار نشریه پیکار از آذر ۱۳۶۰ متوقف شد و خصوصاً پس از ضربه بهمن ماه که رهبری و بسیاری از کادرهای بالای سازمان به دست رژیم افتادند، مسئله به خارج آمدن پوران و من که شناخته شده و به شدت تحت پیگرد بودیم و از چند ماه قبل هم مطرح شده بود ضرورتی تام پیدا کرد و ما دیگر چاره‌ای نداشتیم جز آن که راه تبعید را در پیش گیریم. به این ترتیب من و پوران درست سه سال در ایران مانده بودیم.

<p>انقلاب پرشکوه کارگون و زحمتکشان ایران رژیم جمهوری اسلامی را به گورستان تاریخ خود هلند!</p>	
<p>کارتون سرخ ده‌هشتاد و یکمین شماره پیکار نقش مرکز رژیم را به میدان زورده است مرک آنان سرود سرخ رهائی را رستاخورد!</p>	<p>سخنان اخیر و ویژه خارجیه امیرالمسلم تبریکاتو افسانه صد امپریالیست بودن رژیم</p>
<p>مقاومت انقلابی تفتنگون مبارز بالایشگاه</p>	<p>کارگران سایبا در مقابل یورش ارتجاعی</p>
<p>بند عباس: یورش ارتجاع حاکم به دهکده داران زحمتکش</p>	<p>در این شماره‌های خوانید: انصراف دسته جبهه کارگران اتاق سازی بتر خایز گزارشی از کارخانه سایبا روز و نیم بهم از سه باغچه‌های و باغچه آن در میان ساترینها (۲) بندابیت محمد و جبهه‌های مبارک انقلابیو اکثر و مستقر حاکمیت شوراهای</p>
<p>سازگونی ساد رژیم ارتجاعی جمهوری اسلامی</p>	

فصل دهم:

تبعید

ازبیت و سیکار

زمینه‌های خروج از ایران

در اوایل سال ۱۳۶۰ به دنبال ضربات و درگیری‌های روزمره بین عناصر رژیم و مخالفین، دستگیری‌ها و اعدام‌ها هر روز افزایش پیدا می‌کرد و مرتب رفقای مختلف از جریان‌های سیاسی گوناگون از جمله ما درو می‌شدند؛ علاوه بر این همان‌طور که گفتم بحران درونی سازمان در حال نضج بود و یک سری اختلافات بروز کرده و شدت می‌گرفت. تقریباً از اواسط سال ۶۰ یعنی از حدود شهریور یا مهر تا آبان سعی بر این بود که نشریهٔ پیکار کماکان منتشر شود؛ هم‌زمان خارج کردن افراد شناخته‌شده و زیر ضرب از دسترس رژیم هم در دستور بود هرچند به‌نظر می‌رسید که با توجه به پراکندگی‌ای که حاکم بود، خارج کردن این افراد با دشواری فراوان روبه‌رو شود؛ این امر را مشکلات گوناگون از قبیل ازهم‌گسیختگی تشکیلات، عدم هماهنگی بین ارگان‌های مختلف و در بعضی اوقات شاخ‌وشانه کشیدن برخی افراد که امکانات را در اختیار داشتند تشدید می‌کرد؛ از جناح گرفته تا گرایش‌های دیگر یا مسئول کمیتهٔ تهران که اموال و امکانات سازمان را ضبط کرده بود. با اوجگیری اختلافات حتی امکانات مادی نظیر شناسنامه، محل سکونت وسیلهٔ نقلیه، پول، پاسپورت... وجود نداشت و ارتباطاتی که لازمهٔ خروج از کشور محسوب می‌شد مثل پیدا کردن قاچاقچی، جستجوی راه‌های امن خروج... با مشکلات زیاد همراه بود.

قبلاً متذکر شدم که کومله در طی نامه‌ای که شخصاً دیده بودم به رهبری سازمان پیشنهاد داده بود که به کردستان رفته و اختلافات خود را در آنجا حل کنند. این پیشنهاد پذیرفته نشد چون برخی از رفقا این کار را خلاف اصول اخلاقی سازمان می‌دانستند؛ برای آنها قابل تصور نبود که عناصر مسئول و رهبری سازمان صحنهٔ نبرد را ترک کنند. من مشخصاً از رفیق سپاسی شنیدم که گفت: ”جواب رفقای مبارز رده‌های پایین را چگونه بدهیم؟“ ما امروز می‌توانیم افسوس بخوریم که او نمی‌بایست چنین فکر می‌کرد. به‌هرحال

رفقا علیرغم آن شرایط بسیار سخت ترجیح دادند که در کشور بمانند، اما درعین حال می‌خواستند که ما را به این خاطر که شناخته شده بوده و زیر ضربه قرار داشتیم از دسترس رژیم خارج کنند. به یاد دارم که از همان پاییز سال ۱۳۶۰ یک سری آدرس‌های خارج کشور را به من دادند و گفتند که زودتر ترتیبی داده می‌شود که تو به همراه پوران از کشور خارج شوی.

ما مسئولیت مستقیمی در فعالیتهای مرکزی سازمان نداشتیم ولی از آنجا که خطر شناسایی از طرف عوامل رژیم جدی بود، باید از کشور خارج می‌شدیم. رفیق سپاسی به من گفت: "موقعی که از کشور خارج شدی، به عنوان نماینده سازمان فعالیت کن، فعلاً آنجا باش و ببین چه پیش می‌آید". مشکل اساسی‌ای که برای من در آن زمان وجود داشت این بود که سرنوشت سازمان معلوم نبود؛ هنوز معلوم نبود که سازمان چه تصمیمی در رابطه با اختلافات درونی خواهد گرفت. وقتی به من گفتند دست‌وپایت را جمع کن و برو، پاسخ من این بود که نمی‌دانم آنجا به چه عنوان فعالیت کنم، چگونه می‌توانم از سازمان نام ببرم و از چه خطی باید دفاع کنم. با این وضع رفقا پذیرفتند که فعلاً در ایران بمانیم.

پوران و من در خانه یکی از رفقای هوادار که از آشنایان بود به سرمی بردیم. اقامت ما آنجا چند ماهی طول کشید و یک نتیجه قطعی هم در رابطه با مشخص شدن آینده سازمان به دست نیامد. در این فاصله گرایش "پیکار در دو جبهه" که به اسم "کمیسیون گرایشی" نامیده شد تا حدودی خود را منسجم کرده بود و پوران و من کاملاً به این رفقا، به خصوص از این زاویه که قصد داشتند سازمان را برای ادامه مبارزه ایدئولوژیک حفظ کنند، متمایل شده بودیم. ضمناً اضافه کنم که آن روزها پناه دادن به افراد تحت پیگرد برای صاحبخانه بسیار خطرناک بود و به قیمت جان‌شان تمام می‌شد. همین‌جا از شکیبایی آن رفقا سپاسگزاری می‌کنم.

خروج از ایران در فروردین ۱۳۶۱-۱۹۸۲

پس از دستگیری مرکزیت در بهمن ماه ۱۳۶۰ بالاخره خروج از ایران الزام‌آور شد، اما ما هیچ پول و امکاناتی در بساط نداشتیم که بتوانیم برای پرداخت به قاچاقچی استفاده کنیم. دو تن از رفقا به نام‌های غلام و حسن که هر دو از بچه‌های "کمیسیون گرایشی" بودند در پیدا کردن قاچاقچی و خروج ما از طریق شهر خوی کمک کردند. من از حسن خبری ندارم ولی فکر می‌کنم متأسفانه با نام غلام جلیلی کهنه‌شهری در لیست شهدا برخورد کردم.

برای خروج از کشور به ازای هر نفر ۳۰ هزار تومان لازم بود. پوران توانست از یکی از خویشانش به اندازه یک نفر پول تهیه کند. قرار شد یکی از رفقای دختر به نام

هما، از اعضای فعال سازمان دانشجویی پیکار که با کمیسیون همراه شده بود نیز با ما از کشور خارج شود. خانوادهٔ هما به جای پول یک نفر، پول دو نفر را پرداخت کرد، در نتیجه برای قاچاقچی پول فراهم شد. از طرف دیگر توانسته بودیم ویزای کشور فرانسه را روی پاسپورت قلابی‌ای که برای مان درست کرده بودند بگیریم که این خودش خیلی مهم بود. برای این کار از دوستی کمک گرفتیم که در سفارت فرانسه در تهران کار می‌کرد و توانست این امکان را برای ما فراهم آورد. خودمان و چندین نفر دیگر از رفقا را مدیون زحمت او می‌دانم. بدین ترتیب پول قاچاقچی و ویزا فراهم شده بود اما پولی برای اقامت موقت در ترکیه در بساط نبود.

به‌رحال ما توانستیم با یک قاچاقچی از خوی رد بشویم. از طریق کوه‌های کردستان شبانه از قزل‌کند یکی از دهات کردستان گذشتیم. در جریان سفر یک درگیری میان حزب دمکرات و بعضی از قاچاقچی‌ها که از آنجا رفت‌وآمد داشتند، پیش آمد که خوشبختانه به خیر گذشت. ما بعد از دو روز راهپیمایی، سوار بر اسب و پیاده به نزدیکی شهر وان رسیدیم. دیگر هیچ نیرویی در ما باقی نمانده بود و من با توجه به بیماری فشار خونی که داشتم نمی‌دانم چگونه با این همه بی‌خوابی و پیاده‌روی توانسته بودم سرپا بمانم. به جادهٔ آسفالتی در کنار یک رودخانهٔ بزرگ رسیدیم. رفتم از کنار رودخانه آب بخورم؛ آب بسیار گل‌آلود بود و قایقرانی که آنجا کنار رودخانه ایستاده بود اشاره کرد که از آن آب نخور و کوزهٔ آب خودش را نشانم داد؛ اندکی از آب خوردم و به دو نفر دیگر علامت دادم که از تپه‌ها پایین بیایند. یک ماشین باری از راه رسید و با اشارهٔ ما توقف کرد و پذیرفت ما را به جایی برساند. سر راه، یک ژاندارم ماشین را نگاه داشت و از من که کنار دریاچه نشسته بودم کیملیک (برگ شناسایی) خواست ولی من که معنی این کلمه را نمی‌دانستم، فکر کردم کبریت می‌خواهد! در جستجوی کبریت بودم که فهمیدم منظورش کبریت نیست. ژاندارم به راننده دستور داد که ما را در پاسگاه ژاندارمری که در فاصلهٔ کمی قرار داشت، پیاده کند (۱۴ فروردین ۱۳۶۱). ظاهراً کسانی را که از ایران فرار کرده و در این پاسگاه ژاندارمری ترکیه دستگیر می‌شدند روانهٔ شهر وان می‌کردند. جلوی پاسگاه، افسری روی صندلی پشت میز، زیر درخت و کنار جوی آبی که جریان داشت نشسته بود. او که حالت ژولیده و قیافهٔ خستهٔ ما را دید، از حال‌مان متأثر شد و برخورد جالبی کرد. اولاً نگذاشت که سربازان طبق معمول ساک و چمدان ما را بازرسی کنند. من در یک چمدان کهنه خیلی از اسناد «کمیسیون گرایشی» و دیگر مدارک از جمله در ارتباط با شهادت بچه‌ها را با خود داشتم؛ آنها را میکروفیلم و در چمدان جاسازی کرده بودم. افسر به سربازان دستور داد که به وسایل ما دست نزنند، بعد به ما گفت که می‌توانید بروید دست و صورت‌تان را بشویید و سپس برای مان صبحانه سفارش داد. برخوردش چنان محترمانه بود که من هنوز تحت تأثیر محبتش هستم. به پوران و هما گفتم که بروند پیش زن و بچهٔ خودش که در ساختمانی در نزدیکی پاسگاه زندگی می‌کردند. بعدها

فهمیدم که او از افسران چپ و تبعیدی ژاندارمری ترکیه بوده است.

بعد از آن هم، هر جا که می‌رفتیم چون قبلاً بازرسی شده بودیم دیگر زیاد سختگیری نمی‌کردند، با این‌که با دیدن پاسپورت‌های ما می‌گفتند “ساته‌دور” یعنی خریدارند، جعلی‌ست. تا برسیم به وان چند جا کنترل برقرار بود. در خود شهر وان هم چند بار برای پرس‌وجو به سراغ‌مان آمدند. پولی را که به همراه داشتیم می‌شمرند که خیلی خنده‌دار بود، یازده اسکناس یک دلاری بود و یک پانصد فرانکی فرانسه؛ همین و دیگر هیچ! یکی از مأمورین هم با دیدن قیافه پوران به او گفت: “خواهر تو الان باید بروی مسجد نماز و دعا بخوانی نه که اینجا باشی”. این گفته ما را به خنده انداخت، بیشتر به‌خاطر خوشحالی خلاص شدن از دسترس رژیم و این‌که دیگر اجباری در کار نبود. پلیس ما را به مسافرخانه‌ای برد که در آن مسافران ایرانی دیگری که مانند ما دستگیر شده و منتظر روشن شدن وضع‌شان بودند، اقامت داشتند. به یاد ندارم که بابت مسافرخانه پولی داده باشیم.

حدود یک ماه در وان ماندیم و پوران به‌نحوی شایسته زندگی و مخارج‌مان را با اندک پولی که داشتیم مدیریت می‌کرد. یک نوع ماهی کوچک خیلی ارزانی بود که اسمش یادم نیست، این ماهی را از جوی‌های اطراف وان یا دریاچه وان می‌گرفتند. ما برای پختن غذا هیچ وسیله‌ای نداشتیم، پولی هم نبود که چنین وسایلی خریداری شود. پوران چون زبان ترکی می‌دانست و توانایی عجیبی برای ایجاد ارتباط داشت، با نانوائی سرگذر آنقدر با محبت صحبت کرده بود که نانوا به او پیشنهاد کرد ماهی را بیاورد تا در کوره گذاشته و بپزد. ما هم این کار را می‌کردیم و با اندک پولی که داشتیم زندگی را پیش می‌بردیم تا این‌که هما توانست از طریق یکی از خویشان‌ش که در آنکارا درس می‌خواند برای ما مقداری پول قرض کند. در این یک ماه دچار یک سری مشکلات هم شدیم؛ مثلاً یکی از هم‌کلاسی‌های هما ما را به پلیس ترکیه لو داد که پاسپورت‌های‌شان جعلی‌ست و این باعث شد هما با او در خیابان درگیر شود. پوران هم (به‌قول من در یک همبستگی زنانه) جانب هما را گرفته بود. چون پاس‌مان جعلی بود، من نمی‌خواستم سر و صدایی بشود و درگیری بالا بگیرد و پای پلیس به میان بیاید. می‌ترسیدیم که این موضوع باعث دردسر شود. خوشبختانه، داستان به خیر گذشت.

از وضعی که آنجا میان آوارگان وجود داشت می‌گذرم؛ مسائلی که تا حدودی همه جا رایج است و وصفش را به وفور شنیده‌ایم؛ از ادعاهای گنده‌گنده تا مهربانی‌های صرفاً منفعت‌طلبانه، حرف‌های چاخان، قول‌و‌قرارهای مُفت به‌هم دادن و غیره. به‌خصوص بعضی از سلطنت‌طلب‌ها آنجا بودند که ادعا می‌کردند با امکاناتی که در ارتش دارند می‌توانند رژیم را چند ماهه سرنگون کنند.

خلاصه بعد از مدتی ما را به استانبول بردند. در آنجا باز هم مورد کنترل قرار

گرفتیم که هویت‌مان چیست و از کجا می‌آییم و... ولی خوشبختانه به این دلیل که ویزا داشتیم چندان مزاحمتی برای‌مان فراهم نشد. چند روزی در مسافرخانه ماندیم. با کمک صلیب سرخ و با توجه به این که مهر ویزا در پاسپورت داشتیم کارهای اداری‌مان به سرعت طی شد؛ تنها مشکلی که می‌ماند تهیه پول بلیط تا اروپا بود که باز با قرضی که هما توانست از خویشانش بگیرد حل شد و بالاخره توانستیم از استانبول رهسپار پاریس شویم.

رسیدن به پاریس در اردیبهشت ۱۳۶۱ و ادامه فعالیت

اولین کار بعد از رسیدن به پاریس، تماس با رفقای هوادار پیکار در فرانسه بود. این تشکل به این صورت پا گرفته بود که در آستانه قیام، اکثریت فعالان دانشجویی خارج از کشور که به سازمان‌های سیاسی داخل و خارج تمایل داشتند عازم ایران شده بودند تا در تحولات سیاسی شرکت داشته باشند. پس از استقرار جمهوری اسلامی و روشن شدن ماهیت ضدانقلابی آن، به‌مرور فعالیت دانشجویی در خارج دوباره مطرح شد. بچه‌های خارج تقریباً همان مسیری را دنبال کردند که در داخل طی می‌شد یعنی پس از یک دوره فعالیت به‌عنوان هواداران خط سه، در اواخر ۱۳۵۸ و اوایل ۱۳۵۹ به موازات تشکیل دال. دال. (سازمان دانشجویی- دانش‌آموزی پیکار) در داخل، اتحادیه دانشجویان هوادار پیکار در خارج نیز تشکیل شد. در زمان فعالیت سازمان پیکار بین سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰ این اتحادیه حدود ۵۰۰-۴۰۰ هوادار فعال را در خارج کشور سازماندهی می‌کرد.

بچه‌های پیکار قبل از این که ما بیاییم فعالیت خودشان را داشتند. در شهرهای اروپا و آمریکا سمینارهای بزرگ‌ترتیب می‌دادند. تشکیلات هواداران پیکار از طریق اتحادیه‌های کشوری با هم در ارتباط بودند. به یاد دارم که در همان زمان پیکار یکی از رفقای خارج که هوادار سازمان بود از برلین به ایران آمد و رهنمودهای لازم را در جهت سازماندهی "اتحادیه جهانی" دریافت کرد. این اتحادیه سه نفر مسئول داشت و نشریه‌ای به نام "پیکار دانشجوی" منتشر می‌کرد. فدراسیون‌ها و اتحادیه‌های کشوری اعتصاب غذا، اشغال سفارت و آکسیون‌های مختلف چه در رابطه با ایران و چه در رابطه با مسائل منطقه از جمله فلسطین، جنگ ایران و عراق و غیره برگزار می‌کردند. روابط خیلی خوبی با دیگر جریان‌های ایرانی و غیرایرانی هم داشتند.

طبعاً برای رفقای پاریس بسیار پراهمیت بود که چند نفر از بچه‌های داخل به خارج رسیده‌اند. درست قبل از رسیدن ما، سمیناری در پاریس برگزار شده بود که در پایان آن، اکثریتی از رفقا (بدون آن که از مباحث داخل و "کمیسون گرایشی" اطلاع داشته باشند) با نظرات جناح به‌خصوص فراکسیون‌نیم مخالف کرده بودند؛ اما در دیگر کشورها بخش بزرگی از هواداران، طرفدار "جناح انقلابی" بودند زیرا جناح توانسته بود

از طریق ارتباطاتی که با خارج داشت (مسئولین ارتباطات سازمان با خارج، بچه‌هایی بودند که عمدتاً به جناح متمایل شده بودند) زمینه را برای انتقال دیدگاه‌های خود و جذب آنها آماده کند.

بچه‌های فرانسه در تدارک شرکت در سمیناری بودند که قرار بود همان روزها در آلمان (هامبورگ) برگزار شود. موضوع این نشست بحث و گفت‌وگو در مورد سرنوشت پیکار بود. رفقای شرکت‌کننده می‌خواستند ببینند اختلافات درونی چه سیری را طی کرده و چگونه باید خود را با گرایش‌های درون پیکار انطباق داده و موضعگیری کنند.

تعداد زیادی از بچه‌های هوادار در این جلسه شرکت کردند. آمدن ما به خارج از طرف کمیسیون طبعاً اوضاع را به کل تغییر می‌داد زیرا کمیسیون گرایشی تنها جریانی بود که واقعاً حفظ تشکیلات و ادامه کاری پیکار را مد نظر داشت.

آمدن ما به خارج برای جناح غیرمنتظره بود و نقشه‌های‌شان را برهم زد. در ابتدای سمینار آلمان اکثریتی از بچه‌ها به جناح متمایل بودند ولی متأثر از آمدن ما و پیامی که تهیه کرده بودیم و امضای من بر آن بود؛ بخش مهمی از این رفقا جانب کمیسیون گرایشی را گرفتند و تصمیم بر آن شد که تشکیلات دانشجویی به‌عنوان بستری برای مبارزهٔ ایدئولوژیک حفظ شده و مبارزه در آن ادامه یابد. این مهم‌ترین کاری بود که ما می‌توانستیم برای جمع‌وجور کردن هواداران پیکار در خارج کشور انجام بدهیم. مبارزه در ایران با آن دشواری‌های سنگین روبه‌رو شده بود و ما باید این بستر مبارزهٔ ایدئولوژیک را نگه می‌داشتیم تا حداقل در خارج کشور اگر هم کسی انشعاب می‌کند به‌درستی بداند به چه دلیلی به این مهم دست می‌زند. در عین حال باید از رفقای دستگیرشدهٔ داخل از هر گرایش و نظری که بودند و سیل پناهندگانی که جان خود را از مسلخ بدر می‌بردند دفاع می‌کردیم و همین‌طور بعضی از کارهای فکری و نظری و کارهای تبلیغی-سیاسی و غیره را ادامه می‌دادیم.

رفقای هوادار در فرانسه، سوئد، آلمان و کشورهای دیگر اروپایی علیرغم مسئلهٔ بحران درونی، دستگیری‌ها و اتفاقاتی که در زندان در فاصلهٔ سفر ما پیش آمده بود از جمله به تلویزیون آمدن حسین روحانی، آکسیون‌هایی در جهت آزادسازی رهبری سازمان گذاشته بودند؛ سفارت ایران در سوئیس را اشغال کرده و خواستار آزادی رفقای دستگیرشدهٔ پیکار بودند، پوسترهایی درست کرده و اعلامیه‌ای از کومله منتشر کرده بودند دال بر این که ما حاضریم در برابر افرادی که از پیکار دستگیر شده‌اند اسرا و زندانیانی را که در اختیار داریم آزاد کنیم... این سابقه، در جریان لشکرکشی رژیم به کردستان وجود داشت که افرادی از مبارزین که به چنگ رژیم افتاده بودند با برخی از اسرای کومله مبادله شوند. رفقای دانشجویی طبعاً به‌خاطر به تلویزیون آمدن برخی از مسئولین شوکه بودند، چرا که طبق درکی که کلاً آن زمان رایج بود اگر کسی به تلویزیون می‌آمد "خائن بالفطره" تلقی می‌شد.

مجموعاً همهٔ هواداران و کسانی که به مسائل چپ و ایوزیسیون فکر می‌کردند از این امر بسیار ناراحت بودند، هرچند در نزد برخی رقیبان پیکار، شاهد نوعی از برخوردهای رضایت‌آمیز هم بودیم؛ حتی یکی از نیروهای سیاسی گفته بود که ”خیانت این افراد اصلاً جریانیست نه فردی، که یک نفر آمده باشد تلویزیون“. از مجاهدین رجوی هم این‌گونه حرف‌ها کم شنیده نمی‌شد که ”دیدید! این‌ها ته‌شان باد می‌داد و دیدید که تق‌شان درآمد“. در آن زمان درک درستی نسبت به فردی که زیر فشار و شکنجه به تلویزیون می‌آید رایج نبود؛ این که کسی تحت شکنجه و تهدید به مرگ، مثلاً ابراز پشیمانی کرده و حرف‌های وارونه بزند، تحمل شنیدنش برای دیگران سخت و غیرقابل قبول بود.

در چنین شرایطی لازم شد که استمرار مبارزه مورد تأکید قرار گیرد. به‌همین خاطر اعلامیه‌ای نوشتم و با امضای خودم منتشر کردم، تحت عنوان ”پیکار سرخ طبقهٔ کارگر ادامه دارد تا پیروزی“ (اوایل خرداد ۱۳۶۱) این اولین اعلامیه‌ایست که ما پس از خاموشی پیکار منتشر کردیم با این مضمون که فریاد دیگری هم وجود دارد و این فریاد هنوز نمرده و نمی‌خواهد بمیرد. آن اعلامیه هنوز موجود است.^(۱) در بالای این اعلامیه نوشته شده بود ”علیرغم سرکوب فاشیستی، علیرغم خیانت تنی چند از عمال بورژوازی، پیکار سرخ و خونین طبقهٔ کارگر ادامه دارد... تا پیروزی“. من خودم این موضع را بعدها

علیرغم سرکوب فاشیستی،
علیرغم خیانت تنی چند از عمال بورژوازی

پیکار سرخ و خونین طبقهٔ کارگر ادامه دارد... تا پیروزی

دفعاً! نیروهای کمونیست! نیروهای انقلابی و دمکرات!

رژیم سرمایه داری دولتی جمهوری اسلامی، با اعطال فاشیستی ترین سرکوبها، کمر به نابودی انقلاب بسته است. طبقه کارگر و دیگر زحمتکشان که ستون های اصلی انقلاب را تشکیل می دهند، امروز تحت شدیدترین فشارها قرار دارند. فشارهای گوناگون اقتصادی، سیاسی و اجتماعی، زندگی را برای توده های زحمتکش واقشار آگاه خلق به جهنمی غیر قابل تحمل تبدیل کرده است. آنچه رژیم را بر سر پا نگه داشته، دیگر نه توهم نسبت به خمینی، بلکه سرکوب و خفقان بی سابقه و حمام های خون است. این سرکوب در درجه اول متوجه نیروهای آگاه و در جهت نابود کردن شرایط ذهنی انقلاب و قیام مجدد توده هاست. رژیم با شم طبقاتی خود و با شناخت و تجربه ای که از توده ها دارد. درک میکند که توده ها چنین رژی را تحمل نخواهند کرد. آنها مبارزه خواهند نمود و مقدمات یک قیام دیگر در جهت به پیروزی رساندن انقلاب ناتمام اخیر را فراهم خواهند کرد. رژیم برای آنکه جنبش انقلابی از عناصر آگاه و از رهبری کمونیستی و انقلابی محروم باشد، تلاش میکند تا شرایط ذهنی انقلاب و مشخصاً سازمان های کمونیستی و انقلابی را نابود کند. طبقه حاکم بر اساس

۱- نک. به: ”علیرغم سرکوب فاشیستی، علیرغم خیانت تنی چند از عمال بورژوازی، پیکار سرخ و خونین طبقهٔ کارگر ادامه دارد... تا پیروزی“؛ و ”دو اعلامیه از...“.

<http://peykar.org/PeykarArchive/Peykar/Etelaiyeh/peykare-sorkh-va-khunin-tabagheye-kargar.pdf>

<http://peykar.org/PeykarArchive/Peykar/Etelaiyeh/Do-Elamiyeh-Torab-Pouran.pdf>

مورد تجدید نظر قرار داد؛ یعنی در واقع به‌نظرم رسید که برخی از رفقای خودمان را که به تلویزیون رفته‌اند، عمال بورژوازی خطاب کردن نادرست است؛ گویی کسانی که زیر شکنجه پای‌شان را اره کرده‌اند و غیره، یک شبه معجزه‌ای صورت گرفته و تغییر ماهیت داده‌اند.

در گذشته خود پیکار هم چنین برخوردی وجود داشت. احمد رادمش یکی از اعضای قدیمی تشکیلات بود و در کار تدارکاتی به‌خاطر کارهای دقیق و خوبی که در شرایط پلیسی پیش از قیام و بعد از قیام انجام داده بود، می‌شود گفت معجزه‌گر بود. او با اسم مستعار بهرام در کمیته تهران و بخش تدارکات فعالیت می‌کرد. در شرایطی دستگیرش کردند که نمی‌توانست منکر چیزی شود؛ مثلاً نمی‌توانست منکر کوبین‌های بنزین و دیگر مدارکی که جعل می‌کردند بشود، اما به‌رحال زیر فشار شکنجه چیزهایی را هم گفته بود و رژیم او را مانند برخی دیگر با سر و صدا به تلویزیون آورد. ما هم بی‌انصافی نکردیم و یک قصیده غزائی در نشریه پیکار سرهم کردیم که بله! ما بیخودی جایگاه این شخص را بزرگ کرده و بی‌جهت برایش جایگاه تشکیلاتی قائل شده بودیم! چنین موضعی از طرف پیکار به‌شدت نادرست بود. این ضربه‌ای بود که ما به سر خودمان کوبیدیم، تئی که واقعاً سربالا بود و بر سر خودمان افتاد. انتقاد مشابهی به همان اولین اطلاعیه‌ای که عنوانش را ذکر کردم وارد است زیرا بدون توجه به آنچه بر سر رفقا و مسئولین سازمان از شکنجه‌های وحشتناک آمده، آنها را ”عمال بورژوازی“ توصیف کرده بودم.

این‌ها که گفتم وظیفه سیاسی و تشکیلاتی ما بود اما باید زندگی مادی خود را هم تأمین می‌کردیم. ما نمی‌توانستیم مثل گذشته متکی به نوعی مقرری سازمانی، هرچقدر هم کوچک باشیم. کسی و چیزی نبود که ما بتوانیم رویش حساب کنیم. از همان اوایل که وارد شدیم به فکر دست‌وپا کردن کاری بودیم که حداقل معاش را فراهم سازد؛ با وجود این، هدف اصلی‌ای که تمام وقت و نیروی ما صرف آن می‌شد کار مبارزاتی‌مان بود. به‌همین دلیل به فاصله یکی دو ماه، پوران خود را مشغول کارهایی کرد که معمولاً دخترهای دانشجو و خانم‌هایی که احتیاج به کار دارند انجام می‌دهند، یعنی همان کارهای خانگی. در فرانسه مرسوم است افرادی، غالباً زنان، روزی دو-سه ساعت در منزلی کار می‌کنند و در ازایش حقوقی می‌گیرند و گاهی به‌عنوان بخشی از حقوق، یک اتاق زیرشیروانی هم در اختیارشان قرار می‌گیرد. این نوع اتاق‌های کوچک در گذشته برای اقامت خدمتکاران در نظر گرفته می‌شد (به این اتاق‌ها می‌گویند اتاق خدمتکار زن *chambre de bonne*) و بعدها به‌خصوص در شهرهای بزرگ، دانشجویان مشتری آن بودند. ما احتیاجی به آن اتاق‌ها نداشتیم، بعد از دو سه هفته زندگی نزد یکی از رفقای هوادار، یک زیرشیروانی با دو اتاق اجاره کردیم. یک اتاق در اختیار هما بود و دیگری را من و پوران اشغال می‌کردیم. زندگی‌مان را عمدتاً با کار مستمر پوران و کارهای موقتی من می‌گذراندیم. در طول حدود بیست سال، پوران دائم کار می‌کرد، از اطوکشی تا کارهای خانگی. او روابط خیلی خوبی با صاحبکارهایش ایجاد کرده بود به‌طوری که می‌دانستند او چه کاره بود و

چه کاره است. پیش می‌آمد که ما را برای شام و ضیافت به خانه‌شان دعوت می‌کردند، با وجودی که معمولاً چنین چیزی رسم نیست. آنها ما را از دوستان خود می‌دانستند و با بعضی از آنها بعد از درگذشت پوران هنوز سلام و علیک دارم.

من هم به سهم خود تلاش داشتم در هزینه‌مان کمی بکنم. در این جهت در دهه ۱۹۸۰ در یک سری کلاس‌های زبان فرانسه شرکت کردم. با توجه به مدرک لیسانسی که از دانشگاه تهران داشتم، در رشته "زبان‌های خارجی کاربردی LEA" ثبت‌نام کردم که بشود از آن، هم در فعالیت‌های مبارزاتی مثل ترجمه استفاده کرد و هم درآمد کوچکی دست‌وپا نمود. سه سال درس خواندم ولی عاقبت آن را تمام نکردم.

مجموعاً ما به حداقلی از معیشت اکتفا کرده و در وضعی مقتصدانه به‌سر می‌بردیم. به یاد دارم در سال ۱۳۶۳-۶۴ مجبور شدیم چند سکه طلائی را که پوران از قدیم همراه داشت بفروشیم تا زندگی‌مان پیش برود. که حتی یکی دو بار پوران و من به محل خیلی بزرگ توزیع میوه در جنوب پاریس به نام (Rungis) رفتیم و از صندوق‌هایی که به‌دور می‌ریزند مقداری سبزیجات جمع کردیم؛ از نوع نعنا، تربچه، سبزی و چیزهایی که خیلی هم ارزان قیمت نبود که ما بتوانیم به‌سهولت تهیه کنیم. واقعاً پوران از نظر اقتصادی، کاردانی و تدبیر زیادی داشت و با حداقل مخارج و حداکثر صرفه‌جویی زندگی دو نفره ما را اداره کرد. او تا سنین خیلی بالا یعنی چند سال قبل از فوتش، دائم کار می‌کرد. من هم به اشکال مختلف از مقاله‌نویسی، تدریس زبان فارسی، ترجمه و غیره گرفته تا انواع کاریدی مثل نقاشی ساختمان و... در تأمین معاش شرکت می‌کردم. کار تدریس زبان فارسی تا همین سال‌های اخیر هم ادامه داشت. به‌هرحال زندگی‌مان را طوری اداره کردیم که هیچ نیازی به دیگران نداشته باشیم و چیزی بدهکار کسی نباشیم و چنانچه بتوانیم، که توانستیم، به بعضی از دوستان که نیازی داشتند کمک هم بکنیم. ما پس از هشت سال که در یک اتاق کوچک در خانه‌ای گلنگی زندگی کردیم، توانستیم با قرض بانکی یک آپارتمان عادی در حومه پاریس بخریم، که بعضی وقت‌ها فکر می‌کردیم از سرمان هم زیاد است.

همان‌طور که گفتم حفظ روابط با اتحادیه‌های دانشجویان هوادار پیکار در کشورهای مختلف یکی از وظایفی بود که در چارچوب مبارزاتی برای خود تعریف کرده بودیم. در بین سازمان‌های سیاسی ایران که بعد از قیام در خارج از کشور فعالیت می‌کردند، پیکار یک شبکه خیلی فعال و نیرومند داشت. در مواردی می‌توانم بگویم قوی‌تر از بعضی از دیگر جریان‌های سیاسی مانند فدایی اقلیت و اکثریت و غیره بود، که البته خود آنها هم نیروی قابل توجهی داشتند و در بعضی شهرها حتی با نیروی مجاهدین قابل مقایسه بود. ما تقریباً در تمام کشورهای اروپایی، در بعضی کمتر یا بیشتر نیرو داشتیم و در آمریکا از نیویورک گرفته تا کالیفرنیا همین‌طور بود، حتی در هند هم کسانی

بودند که در رابطه با مسائل پناهندگان در پاکستان کمک می‌کردند. مهم‌ترین وظیفه‌ای که دانشجویان هوادار پیکار در آن زمان به‌عهده داشتند حفظ موقعیت تشکیلاتی و کار جمعی‌شان بود که تا مدتی پس از ورود ما تداوم یافت، از شش ماه و یک سال گرفته تا سه سال و حتی بیشتر؛ برای مثال در آلمان تا شش سال پس از خاموشی پیکار فعالیت این تشکیلات ادامه داشت. اگر هم نیرو کم شده بود ولی آن هسته مرکزی یا به‌اصطلاح تشکیلاتی‌اش باقی مانده و به کار و فعالیت‌های گوناگون می‌پرداخت؛ از جمله این کارها، تبلیغ و ترویج مسائل چپ از دید پیکار و از دید رادیکال، تکثیر کتاب‌هایی که لازم بود، فعالیت برای کمک به پناهندگانی که به ترکیه و پاکستان می‌رسیدند یا رفتن به استقبال آنها که خودشان را به‌نحوی به اروپا می‌رساندند و جلوگیری از استردادشان از فرودگاه.

بچه‌ها در فرانسه و آلمان تا مدتی حق عضویت می‌پرداختند و کمک مالی هم از طرف رفقای دیگر می‌رسید که همه این‌ها صرف چاپ و نشر و پخش و غیره می‌شد.

ما در آلمان، انگلیس، سوئد و فرانسه فعالیت بیشتری داشتیم. در ایتالیا، نورث، اتریش و دیگر کشورها کمتر. این مربوط به اروپاست ولی در آمریکا به‌نظم خیلی گسترده‌تر بود، البته در آمریکا بچه‌های جناح فعال‌تر بودند، هرچند که خود جناح علیرغم این ادعا که ما سازمان را نگه می‌داریم، در اوایل ۱۳۶۱ پایان گرفت و تا جایی که می‌دانم طولی نکشید که هواداران آن در خارج هم متفرق شدند. جناح یقیناً به پیکار ضربه‌ای جدی وارد آورد اما این امر نباید مانع از آن شود که بگویم نقد آنها نسبت به بیانیه ۱۱۰ پیکار، انتقادی به‌جا به سیاست سازمان در آن مقطع بوده است.

سال‌های ۱۳۶۰ تا حدود ۱۳۶۹ واقعاً برای بچه‌ها دوره پرتلاشی بود؛ در خارج کشور همان روحیه مبارزاتی‌ای دیده می‌شد که در سه سال پس از قیام در ایران وجود داشت. به همراه رفیق‌ها که به‌نظم تا یک سال با ما همراه ماند، یک "ارگان هماهنگی" برای سازماندهی بحث و تبادل نظر میان هواداران پیکار در خارج از کشور ایجاد کردیم. این عنوان "هماهنگی" را از این لحاظ انتخاب کرده بودیم که روشن باشد هدف و درک‌مان جایگزین کردن پیکار نیست یا این شبهه به‌وجود نیاید که سازمان پیکار نمایندگی‌اش را به ما داده است.

رهبری مبارزه نیاز به سازمان دارد که ما فاقد چنین امکاناتی، چه به‌لحاظ فکری و چه به‌لحاظ کادر بودیم و بنابراین نمی‌توانستیم دعوی رهبری داشته باشیم. باید به نظرات رفقای مان و برداشت‌هایی که خود آنها داشتند احترام می‌گذاشتیم، به درک‌شان نسبت به شکست، به دستگیری‌ها، اشکالات، اعترافات و تحلیل‌هایی که وجود داشت. آنها باید خودشان تصمیم می‌گرفتند چه کاری انجام بدهند. ما به‌نوبه خود وظیفه داشتیم که این بحث‌ها و جدل‌ها مطرح شده و جریان یابد، حتی بجا بود که اندیشه‌هایی نو عنوان گردد تا رفقا خودشان با آزادی کامل، درک بهتری از بحران به دست آورده، بتوانند مبارزه‌شان

را آن‌طور که خودشان می‌خواهند پیش ببرند؛ حتی اگر این بحث‌ها و مجادلات به جایی برسد که رفقا مایل باشند مبارزه در چارچوب هواداری از پیکار را ترک کنند.

در واقع از خلال مبارزات نظری خارج از کشور روشن شد که نیاز به ظرف تشکیلاتی خاصی وجود دارد که گنجایش طرح و بحث کلیه مضامین مطرح‌شده در بحران پیکار را داشته باشد. چنین ظرفی را «تشکیلات دوران گذار» نامیدیم و به‌مرور اصول اساسنامه‌ای و پلاتفرم سیاسی ویژه آن را هم تعریف کردیم. در پی همین موضوع آزادی و اختیار بچه‌ها بود که اسم اتحادیه دانشجویان هوادار پیکار تبدیل به «هواداران سابق پیکار» شد گرچه بچه‌ها تقریباً همان حرف‌های پیکار را می‌زدند.

در تجمعاتی که در سیته پاریس (کوی دانشگاه) داشتند میز کتاب گذاشته می‌شد. ایرانی‌ها تنها بچه‌های فعال آنجا نبودند، دانشجویان عرب، دانشجویانی از کشورهای آفریقایی و دیگر کشورهایی که در آن سال‌ها درگیر مبارزه بودند هم میز می‌گذاشتند. ما به سبک خودمان کار را پیش می‌بردیم. رفقای دانشجو روزنامه دیواری‌ای داشتند که از طریق آن اخبار و تحلیل‌ها را ارائه می‌کردند. نشریات‌مان را تکثیر می‌کردیم. علیه جنگ که ادامه داشت، علیه سرکوب در کردستان، در مورد مسائل کارگری، علیه اعدام‌ها، علیه زندان‌ها و شکنجه و غیره با نظرات گوناگونی که می‌توانست مطرح شود، اعلامیه می‌دادیم.

در سیته عموماً بچه‌های چپ جمع می‌شدند، اما مجاهدین هم آنجا فعال بودند. یک بار که طرفداران بختیار آمده و آنجا میز گذاشته بودند، عده‌ای از بچه‌ها از جمله بچه‌های پیکار با آنها مخالفت کرده و میز هواداران بختیار را به‌هم زدند. این عمل مورد اعتراض چند نفر از روشنفکران قرار گرفت که موضع‌شان نوعی دفاع بدون قیدوشرط از آزادی بود و به این «تعرض» اعتراض داشتند؛ ولی در آن زمان آن‌چنان جو رادیکالی وجود داشت که نمی‌شد کسی را با این مضامین قانع کرد. تحمل نمی‌شد جایی مثل سیته که مکانی بود برای بحث و نظر اپوزیسیون چپ و انقلابی ایران، به جایی تبدیل شود برای امثال بختیار که ناقض این اصول بودند. این هم‌زیستی بین آنها به‌رحال فراهم نشد. من در مورد این‌که آیا جریانی مثل بختیار را باید در سیته و در همان روزی که اپوزیسیون انقلابی در آنجا حضور دارد راه می‌دادند یا خیر قضاوتی نمی‌کنم؛ هر قضاوتی هم بخواهد بشود به آن زمان برمی‌گردد و روحیه‌ای که اپوزیسیون چپ و اپوزیسیون انقلابی در آن زمان داشته است. درگیری‌های دیگری هم بود برای مثال میان حزب‌اللهی‌ها و فعالین اپوزیسیون و جریان‌های انقلابی. چندین بار بین فعالین اپوزیسیون و آنها درگیری فیزیکی رخ داد و دست و دماغی شکسته شد؛ به‌ویژه در مورد مسئله جنگ. خیر بعضی از درگیری‌ها در سیته پاریس حتی به رادیوی سراسری فرانسه کشیده شد و یک بار به یاد دارم که از دو نفر از رفقای دانشجو خواسته بودند به رادیو رفته و دلیل درگیری‌ها را توضیح دهند.

آن زمان دولت میتران، چون دولت حزب سوسیالیستی محسوب می‌شد که به‌تازگی

قدرت سیاسی را به دست آورده بود با ایران و دولت جمهوری اسلامی موافقتی نداشت؛ بیشتر طرفدار این بود که دایرهٔ فعالیت حزب‌اللهی‌ها و عمال سفارت هر چه محدودتر شود؛ البته بعد هم دیدیم که همین‌طور شد.

قبل از این که ما به فرانسه بیاییم، رجوی و بنی‌صدر با هواپیمایی که زمانی به شاه اختصاص داشت و با خلبان ویژهٔ او به پاریس آمده و مورد استقبال قرار گرفته بودند. وزیر امور خارجهٔ فرانسه کلود شسون آن زمان علیه ایران موضع می‌گرفت. به‌رحال در سیتهٔ پاریس چنین جوی حاکم بود. از یک طرف ادامهٔ فعالیت رادیکال علیه جمهوری اسلامی وجود داشت، از طرف دیگر درگیری‌هایی که بین خود نیروهای ایرانی در جریان بود. اکثریتی‌ها و حزب‌اللهی‌ها گاه تنش‌هایی ایجاد می‌کردند و به‌نظرم وجود این تنش‌ها باعث می‌شد که در اتحادیهٔ هواداران همیشه انگیزه‌های نیرومندی برای ادامهٔ فعالیت و درگیر شدن وجود داشته باشد. این مسئله حدوداً دو سه سال تا ۱۳۶۴-۱۳۶۳ طول کشید. ما البته به‌عنوان ارگان هماهنگی بیکار نبودیم، هم در رابطه با ادامهٔ فعالیت پیکار و هم بازگذاشتن راه برای طرح افکار نوین.

در ایران در عرصهٔ تئوریک و در چارچوب خط‌مشی پیکار کمتر از مسائلی مثل اوروکمونیسیم، یا نظرات کسانی مثل آلتوسر، ارنست بلوخ و مکتب فرانکفورت...، صحبت می‌شد. آن درکی از مارکسیسم بعد از لنین که ما خط‌مشی خودمان را مطابق آن تعریف می‌کردیم، عموماً در چارچوب خطی بود که قبل از خروش‌چفیسیم مطرح بود، به این معنی که ما به‌لحاظ تئوریک دیگر جلوتر نرفته بودیم. در این دوره یعنی از سال ۱۳۶۱ تا اواخر سال ۱۳۶۶ این نوع مسائل در بین رفقا مطرح بود و این‌ها را در یک نشریهٔ داخلی منعکس می‌کردیم. نشریهٔ داخلی از سوی "تشکیلات دوران گذار" منتشر می‌شد زیرا ما خود را تشکیلاتی موقتی می‌دانستیم که فقط پس از طی یک دورهٔ آمادگی بر بستر مبارزهٔ ایدئولوژیک می‌توانست به‌صورت یک تشکیلات واقعی فعالیت کند. در شماره‌های گوناگون نشریهٔ داخلی که همه یک رنگ با جلدی مشابه منتشر می‌شد مقالات و نظرات مربوط به دورهٔ بحران سازمان پیکار را که در ایران تدوین شده ولی در خارج منتشر نشده بود، عمدتاً به همان صورت



نشریه داخلی شماره یک

دست‌خط درج می‌کردیم. این نظرات را همراه با نقد و برخوردهای رفقای خارج کشور منعکس می‌نمودیم. یکی از اهداف به خارج آمدن ما این بود که مباحث داخلی کمیسیون گرایشی و همین‌طور انشعابات‌ی که در پیکار به‌وجود آمده بود را منتشر کنیم. گفتم که اسناد کمیسیون گرایشی را به‌صورت میکروفیلم جاسازی کرده بودم و قبل از هر چیز باید آنها را آمادهٔ پخش می‌کردم. بخش اعظم آنها را که حدود هفت یا هشت جزوه می‌شد، همراه با مقاله‌ای که یکی از نویسندگان جناح انقلابی یعنی احمد (مجید نفیسی) نوشته بود با عنوان ”رژیم جمهوری اسلام با دو شمشیر زنگ‌زده: کلریکالیسم و سرمایه‌دار دولتی“، پخش کردیم. من بعدها کل این بحث را که تایپ شده بود، برای نویسنده‌اش که در جستجوی نسخه‌ای از آن بود فرستادم. با انتشار این اسناد تا حدی برای خواننده روشن می‌شد که چرا سازمان پیکار این‌گونه به خاموشی گراییده و عملاً چنین ضایعات فراوانی به بار آمده، چرا رژیم این‌قدر با این سازمان با خشونت هر چه تمام‌تر رفتار کرده است.

این فعالیت براین اساس بود که باید در چارچوب مسائلی که برای مان مطرح است به کار نظری مستقلی بپردازیم؛ حداقل تا جایی که می‌توانیم، پایه‌ها و مایه‌های لازم تئوریک را فراهم کنیم. کوشش کردیم راه باز باشد و این تلاش‌ها را از طریق نشریهٔ داخلی هر چه وسیع‌تر انعکاس دهیم. جمعاً ۳۲ نشریهٔ داخلی درآوردیم که حاوی مقالات، نظرات، انتقادات و غیره است. نوشته‌هایی که به‌صورت خطی به دست‌مان می‌رسید اگر قابل خواندن بود خودش را فتوکپی و بین رفقا پخش می‌کردیم؛ نشریات را به کشورهای مختلف می‌فرستادیم و از آنان نظر می‌خواستیم. همان‌طور که گفتم رفیق‌ها تا یک سال همراه ما بود و بعد کنار رفت و در ارگان هماهنگی عملاً تنها ماندم؛ ولی پشتیبانی عملی-روحی‌ای که پوران به من می‌داد و همکاری خیلی فعال رفقای دیگر از جمله حبیب (ساعی) بسیار مهم بود.

باری، در ابتدای ورودمان به فرانسه خوشبینانه فکر می‌کردیم که با حل بحران، بتوانیم نشریه‌ای مثل پیکار در خارج منتشر کنیم. این کار طبعاً به ماشین چاپ نیاز داشت. من در همان ماه‌های اول که آمده بودم، به‌نظم سال‌های ۱۹۸۲ یا کمی دیرتر، در یکی از نمایشگاه‌های بزرگ که در پاریس برپا می‌شد شرکت کردم و پس از تحقیقات لازم یک ماشین چاپ افست خریدیم؛ دستگاهی که خیلی بزرگ نباشد، کار را پیش ببرد و بتوان بالنسبه راحت انتقالش داد. آن را به قیمت سی هزار فرانک خریدم. این مبلغ را با قرض از رفقای هوادار در فرانسه، سوئد و جاهای دیگر تهیه کردیم. در دنبالهٔ قضایا جریان امور چنانکه تصور می‌کردیم پیش نرفت و فعالیت تشکیلاتی آنقدر استحکام نیافت که بتواند پروژهٔ انتشار نشریه را محقق کرده و ماشین را به کار بیاورد. چنانکه قبلاً شرح دادم رفقای هوادار سازمان پس از این که دیگر پیکار وجود خارجی نداشت، توان ادامهٔ کار را در خود نمی‌دیدند و تشکیلات هر روز ضعیف‌تر می‌شد. در نتیجه ما نتوانستیم این طرح را پیاده کنیم و سرانجام بعد از مدتی برای مان مسئله شد که این ماشین را اصلاً کجا بگذاریم؟ در زیرزمین خانه، در یک گاراژ... و بعد از این که آن را چندین بار این طرف و آن طرف بردیم،

بالاخره بعد از یک سال یا یک سال و نیم آن را فروختیم و پولی را که از رفقا قرض گرفته بودیم، برگرداندیم؛ البته اکثراً قبول نکردند که پول را پس بگیرند، رفقا در واقع این پول را به ارگان هماهنگی برای فعالیت‌های مربوط به کار جمعی بخشیدند که از آنها متشکریم.

کتاب ”رفرم یا انقلاب“

در کنار آغاز انتشار نشریه داخلی، ما توانستیم کتاب ”رفرم یا انقلاب“ را به نام رفیق ارژنگ رحیم‌زاده در آذر (۱۳۶۱- ۱۹۸۲) منتشر کنیم. اسم ارژنگ به‌عنوان نویسنده کتاب آمده است ولی در واقع او همراه با رفیق دیگری به اسم مستعار حامد یا سرتوک آن را تهیه کرده بود. این رفقا در ”کمیته تبلیغ مستقیم“ که شامل این دو نفر و زیر نظر یک عضو مرکزی که فکر می‌کنم حسین روحانی بود فعالیت می‌کردند. حامد آن زمان در زندان بود و ما شنیده بودیم که پاسیو شده است به‌همین دلیل اسم او را بر کتاب ننوشتیم. احتمالاً نقش ارژنگ در نگارش اثر بیشتر بوده زیرا همه نسخه خطی به قلم او بود. این کتاب نقدی است که این دو نفر بر بیانیه ۱۱۰ نوشته بودند. در نگاه امروز بعضی از مواضع این اثر به‌نظرم قابل بحث است اما هدف آن رفقا نقد بیانیه ۱۱۰ بوده و در آن مقطع این عمل پُرازشی تلقی می‌شد؛ ما قصد داشتیم کتابی را هم که ارژنگ درباره ”کمیته تبلیغ مستقیم“ نوشته بود منتشر کنیم اما متأسفانه چنین موقعیتی به دست نیامد. فعالیت ”کمیته تبلیغ مستقیم“ بدین شرح بود که رفقا قطعه‌ای تئاترگونه می‌نوشتند، آن را با رفقای دیگری تمرین و در فرصت مناسبی در محلات توده‌ای کارگری و فقیرنشین اجرا می‌کردند. اسم این نوع فعالیت را ”تبلیغ مستقیم“ گذاشته بودند. این نمایشنامه‌ها هرچند بسیار به‌سرعت و در زمانی محدود نوشته می‌شد با این حال از لحاظ ادبی-تبلیغی، گویای لیاقت و وسعت اطلاعاتی‌ای بود که از فعالیت‌های هنری و از تئاتر جهانی داشتند.

همین‌جا اشاره‌ای کنم به درک حاکم در چپ به‌طورکلی از مسئله هنر و جایگاه آن در سازمان پیکار زیرا ”کمیته تبلیغ مستقیم“ جزو کمیته هنری سازمان محسوب می‌شد. آن زمان پیکار در جنبش چپ از معدود جریان‌هایی بود که به



مسئله هنر می‌پرداخت. من جریان و سازمان دیگری را نمی‌شناسم که در نشریه هفتگی‌اش به‌طور مستمر دو، سه صفحه یا اساساً یک بخش را به هنر، "هنر مقاومت-هنر پرولتری" اختصاص داده باشد. من هم با این صفحه همکاری‌هایی داشتم و به‌نظر من این یک امتیاز بود که پیکار به امر هنر توجه می‌کرد. اشکال کار در گرایش حاکم در سازمان در برخورد به مقوله هنر بود که آن را صرفاً در درکی "حزبی" می‌پذیرفت؛ هنری که قلم هنرمند را فقط در چارچوب نیاز حزب، نیاز تئوریک و تبلیغی-ترویجی حزب آزاد می‌گذارد و نه بیشتر. این تأثیریست که از تجربه دوره اتحاد شوروی و به‌خصوص حاکمیت رئالیسم سوسیالیستی و ترجمه آثار ماکسیم گورکی باقی مانده بود؛ البته نمی‌توانم بگویم حتماً ایراد از ماکسیم گورکیست، چون باید مسئله را در رابطه با فضای حاکم و فشارهایی دید که بر هنرمندان و نویسندگان وارد می‌شده، در کل نظر مسلط نظر حزبیست که تا حدود زیادی ابتکار و خلاقیت هنرمند را محدود می‌کند. ما به‌مرور متوجه نادرست بودن این برخورد شدیم و بر ضرورت اتکا به ابتکار و خلاقیت هنرمند، به آزادی هنرمند حتی در چارچوب حزب رسیدیم، یعنی حتی هنرمندی که به مسائل حزبی تعهد دارد لازم نیست که در ارتباط با خلاقیتش دست و دهانش بسته باشد. در همان اوایل دوره تبعید، نظری را که در پیکار نسبت به هنر حزبی وجود داشت کنار گذاشتیم. منبع اولیه ما برای مطالعه این درک جدید، کتاب مجسمه (Monument) اثر الزا تریوله^(۱) بود که در آن نظرات پیکاسو و آندره بروتون (مانیفست سوررئالیسم) بیان شده است.

مقاله "سرمایه داری ایران و پوستین کهنه ولایت فقیه"

از مطالبی که در همکاری این دوره با رفقای دانشجو به‌منظور پخش در سینه پاریس نوشتم مطلبیست در رابطه با فلسطین اشغالی که به عربی بود و در آنجا و در اماکن دیگر در میان جوانان عرب پخش کردیم. در دی‌ماه ۱۳۶۴ اطلاعاتی منتشر کردیم تحت عنوان "سرمایه‌داری ایران و پوستین کهنه ولایت فقیه"^(۲). این مقاله برای من حکم یک موضعگیری داشت که نشان‌دهنده نگاه ما به تحولات جمهوری اسلامی در آن مقطع بود. در آن متذکر می‌شدیم که بر خلاف آنچه مطرح می‌شود اسلامی بودن رژیم مانع از تطابق آن با مناسبات بورژوازی نبوده و در چارچوب همین مناسبات است که از اسلام به‌عنوان حربه‌ای بسیار کارآمد استفاده می‌کند؛ در واقع به درهم‌آمیختگی مذهب و اسلام و تشیع با مناسبات بورژوازی تأکید کردیم. درست برخلاف درک‌هایی که معتقدند که چون در ایران چنین وضعیتی در "روینا" وجود دارد، بنابراین مناسبات، مناسبات ماقبل سرمایه‌داریست و نتیجه می‌گرفتند و می‌گیرند که هنوز باید برای استقرار مناسبات بورژوازی در ایران مبارزه کرد.

۱- همسر آراگون شاعر کمونیست فرانسوی و خواهر زن مایاکوفسکی.

۲- نک. به: پیوست شماره ۷.

تقاضای پناهندگی

ما تا یک سال و نیم پس از ورود به فرانسه تقاضای پناهندگی نکرده بودیم و با همان پاس جعلی که با آن آمده بودیم می‌چرخیدیم. در سپتامبر سال ۱۹۸۳ تقاضای پناهندگی دادیم و در عرض یک هفته بدون این‌که به مشکلی برخورد کنیم کارمان درست شد. علت درخواست پناهندگی هم این بود که دیدم لازم است خودم پناهنده باشم تا بتوانم برای پناهندگانی که خودشان را به فرودگاه می‌رسانند یا به نوعی تقاضای پناهندگی می‌کنند، معرفی‌نامه بنویسم. شاید بیش از چند صد نفر از هواداران پیکار که به‌نحوی خودشان را به پاریس یا جاهای دیگر رسانده بودند، نیاز به کسی داشتند که به‌عنوان یکی از مسئولین پیکار برای آنها معرفی‌نامه بنویسد. با کمال تأسف باید بگویم که هیچ‌یک از مسئولین پیکار که در خارج بودند حاضر نشدند اندکی از بار این مسئولیت را که متوجه همگی ما بود به دوش بگیرد. من تا آخر برای دفاع از بچه‌ها هر کار که لازم بود انجام می‌دادم و حتی برای بعضی از خود مسئولین تشکیلات که به خارج آمده بودند تأییدیه فرستادم، درحالی‌که آنها کار مرا و کلاً ادامه کار را نادرست و احمقانه می‌دانستند. زمانی که خودشان نیاز داشتند می‌گفتند: «بفرست بیاید!».

در نتیجه یکی از کارهایی که در طی تمام این سی سال، البته در دوره‌های اول یعنی تا سال‌های ۸۰-۱۳۷۰ خیلی بیشتر انجام دادم این بود که نسبت به پناهندگان وابسته به پیکار که از کشور خارج می‌شدند و به تأییدیه احتیاج داشتند، وظیفه‌ام را انجام دهم.

با گرفتن پناهندگی سیاسی می‌توانستم در حمایت از کسانی که تقاضای پناهندگی می‌کردند و در متن این تقاضا تعلق خود را به پیکار ذکر کرده بودند اقدام کنم؛ زمانی که پرونده‌شان تشکیل می‌شد، من یک تأییدیه برای تکمیل پرونده به مقامات مربوطه ارسال می‌کردم. معمولاً وقتی تأییدیه‌ای از جانب یکی از مسئولین یک تشکیلات سیاسی که فرد متقاضی خود را وابسته به آن اعلام می‌کند وجود داشته باشد، ترتیب اثر داده می‌شود. من دقت زیادی می‌کردم که این تقاضاها احیاناً غلوآمیز، دروغین یا قلابی نباشد. متقاضیانی که به سراغ ما می‌آمدند باید واقعاً پیکاری می‌بودند تا من برای‌شان تأییدیه بنویسم. با تماس تلفنی با آنها، ولو این‌که در کشور دیگری بودند، مثل ترکیه یا جاهای دیگر صحبت می‌کردم. در مورد هر کس سؤال و تحقیق می‌کردم و پس از کسب اطمینان تأییدیه می‌دادم. این نوع دقت‌ها ممکن بود در بعضی موارد موجب دلخوری آنان شود ولی من تحقیق را می‌کردم و کار خودم را که عبارت بود از گذاشتن امضا زیر یک تأییدیه، ساده و دست‌کم نمی‌گرفتم چراکه به نام سازمان پیکار انجام می‌شد. من البته امضا می‌کردم «نماینده سابق سازمان پیکار در خارج از کشور». نماینده سابق هم دروغ نبود، به‌خاطر این‌که همان‌طور که گفتم این مسئولیت را رفیق سیاسی در هفته‌های آخر به من سپرده بود. من البته نمی‌توانستم نماینده کل سازمان باشم ولی در این رابطه مشخص یعنی حمایت از

جان بچه‌هایی که به اتهام وابستگی به سازمان پیکار در خطر بودند، ادعای موجهی بود و هیچ ایراد منطقی‌ای به آن وارد نمی‌دانستم و نمی‌دانم. در این رابطه تا سال‌های اخیر هم هرگاه موردی بوده همین کار را کرده‌ام. شاید همین دقت و سخت‌گیری باعث شده بود در دادگاه‌های مختلفی که از آنها خبر دارم، تأییدیه‌هایی که می‌فرستادم، عموماً معتبر و مورد قبول واقع می‌شد.

باری، این حداقل وظیفه‌ای بود که می‌بایست نسبت به بچه‌هایی که به‌خاطر رابطه‌شان با پیکار جان‌شان را به مخاطره انداخته بودند انجام داد.

شاید جا داشته باشد در رابطه با سازمان یا فدراسیون پناهندگان هم چند کلمه‌ای اضافه کنم. این تشکل را حزب کمونیست ایران (با مسئولیت منصور حکمت)، پیش از آن که حزب کمونیست کارگری تشکیل شود، به‌وجود آورده بود. آنها در آن زمان تلاش کردند در ترکیه و دیگر کشورها، برای کمک به بچه‌های پناهنده چنین سازمانی تشکیل دهند. این اقدام تا این حد یعنی به‌عنوان یک کار انسان دوستانه و بیان مخالفت با جمهوری اسلامی البته مفید و صحیح بود، چنانچه همه نیروهایی که توانش را داشتند به این کار دست زدند؛ ولی به‌نظرم از نظر آنها این کار درعین حال یک فعالیت سیاسی به نفع سازمان خودشان هم محسوب می‌شد، به این معنا که با ایجاد فدراسیون و با تماس مستقیم با پناهندگانی که از ایران می‌آمدند تبلیغ سازمانی می‌کردند یعنی نوعی عضوگیری مستتر برای حزب. این بچه‌ها عمدتاً از خط سه بودند که پس از مدتی دربه‌دری و سرگردانی توانسته بودند خودشان را به‌نحوی به خارج کشور برسانند یا رفقای که پس از یک دوره زندان بیرون آمده بودند و... آنها بعد از سال‌ها بی‌خبری از فعالیت سازمان‌های سیاسی، با فدراسیون پناهندگان که می‌توانست خیلی علنی این طرف و آن طرف فعال باشد، در تماس قرار می‌گرفتند. من می‌دانم که شاید ده‌ها نفر از بچه‌های وابسته به پیکار و از هواداران پیکار بعد از یک دوره سخت زندان پنج، شش ساله یا بیشتر به خارج آمده بودند و سال‌ها بود خبری از سرنوشت پیکار و ما نداشتند. این افراد فقط با یک آکترناتیو روبه‌رو می‌شدند که خود را تنها نیروی باقی‌مانده از خط سه معرفی می‌کرد. خیلی از آنها در همان بدو رسیدن به خارج، به آنها پیوستند و بعد از چند سال حزب را رها کردند.

برای تشکیل فدراسیون، رفیقی که در فرانسه برای حزب کمونیست ایران فعالیت می‌کرد، نادر بکتاش از بچه‌های سابق هوادار پیکار بود که در سال ۶۱-۱۳۶۰ هوادار حزب کمونیست شده و در نشریات حزب مقالاتی می‌نوشت. یک بار او به ملاقات من آمد و پیشنهاد کرد که به فدراسیون پناهندگان بپیوندم ولی من قبول نکردم؛ رفیق غلام کشاورز هم از طرف حزب کمونیست ایران برای فدراسیون فعالیت می‌کرد.

بد نیست اضافه کنم در همان سال‌هایی که حزب کمونیست در حال شکل‌گیری بود غلام کشاورز به پاریس هم آمد؛ او قصد داشت با برخی از بچه‌های سابق و شناخته‌شده

پیکار تماس بگیرد. خود او زمانی که در سازمان دانشجویان مبارز بوده با پیکاری‌ها نزدیکی‌های زیادی داشت؛ من حتی شنیده بودم که گویا هوادار پیکار بوده است؛ هرچند اصلاً مهم نیست که خودش هم هوادار بوده یا نه، اما هرچه بوده می‌دانم که آشنایی نزدیکی با برخی از پیکاری‌ها و خانواده‌های آنها در مشهد و نقاط دیگر داشته است. به‌نظم از طرف هیچ‌کدام از کسانی که برای جذب به حزب با آنان تماس گرفته بود جواب مثبتی دریافت نکرد. او اهتمام زیادی داشت که پیشنهادش مورد قبول پوران و من قرار بگیرد. در ملاقاتی که با او و نماینده آن زمان حزب کمونیست ایران و کومله، دکتر فرهاد اردلان داشتیم، مقدار زیادی با هم صحبت کردیم. می‌توانم بگویم که غلام کشاورز پیام رهبری حزب را به من گفت که «رفیق شما بیاید در حزب». من این پیشنهاد را رد کردم. او در مقابل جواب منفی ما می‌گفت که «شما بگویید علت نیامدن‌تان به حزب و فعالیت با ما چیست، اگر بحثی است ما توضیح بدهیم و نظرات‌مان را شرح بدهیم». من حرفم این بود که مسئله من با حزب کمونیست، این نیست که این نظر را قبول دارم یا ندارم، چون می‌شود با نظری مخالف بود و نظر دیگری را تأیید کرد و درعین حال در یک تشکل جای گرفت؛ به آنها گفتم که «من اعتماد لازم را برای همکاری تشکیلاتی با شما ندارم. از اعتماد منظورم اعتماد امنیتی نیست، بلکه اعتماد بر سر پرنسیپ‌های همکاری و رفاقت تشکیلاتی است». او اصرار می‌کرد که «رفیق چنانچه شما بیاید و در تحریریه ما جا بگیرید، اگر دست ما یک متر دراز است، درازیش می‌شود ده متر و امکان ما گسترده‌تر می‌شود». رفیق غلام می‌گفت: «اگر می‌خواهید برای‌تان نشریات حزب را بفرستیم». گفتم: «معمولاً دریافت کرده‌ام، مرتضی آلاذپوش هم گاه برایم می‌فرستد». با سرسنگینی جواب داد: «او خودش باید از کیوسک روزنامه‌فروشی تهیه کند!». گفتم: «چرا این‌طور می‌گویید؟ یکی دو هفته پیش هواداران حزب شما در فرانکفورت از او دعوت کرده بودند تا در دفاع از مواضع حزب سخنرانی کند، حالا چرا او را غریبه به شمار می‌آورید؟». گفتم: «دعوت‌کننده حزب نبوده». گفتم: «آیا بدین لحاظ نیست که او نتوانسته آن‌طور که شما می‌خواهید از مواضع حزب دفاع کند؟ اگر خوب دفاع کرده بود می‌گفتید یکی از رفقای درجه اول ماست ولی حالا که نکرده او را منسوب به خودتان نمی‌دانید، من چنین روشی را قبول ندارم».

چندی پیش از آن یکی از سازمان‌های چپ در ایران تلگرافی به کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی نوشته و مرگ «آندرویف» را تسلیت گفته بود، به یکی از دوستان وابسته به جریان مزبور گفتم: «چرا این تسلیت را در نشریه مرکزی حزب‌تان منتشر نمی‌کنید؟». گفت: «این کار یکی از هسته‌های سازمان ما در کردستان بود». من می‌دانم که اگر از طرف شوروی جوابی برای آن جریان سیاسی آمده بود، نه تنها آن را در نشریه مرکزی می‌آوردند بلکه آن را در بهترین شکلی تبلیغ می‌کردند ولی تا زمانی که چنان جوابی نیامده و ممکن است در بین جنبش معنای حمایت از شوروی بدهد، حرفش را نمی‌زنند. این ماجرا را برای غلام تعریف کردم و گفتم: «برخورد شما با آلاذپوش نظیر چنین برخوردی است، من این

نوع برخورد را قابل اعتماد نمی‌دانم و نوعی سوءاستفاده از افراد شناخته‌شده تلقی می‌کنم.“ نکته دیگری هم اضافه کردم؛ به او گفتم: ”در نشریه اکتبر که رفقای حزب شما در لندن منتشر می‌کنند، در جایی از یک مقاله چنین القا می‌شود که نابودی سازمان پیکار به نفع طبقه کارگر بود. من چطور می‌توانم با چنین نظری موافق باشم و با شما همکاری کنم؟“. فرهاد اردلان گفت: ”دیگر آن نشریه تعطیل شده“. گفتم: ”شما که تعطیل نشده‌اید، اگر آن نظر را قبول ندارید، بگویید نداریم“. یک شب دیگر هم پوران و من را دعوت کردند به مهمانی و ضیافت، به خانه یکی از هواداران‌شان رفتیم ولی نتیجه‌ای نداشت.

من بعد از آن با رفیق غلام کشاورز ارتباطی نداشتم تا این که متأسفانه به طرز وحشیانه‌ای به دست مأمورین جمهوری اسلامی در قبرس کشته شد.

جلسه پاریس

همان‌طور که قبلاً توضیح دادم زمانی که ما در اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۱ به پاریس رسیدیم به‌عنوان نمایندگان کمیسیون گرایشی یعنی یکی از دو جریان اصلی انشعابی از پیکار به خارج سفر کرده بودیم. متأسفانه کار خود کمیسیون گرایشی دیری نپایید و در اوایل همان سال ۱۳۶۱ رفقای اصلی نویسنده این گرایش خودشان به موضع اپورتونیستی بودن سازمان پیکار اعتقاد پیدا کرده و ضرورت گسست از آن را فرموله کردند، اما فرایند نقد نزد این رفقا به همین جا ختم نشد و در جریان انتقاد از خودی که در پیش گرفتند یعنی در جهت نقد تعلق در گسستی که نسبت به اپورتونیسم حاکم از خود نشان داده بودند به این نتیجه رسیدند که خودشان سراپا به این اپورتونیسم آغشته بوده و در نتیجه باید خود را منحل کنند. از نظر این رفقا هیچ چیز از آن پیشینه، قابل دفاع نبود و می‌بایست دوباره کل فعالیت کمونیستی را از مطالعه سه منبع و سه جزء مارکسیسم آغاز کرد. به این ترتیب زمانی که این رفقا (قادر و کمال...) توانستند در اواخر سال ۱۳۶۱ به خارج بیایند ابتدا شروع کردند به مطالعه. آنها متأسفانه نه تنها به ادامه فعالیت تشکیلاتی‌ای که ما به‌عنوان نمایندگان کمیسیون گرایشی آغاز کرده بودیم هیچ اعتقادی نداشتند بلکه برعکس، مبلغ آن چیزی بودند که از نقطه نظر ما شکل تزئین شده‌ای از پاسیفیسم بود. ما جمع آنها را ”محفلیسم“ می‌نامیدیم و مبارزه علیه همین محفلیسم از اولین فعالیت‌های نظری ما محسوب می‌شد، یعنی علیه درکی که معتقد است نباید کاری به کارهای عملی و مشارکت در فعالیت روزمره مبارزاتی داشت و فقط باید به مطالعه پرداخت؛ آن هم نه به شکل تشکیلاتی بلکه در محفل مطالعاتی. خیلی‌ها فکر می‌کردند که بعد از شکستی که پیش آمده، تنها راه این است که بنشینند و مارکسیسم را دوباره مطالعه کنند و غیره. این نظر کمال و قادر بود که دو محفل جداگانه برای خودشان ایجاد کرده بودند. همه به این بهانه که باید مطالعه کنیم دست از هر کاری کشیده بودند. ما در نشریه داخلی به شدت این

محفله‌های مطالعاتی را به نقد کشیدیم.

ما در مقابل موجی از رفقای قدیمی قرار گرفتیم که از دستاوردهای گذشته سازمان پیکار و در رأس این دستاوردها، رادیکالیسم درونی سازمان دست می‌شستند و هواداران را به مطالعه‌ای جدا از منطق مبارزه طبقات دعوت می‌کردند. ما خود را در شرایطی یافتیم که اجباراً می‌بایست در مقابل این دعوت به محفلیسم و کناره‌گیری از مبارزه مقاومت کنیم. ما نافی ضرورت کار تئوریک برای فهمیدن مفاهیم مربوط به بحران جنبش کمونیستی نبودیم اما هرگز اعتقاد نداشتیم که چنین مطالعه‌ای می‌تواند جدا از مبارزه ایدئولوژیکی جریان پیدا کند که بیان مبارزه طبقاتی در جامعه است.

پس از به خارج آمدن رفقای کمیسیون، ملاقات‌های چند نفره اینجا و آنجا برگزار می‌شد که مهم‌ترین این نشست‌ها در سمیناری صورت گرفت که به‌طور مشخص در سال ۱۳۶۳ در پاریس انجام شد. این آخرین سمینار، با حضور رفقای برگزایی برگزار شد که به تازگی به تبعید آمده بودند. در این جلسه که پنجاه-شصت نفر از هواداران پیکار و از جمله رفقای تشکیلات دانشجویی پاریس جمع بودند، افرادی حضور داشتند که از مسئولین پیکار و سردمداران گرایش‌ها گوناگون آن محسوب می‌شدند. آنها به دلایل امنیتی پشت پرده نشسته بودند. از این مسئولین پشت پرده می‌توان به قادر عضو مرکزیت پیکار و محمد پزشکی از مسئولین دانشجویی و چند نفر دیگر که با اسم مستعار بودند اشاره کرد. آنها با یأس هر چه بیشتری از سرنوشت پیکار و چگونگی ادامه‌اش صحبت می‌کردند. یکی‌شان گفته بود که ”پیکار مُرد و این هم مجلس ترحیمش است“. حتی از کسانی که پشت پرده حضور داشتند شنیده شد که ”این سازمانی که شما می‌گویید، سازمان کمونیستی نبوده بلکه یک سازمان مافیایی بوده است“. به‌رحال هر کس هر چه توانسته بود در مذمت مبارزه، در مذمت فعالیت پیکار گفته بود. در این جلسه درحالی که جمعی از بچه‌ها به این تمایل داشتند که بهتر است بگذارند و بروند، حبیب همراه با چند تن دیگر که نماینده جریانی بودند که به ضرورت ادامه مبارزه ایدئولوژیک در یک شکل تشکیلاتی باور داشتند از بحث‌شان دفاع کرده، بلند می‌شود و می‌گوید: ”ما می‌مانیم“. بعضی‌ها همان‌جا به طعنه به او می‌گویند که ”با تراب؟“ و او جواب می‌دهد: ”بله با تراب!“.

چنین وضعیتی در سوئد هم پیش آمده بود، در آنجا هم عده زیادی از بچه‌ها جمع می‌شوند؛ نوع فعالیت‌شان فرق می‌کرد چون امکان نشر و چاپ داشتند. رفیق صفت، مسئول اتحادیه دانشجویان هوادار پیکار هم آنجا بود. رفقای سوئد کارهای بسیار ارزشمندی در عرصه نشر یا بازتکثیر آثار کلاسیک مارکسیستی انجام داده بودند. به‌نظم دوازده متن تئوریک اساسی را که یکی از آنها گروندرریسه است تکثیر کرده بودند. در یکی از جلسه‌های‌شان حول این که چه کار کنیم و غیره، یکی از بچه‌ها که فردی بود معروف به آرش و از ایران آمده بود (او در کمیته تهران فعالیت می‌کرد و گویا زمانی پیکار از

او به‌عنوان کاندیدای انتخابات مجلس در تبریز پشتیبانی کرده بود) هم حضور داشت. گفته می‌شد که او در دورهٔ بحران پیکار در خود ایران گفته بود که ”من سازمان را ترک می‌کنم“. در آن جلسه او صریحاً می‌گوید که ”خوب پیکار تمام شده و همه چیز از دست رفته است، پس بیایید همه چیز را تقسیم کنیم“. در چنین جوی دستگاه چاپی که بچه‌ها در اختیار داشتند عملاً مصادره می‌شود. احتمال می‌دهم که در کشورهای دیگر هم وضع بر این منوال بوده است.

من شخصاً در هیچ یک از این جلسات یا سمینارها شرکت نکردم. فقط یک بار در جمع ۸-۷ نفره از بچه‌هایی که جانب کمیسیون را گرفته بودند و از آلمان، سوئد و برلین به پاریس آمدند، حضور داشتم. صفت هم از سوئد آمده بود. در آن جلسه هما و پوران هم بودند. صفت جوان بسیار فعال و کارآمد و به‌قول معروف کار راه اندازی بود.

ما همهٔ تلاش‌مان را کردیم که کسی را در توهم باقی نگذاریم؛ یا مثلاً وانمود کنیم که ما کان سازمان پیکاری وجود دارد که شما نمی‌دانید و ما خبر داریم و بیاید این کارها را انجام دهید. این آزاد گذاشتن بچه‌های اتحادیه‌های مختلف، این مشکل را هم داشت که گاهی ما اعلامیه‌ای می‌نوشتیم و به نام اتحادیهٔ دانشجویان فرانسه منتشر می‌شد، ارگان هماهنگی پیشنهاد می‌کرد به رفقای دیگر که اگر چنانچه شما هم مضمون این اعلامیه را قبول دارید آن را تکثیر کنید و مواردی بود که آنها تکثیر نمی‌کردند. در واقع درعین حال که این اتحادیه‌ها با ارگان هماهنگی همکاری می‌کردند، از نوعی آزادی عمل و استقلال هم برخوردار بودند.

فعالیت انتشاراتی

بدین ترتیب پیکار در داخل دیگر موجودیتی نداشت و از مسئولین قدیم آنهایی هم که جان سالم بدر برده بودند قائل به مبارزهٔ سیاسی، حداقل به شکل قدیم نبودند؛ مسئولین سابق همه رفتند دنبال کار و زندگی خودشان. یکی‌شان بعد از ۲۰ سال از من می‌پرسید که ”اسم سایت‌تان چیست؟!“

گذشته از چند اثر که در تب و تاب بحران و رسیدن‌مان به خارج چاپ کرده بودیم، تصمیم بر آن شد که به‌صورت منظم‌تری به فعالیت انتشاراتی بپردازیم.

کتاب ”از آرمانی که می‌جوشد...“

دومین کتابی که منتشر نمودیم ”از آرمانی که می‌جوشد“ نام داشت (۱۹۸۵) که به‌نظر خود من، فشردهٔ درک و نگاهی‌ست که من در آن مقطع نسبت به مسئلهٔ شهدا داشتم.

می گویم من، چون شاید خیلی از رفقای پیکار چنین درکی نداشتند؛ شاید درکشان بهتر بوده است. بهرحال با من این کتاب را در شرایطی فراهم کردم که خیلی از بچه‌هایی که سابقاً هوادار پیکار بودند، کسانی که عضو بودند یا حتی در حاشیهٔ مرکزیت مسئولیت‌هایی داشتند، به ”رقصیدن بر جسد مادر“ پرداختند. این تعبیری است که در مقدمهٔ کتاب نوشتم. بهرحال با درد و رنج زیاد، این کتاب را آماده کردم. در این کتاب برای اولین بار نام شهدای پیکار را به‌طور مستقل آورده بودیم.

برای کسانی که این گفته‌ها را می‌خوانند شاید تعجب‌آور باشد، اما خیلی از بچه‌های پیکار، از دوستانی که خودشان هم رنج کشیده، زندان کشیده یا مثل ما فرار کرده بودند، زمانی که من تلاش می‌کردم اسم بچه‌ها را از این گوشه و از آن گوشه، از زبان این و از زبان آن، از روزنامه‌ها، از لیست شهدایی که مثلاً مجاهدین منتشر کرده بودند جمع‌آوری کنم تا بفهمیم که چه کسی اعدام شده و چه کسی اعدام نشده، می‌گفتند: ”آخر یعنی چه، برای چه حتماً باید گفته شود شهدای پیکار، این‌ها همه‌اش یکی‌ست. این‌ها همه‌شان قربانی هستند.“ حتی افرادی هم اسامی بچه‌های پیکار را که از آشنایان‌شان بوده یا اسم‌شان را می‌دانستند، جمع کرده و به مجاهدین داده بودند و کار مستقل ما را کاملاً نادرست و غلط ارزیابی می‌کردند، اما این‌ها به سختی ممکن بود بتوانند فعالیت افرادی مثل ما (پوران و من) را به زیر سؤال ببرند؛ نه می‌شد ما را (بخوان حضور و فعالیت ما را) نادیده گرفت و نه می‌توان گذشته‌مان را زیر سوال برد؛ این بود که نفرت خودشان را – نه نسبت به ما بلکه نسبت به گذشتهٔ مشترک – بعضی وقت‌ها جلوی رو به اشکال مختلف و گاهی اوقات پشت‌سر نشان می‌دادند. آنها نمی‌فهمند که این شهدا ”قربانیانی گمنام“ نیستند بلکه سمبل اندیشه‌ای هستند که مثل دانه‌ای که به زیر خاک انداخته باشند به حیات خود ادامه داده و روزی دوباره سرسبز بیرون خواهد زد. کتاب ”از آرمانی که می‌جوشد“ به‌شدت تحت تأثیر این نوع برخوردهای پیکاری‌های سابق بود و عکس‌العملی نسبت به پشت کردن آنان به مبارزه. در آنجا از یک جملهٔ لنین که بجا و مناسب دانسته بودم استفاده کردم: ”حزب از این زوائد خرده‌بورژوا تصفیه می‌شود، همان بهتر!“.

در مقدمهٔ کتاب، مقاله‌ای از لنین آمده که در ”منتخب آثار“ او به اسم ”به یاد گرتسن“ ترجمه شده است. این مقاله



را در مقدمه درج کردم. چرا؟ به‌خاطر این‌که کسانی داشتند پیکار را رها می‌کردند، کسانی داشتند کمونیسم را رها می‌کردند، مارکسیسم را دور می‌انداختند ولی به این امر صراحتاً اعتراف نمی‌کردند و جسارتش را نداشتند که به نحوی شفاف بگویند: ”ما داریم می‌رویم و زندگی خودمان را ترجیح می‌دهیم“. آنها با این کار در واقع به گذشته‌شان پشت‌پا می‌زدند. همین افراد بودند که از ”چپ“ موضع گرفته و گفته بودند که ”پیکار سنگر بورژوازی‌ست“. این موضع و برخورد بود که مرا به یاد این تعبیر می‌انداخت: ”چپ آوازه افکند و از راست شد“. من با توجه به وضعیتی که وجود داشت آن مقاله را در کتاب آوردم که به این بچه‌ها بگویم اگر به‌گفته خودتان حتی رفقای پیکار و خط مشی پیکار را کمونیستی ارزیابی نمی‌کنید، ببینید که لنین از یک لیبرال چگونه تجلیل می‌کند. گرتسن یک لیبرال است؛ ولی چطور لنین از او به‌خاطر مخالفت و مبارزه‌اش با فنودالیسم قدردانی می‌کند. پیکار و رفقای که در آن سازمان فعالیت کردند به دلایل گوناگون بی‌شماری قابل دفاع و تجلیل هستند؛ نه به‌خاطر احیاناً ایرادهایی که امروز شما به آن خط مشی می‌گیرید، بلکه از بابت رادیکالیسمی که همواره از خود نشان دادند؛ به عبارت دیگر به‌رغم اشتباهاتی هم که وجود داشته دفاع از پیکار در برابر جمهوری اسلامی همچنان امری‌ست به‌غایت صحیح.

برای جمع‌آوری نام شهدا هیچ فرقی بین سه‌گرایش مختلفی که درون پیکار وجود داشت نمی‌گذاشتم؛ چه رفقای که جانبدار ”بیانیۀ ۱۱۰“ بوده‌اند چه آنها که به ”جناح انقلابی“ یا ”کمیسون‌گرایشی“ تمایل داشتند. گرچه بعضی از نظرات آنها شدیداً مورد انتقاد من بود و هست ولی درعین‌حال می‌دانم ارجی هم که پیکار در سال ۱۳۵۹ پیدا کرد به‌خاطر حضور، کیفیت فعالیت، مبارزه و مشارکت این رفقا هم بوده است. نقش نویسندگان بیانیۀ ۱۱۰ در موزون کردن تفکر سازمان در یک دوره قبل از کنگره دوم و رفقای که بعداً به جناح پیوستند، در رشدیابی و پیشرفت پیکار بعد از جنگ ایران و عراق غیرقابل انکار است. خیلی متأسفم که بعضی از بچه‌های جناح اگر در یک سری نوشته‌ها اسمی از شهدا آوردند، فقط از شهدای خودش نام برده‌اند. این سکتاریسم وحشتناک در جریان‌های ایرانی وجود داشته و دارد که موجب درد و رنج است؛ اگر انشعابی بین رفقای یک سازمان صورت می‌گرفت، زمانی که همه زیر ضربات نابود می‌شوند، می‌بینی که طرف مقابل فقط از آن چند نفری که با خودش انشعاب کرده‌اند، اسم می‌برد و بقیه را حذف می‌کند. این برای من خیلی دردناک است. این مسئله را در بین رفقای ”آرمان برای رهایی طبقه کارگر“ هم دیده بودم. بچه‌هایی که تعدادشان بسیار کم بود ولی از میان کسانی که کشته شده بودند، فقط از دو سه نفر هم‌گرایش خود نام بردند. این تنگ‌نظری متأسفانه در چپ ما خیلی دوام دارد. به‌هرحال من در لیست حدود چهارصد نفره شهدا که در کتاب آمده تمایزی قائل نشدم. این لیست به‌مرور کامل‌تر و متأسفانه بلندتر گشته است.

در مقدمه کتاب، به غیر از نوشته گرتسن که در جواب به بعضی از کسانی‌ست که

برای این که رفتن خودشان را توجیه کنند، به صورت افراطی به انتقاد از پیکار پرداختند، یک مقاله هم از لنین تحت عنوان "به یاد بابوشکین" (به گفته لنین یکی از بهترین و فداکارترین کارگران ایسکرای)، ترجمه کردم. این مطلب را از آن جهت درج کردم که به نظرم بابوشکین می‌توانست سرمشق و سمبل بچه‌های ما باشد. این اولین ترجمه از فرانسه است که آن موقع من و چند نفر از دوستان انجام دادیم. در این کتاب برای اولین بار خاطرات و یادداشت‌های زندان محسن فاضل را که از ایران با خود آورده بودیم تایپ و منتشر کردیم. این یادداشت‌ها را محسن فاضل در زندان روی کاغذهایی که دور پرتقال می‌پیچیدند، نوشته بود. اصل آنها را بنابه درخواست همسرش به او دادم؛ هرچند این جزو اسناد متعلق به سازمان محسوب می‌شد ولی به خود اجازه ندادم در شرایطی که دیگر پیکار هم نیست، ازدادن آن به کسی که به لحاظ عاطفی بسیار بسیار به محسن فاضل وابسته بود دریغ کنم.

یادداشت فاضل را ابتدای کتاب آوردیم و بعد شهدای کردستان و شهدای جنبش دانشجویی و... را و در آخر هم مجموعه‌ای از طرح‌هایی را که آرمان‌های ما را منعکس می‌کرد اضافه کردیم. سعی داشتیم با نظر همه‌جانبه‌ای کتاب را آماده کنیم، به صورتی که هیچ چیز از قلم نیافتد؛ نه لختی‌ها، نه فرار از مبارزه و نه بزرگ‌منشی و وسعت نظری که در نوشته لنین بارز است. چنین نگاهی سعی می‌کرد به فراخور حال و توان خود، نمونه‌ای ارائه داده و به مبارزه ادامه دهد، بدون ترس از این که به او تهمت راست‌روی زده شود.

یک نکته دیگر در رابطه با این کتاب اضافه کنم. کتاب در سال ۱۹۸۵ (۱۳۶۴ شمسی) منتشر شد، یعنی سه سال بعد از ورود ما به فرانسه. حزب کمونیست ایران (منصور حکمت) که تازه تشکیل شده بود کوشش می‌کرد که همه مبارزانی را که در جنبش کمونیستی کشته شده بودند و "صاحبی" ندارند به خود نسبت دهد؛ برای مثال شهدای پیکار که برخلاف شهدای اقلیت گویا "صاحبی" نداشتند مورد توجه حزب قرار گرفته بودند. حزب کمونیست اعلامیه‌ای داده بود، با این مضمون که "هر کسی که اسم پیکاری‌ها را دارد برای ما بفرستد. ما قصد داریم اسامی‌شان را منتشر کنیم". یک هفته بعد از این اعلامیه، کتاب "از آرمانی که می‌جوشد" با آرمی که یک ستاره سرخ روی زمینه سفید بر آن بود منتشر شد. یکی از رفقای من که با آنها همکاری می‌کرد به من گفت از آنها شنیده که تراب کتاب از آرمانی که می‌جوشد را علیه ما منتشر کرده است و او پاسخ داده بود که تهیه لیست این کتاب به تنهایی نیاز به ماه‌ها کار دارد و زمانی که شما این اعلامیه را دادید، کتاب زیر چاپ بوده است. به‌رحال آنها آن را بر ما نبخشیدند و با پیدا کردن بعضی اشتباهات که در میان ۴۰۰-۳۰۰ نام می‌تواند پیش بیاید با لحن طعنه‌آمیزی در نامه‌هایی که از کردستان می‌فرستادند، (من نمونه‌اش را در نشریه داخلی آوردم)، به ما تاختند و یا گفتند به چه حقی یک نفر را که در زندان است شما اسمش را به‌عنوان شهید آورده‌اید. در صورتی که ما اسامی را از روی فهرست‌هایی که قبلاً منتشر شده بود، جمع

کرده بودیم. این گونه رقابت‌های بچه‌گانه هم وجود داشت ولی ما به قول آتشی "بی‌اعتنا از نیشخند طعنه‌ای‌گر بود بر بامی" سعی کردیم کارمان را ادامه بدهیم.

بخش دیگری از این کتاب به جزوه‌ای اختصاص داشت که "واپسین پیام‌ها، در سپیده دم اعدام" نام گرفته بود و قبلاً در سال ۱۳۶۰ به صورت خطی در دست بچه‌های سازمان می‌گشت. از آن میکروفیلمی تهیه کرده بودم.

یکی دیگر از موضعگیری‌های ما در این دوره یعنی سال ۱۳۶۴ (۱۹۸۵) در قبال چیزی‌ست که مجاهدین اسمش را "انقلاب ایدئولوژیک" گذاشته بودند. ما در برابر این اقدام آنها که خیلی‌ها را به تعجب و حیرت انداخته بود و چرایی آن را درک نمی‌کردند، موضعی گرفتیم. خیلی سریع جزوه‌ای تهیه شد و پوران و من آن را امضا کردیم. یک هفته بعد از اعلام خبر از طرف آنها، جزوه در سیتۀ پاریس پخش شد و بارها و بارها در جاهای مختلف در تیراژهای چند صد تایی تکثیر شد. بر اساس اطلاعاتی که از نقاط مختلف داشتیم مجموعاً حدود سه هزار نسخه تکثیر شده بود. اسم جزوه را "از بن‌بست رجوی تا فداکاری آقای ابریشمچی" گذاشتیم. ما با این کار می‌خواستیم هم از سنت انقلابی مجاهدین اولیه دفاع کنیم، هم با آن چیزی مخالفت کنیم که در واقع نوعی هیاهو و جنجال راه انداختن بر سر هیچ بود؛ یعنی مخالفت کردن با این تبلیغ مجاهدین که گویا آنچه رخ می‌دهد جمعیندی چند سال مقاومت بوده است! ما تلاش کرده بودیم هدف مجاهدین از این کار را افشا کنیم. آن موقع فکر می‌کردیم که مثلاً نوشتن این که مریم رجوی همسر سابق ابریشمچی بوده و کل این قضیه یعنی این که زنی از شوهرش طلاق بگیرد و با مرد دیگری ازدواج کند قضیه‌ای کاملاً شخصی و خصوصی‌ست که در عرصه سیاست هیچ اهمیتی ندارد؛ ولی آن را به عنوان دستاوردی سیاسی جا زدن خیلی نامعقول است. چنین حرفی را حتی مفسر لوموند (ژان گراس) نیز گفته بود. باری، در این جزوه نوشته بودیم که مسعود عاشق مریم شده است و همه این تفصیلات را برای توجیه این امر راه انداخته. در همان زمان کسانی بودند که موضوع را چنین نمی‌دیدند، هنوز هم چه‌بسا باشند؛ خودم هم فکر نمی‌کنم که استدلال مهمی باشد ولی امر بعیدی به نظر نمی‌رسید. باید خصلت دیکتاتوری و دیکتاتورپروری رایج در چنین تشکلاتی را شناخت تا بتوان حدس زد که برای کارهای کوچک می‌شود چه هیاهو و طمطراقی برپا کرد. ما به خاطر همین احتیاطی که گفتم، این جزوه را متعلق به حادثه‌ای سپری شده تلقی کرده و روی سایت نگذاشتیم؛ ولی به‌رحال موضعی بود از سوی ما افراد قدیمی مجاهدین، علیه بازی‌هایی که رجوی و دستگاه او دائماً از زمان تأسیس مجدد مجاهدین بعد از قیام تا سال‌هایی که در بغداد گذرانده، به‌راه‌انداخته است. در اینجا مجال برشمردن تک‌تک آنها نیست فقط به استقبال منظم آنها از مقامات رسمی آمریکایی و اروپایی، از جمله شهردار سابق نیویورک، رودی جولیان، در فرانسه اشاره می‌کنیم؛ این "شخصیت‌ها" به‌ضرب رشوه‌های سنگین مرتب به نفع مجاهدین موضعگیری می‌کنند.

کتاب "بازنده"

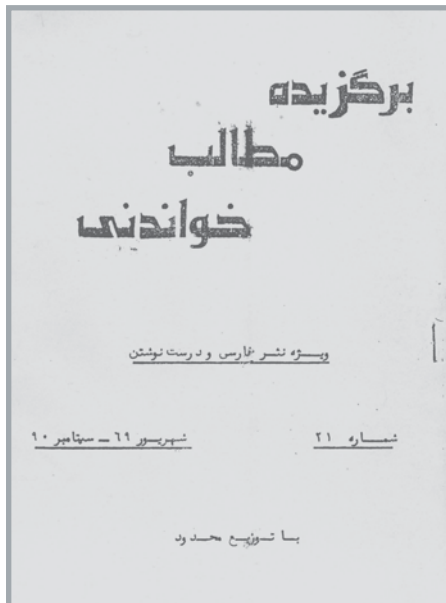
کتاب "بازنده" به نظرم در همان سال ۱۳۶۴ (۱۹۸۵) به دستم رسید. موضوع آن شخصیت قاسم عابدینی، شکنجه و تسلیم اوست. درباره نویسنده‌اش اطلاعاتی ندارم. احتمال می‌دهم کسی از لرستان بوده است. ما کتاب را به همان شکلی که به دستمان رسیده بود چاپ کردیم. فکر کردم نیاز است مقدمه‌ای رزمنده و محکم بر آن بنویسم. سعی کردم نشان دهم آن ضعفی که آن بیچاره زیر شکنجه نشان داده بود، نمی‌تواند مبنای تمام قضاوت ما در موردش باشد. واقعاً دردناک است که



فردی از رفقایا را ببینی که همه چیزش را باخته و الان در واقع صحنه‌گردان یک نمایش وقیح تلویزیونی است.

گاهنامه "برگزیده مطالب خواندنی"

قبلاً گفتم که در رابطه با ادامه مبارزه ایدئولوژیک درون پیکار، ۳۲ نشریه داخلی منتشر کردیم. در کنار آن نشریه دیگری به نام "برگزیده مطالب خواندنی" با کمک دوستان درمی‌آوردیم. مسئولیت نشریه با من بود و سعی می‌کردم مقالات خواندی و جالبی که در طول هفته یا ماه در مجلات و نشریات گوناگون خوانده بودم و ارزش آن را داشت که رفقای دیگر هم بخوانند، در آن درج کنم. فکر کنم در همان مقدمه شماره اول نوشته بودم که ما این نشریه را تمرینی برای انتشار بیرونی یک نشریه دیگر ارزیابی می‌کنیم و به همین دلیل حوزه پخش وسیع‌تری داشت. در "برگزیده مطالب خواندنی" محدودیت سازمانی و امنیتی خاصی



نداشتیم و می‌توانستیم خود را از پیلهٔ سازمانی بیرون بکشیم. به یاد دارم که مقاله‌ای از لوموند در مورد سپاه پاسداران ترجمه کردیم که در این نشریه آمده بود. بودند برخی از هواداران سازمان که می‌گفتند حالا کار ما به جایی کشیده که باید از لوموند در مورد سپاه پاسداران بشنویم؟ غرور و تعصب سازمانی که خیلی‌ها را تنگ‌نظر و عالم دهر کرده بود، تا مدت‌ها مقاومت می‌کرد. زمانی که ایرج اسکندری دبیرکل پیشین حزب توده درگذشت، مجلسی در پاریس از طرف برخی همکاران دانشگاهی و حزبی‌اش ترتیب داده شد که در آن دانشمند معروف فرانسوی "ماکسیم رودنسون" به‌عنوان یکی از دوستان اسکندری سخن گفته بود؛ من گزارش این جلسه را هم در نشریه منعکس کردم، بدون ترس از این که بعضی بگویند چرا گزارش درگذشت یک توده‌ای را آورده‌ای؟ من سال‌ها با چنین روحیه‌ای درگیر بوده‌ام ولی معتقدم که سایت و نشریه‌هایی که اندیشه و پیکار منتشر کرد، آنجا که این روش را دنبال کرده، راه درستی در پیش گرفته‌اند. درعین‌حال که هرگز مرزبندی‌های خود را با افکار ذکرشده، فراموش نکرده‌ایم.

"برگزیدهٔ مطالب خواندنی" هم ۲۲ شماره بیرون آمد. واقعاً به‌نظم برای آن سال‌ها با همهٔ گرفتاری‌ها، با همهٔ رنج‌هایی که وجود داشت، با توجه به بیماری فشار خون سختی که عاقبت کارم را به بیمارستان کشاند، کار مهمی بود که به همت رفقا انجام شد. چند سال به همین ترتیب ادامه دادیم تا رسیدیم به ضرورت انتشار "اندیشه و پیکار".

نشریهٔ "اندیشه و پیکار" (نوامبر

۱۹۸۷ تا دسامبر ۱۹۹۳)



موضوع اصلی این دوره که مرکز مشغولیت‌های ما بود و البته ریشه در همان دورهٔ اولی دارد که به خارج آمدیم، مسئلهٔ بحران است؛ مسلماً ما در درجهٔ اول با بحران به‌مثابهٔ امری تشکیلاتی روبه‌رو شدیم اما رشد مباحث مشخص در جهت برون‌رفت از آن، پای مسائل تنوریک و نظری را به میان کشید و ما را وادار به پذیرش ابعاد واقعی بحران کرد یعنی پذیرفتن این که جنبش کمونیستی که ما هم جزو کوچکی از آن بوده و هستیم، نه فقط به‌لحاظ تشکیلاتی بلکه به‌لحاظ تنوریک نیز دچار بحران است.

ما در زمان پیکار، بحران جنبش کمونیستی را در واقع تشکیلاتی ارزیابی می‌کردیم، به این دلیل که انترناسیونالی وجود نداشت که فعالیت کمونیسم بین‌المللی را در سطح جهان سازمان داده و رهبری کند. آن را نقص بزرگی می‌دانستیم، یعنی عدم وجود اردوگاه سوسیالیستی. تا پیش از سال ۱۳۶۰ این درک محدود ما از بحران بود ولی پس از آمدن به خارج کشور و آشنایی با بسیاری از ایده‌هایی که طی سالیان دراز قبل از ما، از حدود سی یا چهل سال پیش در بین کمونیست‌های اروپا و جهان مطرح بوده، متوجه نوع دیگری از بحران شدیم و آن هم بحران تئوریک است. ما دائم مسئله بحران را به‌عنوان یک امر مهم مورد تأکید قرار می‌دادیم و با جریاناتی که خود را صاحب خط مشی می‌دانستند وحدت نظر نداشتیم؛ می‌دانستیم که داشتن یک برنامه یا خط مشی مسئله‌ای را حل نمی‌کند اما حتی با این پذیرش مسئله حل نبود زیرا دو نحوه برخورد به بحران می‌توانست وجود داشته باشد: یکی این‌که ما بحران را به‌عنوان یک معضل فکری در نظر بگیریم و آن را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده و زمانی که بحران حل شد دست به عمل بزنیم یا جریان دیگری که من خودم بیشتر به آن تمایل داشته و دارم که بحران را نه صرفاً در کتابخانه و آزمایشگاه بلکه در جریان مبارزات سیاسی مورد بحث و برخورد قرار دهیم. به‌عبارت‌دیگر این بیشتر یک بحران رشد مبارزه طبقاتی است تا بحران افت و ضعف. من معتقدم که مسائل پیچیده‌ای که در دوره‌های قبل به‌لحاظ تئوریک در جنبش کمونیستی حل و فصل نشده و یا تحولاتی که در دنیای سرمایه‌داری صورت گرفته و همین‌طور تجربیاتی که عملاً به شکست انجامیده، همگی به ما خاطر نشان می‌کند که باید همواره به تئوری‌های نوین و پیچیده‌تر مجهز باشیم. این‌طور نیست که بحران صرفاً در کتاب یا در بحث نظری حل شود، بلکه در میدان مبارزه و در عمل است که باید مدام وارد کار بود. باید سیب را دندان زد و مزه‌اش را چشید. باید هرگونه حرف و فکری که داریم را در عرصه بیرونی مطرح کرده و به محک پراتیک بزنیم. به این دلیل ما با محفلیسم، چنانچه قبلاً گفتم مخالفت کردیم.

به مرور که نگاه انتقادی ما به گذشته خود قوام می‌یافت، احساس می‌کردیم که باید به‌نحوی متمرکزتر نتایج این برخورد را ارائه کنیم. معتقد بودیم با حرکت از رادیکالیسمی که در پیکار بیان تعلقش به طبقات فرودست بود باید با سلاح نقد به سراغ مباحث بحران رفت و نتایج آن را ارائه داد. این سمت‌گیری در نقد و بررسی کار خودمان یعنی مستقیماً در موضع‌گیری‌مان در کلیه موارد تأثیر داشت. این چیزی است که من واقعاً به آن دلبستگی دارم و فکر می‌کنم امر درستی است؛ این‌که چنانچه به نقد مواضعی در گذشته رسیدیم، آن نقد را بلافاصله در عمل نشان دهیم؛ براین‌اساس بود که انتشار "اندیشه و پیکار" به‌عنوان یک نشریه تئوریک در خدمت مباحث نظری جنبش، در دستور قرار گرفت. وجود چنین نشریه‌ای به ما امکان می‌داد که اگر به‌طور مثال به این موضع رسیدیم که هنرمند نباید دستش بسته باشد، آن‌گونه که در صفحه "هنر مقاومت -

هنر پرولتری“ در پیکار مطرح بود که هنرمند باید تابع دستورات حزب می ماند و به هیچ رو خلاف نظر حزب عمل نمی کرد، زمانی که پس از آشنایی با برخی نوشته های نقادان و هنرمندان فرانسوی مثل تریوله، آراگون یا آندره بروتون... به نقد این گونه برخوردها رسیدیم، آن را فوراً در کارهای مان منعکس کنیم، مثل نوشته ای در مورد فروغ فرخزاد که در سال ۱۳۷۵ (۱۹۹۱) در ”اندیشه و پیکار“ شماره سه آوردیم.^(۱)

ما که به نقد و رد سیستم تک حزبی رسیده بودیم، می بایست بتوانیم صریحاً مخالفت خود را با انواع حزب سازی های رایج بیان کنیم و نشریه تئوریک چنین امکانی را فراهم می کرد. علاوه بر آن چنین نشریه ای، با اهمیتی که به امر مبارزه ایدئولوژیک داشت، با شوق و اشتیاق پذیرای نظرات مخالف هم بود و از مبارزه نظری استقبال می کرد. ما معتقد نبودیم که حقیقت به صورت کامل و انحصاراً در نزد یک ارگان یا جریان یا حتی حزب کمونیست باشد؛ این مبارزه ایدئولوژیک و نظری است که تئوری ها را صیقل می دهد. زمانی رسم بود که گروه های روشنفکر می گفتند که ما مارکسیسم را به این شکل می فهمیم، یا تحلیل ما از جامعه ایران بر اساس این درک مارکسیستی است و به یک دیگر می پیوستند و یک برنامه سیاسی ارائه می دادند که با برنامه شوروی فرق چندانی نمی کرد و تا حد زیادی کپی برنامه سوسیال-دمکرات روسیه بود؛ اسم جمع خودشان را هم ”حزب کمونیست“ می گذاشتند. بلافاصله که به چنین عنوانی مزین می شدند یعنی حزب کمونیست، دیگر این می شد معیار و آیه آسمانی، به این معنی که هر کس مخالف این گفته حرفی بزند اپورتونیست است و دیگر کمونیست نیست. این درک و دید در پیکار هم در زمان برآمد بحران جریان پیدا کرد. پیکار هیچ وقت با وجود گستردگی نسبی در سطح کشور خود را حزب ننماید، یعنی این صداقت را داشت که بیخود و بی جهت اسم حزب کمونیست بر خود نگذارد و برخلاف آنچه امثال سهند و کومله کردند همچنان خودش را سازمانی بنامد که در راه حزب گام برمی دارد؛ ولی این امر مانع از این نبود که پیکار درک خودش از مسائل را درک صد در صد درست تلقی کرده و معتقد باشد که اگر کسی بر خلاف این درک چیزی بگوید، درکی غیرمارکسیستی دارد؛ اما با وجود این، فکر می کنم که پیکار تا قبل از بحران، میان یک موضع غیرمارکسیستی و یک جریان اپورتونیستی تمایزی قائل بود و این امر به او اجازه می داد که بر سر موارد معینی حاضر به مبارزه نظری، همکاری در میدان عمل، ائتلاف، اتحاد عمل و غیره باشد؛ مانند آکسیون مشترکی که با اقلیت و راه کارگر در اول ماه مه سال ۱۳۵۹ داشتیم، یا دفاع از استقلال دانشگاه در کنار جریاناتی که برخی نظراتشان را دائم مورد انتقاد قرار داده بودیم.

وقتی ما توانستیم در خارج، این مسئله را در درک تئوریک خود بیان کنیم، در

۱- نک. به: ”اندیشه و پیکار“ شماره ۳، ص ۲۲۸ - ۲۴۱.

عمل نوعی پلورالیسم را اجرا کردیم و در نشریات خود هم به‌خوبی آن را نشان دادیم. در مقدمه‌هایی که بر مقالات و کتاب‌ها می‌نوشتیم، از جمله بر کتاب کنگره مارکس جلد دو^(۱)، به‌خوبی آن را بیان کردیم. در آنجا پس از یادآوری این بیت از مولوی:

”رگ رگ است این آب شیرین و آب شور در خلائق می‌رود تا نفخ صور“

نوشتیم:

”... جنبش ما سال‌ها در جستجوی کیمیای ”برنامه“ بوده است و تلاش آن بیشتر مصروف مضمون چنین برنامه‌ای گشته است تا ایجاد فضا و مناسبات برای بحث‌های زنده و خلاق و دائمی و این تا حدی به مشخصات تاریخی جنبش ما برمی‌گردد، یعنی جایی که شدت فشار و خفقان آن‌چنان است و درهای زندان آن‌چنان سنگین که همه کوشش‌ها به‌نحوی غریزی معطوف به یافتن ”کلید“ می‌شود و کسی در این اندیشه نیست که اگر در را گشودم چه خواهد شد؟ و بدین ترتیب، هر بار که کسی ”کاف“ کلید را به‌خیال خود یافت، فریاد کنان همه را به سمت ”آزادی“ فرا می‌خواند. دریغ که این فراخوان‌ها بیشتر به مسلخ منتهی می‌شوند تا به سرزمین آزادی. جنبش ما بدین ترتیب، به جنگلی می‌ماند که به‌طور منظم و در فواصل هر چه کوتاه‌تر دچار حریق می‌شود. [...] امروز در سطح بین‌المللی با شکوفایی دوباره مارکسیسم روبه‌رویم. مارکسیسمی که هزار بار به خاکش سپرده‌اند امروز نه تنها به زیستن ادامه می‌دهد بلکه گویی پس از مرگ پدر ناخوانده و مستبدش از نو شکوفا می‌گردد و به‌راستی همچون درخت کهن‌سالی است که از همه سو نیرو می‌گیرد و شاخه می‌گسترده. [...] چپ ایران با همه تنوع خویش که خواستار آزادی از ستم سرمایه بوده، نزدیک به یک قرن است که با اندیشه‌های سوسیالیستی کمابیش آشناست و در راه فهم و ترویج و تبلیغ و تطبیق آن تلاش‌ها کرده و علیرغم ضعف‌های فراوان باید اذعان داشت که هزاران انسان دردمند و فرزانه جان‌شان را صمیمانه در راه این تمدن نوین نثار کرده‌اند. [...] جویبارهای سوسیالیستی ایران که می‌تواند با توجه به سرچشمه تاریخی، خویش را مزدکیان و قرمطیان امروز بنامند باید شایستگی آن را در خود بیابند که کثرت‌گرایی نظری را تجربه کرده، سنتی پُر‌قوام و ریشه‌دار را در عرصه مارکسیسم پی‌ریزند.“

برای انتشار ”اندیشه و پیکار“ که قرار بود نشریه‌ای تئوریک باشد به غیر از حبیب، رفیق عارف هم مشارکت داشت. عارف، که از انگلیس می‌آمد سطح اطلاعاتی

۱ - نک. به: ”کنگره بین‌المللی مارکس“، جلد دوم، شهریور ۱۳۷۷ (سپتامبر ۱۹۹۸).

خوبی داشت و در زمینه مسائل کلاسیک بسیار کار کرده بود. او بارها در کلاس‌های سازمانی "کاپیتال" و دیگر کلاس‌ها را درس داده بود؛ از زمانی که در پاکستان بود یعنی سال ۱۳۶۱ عملاً بچه‌های بلوچ و غیره را جمع کرده و کار مربوط به پناهندگان را سرسامان می‌داد. او از ادامه کاری هواداران سابق پیکار که ما تدارک می‌دیدیم حمایت کرد. در پاکستان برای فعالیت خودش نامی گذاشته بود: "گروه یاران فاضل". آنها نه تنها اعلامیه‌ها و نشریات ما را تکثیر می‌کردند بلکه تمام کتاب "از آرمانی که می‌جوشد" را به همان شکل تکثیر کرده بودند. برای کمک به پناهندگان پول جمع می‌کردند و... یک بار این رفیق را در یکی از سفرهایش به بلژیک ملاقات کردم و بنا گذاشتیم که در کارهای مان هماهنگی بیشتری داشته باشیم. سال ۱۳۶۴-۶۵ در بلژیک جلسه‌ای ترتیب دادیم تا رفقای از آلمان و فرانسه، با این رفیق دیدار داشته باشند. در آن جلسه حبیب هم بود. آنها هم، عارف را ملاقات کرده و تصمیم گرفتیم که کارهای مان را جمع و جورتر کنیم. در طی همین صحبت‌ها بود که ایده یک نشریهٔ تئوریک مطرح شد. عارف برای حفظ ارتباط با ایران دوباره به پاکستان بازگشت.

باید یک نکتهٔ دیگر را اضافه کنم و آن این که رفیق عارف مدتی پس از بازگشت به پاکستان دیگر لازم ندید که آنجا بماند و به انگلستان رفت و در آنجا پناهنده شد. در انگلیس هم به جمع‌وجور کردن بچه‌های بلوچ و دیگران که هوادار پیکار بودند پرداخت و در فعالیت‌های دیگر همکاری می‌کرد. با همکاری عارف و حبیب بود که اندیشه و پیکار را به عنوان یک نشریهٔ تئوریک راه انداختیم. عارف به دلایلی که به خودش مربوط می‌شود، از شماره دو از ما فاصله گرفت.

همکاری با ارگان‌های انتشاراتی و مجلات

"آغازی نو"، "چشم‌انداز"، "ایرانیکا"

تقریباً تا سه، چهار سال بعد از خروج مان از کشور یعنی تا ۱۳۶۴ (۱۹۸۵) غالب مطالبی که می‌نوشتیم و کار می‌کردیم در چارچوب همان هواداران پیکار بود که در نشریهٔ داخلی منعکس می‌شد یا در نشریهٔ "برگزیدهٔ مطالب خواندنی". بعد از این دوره، "اندیشه و پیکار" هم کارش را آغاز کرده بود. به مرور در سال‌های بعد لازم شد که مقداری پای‌مان را فراتر بگذاریم و از نشریاتی که وجود داشتند، نشریات چپ یا دموکراتیک به عنوان تریبونی برای اظهار نظر استفاده کنیم. من با نشریات دیگری که ادامهٔ مبارزات سال‌های قبل یا بعد از قیام تا سال ۱۳۶۰ بودند همکاری نداشتم ولی به یاد دارم که ناصر مهاجر نشریه‌ای در قطع آ-چهار درمی‌آورد به نام "آغازی نو" که معمولاً ۱۵۰-۱۰۰ صفحه داشت و به نظر من بیش از بیست شماره از آن منتشر شد. زمانی که رفسنجانی رئیس جمهور شد (مرداد ۱۳۶۸)، صحبت از عفو دادن به مخالفین و بازگشت ایرانیان به کشور به میان

آمد. در بعضی از افراد توهمات خاصی شکل گرفته بود که مایل به بازگشت بودند. به یاد دارم یک نفر از کسانی که قبلاً عضو پیکار بود و بعدها راه خودش را جدا کرد، گفت که ممکن است عفو بدهند، پوران حسابی عصبانی شد که "یعنی چه که آنها می‌خواهند عفو بدهند؟ اگر کسی بخواهد عفو بدهد یا ندهد این ما هستیم، نه رژیم!" این کلمه "عفو" دادن یک اصطلاح رایج دستگاه‌های حقوقی بین‌المللی است؛ از جمله خود همین سازمان "عفو" بین‌الملل. چه کسی عفو می‌دهد؟ عفو را رژیم‌ها می‌دهند نسبت به اپوزیسیونی که ظاهراً خلافکار یا در زندان است، درحالی که این‌ها هستند که باید به دولت عفو بدهند!

سؤال مهم آن زمان این بود که آیا باید برگشت یا نه و یا اصولاً بازگشت نوعی خیانت و کرنش است یا خیر؟ نشریه "آغازی نو" در یکی از شماره‌های خود، سؤالاتی در این رابطه از چند نفر از جمله من کرد. این اولین بار است که من خارج از چارچوب خودمان یعنی پیکار با کس دیگری صحبت کردم. ارزش این مصاحبه برای خودم در این است که باعث شد من از این هسته یا غشا یا از لانه خاص خودمان بیرون بیایم؛ به‌همین خاطر می‌توانم بگویم که ممنون ناصر مهاجر هستم. از آن به بعد است که من دائماً به مسائل از زاویه دیگری دقت می‌کردم و در این فکر بودم که احياناً بشود با کسان دیگری همکاری کرد و از پيله خود درآمد. آن‌طور که در خاطر هست، برای "آغازی نو" در سال ۱۹۹۳ یک ترجمه مفصل از گفت‌وگویی با "ابواللطف) فاروق قدومی"، رئیس روابط خارجی سازمان آزادی‌بخش فلسطین یعنی در واقع وزیر خارجه‌شان که در مخالفت با قرارداد اسلو بود، ترجمه کردم. در ادامه با جریان‌های دیگر هم همکاری‌هایی داشتم؛ مثلاً مقاله‌ای به مجله "چشم‌انداز" زیر نظر ناصر پاکدامن و همکاری شهرام قنبری در پاسخ به یک نظرخواهی در مورد سقوط شوروی دادم.

در اواخر دهه ۱۹۸۰ استاد سابقم دکتر محمدجعفر محبوب که برایم بسیار مورد احترام بوده و هست، به من از طریق یکی از بستگانش که از هواداران فعال پیکار در پاریس بود، پیشنهاد کرد که برای دائرةالمعارف "ایرانیکا" مقاله‌ای درباره سازمان‌های جنبش کمونیستی در ایران از ۱۹۵۳ یعنی از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به بعد بنویسم. "ایرانیکا" به‌همت احسان یارشاطر منتشر می‌شود. مطلبی که در ذیل حرف C به‌عنوان "کمونیسم در ایران" قرار بود نوشته شود به سه بخش تقسیم شده بود. بخش اول از آغاز تا ۱۳۲۰ که خسرو شاکری مسئولیت نگارش آن را به‌عهده گرفت؛ او آن زمان در دانشگاه هاروارد دو-سه سالی بود که کار می‌کرد. دوره دوم یعنی ۳۲-۱۳۲۰ دوره‌ای است که حزب توده در حکومت ایران در دولت قوام شرکت داشته است (سال ۱۳۲۴)، دوره‌ای غنی است که نباید دست‌کم گرفته شود. این دوره مطابق است با رشد جنبش کارگری، رواج نشریات و فرهنگ متمایل به سوسیالیسم و ادبیات سوسیالیستی و... که در ایران به اشکال مختلف ترجمه و چاپ می‌شده است. این بخش را در ابعاد سیاسی-اجتماعی و فرهنگی، به‌نظرم آقایی به اسم سپهر ذبیح که یکی از همکاران ایرانیکاست یا آن زمان بود

نوشته است. بخش سوم که به من محول شد مربوط بود به دوره‌ای از ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) به بعد، یعنی تا زمان نگارش مقاله در ۱۹۸۸ (۱۳۶۷) البته زمانی که به مرحله چاپ رسید دیگر در آغاز دهه ۱۹۹۰ بودیم. این بخش‌ها به زبان انگلیسی در جلد ششم دانشنامه "ایرانیکا" منتشر شد و روی اینترنت هم قابل دسترسی است.^(۱)

در همین دوره ما به فعالیت‌های گوناگون در اشکال مختلف ادامه دادیم. در کنار این فعالیت‌ها روابط جمعی خود را به‌طور مستمر حفظ کردیم، مثلاً در پاریس هیچ‌وقت پیش نیامده که دیدارهای هفتگی تعطیل باشد و رابطه با هرچند تن از رفقا که فعال و حاضر به فعالیت مشترک بودند، طی این سال‌ها هرگز قطع نشده است. در عین فعالیت‌های روزمره، یک سری کتاب هم منتشر می‌کردیم؛ مثلاً کتاب آلتوسر، "فلسفه و مارکسیسم"، یک مجموعه از مقالات در رابطه با فلسطین به نام "شکوه انتفاضه و تنهایی یک ملت" و... طومارهایی را امضا می‌کردیم یا می‌دادیم برای امضا. به یاد دارم که یکی از این طومارها خیلی گسترده شد، بیش از سیصد-چهارصد نفر امضا کردند؛ کسانی طومار را امضا کردند که به‌نظر نمی‌رسید تا این حد جانبدار فلسطین باشند. این طیف وسیع امضاکنندگان باعث انتشار و طرح این موضوع در بی‌بی‌سی شد و پخش این خبر در بی‌بی‌سی و نام بردن از چند تن از امضاکنندگان موجب انعکاس آن در ایران گشت؛ روزنامه کیهان و جمهوری اسلامی هر دو در ارتباط با موضعی که در آن آمده بود، موضع گرفتند. ما تأکیدمان این بود که مسئله فلسطین یک مسئله سیاسی است؛ مسئله اشغال است؛ مسئله‌ای مذهبی و دینی نیست و این امر آنها را برآشفته کرده بود.

مجله "آرش"

در اوایل دهه ۱۳۷۰ همکاری خود را با مجله "آرش" از شماره یازده آن شروع کردم. این همکاری از نظر مقاله‌نویسی مستمر بود. در ابتدای کار، آرش سالی ده شماره منتشر می‌شد که بعدها به شش شماره و در پایان، از آنجا که هر شماره‌اش بسیار سنگین شده بود، صرفاً به سالی دو شماره رسید. از آن زمان به‌طور مداوم همکاری ادامه داشته و همیشه آن را مثبت دانسته‌ام و روابط خوب و احترام‌آمیزی با سردبیرش پرویز قلیچ‌خانی دارم.

همکاری‌ام با آرش را با مقاله "شکوه انتفاضه و تنهایی یک ملت" آغاز کردم. خوبی آرش این است که دریچه‌ای است برای انعکاس دادن تمام دردها، رنج‌ها، ناکامی‌ها ولی همچنین تردیدها، امیدها و آرزوها و در نهایت استقامت جامعه تبعیدی ایرانیان چپ و امکان دیالوگ میان این افراد را فراهم می‌کند. شاید بتوان گفت که آرش به نوعی ادامه

فعالیت تبلیغی و انتشاراتی طیف چپ سال‌های قبل و بعد از قیام ۱۳۵۷ است. این کار به همت پرویز قلیچ‌خانی انجام شد و در واقع حیاتی خودجوش داشت چون نه هیئت تحریریه مشخص و ثابتی دارد و نه خبری از سرمقاله‌های جهت‌دار در آن می‌توان یافت؛ در عین آن که جهت عمومی خود را در مخالفت با بساط جمهوری اسلامی هرگز پنهان نکرده است؛ ضمناً نباید فراموش کرد که ارزش آرش فقط در ارائه دیدگاه‌ها و گزارش‌های سیاسی نیست بلکه به‌خصوص در عرصه هنر و نقد هنری، در عرصه شعر و ادبیات، هنرهای تصویری و غیره موجب بروز یا قوام یافتن خلاقیت‌های بسیار بوده است.

در آرش و دیگر نشریات، مقالات معمولاً با اسم خودم امضا می‌شد، اما در واقع بیان نظر رفقای بود که سابقه فعالیت در پیکار را داشتند. مواردی هم بود که به دلایل امنیتی و یا به این خاطر که تعداد مقالاتی که می‌فرستادم برای درج در یک شماره زیاد بود ترجیح می‌دادم از نام مستعار استفاده کنم. بنابراین بعضی اوقات از اسم مستعاری مثل سعید رهرو استفاده می‌کردم. سعید رهرو اولین اسم مستعاری است که با آن مقاله‌ای را امضا کردم؛ این مربوط به سال ۱۳۴۸ می‌شود و نوشته‌ای در مورد ادبیات فلسطین؛ مقاله در یک مجله ادبی و سنگین، به نام "جهان نو" چاپ شد که آن زمان در تهران زیر نظر رضا براهنی و جلال آل‌احمد منتشر می‌گشت؛ بد نیست بگویم که رفقای سازمان مجاهدین می‌دانستند که مطلب ادبیات فلسطین را من با اسم مستعار به نشریه "جهان نو" داده‌ام و این برای‌شان هیچ‌گونه اشکالی نداشت.

باری، در این دوره، دست به نگارش و ترجمه آثاری خارج از محدوده خودمان زدم. در بعضی نشریات از جمله نشریه "بیدار" که در آلمان منتشر می‌شد با اسم مستعار مقاله می‌دادم؛ مصاحبه‌ای با آندره گورتر از لوموند ترجمه کردم که با اسم سعید رشیدی در نشریه "آدینه" در تهران چاپ شد؛ مطالبی هم در آرش فکر کنم با همین اسم سعید رشیدی چاپ شده است. اسامی دیگری هم هست، یک بار مثلاً بیست، بیست و پنج صفحه از کتاب "سلمان رشیدی و حقیقت در ادبیات" در نشریه "چشم‌انداز" به نام محمد ایرانی آمده؛ یک مقاله دیگر در آرش به مناسبت آمدن ژرژ حبش به پاریس منتشر شد، (زمانی که او مریض بود و قصد داشت برای درمان به فرانسه بیاید، صهیونیست‌ها فعالیت وسیعی جهت عدم پذیرش او و پس از رسیدنش جهت اخراجش داشتند) که آن را هم با نام حیدر ایروانی امضا کردم.

مطالبی هم در مطبوعات عربی با اسم خودم می‌نوشتیم، از جمله برای روزنامه "الحیات" و بابتش دستمزد دریافت می‌کردم هرچند مقالاتی می‌نوشتیم که مطابق نظر خودمان بوده‌اند به‌طوری که اگر به فارسی ترجمه شوند، همه قابل نشر می‌باشند. یکی از آنها در مورد سانسور و ممیزی است و ترجمه فارسی آن را روی سایت گذاشتیم. مطلبی هم درباره "ابوجهاد" نوشتیم که در مجله "الیوم السابع" منتشر شد؛ این مجله با کمک سازمان آزادی‌بخش فلسطین در پاریس منتشر می‌شد. همکارانش محمود درویش و کسان

دیگری از این دست بودند.

این کارها مجموعاً یک سری تلاش بود که برای هیچ کدام وزنه سنگین و تئوریک خاصی قائل نیستیم اما جنبه مبارزاتی داشته و در آن دوره بیان نوعی رادیکالیسم بود.

”روزنامه تیرازه“

ما ”اندیشه و پیکار“ را با کمک حبیب و رفقای دیگر تا چهار شماره ادامه دادیم، ولی قبل از انتشار ”اندیشه و پیکار“ یا هم‌زمان با آن، من در همکاری با چند تن از بچه‌هایی که در چارچوب سازمانی کار نمی‌کردند ولی همچنان در اپوزیسیون بودند، کوشش کردیم که یک روزنامه سراسری عمومی به نام ”تیرازه“ (یعنی سایه روشن) منتشر کنیم. در میان این افراد رفقای از وحدت کمونیستی، فدایی و جریان‌های چپ ملی که شاید بشود آنها را دمکرات-ملی نامید حضور داشتند و حتی کسانی که از کمونیسم می‌هراسیدند. مبنای این کار مشارکت افراد بود و نه جریان‌ها؛ خود من آنجا به‌عنوان عضوی از اندیشه و پیکار شرکت نداشتم. به‌هرطریق با حضور و مشورت کسانی از جمله رضا مرزبان و هوشنگ کشاورز صدر، شش ماهی جلسات دسته‌جمعی برگزار کرده و حول این موضوع که چگونه می‌توان یک روزنامه چپ با مخاطب طیف نیروهای چپ، به گستردگی روزنامه‌های راست مانند کیهان، تأسیس کرد، بحث کردیم. پیشنهاد دهنده این کار بهروز معظمی از رفقای سابق وحدت کمونیستی بود که با پشتکار و همتی که داشت دست‌به‌کار مهیا کردن امکانات و کمک مالی آن بود. من او را از سالیان دراز می‌شناختم و با او کار کرده بودم. علیرغم تلاش‌های انجام شده، به نتیجه‌ای نرسیدیم؛ به این دلیل که همه افراد، حامل نگاهی نبودند که بتواند باعث و عامل راه انداختن یک روزنامه عمومی باشد که هم نظرات گوناگون در عرصه‌های راست و چپ را منعکس کرده و هم رابطه‌اش را با چپ حفظ کند. به‌رحال این کار سامان و انجامی نگرفت. اختلافات فکری از اصلی‌ترین دلایلی بود که مانع از رسیدن به یک نظر مشترک شد. گاهی اوقات باید خودت در عمل ببینی که نمی‌شود با یک سری افراد همکاری کرد. گاهی به‌نظر می‌رسد که ممکن است در شرایط بحرانی بشود با گرایش‌های مختلفی که هدف واحدی دارند مثلاً علیه ولایت فقیه یا جمهوری اسلامی، کار مشترکی انجام داد؛ با کسانی که خود را دمکرات می‌نامند و معتقدند که توانایی شنیدن حرف همه را دارند یا حداقل این‌طور ادعا می‌کنند. درست بودن چنین پروژه‌ای باید در عمل نشان داده می‌شد.

باید بر این مسئله تأکید کنم که ما بعد از خاموشی پیکار آنقدر از همه طرف، همه چیز بر سرمان آوار شد که فکر می‌کردیم در آنچه پیش‌آمده مقصر هستیم. اگر مناسبات

دموکراتیکی در سازمان وجود نداشته، اگر نوعی دیکتاتوری در کار بوده، اگر روش‌های استالینی رایج بوده، همه به دلیل خطای ما بوده است. این ما بوده‌ایم که نتوانستیم حرفی را بشنویم. سکتاریسم حاکم ناشی از ما بوده است. بودند حضراتی که چون در هیچ یک از فعالیت‌های مبارزاتی و افشاگرانه ما مشارکت نکرده بودند، ما را عامل تحریک جمهوری اسلامی در اعمال سرکوب می‌دانستند و فکر می‌کردند تقصیر از چپ‌روی ماست. این مسئله در دوره پس از شکست باعث شده بود که چه‌بسا تو حاضر شوی دست به تجربه بزنی، ببینی آن کسی که چپ‌روی نمی‌کند، در عوض چه می‌کند و چه می‌گوید. به‌همین دلیل من رفتم و دیدم؛ باید آن را شخصاً تجربه می‌کردم و می‌فهمیدم که در این داستان یعنی در داستان همکاری افراد مختلفی که از افق‌های فکری مختلف می‌آیند و قصد فعالیت مشترکی دارند واقعاً لازم است شرایط خاصی فراهم باشد. من عاقبت به این نتیجه رسیدم که اگر ما سکتاریست بوده‌ایم و سکتاریسم مان‌گروهی بود، کسانی هستند که برای شخص خودشان سکتاریست‌اند! من اگر بر حرف یا ایده‌ای تأکید می‌کردم، به‌خاطر گروه بوده، برای ده نفر، صد نفر بوده و پای نظر شخصی در میان نبوده است؛ در بین بسیاری از افرادی که دیده و در طی سالیان طولانی با آنها مراوده داشته‌ام شاهد این درجه از تحمل نبوده‌ام؛ ندیده‌ام که در آنچه نوشته‌اند کوچکترین تغییری را - بنابه درخواست فرد دیگری - بپذیرند؛ حتی اگر با استناد به فرهنگ لغات و غیره به ایشان ثابت شود که در اشتباهند.

باری، یکی از دلایل اصلی شکست این پروژه، در واقع نرسیدن به یک نقطه مشترک "دموکراتیک مآبانه" است. می‌بایست هر کس سطح توقعاتش را تا پایین‌ترین سطوح دیگران تنزل دهد. برای مثال بر سر این موضوع بحث بود که این روزنامه آیا می‌تواند با پسر شاه هم مصاحبه کند یا خیر؟ آیا می‌توان عدالت اجتماعی را هدف این روزنامه در نظر گرفت؟ دست آخر روشن شد که نمی‌توانیم به یک نقطه مشترک برسیم و من به تدریج به این نتیجه رسیدم که باید این دندان را از ریشه کند؛ جالب این که نهایتاً پولش هم فراهم نشد!

گذشته از این‌ها با نشریات دیگری نیز همکاری داشتم. یک نشریه در آلمان منتشر می‌شد به نام "دیدار" که در آنجا نقدی به مقدمه باقر پرهام در ترجمه کتاب "هیچ‌دهم بروم" نوشتم.^(۱) دیگری هم‌زمان با سال‌هایی است که خاتمی به قدرت رسید (۱۳۷۶)، نشریه‌ای در کانادا منتشر می‌شد به اسم "سپیدار" که ده مقاله برای آنها نوشتم که بعد در جزوه‌ای به نام "جنگ جناح‌ها و گفتمان چپ" منتشر شد.^(۲)

۱ - نک. به: پیوست شماره ۸.

۲ - نک. به: "جنگ جناح‌ها و گفتمان چپ". <http://peykar.org/old/article/arti-tor/ar.to-pdf/a007.pdf>

در رابطه با نشریه "نقد"

در اواسط دوره‌ای که ما به انتشار اندیشه و پیکار مشغول بودیم، یعنی فکر می‌کنم در اواسط ۱۳۶۸ رفیق شهرام والامنش که گویا از سازمان رزمندگان بوده و با رفقای دیگری در آلمان فعالیت می‌کرد به سراغ ما آمد و در زمینه فعالیت تئوریک صحبت‌هایی با ما داشت. علیرغم نزدیکی‌های نظری در آن دوره به‌نظر ما فعالیت این رفقا جنبه‌های محفلی داشت زیرا هیچ‌گونه مداخله‌ای درباره مسائل روز را مورد توجه قرار نمی‌دادند مثلاً کاری نداشتند که جنگی وجود دارد یا ندارد؛ فعالیت‌شان را اساساً مطالعه و پرداختن به مباحث تئوریک می‌دانستند. این رفیق، پس از دیدارمان به‌همراه برخی از دوستانش نشریه‌ای به نام "نقد" در هانوفر منتشر کرد؛ جمعاً از این نشریه ۲۵ شماره انتشار یافت. وی بعداً برخی از مقالات را با نام مستعار کمال خسروی در تهران چاپ کرد و نیز سایتی دائر نمود که مقالات آن نشریه را روی آن گذاشته است.^(۱)

پایان اتحادیه‌های دانشجویی

در فاصله‌ای که "اندیشه و پیکار" انتشار می‌یافت یعنی از اواخر ۱۳۶۶ تا اواخر ۱۳۷۲ ما شاهد منحل شدن اتحادیه‌های دانشجویی هوادار سابق پیکار هستیم. تنها تعداد معدودی از بچه‌ها در آلمان، سوئد و فرانسه فعال باقی مانده بودند. تا چند سالی همین شبکه سابق در کانادا و کشورهای دیگر به ما در امر توزیع "اندیشه و پیکار"، کتاب‌هایی که چاپ می‌کردیم و نشریاتی که درمی‌آوردیم، کمک کرده و ما را در ادامه راه و کارمان تشویق می‌کردند.

در باره بحران

گفتم که مسئله اصلی مورد برخورد ما که درعین حال دستاورد خود تلقی می‌کردیم بحران بود. به‌لحاظ کیفی ما از مرحله "جمعی از اعضا و هواداران سابق سازمان پیکار" گذشته بودیم؛ این جمع، هم شامل رفقای می‌شد که مواضع گذشته را بازتولید می‌کردند و هم برخی دیگر که به مرحله عالی‌تری ارتقاء یافته بودند. تأکید ما بر این مسئله بود که مشکلات پیش‌پای کمونیست‌های ایران و جهان بسیار عمیق‌تر و بسیار فراتر از مسائل سیاسی و تاکتیکی روزمره‌ای است که ما تا به آن روز می‌دیدیم، از آن نوع که حزب کمونیستی داشته باشیم یا جبهه‌ای به‌وجود بیاید و خود در رأس آن قرار گیریم، یا با دشمنی اشغالگر یا مهاجم روبه‌رو باشیم که باید با فلان تاکتیک و استراتژی جنگ منظم

یا پارتیزانی با آن بجنگیم و قدرت سیاسی را در دست بگیریم. ریشه‌های مشکل را فقط به انحراف این یا آن حزب از خط مشی مارکسیست - لنینیستی نسبت دادن دردی را دوا نمی‌کند، باید به فلسفه و جهان‌بینی مارکسیسم، به ارزیابی‌های جهان‌شمولی که در این یا آن مورد به عمل آمده و جمع‌بندی‌ها و تحلیل‌هایی که از اوضاع اجتماعی معین داده شده مجدداً برخورد کرد. باور به وجود بحران در جنبش کمونیستی، بیداری ما از خوابی دیرین را نشان می‌داد. گمان می‌رفت که "تئوری تدوین شده است و عملش مانده". ذهن ساده‌طلب و با مذهب تربیت‌شده ما این نوع تئوری را می‌پسندید و سریع باور می‌کرد و از آن انتظار معجزه و دخول به بهشت کمونیسم را داشت بی‌آن‌که حتی موانع راه را چندان جدی تلقی کند؛ به‌همین دلیل بود که بسیاری از افراد از وجود این همه موانع و شکست مأیوس می‌شدند و گاه کل هدف را زیر سؤال برده و خود را فریب‌خورده می‌پنداشتند و در مواردی هم گاه در اردوگاهی می‌افتادند که سال‌ها ظاهراً با آن جنگیده بودند. برای ما با همه تأخیری که در رسیدن به این بحران داشتیم دریچه‌ای به سوی برخورد عقلی و غیرمذهبی گشوده می‌شد؛ همین که در مسلمات می‌توان شک کرد و درباره آن اندیشید و کارآیی آن را جهت رساندن ما به مقصود (کمونیسم) محک زد، مرحله‌ای نوین و ارزنده بود. کوشش آگاهانه ما این بود که در رسیدن به درک عقلی هر چه بیشتر با روشی عقلی اندیشه کنیم، از باور مذهبی‌گونه دیرین به درک آگنوستیک شکاکیت مطلق درنگلتیم، این است که برای خود اصول حداقلی یافتیم که با پافشاری و ایستادگی بر آنها در راه کشف مجهولات تازه حرکت کنیم. جایگاه خود را به‌عنوان جمعی از انسان‌های روشنفکر فراموش نکنیم؛ فراموش نکنیم که در راهی قدم گذاشته و هدفی داشته و داریم و از همان ابتدا از خزیدن به لاک خود و انزوا خودداری کرده و هر چه هم که محدود، گه‌گاه با نگاهی به بیرون، به طوفانی که همچنان می‌وزد و سیل خونی که جاری‌ست اتخاذ موضع کنیم، فریادی بکشیم و اشکی بریزیم... همه این‌ها به‌هیچ‌وجه جدا از آنچه به دنبالش بودیم و هستیم، نبوده و نیست.

الان که صحبت از بحران شد، به یک متنی هم اشاره کنم که به این موضوع می‌پرداخت. زمانی که برخی از سازمان‌های چپ که در خارج دوباره شکل گرفتند، به دلیل کم شدن نیروهای شان به این فکر افتاده بودند که با توجه به ضربه‌ای که به همه نیروها وارد آمده و اندک شماری از آنها باقی مانده‌اند و این‌که مرزهایی که قبلاً در شکل سازمانی، به‌نحوی عبورناپذیر وجود داشته به‌مرور از میان برداشته شده‌اند، بهتر است که "طیف گسترده‌ی هواداران سوسیالیسم" (این تعبیری است که راه کارگر مطرح می‌کرد)، ایجاد شود. رفقای راه کارگر با تعدادی از جریان‌های چپ از جمله ما تماس گرفتند و حاصل آن فعالیت، ائتلافی شد که خود را "اتحاد چپ" خواند؛ ما از همان ابتدا در چنین تلاشی شرکت نکرده و به نقد آن پرداختیم. اتحاد چپ البته بعدها در درون خودش با مشکلاتی مواجه شد که سرانجام تا آنجا که من می‌دانم فقط راه کارگر از آن باقی ماند؛ تحولات دیگری

هم به وقوع پیوست که اینجا مجال طرح آن نیست. این گونه کوشش‌ها نتیجه‌ای نمی‌داد جز آن‌که با نام‌های دیگر هم بتوان اعلامیه‌ای داد و آن را روی سایت گذاشت و گرنه هیچ واقعیت عملی و ملموسی نداشت. در برخورد و نقد با این کمیته‌سازی‌ها مقاله‌ای به قلم حبیب نوشته شد تحت عنوان "بازی با بحران" که در "اندیشه و پیکار" شماره چهار^(۱) منتشر شد. مضمون این نوشته از جانب برخی مورد انتقاد قرار گرفت که وقتی مسئله بحران را مطرح می‌کند، آلترناتیو نمی‌گذارد و به نوعی خواننده را دست بسته در مقابل واقعیت نگاه می‌دارد؛ ولی منظور حبیب چنین چیزی نبود. خود بیان بحران، تلاشی بود برای دست یافتن به راه‌حل‌های نو، نه از بالای سر مردم، بلکه فهمیدن راهی که چطور توده‌ها خودشان بتوانند در جریان مبارزه طبقاتی به شگردها و ابتکارهای لازم دست پیدا کنند و ما که جزو آنان هستیم و از آن جنبش هستیم و جنبش از آن ماست، چطور باید خودمان را برای پیشنهادهای مساعدتر به جنبش آماده کنیم و به بحث و جدل حول مسائلی که مورد اختلاف و بحث‌مان است ادامه دهیم و به هر چه رسیدیم که ترجیحاً بتواند به آگاهی و رشد مبارزه طبقاتی در عرصه تئوریک و عملی کمک بدهد، آن را بیان کنیم.

باید یادآوری کنم که طی آن ده سال ابتدایی که پیش از این صحبتش رفت، موضعگیری‌هایی صورت گرفته که به‌طور قطع نمی‌توانم صفت‌هایی مثل بکر، دیش و ماندگار برای‌شان بکار ببرم ولی به‌رحال نشان می‌دهد کسانی که شدیداً ضربه خورده و غریق‌اند، برای نجات خود و ایده‌شان و دفاع از آرمان‌هایی که به جان دوست می‌داشتند به چه کارهایی دست زده‌اند. کسی از ما به تبعید تن نمی‌داد؛ جان می‌کنیدیم، کار می‌کردیم. ما مهاجر نبودیم.

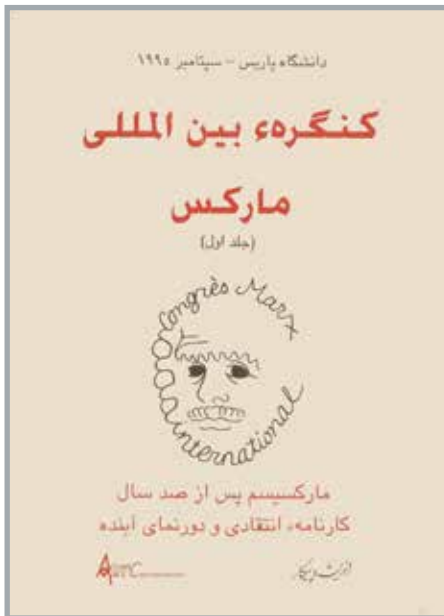
در رابطه با تمام این کارها از همکاری‌های گوناگون رفقا، چه در عرصه نظری، چه در عرصه فعالیت انتشاراتی و کارهای کوچک و جزئی که هیچ کدام‌شان کم اهمیت نیست، استقبال کردیم. اندیشه و پیکار واقعاً مدیون تلاش‌ها و حمایت رفقای است که در اینجا از تک‌تک‌شان نام نمی‌برم.

درک ما از بحران باعث می‌شد به سمینارهایی که در آنها اندیشه مارکس مطرح می‌شده توجه خاصی داشته باشیم. سعی می‌کردیم مقالات خوب و تحلیل‌هایی را که در عرصه بین‌المللی از طرف شخصیت‌های چپ و مارکسیست مطرح می‌شده، از فردریک جیمسون گرفته تا سمیر امین، تا کسان دیگر منعکس کنیم. موضوعی که محور اندیشه ما قرار داشته یعنی تحقیقات مارکسیستی برای ما خیلی اهمیت داشت و حتی فکر می‌کنم که به‌هیچ‌وجه نمی‌بایستی از این کار دست برمی‌داشتیم، چون همیشه آن را تکرار کرده‌ام، سالیان دراز به ما چوب زده‌اند که چرا مذهب را کنار گذاشته و مارکسیسم را پذیرفته‌اید. ما نمی‌توانستیم مثل بعضی‌ها با فروپاشی اتحاد شوروی و دیوار برلین یا

ضرباتی که به جنبش ایران وارد آمد دل خودمان را خوش کنیم که بله همه چیز تمام شد و دیگر کاری به مسائل مارکسیسم نداشته باشیم و برویم دنبال تحقیقاتی مثل انسان‌شناسی، جامعه‌شناسی و غیره و نان خودمان را به نوعی بهتر دربیاوریم یا زندگی بهتری داشته باشیم. برای من حیاتی بود که حول مسئله مارکسیسم و این انتخابی که صورت گرفته -انتخابی که خودمان دنبال کردیم و مبتنی بر شایستگی، زنده بودن و امروزی بودن اندیشه مارکس است- در ابعاد مختلفش کار شده، آن را بشناسیم و بشناسانیم. این آن کاریست که انجام دادیم و دائم انجام می‌دهیم. به این دلیل به محض این که کنگره مارکس برپا شد، ما دنبالش کردیم. قبلاً اشاره کردم که این مقالات را با همکاری برخی از دوستان که آن زمان علاقه بیشتری در این مورد نشان می‌دادند، منتشر کردیم. ما در ترجمه و انتشار جلد اول کنگره مارکس نه نفر بودیم. در دومی پنج- شش نفر و در سومی همین تعداد یا کمتر. کار ویراستاری هم به صورت جمعی با رعایت پرنسپ‌هایی در محتوا و در قالب انجام می‌شد.

من این نوع درک از بحران و برخورد به آن را قبول داشتم و فکر می‌کردم که این‌راه را باید پی‌گرفت. در نتیجه بدون هیچ‌گونه پیش‌داوری قبلی به سراغ جریاناتی رفتیم که خودشان را از نحله مارکسیسم می‌دانستند. بعد از سقوط شوروی بسیاری از مرزبندی‌های ما با جریان‌های دیگر کمرنگ شده بود. جریان دیگری در عرصه جهانی شکل گرفته بود که می‌خواست در پرتو اندیشه‌های مارکسیستی و تجربه‌های جنبش کارگری و کمونیستی به معضلاتی که در عرصه بین‌المللی در دنیای سرمایه‌داری وجود دارد، برخورد کند. در فرانسه گروه‌هایی بودند که قبلاً نزدیک به حزب کمونیست فرانسه تلقی می‌شدند یا در دانشگاه‌ها، نحله‌هایی که تمایلات نزدیک به چپ داشتند. ما پیش از این، حزب کمونیست فرانسه را رویزیونیستی، اوروکمونیستی ارزیابی کرده و اصلاً نزدیک شدن به اعضا و هواداران آن را عیب می‌دانستیم؛ ولی دیگر پس از طرح بحران این‌گونه برداشت را به کناری گذاشته بودیم. به همین دلیل ما در جلسات کنگره مارکس، در *Espace Marx* که انجمنی وابسته به حزب کمونیست فرانسه است و بحث‌های بسیار جالبی در آن صورت می‌گرفت، در سمینارهای متعددی که این طرف و آن طرف حول مسائل مربوط به کمونیسم تشکیل می‌شد، یا حتی در جلسات جریانات تروتسکیستی در فرانسه که بسیار فعال بودند حضور می‌یافتیم. ما بدون این که به هیچ‌کدام از این‌ها دل‌بازیم یا خود را دنباله‌رو این‌ها بدانیم، به سراغشان رفته، به مباحث بسیاری گوش فراداده، کتاب‌هایشان را خوانده و احیاناً ترجمه کردیم. در ۱۹۹۳ ژاک دریدا کتاب باارزشی با عنوان "شیخ‌های مارکس" منتشر کرد که مشخصاً به شرایط پس از فروپاشی اتحاد شوروی می‌پرداخت. فشرده‌ای از این کتاب را که در یک مقاله در مجله "نول اوبزرواتور" *Nouvel Observateur* آمده بود، ترجمه کردم که به فاصله یک هفته بعد از انتشار کتاب در مجله آرش چاپ شد.

کنگره بین‌المللی مارکس



در سال ۱۹۹۵ برای اولین بار یک کنگره بین‌المللی با حضور بیش از هزار نفر تشکیل شد که در آن بیش از ۲۵۰ مقاله ارائه گشت. این کنگره به اهتمام اساتیدی چون ژک بیده، ژک تکسیه و اتی‌ین بالیبار... در محل دانشکده فلسفه نانتر-پاریس ۱۰ برگزار شد. این خودش در دنیای غرب حادثه مهمی به حساب می‌آمد که لوموند و سایر نشریات هم آن را منعکس کردند. ما با عطش و علاقه فراوان در این کنگره شرکت کرده و منتخبی از بهترین مقالات و مشارکت‌ها را ترجمه و در دو جلد با

عنوان “کنگره بین‌المللی مارکس” منتشر کردیم.^(۱) برخی از این مقالات در آرش و بعدها روی سایت هم نشر یافت. در کنگره بعد که در سال ۱۹۹۸ برگزار شد ما جزو ارگان‌ها و نشریات برگزارکننده کنگره بودیم و یک جلد ترجمه مربوط به این کنگره را هم منتشر کردیم.^(۲)

ما این مقالات را با اجازه ژک بیده (که برگزارکننده کنگره بود و اینجا باید از او سپاسگزاری کنم)، ترجمه و منتشر می‌کردیم. بیده استاد فلسفه در دانشگاه پاریس ۱۰ نانتر و کسی‌ست که مجله اکتوتل مارکس را همراه ژک تکسیه راه انداخته بود. آنها با ما همکاری خوبی داشتند؛ نه تنها مقالات را به‌صورت دیجیتال در اختیار ما قرار دادند، بلکه به سؤالات ما و اشکالاتی که داشتیم پاسخ می‌دادند. آخر سر هم، نظر موافق انتشارات دانشگاهی فرانسه یعنی PUF را جلب کردند که حتی آرم اکتوتل مارکس را هم روی کتاب فارسی بزنیم. کتاب اول و دوم روی سایت اکتوتل مارکس هست و همین‌طور مقالات فراوانی که مرتب از این و آن آوردیم، مثل مقالاتی از سمیر امین و دمنیکو لوسوردو و غیره. خوشبختانه ما موفق به همکاری با این افراد دانشمند و دانشور، دانشگاهی و مسئول و علاقمند به فعالیت در عرصه مارکسیسم و غیره بوده‌ایم، هرچند ما می‌خواستیم از این حد فراتر رویم. به‌نظرم به‌لحاظ عملی و مبارزاتی ما از آنها فعال‌تر بودیم؛ به‌رحال همکاری با آنها برای‌مان خیلی ارزشمند بود. جمع کوچک

۱ - نک. به: “کنگره بین‌المللی مارکس”.

۲ - این مجموعه در سه جلد در ایران تحت عنوان “مارکسیسم پس از صد سال” توسط “نشر دیگر” (زمستان

اندیشه و پیکار، اولین جریانی بود که مسئله بحران و مطالعات مارکسیستی را در این سطح به‌طور مستمر وارد اپوزیسیون چپ ایران کرد و به آن دامن زد. یکی از نکاتی که اندیشه و پیکار در مورد آن تخصص دارد، همین مطالعات مارکسیستی‌ست و از این لحاظ مایه افتخار ماست.

در تمام این فعالیت‌ها چیزی همواره وجود داشته که می‌شود آن را اشتیاق و تلاش آتشین در جهت دفاع از مارکسیسم نامید. همه این‌ها با همت و همکاری رفقای صورت گرفته که بعضی شناخته‌شده هستند و بعضی نه. قبل از همه آنها در رابطه با مسائل نظری و نگارشی حضور حیب برای مان خیلی ارزشمند بوده است.

منظور از ذکر این نوع فعالیت‌ها این است که نشان دهم ما در برابر تلاش‌هایی که این طرف و آن طرف صورت می‌گرفته بی‌تفاوت نبوده اما متأسفانه اغلب، در ۹۰ درصد این فعالیت‌ها خود را تنها یافته‌ایم. بدبختانه هیچ جریان ایرانی دیگری در این نوع فعالیت‌ها شرکت نداشت. گاهی در کنگره مارکس یا در جلسات و سمینارهای دیگر، تک‌وتوک با کسانی برخورد می‌کردیم که می‌آمدند و می‌رفتند ولی برخورد مجدانه و پیگیرانه‌ای با قضایا نداشتند. این بیش از آن که برای ما افتخاری باشد، نقص حضور و عدم برخورد رفقای ایرانی با این نوع دغدغه‌ها را نشان می‌داد؛ مثلاً در کنگره مارکس، یک بار نماینده‌ای از حزب کمونیست کارگری آمده بود که زیر عنوان مباحث کنگره بحثی ارائه داد که چیزی جز تبلیغات برای حزب خودشان نبود! البته در آن کارگروهی که ایشان صحبت کردند، جمعیت زیادی هم حضور نداشت، شاید حدود ۲۰ یا ۳۰ نفر. این خودش نشان می‌دهد که مشارکت ایرانی‌ها خیلی محقر و ناچیز بود. خود ما هم چیز عجیبی اضافه نکردیم؛ من شخصاً چقدر دلم می‌خواست اندیشه و پیکار توانایی آن را داشت که حداقل در رابطه با یک مسئله مشخص در آنجا بحثی را مطرح کند و به احتمال خیلی زیاد می‌توانستیم راجع به یک سری مسائل حرف‌هایی هم بزنیم. همیشه داغش به دلم ماند که ما علیرغم مشارکت و حضور جدی مان در کنگره (تا جایی که ما از برگزارکنندگان کنگره محسوب می‌شدیم) و همین‌طور علیرغم توانایی مان در مورد مباحثی که در آنجا مطرح بود و ما رویش حرف داشتیم و می‌توانستیم مداخله‌ای در آن داشته باشیم بحثی ارائه نکردیم. ما چه‌بسا می‌توانستیم درباره مسائلی مربوط به ایران مثل جنبش کارگری که در آن زمان شعله‌ور بود، بعضی از فعالیت‌های کارگری، مسئله مذهب و حاکمیت مذهبی، موضوع زنان یا حتی بحران جنبش کمونیستی چیزی ارائه کنیم؛ به‌نظر من می‌توانستیم همان حرف‌هایی که در نشریات خودمان داشتیم و در جلسات مان بحثش را می‌کردیم، مطرح کنیم. نظر و گرایش من این بود که می‌توان این مباحث را در چارچوبی با دیگران مطرح کرد و در میان گذاشت، اما این مورد توافق همه رفقا به‌خصوص رفیق حیب نبوده و او همیشه به چیزی که پیش می‌بریم با وسواس بیشتری نگاه می‌کرد. من کاملاً معتقدم که اقدامات ما در جهت طرح مباحث مربوط به بحران در

اندیشه و پیکار و سپس کنگره مارکس، در بین مارکسیست‌ها و چپ‌های ایرانی بی‌تأثیر نبوده و همه کم‌وبیش ناگزیر شدند آن را پی‌بگیرند. تقریباً بلافاصله بعد از انتشار جلد اول از کنگره مارکس، اتحاد فداییان و چند گروه دیگر در پاریس یک سمینار بزرگ با حدود صد نفر شرکت‌کننده تشکیل دادند؛ این که آنها به ضرورت کار تئوریک حول این مسائل برسند مهم بود، البته کارشان متأسفانه به جایی نرسید ولی همین که امروز می‌بینیم روی سایت‌های گوناگون اپوزیسیون این‌گونه مقالات به چشم می‌خورد - البته نه صرفاً به‌واسطه فعالیت ما بلکه به‌خاطر تحولاتی که در عرصه جهانی و در اندیشه کمونیست‌ها به‌وجود آمده - جای بسی خوشبختی‌ست؛ مثلاً "نشر بیدار" مقالات متعددی در این زمینه دارد و همین‌طور می‌توان مقالات تئوریک را روی خیلی از سایت‌ها خواند.

باری، ما نتوانستیم بحث مستقلی در کنگره مارکس ارائه کنیم؛ البته از یکی از مترجمین خوب آثار مارکسیستی در ایران دعوت کردیم که به پاریس آمده و در رابطه با نشر آثار مارکسیستی در ایران گزارشی ارائه کند. اندیشه و پیکار مقداری از خرج سفرش را هم تقبل کرد ولی متأسفانه سفرش امکان‌پذیر نشد.

فعالیت‌های دیگر

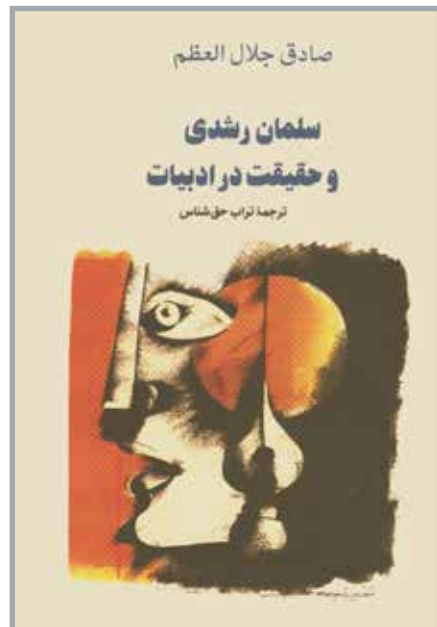
کار ترجمه و نشر در رابطه با مسائل مارکسیستی ادامه داشت؛ حضور، آشنایی و فعالیت رفیق‌مان بهرام (قدیمی) با آمریکای لاتین و مسائل آن، امکانات نوینی در ارائه مباحث مربوط به این منطقه و به‌خصوص السالوادور و مکزیک و جنبش زاپاتیستی فراهم کرد. حاصل یکی از سفرهای او به السالوادور جزوه‌ای به نام "دل‌ها و دست‌ها در جنگ و صلح" بود که اندیشه و پیکار در ۱۹۹۴ منتشر کرد. این مقدمه‌ای بود برای مباحث دیگری که در آینده درباره این منطقه انتشار دادیم.

در مجموع، این دوره سال‌های ۱۹۹۰ بدون این که خودم چندان متوجه باشم، دوره پرتلاش و پرتلاش و پرثمری بود. در قبال ایران، فلسطین، آمریکای لاتین، مسائل نظری و تاریخ جنبش و غیره مقالاتی ارائه می‌دادیم. در رابطه با آمریکای لاتین مسئله چه‌گوارا مطرح بود. سال ۱۹۹۷ مقارن با سی‌امین سالگرد کشته شدن چه‌گوارا شد. در مطبوعات فرانسه و نیز دیگر کشورهای غربی بدین مناسبت کتاب‌ها و مقالات و مصاحبه‌های متعدد انجام می‌شد. در آن روزها با دو نفر از دوستان ویدا حاجبی و محمدرضا معینی، در تماس بودم و معمولاً به‌طور منظم یک‌دیگر را می‌دیدیم و اخبار آمریکای لاتین را دنبال می‌کردیم. به‌نظرمان رسید که درباره چه‌گوارا و نقد و بررسی‌هایی که در مورد او در جریان است، کتابی تهیه کنیم و در این زمینه به ارتباط تجربه کوبا با آنچه در ایران به‌عنوان جنبش مسلحانه چریکی صورت گرفته بود، بپردازیم. این دوستان به نظرات من و فعالیت اندیشه و پیکار علاقه خاصی نداشتند ولی نقاط مشترکی پیدا کرده بودیم که اجازه می‌داد

با هم کار کرده و کتابی دربارهٔ چه‌گوارا فراهم کنیم. براین اساس هر کدام گوشه‌ای از کار را پیش بردیم. نزدیک به صد صفحه را من مهیا کردم و آنها نیز مطالب مفیدی تهیه کرده بودند. در مورد مضمون کتاب بحث کردیم، آن را ویراستاری هم کردیم ولی متأسفانه چاپ نشده رها شد. بر سر نحوه و کیفیت انتشارش به توافق نرسیدیم، البته برخی مقالات این کتاب بعدها منتشر شد؛ از جمله ترجمهٔ مقاله‌ای تحت عنوان ”چه‌گوارا و اخلاق در پیکار سیاسی“ نوشتهٔ ژانت هابل که در مجلهٔ آرش چاپ کردم و دیگری ترجمهٔ مقاله‌ای از چه‌گوارا تحت عنوان ”نکاتی دربارهٔ ایدئولوژی انقلاب کوبا“ که بعدها روی سایت آمد؛ ضمناً مقالهٔ نسبتاً مفصلی دربارهٔ تأثیر تجربهٔ کوبا در ایران نوشته بودم که مجموعهٔ این سه نوشته (با اطلاع و اجازهٔ آن دو رفیق) همراه با ترجمه‌هایی دیگر از بیژن هیرمن‌پور و شهزاد سردی در کتابی مجزا به نام ”چهل و هشت سال پس از چه‌گوارا“ در سال ۲۰۱۵ به چاپ رسید.

برای اطلاع از آنچه طی این مدت انجام شده خواننده را به سایت مراجعه می‌دهم. جا دارد به پرنسیپ‌هایی اشاره کنم که همیشه مدنظرم بوده است؛ همیشه ترجیح داده‌ام مقاله‌ای را که نویسنده‌ای زحمت تدوین آن را کشیده ترجمه کنم تا این‌که از مقالات متعدد، از هر کدام چیزیکی برداشت کرده و آنها را با اندکی ارزش افزوده یا حتی بدون آن، به نام خود منتشر سازم. دیگر این‌که، هیچ‌وقت صرفاً برای معارفه و آشنایی با شخصیت‌های علمی قدم جلو نگذاشتم، بلکه اول کاری، کتاب یا مقاله‌ای از آنها را ترجمه و معرفی کرده و سپس برای ارائهٔ آن خدمت انجام‌شده با آنها تماس می‌گرفتم.

در این ده سال اول پس از خاموشی پیکار، به‌غیر از مسائلی که در جنبش کارگری و کمونیستی مطرح بود، حوادث دیگری هم پیش می‌آمد که ممکن بود در مبارزه برای دموکراسی و علیه رژیم جمهوری اسلامی و ولایت فقیه مفید باشد؛ ما خود را ملزم به انتشار اخبار و تحلیل‌هایی در این موارد می‌دانستیم؛ از جمله زمانی‌که اواخر دورهٔ خمینی سر و صدای مسئلهٔ سلمان رشدی بلند شد. کتابی در دفاع از او از جانب یک نویسندهٔ سوری نوشته شد به نام ”سلمان رشدی و حقیقت در ادبیات“؛ این کتاب را که از متن عربی ترجمه کردم از کارهای خوبی‌ست که اندیشه و پیکار انجام داده



است.^(۱) در ابتدا بیش از بیست صفحه از این متن در مجله چشم‌انداز منتشر شد و بعد هم به‌صورت کتاب درآمد. هزار نسخه از آن توسط انتشارات “سنبله” در هامبورگ به چاپ رسید؛ از مسئول این انتشارات، نصرت تیمورزاده تشکر فراوان می‌کنم که کتاب را به خرج خودشان چاپ کردند و بیش از نیمی از نسخه‌های چاپ شده را در اختیار ما قرار دادند تا هرگونه که می‌خواهیم پخش کنیم و احیاناً بفروش رسانیم. به‌نظرم این ترجمه از کارهای ماندگاری بود که انجام گرفت ولی متأسفانه تبلیغ زیادی حول آن نشد، جا داشت خودمان به نحو فعال‌تری آن را ارائه می‌کردیم. این کتاب درک بسیار زنده و خوبی از رابطه هنر، دین، تاریخ و تمدن ارائه می‌دهد. نویسنده یعنی صادق جلال‌العظم از کمونیست‌های قدیم در سوریه و لبنان است که در سال‌های اخیر بر اساس مذاق زمانه، مقداری بیشتر به لیبرالیسم گرایش پیدا کرده است. برای من مهم‌ترین مسئله‌ای که در رابطه با سلمان رشدی مطرح می‌شد، مسئله آزادی بیان بود و همین‌طور نگاه یا قرائت دیگری که به کار هنری، آزادی هنرمند در انتقاد، حتی در برخوردش به مقدسات مذهبی یا ملی و سیاسی داشت. همه این موارد را در مقدمه کتاب شرح داده‌ام؛ ضمناً هدف دیگری که از ترجمه چنین کتاب‌ها و مقالاتی از زبان عربی داشتم، مبارزه با شوینیسیم کور ایرانی بود که گمان می‌کند فرهنگ و تمدن عربی در سطحی نازل قرار دارد و به آن به دیده تحقیر می‌نگرند. اتفاقاً پس از پخش کتاب واکنش‌هایی در این باره دریافت کردیم که بر این نکته تأکید ورزیده بودند که ما نمی‌دانستیم در بین اعراب، نویسندگان روشن‌بین و فرزانه‌ای مانند نویسنده این کتاب وجود دارد.

در همین سال‌ها، در فروردین ۱۳۷۹ (۷ تا ۹ آوایل ۲۰۰۰) در برلین کنفرانسی در دفاع از اصلاح‌طلبان برپا شد که عده‌ای از نویسندگان و روشنفکران ایرانی به دعوت “بنیاد هاینریش بل” در آن شرکت کردند. قصدشان در واقع این بود که روابط آلمان و اروپا را با جریان اصلاح‌طلبی در ایران همراه کنند. وقتی که برگزارکنندگان در برابر مردم و حضار قرار گرفتند، حضاری که عموماً مخالف و زخم‌خورده از رژیم جمهوری اسلامی بودند، به انواع گوناگون مخالفت خود را ابراز کردند؛ برگزارکنندگان از این برخوردها برآشفته شدند و لخت شدن یک مرد یا “از آن بدتر” لخت شدن یک زن را (البته نه به‌صورت کامل، با لباس زیر) تقبیح کردند. در این جلسه خانمی به نام پروانه حمیدی هنرمند تئاتر، به سبک و زبانی نمایشی اعتراض خود را (با لخت شدن) در این کنفرانس بیان کرده بود. این نوع اعتراض برای بسیاری از افراد شوک‌آور بود؛ در این مورد دادووال بسیاری به‌پاشد و به یاد دارم که یکی از سازمان‌های چپ حتی اقدام این خانم را “مایه آبروریزی چپ” دانست. ما موضعگیری متفاوت خود را در مقاله‌ای تحت عنوان “کنفرانس برلین: هر کسی برطینت خود تنید” ارائه دادیم.^(۲) بعد از مدتی، به

۱ - نک. به: “سلمان رشدی و حقیقت در ادبیات” <http://peykar.org/books/403-salman.html>

۲ - نک. به: “کنفرانس برلین: هر کسی برطینت خود تنید”.

مناسبت برگزاری ۸ مارس به پیشنهاد پوران، از این خانم، با وجود طعن و لعن بعضی از جریان‌ات چپ، دعوت شد که در برنامه «کمیته زنان ضد سنگسار پاریس» شرکت کند. این برخورد زنده، مدرن و چپ از طرف پوران که پا به سن گذاشته و سابقه فعالیت‌هایش بیشتر سنتی و رفتار و ظاهرش هم گواه چنین چیزی بود، برایم بسیار جالب و افتخارآمیز جلوه کرد.

سایت و آرشیو اسناد

به‌نظرم از سال ۲۰۰۰ به بعد با رایج شدن اینترنت، یک موضوع مهم برای ما مسئله سایت بود. مدتی بود که به فکر راه‌اندازی یک سایت بوم و این که چطور می‌توان سایت مناسبی دائر نمود. سایت به همت یکی دوتا از رفقا فراهم شد. در واقع این سایت می‌بایست حکم میز کتاب یا ویرتین ما را داشته باشد، در نتیجه سعی کردیم آن را مطابق پرنسپ‌های مان سامان دهیم؛ در آن مطالبی بیاوریم که از نظر شکل و محتوا صحیح و پرمایه باشد. سایت در عین حال با توجه به پیشینه ما در جایگاه یک نشریه بحث هم بود؛ یعنی مطلبی که در سایت می‌گذاریم نباید الزاماً نظر ما باشد و لاغیر؛ ما عرصه‌ای را به‌عنوان مباحث بحران باز تلقی کرده که در آن این‌گونه مسائل مورد بحث و گفت‌وگو قرار گیرند.

آنچه در سایت راهنمای عمل ماست نوعی کار تبلیغی-ترویجی در چارچوب مسائلی است که نسبت به آنها به‌صورت ترجیحی موضع می‌گیریم؛ معنی‌اش این نیست که قصد رهبری داشته باشیم و به کسانی که مدام پرسش‌هایشان را مطرح می‌کنند، پاسخ‌های قطعی بدهیم، البته ما در آغاز کار و به‌عنوان مقدمه، در مطلبی با تیتیر «درباره این سایت» توضیحات لازم را داده‌ایم. به‌نظرم همیشه یک سری مقالات، موضوعات و غیره روی سایت آمده که فکر می‌کنیم برای کسانی که مثل خود ما فکر می‌کنند یا در مظان این انتظار قرار دارند که مثل ما فکر کنند و اهتمام خود را بر این‌گونه مسائل بگذارند، بتواند جالب باشد.

با راه‌اندازی سایت برای من ارائه آرشیو سازمان به‌طور جدی مطرح می‌شد چرا که از همان دوره‌های اولیه یاد گرفته بودیم که به فعالیت خود در یک مسیر تاریخی بنگریم. اهمیت آرشیو و مستند کردن تاریخ گذشته چپ از این ضرورت سرچشمه می‌گیرد. قدر مسلم این است که تاریخ ما از هر جنبه که به آن بنگریم متأسفانه با کمبود آرشیو و مستندات است که برای تحقیق ضروری است مواجه است. این نقص که به‌ویژه دامن شناخت تاریخ جنبش چپ را گرفته صرفاً ناشی از سرکوب‌های مستمر نیست؛ مسلم است که سرکوب‌های پیاپی و شرایط امنیتی یکی از موانع مهم بوده است، اما چنین مانعی در کشورهای دیگر هم

وجود داشته ولی می‌بینیم که ذهنیت حاکم بر تحولات اجتماعی از نظر حفظ آرشیو و مستندات، نتایج دیگری غیر از آنچه در ایران شاهدیم به‌وجود آورده است.^(۱)

گفتم که مجاهدین اولیه به این مهم توجه خاصی داشتند و ما همواره تلاش کردیم طی سالیان اسناد را حفظ کنیم. اوراق و یادداشت‌ها به‌صورت جاسازی شده لای انواع کالاهای، روی کاغذ نازک سیگار، یا با جوهر نامرئی و در اشکالی که به‌هیچ‌وجه شکی ایجاد نکند برای مان ارسال می‌شد که همه را در یکی دو نسخه تکثیر می‌کرده و در جایی مطمئن نگه می‌داشتیم. دقت و انضباط سازمانی که تا قبل از قیام ادامه داشت، یعنی نزدیک به هفت سال، مجموعه قابل توجهی از آرشیو فراهم کرد که فعالیت‌های سازمان را در ارتباط با زندان، خارج از زندان و خارج کشور در برمی‌گرفت. نامه‌های نامرئی که رضا رضایی، بهرام آرام و رفقای متعدد دیگر که مسئولیت ارتباطی بر عهده‌شان بود می‌نوشتند و می‌فرستادند گاه با چنان دقتی همراه بود که برای خود ما نیز درس و آموزش بود: گفتم که یک بار رضا رضایی ده صفحه مکاتبات را با جوهر نامرئی در یک دفترچه تقویم، بی‌هیچ خط خوردگی با خط بسیار زیبا نوشته بود. از نشریات دیگران هم، اگر مهم تلقی می‌شد نسخه‌ای در آرشیو نگه می‌داشتیم، چه مربوط به ایرانی‌ها چه مربوط به کشورهای عربی به‌ویژه فلسطین. این سنت، کاری جمعی و سازمانی بود نه فردی؛ برای مثال اگر در جریان قرار با رفیقی از چریک‌های فدایی یا سازمان و گروه دیگری یادداشتی ردوبدل می‌شد، از یادداشت هر دو طرف نسخه‌برداری شده و به خارج ارسال می‌گشت؛ هم اکنون نمونه‌هایی از این یادداشت‌ها را که در شرایط جهنمی تعقیب و مراقبت ساواک بین ما و گروه‌های دیگر رد و بدل شده در آرشیو داریم (از جمله نک: به صص ۵۴۰ و ۵۴۱ همین کتاب).



متأسفانه به‌رغم اهمیتی که برای حفظ این اوراق و اسناد داشتیم، حوادث و شرایط باعث شد که برخی اسناد برای آن که به دست دشمن نیافتد و برای ما گرفتاری فراهم نشود از بین برده شد، مانند مهرهای جعلی مؤسسات دولتی و غیره؛ مواردی هم داشته‌ایم که عدم هوشیاری و آینده‌نگری موجب از بین رفتن نامه‌ها و اسناد شده، زیرا نسخه‌هایی منحصر به فرد بوده‌اند؛ چنانکه در مواردی هم، در حوادثی که ربطی به ما

۱- در این باره نگاه کنید به مقاله دکتر شفیع کدکنی پس از مرگ ایرج افشار.

نداشته برخی از نوشته‌ها و اسناد به کلی از دست رفته‌اند: یک چمدان در جنگ داخلی بیروت، یک چمدان در عدن (یمن جنوبی) و چمدان سومی در طرابلس (لیبی)؛ بخشی از نوارهای کاست نیز که جزو این آرشیوها بود، از بین رفته است.

باری، تمام تلاش خود را به کار بستیم تا مقالات، مطالب و نوشته‌هایی را که مربوط به مسائل گذشته این شاخه از جنبش بوده، روی سایت بگذاریم یعنی اسناد مجاهدین اولیه تا پیکار. در آنجا غیر از مطالب پیکار، مطالب دو جریان قبل از پیکار را هم آورده‌ایم. جریان ما، یعنی جریان انتقادی، سیاسی و انقلابی‌ای که ما با آن زیستیم و درونش رشد کردیم، جریان مجاهدین اولیه مذهبی و همین‌طور جریان مجاهدین م.ل. است تا سرانجام به پیکار رسید. به این دلیل آرشیو اسناد سازمان پیکار را به سه ردیف تقسیم کردیم. علت این که اسناد بخش مجاهدین مذهبی را هم گنجانده‌ایم، بیشتر از این لحاظ است که ما معتقدیم روحیات، اندیشه، عمل و ایده‌های سازمان مجاهدین از سال‌های ۴۴-۱۳۴۳ است که پایه فعالیت پیکار قرار گرفت؛ آنها جمع‌آوری نیرو و فکر و سازماندهی و تدارک مبارزه آتی را در دستور داشتند و شش سال پنهان از چشم رژیم شاه این تدارک را دنبال کردند. با توجه به این که سازمان مجاهدین مذهبی که به رهبری رجوی شکل گرفت، کتاب‌های آموزشی قبل از تغییر ایدئولوژی مجاهدین در سال ۱۳۵۰ را منتشر نکرده است، ما همه آنها را روی سایت گذاشته‌ایم. روی سایت از جمله مطالبی که در آرشیو پیکار گنجانده شده، نشریات و جزوات آموزشی دوره مجاهدین م.ل. هم است.

پرنسب دیگری که ما در مورد آرشیو مدنظر داشتیم این بوده که تاریخ را آن‌طور که هست در اختیار خوانندگان و در واقع در اختیار تاریخ قرار دهیم؛ یعنی کتاب‌ها و اسناد را حتی چنانچه مورد مخالفت کسانی هم باشد منعکس کنیم؛ مثل کتاب "بیانیه اعلام مواضع..." که طبعاً با شدت هر چه تمام‌تر از طرف مخالفانی مثل مجاهدین به رهبری رجوی روبه‌رو شده بود؛ آنها در پاسخ کتابی با عنوان "بیانیه اپورتونیست‌های چپ‌نما" نوشته بودند که ما این سند را هم اسکن کرده و زیر "بیانیه اعلام مواضع..." آورده‌ایم. این نحوه برخورد در بین جریان‌های سیاسی‌ای که تا به حال شناخته‌ام کلاً بی سابقه است. برخورد مشابهی به انتقاد امیرحسین احمدیان (افسر سابق زندان ساری) به بخش منشعب صورت گرفت. او همان‌طور که ذکر آن رفت، در سال ۱۳۵۷ کتابی به نام "گزارش به خلق" نوشته و چاپ کرد که حاوی انتقاداتی به بخش منشعب بود.

در این کار گردآوری و نشر، گاه با استقبال و همکاری دوستانی دور یا نزدیک مواجه شدیم و گاه با بی‌اعتنایی و حتی کارشکنی. متوجه شدیم که این کار در بعضی مواقع باب طبع رفقای نبود که به آن گذشته پشت کرده بودند و چه بسا برای آنها این نوع فعالیت، بیان همان گرایش قدیمی‌ای بود که در من سراغ داشتند، یعنی همان اتهام

گرایش به راست؛ وقتی به یکی از آنها گفتم که می‌خواهیم یک دورهٔ پیکار را اسکن کنیم و به‌صورت سی‌دی در بیاوریم، به نظرش این کار ما احمقانه جلوه می‌کرد ولی همان‌جا گفت که «حالا اگر درست شد ما هم یک کپی از آن می‌گیریم!» یعنی حتی حاضر نبود یک دوره از آن را بخرد! به‌هرحال انجام این کار برایش ضرورتی نداشت.

مسئله وقتی پیش می‌آمد که افرادی اسناد فعالیت‌های سازمان را در دست داشتند و آن را به ما نمی‌دادند؛ بعد مطلع می‌شدیم که یا آن را نفله کرده یا به فردی به‌اصطلاح بی‌طرف واگذار کرده‌اند. مواقعی هم پیش آمد که عکس و نام بسیاری از شهدا را به ما ندادند بلکه برای مجاهدین (رجوی) یا انجمن‌های دفاع از حقوق بشر و غیره فرستادند. خاطرات زندان‌شان را در حالی که خود از پیکار بوده‌اند به ما نداده و به دیگران واگذار کردند. با همهٔ این احوال، با همت دوستان و رفقای مبارزی که خود را در برابر فعالیت انقلابی گذشته مسئول تلقی می‌کردند گنجینه‌ای غنی فراهم آمد. هرچه به‌دست‌آمده نتیجهٔ همکاری کوتاه مدت یا بلند مدت همین رقاست که گاه خود از خانوادهٔ زندانیان و شهدا یا وابسته به جریان ما بوده یا حتی نبودند. دوستانی داشته‌ایم که در این زمینه با ما همکاری کرده‌اند و اسنادی که در دست داشته‌اند را به ما سپرده‌اند درحالی که خط مشی و سیاست ما با آنچه آنها انجام داده بودند مغایر بود. برای نمونه، قسمتی از «یادداشت‌های زندان تقی شهرام» در دست کسانی بود که با اندیشه‌های وی مخالف بودند ولی نوشته‌هایش را به‌عنوان سندی تاریخی به جای امنی تحویل دادند که سرانجام به دست ما رسید و منتشر شد. نام شهدا و شرح حال آنها نیز همین‌طور. برای جمع‌آوری ۱۲۷ شماره از هفته‌نامهٔ پیکار از شهرها و کشورهای مختلف، نسخه‌های متعدد و مکرر گردآوردیم تا سرانجام همهٔ شماره‌ها را با همان شکل و شمایل که در چاپ اول داشته‌اند اسکن کنیم.

ما دو ماه و نیم، روزانه ساعت‌ها برای اسکن کردن سه هزار صفحهٔ نشریهٔ پیکار، آن‌هم با دستگاه‌هایی که آن دوره در اختیار داشتیم، زمان گذاشتیم. همهٔ کار آرشو، ابتکار عمل آن و غیره، به لطف زحمات بهرام بود.

برای کل آرشو نشریهٔ پیکار یک امکان جستجو هم فراهم شده که می‌توان از طریق آن موضوعات مختلف را یافت. فعالیت مربوط به آرشو هنوز ادامه دارد و موضوعات دیگری باقی مانده که باید به‌مرور در آن جای گیرد. ناگفته نماند که برخی از کتاب‌ها مثل کتاب «بیانیهٔ اعلام مواضع...» و چیزهای دیگر مجدداً تایپ شده است.

یکی دیگر از دلایلی که انتشار آرشو را ضروری می‌کرد این بود که ما دیدیم بسیاری از سازمان‌ها طوری رفتار می‌کنند که گویی همیشه در مبارزه راه درستی در پیش گرفته‌اند و فقط سرکوب رژیم در نابودی شکل‌های سیاسی نقش داشته است. آنها در حوزه سیاست حاضر نیستند مسئولیت افکار و اعمال خود را به‌عهده بگیرند و به‌همین

لحاظ شعارها و اعمال پیشین را تکرار می‌کنند. از طرف دیگر می‌دانستیم که رژیم با در دست داشتن اسناد و اطلاعات بسیاری که در حملاتش به گروه‌ها و سازمان‌ها به دست آورده، امکان بررسی گذشته نیروهای چپ را بیشتر از بازماندگان‌شان در دست دارد. تحریف تاریخ که در سراسر جهان سرمایه‌داری به‌عنوان بخشی از سلاح مبارزه با انقلابیون به کار برده می‌شود، در ایران نیز جای خود را باز کرده است. انتشار اسناد نشان‌دهنده آن است که ما مسئولیت تمامیت گذشته سیاسی خود را به‌عهده می‌گیریم.

برای تهیه آرشو می‌بایستی خودمان همه مراحل کار را به‌عهده می‌گرفتیم. ما که با کم‌وکیف تکنیکی تهیه یک آرشو دیجیتال آشنا نبودیم توانستیم از رفقای قدیمی که در امور کامپیوتری تجربه داشتند بهره‌مند شویم؛ بدون کمک فکری و فنی این رفقا، چه در تهیه و چه در اختیارگذاشتن ابزار کامپیوتری و... ما قادر به چنین کاری نبودیم. در همین جا می‌خواهم از آن رفقا تشکر کنم، به‌خصوص از رفیق علی و بقیه رفقای بروکسل. این کار شاق، توان‌فرسا و پُرزحمتی بود که به‌اهتمام آنها انجام شد و هنوز هم ادامه دارد. برای صفحه به صفحه این گنجینه تلفات داده شده تا چه‌بسا مسیر رهایی نهایی را سهل‌تر کند.

آشنایی و فعالیت رفیق‌مان بهرام با آمریکای لاتین و مسائل آن، امکانات نوینی در ارائه مباحث مربوط به این منطقه و به‌خصوص جنبش زاپاتیستی در سایت فراهم کرد. با راه‌افتادن سایت، بخش زنده‌ای از آن به مسئله آمریکای لاتین اختصاص پیدا کرد و به ما امکان داد بحث‌ها و ترجمه‌هایی در این باره داشته باشیم؛ از جمله انتشار سه کتاب در رابطه با جنبش آمریکای لاتین و زاپاتیست‌ها که اولینش "حکایت‌های آنتونیوی پیر"^(۱) بود (روایتی از جنبش به قلم فرمانده مارکوس با زبان بومیان منطقه)؛ دومی شامل یک سری مستندات و مصاحبه‌ها با مسئولین جنبش‌های توده‌ای در آمریکای لاتین می‌شد که به‌تدریج طی چندین سال در سایت درآمده بود و سرانجام یک‌جا در ایران منتشر گشت^(۲)؛ سومی کتاب "آتش و کلام" درباره تاریخچه ارتش زاپاتیستی است.^(۳)

به این ترتیب می‌توان گفت که سایت ما گذشته از آرشو، دست‌کم به سه عرصه پرداخته است: تحقیقات و پژوهش‌هایی در اندیشه‌های مارکسیستی، یعنی مشخصاً اندیشه مارکس و بحران جنبش کمونیستی، دیگری فلسطین و سومی هم آمریکای لاتین و جنبش زاپاتیستی.

۱ - نک. به: "حکایت‌های آنتونیوی پیر" <http://peykar.org/books/400-antonio.html>

۲ - نک. به: "گفت‌وگوهایی با جنبش‌های کنونی آمریکای لاتین"؛ فلیسیاس ترویه و بهرام قدیمی؛ نشر نیکا؛ ۱۳۸۹.

۳ - نک. به: "آتش و کلام". <http://peykar.org/books/849-atash-va-kalam.html>

برخی فعالیت‌های پوران

علاوه بر آنچه شمردیم یک سری فعالیت‌های دموکراتیک و سیاسی، بیشتر به ابتکار و شرکت پوران بازرگان انجام می‌شد که ما کمک‌های لازم را به او می‌کردیم؛ از جمله برگزاری سالگرد اعدام و کشتارهای ۱۳۶۰ تا ۶۷، قتل‌های زنجیره‌ای و غیره؛ پوران به‌خصوص در جلسات تدارکاتی میتینگ ۸ مارس، روز زنان شرکت فعالی داشت و همراه با رفقایش چندین بزرگداشت موفق برگزار کردند که برخی از آنها با بیشترین استقبال روبه‌رو شد؛ از جمله جلسه‌ای (به‌نظم مربوط به سال ۱۹۹۹ می‌شود و شرح جزئیات این مراسم را در سایت آورده‌ایم) که با چند مناسبت تاریخی همراه شده بود: پنجاه سال از نگارش کتاب «جنس دوم» اثر سیمون دو بووار می‌گذشت، هشتاد سال از ترور روزا لوگزامبورگ و همین مدت از اولین سخنرانی و مشارکت یک زن ایرانی یعنی خانم ایران ارانی (خواهر دکتر تقی ارانی) در کنفرانسی بین‌المللی در رابطه با حقوق زنان. برای همه این موضوعات مقاله تهیه شده بود و علاوه بر این‌ها از خانم ژانویه فرس نویسنده، فمینیست و فیلسوف فرانسوی دعوت شد که در رابطه با حقوق زنان سخنرانی کند. ما از این محقق یک مقاله در کتاب دوم کنگره مارکس به نام «کار یعنی آزادی» ترجمه کرده بودیم.

می‌توانم بگویم پوران در تمام طول زندگی‌اش کسی بود که فراتر از چارچوب‌های تشکیلات مشخصی که در آن قرار داشت، فعالیت می‌کرد. چرا می‌گویم فراتر؟ زیرا در عین آن که خود را ملزم به فعالیت تشکیلاتی می‌دانست، فعالیت‌های دیگری هم می‌کرد البته تا جایی که تناقضی با مبانی تشکیلاتی نداشته و چه بسا در خدمت آن نیز می‌توانست درآید؛ از آن جمله است تماس‌هایی که پس از قیام با خانواده‌های روستایی در ورامین همراه با چند رفیق دیگر داشت و یا تماس با خانواده‌های کارگری در چارچوب مبارزه با بی‌سوادی. ضوابط مخفی مشی مسلحانه طوری‌ست که امکان فعالیت توده‌ای برای افراد کمتر فراهم است. پوران استعدادها و کارآیی‌هایی داشت که با فعالیت‌های توده‌ای بسیار متناسب بود. می‌توان به راحتی تصور کرد که این‌گونه شخصیتی برای جافتادن و سازگار شدن در قالب تشکلات چریکی و مخفی با چه دشواری‌هایی روبه‌رو بوده و تا چه حد این شکل ویژه سازمانی او را در بند نگه می‌داشته است. پوران در سال ۱۳۵۰ پس از ضربه اول شهریور به مجاهدین، تمام ظرفیت‌های خود را در عرصه سازماندهی توده‌ای نشان داد: چه در ارتباط با فعالیت خانواده‌های زندانیان، چه در ارتباط با نیازهای خود زندانیان و همین‌طور در انتقال اخبار و اسناد از زندان به بیرون و برعکس. در ضمن باید به خصلتی از پوران اشاره کرد که به‌نظر من افتخارآمیز بود و آن مبارزه با برخی از عادات و سنت‌های مردسالارانه بسیار زشتی بود که در بین ایرانیان حتی در بین افراد سیاسی رواج داشت. پوران این مبارزه را چه بیرون از روابط تشکیلاتی و چه در درون آن همواره پیش می‌برد.

موضوع انترناسیونالیسم و قضیه فلسطین

از سال‌های اولی که آمدم با دو انجمن پشتیبان فلسطین در فرانسه فعالیت داشتیم. یکی از آنها (۱) A.F.P.S است، البته اسم این انجمن در ابتدا "انجمن کمک‌های دارویی به فلسطین" بود و از چند سال پیش نامش تغییر کرد. از همان زمان به‌عنوان عضو ثابت در جلسات این انجمن که بزرگ‌ترین انجمن طرفدار فلسطین در فرانسه است و جلساتش با حضور شخصیت‌های معتبر یهودی ضداستعمار فلسطین برگزار می‌شد شرکت داشته و با آنها همکاری کرده‌ایم. یک بار که برای اتحادیهٔ دهقانان فلسطینی پول جمع می‌کردند، مثلاً ده فرانک برای خرید و کاشتن یک نهال کوچک درخت در مناطق اشغالی، تراکت‌شان را ترجمه و پخش کردیم؛ ما با امکانات ناچیزی که داشتیم، نزدیک به ۳۵۰۰ فرانک جمع کردیم. نوع همکاری ما با این جریان‌ها چنین بوده که بدون اطلاع آنها تراکت یا خواست‌شان را برای جمع‌آوری کمک، ترجمه و پخش می‌کردیم و آنچه به دست می‌آمد را در اختیارشان می‌گذاشتیم. این سبک کار به‌نظرم، سبک کار شرافتمندانه و درستی‌ست که البته در برابر عظمت کار انترناسیونالیستی ناچیز است.

انجمن دیگر جانبدار فلسطین "ارو-فلسطین" Euro-Palestine نام دارد که ما با آنها هم ارتباط داریم. این انجمن‌ها احیاناً بر سر سبک کار و غیره اختلافاتی دارند ولی با هم همکاری‌هایی هم می‌کنند. با این انجمن به‌خصوص در چارچوب "کارزار بایکوت، تحریم و جلوگیری از سرمایه‌گذاری در اسرائیل" (B.D.S) همکاری داشتیم، در جلسات‌شان حضور پیدا کرده و برخی از مقالات‌شان را ترجمه کردیم. این مطالب در صفحاتی از مجلهٔ "آرش" منعکس شده، در سایت خودمان چند مطلب مربوط به آن وجود دارد و در سایت راه‌کارگر هم آمده است. از جمله نتایج این همکاری‌ها، درج نام اندیشه و پیکار در سایت‌شان به‌عنوان جریانی‌ست که از بایکوت اسرائیل دفاع می‌کند.

جنبش‌های ضدجهانی‌شدن و نقد ما بر آنها

زمانی که در اواخر سال‌های ۱۹۹۰ و ابتدای قرن، جنبش‌های اعتراضی علیه سازمان جهانی تجارت، "داووس" و دیگر سمبل‌های سرمایه‌داری جهانی شده پا گرفت، ما هم طبعاً از این اعتراضات (سیاتل، جنوا، سوئد، هند و نقاط دیگر) حمایت می‌کردیم؛ وقتی مسئلهٔ تشکیل فوروم جهانی و اساساً جنبش ضدجهانی‌شدن مطرح شد، در رابطه با آن گزارش تهیه کردیم، تحقیق کردیم و مقاله نوشتیم. ما مقالات متعددی در این زمینه پخش کردیم. حمایت ما به این معنی نبوده که نقد آنها را نسبت به جهانی‌شدن صد در صد قبول داشتیم بلکه همان‌قدر که فعالیت آنها را در چارچوب مبارزهٔ ضدسرمایه‌داری و ضدامپریالیستی مثبت ارزیابی می‌کردیم به انعکاس نقطه‌نظرات‌شان نیز می‌پرداختیم؛

برای مثال مقالاتی را از خانم نائومی کلاین معرفی کردیم. او فیلمی هم همراه همسرش درباره اشغال کارخانه‌ها در آرژانتین تهیه کرده زیر عنوان "The Take". همچنین به کتاب دیگری از او اشاره کردیم که در آن "تئوری شوک" را طرح کرده است. معرفی این کتاب جزو مواردی است که با اعتقاد به این امر انجام شد که در آن عموماً افراط‌کاری سرمایه‌داری است که مورد حمله قرار می‌گیرد و نه کلیت آن؛ مثل حمایت از گروه آتک^(۱) که در فرانسه تشکیل شد، ما آن را هم تبلیغ کردیم؛ یعنی ما هیچ‌وقت منتظر این نماندیم که این‌گونه جنبش‌ها در تطابق کامل با نظرات ما بوده یا به‌لحاظ تئوریک در عالی‌ترین حد ممکن قرار داشته و برای ما به‌عنوان فعالیت فکری و عملی در چارچوب رادیکالیسم کمونیستی، صد در صد قابل دفاع باشند؛ در حدی که اقدامات‌شان در مبارزه علیه سرمایه‌داری مفید بوده، آنها را منعکس کردیم؛ یعنی در واقع با امکانات اندک‌مان جان‌کنندیم، ترجمه کردیم، چاپ کردیم و روی سایت گذاشتیم.

در "اندیشه و پیکار" شماره ۲، یک بخش را به‌طور ویژه به‌گفت‌وگو با سمیر امین (هم استاد و هم رفیق) اختصاص داده بودیم. با وجودی که ما خودمان هم آن زمان یک سری نظرات انتقادی نسبت به بعضی از برداشت‌های ایشان داشتیم که آنها را صریحاً با او مطرح کردیم.

ملاقات‌های ما با سمیر امین و آشنایی بیشتر با فوروم منجر به دعوتی شد که از ما برای شرکت در اجلاس باماکو به عمل آمد.

قبل از سفر، با حبیب نشستیم و انتقادات تئوریک خود را تنظیم کردیم. این مطالب به فرانسه ترجمه شد و برای "رَمی هره‌را" فرستادیم که در واقع معاون و دست راست سمیر امین در این نوع فعالیت‌ها به شمار می‌آید. ما مضامین انتقادی خود را مطرح کردیم و علیرغم این مواضع، تصمیم به شرکت در اجلاس باماکو گرفته شد زیرا ما فکر می‌کردیم که نفس طرح کردن مبارزات کارگران و زحمت‌کشان ایران در مقابل فعالین فوروم در عرصه جهانی کار بسیار مفیدی باشد.



همراه با سمیر امین در باماکو، مالی

در نتیجه در ژانویه ۲۰۰۶ به پایتخت کشور مالی سفر کردم. ما درعین حال قصد داشتیم یک گزارش مفصل از این نشست تهیه کنیم اما به‌دلیل ایرادهایی که به‌لحاظ تئوریک به این مسئله

۱- انجمن ATTAC با درخواست عوارض (ناچیزی) بستن بر معاملات مالی جهانی در دسامبر ۱۹۹۸ تشکیل شد.

داشتیم از تهیه گزارش منصرف شدیم. کاری که در آنجا می‌توانستم انجام بدهم، ارائه گزارشی از وضعیت کار و جنبش کارگری در ایران بود. این گزارش را بر اساس نوشته‌ای از "کمیته پیگیری برای ایجاد تشکلات کارگری" تهیه کردیم؛ علاوه بر این، مطالب دیگری ارائه کردم، از جمله درباره وضعیت سرکوب آزادی‌ها، مسائل زنان و در کل یک گزارش افشاگرانه از اوضاع ایران. برای کسانی که در مبارزه‌شان علیه امپریالیسم به دفاع از جهانی دوقطبی گرایش پیدا می‌کردند که در آن امپریالیسم در مقابل خلق‌ها قرار دارد، شنیدن واقعیت جمهوری اسلامی و سرکوب‌هایی که بر زحمت‌کشان اعمال می‌کند آسان نبود؛ به‌خوبی به یاد دارم که با یکی از این روشنفکران به نام "ژک بریکمون" مشاجره‌ای بر سر ماهیت رژیم ایران هم در گرفت. او معتقد بود که گزارش ما و افشاگری‌هایی که ارائه می‌دادیم به نفع امپریالیسم آمریکا تمام می‌شود و باید در تعادل قوای فعلی از این امر پرهیز کرد. به‌رحال این گزارشات از نظر ما بیان واقعیت بود هرچند که با نظریه‌های برخی جور درنیاید. این کاری بود که در آن شرایط می‌شد انجام داد و انجام دادیم.

درگذشت پوران در مارس ۲۰۰۷، گذشته از ابعاد عاطفی آن برای من^(۱)، در رفقای ما شوکی ایجاد کرد و همه را به فکر انداخت که باید از روال آرامی که در فعالیت داشته و به نوعی تلویحی به آن رضایت داده‌ایم بیرون آمد. رفقا به فکر افتادند که یک سری مطالعات تئوریک را به‌صورت سیستماتیک در دستور بگذارند. دقیق‌تر بگویم، بار این کار و ابتکار عمل بیشتر به‌عهده حبیب ساعی و عباس زرندی بود. من بر متحقق کردن نتایج این مطالعات تأکید داشتم. موضوع مطالعات عبارت بود از سرگذشت نظری، سیاسی و تشکیلاتی جنبش کمونیستی که از آغاز تا کنون وجود داشته و تحولاتی که به‌ویژه پس از انقلاب ۱۹۱۹ در آلمان، اسپانیا و می ۱۹۶۸ در فرانسه و دیگر کشورها رخ داده است. حاصل این مطالعات که انتظار می‌رفت تا به‌صورت جمع‌بندی‌هایی از مراحل مختلفی که جنبش کمونیستی از سرگذرانده تدوین و منتشر شود، به‌دلیل پیچیدگی‌های موضوع و کمبود نیروی انسانی که بتواند بحث‌ها را هر چه ورزیده‌تر ارائه کند، تاکنون تدوین نشده ولی در موضعگیری‌های ما و سمت‌گیری‌هایی که داشته‌ایم بدون شک تأثیر گذارده است. مسلماً نمی‌توان به این حد بسنده کرد و تا بحث‌ها به‌صورت تدوین‌شده منتشر نشود و مورد ارزیابی و نقد دیگر علاقه‌مندان و کوشندگان کمونیست قرار نگیرد، حتی گام اولی که در این باره برداشته شده، ناقص خواهد بود. از جمله مقالاتی که با توجه به این مطالعات نوشته شده، یکی در مورد روشنفکران و دیگری در مورد خشونت است به قلم حبیب ساعی^(۲)؛ کتابی هم که عباس زرندی درباره جنبش دانشجویان مبارز در نیمه

۱ - نک. به "خطابه تدفین"، متنی که در سوگ پوران نوشتم.

<http://peykar.org/pouranbazargan/380-khatabeye-tadfin.html>

۲ - نک. به: مقالات؛ "در خدمت، خیانت و افول تاریخی روشنفکران"

<http://www.peykar.org/articles/23-dar-khedmat-khiyanat-va-oful.html>

<http://peykar.org/articles/589-khoshoonat.html>

و "خشونت اعماق".

دوم دهه ۱۳۵۰ نوشته در این زمینه می‌توان ذکر کرد، زیرا تجربه خود را با بینشی که از این مطالعات داشته نگریسته است، البته عباس زرنندی قبلاً کارهای جالب دیگری کرده که آنها هم در تاریخ فعالیت این دوره ما با ارزش است. در "اندیشه و پیکار" شماره سه مقاله بلندی در مورد جنبش کارگری در آلمان^(۱) از او چاپ شده که به‌نظم مقاله اساسی و اصولی‌ای است که هرچند به‌صورت گزارش تهیه شده ولی با نظر و موضعگیری نیز همراه بود. درست است که این مطلب در نشریه "اندیشه و پیکار" آمده و کماکان هم روی سایت است ولی حق این مقاله اداء نشده و جا داشت که به شکل بهتری مورد بحث و انتشار قرار گیرد. در این مقاله به‌خوبی وضعیت دوران مدرن و مشکلاتی که بورژوازی با آن روبه‌روست و آن را با تشدید روند کار روی طبقه کارگر سرشکن می‌کند، شرح داده است. این نوشته البته جزو کارهای اولیه عباس زرنندی است، او بعدها مقاله‌ای^(۲) در نقد برخورد انتقادی رفیق ناصر پایدار به مقاله‌ای از ژک بیده^(۳) با عنوان "چه آلترناتیوی برای سرمایه‌داری؟ - سوسیالیسم" نوشت؛ ما مقاله بیده را در کتاب اول کنگره مارکس درج کرده بودیم. ناصر پایدار مقاله ژک بیده را مورد انتقاد قرار داده بود زیرا ژک بیده در این مقاله به "اشتباهی دوگانه" نزد مارکس اشاره داشت. از نظر ناصر پایدار این برخورد قابل انتقاد بود. باری، عباس زرنندی جوابی به او نوشت و او هم به عباس زرنندی پاسخ داد؛ هر سه مطلب را می‌توان روی سایت یافت. ما به مضمون این بحث در اینجا کاری نداریم؛ پایدار در سایت خود صرفاً به ارائه پاسخ خودش اکتفا کرده است، حال آن‌که از نظر ما، زمانی می‌توان مطلبی را نقد کرد که اصل مطلب مورد انتقاد - عیناً یا نشانی آن - در اختیار خواننده قرار گرفته باشد. همین نوع برخورد نشان می‌دهد که ما از مبارزه چیز دیگری می‌فهمیم، از اشتباه کردن هراس نداریم، می‌توانیم اشتباه کنیم، از تصحیح شدن هم ناراحت نمی‌شویم. هیچ‌وقت معتقد نیستیم که توده‌ها جلوی ما صف بسته‌اند تا از ما سخنان مطلقاً درست بشنوند و رهنمود بگیرند و اگر چنانچه ما حرفی زدیم که احیاناً اشتباه بود توده‌ها را منحرف کرده باشیم و گناه رویونیست شدن و غیره به‌عهده ما باشد؛ چنین چیزی نیست، جنبش به سطح بالاتری رسیده است و ایجاب می‌کند که ما یعنی کسانی که به‌هرحال در این جنبش، جنبش کارگری، جنبش سوسیالیستی یا در حرکتی که به سوی سوسیالیسم و کمونیسم شناخته می‌شود، فعالیت می‌کنیم و این جنبش را از آن خود و خود را متعلق به آن می‌دانیم، باید منش، روش و بینش دیگری اختیار کنیم. سعی ما در اندیشه و پیکار پیاده کردن چنین روشی است.

۱ - نک. به: "پیروزی جنبش ۳۵ ساعت کار در هفته در آلمان"؛ ص ۶۵.
<http://peykar.org/files/pdf/book/Andeesheh-Va-Peykar-3b.pdf>

۲ - نک. به: "چه بدیلی برای سرمایه‌داری؟ سوسیالیسم"؛ ژک بیده؛ کنگره بین‌المللی مارکس، جلد اول.
<http://peykar.org/files/pdf/book/kong1/c114.pdf>

و "نگاهی درباره مقاله ناصر پایدار".
<http://peykar.org/old/saf.aza/s.aza.pdf/naghde-paydar.PDF>
 ۳ - نک. به: "ژک بیده و نقد مارکس".
<http://peykar.org/old/saf.aza/s.aza.pdf/Bidet.PDF>

در همین تلاش‌های گوناگون بود که در جریان کنگرهٔ مارکس به آقای ”ولفگانگ هوگ“^(۱) برخورد کردم که استاد دانشگاه در دانشگاه آزاد برلین است و دائرةالمعارفی به زبان آلمانی درمی‌آورند به اسم ”فرهنگ انتقادی تاریخی مارکسیسم“^(۲). آنها هر سال سمیناری برپا می‌کنند تا هر جلد از این فرهنگ‌نامه را که قرار است منتشر شود، در اوایل ماه مه به بحث بگذارند. معمولاً در آن جلسات حدود هفتاد هشتاد نفر شرکت می‌کردند و مقالات جلد آینده را مورد گفت‌وگو قرار می‌دادند. زمانی که من به آنجا رفتم، مقالات جلد چهارم مورد بحث بود و غالباً می‌توانستیم مقالات را به زبان‌های آلمانی و انگلیسی بینیم. من که از آلمانی چیزی نمی‌فهمیدم ولی می‌توانستم از مقالات انگلیسی مختصر استفاده‌هایی بکنم و از بین‌شان برخی را انتخاب می‌کردم. از جمله کارهایی که کردم معرفی کار آقای ولفگانگ هوگ و فرهنگ تاریخی-انتقادی مارکسیسم در چند صفحه در آرش بود. آن را روی سایت هم می‌توان یافت. در دنبالهٔ این قبیل کارهاست که چند سال مدام تا سال ۲۰۱۰ در جلسات سالانه‌شان شرکت کردم، البته برای ما بحث‌هایی که در آنجا می‌شد نسبت به کنگرهٔ مارکس، کمتر جنبهٔ زنده و در رابطه با مسائل روز داشت یا بهتر است بگویم خیلی آکادمیک بود. از جمله کسانی که آنجا سخنرانی کردند و با آنها ملاقات داشتم، به جز ”اتی‌ین بلیار“، ”دمینیکو لوسوردو“ و ”زُررُ لَبیکا“، ”فردیک جیمسون“ مارکسیست معروف آمریکایی بود که یکی از مقالاتش در کتاب کنگرهٔ اول آمده است؛ کسان دیگری در سطوح گوناگون هم بودند که با آنها در آنجا آشنا شدیم و گاهی اوقات بحث می‌کردیم و چیزهایی یاد می‌گرفتیم. به‌نظرم بار اول که رفتم تنها بودم و دفعهٔ دوم همراه با دو نفر از رفقا رفتیم. دفعات دیگر باز تنها بودم تا بار آخری که سهراب شباهنگ همراهم بود. ممکن است این رفت‌وآمدها از نظر تئوریک دستاورد چندانی نصیب ما نکرده باشد ولی برای خود من همیشه تا همین حد قانع‌کننده بوده که چیزهایی را در ذهنم زنده کند یا به نکاتی اشاره داشته باشد که بعداً بتوانم آنها را تعقیب کنم. من همیشه این روش را در پیش گرفته‌ام که وقتی با بحث تئوریکی روبه‌رو می‌شدم که در آن نکته‌ای یا مفهومی مفید و پرمایه پیدا می‌شد، آن را به یاد سپرده و می‌رفتم به اصطلاح نقص بار تئوریک خودم را با تلاش، ترجمه، کار کردن و خواندن جبران می‌کردم.

فستیوال زاپاتیست‌ها

ما بر خلاف دیگر جریان‌ها و گروه‌های ایرانی که در خارج هستند، گرایش جدی به همکاری با جنبش‌های غیر ایرانی داشتیم و این گرایش فقط در حرف نبوده است. مسئلهٔ اساسی برای عموم جریان‌ها، مسئلهٔ ایران است و چنانچه از یک جریان خارجی اسمی می‌برند، بیشتر برای کسب حمایت و آن هم حمایت یک جانبه به نفع ایران بوده

۱ - Wolfgang Fritz Haug

۲ - Historisch-kritisches Wörterbuch des Marxismus;

است؛ ما این‌گونه رفتار نکرده‌ایم. اگر از مبارزهٔ مردم ایران که طبعاً مسئلهٔ مستقیم و بلاواسطه‌مان است، صحبت می‌کنیم، برای‌مان بدین معنی نیست که مهم‌ترین مسئله باشد، بلکه فکر می‌کنیم که مبارزهٔ مردم ایران جزئی از جنبش جهانی است و به‌همین دلیل است که ما باید نسبت به جنبش‌های دیگر که در عرصهٔ جهانی علیه امپریالیسم و سرمایه‌داری هستند توجه داشته باشیم و با آنها هم‌صدا شده، اهداف و مبارزات‌شان را حتی‌الامکان منعکس سازیم.

ما البته روی بعضی مسائل بیشتر کار کردیم از جمله مسئلهٔ فلسطین، عراق، آمریکای لاتین و غیره. ما همواره بر این همبستگی بین‌المللی تأکید داشته‌ایم. نمی‌خواهم بگویم کاری که ما کردیم مثلاً کار چندان ارزشمندی است، ما صرفاً به وظایف انترناسیونالیستی پاسخی در حد توان خود داده‌ایم.

در رابطه با "فستیوال خشم شرافتمندانه" در ژانویه ۲۰۰۹، طبعاً ما هم به دعوت زاپاتیست‌ها در آن شرکت داشتیم. سه نفر از رفقای ما و یک رفیق دیگر به مکزیک رفتند. یکی از آنها بهرام بود که همراه یک هیئت ایرانی در فستیوال حضور فعالی داشت. فعالیت این رفقا در لیست برنامه‌های رفقای زاپاتیست قید شده بود و به ما غرفه‌ای هم اختصاص داده بودند. بهرام و فرهاد سلیمی چند مصاحبه با رادیو "دامکراسی شورایی" دربارهٔ زاپاتیست‌ها، فستیوال آنها و جنبش دانشجویی در مکزیک انجام دادند. این مصاحبه‌ها با حضور و همکاری رفیق لادن توکلی از رفقای اقلیت صورت گرفت. وجه دیگر فعالیت‌ها معرفی جنبش ایران به رفقای مکزیک و دیگر شرکت‌کنندگان بود: معرفی جنبش زنان (با استفاده از متون زنان هشت مارس و به‌ویژه رفیق آذر درخشان)، جنبش کارگری در ایران (با کمک نصرت تیمورزاده)، معرفی جنبش دانشجویی (با یاری رفقای بذر) و مبارزات توده‌ای به‌طور عام. همچنین در مورد جنبش کارگری و جنبش زنان نمودار و آمار فراهم شده و مطلب فرستاده شده بود.

چرا پیکار را احیا نکردیم؟

برخی می‌پرسند که چرا برای تجدید حیات سازمان کوشش نکردید؟ باید بگویم که ما نمی‌توانستیم احیای پیکار را با شرایط و امکاناتی که داشتیم در دستور کار بگذاریم؛ این امر نه منطقی بود و نه انقلابی و صادقانه، بلکه اقدامی به‌غایت فرصت‌طلبانه محسوب می‌شد. من طی سالیان دراز به‌خوبی می‌دانم که ایجاد یک سازمان، نیازمند امکانات فکری، روحی و شرایط عینی و ذهنی فراوان است تا بتواند پا بگیرد. بنابراین وقتی آن تشکیلات پس از یک بحران درونی از میان رفته، احیای آن به همان شکل نمی‌توانست در دستور باشد. ما می‌دانستیم که چنین کاری امکان‌پذیر نیست، اما این درعین حال بدین معنی نبود که دست روی دست بگذاریم، بلکه تلاش ما صرف این می‌شد که بتوانیم

هسته‌ای را حفظ کنیم. اصطلاحی که بارها به کار برده‌ام این است که تلاش کنیم شمعی را روشن نگه داریم تا در پرتو این شمع بتوان ادامه فعالیت را برای دیگران میسر ساخت. در طول زندگیم بارها در دوره‌های افت و ضربه خوردن تشکیلات با شرایطی مواجه شده بودم که ضروری می‌کرد نقش یک حلقه وصل را ایفا کنیم، یعنی حفظ یک حلقه اتصال تا چنانچه شرایط مناسبی پیش آمد، سازمانی که دیگر مسلماً نمی‌تواند همان سازمان پیکار باشد، بتواند از این تجارب استفاده کرده دوباره شکوفا شود؛ پیکار نمی‌توانست باشد، چون پیکار ظرف زمانی و مکانی خاص دوران خودش بود. اگر شرایط لازم برای ایجاد یک تشکیلات دوباره مهیا شود که بتواند از تجربه پیکار، از تجارب جنبش گذشته استفاده کند، ما هم بتوانیم برای آن کمکی باشیم. بنابراین کاری که از ابتدای امر پیش می‌بردیم، با این خیال و توهم همراه نبوده که پیکار را احیا کنیم. بسیاری از هواداران گذشته پیکار که نسبت به آن گذشته احساس دل‌بستگی و مسئولیت می‌کنند به دفعات این سؤال و خواسته را مطرح نمودند. بسیاری از آنها خاموشی پیکار را به مثابه امری عینی و تاریخی در نظر نگرفته و آن را یا صرفاً ناشی از ضربات رژیم می‌دانند و یا به بدطینتی و ذات ناپاک رهبران و مسئولین نسبت می‌دهند. پاسخ ما همواره این بوده است^(۱) که اعلام وجود یک سازمان از نوع پیکار، حتی در شرایطی مشابه سال ۱۳۵۷، مستلزم عواملی است که ما فاقد آنیم: مبانی فکری و تحلیلی مشخص از جامعه ایران و جهان، استراتژی و تاکتیک عملی، تعداد کافی مبارزان در پیوند با بخش‌هایی از جامعه که چنین سازمانی خود را متعلق به آن می‌داند و غیره و غیره. ما تا امروز این حداقل شرایط را دارا نیستیم و هرگونه ادعای داشتن تشکیلاتی در ادامه پیکار فرصت‌طلبی محض است. ما چنین نگاهی نسبت به بسیاری از جریان‌ها به اصطلاح سیاسی کمونیستی خارج کشور هم داریم. تحولات جهانی طی سی سال گذشته یک بار دیگر نادرستی کپی کردن تجربه‌های گذشته را نشان داده است. برای آن که بتوان سازمانی مناسب شرایط کنونی داشت ابزارهای فکری و عملی سی سال پیش کارآیی ندارد. بسیاری از مفاهیم تئوریک و عملی گذشته باید مورد نقد و بررسی قرار گیرند. رابطه یک سازمان انقلابی با توده کارگران و زحمت‌کشان دیگر نمی‌تواند در نقش رهبر، پیش‌تاز، نجات‌دهنده به روالی که در احزاب قدیم رواج داشت در نظر گرفته شود.

ما با اندیشه و پیکار چنین راهی را در پیش گرفتیم، به این امید که این تعبیری که برای آن به کار می‌برم غلوآمیز نباشد، که شمعی باشد که سرانجام بتواند به شعله بزرگ انقلاب کارگری، کمونیستی بیوندد.

همین. شب دراز است و قلندر بیدار!

فصل یازدهم:

دست‌هایم کو؟

یادداشت‌های قبل از بیمارستان

۲۷ ژانویه ۲۰۱۴

اگر احساس و هنر نقاش و شاعر ماندگار سهراب سپهری را داشتم به جای "کفش‌هایم کو؟" چیز دیگری می‌نوشتم.

پس از حدود شش ماه جستجو و آزمایش‌های گوناگون معلوم شد که من مبتلا به بیماری "شارکو" یا اس.ال.آ هستم. ۲۷ اکتبر ۲۰۱۰ دکتر متخصص اعصاب در بیمارستان سلپتیر صریحاً برایم شرح داد که این یک بیماری علاج‌ناپذیر است و تنها دارویی که نه به‌منظور متوقف کردن آن بلکه برای کند کردن پیشروی‌اش تجویز می‌شود ساخته اکیپ خود اوست و افزود که این بیماری درد ندارد و نیروی از دست رفته باز نمی‌گردد. بعدها فهمیدم که میزان ابتلا به این بیماری در فرانسه یک روی ۱۲۰ هزار است.

باری، دست‌هایم که بلافاصله بعد از درگذشت پوران در مارس ۲۰۰۷ دچار کمی لرزش شده بود به تدریج توانایی حرکتش را از دست داد. به‌نظرم تا پایان ۲۰۱۲ وضع به آنجا رسید که دیگر نمی‌توانستم قلم در دست بگیرم. این که پس از ۶۰ سال دیگر نتوانی قلم در دست بگیری دنیای دیگری بود که با آن روبه‌رو می‌شدم. ظاهراً قضیه این‌طور است که تنها با غرق شدن در یک وضعیت می‌توانی آن را احساس کنی و به‌همین دلیل به‌نظرم تمام تصوراتی که ما با فاصله از جهان داریم، شناخت بسیار محدودی است که به تعبیری که می‌گویند از نوک بینی نمی‌گذرد نزدیک است. نکتهٔ مسلمی است که آنچه در ذهن ما می‌گذرد انعکاس واقعیات بیرونی است و به‌همین دلیل نمی‌توانیم در رؤیا چیزی را ببینیم که در بیداری ندیده‌ایم. من هیچ تصویری از پیری و بیماری که به این سرعت به من حمله‌ور شدند نداشتم و برایم عموم لحظات تازگی داشت. کوشش می‌کردم این افت مستمر را

که مرا به تدریج از صحنهٔ فعالیت زندگی اجتماعی بیرون می‌کرد به شوخی بگیرم، خود را امیدواری دهم، از تمام تعبیراتی که برای امید دادن و امید گرفتن بلد بودم استفاده می‌کردم تا وزنهٔ سنگین آوار تنم را روی جانم کمی تخفیف دهم. هر کس از حالم می‌پرسید با این که دلم خون بود و چاره‌ای جز پذیرش این فاجعه نداشتم از امید صحبت می‌کردم و در گفت‌وگوها غالباً اضافه می‌کردم که من این‌ها را می‌گویم تا خودم هم بشنوم. از هر آنچه که در زندگی به عنوان مقاومت در برابر دشواری‌ها می‌شناختم کمک می‌گرفتم تا بتوانم حال و آینده‌ای برای خود بر پا کنم که بتواند اندکی مفید باشد. در عین امیدواری نمی‌توانستم فراموش کنم که واقعیت سخت‌تر از آن است که بتوان با آرزو و امیدهای کلامی، آنها را نرم و کم‌تأثیر کرد و به‌همین دلیل اغلب اوقات بین حالتی از رضایت و هراس نوسان داشتم؛ این که شاید بیماری در همین حدی که هست متوقف شود، باعث می‌شد که برای آیندهٔ تقریباً نامعلوم برنامه بریزم اما برنامه‌ها مثل برف زیر فشار گرمای ناشی از بیماری دوام نمی‌آورد. تاکنون همهٔ وسائل و تاکتیک‌هایی که برای حل و فصل مشکلات روزمره پیدا کرده‌ام موقتی بوده است. چقدر با رفقای بلژیک کلک سوار کردیم که بتوانم چیزی بخوانم یا روی کامپیوتری که اکرائش صفحهٔ تلویزیونم بود چیزی تایپ کنم؛ از تایپ یک انگشتی و بسیار کند دست، تا تایپ با شست پا. بالاخره به رفقا متوسل می‌شوم که چیزی را برایم بخوانند، ضبط کنند یا دیکته کنم و به جایم بنویسند.

کدام حرکت زندگی روزمره می‌توانست عادی صورت گیرد؟ وقتی دو دست نداری و به تدریج برایت روشن می‌شود که دیگر حتی نمی‌توانی استکانی به دست بگیری، باید یاد بگیری که چطور غذا به دهانت بگذارند. مأنوس شدن با این سبک زندگی به آسانی میسر نیست، زمان می‌برد. بدون دو دست نمی‌توانی بخوابی و بلند شوی. اگر نیمه شب پیشانی‌ات خارش گرفت باید تا صبح صبر کنی. اوایل می‌توانستم سرم را به چپ و راست خم کنم و بچرخانم ولی دیگر میسر نیست. هیچ یک از این حالت‌ها را پیش از آن که در آن بیافتم حدس نمی‌زدم. ظاهراً این یک اصل است که نه تنها فرد بلکه شامل جامعه هم می‌شود؛ تا در ته دره نیافتد معنای چنین افتادنی را درک نمی‌کند. به گفتهٔ سعدی: ”گفتن از زنبور بی‌حاصل بود / با کس در عمر خود ناخورده نیش“. برای آن که معنای حرفم را نفی ثنوری، افتادن به دام آمپریمس تلقی نکنید، اضافه می‌کنم که ثنوری هم که خود حاصل تجربیات عملی‌ست با دیدن و حس کردن و لمس کردن یک پدیده فاصله دارد.

وقتی دست‌هایم به کلی از کار افتادند حتی برای پوشیدن کتَم ناگزیر بودم که کت را روی دست بیاندازم و در سرسرای خانه منتظر باشم تا همسایه‌ای که از خانه خارج می‌شود کت را برایم بگیرد تا به تن کنم. چقدر قورت دادن این دانه‌دانه ناتوانی‌ها سخت بود. آخرین باری که سر میز غذا خوردم، یک عالم عرق ریختم چون حرکت دادن دست‌ها نیروی فوق‌العاده‌ای طلب می‌کرد. این که دوستانم از ضعف من مطلع شوند که مثلاً نمی‌توانم تکمهٔ شلوار را ببندم برایم ساده‌تر از آن بود که خودم باور کنم که به چنین روزی

افتادهم. اوایل به شوخی می‌گفتم: ”دست‌هایم به کم‌کاری پرداخته‌اند“، بعد می‌گفتم: ”دست‌هایم اعتصاب کرده‌اند“ و سپس می‌گفتم: ”دست‌هایم دارند می‌میرند“. این زُقوم تلخ را قطره‌قطره به‌خودم نوشانده‌ام. زمانی پیش خودم می‌گفتم اگر یکی از شوربختی‌های زندگی من، در سینه داشتن داغ صدها نفر از رفقا و دوستانم بوده است و برای هر کدام از آنها مثلاً نوشته‌ام که او چقدر شجاع بود، به توده‌ها عشق می‌ورزید و غیره، اگر دربارهٔ خودم بخوام بنویسم چه می‌توان نوشت، غیر از آن که ”آن مرحوم ذره‌ذره مُرد“.

هنوز از دست دادن نیرو و حرکت اعضا وارد ناخودآگاهم نشده است و هرگز رخ نداده که خواب ببینم و در چنین وضعیتی باشم. هنوز همان حالت عادی را دارم. با دیگران دست می‌دهم، چیز می‌نویسم، کسی را در آغوش می‌گیرم. با این بیماری معلوم شده است که خواستن توانستن نیست. با نوعی ریشخند به خویش (اتودریزیون) پیش خود تکرار می‌کردم که در سرازیری قبر سُرخوری و به ضعف و عجز روزافزونی که با آن روبه‌رو بوده‌ام خندیده‌ام. یکی از دوستان دورهٔ دانشجویی‌ام، سر کلاس استاد امیرحسین آریانپور نکته‌ای از او شنیده بود که برایم نقل می‌کرد. استاد می‌گفته است: ”تن را چرا سالم باید تحویل گور داد. هرچه می‌توانید از تن کار بکشید. چرا در مستراح بیکارید. چرا زیر دوش بیکارید. می‌توانید لیست کلمات و اصطلاحاتی را که باید یاد بگیرید روی دیوار نصب کنید و درحالی‌که به کار خود مشغولید آنها را در ذهن‌تان تکرار کنید.“ نمی‌دانم دوستم از این نکته چه آموخت، اما برای من در تمام زندگی سرمشق قرار گرفت. تا پیش از بیماری وضع جسمی‌ام نسبتاً خوب بود. کمتر معنای خستگی را می‌فهمیدم. هفته‌ای دو سه بار برنامهٔ شنا فراموش نمی‌شد، ولی متأسفانه این بیماری کاری کرد که هر آنچه زندگی به من بخشیده بود، از لای ناختم بیرون بکشد تا آنچه تحویل گور داده خواهد شد جز فرسودگی و فلج نباشد.

چرا باید در عین این شوربختی و تاریکی، شانس و برخورداری از جوانبی مثبت را فراموش کنم. هرچند بیماری‌ها را نباید یکی بر دیگری ترجیح داد؛ اما همین‌که من دچار بیماری کمیابی شده‌ام که اگر نیروی جسمی‌ام را به کلی از کار می‌اندازد، تاکنون تمام توانایی‌های ذهنی‌ام را دست نخورده باقی گذاشته است، چرا زبان به شکایت باز کنم. ابتلا به این بیماری مرا وارد عرصهٔ جدیدی از زندگی کرد که بدون آن، از چنین مرحله‌ای و پستی و بلندی‌هایش هیچ درکی نداشتیم. این‌که چقدر از وقت بیمار صرف بیماری و پیامدهایش می‌شود. از عرصه‌ها و اطلاعاتی باخبر می‌شوی که قبل از آن به ذهنت نمی‌رسید. عظمت دستگاه بیمه‌های اجتماعی را در کشور فرانسه هرگز تا این حد حدس نمی‌زدم و امروز تا حدی می‌دانم که چنین دستگاه بسیار پیچیده و منظمی حاصل بیش از چند قرن مبارزهٔ توده‌ای‌ست. بیمارستانی که من بارها به آن مراجعه کرده‌ام پارسال چهارصدمین سالش را جشن می‌گرفت. ما که افتخار آن را داشته‌ایم که تمام عمر را برای تغییر شرایط اجتماعی به‌سوی نوعی آزادی و برابری بگذرانیم غالباً درک جامعی از آنچه

باید به تدریج در سطح جامعه و در ذهنیت تک تک افراد و در سیاست، اقتصاد و فلسفه زندگی انسان‌ها صورت بگیرد نداریم و چه بسا خیال کرده‌ایم با تغییراتی در بالا همه چیز تا پایه درست می‌شود که اشتباهی ست گزاف.

اوایل امر، هر کس حالم را می‌پرسید می‌گفتم: ”عالی‌ست“. این بر خلاف سنت رایجی است که خیلی‌ها در جواب احوال‌پرسی می‌گویند: ”ای بدک نیست، می‌گذرد، زنده‌ایم“. این بود که با شنیدن پاسخ من برخی تعجب می‌کردند و من اضافه می‌کردم ”بعله عالی‌ست و از این بهتر نمی‌شود“، حرف ندارد و اگر باز تعجب می‌کردند، به شوخی می‌گفتم: ”به نظر شما بهتر از این می‌شود؟!“ و آن را دیگر کسی نمی‌توانست جوابی بدهد؛ چون همه از گذران زندگی‌ای که شاهدش هستند ناراضی‌اند و گله‌مند ولی من با همین شوخی تلخ، سرِ نگرانی‌های خود شیره می‌مالیدم. مگر نه این است که باید تسلیم آنچه پیش می‌آید نشد.

دکترم می‌گفت پیشروی بیماری کند بوده، به‌خصوص از این جهت که به دست اصابت کرده است و نه به اعضای داخلی. با وجود این، پیشروی به‌صورت مستمر ادامه داشته و هر روز چیزی را از من می‌گیرد و وسایلی را که برای تسهیل کارها مورد استفاده قرار می‌دهم از دور خارج می‌کند. کلیدهای برق را نزدیک کف زمین گذاشتیم تا بتوان چراغ را با پا خاموش و روشن کرد؛ در تخت‌خواب تغییراتی دادیم؛ در توالت بیده نصب کردیم تا اندکی استقلال را حفظ کنم و همین‌طور در رابطه با کامپیوتر و هر چیز دیگر، اما قضیه به جایی رسید که آن مقدار کمی هم که می‌توانستم به کمک صندلی متحرک تکان بخورم دیگر امکان‌پذیر نشد. از امکاناتی که بیمه اجتماعی برایم فراهم می‌کرد استفاد کردم ولی قسمت اعظم نیازهای فزاینده‌ام را رفقایم برعهده گرفتند. هر کس در حد توان خویش کارش را رها کرد و از راه‌های دور و نزدیک طبق برنامه‌ای از پیش تعیین شده آمد تا یک هفته، ده روز یا بیشتر زحمت مرا شب و روز بر دوش کشد. بدون افتادن در این ورطهٔ دشوار، من نمی‌توانستم حدس بزنم که در دنیای گسست‌ها و بی‌وفایی‌ها که در اشکال مختلف شاهدش بوده‌ایم چنین همبستگی‌ای گل کند. آیا من بایست به چنین مصیبتی گرفتار می‌آمدم تا باور کنم که امید و وفاداری و دوستی و احترام و ایده‌ها و دردهای مشترک هنوز معنایی دارد؟ باور کنید اگر حاصل این جفای طبیعت که بر من رفته اعتراف به وجود همین خصلت‌ها باشد به مبتلا شدنش می‌ارزد. من در برابر برخوردی که رفقا و دوستانم طی این سه سال داشته‌اند زبان سپاسگزاری ندارم و چه بسا لازم هم نباشد. انگیزهٔ این همه دوستان دور و نزدیک نیرومندتر از آن است که من پاسخگویش باشم.

پیش خودم فکر می‌کردم که آدم چقدر نیرو دارد. هرچه از من گرفته شود باز هم چیزی باقی‌ست. گاه به دوستانم که حالم را می‌پرسیدند پاسخ می‌دادم که هنوز خیلی

باقی‌ست، به تعبیر ترانهٔ «جمعه» با صدای فرهاد «یه عالم نفت توشه». چنین بود که طی این مدت فرو رفتن و فرسایش سه ساله گاه توانسته‌ام به کمک رفقای عزیزم کمی هم تولید کنم، در بحث‌ها شرکت کنم، خاطراتم را تنظیم و ویرایش کنم و گاه چنان که رخ داده ۷-۸ ساعت در روز کار کنم. هرچند روزهای سخت و شب‌های سخت‌تری هم داشته‌ام که هیچ کاری جز ناله از من برنیامده است. همین جا باید از کسانی که شاهد اضطراب و ناراحتی و درد کشیدنم بوده‌اند و قطعاً برای‌شان ناراحت‌کننده بوده است پوزش بطلبم.

گاه پیش خود می‌گفتم اگر پیری و بیماری دست‌به‌دست هم دهند تنها با بی‌عاری می‌توان تحمل کرد؛ اما این هم همیشه میسر نیست. تمام عمر یاد گرفته‌ام که باید امیدوار بود و به‌قول محمود درویش «به بیماری درمان‌ناپذیری مبتلا هستیم به اسم امید»، اما این یکی هم امر مطلقی نیست. در این شرایط همهٔ مطلق‌ها دود می‌شوند. گاه برایم پیش آمده که دیده‌ام تشویق‌های اخلاقی کارآیی ندارد؛ یأس هم نوعی واقعیت است. چرا باید از قبول واقعیت سر باز زد. مگر نه این‌که باز به‌قول محمود درویش «ملال هم یکی از صفات آدمی‌ست». از اینجا می‌رسیدم به این‌که چرا باید استقبال از مرگ را همیشه نکوهش کنیم. درست است که به گفتهٔ آندره مالرو «زندگی هیچ ارزشی ندارد» اما خود او بلافاصله می‌گوید «ارزش هیچ چیز هم به اندازهٔ زندگی نیست». به‌رحال من ابایی ندارم از این‌که بگویم در مواجهه با مشکلات بیماری می‌توان حتی مأیوس شد و با شرایطی که باید در نظر گرفت حتی به مرگ خودخواسته توسل جست.

با این‌که روند بیماری عبارت «فرو رفتن در جهنم» را به تعبیر فرانسوی‌اش، به یادم می‌آورد ولی تنها چیزی که در برابر همهٔ این وضع ایستاده و هرگز کوتاه نیامده انجام وظیفه‌ای‌ست که برعهده دارم و قدردانی از کمک‌ها و محبت‌هایی که دریافت کرده و می‌کنم. احساس بدهکاری دائمی که نسبت به جامعه و محیط داشته‌ام. گاه به‌شوخی در برابر محبت‌ها می‌گفتم راستی در برابر این همه لطف و زحمت، چند مقاله باید بنویسم!

دکترم می‌گفت: «روشنفکران به تن خود اعتنا نمی‌کنند و آخر سر این تن است که از آنها انتقام می‌گیرد». به دکتر دیگرم می‌گفتم که «من در زندگیم بختی خوب داشته و خوشبخت بوده‌ام. حالا در این بیماری هم برایم نقطه‌های امید وجود دارد و به‌همین دلیل گلایه‌ای ندارم». گفت: «باشد ولی من ترجیح می‌دادم که بیمار نشوی!» دکتر توصیه می‌کرد که «باید بیماری را به رسمیت شناخت». پیش از این‌ها از آذر درخشان شنیده بودم که «همین ۵ دقیقه و ۱۰ دقیقه‌های آرام و مفید را باید جمع کرد و اسمش را زندگی گذاشت».

در یک برنامهٔ تلویزیونی زنی را دیدم که مثل دوستم مجید نفیسی بینایی‌اش را به‌تدریج از دست داده بود و امروز بیش از ۵۰ سال داشت. او می‌گفت: «وقتی کاملاً نابینا شدم، تازه زندگی‌ام شروع شد و بسیاری از امکاناتی که قبلاً بلد نبودم از آنها استفاده کنم به

کمکم آمد و حالا دوچرخه سواری و قایقرانی می‌کنم و در مسابقه دو هم شرکت می‌کنم.“

بعضی وقت‌ها آنقدر از وضعیتی که در آن هستم و این که از انجام هر کاری عاجز شده‌ام بیزارم که خود را مانند کرمی گنده تصور می‌کنم که حتی قدرت غلتیدن ندارد. به یاد رمان ”مسخ“ اثر کافکا افتادم. خیلی عجیب است وضعیت که عوض می‌شود چیز تازه‌ای به ذهنم می‌زند. تو گویی بدون تغییر در وضعیتم تصور تازه‌ای نباید به ذهنم بیاید. شاید هم این امری طبیعی‌ست. یک روز هوا آنقدر گرم شد که نفس‌تنگی گرفتم. برای اولین بار متوجه شدم که نفس زنده بودن هم می‌تواند هدف باشد. تا آن روز هر وقت صحبت از زنده ماندن پیش می‌آمد به اعتبار کاری بود که باید در راه هدف انجام داد نه صرف زنده بودن.

در نیمه ماه سپتامبر ۲۰۱۳ به رگم تلاشی‌هایی که برای پیدا کردن یک بیمارستان یا خانه سالمندان کرده بودیم، جایی به دست نیامده بود و من باید همچنان در خانه پرستاری می‌شدم. این امکان دیگر در پاریس میسر نبود. سه رفیق، همراه با یک رفیق دختر آلمانی که پرستار است، از آلمان آمدند و مرا با حداکثر امکاناتی که می‌توانستند فراهم کنند به آلمان منتقل کردند. پذیرفته شدن در یک خانه همچون فردی مسن از خانواده امر کوچکی نبود و همین امر مایه قدردانی فراوان است. پنج هفته آنجا ماندم. دوستان و رفقای که می‌شد این پرستاری را طبق یک نظم و ترتیب به آنان سپرد وظایف‌شان را به بهترین نحوی انجام دادند و من نه تنها توانستم با همه آنها، که برخی را برای اولین بار می‌دیدم، رابطه دوستانه و رفیقانه و مفیدی برقرار کنم، بلکه برای ادامه ویرایش خاطرات هم کار کنم. این هم تجربه‌ای بود که کیفیت‌های خوبی را از رفاقت و وفاداری و درد مشترک به من نمایاند. رفتار خانواده میزبان را نمی‌توانم شرح دهم، در ذهنم نمی‌گنجد؛ حتی اگر آمال و آرزوهایی که تمام عمر در دل و جان پرورده‌ایم به همین برخوردها و رابطه‌ها بیانجامد، آیا این امر کوچکی‌ست؟

تمام ساعات من به‌خصوص در یک ساله اخیر با پستی و بلندی همراه بوده. گاه از انجام کاری کوچک، مثلاً همین که بتوانم به کمک یک نفر تا پای دستشویی رفته و برگردم، چنان احساس رضایت می‌کنم که زندگی به‌نظر معنادار می‌آید. گاه طی روز، وقتی خود را از اوجی که در آن بودم در این اعماق مغاک می‌بینم دلسرد می‌شوم و زیر لب شعر خیام را - با طنین صدای شجریان در گوشم - تکرار می‌کنم که ”ای کاش که جای آرמידن بودی...“. برایم جالب است که چنین حالتی بسیار ناپایدارتر از ساعتی‌ست که به‌نحوی امیدوار می‌توانم خود را به چیزی به غیر از بیماری مشغول کنم.

یادداشت‌های بیمارستان

نیمهٔ دسامبر ۲۰۱۳ از آلمان به پاریس برگشتم. همان دوستان همراهی‌ام کردند. باز هم رفقای بی‌آمدند نیرو گذاشتند بلکه من زنده بمانم. بیماری‌های جانبی این بار مرا احاطه کرده بود. از فشارخون گرفته تا مرض قند و نابسامانی‌های گوارشی. خوشبختانه به کمک دوستانی که به ابتکار خودشان اقدام کرده بودند بیمارستانی مرا پذیرفت. بسیار جستجو کردیم تا بیمارستان یا نقاهت‌گاهی با خدمات حرفه‌ای و طبی پیدا کنیم که میسر نشد. حبیب از ابتدا همین نظر را داشت که باید در محیطی حرفه‌ای بستری شد، درحالی‌که خودم و دوستان دیگر فکر می‌کردند که هنوز زود است و می‌توان مرا به‌عنوان عضوی مسن از خانواده در خانه نگاه داشت. تجربهٔ پاریس و آلمان نشان داد که برخورد عاطفی در عین اهمیت فراوانش مناسب وضع من نیست. یک هفته اقامت در این بیمارستان چیزهای تازه‌ای به من آموخته است. حالم در چارچوب بیماری قابل تحمل‌تر است. در اختیار اکیپ حرفه‌ای بیمارستان هستم و از احوال‌پرسی دوستان دور و نزدیکم برخوردار. ظاهراً در چنین شرایطی باید دور‌نمایی و آه و نالهٔ گله‌مندی خط بکشم.

به یمن برخورد مهربان، شکیب و دست‌ودلباز کارکنان که با چندین نفر از آنها از نزدیک آشنا شده و حرف زده‌ام اهمیت مؤسسات خدمات عمومی بیشتر در نظرم جلوه می‌کند. این حاصل رشد فرهنگی فردی و اجتماعی فرانسه است و نیروهای چپ و مترقی می‌کوشند این امکانات را که نتیجهٔ سالیان آزرگار مبارزه است حفظ کنند. اگر به ایران نگاه کنیم دود از سرمان بلند می‌شود و تصورات خامی که دربارهٔ تغییرات آبی و سطحی داشته‌ایم نقش بر آب می‌گردد.



نوبار رودپروی تخت در بیمارستان

۱۸ آوریل ۲۰۱۴

مدت‌هاست که ساعت و تقویم به دردم نمی‌خورد. ساعت‌ها و روزها عموماً با درد و رنج می‌گذرد. اگر بتوانم چیزی مفید در این باتلاق پیدا کنم عشق است.

معمولاً عصرها از پنج به بعد خسته هستم و امانم نیست که ساعت هفت ونیم یا هشت‌ربع کم با کمک پرستار در تخت دراز بکشم. میزان خوابم بد نیست. بعضی شب‌ها از ده ساعت هم بیشتر خوابم می‌برد. تا امروز ۱۸ آوریل بی‌خوابی نداشته‌ام. شاید علتش خستگی ناشی از بیماری‌ست که در واقع غش می‌کنم تا فردا صبح ساعت هشت و گاهی دیرتر که بیایند و مرا برای توال و شستشو از تخت پایین بیاورند. سیزده ساعت و گاه بیشتر روی تخت دراز کشیده‌ام بدون آن که بتوانم کوچک‌ترین حرکتی بکنم. به‌نظرم می‌رسد که طبیعت به این طریق خواب ابدی را به من تعلیم می‌دهد.

صبحانه معمولاً ساعت نه‌ونیم، ده‌ربع کم تمام می‌شود و من تا یک بعدازظهر که یکی از رفقا طبق قرار پیشم می‌آید باید به‌نحوی زمان را سپری کنم، مگر روزهایی که یک ساعت به فیزیوتراپی می‌روم؛ معمولاً دو یا سه بار در هفته که از آن نهایت استفاده را می‌کنم از جمله با دوچرخه، هزار رکاب پا می‌زنم که حدود نیم ساعت تا چهل دقیقه طول می‌کشد.

فلج شدن بدجوری مرا از تک‌وتا انداخته است. گاه حسرت آدم‌های سالمندی را می‌خورم که بیش از بیست سال از من پیرترند ولی می‌توانند با کمک مربی چند قدم راه بروند. بگذریم که در این وضعی که من دارم انواع حسرت‌ها را می‌توان خورد ولی خوشبختانه همین که مثل برخی از بیماران همسایه‌ام آلتزایمر ندارم بسیار خوشنودم. همان‌طور که بارها گفته‌ام گویا در مبتلا شدن به این بیماری نیز شانس داشته‌ام. سه ماه است که در بیمارستان هستم و قرار است برای همیشه اینجا باشم. بیماری‌های جانبی که قابل بهبود بوده مثل مرض قند، نفس‌تنگی و خستگی مفرط بهبود نسبی یافته و امیدوارم که بتوان از این بهبود نسبی برای انجام کارهای بازمانده استفاده کرد. دو روز پیش چنان حال خوب بود که پیش از ظهر به‌نظرم حالتی داشتم که طی دو سال گذشته نداشته‌ام یعنی احساس کردم توانایی شروع کردن کار جدیدی را دارم. تا آن روز همیشه ذهنم حول تکمیل کارهای گذشته دور می‌زد و این اولین بار بود که به پرداختن به یک کار جدید فکر کردم. این را به فال نیک می‌گیرم.

بیمارستان هم مثل هر مورد دیگر برای خودش جوانب مثبت و منفی دارد؛ از جمله رفتار برخی کارکنان که تازه با آنها آشنا می‌شوم. معمولاً انطباق با شرایط و دوست شدن با آنها نیازمند فرصت و حوصله است که تا حالا در اغلب موارد برایم امکان‌پذیر شده است و چه لذتی دارد دوست جدید پیدا کردن. هرچند دشواری‌های ناشی از رفتارهای نادرست

بارها مرا کُفری کرده و به گریه یا خنده انداخته است.

آشنایی بیشتر با دوستانی که از دیدگاه‌های مختلف به من لطف دارند و به عیادت می‌آیند، آن هم خودش عالمی دارد و باعث دلگرمی برای تحمل شرایطی است که از برخی جهات برایم مانند افتادن به زندان است. هنوز نتوانسته‌ام کاری کنیم که اتلاف وقت که مایهٔ رنج فراوان من است به‌نحوی جبران شود.

موضوع مهمی که در این دورهٔ بیماری بسیار مرا آزرده و کوشیده‌ام آن را به‌نحوی منطقی و خردمندانه تحمل کنم سرگذشت اندیشه و پیکار است. اختلافی که بین حبیب و فرهاد از یک طرف و بقیه پیش آمد داستانی است که تا به امروز چند جور روایت از آن در ذهنم نوشته‌ام و ترجیح می‌دهم تا مدتی دیگر این روایت را پیش خود نگه دارم و همه به امید این که سرانجام کار به‌خوبی بگذرد یا با زیان کمتری همراه باشد.

۱۶ مه ۲۰۱۴

به تدریج حالی ام شده که در برابر رسم و روال بیمارستان باید تسلیم باشم. هر چقدر آرام‌تر بهتر. دیروز ۱۵ ماه مه ۲۰۱۴ با دکتر دربارهٔ بیماری پروستات ملاقات داشتم. پس از معاینه و تصمیم او برای تجویز دارو هرچه کوشش کردم مرا آن‌طور که خود می‌خواستم بلند کنند و روی صندلی بنشانند عمل نکردند و دادو قال من برای این که بگویم به حرفم گوش نمی‌دهند به جایی نرسید. فکر نمی‌کنم شکایت‌های دیگر هم از هر کسی که باشد، مگر تا حد خیلی کمی، به جایی برسد. یاد کتاب ”نظارت و تنبیه“ اثر میشل فوکو افتاده بودم و گمان می‌کنم در کنار مثال‌هایی که او از سربازخانه، زندان، آموزشگاه آورده می‌توان بیمارستان را هم اضافه کرد. پوران هم روزهای اول که به نقاهت‌گاه رفته بود آنجا را به سربازخانه تشبیه می‌کرد.

۱۸ ژوئیه ۲۰۱۴ ساختمان روبه‌رو، ساختمان دُبره

مدتی است یادداشتی نکرده‌ام. تجربهٔ زندگی در بیمارستان و جنبه‌های مثبت و منفی‌اش می‌تواند موضوع حتی یک صفحهٔ کامل باشد ولی حوصله‌اش را ندارم. همین که هست صد البته از نبودش بهتر است. از این که نمی‌توانم فعالیت‌هایی داشته باشم بسیار رنج می‌برم. نوشتن مطلبی دربارهٔ تجاوز اخیر اسرائیل به غزه زیر عنوان ”من فریاد می‌زنم پس هستم“ دو روز است در ذهنم می‌چرخد، متأسفانه نشده آن را دیکنه کنم. نمی‌دانم موفق خواهم شد این آخرین آه را بکشم یا نه. یاد رمان ”آخرین آه مور“ اثر سلمان رشدی افتادم.

دیروز کاوه هلند، صادق لندن و شهره از کانادا آمده بودند. بهروز (عارفی) هم

لطف کرده بود آقای حاج سیدجوادی را به همراه خود آورده بود. موقع را مناسب دانستم تا برای رفقای جوان‌تر، ارزش ایشان را به‌رغم اختلاف سیاسی-ایدئولوژیکی که با او داریم روشن کنم.

امروز شاید به خاطر گرمی هوا، ۳۶ درجه، خیلی بی‌حالم ولی نمی‌دانم چرا برای اولین بار اینقدر ترک افراد و مکان‌ها و دلخوشی‌هایی که داشته‌ام برایم عینی شده است و دشوار. حیف که آنچه تا نیمه‌راه طی کرده بودیم به سرانجامی رضایت‌آمیز نرسید. آرزو دارم آن را دیگران به پایان برند؛ چرخه مبارزه طبقاتی از رفتن باز نمی‌ماند.

۲۶ سپتامبر ۲۰۱۴

در این مدت که چیزی ننوشته‌ام، کم‌وبیش مشکلات گذشته ادامه داشته ولی به‌خاطر آن‌که دربارهٔ برخوردهای نامطلوب برخی از کارکنان بیمارستان با مسئولین صحبت کرده‌ام تا حد زیادی وضع بهتر شده است. افرادی که از آنها شکایت داشتم از تماس با من ممنوع شده‌اند و به جای آنها کسانی گذاشته شده‌اند که نمونهٔ برخورد مسئولانه‌اند و می‌توانم بگویم که کمتر برایم دردسر ایجاد می‌شود. خانمی که مدیریت پرسنل را برعهده دارد آمده بود پیش من و می‌گفت: "آمدن شما به بیمارستان پرده را از پیش چشم ما برداشت".

سه، چهار هفته پیش مقاله‌ای دربارهٔ غزه نوشتم، تأثیر روانی آن روی خودم تا حدی بود که یک روز احساس می‌کردم که بیماری دست از سرم برداشته و واقعاً روز آرامی گذراندم. همین حالت کم‌وبیش وقتی کاری با رفقا انجام می‌دهم برایم پیش می‌آید، هرچند به حد آن روز نبوده است. به یاد شعر شماره ۶۶ از کتاب محاصرهٔ محمود درویش می‌افتم که می‌گوید:

"بیست سطر دربارهٔ عشق سرودم
و به خیالم رسید که این دیوار محاصره
بیست متر عقب نشسته است!"

امروز صبح ۲۶ سپتامبر ۲۰۱۴ وقتی بیدار شدم چنان حال آرامی داشتم که همین‌ها که گفتم به یاد آمد و مقایسهٔ وضعیت فعلی با سال ۱۹۸۴ که از شدت فشارخون چنان در رنج بودم که وقتی صبح بیدار می‌شدم از هول این‌که باید یک روز دیگر را هم باید بگذرانم ناراحت و مضطرب می‌شدم؛ حالا پس از سی سال درست برعکس شده است. امروز دلم می‌خواست روزهای هرچه بیشتری از زندگی نصیبم شود. امیدوارم از این زندگی که کاملاً از هر سو به پت‌پت افتاده و از ادامه‌اش، چیزی نصیب هدفی شود که همواره تعقیب کرده‌ام.

مدتی در این مثنوی تأخیر شد. چند ماه است که دیگر چیزی در ادامه نکات فوق ننوشته‌ایم. گمان می‌کنم مشغولیت‌های ذهنی‌ام را جاهای دیگر نوشته باشم. از جمله مشکلات بیمارستان و بالاخره نامه‌ای که در ماه فوریه یا مارس ۲۰۱۵ نوشتیم و تأثیر مثبتی روی رفتار نادرست برخی از کمک‌بهاران داشت. همین‌طور درباره نگرانی‌هایم حول اندیشه و پیکار و برخوردی که بعضی رفقا داشته‌اند در جاهای دیگر هم نوشته‌ام که امیدوارم این جمع از بین نرود؛ اما آنچه امروز ۷ مه ۲۰۱۵ می‌خواهم بنویسم به‌طور فشرده این هاست؛ تاکنون در برخورد با بیماری سه مرحله داشته‌ام:

اول، مرحله تأسف که چرا به این زودی از دور خارج شدم...

دوم، مرحله مقاومت چه در برابر بیماری و چه در برابر دشواری‌های کار اندیشه و پیکار، ادامه یا توقف آن؛ برای من فهم و تصورش و نیز پشت سر گذاشتن آن دست کمی از تحمل بیماری نداشت؛

سوم، مرحله کنونی‌ست که آن دو مرحله پیشین را که هر کدام یکی دو سال یا بیشتر طول کشیده از سر گذرانده‌ام. مرحله‌ای‌ست پرشور که به‌قول حافظ "تبارک‌الله از این فتنه‌ها که در سر ماست". داشتن پروژه‌های نو، تو گویی من حالا حالاها زنده می‌مانم، "آرزوهای بزرگ" از نوع رمان چارلز دیکنز که اگر بشود فارسی‌اش را بخوانم خوب است. باری دیشب فکر می‌کردم با این که دشواری‌های زندگی‌ام در مقایسه با آنچه دیگران داشته‌اند شاید چیزی به حساب نیاید ولی در موارد متعددی احساس کرده‌ام که در برابر ستم‌ها باید صبر داشت. این ستم‌ها را در زندگی‌سازمانی، به‌ویژه در نیمه دوم دهه ۱۳۵۰ هم خودم و هم پوران تحمل کردیم. در دوره بعد هم به‌ویژه در تبعید آزمون‌های دشوار داشته‌ایم. به‌نظم می‌رسد که در راه نیل به آرمان کمونیسم مسیری شبیه سلوک عرفانی گذرانده‌ایم. آن را نباید به ساده‌لوحی و حماقت من تعبیر کرد. باز هم به یاد آموزش ارنست بلوخ و آلتوسر می‌افتم که با نگاهی از بالا به امر تحولات فکری بشر از مذهبی تا کمونیستی می‌اندیشیدند. من سال‌هاست این‌طور فکر می‌کنم از جمله در مصاحبه با آرش وقتی درباره کتاب "بر فراز خلیج" صحبت می‌کردم.

از شما چه پنهان بی‌آنکه خودم را طاووس علیین بدانم برای مقابله با این بیماری که هر روز نیرویی از من می‌کاهد به یاد حسین بن منصور حلاج افتاده بودم که دستش را بریدند و سپس پایش را ولی همچنان اناالحق می‌گفت؛ آن‌گاه زبانش را هم بریدند. در این روایت بهانه‌ای برای خودداری از عجز و لابه و نمونه‌ای برای مقاومت تا به آخر می‌دیدم.

اکتبر ۲۰۱۵

در ماه‌های آخر سال ۲۰۱۵ چند برنامه سرگرمی گذاشته شد که برایم جالب بود و گاه با عکس همراه کرده‌ام. غیر از موزیک و نمایش فیلم در کتابخانه، روز ۹ اکتبر ۲۰۱۵ یک نفر به نام پاسکال لوکلرک به اتاق آمد با دو نفر دیگر از کمک‌پرستاران و برایم آهنگ نواختند. خیلی جالب بود. دو روز پیش هم تعدادی مرغ و خروس و حیوانات مزرعه به باغچه بیمارستان آورده بودند که عکس گرفتیم و خیلی جالب بود. چیزهای گفتنی درباره دوره بیمارستان زیاد است. شاید زمانی بتوان نوشت هرچند اهمیتی برای دیگران ندارد ولی برای خودم بد نیست. آدم هستیم دیگر!

۴ دسامبر ۲۰۱۵

فاصله زیادی بین یادداشت امروز و یادداشت‌های پیشین وجود دارد. مدتی است به‌رغم آن‌که برخی نکات گفتنی در مورد زندگی در بیمارستان داشتم فرصت نوشتن آنها فراهم نیامد. امروز ۴ دسامبر ۲۰۱۵ است. حالم در مجموع از دو سه ماه پیش به این طرف می‌توان گفت خوب است و به استثنای برخی روزها که خستگی‌ام زیاد بوده امکان استفاده از همان بعدازظهرها برایم فراهم بوده است. امروز صبح، روز خوشی بود. اولاً خسته نبودم؛ دیگر این‌که پاتریسیای پرستار آمد و مثل همیشه با محبت دارو و صبحانه برایم آورد. بعد خانم امینه مثل هر روز برای سلام و احوال‌پرسی آمد. او را مادام "خوشبختی" صدا می‌زنم و سپس مادام سامانتا که او را مادام "سازس" (عافل، خردمند) می‌نامم برای دادن صبحانه آمد. شستشو به‌خوبی صورت گرفت. این یک روز خوب است و منتظر فرامرز هستم تا بیاید. به‌نظرم رسید که بیمارستان خانه من است و بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم که مهمان هتل پاریس هستم. طبیعی‌ست که یاد گرفته‌ام ناهنجاری‌ها را چگونه زیر سبیلی رد کنم و به مسائل بزرگ‌تر بیاندیشم. باشد که چنین باد!

"میان ماندن و رفتن حکایتی کردیم

که آشکارا در پرده کنایت رفت.

مجال ما همه این تنگنایه بود و، دریغ

که مایه خود همه در وجه این حکایت رفت."

(احمد شماملو)

رفیق تراب حق شناس در ساعت ۱۱ شب ۲۵ ژانویه ۲۰۱۶ چشم از جهان فرو بست.

بیان ماندن زرقن حکایت کردم
که آه حکام در پرتو کفایت رفت
مجال ماهه این سنگی به بد درینغ
که مایه خرد هم درجه این حکایت رفت.

باز صمیمی آن فرطیات چه
مجموعه (فغانی)
۱۳۴۴ هجری قمری

- در رسد انتقال مار کسیم بایران به ششمان کت در پرتو تو هم شود. راجع به
ایران نامه زمستان ۵۹ ص ۶۹

در رسد آن عزیزان در سال ۱۳۴۴
۱۳۴۴ هجری قمری به بند بود که سر وقت تراب از
من ۱۳۴۴ هجری قمری به ۱۳۴۴ هجری قمری
(در رسد آن عزیزان در سال ۱۳۴۴ هجری قمری)

اندوخته (زیر آینه) و من یک روز در میان در سال ۱۳۴۴ هجری قمری
از آن ص ۳۲۴ به ایوان است ۱۳۴۴ هجری قمری

از یادداشت های رفیق تراب

پیوست‌ها

پیوست اول

زنان زندگی من: مادر بزرگ و مادرم (پوران که جای خود دارد)

- مادر بزرگم: علیا لاری

مادر بزرگم یعنی مادر مادرم گویا کوچک‌ترین دختر، از همسر اصلی سید عبدالحسین لاری، مجتهد معروف فارس در عصر مشروطه است. سید عبدالحسین خود اهل دزفول بوده و در نجف درس می‌خوانده است. بنابه تقاضای اهالی لارستان فارس از میرزای شیرازی (مجتهد معروف آن دوره در نجف) مبنی بر این که مجتهدی برای آنان بفرستد، سید عبدالحسین روانه لارستان می‌شود. وی شدیداً در سیاست فعال بوده و در عین دفاع از مشروطه، برپایی نوعی حکومت اسلامی را در سر می‌پرورانده است. شرح حال وی، برخی نوشته‌های اصلی او، حکایت جنگ و گریزها و ائتلاف‌های او با مراکز قدرت محلی را می‌توان روی اینترنت یافت. قدرت دینی، اجتماعی و سیاسی او به جایی رسیده بوده که تمبر هم چاپ کرده و در برابر قدرت مرکزی وزنه‌ای به حساب می‌آمده است.

مادر بزرگم برخلاف خواهران دیگرش که از وی بزرگ‌تر بودند، سواد فارسی و عربی داشت. او برای ما بچه‌ها نقل می‌کرد که چگونه پدرش به هنگام نماز جماعت، به روسیه تزاری و امپراتوری انگلیس لعنت می‌فرستاده است. این امر هرچند موجب تعجب مریدان بوده ولی احتمالاً خود وی می‌دانسته که با این کار به موازات مبارزات معروف به واقعه رژی (قضیه تحریم تنباکو) سهمی در سیاست و بسیج علیه استبداد دارد.

مادر بزرگم که علیا نام داشت وقایع جنگی و عقب‌نشینی نیروهای پدرش از لارستان و شیراز را به یاد داشت و این که چگونه در دهه اول حکومت رضاشاه تقریباً هم‌زمان با سرکوب میرزا کوچک‌خان در شمال و شیخ خزعل در خوزستان، پدرش مجبور به اقامت در جهرم شده بوده، چنانکه پسر بزرگش سید عبدالمحمد تا چند سال در زندان

رضاشاه بوده است. خانوادهٔ سیدعبدالحسین تا سال‌ها مسند روحانیت لار و جهرم را در دست داشتند و در شیراز هم از اهمیت قابل توجهی برخوردار بودند. نام فامیل آیت‌الهی در هر سه شهر منسوب به اوست.

از مادر بزرگم در کودکی قصه‌های متعددی از مثنوی شنیده‌ام و به‌خصوص وقتی اشعار مثنوی را در تنهایی برای خودش زمزمه می‌کرد و در عزای برادرش سیدعلی اصغر لاری می‌گریست. به یاد دارم که می‌خواند: "سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق". همین‌طور داستان طوطی و بازرگان، داستان آن طوطی‌ای که روغن بقال را ریخته و از دست بقال کتک خورده و کچل شده بود، داستان اسکندر و جستجوی آب حیات در ظلمات و حضرت خضر. مادر بزرگم احتمال می‌دهم حدود ۱۲۸۵ یعنی سال مشروطیت یا کمی زودتر به دنیا آمده بوده، چون نخستین و تنها فرزندش یعنی مادرم را در ۱۳۰۲ به دنیا آورده بود.

او زندگی زناشویی موفق نداشته و یکی دو سال پس از ازدواج متارکه می‌کنند و شوهرش سیدمرتضی مروج، معروف به تراب برای ادامهٔ تحصیل به نجف می‌رود. این سفر دور و دراز برخی از خویشان مادر بزرگم - و نه خود او - را به فکر می‌اندازد که از بند این ازدواج ره‌ایش کنند. برادرش علی‌اکبر که روحانی مهم جهرم بوده به ابتکار خود، خواهرش را مطلقه می‌کند. طلاق، مورد رضایت مادر بزرگم نبوده و وقتی به او خبر می‌دهد که برایش طلاق گرفته است، اعتراض می‌کند که چه کسی گفت طلاق بگیری؟ به‌نظر می‌رسد ستمی که بر او به‌عنوان یک زن رفته کافی بوده تا حق طلاق را از آن خود بداند و نه برادرش که برای خود قیمومتی قائل بوده است. راستی که برای شوریدن بر بی‌عدالتی، نیازی به راه‌های پیچ‌پیچ و معماگونه نیست. جالب این‌که او مسلماً نمی‌دانسته است که با همین اعتراض، آیهٔ "الرجال قوامون علی النساء"^(۱) (مردان سرپرست زنانند) را زیر سؤال می‌برد! چند سال بعد سیدمرتضی به‌علت بیماری فوت می‌کند. مادر بزرگم مجدداً ازدواج نمی‌کند و رابطهٔ محترمانه بین او و خانوادهٔ همسر، به‌خصوص پدر شوهرش تا پایان عمر ادامه می‌یابد. شکیبایی او در این ماجرا به‌قدری بود که هیچ‌یک از ما نوه‌ها نمی‌دانستیم که آنها طلاق گرفته بوده‌اند، دلیل جدایی‌شان را سفر و پس از آن مرگ می‌دانستیم. مادر بزرگم که تنها یک فرزند دختر داشته، دوره‌ای آشفته و ناراحت را می‌گذرانده است. او با این‌که بسیار جوان بوده، در برابر پیشامدهای ناگوار واکنشی واقع‌بینانه از خود نشان می‌داد: مسئولیت زندگی‌اش را خود پذیرفت و آن را به‌گردن اطرافیان و سرنوشت نیانداخت. با توجه به علاقهٔ شخصی و تقاضایی که در پیرامون خود می‌دید چرخ خیاطی سینگری تهیه کرد و به خیاطی برای دوستان و آشنایان روی آورد. او

۸- الرَّجَالُ قَوَامُونَ عَلَى النِّسَاءِ بِمَا فَضَّلَ اللَّهُ بَعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ وَبِمَا أَنْفَقُوا مِنْ أَمْوَالِهِمْ. مردان سرپرست زنانند به‌دلیل آن‌که خدا برخی از ایشان را بر برخی برتری داده و [نیز] به‌دلیل آن‌که از اموال‌شان خرج می‌کنند. سورهٔ ۴: النساء؛ جزء ۵، ترجمهٔ فولادوند.

پیراهن و عبا و قبا که معمولاً مردها به تن می‌کردند می‌دوخت و یکی از مشتریان او پدر شوهرش حاج مروج بود. آن‌طور که خودش تعریف می‌کرد، خیاطی را با استفاده از خار درخت نخل به جای سوزن تمرین کرده بود؛ به این صورت که نخ‌ها را به قسمت انتهایی خار نخل می‌بسته و در تار و پود پارچه فرو می‌برده تا دو تکه پارچه را به هم متصل کند. در همین زمینه خاطره‌ای از پدرش نقل می‌کرد که وقتی او را در حال رد کردن خار نخل از میان پارچه دیده بود، یکی از خدمتکارها را صدا کرده و از او خواست خار نخل را که دست‌های کوچک علیا را خراش می‌داد از او بگیرد و خودش پارچه را با سوزن بدوزد. هم‌زمان با دوران میانسالی علیا تغییراتی در نحوه پوشش مردان و زنان اتفاق افتاد و او به دوختن سیسمونی و چیزهای جانبی مثل بقچه و سوزنی جانماز و دستمال سفره روی آورد. برخی خانواده‌های جهرمی برای تکمیل جهیزیۀ دختران‌شان به او رجوع می‌کردند و هنوز کارهای او در صندوقچه‌های نوه‌های‌شان نگهداری می‌شود. خانم‌های خیاط تکه پارچه‌های اضافی مشتری‌ها را برایش می‌آوردند تا با آنها به سلیقه خود چیزهای مناسب بدوزد. علیا از آنها خواسته بود که از مشتری‌ها اجازه بگیرند و بعد برای او بیاورند، چون او می‌خواست طبق صلاح‌دید خود به افراد مختلف بدهد. برای انتخاب پارچه‌ها ساعت‌ها وقت صرف می‌کرد تا هر تکه پارچه که گاهی از اندازه یک کف دست هم کوچک‌تر بود در طبقه‌بندی خاص خود جای گیرد. پارچه‌ها به‌لحاظ رنگ، جنس و اندازه دسته‌بندی شده و در دستمالی بزرگ قرار می‌گرفتند. از همین بازمانده‌های دم‌قیچی، لباس و گاه زیرانداز مثل دستمال چل‌تکه برای بچه‌هایی که امکان نونوار شدن نداشتند درست می‌کرد و هدیه می‌داد. انضباطش در انجام این کارها شگفت‌انگیز بود. کار خیاطی تا دوران کهنسالی و تا زمانی که بینایی‌اش را از دست داد ادامه یافت. علاوه بر این، بسیاری از مردم مهرهای شکسته را از منازل و مساجد و امامزاده‌ها برایش می‌آوردند و پس از این که دوباره آنها را به‌صورت گل درمی‌آورد، هنرمندانه به آنها اشکال مختلف هندسی می‌داد. او هیچگاه دست از فعالیت بر نداشت و متناسب با توانایی‌هایش کارهایی انجام داد. هیچ‌وقت گله نکرد که ناتوان شده و کارهایی را که قبلاً انجام می‌داده دیگر از عهده‌اش برنمی‌آید. به یاد ندارم که به هیچ یک از آداب و رسوم رایج، مبنی بر حسادت و غیبت و بدگویی و غیره آلوده بوده باشد. برای همهٔ دوستان و هر کسی که می‌شناخت پیام محبت و بردباری بود. بسیار مراقب بود که اگر در نوشته، روزنامه و غیره نام خدا یا به‌قول خودش ”اسماء‌الله“ باشد باید آن کاغذ را از روی زمین برداشت و در گوشهٔ باغی یا مزرعه‌ای دفن کرد. گاه در کوچه هم که با او راه می‌رفتم می‌دیدم که خم می‌شود، کاغذ را از روی زمین جمع می‌کند تا بعداً آنها را دفن کند. طبق سنتی که او باور داشت به جای آن که اسم خدا را بنویسند باید سه نقطه بگذارند که بین مؤمنین هنوز هم رسم است. می‌نویسند: ”بسم الله...“ به جای بسم‌الله.

این زن بیست و اندی ساله که در آغاز جوانی، به‌قول مادرم در عشق شکست

خورده بود، زندگی ناکامی را تا آخر عمر ادامه می‌دهد. گاه در شیراز نزد برادرش (سیدعبدالمحمد) بود گاه در جهرم منزل برادر دیگرش سیدعلی‌اکبر و گاه پیش یکی از خواهرانش (بُشرا شریعتمداری) و حدود ۳۰ سال آخر عمر نزد دخترش یعنی منزل ما بود. اطاقی که ما بچه‌ها، سه نفر و مادرم و او در آن به‌سرمی‌بردیم به‌نظم حدود یک متر و نیم آن به مادر بزرگ اختصاص داشت که همیشه روی جانمازش نشسته بود و با چرخ خیاطی و غیره ور می‌رفت. من برخی اصطلاحات خیاطی را که او می‌گفت هنوز به یاد دارم. بسیار مواظب تربیت ما بود، از این‌که مادرم به‌خاطر کار طاقت‌فرسای خانه بسیار خسته می‌شد نگرانِ استراحت او بود و ما بچه‌ها را طوری مشغول می‌کرد که مادرم بتواند اندکی استراحت کند. در بهار، در ماه رومی نیشان (مطابق آوریل) آب باران جمع می‌کرد و می‌گفت اگر کمی آب نیشان بخورید برای سلامتی خوب است. به‌نظم این تنها اعتقاد خرافی او بود. بسیار برای انجام فرایض دینی‌اش جدی بود و می‌توانم بگویم برای وضو گرفتن و رعایت نجس و پاکی حتی وسواس داشت بی‌آن‌که این حالت او مزاحم رفتار و کردار بچه‌ها باشد. بین او و پدرم که دامادش بود احترام متقابل وجود داشت و با این‌که خانواده نسبتاً تنگ‌دست بود، هرگز احساس نکردم که حضور مادر بزرگ از این احترام بکاهد. وقتی غروب‌ها سه چهار فانوس و چراغ‌گردسوز را جمع می‌کرد تا شیشه‌آنها را تمیز کند و در آنها نفت بریزد، ما بچه‌ها دور او جمع می‌شدیم و در ضمن برای‌مان قصه می‌گفت و تمیز کردن شیشه چراغ‌گردسوز که آن را چِملی (در اصل Chimney) می‌نامید به ما می‌آموخت. وقتی غذای مورد علاقه‌ مرا که چیزی جز سیب‌زمینی پخته، تخم مرغ همراه با نمک و پیاز نبود درست می‌کرد، نمی‌دانست پس از ۶۵ سال یا بیشتر، هنوز طعم غذای او را جزو بهترین خوشمزه‌ترین غذاها می‌دانم.

دست‌روزگار مرا از ۱۵ سالگی از او جدا کرد، بعد هم سفر دور و دراز مأموریت سازمانی به خارج از کشور که طی آن من تغییر ایدئولوژی دادم؛ تغییری که اساس آن آموزشی بود که او و مادرم به من داده بودند. آنها عشق به عدالت را در وجودم کاشته بودند. من طبعاً از محدوده‌ای که آنها فکر می‌کردند فراتر رفتم و در جستجوی عدالت، باید چارچوب دینی را زیر پا می‌گذاشتم و به کمونیسم روی می‌آوردم، همچون بسیاری از رفقا و هم‌زمان خودم در دهه ۴۰ و ۵۰. بعد از قیام، طبعاً من نتوانستم به جهرم بازگردم. همیشه او می‌پرسیده، چرا همه برگشتند، تراب برنگشته است. حدس می‌زده که من کشته شده باشم.

باری، روحانی معروف جهرم و نماینده خمینی، سیدحسین آیت‌اللهی که برادرزاده علیا بود به‌خاطر گرایش سیاسی و فکری من و نیز موضع‌گیری مجاهدینی مادرم و یکی از برادرانم که به‌عنوان مجاهد از ۵۰ تا ۱۳۵۳ به زندان افتاد، موضعی خصمانه علیه مجاهدین و عموم مخالفین رژیم داشت. او یکی از قسی‌القلب‌ترین کارگزاران رژیم جدید شده بود و کشتن مخالفان و انداختن آنها در قنات‌ها به دستور و کارگردانی او بوده است. مادر بزرگ

و مادرم نیز در تیررس حملات او قرار داشتند. سیدحسین آنقدر بی‌حیا بود که دو پاسدار را با خود به در خانه ما آورده بوده تا درگاه خانه را آتش بزند، با این که می‌دانست عمه‌اش و دختر عمه‌اش در این خانه زندگی می‌کنند. مادر بزرگ با نفرت از عملیات رژیم جدید که در کارهای سیدحسین تبلور داشت زندگی را به پایان برد و وصیت کرد که سیدحسین حق ندارد بر جنازه من نماز بخواند. روز درگذشت او، جمعیت به خانه آمده بودند تا مراسم نماز میت را اجرا کنند. سیدحسین که نماینده خمینی در جهرم بوده، می‌خواهد بر جنازه او نماز بخواند ولی مادرم با صدای بلند اعلام می‌کند که بی‌بی گفته است سیدحسین حق ندارد بر جنازه من نماز بخواند. این بی‌آبرویی برای سیدحسین امری دشوار بوده ولی مُعَمِّین دیگر از جمله پسر عمویم سیداحمد حق شناس به نحوی - شاید بر این اساس که سخنان مادرم سخنان یک زن است و برای شهادت دادن کافی نیست (البته بدون آن که چنین حرفی به زبان بیاورد) - جا را برای سیدحسین باز می‌گذارند تا او نماز بخواند.

- مادرم: عفت مروج جهرمی

چنانکه پیش از این اشاره شد، تنها فرزند پدر و مادری‌ست که زندگی مشترک‌شان دیری نپاییده بود. پدر برای تحصیل به نجف رفته و مادرش پس از مدتی رنج و ناراحتی از آنچه پیش آمده و به قول مادرم "شکست در عشق" بدون آن که خود بخواند مطلقه شده بود. مادر مادرم جای ثابتی نداشته و در نتیجه، سرپرستی کودک به خانواده پدر بزرگ پدری وی واگذار می‌شود. در خانه، دختر بچه دیگری نیز هم سن او بوده که عمه مادرم محسوب می‌شده است. آنها تا حدود هفده سالگی همان‌جا بزرگ می‌شوند. مادرم سه عمو داشت که اولی در شهر دیگری یعنی بروجرد زندگی می‌کرد و دومی برای کار در شرکت نفت آبادان به آنجا رفته و سومی در بندر گناوه نزدیک بندرعباس به آموزگاری مشغول بود. این سومی‌ست که به هنگام اسب سواری برایش حادثه‌ای پیش می‌آید و زمین می‌خورد و دچار اختلال حواس می‌شود. خانواده امکان مادی یا معنوی لازم را برای انتقال وی به شیراز جهت معالجه نداشته‌اند. یک جوان دچار بیماری روانی، در خانه‌ای بوده که علاوه بر پدر و مادرش دو دختر جوان نیز زندگی می‌کرده‌اند. ترس از این که مبادا خطری متوجه این دو دختر شود باعث می‌گردد که آنها را سریع شوهر دهند، آنقدر شتابزده که حتی صبر نکرده بودند مادرش برای شرکت در عروسی دخترش از شیراز برسد: حدود ۱۳۲۰ یعنی زمانی که مادرم هجده سال داشته است.

جنگ جهانی دوم و اشغال ایران توسط قوای متفقین و برکناری رضاشاه باعث آشوب و بی‌نظمی در استان فارس بوده و تمام مایملک پدرم که گله‌ای گوسفند بود نصیب دزدان شد. تلاش وی برای بازپس گرفتن گله ناکام می‌ماند و او دست خالی به جهرم برگشت. این مهم‌ترین حادثه زندگی او محسوب می‌شود. هرچند تا آخر عمر همچنان خود

را به دامداری مشغول کرد ولی هیچ وقت درآمدی که بتواند با آن زندگی اش را کاملاً تأمین کند به دست نیاورد.

باری، مادرم که در خانه پدربرگش از امکانات مادی بهتری برخوردار بود، خود را با امکانات کمتر و نوعی تنگدستی تطبیق می‌دهد. بردباری و خردمندی او برای گرداندن زندگی خانوادگی که جمعاً به چهار فرزند (سه پسر و یک دختر) انجامید و توان او برای مقابله با مشکلاتی از نوع بیماری مستمر پدرم که عملاً او را در نیمه عمر از کار انداخت، همیشه مورد حیرت من بوده است.

خانواده در دههٔ چهل و پنجاه شمسی، در قسمتی از خانه که شامل یک سه دری و یک سردابه بود سکونت داشت. آنها در سردابه زندگی می‌کردند و اتاق برای پذیرایی از مهمان‌ها بود. به گفتهٔ خواهرم، این اتاق را مادر با چند تراکت از انجمن اسلامی دانشجویان که به دیوار نصب کرده همراه با کاغذ کشی سبز رنگ تزئین کرده بود. روی آنها نوشته شده بود:

”إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ اتَّقَاهُ“ - گرامی‌ترین شما نزد خدا پرهیزکارترین شماست؛

”إِنْ أُرِيدُوا إِلَّا الْإِصْلَاحَ مَا اسْتَطَعْتُ“ - خواسته‌ای به جز اصلاح امور مردم ندارم؛

”فَضَّلَ اللَّهُ الْمُجَاهِدِينَ عَلَى الْقَاعِدِينَ أَجْرًا عَظِيمًا“ - خداوند تلاشگران را بر نشستگان برتری داده است.

این تراکت‌ها بر روی دیوار اتاق باقی بودند تا زمانی که موریانه چوب سقف‌ها را خورد و برای پیشگیری از خطر فروریختن دیوارها، مجبور به تخریب اتاق شدند. به گفتهٔ خواهرم ”با دیدن آنها یاد و خاطرهٔ تراب و آرمان‌هایی که برای تحقق آنها مجبور به دوری از ما شده بود، در دل ما تازه می‌شد“.

در حیاط خانه چندین درخت از انواع مرکبات وجود داشت. آن را باز از خواهرم نقل می‌کنم که می‌گفت: ”وقتی تراب به جهرم می‌آمد جوانان روشنفکر جهرمی به دیدارش می‌آمدند و با شربت آبلیموی تازه پذیرایی می‌شدند. بی‌بی در فصل بهار شکوفه‌های درخت‌ها و پوست میوه‌ای که اترج نامیده می‌شد را جمع‌آوری می‌کرد و به گلاب گیرها می‌فروخت. عرق اترج برای درمان بیماری‌های گوارشی مورد استفاده قرار می‌گرفت“.

نوشتن دربارهٔ زندگی مادرم عفت، بدون ذکر نام یک دوست وفادار و صمیمی که هیچگاه او را ترک نکرد و همه جا از او حمایت کرد ناتمام است. این زن خانم شیرزادی نام داشت و به دلیل استعداد شایان در زمینهٔ خیاطی و امورخانه، برای مادر حکم یک مشاور را داشت. انواع وسایل جدید که به بازار وارد می‌شد و او می‌دانست که زندگی را راحت‌تر می‌کند برای بی‌بی تهیه می‌کرد. گاهی وقت‌ها به دلیل علاقهٔ شدیدی که به بی‌بی

داشت او را وادار می‌کرد آن را بخرد و از آن استفاده کند. دیزی زودپز، قابلمهٔ نجسب، ماشین لباسشویی و چراغ‌گاز از این وسایل بودند.

از آنجا که باورهای انسان ریشه در گذشته دارد و این باورها گاهی با تعصب همراه می‌شود، مادرم نیز از این قاعده مستثنی نبوده و با این‌که در مورد بسیاری از تغییرات منعطف بوده، دربارهٔ رعایت شعائر مذهبی سخت‌گیری می‌کرد و در شرایط گوناگون مخالفت خود را هم به‌وضوح اعلام می‌کرد. او به‌عنوان یک زن مسلمان در چنین مواقعی خود را موظف می‌دانست که موضعش را بیان کند و اگر چنین نکند خود نیز در گناه فردی که از نظر او مرتکب گناه می‌شود شریک است. او با شجاعت این مهم را انجام می‌داد حتی اگر فرد گناه‌کار فرزندش باشد.

با توجه به این‌که من خانه را در سنین نوجوانی ترک کردم، از خواهر عزیزم تقاضا کردم که چند برگگی در معرفی بیشتر از مادر برایم بنویسد که ممنون او هستم:

”مادرم از کودکی عزیز همهٔ افراد خانواده بود آن هم به دو دلیل: یکی مربوط به شیرین‌زبانی و مهربانی طبیعی او با بچه‌های هم‌سن‌وسالش بوده و دیگری این‌که پدرش همیشه غایب و در سفر بود و افراد خانواده به‌اصطلاح بوی گل را از گلاب می‌جسته‌اند.

پدربزرگ، او را به مدرسه می‌فرستد که علاوه بر سواد مکتب‌خانه با آموزش جدید آن زمان نیز آشنا شود. پیش از او دختران خانواده نه از طرف پدر و نه از طرف مادر به مدرسه نرفته بودند. قبل از رفتن به مدرسه، قرآن را نزد مادرش آموخته بود. مدیر مرحوم مدرسه شخصی بود به نام خانم احقاق که به بی‌بی خانم نقبا مشهور بود و همیشه از هوش و استعداد او [مادر] تعریف می‌کرد. مرحوم عمو آقا سیدعبدالحسین هم از قدرت حافظهٔ او بسیار سخن می‌گفت. به‌نظر می‌رسد عمو بی‌راه نگفته است، چون تا نود و چندسالگی اشعاری از دوران مدرسه و کتاب فارسی اول دبستان را به یاد داشت و زمانی که زبانش هم به اندازهٔ حافظه‌اش توانایی داشت آنها را به زیبایی می‌خواند. در گروه آواز مدرسه هم شرکت داشته و تا چندی پیش شعر زیر را می‌سرود:

شب تاریک رفت و آمد روز	وہ چه روزی چو بخت من پیروز
پادشاه ستارگان امروز	از افق سر برون نکرده هنوز
باز شد دیدگان من از خواب	به به از آفتاب عالم‌تاب
یک طرف نالهٔ خروس سحر	بانگ الله اکبر از یک سر
از صدای نوازش مادر	وز سخن‌های دلپذیر پدر
باز شد دیدگان من از خواب	به به از آفتاب عالم‌تاب

وقتی او دانش‌آموز بود، رضاشاه برنامهٔ بی‌حجابی اجباری را به مرحلهٔ اجرا در آورد و او از رفتن به مدرسه محروم شد و به خانه‌داری پرداخت. کمک بی‌قیدوشرط و ارتباط

صمیمانه با افراد خانواده از جمله عموها و عمه‌ها از ویژگی‌های او بود. هر جا کمکی از او بر می‌آمد آماده خدمت‌رسانی بود بی‌آن که به نیاز خودش در آن موقعیت خاص توجه کند. مراقبت از پدر بزرگ به عهده او بود. این کار تا پس از ازدواج هم ادامه داشت، طوری که صبح‌های جمعه برنامه‌اش این بود که به خانه پدر بزرگ برود و ناخن‌های او را بگیرد. اطرافیان او را بهترین مشاور خود می‌دانستند و مشورت با او در تصمیم‌گیری‌ها حتی به نسل بعد هم منتقل شده بود. سنگ صبور فامیل بود و همه می‌دانستند که حرف‌های‌شان در صندوقچه دل عفت می‌ماند و به بیرون درز نمی‌کند.

علاقه و احترام به همسر با او اخت شده و شرایط دشوار زندگی و بیماری همسرش خللی در وفا و صمیمیت او ایجاد نکرده بود. با صبر و حوصله بی‌نظیر رژیم غذایی خاص بیمار دیابتی را اجرا می‌کرد. حتی اگر لازم بود دو یا چند جور غذا درست می‌کرد تا سلامت همسر به خطر نیافتد. این کار را با روی باز و طیب خاطر انجام می‌داد به طوری که بچه‌ها بعدها متوجه شدند که خانم‌ها لزوماً این کار را انجام نمی‌دهند و این از ویژگی‌های مادرشان بوده است. این زوج فداکار غم دوری از بچه‌ها را با نهایت شکیبایی تحمل کردند. کمترین گله‌ای از روزگار نکردند و کنایه‌های افراد ناآگاه را با صبر و حوصله بی‌نظیر خود پاسخ دادند.

تعلیم و تربیت بچه‌ها از همه چیز برای مادر مهم‌تر بود. اگر امکان رشد در شهری دیگر فراهم بود پیشاپیش آمادگی خود را برای تحمل دوری و فراق آنها اعلام می‌کرد. در این مواقع اشک در چشمانش جمع می‌شد ولی هم‌زمان وسایل سفر را فراهم می‌کرد. متناسب با اعتقاداتش همیشه بچه‌ها را با کلامی از بزرگان دین بدرقه می‌نمود. از جمله: "انْقُوا مَوَاضِعَ التَّهْمِ - از رفتن به جاهایی که ممکن است مورد تهمت واقع شوید پرهیز کنید". در شرایط دشوار دهه پنجاه، حامی مجاهدین بود و رؤیاهای همیشگی خود را در آرمان آنها جستجو می‌کرد. هنگام انجام کارهای تبلیغاتی بسیار هوشیار بود و از هیچ فرصتی برای آگاهی‌رساندن به اطرافیان که اغلب روحانی بودند فروگذار نمی‌کرد. عمویش آقای حاج‌احمدی و خانواده‌اش از شدت علاقه‌ای که به او داشتند بارها به او تذکر داده بودند که مواظب امنیت خودش باشد.

وقتی نوه‌دار شد، تواضع و فداکاری با عشق و علاقه همراه شد و از او شخصیتی ساخت که تا پایان عمر بچه‌ها در آغوشش احساس آرامش می‌کردند، با احترام ویژه از او یاد کرده، احوالش را می‌پرسیدند و [فیلم] ویدئوهایش را با چشمان پر از اشک نگاه می‌کنند.

در اواخر دهه چهل شمسی کلاس آموزش قرآن در خانه برگزار کرد. این کلاس‌ها حدود ده سال دوام داشت و سه ماه تابستان حدود پنجاه کودک و نوجوان ده تا شانزده ساله را در حیاط خانه آموزش می‌داد. خیلی از این نوجوانان بعدها به سازمان‌های انقلابی

روی آوردند. در دهه شصت و هفتاد شمسی که کارهای اجتماعی‌اش کم شده بود به پرورش گل و گیاه و نهال میوه روی آورد. نهال پرتقال، نارنگی، لیموترش و لیموشیرین او در باغچه خانه خود و نزدیکانش سال‌ها میوه داد. در رابطه با تهیه غذا بسیار خلاق بود. از پوست سیب و خرماهای نامرغوب سرکه و با استفاده از پوست انواع میوه‌ها ترشی تهیه می‌کرد. از آنجا که مقدار این محصولات بیش از اندازه مصرف خانواده بود، به دوستان هدیه می‌داد. یک مدل بسیار زیبا برای رویه کفش خانم‌ها می‌بافت و آن را به کفاش می‌داد تا به صورت کفش در آورد. این کفش‌های اسپرت مورد استفاده بسیاری از دوستانش بود. یکی دیگر از فعالیت‌های خود - اشتغالی او گرفتن روزه استیجاری در دهه شصت و هفتاد شمسی بود.

حیات خانه گلی بود و بعد از هر باران، چاله‌هایی در آن ایجاد می‌شد. او پس از جارو کردن حیاط، خاک را در آن چاله‌ها می‌ریخت، برگ درختان و چیزهای اضافی را از روی آن پاک می‌کرد و با دست‌های خود گل درست می‌کرد تا حیاط خانه را هموار کند. برای بریدن شاخه‌های خشک درختان از کسی کمک نمی‌گرفت. دو تا تخت چوبی بر روی حوضچه‌ای که در وسط دو باغچه قرار داشت گذاشته بود. ساعت‌ها روی آنها می‌ایستاد و با آره دستی درختان را هرس می‌کرد. قابل ذکر است که بریدن شاخه‌های خشک درخت لیمو به دلیل خارهای فراوانی که در آن هست کار هر کسی نیست. در دهه شصت شمسی که به دلیل شرایط جنگی با کمبود نفت و گاز مواجه بودند، شاخه‌های خشک درختان را خودش می‌برید، آنها را قطعه‌قطعه می‌کرد و در بخاری چوبی می‌ریخت تا خانه را گرم کند. گاهی وقت‌ها، بچه‌هایی را که دور و برش بودند به کمک می‌طلبید، آره کوچکی به دست آنها می‌داد تا تکه‌های کوچک‌تر را ببرند. بچه‌ها از این که او آنها را به حساب می‌آورد و روش کار کردن را با خوشرویی به آنها یاد می‌دهد دوستش می‌داشتند.

داوطلبانه در جلسات قرآن که برای بانوان تشکیل می‌شد شرکت می‌کرد و به زبان ساده و خودمانی برای‌شان سخنرانی می‌کرد. معمولاً پس از آن که بانی جلسه برنامه‌اش را اجرا می‌کرد از او اجازه می‌گرفت چند دقیقه‌ای صحبت کند. حرف‌هایش متناسب با علاقه و نیاز خانم‌ها بود و ارتباط متقابلی که با مخاطبان خود برقرار می‌کرد، به آنها اجازه می‌داد نظر خود را بیان کنند و سؤالات خود را بپرسند. روش حرف زدن او بیش از موعظه به کلاس درس شباهت داشت. همین امر باعث شده بود که خانم‌ها از برگزارکننده جلسات بخواهند تا به او فرصت بیشتری برای صحبت کردن بدهد. آنها می‌گفتند: ”زن آقا چیزهایی را می‌گوید که به آنها نیاز داریم“.

برای ملاقات برادرم کاظم که سه سال در زندان بود بارها به تهران سفر کرد. مسافرت در میان برف و باران برای کسی که در منطقه گرم و خشک جهرم زندگی کرده کار ساده‌ای نبود، ولی او نه تنها خود با اشتیاق کامل این کار را انجام می‌داد بلکه گاهی وقت‌ها

مادر زندانیان دیگر را همراه خود به تهران می‌برد و آنها را راهنمایی می‌کرد. در فعالیت‌های مادران برای نجات جان آنهايي که در خطر اعدام بودند تا آنجا که در توان داشت شرکت می‌کرد و همان‌طور که قبلاً اشاره شد طبق خصلت همیشگی‌اش نیازهای دیگران را بر [مصلح] خود مقدم می‌داشت. احترام ویژه‌ای برای تک‌تک خانواده‌های فعالان سیاسی قائل بود. بزرگ‌ترها را مثل خواهر و جوان‌ترها را مثل بچه‌های خود دوست داشت.

حدود بیست سال از مادرش مراقبت کرد. به نیازهای او توجه داشت. متناسب با علاقه مادرش امکاناتی فراهم می‌کرد که در عین ناتوانی مشغول باشد و احساس بیکاری و تنهایی نکند. استفاده از دستگاه فشار خون را یاد گرفته بود و فشار خون او را کنترل می‌کرد. بعدها برای دوستان، فامیل و همسایه‌ها هم این کار را انجام می‌داد. برای همسایه‌ها احترام خاصی قائل بود و با کوشش فراوان نیازهای آنها را برآورده می‌کرد. هر جا اختلافی بروز می‌کرد، از او کمک می‌خواستند و او برای حل و فصل مشکلات از دل‌وجان مایه می‌گذاشت. دارا و نادر در مقابل چشمان او یکسان بودند. وقتی یک خدمتکار برای انجام کاری در جمع زنان متشخص حاضر می‌شد، او راست‌قامت برایش برمی‌خاست و مثل سایرین از او احوالپرسی می‌کرد. گاهی وقت‌ها از او سؤال می‌کردند که دلیل این کارش چیست و او آیه: “إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ” به معنای “گرامی‌ترین شما نزد خدا پرهیزکارترین شماست” را یادآوری می‌کرد.

مواظب سلامت خودش بود و پیاده‌روی و نرمش را در برنامه روزانه خود می‌گنجانید. دیدار دوستان و خویشان را وظیفه خود می‌دانست و برای این کار به ندرت از وسایل نقلیه استفاده می‌کرد. انگیزه بهتر زیستن و امید به آینده‌ای بهتر از ویژگی‌های او بود. وجود او همیشه مایه شادمانی و سرزندگی اطرافیان حتی بچه‌ها و نوه‌هایش بوده است. گذر سن و کم شدن توانایی جسمی نتوانسته بود این خصلت ستودنی را تحت تأثیر قرار دهد. تا وقتی که چشم‌هایش سالم بودند با تماشای تلویزیون و پس از آن با گوش دادن به رادیو سعی می‌کرد از اوضاع و احوال پیرامون خود مطلع باشد. روحیه انعطاف‌پذیر او چنان قوی بود که وقتی اطرافیان از او خواهش کردند برای این که صدای مداوم رادیو برای دیگران ایجاد مزاحمت نکند از هدفون استفاده کند، پذیرفت. استفاده از تکنولوژی جدید بر خلاف بسیاری از کسانی که پا به سن می‌گذارند برای او عجیب و غریب نبود.

پیوست دوم

”از باغ و بودن“

علی محمد حق شناس

در مقطع شهادت و تردید
دیدنی چگونگی باور
یک چشم بسته
چشم دگر باز
محو شکوه رفتن و افتادن تو بود
درمقطع نبودن و بودن
جایی که بودن تو نبودن بود
تو بود را ندیده گرفتی
و بودن از نبود تو می روئید
گفتند و باز گفتند
کاین باغ را دگر تن رویش نیست
و آن غنچه کاغذی ست
و آن کاج واپسین نفس باغ است
گفتند و باز گفتند
کاین مهرگان
اگر نه
آن آبان
این آخرین نشانه نشأت را

کاج را

در ذهن نیم‌خفته آن باغ می‌گُشد
 اما تو رازِ خفته رویش بودی
 پنهان به ذهن باغ
 در مقطع شکفتن و خفتن
 دیدی دوباره باور
 یک چشم بسته
 چشم دگر باز
 لبخند احتضار ترا می‌دید
 پژمردن تو مژده رویش بود
 در گوش کاج‌ها
 در مقطع شهادت
 تردید
 آن سوی باور تو
 به خود لرزید

آنگاه تو

در خفتن از شکفتن می‌گفتی
 دیدی که خفتن تو
 آغاز فصل رویش بود
 جاری به نبض باغ
 در مقطع شهادت

گاهی

خفتن شکفتن است
 رفتن به سوی باور
 رویش به سوی نور
 بحبوحه تهاجم شب بود
 بحبوحه تلاقی اضداد
 اما تو در تراکم تاریکی
 تردید را بهانه نکردی
 پای تو در تراکم و تردید و شب نماند
 نبض تو از تهاجم اضداد تن نزد
 جهد تو را بنام
 جهدت

اثبات روشنایی در شب بود

بحبوحهٔ تهاجم شب را
 در مقطع شهادت دیدیم
 بحبوحهٔ تهاجم شب
 اما
 در هُرم باور تو به خود لرزید
 باور به نور می انجامد
 تردید و تهاجم
 می میرد
 در مقطع شهادت
 باور
 بحبوحهٔ تهاجم شب را دید
 شب از تهاجم تو هراسان بود
 در مقطع شهادت و تردید
 دیدی چگونه باور
 یک چشم بسته
 چشم دگر باز
 محو شکوه رفتن و افتادن تو بود.

پیوست سوم

”مهندس مهدی بازرگان: آئینه اوج و افول ”بورژوازی ملی ایران“

بازرگان از معدود کسانی است که سیر زندگی آنان نقاط قوت و ضعف و تحولات و مواضع فکری و سیاسی طبقه اجتماعی شان را آینه‌وار نشان می‌دهد.

او در سال ۱۲۸۵ شمسی (۱۹۰۶ میلادی)، سال اعلام مشروطیت، در خانواده‌ای سرشناس از بورژوازی ملی و تجاری ایران، در تهران به دنیا می‌آید. در مدارس تازه‌تأسیس (رشدیه) که متناسب با امواج انقلاب مشروطیت در جامعه ما ظاهر شده بود دوره دبیرستان را به پایان می‌رساند و جزو هیئت دانشجویانی که در سال ۱۳۰۷ (۱۹۲۸) از طرف دولت به فرانسه و دیگر کشورهای اروپایی اعزام می‌شوند به فرانسه می‌رود. جمعاً هفت سال در آنجا می‌ماند و در مدرسه سانترال (Ecole Centrale des Arts et Manufactures) در رشته ماشین‌های حرارتی تحصیلاتش را به پایان می‌رساند. سپس در ۱۳۱۴ (۱۹۳۵) به ایران برمی‌گردد و چند ده سال در رشته‌ای که آموزش دیده بود یعنی علم و صنعت، به اشکال مختلف، چه در دانشگاه تهران و چه در پروژه‌های صنعتی بزرگ و کوچک فعال است که بعداً به آنها اشاره خواهیم کرد.

اما آنچه در زندگی او مهم‌تر است، نه بخش علمی و حرفه‌ای بلکه مبانی فکری و اعتقادات دینی اوست که وی را از بسیاری از هم‌دوره‌ای‌هایش متمایز می‌سازد. آنها یا تحت تأثیر گرایش‌های فلسفی و سیاسی لائیک یا گرایش‌های اجتماعی و سوسیالیستی آن روز اروپا قرار گرفتند و بعد در ایران به فعالیت‌هایی فرهنگی یا سیاسی دست زدند (از جمله دکتر تقی ارانی، ایرج اسکندری، دکتر فروتن و...) یا از افکار و فلسفه‌های ناسیونالیستی تأثیر پذیرفتند (مانند دکتر هوشیار، پورداوود و...) و یا علوم و فنون

جدید را صرفاً وسیله‌ای برای ارتقاء مقام قرار داده و به وزارت و وکالت رسیدند (امثال دکتر اقبال، مهندس ریاضی و...)، اما بازرگان با کوله‌باری از مشاهدات و تجربیات و استنتاجات ویژه خویش به ایران بازگشت و به اتکاء همین‌ها جریان فکری و اجتماعی و سپس سیاسی ویژه‌ای را (که خود بر سرلوحه آن مدرنیسم و رفرم نوشته بود) به راه انداخت که هرچند دامنه اجتماعی آن در ابتدا محدود بود اما در مقاطع حساس تاریخی (اوایل دهه ۱۳۴۰ و بعد، هنگام قیام ۱۳۵۷) تأثیر فراوانی در تحول فکری و اجتماعی و سیاسی ایران برجا گذارد. جریانی که از بازرگان سرچشمه می‌گرفت چون جویباری طی ۶۰ سال گذشته جریان داشته و نسل‌هایی از طبقه متوسط شهری و روشنفکران سنتی جامعه، در مسیر راه خود، در نزدیک و یا در درون آن اطراق کرده و به‌نحوی آثار آن را با خود حمل می‌کنند. نسلی که من به آن تعلق دارم، با ویژگی‌های طبقاتی و فرهنگی خویش، در این تجربه دست‌کم چندین سال از نزدیک زیسته است.

بازرگان فرزند وفادار طبقه خویش است. بورژوازی نوپای عصر مشروطیت خواستار تغییر جامعه کهن و ملاک‌های فکری و سیاسی آن بر طبق مصالح خود می‌باشد. بازرگان از همان دوران دانشجویی در فرانسه که در فکر فراهم آوردن ارمغانی برای میهن خویش است ایدئولوژی بورژوازی فرانسه را که مبتنی بر اهمیت و منافع فرد در جامعه است جذب کرده و مفهوم شهروند و جامعه مدنی را خیلی سریع درک می‌کند و از گردش در پاریس و دیدن بنای یادبود سرباز گمنام چنین نتیجه می‌گیرد:

”آنجا یک فرد فرانسوی بی‌نام‌ونشان، یک سرباز گمنام بی‌درجه و مقام را به خاک سپرده‌اند. یک سرباز و یک فردی که مانند هزاران هزار سرباز و فرد دیگر در راه استقلال و آزادی فرانسه جان داده است. مردم پاریس و فرانسه و مردم دنیا در برابر جسد به خاک رفته یک فرد خم می‌شوند و تعظیم و تجلیل می‌کنند. ملت فرانسه و دولت فرانسه برای فرد فرانسوی مقام و احترام قائل است. پایه‌های طاق پیروزی خود را روی پیکر فرد فرانسوی که صاحب حقوقیست و بنابراین فداکاری می‌کند بنا نهاده‌اند. آنها و سایر ملل راقیه نیرومند و متمدن جهان عظمت و ارزش خود را مدیون و مربوط به نقش افراد می‌دانند. بنابراین برای فرد حقوق و آزادی قائل شده‌اند، خفه‌اش نمی‌کنند، توی سرش نمی‌زنند، تحقیر و توهینش نمی‌کنند...“ (مدافعات مهندس بازرگان در دادگاه، چاپ نهضت آزادی در خارج از کشور، خرداد ۱۳۴۳، ص ۱۵).

نتیجه‌گیری دیگرش ضدیت با استبداد است و می‌گوید: ”در آنجا احترام و ارزش برای همه است. فرانسه مال همه است. همه برای آن خدمت می‌کنند. اگر همه چیز به نام یک نفر، برای یک نفر و به فرمان و اختیار یک نفر بود، فرانسه فرانسه نمی‌شد!“

(مدافعات، ص ۱۵). بعد به اهمیت انجمن‌های خیریه و غیرانتفاعی و دیگر انجمن‌ها و سندیکاها پی‌می‌برد و نتیجه می‌گیرد که: "جامعه غربی از یک قرن و نیم گذشته در جهت تجمع افراد و جانشین ساختن جمع به جای فرد سیر کرده، با سرعت تمام در پیشرفت و توسعه بوده است" (مدافعات ص ۱۶).

سپس به اهمیت و رابطه بین ماشین و دموکراسی می‌پردازد و می‌گوید:

"میان ماشین و دموکراسی یعنی روح ماشین و صنعت از یک طرف و روح دموکراتیک از طرف دیگر تشابه و توافق فوق‌العاده وجود دارد. ماشین و زندگی صنعتی، دموکراسی را به وجود آورده است. دموکراسی هم ماشین را به وجود می‌آورد. بدون دموکراسی توسعه و تولید صنعتی به مقیاس امروزی میسر نیست." (مدافعات، ص ۱۷)

و بالاخره "کشف این‌راز بزرگ که زندگی اروپایی ضامن بقا و پیروزی ملت‌ها در شکل و نظام اجتماعی است نه انفرادی و شخصی" (مدافعات ص ۲۰).

او با "اسلام خرافی و انحرافات تشریفاتی فردی" مخالف است و با دیدی رفرمیستی "اسلام اصیل اجتماعی زنده کننده" را می‌خواهد و بالاخره قصد داشت آن چیزی را پیاده کند که بعدها به قول خودش، تحت عنوان "لوتربازی" در اسلام، درک و تئوریزه کرد. مسئله مدرنیسم از همان روزهای نخست برای او مطرح است و با تقلید صرف مخالفت می‌کند. اولین سخنرانی او در زندگی که (در زمان دانشجویی) در سفارت ایران در پاریس ایراد می‌کند در طرد تقلید کورکورانه است (مدافعات، ص ۲۰). او از فکری که سال‌ها تقی‌زاده مطرح کرده بود انتقاد کرده و چنانکه از آثار و اعمالش پیداست راهی تلفیقی از اخذ تمدن فرنگی همراه با رفرم فکری و مذهبی و اجتماعی و بعدها سیاسی را در ایران پیشنهاد می‌کند و تا آخر عمر در همین خط به پیش می‌رود.

در فعالیت‌های بعدی او، آنچه نقش محوری دارد رفرم مذهبی است، همان لوتربازی. او برای تجربه لوتر و کالون، تجربه پروتستانتیسم که هم‌پای نطفه‌بندی بورژوازی اروپا ظهور کرده بود اهمیت زیادی قائل است و بدون آن که به اصل دین دست بزند، شاخ و برگ‌ها و قامت آن را به اندازه قامت و نیازهای بورژوازی نوپای ایران تصویر می‌کند.

از اولین مقالاتی که در ایران می‌نویسد، مقاله "مذهب در اروپا" است (۱۳۲۱) تا تأکید کند اگر اروپا را سرمشق قرار می‌دهید بدانید که "اروپا با شاپو و کراوات مردها و زلف و ماتیک خانم‌ها اروپا نشده است. اروپا معنویت و مذهب و ایده‌آل دارد، فعالیت و فداکاری دارد. تقوا و روح اجتماعی دارد" (مدافعات، ص ۲۴).

سال‌هایی که او در پاریس بوده (۳۵-۱۹۲۸) سال‌های بحران معروف جهان

سرمایه‌داری‌ست، سال‌های بین دو جنگ، سال‌های برآمد جنبش‌های چپ و کارگری، سال‌های اوجگیری فاشیسم در اروپا، سال‌های جمهوری انقلابی اسپانیا، اما او به این مسائل توجهی ندارد. درک او از سرمایه‌داری اروپا، که جنگی امپریالیستی را هم از سرگذرانده (۱۸-۱۹۱۴) همچنان درکی قدیمی، کلاسیک و محدود است و عجیب این‌که تا آخر هم تقریباً به همین نحو می‌ماند.

در ادامهٔ فعالیت محوری خویش در آن سال‌ها، یعنی رفرم مذهبی، با انجمن‌های مذهبی، مانند «کانون اسلام» (با شرکت آقای طالقانی) و «انجمن اسلامی دانشجویان، که به منظور مبارزه با افکار مادی که بیشتر از سوی حزب توده در دانشگاه رواج یافته بود» شکل گرفته، همکاری می‌کند و در آنها سخنرانی می‌نماید. مهم‌ترین کتاب او در زمینهٔ رفرم فکری مذهبی تحت عنوان «راه طی شده» بسط چند سخنرانی او در همین انجمن اسلامی دانشجویان در سال‌های ۲۶ و ۱۳۲۷ است.

تا زمان مصدق به سیاست توجه چندانی ندارد. مشغول کار دانشگاهی و صنفی خویش است و در تأسیس «کانون مهندسين ايران» (اولین اتحادیهٔ صنفی مهندسين - ۱۳۲۱) شرکت می‌کند و مجلهٔ «صنعت» را که نشریهٔ این کانون است پایه‌گذاری و اداره می‌نماید و خود همواره در آن مقاله‌ای فنی می‌نویسد. «کانون مهندسين در دومین سال تأسیس خود، گاهواره‌ای برای یک قیام مهم و تکانی در ارگان‌های مملکتی گردید»: اعتصاب مهندسين و سپس کلیه فارغ‌التحصیلان با شعار «سپردن کار به دست کاردان» در ۱۳۲۱ (مدافعات، ص ۳۵). او نه کار دانشگاهی و صنفی را فراموش می‌کند و نه کار انجمن‌های اسلامی را؛ از انجمن اسلامی دانشجویان گرفته تا پزشکان و مهندسين و معلمین... دو دورهٔ سه ساله، ریاست انتخابی دانشکده فنی را به‌عهده می‌گیرد و دو جلد کتاب ترمودینامیک (نخستین کتاب درسی در این زمینه در ایران) می‌نویسد که در بحبوحهٔ استتکاف روشنفکران از مذهب با عبارت «به نام خدا» در صفحهٔ اول، انتشار می‌یابد.

در این دوره تمام فعالیت‌های غیردرسی او حول مبارزه با افکار مادی و مبارزه با حزب توده دور می‌زند، زیرا «در برابر موج کمونیسم، تقریباً هیچ مکتب سیاسی و امید نجاتی به جوانان عرضه نمی‌شد». تشکیل جبههٔ ملی و شروع مبارزات ملی به رهبری مصدق «حقیقتاً نسیم نجات‌بخشی بود که کشتی توفان‌زده کشور را به مسیر صحیحی انداخت». او از همین نقطهٔ اشتراک در مبارزه با حزب توده و مبارزات ملی است که به راه و روش مصدق علاقه‌مند و پایش به سیاست کشیده می‌شود و گرنه آنقدر از درگیری‌های سیاسی در دانشگاه ناراضی بوده که جزوه‌ای علیه دخالت جوانان در سیاست می‌نویسد تحت عنوان «بازی جوانان با سیاست».

با روی کار آمدن دولت مصدق، در سال ۱۳۳۰ چندی معاون دکتر سنجابی می‌شود که وزیر فرهنگ وقت بود. ولی طولی نکشید که مصدق او را به مأموریت مهم

جدیدی که بیشتر جنبه فنی دارد، یعنی خلع ید از شرکت نفت ایران و انگلیس و اداره تأسیسات شرکت ملی نفت ایران برمی‌گزیند و مهندس کاظم حسینی را که استاد دانشگاه و از یاران نزدیکش بود، مأمور ابلاغ این مأموریت می‌کند. بازرگان در این باره می‌نویسد:

”گفتم شما چطور می‌خواهید چند تا موش امثال مرا به جنگ گله پلنگ بفرستید؟! من و شرکت نفت؟! ولی مملکت قیامی کرده وارد معرکه‌ای شده بود و بر هر فرد، خدمت و فداکاری، هر قدر [هم] سنگین و غیرممکن باشد، فرض بود. چون خود حسینی در بسیاری از اعمال و اقداماتش در کار نفت، استشاره و استخاره از قرآن کریم می‌نمود، من هم قبولی خود را مشروط و موکول به استخاره از قرآن کردم. برای نماز مغرب به مسجد هدایت خدمت آقای طالقانی رسیدیم. آیه عجیبی که نشانه امید و امر بود آمد. آقای حسینی مهلت نداده بلافاصله دو نفری منزل جناب آقای نخست‌وزیر رفتیم. ایشان خوشحال شدند، مرا بوسیدند و فرمودند...“
(مدافعات، ص ۴۴).

صرف نظر از قدرت و لیاقتی که او در این کار از خود نشان می‌دهد و طبعاً بدون کمک انگلیس‌ها اداره تأسیسات نفت را به پیش می‌برد، برای برخی این سؤال پیش آمده بود که آیا برداشتن او از وزارت فرهنگ دلیل دیگری داشته است؟ فریدون آدمیت نقل می‌کند که مصدق گفته بوده اگر کار فرهنگ به دست او بیافتد، حجاب را در مدارس برقرار خواهد کرد (آشفستگی فکر تاریخی در ایران، فریدون آدمیت، ۱۳۵۸). در عین حال که این امر کاملاً امکان دارد اما آن را باید گفت که او و دیگر همکارانش در نهضت آزادی، چنین اجباری را حتی در مورد خانواده‌های خود روا ندانسته بودند و دختران و زنان‌شان تا قبل از قیام ۱۳۵۷ که حجاب اجباری نبود، غالباً بی‌حجاب بودند.

پس از موفقیت در خلع ید و اداره شرکت ملی نفت ایران که ۹ ماه طول کشید، از سوی مصدق به سرپرستی سازمان آب تهران منصوب می‌شود و علیرغم مشکلات فراوان مالی که وجود داشته، برای اولین بار آب را در لوله‌ها به جریان می‌اندازد. آرم سازمان آب که هنوز آیه قرآن، ”من الماء کل شی حی“ (هر چیزی از آب زنده است) بر آن نقش بسته، یادگار اوست.

دولت کودتا وجود فردی مصدقی را حتی در اداره‌ای کاملاً فنی مثل سازمان آب تهران تحمل نمی‌کند و او را در بهمن ماه ۱۳۳۲، مجبور به استعفا می‌نماید و او به کار دانشگاه باز می‌گردد. از این به بعد دوره حضور بازرگان در صحنه سیاسی اپوزیسیون است.

او همراه با عده‌ای از رجال و شخصیت‌های ملی که تعدادشان به ۶۰ می‌رسیده نامه سرگشاده‌ای را خطاب به مجلسین شورا و سنا امضا می‌کند که در آن به انعقاد قرارداد

کنسرسیوم و زیرپا گذاردن حقوق به دست آمده در مبارزات ملی شدن نفت اعتراض شده بود. دهخدا و چند تن از روحانیون طرفدار مصدق مانند فیروزآبادی و زنجانی و نیز دوازده تن از استادان برجسته دانشگاه از جمله امضا کنندگان بودند. رژیم کودتا این دوازده استاد را منتظر خدمت می کند و بدین ترتیب استقلال دانشگاه از بین می رود. بازرگان یکی از سرسخت ترین مدافعان این نامه اعتراضی است. (رجوع شود به "گزارش یک زندگی" به قلم دکتر علی اکبر سیاسی، رئیس وقت دانشگاه تهران، صفحات ۲۴۷ تا ۲۴۹، به نقل از "تاریخ ۲۵ ساله سیاسی ایران"، نوشته سرهنگ نجاتی، انتشارات رسا، ۱۳۷۱، ص ۱۲۰). این استادان اخراجی برای اداره زندگی و حفظ ارتباط و همبستگی خویش، شرکتی که کارش مقاطعه کاری تأسیسات بود تشکیل می دهند به نام شرکت یاد (علامت اختصاری یازده استاد دانشگاه) که تا سال های قبل از انقلاب پایرجا بود.

دوره زندان های متناوب بازرگان از این به بعد است که آغاز می شود (۱۳۳۴)؛ وی به خاطر شرکت در تأسیس نهضت مقاومت ملی که در مخالفت با دولت های پس از کودتا شکل گرفت بارها به زندان می افتد. در سال ۱۳۳۹ که هم زمان با روی کار آمدن کندی در آمریکا در اوضاع سیاسی ایران تغییراتی پدید می آید و شاه وعده انتخابات آزاد می دهد، جبهه ملی دوم تشکیل می شود و بازرگان در شورای مرکزی آن عضویت دارد.

در اردیبهشت ۱۳۴۰ بازرگان جمعیت نهضت آزادی ایران را که هویت خود را به ترتیب مسلمان بودن، ایرانی بودن و مصدقی بودن می دانست همراه با دکتر یدالله سبحانی و آیت الله طالقانی و حسن نزیه و چند تن دیگر از همکاران قدیمی خود در نهضت مقاومت ملی تشکیل می دهد (و جالب این که برای این کار هم استخاره می شود، مدافعات ص ۷۶). نهضت آزادی برخلاف جبهه ملی که خود را تابع رهبری جمعی می دانست، مصدق را رهبر اعلام می کرد (می توان گفت که سپردن رهبری به مصدق بیشتر تشریفاتی بود، زیرا وی عملاً در زندان بود. احتمال دارد که نهضت آزادی برای گریز از اعمال رهبری سران جبهه ملی چنین می گفته است). نهضت آزادی یک دست نبود، بلکه عمدتاً از دو جناح مذهبی و غیرمذهبی (لائیک) تشکیل شده بود. بازرگان در رأس جناح اول و کسانی مانند رحیم عطایی جزو جناح دوم بودند. خود بازرگان می گفت: "ما سفره ای انداختیم ولی هر کس غذای باب میل خود را آورد: یکی چلوکباب، یکی آبگوشت...". برخورد های نهضت آزادی با دولت و شاه صریح تر از جبهه ملی و همراه با انتقادات و افشاگری های تند بود. نهضت به خصوص شاه را که "به جای سلطنت کردن، حکومت می کند" علناً مورد حمله قرار می داد، در حالی که جبهه ملی چنین نمی کرد. نهضت از جبهه ملی تقاضای عضویت کرد ولی جبهه ملی در کنگره خود در سال ۱۳۴۰ که در نارمک تشکیل شد به دلایلی عضویت آن را نپذیرفت. این دلایل عبارت بوده است از این که: نهضت، به عنوان یک جمعیت و حزب می خواست وارد جبهه ملی شود، اما جبهه ملی افراد را به عضویت می پذیرفت، در حالی که مصدق جبهه را "ائتلاف احزاب"

می‌دانست (رجوع شود به نامه دکتر مصدق به دکتر شایگان، تاریخ ۲۵ سال سیاسی، ص ۲۸۴). بازرگان علت را انتقادات صریح نهضت به شاه می‌داند (تاریخ ۲۵ ساله... ص ۲۱۲). احتمالاً اتکاء نهضت آزادی بر مذهب نیز عاملی در عدم قبول نهضت بوده است و شاید ملاحظاتی دیگر.

نهضت آزادی در بین دانشجویان، بازاریان و روحانیون فعالیت داشت، فعالیت عمدتاً غیرمستقیم، مثلاً با برگزاری مجالس مذهبی از سوی دانشجویان و مهندسين و... همچنین سخنرانی‌های هفتگی طالقانی در مسجد هدایت و با انتشار کتاب‌های مذهبی به روال فکر بازرگان توسط "شرکت انتشار". نهضت آزادی تا زمانی که فعالیت علنی‌اش آزاد بود جلساتی هم به نام خود برپا می‌کرد و یا جزوات و تراکت و نشریه‌ای به نام "با حاشیه و بی‌حاشیه" داشت. همچنین چه در کادر نهضت و چه در کادر انجمن‌های اسلامی با برخی از روحانیون طرفدار رفرم و مخالف دولت در قم، مشهد و شیراز... در تماس بود و بر موضع‌گیری‌های آنان تأثیر می‌گذارد. در فاصله سال ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۲ که سرانجام به حمله چماق‌داران رژیم به مدرسه فیضیه قم و دستگیری خمینی منجر شد رابطه بین نهضت و دانشجویان علاقه‌مند به امور مذهبی - که الزاماً عضو نهضت نبودند - از یک سو و روحانیت معترض به اقدامات رژیم از سوی دیگر، ادامه داشت. اعتراض‌های روحانیت گاه جنبه‌های شدیداً ارتجاعی داشت، مثل مخالفت با اصلاحات ارضی یا حق رأی زنان در انتخابات ولی به‌رحال نقطه اشتراک آنها با نهضت آزادی عبارت بود از مخالفت با دیکتاتوری شاه. جو عمومی مخالفت با دیکتاتوری (که هر نیرویی جلوه‌های ویژه‌ای از آن را در نظر می‌گرفت) جریان‌های متعارض از چپ تا لیبرال و بالاخره جناح‌های راست محافظه‌کار را در کنار هم نگه می‌داشت و علیرغم بدگمانی‌ها به یک‌دیگر و اهداف جداگانه، نوعی همکاری نظری و عملی عمومی به‌وجود آمده بود. تماس‌های نهضت آزادی به‌ویژه طالقانی با خمینی موجب شد که او در اعلامیه‌های خود بر اموری مانند [مخالفت با] شرکت زنان در انتخابات تکیه نکند و در عوض رژیم را به‌خاطر ارتباط فعال با اسرائیل و آمریکا مورد حمله قرار دهد.

به‌رحال در آستانه برگزاری رفراندم موسوم به انقلاب سفید در ششم بهمن ۱۳۴۱ که عموم مخالفان و معترضان را از هر دسته بازداشت می‌کردند، اغلب سران و فعالان جنبه ملی و نهضت آزادی را دستگیر کردند. همین‌جا اضافه کنیم که جنبه ملی و نهضت آزادی که قاعدتاً باید از موضع "بورژوازی ملی" برنامه‌ای برای اصلاحات ارضی و رفرم و غیره می‌داشتند در برابر اصلاحات شاه به‌شدت غافلگیر شدند و چاره‌ای نداشتند جز آن‌که به شعاری مثل "اصلاحات آری، دیکتاتوری نه" اکتفا نمایند (تاریخ ۲۵ ساله، ص ۱۵ - ۲۱۴). باری، زندانیان جنبه ملی را آزاد کردند ولی نهضتی‌ها را به دادگاه نظامی کشانده، بازرگان و طالقانی را به ۱۰ سال و بقیه را به ۶ سال و ۴ سال... محکوم نمودند (تاریخ ۲۵ ساله سیاسی، ص ۳۳۲).

از کودتای ۲۸ مرداد تا ۱۳۴۲ غیر از محاکمه‌های معروفی مانند، محاکمهٔ مصدق و محاکمهٔ افسران و رهبران حزب توده، به محاکمهٔ سران نهضت آزادی می‌توان اشاره کرد که قریب یک سال طول کشید. دادگاه علنی بود، اما روزنامه‌ها فقط اخبار روز اول دادگاه را توانستند منتشر کنند. دادگاه در پادگان عشرت‌آباد تشکیل می‌شد و حضور افراد خانواده‌ها و تعداد کمی از تماشاچیان مجاز بود. چه در روزهای دادگاه و چه در روزهایی که برای خواندن پرونده‌ها متهمان را از زندان قصر به پادگان می‌آوردند، می‌شد آنان را ملاقات کرد. متهمان مدافعات و گزارش جلسات دادگاه را نوشته و تنظیم می‌کردند و به افراد فعالی که جهت ملاقات می‌رفتند مخفیانه رد می‌کردند که در بیرون چاپ و منتشر می‌گشت.

جمعی از افسران ملی طرفدار مصدق که غالباً بازنشسته شده بودند دفاع از متهمان را به عهده داشتند؛ از جمله سرهنگ عزیزالله امیررحیمی (که هنوز هم [زمان نگارش این مقاله] مثل اواخر دورهٔ شاه، نامه‌هایی در اعتراض به حکومت می‌نویسد و فعلاً در زندان است)، سرهنگ غلامرضا نجاتی (که مؤلف کتاب‌هایی است از جمله "تاریخ سیاسی ایران") و تیمسار مسعودی (که بعد از قیام با شورای انقلاب همکاری داشت) و سرهنگ دکتر اسماعیل علمیه (دربارهٔ سابقهٔ او مراجعه شود به ص ۲۶ از کتاب "دکتر مصدق و رسیدگی فرجامی در دیوان کشور، نوشتهٔ جلیل بزرگمهر که تا ص ۱۳۷ آن رساله‌ای است به قلم علی همدانی) و سرهنگ غفاری و... این و کلا را یکی از رهبران نهضت، احمد صدرحاج‌سیدجواد، که در بیرون بود، سازماندهی می‌کرد.

تا این زمان کتاب‌ها و جزوه‌های زیر از بازرگان منتشر شده بود: "مذهب در اروپا" و "احتیاج روز" (۱۳۲۱)، "مطهرات در اسلام" (۱۳۲۲)، "عشق و پرستش" (۱۳۲۴)، "راه طی شده"، "ذرهٔ بی انتها"، "اسلام جوان"، "بعثت"، "پراگماتیسم در اسلام"، "حکومت جهانی واحد" (سخنرانی به مناسبت سالگرد میلاد امام زمان)، "مرز میان دین و سیاست" (۱۳۴۱)، "باد و باران در قرآن"، "اسلام مکتب مبارز و مولد"، "انقلاب کوبا" (۱۳۴۲)، "کار در اسلام"، "دل و دماغ"، "آزادی هند"، "آموزش قرآن"، مقاله دربارهٔ "مرجعیت و روحانیت" (که شورایی بودن مرجعیت شیعه را پیشنهاد می‌کرد) (۱۳۴۰) و... به اضافهٔ کتاب‌هایی دیگر در سال ۱۳۵۰ به بعد.

او می‌کوشید ایده‌های خود را در عمل به‌نحوی به اجرا بگذارد، مثلاً اگر در مقالهٔ "احتیاج روز" (از قدیمی‌ترین مقالاتش) درد جامعه ایرانی را تکروی و فرار از کار جمعی و فقدان روحیهٔ همکاری می‌دانست و از جمله ورزش را مثال می‌زد که ایرانی‌ها غالباً در کشتی (که فردی است) برنده‌اند و در فوتبال (که جمعی است) بازنده و... در مقابل، تشکیل انجمن‌های صنفی یا عقیدتی اسلامی یا تأسیس شرکت‌های خدماتی برای انتشار کتاب (نمونه‌اش شرکت انتشار) یا برای تأسیسات شופاژ (نمونه‌اش شرکت

یاد و شرکت ایرفو) بر پایهٔ سهام با مبلغ کم و شرکای زیاد (یعنی آنچه به سرمایه‌داری خلقی Capitalisme Populaire معروف است را تشویق می‌نمود و یا صندوق کمک به زندانیان و یا برگزاری نماز جماعت در دانشگاه و... و نماز جمعه (که قرن‌ها در بین شیعه متروک شده بود). بازرگان علاوه بر آنچه گفتیم، با کمک دکتر سبحانی و دیگران به تأسیس دبیرستان کمال و هنرستان نارمک و دانش‌سرای تعلیمات دینی دختران نیز اقدام کرده بود که سالیان دراز فعالیت رسمی داشتند. با وجود این‌ها، دامنهٔ نفوذ نهضت چه در بین دانشجویان و روشنفکران (که عمدهٔ فعالیت بر روی آنها متمرکز بود) و چه در بین دیگر اقشار بسیار محدود بود. سران نهضت و به‌ویژه بازرگان هرچند مورد احترام عمومی بودند ولی افکار و توجیحات مذهبی آنان در بین تودهٔ مردم نفوذی نداشت. روشنفکران هم با آنان هم نظر نمی‌شدند. وجود دیکتاتوری حاکم و به زندان افتادن نویسنده مانع از انتشار کتاب‌هایش نبود، مگر در برخی موارد که مزاحمت‌هایی ایجاد می‌شد؛ بر عکس، مبارزهٔ رژیم با کمونیسم، همواره به‌طور ضمنی عامل مساعدی برای انتشار این گونه کتاب‌ها، چه از او و چه از دیگران، بود که مجال اشاره به آنها نیست.

به‌طور خلاصه، بازرگان سرچشمهٔ یک جریان فکری "بورژوا - ملی" و فرماسیون مذهبی بود که بیش از نیم قرن در ایران فعالیت کرده و شاخه‌های دیگری از فرماسیون دینی مانند افکار دکتر علی شریعتی و... به‌طور قطع برخی از روحانیون رفرم‌گرا را تحت تأثیر خود قرار داده است. آنها هرکدام با ویژگی‌های خود تأثیری بر جامعه گذارده‌اند که گاه از حجم نفوذ بازرگان نیز فراتر رفته است.

بازرگان و طالقانی که هر یک در سال ۱۳۴۲ به ۱۰ سال زندان محکوم شده بودند، پس از ۵ سال، در نهم آبان ۱۳۴۶ از زندان آزاد می‌شوند (رجوع شود به کتاب "طالقانی و تاریخ" نوشتهٔ افراسیابی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۰، ص ۲۸۳). ظاهراً این دوره سال‌های آرامش گورستان بود و اوضاع بر وفق مراد ساواک. نیروهای ملی و روحانیون مخالف آرام گرفته بودند. رژیم می‌کوشد بازرگان را با نوعی تسلیم و تقاضای عفو، از زندان آزاد کند و افرادی را برای قانع کردن نزد او می‌فرستد از جمله دکتر محمدعلی اسلامی‌ندوشن که ساعت‌ها در زندان قصر با بازرگان صحبت می‌کند که کوتاه بیاید ولی او کوتاه نمی‌آید. با این حال، چون آزادی او خطر چندانی نداشته، آزادش می‌کنند. پس از آزادی، دیگر او را به دانشگاه راه نمی‌دهند. حقوق بازنشستگی‌اش را نیز قطع کرده‌اند (فشار مالی تازگی نداشت، چند سال پیش از آن به‌خاطر همین دستگیری‌ها، مجبور شده بود، قطعه زمینی را که داشت برای تأمین مخارج خانواده‌اش بفروشد). این است که به کار آزاد صنعتی بازمی‌گردد و تا زمان انقلاب به‌همین نحو در سکوت نسبی می‌گذراند، اما به نوشتن کتاب‌ها و تحقیقات دینی ادامه می‌دهد. در سال ۱۳۵۶ با آزاد شدن نسبی جو سیاسی، جمعیت حقوق بشر را تشکیل می‌دهد و همچنان بر مواضع اصلاح‌طلبانه خویش در چارچوب رژیم حاکم می‌ایستد و تا زمان انقلاب شعار سرنگونی رژیم پادشاهی را نمی‌دهد.

در حوادث طوفانی زمان انقلاب هم‌پیمان اصلی او روحانیت به رهبری خمینی است. نهضت آزادی مناسب‌ترین گروه برای همکاری با روحانیت است و هر یک دیگری را وسیله‌ای برای پیشرفت خود می‌داند. نهضت می‌خواهد با استفاده از قدرت توده‌ای و نفوذ کلام خمینی برای نیل به قدرت سود ببرد و خمینی هم علیرغم بدگمانی به آنان (حتی نسبت به طالقانی و بازرگان) چاره‌ای جز استفاده از آنان ندارد. گفته می‌شود که خمینی در پاریس به اطرافیان خود توصیه می‌کرده که با آقای دکتر یزدی تندی نکنید چون من با ایشان فعلاً کار دارم. در این دوره بازرگان با آزمایشی سخت روبه‌روست و تمام ظرفیت فکری و طبقاتی‌اش به مبارزه طلبیده می‌شود. او به فرمان خمینی نخست‌وزیر می‌شود و افراد کابینه را به استثنای دو سه نفر (که از جبهه ملی و... بودند) همه از نهضتی‌ها برمی‌گزیند. اینجا دیگر همه آنچه را که در جوانی در فرانسه آموخته بود و طی سال‌ها در ایران از آن دفاع کرده بود فراموش می‌کند و در برابر این سؤال که چرا عمده افراد کابینه از دوستان و اطرافیان خودش هستند، می‌گوید: «مملکت قحط‌الرجال است». او که در همان چارچوب غرور بورژوازی خود در برابر رژیم شاه تن به خواری نداده بود و در آن روزهای زندان و محاکمه علیه استبداد شاه فریاد برمی‌داشت، در شرایط حساس کسب و حفظ قدرت، اختیار خود را به دست کسانی سپرد که یک عمر کوشیده بود در اندیشه آنان رفرمی ایجاد کند.

در دوره ۱۰ ماهه نخست‌وزیری، بازرگان با دو به‌اصطلاح «تندروی» مواجه است. یکی از طرف توده‌های محروم و تحت ستم (از مردم عادی گرفته تا روشنفکران) که انتظار رهایی از قیود امپریالیسم و استثمار و استبداد دارند و دیگری از طرف روحانیت طرفدار خمینی که تشنه کسب هرچه سریع‌تر قدرت است. دولت بازرگان هر مانعی را که می‌تواند در مورد خواست‌های دسته اول ایجاد می‌کند: از سرکوب کردستان، توقیف برخی از نشریات چپ، شکستن اعتصاب کارخانه‌ها، سکوت رضایت‌آمیز و یا تأییدآمیز نسبت به تعطیل روزنامه آیندگان و بستن دفاتر سازمان‌های مبارز... در برابر خواست توده‌ها آن جمله معروف خود را می‌گوید که «ما باران می‌خواستیم، سیل آمد». ولی در برابر روحانیت و تعدد مراکز قدرت ناشی از آن، جز توجیه و تسلیم و گله‌گذاری و آوردن عذر بدتر از گناه که «ما چاقوی بی‌تیغه هستیم» کار دیگری نمی‌کند. حداقل چیزی که در این مورد می‌توان گفت این است که اگر نوع و میزان سرکوب‌ها و ترورها علیه مبارزان چپ و دمکرات و توده‌های محروم به‌طور رسمی به دستور دولت بازرگان نبوده ولی در مجموع، آنها بقاء در حکومت را بر موضع اعتراضی قطعی و کناره‌گیری ترجیح می‌داده‌اند. اگر در سال‌های پیش، بازرگان ایده‌های «بورژوازی ملی» را در اوج ضداستبدادی و «استقلال‌طلبی» و «ترقی‌خواهی» اش نمایندگی می‌کرد، در بعد از قیام ناتوانی آن ایده‌ها را از تحقق گامی به پیش نشان می‌دهد و جا دارد که هرگونه توهمی را نسبت به این طبقه ناپدیدشده و ایده‌های آن در برخی ذهن‌های پندارگرا از بین ببرد.

باری، در شرایط سرکوب وحشتناک از یک طرف و مبارزه بود و نبود کنونی از طرف دیگر، چه جای آن است که مثلاً از خرده‌ریزهای مثبت و غالباً فردی موضع‌گیری‌های او سخن بگوییم. جزئیات پیرامون برخی از خصلت‌های انسانی او که احترام برانگیزند وقتی به چشم می‌آید و مهم جلوه می‌کند که در حقارت و فلاکتی که جامعه ما بدان دچار است غرقه شده باشیم. در این جامعه نه تنها طبقه کارگر و طرفداران آن بلکه بورژوازی‌اش هم عقیم و بی‌بته است. عبارت درست‌تر از انگلس نقل می‌کنیم که می‌گوید: «طبقه کارگر آلمان در رشد اجتماعی و سیاسی خود به همان اندازه از طبقه کارگر انگلستان و فرانسه عقب است که بورژوازی آلمان از بورژوازی آن کشورها. خادم به اربابش می‌ماند» (انقلاب و ضدانقلاب در آلمان، ص ۱۲، ترجمه فارسی با کمی تغییر). واقعیتی‌ست که پس از قریب یک قرن آشنایی روشنفکران ما با دستاوردهای عصر روشنگری و لائسیته و اندیشه‌های دموکراتیک و سوسیالیستی و تجارب دردناک و غنی درون کشور خودمان، از مشروطیت گرفته تا جنبش ملی نفت، فردی تحصیل کرده و جدی مانند بازرگان که می‌خواسته به ایده‌های بورژوازی ملی وفادار بماند، بخش اعظم دستاوردهای زندگی‌اش حول توجهات دینی بچرخد و بخواهد به زور فیزیک و ترمودینامیک که حاصل برخورد مادی به جهانند، به مردم بقبولاند که آنچه در ۱۵ قرن پیش در جامعه عقب‌مانده آن روز عربستان مطرح شده، نه تنها منطبق با علم امروز بلکه بالاتر از آن است و فرشتگان را انرژی متعالی و جن و شیطان را انرژی پست بنامد (رجوع شود به «ذره بی انتها») و مبنای دخالت خود را در سیاست وظیفه دینی بشمارد. چنین فکری راهی جز اتحاد با خمینی و برپا کردن همین رژیم نداشته و ندارد. آخرین مصاحبه بازرگان با روزنامه آلمانی فرانکفورتر راندشاو که در آن برای رژیم سرنوشت فرعون را پیشبینی می‌کند، اعتراف به شکست راهی‌ست که نهضت انتخاب کرده است.

بازرگان در آخرین دفاعیه خود در دادگاه نظامی در سال ۱۳۴۲ می‌گفت: «ما آخرین گروهی هستیم که از رژیم سلطنتی و قانون اساسی دفاع می‌کنیم» (و همین‌طور هم بود. چون هر گروه دیگری که پس از نهضت دستگیر کردند خود را برای براندازی رژیم و انجام عملیات مسلحانه آماده می‌کرد). در دوره کنونی هم، شاید نهضت آزادی آخرین جمعیتی باشد که از رژیم جمهوری اسلامی و قانون آن دفاع می‌کند. حقیقت این است که دیگر سال‌هاست از طبقه او کاری برای جامعه ما ساخته نیست. او جلوه‌های روشنی از اوج و افول و سرانجام ناتوانی «بورژوازی ملی ایران» را در قرن اخیر برای پاسخ دادن به مسائلی که جامعه ما و به‌ویژه کارگران و دیگر محرومان با آنها دست به‌گریبان‌اند نشان می‌دهد. اوج و افول و ناتوانی این طبقه را در دوره مشروطیت و بعد از آن در دوره سیاه ۲۰ ساله رضاشاهی، در جریان جنبش ملی شدن صنایع نفت و بی‌برنامه بودن دولت مصدق پس از انجام امر مهم نفت و حتی در ناتوانی‌اش در دفاع از دستاوردهای خویش، در بهت‌زدگی جبهه ملی و نهضت آزادی در قبال «اصلاحات شاه» در بهمن ۱۳۴۱، در

الحاق به شاه (تجربه شاپور بختیار) زیر پوشش اسلام و خمینی رفتن (توسط سنجابی و بازرگان) می‌توان دید.

اما روشن‌ترین نتیجه‌ای که از کل تجربه بازرگان به دست می‌آید این است که رژیم شاه و نیز جمهوری اسلامی به‌حدی اصلاح‌ناپذیر بوده و هستند که حتی با بازرگان که نه به ماهیت طبقاتی‌شان کار داشته و نه چارچوب نظام سیاسی‌شان را زیر سؤال می‌برده این طور رذیلانه رفتار کرده‌اند...

و چند خاطره از ۱۶ سال آشنایی با مهندس بازرگان و فکر او (۱۳۵۴ - ۱۳۳۸)

با اتمام کلاس نهم، هنگامی که ۱۵ سال بیشتر نداشتم برای "تحصیلات علوم دینی" به قم رفتم. سه سال طلبگی در قم شور بیشتری در من برانگیخت تا راهی جهت تبیین امروزین دین پیدا کنم. خوشبختانه محیط بزرگ‌تر بود و کتاب و کتابخانه عمومی فراوان، اما هرچه می‌دیدیم از مقبره و معجز و مرده‌پرستی تا خرافات مسمثرکننده حول وحوش آستانه حضرت معصومه تا دستگاه مفتخوری و مرتجع پروری دربار آیت‌الله بروجردی (که خمینی نسبت به آن شورش می‌شد) و محیطی آکنده از انواع ریاکاری‌ها و فسادها به نام دین و بالاخره جهالت هزاران نفر که به دستبوس آیت‌الله بروجردی و امثال او و زیارت می‌آمدند و خدمتی که این دستگاه به طبقه حاکم و رژیم کودتا می‌کرد و انتقاداتی که حتی از درون همین روحانیت برمی‌خاست و به زور تهمت و تکفیر در نطفه خفه می‌شد (مثل پیشنهادهای اصلاح برنامه‌های درسی طلاب که سیدرضا صدر مطرح می‌کرد و با سوءظن و بایکوت مواجه می‌گشت و یا پاورقی‌های علامه طباطبایی بر کتاب "بحارالانوار" که تا ۷ جلد چاپ شد ولی از ادامه‌اش جلوگیری کردند)، این‌ها مرا بیش از پیش متفکر می‌کرد. این بود که طی همین سه سال، دوره دبیرستان را داوطلبانه امتحان داده، سپری کردم و از قم برای ادامه تحصیل در دانش‌سرای عالی راهی تهران شدم. در این سال‌ها کتاب‌های بازرگان پناهگاهم بود. او به‌خاطر نوآوری‌هایش در دین، به‌خاطر این‌که فردی بود خارج از روحانیت و فکلی و دانشگاهی که دفاع از دین را به‌عهده گرفته و مجال را برآخوندها تنگ کرده است، مورد تهمت و تحقیر بود. چه بسیار که در دفاع از بازرگان و کتاب‌های او با برخی از طلاب به بحث داغ کشیده شده بودم.

اولین بار که به تهران رفتم برای شرکت در یک جلسه سخنرانی بازرگان در مسجد هدایت، خیابان استانبول بود. پاییز ۱۳۳۸. جشن مبعث انجمن اسلامی مهندسين با حضور طالقانی و عده زیادی که عمدتاً از دانشجویان یا فارغ‌التحصیلان دانشگاه بودند. نخستین بار بود که می‌دیدم مردی با کراوات ایستاده و در یک مسجد به منبر رفته است. او از بعث پیغمبر و "پدیده وحی" (به اصطلاح خودش) و در پاسخ به نظر برخی خاورشناسان به دفاع از اسلام می‌پرداخت. بعضی جملات و عبارات‌ها را به

فرانسه اداء می‌کرد و زنده و امروزین بودن اسلام را برای حاضران تشریح می‌کرد. گاه به یادداشت‌هایش نگاه می‌کرد. این کنفرانس کجا و آن منبرها و روضه‌خوانی‌ها که دیده بودم کجا؟ عیناً یک معلم بود که در سر کلاس درس می‌داد. هیچ ادا و اطوار سخنرانی‌های تهییجی را نداشت. روال سخن و محتوای آن نه تنها چشم‌وگوش بلکه دهان حاضران را هم باز نگه می‌داشت. اشاره‌های گذرا و کوتاه او به اوضاع اجتماعی و سیاسی روز در ذهن شنونده به‌سرعت درک می‌شد. آن شب آنقدر از اسلام و قرآن دفاع کرد و شاهد آورد که خود به شوخی گفت: ”چه بسا اسم مرا بگذارند حجت‌الاسلام بازرگان و آقای طالقانی را مهندس طالقانی بنامند!“.

فردای آن روز به قم برگشتم. چند ماه بعد در کوی دانشگاه (امیرآباد) یک سخنرانی دیگر کرد و از جمله در آن گفت که تبلیغ دین ویژه روحانیت نیست و منکر آن شد که در اسلام ضرورتی برای دستگاه روحانیت وجود داشته باشد که مثلاً با لباس مخصوص ظاهر شوند و حرفه‌شان رسیدگی به امور دینی مردم باشد و اضافه کرد که برای مسجد هم لزومی به داشتن طاق و گنبد و گلدسته نیست. می‌توان سالن‌های مدرن ساخت، میز و صندلی گذاشت. چه ضرورتی به حفظ شکل کنونی هست؟ این حرف‌ها که توسط دو تن از طلاب که از قم آمده بودند (یکی سیدعبدالرضا حجازی که در سال‌های آخر دوران شاه واعظ مشهوری در تهران شده بود و بعد از قیام به اتهام همکاری با ساواک اعدام شد و دیگری سیدهادی خسروشاهی که بعد از قیام، مدتی سفیر جمهوری اسلامی در واتیکان شد) به گوش بروجردی رسید. حجازی جزوه‌ای تحت عنوان ”در جشن دانشگاه چه گذشت“ علیه بازرگان نوشت و با جایزه مورد تشویق بروجردی قرار گرفت. روحانیت همیشه به بازرگان به چشم رقیب نگاه می‌کرد و در انکار و تحقیر او فروگذار نمی‌نمود؛ مگر زمانی که منافعش ایجاب می‌کرد پیش دانشگاهیان و یا مبارزین زندانی آن سال‌ها خود را مترقی و مبارز نشان دهد و چنانکه در سطور بعد خواهیم دید تا آخر هم نه خمینی و نه دیگران با او برخوردی بهتر نکردند. شعار ”مرگ بر ضد ولایت فقیه“ و یا حمله به طرفداران ”اسلام منهای روحانیت“ شامل حال بازرگان هم می‌شد.

در پاییز سال ۱۳۳۹، سال اول دانش‌سرای عالی بودم. جبهه ملی که فعالیت خود را از تیرماه همان سال مجدداً آغاز کرده بود در خیابان فخرآباد میتینگ گذاشته بود. تراکت دعوت به میتینگ چنین امضا شده بود: ”از طرف شورای مرکزی جبهه ملی ایران، خادم وطن، اللهیار صالح“. آنقدر تازه کار و احساساتی بودم که از عبارت ”خادم وطن“ اشک در چشمم جمع شد. کسانی که از سران جبهه ملی در میتینگ سخنرانی کردند، کشاورز صدر (سخنگوی جبهه) و چند تن دیگر بودند، از جمله بازرگان. تازه متوجه شدم که او نه تنها طرفدار اسلام مدرن و غیر خرافاتی بلکه از یاران مصدق هم هست.

به انجمن اسلامی دانشجویان پیوستم که هر هفته جلسه‌ای در کتابخانه بونصر

شیبانی (کوچه شیبانی، خیابان امیریه) برگزار می‌کرد. شمار شرکت کنندگان زیاد نبود (۲۰-۱۰ نفر) و سخنرانان که عمدتاً از دانشجویان یا فارغ التحصیلان بودند تحت تأثیر افکار بازرگان قرار داشتند. انجمن اسلامی برای ما حکم کلاس آمادگی جهت پیوستن به نهضت آزادی پیدا کرد، اما همه کسانی که در انجمن فعالیت یا سخنرانی می‌کردند، جزو نهضت آزادی نبودند، مانند بنی‌صدر، دکتر سامی یا مهندس معین‌فر... بازرگان بعدها در یک سخنرانی تحت عنوان مرز میان دین و سیاست (که بعدها عنوان "مبارزات سیاسی و مذهبی" پیدا کرد) فرق فعالیت در انجمن اسلامی و فعالیت سیاسی را بیان کرد که البته در عمل کمتر پیاده می‌شد. انجمن اسلامی دانشجویان (یا مهندسين و...) با این‌که با برخی از روحانیون (که به اصطلاح مدرن و امروزی فکر می‌کردند) همکاری داشت و از آنها برای ایراد سخنرانی استفاده می‌نمود (مثل طالقانی که جایگاهش از این حد هم فراتر بود و یا مطهری و غفوری و جزایری و آیتی و بهشتی)؛ ولی روحیه حاکم بر آن روحیه‌ای ضدآخوندی بود. توگویی رقابت بین روحانیون و دانشگاهیان معتقد به اسلام بر سر برداشت‌های متفاوت از دین وجود داشت. با وجود این، انجمن‌های اسلامی به تبع فکر بازرگان، خود را با روحانیون متجدد در صف واحدی می‌دیدند تا هم علیه تحجر دینی و هم علیه ماتریالیسم و طرفداران آن مبارزه کنند. با این‌که این انجمن‌ها در فضای خفقانزده آن سال‌ها آزادی عمل‌شان محدود بود، اما به دلیل مبارزه‌ای که رژیم علیه "کمونیسم" به پیش می‌برد فعالیت انجمن‌ها تا حدی آزاد بود یعنی می‌شد در دانشگاه تهران و یا دانش‌سرای عالی یا کشاورزی کرج و... جشن بزرگ مذهبی برپا کرد و از برخی تسهیلات هم برخوردار شد هرچند دست اندرکارانش به‌خاطر مصدقی بودن به زندان رفته باشند. در سال‌های بعد حتی آزادی عمل بیشتری به دکتر شریعتی داده شد و او پس از یک دوره تحمل انزوا و محدودیت، بارها در دانشگاه‌های مختلف تهران و شهرستان‌ها سخنرانی می‌کرد و البته مجدداً با محدودیت و زندان مواجه گشت.

نقطه اشتراک رژیم شاه و گروه‌های مذهبی (چه دانشگاهی و چه روحانی) علیه شیخ کمونیسم، موجب می‌شد که رژیم مخالف خوانی‌های این گروه‌ها را تحمل کند و یا با "گوش مالی" محدود از سر بگذراند، اما مجموعه‌ای از شرایط تاریخی، داخلی و بین‌المللی نتیجه‌ای به بار آورد که همه می‌دانیم: کلوخی را که رژیم شاه از مذهب، به‌عنوان یک ایدئولوژی طبقاتی، در دست می‌فشرد تا بر سر مخالفان لائیک یا کمونیست پرتاب کند، با گذشت زمان و تراکم تجربه به مبمی تبدیل شد که در دست رژیم ترکیب و او و مخالفان غیرمذهبی‌اش را دست‌کم برای مدتی تارومار کرد و دین را در ارتجاعی‌ترین برداشت‌هایش به قدرت نشاند. بازرگان هم، به دست خویش و پایه‌پای توهمات و توان ایدئولوژیک طبقاتی و مذهبی‌اش در پایه‌گذاری رژیم جمهوری اسلامی شرکت کرد. با این‌که مسلم است با برخی از پیامدهای آن به‌خصوص ولایت مطلقه فقیه توافقی نداشت (رجوع شود به کتاب ولایت مطلقه فقیه، از انتشارات نهضت آزادی ایران).

چند ماهی بود که در فعالیت‌های جبهه ملی شرکت می‌کردم. در اردیبهشت ۱۳۴۰، نهضت آزادی ایران تشکیل شد، به آن پیوستم و امکان آشنایی با بازرگان بیشتر برایم فراهم گشت. از این به بعد، علاوه بر جلسات سخنرانی و مسجد هدایت، در کلوب نهضت هم می‌شد پای صحبت او نشست. با آن‌که به روال مرسوم، فاصله‌های متعدد سنی، علمی، تجربی و جایگاه اجتماعی بین او و ما دانشجویان وجود داشت ولی هرگز نمی‌گذاشت این فاصله را حس کنیم: بارها برای انجام وظایفی که به‌عهده‌ام بود، طبق قرار به او تلفن می‌زدم و غالباً در سلام پیش‌دستی می‌کرد.

یک شب در سال ۱۳۴۰ در مسجد جامع نارمک سخنرانی می‌کرد. چند تن از دانشجویان هم حضور داشتیم، از جمله حنیف‌نژاد. بازرگان جمله‌ای گفت و افزود "حالا حنیف‌نژاد می‌گوید این‌طور نیست، اما جواب من این است که..."

یک بار در یک پیک‌نیک حدود ۱۵۰ نفر به نیاوران رفته بودیم (باغ حاج سعادت). وقت ناهار، پشت سر ده‌ها نفر دانشجو در صف ایستاده بود تا نوبتش برسد و غذا بگیرد در حالی که دیگر استادان و هم‌قطاران او چنین نمی‌کردند.

در صحبت از استادان دانشگاه، چون خودش هم جزو آنها بود، غالباً می‌گفت معلم‌ها (نه استادان). وقتی از او سؤال با انتقاد می‌کردیم خیلی صریح و خون‌سرد جواب می‌داد. اگر اصطلاحی یا فکری را از کسی گرفته بود با تشکر از او یاد می‌کرد ولو از مخالفان سیاسی‌اش بود یا از شاگردان خودش.

اعتقاداتی داشت که پنهان نمی‌کرد و دوست و دشمن می‌توانستند بدانند چه می‌گوید. او این صراحت را نه فقط در زمان شاه بلکه در دوره خمینی هم بارها به کار برد، چه در مخالفت با ولایت فقیه، چه در مخالفت با شخص پرستی که خمینی به نفع خویش دامن می‌زد: بازرگان در یک سخنرانی عمومی از فرستادن سه صلوات برای خمینی و یکی برای پیغمبر به طعنه انتقاد کرد و ...

گمان می‌کنم در سال ۱۳۴۱ یک روز در یک گردش دسته‌جمعی با او به کرج و سپس به مؤسسه سرم‌سازی رازی در حصارک رفته بودیم (که خودش در بنیان‌گذاری آن نقشی ایفا کرده بود). قرار شد در آمفی تئاتر آن مؤسسه سخنرانی کند. تریبون در وسط سن بود و عکسی از شاه بالای سر سخنران قرار می‌گرفت. صحبت را که شروع کرد متوجه عکس شد. آرام میکروفن را برداشته در گوشه سن ایستاد و گفت: "ما از کویسم خوشمان می‌آید" که حضار نکته را گرفته، کف زدند. اهمیت چنین رفتاری را وقتی می‌توان درک کرد که برخی از استادان که از رهبران ملی هم محسوب می‌شدند، آن سال‌ها حاضر نبودند حتی بنابه درخواست دانشجویان، درس روز ۱۶ آذر خود را تعطیل کنند و یا استادی خیلی محترم و معروف در برابر شاه خود را به زمین انداخته بود و وقتی پرسیده

بودند استاد چرا چنین کردید، پاسخ داده بود: ”هیبت سلطان مرا گرفت!“.

خاطره دیگر مربوط است به اسفند ۱۳۴۱ یا فروردین ۱۳۴۲ که در زندان قزلقلعه بود. رهبران جبهه ملی هم هنوز در زندان بودند. آن روزها کتابی در ایران منتشر شده بود از ژان پل سارتر، تحت عنوان ”جنگ شکر در کوبا“، ترجمه جهانگیر افکاری. بازرگان این کتاب را خلاصه کرده در بند عمومی برای زندانیان به صورت سخنرانی ایراد کرده بود. او مقدمه‌ای بر آن افزوده در آن گفته بود که در این کتاب، اگر به جای شکر، نفت بگذارید و به جای ”باتیستا“ (دیکتاتور سابق کوبا) شخص دیگری را (یعنی شاه را)، خواهید دید که ”به هر کجا روی آسمان همین رنگ است“ و با این مقایسه گفته بود که اگر درد ایران و کوبا یکی است درمان هم یکی است. بازرگان دستخط آن را به من سپرد تا اگر شد علنی و گرنه مخفی به چاپ بسپارم. (همین جا اضافه کنم که سپردن چنین مسئولیتی به من که آن روزها حداکثر می‌توانستم در چارچوب دانشجویی فعال باشم، بیش از آن که موقعیت امثال مرا نشان دهد، ضعف و از هم گسیختگی تشکیلات نهضت را آشکار می‌ساخت). من این جزوه ۶۰-۵۰ صفحه‌ای را سرانجام وقتی در تبریز مخفی بودم (زمستان ۱۳۴۲) با همکاری یکی دو دوست دیگر چاپ کردم و نام آن را ”انقلاب کوبا“ گذاشتم. وقتی به تهران برگشتم، هنوز دادگاه‌شان ادامه داشت. در پادگان عشرت‌آباد به ملاقات‌شان رفتم. آقای دکتر سبحانی با ناراحتی از من انتقاد کرد که چرا روی جزوه نوشته‌اید ”انقلاب...“ ولی بازرگان که ایستاده بود به من گفت: ”تراب ناراحت نشو. خوب کردی. نهضت همین است.“. مهندس بازرگان که تحت تأثیر جو موجود می‌خواست از تجربه کوبا بیاموزد، ”اسلام مکتب مبارز و مولد“ را هم نوشت و در آن می‌گفت که جز با زور در برابر دیکتاتوری‌ها نمی‌توان ایستاد و این که نه تنها اسلام با شمشیر پیش رفته، بلکه مسیحیت هم که شعارش محبت است جز با زور و خونریزی به دینی جهانی بدل نشده است، اما همو یکی دو سال بعد در زندان قصر کتاب ”آزادی هند“ را نوشت و راه نجات مردم ایران را در عدم خشونت و تجربه گاندی جستجو می‌کرد. جالب این که در آن سال‌ها جو سیاسی و اجتماعی طوری بود که از بین خوانندگان کتاب‌های او کمتر کسی رغبت کرد، راه حل عدم خشونت را که وی در این کتاب ۳۰۰-۲۰۰ صفحه‌ای بررسی کرده بود، بخواند و ناشر آن (کتابفروشی محمدی، شاه آباد) زیان کرد.

باری صراحت و وحدت او با خودش شامل برخورد به مصدق هم می‌شد. یک بار در یک جلسه آموزشی نهضت، در اهمیت تدوین برنامه و مشخص کردن هدف صحبت می‌کرد و ضمن آن گفت: ”مصدق هم پس از ملی کردن نفت چون برنامه‌ای نداشت به بن بست افتاده بود“ و اضافه کرد که ”چون کودتا شد آبروی مصدق حفظ شد و گرنه بن بست خود، موجب سقوط و آبرو ریزی می‌گشت“.

اما درباره چاپ و نشر دفاعیات: متن دفاعیات چه از سوی متهمان و چه از سوی

وکلاي مدافع توسط خود متهمين در زندان تنظيم مي‌شد که مخفيانه از آنها مي‌گرفتيم و تايب و پلي کپي مي‌کرديم و به دست دوستان و علاقه‌مندان مي‌رسانديم. مجموعه مدافعات بازرگان را که ۷۸ صفحه بزرگ مي‌شد و در اصل عنوانش (به‌نحوي پرمعنا) ”چرا با استبداد مخالفيم“ بود، علي‌اصغر بديع‌زادگان روي استنسيل تايب زد. تا صفحه ۱۴ آن را در خانه‌اي که با سعيد محسن گرفته بوديم در هزار نسخه پلي کپي کرديم و بقيه در خانه دوست جواني در بازار تهران و با کمک او انجام شد. نام وي حميد ايپکچي بود که در سال ۱۳۴۳ در رابطه با پرونده نیکخواه و ديگران به زندان افتاد. اطاقي در ميدان عشرت‌آباد گرفته بودم که حکم انباري داشت و با مهدي فيروزيان (که هم اکنون در سازمان مجاهدين فعاليت دارد) آنها را مرتب و صحافي مي‌کرديم. يک روز هم از يک محل ديگر به‌عنوان جاي امن جهت صحافي استفاده کرديم: يک کارگاه چوب‌بري در خاني‌آباد متعلق به لاجوردی، همين کسي که بعدها جلاد اوين شد! چند نسخه از آنچه آماده شده بود را قبل از هرجاي ديگر کوشيديم براي برخي همکاران نهضت مانند دکتر يزدي و قطب‌زاده به خارج بفرستيم که همان سال در آنجا تکثير شد.

بازرگان بسيار متين و پرحوصله و بر خود مسلط بود. آنچه مي‌کرد بدان معتقد بود، پليتيک نمي‌زد. هرگز او را عصبي و دستپاچه نديدم. دوستان زنداني نقل مي‌کردند، روزي که حکم ۱۰ سال زندان را به او داده بودند و به زندان قصر برگشت، حال و رفتارش با روزهاي ديگر فرقي نداشت و طبق معمول به کار و برنامه دقيقی که داشت پرداخت. حادثه‌اي که در يکي از جلسات دادگاه تجديد نظر رخ داد نقل کردني است:

قرار بود آخرين دفاعيه او در دادگاه تجديد نظر نظامي (در فروردين يا ارديبهشت ۱۳۴۳) انجام شود. يکي دو هفته قبل، متن را گرفتيم که به چاپ بسپارم ولي پخش آن بايد طبعاً مي‌ماند براي بعد از اجلاس دادگاه. براي چاپ در يک چاپخانه آشنا به يک دوست بازاری، حاج محمد شانه‌چي که گاه به ما کمک‌هايي مي‌داد مراجعه کردم که پذيرفت و تأکيد کردم که قبل از فلان روز که اجلاس دادگاه است، حتي يک نسخه نبايد به دست کسي بيافتند. يکي دو روز بعد که نسخه‌هاي چاپي را داد اطمينان داد که همه‌اش همين است. من همه را جايي که دست نخورد نگاه داشتم. جلسه آن روز مقرر، به دليلي به تعويق افتاد و چند روز بعد برپا شد. در جلسه دادگاه تجديد نظر که تشکيل شد حاضر بودم. بازرگان تمام دفاعيه چند صفحه‌اي را با دقت خواند و منشي دادگاه طبق معمول تندنويسي مي‌کرد. وقتي تمام شد رئيس دادگاه که همين سرلشکر قره‌باغي معروف بود، برگه‌اي را از بغل درآورد و گفت: ”اين اعلاميه را امروز در خيابان به دست من داده‌اند و اين عيناً مطلبي‌ست که شما خوانديد.“ از منشي هم خواست که مقابله کند، که کرد و گفت عيناً همين مطلبي‌ست که خوانده شد. رئيس دادگاه با لحن طعنه‌آمیز بازرگان را مورد حمله قرار داد که شما مي‌گوويد در زندان با خارج ارتباط نداريد ولي چطور آخرين دفاعيه شما را در خيابان پخش مي‌کنند؟ بازرگان از شرم سرخ شده، همان‌جا ايستاده

بود که ناگهان سرهنگ عزیزالله امیررحیمی که وکیل مدافع او بود با یا بدون اجازه با لحنی تهاجمی خطاب به دادگاه گفت: ”من یقین دارم که حکم محکومیت آقای مهندس بازرگان در جیب تیمسار رئیس دادگاه است. آقای رئیس شما می‌گویید این کاغذ را در خیابان به دست شما داده‌اند. اولاً کسی جرأت نمی‌کند چنین مطلبی را به دست شما بدهد. ثانیاً اگر به دست شما داده‌اند چرا سوراخ کلاسور در آن هست؟ آن را از پرونده‌سازی ساواک به دست شما رسانده‌اند.“ دادگاه متشنج شد و موقتاً تعطیل گردید. وقتی بلند شدیم، سرهنگ رحیمی به پشت سر برگشته به شوخی به من گفت: ”لعنة الله علی العجول“ (بر عجلول لعنت!!). بی‌احتیاطی حاجی شانه‌چی باعث آن شده بود.

با دستگیری، محاکمه و زندانی شدن سران نهضت و تحت‌نظر یا تعقیب بودن بقیهٔ فعالین، فعالیت این تشکیلات متوقف گشت. برخی از اعضای جوان نهضت که تجربه به آنان آموخته بود از سبک کار گذشته نتیجه‌ای عاید نخواهد شد به نقد فکر و عمل نهضت پرداختند و تشکیلاتی مخفی به‌وجود آوردند که (۷- ۶ سال بعد) در سال ۱۳۵۰ خود را سازمان مجاهدین خلق ایران نامید.

وقتی بازرگان و طالقانی در سال ۱۳۴۶ آزاد شدند، از دوستان قدیم که دیگر در سازمان مجاهدین فعالیت می‌کردند، هیچ یک به‌دلایل امنیتی خود را مجاز ندید که به دیدن بازرگان بروند، چون دیدار با او ممکن بود ساواک را نسبت به آن فرد حساس کند؛ با این وجود وی از این لحاظ گله‌مند شده بود. پس از مدتی، در چارچوب سیاست سازمان دایره بر تماس با برخی از ”قطب“ های سیاسی و جلب نظر و حمایت آنان برای آینده، همراه با رعایت ملاحظات امنیتی و پنهان‌کاری فراوان، با طالقانی و سپس با بازرگان تماس برقرار کردند و به‌طور بسیار فشرده به آنها گفتند که ما برخلاف ظاهر امر، به هیچ وجه بیکار نبوده‌ایم و جمعی را تشکیل داده‌ایم.

طالقانی با خوشحالی از تجمع جوانان مبارز و دوستان سابق آن هم با هدف‌های انقلابی و رادیکال استقبال می‌کند، اما در مورد بازرگان، پس از یکی دو تماس خصوصی، قرار می‌شود در یک جلسهٔ جمعی مسائل و نظرات گروه برایش تشریح گردد. جلسه در یکی از روزهای شهریور ۱۳۴۷ (مصادف با روز بازی معروف فوتبال بین تیم‌های ایران و اسرائیل) در یکی از اتاق‌های منزل آقای ابراهیم مازندرانی (که هم اکنون با شورای ملی مقاومت فعالیت می‌کند) و بدون حضور ایشان، تشکیل شد. از طرف مجاهدین، شهدای گرانقدر محمد حنیف نژاد، سعید محسن و اصغر بدیع‌زادگان بودند. به من هم گفته بودند بیا. صحبت‌مان را در چهار بخش تنظیم کرده بودیم که یکی هم به‌عهدهٔ من بود و موضوعش نارسایی چارچوب فعالیت گذشته در جبههٔ ملی و نهضت، برای ادامهٔ مبارزه بود، همراه با ذکر تجربه‌ای که مهندس می‌دانست از سال ۱۳۴۲ به بعد من مستقیماً در آن دست داشتم.

گفت و گوها دوستانه بود. مهندس پرسش‌هایی کرد که رفقا پاسخ دادند. او شیوه مبارزهٔ مخفی را نمی‌پذیرفت و گفت: ”من نمی‌توانم کار و نظر و زندگی‌ام را مخفی کنم و حتی آن را که قرار بوده من محل جلسه را به کسی نگویم رعایت نکرده‌ام و پسر کوچکم، نوید (که در آن زمان ۸-۷ ساله بود) از من پرسید کجا می‌روی؟ من هم گفتم منزل آقای مازندرانی!“ نتیجهٔ کار در زمینهٔ دیگر هم نشان می‌داد که مهندس نتوانسته است با این جمع توافق نظر داشته باشد. یادم هست که سعید محسن از نتیجهٔ جلسه و عدم توجه او ناراحت بود و... در جلسهٔ دوم یکی دوهفته بعد از آن تشکیل شد که من در آن نبودم و رفیق دیگری رفت. در این جلسه پس از شرح اهداف و به‌خصوص نقطه‌نظرات فکری، آقای بازرگان صریحاً می‌گوید که شما حرف کمونیست‌ها را می‌زنید، و یکی از رفقا به اعتراض به او می‌گوید: ”شما برای کار چند سال ما پیشیزی ارزش قائل نمی‌شوید“.

با فاصلهٔ چند ماه یا یک سال، مجدداً با مهندس تماس برقرار می‌شود، با این تصور که اگر برخی جزوات چپ مثل ”تضاد“ اثر مائو تسه‌دون یا ”چه باید کرد“ اثر لنین را در اختیار او بگذارند یا حتی با او بحث کنند نظرات او تغییر خواهد کرد! چنین کاری هم می‌کنند ولی نتیجه مطلوب عاید نمی‌شود. بازرگان از حجم مطالعاتی که گروه در زمینه‌های مختلف به‌ویژه در مورد قرآن و نهج‌البلاغه و نوشته‌های خودش مثل ”راه طی شده“ کرده بود عمیقاً خوشحال و حتی شگفت‌زده می‌شود و دربارهٔ سؤال‌هایی که بر اساس مطالب کتاب ”راه طی شده“ تهیه شده بود تا در کلاس‌های آموزش ایدئولوژیک بحث شود گفته بود، بعضی را خودم هم نمی‌توانم جواب بدهم!

به‌هرحال، در این تماس‌های گاه طولانی، طالقانی توافق و هماهنگی بیشتری از خود نشان داد تا مهندس. طالقانی نسبت به تحلیل‌هایی که به نظر بازرگان ”کمونیستی“ تلقی می‌شد، چندان حساسیتی از خود نشان نمی‌داد بلکه از تشویق و تأیید فعالیت سازمان دریغ نمی‌کرد. طالقانی در تفسیر سورهٔ ”الفجر“ (در کتاب ”پرتوی از قرآن“) مطالبی نوشته بود که به‌نظر رفقا از بحث تضاد دیالکتیکی تأثیر پذیرفته بود. بعدها که دستگیری مجاهدین پیش آمد (ضربهٔ اول شهریور ۱۳۵۰) و حنیف‌نژاد هم در ۳۰ مهر همان سال دستگیر شد، بازرگان به همسر حنیف‌نژاد، پوران پیغام فرستاد که به حنیف بگو: ”مهدی غبطهٔ تو را می‌خورد“ و در جای دیگر هم گفته بود ”اگر باشد پیراهنم را هم می‌فروشم و کمک‌تان می‌دهم“.

مسلم است که این موضع‌گیری‌های دوستانه و پدرانه (به تعبیر مسعود رجوی در آن سال ۱۳۵۸ که می‌گفت، آقای بازرگان پدر معنوی مجاهدین است) نمی‌توانست چارچوب فکری و سیاسی او را خدشه‌دار سازد و از حد برخوردهای عاطفی فراتر رود. سازمان مجاهدین در بیانیهٔ اعلام موجودیت خود، به تاریخ ۲۰ بهمن ۱۳۵۰، در اولین پاراگراف، از ”سران مؤمن و فداکار نهضت آزادی“ تجلیل کرد و سپس دلایل تشکیل

سازمان و مواضع خود را در قبال رژیم و چشم‌انداز فعالیت خویش اعلام داشت. با این اعلامیه، گسستی که از ۵-۶ سال پیش با مشی سیاسی بازرگان کرده بودیم، علنی شده، رسمیت یافت.

اما گسست ما (مجاهدین-بخش منشعب) از اندیشه دینی بازرگان طی سال‌های ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۴ رخ داد. این اندیشه دینی را که به اسلام از دریچه علم و به‌ویژه فیزیک و ترمودینامیک می‌نگریست، ما به آن از دریچه مسائل اجتماعی (و به‌قول خودمان تجارب انقلابی) و روزه‌هایی از دیالکتیک و مارکسیسم نیز می‌نگریستیم و دورنماهای شگفت‌انگیزی مانند "جامعه بی‌طبقه توحیدی" به چشمانمان می‌آمد. صداقت ما در پرداخت این "تئوری" هیچ‌گرهی نمی‌گشود و تغییری در نادرستی طرح نمی‌داد و ما ناگزیر اندیشه دینی را از مبنای تئوریک مبارزه سیاسی و اجتماعی خود کنار گذاردیم.

پس از گسست سیاسی از بازرگان در نیمه دهه ۱۳۴۰، گسست فلسفی از او در نیمه دهه ۱۳۵۰ به‌نظرمان ضروری گشته بود. (رجوع شود به کتاب "بیانیه اعلام مواضع سازمان مجاهدین خلق ایران"، ۱۳۵۴، صفحه ۱۵۳ تا ۱۶۱ و ۲۳۳ تا ۲۶۱، در نقد مرام‌نامه نهضت آزادی و...) یا به نشر اینترنتی آن در نشانی زیر:

<http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/bayaniyeh-1354.html>

(این مقاله بار اول در مجله نقطه، بهار ۱۳۷۴، برکلی-آمریکا، شماره ۱، صفحات ۵۵-۶۶ منتشر شد. در اینجا با اندکی ویراستاری)

پیوست چهارم

شعری از محمد کلانتری (پیروز)

محمد کلانتری (پیروز) بر اساس "نامه‌ای از جمیله دختر صحرا" اثر عبدالقادر حمده چنین سروده بود:

به نام نامی مردم
 به نام آرزوهای طلایی رنگ و نورانی
 به تو ای دشمن خونخوار آزادی...
 به تو ای عامل بی‌شرم استعمار
 بدون احترام و بی‌سلام، از من
 که هستم دختر آزاده‌ای از الجزایر
 در حصار محبسی تاریک در بندم
 تنم از ضربه شلاق تان چون آسمان نیلی ست
 به روی صورتم آثار داغ ضربه‌ها پیدا است
 به جای آب جانم از شرنگ مرگ لبریز است
 شما جلادها شب را به زندانم کشانیدید
 تا در تیرگی هایش
 ربایید از کف من گوهر تابان عفت را
 چو سگ‌ها وحشیانه حمله آوردید و دامانم
 به دست احمقان پست و هرجایی ملوث شد
 ولیکن ای رئیس دولت، ای قصاب

زندان شما با آن همه وحشت
 برای مردمی چون من حصار و سنگری باشد
 که در آن لاله‌های سرخ می‌روید
 و از دیوار فولادین آن
 فریاد خشم ما
 به سربازان آزادی، توان و روح می‌بخشد
 و این فریاد در گوش شما
 آهنگ مرگی است بی‌تردید
 ای فرمانروای رهن و ترسو!
 به جلادت بگو: در زیر ساطور گیوتینم بیاندازد
 به جلادت بگو: جسم مرا بر دار آویزد
 به جلادت بگو: یک باره جانم را فدای ملت‌م سازد
 که بعد از مرگ باشم قدرتی در قلب انسان‌ها
 که بعد از مرگ باشم سمبلی از قهرمانی‌ها
 که بعد از مرگ نامم زنده‌تر گردد
 نهال آرمانم بارور گردد
 چرا چون بید می‌لرزید؟
 چرا ای بزدلان از خویش می‌ترسید؟
 که زندان‌های‌تان از مردم آزاده لبریز است
 شما بیهوده می‌کوشید
 تلاش و عزم ما بالاتر از هر کوششی باشد
 سپاه عدل بر اقلیم ظالم چیره می‌گردد
 مرا روز چون شام سیاهی تیره می‌گردد
 و تو ای دولت دژخیم، ای قصاب
 قبل از این که کاخ آرزوهایت فرو ریزد
 به جلادت بگو: در زیر ساطور گیوتینم بیاندازد
 طناب دار را بر گردن یک دختر اندازد
 و اما ملت من، گر مدال افتخارم رشته دار است
 من آن را به دست خود به دور گردن اندازم
 که حق خویش را در پیشگاه تو ادا سازم.

پیوست پنجم

رفعت و محبوبه افراز زنان پیشگام در انترناسیونالیسم و همبستگی خلق‌ها

”آن عاشقان شرزه که با شب نزیستند
رفتند و شهر خفته ندانست کیستند“
(شفیعی کدکنی)

آری، درست به این دلیل است که سطور زیر را به یاد آن دو مبارز شجاع می‌نویسم:

رفعت افراز و محبوبه افراز دو خواهر بودند با تفاوت سنی ده دوازده سال، از خانواده‌ای دوست و همسایه ما در جهرم. کم‌درآمد و آبرومند. رفعت بلافاصله پس از تحصیل دبیرستان مثل بسیاری از جوانان زن یا مرد آن سال‌ها به‌عنوان آموزگار در آموزش و پرورش استخدام شده بود. اعتقادات و فرهنگ مذهبی آنها بیشتر به درکی که مجاهدین در آن سال‌ها یعنی در دهه ۱۳۴۰ داشتند نزدیک بود: دوری‌گزیدن از اعتقادات خرافی و روی آوردن به تفسیری از دین که با آرزوهای آزادی و عدالت اجتماعی نزدیک باشد. در نیمه دهه ۴۰ رفعت به تهران منتقل شد. پس از گشایش دبستان و دبیرستان رفاه، از آموزش و پرورش به این مؤسسه خصوصی انتقال یافت و مدیر دبستان رفاه شد که پوران بازرگان مدیریت دبیرستانش را به‌عهده داشت.

محبوبه دختری بسیار تیزهوش بود و شاگرد ممتاز که برای تحصیل پزشکی به تهران آمد و در کنکور سراسری پزشکی جزو نخستین پذیرفته‌شدگان بود. محبوبه و رفعت به‌تدریج با سازمان مجاهدین بیشتر آشنا شدند و پس از شهریور ۵۰ به عضویت سازمان درآمدند. هر دو، هم علنی بودند هم مخفی. هر کدام‌شان کار خود را می‌کرد، یکی آموزگار

و دیگری دانشجوی. به خانه‌های تیمی رفت و آمد داشتند و وظایف‌شان را انجام می‌دادند و هیچ ردی از خود به جا نمی‌گذاشتند مبادا ساواک آنها را شناسایی کند. یک بار در اکتبر ۱۹۷۳ یعنی مهر ۱۳۵۲ رفعت به صورت قانونی از کشور خارج شد. او را در دمشق دیدم و از میزان اخت‌شدنش با اندیشه و عمل سازمان نکات خوبی دستگیرم شد. او در این سفر به یاری محسن نجات‌حسینی که عضوی فعال از ارگان خارج کشور بود توانست در یکی از پایگاه‌های فلسطینی در دمشق یک دوره کوتاه نظامی نیز ببیند. رفعت که حامل پیام از سوی سازمان برای ما بود با آنچه ما در جواب داشتیم به ایران بازگشت.

محبوبه با نمره ممتاز تحصیلات پزشکی‌اش را تمام کرد و طی دوره تحصیل چنان لیاقتی از خود نشان داد که هیچ یک از کسانی که در کنکور پزشکی از او جلوتر بودند نتوانسته بودند به آن حد برسند. محبوبه در تمام سال‌های دوره پزشکی شاگرد اول بود. عنوان پایان‌نامه دکترای او "حاملگی خارج از رحم و بررسی ۱۰ مورد در بیمارستان زنان" در ۷۶ صفحه بود که در سال ۱۳۵۳ از آن دفاع کرد. تحمل بار سنگین مبارزه مخفی و مشی مسلحانه دشوار بود. او با یکی از کادرهای سازمان به نام محمد یزدانیان ازدواج کرده بود، چنانکه رفعت نیز با مجاهد حسن ابراری همشهری ما. سازمان به محبوبه پیشنهاد می‌کند که از نوع زندگی مخفی و درگیری مستقیم با مسائل سازمان فاصله بگیرد و مطب پزشکی دایر کند. این کار تا نوشتن تابلو نیز جلو می‌رود و قرار می‌شود در جاده ساوه مطبی دایر کند، ولی آن روزها شور رمانتیسیم انقلابی جوانان را نمی‌شد به راحتی ارضا کرد و پاسخ گفت. محبوبه از آن کار سر باز زد، زیرا فکر می‌کرد پرداختن به حرفه پزشکی (با این‌که با سازمان در ارتباط بود) به معنی این است که او لیاقت مبارزه انقلابی را ندارد. تنها او نبود که چنین فکر می‌کرد. تضاد آشکاری بین شور انقلابی مبارزان از یک سو و محدودیت‌های مشی مسلحانه و شرایط تاریخی آن زمان از سوی دیگر وجود داشت که تنها بخشی از ظرفیت انقلابی مبارزان می‌توانست مورد استفاده قرار گیرد و بخش یا بخش‌های دیگر بیهوده تلف می‌شد.



محبوبه افراز

اوایل سال ۱۳۵۴ سازمان هر دو نفر را به خارج کشور اعزام کرد تا در چارچوب همکاری با جبهه خلق برای آزادی عمان به آن جبهه بپیوندند و به عنوان پزشک و پرستار به مبارزان انقلابی عمانی که در آن زمان به شدت زیر ضربات ارتش شاه قرار داشتند خدمت کنند. آنها هر دو با پاسپورت خودشان و محبوبه با در دست داشتن پذیرش تحصیل در اروپا به انگلستان

می‌روند. رفیقی که در لندن بود از آنها استقبال می‌کند و ترتیب سفرشان را به خاورمیانه می‌دهد. در فرودگاه دمشق از آنها استقبال کردم. آن زمان بین مجاهدین رسم نبود که زن و مرد دست بدهند ولی آشنایی من با رفعت آنقدر نزدیک بود که من با او دست دادم و محبوبه وقتی آن را دید با شادی دستانم را گرفت و با مهر بسیار با یک‌دیگر دست دادیم. پس از چند روز آشنایی با شهر و آماده شدن برای سفر به عدن (پایتخت یمن جنوبی در آن زمان) باید سفر را ادامه می‌دادند که این بار من همراهشان بودم. در چند روز اقامت در دمشق که برای همه‌مان به یادماندنی بود علی‌رضا سیاسی نیز که چند ماه پیش به خارج کشور آمده بود آنها را دید. چه برداشت خوبی از این ملاقات داشتند.

به عدن رسیدیم. در هتلی متوسط کنار دریا اقامت کردیم. مسئول روابط عمومی جبههٔ خلق برای آزادی عمان به نام سعید مسعود اوضاع جبهه را برای ما شرح داد و از همکاری سازمان ما با جبهه سپاسگزاری کرد. او خاطرنشان می‌کرد این اولین بار است که زنان ما در جبهه با پزشک زن سروکار خواهند داشت و این برای‌شان بسیار ارزنده است. یادم نمی‌رود که رفعت با چه دقتی به حرف‌های او گوش می‌داد و از من می‌خواست که ترجمهٔ هیچ کلمه‌ای را از قلم نیاورم. دیدن اوضاع اجتماعی و امکانات بسیار محدود و درعین‌حال شور و نشاط جوانان به پیشرفت در یمن جنوبی برای‌مان چشمگیر بود. ”رستوران“های شبانه در کنار دریا که چراغ آن فقط شعله‌های آتشی بود که روی آن ماهی تازه صید شده را به شیوهٔ ابتدایی سرخ می‌کردند از همه دیدنی‌تر بود. هر چه از این منطقه



رفعت افراز

بلد بودم طبعاً به آنها منتقل می‌کردم. موسیقی را دوست داشتیم. رفعت ضبط‌صوتی همراه داشت و آهنگ فیلم زوربای یونانی اثر تئودور اکیس را گوش می‌کرد و با هم وقتی کنار دریا (ادامه اقیانوس هند) قدم می‌زدیم می‌شنیدیم. شور انقلابی ما برای مبارزه با امپریالیسم و ارتجاع تمام ذهنیت ما را به خود مشغول می‌داشت و از این‌که در محیطی قرار داشتیم که فعالیت در این‌راه را برای ما میسر می‌کرد شاد بودیم. باری، یک روز هم که یکی از دندان‌هایش درد می‌کرد او را پیش دندانپزشک بردم. دکتر گفت باید آن را کشید. این کار را کرد ولی بسیار متعجب بود که چطور این خانم درد را تحمل کرد. وقتی به رفعت گفتم که تعجب می‌کنند که چه تحمیلی داشته‌ای گفت: ”در برابر فشار شکنجه که ما خود را آمادهٔ آن کرده‌ایم این چیزی نیست.“

آنها باید از عدن با هواپیما به غیظه و از آنجا با کامیون به منطقهٔ مرزی حوف می‌رفتند. شرح مشاهدات

و برخوردارهای صمیمانه این دو رفیق گرانقدر را در یادداشت‌های محبوبه که در کتاب "همراه با انقلابیون عمان، یادداشت‌های جنگ ظفار" آمده خواهید دید.^(۱) نمی‌دانم پس از چند ماه، من یک بار دیگر پیش آنها رفتم. روحیه‌شان شاهکار بود. در آن زمان از رفقای فدایی و از رفقای جبهه ملی خاورمیانه هم کسانی در آنجا بودند. رفقا فرهاد سپهری و محمدعلی خسروی اردبیلی و حماد شیبانی. من در آنجا با دبیرکل جبهه عمان رفیق عبدالعزیز القاضی نیز دیدار کردم.

در فصل پاییز، رفعت (نام مستعار صدیقه) که بیش از چهل سال از عمرش نمی‌گذشت در نتیجه ابتلا به یک بیماری بومی از نوع مالاریا درگذشت. این خبر را محبوبه به رمز در تلگرافی به من که در دمشق بودم اطلاع داد که مثل پتک به کله‌ام کوبید. رفقای عمانی با مراسم نظامی پیکرش را تشییع کردند و همان‌جا به خاک سپردند. محبوبه همچنان در آنجا به خدمت ادامه داد و در دسامبر ۵۴ وقتی عملاً جنگ با سرکوب انقلاب عمان به پایان رسید به عدن برگشت. ما در عدن یک دفتر نمایندگی سازمان و ده دقیقه برنامه رادیویی همه روزه داشتیم به زبان فارسی که تا چند هفته پس از قیام ۵۷ نیز ادامه داشت. محبوبه مدتی نویسنده و گوینده گفتارهای این رادیو بود و از آنجا که حال جسمی و روحی‌اش بیشتر از این اجازه اقامت در یمن را نمی‌داد و شوهرش هم به خارج آمده بود به فرانسه رفت. در فرانسه آموزش زبان فرانسه را نیز آغاز کرد. قبلاً انگلیسی و بعد عربی و حالا فرانسه. انجام وظایف سازمانی اگر آنها را کوچک و جزئی تلقی می‌کرد برایش رضایت بخش نبود. کژی و اهمال در کارها را صریح انتقاد می‌کرد. یک بار از این که برای حرفش دلیل بیشتری خواستم گفت چرا آمریکا (تجربه‌گرا) برخورد می‌کند و زمانی دیگر وقتی دید صبح خیلی زود از خواب برنخاسته‌ام تا با اتوبوس به فرودگاه بروم و چه بسا ناگزیر باشم تا کسی بگیرم انتقاد کرد که چرا در خرج کردن پول سازمان رعایت لازم را نکرده‌ام. خودش چه در عدن چه در فرانسه در این موارد نیز به خود سختگیر بود.

با شوهرش سازگاری درست نداشت، یا بهتر بگویم شوهرش با او سازگاری نمی‌کرد. چند بار شاهد بودم که برای جلب توجه شوهرش تهدید می‌کرد که خودکشی خواهد کرد. یک بار که در تلفن عمومی چنین کرد شوهرش به او گفت گوشی را به فلانی بده، من که گوشی را گرفتم با ناراحتی از من مصرانه خواست که هر چه زودتر به دنبال او در مترو بدم و نگذارم خود را روی ریل بیاندازد. با وجود این، تلاش‌های شوهرش و سازمان برای آرام کردن او ادامه یافت اما کار مشکل بود. چطور می‌شد وظایفی را به او که از نظر روحی و جسمی شکننده بود، محول کرد. چند بار در خیابان حالش به هم خورده بیهوش افتاده بود و امکان نداشت مدارکی که نباید دست کسی بیافتد با او همراه باشد. وظایف کوچک و سرگرم کننده هم او را ارضا نمی‌کرد. تقریباً همان مشکلی که در ایران

۱ - نک. به: "همراه با انقلابیون عمان، یادداشت‌های جنگ ظفار"، انتشارات اندیشه و پیکار، اسفند ۱۳۹۳.
<http://peykar.org/books/917-afraz.html>

داشت. برای آن که تغییری در آب و هوا برایش ایجاد شود چند هفته به سوئد نزد یکی از دوستان فرستاده شد چنانکه مدتی هم پیش من به لیبی آمد. بعد که به فرانسه بازگشت تا حدی بهتر به مباحثی که در آن زمان در سازمان مطرح بود مشغول شد. در اواخر سال ۵۶ و اوایل ۵۷ نقد عملکرد سازمان از ۵۲ به بعد در دستور کار همگان قرار داشت. بحثی سیاسی زیر عنوان "جبهه واحد توده‌ای" در مقدمه کتاب بیانیه اعلام مواضع سازمان در جلسه‌ای با شرکت چند تن از رفقا با مسئولیت تقی شهرام مطرح شد و محبوبه نیز به نوبه خود نقد جالبی نسبت به آن پیش کشید.^(۱)

وقتی من توان این رفیق جوان و صمیمی را حالا مرور می‌کنم به ذهنم می‌زند که شرایط آن زمانه دشوار و شاید عوامل دیگر باعث شده بود که نه او قدر خود را بداند نه سازمان قدرش را. هر بار که برای انجام کاری به پاریس رفتم شوهرش بلافاصله از من خواست پیش محبوبه بروم. افسردگی او را به شدت آزار می‌داد. ما که فقط می‌توانستیم به او توصیه کنیم پیش دکتر برود چندان کارا نبود. خودش کم‌وکیف کار بیماری و نظرات پزشک را می‌دانست. یک بار که گفت باردار است و می‌خواهد کورتاژ کند چقدر اصرار کردم که دست از این فکر بردارد ولی می‌گفت با این داروها که می‌خورم بچه سالم در نمی‌آید و سرانجام در بیمارستانی در پاریس به گمانم وابسته به بیمارستان کوشن واقع در جنوب پارک لوکزامبورگ کورتاژ کرد. چه خاطرات تلخی که هنوز پس از نزدیک ۳۵ سال اشکم را روان می‌کند. افسردگی چنان او را می‌خورد و می‌تراشید که یک شب با حضور شوهرش گریه‌کنان، که مرا هم به گریه انداخته بود تهدید کرد که خود را از روی شیروانی کنار پنجره به پایین پرتاب خواهد کرد و رفت روی شیروانی. گرفتارش و کشیدمش بالا. آن شب ظاهراً آرام گرفت. شوهرش همراه با حوادثی که قبل از انقلاب در جریان بود به ایران رفت. از آنجا برایش نامه می‌نوشت. آخرین بار که او را دیدم افسردگی قبلی را نداشت و روی سرنسخه‌های رسمی که از هلال احمر یمن همراه داشت نسخه‌ای نوشت و از من خواست از داروخانه بگیرم. این کار را کردم. فردا عصر که از او خبری نداشتیم یکی از رفقا که او را از قدیم می‌شناخت و کلید خانه‌اش را داشت به جستجوی حال او به اتاقش رفت. دماغ و افسرده پیش من که در یک قهوه‌خانه منتظرش بودم برگشت و گفت کاری که نباید می‌کرد کرده. عزیز من خودکشی کرده بود. روی کاغذ نوشته بود که به خاطر بیماری دست به این کار می‌زند. حدود ۲۵۰ مارک آلمانی و مقداری فرانک فرانسه کنار گذاشته بود که این‌ها مال سازمان است. ما چند نفر که در پاریس بودیم، هیچ‌کدام پاسپورت قانونی و درستی نداشتیم و نمی‌توانستیم خبر را به پلیس بدهیم. ناگزیر به‌طور غیرمستقیم به صاحبخانه‌اش زنگ زدیم تا او خبر را به پلیس بدهد. در آن زمان خمینی هنوز در پاریس بود و ایران بسیار شلوغ. باید به شوهرش زنگ می‌زد، خبر

۱ - صحبت‌های محبوبه افراز در جلسه درونی سازمان.

می‌دادم تا او به نوبه خود به خانواده محبوبه خبر دهد. کسی که "مرد خانواده" محبوبه و از خویشان نزدیکش محسوب می‌شد علی‌اکبر سلیمی جهرمی بود. یکی از دوستان نزدیک خودم در دوره نوجوانی. سلیمی به پاریس آمده بوده تا جنازه او را با خود به ایران ببرد. با کسانی که در آن زمان آشنا بوده تماس می‌گیرد. اطرافیان خمینی به او می‌گویند که محبوبه را کشته‌اند. حالا من دوست خانواده باید چنین تهمت زشتی را از سازمان و از خودم دور می‌کردم. اکبر سلیمی با پزشکی قانونی فرانسه تماس می‌گیرد و آنها رسماً تأیید می‌کنند که درگذشت او به‌خاطر مصرف بیش از حد دارو صورت گرفته است. آن را خود سلیمی زمانی که در ایران او را دیدم گفتم.

او را در بهشت‌زهرها دفن کردند. بعدها که رژیم جدید بر سر کار آمد نابکاران دروغزنی مانند محمد غرضی و علی‌محمد بشارتی یکی از خویشان محبوبه را قانع کرده بودند که علیه پیکار و من و تقی شهرام شکایت کند. در تماس با او گفتم که حقیقت قضیه با مدارکی که به خط خود او موجود است چیز دیگری است. گفتم نامه‌های او را از انگلستان داشته که در آنجا درس می‌خوانده است. به او گفتم شما نمی‌دانید که در یک روز در عدن ده نامه نوشت که بعداً هرچندگاه یکی برای‌تان پست شود. ردپای مبارزین را که به سادگی در اختیار همگان نمی‌توانستیم بگذاریم! یک بار هم او را از طریق سلیمی جهرمی هشدار دادم که دست به پرونده سازی نیالاید... و او دست برداشت. در بیدادگاه شهرام هم چنین حرفی مطرح نشد. همین جا بد نیست از سلیمی بگویم که مردی زحمت‌کش و صمیمی بود. در اعتصابات معلمین در سال ۱۳۳۹ و ۴۰ فعالیت فراوان داشت و در نتیجه به دزفول تبعید شد. متأسفم که توهم او هنگام روی کار آمدن رژیم جدید گل کرد و به‌رغم اختلافی که با رجایی و بهزاد نبوی داشت زیر خرقه آنها رفت. رئیس آموزش و پرورش تهران و سپس رئیس سازمان استخدامی کشور شد و در هفت تیر ۱۳۶۰ در انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی کشته شد. نکته دیگری هم بد نیست بگویم وقتی آب‌ها سربالا می‌رفت و فقط ستاره دروغین آقا می‌درخشید و بسیار کسان را به انواع اتهامات می‌آلودند، همان خویشاوند محبوبه فریب آنها را خورد. هم او که خون محبوبه را از ما مطالبه می‌کرد یک سال قبل در تلفن در پاسخ به محبوبه که گفته بود تغییر عقیده داده، جواب داده بود اگر به شهرنو می‌رفتی بهتر بود. یادم هست که وقتی محبوبه آن را برایم نقل کرد اشک از چشمش می‌ریخت. جان‌های شیفته آزادی و عدالت امثال رفعت و محبوبه نه در ایران کم بودند و نه کم هستند. سال‌ها قبل از ما در شهر کوچک جهرم، پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، شاعر آزاده‌ای به نام رباب تمدن در دادگاه نظامی محاکمه شده بود. چنین مبارزانی در همه جای دنیا یافت می‌شوند و در مسیر مبارزه طبقاتی هرچه استوارتر و روشن‌تر با آنها می‌توان همگام شد.

اکنون که این چند سطر آشفته را با تأسف بسیار به پایان می‌برم بد نیست این نکته را هم اضافه کنم که در سال ۱۳۵۶ و ۵۷ بالا گرفتن انتقادهای درونی سازمان مجاهدین (م.ل. یا بخش منشعب) به عملکرد رهبری، باعث سرخوردگی افراد متعددی شد، زیرا گمان نمی‌کردند که در مبارزه و سازمانی که آنها نهایت اعتماد را به آن داشته‌اند چنین نقاط ضعف و اشکالاتی وجود داشته باشد. به احتمال زیاد این نکته نیز به وخامت حال محبوبه‌شدت بخشیده باشد. نکته دیگری که درباره یادداشت‌های ظفار نباید فراموش کنیم این است که نگاه محبوبه تا حدود زیادی انعکاس نگاه سازمان به انقلاب، به تشکیلات، به جنبش‌های انقلابی دیگر همراه با نوعی غرور و در نتیجه درس دادن به دیگران است. قاعدتاً این گونه موارد معدود را باید در ویرایش تصحیح می‌کردیم اما برای آن که اصالت نوشته دست نخورده بماند از آن صرف نظر شد. به‌رحال این نوشته هم مانند همه کارهای دیگر، تاریخ زمانه خود را دارد. آنچه در سراسر نوشته محبوبه است شکیبایی و متانت و صداقت انقلابی او و رفعت است. بین خود و مردم عمان فاصله‌ای نمی‌بینند، دلسوزی و مهر و وفای‌شان از آنها مبارزانی انترناسیونالیست و شایسته افتخار ساخته است.

ت.ح.

آبان ۱۳۹۳

پیوست ششم

رحیم کمری

معرفی:

رفیق رحیم کمری دانشجوی دانشگاه تبریز، ساکن این شهر و از اعضای تشکیلات دانشجویی-دانش‌آموزی سازمان پیکار (دال دال) در کمیته آذربایجان بود. او در ضربه پلیسی به کمیته آذربایجان در اوایل تابستان ۱۳۶۰ همراه رفقای دیگر دستگیر شد؛ آنها به شدت مورد نفرت پاسداران و بازجویان قرار داشتند و مورد شکنجه و آزار سختی قرار گرفتند. او همراه ۹ پیکارگر دیگر در ۱۸ آبان ۱۳۶۰ در زندان تبریز تیرباران شد. خبر اعدام رفیق و ۲۲ مبارز دیگر به نقل از روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی در روزنامه‌های رسمی ۲۱ آبان‌ماه ۱۳۶۰ منتشر شد:

”رحیم کمری، فرزند حسین به اتهام قیام مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی، توزیع نشریات و اطلاعیه‌های سازمان، ارتداد از اسلام و قرآن، شرکت در خانه‌های تیمی به حکم دادگاه انقلاب اسلامی تبریز به اعدام محکوم گردید و حکم صادره در روز ۱۸ آبان‌ماه ۱۳۶۰ در تبریز اجرا شد.“

وصیت‌نامه پیکارگر شهید رحیم کمری:

”به طبقه کارگر، به سازمان پیکار، به همه زحمت‌کشان و خلق‌های تحت ستم.

این دومین وصیتی است که می‌نویسم. چهل روز قبل، از زمانی که ارتجاع فاشیستی‌تر و هارتر از هر زمان \دیگر\ به سرکوب جنبش پرداخت و حتی بی‌تجربه‌ترین رفقا را به‌خاطر پخش اعلامیه، سبانه اعدام می‌کرد، اولین وصیت‌نامه را نوشتم ولی

اکنون که آن را می‌خوانم قسمت اعظم آن را قبول ندارم و نیز خیلی ناقص است و این خود، گویای تحولات و تغییرات عظیمی است که در جامعه صورت می‌گیرد. در شرایطی که جنبش کمونیستی به دلیل ارتداد [فداییان] "اکثریت" ضربه مهلکی خورده، به علت نبودن قطب قوی کمونیستی، مجاهدین به طرف لیبرال‌ها کشیده شدند [و] در ادامه عقب‌نشینی از مواضع انقلابی خود به طرف سیاست‌های لیبرالی همراه با آنها عملیات و ترورهای جدا از توده و ناری را به جامعه تحمیل کردند که بهترین فرصت را به ارتجاع حاکم برای سرکوب دشمنان خود دادند (مخصوصاً زمانی که جنبش کمونیستی نمی‌توانست به صورت نیروی بالفعل در تغییر و تحولات جامعه مؤثر باشد) و رژیم این عمل را به کمک بورژواهایی که در شرایط دموکراتیک در حساس‌ترین نقاط سازمان لانه کرده بودند، بسیار ساده‌تر در شعاعی باور نکردنی انجام داده و می‌دهد. الان در جامعه ما، بحران روزبه‌روز در سطح و عمق وسیع‌تر شده و ریشه می‌دواند، به طوری که رژیم خود نیز هر روز در روزنامه‌هایش زیر چتر عوارض جنگ به کمبودها و ناتوانایی‌هایش معترف است و حتی خمینی با اعلام این که "در همه ممالک گرانی هست" نشان داد که خود سردمداران رژیم نیز با تمام تبلیغاتش، چشم‌اندازی در مورد بحران ندارند. در این زمینه نیز به‌خاطر سرکوب شدید، زندان و اعدام که اکثر خانواده‌های جامعه را در بر گرفته، باید تبلیغات همه‌جانبه را در صورت امکان [در شکل] اعتراضات و میتینگ‌های خیابانی (من از وضع نیروهای مان در بیرون خبری ندارم و فکر می‌کنم وضع در خیلی جاها مثل تبریز نباشد) در مورد قطع اعدام و آزادی زندانیان سیاسی سازمان داده و در سطح جنبش باید با دو انحراف عمده که اکنون در جامعه در حال مبارزه با سنگر انقلابیون یعنی کمونیست‌هاست، باید مبارزه کرد:

۱- خط آناشستی جدا از توده که بر ترورهای مقامات پای می‌فشارد و این نشانگر عدم مرگ سیاسی این خط در جامعه است که بعد از قیام به‌خاطر شرایط ویژه جامعه موقتاً کنار رفته بود. این خط باید افشاء شود و در هیچ لباسی کوچک‌ترین حمایتی نباید از آن صورت گیرد، چرا که در درون زندان دو طیف مختلف با روپوش‌های مختلف این خط را حمایت و تبلیغ می‌کنند، اول آنها که معتقد به شروع قیام‌های توده‌ای به دنبال این ترورها هستند. قیام‌های توده‌ای هیچ‌وقت بدون زمینه‌سازی و کار شروع نمی‌شود و ترورها هم به جز به انحراف کشیدن ذهن توده‌ها خدمت دیگری نمی‌تواند بکند و دوم آنهایی که معتقدند ترور رژیم را [تضعیف] می‌کند.

۲- خط دوم، خط آنها که زمان قیام که عقب‌مانده‌ترین توده‌ها سیاسی شده بودند در شرایط دموکراتیک با انگیزه‌های ناسالم روشنفکری‌شان به اصطلاح خودشان وارد سیاست شدند و الان با دیدن واقعیت مبارزه طبقاتی و چهره‌گریان و بی‌تفاوت آن، رنگ‌ورو باخته و به توبه پرداختند. تزه‌های دوران رکود را برای خود سرود کرده‌اند و آن هم البته قسمت عقب‌نشینی و حفظ نیرو... این‌ها را باید افشاء کرد تا به خانه‌های خود

عقب‌نشینی و نیروهای‌شان را برای زندگی عادی و راحت دور از مبارزات حفظ کنند!

اکنون سازمان علاوه بر محافظت بی‌امان از خود [و] مسدود کردن کلیه کوره راه‌ها که می‌تواند، زمانی ضربه زند، به‌عنوان وظیفهٔ اولیه، باید با این مشی‌ها مبارزه کند.

اما چه محافظتی؟! رفقا، اکنون دو ماه است که سازمان در تبریز و در تهران ضربات مختلفی خورده است. جریان تهران را به‌خوبی نمی‌دانم ولی در تبریز، خیانت یعقوب و به دنبالش جمع مرکزی د.د (تشکیلات دانشجویی و دانش‌آموزی) تبریز واقعاً افتضاح به‌بارآورده شد و آبروی سازمان را خدشه‌دار کرده‌اند. این هرگز مسئله‌ای انتقافی و یا عادی نبوده، خیانت تمام جمع مرکزی د.د. تبریز حکایت از انحرافات عمیقی در سازمان دارد. انحرافات که در عدم ریشه‌یابی عمیق و دقیق و مبارزهٔ ایدئولوژیک با آنها و تصفیه و اخراج قاطع نمایندگان آن، دورنمایی جز رویونیسم ندارد.

رفقا کوچک‌ترین بی‌توجهی، خیانت آشکار به طبقهٔ کارگر است. اسد (اهل اردبیل و خائن معروف) گفته است به من کلت بدهید تا اگر پیکاری دیدم خودم بکشمش و بقیه گفتند که می‌خواهند از سازمان انتقام بگیرند. چگونه چنین بورژواهای کثیفی در حساس‌ترین نقاط سازمان لانه کرده بودند. آیا جز آن‌که زمینهٔ مادی وجود داشته و آیا در صورت عدم یک مبارزهٔ پیگیر و قاطع و پیگیر این جنبش خیانت‌هایی منحصر به فرد خواهد بود؟ به تازگی یکی دیگر را در ارومیه لو داده و چند تایی هم از اردبیل پیدا شده‌اند (برخی از این خائنین قبلاً هوادار "فداییان اکثریت" بودند که بعد هوادار سازمان شده بودند).

برای خانواده‌ام: مادر، پدر و برادران عزیزم،

شما زحمات فراوانی برای من کشیده‌اید. جبران آنها هم جز از طریق ادامهٔ رسالت طبقهٔ کارگر نمی‌تواند باشد؛ چرا که این دین بزرگ هر فرد آگاه در درجهٔ اول به کارگران و رنجبران جامعه است. از شما می‌خواهم (مخصوصاً از مادرم) که هرگز برای من گریه نکنید. زمانی که هر لحظهٔ زندگی کارگران و زحمت‌کشان جامعهٔ ما برای آنها اعدام است، یک‌بار اعدام چیزی نیست. من در این مرگ چیزی از دست نمی‌دهم. کمونیست‌ها منافع فردی ندارند. کمونیست‌ها از کارگران و منافع کارگر منافع آنهاست. اگر منافع پرولتاریا تأمین شود، منافع کمونیست‌ها تأمین شده است. من مرگ سرخ را در این شرایط چیزی جز ادامهٔ مبارزه و جز تأمین منافع استراتژیک پرولتاریا نمی‌بینم.

آری زندگی زیباست ولی باید زیبایی‌ها از آن همهٔ کارگران و زحمت‌کشان باشد... ترس از اعدام جز نشانهٔ عدم وجود یک کینهٔ عمیق نسبت به دشمن طبقاتی چیز دیگری نیست. شما هم به چیزی جز این نیاندیشید. پول‌های مرا هم به سازمان من بدهید.

- زنده باد مرگ برای آزادی!
- بلشویک‌وار بیاید جنگید، چه کند با دل چون آتش ما آتش تیر!
- زنده باد مبارزه طبقة کارگر و همه زحمت کشان ایران و جهان!
- زنده باد سازمان پیکار در راه آزادی طبقة کارگر!
- برقرار باد جمهوری دموکراتیک خلق!
- مرگ بر ارتجاع!

رفقای دستگیرشده با خون خود و رفقای بیرون با برخورد و مبارزه قاطع و پرولتری علیه انحرافات، خیانت خائنین را شسته، سازمان را سربلند خواهند کرد.

کمونیست پیکارگر رحیم.“

پیوست هفتم

سرمایه‌داری ایران و پوستین کهنه ولایت فقیه

عصر ما به‌درستی عصر احتضار سرمایه‌داری و آستانه انقلاب پرولتاریایی است. سرمایه‌داری در آخرین مرحله خود یعنی امپریالیسم با انواع بحران‌های ذاتی خود دست به گریبان است اما این امر هرگز به معنی فروپاشی فوری آن نیست، بلکه برای به عقب انداختن این فروپاشی راه‌های گوناگون و شگردهای پیچیده‌ای فراهم شده و می‌شود. انواع مُسکن‌ها به کار می‌آید، چماق و نان شیرینی‌ها، سرکوب و رفرم‌ها، انواع ”دریچه‌های اطمینان“ برای جلوگیری از انفجار تدارک دیده می‌شود. در جنبش انقلابی طبقه کارگر، انواع گرایش‌های انحرافی، اپورتونیسم و رویزیونیسم پدید آمدند تا آن جنبش را از درون بیوسانند و چه بسیار مواردی که موفق بوده‌اند! هر چه بحران جامعه سرمایه‌داری در سطح بین‌المللی و ملی پیچیده‌تر می‌شود و تلاش برای یافتن ”راه‌حل‌های“ مُسکن و آرام‌کننده بیشتر می‌شود.

هم اکنون احزاب رویزیونیست، احزاب وابسته به سوسیال دموکراسی بین‌المللی، لیبرال‌های به‌اصطلاح ترقی‌خواه، در کشورهای مختلف اروپایی و آمریکای لاتین و کشورهای تحت سلطه دست به کار هستند تا از انفجار انقلاب کارگران و زحمت‌کشان و توده‌های تحت ستم جلوگیری نمایند. تناوب دائمی روی کار آمدن حکومت‌های نظامی و سپس حکومت‌های ”لیبرال“ در کشورهای آمریکای لاتین و بسیاری از کشورهای آسیا و آفریقا ناظر بر همین امر است، امپریالیسم جهانی و به عبارت دیگر سرمایه بین‌المللی منافع خود را می‌جوید، گاه با سرکوب امکان‌پذیر می‌شود اما سرکوب خود مولد انفجار می‌تواند باشد، پس آلترناتیو لیبرالی آماده است:

– در یونان حکومت سرهنگان با سر و صدای مردم سوسیال دمکرات‌ها می‌آیند.

– در آرژانتین، در شیلی و...

مذهب در سال‌های اخیر سلاحی بسیار ارزنده به دست سرمایه بین‌المللی داده است. سرمایه‌داری که در حرکت تکامل تاریخی خود مذهب را به خارج از قدرت راند امروز آنقدر گنبدیده است که برای حل مشکلات خود حتی با عقب‌مانده‌ترین اشکال آن دست اتحاد می‌دهد، با قابوس در عمان، با خمینی و ولایت فقیه در ایران.

در پرتو بحران سرمایه‌داری، اصل لائیک بورژوازی "جدایی دین از سیاست" (که در فرهنگ مارکسیسم تحت عنوان جدایی دین از دولت اصطلاح شده است) رنگ می‌بازد و مذهب خود به‌عنوان حربه‌ای کارا ولی البته موقت به خدمت سرمایه ارتجاعی در می‌آید. بحرانی که سرمایه‌داری وابسته ایران را فراگرفت و شاه را سرنگون کرد در آن شرایط ویژه تنها با حربه مذهب اسلام و شیعه، تنها با ولایت فقیه می‌شد از تعرض قاطع کارگران و زحمت‌کشان نجات داد.

در ایران با هیچ حربه‌ای بهتر از ولایت فقیه و لایحه قصاص نمی‌شد این چنین حمام‌های خون به راه انداخت. به هیچ طریق دیگری نمی‌شد عقب‌مانده‌ترین عناصر روستا و شهر را برای شکنجه و کشتار و ادامه یک جنگ ارتجاعی بسیج کرد. به هیچ طریق دیگری نمی‌شد مادر را به لو دادن فرزند کشاند و افراد خانواده را جاسوس یک‌دیگر کرد.

بدون لایحه قصاص نمی‌شد به‌عنوان مرتد سیل‌های اعدام به راه انداخت، بدون زنده کردن ناآگاهانه‌ترین احساسات عقب‌مانده در ذهن توده‌ها، بدون استفاده از تلقینات مذهبی نمی‌شد پاک کردن میدان‌های مین را به‌عهده جوانانی گذارد که کلید بهشت به گردن دارند. خلاصه این که بدون به‌کارگیری این افسون سراپا جهل و خرافه نمی‌شد به نام انقلاب، انقلاب را سرکوب کرد و رژیم ارتجاعی را پس از چنان حرکت توده‌ای دوره قیام بر کرسی نشاند و ماشین دولتی و ابزارهای سرکوبگرش را دوباره ساخت و پرداخت. این است رسالت ولایت فقیه و مذهب که روبنای سرمایه‌داری حاکم بر ایران است. این روینا و نهادهای بسیار عقب‌مانده که برخی از آنها به دوران‌های ماقبل سرمایه‌داری تعلق دارند، برخی از نیروی‌های سیاسی را به این تصور انداخته است که گویا ماهیت رژیم، ماقبل سرمایه و مثلاً فئودالی و... است. برخی از همین نیروها، حتی نتیجه می‌گیرند که "پس، بورژوازی ایران در چنین شرایطی دارای ماهیتی مترقی است! و بنابراین باید از آلترناتیوهای بورژوازی موجود حمایت کرد". بعضی از این جریانات (که نام چپ بر خود نهاده‌اند) به گرایش خود حتی رنگ و لعاب مارکسیستی هم می‌دهند تا ثابت کنند که در برابر این فئودال‌ها و ملاها باید از بورژوازی و دموکراسی بورژوازی حمایت کرد.

ما در اینجا به پاسخ این نظرات نمی‌پردازیم فقط می‌خواهیم به یک نکته مهم اشاره کنیم که روند وقایع در ایران - همچنانکه در جاهای دیگر - نشان داده است که زیربنا و مناسبات اقتصادی - اجتماعی حاکم به هنگام لزوم، این پوسته‌های موقت را

می‌تواند به کناری افکند. نیازهای سرمایه هر جا که لازم بوده از روینای مذهب تراشیده و آن را متناسب قدوقامت خود نموده است؛ مثلاً در جمهوری اسلامی اگر در راه تثبیت حاکمیت سیاسی، سرکوب کارگران و زحمت‌کشان لازم بوده شکنجه و تجاوز و اعدام‌های دسته‌جمعی مجاز شده است، کارهایی که برای دیگران و در شرایط دیگر مطلقاً حرام بود، حلال گردیده است. رباخواری با کلاه شرعی و سود معاملات بانکی با کارمزد، فحشا با صیغه و تشدید استثمار با اجاره نیروی کار حلال شده‌اند و در این مورد صدها مثال می‌توان آورد، از حرام بودن موسیقی گرفته تا حرام بودن خاویار که اخیراً "امام" حلال فرموده است!

نیازهای سرمایه‌داری پس از یک دوره تلاش برای تثبیت سیاسی از طریق به کار گرفتن معیارهای مکتبی جهت سرکوب یا اخراج یا ساکت کردن مخالفین مختلف، امروز وارد مرحله‌ای جدید می‌شود. "احکام ثانویه" ای که سه سال پیش مطرح شده، به سران رژیم از منتظری و خامنه‌ای رئیس‌جمهور تا موسوی و رفسنجانی اجازه می‌دهد به جلب صاحبان علم و تخصص پردازند، فقط، به شرط آن که در مواضع کلیدی به کار گرفته نشوند؛ در این حالت هیچ نیازی هم به مکتبی بودن آنان وجود ندارد. این که چقدر آنها با توجه به مجموعه شرایط موفق شوند، به روند تضادهای موجود برمی‌گردد ولی این کوشش برای بازسازی سرمایه‌داری پس از طی دوره اول وجود رژیم با توجه به همه ذرات‌های ارتجاعی ناشی از ماهیت طبقاتی‌اش ناگزیر است و می‌کوشد به تدریج پوسته سنگین و کهنه و پوسیده ولایت فقیه را که زمانی در جهت تثبیت سیاسی بیش از هر چیز به کارش می‌آمد آهسته آهسته از دوش خود به کناری نهد. این هدف و تلاشی است که رژیم در پی آن است ولی هرگز به معنی موفقیت آن یا تثبیت حتی او نیست. مذهب و ولایت فقیه رسالت ضدیت با کمونیسم، با کارگران و زحمت‌کشان را به خوبی به پیش برده است. آیا رفرمیست‌های مذهبی که با رنگ‌آمیزی مذهب، می‌خواهند آن را راستین جلوه دهند و آن را مترقی و انمود سازند در این جهت شانس خواهند داشت؟ اگر داشته باشند جز در راه خدمت به سرمایه و نجات آن از بحران در دوره‌ای دیگر و شرایط پیچیده دیگر نیست.

باید در برابر چنین تلاش‌هایی هشیارانه ایستاد و مسکن‌ها و فریب‌ها و شیادی‌ها را از آغاز بازشناخت. زحمت‌کشان ما تلخ‌ترین تجربه حربه مذهب در دست جمهوری اسلامی را چشیده‌اند. دیگر نباید آن را یک بار دیگر در "جمهوری دموکراتیک اسلامی" تجربه کنند. همچنان که نباید گذاشت آترناتیوهای به‌غایت ارتجاعی امثال سلطنت‌طلبان پا به عرصه وجود گذارند. تنها با حرکت مستقل طبقه کارگر، با حرکت آگاهانه و متشکل سیاسی آن زیر پرچم مارکسیسم - لنینیسم آینده‌ای روشن قابل تحقق است.

- سرنگون باد رژیم سرمایه‌داری جمهوری اسلامی!

- زنده باد انقلاب!
- زنده باد سوسیالیسم!
دانشجویان ایرانی در فرانسه
هوادر سابق سازمان پیکار
۰۶/۰۱/۱۹۸۴

(از اطلاعیه دانشجویان هوادر سابق سازمان پیکار، با کمی ویراستاری)

پیوست هشتم

یادداشت حیرت‌انگیز آقای پرهام بر کتاب مارکس

به مناسبت انتشار "هیجدهم برومر لوئی بناپارت" اثر کارل مارکس،
ترجمه باقر پرهام، نشر مرکز، تهران ۱۳۷۷

شنیده بودم که ترجمه جدیدی از این کتاب مارکس زیر چاپ است، آن را می‌جستم و سرانجام چند روز پیش به دستم رسید. تصور دست یافتن به ترجمه‌ای استادانه و شسته‌ورفته از این اثر سترگ و کلاسیک سیاسی و انقلابی که حالا می‌توانم آن را از نو بخوانم و از محتوا و نیز شگردها و کاردانی‌های ترجمه پرهام درس بیاموزم برایم لذت‌بخش بود. به‌خصوص شاد از این که در داخل کشور چاپ شده و می‌تواند در اختیار علاقه‌مندان و جویندگان بسیار قرار گیرد، اما یادداشت مترجم که در پیشانی کتاب آمده است مرا تکان داد؛ زیرا درست یا غلط انتظار نداشتم که پژوهشگر و روشنفکر و مترجم توانایی مثل پرهام که حدود ۴۰ سال است قلم می‌زند و جایگاهی قابل احترام کسب کرده است چنین یادداشتی، آن‌هم بر این کتاب بنویسد. او چنین آغاز می‌کند:

"بعد از انتشار مبانی نقد اقتصاد سیاسی (گروندریسه) (جلد اول ۱۳۶۳، جلد دوم ۱۳۷۵)، هیجدهم برومر لوئی بناپارت دومین اثر از کارل مارکس است که به‌صورت مستقل در ایران منتشر می‌شود." و می‌افزاید:

"انتشار مستقل این دو کتاب نشان‌دهنده آن است که شیوه برخورد مسئولان و متولیان امر فرهنگ در نظام اسلامی با شیوه‌هایی که در گذشته می‌شناختیم تفاوت ماهوی دارد: متولیان کنونی امر فرهنگ در جامعه ما، از انتشار نظام‌های اندیشگی مخالف با

اندیشهٔ خویش، دست کم در چارچوب کوشش‌های فردی و مستقل باکی ندارند و ظاهراً بنا را بر آن گذاشته‌اند که فکر را با فکر جواب بدهند نه با توسل به زور و روش‌های مبتنی بر محدودیت و ممنوعیت. و این حرکتی است فرخنده که باید آن را به فال نیک گرفت و به گسترش هرچه بیشتر آن امیدوار بود.

جملات فوق آنقدر بر خلاف واقع است که آدم اگر سهل‌گیر باشد ترجیح می‌دهد پیش خود خیال کند که رژیم چه‌بسا آقای پرهام و امثال ایشان را "چیزخور" کرده باشد! اما نه واقعیت کار برخی از روشنفکران ما بسیار جدی‌تر و دردناک‌تر است.

۱

نخست این که نفس تأکید مترجم بر کوشش فردی و انتشار مستقل کتاب (یعنی به دور از هر حزب و تشکیلاتی) به معنای آن است که در نظام حاکم بر ایران تشکل جرم محسوب می‌شود و این بر خلاف نظر پرهام، نقطهٔ مشترکیست بین رژیم پیشین و رژیم کنونی (و کلاً همهٔ رژیم‌های سرکوبگر) و نه چیزی که بتوان از آن تفاوت ماهوی بین آن دو را نتیجه‌گیری کرد (البته پرهام چند سال پیش هم طی مصاحبه‌ای در ایران مباهات کرده بود که "در هیچ تشکیلات سوسیالیستی فعال نبوده" (نقل به مضمون)، ادعائی که به گفتهٔ دوستی در همان زمان، زمانی که تشکلات چپ و مخالف را قصابی می‌کردند، شجاعتی نمی‌خواست و نمی‌خواهد).

دوم این که وی پس از فرض کردن وجود "تفاوت ماهوی"، نتیجه می‌گیرد که "متولیان کنونی امر فرهنگ در جامعهٔ ما... بنا را بر آن گذاشته‌اند که فکر را با فکر جواب بدهند نه با...!" حیرت خواننده آنجا دو چندان می‌شود که پرهام فاصله‌ای از زمان را در مد نظر گرفته که از انتشار جلد اول گروندریسه (۱۳۶۳) تا تاریخ نگارش همین یادداشت (۱۳۷۷) را در برمی‌گیرد و تو از خود می‌پرسی: اگر آقای پرهام اعدام رضا حسینقلی‌خانی مدیر سابق انتشارات آگاه را که ناشر همین کتاب گروندریسه است، اعدام سعید سلطان‌پور شاعر و کارگردان تئاتر و اعدام امید قریب سردبیر مجلهٔ تئوریک "اندیشه" را به این حساب که در سال ۶۰ و ۶۱ یعنی قبل از ۶۳ رخ داده کنار گذارده باشد، چطور ممکن است ترورها و زندان‌ها و شکنجه‌ها و اعدام‌های دسته‌جمعی کسانی که جرم آنها الحاد و داشتن فکر مخالف بوده را نشنیده باشد؟ آیا پرهام نشنیده است که صدها تن از جوانان فرهیختهٔ کشور را بر اساس این که مسلمانند یا نه، در سال ۱۳۶۷ کشته‌اند؟ چطور ممکن است نام سلمان رشدی و فتوای قتل او و جوایز چند میلیون دلاری برای قاتل را نشنیده باشد؟ چطور ممکن است دست کم نام "سلمان رشدی" های فراوان و بی‌پناه ایران امثال سعیدی سیرجانی و میرعلائی و دکتر احمد تفضلی و زال‌زاده و غفار حسینی و ماجرای فرج سرکوهی به گوش پرهام نخورده باشد؟ آیا این‌ها همه نمونه‌های فکر را با فکر پاسخ دادن هستند؟ آیا برای جعل و تحریف حقایق حدی متصور

نیست؟ دیروز روشنفکر ماندگار و برجسته‌ای همچون ناصر خسرو گفته بود “من آنم که در پای خوکان نریزم / مر این قیمتی دُر لفظ دری را” و امروز یکی از روشنفکران ما آقای پرهام در یادداشت خود بر این کتاب، به تطهیر دست رژیم جمهوری اسلامی از این جنایات هول‌انگیز تاریخی مشغول است، آن‌هم ظاهراً در برابر صله‌ای که جز اجازه چاپ کتابی بی‌ضرر شده نیست و به هزینه اعتبار مارکس!

حالا از “فال نیکی” که ایشان گرفته‌اند و این “حرکت فرخنده را مایه امیدواری” یافته‌اند حرفی نمی‌زنیم چرا که پس از تاریخ “یادداشت” ایشان (اردیبهشت ۱۳۷۷) و از برکت همین نظام چه جنایت‌هایی مانند قتل فروهرها و مختاری‌ها و پوینده‌ها و مجید شریف‌ها و دونای‌ها و بسیاری دیگر از عناصر روشنفکر آگاه و مخالف در اقصی نقاط ایران صورت گرفته و پرونده‌های قتل آنان از سوی همه جناح‌های به اصطلاح معتدل و تندرو تا کنون به بوتۀ فراموشی سپرده شده است و دست کم به همین دلیل، همه مسئولان رژیم در این قتل‌ها و سرپوش گذاشتن بر آنها ذینفعند و می‌خواهند به توصیه رفسنجانی “فتیله‌ها را پایین بکشند”.

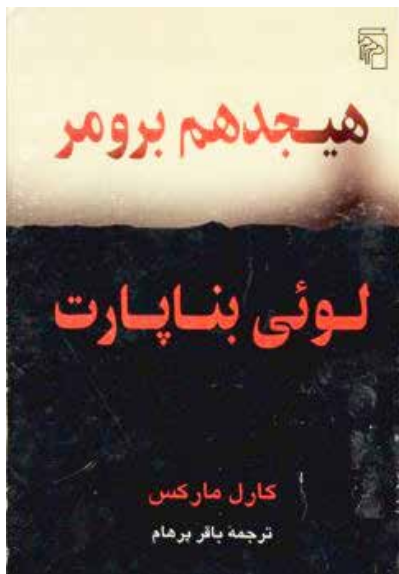
در اینجا تنها اشاره می‌کنیم به تفاوت بین روشنفکری که در برابر قدرت حاکم دست به توجیه و مماشات می‌زند و برای خویش “مایه امیدواری” می‌تراشد و روشنفکری مانند زنده‌یاد محمدجعفر پوینده که درست در همان اردیبهشت سال ۱۳۷۷ در سطور پایانی یادداشت خود بر ترجمه کتاب “تاریخ و آگاهی طبقاتی” اثر لوکاج می‌نویسد: “نکته آخر این که ترجمه این کتاب را در اوج انواع فشارهای طبقاتی و در بدترین اوضاع مادی و روانی ادامه دادم و شاید هم مجموعه همین فشارها بود که انگیزه و توان به پایان رساندن ترجمه این کتاب را در وجودم برانگیخت. و راستی را چه تسلائی بهتر از به فارسی درآوردن یکی از مهم‌ترین کتاب‌های جهان در شناخت دنیای معاصر و ستم‌های طبقاتی آن؟” (تهران، نشر تجربه، ۱۳۷۷، ص ۱۰).

۲

برگردیم به یادداشت آقای پرهام که

می‌نویسد:

“از هیجدهم برومر لوئی بناپارت یک ترجمه معروف به “جلد سفید” در اوائل انقلاب در ایران منتشر شده است. و این مهم‌ترین دلیل اقدام ما به ترجمه مجدد



این کتاب بوده: "آن ترجمه" "جلد سفید" هر کیفیتی که داشت ترجمه‌ای مستقل نبود؛ ترجمه‌ای بود وابسته به یک حزب سیاسی و به‌همین دلیل دور از دسترس عامه مردم بود.

خیلی عجیب است از آدمی محقق مثل ایشان (که بخوبی از اوضاع نشر در داخل و خارج مطلع بوده و هست) که از چاپ‌های قبلی این کتاب خبر نداشته باشد و یا نخواهد بگوید که این کتاب توسط محمد پورهرمان (که به گمان من مترجمی ست بسیار پرکار و خوش سلیقه) ترجمه و سپس توسط حزب توده ایران بار اول در ۱۳۴۷ و بار دوم در ۱۳۵۳ در خارج کشور چاپ شده و در ایران هم نه فقط در بحبوحه انقلاب، بلکه در دوره خفقان پهلوی نیز، هرچند به دشواری، به دست آنها که جو‌یابش بودند می‌رسیده است.

همین‌جا باید گفت که برخورد رایج به حزب توده در بین شمار فراوانی از روشنفکران و مبارزان سیاسی برخورداری عامیانه و همراه با پیشداوری و کینه کور و جاهلانه است. انتقاد از نقش و سیاست و مشی حزب توده و افشا و طرد افکار و اعمال آن یک چیز است و موضع‌گیری‌های رایج چیز دیگر! من با این‌که در دوره فعالیت در جبهه ملی و نهضت آزادی و مجاهدین طبعاً در صف مخالف حزب توده بوده‌ام، از زمانی که با مارکسیسم هم آشنا شده و به این جریان پیوسته‌ام همواره در نقطه مخالف فکری و عملی با سیاست‌های حزب توده قرار داشته‌ام، چنانکه این حزب بیشترین دشمنی‌ها را چه در تبلیغات و چه به‌لحاظ امنیتی از جمله به سازمان پیکار (که من افتخار فعالیت در آن را داشته‌ام) اختصاص داد. با وجود این، هرگز به خود اجازه نمی‌دهم آن‌طور که برخی غیرمنصفانه در باره آن قضاوت می‌کنند حرفی بزنم. به گمان من حزب توده، صرف‌نظر از ماهیت ایدئولوژیک و طبقاتی آن، از نظر تجربه فعالیت اجتماعی، تنها حزب و تشکل سیاسی ست که در تاریخ ایران به‌نحوی اصولی پا گرفته و ریشه دوانده و در فضای سال‌های پس از جنگ جهانی دوم و اوج‌گیری مبارزات ضدفاشیستی و دموکراتیک، از وسیع‌ترین پایه توده‌ای برخوردار بوده و کمتر کسی ست از روشنفکران و شاعران و هنرمندان سال‌های ۲۰ و ۳۰ که یا عضو حزب نبوده و یا چندی با محافل این حزب به‌نحوی مؤثر در ارتباط نبوده است. تأثیر حزب توده در تحولات سیاسی و اجتماعی و ادبی و فرهنگی ایران و بررسی جنبه‌های مثبت و البته جنبه‌های انحرافی و منفی و فاجعه‌بار آن به تحقیقات منصفانه‌ای نیاز دارد که از چارچوب کتاب سیاه تیمور بختیار و خاطرات برخی سران و عناصر حزب که در زندان به اعترافات و وحشتناک زبان گشوده‌اند و غیره بسی فراتر می‌رود. این حرف البته به مذاق کسانی که مخالفت با حزب توده علت وجودی‌شان است و با آن ضدیت آلتریک دارند، خوش‌آیند نیست. بدبختانه برخی در این مورد نیز مانند بسیاری از موارد دیگر پدیده را یا سیاه می‌بینند یا سفید و آن را یا "حزب خائن توده و جاسوس و عامل شکست مصدق" می‌دانند یا "ستاد پرولتاریای ایران و حزب شهیدان"!

پرهام در ادامهٔ یادداشت خود می‌نویسد: "ما به صلاح جامعهٔ خود نمی‌دانیم که اندیشه‌های مارکس فقط از زاویهٔ گرایش‌های حزبی و به‌صورت اوراق مخفی در اختیار کسانی که علاقه‌مند به شناختن آنها هستند قرار گیرد. مارکس - به‌رغم نقش فعال خویش در جنبش انقلابی کارگران جهان - متفکری کلاسیک است که سخنانش، اگرچه در بسیاری موارد به حقیقت نپیوسته، آموختنی و آموزنده است. آثار چنین متفکری - در کنار آثار فیلسوفان و متفکران دیگر - باید جای شایستهٔ خود را در دانشگاه‌ها و مراکز آموزشی و پژوهشی ما و در بین عامهٔ کتابخوانان ایرانی داشته باشد. به‌ویژه که اثر حاضر در کنار دو اثر دیگر مارکس: جنگ داخلی در فرانسه و "نبرد طبقاتی در فرانسه" - از تحلیل‌های دلنشین‌ست که آشنایی با آنها برای هر خوانندهٔ علاقه‌مند به مسائل اجتماعی و سیاسی از واجبات است."

با این نظر پرهام برای اشاعهٔ اندیشهٔ مارکس ولو به‌عنوان صرفاً علمی و دانشگاهی نه تنها نمی‌توان مخالف بود، بلکه بسیار خوب هم هست و چه بهتر که هرچه گسترده‌تر باشد، اما ما معتقدیم که برای انتشار این نوع کتاب‌ها (یا هر کار علنی دیگر) باید دید که چه بهائی پرداخت می‌شود. قدر مسلم این است که بهائی که پرهام پرداخته بسیار سنگین و نقض غرض است. یک لحظه به سرنوشت کتاب مارکس بیاندیشیم که بخواهد به بهای توجیه و تطهیر جنایات یک نظام بورژوایی مذهبی و قاتل، چاپ و منتشر شود! چنین سرنوشتی می‌تواند مارکس را در گور خود به لرزه درآورد! در یک کلام، می‌توان از خود یا از آقای پرهام پرسید چه می‌شد اگر این کتاب نیز مانند دو جلد گروندریسه بدون چنین یادداشتی منتشر می‌شد؟

بگذریم که امروز ضد مارکسیست‌های دوآتشه هم در دانشگاه‌های اروپا و به‌ویژه در آمریکا آثار مارکس را در دستور مطالعه و تحقیق دانشگاهی خود دارند. به‌نظر من، آن علت واقعی که رژیم را قانع می‌کند که به کتاب مارکس به ترجمهٔ "فردی و مستقل" آقای پرهام و امثال ایشان اجازهٔ نشر دهد نه کوتاه آمدن‌های برخی روشنفکران و مجیزگویی‌شان در برابر رژیم، بلکه از آنجاست که به گفتهٔ چه‌گووارا "بورژوازی از مارکس دانشمند نمی‌ترسد. مارکس وقتی تفنگش را برای تغییر جهان به دوش بگیرد برای بورژوازی خطرناک و وحشت‌آفرین می‌شود". مگر "کنگرهٔ بین‌المللی مارکس" که در فرانسه دو بار برپا شده (و ما ترجمهٔ منتخبی از مقالات کنگرهٔ اول را در دو جلد منتشر کرده‌ایم) جز با پشتیبانی CNRS (مرکز ملی تحقیقات علمی فرانسه) و دانشگاه پاریس و امثال آن امکان‌پذیر شده است؟

همین حکام کنونی ایران (که برخی خوش دارند آنها را آخوند و دغانویس بخوانند و خود را راحت کنند!) هم از ۴۰-۳۰ سال پیش با شم طبقاتی خود خوب فهمیده بودند که آثار مارکس و مارکسیسم را ولو برای "جواب دادن!" باید مطالعه کنند: نمونه‌اش

”روش رئالیسم“ نوشته محمدحسین طباطبائی و مرتضی مطهری است و ”فیلسوف نماها“ نوشته ناصر مکارم شیرازی (و یا آثار روشنفکران مذهبی مانند دکتر عبدالحسین کافی و مهندس جلال‌الدین آشتیانی) و نیز هاشمی رفسنجانی که به گفته خودش ”ما مبارزات خود را در دوره شاه نه در قالب مبارزه اسلام و کفر بلکه مبارزه خلق با امپریالیسم توضیح می‌دادیم“ (نقل به معنا). چنانکه آیت‌الله طالقانی هم برای تفسیر سوره ”الفجر“ بهتر می‌دید که اول کتاب تضاد مائو تسه‌دون را از مجاهدین بگیرد و بخواند و بعد به تفسیر قرآن بپردازد (ر. ک. به تفسیر پرتوی از قرآن). من روحانیون متعددی را می‌شناسم که در کتابخانه‌شان کتاب‌های مارکسیستی بود و یکی از آنها در همان دوره شاه پس از گشت‌وگذاری در کشورهای عربی و سفر حج با گونی بزرگی از کتاب‌های ممنوعه منجمله مارکسیستی به ایران بازگشت...

شاید بتوان آرزو کرد که روشنفکران ما قدر دانش و کارایی خویش و ارزش مبارزات مردمی و جایگاه واقعی رژیم را بدانند و به گفته سعدی به جای ”روی ذلت بر خاک نهادن، پای عزت بر افلاک“ گذارند، اما این آرزوی ساده‌دلانه غالباً بی‌جواب می‌ماند زیرا آنان بنا بر جایگاه طبقاتی و منافع خویش و فارغ از امیدهای واهی کسانی که به وعده‌ها و موضعگیری‌های سست و متزلزل آنان دل می‌بندند راه خود را بر می‌گزینند و به همین دلیل سزاست که ارزش کار علمی و ادبی و تخصصی آنان را تا آنجا که ممکن است از موضعگیری سیاسی‌شان جدا کرد.

۲۹ مارس ۱۹۹۹، تراب حق‌شناس

(منتشر شده در هفته‌نامه دیدار، چاپ آلمان، شماره ۳۰)

پیوست نهم

پاسخ به رفقای که تقاضای احیای سازمان پیکار را داشتند

با سلام به رفقا

و تشکر از توجه‌شان به مبارزه انقلابی و کمونیستی و سرگذشت سازمان پیکار،

آنچه از سرپای صحبت‌ها می‌بارد احساس مسئولیت مبارزاتی شما نسبت به جریانی‌ست که همه ما به آن دلبستگی داشته‌ایم؛ همان احساس مسئولیتی که دامنه آن به کارگران و زحمت‌کشان ایران و جهان نیز می‌رسد. من از این بابت که شما چنین دل‌مشغولی‌هایی دارید خوشحالم ولی در نخستین تأمل متوجه شدم که شما رفقا چقدر خود را از واقعیتی که پیش‌آمده دور نگه می‌دارید، تو گویی خاموشی پیکار و تحولات سی سال گذشته بی‌دلیل رخ داده است. به‌رحال من در اینجا می‌کوشم شما را تا حد ممکن در جریان شرایطی قرار دهم که به خاموشی پیکار انجامید:

غیر از ضربات سخت و بی‌رحمانه رژیم برپیکر سازمان باید به اختلافات درونی نیز که تشکیلات را منفجر کرد توجه داشت. این اختلافات ناشی از ذات ناباب مسئولین و کادرهای سازمان نبود. شرایط پیچیده‌ای که با آن مواجه بودیم (چه در زمینه مقابله با رژیم و چه در رابطه با حل مشکلاتی که مبارزه طبقاتی پیش‌روی ما گذاشته بود) بیش از آن دشوار بود که سازمان برایش پاسخی داشته باشد. ما اگر بحران جنبش کمونیستی بین‌المللی را در کنگره دوم (تابستان ۱۳۵۹) بحرانی تشکیلاتی ارزیابی کردیم اما حقیقت این است که بحران این جنبش حتی عرصه تئوریک را در برمی‌گرفت. بسیار حرف‌ها را تکرار می‌کردیم و هنوز هم فراوانند کسانی که تکرار می‌کنند: سوسیالیسم، انقلاب کارگری، حزب، برنامه، روشنفکران و هزار نکته دیگر که پس از قریب یک قرن تجربه جهانی، امروز باید بدانیم در شرایط مشخص کنونی از آنها چه می‌فهمیم و

چه می‌گوییم. آنگاه در مورد بازسازی پیکار هم باید ببینیم که چرا طی سی سال گذشته بازسازی آن نمی‌توانسته مطرح باشد.

رفقای عزیز، من در سپتامبر ۲۰۰۷ در آرش شماره ۱۰۰ نوشته بودم:

”سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر ظرف تشکیلاتی جریان‌های سیاسی، انتقادی و رادیکال بود که از نقد نهضت آزادی به سازمان مجاهدین خلق و بعد با نقد آن به مجاهدین م. ل. و سپس با نقد آن به سازمان پیکار رسید. پیکار طی قریب سه سال فعالیت خود علیه رژیم جمهوری اسلامی و نیز رفرمیسم و مواضع سیاسی جریان‌های دیگری که انحرافی می‌دانست به مخالفت برخاست و به دفاع از افکار پیکار پرداخت که خوشایند رژیم و بسیاری دیگر نبود؛ اما ضربات مهلکی که رژیم جمهوری اسلامی از سال ۱۳۶۰ بر پیکار ابوزیسیون انقلابی وارد آورد و پیکار از نخستین آماج‌های آن بود، در کنار نقاط ضعفش، باعث شد که صدها تن از عناصر فعال آن (حدود ۶۰۰ تن) کشته شدند و صدها تن نیز به زندان افتادند تا پس از سال‌ها با جسم و جان آسیب‌دیده آزاد شوند. چنان که بسیاری از فعالین آن نیز که شناخته‌شده و آواره بودند ناگزیر خود را به تبعیدگاهی دور یا نزدیک رساندند. چنین بود که از اوایل سال ۱۳۶۱ به بعد، سازمان پیکار خاموش شد، ضایعه‌ای که جای بحث درباره علل درونی و بیرونی آن اینجا نیست و در جای دیگر بدان خواهیم پرداخت. آنچه مایلم بر آن تأکید کنم این است که: اولاً از مبارزان پیشین پیکار که جان به‌در بردند و تعهد خود نسبت به مبارزه کمونیستی را رها نکردند (و تعدادشان چقدر کم بود!) هیچ‌کس معتقد نبوده که می‌شود با دور هم جمع شدن چند نفر ادعای برپایی مجدد یک سازمان را داشت، زیرا این از حداقل صداقت انقلابی و کمونیستی به دور است؛ دوم این که فرجام سازمان پیکار قضا و قدر نبوده است و جریان امور می‌توانست به‌نحو دیگری باشد. بنابراین، جای بررسی و تعیین مسئولیت‌ها و درس‌گیری وجود دارد؛ سوم این که امروز جای یک سازمان پیکار با پویایی، صداقت و رادیکالیسمش که مناسب تحولات ایران و جهان نیز تغییر و تکامل یافته باشد هم اکنون خالی است. گمان می‌کنم رادیکالیسمی که امروز در طرد طبقاتی و ایدئولوژیک رژیم در جامعه ایران رو به گسترش است و توجه بیشتری که به تئوری سوسیالیسم و بحران راه‌های برون‌رفت از سرمایه‌داری ابراز می‌گردد، همچنین اهمیتی که به نقش کارگران و زحمت‌کشان داده می‌شود از رادیکالیسم جنبش در گذشته که دستاوردش متعلق به گروه خاصی نیست، نیرو می‌گیرد. از همین جاست که ”اندیشه و پیکار“ خود را ادامه آن سنت انتقادی و تکامل آن می‌داند و بخشی از فعالیت خود را به انتشار اینترنتی سرگذشت و آرشیو سازمان پیکار اختصاص داده است.“

پس از آن که در بهمن ۶۰ مرکزیت پیکار ضربه خورد و هر کادر و عضو و هواداری می‌کوشید خود را از گرفتار شدن در تور پلیس نجات دهد و دیگر حمایت سازمانی هیچ‌کسی را نمی‌توانست حفظ کند. من در فروردین ۱۳۶۱ با امکانات بسیار

ناچیز توانستم خود را به فرانسه برسانم. در آن زمان تلاش من این بود که اسناد مبارزه ایدئولوژیک درونی سازمان را که منجر به بحران پیکار و خاموشی آن شده بود منتشر کنم تا دست کم کسانی که با این سازمان سروکار داشتند بدانند سازمان چه شد و کجا رفت و آیا می‌توانست با چنین اختلافاتی ادامه یابد؟ وقتی یک عضو مشاور مرکزیت، پیکار را "سنگر بورژوازی" بدانند^(۱)؛ وقتی اعضای دستگیر نشده مرکزیت هیچ احساس مسئولیتی نسبت به سازمان نداشته باشند و راه خود را در زندگی پیش گیرند و غیره، چگونه سازمان می‌توانست باقی بماند؟

باری، اسناد را به صورت میکروفیلم جاسازی کرده بودم، به خارج آوردم و خوشبختانه به‌رغم گذر از هفت خوان رستم سالم ماند و چندین جزوه را در همان سال به کمک هواداران پیکار در خارج منتشر کردم. تمام تلاش خود را به کار بردم تا اگر سازمان در داخل کشور متلاشی شده آنچه از آن در خارج کشور باقی مانده حفظ شود تا بستری باشد برای مبارزه ایدئولوژیک. با این امید که اگر کسی پیکار را ترک می‌کند خود بداند چرا. تا چند سال که این بستر را با همت اتحادیه‌های دانشجویی هوادار سابق پیکار توانستیم حفظ کنیم بیش از ۳۰ شماره نشریه داخلی منتشر کردیم و ۲۲ شماره مقالاتی سودمند تحت عنوان "برگزیده مطالب خواندنی". در عین حال با کسانی که معتقد بودند فقط باید مطالعه کنیم مرزبندی کردیم و برخلاف آنان که طرفدار محفلیسم بودند کوشیدیم در حد توان، هم به نقد و بررسی تئوریک تجربه جنبش کمونیستی در ایران و جهان بپردازیم و هم فعالیت سیاسی عملی و موضع‌گیری نسبت به مسائل روز داشته باشیم. این بود تلاش ما تا سال ۱۳۶۶ که دست به انتشار اندیشه و پیکار زدیم. از آن پس فعالیت‌های انتشاراتی ما روال پیگیرانه‌ای داشته است و اسناد آن از سال ۲۰۰۰ روی سایت در اختیار همگان قرار دارد.

در تمام این تلاش‌ها ما فقط از همکاری شمار معدودی از دانشجویان سابق هوادار پیکار برخوردار بوده‌ایم و نه هیچ عضو مرکزی یا کادر که در سازمان پیکار فعال بوده است. ما از ابتدای امر معتقد بوده‌ایم که اعلام وجود یک سازمان از نوع پیکار، حتی در شرایطی مشابه سال ۱۳۵۷، مستلزم عواملی است که ما فاقد آن بودیم: تعداد کافی مبارزان، مبانی فکری و تحلیلی مشخص از جامعه ایران و جهان، استراتژی و تاکتیک عملی، پیوند با بخش‌هایی از جامعه که سازمان خود را متعلق به آن می‌داند و غیره و غیره. ما تا امروز این حداقل شرایط را دارا نیستیم و هرگونه ادعای داشتن تشکیلاتی در ادامه پیکار فرصت‌طلبی محض است. ما چنین داوری‌ای را نسبت به بسیاری از جریان‌ها به اصطلاح سیاسی کمونیستی خارج کشور هم داریم. بنابراین، انتظار شما رفقای مبارز برای این که سازمانی به وجود بیاید و به قول شما "احیا شود" با واقعیتی که ما و شما داریم

۱ - نک. به: "رسالة تحلیلی ما".

جور در نمی‌آید. بگذریم که تحولات جهانی طی سی سال گذشته یک بار دیگر کپی کردن تجربه‌های گذشته را نادرست نشان می‌دهد. از قدیم همه شنیده‌ایم که در آب رودخانه بیش از یک بار نمی‌شود شنا کرد. سازمان پیکار مولود شرایط زمانی و مکانی خاص خود بود. برای آن‌که بتوان سازمانی مناسب شرایط کنونی داشت ابزارهای فکری و عملی سی سال پیش کارایی ندارد. بسیاری از مفاهیم تئوریک و عملی گذشته باید مورد نقد و بررسی قرار گیرند. رابطه یک سازمان انقلابی با توده کارگران و زحمت‌کشان دیگر نمی‌تواند در نقش رهبر، پیشواز، نجات دهنده فرض شود. به همین دلیل بسیاری از تعبیراتی که در نوار صحبت رفقا می‌شنیدم و خودتان بهتر به یاد دارید برایم پذیرفتنی نیست. رفقا شما از نکاتی سخن می‌گویید که حاکی از عدم شناخت شرایط کنونی است. راه انداختن یک سازمان انقلابی کمونیستی در خارج کشور بدون پایه توده‌ای و با ادعای برنامه‌هایی که کپی برنامه‌های پیشین است، کار نادرستی است که ما به دنبالش نبوده و نیستیم.

به‌رحال اگر رفقای عزیز و مبارز که شما باشید همانند من معادل رادیکال پیکار در شرایط کنونی را خواستار هستید بهتر است جستجو کنید و بیاندیشید که چرا چنین سازمانی پانگرفته است. پیدایی سازمان‌های مبارز پاسخ به یک ضرورت تاریخی است نه به میل دست اندرکاران آن که خودشان هم، به‌عنوان شرایط ذهنی، جزئی از ضرورت تاریخی‌اند. آنچه ما در اندیشه و پیکار طی سال‌های گذشته انجام داده‌ایم نزدیک‌ترین رابطه را با تجربه پیکار حفظ کرده است. پیشنهاد می‌کنم شما رفقای جویای رادیکالیسم پیکار، سایت اندیشه و پیکار را در دستور بررسی بگذارید. شاید در جریان این مطالعه به نقد و برداشتی برسید که ما را به نقاط ضعف‌مان آگاه کند یا نقاط مشترکی بیابید تا گامی برای رسیدن به اهدافی که همگی داریم فراهم آید.

رفقای عزیز، موضع شما در حمایت از دستاوردهای رادیکال سازمان پیکار آن‌هم بعد از سی سال، به ما دلگرمی می‌دهد که روی نظر و فکر شما حساب کنیم و از شما بخواهیم به کمک ما و خودتان بیایید.

فصل‌ها و مقالات و آرشیو اندیشه و پیکار را در دست بررسی دقیق و برنامه‌ریزی شده قرار دهید. اگر به‌نظرتان در کار ما جنبه‌های مثبت، رزمنده و کمونیستی وجود دارد از ما حمایت کنید. اگر انتقادی وارد است بگویید.

مقالات و کتاب‌های متعددی روی سایت اندیشه و پیکار هست که به‌راستی شایسته مطالعه جمعی به‌صورت درس است. از مقالات کنگره مارکس گرفته تا کتاب‌های منتشر شده و مقالاتی نظیر خسونت اعماق و غیره.

اگر می‌توانید نشریات ما را در آمریکا و کانادا پخش کنید، در کتاب فروشی‌ها بگذارید.

اگر می‌توانید مقاله بنویسید، ترجمه کنید، طرح بکشید و هر کار مبارزاتی دیگر که در چارچوب فعالیت ما بگنجد.

حضور یک نیروی کمونیستی رادیکال مستلزم شرایطی است که در حال حاضر آن‌هم در خارج کشور برای ما میسر نیست. امیدواریم ما را در تقویت یک صدای رادیکال کمونیستی یاری دهید.

در پایان پیشنهاد می‌کنم مقدمه‌های را که بر آرشیو سازمان پیکار نوشته‌ایم به دقت مطالعه کنید.

این است رابطه ما با سازمان پیکار:

<http://www.peykar.org/PeykarArchive/Moghadamei-Bar-Archive-Peykar.html>

دست‌تان را به گرمی می‌فشارم

تراب حق‌شناس - ۷ ژانویه ۲۰۱۳

مقالات، مصاحبه‌ها و ترجمه‌های تراب حق شناس

مقاله‌ها:

”نامه‌ای عاشقانه به پوران بازرگان در هشتمین سالگرد درگذشت او“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۵/۰۳/۱۴؛

”تشدید حمله به گرایش چپ درون مجاهدین: چرا؟“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۴/۱۲/۰۴؛

”من فریاد می‌کشم پس هستم! ما فریاد...“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۴/۰۷/۱۹؛

”نوار گفت‌وگوهای دو سازمان را رفقای فدایی هم داشتند ولی منتشر نکردند: رد یک اتهام“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۴/۰۵/۰۱؛

”اداء دین به مجاهد شهید مجید شریف واقفی“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۴/۰۳/۲۰؛

”یکی دیگر از مادران خاوران درخشید و رفت: مادر، میهن رودگریان“، مجله آرش ۱۱۰، فوریه ۲۰۱۴؛

”برگی از تاریخ: «اعدام انقلابی» مستشاران آمریکایی در ایران“ مجله آرش ۱۰۹، آوریل ۲۰۱۳؛

”سرزمین و جنبش فلسطین کماکان تحلیل می‌روند“، (با اسم مستعار سعید رهرو)، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۳/۱۱/۱۸؛

”فلسطین: از تئودور اکیس تا کیهان کلهر“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۱/۰۹/۲۹؛

”در تکمیل گفتار اول“، (گفتار اول: ”در خاموشی پیکار“)، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۳/۰۸/۱۲؛

- ”فاشیست‌ها یک جوان مبارز را در پاریس کشتند“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۳/۰۶/۰۹؛
- ”ضرورت درک «افراط»‌ها و حمایت از آنها“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۳/۰۴/۰۷؛
- ”حسین روحانی: مبارزی درهم شکسته، قربانی شکنجه و ضعف“، مجله آرش شماره ۱۰۸، ژوئیه ۲۰۱۲ - تیر ۱۳۹۱؛
- ”آذر ذرخشان تا آخرین دم روی صحنه بود“، مجله آرش شماره ۱۰۸، ۰۷ ژوئیه ۲۰۱۲ - تیر ۱۳۹۱؛
- ”سلامه کیله مبارز مارکسیست فلسطینی در زندان سوریه“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۲/۰۵/۰۲؛
- ”بزرگ کردن ساواک. نرمالیزه کردن جنایت“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۲/۰۲/۲۰؛
- ”به مناسبت سی و یکمین سالگرد محاکمه و اعدام محمدتقی شهرام“، سایت اندیشه و پیکار، ژوئیه ۲۰۱۱؛
- ”علیرضا سپاسی: یادی از رفیق“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۱/۱۱/۱۵؛
- ”اعتراضات عالمگیر علیه سرمایه‌داری و روزهای شاد“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۱/۱۰/۲۰؛
- ”چند مقاله به زبان عربی“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۱/۰۹/۲۵؛
- ”ابو جهاد“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۱/۰۴/۲۳؛
- ”جنبش فلسطین در سخت‌ترین شرایط تاریخ شصت ساله خود“، (با اسم مستعار سعید رهنما)، مجله آرش شماره ۱۰۵-۱۰۶، مارس ۲۰۱۱؛
- ”آن گم‌شده‌ای که این همه بحث برانگیخته است (نوار گفت‌وگوی دو سازمان)“، مجله آرش شماره ۱۰۵-۱۰۶، مارس ۲۰۱۱؛
- ”این «تنها دموکراسی خاورمیانه!» چرا از انقلاب توده‌های عرب می‌ترسد؟“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۱/۰۴/۰۸؛
- ”در سوگ یک رفیق (افشین صبری)“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۰/۱۲/۲۶؛
- ”حیثیت انسانی ستم‌دیگان جهان و خروش آن در کوه‌های چیاپاس“، (مقدمه ت.ح بر کتاب آتش و کلام، نوشته گلوریا مونیوز رامیرز، ترجمه بهرام قدیمی)، سایت اندیشه و پیکار، نوامبر ۲۰۱۰؛

”رابطهٔ سانسور با هر نوع قدرت غیردمکراتیک“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰/۵/۲۰۱۰؛
 ”زمانی که من عضو «انجمن اسلامی دانشجویان» بودم“، مجله آرش شماره ۱۰۴، مارس
 ۲۰۱۰ - اسفند ۱۳۸۸؛

”باز هم دربارهٔ کتاب «تاریخ مردمی ایالات متحده» به مناسبت درگذشت هوارد زین“،
 (مصاحبهٔ دانیل مرمره با هوارد زین)، مجله آرش شماره ۱۰۴، مارس ۲۰۱۰ - اسفند
 ۱۳۸۸؛

”بدرود با دانیل بن سعید فیلسوف، مبارز کمونیست، انقلابی و سیاسی پیگیر“، سایت
 اندیشه و پیکار، ۱۳/۰۱/۲۰۱۰؛

”کارت تبریک سال نو؟ ۲۰۰۹ سالی ممتاز بود“، سایت اندیشه و پیکار، ۰۴/۰۱/۲۰۱۰؛
 ”تکوین اقتصاد سیاسی مارکس“، (با اسم مستعار سعید رهنما)، مجله آرش شماره ۱۰۲،
 ژانویه ۲۰۰۹؛

”دزدیدن آب و خاک و هویت فلسطینی‌ها مجازات ندارد، پاداش دارد!“، سایت اندیشه
 و پیکار، ۲۹/۱۰/۲۰۰۹؛

”ارازل را بیرون بریزیم، ارزش کم نظیر افشاگری‌های درونی رژیم“، سایت اندیشه و
 پیکار، ۱۶/۰۹/۲۰۰۹؛

”تلاش برای تخریب خاوران و «خوف مهاجمان از یادها»“، سایت اندیشه و پیکار،
 ۰۱/۰۲/۲۰۰۹؛

”جنایت جنگی اسرائیل در غزه: مسئله نه تنها انکار حقوق مردم فلسطین، بلکه انکار
 موجودیت آنهاست“، (با همکاری علی اصغر حاج سیدجوادی)، سایت اندیشه و پیکار،
 ۳۰ دسامبر ۲۰۰۸؛

”تعرض مقدس و عقب‌نشینی سکولار“، (با اسم مستعار سعید رهنما)، مجله آرش شماره
 ۱۰۱، ژوئن ۲۰۰۸ - تیر ۱۳۸۷؛

”ژرژ حبش: شاهین ترازوی مقاومت فلسطین“، مجله آرش شماره ۱۰۱، ژوئیه ۲۰۰۸ -
 تیر ۱۳۸۷؛

”اسکراچه: تجربه‌ای از یک اقدام توده‌ای“، (گزارش یک بحث جمعی)، در سایت
 اندیشه و پیکار، نوامبر ۲۰۰۸؛

”در روز اعتراض جهانی به مجازات اعدام، اعتراض به اعدام ملت و کشور عراق را

- فراموش نکنیم (فریادی از سر درد)، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۷/۱۰/۱۰؛
- ”چپ و اسلام“، (با اسم مستعار سعید رهنما)، مجله آرش شماره ۱۰۰، اکتبر ۲۰۰۷ - مهر ۱۳۸۶؛
- ”خطابه تدفین“، درباره پوران، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۷/۰۴/۰۴؛
- ”از پوران و روحیه رزمنده اش“، درباره پوران، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۷/۰۴/۰۳؛
- ”مبارزه در کنار زحمت کشان فلسطینی“، دفتر هجدهم نگاه، ۲۰۰۶/۰۵/۱۷؛
- ”فروغ فرخزاد: شاعری که صدای انفجار را می شنید“، گاهنامه اندیشه و پیکار شماره ۳، آبان ۱۹۹۱ - اکتبر ۲۰۰۵؛
- ”همت‌ها پستی گرفته“، مجله آرش شماره ۹۱، مارس ۲۰۰۵ - فروردین، اردیبهشت ۱۳۸۴؛
- ”جایگاه اسلام در رژیم جمهوری اسلامی“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۵/۰۲/۲۶؛
- ”نه« گفتن به «دیکتات» های رایج“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۵/۰۲/۲۶؛
- ”مقاومت در برابر اشغال در عراق و فلسطین“ (همراه دو مقاله دیگر: ”تونل کور“، ”گوشه‌ای از وضعیت کارگران فلسطینی در غزه“، مجله آرش شماره ۹۰، ژانویه ۲۰۰۵ - بهمن، اسفند ۱۳۸۳؛
- ”همه‌پرسی برای رفراندوم“، (با اسم مستعار سعید رهنما)، مجله آرش شماره ۹۰، ژانویه ۲۰۰۵ - بهمن، اسفند ۱۳۸۳؛
- ”بزرگداشت ادوارد سعید روشنفکر بزرگ فلسطینی- آمریکایی در نخستین سالگرد درگذشت او“، مجله آرش شماره ۸۹، سپتامبر ۲۰۰۴ - شهریور، مهر ۱۳۸۳؛
- ”عدالت جامعه بین‌المللی! و جرایم بی‌کیفر اسرائیلی“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۳/۱۱/۱۲؛
- ”آرش: دریچه‌ای که نباید بسته شود“ (در دوازدهمین سال انتشار آرش)، مجله آرش شماره ۸۵، آگوست ۲۰۰۳ - مرداد، شهریور ۱۳۸۲؛
- ”جهانی شدن سرمایه“، (با اسم مستعار سعید رهنما)، مجله آرش شماره ۸۳، فوریه ۲۰۰۳ - بهمن ۱۳۸۱؛
- ”گوشه‌هایی از پانورامای وقایع فلسطین“، (کار جمعی با بهروز افشین)، مجله آرش

شماره ۸۱-۸۲، اکتبر ۲۰۰۲ - مهر ۱۳۸۱؛

”پی‌آمدهای بایکوت ایالات متحده علیه کوبا و دلایل ضرورت فوری لغو آن“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۲/۰۷؛

”زنده باد مقاومت همه‌جانبه“، مجله آرش شماره ۸۰، آوریل ۲۰۰۲ - فروردین ۱۳۸۱؛
 ”شماه‌ای در معرفی سازمان پیکار در راه طبقه کارگر (در راه تکمیل آرشیو اسناد سازمان پیکار...)“، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۱؛

”جنبش مردمی و رویدادن طویله‌های اوژیاس“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۱/۰۸/۰۵؛

”سرمایه و بشریت، کنگره سوم بین‌المللی مارکس“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۱/۰۷/۲۱؛

”پژواک کمون پاریس و حماسه آن پس از ۱۳۰ سال“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۱/۰۵/۲۱؛

”اصلاح‌طلبی در ایران و دنباله‌های آن در خارج“، سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۱/۰۵/۱۵؛

”اعتراف به جهل“ (در پاسخ به نظرخواهی مجله «آرش»)، مجله آرش شماره ۷۵ - ۷۶، فوریه ۲۰۰۱ - بهمن ۱۳۷۹؛

”طیف‌های گوناگون چپ“، (با اسم مستعار سعید رهنما)، مجله آرش شماره ۷۵ - ۷۶، فوریه ۲۰۰۱ - بهمن ۱۳۷۹؛

”فلسطین: انتفاضه استقلال“، مجله آرش شماره ۷۵ - ۷۶، فوریه ۲۰۰۱ - بهمن ۱۳۷۹؛

”مثقفون ایرانیون فی المنفی: التزام الحیاد ازأ العدوان الاسرائیلی جریمه“، (بیانیه)، مجله القدس العربی، ۲۰۰۰/۱۱/۲۷؛

”باز هم در اهمیت تعقیب پرونده جنایات سرکوبگران“، مجله خاوران، سپتامبر ۲۰۰۰؛

”تجلی سکولاریسم در تشییع جنازه شاملو“، مجله سپیدار، ۲۰۰۰/۰۸/۰۴؛

”حقیقت تاب مستوری ندارد“، (بازتاب کار یک هنرمند اسرائیلی در سوئد)، مجله آرش شماره ۷۴، آگوست ۲۰۰۰ - مرداد، شهریور ۱۳۷۹؛

”در حاشیه مذاکرات کمپ دیوید: فلسطین: حقوق ملتی در چنگال «توازن» قوای جهانی“، مجله سپیدار، ۲۰۰۰/۰۷/۲۸؛

”در پاسخ به منتقدی گرامی: تلاش برای برخوردی آگاهانه به حوادث ایران“، مجله

سپیدار، ۲۰۰۰/۰۷/۱۴؛

”اعتراضات مخالفان در خارج کشور، محدودیت آن و تأثیرش“، مجله سپیدار،
۲۰۰۰/۰۷/۱۴؛

”در حاشیه سفر خاتمی به چین: رامشگران جمهوری اسلامی در پکن“، مجله سپیدار،
۲۰۰۰/۰۶/۳۰؛

”از مجلس جدید یا ۳۱ - ۳۰ خرداد؟“، مجله سپیدار، ۲۰۰۰/۰۶/۲۳؛

”نگاهی به اوضاع سیاسی سوریه، به مناسبت درگذشت حافظ اسد“، مجله سپیدار،
۲۰۰۰/۰۶/۱۶؛

”کنفرانس برلین: هر کسی بر طینت خود تنید“، مجله سپیدار شماره ۹، ۲۰۰۰/۰۶/۰۷؛
”جنگ جناح‌ها و گفتمان چپ“، مجله سپیدار، ۲۰۰۰/۰۶/۰۲؛

”راسپوتین تزاریسیم اسلامی و حکم صندوق‌های رأی“، مجله سپیدار شماره ۱۲،
۲۰۰۰/۰۵/۲۶؛

”شرکت فعال در انتخابات و رأی منفی به بدترها“، (با اسم مستعار سعید رهنما)، مجله
آرش شماره ۷۳، مارس ۲۰۰۰ - فروردین ۱۳۷۹؛

”نظری به «حاکمیت در قرآن»“، (با اسم مستعار سعید رهنما)، مجله آرش شماره ۷۲،
نوامبر ۱۹۹۹ - مهر، آبان ۱۳۷۸؛

”اهمیت شاکی خصوصی در تعقیب پرونده جنایات جمهوری اسلامی“، مجله خاوران
شماره ۶ (چاپ تورونتو)، اکتبر ۱۹۹۹؛

”تاریخ عریق للرقابه فی ایران و معوقات حربیه التعبیر مستعمره“، مجله الحیات،
۱۹۹۹/۰۹/۰۷؛

”ارائه مآخذی چند در توضیح معنا و کاربرد واژه‌هایی چون شرک، کفر، ارتداد، الحاد،
زندقه، و...“، مجله نقطه شماره ۹، آگوست ۱۹۹۹ - تابستان ۱۳۷۸؛

”آنچه در جنبش دانشجویی حاضر و آنچه غایب است“، مجله آرش شماره ۷۱ (ویژه‌نامه)،
ژوئیه ۱۹۹۹ - مرداد ۱۳۷۸؛

”یادداشت حیرت‌انگیز آقای باقر پرهام بر کتاب مارکس“، مجله دیدار شماره ۶،
۱۹۹۹/۰۵/۱۹؛

- ”بهار فلسطین در پاریس“، مجله آرش شماره ۶۱، مه - ۱۹۹۷ - فروردین، اردیبهشت ۱۳۷۶؛
- ”حماسه کمون پاریس و ارائه تأملی چند“، مجله نقطه شماره ۶، ژوئیه ۱۹۹۶ - تابستان ۱۳۷۵؛
- ”انفجار سال ۵۷“، مجله نقطه شماره ۴ - ۵، آوریل ۱۹۹۶ - بهار ۱۳۷۵؛
- ”ترجمه: کار بی‌ارزش“، مجله آرش شماره ۵۰، ژوئن ۱۹۹۵ - خرداد، تیر ۱۳۷۴؛
- ”بازرگان: آیینۀ اوج و افول بورژوازی ملی ایران“، مجله نقطه شماره ۱، آوریل ۱۹۹۵ - بهار ۱۳۷۴؛
- ”فرهنگ مقاومت“ (نظرخواهی دربارهٔ رابطه با سانسور)، مجله آرش شماره ۳۹ - ۴۰، ژوئن ۱۹۹۴ - خرداد، تیر ۱۳۷۳؛
- ”۳۰ مارس، یوم الارض“، مجله آغازی نو، آوریل ۱۹۹۳ - فروردین ۱۳۷۲؛
- ”معنای دیگر زندگی در آثار غسان کنفانی“، مجله آرش شماره ۱۹، سپتامبر ۱۹۹۲ - شهریور ۱۳۷۱؛
- ”آب در خوابگه مورچگان“، (با اسم مستعار حیدر ایروانی)، مجله آرش شماره ۱۳، فوریه ۱۹۹۲ - بهمن ۱۳۷۰؛
- ”ملت فلسطین را تنها نگذاریم“، سایت اندیشه و پیکار، ۱۹۹۱/۱۲/۰۷؛
- ”محکوم به استقلال بودم“، مجله آدینه شماره ۸؛

گاهنامه‌های منتشر شده:

- ”اندیشه و پیکار“ (شماره یک)، به کوشش ت. حق شناس، ح. ساعی و ا.ح. عارف، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، اکتبر - نوامبر ۱۹۸۷، ۲۳۰ ص؛
- ”اندیشه و پیکار“ (شماره دو)، به کوشش ت. حق شناس، ح. ساعی و ا.ح. عارف، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، ژانویه ۱۹۸۹، ۱۷۶ ص؛
- ”اندیشه و پیکار“ (شماره سه)، به کوشش ت. حق شناس، ح. ساعی، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، ژوئن ۱۹۹۱، ۲۶۳ ص؛
- ”اندیشه و پیکار“ (شماره چهار)، به کوشش ت. حق شناس، ح. ساعی، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، دسامبر ۱۹۹۳، ۱۷۰ ص؛

کتاب‌های منتشر شده (تحت نظر):

”چهل و هشت سال پس از چه گوارا، از او و درباره او“، به کوشش ت. حق‌شناس، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، اکتبر ۲۰۱۵، ۱۱۸ ص؛

”از گذشته تا آینده“، (مصاحبه یحیی- خالد با ت. حق‌شناس)، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، نوامبر ۲۰۱۲، ۱۷۶ ص؛

”چهل مقاله از یهودی تباران ضد استعمار فلسطین“، به کوشش ت. حق‌شناس و ح. ساعی، انتشارات مجله آرش (چاپ اول) فرانسه، آوریل ۲۰۱۰؛ (چاپ دوم)، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، سپتامبر ۲۰۱۳، ۲۹۵ ص؛

”کنگره بین‌المللی مارکس“، دانشگاه پاریس، سپتامبر ۱۹۹۸ (جلد سوم)، به کوشش ت. حق‌شناس و ح. ساعی، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، آوریل ۲۰۰۲، ۳۰۴ ص؛

”کنگره بین‌المللی مارکس“، (مارکسیسم پس از صد سال، کارنامه انتقادی و دورنمای آینده)، دانشگاه پاریس ۱۹۹۵ (جلد دوم)، به کوشش ت. حق‌شناس و ح. ساعی، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، سپتامبر ۱۹۹۸، ۳۴۲ ص؛

”کنگره بین‌المللی مارکس“، (مارکسیسم پس از صد سال، کارنامه انتقادی و دورنمای آینده)، دانشگاه پاریس سپتامبر ۱۹۹۵ (جلد اول)، به کوشش ت. حق‌شناس و ح. ساعی، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، اکتبر ۱۹۹۶، ۳۲۷ ص؛

”از آرمانی که می‌جوشد“، به کوشش ت. حق‌شناس، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، سپتامبر ۱۹۸۵، ۲۰۱ ص؛

کتاب‌های ترجمه شده:

جلال‌العظم صادق، ”سلمان رشدی و حقیقت در ادبیات“، ترجمه: ت. حق‌شناس، انتشارات سنبله هامبورگ، دسامبر ۱۹۹۹؛ ۱۹۰ ص

زین هوارد، ”کارل مارکس و بازگشت او“، ترجمه: ت. حق‌شناس و ح. ساعی، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، فوریه ۲۰۰۵، ۴۴ ص؛

درویش محمود ”در محاصره“، ترجمه: ت. حق‌شناس، انتشارات آلفابت ماکزیمیا و خانه هنر و ادبیات (چاپ اول) سوئد، تابستان ۲۰۰۶، (چاپ و ویراست دوم همراه با سی.دی) انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، آگوست ۲۰۱۳، ۷۷ ص؛

فهمی منصور "وضعیت زن در سنت و در تحول اسلام"، ترجمه: ت. حق شناس، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، آوریل ۲۰۰۷، ۱۷۵ ص؛
 کنفانی غسان - درویش محمود "در ایستگاه قطاری که از نقشه فرو افتاد"، ترجمه: ت. حق شناس، انتشارات اندیشه و پیکار آلمان، مه ۲۰۱۴، ۱۲۸ ص؛

جزوه‌ها:

از انجمن دوستداران کمون پاریس، "لوئیز میشل، یک عمر سرشار از مبارزه"، (ترجمه)، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۸/۰۳/۰۶؛
 سمیر امین، ایو بنو، ایزابل مونال، ژرژ لابیگا، رمی هره‌را و تونی نگری، "پس از مانهاتان" (با همکاری حبیب ساعی)، (ترجمه)، ۲۰۰۱/۱۱/۰۱؛
 ت. حق شناس، "چند نگاه کوتاه به حوادث سیاسی ایران"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۰/۰۸/۰۱؛
 ت. ح با همکاری حبیب ساعی، "شکوه انتفاضه و تنهایی یک ملت"، در سایت اندیشه و پیکار، نوامبر ۱۹۹۱؛
 ت. حق شناس، "ابوجهاد از رهبران بزرگ انقلاب فلسطین و دوستدار انقلاب ما"، در سایت اندیشه و پیکار، ۱۹۸۸/۰۴/۰۱؛
 ت. ح و پوران بازرگان، "از بن‌بست آقای رجوی تا فداکاری آقای ابریشمچی"، آوریل ۱۹۵۸؛

مقاله‌های ترجمه شده:

از سایت اوروفلسطین، "ما خواستار تحریم کالاهای اسرائیلی هستیم!"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۶/۰۱/۲۵؛
 از سایت اوروفلسطین، "با آپارتاید اسرائیل نباید رقصید!"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۵/۱۱/۲۰؛
 از سایت اوروفلسطین، "انکار حقوق فلسطینیان: محاصره غزه در ارقام و آمار"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۵/۰۸/۲۸؛

- ساند شلومو، "من شارلی نیستم"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۵/۰۱/۱۶؛
- از سایت اوروفلسطین، "در باره کشتارهای پیاپی فلسطینیان"، ترجمه: ت. حق شناس، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۳/۱۱/۲۸؛
- خوری الیاس - درویش محمود، "سربازی که در رؤیای زنبق‌های سفید بود"، ترجمه: ت. حق شناس، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۳/۱۰/۱۸؛
- بل‌ریشار میشل (مصاحبه)، "ریشه‌های آپارتاید در آفریقای جنوبی و اسرائیل یکی است!"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۳/۰۵/۰۵؛
- از سایت اوروفلسطین و مدیا پارت، "زندانی داریم... تا زندانی...!"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۳/۰۲/۲۲؛
- پل‌دروا ژوزه (معرفی دو کتاب از فویرباخ به زبان فرانسه)، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۲/۰۷؛
- کیله سلامه، "مانیفست حزب کمونیست پس از ۱۶۲ سال"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۲/۰۵/۱۷؛
- از بی بی سی (گزارش)، "مومیا ابوجمال از اعدام رست، اما حبس ابد او را تهدید می‌کند"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۱/۱۲/۰۸؛
- چه‌گوارا ارنستو، "یادداشت‌هایی برای مطالعه ایدئولوژی انقلاب کوبا"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۱/۱۲؛
- فیلمی از عبدالله سمیر و راینس خوزه، "سفر به فلسطین: نویسندگان مرزها" (زیرنویس فارسی)، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۱/۱۰/۰۶؛
- دریدا ژاک، "پیام به هیئت پارلمان بین‌المللی نویسندگان که به فلسطین رفتند"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۱؛
- فوکو میشل، "دمکراسی‌های اروپا و زندانی‌های سیاسی‌شان"، مجله آرش شماره ۱۰۵ - ۱۰۶، مارس ۲۰۱۱ - اسفند ۱۳۸۹؛
- کولون میشل، "ده دروغ بزرگ رسانه‌های گروهی راجع به اسرائیل"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۰/۰۶/۲۱؛
- مرمه دانیل، "به مناسبت درگذشت هوارد زین"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۰/۰۶/۱۴؛

- لووی میکائل، "اکو سوسیالیسم و برنامه ریزی دموکراتیک"، مجله سامان نو شماره ۱۰، ۲۰۱۰/۰۳/۱۶؛
- لوی گیدئون، "غزه. پای صحبت گیدئون له وی" (روزنامه نگار اسرائیلی)، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۰/۰۱/۲۵؛
- مرمه دانیل، "مصاحبه با هوارد زین و به یاد او"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۰؛
- بالیبار اتی-ین- کورن هانری، "نظر مشورتی دیوان داوری بین‌المللی"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۹/۱۱/۱۵؛
- بارت بنیامین، "شرکت فرانسوی وئولیا و تاوان مداخله‌اش در تراموای اورشلیم"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۹/۱۱/۱۵؛
- آونری یوری، "«دیوار» و اسرائیلی‌ها - گوشه‌ای از گفته‌های اسرائیلیان طرفدار صلح، در سایت قدیمی اندیشه و پیکار، ۲۰۰۹/۱۱/۱۵؛
- از مجله لیبراسیون، "مصاحبه با آلن بدیو نویسنده «فرضیه کمونیم» و پاسخ دانیل بن‌سعید به برخی انتقادات او"، در سایت قدیمی اندیشه و پیکار ۲۰۰۹/۰۱/۲۹؛
- تادئی فردریک، "به مناسبت انتشار کتاب «سرکوزی مظهر چیست؟»، (مصاحبه با آلن بدیو) در سایت قدیمی اندیشه و پیکار، ۲۰۰۹/۰۸/۲۵؛
- لووی گیدئون، "جنبه تاریک اندیشانه مذهبی اسرائیل" (مورد حمله دشمن قرار گرفتن دلیل سلامت موضع‌گیری است)، در سایت قدیمی اندیشه و پیکار، ۲۰۰۹/۰۵/۲۶؛
- درویش محمود، "درسی از کاما سوترا"، در سایت قدیمی اندیشه و پیکار، ۲۰۰۹/۰۵/۰۷؛
- سماره عبدالکریم، "تعریف «نیازهای انسانی» از دید اسرائیل"، در سایت قدیمی اندیشه و پیکار، ۲۰۰۹/۰۴/۰۵؛
- آزولای آریلا، "ما همه فلسطینی هستیم"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۹/۰۲/۱۰؛
- درویش محمود، "ما نیز زندگی را دوست می‌داریم آنگاه که برایمان میسر باشد" (و ترجمه گفتار یک فیلم مستند ساخته سینماگر فرانسوی ژان آسل مایر)، مجله آرش شماره ۱۰۲، ژانویه ۲۰۰۹ - دی ۱۳۸۷؛
- بن‌سعید دانیل، "پرسش‌های اکتبر، آیا انقلاب روسیه کوتاه بود؟ آیا از ابتدا محکوم بوده است و زودرس؟"، مجله سامان نو، ۲۰۰۸/۰۹/۲۹ - ۱۳۸۷/۰۷/۰۸؛

- درویش محمود، "سناریو از پیش آماده شده است" (شعر)، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۸/۰۸/۱۰؛
- درویش محمود، "از این پس، دیگر خودت نیستی"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۸/۰۸/۱۰؛
- بلریشار میشل، "بیداری فسطینی‌های اسرائیلی"، مجله آرش شماره ۱۰۱، ژوئیه ۲۰۰۸ - تیر ۱۳۸۷؛
- هجس کریس، "وقت آن است که از اسرائیل اعلام استقلال کنیم"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۸/۰۷/۰۱؛
- از سایت اوروفلسطین، "نه: ما سالگرد تأسیس اسرائیل را جشن نمی‌گیریم!"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۸/۰۴/۳۰؛
- ونه‌گم راثول، "زنده باد اواخاکا"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۷/۱۰/۰۳؛
- جبران سالم، "سکوت"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۷/۰۷/۲۰؛
- ملمان یوسی، "سرانجام، آمریکا حمله خواهد کرد"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۶/۱۰/۲۹؛
- آونری یوری، "شمشیر محمد"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۶/۱۰/۰۳؛
- دن‌هوند کریس و کالاندر نیکلا، "انحطاط اسرائیل" (مصاحبه با شهال نهله)، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۶/۰۹/۲۸؛
- لوکاره جان، "پرسش و استیضاح"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۶/۰۹/۲۸؛
- آشکار ژیلبر، "لبنان: در مخالفت با قطعنامه ۱۷۰۱ ملل متحد و گسیل نیروهای ناتو"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۶/۰۹/۲۸؛
- هس امیره، "به نام حفظ امنیت، ولی نه برای آن"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۶/۰۹/۲۸؛
- تک هانری، "سخنان پاپ و حمله او به اسلام و خردگرایی"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۶/۰۹/۱۳؛
- پیترز رالف، "طرح «خاورمیانه بزرگ و نوین»!"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۶/۰۹/۰۴؛

- پری گابریل، "سندی از ۷۰ سال پیش، که حقیقت را فریاد می‌زند"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۶/۰۶/۲۲؛
- هره‌راه رمی، "سه مرحله شورش در فرانسه طی یک سال"، مجله آرش شماره ۹۵-۹۶، ژوئن ۲۰۰۶ - خرداد ۱۳۸۵؛
- هس امیره، "چگونه ملتی را به کمک و صدقه محتاج می‌کنند"، دفتر هجدهم نگاه، ۲۰۰۶/۰۵/۱۷؛
- سیپل سیلوان، "مصاحبه با محمود درویش"، دفتر هجدهم نگاه، ۲۰۰۶/۰۵/۱۷؛
- ابوعمر و زیاد، "جنبش حماس: علت وجودی، موقعیت و خطر آن"، گاهنامه اندیشه و پیکار شماره ۴، ۲۰۰۶/۰۴/۰۴؛
- لووی گیدئون، "اسرائیل: ملتی متحد و نژادپرست"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۶/۰۳/۲۹؛
- فیسک رابرت، "جنگ بزرگ برای تمدن"، (مصاحبه نوول ابزروتور)، مجله آرش شماره ۹۴، ژانویه ۲۰۰۶ - بهمن ۱۳۸۴؛
- بیده ژاک، "سیستم مبتنی بر احزاب و کسب هژمونی"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۶/۰۹؛
- یاکوب ژوزف، "عراق تکه پاره است، قانون اساسی اش هم همینطور"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۵/۱۱/۲۶؛
- فیسک رابرت، "در معرفی یک کتاب جدید: رابرت فیسک: جنگ بزرگ برای تمدن"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۵/۱۱/۲۶؛
- دوترون ژاک، "فرصت طلب" (ترانه)، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۵/۱۱/۲۶؛
- قبانی نزار، "کودکان سنگ"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۵/۱۱/۲۶؛
- رونو (شاعر و نویسنده فرانسوی)، "علیه جنگ امپریالیستی"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۵/۱۱/۲۶؛
- درویش محمود، "احمد عرب"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۵/۱۱/۲۳؛
- قبانی نزار، "پرتو عشق"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۵/۱۰/۰۳؛
- قبانی نزار، "هرگاه من از عشق سرودم، ترا سپاس گفتند!"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۵/۱۰/۰۳؛

- درویش محمود، "دربارهٔ ادوارد سعید"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۵/۱۰/۰۳؛
- فرهنگ فرانسی روبر، "اشاره‌ای کوتاه به جغرافیا و تاریخ افغانستان"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۵/۰۹/۲۹؛
- از سایت دیلی تایمز، "اسرائیل عامل قتل ضیاءالحق بود"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۵/۰۹/۱۵؛
- ارتش زاپاتیستی آزادیبخش ملی، "ششمین بیانیهٔ از جنگل لاکندونا" (با همکاری بهرام قدیمی)، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۵/۰۹؛
- هره‌راه رمی (مصاحبه با سمیر امین)، "پنجاه سال پس از کنفرانس باندوگ، آیا می‌توان به سوی تجدید همبستگی خلق‌های جنوب گام برداشت؟"، مجله آرش شماره ۹۲-۹۳، ۲۰۰۵/۰۸ - شهریور، مهر ۱۳۸۴؛
- لویار استفانی، "فیلم مستند حیم باوین (ادعای علیه اشغالگری اسرائیل)"، (با اسم مستعار سعید رهرو)، مجله آرش شماره ۹۲-۹۳، ۲۰۰۵/۰۸ - شهریور، مهر ۱۳۸۴؛
- از رونامه لوموند دربارهٔ اسرائیل، فلسطین، "گزارشی از ژیل پاریس"، (با اسم مستعار سعید رهرو)، مجله آرش شماره ۹۲-۹۳، ۲۰۰۵/۰۸ - شهریور، مهر ۱۳۸۴؛
- بیله سرژ، "سیاهان در اردوگاه‌های نازی"، (با اسم مستعار سعید رهرو)، ۲۰۰۵/۰۵/۱۳؛
- از سایت اولد آمریکن سنچری، "چهارده مشخصهٔ رژیم‌های فاشیستی"، (ترجمه سعید رهرو)، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۵/۰۵/۱۲؛
- ورشفسکی میشل، "اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها در بن‌بستی خونین"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۵/۰۵/۱۲؛
- حیدر حبیب - پل‌نوگاره ماری، "کابوس افغانستان"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۵/۰۵/۰۴؛
- از مجله نوول ابسرواتور، "نهصد روز محاصرهٔ لنینگراد"، (با اسم مستعار سعید رهرو)، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۵/۰۵/۰۴؛
- دینگز جان، "سال‌های سیاه تروریسم دولتی در شیلی و..."، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۵/۰۴/۰۹؛
- ورشفسکی میشل، "اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها در بن‌بستی خونین"، مجله آرش شماره ۹۱، مارس ۲۰۰۵ - فروردین، اردیبهشت ۱۳۸۴؛

- انجمن اسرائیلی گوش شالوم، ”در سایه دیوار جداسازی: غارت زمین‌ها و ساختن کولونی‌ها“، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۵/۰۲/۱۷؛
- هرراه رمی، ”نظام جهانی سرمایه‌داری و تحلیل‌های تئوریک آن“، (با همکاری حبیب ساعی)، آرش شماره ۹۰، ژانویه ۲۰۰۵/۰۱ - بهمن، اسفند ۱۳۸۳؛
- مورایو، ”نوشته‌هایی که پرده از هویت قاتلان لیکنشت و روزا لوکزامبورگ برمی‌دارد“، در سایت اندیشه و پیکار، ژانویه ۲۰۰۵؛
- دومون رنه، ”دو سند از ۱۴ سال پیش: تخریب عمدی عراق: این است واقعیت! - مجازات مردم عراق با بایکوت“، در سایت اندیشه و پیکار، ژانویه ۲۰۰۵؛
- دریدا ژاک، ”پیام ژاک دریدا (به هیأت پارلمان بین‌المللی نویسندگان که به فلسطین رفتند)“، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۴/۱۲/۰۷؛
- درویش محمود، ”هم‌صدایی [درباره ادوارد سعید]“، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۴/۱۱/۲۴؛
- آشکار ژیلبر، ”مصاحبه‌ای منتشر نشده با ماکسیم رودنسون: در باره انتگریم اسلامی“، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۴/۱۱/۰۹؛
- ماندار استفان، ”تشکر مارکوس رهبر زاپاتیست‌ها از بازیکنان اکیپ فوتبال اتر میلان“، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۴/۱۰/۳۱؛
- آونری یوری، ”به سوی جنگ داخلی در اسرائیل“، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۴/۱۰/۳۰؛
- زربیب داوید، ”مصاحبه با ژرار دومینیل“، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۴/۰۹/۳۰؛
- آشکار ژیلبر، ”تزهایی درباره دوره کنونی، جنگ و جنبش ضدجنگ“، مجله آرش شماره ۸۹، سپتامبر ۲۰۰۴ - شهریور، مهر ۱۳۸۳؛
- از مجله اوروفلسطین، ”ادامه اعتصاب غذای زندانیان سیاسی فلسطینی در اسرائیل“، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۴/۰۸/۳۰؛
- درویش محمود ”امروز مسئله فلسطینی‌ها بودن یا نبودن است“، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۴/۰۷/۲۲؛
- بالیار اتی‌ین- روبریو مادلن، ”آیا دست روی دست خواهیم گذارد تا فلسطین را نابود کنند؟“، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۴/۰۶/۰۲؛

سگال آبراهام- بالیبار اتی‌ین، "در حمایت از آرمان فلسطین"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۴/۰۶/۰۲؛

پاریس ژیل، "باشگاه گالیه، برنده جام فوتبال اسرائیل شد"، مجله آرش شماره ۸۷-۸۸، ژوئن ۲۰۰۴- تیر، مرداد ۱۳۸۳؛

فهمی منصور، "تاریخ دینی حجاب"، مجله آرش شماره ۸۷-۸۸، ژوئن ۲۰۰۴- تیر، مرداد ۱۳۸۳؛

حربی محمد، "ماکسیم رودنسون و نگاه یک مارکسیست به اسلام"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۴/۰۵؛

از مجله دوستان لوموند دیپلماتیک، "فلک را سقف بشکافیم"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۴/۰۲/۲۱؛

بن سعید دانیل، "دریدا و مارکسیسم"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۴؛

از مجله تله راما، "جاده ۱۸۱: بخش‌هایی از یک سفر به فلسطین- اسرائیل"، در سایت قدیم اندیشه و پیکار، ۲۰۰۳/۱۱/۱۹؛

از مجله اومانیت، "دو گزارش از یک محاکمه در اسرائیل"، در سایت قدیم اندیشه و پیکار، ۲۰۰۳/۱۱؛

بالیبار اتی‌ین، برنهایم نیکول و...، "فلسطین: ضرورت اعزام یک نیروی حایل بین‌المللی، هرچه زودتر!" (بیانیه)، در سایت قدیم اندیشه و پیکار، ۲۰۰۳/۱۱؛

دویر پاتریس، "آمریکا و کشتاری بدتر از «مای لای» در ویتنام"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۳/۱۰؛

برغوثی مصطفی، "طرح یک «نقشه راه» فلسطینی: مبدا «دولت موقت» پایان دائمی قضیه فلسطین باشد!"، مجله آرش شماره ۸۵، آگوست ۲۰۰۳- مرداد، شهریور ۱۳۸۲؛

از فصل نامه برای فلسطین شماره ۳۸، "همبستگی با نافرمانان از خدمت نظام در اسرائیل"، در سایت قدیم اندیشه و پیکار، ۲۰۰۳/۰۶؛

امین سمیر، "امپریالیسم امروز و تهاجم هژمونی طلبانه ایالات متحده"، (ترجمه با همکاری حبیب ساعی)، مجله آرش شماره ۸۴، ژوئن ۲۰۰۳- خرداد ۱۳۸۲؛

امین سمیر، "جاه‌طلبی بیکران و جنایتکارانه ایالات متحده: کنترل نظامی کره زمین"، (ترجمه با همکاری حبیب ساعی)، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۰۳/۰۴/۱۲؛

آلونی شولامیت، "قتل یک جمعیت انبوه زیر یک سرپوش درستکاری"، در سایت قدیمی اندیشه و پیکار، ۲۰۰۳/۰۳/۰۶؛

شائول ملحم، "تفسیری غیرسنتی از تجاوزگری آمریکا"، در سایت قدیمی اندیشه و پیکار، ۲۰۰۳؛

آونری یوری، "خشم فلسطینی‌ها را درک کنیم"، نشریه شهروند کانادا، ۲۰۰۲/۱۲/۱۳؛

آلونی شولامیت، "ملتی تحت اشغال"، در سایت قدیمی اندیشه و پیکار، ۲۰۰۲/۱۲؛

پاپاکنستانینو پتروس - مینی کاتری، "مروان برغوتی از درون زندان سخن می‌گوید"، مجله آرش شماره ۸۱-۸۲، اکتبر ۲۰۰۲ - مهر ۱۳۸۱؛

فیسک رابرت، "شارون را به‌خاطر جنایات جنگی تحت پیگرد قرار دهید"، در سایت قدیمی اندیشه و پیکار، ۲۰۰۲/۰۹/۲۴؛

بورديو پیر، "به سوی دانشی متعهد"، در سایت قدیمی اندیشه و پیکار، ۲۰۰۲/۰۸/۲۰؛

از سایت فرانسه-فلسطین "معرفی یک انجمن غیردولتی زنان در فلسطین"، در سایت قدیمی اندیشه و پیکار، ۲۰۰۲/۰۶؛

پیام ۴۰ نفر انترناسیونالیست در مقر یاسر عرفات، رام الله، "خطاب به رهبران کشورهایمان که دم بر نمی‌آورند و به خانواده‌ها مان"، در سایت قدیمی اندیشه و پیکار، ۲۰۰۲/۰۴/۱۵؛

سییل سیلون - لوفور کلود، "فرداهای سخت اسرائیل"، در سایت قدیمی اندیشه و پیکار، ۲۰۰۲/۰۴؛

از لوموند، "تشکیل جمعیتی از وکلای دادگستری برای دفاع از فلسطینی‌ها و دو مقاله دیگر"، در سایت قدیمی اندیشه و پیکار، ۲۰۰۲/۰۴؛

درویش محمود، "فلسطین اسم شب است"، مجله آرش شماره ۸۰، آوریل ۲۰۰۲ - فروردین ۱۳۸۱؛

تعییم مونا، "هیئت «پارلمان بین‌المللی نویسندگان»: سفر به فلسطین و حمایت از مبارزه علیه اشغالگران"، در سایت قدیمی اندیشه و پیکار، ۲۰۰۲/۰۴؛

گورسل ندیم، "اعتصاب غذای مرگبار در زندان‌های ترکیه"، در سایت قدیمی اندیشه و پیکار، ۲۰۰۲؛

هره‌راه رمی و...، "در کنگره سوم بین‌المللی مارکس چهار روشنفکر مارکسیست و بحث

دربارهٔ سوءقصد های ۱۱ سپتامبر، (ترجمه با همکاری حبیب ساعی)، در سایت قدیمی اندیشه و پیکار، ۲۰۰۱/۱۱/۰۲؛

مونو کارولن- ویل نیکولا، ”این زورآزمایی بین طالبان دلار است و طالبان نفت“، (مصاحبه با تونی نگری)، ۲۰۰۱/۱۰؛

امین سمیر، ”کنگرهٔ جهانی علیه نژادپرستی“، در سایت قدیمی اندیشه و پیکار، ۲۰۰۱/۰۹؛

”کارپایهٔ اقتصاد سیاسی مارکس“، (با اسم مستعار سعید رهنما)، مجله آرش شماره ۷۵-۷۶، فوریه ۲۰۰۱ - بهمن ۱۳۷۹؛

از مقدمهٔ فرهنگ ۱۵ جلدی، ”کنفرانس سالانه در دانشگاه آزاد برلین برای تدوین فرهنگ تاریخی - انتقادی مارکسیسم“، مجله آرش شماره ۷۴، آگوست ۲۰۰۰ - مرداد، شهریور ۱۳۷۹؛

گرینبرگ لو، ”تروریسم دولتی اسرائیل“، در سایت قدیمی اندیشه و پیکار، ۲۰۰۰؛

درویش محمود، ”شعر محمد“، در سایت قدیمی اندیشه و پیکار ۲۰۰۰؛

امین سمیر، ”جهانی شدن مبارزات اجتماعی“، (با اسم مستعار سعید رشیدی)، مجله آرش شماره ۷۲، نوامبر ۱۹۹۹ - مهر، آبان ۱۳۷۸؛

کریستن الیویه، ”کفرگویی از سن لویی تا سلمان رشدی“، مجله نقطه شماره ۹، فوریه ۱۹۹۹ - تابستان ۷۸؛

هاوگ ولفگانگ، ”نگاهی به انتخابات اخیر آلمان: پیروزی سوسیال دمکرات ها در بحران نئولیبرالیسم چه تأثیری دارد؟“، مجله آرش شماره ۶۹، ژانویه ۱۹۹۹ - دی ۱۳۷۷؛

لووی میکائیل، ”جهانی شدن و انترناسیونالیسم، دو مسئلهٔ هم‌چنان زندهٔ مانیفست“، مجله آرش شماره ۶۷، مه ۱۹۹۸ - اردیبهشت، خرداد ۱۳۷۷؛

عابدالجابری محمد، ”رابطهٔ اندیشه و زبان، و نقدی بر زبان عربی“، مجله آرش شماره ۶۶، مارس ۱۹۹۸ - بهمن، اسفند ۱۳۷۶؛

شائله فرانسوا، ”روشنفکر و جامعه“، مجله نقطه شماره ۸، فوریه ۱۹۹۸ - زمستان ۱۳۷۶؛

هابل ژانت، ”چه گوارا و اخلاق در پیکار سیاسی، به مناسبت سی‌امین سالگرد قتل چه گوارا“، مجله آرش شماره ۶۳ - ۶۴، اکتبر ۱۹۹۷ - مرداد، آبان ۱۳۷۶؛

- بورديو پي-ير- دريدا ژاک- رژی دبره، ”ما خواستار تجديد محاکمه موميا ابوجمال هستيم“، مجله آرش شماره ۶۳- ۶۴، اکتبر ۱۹۹۷- مرداد، آبان ۱۳۷۶؛
- درويش محمود، ”سخن آغازين بهار فلسطين“، مجله آرش شماره ۶۱، مه ۱۹۹۷- فروردين، اردیبهشت ۱۳۷۶،
- رولو اريک، ”جاه طلبی های سلطه طلبانه آمریکا، چرا آمریکا می خواهد پتروس غالی را کنار بزند؟“، مجله آرش شماره ۵۸، اکتبر ۱۹۹۶- مهر، آبان ۱۳۷۵؛
- دومبر دومينیک، ”آيا ایده کمونيسم به راستی مرده است؟“، مجله آرش شماره ۵۷، آگوست ۱۹۹۶- مرداد، شهريور ۱۳۷۵؛
- سيکس تتودور، ”مردم سرور خویش اند و شعری از یک کمونارد“، مجله نقطه شماره ۶، ژوئيه ۱۹۹۶- تابستان ۱۳۷۵؛
- فرنزی توماس، ”گفت و گو با ژاک بیده، مارکسيسم در انتقاد از خود، بايد تا مارکس پیش رود“، مجله آرش شماره ۵۵، مه ۱۹۹۶- فروردين، اردیبهشت ۱۳۷۵؛
- جودت نوار، ”گفت و گو با سحر خلیفه، نویسنده فلسطینی: تبعیض جنسی از کودکی در خانواده شکل می گیرد“، (با اسم مستعار سعید رهرو)، آرش شماره ۱۴- ۱۵، مارس ۱۹۹۲- اسفند، فروردين ۱۳۷۱؛
- اسپیر آرنو، ”مارکس رهیده از قفس خویش“، (گفت و گو با دانیل بن سعید)، مجله آرش شماره ۵۴، مارس ۱۹۹۶- بهمن، اسفند ۱۳۷۴؛
- خضر محسن، ”آيا فقط بنیادگرایان اند که متعصب اند؟“، مجله آرش شماره ۵۳، ژانويه ۱۹۹۶- آذر، دی ۱۳۷۴؛
- بنو ایو، ”نژادپرستی و مباره طبقاتی“، (با اسم مستعار سعید رهرو)، مجله آرش شماره ۵۳، ژانويه ۱۹۹۶- آذر، دی ۱۳۷۴؛
- مودوی لوران، ”خاموشی ارنست مندل“، (با اسم مستعار سعید رهرو)، مجله آرش شماره ۵۱، آگوست ۱۹۹۵- مرداد، شهريور ۱۳۷۴؛
- اگو رونو، ”آمیختگی و تمایز بین شعر و سیاست“، (مصاحبه با محمود درویش)، مجله نقطه، ژوئيه ۱۹۹۵- تابستان ۱۳۷۴؛
- دریدا ژاک، ”در دفاع از موميا ابوجمال“، مجله آرش شماره ۵۰، ژوئن ۱۹۹۵- خرداد، تير ۱۳۷۴؛

- لاگویه آرتل، "میهن من سراسر کره خاکی است"، مجله آرش شماره ۵۰، ژوئن ۱۹۹۵ - خرداد، تیر ۱۳۷۴؛
- منّاع میثم، "تفتیش عقاید در تاریخ عرب و اسلام"، مجله آرش شماره ۴۱ - ۴۲، آگوست ۱۹۹۴ - مرداد، شهریور ۱۳۷۳؛
- زیگلر ژان، "درخشش، پیروزی"، مجله آرش شماره ۳۹ - ۴۰، ژوئن ۱۹۹۴ - خرداد، تیر ۱۳۷۳؛
- ابسرواتور نوول، "جاهلیت اسلامگرایی و بیداد آن در الجزایر"، (با اسم مستعار سعید رهرو)، مجله آرش شماره ۳۶ - ۳۷، مارس ۱۹۹۴ - اسفند، فروردین ۱۳۷۳؛
- اریبون دیدیه، "مارکس اندیشمند قرن بیست و یکم"، مجله آرش شماره ۳۱، اکتبر ۱۹۹۳ - مهر ۱۳۷۲؛
- مجله لو هیستوری، "مادرسالاری هرگز وجود نداشته است"، (گفت‌وگو با استلا جئورگودی)، مجله آرش شماره ۲۵ - ۲۶، مارس ۱۹۹۳ - اسفند، فروردین ۱۳۷۲؛
- از لوموند، "از المپیک ۱۹۳۶ بارسلون: از بازی تا جنگ ضدفاشیستی"، مجله آرش شماره ۲۴، فوریه ۱۹۹۳ - بهمن ۱۳۷۱؛
- بن جلون طاهر، "نقش نویسنده در «جهان سوم»"، مجله آرش شماره ۲۴، فوریه ۱۹۹۳ - بهمن ۱۳۷۱؛
- یالتا پل، "۷۰ سال پیش، اولین حکومت کرد در موصل"، مجله آرش شماره ۲۰، اکتبر ۱۹۹۲ - مهر ۱۳۷۱؛
- "یک روزنامه‌نگار در آستانه اعدام (در باره مومیا ابوجمال)"، (با اسم مستعار سعید رهرو)، مجله آرش شماره ۲۰، اکتبر ۱۹۹۲ - مهر ۱۳۷۱؛
- گارسیمارکز گابریل، "شارون و بگین: برندگان نوبل در کشتار"، مجله آرش شماره ۱۶، مه ۱۹۹۲ - اردیبهشت ۱۳۷۱؛
- سویزی پل، "بحرانی در تئوری مارکسی"، گاهنامه اندیشه و پیکار شماره ۱، ۱۹۸۷؛
- لووی میکائیل، "بحران همه جانبه در آرژانتین"؛
- لابیکا ژرژ، "انتفاضه الاقصی: قیامی در راه استقلال ملی"؛

مصاحبه‌ها:

- مصاحبه با مجله اینترنتی فلاخن، "سازمان همه چیز ما بود"، فلاخن شماره ۲۰، ۲۵ ژوئن ۲۰۱۵، ۴ تیر ۱۳۹۴؛
- "گفتارهایی از خاطرات تراب حق شناس"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۳/۰۶/۱۶؛
- مصاحبه رادیو دمکراسی شورایی، "درباره به اصطلاح مذاکرات صلح اسرائیل - فلسطین"، در سایت اندیشه و پیکار، ۲۰۱۰/۱۰/۲۳؛
- مصاحبه تلویزیون کومله، "درباره دور جدید «مذاکرات صلح» فلسطین - اسرائیل"، ۲۰۱۰/۰۹/۲۴؛
- مصاحبه رادیو دمکراسی شورایی، "در باره حمله ارتش اسرائیل به کاروان کشتی‌ها کمک به مردم مقاوم فلسطین در غزه و پیرامون اوضاع سیاسی در غزه"، ۲۰۱۰/۰۷/۰۴؛
- مصاحبه تلویزیون کومله، "درباره اوضاع جاری فلسطین: اشغالگری و مقاومت در برابر آن"، ۲۰۱۰/۰۵/۲۷؛
- مصاحبه رادیو دمکراسی شورایی، "در باره اوضاع کنونی فلسطین"، ۲۰۱۰/۰۵/۰۶؛
- گفت‌وگوی مجله آرش، "در باره انتخابات دهم ریاست جمهوری ایران"، مجله آرش شماره ۱۰۳، آگوست ۲۰۰۹ - مرداد ۱۳۸۸؛
- مصاحبه رادیو برابری، "درباره تهاجم اسرائیل به غزه"، رادیو برابری، ۲۰۰۹/۰۱/۰۹؛
- مصاحبه مجله آرش، "انفجار عظیم اجتماعی و سیاسی" مجله آرش شماره ۱۰۲، ژانویه ۲۰۰۹ - دی ۱۳۸۷؛
- مصاحبه رادیو دمکراسی شورایی، "در باره شصتمین سال تشکیل دولت اسرائیل و فاجعه فلسطین"، ۲۰۰۸/۰۴/۰۹؛
- رادیو صدای نو - استرالیا، "متن کامل سخنان تراب حق شناس در رابطه با ۶۰ سال مقاومت در فلسطین"، ۲۰۰۸/۰۴/۰۹؛
- مصاحبه رادیو دمکراسی شورایی، "در باره مقاومت در غزه و نیز در باره درگذشت ژرژ حبش"، ۲۰۰۸/۰۲/۰۹؛
- مصاحبه رادیو دمکراسی شورایی، "در باره کنفرانس آنابولیس"، ۲۰۰۷/۱۲/۱۱؛
- زمینه‌ها و زمانه‌ها "در باره سخنان پاپ در مورد اسلام"، (با مشارکت محمدرضا

درویش)، ۲۴/۰۹/۲۰۰۶؛

مصاحبه رادیو صدای نو- استرالیا، "در باره بحران کنونی خاورمیانه"، ۲۵/۰۷/۲۰۰۶؛

مصاحبه رادیو پژواک-ونکوور، "در باره پیروزی حماس در انتخابات فلسطین"،
۰۶/۰۳/۲۰۰۶؛

مصاحبه رادیو همبستگی، "در باره انتخابات فلسطین: حماس، الفتح و چشم انداز"،
۰۶/۰۳/۲۰۰۶؛

سایت اتحاد سوسیالیست‌ها (بحث در پالتاک)، "درباره تحولات اخیر در فلسطین"،
۰۱/۰۳/۲۰۰۶؛

مصاحبه رادیو پژواک-ونکوور، "درباره عقب نشینی اسرائیل از نوار غزه"،
۳۰/۰۸/۲۰۰۵؛

گفت‌وگوی پرویز قلیچ‌خانی، در مجله آرش شماره ۹۲-۹۳، آگوست ۲۰۰۵- شهریور،
مهر ۱۳۸۴؛

مصاحبه رادیو بین‌المللی فرانسه، "درباره جانشینی عرفات و انتخابات در فلسطین"،
۱۰/۱۲/۲۰۰۴؛

مصاحبه رادیو پژواک-ونکوور، "درباره درگذشت یاسر عرفات و تأثیر آن بر جنبش
مقاومت فلسطین"، ۲۴/۱۱/۲۰۰۴؛

مصاحبه رادیو برابری، "پیرامون نقش یاسر عرفات در جنبش فلسطین"، ۱۲/۱۱/۲۰۰۴؛

مصاحبه رادیو پژواک-ونکوور، "در باره اوضاع فلسطین و اسرائیل"، ۲۲/۰۹/۲۰۰۴؛

گفت‌وگوی پرویز قلیچ‌خانی، "به بهانه انتشار کتاب «بر فراز خلیج» نوشته محسن
نجات‌حسینی"، مجله آرش شماره ۷۹، نوامبر ۲۰۰۱- آبان ۱۳۸۰؛

پرسش و پاسخ مجله آغازی نو، با ت.ح، مجله آغازی نو شماره ۱۵، ژوئن ۱۹۹۱-
خرداد ۱۳۷۰؛

مصاحبه با حسین روحانی و ت.حق‌شناس، "تماس با خمینی در نجف"، انتشار در نشریه
پیکار (۱۹۸۰) ۱۳۵۹، در سایت اندیشه و پیکار ۲۰۱۱- ۰۱/۰۹/۱۹۸۰؛

نمایه نامها

- ابتهاج، هوشنگ؛ ۱۸۱
 ابراری، حسن؛ ۳۳۶، ۳۷۸، ۴۴۲، ۴۵۹، ۷۸۸
 آبراهامیان، یرواند؛ ۳۴۴، ۴۱۶
 ابراهیمی، فاطمه، (مهرنوش قیادی)؛ ۵۸۵
 ابراهیمیان، طاهرا؛ ۶۰۹
 ابریشمچی، مهدی؛ ۱۱، ۱۶۳، ۴۰۴، ۴۲۸، ۶۹۹، ۸۲۵
 ابن خلدون؛ ۱۲۴
 ابن زیاد، کمیل؛ ۱۸۸، ۳۶۶
 ابن سینا؛ ۱۷۴، ۳۶۶
 ابواسماعیل (مستعار)؛ ۲۲۰
 ابوالخیر، خیری؛ ۲۸۳-۲۸۲
 ابویاد، صالح خلف؛ ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۸۹
 ابوجهاد، خلیل الوزیر؛ ۲۶۸-۲۶۹، ۲۷۳، ۲۷۹، ۳۳۹، ۳۴۱، ۳۷۲، ۴۹۹-۵۰۱، ۵۲۲، ۵۶۲-۵۶۳، ۸۲۵، ۸۱۸، ۷۰۸
 ابوجمال، مومیا؛ ۸۲۶، ۸۳۵، ۸۳۶
 ابوشرار، ماجد؛ ۲۹۱
 ابوطارق، سلیمان الشرفا (معروف به ابوطارق)؛ ۴۹۹-۵۰۱
 ابوعدنان، قیس عبدالکریم، (معروف به ابوعدنان)؛ ۳۳۹، ۵۲۳
 ابوعمرو، زیاد؛ ۸۲۹
 ابونضال، صبری البنا، (معروف به ابونضال)؛ ۷، ۲۷۲-
 ۲۷۹، ۳۷۰، ۳۷۷، ۵۱۶
 آتشی، منوچهر؛ ۱۹۳، ۶۹۹
 احسن، احمد، (حاج)؛ ۶۰
 احمد، محمد؛ ۴۸۶
 احمد، احمد؛ ۳۲۷
 احمدزاده، طاهر؛ ۷۰، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۲۱
 احمدزاده، مجید؛ ۱۲۱
 احمدزاده، مسعود؛ ۷۴، ۱۲۱، ۳۰۱، ۳۴۰، ۳۵۷، ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۸۳، ۴۰۵-۴۰۶، ۴۵۰
 احمدی، محمود؛ ۱۶۳
 احمدی، افخم؛ ۶۲۱-۶۲۲
 احمدی، عبدالرحیم؛ ۱۲۴
 احمدی، اشرف؛ ۵۸۴
 احمدی اسکویی، مرضیه؛ ۵۸۵
 احمدیان، امیرحسین؛ ۳۲۸-۳۳۰، ۳۳۲، ۴۴۷، ۵۵۵، ۵۶۸-۵۷۰، ۷۲۲
 اخلاقی، نسترن؛ ۱۸۲
 اخوان ثالث، مهدی؛ ۸۳، ۸۷
 آذر، مهدی؛ ۱۳۶
 اراکی، آیت‌الله؛ ۷۱
 آراگون، لویی؛ ۱۳۱، ۶۸۹، ۷۰۳
 آرام، احمد؛ ۶۷
 آرام، بهرام؛ ۱۰، ۱۶۵، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۵، ۳۱۸، ۳۲۷، ۳۳۳-۳۳۶، ۳۸۵، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۴۹
 ۴۵۲، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۶۷، ۵۴۴-۵۴۵، ۷۲۱
 ارانی، تقی؛ ۱۰۲، ۱۷۰، ۳۹۴، ۴۶۹، ۷۲۵، ۷۶۵
 ارانی، ایران؛ ۷۲۵
 اردلان، یوسف؛ ۶۰۵-۶۰۶
 اردلان، فرهاد؛ ۶۹۲-۶۹۳
 ارسطو؛ ۷۲، ۱۷۴
 آرش (مستعار)؛ ۶۹۴
 ارشیدات، شفیق؛ ۳۴۰
 ارفع‌زاده، مهرداد؛ ۸۶
 ارملی، شوقی؛ ۳۷۱، ۳۷۴
 آریانا، بهرام؛ ۱۹۶

- اریون، دیدیه؛ ۸۳۶
 آریانپور، امیرحسین؛ ۶۷، ۸۰، ۱۲۰، ۱۶۹، ۷۳۷
 آرزین پور، آذر؛ ۱۶۹
 آزر، نعمت؛ ۸۷، ۱۲۵
 ازگان، عمار؛ ۱۳۱-۱۳۲، ۱۹۸
 آزولای، آریلا؛ ۸۲۷
 ازهار؛ ۵۷۲-۵۷۳
 اسپیر، آرنو؛ ۸۳۵
 استالین؛ ۳۷، ۴۶۲، ۵۷۵، ۷۱۰
 اسد، حافظ؛ ۸۲۲
 اسدآبادی، جمال‌الدین؛ ۴۲۲
 اسداللهی، سیدمحمد؛ ۳۲
 اسکندری، ایرج؛ ۷۰۱، ۷۶۵
 اسکندری، پروانه؛ ۸۶
 اسلامی، شیخ عباسعلی؛ ۱۰۸
 اسلامی ندوشن، محمدعلی؛ ۱۵۷، ۷۷۳
 آسل‌مایر، ژان؛ ۸۲۷
 اسماعیل‌خانین، مسعود؛ ۴۱۸-۴۱۹
 اسماعیل‌زاده، هادی؛ ۶۲۵
 اسماعیل‌زاده، نصرالله؛ ۱۷۸، ۲۴۳، ۲۴۴، ۳۰۳
 آشترو، مالک؛ ۱۵۸، ۱۷۲
 آشتیانی، جلال‌الدین، (مهندس)؛ ۶۷، ۸۰۸
 اشراقی، میرزاحمدنقی؛ ۴۱، ۵۸
 اشرف، حمید؛ ۴۰۵-۴۰۶، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۷، ۵۱۰، ۵۳۷-۵۳۸
 اشرف‌زاده کرمانی، منیژه؛ ۵۸۴، ۵۸۵
 اشرفی، محمدعلی؛ ۶۵۱
 آشکار، ژیلیر؛ ۸۲۵، ۸۲۸، ۸۳۱
 آشوری، داریوش؛ ۱۲۲، ۱۹۴، ۲۰۹
 آشوری، شیخ حبیب‌الله؛ ۱۰۰، ۱۱۴
 اصفهانی، سیدابولحسن، (آیت‌الله)؛ ۵۶، ۱۸۶، ۲۳۳
 اصلانی، غلامرضا؛ ۱۱۷
 اعتمادی‌عیدگاهی، کاظم، (حسین‌ملک)؛ ۶۴۶
 افتخاری، منیژه؛ ۳۲۷، ۵۸۴-۵۸۵
 افتخاری، مهدی؛ ۳۲۷
 افراخته (شاعر، تلخیص)؛ ۸۴
 افراخته، وحید؛ ۴۴۰، ۵۶۲
 افراز، رفعت؛ ۳۴، ۱۷۸، ۴۵۴، ۴۵۹، ۴۸۴، ۴۹۶
 ۵۲۹، ۵۸۴-۵۸۵، ۷۸۷، ۷۸۹
 افراز، محبوبه؛ ۳۴، ۴۵۴، ۴۸۴، ۴۹۶، ۵۲۹، ۵۵۵
 ۵۸۴، ۷۸۷-۷۸۸، ۷۹۱
 افشار، ایرج؛ ۱۲۵، ۱۹۴، ۲۷۱
 افکاری، جهانگیر؛ ۱۱۸، ۱۷۰، ۱۷۸
- افلاطون؛ ۱۷۴
 آقا موسی آیت‌الله‌زاده؛ ۲۳۳
 آقا موسی سید، (فرزند سیدابوالحسن اصفهانی)؛ ۱۸۶
 آقازمانی، عباس، (ابوشریف)؛ ۳۲۶، ۴۲۱
 اقبال، منوچهر، (دکتر)؛ ۹۴، ۷۶۶
 اکبری‌آهنگران، محمد؛ ۴۴۲
 الاتاسی، نورالدین؛ ۲۶۸
 آل‌احمد، جلال؛ ۸۱، ۱۰۱، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۹۴، ۲۰۹، ۴۰۷، ۷۰۸
 آلاپوش، مجتبی؛ ۴۴۲
 آلاپوش، مرتضی؛ ۱۶۳، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۳۷، ۶۹۲
 آلاپوش، سرور؛ ۵۸۴
 البصری، محمد؛ ۴۹۹
 البکر، حسن؛ ۴۲۱
 التل، وصفی؛ ۲۷۱
 آلتوسر، لوئی؛ ۶۸۶، ۷۰۷، ۷۴۵
 الحجر، خلیل؛ ۱۴۹
 الجزایری، (معروف به احمد)؛ ۲۴۱، ۲۶۷
 الحاج، عزیز؛ ۱۴۳
 الحسن، خالد، (ابوسعید)؛ ۲۴۷-۲۴۸، ۲۷۳
 الحسن، هانی؛ ۲۴۷، ۶۵۱
 الحسن، بلال؛ ۲۴۸
 الدباغ، مصطفی؛ ۳۳۹، ۵۲۳
 السیاب، بدر شاکر؛ ۱۴۳
 الشرفا، سلیمان، (ابوطارق)؛ ۴۹۹، ۵۰۱
 الشمالي، فؤاد؛ ۲۹۱
 العطا، هاشم؛ ۱۴۳
 افشین، بهروز؛ ۸۲۰
 القاسم، سمیع؛ ۲۸۸
 القاضی، عبدالعزیز؛ ۴۸۵، ۷۹۰
 الکیسی (کویسی)، باسل؛ ۲۹۱، ۴۸۶
 آلتده، آندرس یاسکال؛ ۵۱۵، ۵۱۷
 آلتده، سالوادور؛ ۵۱۵، ۵۱۷
 الهمشری، محمود؛ ۲۱۵، ۲۹۱
 الوزان، شفیق؛ ۲۷۸
 آلونی، شولامیت؛ ۸۳۳
 الیمانی، احمد، (ابوماهر)؛ ۳۳۹، ۵۲۳
 امام حسن (عسکری)؛ ۵۱
 امام حسن (فرزند علی)؛ ۳۶۶
 امام حسین؛ ۹۱، ۱۷۲، ۱۸۰، ۱۹۳، ۳۴۶، ۳۶۵
 ۳۹۶، ۴۲۲، ۴۵۱، ۵۷۹
 آموزگار، جمشید؛ ۵۵۴
 امیری، منوچهر؛ ۱۶۹

- ۶۱۷، ۶۱۲، ۶۰۱، ۵۹۴، ۵۷۵، ۵۲۱، ۴۵۱
 ۶۱۹، ۶۳۰، ۶۳۳، ۶۴۰، ۶۴۲، ۶۶۵-۷۶۶،
 ۷۶۹-۷۸۴، ۸۲۳
- بازرگان، حوری، هایدیه؛ ۱۷۸، ۲۸۲، ۳۴۰، ۴۲۹،
 ۴۸۳، ۴۹۵-۴۹۶، ۵۸۴، ۵۸۶
- بازرگان، منصور؛ ۵، ۱۸۷، ۲۹۶-۲۹۷، ۴۰۶، ۴۲۹،
 ۴۳۴، ۴۵۱، ۵۸۵
- بازرگان، پوران؛ ۵، ۱، ۷، ۹، ۱۱، ۱۳، ۱۷۸، ۲۹۷،
 ۳۰۵-۳۰۶، ۳۱۷، ۳۳۴، ۳۳۷، ۳۴۴، ۳۵۳،
 ۳۸۴، ۴۲۹، ۴۴۰-۴۴۱، ۴۴۹-۴۵۱، ۴۹۶،
 ۵۵۵، ۵۸۴-۵۸۵، ۵۹۲، ۶۶۳، ۷۲۱، ۷۲۵،
 ۷۸۳، ۷۸۷، ۸۱۷، ۸۲۰، ۸۲۵
- بازرگانی، محمد؛ ۸، ۱۶۵، ۲۳۱، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۷۸،
 ۲۹۷-۲۹۸، ۳۰۸، ۳۴۹، ۴۱۵، ۴۱۹
- بازرگانی، بهمن؛ ۵، ۴۰۵، ۴۱۰، ۴۱۸
- باقرزاده، غلامحسین، مصباح؛ ۴۵۵-۴۵۶
- باکری، علی؛ ۸، ۱۷۸-۱۷۹، ۲۶۶-۲۶۷، ۲۸۵-۲۸۶،
 ۲۹۱-۲۹۳، ۳۰۸، ۴۱۱، ۴۱۳، ۴۱۹-۴۲۰
- باکری، رضا؛ ۴۱۸-۴۱۹
- بالزاک؛ ۱۲۴
- بالیبار، اتیبن؛ ۷۱۵، ۸۳۲
- بانکی، محمدتقی؛ ۹۹، ۱۶۳
- بانو کاظمی، (مادر سپهری)؛ ۳۴۴
- باوین، حیم؛ ۸۳۰
- باهنر، محمدجواد؛ ۶۷، ۹۹، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۶۳، ۳۴۵
- بخارایی، محمد؛ ۱۴۷
- بختیار، تیمور؛ ۴۱، ۲۳۲-۲۳۴، ۲۳۶، ۲۷۵-۲۷۶،
 ۲۷۸، ۸۰۶
- بختیار، شاپور؛ ۸۸، ۵۷۲، ۵۷۴، ۶۱۷-۶۱۸، ۶۸۵، ۷۷۶
- بختیاری، سرداراسعد؛ ۲۲
- بدیع زادگان، علی اصغر؛ ۸، ۱۰۳، ۱۷۸، ۱۹۵، ۲۳۱،
 ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۷، ۲۶۷، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲،
 ۲۸۵-۲۸۷، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۹، ۳۰۳-۳۰۴،
 ۳۲۳، ۳۳۸، ۳۶۵، ۴۱۳، ۴۱۹، ۷۸۲، ۷۸۱
- بدیو، الن؛ ۸۲۷
- براهنی، رضا؛ ۱۲۵، ۱۹۴، ۷۰۸
- برشت، برتولت؛ ۱۲۵، ۴۴۵، ۵۴۷
- برغوثی، مروان؛ ۸۳۳
- برغوثی، مصطفی؛ ۸۳۲
- برلیان، سیاگزار؛ ۸۶
- برنادوت، کنت فولکه؛ ۲۷۱
- برنهایم، نیکول؛ ۸۳۲
- بروتون، آندره؛ ۶۸۹، ۷۰۳
- امین، سمیر؛ ۷۱۳، ۷۱۵، ۷۲۷، ۸۲۵، ۸۲۸، ۸۳۳-۸۳۴
 امین الدوله؛ ۶۳۰
 امینی، فاطمه؛ ۵۸۴
 امینی، علی، (دکتر)؛ ۸۸، ۱۱۵، ۱۴۶، ۲۰۸، ۶۳۰
 امینی، نصرت الله؛ ۱۱۷، ۳۹۹
 انتظاری، حسام؛ ۹۴، ۹۷
 انتظام، عبدالله؛ ۱۶۸
 آندرویف؛ ۶۹۲
 انصاری اندلسی، هشام؛ ۷۲
 انصاری، سرتیپ؛ ۳۷
 انصاری، مرتضی، (شیخ)؛ ۵۶، ۴۲۲
 انصاری، ناصر؛ ۱۲۳
 اوپارین، الکساندر؛ ۱۲۴، ۴۰۹، ۴۳۸
 آوخی، ابراهیم؛ ۳۴، ۱۷۸، ۲۲۶، ۲۸۲، ۲۹۲-۲۹۴،
 ۲۹۹-۳۰۴، ۳۳۸، ۴۱۴، ۴۳۴
 آوئری، یوری؛ ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۳۱، ۸۳۳
 ایاد، ابوعلی؛ ۲۷۰
 ایبیکچی، حمید، (حمید کوچولو)؛ ۴۰۱، ۷۸۱
 آیت، حسن؛ ۱۶۰
 آیت، غزال؛ ۵۸۵
 آیت الهی، علی اکبر؛ ۵۶
 آیت الهی، سید حسین؛ ۷۵۴
 آیت الهی، سید عبدالعلی، (آیت الله)؛ ۱۰۸
 آیت الهی، سید علی اصغر؛ ۳۵
 آینی، محمد ابراهیم، (دکتر)؛ ۱۱۳
 آینی، عبدالمحمد؛ ۱۴۹
 ایرانی، محمد؛ ن.ک. به: حق شناس، تراب
 ایروانی، حیدر؛ ن.ک. به: حق شناس، تراب
 ایجاد، جلال، (کمال)؛ ۶۴۰، ۶۴۶، ۶۵۸
 ایگهای، محمد؛ ۳۲۲
 ایلین، م.؛ ۱۲۴، ۱۶۹
 بابائی، احمد علی؛ ۱۵۱
 باتیستا؛ ۱۱۸، ۷۸۰
 بارت، بنیامین؛ ۸۲۷
 باراک، ایهود؛ ۲۳۶
 بازرگان، مهدی، (مهندس)؛ ۵، ۲۶، ۳۳، ۶۷، ۸۴،
 ۸۸-۸۹، ۹۱-۹۴، ۱۰۳-۱۰۵، ۱۱۱-۱۱۳،
 ۱۱۷-۱۱۹، ۱۲۷-۱۲۸، ۱۳۶-۱۳۷، ۱۳۹،
 ۱۴۲، ۱۴۵-۱۴۶، ۱۴۸-۱۵۲، ۱۵۶، ۱۶۰-
 ۱۶۱، ۱۶۶، ۱۶۶، ۱۷۰، ۱۷۵، ۱۹۴-
 ۱۹۶، ۳۴۵، ۳۵۱، ۳۶۳، ۳۷۹، ۳۸۳، ۳۹۲،
 ۳۹۸-۳۹۹، ۴۰۰-۴۰۲، ۴۰۹، ۴۱۶، ۴۲۲

- بروجردی، آیت‌الله، ۲۲، ۴۰، ۵۹-۵۴، ۶۰، ۶۱، ۶۴، ۶۶، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۹۸، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۶۱، ۱۶۶، ۱۷۷، ۷۷۷
- بریکمون، ژاک؛ ۷۲۸
- بسیسو، عاتف؛ ۲۹۱
- بشارتی، محمدعلی؛ ۷۹۲
- بقایبی، مظفر؛ ۸۶، ۱۱۴
- بکت، ساموئل؛ ۱۲۵
- بکناش، نادر؛ ۶۹۱
- بگین، مناخیم؛ ۸۳۶
- بل‌ریشار، میشل؛ ۸۲۶، ۸۲۸
- بلوخ، ارنست؛ ۶۸۶، ۷۴۵
- بن‌برکه، مهدی؛ ۴۹۹
- بن‌بلا، احمد؛ ۱۳۲
- بن‌جلون، طاهر؛ ۸۳۶
- بن‌سعید، دانیل؛ ۲۸۷، ۲۸۹، ۸۱۹، ۸۲۷
- بنو، ایو؛ ۸۲۵، ۸۳۵
- بنی‌صدر، ابوالحسن؛ ۸۶، ۸۹، ۲۰۹، ۲۹۸، ۳۴۸، ۳۵۱، ۳۵۴-۳۵۳، ۳۵۶-۳۵۷، ۳۸۴، ۶۰۶، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۹، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۸۶، ۷۷۸
- بنی‌طرفی، هاشم؛ ۱۲۴
- بنی‌هاشمی؛ ۳۴
- به‌آدین، م. ا.؛ ۸۰، ۱۲۲، ۳۹۸
- بهار، ملک‌الشعرا؛ ۲۲، ۸۴، ۱۴۳
- بهار، مهدی؛ ۱۲۴، ۱۶۹
- بهارمست، احمد، (تیمسار)؛ ۱۰۳
- بهائی، شیخ؛ ۵۷
- بهبهانی، سیدمحمد، (آیت‌الله، فرزند بهبهانی دوره مشروطه)؛ ۱۰۶، ۱۰۸
- بهبهانی، سیدعبدالله؛ ۱۳۹
- بهبهانی، سیدجعفر؛ ۹۸
- بهپور، علی؛ ۲۳۱، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۲
- بهرامی، محمدتقی؛ ۱۶۹
- بهرنگی، صمد؛ ۸۱، ۱۱۷، ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۹۴، ۴۰۷
- بهزاد، محمود؛ ۸۰، ۱۲۴، ۱۶۹
- بهمنی، دکتر؛ ۹۲
- بوپاشا، جمیله؛ ۱۳۱، ۱۷۱
- بودلر، شارل؛ ۱۵۷، ۱۷۹
- بوردیو، پی‌یر؛ ۲۷، ۸۳۳، ۸۳۵
- بوستانی؛ ۲۵۰، ۲۵۶-۲۵۹، ۲۶۴
- بوضیا، محمد؛ ۲۹۱
- بومعزه، بشیر؛ ۴۹۹
- بوویلار، میشل؛ ۳۴۰، ۳۵۵-۳۵۶
- بیده، ژک؛ ۷۱۵، ۷۲۹، ۸۲۶، ۸۲۹
- بیضایی، بهرام؛ ۱۲۲، ۱۹۱
- بیله، سرژ؛ ۸۳۰
- پاکستانیتینو، پتروس؛ ۸۳۳
- پارسا، فرخ‌رو؛ ۱۲۳
- پاریس، ژیل؛ ۸۳۰، ۸۳۲
- پاک‌ایمان، عباس، (کریم)؛ ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۸۴، ۴۴۹
- ۴۵۳، ۵۵۵، ۵۷۲، ۶۶۲
- پاکدامن، ناصر؛ ۷۰۶
- پاک‌نژاد، شکرالله؛ ۴۰۷
- پایدار، ناصر؛ ۵۷۰، ۷۲۹
- پرایس، هارولد؛ ۸، ۳۲۰، ۳۲۳
- پرتو، شین؛ ۱۶۹
- پرهام، باقر؛ ۳۰۹، ۷۱۰، ۸۰۳، ۸۰۴-۸۰۵، ۸۰۷، ۸۲۲
- پرورش، علی‌اکبر؛ ۱۶۰
- پروین، (مستعار)؛ ۴۹۶
- پری، گابریل؛ ۸۲۹
- پطروشفسکی، ایلیا.ب.؛ ۱۲۳-۱۲۴، ۱۶۹
- پلانک، ماکس؛ ۴۰۹
- پلدروا، ژوزه؛ ۸۲۶
- پمپیدو، ژرژ؛ ۲۹۱
- پناهیان، محمود؛ ۲۳۳، ۲۷۶-۲۷۸
- پهلوان، عباس؛ ۱۹۴
- پهلوی، اشرف، (خواهر شاه)؛ ۳۰۱
- پهلوی، محمدرضا (شاه)؛ ۶۰۵
- پهلوی، شهرام؛ ۳۰۱، ۳۰۲
- پهلوی، رضاشاه؛ ۲۱-۲۲، ۵۶-۵۷، ۶۴-۶۵، ۸۴
- ۱۲۶، ۱۳۸، ۳۳۳، ۳۶۱، ۶۰۵، ۶۱۶، ۷۵۱-۷۵۲، ۷۵۵، ۷۵۷، ۷۷۵
- پورکریم، مسعود، (حمید ناتور)؛ ۵۵۴، ۵۸۳
- پورهرمزبان، محمد؛ ۸۰۶
- پورهمایون، علی‌اصغر؛ ۱۶۲، ۱۶۹
- پلاسچی، هژیر؛
- پل‌نوگاره، ماری؛ ۸۳۰
- پولیتزر، ژرژ؛ ۱۷۰
- پویان، امیرپرویز؛ ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۵۳، ۱۸۳، ۳۰۱، ۳۰۵
- ۳۲۷، ۳۴۷، ۳۶۱، ۳۸۳، ۴۰۵، ۴۰۶
- پوینده، محمدجعفر؛ ۸۰۵
- پیترز، رالف؛ ۸۲۸
- پیرنیا، حسین؛ ۱۶۲
- پیرنیا، حسن؛ ۱۷۱
- پیکاسو؛ ۱۳۱، ۶۸۹
- پیمان، حبیب‌الله؛ ۳۰۹

- ۵۵۸، ۴۶۷، ۴۲۸، ۴۰۶-۴۰۵، ۴۰۲، ۳۹۹
 جزنی، منیر؛ ۱۲۴
 جعفری، شعبان، (شعبون بی‌مخ)؛ ۳۲۲
 جعفری‌برازجانی، محمد مهدی؛ ۱۰۳، ۲۱۲، ۱۵۱، ۲۱۲
 جعفری‌تبریزی، محمد تقی؛ ۱۰۱
 جلال‌العظم، صادق؛ ۷۱۹، ۸۲۴
 جلالی‌زاده، ناهید؛ ۳۱۷
 جلود، عبدالسلام؛ ۵۰۴-۵۰۵، ۵۱۸، ۵۲۰، ۶۱۵
 جلیلی‌افشار، احمد؛ ۴۶۷
 جلیلی‌کهنه‌شهری، غلام؛ ۶۷۶
 جمالزاده، محمد علی؛ ۶۴
 جنبلاط، ولید؛ ۲۹۰
 جنبلاط، کمال؛ ۳۷۱، ۳۷۴
 جنگلی، میرزا کوچک‌خان؛ ۳۰۹
 جوان‌خوشدل، مصطفی؛ ۳۱۷، ۳۲۷، ۳۷۰، ۴۶۷
 جواهری، محمد مهدی؛ ۱۴۳
 جوده، نوار؛ ۸۳۵
 جوده‌السخار، عبدالحمید؛ ۱۶۹
 جوهری، ناصر؛ ۳۲۷، ۴۵۰، ۵۶۳
 جیاب، ژنرال؛ ۱۷۰، ۳۵۴
 جیگاره‌ای، مسعود، (جلیل)؛ ۶۲۷، ۶۵۸، ۶۶۵
 جیمسون، فردیک؛ ۷۱۳، ۷۳۰
 جنورگودی، استلا؛ ۸۳۶
 چخوف، آنتوان؛ ۱۱۸، ۱۲۵
 چرخ، حاجی؛ ۳۴
 چمران، مصطفی؛ ۱۰۴، ۱۲۸، ۱۸۶، ۲۱۳، ۲۹۸
 ۵۲۲، ۳۵۶-۳۵۰، ۳۴۱
 چهارزی، بیژن؛ ۲۱۳
 چه‌گوارا؛ ۸۳، ۹۹، ۱۶۵، ۱۷۱، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۸۰
 ۱۹۴، ۲۰۳، ۳۴۶، ۳۹۶، ۷۱۷، ۷۱۸، ۸۰۷
 ۸۲۴، ۸۲۶، ۸۳۴
 چهلستونی، میرزا عبدالله؛ ۱۰۸
 چوبک، صادق؛ ۱۶۷
 چوپان‌زاده، محمد؛ ۴۶۷
 چوپانی، زینب؛ ۴۳
 حاج رضایی، طیب؛ ۱۱۶، ۱۳۷
 حاجبی، ویدا؛ ۷۱۷
 حاج‌سیدجوادی، احمد صدر؛ ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۴۴، ۲۰۸، ۷۷۲
 حاج‌سیدجوادی، آقاسیا؛ ۹۶
 حاج‌سیدجوادی، علی‌اصغر؛ ۱۵۲، ۲۱۰-۲۱۱، ۲۸۸
 ۴۳۱، ۷۴۴، ۸۱۹
 حاجی‌بابا، (تاجر آهن)؛ ۵۴۱
 حاذقی، ابوالفضل؛ ۳۳، ۳۵
- ت. کلو، مایکل؛ ۱۷۰
 تاجمیرریاحی، حسین؛ ۲۱۳
 تادئی، فردیک؛ ۸۲۷
 تاپر، (ژنرال)؛ ۱۷۰، ۱۹۸
 تختی، غلامرضا؛ ۸۱، ۱۲۳، ۱۹۴، ۳۶۶، ۴۰۷
 ترابی، ایرج؛ ۶۵۳
 ترسال، رابرت؛ ۱۷۱
 ترنر، جک؛ ۴۶۷
 تروتسکی، (تروتسکیسم، تروتسکیستی)؛ ۱۲۲، ۵۵۷، ۶۶۲، ۷۱۴
 ترویه، فلیستاس؛ ۷۲۴
 تریوله، الزا؛ ۶۸۹، ۷۰۳
 تشید، علیرضا؛ ۱۶۳، ۳۰۳
 تشید، علی‌محمد؛ ۱۶۳
 تفضلی، احمد، (دکتر)؛ ۸۰۴
 تفضلی، محمود؛ ۱۴۲
 تعیم، مونا؛ ۸۳۳
 تقی‌زاده، سیدحسین؛ ۳۳، ۱۱۲، ۱۱۶، ۳۵۱، ۷۶۷
 تقی‌زاده، عبدالصمد؛ ۳۵۷
 نکسیه، ژک؛ ۷۱۵
 تکمیل‌همایون، ناصر؛ ۲۰۹
 تنک، هانری؛ ۸۲۸
 تمدن، محمدحسین؛ ۳۳
 تمدن، ژباب؛ ۳۳، ۷۹۲
 تورز، کامیلو؛ ۱۳۹، ۳۹۳
 توسلی، محمد؛ ۸۹، ۹۱، ۲۱۳
 توفیقیان، ناصر؛ ۶۱۱
 توکلی، لادن؛ ۷۳۱
 تولیت، سیدابولفضل؛ ۶۵
 توماج؛ ۶۱۰
 تی‌بین، (انگوبین، معروف به تی‌بین)؛ ۳۵۴
 تیزابی، هوشنگ؛ ۱۲۴
 تیفتکچی، فاطمه؛ ۵۸۳، ۵۸۵
 تیمورزاده، نصرت؛ ۷۱۹، ۷۳۱
 تنودوراکیس، میکیس؛ ۸۱۷
 ثقة‌الاسلام؛ ۱۳۹
 زریب، داوید؛ ۸۳۱
 جبران، سالم؛ ۸۲۸
 جرجانی؛ ۶۱۰
 جرداق، جورج؛ ۱۶۹، ۳۴۵
 جریری، سیمین‌تاج؛ ۵۸۳، ۵۸۵
 جزایری، سیدمرتضی؛ ۶۶، ۷۰، ۹۱، ۹۸، ۱۱۱-۱۱۲، ۷۷۸
 جزنی، بیژن؛ ۸۶، ۱۳۶، ۱۵۲، ۱۹۷، ۲۱۳، ۳۷۰، ۳۸۹

حافظ؛ ۲۸، ۴۱، ۵۰، ۵۶، ۱۱۰، ۱۲۸، ۱۸۴، ۳۷۸، ۷۴۵
 حامد- سرتوک (مستعار)؛ ۶۸۸
 حائری یزدی، مهدی، (دکتر)؛ ۷۳
 حائری یزدی، شیخ عبدالکریم، (آیت الله)؛ ۵۷، ۱۱۳
 حبش، ژرژ؛ ۲۳۸، ۳۳۹، ۵۲۳، ۷۰۸، ۸۱۹، ۸۳۷
 حبیبی، حسن؛ ۹۷
 حجازی، محمد؛ ۶۴
 حجازی، سید عبدالرضا؛ ۹۸، ۷۷۷
 حجت، آیت الله؛ ۵۶
 حجتی کرمانی، علی؛ ۶۶، ۹۲، ۹۶، ۲۶۶
 حجتی کرمانی، محمد؛ ۲۶۶
 حجتی کرمانی، محمدجواد؛ ۴۰۱، ۳۲۶
 حجری، عباس؛ ۳۹۷
 حربی، محمد؛ ۸۳۲
 حرمتی پور، محمد؛ ۳۷۸، ۴۸۵، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۳۸
 حسین، صدام؛ ۲۲۲، ۲۶۵، ۳۷۷، ۴۶۳، ۶۱۶، ۶۴۳، ۶۴۴
 حسین علی خانی، رضا؛ ۶۱۲
 حسینی بهشتی، سید محمد؛ ۵۴، ۶۷، ۷۳، ۹۲، ۱۱۱، ۶۱۴
 حسینی شیرازی، سید نورالدین؛ ۳۶
 حضرت عباس؛ ۱۶۱
 حقانی، زین العابدین، (تقی روزبه، زینال)؛ ۱۶۳، ۳۱۴
 حق شناس، سید ابراهیم، (عموی تراب)؛ ۲۲، ۳۰، ۵۶
 حق شناس، عباس؛ ۲۷
 حق شناس، سید احمد؛ ۷۵۵
 حق شناس، علی محمد؛ ۳۸، ۴۰، ۷۶۱
 حق شناس، کاظم؛ ۳۴
 حق شناس، تراب (با نام های مستعار: محمد علی، سعید
 رهرو، سعید رهنما، سعید رشیدی، محمد ایرانی،
 حیدر ایروانی)؛ ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۸۸، ۴۵۴، ۶۶۳،
 ۷۰۸، ۷۴۷، ۸۱۳، ۸۱۵، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹،
 ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۸، ۸۲۹،
 ۸۳۰، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۸، ۸۳۹
 حکمت، منصور؛ ۶۶۲، ۶۹۱، ۶۹۸
 حکیم، سید محسن، (آیت الله)؛ ۵۵، ۵۷، ۱۱۰
 حکیمی، ابوالفضل؛ ۱۰۳
 حلاج، حسین منصور؛ ۷۴۵
 حلبی، محمود، (شیخ)؛ ۴۱، ۱۶۰
 حلبی، ژیزل؛ ۱۳۱، ۸۳۱
 حمده، عبدالقادر؛ ۱۳۲، ۷۸۵
 حمیدی، پروانه؛ ۷۱۹
 شیرازی، مهدی، (دکتر)؛ ۸۰
 حنیف نژاد، محمد؛ ۸، ۵، ۹۰، ۹۲، ۱۱۲، ۱۳۶، ۱۴۵

۱۵۳-۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۷۲، ۱۷۵-
 ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۹۵، ۲۰۱،
 ۲۴۱، ۲۴۶، ۲۷۸، ۲۸۶، ۲۹۴، ۲۹۷-۳۰۰،
 ۳۰۳-۳۰۸، ۳۲۳، ۳۳۷، ۳۴۷-۳۴۸، ۳۵۲،
 ۳۶۱، ۳۶۹، ۳۸۳، ۳۸۵، ۳۹۴-۳۹۵، ۴۰۱،
 ۴۱۰-۴۱۳، ۴۱۷، ۴۳۰، ۴۵۲، ۴۷۷، ۷۸۲،
 ۷۸۳
 حواتمه، نایف؛ ۲۶۸، ۳۳۹، ۵۲۳، ۵۲۷
 حیاتی، محمد؛ ۱۶۳، ۳۰۴، ۳۴۱
 حیدر، حبیب؛ ۸۳۰
 حیدرزاده، مهری، (شهرلا-زهره)؛ ۵۴۶، ۶۲۴، ۶۳۷
 خاتمی، محمد؛ ۸۲۲
 خالد (اسم مستعار)؛ ۱۷۴، ۸۱۹، ۸۲۴
 خالد النشاشیبی، سعید؛ ۲۳۰، ۲۸۲
 خالصی، شیخ محمد؛ ۷۴، ۹۰
 خامری یا خامره ای، عبدالله؛ ۴۸۲
 خامنه ای، سید محمد، (برادر علی خامنه ای)؛ ۷۳
 خامنه ای، سید علی؛ ۳۵، ۷۳، ۸۰۱
 خامنه ای، فتح الله ارژنگ؛ ۶، ۲۱۵-۲۱۷، ۲۱۹-
 ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۷، ۲۴۱،
 ۲۴۶، ۲۷۱، ۲۸۲، ۲۹۲
 خاموشی، مرتضی، (اسماعیل)؛ ۲۸۲، ۳۴۰-۳۴۱، ۳۵۰،
 ۳۶۲، ۳۷۱، ۳۷۶-۳۷۷، ۳۸۱، ۳۸۴، ۴۴۷،
 ۴۵۵، ۴۵۸، ۴۸۱-۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۹۶،
 ۵۲۹، ۵۶۰
 خانعلی، ابوالحسن؛ ۸۸، ۳۴۶
 خدایی صفت، مهدی؛ ۱۶۳
 خرازی، کمال؛ ۱۶۳
 خراسانی، محمد کاظم؛ ۵۷
 خرسند، پرویز؛ ۱۶۹
 خروشچف؛ ۱۴۳، ۱۴۸، ۶۸۶
 خزر، محسن؛ ۸۳۵
 خسروشاهی، سیدهادی؛ ۶۶-۶۷، ۹۲، ۹۶، ۹۹، ۱۱۸،
 ۱۶۹، ۷۷۷
 خسروی اردبیلی، محمد علی؛ ۷۹۰
 خلخالی؛ ۹۹
 خلیفه، سحر؛ ۸۳۵
 خمینی، روح الله، (آیت الله)؛ ۷-۸، ۲۱، ۲۲، ۳۵، ۵۵،
 ۵۷-۶۰، ۶۳، ۶۵، ۶۷، ۶۹-۷۱، ۷۴، ۸۲، ۹۵،
 ۹۷-۱۰۱، ۱۰۵-۱۱۳، ۱۱۵-۱۱۶، ۱۲۱،
 ۱۲۳، ۱۲۸، ۱۳۵، ۱۳۹، ۱۴۷-۱۴۸، ۱۶۰،
 ۱۷۲، ۱۷۷، ۱۹۳، ۱۹۵، ۲۱۲، ۲۳۳-۲۳۴

- ۵۲۲، ۳۶۹-۳۶۸، ۳۴۹-۳۴۸
 دلفانی، اللهمراد؛ ۲۸۶، ۲۹۶-۲۹۸، ۴۰۶
 دهقانی، اشرف؛ ۳۱۷، ۴۵۰، ۵۱۰-۵۱۱، ۵۸۵
 دهقانی، (آقای دهقانی، آموزگار دیستان)؛ ۴۰
 دوانی، علی؛ ۶۶، ۸۰۵
 دویوار، سیمون؛ ۱۳۱، ۷۲۵
 دویبر، پاتریس؛ ۸۳۲
 دوزدوزانی؛ ۳۲۶
 دوکاسترو، خوزونه؛ ۱۲۴
 دوگل، ژنرال؛ ۱۴۱
 دومینیل، ژرار؛ ۸۳۱
 دولت‌آبادی، محمود؛ ۱۶۷
 دولو، علامیر؛ ۳۲۲
 دومبر، دومینیک؛ ۸۳۵
 دومون، رنه؛ ۸۳۱
 دونوبی، لکت؛ ۱۶۸
 دیکنز، چارلز؛ ۷۴۵
 دیگنز، جان؛ ۸۳۰
 ذبیح، سپهر؛ ۷۰۶
 ذولانوار، کاظم؛ ۳۱۵
 راجرز، ویلیام؛ ۲۳۵-۲۳۶
 رادمنش، احمد، (بهرام)؛ ۶۸۲
 رادمنش، رضا؛ ۲۳۲-۲۳۳
 رادنیبا، عباس؛ ۹۳
 رادی، اکبر؛ ۱۲۵، ۱۲۶
 راسپوتین؛ ۸۲۲
 راشد، حسین علی (شیخ)؛ ۳۸، ۴۰، ۸۰، ۱۶۱
 راینس، خوزه؛ ۸۲۶
 راهی، حسن؛ ۱۷۸
 راوندی، مرتضی؛ ۱۲۴
 زبیب‌علی، سالم؛ ۴۸۲، ۴۸۵، ۴۹۱، ۴۹۷-۴۹۸
 ربیعی، جواد؛ ۳۱۵
 رجایی، محمدعلی؛ ۸۹، ۳۴۸، ۷۹۲
 رجوی، مسعود؛ ۱۱، ۱۰۴، ۱۷۲، ۱۹۵، ۲۲۴، ۲۳۱، ۲۳۷، ۲۴۸، ۲۶۷، ۲۷۸، ۲۹۷، ۳۰۸، ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۶۵، ۳۹۱، ۴۱۳-۴۱۲، ۴۱۵، ۴۱۹-۴۲۰، ۴۲۸، ۴۲۰، ۴۲۸، ۴۲۰، ۴۳۴، ۴۳۲-۴۳۰، ۴۵۱، ۴۷۵، ۵۱۴، ۵۲۵، ۵۹۱، ۶۲۶، ۶۵۴، ۶۸۱، ۶۸۶، ۶۹۹، ۷۲۲-۷۲۳، ۷۸۳، ۸۲۵
 رجوی، مریم؛ ۶۹۹
 رحمانی، محمدعلی، (قادر)؛ ۳۴، ۲۹۷، ۵۵۴، ۵۸۳، ۶۴۶، ۶۴۷، ۵۷۷، ۶۶۶، ۶۴۱، ۶۹۳، ۶۹۴
 رحمانی‌شستان، علیرضا؛ ۶۲۳، ۶۵۶
 ۲۶۵-۲۶۷، ۲۷۲، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۴۹، ۳۶۲-
 ۳۶۹، ۳۷۷، ۳۹۷، ۴۰۲، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۳۱-
 ۴۳۲، ۴۶۵-۴۶۶، ۴۷۴، ۵۰۲، ۵۱۵، ۵۱۸،
 ۵۲۰-۵۲۲، ۵۷۳-۵۷۵، ۵۷۹، ۵۸۱، ۵۸۳،
 ۵۹۰، ۵۹۱، ۶۰۱، ۶۰۴، ۶۰۶، ۶۱۳-۶۱۴،
 ۶۱۷-۶۱۸، ۶۳۰، ۶۳۳، ۶۳۶-۶۳۸، ۶۴۳،
 ۶۴۸، ۶۵۴، ۷۱۸، ۷۵۴-۷۵۵، ۷۷۱، ۷۷۴-
 ۷۷۷، ۷۷۹، ۷۹۱-۷۹۲، ۷۹۶، ۸۰۰، ۸۳۹
 خمینی، سیدمصطفی؛ ۲۳۳
 خمینی، احمد؛ ۱۲۸
 خنجی، محمدعلی؛ ۹۳
 خواجه‌زارع، عفت؛ ۳۶۲، ۵۸۵
 خواجه‌نوری، ابراهیم؛ ۱۵۶، ۱۶۹، ۲۰۰
 خوارزمشاه، محمد، (سلطان)؛ ۵۶
 خوانساری، محمدتقی، (آیت‌الله)؛ ۵۶، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۳۹
 خوری، الیاس؛ ۸۲۶
 خوشرو، حسین؛ ۲۲۶، ۲۴۲، ۲۶۶، ۲۷۷، ۲۸۲
 خوبی، (آیت‌الله)؛ ۷۱
 خوئی، اسماعیل؛ ۱۲۲، ۱۲۵
 خیابانی، موسی؛ ۲۲۶، ۱۷۵، ۲۶۶، ۲۲۸، ۲۴۲، ۲۶۵، ۲۸۲، ۲۹۲، ۴۲۴، ۶۲۸
 خیام؛ ۷۴۰
 خیرمل، کمال؛ ۲۹۱
 داروین، چارلز؛ ۶۵، ۶۶، ۸۰، ۱۲۴، ۱۷۲، ۴۳۸
 دانتش، لایلا؛ ۶۶۲
 دانشور، سیمین؛ ۱۲۲، ۲۰۹
 دانیالی، مسعود؛ ۶۵۱
 دبره، رژی؛ ۸۳۵
 دبیری، پرویز؛ ۱۶۸
 درخشان، آذر؛ ۱۳، ۶۰۴، ۷۳۱، ۷۳۹، ۸۱۸
 درخشش، محمد؛ ۸۷
 دروس، علی‌اصغر؛ ۱۶۵
 درویش، محمدرضا؛ ۸۳۸
 درویش، محمود؛ ۱۶، ۲۸۸-۲۹۰، ۷۰۸، ۷۳۹، ۸۱۷، ۷۴۴، ۸۲۴-۸۲۹، ۸۳۱، ۸۳۳-۸۳۵
 درویش‌پور، مهرداد، (اصغر)؛ ۵۳۷، ۶۵۸، ۶۶۲، ۶۶۹
 درویشیان، علی‌اشرف؛ ۱۲۷، ۱۶۷
 دریدا، ژاک؛ ۲۸۷، ۷۱۴، ۸۲۶، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۵
 دستغیب، سیدعبدالحسین، (آیت‌الله)؛ ۳۷، ۷۰، ۶۵۱
 دن‌هوند، کریس؛ ۸۲۸
 دوترون، ژاک؛ ۸۲۹
 دشتی، علی؛ ۶۴
 دعایی، سیدمحمود؛ ۹۹، ۲۳۴، ۲۶۶-۲۶۷، ۲۷۴

- رحیم‌زاده، ارژنگ؛ ۶۳۴، ۶۴۶، ۶۵۹، ۶۶۷، ۶۸۸
 رحیمی، عزیزالله، (سرهنک)؛ ۱۰۳، ۱۱۷، ۷۸۲
 رحیمی، مصطفی؛ ۱۲۵
 رزق، جورجینا؛ ۲۹۰
 رزم‌آرا، حاج‌علی، (سرلشکر)؛ ۶۹
 رشدی، سلمان؛ ۱۲، ۷۰۸، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۴۳، ۸۰۴،
 ۸۲۴، ۸۳۴
 رشیدی، سعید؛ ن.ک. به: حق‌شناس، تراب
 رضاخان (رضاشاه)؛ ۲۱، ۲۲، ۵۶، ۵۷، ۶۴، ۶۵، ۸۴،
 ۱۲۶، ۱۳۸، ۳۲۳، ۳۶۴، ۶۰۵، ۶۱۶، ۷۵۱،
 ۷۵۲، ۷۵۵، ۷۵۷، ۷۷۵
 رضازاده‌شفق، صادق؛ ۶۴
 رضایی، اسماعیل؛ ۱۳۷
 رضایی، رضا؛ ۸-۹، ۱۸۵، ۲۲۴، ۲۲۸، ۲۳۱، ۲۴۰-
 ۲۴۱، ۲۷۸، ۳۰۹، ۳۱۱-۳۱۵، ۳۱۸، ۳۲۰-
 ۳۲۱، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۳۸، ۳۴۲-
 ۳۴۳، ۳۴۶، ۳۵۳، ۳۷۵، ۳۸۰-۳۸۱، ۴۰۴،
 ۴۰۷، ۴۱۳، ۴۱۹، ۴۲۱، ۴۲۹، ۴۴۰، ۴۴۶،
 ۵۳۳، ۵۳۸، ۵۴۱، ۷۲۱
 رضایی، صدیقه؛ ۳۰۹، ۵۸۴-۵۸۵
 رضایی، مهدی؛ ۱۶۲، ۳۰۹، ۳۲۹، ۳۳۷، ۳۸۰، ۴۱۲
 رضایی، فاطمه؛ ۵۸۵
 رضایی، احمد؛ ۷-۸، ۳۰۵-۳۰۶، ۳۰۸-۳۱۰، ۳۱۳،
 ۳۱۶، ۳۱۸-۳۲۰، ۳۳۳، ۳۳۷، ۳۴۰، ۳۵۲،
 ۳۵۶، ۳۶۳، ۴۲۰، ۵۳۳
 رضایی، اسماعیل؛ ۱۱۶
 رضوانیان، مؤگان؛ ۶۵۳
 رفیع، قائم‌مقام‌المک؛ ۵۴، ۱۱۶
 رقابی، حیدر؛ ۸۱
 رهرو، سعید؛ ن.ک. به: حق‌شناس، تراب
 رهنما، سعید؛ ن.ک. به: حق‌شناس، تراب
 رهنما، مصطفی؛ ۴۰
 رویرو، مادرلن؛ ۸۳۱
 روحانی، حسین، (سهراب)؛ ۸، ۱۷۲، ۱۷۷، ۲۱۴-
 ۲۱۵، ۲۴۵-۲۴۶، ۲۴۸، ۲۶۵-۲۶۶، ۲۷۷،
 ۳۰۰، ۳۴۰، ۳۵۰، ۳۶۳-۳۶۵، ۳۶۷-۳۶۸،
 ۳۷۱، ۳۸۰-۳۸۱، ۳۸۳-۳۸۴، ۴۴۹، ۴۵۶،
 ۴۵۸-۴۵۹، ۴۶۲، ۵۰۴، ۵۴۳، ۵۵۰، ۵۷۱،
 ۵۷۶-۵۷۷، ۵۹۱، ۶۳۰، ۶۴۶، ۶۵۸، ۶۶۱،
 ۶۶۵-۶۶۷، ۶۷۰، ۶۸۸، ۸۱۸، ۸۳۸
 رودگریان، میهن؛ ۸۱۷
 رودسون، ماکسیم؛ ۷۰۱، ۸۳۱، ۸۳۲
 روزبه، رضا؛ ۱۶۳
 روزبه، خسرو؛ ۴۲۴
 روغنی، منصور؛ ۳۶۲، ۵۵۵، ۶۲۵
 روغنی، کریم؛ ۵۷۰، ۵۵۵
 رولان، رومن؛ ۱۲۴
 رولو، اریک؛ ۸۳۵
 رونو، آگو؛ ۸۲۹، ۸۳۵
 رئیسی، یا رضا رئیس‌طوسی؛ ۳۵۱، ۳۵۲
 زرندی، عباس؛ ۷۲۸، ۷۲۹
 زریاب‌خویی، عباس، (دکتر)؛ ۷۳
 زرین‌کوب، عبدالحسین؛ ۸۰
 زعیترا، اکرم؛ ۱۶۹، ۲۰۹
 زمانی، عباس‌آقا، (ابوشریف)؛ ۳۲۶، ۴۲۱
 زمردیان، علیرضا؛ ۱۶۳، ۳۰۷، ۴۲۳
 زمردیان، لیلا؛ ۴۴۰، ۵۴۳، ۵۸۳، ۵۸۵
 زنجانی، سیدرضا؛ ۸۸، ۱۳۹
 زندی‌پور، رضا، (سرتیپ)؛ ۳۲۱، ۴۶۶
 زین، هوارد؛ ۸۱۹، ۸۲۴، ۸۲۶، ۸۲۷
 زیگلر، ژان؛ ۸۳۶
 ژاله (مستعار)؛ ۴۹۶
 ساجدین، صمد؛ ۵۸۵
 سادات، انور؛ ۱۴۳، ۴۲۰
 سادات‌دربندی، محمدصادق؛ ۲۴۶، ۲۵۹، ۲۸۲، ۲۹۶
 سارتر، ژان‌پل؛ ۱۱۸، ۱۳۱، ۱۷۰، ۴۰۴، ۸۷۰
 ساعدی، غلام‌حسین؛ ۱۲۲، ۱۲۵-۱۲۶، ۱۹۴،
 ساعی، حبیب؛ ۶۸۷، ۶۹۴، ۷۰۴-۷۰۵، ۷۰۹، ۷۱۳،
 ۷۱۶، ۷۲۷، ۷۲۸، ۷۴۱، ۷۴۳، ۸۲۳، ۸۲۴،
 ۸۲۵، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۴۳
 ساعی، کریم؛ ۳۶۲، ۵۲۴، ۵۵۵، ۶۵۷
 ساند، شلومو؛ ۸۲۶
 سامی، کاظم؛ ۸۹، ۱۳۶، ۷۷۸
 ساول، جرج؛ ۱۶۲
 سبحانی‌تبریزی، جعفر؛ ۶۶، ۷۵، ۹۶
 سیاسی‌آشتیانی، علیرضا؛ ۸-۱۰، ۳۰۰، ۳۰۵، ۳۲۵-۳۲۷،
 ۴۲۱، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۵۸-۴۵۹، ۴۶۱-۴۶۴،
 ۴۸۵، ۴۹۴، ۵۰۶-۵۰۷، ۵۱۰، ۵۴۶، ۵۵۱،
 ۵۵۴، ۵۶۴-۵۶۷، ۵۷۰-۵۷۱، ۵۷۴، ۵۸۳،
 ۵۹۸، ۶۰۷، ۶۲۲، ۶۳۷، ۶۴۱، ۶۵۵، ۶۵۷-
 ۶۵۸، ۶۶۴، ۶۶۶، ۶۷۵-۶۷۶، ۶۹۰، ۷۸۹، ۸۱۸
 سیهری، سهراب؛ ۱۲۵، ۷۳۵
 سیهری، فرهاد؛ ۷۹۰
 سحابی، عزت‌الله، (مهندس)؛ ۸۸، ۹۴، ۱۰۳، ۱۵۱،
 ۳۲۰، ۳۶۳، ۳۹۸، ۴۲۹، ۴۳۴
 سحابی، یدالله، (دکتر)؛ ۸۳، ۸۸-۸۹، ۹۲-۹۴،

- سیفیان، (مهندس): ۳۲۶، ۴۰۱
 سیکس، تئودور: ۸۳۵
 شاتله، فرانسوا: ۸۳۴
 شادمانی، معصومه، (مادر کبیری): ۳۱۷
 شارون، آریل: ۸۳۶
 شاکری، خسرو: ۱۰۲، ۷۰۶
 شامخی، تقی: ۳۴۰، ۳۵۵-۳۵۶
 شامخی، محمود: ۶، ۸، ۲۲۶-۲۲۸، ۲۴۲، ۲۸۲،
 ۲۹۹، ۳۱۵، ۳۱۷، ۳۳۳، ۳۳۸، ۳۴۰-۳۴۱،
 ۳۶۹-۳۷۰، ۳۷۵، ۳۷۶، ۴۱۴، ۴۲۰، ۴۸۰،
 شاملو، احمد: ۸۷، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۸۰، ۱۸۴، ۱۹۳،
 ۸۲۱
 شاهرودی، (آیت‌الله): ۳۶۸
 شاهوران، بهرام: ۶۵۰
 شایگان، داریوش: ۶۴، ۷۷۱
 شائوچی، لیو: ۱۷۰
 شباهنگ، سهراب: ۷۳۰
 شحاتی، احمد: ۵۰۷-۵۰۸
 شرعی، شیخ محمدعلی: ۷۲
 شرعی‌دارایی، غلام‌حسین، (شیخ): ۶۱
 شرف‌الدین، سیدعبدالحسین: ۵۶
 شریعت‌سنگلیجی، محمدحسن: ۱۶۱، ۴۲۲
 شریعتمداری، بشرا: ۷۵۴
 شریعتمداری، سیدمحمدکاظم، (آیت‌الله): ۵۴، ۵۸،
 ۶۱، ۶۶-۶۷، ۷۰، ۹۶، ۹۹، ۱۰۷-۱۰۸،
 ۱۱۰-۱۱۱، ۱۱۴، ۱۲۳، ۳۱۶، ۳۱۸-۳۱۹
 شریعتمداری، سیدحسن: ۳۷
 شریعتی، علی: ۸۱، ۱۱۰، ۱۳۹، ۱۴۹، ۱۶۸-۱۷۰،
 ۲۱۳، ۳۷۹، ۴۲۲، ۴۳۰، ۷۷۳، ۷۷۸
 شریعتی، محمدتقی: ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۳۸-۱۳۹، ۱۴۹،
 ۱۶۶، ۴۲۲
 شریف‌امامی، جعفر: ۳۴۶، ۵۷۳
 شریف‌زاده، اسماعیل: ۱۲۰
 شریف‌زاده‌شیرازی، جمال: ۳۲۷، ۴۰۱
 شریف‌واقفی، مجید: ۹، ۱۸۴، ۳۰۷، ۳۲۷، ۳۸۲،
 ۴۳۸-۴۴۲، ۴۵۴، ۴۶۴، ۴۷۴، ۵۰۹، ۵۵۴،
 ۵۶۳، ۶۲۳، ۸۱۷
 شریفیان، سیدحسن: ۳۰
 شسون، کلود: ۶۸۶
 شعار، یوسف: ۱۳۸
 شعار، جعفر: ۱۳۸
 شعاعیان، مصطفی: ۸، ۸۸، ۳۰۹، ۳۱۶، ۳۵۷، ۴۱۰،
 ۴۲۰، ۵۳۳
 ۱۰۳، ۱۵۱، ۷۷۰، ۷۷۳، ۷۸۰
 سرحدی‌زاده: ۳۲۶
 سرکوزی، نیکلا: ۸۲۷
 سرمدی، عزیز: ۴۶۷
 سرمدی، شهزاد: ۷۱۸
 سروش، عبدالکریم (دباغ): ۷۳، ۱۶۳
 سزر، امه: ۱۳۱
 سعادت‌ی، محمدرضا: ۶۲۳
 سعیدی: ۲۸، ۴۱، ۷۰، ۸۰، ۱۸۰، ۱۸۹، ۲۷۵،
 ۶۶۶، ۷۳۶، ۸۰۸
 سعید، ادوارد: ۲۰۷، ۸۲۰، ۸۳۱
 سعیدبن‌تیمور، سلطان: ۴۸۷
 سعیدی، فاطمه، (مادر شایگان): ۳۴۴
 سعیدی، سیدغلامرضا: ۶۷
 سعیدی: (آیت‌الله): ۴۰۲
 سعیدی‌سیرجانی: ۸۰۴
 سقاط، غلام: ۶۵۰
 سگال، آبراهام: ۸۳۲
 سگال، النا: ۱۲۴
 سلاسی، هایله: ۴۹۶، ۴۹۷
 سلام، صائب: ۳۷۱-۳۷۲
 سلامتیان، احمد: ۸۶
 سلامه، علی‌حسن، (ابوحسن، شاهزاده سرخ): ۲۳۰-
 ۲۳۱، ۲۳۷-۲۳۹، ۲۷۰-۲۷۱، ۲۷۹، ۲۸۱،
 ۲۸۳، ۲۸۹، ۲۹۰-۲۹۵، ۵۲۲
 سلطان‌پور، سعید: ۱۲۵-۱۲۶، ۶۲۳، ۶۵۶، ۸۰۴
 سلیمی، فرهاد: ۳۷۱
 سلیمی‌جهرمی، علی‌اکبر: ۷۹۲
 سمارة، عبدالکریم: ۸۲۷
 سماواتی، ناصر: ۱۷۸، ۳۰۳-۳۰۴
 سمنار، مهدی، (دکتر): ۱۶۹
 سنجایی، کریم، (دکتر): ۸۴، ۸۸، ۷۶۸، ۷۷۶
 سه‌روردی: ۱۷۴
 سورکی، عباس: ۴۶۷
 سوئیتری، پل: ۸۳۶
 سیامک، عزت‌الله، (سرهنگ): ۸۱
 سیاه‌کلاه، حسین، (کاظم): ۵۴۵
 سیپل، سیلوان: ۸۲۹، ۸۳۳
 سیداحمدیان، سیدجلیل: ۱۷۹، ۲۳۱، ۲۴۲، ۲۴۱،
 ۲۵۱، ۲۷۶، ۲۸۲، ۲۹۲، ۲۹۹، ۳۰۴، ۳۳۸،
 ۴۱۴، ۶۳۷
 سیدی‌کاشانی، محمد: ۱۷۸، ۲۳۱، ۲۴۱، ۲۸۲، ۲۹۱،
 ۳۰۲، ۴۱۹

- شعراوی، هدی؛ ۱۴۴
 شعلال، آیت، (دکتر)؛ ۱۳۱، ۱۴۱
 شفر، پُل؛ ۴۷۶
 شفیعی کدکنی؛ ۷۳، ۱۲۵-۱۲۶، ۷۲۰، ۷۸۷
 شفیعی‌ها، کاظم؛ ۲۲۶، ۲۴۲، ۲۶۶، ۲۷۶-۲۷۷،
 ۲۸۲، ۳۰۴، ۴۱۰، ۴۸۳
 هما (مستعار)؛ ۶۷۷-۶۷۹، ۶۸۲، ۶۸۴، ۶۸۷، ۶۹۵
 شفیق، شهرام؛ ۲۸۶، ۳۰۰-۳۰۳، ۳۳۸
 شفیق، احمد؛ ۱۴۳
 شکسپیر؛ ۱۲۵
 شکیب‌نیا؛ ۲۵۹
 شلتوت، محمود، (شیخ)؛ ۵۴
 شمس‌آبادی، رضا؛ ۱۰۴
 شمعون، کامیل؛ ۲۰۲
 شمیل، شبلی؛ ۶۶
 شها، نهله، ۸۲۸
 شهرام، محمدتقی؛ ۹، ۳۲۸-۳۲۹، ۳۱۷، ۲۲۷، ۳۹۱،
 ۴۳۸، ۴۴۶، ۵۵۴، ۶۲۷، ۸۱۸
 شهره کانادا (مستعار)؛ ۷۴۳
 شهری، (مهندس)؛ ۳۲۶
 شهریار، عباس؛ ۲۳۲، ۲۹۷
 شوانگلی، ژانگ؛ ۱۷۲
 شوقی، عباس؛ ۱۲۴
 شولوخوف؛ ۱۲۴
 شبیانی، حماد؛ ۵۱۰-۵۱۱، ۵۱۳، ۶۲۳، ۷۹۰
 شبیانی، عباس؛ ۸۶، ۸۹، ۱۰۳، ۳۹۸
 شبیانی، یونس؛ ۸۹، ۷۷۸
 صادق، ناصر؛ ۸، ۱۶۳، ۲۹۷-۲۹۸، ۳۰۸، ۳۴۹،
 ۳۶۰-۳۶۱، ۳۹۶، ۴۰۶، ۴۱۳، ۴۱۵
 صادق، محمد؛ ۱۶۳
 صادق لندن (مستعار)؛ ۷۴۳
 صادقپور، اکرم؛ ۵۸۳، ۵۸۵
 صالح، اللهیار؛ ۸۳-۸۴، ۱۳۶، ۴۰۱-۴۰۲، ۷۷۷
 صالحی، سیمین؛ ۳۳۵
 صباح، حسن؛ ۱۷۳
 صباغیان، هاشم؛ ۸۶، ۱۰۵
 صبری، افشین؛ ۸۱۸
 صدر، موسی؛ ۳۵، ۵۶، ۹۶، ۱۸۶، ۲۹۹، ۵۲۰
 صدر، (آیت‌الله)؛ ۵۶، ۵۹
 صدر، حسن، (وکیل)؛ ۱۳۱، ۱۵۲
 صدر، سیدرضا؛ ۵۹، ۶۵، ۷۷۶
 صدر، محمد؛ ۲۹۹
 صدیقی، غلامحسین، (دکتر)؛ ۸۴، ۸۸، ۹۳، ۹۷
 صفا، فرهاد؛ ۴۴۲، ۴۷۴
 صفارهرندی، رضا؛ ۱۴۷
 صفاری‌آشتیانی، محمد؛ ۲۱۳، ۲۸۰
 صفایی‌فراهانی، علی‌اکبر، (ابوعباس)؛ ۲۱۳، ۲۸۰
 صفت (مستعار)؛ ۶۹۵
 صمدی، محمدعلی، (مهدی)؛ ۶۶۰
 صمدی، محمود؛ ۶۵۱
 صمدیه‌لیاف، مرتضی؛ ۹، ۴۳۸
 صنایعی، محمود، (دکتر)؛ ۷۹، ۹۱، ۱۶۹
 ضرابی؛ ۱۸۶
 ضیاءالحق، محمد؛ ۸۳۰
 ضیاء‌ظریفی، حسن؛ ۴۶۷
 طالبانی، جلال؛ ۲۱۳، ۵۱۴
 طالبی‌مقدم، داوود، (اسد)؛ ۵۵۴
 طالقانی، سیدمحمود، (آیت‌الله)؛ ۵، ۴۱، ۵۴، ۶۳، ۸۸،
 ۸۹، ۹۲-۹۵، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۲۷، ۱۳۸-
 ۱۳۹، ۱۴۰-۱۴۱، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۷۰، ۱۷۵-
 ۱۷۶، ۱۹۵-۱۹۶، ۲۰۸-۲۰۹، ۲۶۶، ۳۰۶،
 ۳۴۳، ۳۴۵، ۳۶۳، ۴۱۶، ۴۶۶، ۶۰۶، ۶۱۲-
 ۶۱۵، ۷۶۸-۷۶۹، ۷۷۰-۷۷۱، ۷۷۳-۷۷۴،
 ۷۷۶-۷۷۸، ۷۸۲-۷۸۳، ۷۸۸، ۸۰۸
 طالقانی، مجتبی؛ ۴۵۵، ۴۸۵، ۴۹۶، ۴۹۸، ۵۱۸،
 ۵۲۹، ۵۵۴، ۵۵۹، ۵۶۸، ۶۱۳
 طاهباز، سیروس؛ ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۹۴
 طاهری، سعید، (سرتیپ)؛ ۳۲۴، ۳۲۶، ۴۰۴، ۴۲۱، ۵۰۳
 طاهری، یوسف، (مهندس)؛ ۸۹
 طباطبایی، سیدمحمدحسین، (علامه)؛ ۵۸، ۶۴، ۷۰،
 ۱۱۱، ۱۳۸-۱۳۹، ۷۷۶
 طباطبایی، صادق؛ ۳۵، ۳۵۳-۳۵۴
 طباطبایی‌بروجردی، سیدحسین، (آیت‌الله)؛ ۵۴، ۵۹
 طباطبایی‌قعی، سیدحسن، (آیت‌الله)؛ ۹۵، ۱۱۱
 طبرسی‌نوری، اسماعیل؛ ۶۶
 طرابلسی، فواز؛ ۳۷۰، ۴۸
 طریقت‌منفرد، محسن، (محمود)؛ ۵۴۵
 طهماسبی، خلیل؛ ۶۹
 طوفان، جلال؛ ۲۷، ۳۲
 طیب، حاج‌رضایی؛ ۱۱۶، ۱۳۷
 عابدالجابری، محمد؛ ۸۳۴
 عابدینی، قاسم، (کاوه‌عسگر)؛ ۵۴۶، ۵۵۴، ۵۸۳،
 ۶۲۴، ۶۳۷، ۶۶۴، ۷۰۰
 عادل (اسم مستعار)؛ ۵۵۴
 عادل (عراقی)؛ ۱۴۴
 عارف (مستعار)؛ ۷۰۴، ۷۰۵، ۸۲۳

- غفاری، (آیت‌الله): ۴۰۲
 غفوری، علی: ۹۸، ۷۷۸
 غیوران، مهدی: ۳۱۰، ۳۳۵، ۳۵۶
 فاتح‌یزدی، محمدصادق: ۴۴۴
 فاخوری، حنا: ۱۴۹
 فارابی: ۱۷۴
 فارسی، جلال: ۱۰۵، ۱۲۱، ۵۰۱، ۵۰۵
 فاروق، ملک: ۲۰۲
 فاضل، جواد: ۴۱
 فاضل، محسن، (سامی - راشد): ۱۱، ۱۷۷، ۱۸۴، ۲۸۷، ۳۰۷، ۳۳۶، ۳۸۴-۳۸۵، ۴۴۹-۴۵۰، ۴۵۳-۴۵۴، ۵۲۹، ۵۴۰، ۵۵۵، ۵۶۵، ۵۶۸، ۵۹۲، ۶۲۳، ۶۵۶، ۶۹۸
 فاطمی خانم: ۳۵۳-۳۵۴
 فانون، فرانتس: ۱۳۱، ۱۷۰
 فتحی (مستعار): ۵۵۴، ۵۷۳
 فخر رازی، (امام): ۵۶
 فرتوک‌زاده، فاطمه: ۵۸۴-۵۸۵
 فرجادراد، فرشیده: ۴۶۷، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۳
 فرخزاد، فروغ: ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۸۰، ۱۹۳-۱۹۴، ۷۰۳، ۸۲۰
 فرخنده، علی محمد، (کشتگر): ۳۴
 فرخی: ۸۴
 فرس، ژانویه: ۷۲۵
 فرسیو، ضیال‌الدین، (سرلشکر): ۲۹۹، ۴۰۴، ۵۰۳
 فرنزی، توماس: ۸۳۵
 فرهاد، احمد، (دکتر): ۹۲، ۱۰۱-۱۰۲
 فرخزاد، فروغ: ۸۲۰
 فروغی، احمد: ۳۲
 فروهر، داریوش: ۸۶، ۲۰۹، ۸۰۵
 فروید: ۳۴۵
 ففر، جان: ۱۲۴، ۱۶۹
 فقیری، امین: ۱۲۷، ۱۶۷
 فلاطوری، جواد: ۸۹
 فلسفی، محمدتقی: ۱۰۸
 فهمیده، حسین: ۴۳۱
 فهمی، منصور: ۸۲۵، ۸۳۲
 فوکو، میشل: ۵۷۸، ۷۴۳، ۸۲۶
 فویرباخ، لودویک: ۸۲۶
 فون‌داخ، هانس: ۳۷۹
 فیروزآبادی، حاج سیدرضا، (آیت‌الله): ۱۳۹، ۷۷۰
 فیروزکوهی، مسعود، (مهدی): ۴۰۳، ۴۳۵، ۵۲۹، ۵۵۴، ۵۷۰، ۵۷۲
- عارفی، بهروز: ۷۴۳
 عالم‌زاده، محمدرضا: ۳۲۷
 عالم‌زاده، محمدعلی، (مهدی): ۳۲۵، ۳۲۷، ۵۴۶، ۵۷۰
 عاملی، بهاء‌الدین، (شیخ): ۵۶
 عباس، محمود، (ابومازن): ۲۷۱، ۲۷۵
 عباس، فرحت: ۹۱
 عباسی، محمداقرا: ۸، ۳۲۷، ۴۲۱
 عبدالکریم، احمد: ۲۱۱
 عبدالله، سمیرا: ۸۲۶
 عبدالله‌زاده، محمدقاسم، (سالک): ۵۴۵
 عبدالله‌شیرازی، شرف‌الدین: ۳۸۳
 عبدالله‌صالح، علی: ۴۹۵
 عبدالناصر، جمال: ۱۴۳، ۱۶۹، ۲۰۲، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۳۶-۲۳۷، ۲۳۶-۲۳۷، ۴۸۵
 غالی، پطروس: ۸۳۵
 عبده، محمد: ۴۲۲
 عدنانی، حسن: ۴۲
 عدوان، کمال: ۲۳۶
 عراقی، زین‌الدین: ۳۷۴، ۳۷۵
 عرفات، یاسر، (ابوعمار): ۷، ۲۰۸، ۲۱۵، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۷۹، ۲۸۹، ۳۴۷، ۳۷۱، ۵۱۶، ۵۱۷، ۶۴۱، ۸۳۳، ۸۳۸
 عزاوی، خلیل: ۳۷۸
 عزت‌شاهی: ۳۲۷
 عزتی‌کمره‌ای، حسین: ۳۲۸-۳۲۹، ۵۶۸
 عزری، مثیر: ۲۰۸
 عزیززی، حسن: ۳۲۶، ۴۰۱
 عسکری، (معلم): ۴۰
 عسگری‌زاده، محمود: ۸، ۱۷۲، ۳۱۸، ۳۲۳، ۴۱۰-۴۱۱
 عسگراولادی، حبیب‌الله: ۱۴۷
 عشقی: ۸۴
 عطایی، رحیم: ۷۷۰
 علم، اسدالله: ۳۳، ۶۷، ۹۴، ۱۱۵
 علمیه، اسماعیل، (سرهنگ): ۱۰۳، ۷۷۲
 علی (رضا) ترک (مستعار): ۲۸۲
 علی‌اکبرخان، میرزا، (دهخدا): ۲۷
 عمویی، محمدعلی: ۳۹۷
 عنایت، محمود: ۱۲۵، ۱۹۴
 عنایت، حمید: ۴۲۳
 عوده، محمدداود (ابوداود): ۲۷۰
 غرضی، محمد: ۷۹۲
 غفاری، علی‌اکبر، (سرهنگ): ۱۰۳، ۷۷۲
 غفاری، ابوزر، (معروف به ابوزر): ۱۱۴، ۱۶۹

- فیروزیان، مهدی؛ ۱۰۴، ۱۷۸، ۷۸۱
 فیسک، رابرت؛ ۸۲۹، ۸۳۳
 قابوس، سلطان؛ ۴۸۰، ۴۸۲، ۴۸۷، ۸۰۰
 قاسم، عبدالکریم؛ ۵۴، ۱۴۳، ۲۰۲
 قاسمی، احمد؛ ۱۷۰
 قاضی، محمد؛ ۱۲۴، ۱۷۱
 قاضی طباطبایی، سیدمحمدعلی، (آیت‌الله)؛ ۳۱۹
 قانندی، مجید؛ ۶۶۲
 قانندی، جواد، (احمد مرکزی)؛ ۵۴۵-۵۴۷، ۵۵۴، ۵۵۶-۵۶۲، ۵۶۳-۵۷۰
 قائم‌پناه، حسن؛ ۱۲۴
 قائنی، مهدی؛ ۶۵
 قیانی، نزار؛ ۸۲۹
 قجرعضدانلو، نرگس؛ ۵۸۳، ۵۸۵
 قدوسی، علی؛ ۶۲۸
 قدومی، فاروق، (ابواللطیف)؛ ۵۲۷، ۷۰۶
 قدیمی، بهرام؛ ۷۱۷، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۳۱، ۸۱۸، ۸۳۰
 قذافی، معمر؛ ۴۹۹-۵۰۰، ۵۰۲، ۵۰۵، ۵۱۵-۵۱۸، ۵۲۰
 قرنی، محمدولی، (سرلشکر)؛ ۷۰، ۱۱۱-۱۱۲
 قره‌باغی، (سرلشکر)؛ ۶۱۸، ۷۸۱
 قطب، سید؛ ۶۷
 قطب‌زاده، صادق؛ ۱۰۴، ۲۱۳، ۲۹۸، ۳۴۰-۳۴۱، ۳۵۰-۳۵۲، ۳۵۴-۳۵۶، ۳۸۴، ۵۰۱-۵۰۵
 ۵۲۲، ۶۲۸، ۷۸۱
 قلمداران، حیدرعلی؛ ۷۴
 قلیچ‌خانی، پرویز؛ ۱۹۵، ۷۰۷، ۷۰۸، ۸۳۸
 قنات‌آبادی، شمس‌الدین؛ ۱۳۷
 قنادزاده، محمدتقی؛ ۱۱۱
 قنبری، شهرام؛ ۷۰۶
 قندی، محمود، (مهندس)؛ ۱۶۳
 کاپوچی، هیلاریون، (اسقف)؛ ۱۳۶، ۵۱۳، ۶۲۳
 کارل، آلکسیس، (دکتر)؛ ۱۶۸
 کاسترو، فیدل؛ ۱۶۵، ۱۶۸، ۴۹۹
 کاسمینسکی، یوگنی؛ ۱۲۳
 کاشانی، سیدابوالقاسم؛ ۱۳۹
 کاشانی، (آیت‌الله)؛ ۳۴، ۵۶، ۶۹، ۷۳، ۸۶، ۸۹، ۱۱۴، ۱۲۱، ۱۳۷
 کاشف‌الغطا، محمدحسین؛ ۳۸
 کاظم‌زاده‌ایران‌شهر، حسین؛ ۴۱
 کاظمی، ایرج؛ ۳۴۴
 کاظمی، فرخ؛ ۳۴۴
 کاظمی، فرهاد؛ ۳۴۴
 کاظمی، فرشاد؛ ۳۴۴
 کاظمی، باقر؛ ۸۳
 کافکا؛ ۷۴۰
 کافی، عبدالحسین، (دکتر)؛ ۶۷۰، ۸۰۸
 کالاندر، نیکلا؛ ۸۲۸
 کالون؛ ۷۶۷
 کامیلو، تورز؛ ۱۳۹، ۳۹۳
 کاوه هلند (مستعار)؛ ۷۴۳
 کائوتسکی؛ ۵۲۸
 کبیری، حسن؛ ۳۱۷
 کتیرایی، مصطفی، (مهندس)؛ ۸۹
 کرباسچیان، علی‌اصغر؛ ۱۶۳
 کربلایی، حیدر، (کلیدر)؛ ۲۸
 کریستن، الیویه؛ ۸۳۴
 کریم‌خان‌زند؛ ۴۰
 کسرای، سیاوش؛ ۱۲۳، ۱۴۴، ۲۷۲
 کسروی، احمد؛ ۲۳، ۶۹، ۱۶۱، ۱۷۱، ۳۴۲، ۴۴۹
 کشاورز، کریم؛ ۱۲۳-۱۲۴، ۱۶۹
 کشاورز، غلام؛ ۶۱۰، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۳
 کشاورز‌زدر، هوشنگ؛ ۸۶، ۷۷۷، ۷۰۹
 کشاورز‌زدر، محمدعلی؛ ۸۴
 کشکویی، ایرج؛ ۱۲۰
 کلانتری، محمد (پیروز)؛ ۱۳۲، ۷۸۵
 کلانتری، مشعوف؛ ۴۶۷
 کلاه‌دوز، هادی؛ ۱۶۳
 کلاین، ناومی؛ ۷۲۶
 کلهر، کیهان؛ ۸۱۷
 کلهر، مهدی؛ ۳۴۶
 کمرهای، میرزا خلیل؛ ۴۰، ۵۴
 کیندی، (رئیس‌جمهور آمریکا)؛ ۸۳، ۸۶، ۷۷۰
 کشفانی، غسان؛ ۲۳۸، ۳۳۹، ۵۲۳، ۸۲۳، ۸۲۵
 کواکبی، عبدالرحمان؛ ۴۲۲
 کوچک‌خان، میرزا؛ ۳۰۹، ۴۲۰، ۷۵۱
 کورین، هانری؛ ۶۴، ۱۷۳
 کورن، هانری؛ ۸۲۷
 کورتینا، یان؛ ۱۳۹
 کوشا، خلیل؛ ۱۳۲
 کولون، میشل؛ ۸۲۶
 کویسی، باسل (الکبسی)؛ ۲۹۱، ۴۸۶
 کیسنجر؛ ۴۶۶
 کیله، سلامه؛ ۸۱۸، ۸۲۶
 گابون، گئورگی، (کشیش)؛ ۱۳۹
 گارسیا‌مارکز، گابریل؛ ۸۳۶
 گانندی؛ ۱۵۱-۱۵۲، ۷۸۰

- مارکس، کارل؛ ۱۲، ۴۱، ۶۵، ۱۶۲، ۱۷۰، ۱۷۴،
 ۱۹۶، ۳۹۵، ۴۳۷، ۵۵۷، ۶۴۶، ۷۰۴، ۷۱۳-
 ۷۱۷، ۷۲۴-۷۲۵، ۷۲۹-۷۳۰، ۸۰۳، ۸۰۵،
 ۸۰۷، ۸۱۲، ۸۲۰، ۸۲۲، ۸۲۴، ۸۳۵، ۸۳۶
 مارکوس، (معاون فرمانده شورشی)؛ ۷۲۴، ۸۲۴، ۸۳۱
 ماریام، هایله؛ ۴۹۷-۴۹۸
 مازندرانی، ابراهیم؛ ۱۹۵-۷۸۲-۷۸۳
 ماسالی، حسن؛ ۳۴۷، ۳۷۷-۳۷۸، ۴۸۵، ۵۰۲-۵۰۳
 ماسپرو، فرانسوا؛ ۱۶۸
 مالک‌حسین؛ ۶۴۶
 ماندار، استان؛ ۸۳۱
 ماندل، ارنست؛ ۸۳۵
 ماندلا، نلسون؛ ۶۴۱
 مایاکوفسکی؛ ۶۸۹
 مائوتسه‌دون (مائوئیسم، مائوئیستی)؛ ۱۵۹، ۱۷۰، ۱۹۶،
 ۱۹۸، ۲۵۱، ۳۷۹، ۴۰۱، ۴۹۱، ۷۸۳، ۸۰۸
 میشری، محمدعلی، (سرهنگ)؛ ۸۱
 میشری، اسدالله؛ ۱۷۳
 متحدین، محبوبه؛ ۵۸۴
 مجتهد شبستری، محمد؛ ۵۴
 مجدِ لانی، جُبران؛ ۳۷۱
 محجوب، محمدجعفر؛ ۷۹، ۷۰۶
 محسن، سعید؛ ۵، ۸، ۹۰، ۱۰۳-۱۰۴، ۱۴۴-۱۴۵،
 ۱۵۳-۱۵۴، ۱۵۸-۱۶۰، ۱۶۲، ۱۷۶، ۱۷۸،
 ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۹۵، ۲۰۱، ۲۱۶، ۲۶۶، ۲۹۷-
 ۲۹۹، ۳۰۵-۳۰۸، ۳۲۳، ۳۳۸، ۳۸۳، ۳۹۴-
 ۳۹۵، ۴۰۹، ۴۱۱-۴۱۲، ۴۱۵، ۴۲۰، ۴۲۵،
 ۴۲۶، ۴۵۲، ۷۸۱-۷۸۳
 محسن، مهدی؛ ۵۴۱، ۵۴۲
 محسنی، مجید؛ ۱۱۶
 محسنیان، حوریه؛ ۵۸۳، ۵۸۵
 محسنی‌نژاد، محسن؛ ۳۱
 محمص، اردشیر؛ ۲۱۱
 محقق‌لاهیجی، محمد؛ ۵۴
 محلاتی، بهالدین، (آیت‌الله)؛ ۶۹، ۱۱۱، ۳۱۹، ۳۶۴
 محمد، بهالدین، (پدر مولوی)؛ ۵۶
 محمدعلی، ن.ک. به: حق‌شناس، تراب
 محمدیان‌باچگیران، شهرام، (جواد)؛ ۵۸۳، ۶۵۸، ۶۶۲،
 ۶۶۹
 محمودی، مظاهر، (بهرام)؛ ۵۵۴، ۶۶۲، ۶۶۴
 محمودیان، عطاالله؛ ۳۰۶
 مختوم؛ ۶۱۰
 مدیرشانه‌چی، حاج محمد؛ ۱۵۳، ۷۸۱
 گراس، ژان؛ ۶۹۹
 گرتسن؛ ۶۹۶-۶۹۷
 گزن، دانیل؛ ۴۹۹
 گرینبرگ، لو؛ ۸۳۴
 گلپایگانی، (آیت‌الله)؛ ۶۱، ۱۱۱، ۱۱۳-۱۱۴
 گلزاده‌غفوری، علی؛ ۱۶۳
 گلنراقی، حسن؛ ۸۱
 گنابادی، محمدپروین؛ ۱۲۴
 گودرزی، خبیرخان؛ ۱۴۶
 گورتنز، آندره؛ ۷۰۸
 گورسل، ندیم؛ ۸۳۳
 گورکی، ماکسیم؛ ۱۷۱، ۶۸۹
 گیورگیو، کنستان ویرژیل؛ ۱۷۱
 لایبکا، ژرژ؛ ۸۲۵، ۸۳۶
 لاجوردی، اسدالله؛ ۸۳، ۱۰۴، ۷۸۱
 لارتگی، ژان؛ ۱۷۰
 لاری، سیدعبدالحسین؛ ۲۲، ۷۵۱
 لاری، سیدعلی‌اصغر؛ ۷۵۲
 لافیت، ژان؛ ۱۷۱
 لاکوست، ایو؛ ۱۶۹
 لاگوبیه، آرت؛ ۸۳۶
 لامارتین؛ ۱۳۲
 لامارک؛ ۱۷۲
 لاهوتی؛ ۸۴
 لاهوری‌پاکستانی، محمداقبال؛ ۶۷
 لَبیکا، ژرژ؛ ۷۳۰
 لسکی، هارولد؛ ۷۹
 لمبتون، آتی؛ ۱۶۹
 لنین؛ ۱۷۰، ۳۰۹، ۳۴۲، ۳۶۶، ۳۷۸-۳۷۹، ۳۹۵،
 ۴۲۰، ۵۵۷، ۵۷۰، ۵۷۹، ۶۱۶، ۶۲۱، ۶۳۰،
 ۶۴۱، ۶۴۶، ۶۸۶، ۶۹۶، ۶۹۷-۶۹۹، ۷۸۳
 لوبار، استفانی؛ ۸۳۰
 لوبون، گوستاو؛ ۳۴۵
 لوتر؛ ۷۶۷
 لوسوردو، دمینیکو؛ ۷، ۷۱۵
 لوفور، کلود؛ ۸۳۳
 لوکاره، جان؛ ۸۲۸
 لوکلرک، پاسکال؛ ۷۴۶
 لوگزامبورگ، روزا؛ ۷۲۵، ۸۳۱
 لومومبا، پاتریس؛ ۱۷۰
 لویی، گیدئون؛ ۸۲۷، ۸۲۹
 لویی، میکائیل؛ ۲۸۷، ۵۲۹، ۸۲۷، ۸۳۴، ۸۳۶
 لیبکنشت، کارل؛ ۸۳۱

- مدیرشانه‌چی، زهره؛ ۱۵۴
 مدیرشانه‌چی، شهره؛ ۱۵۴
 مدیرشانه‌چی، محسن؛ ۱۵۴
 مدیرشانه‌چی، حسین؛ ۱۵۴
 مرتضوی، عبدالله؛ ۳۲
 مرزبان، رضا؛ ۷۴، ۷۰۹
 مرعشی؛ ۱۱۱، ۱۱۴
 مرل، رویز؛ ۱۳۲
 مرمه، دانیل؛ ۸۱۹، ۸۲۶، ۸۲۷
 مزدوردشتابی، حسن؛ ۳۲
 مستغان، حسینقلی؛ ۴۱
 مسحال، سعید؛ ۲۱۶، ۲۲۰
 مسعود، محمد؛ ۴۴
 مسعودی، علی اصغر، (تیمسار)؛ ۱۰۳، ۷۷۲
 مُسَلِم؛ ۴۰
 مشکین‌فام، رسول؛ ۲۹۷
 مصباح‌زاده، مصطفی؛ ۳۵۲
 مصدق، محمد، (دکتر)؛ ۲۵، ۳۱-۳۲، ۳۴، ۳۶، ۳۷، ۵۶، ۶۹-۷۰، ۷۳، ۸۳-۸۴، ۸۶-۸۷، ۹۲-۹۴، ۹۶، ۱۰۳، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۳۱، ۱۳۶، ۱۴۵، ۱۴۸، ۱۵۲، ۴۰۲، ۴۰۷، ۴۵۱، ۵۰۸، ۷۶۸-۷۶۹، ۷۷۰-۷۷۲، ۷۷۵، ۷۸۰، ۸۰۶
 مصدق، حمید؛ ۱۲۵
 مصفا، مظاهر، (دکتر)؛ ۱۳۲
 مصلا‌نژاد، عزت؛ ۳۴
 مطر، فؤاد؛ ۱۴۳
 مطهری، مرتضی؛ ۳۸، ۵۳، ۵۸، ۶۴، ۸۲، ۹۱-۹۲، ۹۸-۱۰۰، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۲۳، ۱۳۹، ۱۴۹، ۱۵۳، ۱۵۸، ۲۳۳، ۳۲۰، ۳۶۳، ۴۰۰، ۵۹۹، ۷۷۸، ۸۰۸
 مظاهری، عباس؛ ۳۲۶
 مظفری، مهدی؛ ۲۰۸
 معاضد، شیرین، (فضیلت‌کلام)؛ ۵۸۶
 معاویه؛ ۳۶۶، ۴۳۱
 معظمی، عبدالنبی، (نبی)؛ ۳۴، ۱۷۸، ۲۲۴، ۲۸۲، ۲۹۱-۲۹۳، ۳۰۳، ۴۲۹، ۴۳۴
 مُعظمی، بهروز؛ ۳۷۷، ۷۰۹
 معین‌فرد، علی‌اکبر، (مهندس)؛ ۸۹
 معینی، محمدرضا؛ ۷۱۷
 معینی، سلیمان، (فایق)؛ ۱۲۰
 معینی، عبدالله؛ ۱۲۰
 مُفتح، محمد؛ ۱۲۳، ۱۶۳، ۳۴۵
 مفید، بیژن؛ ۱۲۲، ۱۲۵
- مفیدی، محمد؛ ۸، ۳۱۷، ۳۲۶-۳۲۷، ۳۶۲، ۴۲۱، ۴۳۵، ۵۳۸
 مقدس‌تهرانی، هادی؛ ۱۶۳
 مکی، حسین؛ ۸۶، ۱۷۱
 مکارم‌شیرازی، ناصر؛ ۶۵، ۶۶، ۷۱، ۹۲، ۸۰۸
 مکی، حسین؛ ۸۶، ۱۷۱
 ملاآواره، ملاحمدشلماش؛ ۱۲۰، ۴۰۱
 ملاصدر؛ ۵۸، ۱۷۴
 ملک‌حسن؛ ۴۹۹
 ملک‌فیصل؛ ۲۰۲
 ملکی، خلیل؛ ۸۷، ۱۰۱، ۱۹۴، ۳۰۹
 ملمان، یوسی؛ ۸۲۸
 ملهلم، شائول؛ ۸۳۳
 ممیز، مرتضی؛ ۲۱۱
 مناع، میثم؛ ۸۳۶
 منتسکیو؛ ۱۳۲
 منظرحقیقی، علی‌اصغر؛ ۱۶۳
 منتظری، محمد؛ ۷۱، ۳۱۹، ۳۴۵، ۳۴۹، ۵۰۱-۵۰۲، ۵۱۳، ۵۶۰
 منتظری، حسین، (آیت‌الله)؛ ۶۳، ۷۱، ۱۲۷، ۳۱۹، ۳۴۹، ۳۶۳، ۴۱۸
 منزوی، محمدرضا، (ستوان)؛ ۲۳۴
 منشی‌زاده، داوود؛ ۴۱
 منصور، حسنعلی؛ ۱۴۷، ۱۹۳، ۳۹۹
 منصوری، ذبیح‌الله؛ ۱۷۱
 منصوری، احمد؛ ۴۰۱
 مور، ایو؛ ۸۳۱
 مونال، ایزابل؛ ۸۲۵
 مونو، کارولن؛ ۸۳۴
 مهاجر، ناصر؛ ۷۰۵، ۷۰۶
 مهدوی، یحیی؛ ۱۵۶، ۱۶۹
 مهرآبادی، بهجت، (اعظم)؛ ۵۵۴، ۵۶۲
 مهرعلیان، آذر؛ ۶۵۳
 مهری (مستعار)؛ ۵۵۵
 مهشید (مستعار)؛ ۵۵۵
 مودوی، لوران؛ ۸۳۵
 مؤذن، احمد؛ ۶۵۱
 موسولینی؛ ۴۹۶
 موسوی‌اردبیلی، عبدالکریم؛ ۶۶
 موسوی‌بجنوردی، سیدمحمدکاظم؛ ۱۴۷
 موسوی‌زنجان، سیدبوالفضل؛ ۱۱۱
 مولوی؛ ۳، ۲۸، ۵۶، ۸۰، ۷۰۴
 مولوی‌عرب‌شاهی، محمدعلی؛ ۳۲۶

- مومنی، باقر؛ ۱۲۳
 مونتسر، توماس؛ ۱۳۹
 مونیوز رامیرز، گلوریا؛ ۸۱۸
 میتران؛ ۱۳۰، ۶۸۵
 میثمی، لطف‌الله؛ ۹۱، ۱۰۳، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۵۳، ۱۷۸، ۲۲۱-۲۲۲، ۳۳۵، ۳۹۹، ۴۳۱، ۴۳۴، ۴۷۵
 میخائیل. س.، ایوانف؛ ۱۲۴
 میرزا، ایرج؛ ۱۹۱، ۴۵۲
 میرزاجعفر علاف، فاطمه؛ ۵۸۴
 میرزاغفوری، حسن؛ ۱۶۳
 میری، حسین، (محسن)؛ ۵۷۳، ۶۵۸، ۶۶۰
 میشل، لوئیز؛ ۸۲۵
 میل، جان ستوارت؛ ۷۹، ۱۶۹
 میلانی، سیدمحمدهادی، (آیت‌الله)؛ ۷۰، ۹۵
 میلانی، محمد، (دکتر)؛ ۱۱۷، ۱۱۸
 مینویی، مجتبی؛ ۱۲۴
 مینی، کاتری؛ ۸۳۳
 میهن‌دوست، علی؛ ۸، ۱۷۲، ۱۸۲، ۳۰۸، ۳۴۹، ۳۵۵، ۴۱۴، ۴۱۵
 میهن‌دوست، زری؛ ۴۱۴، ۵۸۴
 ناتل‌خانلری، پرویز، (دکتر)؛ ۷۹، ۱۲۵
 نادرپور، نادر؛ ۶۸، ۱۲۲
 نادرشاه؛ ۴۰
 نادری، فاضل، (شاکر)؛ ۵۸۱، ۵۹۱، ۶۶۲
 ناصر (مستعار)؛ ۴۹۶
 ناظرزاده کرمانی، (دکتر)؛ ۹۲ پنامور، رحیم؛ ۱۷۱
 نائینی، میرزای؛ ۱۳۹
 نبوی، بهزاد؛ ۴۲۳، ۷۹۲
 نجات‌حسینی، محسن؛ ۷، ۲۲۶، ۲۴۲، ۲۷۶، ۲۸۲
 ۲۸۷، ۲۹۳، ۲۹۴، ۳۴۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳
 ۳۷۵، ۳۷۸، ۵۲۹، ۴۵۴، ۷۸۸، ۸۳۸
 نجاتی، غلامرضا؛ ۱۰۳، ۱۷۰، ۲۱۳، ۷۷۰، ۷۷۲
 نجفی‌مرعشی؛ ۶۱، ۱۱۱، ۱۱۴
 نزهه، حسن؛ ۹۳، ۷۷۰
 نسیم‌شمال؛ ۸۴
 نظامی گنجوی؛ ۱۳۷
 نظری، ابراهیم؛ ۶۲۱، ۶۲۲
 نفیسی، مجید، (احمد)؛ ۶۲۰، ۶۵۸، ۶۶۰، ۶۸۷، ۷۳۹
 نفیسی، سعید؛ ۸۰، ۱۲۴
 نگر، تونی؛ ۸۲۵، ۸۳۴
 نمازی، محمدکوچک، (اکبر، مسعود)؛ ۱۷۹، ۳۰۷، ۵۴۲-۵۴۳، ۵۴۴-۵۶۶، ۵۷۱، ۵۷۳، ۵۸۱
 ۵۸۳، ۵۹۸، ۶۴۰، ۶۵۴
- نمیری، جعفر؛ ۱۴۳
 نهاوندی، هوشنگ؛ ۱۶۹
 نهر، جواهر لعل؛ ۱۱۸
 نواب‌صفوی، سیدمجتبی؛ ۶۹
 نوذر؛ ۱۷۰
 نوریخش، جواد؛ ۱۸۷-۱۸۹
 نوروزی، حسین؛ ۱۷۱
 نوری، حسین؛ ۶۶
 نوری، فضل‌الله، (آیت‌الله)؛ ۶۹
 نوشین، عبدالحسین؛ ۱۶۹
 نوقانی؛ ۴۱
 نیستانی؛ ۴۰
 نیکاندام، منوچهر؛ ۶۵۱
 نیک‌بین‌رودسری، عبدالرضا، (عبدی)؛ ۹۰، ۱۸۳
 نیکخواه، پرویز؛ ۱۰۴، ۲۲۵، ۳۹۹، ۴۰۱، ۷۸۱
 نیک‌داوودی، حسن؛ ۲۲۷، ۴۰۲
 نیکسون؛ ۱۹۳، ۳۲۳
 و.ت. استیس؛ ۴۲۳
 واحدی؛ ۶۱۰
 واحدی، عبدالحسین؛ ۵۸، ۹۶
 واعظ‌زاده‌خراسانی، محمد؛ ۹۶
 واعظ‌کاشفی، ملاحسین؛ ۶۳
 والامش، شهرام، (کمال خسروی)؛ ۷۱۱
 وثوقی، ناصر؛ ۱۹۴
 وثیق‌پورنخودبریز، هاشم؛ ۳۱۵، ۵۴۲
 وجدی، محمدفرید؛ ۶۶
 وحید (مستعار)؛ ۵۵۵
 وحیدی (مستعار)؛ ۴۹۶
 ورفسکی، میشل؛ ۸۳۰
 وزیر، هوشنگ؛ ۱۲۲
 ونه‌گم، رانول؛ ۸۲۸
 وو، پیر دو؛ ۱۷۰
 ویل، نیکلا؛ ۸۳۴
 هابل، ژانت؛ ۷۱۸، ۸۳۴
 هاشم‌بیک‌لشکری، محمدعلی؛ ۸۳
 هاشمی‌رفسنجانی، علی‌اکبر؛ ۶۲-۶۳، ۶۷، ۷۴، ۸۱، ۹۹، ۱۰۵، ۱۱۶، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۶۳، ۱۶۹، ۲۰۹، ۲۶۶، ۳۲۰، ۳۳۵، ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۶۳، ۳۶۵، ۳۶۸، ۴۶۶، ۴۶۵، ۷۰۵، ۸۰۱، ۸۰۵، ۸۰۸
- هاشمی قوچانی؛ ۴۳۴
 هالیدی، فرد؛ ۴۱۶
 هانی‌الحسن؛ ۶۵۱
 هاوکنیز، لوئیس؛ ۳۲۱، ۳۲۴، ۴۴۶، ۵۴۷

- هاوگ، ولفگانگ؛ ۸۳۴
 هجز، کریس؛ ۸۲۸
 هدایت، صادق؛ ۶۴، ۷۴، ۱۶۷، ۴۴۰
 هره‌را، رمی؛ ۷۲۷، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۹-۸۳۱، ۸۳۳
 هس، امیره؛ ۸۲۸، ۸۲۹
 هلمز، ریچارد؛ ۵۴۰
 همایون، داریوش؛ ۴۱، ۲۱۰
 همائی، جلال‌الدین؛ ۳۰، ۷۳
 هملت؛ ۳۳۸، ۳۸۳
 هنری؛ ۳۴
 هودشتیان، مرتضی، (یوسف، حمید)؛ ۹، ۴۵۴-۴۵۵
 هوشی‌مین؛ ۱۷۶، ۱۸۰، ۳۹۶، ۶۴۱
 هوگ، ولفگانگ؛ ۷۳۰، ۸۳۷
 هوگو، ویکتور؛ ۱۹۲
 هومر؛ ۱۲۴
 هویدا، امیرعباس؛ ۱۲۲، ۱۶۷
 هیرمن‌پور، بیژن؛ ۷۱۸
 یارشاطر، احسان؛ ۱۲۵، ۷۰۶
 یاسین، کاتب؛ ۱۲۷
 یاکوب، ژوزف؛ ۸۲۹
- یالتا، پل؛ ۸۳۶
 یحیی (اسم مستعار)؛ ۱۷۴، ۸۱۹، ۸۲۴
 یزدانیان، محمد، (ایوب)؛ ۳۲۷، ۴۸۵، ۵۱۰، ۵۵۴
 ۵۵۶-۵۵۷، ۵۵۹، ۵۶۳-۵۶۴، ۵۷۰، ۵۷۲-
 ۵۷۳، ۶۲۵، ۶۶۲، ۷۸۸
 یزدی، ابراهیم؛ ۱۰۴، ۱۷۷، ۱۸۶، ۱۹۸، ۲۱۳، ۲۹۸
 ۳۴۱، ۳۵۰-۳۵۵، ۴۴۷، ۵۲۲، ۷۷۴، ۷۸۱
 یزدی، کاظم؛ ۳۵۳
 یزید؛ ۸۱، ۱۹۳، ۳۴۶
 یعقوبی، پرویز؛ ۱۷۸، ۴۳۱
 یغمائی، حبیب؛ ۸۰
 یقینی، محمد؛ ۷، ۹-۱۰، ۲۲۵-۲۲۶، ۲۴۷، ۲۸۲
 ۲۹۳-۲۹۴، ۳۴۰، ۳۷۱-۳۷۳، ۳۸۰-۳۸۲
 ۳۸۴، ۴۴۸-۴۵۰، ۴۵۲، ۴۵۵
 یلفانی، محسن؛ ۱۲۲، ۱۲۵-۱۲۶
 یوسف‌النجار، محمد، (ابویوسف)؛ ۲۳۶
 یوشیچ، نیما؛ ۷۴
 یونس، الرائد، (سرگرد یونس)؛ ۲۷۶
 یونس، ابوالحید؛ ۵۱۱
 یونسی، ابراهیم؛ ۳۹۸

”با نگاه به آینده است که این سرگذشتِ فردی-جمعی را می‌نویسم. گذشته را حتی اگر نسبت بدان دل بستگی وجود داشته باشد نمی‌توان بازسازی کرد و چه بهتر! هر حادثه‌ای زادهٔ شرایط تاریخی خود بوده و البته مانند حرکت آب در رود غیرقابل بازگشت است و به تعبیر مشهور، در یک رود دو بار نمی‌توان شنا کرد. آنچه در مسیر مبارزهٔ طبقاتی با همهٔ افت‌وخیزهای طبیعی‌اش به یاد می‌ماند روحیه‌هاست و همت‌ها و ابتکارها و جسارت‌ها تا سرحد مرگ برای نیل به آزادی فردی و اجتماعی و ساختن آینده‌ای شایستهٔ انسان؛ تجربه‌هایی که در اوضاع مشابه شاید سرمشق باشند و نیز اشتباهات و خطاهای نظری یا عملی و... که باید کوشید از تکرارشان جلوگیری شود. توجه دارم که این سرگذشت فردی -جمعی و وقایع و شهادت دادن‌ها و تجربیات مربوط به آن‌ها، همه بر بستر مبارزهٔ طبقاتی مشخصی صورت گرفته که نسلی از جوانان این دوره را به سوی مبارزهٔ جمعی معینی کشانده است. از بررسی همین‌هاست که شاید بتوان به ریشه‌های تحولات و مناسبات اجتماعی آن سال‌ها و پیامدهای آن، از جمله روی کار آمدن ”جمهوری اسلامی“ دست یافت. واقفم که بر سر این گذشته و سرگذشت، جنگ برپاست و منطق جنگ بر آن حاکم.“

(از مقدمهٔ خاطرات)